



@Rooman_nazy1400

فراٹر از خسوف

گوشه‌ای ترین نقطه تخت کز کرده بودم و زانو هام رو تو حصار دست هام گرفته بودم. بعد از گذشت چند ساعت، هنوز پوست صورتم گزگز می‌کرد. جای انگشت‌های بهزاد روی مچ دستم مونده بود و کمی درد می‌کرد.

پدرم اومده بود و مطمئن بودم تا حالا همه چیز رو براش تعریف کردند. تو خودم جمع شده بودم و منتظر بازخواست بودم.

دستگیره‌ی در بالا و پایین شد و من با اضطراب بهش نگاه می‌کردم. در باز شد و نیم تنه‌ی بیتا وارد اتاق شد.

تو چشم‌های خمار و مشکیش نگاهی کردم و منتظر چشم به لبه‌اش دوختم.

-پاشو بیا، بابا کارت داره.

لبم رو گزیدم و زانو هام رو از حصار دست هام آزاد کردم.

-همه چیزو می‌دونه؟

سری تگون داد و آروم گفت:

-بهزاد با آب و تاب همه چی رو براش تعریف کرد. هر چقدر هم مامان چشم و ابرو اومد، محل نداشت.

آب دهنم رو قورت دادم و از تخت پایین اومدم.

بیتا رفت و در رو نیمه باز گذاشت. به دنبالش با قدم‌های آروم و پرتشویش راه افتادم و وارد سالن شدم.

همه روی مبل‌های کرم رنگ سالن نشسته بودند. سرم رو پایین انداختم، ولی سنگینی نگاهشون دلهره‌ام رو بیشتر می‌کرد.

دمپایی رو روی سرامیک‌های سفید خونه می‌کشیدم و به زور پاهام رو حرکت می‌دادم.

تو یه قدمی نزدیکترین مبل به اتاق مشترکم با بیتا ایستادم. با ترس نگاهی به پدر انداختم و سریع چشم رو دزدیدم و به گلهای فرش سورمه‌ای خونه نگاه کردم.

پدر پا روی پا انداخته بود. زیر لب سلامی کردم. جواب سلامم رو محکم و بلند داد. پا از روی پا برداشت و بعد از کمی مکث گفت:
-بهزاد چی می‌گه؟

لحظه‌ای سر بلند کردم و به چشم‌های مشکیش نگاهی انداختم. صاعقه‌ی چشم‌هاش ته دلم رو خالی کرد.

نگاهم رو وزدیدم و دوباره به گل‌های ریز فرش خیره شدم و جوابی ندادم.

-سرتو بگیر بالا!

فرمان پدر کاملاً مشخص بود. می‌خواست صورتم رو ببینه، ولی من اصلاً دختر حرف گوش کنی نبودم، پس سر به زیرتر شدم.

ایستاد. میز بیضی و قهوه‌ای وسط مبل رو رد کرد و فاصله‌ی چند قدمیش رو باهام پر کرد. لب‌هام رو به هم فشار دادم. دلهره‌ام بیشتر شد.

توی پاهام میل زیادی به فرار حس می‌کردم، ولی کنترلشون کردم و همونجا ایستادم.

تو یه قدمیم ایستاد و دستش رو به طرف صورتم آورد. ناخواسته خودم رو جمع کردم.

دست پدر متوقف شد و نیزه‌ی چشم‌هاش رو به چشم‌هام دوخت. قصد زدن نداشت. پس دوباره به حالت اول برگشتم.

دست پدر راهش رو ادامه داد و انگشت‌هایش زیر چونه‌ام ثابت شد. صورتم رو کمی چرخوند و نگاهی کرد.

-جای دست کیه روی صورتت؟

با صدای خیلی ضعیف لب زدم:
-بهزاد.

کمی سرش رو چرخوند و با چشم غره به بهزاد نگاه کرد. با گوشه‌ی چشم بهزاد رو می‌دیدم. با نگاه پدر سرش رو پایین انداخت. پدر دستش رو از زیر چونه‌ام برداشت.

-این پسره چی بهت می‌گفت؟

باید برای توضیح از بهترین واژه‌ها و ترکیب بندی‌ها استفاده می‌کردم. مرد رو به روم پدرم بود، که خشمش رو تا آخرین لحظه کنترل می‌کرد، ولی وقتی آتشفشان خشمش فوران می‌کرد، دیگه معلوم نبود چی به سر طرف مقابل بیاد. پس لب باز کردم:

-گفت می‌خواد یه کاری کنه که دو تا خانواده با هم رابطه داشته باشند. دوست نداره دو تا برادر، اینجوری از هم دور باشند.

-پنج دقیقه داشتم نگاتون می‌کردم، این همه زر زر...

با نگاه غضبناک پدر، بهزاد ساکت شد. لحظه‌ای بعد رو به من کرد و گفت: مینا، من از این پسره سهیل و باباش به شدت متنفرم. نمی‌خوام کلامی بین تو اون، یا بیتا با اون رد و بدل بشه. اگر یه بار دیگه این موضوع رو بشنوم یا ببینم، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم. پدر اخمی کرد و جدی گفت:
-سرتو تکون نده، صداتو بشنوم. فهمیدی؟

-بله، فهمیدم.

-چند وقته باهاش ارتباط داری؟

صدام رو مظلوم کردم و جواب دادم:
-دفعه‌ی اولم بود.

چشم هاش رو ریز کرد و بهم زل زد. لب گزیدم و به اصطلاح اعتراف کردم.
-یه هفته است.

مطمئن بودم باور نکرده، ولی کوتاه اومد و گفت:

-هر چند وقت که بوده، دیگه تموم می‌شه. با آبروی من بازی نمی‌کنی. دیگه حق نداری حتی از کنارش رد بشی.

روی پاشنه پا به طرف بهنام و بهزاد چرخید و گفت:
از فردا بیتا و مینا تنها جایی نمی‌رن، برنامه ریزی می‌کنید، هر بار یکیتون دنبالشون می‌رید.

صورتش رو به طرف من چرخوند و در آن، نیم نگاهی به بیتا هم انداخت و گفت:
-شما دو تا هم هر جا خواستید برید، با برادرها و مادرتون هماهنگ می‌کنید.
تنها نبینم جایی برید.

برگشت و سرجاش نشست. در حالی که پا روی پا می‌نذاخت، رو به من و بیتا گفت:
-برید به مادرتون کمک کنید، میز شامو بچینید.

سری تگون دادم. ته دلم خوشحال بودم، از اینکه قاعله تموم شده. قدمی به طرف آشپزخونه برداشتم، که صدای بابا متوقفم کرد.

-مینا، این دفعه گذشتم. دفعه‌ی بعد از این خبرها نیستا.

جوابی ندادم و قدم بعدی رو برداشتم. صدای ضعیف و محکم بابا رو از پشت سرم می‌شنیدم.

-آقا بهزاد، دفعه‌ی آخرت باشه، دست رو این دخترا بلند می‌کنی، من هنوز...

وارد آشپزخونه شدم و تق تق و برخورد ظرف‌ها به هم مانع شنیدن صدای پدرم شد.

بشقاب‌های آماده شده رو روی میز می‌چیدم، که صدای بیتا کنار گوشم نشست.

-دیوونه، چرا گفתי یه هفته است، اگه بعداً بفهمه سه چهار ماهه باهаш در ارتباطی، گل می‌دی، نامه می‌گیری، شب‌ها باهаш دو ساعت دو ساعت حرف می‌زنی، که کارت ساخته است.

-که اینطور، یک ماهی بود شک کرده بودم یه چیزی بین تو و سهیل هست.

با وحشت هر دو سر چرخوندیم و رو به بهنام برگشتیم. دست به کمر زده بود و به ما خیره بود.

نگاهم رو با ترس بین بهنام و بیتا چرخوندم.

- تو مهمونی عمه زهره فهمیدم، ولی فکر نمی‌کردم تا این حد باشه.

از کنارمون رد شد و روی صندلی نشست. ظرف سالاد رو به طرف خودش کشید. همونطور که برای خودش سالاد می‌ریخت، گفت:

-من مثل بهزاد نیستم شلوع بازی از خودم در بیارم، ولی مینا خانم، همینجوری که بابا گفت، اگه سهیل حتی از کنارت رد هم بشه، اونوقت من می‌دونم و تو. توی این خونه برای دخترها ارتباط با هر پسری ممنوعه، مخصوصاً اگه اون پسر سهیل باشه. تو مغزت فرو کن. سهیل پسر عموت نیست، از هفت پشت غریبه هم غریبه‌تره.

بهنام می‌گفت و امید روانی شده‌ی من رو روانی‌تر می‌کرد و من رو برای کنار سهیل بودن بیشتر ترغیب می‌کرد. من سهیل رو دوست داشتم و کنار اون نبودن رو نابودی قلب بی‌قرارم می‌دونستم.

بهنام به طرفم چرخید و اخم ریزی کرد. آروم ولی محکم لب زد: -مینا، من الان اگه حرفی به بابا نزدم، به خاطر این بود که نمی‌خواستم جو این خونه رو خراب کنم؛ به خاطر مامان. پس تو هم آرامش این خونه رو به هم نزن.

با ورود مامان و بابا به آشپزخونه بهنام ساکت شد. روی صندلی نشستم و مامان غذا رو سرو کرد.

غذا خورده شد، در سکوتی که من اصلاً دوستش نداشتم. سکوت بی‌سابقه‌ای که پشتش کلی حرف بود. سکوتی که انگشت اشاره‌اش به سمت من بود.

دستپخت بی‌نظیر مامان رو با براق تلخ دهنم مخلوط می‌کردم و هر قاشق رو به سختی قورت می‌دادم و جرأت اعلام بی‌اشتهایی نداشتم.

آخرین قاشق برنج رو توی دهنم گذاشتم و به زور چند جرعه دوغ نعنایی پایین فرستادم. زیر لب از مامان تشکر کردم و تا خواستم از جام بلند شم، صدای پدر، فرمان ایستادن مغزم رو لغو کرد.

-شامتو خوردی؟

-بله.

-برنامه‌ات چیه؟

-یه کم درس بخونم و بعدم بخوابم.

-قبل از اینکه بخوابی، گوشی موبایلتو میاری تحویل من می‌دی.

تمام اعضای صورتم آویزون شد. می‌دونستم بابا حتماً به تنبیهی برای این کارم در نظر گرفته، ولی گرفتن گوشی موبایل خیلی بی انصافی بود.

لبم رو به دندون گرفتم و به میز خیره شدم و دنبال جمله‌ای اعتراض آمیز می‌گشتم، تا پدر رو از تصمیمش منصرف کنم.

-با تو هم هستم بیتا.

سر بلند کردم و به پدر که محتویات سفید پارچ رو تو لیوان جلوش خالی می‌کرد، نگاه کردم که با دیدن چهره‌ی جدی و بدون شوخیش، واژه‌های اعتراض آمیز از مغزم پر کشیدند و جاشون رو به سکوت دادند.

-بابا من چرا؟ مینا...

صدای اعتراض آمیز بیتا رو صدای محکم و مردونه‌ی پدر قطع کرد.

-همین که گفتم. اشتباه کردم براتون گوشی خریدم. زود براتون!

-چرا زوده، الان همه...

پدر لیوان دوغش رو روی میز گذاشت و این بار با اخمی غلیظ، صدای معترض بیتا رو به سکوت تبدیل کرد.

-همین که گفتم.

اعتراض بیتا خاموش شد، ولی برعکس من پر سر و صدا از جاش بلند شد و غرغر کنان به طرف اطاق رفت.

گویا چاره‌ای نبود و باید دستور پدر رو اجرا می‌کردم، تحویل عزیزترین شیء این دو ماهه‌ی اخیرم به جهانگیر خان مشیری. پس بی صدا به دنبال بیتا روونه شدم.

بی‌تا در رو تقریباً به هم کوبید. لحظه‌ای شوکه رو به در ایستادم. می‌دونستم ورودم به اتاق، یعنی تحمل غرغره‌های بی‌تا.

-همه‌ی این آتیشا از گور تو بلند می‌شه.

این صدای عصبی به‌زاد بود، که زیر گوشم نشست. سر چرخوندم و به صورت گرد و ابروهای پرپشت و تو هم کشیده‌اش نگاه کردم.

قدش از من بلندتر بود و مجبور بودم کمی سر بلند کنم. آروم طوری که فقط خودش بشنوه لب زدم.

-چی؟ فکر کردی قرار امشب، یه کتک مفصل بخورم، حالا که می‌بینی هیچ اتفاقی نیوفتاده، حرصت در اومده؟

اخم‌هاش تو هم رفت و گفت:

-مثل اینکه دلت می‌خواد امشبو با دهن پر از خون بخوابی!

نگاهی به آشپزخونه و پدر و مادرم که آروم باهم حرف می‌زدند، کردم و با پوزخند به به‌زاد نگاه کردم.

منظورم رو متوجه شد. اخمش غلیظ‌تر شد و دست انداخت و موهام رو از پشت سرم گرفت و با دندون‌هایی کلید شده کنار گوشم گرید:

-فکر کردی جلوی بابا هیچ کاری نمی‌تونم بکنم؟ می‌خوای همین الان امتحان کنیم؟

صورت به‌نام رو از روی شونه‌ی به‌زاد دیدم. جرأت بیشتر شد. سرم رو کمی به عقب بردم تا از کشش موهام کم بشه.

-می‌خوای همین الان جیغ بکشم، بعدش عکس العمل بابا رو ببینی؟

مشتش رو محکم کرد و موهام رو بیشتر کشید، صورتم رو جمع کردم، که دست به‌نام رو دست به‌زاد نشست.

-ولش کن، داری چیکار می‌کنی؟

نگاهش رو به من داد و ادامه داد:
-تو هم روتو کم کن دیگه!

بهزاد موهام رو رها کرد و با چشم غره ازم فاصله گرفت. رفتن هر دوشون رو با نگاهم دنبال کردم.

بهنام کمی بلندتر از بهزاد بود. هر دو موهای سیاه و لخت داشتند و تا حدودی شبیه هم بودند، ولی از لحاظ خلق و خو اصلاً به هم شباهتی نداشتند.

بهنام چهار سال بزرگتر از بهزاد بود و همین چهار سال اونو عاقل‌تر و فهمیده‌تر کرده بود.

سر چرخوندم و کمی به در سفید رنگ اتاق مشترکم با بیتا نگاه کردم و غرغری‌های اون رو به چشم و ابرو اومدن‌های بهزاد و بهنام ترجیح دادم.

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. چشمم رو تو دکور یاسی رنگ اتاق چرخوندم. بیتا روی تخت نشسته بود و با اخم من نگاه می‌کرد.

-همه‌اش تقصیر توئه، اگه مثل آدم، سر ساعت اومده بودی خونه، اینطوری نمی‌شد.

کنارش نشستم.

-آخه اگه مثل آدم، سر ساعت می‌اومدم خونه که دیگه نمی‌تونستم سهیل و ببینم.

-خب نمی‌دیدیش، مگه چی می‌شد؟

-تو چه می‌دونی چی تو دل من می‌گذره! وقتی که هست آرومم، وقتی که نیست بی‌قرارم. اگه یه روز نبینمش انگار یه چیزی رو گم کردم. دوست داشتن مگه جرمه؟

-تو خونه‌ی ما، دوست داشتن سهیل جرمه. این همه پسر، چرا سهیل؟

-بهم محبت می‌کنه، کاری که هیچکدوم از مردای این خونه در حق من نکردن. امسال تولدمون مامان برامون کیک خرید. خونه رو تزئین کرد. بابا چیکار کرد؟ اصلاً یادش رفته بود. مامان بهش یادآوری کرد. اونم زنگ زد به منصوری، دوست طلا فروشش، دو تا پلاک شکل هم به سلیقه‌ی خودش آورد در خونه تحویل داد. بهزاد چه کار کرد؟ فقط مسخره کرد. دختر چیه که بخوان براش تولدم بگیرن. باز بهنام دو تا کارت هدیه بهمون داد، ولی یادته سهیل چیکار کرد. تمام پیاده‌رو رو برام شاخه‌ی گل رز گذاشت... یادته دنبال شاخه‌ها می‌رفتیم و برشون می‌داشتیم و راهو پیدا می‌کردیم. یه روسری به هر کدوممون داد. در صورتی که فقط منو دوست داره، اما به تو هم داد. تولدمون رو تبریک گفت و کلی حرف‌های قشنگ بهمون زد. بهمون گفت شما دوقلوها، آدمو یاد خورشید و ماه می‌ندازید. چشمای خاکستری و موهای روشن منو به خورشید تشبیه کرد و چشم و ابرو و موهای سیاه تو رو به شب. کدوم یک از مردهای این خونه، با ما اینطوری حرف زدند. فقط منتظرن ما یه جایی، یه اشتباهی بکنیم، سرمون خراب شن.

بی‌تا یه کم فکر کرد و بعد از مکث کوتاهی در حالی که گوشیش رو بهم نشون می‌داد، با صدای زیر گفت:
-حالا چیکار کنیم؟

بلند شدم و گوشیم رو از پاتختی برداشتم و در حالی که صفحه‌اش رو روشن می‌کردم، لب زدم:

-فعلاً که چاره‌ای نداریم، باید گوشی رو تحویل بدیم. فقط قبلش هر چیز مشکوکی داری، پاک کن. یا اصلاً برش گردون به تنظیمات کارخونه، که بعداً شر نشه برامون.

شماره‌ی سهیل رو پیدا کردم و براش پیامک زدم.

-داری چیکار می‌کنی؟

-دارم برای سهیل می‌نویسم، فعلاً بهم زنگ نزنه و هیچ پیامی هم نده، چون گوشیمو بابا داره ازم می‌گیره، نمی‌خوام ازم آتو داشته باشه.

بی‌تا نفسش رو سنگین بیرون داد و مثل من شروع به پاک کردن مشکوکیات گوشیش کرد.

تقریباً کارمون تموم شده بود، که با صدای تق تق در، سر هر دومون به طرفش چرخید.

-بله؟

-بیام تو؟

صدای بهنام بود، حتما اومده بود دنبال گوشی‌های دوست داشتنی موبایل‌هامون.

-بیا تو.

در باز شد و قامت بلند بهنام وارد اتاق شد. با دیدن حالت چهره‌ی هردومون کمی لبخند زد و گفت:

-اگه مراسم خداحافظی تون با گوشی‌ها تموم شده، بیارید تحویلشون بدید.

بی‌تا ایستاد و با صدایی که التماس و مظلومیت توش موج می‌زد، گفت:
-بهنام، نمی‌تونی یه کاری کنی بابا بیخیال بشه.

-خودتم می‌دونی که نمی‌شه.

بعد دستش رو دراز کرد و ادامه داد:

-حالا خودت می‌بری می‌دی، یا می‌دی به من؟

بی‌تا گوشی سفید رنگش رو با بی‌میلی کف دست بهنام گذاشت. برادر بزرگم رو به من کرد.

آخرین پیام سهیل رو پاک کردم و گوشی رو بهش تحویل دادم.

بهنام اتاق رو ترک کرد و من موندم و کلی و بد و بیراه و غرغر که قرار بود بیتا بارم کنه.

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. کمی تو تخت بنفش رنگم غطت زدم و از جام بلند شدم. بیتا هنوز خواب بود. بیدارش کردم و از اتاق خارج شدم.

همه‌ی اعضای خانواده‌ام، بیدار بودند، صبح بخیری گفتم و آبی به صورتم زدم و با دست و صورت خیس به طرف اتاقم حرکت کردم، که بهنام روبروم ایستاد. سر بلند کردم. لبخند کجش توجهم رو جلب کرد.

-می‌بینم که صبح زود از خواب بیدار شدی. بدون اینکه مامان بیست دفعه بیدار تو اتاق و برگرده.

ابرویی بالا داد و آروم گفت:
-این از آثار نداشتن گوشیه!

حالا لبخندش کاملاً واضح شده بود. با حرص نگاهش کردم و دستم رو روی سینه‌ی پهنش گذاشتم تا از کنارش رد بشم، که مچ دستم رو گرفت و گفت:
-حرص نخور آبی کوچولو، دختر خوبی باشی گوشیت رو هم پس می‌گیری.

-بهنام بدجنس نشو اول صبحی.

لبخندش پهن تر شد و دست‌هام رو ول کرد و لپم رو کشید و گفت:
-بدجنسی نیست، می‌خوام خواهر کوچولوم یکم بخنده.

لبخند ریزی زدم و از کنارش رد شدم و وارد اتاق شدم. بیتا لب تخت نشسته بود. صورتم رو خشک کردم و گفتم:

-امروز فیزیک داریم. قراره خانم فرهادی درس بپرسه، ولی جنابعالی دیشب اینقدر غر زدی، نداشتی هیچی درس بخونم. الان اگه انگشت بزاره رو اسم من،

اون وقت من چه خاکی به سرم بریزم؟ دوقلوهای همسان هم نیستیم که تو بری جای من درس جواب بدی. نمی‌شد کمتر غر بزنی!

از روی تخت با اخم بلند شد.

-حقت بود. منم دیشب قرار بود با بچه‌ها چت کنم، قرار بود همه تو یه ساعت آنلاین باشیم، ولی دسته گل جنابعالی، باعث شد من حالا حالاها گوشی نداشته باشم.

صورتش رو با تابی که به گردنش داد، ازم گرفت و به طرف در رفت و غر غر کنان از اتاق خارج شد.

برنامه‌ام رو گذاشتم و لباس پوشیدم. به آشپزخونه رفتم و همراه بقیه صبحونه خوردم.

آخرین لقمه رو توی دهنم گذاشتم، که صدای بیتا سکوت حاکم رو شکست. مخاطبش پدربود.

-بابا، نمی‌شه گوشی منو بهم بدی!

بابا نیم نگاهی به بیتا انداخت. دسته‌ی لیوان چایی رو تو دستش گرفت.

-نه.

بیتا با مظلومانه‌ترین حالت ممکن ادامه داد:
-آخه این بی‌انصافی! مینا کار اشتباهی کرده، اون وقت من هم باید...

بابا که حالا جرعه‌ای از چایش رو خورده بود، لیوان رو به نعلبکی برگردوند و حرف بیتا رو قطع کرد.

-نگو که نمی‌دونستی خواهرت داره چیکار می‌کنه!

سرم رو پایین انداختم و از پشت میز بلند شدم. بیتا نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-انتظار دارید پیام از کارهای خواهرم خبرچینی کنم!

بابا هردو آرنجش رو روی میز گذاشت. من آروم به طرف ورودی آشپزخانه و سالن قدم برداشتم.

-نه، ولی انتظار داشتم صلاح کار خواهرت رو بدونی و بفهمی داره اشتباه می‌کنه و جلوش رو بگیری. نه این که کمکش کنی و بخوای کارشو ماست مالی کنی. مینا دیروز نیم ساعت دیر اومده خونه، اونوقت تو به جای اینکه به مادرت بگی چه اتفاقی افتاده، یا داره میوفته. بهش گفתי مینا سرش درد می‌کنه و رفته بخوابه. گفته مزاحم نشید. پس خودتو بی تقصیر نشون نده.

از آشپزخانه خارج شدم، ولی هنوز صدای زمزمه وار سرزنش‌های پدر رو می‌شنیدم.

کاپشن مشکی رنگم رو پوشیدم و بعد از برداشتن کوله مدرسه، به طرف حیاط رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و هوای آلوده‌ی دی ماه تهران رو به ریه‌هام دعوت کردم. پشیمون از نفس عمیقی که کشیده بودم، کفش‌هام رو پام کردم و بندش رو سرسری بستم. روی پله ایوون نشستم و منتظر بیتا موندم.

چند دقیقه بعد صدای باز و بسته شدن در آلومینیومی سالن و کشیده شدن کفش نیمه پوشیده‌ای روی زمین به گوشم رسید. حتی بدون برگشتن هم می‌تونستم حدس بزنم که بیتا وارد حیاط شده.

از روی پله بلند شدم و به طرفش چرخیدم.

-قراره بهزاد باهامون تا مدرسه بیاد.

-چرا اون؟ نمی‌شه بهنام بیاد؟

-چه می‌دونم، با هم حرف زدن، قرار شد اون بیاد.

با ورود بابا به حیاط ساکت شدم. کفش پوشید و از کنارمون رد شد. در بزرگ خونه رو باز کرد و به طرف ماشین رفت.

بهنام و بهزاد با هم وارد حیاط شدند. آروم خودم رو به بهنام نزدیک کردم و لب زدم:
-نمی‌شه تو بیایی؟

-باید با بابا برم برای رستوران خرید کنیم.

- مگه مامور خرید ندارین؟

-چرا، ولی بابا باهاش به مشکل خورده، الان کسی نیست. قرار شده فعلا من انجام بدم.

-آخه...

لبخندی زد.

-دختر خوبی باشی، اذیتت نمی‌کنه.

با دویدن بهزاد به طرف در توجه همه بهش جلب شد. به ماشین بیرون رفته از حیاط نگاهی کردم. ماشین روشن بود، ولی راننده‌ای توش نبود.

با بیتا به هم نگاهی کردیم، مسخ شده به طرف در قدم برداشتیم. وارد کوچه شدیم و به سمتی که بهزاد دویده بود، سر کج کردیم.

سهیل دم در خونشون ایستاده بود و بابا هم روبه‌روش و بهزاد هم دقیقا مثل یه خروس جنگی پشت سر بابا گارد گرفته بود.

اگر تمرکز می‌کردم، حتما صدای هر دو طرف رو می‌شنیدم، اما استرس ناشنواام کرده بود.

من و بیتا، هر روز این مسیر رو تا چند تا کوچه اون طرفتر طوری می‌رفتیم که سهیل دقیقاً پشت سرمون بود و ادامه راه رو کنارمون.

به عادت همیشگی از خونه بیرون اومده بود، ولی...

بهنام از کنارم رد شد و به جمع مردونه‌ی کنار کوچه پیوست. نگاه سهیل گاهی به طرفم سر می‌خورد.

سریع مدادی از کیفم درآوردم و طوری توی دستم گرفتم که ببینه. بقیه نمی‌دیدند، چون پشت به من ایستاده بودند.

به دیوار چسبیدم و در حالی که به مردهای خانواده‌ی مشیری نگاه می‌کردم، روی دیوار نوشتم:

(زنگ تفریح اول، ساعت نه و ربع، دم در مدرسه.)

خودم هم دقیقاً نمی‌دونستم چطوری باید سر قرار حاضر بشم، ولی تیری بود تو تاریکی. شاید موفق می‌شدم.

بهنام لحظه‌ای سر چرخوند و من و بیتا رو نگاه کرد. از ترس مداد رو همونجا روی زمین انداختم.

بهنام به بهزاد نزدیک شد و چیزی کنار گوشش گفت. بهزاد نگاهی به من و بیتا کرد و با قدم‌هایی بلند و کشیده خودش رو به من و خواهر دوقلوم رسوند. با نگاهی پر از اخم و کلامی پر از تشر گفت:
-به چی نگاه می‌کنید؟ بریم.

دلم می‌خواست بپرسم که بابا، چی به اون پسر بیچاره می‌گفت، ولی ترجیح دادم ساکت بمونم و خودم رو بیخیال نشون بدم.

حرکت کردم و توی حیاط رو نگاهی انداختم و برای مامان دست تکون دادم. با محبت جوابم رو داد. بالاخره همراه با خواهر و برادرم راهی شدیم.

پیچ کوچه رو تازه رد کرده بودیم که بهزاد گفت:
-تو چرا اینجوری راه می‌ری؟

سر بلند کردم. نگاهش به من بود. دو قدمی راه رفتم و به شکل راه رفتنم دقت کردم. به نظرم چیز عجیبی نیومد و من دقیقا همیشه همینجوری راه می‌رفتم.

-چه جوری راه می‌رم؟

-عین لاتا!

چند قدم دوباره دقت کردم و لات بازی توی راه رفتم ندیدم.

-درست راه برو.

به بیتا نیم نگاهی کردم. غرق تو افکار خودش بود. نفسم رو سنگین بیرون دادم تا آرامشم رو حفظ کنم، اما بهزاد ول کن نبود.

اینکه بابا به سهیل چی گفته بود، بدجوری اذیتم می‌کرد و از این طرف هم بهزاد با این رفتارش رو مغزم پیاده روی می‌کرد.

چشم‌هام رو بستم و کلافه بازشون کردم و سعی کردم چیزی نگم، تا این نیم ساعت همسفری مسالمت‌آمیز تموم بشه، ولی بهزاد دست بردار نبود و هر بار لحنش عصبانی‌تر می‌شد.

بالاخره صبرم تموم شد و لب باز کردم:

-از یک سالگی که پا گرفتم و شروع کردم به راه رفتن، تا الان که یه دختر هیفده ساله‌ام، همینجوری راه رفتم و پدر و مادرم هم به راه رفتنم تا حالا ایراد نگرفتند. شما بهتره حواست به راه رفتن خودت باشه، چون ممکنه بخوری زمینو، خدای نکرده دست و پات طوریش بشه و از درسات جا بمونی، می‌دونی که، اگه امسال کنکور قبول نشی، باید تشریف ببری خدمت نظام. این غیرتی بازی‌ها رو هم بزار برای وقتی که متاهل شدی و همسر جانتون لاتی راه رفت و...

با فشاری که به مچ دستم اومد، بهش نگاه کردم. این کی مچ دستم رو گرفته بود. سر بلند کردم و به چشم‌های پر از آتیشش نگاهی انداختم. آخ ریزی از گلوم خارج شد. با آرامش لب زد:

-می‌فرمودید!

صورت‌م رو کمی جمع کردم. تو شرایطی نبودم که حاضر جوابی کنم. اگه یه کم دیگه فشارش انگشت‌هاش رو بیشتر می‌کرد، حتماً مچ دستم می‌شکست.

-عرضم به پایان رسید...آخ...

فشار انگشت‌هاش بیشتر شدند. خیلی دلم می‌خواست حکمت خداوند رو برای دادن این همه زور به این بشر بدونم. صورت‌م جمع‌تر شد و ملتمسانه گفتم:

-بهزاد خواهش می‌کنم، مچم شکست.

بدون اینکه نگاهم کنه با آرامش لب زد:
-درست راه می‌ری؟

-آره... آره... هرچی تو بگی!

فشار انگشتش رو کم کرد و گفت:

-کوله‌ات رو درست می‌ندازی، خودتم به این ور اون ور کج نمی‌کنی!

چاره‌ای نبود. قدرت دست اون بود و من مجبور به اطاعت. به بیتا نگاه کردم. هنوز تو فکر بود و اصلاً حواسش به ما نبود.

دیگه حرفی زده نشد، یا بهتره بگم تا رسیدن به مدرسه کاری نکردم که رگ غیرتش متورم بشه.

چند قدمی مونده به در مدرسه ازش خداحافظی کردیم و به طرف مدرسه رفتیم. لحظه‌ای سر چرخوندم و سهیل رو تو انتهای ترین نقطه‌ی خیابون کنار یه درخت دیدم.

دلم می‌خواست چند کلام باهاش حرف بزنم و انرژی بگیرم.

کنار در مدرسه یکم معطل کردم، تا شاید بهزاد بره و من چند دقیقه با مرد دوست داشتینم هم کلام بشم.

نیم نگاهی به برادرم کردم. با اخم غلیظش و حرکت سرش به طرف در ورودی مدرسه اشاره می‌کرد، ولی من از جام تکون نمی‌خوردم.

با ورود به مدرسه ممنوع خروج می‌شدم و تا ساعت دوازده و نیم این حکم پابرجا بود و من نمی‌تونستم سهیل رو ببینم.

اخمش عمیق‌تر شد و با حرص قدمی به طرفم برداشت. توقف رو جایز ندونستم و نفهمیدم چطور از تو حیاط مدرسه سر درآوردم.

ناامیدانه وسط حیاط مدرسه ایستادم و به دخترهای یک دست، سورمه‌ای پوشیده کمی نگاه کردم.

باید فکری می‌کردم تا در این وضع پیش اومده، بتونم گاهی با سهیل دیدار داشته باشم، ولی اول باید فکری برای قرار امروزم بکنم؛ قراری که خودم گذاشته بودم.

به دختر درشت اندامی که کنار در ایستاده بود و در واقع مامور انتظامات بود و اجازه خروج دانش آموزان دست اون بود، نگاهی کردم.

بعد از پرس و جو از این و اون، اسمش رو پیدا کردم و بهش نزدیک شدم. لبخندی روی صورتم کاشتم و دستم رو به طرفش دراز کردم.

-سلام، مشیری هستم. فکر می‌کنم توهم کاظمی باشی.

سری تکنون داد و جواب سلامم رو با صدایی دورگه داد و بی‌میل دستم رو گرفت.

-حوصله‌ات سر نمی‌ره تمام وقت این جا می‌ایستی؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-تو همونی نیستی که یه خواهر دوقلو داری که اصلاً هم شبیه هم نیستید؟

لبخندی زدم و دستش رو رها کردم و گفتم:

-چقدر شهرتم بالاست.

-سال دومی هستی؟

سری تکنون دادم. نگاهش رو از من گرفت و به دختر ریز نقشی که قصد خارج شدن از مدرسه رو داشت، نگاه تندى کرد و صدای دورگه‌اش رو کمی بم کرد و گفت:

-کجا؟

-می‌خوام ببینم مامانم رفته یا نه!

-مطئن باش صبر نمی‌کنه تا مدرسه تعطیل شه. رفته دیگه، بیا تو.

دختر بیچاره نگاهی به خیابون انداخت و مسیر اوامده رو دوباره برگشت. کاظمی سر چرخوند و دوباره به من نگاه کرد.

-تو با من کاری داری؟

من و منی کردم و جواب دادم:

-راستش رو بخوای، آره.

منتظر نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-من یه خودکار طلایی دارم، که یه ساعت داره. یه چیزی هم داره، که به عنوان
تقلب گاهی می‌شه ازش استفاده کرد.

چشم‌هاش رو ریز کرد و کمی هم چین به پیشونیش داد و لب زد:

-خب؟

-می‌خوام بدمش به تو

خودکار و دفترچه‌ای رو که توی دستش بود، به جیب بزرگ روپوش مدرسه
اش منتقل کرد و لب زد:
- بدی به من؟ عاشق چشم و ابروم شدی؟

نگاهی به چشم و ابروش انداختم و با خودم فکر کردم، آیا واقعا می‌شه عاشق
این چشم و ابرو شد؟ قطعاً مجنونی نیاز داره که اون رو لیلی ببینه!

-می‌خوام یه کاری برام بکنی، یا بهتره بگم، می‌خوام زنگ تفریح چند دقیقه منو
نبینی!

بی حرف نگاهم کرد. کوله‌ام رو جلو آوردم و خودکار طلایی رنگ رو جلوی
چشم‌هاش گرفتم.

مطمئن بودم گذشتن از اون خودکار، کار سختی بود. جاساز تقلبش رو هم بهش
نشون دادم.

لبخند ریزی زد و دست به سمت خودکار دراز کرد، که دستم رو کشیدم و با
ابرویی بالا داده نگاهش کردم و گفتم:

-زنگ تفریح می‌خوام از مدرسه برم بیرون و جلوی در پسر عموم رو ببینم.

دستش رو کشید و کمی مشکوک نگاهم کرد، بعد لب زد:

-باشه ساعت نه و ربع زنگ می‌خوره، ساعت نه و بیست دقیقه اینجایی، ساعت نه و بیست و پنج دقیقه توی مدرسه‌ای. قبول؟

-قبول.

با لبخند قرارداد فرضی مون رو امضا زدیم و اجرای مفادش رو به یک ساعت و چهل و پنج دقیقه بعد موکول کردیم.

تو حیاط چشم چرخوندم و بیتا رو کنار در سالن پیدا کردم. نزدیکش شدم. با چند نفر از بچه ها جلسه گرفته بود و خیلی جدی مشغول بحث بود.

-من با خانم ضیاعی صحبت کردم، قرار شده گروه، زنگ‌های تفریح بره نمازخونه برای تمرین. این جوری تا دهه‌ی فجر، هم برای مسابقه آماده می‌شیم، هم برای اجرا.

-تعدادمون کم نیست؟

-پیدا می‌کنیم.

می‌دونستم در مورد چی صحبت می‌کنند. گروه سرودی که یک ماهی بود ذهن خواهر سرخوش من رو پر کرده بود و تقریباً شب و روزش شده بود، فکر به اجرای بهتر این گروه.

با صدای زنگ نازیبای مدرسه، برای صف بستن و اجرای مراسم صبحگاهی راهی شدیم.

زنگ اول فیزیک داشتیم و متاسفانه اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاد. خانم فرهادی دست روی اسم من گذاشت و من ناگزیر به جواب دادن به سوالاتی شدم که با غرغره‌های دیشب بیتا نتونسته بودم چیزی از شون بفهمم.

توی دلم صد تا فحش جور و ناجور به فرهادی و بیتا دادم و دست از پا درازتر با یه نمره منفی نشستم.

چیزی از درس نفهمیدم و حواسم بیرون از دیوارهای مدرسه و کنار سهیل بود.

زنگ مدرسه بالاخره به صدا درآمد و ملودیش به نظرم چقدر زیبا و دلنشین اومد.

سرسری وسایل روی میز رو به داخل کیفم منتقل کردم و جواب بیتا برای شرکت در گروه سرود رو به بعد موکول کردم و به طرف در بزرگ و آبی رنگ مدرسه پرواز کردم.

طبق قرارمون خودکار گرون قیمتی که هدیه‌ی سهیل بود رو به مامور درشت اندام در دادم و بعد از باز کردن در از مدرسه خارج شدم.

سهیل دقیقاً جلوی مدرسه به درخت تکیه زده بود. با دیدن صاف ایستاد و به طرفم اومد. هر قدمی که برمی‌داشت، لبخندم پهن‌تر می‌شد و صورت جذاب و کشیده‌اش بازتر.

با دیدن زخم عمودی کنار لبش، لبخندم جمع شد و با ناراحتی نگاهش کردم. این زخم تاوان ملاقات دیروز بود و ضرب شصت برادر کوچکترم.

چند لحظه فقط به زخم نگاه می‌کردم و تو این فکر بودم، که اگر درگیریشون بیشتر طول می‌کشید، مطمئناً سهیل در مقابل هیکل درشت بهزاد کم می‌آورد.

-دیشب که انیتت نکردند؟

نگاهم رو از اون خط عمودی ایجاد شده روی لبش گرفتم و به چشمهای میشی و جذابش دادم و سر تکون دادم و لب زدم:

-نه، فقط بابام دعوام کرد. گوشیم رو هم ازم گرفت. تا یه چند وقتی هم برای من و بیتا مامور محافظ گذاشته. سر صبحی به تو چی می‌گفت؟

-می‌گفت ازت فاصله بگیرم و نزدیکت نشم.

لبخندی زد و ادامه داد:

-نمی‌بینی الان فاصله‌ام باهات بیشتره!

لبخندی به شوخیش زدم و بعد جدی شدم و گفتم:
-سهیل، اگر منو می‌خوای، باید زودتر یه کاری بکنی. تا کی من و تو باید
یواشکی همدیگه رو ببینیم؟

-من که از خدومه، ولی مطمئنم که بابات حتی مارو تو خونش هم راه نمی‌ده.

-پس می‌گی باید دست روی دست بذاریم و کاری نکنیم؟ از عمه زهره کمک
بگیر! از آشناها! یه کاری بکن دیگه!

فقط نگاه می‌کرد و من ادامه دادم:
-امروز من تونستم پیام پنج دقیقه این جوری ببینمت، هر روز که نمی‌تونم.

-شما بیرون از مدرسه چه کار می‌کنی؟

چشم‌هام گرد شد و به سهیل که پشت سرم رو نگاه می‌کرد، زل زدم. این صدای
آشنا، صدای ناظم مدرسه بود و البته مامور مچ‌گیری من.

لب گزیدم و آروم برگشتم. زبونم کامل بند اومده بود. خانم ضیاعی با اخم نگاهم
می‌کرد. صدای سهیل به کمکم اومد.

-سلام خانم. من سهیل مشیری هستم، پسر عموی مینا.

خانم ضیاعی نگاهش رو از من گرفت و به سهیل خیره شد.

-شما هر کی می‌خوای باش. من یه سوال از ایشون پرسیدم، که باید پاسخگو
باشند.

دوباره به من نگاه کرد. از جلوی در کنار رفت و با دست به ورودی مدرسه
اشاره کرد.

-خانم... من... چیزه... من...

هیچ بهانه‌ای نداشتم. نگاهی به طول خیابون کردم.

فرار کن مینا. کجا برم؟ هر جایی، فقط بدو.

با گرفته شدن مچ دستم توسط ناظم، فکر احمقانه‌ی فرار پرواز کرد و بعد از اینکه ناامیدانه به سهیل نگاهی کردم، به دنبال خانم ضیاعی به طرف دفتر کشیده شدم.

گوشه‌ی دیوار ایستادم و خانوم ضیاعی جلوی چشم‌های ناباور من و بدون توجه به عجز و لابه‌هام، شماره‌ی موبایل پدرم رو گرفت و برای توضیحات بیشتر اون رو به مدرسه فراخوند.

انگشت‌هام رو به هم فشار می‌دادم. زانو هام از اضطراب می‌لرزیدند. می‌دونستم این بار با یه بازخواست معمولی روبرو نبودم.

نتونستم سر پا بایستم و روی نزدیکترین صندلی نشستم. مچ پاهام رو به هم قلاب کرده بودم و تا می‌تونستم به هم فشارشون می‌دادم.

به ساعت نگاه کردم. دقیقاً سی و پنج دقیقه گذشته بود. مدیر مدرسه پشت میزش نشسته بود و بدون توجه به اضطراب من مشغول کارش بود.

با صدای تقه‌هایی که به در باز دفتر خورد و بعد هم صدای بابا، تقریباً نفسم رفت.

با چشم‌های پر از تشویش به چهارچوب در نگاه کردم و امیدوار بودم که خیالاتی شده باشم، اما صدای بفرمایید خانم مدیر، تمام توهم من رو از بین برد و هیبت چهارشونه و پر پدر تو چهارچوب در به نمایش در اومد.

سر به زیر انداختم تا برق نگاه متأسفش به چشم‌هام اصابت نکنه.

با تعارف مدیر، پدر روی نزدیکترین صندلی به میز مدیریت نشست.

به چند دقیقه نکشید که بابا از اتفاق چهل دقیقه پیش مطلع شد. لب گزیده بودم و سعی می‌کردم آشوب دلم رو کنترل کنم.

از نگاه کردن به صورتش واهمه داشتم، ولی با نافرمانی چشم‌هام، دست مشت شده‌اش رو دیدم و خالی شدن ته دلم رو احساس کردم.

لعنت به من و بی‌فکری‌هام!

-عذر می‌خوام، اگر مشکلی نیست مینا رو با خودم ببرم.

بزاق تلخ شده‌ی دهنم رو به زور قورت دادم و پاهام رو بیشتر به هم فشار دادم. امیدوار بودم که اجازه رفتنم صادر نشه.

-این زنگ که تموم شد، زنگ بعد چی دارید؟

سرم کاملاً پایین بود، ولی مطمئناً مخاطب خانم مدیر من بودم، و به احتمال زیاد به من نگاه می‌کرد.

کمی فکر کردم و با یادآوری زنگ ورزش تا می‌تونستم به بخت بد خودم فحش دادم.

-مشیری، با توئم؟

نمی‌شد جواب ندم و مرد و زن مقابلم رو از شنیدن صدام محروم کنم. پس به سختی لب باز کردم:

-ور...ور...زش.

چند لحظه‌ای طول کشید تا صدای مدیر به گوشم برخورد کرد.

-مسئله‌ای نیست، می‌تونید ببریدش.

اجازه‌ی رفتنم صادر شد. وسعت بدبختیم رو به چشم می‌دیدم.

با صدای تشکر و خداحافظی بابا از خانم مدیر، و فرمانش مبنی بر بلند شدن من، فاتحه‌خوان ایستادم و به دنبال پدر خشمگینم راهی شدم.

عصبانی بود و این از راه رفتنش مشخص بود و من با بیچارگی پشت سرش قدم بر می‌داشتم.

همین که عصبانیتش رو تو حیاط مدرسه و جلوی چشم‌های کنجکاو بچه‌ها رو سرم خالی نمی‌کرد، باید قدر دانش می‌بودم.

ماشین دقیقاً روبروی در مدرسه پارک شده بود. بهنام به در ماشین تکیه زده بود. پس خدا هنوز من رو فراموش نکرده.

بهنام با دیدنمون صاف ایستاد. نگاهی به چهره‌ی عصبانی پدر و ترسیده‌ی من انداخت و متعجب پرسید:

-چی شده؟

-می‌ریم خونه.

صدای عصبانی بابا از بین دندونهای به هم قفل شده‌اش بیرون می‌اومد.

-ولی قرار بود...

پدر با صدای بلندتری گفت:

-گفتم می‌ریم خونه.

بدبخت شدی مینا، تمام قراره‌اش رو کنسل کرده تا به حساب تو برسه. آخه جرمم چیه، عاشقی؟

دقیقا جرمم همین بود، عاشقی؛ عشقی که از نظر اون ممنوعه بود. عشق دخترش به پسر برادرش، که پدر عصبانی من، پدر اون پسر رو به برادری خودش قبول نداشت. کینه‌ای که نمی‌دونستم از کجا شروع شده بود.

-بابا، می‌خوای من بروم.

-بشین.

بی حرف نشستیم؛ هم من، هم بهنام. حضور بهنام تا حدی بهم دلگرمی می‌داد.

ماشین حرکت کرد و کمتر از پنج دقیقه بعد جلوی خونه بودیم.

بابا با سرعتی که خشم هم چاشنی شده بود، پیاده شد. در عقب رو باز کرد. مچ دستم رو اسیر دست‌های مردونه‌اش کرد و من رو به دنبال خودش کشید.

چند ثانیه بعد وسط حیاط بودیم. روبروم ایستاد. جرأت سربلند کردن نداشتم. لرزش بدنم رو احساس می‌کردم.

-سرتو بگیر بالا.

صداش محکم و دستوری بود؛ پر از خشم و حرص. جرأت نافرمانی نداشتم. پس سر بلند کردم.

هنوز نگاهم به چشم‌های نیوفتاده بود، که با کشیده‌ای که خوردم، نقش زمین شدم.

دست روی صورتم گذاشتم و به صورتش خیره شدم.

گرمی اشک رو تو هوای سرد دی روی گونه‌هام حس می‌کردم. یه قدم به سمت برداشت.

-بهت چی گفته بودم؟

خودم رو کمی جمع کردم. حضور بهنام جلوی پدر کمی از ترسم کم کرد.

-بابا ولش کن، مگه چیکار کرده؟

-ولم کن بهنام، باید بزnm بکشمش. بهش می‌گم خوشم نمیاد با سهیل حرف بزنه، دم در مدرسه باهاش قرار می‌زاره. اصلاً می‌خوام بدونم که چه جوری قرار گذاشته.

صدای فریادهاش هر لحظه بلندتر می‌شد.

-چی شده، چرا داد و بیداد می‌کنید؟

این صدای مامان بود. سر چرخوندم، کنار در سالن ایستاده بود. با دیدنم تو اون وضع به صورتش زد و هیکل پرش رو تگون داد و از پله های ایوون پایین اومد.

-بیا تحویل بگیر خانم، بیا تحویل بگیر دسته گلی رو که دیشب ازش حمایت می‌کردی! تو همسن این بودی شوهر داشتی، این احمق با دوست پسرش قرار می‌زاره.

دوست پسر؟ بابا چی می‌گفت؟ اون که دوستم نبود، پسر عموم بود؛ پسرِ عمو جمشید.

-حالا باید همه خبردار بشن تو خونه‌ی ما چه خبره؟

مامان خم شد و بازوم رو گرفت. تکیه‌ام رو بهش دادم و از جام بلند شدم. هنوز درست نایستاده بودم، که بابا به طرفم خیز برداشت.

مامان جلوش ایستاد و من ناخواسته پشت مامان سنگر گرفتم.

-جهانگیر!

-برو کنار سودابه، دیشب بهش گفتم دفعه‌ی بعد کوتاه نیام، نداشت بیست و چهار بگذره. آخه من بی‌غیرت باید خبر کند کاریهای دخترمو از مدیر مدرسه بشنوم. اون حرف می‌زد من دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و من برم توش. به من می‌گه شما از روابط نا به هنجار دخترتون خبر دارید. چی بهش می‌گفتم؟ معلوم نیست این کره‌مخ‌چند وقته با این مرتیکه الدنگ در ارتباطه!

-آروم باش، حرف می‌زنیم حلش می‌کنیم.

بابا دستش رو روی چشم‌هاش گذاشت و چند تا نفس عمیق کشید. مامان رو به بهنام گفت:

-باباتو ببر تو خونه.

بهنام به طرف بابا رفت و دستش رو روی کمرش گذاشت.

-بریم تو بابا.

بابا قدمی به طرف سالن برداشت، ولی هنوز قدمش رو کامل نکرده بود که برگشت و غافلگیرانه مامان رو پس زد و بازوم رو گرفت.

وحشت زده با چشم‌هام از مامان کمک خواستم.

مامان سریع دستش رو روی دست بابا گذاشت.

-چی کار می‌خوای بکنی؟

بهنام که حسابی از این حرکت سریع بابا شوکه شده بود، فاصله‌اش رو با ما پر کرد و دست رو روی کتف بابا گذاشت، ولی بابا دست مامان و بهنام رو پس زد و من رو به سمت انباری گوشه‌ی حیاط کشید.

درش رو با ضرب باز کرد و من رو توش پرت کرد. در رو بست و قفلش کرد.

-این همین جا می‌مونه تا من بگم، سودابه اگه درش بیاری من می‌دونم و تو.

-آخه الان هوا سرده، سرما می‌خوره!

-جهنم!

صدای بحث و داد و بیداد به گوشم می‌رسید. جای سیلی بابا رو کمی با دست لمس کردم. گوشه‌ی انبار کز کردم و زانو هام رو تو بغلم گرفتم.

مهم نیست، تحمل می‌کنم. اینا تاوان دوست داشتنِ سهیله. من با این اتفاقات از عشقم دست نمی‌کشم.

سوز سرما از زیر در انبار به داخل می‌اومد. خودم رو جمع کردم و کاپشن سیاه رنگم رو بیشتر به خودم چسبوندم. پیشونیم رو روی زانوم گذاشتم و آروم آروم برای خودم اشک ریختم.

نمی‌دونم چقدر تو اون وضعیت بودم، ولی با صدای در سر بلند کردم.

سایه مامان رو از پشت شیشه‌های مشجر در آهنی انبار تشخیص دادم.

در باز شد. مامان با لحن دلسوزانه‌ای گفت:

- ببین با خودت چیکار می‌کنی! پاشو بیا بیرون.

اشک رو از صورتم پاک کردم و گفتم:
-آخه بابا...

-کلیدو بهنام ازش گرفته و آورده. خودش گفته بیای بیرون.

از جام بلند شدم، بدنم خشک شده بود. مامان نگاهی به صورتم انداخت و گفت:
-آخه چرا این کارها رو می‌کنی؟ دیروز سر همین قضیه، بهزاد چپ دست، زد سمت راست صورتت، الانم بابای راست دستت، زده سمت چپ صورتت.

از در خارج شدم که با صدای بهنام سرم رو به طرفش کج کردم.

-دفعه‌ی بعد من می‌زنم توی دهنت، که کل صورتت پشتیبانی شده باشه.

با چشم‌غره نگاهم می‌کرد.

-من دیشب به تو چی گفتم؟

مامان دستش رو پشتم گذاشت و به جلو هدایت کرد.

-هر چی! تموم شده دیگه! از الان به بعد قول می‌ده دیگه تکرار نشه.

-امیدوارم.

نگاه شرمزدهام رو از نگاه سرزنش‌گر بهنام گرفتم و هم قدم با مامان به طرف سالن رفتم.

وارد سالن بزرگ خونه شدم. سالنی که با چهار تا فرش دوازده متری، هنوز کلی فضای آزاد برای فرش شدن داشت. مامان علاقه خاصی به رنگ آبی داشت و تمام دکور سالن آبی و سفید بود؛ به غیر از فرشهای خونه که زمینه شون سرمه‌ای بود.

گرمای این سالن بزرگ بدن سرمازدهام رو نوازش داد.

-برو تو اتاق، یه چیزی بیارم بخوری گرم شی.

نیم‌نگاهی به ساعت انداختم. ساعت دوازده و ربع بود و با یه حساب سرانگشتی حدود یک ساعت و نیمی تو انبار زندانی بودم.

بابا زود کوتاه اومده بود و مطمئن بودم پشت این کوتاه اومدن، یه تنبیه سخت‌تر خوابیده.

چشمی به مامان گفتم و راهی اتاقم شدم.

سوز سرمای توی انبار، هنوز توی تنم بود. به اتاقم رفتم و روی تخت خودم نشستم. سر چرخوندم و به تخت بهم ریخته‌ی بیتا کمی نگاه کردم.

وسایلم توی مدرسه مونده بود، کاش بیتا برام بیاره شون.

در باز شد و مامان با یه بشقاب سوپ خوش آب و رنگ وارد اتاق شد. ظرف رو روی پاتختی گذاشت.

-یکم داغه، ولی گرم می‌کنه.

موهای رنگ شده‌اش رو پشت گوشش فرستاد و کنارم نشست.

-دخترم من تو رو بد تربیت نکردم، محرم نامحرم یادت دادم. چرا رفتی با سهیل طرح دوستی ریختی؟

از حرف مامان جا خوردم و با تعجب بهش خیره شدم. بعد از کمی مکث گفتم:
-مامان، دوستی چیه؟ اون پسر عموی منه!

-وقتی جمشید، عموی تو نیست، برادر پدرت نیست. چطور پسرش می‌شه پسر عموی تو!

-یعنی چی؟ تو هم که حرف بابا رو می‌زنی! خدا بیامرزه آقا بزرگ و، اون یادمون داد به عمو جمشید بگیم عمو. اون همیشه می‌گفت من دو تا پسر دارم. چرا اون موقع بابا چیزی نمی‌گفت؟

-برادری چطوری به وجود میاد؟

متعجب از سوالی که پرسیده بود، بهش خیره موندم.

دست انداخت و مقنعه‌ام رو از سرم درآورد و ادامه داد:

-اینکه آدم از پدر یا از مادر یا از هر دو طرف با یکی هم خون باشه. درسته؟

مقننه رو به کناری انداخت. دست انداخت و لبه‌ی کاپشمن رو گرفت و در حالی که از تنم درش می‌آورد، گفت:

-جمشید و بابات نه از پدر و نه از مادر، با هم یکی نیستند.

اخمی کردم و با دهن باز به مامان نگاه کردم.

مامان کاپشن رو گوشه‌ی تخت گذاشت و بشقاب سوپ رو توی دستش گرفت.

-آقا بزرگ خدا بیامرز، بعد از این که زن اولش فوت می‌کنه، می‌ره و این نیّر خانم رو می‌گیره. نیّر هم از شوهر قبلیش یه پسر داشته، که همین جمشید خان بوده. بعد که وارد خونه آقا بزرگ می‌شه، آقا بزرگ برای جمشید به اسم خودش شناسنامه می‌گیره.

این اولین باری بود که این حرفها رو می‌شنیدم. می‌دونستم مامان نیّر، زن دوم آقا بزرگه و مادر پدرم نیست، اما بقیه‌اش رو نمی‌دونستم.

-پس پدر خودش چی؟

-هیچ وقت، هیچ کس نفهمید، که پدر واقعی جمشید کیه! حتی عمه زهره، یه بار خواست که شناسنامه‌ی اصلی جمشید و پیدا کنه، ولی نتونست. حتی جای اسم همسر هم فقط اسم آقا بزرگ تو شناسنامه نیّر بود و اسم شوهر سابقش نبوده.

قاشق رو از سوپ خوش رنگش پر کرد و سمت دهن من گرفت. نگاهی به قاشق انداختم و سوپ خوشمزه‌ی مامان رو خوردم.

-الان رابطه‌ی تو با سهیل اشتباهه. اون هیچ نسبتی باهات نداره. هفت پشت غریبه است.

قاشق دیگه‌ای از سوپ سمت دهنم گرفت. اینبار قاشق رو از دستش گرفتم و با دست خودم قاشق حاوی سوپ رو توی دهنم گذاشتم.

-مگه نمی‌گی هفت پشت غریبه است، فکر کن یه پسر غریبه قراره بیاد اینجا
خواستگاری من. شما اجازه نمی‌دید که بیاد؟

اخم‌های مامان تو هم رفت.

-بابات می‌گه تو پررو شدی، من می‌گم نه بچم. نگو راست می‌گه!

سرم رو پایین انداختم و به ظرف سوپ خیره شدم. مامان انگشت اشاره‌اش رو
به طرفم گرفت.

- مینا، فکر سهیل رو از سرت بیرون کن. نه اون به درد تو می‌خوره، نه اصلاً
بابات اجازه می‌ده که اون پاشو بذاره توی این خونه.

کمی من و من کردم و لب زدم:

-آخه... آخه چرا؟... برای دختر خواستگ...

-بسه مینا! چقدر باهات حرف زدی و از چی حرف زدی که به این نتیجه رسیدی؟
قراره بیاد خواستگاریت؟ هیفته سال زحمتت رو نکشیدم که الان دو دستی بدمت
به یکی مثل سهیل.

با ناراحتی از کنارم بلند شد و به طرف در اتاق رفت. لحظه‌ای برگشت و نگاهم
کرد. کلمه به کلمه و تأکیدی گفت:

-مینا، سهیل رو از مغزت بنداز بیرون.

سر به زیر انداختم و به موکت بنفش رنگ اتاق چشم دوختم.

سهیل تو مغزم جا نداره، تو دلم جا داره. مگه می‌شه صاحب دل رو از دل بیرون
کرد.

مامان از اتاق خارج شد. کمی به ظرف سوپ نگاه کردم و جغرافیای تنهاییم رو از نظر گذروندم. قطعاً راه سخت و پر سنگلاخی پیش روم بود. راهی که باید خودم طی می‌کردم. راهی که تاوان این عشق ممنوعه بود.

تو فکر و رویاهام غرق بودم و به بشقاب سوپ خیره، که در باز شد و بیتا وارد اتاق شد.

چهره‌اش خسته بود و علاوه بر کیف خودش کیف من رو هم حمل می‌کرد. کمی با اخم نگاهم کرد و گفت:

-تو یه دفعه کجا غیبت زد؟ بهزاد وقتی دید تو باهام نیستی کلی قاطی کرد. همچین رگ گردنش زده بود بیرون که بیا و ببین. زنگ زد به بابا، اونم گفت که خونه‌ای. از مدرسه تا اینجا فکر می‌کردم، تو چطوری خونه‌ای؟

تو صورتم عمیق شد و با تعجب پرسید:
-صورتت چرا قرمزه؟

دستم رو جای سیلی بابا گذاشتم و خودم رو به انتهای تخت سر دادم.

-مینا حرف بزن ببینم چی شده، کی زده تو صورتت؟

آروم و زیر لب گفتم:
-بابا.

متعجب تر شد و کیف‌ها رو کنار در رها کرد و نزدیکم شد.

-مینا چی شده؟ زنگ تفریح اول خانم ضیاعی دنبالت می‌گشت. می‌گفت دیروز که کلید آزمایشگاهو تحویل دادید، اونجا رو به شکل اولش برنگردوندید. یه تیکه منیزیوم هم کامل اکسید شده. بماند که دبیر آزمایشگاه هم کلی شاکی بوده. ضیاعی هم حسابی کفری بود، می‌گفت مگه دستم بهش نرسه. سر اون قضیه بابا بهت سیلی زده؟

تازه یادم اومد دیروز چی کار کردم.

قرار بود سریع خودم رو به قرارم با سهیل برسونم و زنگ آخر هم آزمایشگاه شیمی داشتیم و نوبت گروه ما بود که آزمایشگاه رو به حالت اول برگردونه. دستم به یه ظرفی خورد و یه چیزی ازش افتاد بیرون، حتما منیزیوم بوده.

چون عجله هم داشتم با مسئولیت خودم بچه‌ها رو بیرون کردم و مرتب کردنش رو انداختم به امروز قبل از شروع کلاس که یادم رفت.

آهی کشیدم و لب زدم:
-نه، به خاطر اون نبود، دم در مدرسه مچم و با سهیل گرفتن و زنگ زدن بابا اومد. اونم این‌جوری از خجالتم دراومد.

بیتا کمی اخم کرد و نزدیکم شد.

-دم در مدرسه؟ کی؟

-زنگ تفریح اول.

چشم‌های بیتا از این گردتر نمی‌شد.

-زنگ تفریح؟ تو چجوری از مدرسه رفتی بیرون؟

جوابی ندادم و اون ادامه داد:
- تو چه جرأتی داری دختر! کی با سهیل قرار گذاشتی؟

با کلافگی نگاهم رو از بیتا گرفتم و گفتم:
-ول کن تو رو خدا، اعصابم خرابه! تا همین الان تو انبار زندانی بودم. هنوز سرما تو تنمه.

-مامان آوردت بیرون؟

-نه، بابا خودش کلیدو داده.

-بابا؟ مطمئنی؟

سری تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم.

-همینه که اعصابم رو خراب کرده. معلوم نیست چه خوابی برام دیده که تو انبار موندنم رو اضافه دیده.

مینا کاپشن و مقنعه‌اش رو درآورد و گفت:

-تو اصلاً دوست داری برای خودت دردرس درست کنی! یادته سر اون پسر مو فرفریه، بهنام سر بزنگاه رسید. اگه بهزاد بود که همون جا می‌کشتت، ولی بهنام به سرزنش و اخم و تخم و تهدید قضیه رو جمع کرد.

-اون فقط یه شیطننت بود، ولی سهیل فرق داره. من دوستش دارم.

-آخه وقتی چیزی رو که مطمئنی امکان نداره، چرا بهش اصرار می‌کنی؟ بابا سایه‌ی سهیل رو با تیر می‌زنه، اون وقت بیاد دخترش رو بده بهش!

-بیتا، خواهش می‌کنم تو دیگه آیه‌ی یأس نخون! مطمئنم سهیل یه کاری می‌کنه که بابا راضی بشه. بهش گفتم عمه زهره رو واسطه کنه. مطمئنم بابا رو حرف عمه حرف نمی‌زنه.

-عمه زهره هفتاد سالشه، هنوز با مامانم نیّر مشکل داره. اون وقت انتظار داری بیاد وساطت سهیل رو بکنه، اونم برای ازدواج با تو. پارسال بابا به نوه‌ی خود عمه زهره که خواستگارت بود گفت نه، اگه قرار بود رو حرف اون حرف نزنه، تا حالا تو رو داده بود به نوه‌ی عمه‌اش.

-کلافه و با اخم به خواهر موج منفیم نگاهی کردم و آروم گفتم:
-خواهش می‌کنم بیتا، برو ناهارتو بخور.

-این یعنی ساکت شو دیگه!

جوابش رو ندادم و اون توی سکوت لباسش رو عوض کرد.

-تو نمیای؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم و لب زدم:
-حوصله‌ی نیش و کنایه‌های بهزادو ندارم.

با سر به ظرف سوپ روی پا تختی اشاره کردم.

-اینم ببر.

خم شد و ظرف رو برداشت.

- داری خودت رو از بین می‌بری، به خدا که سهیل ارزشش رو نداره.

چپ چپ نگاهش کردم و اون زیر تیغ نگاهم از اتاق خارج شد.

سهیل ارزش داره. خیلی هم ارزش داره. بیتا چون تا حالا عاشق نشده درک نمی‌کنه.

تا شب تو اتاق موندم و بیرون نرفتم. تمام مدت به نقطه‌ای نامعلوم از اتاق خیره بودم.

به خودم و سهیل فکر می‌کردم و آینده‌ی نامعلومم، به آرزوهای محالم.

گاهی داستان می‌باфتم و لبخند می‌زدم و سریع به خودم می‌اومدم و خیالی بودن افکارم رو به خودم گوشزد می‌کردم.

گاهی حس می‌کردم سهیل یه سراب خاکستریه و کنار اون بودن فقط یه توهم، یه خیال؛ اما باز با یه مداد رنگی سراب خاکستریم رو رنگ می‌کردم و بهش شاخ و برگ می‌دادم و از خلق این تابلوی خیالی لذت می‌بردم.

صدای باز و بسته شدن در حیاط و صدای ماشین یعنی اینکه پدر و برادرم به خونه اومدند.

نگاهی به ساعت انداختم. حدود غروب بود.

چقدر زود اومده بودند! مگه اون رستوران قرار نیست به مردم شام بده؟ جواب سوالم رو خودم دادم.

قاضی اومده، تا برای دختر مجرم این خونه، حکم صادر کنه.

زانو هام رو تو شکم جمع کردم و منتظر حاکم این سرزمین کوچیک شدم.

ته دلم می‌لرزید و چشم هام با ترس به در خیره بود. چند ساعتی گذشت و خبری از بابا نشد.

بیتا گاه‌گذاری خبری می‌آورد و می‌رفت، ولی خبری از حضور قاضی و اجرای حکمش نبود.

مامان برای شام دنبالم اومد و من از رفتن سر میز امتناع کردم. ناهار هم نخورده بودم، ولی اشتها یی هم نداشتم.

دیگه کم‌کم از حضور بابا ناامید شده بودم که در اتاق زده شد و پدر مقتدرم وارد اتاق شد.

ناخواسته ایستادم. تو چشم‌های هم زل زدیم و من سعی کردم رج به رج، نگاهش رو بخونم.

از خشم صبح خبری نبود، ولی شعله‌ای ته نگاهش بود که من رو می‌ترسوند.

در رو بست و لب تخت بیتا نشست.

-بشین.

فرمانش رو اطاعت کردم و دقیقاً روبروش نشستم.

-چرا من هر کاری می‌کنم، تو یه جوری از دستم سُر می‌خوری؟ سه تا بچه‌های دیگه‌ی من یه طرف، تو یه طرف.

چیزی نداشتم که بگم، پس سکوت کردم و سر به زیر موندم.

-چند هفته باهаш در ارتباطی؟

سر بلند کردم و انگشت اشاره‌اش رو دیدم و گرهی وسط پیشونش رو.

-نگویه هفته است که حس می‌کنم داری گولم می‌زنی!

پنهان کاری دیگه جایز نبود. ممکن بود کسی چیزی بهش گفته باشه و دروغ من اوضاع رو بدتر کنه.

-چه...چه...ر ماهه.

نفسش رو سنگین بیرون داد. داشت عصبانیتش رو کنترل می‌کرد. کاری که بارها در مقابل من انجام داده بود.

-یعنی حدوداً از اول مدرسه‌ها.

چیزی نگفتم و ساکت موندم. چند دقیقه‌ای فضای اتاق پر از بارش سنگین سکوت بود.

بالاخره پدر لب باز کرد.
-امروز چجوری باهаш قرار گذاشتی؟

عرق سردی روی تنم نشست. قحطی کلمات به ذهنم حمله کرده بود. پدر ادامه داد:

-چون موبایلِت که دست من بود. به تلفن خونه هم که دست نزدی، یعنی وقت نکردی. می‌خوام بدونم کی و چجوری باهаш قرار گذاشتی.

باید راستش رو می‌گفتم، شاید این قاعله زودتر ختم به خیر بشه.

-صبح...روی...دی...وار با مداد...نو...نوشتم.

کمی مکث کرد و بعد پرسید:
-کدوم دیوار؟

-دم در خونه.

ایستاد و من ناخودآگاه همراهیش کردم. آب دهنم رو قورت دادم و به صورتش نگاه کردم. از خونسردی لحظه‌ی ورودش خبری نبود.

-بهزاد...بهزاد!

با اون چی کار داره؟

به ثانیه نکشید که برادر دم در اتاق حاضر شد.

-برو ببین رو دیوارهای خونه چیزی نوشته شده!

-مثلا چی؟

چشم غره‌ای به من رفت و رو به بهزاد گفت:
-ساعت و مکان یه قرار ملاقات.

بهزاد رفت و چند دقیقه‌ی بعد برگشت. چپ چپ نگاهی به من کرد و به بابا نزدیک شد و کنار گوشش چیزی گفت.

بابا نفسش رو سنگین بیرون داد و دست به کمر روبه روم ایستاد.

- من دارم به اون پسرهی الدنگ می‌گم به دختر من نزدیک نشو، تو از فرصت استفاده می‌کنی قرار می‌زاری باهاش؟

کلافه دستی به صورتش کشید و به من پشت کرد. دوباره به طرفم برگشت و کمی به سمتم خیز برداشت.

-دختره‌ی بی‌شعور نگفتی یکی ببینه آبروی من بره!

خودم رو جمع کردم و هر آن منتظر دست سنگینش بودم.

-جهانگیر جان، عزیزم، آروم باش.

صدای ملیح مامان بود که آرامش رو به اتاق تزریق می‌کرد. بابا صاف ایستاد و به طرف مامان برگشت.

-می‌گی آروم باشم، می‌شه سودابه؟ عمری با آبرو تو این محل زندگی کردم، اونوقت دو زار بچه همه‌ی آبرومو برداشته ریخته تو تبّق و پخش می‌کنه. اونوقت تو می‌گی آروم باشم؟

مامان به بابا نزدیک شد و دستش رو روی بازوش گذاشت.

-بچه است، نفهمیده.

-من بی همه چیز دارم اونجا پسره رو تهدید می‌کنم که اگه به دخترای من نزدیک بشی ازت شکایت می‌کنم، ده قدم این ورتر، دخترم داره دور از چشم من باهاش قرار می‌زاره، اونم دم در مدرسه!

به طرفم برگشت و دستش رو جلو آورد، دوباره خودم رو جمع کردم.

-اخه دختره‌ی بی‌شعور، اینجا یه محل آشناست. چند تا دختر از همین کوچه تو اون مدرسه درس می‌خونن؟ یکیشون تو رو با اون عوضی دیده باشه که من باید فاتحه‌ی اعتبارم رو بخونم.

مامان قدمی نزدیک شد و دوباره میونداری مهلکه رو به عهده گرفت.

-عزیزم اشتباه کرده، قول می‌ده تکرار نشه. من خودم باهاش حرف می‌زنم.

بابا صاف ایستاد. نگاهی به مامان کرد و با عصبانیتی که چاشنی صداش شده بود، رو به مامان گفت:

- سودابه نمی‌دونم به چه زبونی و چجوری باهاش حرف می‌زنی ولی حالیش کن، این پسرک هر چی بهش گفته فراموش می‌کنه. دیگه هم بهش فکر نمی‌کنه. سرش رو می‌ندازه پایین، می‌ره مدرسه و برمی‌گرده، وگرنه چیزی که تو ذهنم هست رو اجرا می‌کنم.

مامان آرنج بابا رو کمی کشید و به طرف در خروجی هدایت کرد.

-چشم، شما بیا برو، من باهاش حرف می‌زنم.

بابا چشم غره‌ای به من رفت و با حرص از اتاق خارج شد. مامان بهزاد رو هم که وسط اتاق با اخم به من نگاه می‌کرد، به بیرون هدایت کرد.

در اتاق رو بست و کنار منی که روی تخت، خودم رو مچاله کرده بودم، نشست.

-ببین چی کار می‌کنی! از وقتی اومده مثل عقربی که دورشو آتیش زدن داره به خودش می‌پیچه. الانم خیلی خودشو کنترل کرده که دست روت بلند نکرده. می‌خوای سگته‌اش بدی؟ نمی‌تونی درست زندگی کنی؟

از جاش بلند شد و گفت:

-مینا، دست از حماقت بردار، دیگه به سهیل فکر نکن. سهیل مرد زندگی تو نیست، اینو بفهم.

مامان می‌گفت و نابودی احساساتم رو نمی‌دید.

بغض تو گلوم به رقاصی می‌کرد و حرکات موزونش اشک رو برای چشم‌هام به ارمغان آورده بود.

یعنی باید برای آرزو هام مراسم خاکسپاری می‌گرفتم؟ نمی‌تونستم. کوتاه اومدن یعنی مرگ تدریجی خودم.

مامان رفت و در اتاق رو محکم به هم زد. خودم رو روی بالش انداختم و تا می‌تونستم زار زدم، حتی حضور بی‌تا هم مانع از گریه کردن من نشد.

صبح با ضعف از خواب بیدار شدم. بی‌تا رو بیدار کردم و بعد از کلی دل‌دل کردن از اتاق بیرون رفتم. بقیه‌ی اعضای خونه بیدار بودند. صبح بخیری گفتم که خودمم صدای خودم رو به زور شنیدم.

سمت سرویس رفتم و آبی به صورتم زدم. به اتاق برگشتم و بعد از پوشیدن فرم سورمه‌ای مدرسه سر میز صبحونه حاضر شدم.

چند لقمه‌ای زیر تیر نگاه بقیه خوردم. خواستم بلند شم که بابا گفت: -بشین.

آب دهنم رو قورت دادم و متعجب و البته کمی هم با ترس نگاهش کردم.

-از این به بعد خودم می‌برمتون مدرسه.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم.

-گفتم خودم می‌برمتون!

آروم لب زدم:

-تو حیاط منتظر می‌مونم.

با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و انگشت اشاره‌اش رو به طرفم گرفت.

-توی حیاط، نه دم در و تو کوچه!

سری تکون دادم و با نیم‌نگاهی به بی‌تا راهی حیاط بزرگ خونه شدم. لحظه‌ی آخر نگاهم به برادرهام افتاد. با اخم و غضب نگاهم می‌کردند.

سریع نگاهم رو دزدیدم و به راهم ادامه دادم.

کاپشنم رو پوشیدم تا از سرمای حتمی ماه اول زمستون حفظم کنه. ولی با امید
سرما زده‌ام چه می‌کردم؟ حالا که بابا خودش قرار بود ما رو تا مدرسه مشایعت
کنه، چطور می‌تونستم سهیل رو ببینم.

به حیاط رفتم و بعد از پوشیدن کفش‌هام به ماشین شاسی بلند و سیاه رنگ پدرم
تکیه دادم و به دیواری خیره شدم، که می‌دونستم سارق دلم توش خونه داره و
الان به امید نگاهی حاضر و آماده توی حیاط ایستاده و منتظر صدای باز شدن
در خونه‌ی ماست.

چرا پدرم با پدر سهیل مشکل داشت؟ اون‌ها تمام بچگیشون رو با هم و تو یه خونه
گذروندن. هر دو نام فامیلی مشیری رو یدک می‌کشیدند. همسایه‌ی دیوار به دیوار
هم بودند. این همه کینه از کجا اومده بود؟

بی‌تا پر سر و صدا وارد حیاط شد و به سرعت سوار ماشین شد.

کنار پنجره نشستم تا شاید لحظه‌ای نگاهم با سهیل به هم گره بخوره، ولی بهزاد
در سمت من رو باز کرد و کنارم روی صندلی عقب جا گرفت.

بهنام هم روی صندلی جلو نشست و آینه‌ی وسط ماشین رو روی صورت من
تنظیم کرد.

متوجه اخم نگاهش شدم و سرم رو پایین انداختم.

پدر سویچ رو چرخوند و ماشین دنده عقب وارد کوچه شد.

سهیل کنار در خونه‌شون ایستاده بود. جرات نگاه کردن به اون سمت رو نداشتم.

با گوشه‌ی چشم نگاهی کردم که ناگهان پهلوم درد گرفت.

آرنج بهزاد بود که محکم به پهلوم فرو می‌رفت. آخی گفتم و کمی خودم رو جمع
کردم.

-جلوتو نگاه كن.

اخمى كردم و به رو به روم نگاه كردم.

چند روزى به همين منوال گذشت و همهى اعضاى خونه به مراقبت شبانه روزى شون از من ادامه مى دادند.

صبح همراه بابا به مدرسه مى رفتيم و ظهر با همراهى بهزاد يا بهنام برمى گشتيم.

بهزاد ديگه تو كتابخونه درس نمى خوند و دائم تو خونه بود.

از تلفن به شدت مراقبت مى شد و گاهى حتى بهش قفل مى زدند. رفت و آمدم كاملاً كنترل مى شد، تقريباً اجازه نداشتم جايى غير از مدرسه برم.

داشتم ديوونه مى شدم. بايد يه كارى مى كردم. بيتا هم ديگه باهام همكارى نمى كرد. از درس هيچى نمى فهميدم و براى ديدن سهيل دلم بال بال مى زد.

زنگ ورزش بود و من اصلاً حوصله ي ورزش نداشتم.

گوشه ي ديوار ايستاده بودم و به بازى بچه ها نگاه مى كردم كه متوجه حضور يكى از بچه ها كنارم شدم.

-تو لكى؟

جوابى بهش ندادم.

-اون پسر درازه هست كه صورتش كشيده است، موهاش سياه، چشم هاشم ميشى و درشته...

اينا نشونه هاى سهيل بود، متعجب به سمتش نگاه كردم و لب زدم:
-خب؟

-دوست پسرته؟

-پسر عمومه!

-اگه پسر عموته این جنگولک بازیا چیه؟

-تو رو خدا، بگو چی شده!

-هیچی بابا. یه چیزی داده گفته بدم به تو، یه جوری که خواهرتم نفهمه.

لبخندی زدم و گفتم:

-چی داده؟ کی داده؟

-آروم، داد می زنی چرا، آبرومون می ره!

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم.

-بخشید، حواسم نبود.

-تو کلاسه، بریم بهت بدم. ولی مسئولیتش پای خودته، اگه لو رفتی نمی گی از من گرفتی ها. باشه؟

-باشه. حالا چی هست؟

-یه موبایل.

لبخندی زدم و جیغ خفیفی کشیدم و به دنبال همکلاسی با مرامم به کلاس رفتم. موبایل ساده ای از توی کیفش درآورد و به سمتم گرفت. موبایل رو سریع به کیفم منتقل کردم و حسابی ازش تشکر کردم.

- راستی، تو رو از کجا می شناسه؟

- از طریق دوست جونم. دم در مدرسه منتظرت بوده که گویا برادرت مزاحم نزدیک شدنش به تو شده. این موبایلم پیشنهاد دوست من بوده.

با لبخند دوباره ازش تشکر کردم. دلم می‌خواست همون موقع زنگ بزنم و صدای
مرد دوست داشتتیم رو زودتر بشنوم، ولی نباید بی‌گدار به آب می‌زدم.

دوباره به حیاط برگشتم. حالا انرژی گرفته بودم و دلم می‌خواست حسابی بازی
کنم. بیتا به این همه سرحالی ناگهانیم شک کرده بود، ولی چیزی نگفت.

تو هفته‌ای که گذشته بود، این اولین باری بود که من اینقدر سرحال بودم و از ته
دل می‌خندیدم.

امیدواری دوباره دست‌هاش رو برام باز کرده بود و من با کمال میل، این آغوش
رو پذیرا بودم.

زنگ خوش آواز مدرسه به صدا دراومد و من بعد از برداشتن کیفم و مطمئن
شدن از وجود اون موبایل سیاه رنگ با خوشحالی از مدرسه خارج شدم.

بهزاد دم در منتظر مون بود. با لبخند سمتش رفتم و سلام کردم.

-چیه، کبکت خروس می‌خونه؟

-اگه خوشحالی من، ناراحتت می‌کنه، همین الان بزنم زیر گریه!

بهزاد دیگه چیزی نگفت و راهی خونه شدیم. نباید بیش از حد خوشحال باشم،
چون ممکنه بهم شک کنن. ولی مگه می‌شد، بعد از یک هفته می‌تونستم دوباره
با سهیل عزیزم حرف بزنم و صدای دلنشین و مردونه‌اش رو بشنوم.

نیم ساعت بعد به خونه رسیدیم و من بعد از تعویض لباس ناهارم رو با اشتها
خوردم و به اتاقم برگشتم و به دنبال فرصتی برای تلفن زدن به عشقم می‌گشتم.

متأسفانه بیتا دائماً کنارم بود و نمی‌تونستم با وجود اون کاری از پیش ببرم. بهزاد
هم توی سالن نشسته بود و مثل یه نگهبان خوب مشغول پاسبانی از حریم سالن
بود و به ظاهر درس می‌خوند.

کمی فکر کردم و با چیزی که به ذهنم رسید، رو به بیتا گفتم:
-اون کار عملیه فیزیک رو انجام دادی؟

بیتا نگاهش رو از کتاب گرفت و به من نگاه کرد.

-نه، باید وسایلش رو بگم یکی برام بخره.

خودم رو روی صندلی کمی جابه‌جا کردم.

-خب به بهزاد بگو برات بخره دیگه.

-حالا وقت دارم.

صندلی رو کامل به طرفش چرخوندم.

-پس فردا فیزیک داریم، یه فردا رو وقت داری دیگه! به نظرم تا بهزاد هست
بگو بره برات وسایلش رو بگیره.

- تو چی؟ تو قراره چی کار کنی؟

بی‌خیال جواب دادم:

-مال من زیاد سخت نیست، از یکی از بچه‌های پارسال می‌خوام کار عملیش رو
بگیرم، قبول کرد بهم بده.

یه کم نگاهم کرد، می‌دونستم چقدر از این کار بدش میاد، پس آخرین تیرم رو
هم رها کردم و گفتم:

-اگه بخوای برای تو هم از یکی دیگه می‌گیرم که زحمتت کم بشه.

از جاش بلند شد و گفت:

-وقتی خودم می‌تونم، چرا باید تقلب کنم.

کتاب فیزیکش رو برداشت و به طرف در رفت.

لبخندی به پیروزم زدم و دنبالش راهی شدم. به طرف بهزاد رفت و کنارش نشست. بهزاد کتاب تستش رو کنار گذاشت و چهره‌ی بیتا رو از نظر گذروند. ابرویی بالا داد.

-چیزی می‌خوای؟

صدای بهزاد بیش از حد جدی بود، طوری که آدم می‌ترسید. قطعاً خدا دلیل خاصی برای آفرینش این موجود اخمو و تند و عصبی داشته و من خیلی کنجکاو بودم که دلیلش رو کشف کنم.

بیتا کتابش رو به طرفش گرفت و گفت:
-اینو ببین.

بهزاد نگاهی به کتاب انداخت و بیتا ادامه داد:
-باید اینو درست کنم. هم وسایل ندارم، هم اصلاً بلد نیستم.

بهزاد کتاب رو گرفت و عکس‌ها و نوشته‌های کتاب روحسابی بالا و پایین کرد و گفت:
-درست می‌کنم برات.

-عجله دارم، برای پس فردا می‌خوام.

بهزاد دستی تو موهایش کشید و نگاهی به من کرد و گفت:
-تو چی؟

-فقط مال اونه، من روش‌های خودمو دارم.

اخمی کرد و جدی تر از قبل گفت:
- مثلاً چه روشی؟

-از بچه‌های سال سوم می‌خوام بگیرم.

جهت نگاهش رو تغییر داد و رو به بیتا گفت:
-تو هم از یکی از اونا بگیر دیگه.

بیتا با اخم ایستاد و گفت:
-اگه برات سخته به بهنام می‌گم.

بهزاد کلافه ایستاد و کتاب رو از دست بیتا گرفت و گفت:
-بده ببینم، بدم میاد از این حرکات قر و قمیشی!

بهزاد به اتاق مشترکش با بهنام رفت و چند دقیقه بعد حاضر و آماده وارد سالن شد. نگاهی به هر دومون کرد و رو به من گفت:
-تو چیزی نمی‌خوای؟ برنگردم بگی منم اینو می‌خواستم، اونو می‌خواستم.

ابرو بالا دادم و روی مبل دراز کشیدم.

-مینا، چند بار تا حالا بهت گفتم، از این حرکات لاتی خوشم نمیاد.

حرکات لاتی؟ به حرکات آخرم کمی فکر کردم و چیزی که شبیه لات بازی باشه ندیدم. سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:
-منم یه بار بهت گفتم هر وقت ازدواج کردی و همسر عزیزت...

قدم‌های تندش به طرفم باعث شد که جمله‌ام رو نصفه رها کنم و به سرعت برق از روی مبل بلند شم و پشت همون مبل پناه بگیرم.

-چی شد؟ ترسیدی؟

-از موجودی که رم می‌کنه، بایدم ترسید.

به طرف راست مبل قدمی برداشت و منم به سمت راست خودم رفتم.

- الان من چیم که رم کردم؟

-دلم می‌خواد بگم اسب، ولی آخه حیوون نجیبیه، بهش بر می‌خوره.

تو ذهنم به دنبال موجودی غیر از اسب بودم تا رم کردن بهزاد رو به اون تشبیه کنم که خودش گفت:
- خجالت نکش، بگو سگ!

- اون که رم نمی‌کنه، معمولاً پاچه می‌گیره. ولی اگه خودت اصرار داری من چی کاره‌ام که بخوام مخالفت کنم.

دندون‌هاش رو به هم فشار داد و یه دور دور مبل چرخید.
- حالیت می‌کنم.

- اگه دستت بهم رسید!

تو یه حرکت سریع از روی مبل پرید و نفهمیدم چطور اسیر دست‌هاش شدم.
دستم رو از پشت گرفته بود و اگه یه تاب دیگه بهش می‌داد، قطعاً تا چند وقت من باید گچ و آتل رو تحمل می‌کردم.

- چیه زبونت از کار افتاد! من دستم به تو نمی‌رسه؟ من سگم؟

- من کی حیوون وفاداری مثل اونی که گفتی رو به تو تشبیه کردم؟ خودت گفتی!

تابی به دستم داد. صدای جیغ بلند شد و مامان رو صدا زدم. صدای تو رو خدا و لش کن بیتا رو می‌شنیدم، ولی بهزاد اهمیتی نمی‌داد.

حضور مامان و داد و بیدادش باعث شد که بهزاد رهام کنه.

- این دفعه رو به خاطر مامان، ولی همیشه کسی نیست که حمایت کنه. پس مواظب اون زبونت باش، وگرنه سرتو به باد می‌ده.

دستم رو کمی ماساژ دادم. مامان نزدیکم شد و دستم رو گرفت و روبه بهزاد گفت:

-این چه کاریه پسر! چون زورت به این دخترا می‌رسه باید اذیتشون کنی؟

- برگشته به من می‌گه سگ.

مامان نگاه پر از اخمی به من کرد و من سریع گفتم:
- من گفتم چرا رم کردی، خب اسب رم می‌کنه دیگه، سگ رو خودش گفت.

بهزاد در حالی که یقه‌ی کتش رو مرتب می‌کرد، گفت:
-این از ظهر تا حالا بی‌خودی سرحاله، الانم وایساده با من یکی به دو می‌کنه.
ته و توی این قضیه رو در میارم.

حالا که مامان بود کاری نمی‌تونست بکنه، پس شجاعانه گفتم:
-من که ظهر بهت گفتم اگه خوشحالم ناراحتت می‌کنه گریه کنم.

بهزاد برگشت و رو به مامان گفت:
-مامان به اون بگو جواب منو نده.

-مثلا چی می‌شه اگه بگم.

بهزاد کتش رو درآورد و به طرفم خیز برداشت. جیغی کشیدم و پشت مامان
سنگر گرفتم. بهزاد ول کن نبود. حتی فریادهای مامان هم تاثیری روش نداشت.

-چه خبرتونه؟

صدای بلند و فریاد گونه‌ی بهنام بود که تو سالن پیچید و صدای فریاد بقیه رو
خفه کرد.

-چته بهزاد؟ خونه رو گذاشتی رو سرت!

بهزاد لباسش رو مرتب کرد و با سر به منی که هنوز پشت مامان بودم اشاره
کرد و گفت:

-از این بپرس!

بهنام رو به من کرد و با عصبانیت گفت:
-دوباره چه شری به پا کردی؟

- هیچی به خدا. بهم گفت چیزی نمی‌خوای برات بخرم، گفتم نه. می‌گه چرا لات بازی در میاری! منم گفتم چرا رم می‌کنی، بدش اومده.

بهزاد انگشتش رو به طرفم گرفت و قدمی به طرفم برداشت و گفت:

-همین بود دیگه، تو نبودی می‌گفتی...

بهنام وسط حرفش پرید و در حالی که بازویش رو گرفته بود و به طرف در هدایتش می‌کرد، گفت:

-تو بیا برو، شر بخوابه. ببینم چه خبر بوده!

بهزاد برگشت و رو به من گفت:
-من دارم برای تو.

شجاعتم بیشتر شده بود. پس محکم تر از قبل گفتم:
-مثلا می‌خوای..

بهنام وسط حرفم پرید.

-تو هم ببند اون دهن تو دیگه! هر چی هست زیر سر اون زبون درازته.

نیم نگاهی به بیتا انداختم که با کت بهزاد به سمت در می‌دوید. دهنم رو بستم و راهی اتاقم شدم. لب تخت نشستم و کمی فکر کردم.

طبق نقشه‌ام بهزاد رفته بود، ولی سالن خالی نشده بود. چون نگهبان جدیدش از راه رسیده بود و من می‌دونستم که بهنام فقط برای خوابیدن به اتاقش می‌ره و اگر خونه بمونه، تا شب قراره تو سالن باشه.

نیم ساعتی گذشت و بهزاد بعد از خریدن وسایل بیتا به خونه برگشت. حالا دیگه هر دوتا برادرانم خونه بودند.

بیتا از اتاق بیرون رفت و من تنها شدم. برای اینکه مطمئن بشم که بیتا چه زمانی رو قراره بیرون از اتاق سپری کنه، از لای در به سالن نگاهی کردم.

بیتا مشغول پهن کردن یه روفرشی وسط اتاق بود و بهزاد هم با مشمایی بالای سرش ایستاده بود.

می‌دونستم که بیتا با اخلاق آرامانگرایانه‌ای که داره، حتما کنار بهزاد می‌مونه، تا تو درست کردن کار عملیش کمک کنه، و این یعنی من شاید یه ساعتی می‌تونستم تنها توی اتاق باشم.

پس سراغ موبایل رفتم و با احتیاط درش آوردم.
تو لیست مخاطبینش فقط شماره‌ی سهیل بود.

تماس رو برقرار کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم. با دومین بوق، صدای سهیل تو گوشم پیچید.
-الو.

اشکم سرازیر شد و به سختی و خیلی آروم الویی گفتم.

-داری گریه می‌کنی عشقم؟
اشک روون شده رو پاک کردم.

-دلم برات تنگ شده.

-تو دلت تنگ شده! من دارم اینجا بدون تو تلف می‌شم. داشتی چی کار می‌کردی؟

-داشتم نقشه می‌کشیدم، که چجوری تنها بشم و به تو زنگ بزنم.

-عاشقتم خورشید من.
لبخند ریزی زدم و دلم غنج رفت.

-راستی، اون روز که رفتی تو مدرسه، بعدش چی شد؟

با یاد آوری اون روز نحس لبخندم جمع شد و گفتم:
-زنگ زدن بابام اومد، اونم منو آورد خونه و یه سیلی حواله‌ی صورتم کرد،
بعدم تو انبار زندانیم کرد.

-بمیرم الهی، به خاطر من کتک خوردی؟

-تازه بهنام و مامان جلوی بابا رو گرفتن...

-پس مواظب باش موبایل لو نره.

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:
-سهیل، این حرفارو ول کن، بگو با عمه زهره حرف زدی؟

-با عمه حرف زدم. گفت که با عمو حرف می‌زنه، ولی خیلی امیدوار نبود و
همش به من می‌گفت جهانگیر، مینا رو به تو نمی‌ده.

-ما باید همه‌ی تلاشمون رو بکنیم.

-اگه نشد چی؟

-نا امید شدی؟

-نه...نه، فقط باید یه راه حلی برای آخر کار هم داشته باشیم.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-من با بابام حرف زدم، گفت که تو رو مثل دختر نداشته‌اش دوست داره، ولی
عمو جهانگیر ما رو تو خونش راه نمی‌ده و با حرفا و رفتارهای سنگ روی
یخمون می‌کنه.

-می‌گی چی کار کنم؟ بابامه، اختیارم دستشه!

-می‌گم اگه همه‌ی راه‌ها رو رفتیم و نشد، بیا فرار کنیم.

لبخند روی لبهام خشکید و لحظه‌ای قلبم از کار ایستاد.

-فرار؟ سهیل تو در مورد من چی فکر کردی؟

سریع و تند جواب داد:

-خب آگه راضی نشه تنها راهه. یه چند روزی ناپدید می‌شیم. وقتی برگردیم مجبور می‌شه به خاطر آبروش تو رو بده به من.

با صدای بالا و پایین شدن دستگیره‌ی در سریع موبایل رو توی کیفم انداختم و روی تخت دراز کشیدم. بیتا وارد اتاق شد و نیم‌نگاهی به من انداخت و به سراغ کتابهایش رفت. نفسم رو سنگین بیرون دادم و گفتم:
-بهزاد هنوز عصبانیه؟

-نشسته داره برات خط و نشون می‌کشه.

-اول اون شروع کرد، من که کاری بهش نداشتم.

-مینا تو که اخلاق بهزادو می‌دونی، چرا باهاش بحث می‌کنی! به خدا اونم اینقدر که تو فکر می‌کنی بد نیست. الان رفته از هر چیزی دو تا خریده، بهش می‌گم چرا دوتا دوتا خریدی، می‌گه شاید خراب شد، کم نیاری. ولی هم تو می‌دونی هم من که چرا این کارو کرده.

لبهام رو بهم فشار دادم و حس عذاب وجدان در درونم شروع به فعالیت کرد. این اخلاق بهزاد رو خوب می‌شناختم. هر کاری برای بیتا انجام می‌داد، همون کار رو هم برای من می‌کرد، ولی یه جوری که حرصم رو در بیاره.

بیتا از اتاق بیرون رفت و من دوباره به سراغ موبایل رفتم. سهیل تماس رو قطع کرده بود. از حرف زدن باهاش انرژی گرفته بودم، ولی از پیشنهادش اصلاً خوشم نیومده بود.

چند تا کلمه‌ی عاشقانه براش پیامک کردم و تلفن رو خاموش کردم و انداختمش ته کیفم.

از اتاق بیرون رفتم. بهزاد و بیتا با هم مشغول بودند و بهنام هم نبود. بیتا نیم نگاهی به من انداخت و با چشم به بهزاد اشاره کرد. نگاهی به وسایلی که روی زمین ریخته شده بود کردم. از هر کدام دو تا بود. حالا دیگه عذاب وجدان ته قلبم محکم تر چکش می‌زد.

به آشپزخانه رفتم. مامان توی آشپزخانه مشغول بود. بدون هیچ کلامی قهوه جوش رو روشن کردم و سه تا فنجان قهوه درست کردم. کافی میت و شکر رو توی سینی گذاشتم و راهی سالن شدم.

به طرف بیتا و بهزاد رفتم و سینی رو روی زمین گذاشتم.

-خسته نباشید.

بهزاد نیم نگاهی به من کرد و با اخم گفت:
-کسی از تو قهوه خواست؟

حرصم گرفت و لحظه‌ای کلی جواب کوبنده به ذهنم رسید، ولی همون حس عذاب وجدان خفهام کرد و من با لبخند گفتم:
-تو نخواستی ولی من آوردم.

همونطور که سیم رو لخت می‌کرد، لب زد:
-من که نمی‌خورم.

کمی اخم کردم و تند جواب دادم:
-من به خاطر تو برای بیتا هم قهوه آوردم، اگه نمی‌خوری ببرمشون.

دست‌هاش از کار متوقف شد و با گوشه‌ی چشم نگاهی به من کرد.
-این یعنی منت کشی؟

لبم رو کمی کج و کوله کردم و نفس سنگینی کشیدم و گفتم:
-تقصیر من نبود، تو اول شروع کردی، ولی خب چون تو سه سال از من بزرگتری، کوتاه اومدم.

لبخند ریزی زد و فنجون قهوه رو برداشت و نزدیک بینیش برد و نفس عمیقی کشید و گفت:

اینو به عنوان غلط کردم از تو می‌پذیرم.

فنجون رو سر جاش گذاشت و در حالی که به قیافه‌ی پر از حرص من لبخند می‌زد، گفت:

-شیرینش کن.

لب‌هام رو به هم فشردم و تو چشم‌هات زل زدم. لبخندش کج شد و با ابرو و سر به فنجونش اشاره کرد.

-زود باش.

پشیمون از منت کشی و در حالی که به وجدانم فحش می‌دادم، نگاهم به وسایل جفت روی زمین افتاد.

لبخندی زدم و چشم غلیظی گفتم و با آرامش قهوه‌اش رو شیرین کردم. فنجون رو برداشتم و دو دستی به طرفش گرفتم و یه بفرمایید غلیظتر هم چاشنی تعارفم کردم.

لبخندش جمع شده بود و متعجب نگاهم کرد. فنجون رو گرفت و با احتیاط جرعه‌ای ازش خورد. چپ‌چپ نگاهی به من کرد و چند جرعه‌ی دیگه هم خورد و فنجون رو روی سینی گذاشت. لبخندی زدم و گفتم:

-چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

-مشکوک می‌زنی!

لبخندی زدم و ایستادم و گفتم:

-مشکوک نیستم. قدر دان محبتم. یه خواهر چطور می‌تونه در مقابل برادری که به اشتباهش پی برده و قبل از اینکه کسی چیزی بهش بگه غیر مستقیم داره منت کشی می‌کنه محبت نکنه.

اشاره ای به وسایل جفت روی زمین کردم و لب زدم:
-لازم به این همه خرج کردن نبود، من تو رو بخشیدم.

اخمش هر لحظه عمیق‌تر می‌شد و رگ‌های پیشونیش متورم‌تر. با پیش بینی حرکات احتمالش چند قدمی به عقب برداشتم و بعد به طرف اتاقم دویدم.

پیش بینیم درست بود و به محض بسته شدن در چیزی محکم به در اصابت کرد. سریع در رو قفل کردم.

- تو بالاخره که از اون اتاق میای بیرون.

-من داشتم معذرت خواهی می‌کردم، با اینکه تقصیر من نبود. تو خودت خرابش کردی.

-بسه دیگه، خسته شدم اینقدر به هم پریدید.

این صدای فریاد مامان بود.

بهزاد جواب داد:

-به دخترت بگو. من چی کارش داشتم اومد اعصابم رو ریخت به هم و رفت...
تو هم خودت درست کن به من ربطی نداره.

احتمالا این جمله ی آخر رو به بیتا گفته بود و اگر کار دستی بیتا رو نصفه رها می‌کرد تا خود صبح باید غر غر هاش رو تحمل می‌کردم.

-بهزاد تو رو خدا من بلد نیستم... بهزاد.

حدسم درست بود. مخاطب جمله ی آخر بیتا بود.

-خوب شد مینا خانوم، ول کرد رفت. حالا من چی کار کنم؟

- می دیم بهنام برات درست کنه، نشد بابا که هست، اونم نشد مگه خودمون کج و کوله ایم!

بی خیال غرغره های بیتاشدم و روی تختم دراز کشیدم و به سهیل و پیشنهاد احمقانه اش فکر کردم.

یک هفته ای گذشت و من تو این یک هفته حداقل روزی دوبار با سهیل حرف می زدم و هر بار اون به فرارمون تاکید می کرد و هر بار دلیل و توجیهی برای قانع کردن من دست و پا می کرد و هر بار من زیر بار نمی رفتم.

نمی توانستم یه همچین کاری در حق پدر و مادرم بکنم. فکر به عاقبتش اذیتم می کرد ولی سهیل می گفت، تا بابا مجبور نشه، رضایت نمی ده. ولی من نمی توانستم اینقدر بد باشم.

توی اتاق نشسته بودم و کتاب شیمی جلوم باز بود. بارها این پاراگراف رو خونده بودم، ولی چون حواسم پیش سهیل و حرف هاش بود چیزی نمی فهمیدم. سرم رو روی کتاب گذاشتم و سعی کردم کمی تمرکز کنم.

-بیتا...مینا.

صدای مامان باعث شد سربلند کنم. دستگیره ی در بالا و پایین شد و مامان وارد اتاق شد.

-دختر!؟

-بله مامان.

-امشب سالگرد شوهر عمه زهره است. همه رو دعوت کرده. پاشید یواش یواش آماده شید.

بی‌تا گفت:

-مامان، نمی‌شه ما نیایم!

-نه، زشته. عمه خیلی تاکید کرد که شما هم باشید.

-عمه اگه خیلی تاکید کرده بخاطر میناست، نه من. چون مینا رو می‌خواد بگیره برای نوه‌اش. پارسالم اگه بی‌خیال جریان خواستگاری شد، چون شوهرش ناغافل مُرد.

با یاد آوری اون نوه‌ی عمه، چهره‌ام لحظه‌ای مشمئز شد، ولی با یاد آوری حضور سهیل خوشحال شدم و گفتم:
-مامان، چی باید بپوشیم؟

بی‌تا نگاهی به من کرد و سری تکون داد. مامان جواب داد:
-یه دست لباس سیاه. به موهاتون هم برسید، چون زنونه مردونه جداست.

با شنیدن جمله‌ی آخر مامان کمی حالم گرفته شد، ولی سعی کردم عادی باشم.

مامان رفت و من موندم و نگاه‌های پر معنی بی‌تا.

-چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

-هیچی، فقط موندم چجوری تو همه‌ی اعضای این خانواده رو خر فرض کردی؟

کمی خیره نگاهش کردم و گفتم:
-دنبال دعوا می‌گرددی؟

-اینجا همه فکر می‌کنن تو بی‌خیال سهیل شدی، اما نمی‌دونن الان یه هفته است، با موبایلی که خودش برات فرستاده، هر روز باهاش حرف می‌زنی.

آب دهنم رو قورت دادم و به خواهر باهوشم خیره شدم.

-مینا، هیچ فکر کردی، اگه بابا بفهمه یا یکی از پسر، چی می‌شه! چرا دوست داری شر به پا کنی. سهیل اگه واقعا دوست داشته باشه، کاری نمی‌کنه تو مقابل خانوادت وایسی! خیلی سر سنگین بلند می‌شد می‌اومد خواستگاری. وقتی اون تشویقت می‌کنه به پنهان کاری و کارهایی که می‌دونه تو این خانواده عیب، پس یعنی یه جای کارش می‌لنگه. ازش بپرس، اگه خودش خواهر داشت و اینطوری یواشکی با یه پسری قرار می‌زاشت و حرف می‌زد، چه حالی می‌شد.

لب گزیدم و همچنان به قل غیر همسانم خیره بودم.
-اگه... اگه... بیاد خواستگاری... بابا بهش می‌گه نه...

وسط حرفم پرید و گفت:

-اگه واقعا دوستش داشته باشه، سعی می‌کنه بابا رو راضی کنه، نه اینکه وقتت رو بگیره و بشینه حرفای صد من یه غاز بزنه. اگه واقعا دوست داشته باشه، با دادن اون موبایل اعتماد خانواده‌ات رو، هم به خودش، هم به تو از بین نمی‌بره.

از جاش بلند شد و حوله‌ی حمومش رو از آویز پشت در برداشت و گفت:
-می‌رم دوش بگیرم. تو هم یه کم فکر کن، خدا اون عقل رو داده که ازش استفاده کنی. سهیل اگه مرد زندگی بود، می‌رفت به باباش کمک می‌کرد، نه اینکه صبح تا شب تو کوچه و خیابون ول باشه. اصلا به این فکر کردی که اگه باهش بری زیر یه سقف از کجا قراره خرج زندگی رو بده. بهزاد از سهیل کوچیکتره، ولی گاهی وقتا می‌ره رستوران به بابا کمک می‌کنه، که هم کار یاد بگیره، هم پدرشو خوشحال کرده باشه. اما اون چی؟ تک پسره! همه امید عمو جمشید به اونه! اونوقت اون چی کار می‌کنه؟ برای دختر عموی ناتنیش تلفن همراه می‌فرسته تا بدور از چشم خانواده‌اش بشینه و باهش لاس بزنه.

حوله‌اش رو توی دستش پیچید. نگاهش رو ازم گرفت و از اتاق خارج شد.
حرف‌هاش تو گوشم اکو می‌شد. بیتا هنوز نمی‌دونه که سهیل چه پیشنهادی به من داده، وگرنه الان به روم می‌آورد، یا یه واکنشی نشون می‌داد.

لب گزیدم و چشمم رو توی اتاق چرخوندم. اگه یه موقع از دهنش در بره و قضیه‌ی موبایل رو به یکی بگه! وای! جواب بابا رو چی بدم!

نفس سنگینی، کشیدم و کمی فکر کردم. چرا دست کشیدن از این مرد برام اینقدر
سخته؟ چرا نمی‌تونم آینده‌ام رو بدون اون تصور کنم؟ چرا محبت‌هاش عمیق به
دلم می‌شیند؟

همونجا لب تخته نشستم و به روبروم خیره شدم.

بیتا از کجا فهمیده بود؟ من که خیلی دقت کرده بودم.

این سوال مثل نواری جلوی چشم‌هام حرکت می‌کرد. اینقدر تو اون وضعیت
موندم تا در باز شد و بیتا وارد اتاق شد.

حوله‌ای دور موهای خیشش پیچیده بود. صورتش هم حسابی سرخ شده بود.

نیم نگاهی به من انداخت و به طرف کمدش رفت.
جلوش ایستادم و گفتم:
-بیتا، به کسی که چیزی نمی‌گی؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:
-هیچ قولی نمی‌دم!

همه‌ی التماس رو تو صدام ریختم و لب زدم:
-آخه چرا؟

سشوار رو از توی کمد درآورد و به طرف آینه‌ی قدی اتاق رفت.
-می‌دونی فرق من و تو چیه؟

جوابی ندادم و اون در حالی که دوشاخه‌ی سشوار رو به پریز می‌زد، گفت:
-اینکه من برای اعضای خانواده‌ام ارزش قاعلم ولی تو نه.

قیافه‌ی جدی به خودم گرفتم و روبروش ایستادم.
-من حالا هیچی به تو نمی‌گم، تو هی دور برمی‌داری!

-واقعا ارزش قاعلی؟

سشوار رو روی میز گذاشت و جدی‌تر از خودم روبروم ایستاد.

-اگه واقعا ارزش قاعلی خوب گوش کن. اونروزی که دم در مدرسه با سهیل مجتو گرفتن، جنابعالی چند تا قطره اشک ریختی و بعدم تا صبح خوابیدی، ولی بابا تا صبح تو سالن قدم می‌زد و سینه‌اش رو می‌مالید و مامان بیچاره نمی‌دونست چی کار کنه. اگر واقعا خانوادت برات مهمن نزار دیگه از این اتفاقا بیوفته.

حس کردم تمام سلول‌های بدنم داره از هم متلاشی می‌شه. نگاهم رو از نگاه سنگین بی‌تا جدا کردم و به زمین خیره شدم. سرجام برگشتم و دوباره لب تخت نشستم.

صدای سشوار تو اتاق بلند شد و چند دقیقه‌ی بعد خاموش شد و من تمام مدت لب تخت نشسته بودم و به اتفاقات این چند روزه فکر می‌کردم.

من خانواده‌ام رو دوست داشتم. پدر و مادرم رو دوست داشتم. ولی سهیل رو هم دوست داشتم. شاید عمه بتونه کاری بکنه و محبت و آشتی به جای کینه بکاره! فعلا تنها امیدم عمه زهره است، عمه‌ای که خودش من رو برای نوهی پسریش خواستگاری کرده.

-تو نمی‌خوای به سر و وضعت بررسی؟

جوابی ندادم. کنارم نشست و دستم رو گرفت.

-تو می‌دونی بابا، آبروش براش چقدر مهمه! من و تو هم آبروی پدرمون محسوب می‌شیم!

نگاهم رو از زمین گرفتم و به چشم‌های مثل شب مینا نگاه کردم. نفس سنگینی کشید و ادامه داد:

-می‌دونستی تمام مدرسه پر شده، دوست پسر مینا مشیری براش موبایل فرستاده. می‌دونی چند تا از دخترای این محل تو اون مدرسه درس می‌خونن و پدر و مادرشون با پدر و مادر ما سلام و عیلم دارن. اگه این قضیه به گوش بابا برسه...

با چشم‌های گرد به بیتا نگاه می‌کردم. بیتا ساکت شد و بعد از چند لحظه ادامه داد:

-شانس آوردیم مشاور مدرسه منو به جای تو اشتباهی گرفت، وگرنه الان به گوش بابا هم رسیده بود.

-مشاور مدرسه؟

-بله، مشاور مدرسه. فرستاده بود دنبال تو، ولی بچه‌ها فکر کرده بودند منو کار داره. رفتم دفترش و اونم شروع کرد سوال کردن. وقتی فهمید اشتباه شده از تو پرسید و منم قضیه رو ماست مالی کردم. می‌خواست زنگ بزنه به مامان، کلی زبون ریختم تا منصرف شده، ولی هنوزم بعید نیست بخواد این کارو بکنه.

دستم رو رها کرد و از کنارم بلند شد.

-مینا قبل از اینکه کار به جاهای باریک بکشه، اون موبایلو نابود کن.

به طرف کمد رفت و یه دست لباس سیاه برداشت و مشغول پوشیدنش شد و من لب تخت به بدبختی های خودم لعنت می‌فرستادم. توی اون مدرسه روزی هزار تا کار اینجوری انجام می‌شه و کسی چیزی نمی‌فهمه و من بیچاره دو روزه باید لو برم.

-بیتا، نمی‌دونی کی همه جا رو پر کرده؟

بیتا آخرین دکمه‌ی شومیزش رو بست و گفت:
-همونی که موبایلو برات آورده بود.

اخمی کردم و زمزمه کردم:
-آخه چرا؟

سوالم رو بیتا شنید و جواب داد:

-دوست پسرش با سهیل دست به یقه شده و سهیل یه بادمجون کاشته پای چشمش. اونم از لج سهیل این کارو کرده.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و همون لحظه چند تقه به در خورد و مامان توی اتاق ظاهر شد.

نگاهی به وضعیت من و بیتا انداخت و معترض گفت:
-تو که هنوز نشستی!

به طرفم اومد و در حالی که دستم رو می‌کشید، گفت:
-بلند شو، دیر می‌شه!

بی‌میل ایستادم و مامان ادامه داد:
-خوبه تو مشتاق تر بودی و هنوز آماده نشدی!

به طرف کمد رفتم و در حالی که ست لباسم با بیتا رو بیرون می‌کشیدم، روبه مامان گفتم:
-دوش نمی‌گیرم، فقط لباس عوض می‌کنم.

مامان نگاهی به لباس توی دستم کرد.
-پس بیا بشین موهاتو ببافم.

سری تکون دادم و جلوی آینه نشستم و موهام رو از بند کش آزاد کردم. مامان دستی به موهام کشید و خیلی آروم مشغول برس زدن موهام شد.

به چهره‌اش دقیق شدم. شباهت زیادی به من نداشت، بیتا بیشتر شبیه مامان بود. دوباره پیشنهاد سهیل تو ذهنم مشغول خودنمایی شد.

نمی‌تونستم... نه به هیچ عنوان نمی‌تونستم این کار رو بکنم. اگر سهیل من رو دوست داره باید از راهش وارد بشه. ولی منم سهیل رو دوست دارم، پس منم باید یه کاری بکنم. اما چی کار؟

هر کاری غیر از فرار. امروز اگه بتونم سهیل رو ببینم هم موبایل رو بهش پس می‌دم، هم این موضوع رو بهش می‌گم. اون گفته که با عمه حرف زده، پس باید منتظر بمونیم تا ببینیم که اون چی کار می‌کنه!

مامان موهام رو رشته رشته می گرفت و با مهارت می بافتشون. متوجه لب هاش شدم، با خودش حرف می زد و تو عالم خودش بود.

گوش هام رو تیز کردم. سر و صدا و تق و تقی که بیتا درست کرده بود، اجازه نمی داد درست صدای زن پشت سرم رو بشنوم، ولی من تلاشم رو کردم و چند جمله رو خیلی ناواضح شنیدم.

-موهای تو هم همین جوری بود، قهوه ای و بلند؛ مثل موهای بی بی گل... سولماز جان!...

سولماز؟ سولماز دیگه کیه؟

ناخودآگاه لب باز کردم و گفتم:
-سولماز کیه مامان؟

انگار که تازه حواسش جمع شده بود، دستش متوقف شد و لحظه ای به من نگاه کرد.

-من گفتم سولماز؟

-آره.

نگاهش رو ازم گرفت و روبه بیتا گفت:
-چه گل سری می خوای بزنی به سرت، جفتشو بیار بزمن به موهای مینا.

مینا درحالی که موهایش رو بالای سرش جمع می گرد، گفت:
-چرا دوست داری من و مینا همیشه مثل هم باشیم. نه شکل همیم نه سلیقه هامون مثل هم، نه اینکه مثل هم فکر می کنیم.

کنایه ای جمله ای آخرش رو متوجه شدم و گفتم:
-مامان خودم گل سر دارم، کارت که تموم شد بگو بهت بدم.

مامان دیگه چیزی نگفت و به کارش ادامه داد.

مامان استاد عوض کردن حرف بود و من مطمئن بودم که بهم نمی‌گه این سولماز کیه. پس به حرکات ماهرانه‌ی دست مامان، که در قاب آینه منعکس می‌شد، خیره شدم.

کار مامان تموم شد و من بی توجه به غر زدن‌های خواهر شاکیم ست لباس اون رو پوشیدم و به سالن رفتم.

بهزاد و پدرم تو حیاط منتظر ما بودند. به جمع مردونه‌اشون ملحق شدم و سوار ماشین شدم. چند دقیقه‌ی بعد ماشین به حرکت دراومد و نیم ساعت بعد ماشین روبروی خونه‌ی عمه‌ی پدرم پارک کرد.

هنوز پیاده نشده بودیم که بابا گفت:
-سودابه، این دخترا پاشون رو از قسمت زنونه بزارن بیرون از چشم تو می‌بینم.

مامان چیزی نگفت و فقط سری تکون داد. بابا سر چرخوند و نگاهی به من و بیتا کرد و هشدار گونه لب زد:
-توی زنونه می‌مونید و پاتونم از اونجا بیرون نمی‌زارید. کاری هم نمی‌کنید که بعداً انگشت نما بشیم.

بعد نگاهش رو سمت من چرخوند.
-مخصوصاً تو!

دلیل هشدار پدر رو خوب می‌دونستم. پس چشمی گفتم و از ماشین پیاده شدم.

نگاهی به خونه‌ی دوطبقه و سیاه روبروم انداختم و نمای خونه رو از نظرم گذروندم.

احتمالاً طبقه‌ی دوم زنونه است و طبقه‌ی اول مردونه.

در خونه باز بود، خواستگار سیاه پوش من هم جلوی در ایستاده بود. با دیدن ما به طرفمون اومد. نگاهم رو ازش گرفتم و تا می‌تونستم اخم کردم و به مامان نزدیک شدم.

با همه سلام و احوال پرسی گرمی کرد و من جواب سلامش رو خیلی سرد دادم؛ سردتر از برفی که آروم آروم و ریز ریز روی سرمون می‌بارید.

ولی نوهی عمه به همون جواب سردتر از برف دل خوش کرد و با لبخندی که از صورتش محو نمی‌شد، ما رو به داخل خونه دعوت کرد.

بدون توجه به اطرافم پا روی پله‌ها گذاشتم، که با صدای نه چندان دلچسب پسر عمه‌ی پدرم متوقف شدم.

- مینا خانوم، زنونه پایینه.

دلم می‌خواست زیر همون دوتا پله، یه دره‌ی عمیق پدیدار بشه و انتهایش هم رودخونه‌ای خروشان در جریان و من خودم رو طوری در اون دره پرت کنم، که تا سالها هیچ اثری ازم پیدا نکنند. آخه ضایع شدن تا این حد اونم جلوی کی، نادر!

راه رفته رو بدون نگاه به چهره‌ی مرده‌های اطرافم برگشتم و به طرف در طبقه‌ی پایین حرکت کردم.

وارد سالن طبقه‌ی پایین شدم. تقریباً همه‌ی اعضای فامیل جمع بودند. نگاهی کلی به جمعیت یک دست سیاه پوشیده انداختم و سلامی کردم.

عمه‌ی پیر پدرم رو بالای مجلس پیدا کردم و به دنبال مادرم و بیتا به طرفش رفتم.

عمه سعی داشت بایسته، که مامان سریع به طرفش رفت و دست روی شونه‌اش گذاشت و اجازه نداد.

مامان بعد از طی کردن مراحل روبوسی و احوالپرسی کنار رفت و نوبت من و بیتا شد.

خم شدم و صورت عمه رو بوسیدم و متقابلاً اون هم همین کار رو کرد. بعد دو نفر کناریش رو بلند کرد و من و بیتا رو کنار خودش جا داد. سر چرخوند و نگاهش رو تو صورتم کمی چرخوند و لب زد:

-خوبی عسلم.

دلیل این حرف‌های محبت آمیز رو به خوبی می‌دونستم.

-ممنون، خدا بیامرزه آقا مصطفی رو.

آهی کشید و گفت:

-عمر دیگه! تموم می‌شه.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-تو همین روزای سرد زمستون بود اومد خواستگاریم. من که اون موقع ندیدمش، ولی بابای خدا بیامرم گفت پسر خوبیه. از مال دنیا چیزی نداره، ولی جُربُزه داره. منم چیزی نگفتم و زنش شدم. ولی الان همه چیز فرق کرده، دخترا و پسرا همدیگه رو می‌بینن و حرف می‌زنن و نظر پدر و مادر می‌مونه برای مرحله‌ی آخر.

لحظه‌ای حس کردم می‌خواد از سهیل حرف بزنه، ولی با چیزی که گفت، دیوار حدسیاتم ویران شد و فرو ریخت.

-نادر بهم گفت یه دختر می‌خواد بور و زاغ. منم دیدم تا تو فامیل همچین دختری داریم چرا غریبه!

کمی فکر کردم. کل دخترهای فامیل رو تو ذهنم ردیف کردم و کسی با این مشخصات پیدا نکردم. اخمی کردم و تو دلم گفتم:

-شاید من کور رنگی دارم و واقعا چشم‌هام زاغه و موهام بور. شاید هم منظورش اقوام دورتر همسرش باشند.

کمی روی مبل جابه جا شدم و امیدوار بودم که منظورش من نباشم، اما حرف بعدیش یه خط بطلان بود روی این امید واهی من.

-عزیزم، الان نادر میاد برای پذیرایی، پاشو کمکش کن.

نیم نگاهی به بیتا انداختم. با لبخند نگاهم می‌کرد. نیم خیز شدم و گفتم:

-با اجازتون من برم لباس عوض کنم.

دست روی بازوم گذاشت.

-یه مانتو درآوردن که دیگه بلند شدن نداره. درش بیار بده بیتا، بیره آویزون کنه چروک نشه.

با حرص سرجام نشستم و دکمه‌های مانتوم رو باز کردم. درش آوردم و به دست بیتا دادم و کنار گوشش لب زدم:

-بیتا، تو رو خدا یه کاری بکن، این تا همین امشب منو نده به نادر ول کن نیست.

-چی کار کنم؟ الان حرف بزnm، می‌گه تو کوچیکتری، باید به مینا احترام بزاری.

بی‌تا بلند شد. دامنم رو کمی مرتب کردم. مامان کنار چند تا از خانوم‌های فامیل نشسته بود و اصلاً حواسش به من نبود. باند گوشه‌ی سالن صدای مردی که احتمالاً تو قسمت مردونه صحبت می‌کرد رو اکو کرد.

اصلاً حواسم به حرف‌های مرد نبود و دلم تو طبقه‌ی دوم به دنبال سهیل می‌گشت. با حرف‌ها و کنایه‌های عمه هم تقریباً مطمئن شده بودم که کاری برای من و سهیل انجام نمی‌ده.

طبق گفته‌ی عمه چند دقیقه‌ی بعد نادر یا‌الله گویان با ظرف‌های میوه وارد شد و مشغول پذیرایی شد. به ناچار به خواست عمه تن دادم و به مرد جوونی که حتی فکر کردن بهش حالم رو بد می‌کرد، کمک کردم.

دوباره کنار عمه نشستیم. برعکس من، عمه از وجود نوه‌ی بزرگش بسیار خرسند شده بود و این رو از لبخند پهنی که به صورت داشت، به راحتی می‌شد تشخیص داد. حضور من و نگاه‌های عاشقانه‌ی نادر، لبخند پهن عمه رو پهن تر کرده بود و اعصاب بهم ریخته‌ی من رو داغون تر.

کنار عمه نشستیم و هنوز نفسی تازه نکرده بودم، که عمه آرام طوری که فقط من بشنوم، لب زد:

-ماشاله چقدر کنار هم قشنگ می‌شید.

لب گزیدم و کلافه به بی‌تا نگاه کردم. چاره‌ای نداشتم، یه امشب رو باید عمه‌ی پیر پدرم رو تحمل می‌کردم.

صدای یا‌الله گفتن مردونه‌ای دست همه‌ی زنها رو به سمت روسری‌هاشون برد و چند لحظه بعد عمو جمشید در حالی که دست مادرش رو گرفته بود و بهش تو راه رفتن کمک می‌کرد، وارد سالن شد. لبخندی زدم و از حضور سهیل مطمئن شدم.

به رسم احترام ایستادم. وقت رو برای نجات دادن خودم از دست عمه مناسب دیدم و از جام بلند شدم و به عمو جمشید اشاره‌ای کردم.

عمو با لبخند از پیشنهاد بدون کلام استقبال کرد و مادرش رو کنار عمه جا داد. عمو خم شد و پیشونی عمه رو بوسید و سلام و احوالپرسی کرد. می‌دونستم که عمه به مسائل محرم و نامحرم، حتی با این سنش اهمیت می‌ده و با توجه به چیزهایی که چند روز پیش مامان گفته بود، عمو جمشید نمی‌تونه به عمه محرم باشه، ولی عمه واکنشی نسبت به این حرکت عمو نشون نداد.

عمه بعد از جواب دادن به احوالپرسی عمو جمشید گفت:

-جمشید، مگه اونروز قرار نشد سهیل غذا بیاره برای مهمونای من، از خجالت آب شدم. تازه بعد یه ساعت تاخیر، تلفن‌های منو رد تماس می‌زنه.

-شرمندهام عمه! ولی قرار شده بود که برای معذرت خواهی و دست بوسی بیاد خدمتتون. نیومد؟
عمه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-والا من سهیل رو عید امسال که دیدم، دیگه ندیدم. انتظار هم نداشتم و ندارم بیاد حضوری عذرخواهی کنه، ولی یه تلفن که می‌تونست بزنه، یا حداقل تلفن منو رد تماس بزنه. اصلاً می‌خوام ببینم، روش می‌شه که بیاد و تو چشمای من نگاه کنه، اونروز من جلوی فامیلای مصطفی آب شدم. کلی پز پسرتو دادم. مامان نیر که تا حالا فقط شنونده بود گفت: خب چرا از اول به نادر نگفتی بره دنبال غذا؟

- والا این پیشنهاد جمشید بود. وگرنه هم نادر، هم باباش اونروز خونه بودند.

عمو بعد از کلی عذرخواهی از سالن خارج شد و من مات به حرف‌های عمه فکر می‌کردم.

گفته بود که بعد از عید سهیل رو ندیده و تلفنی هم حرفی بینشون رد و بدل نشده، ولی سهیل هفته‌ی پیش به من گفت که با عمه حرف زده و ازش خواسته تا بابا رو راضی کنه.

رفتم و کنار مامان نشستم و تمام وجودم به این موضوع فکر می‌کرد. سهیل به من دروغ گفته بود و اصلاً با عمه حرف نزده بود. ولی چرا؟

حس خفگی بهم چیره شده بود. دلم می‌خواست همون موقع موبایل رو از کیفم در بیارم و بهش زنگ بزنم و یه دعوای حسابی باهاش بکنم. اون حق نداره به من دروغ بگه. مثلاً می‌خواد بگه دارم همه‌ی تلاشم رو می‌کنم.

عصبانی بودم و این عصبانیت راه نفسم رو بسته بود. احتیاج به هوای آزاد داشتم.

بلند شدم و به طرف حیاط رفتم و با سیل عظیمی از بچه‌های در حال بازی مواجه شدم.

مسلماً اونجا موندن مغزی از فولاد احتیاج داشت، پس راه رفته رو برگشتم و این بار به طرف راه پله حرکت کردم.

بدون اینکه کفش بپوشم از در خارج شدم و پا روی انبوه کفشهای دم در گذاشتم و وارد راه پله شدم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و به دیوار تکیه دادم. چشمهام رو بستم و تو ذهنم به دنبال توجیهی برای این دروغ سهیل گشتم.

-با این سر و وضع اینجا چه غلطی می‌کنی؟

صدای آشنا ترس به دلم انداخت. چشم باز کردم و جلوی برادر بزرگم درست ایستادم. کمی به دور و اطرافم نگاه کردم.

-با تو عم. نمی‌گی یه موقع یکی از اینجا رد بشه.

کمی به خودم نگاه کردم و دوباره به گره‌ی پیشونیش چشم دوختم و آروم گفتم:
-لباسام که بد نیست!

دستش رو بالا آورد و شالم رو کمی جلو تر کشید.

-لباسات بد نیست، ولی موهاتو از پشت و جلو ریختی بیرون. گردنتم گذاشتی به نمایش. نکنه منتظر کسی هستی!

هول کرده لب زدم:

-نه به خدا، تو حس خفگی بهم دست داد اومدم یه کم نفس بکشم.

-چرا فقط باید به تو حس خفگی دست بده؟

باید یه چیزی می گفتم و حضور خودم رو اونجا کمی براش توجیه می‌کردم.

-آخه عمه اونجا به همه گیر نداده که کنار نادر قشنگ تری! کسی رو غیر از من مجبور نکرده برم به نوه‌شون کمک کنم تو پخش میوه. بغل گوش کسی غیر از من از محسنات عزیز دردونه شون تعریف نمی کنه. به خدا کلافه شدم بهنام.

با صدای پایی که از پله پایین می‌اومد، نیم نگاهی به راه پله انداخت. بازوم رو گرفت و به طرف در برد. قدمی مونده بود تا به دربرسم، بازوم رو رها کرد، دست رو پشتم گذاشت و به سمت در هدایت کرد.

-حالا برو، بعدا حرف می‌زنیم. دیگه هم تو راه پله نیا.

نیم نگاهی به قد و بالای بلندش انداختم و با اعصابی خرابتر گامی به درگاه در سالن گذاشتم و لحظه‌ی آخر با سهیلی که از پله‌ها پایین می‌اومد، چشم تو چشم شدم.

دلم نمی‌خواست نگاهم رو از چشمهای میشیش بگیرم، ولی صاعقه‌ی نگاه بهنام این اجازه رو بهم نداد.

سریع نگاه از منظومه‌ی چشمهای سهیل گرفتم و بدون نگاهی به رعد و برق چشم‌های بهنام، سریع وارد سالن شدم.

چشمی تو جمعیت انداختم و کنار مامان و بیتا نشستم.

بیتا آروم خم شد و کنار گوشم گفت:
-تو چرا اینقدر چشم سفیدی؟ مگه بابا نگفت حق ندارید برید بیرون، اگه یه موقع می‌دیدت که دوباره برات شر درست می‌شد.

-اتفاقا بهنام منو دید!

متاسف نگاهم کرد. چشمهام رو از نگاه سرزنش آمیزش گرفتم و ادامه دادم:
-سهيلم...منو...دید.

چشمه‌اش گرد شد و نفسش رو سنگین بیرون داد. چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و بعد
پر حرص به روبه رو خیره شد. کمی دل دل کردم. باید ازش کمک می‌گرفتم.
بیتا تنها گزینه‌ی قابل اعتمادم بود.

-بیتا، باید بهم کمک کنی.

جوابی نداد.

-من باید با سهیل حرف بزنم.

تیز نگاهم کرد.

-خواهش می‌کنم! قول می‌دم در اسرع وقت موبایلو بهش برگردونم، ولی الان یه
مورد پیش اومده که حتما باید باهاش حرف بزنم.

نگاهش رو ازم گرفت.

-بیتا التماس می‌کنم! یه دقیقه اگه حواست به مامان باشه، می‌رم تو حیاط بهش
زنگ می‌زنم و تکلیفم و باهاش مشخص می‌کنم. یه دروغی بهم گفته که می‌خوام
بدونم چرا!!

با حرص سرچرخوند.

-من نمی‌دونم واقعا تو به چی این دلتو خوش کردی! دیدی چطوری هم باعث
سر شکستگی باباش شد، هم آبروی اون پیرزن و جلوی مهموناش برد. مینا یه
کم به خودت بیا.

همه‌ی التماس رو تو نگاهم ریختم. کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:
-فقط سریع، اگه طولش بدی هیچی رو تضمین نمی‌کنم.

لبخندی به معرفتش زدم.

-قربون آبجی گلم بشم، جبران می‌کنم.

سریع از جام بلند شدم و کیف کوچیک دستیم رو هم با خودم برداشتم و به سمت حیاط رفتم.

بارش ریز برف تموم شده بود و یه تعدادی از بچه‌ها همچنان مشغول بازی بودند.

سمیرا نوه‌ی دخترِ عمه زهره، همراه یکی دوتا از اقوامش گوشه‌ی حیاط ایستاده بودند و در حالی که پالتوهاشون رو به خودشون چسبونده بودند، باهم حرف می‌زدند.

لباس گرمی تنم نبود ولی از هیجان سرما رو حس نمی‌کردم. گوشه‌ای ترین نقطه‌ی حیاط ایستادم و گوشی موبایل رو از کیفم در آوردم. شماره‌ی سهیل مشیری رو گرفتم. بعد از چند تا بوق بالاخره جواب داد.

-بهبه، یادی از ما کردی؟ توی راه پله دیدیم، دلت برام تنگ شد؟

-یه چیزی می‌خوام ازت بپرس.

-بفرما خانمی.

-این دوست دارم و عاشقتم هایی که بهم می‌گی، مثل این حرفات دروغه یا نه؟

-چی می‌گی تو، چه دروغی؟

-مگه نگفتی با عمه حرف زدی! عمه که می‌گه از عید تا حالا نه تو رو دیده نه باهات حرف زده!

-تو رفتی ازش پرسیدی؟

-فکر نمی‌کردی ازش بپرسم، ها؟

جوابی نداد و من ادامه دادم:

-ازش نپرسیدم، ولی وقتی داشت شکایتت و به بابات می‌کرد اونجا بودم...سهیل
داری چی کار می‌کنی؟ آبروی عمه رو بردی، جواب تلفنش رو ندادی، باعث
سرشکستگی بابات جلوی عمه شدی، به من دروغ گفتی...

-بسه دیگه!

صداش بلندتر شده بود و عصبانی. خونسردی خودم رو حفظ کردم.

-بسه؟ باشه، بس می‌کنم! موبایل رو در اولین فرصت بهت پس می‌دم. دیگه هم
بهت زنگ نمی‌زنم. صبر می‌کنم ببینم تو برای این عشقی که ازش دم می‌زنی،
چی کار می‌کنی!

-مینا تو رو خدا اعصابمو بهم نزن. من دوست دارم. این تنها چیزیه که همیشه
راسته و راست می‌مونه.

مصمم و محکم لب زدم:

-ثابت کن.

-یعنی چی ثابت کن؟

-یعنی اینکه بابامو راضی کن!

-گفتم که اون راضی بشو نیست، تنها راهش...

کلامش رو بریدم و با حرص گفتم:
-من فرار بکن نیستم، یه راه دیگه پیدا کن.

از حرص نفس نفس می‌زدم. تابی به گردنم دادم و تو حیاط چشم چرخوندم و با
دوجفت پای مردونه‌ای که تو مسیر نگاهم قرار گرفته بود، آروم به صاحب پا
نگاهی کردم و باچهره‌ی سرخ شده و رگ‌های بیرون زده‌ی گردن بهزاد روبرو
شدم.

آب دهنم رو قورت دادم و به چشم‌های عصبانیش خیره شدم.

گوشی رو آروم از گوشم فاصله دادم. قدمی به طرفم برداشت که ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم.

قدم دوم رو برداشت. ترسم رو کمی کنترل کردم و سعی کردم، قدرت حرکت پاهام رو به دست بگیرم. روبروم ایستاد و از بین دندونهایش غرید:

-با کی حرف می‌زدی؟

بزاق تلخ دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-وویس گوش می‌دادم.

با چشم غره نگاهم کرد و گفت:
-اینجوری وویس گوش می‌دن! موقعی که دارن وویس گوش می‌دن حرف می‌زنن!

-داشت... داشتم تکرار... می‌کردم.

-چرا به تته پته افتادی؟ اصلا اون موبایل از کجا اومده؟

نگاهی به اطراف انداختم. چی باید می‌گفتم؟ نگاهم به دخترها افتاد و ناخواسته لب زدم:
-مال سمیرا ست.

سرچرخوند و به جمع دخترونه‌ی گوشه‌ی حیاط نگاهی کرد. چند لحظه بعد، نگاهی به من انداخت و کمی چشم‌هایش رو ریز کرد. دست دراز کرد تا گوشی رو از دستم بگیره. دستم رو کمی عقب بردم و گفتم:
-امانته، باید برش گردونم.

-منم می‌خوام بدم به صاحبش!

ته دلم خالی شد. کمی جلو اومد و گوشی رو از دستم گرفت. جای مقاومت نبود و فقط می‌تونستم از خدا کمک بخوام.

نگاه پر از حرصی به من کرد و به طرف دخترهای گوشه‌ی حیاط رفت. قدم‌های سستم رو به دنبالش روونه کردم. تو دو قدمیشون ایستاد.

-سمیرا خانم!

سمیرا سرچرخوند و با نگاهی سوالی به بهزاد خیره شد.

-امری داشتید؟

بهزاد گوشی رو به طرفش گرفت و گفت:
-می‌خواستم گوشیتون رو پس بدم.

پشت سر بهزاد دستی تکون دادم و التماس وار به سمیرا خیره شدم. بهزاد رد نگاه سمیرا رو گرفت و سرچرخوند.

سریع به حالت عادی برگشتم و گفتم:
-ممنون بابت موبایل.

لبخندی زد و گفت:
-دیدی کلیپو؟

اب دهنم رو قورت دادم و به چشم‌های پر از خشم بهزاد نیم نگاهی انداختم.

-هم اونو، هم با اجازت وویس بعدیش رو هم گوش دادم.

بهزاد با اخم نگاهم می‌کرد که یه دفعه حس کردم، پشتم گرم شد. سرچرخوندم. مامان بود که مانتوی بافتم رو روی دوشم می‌نداخت.

-نمی‌گی سرما بخوری اینجوری اومدی بیرون!

صدای سمیرا باعث شد، نگاه از مامان بگیرم.
-نمی‌دید گوشیمو؟

بهزاد نگاه پر از عصبانیتش رو از من گرفت و گوشی رو بهش داد و دوباره
پر حرص‌تر به من خیره شد.

-فکر نکن خرم کردی؟ می‌دونم که داشتی با اون عوضی حرف می‌زدی! حالا
بعداً حالیت می‌کنم. من و تو برمی‌گردیم خونه دیگه!

فقط نگاهش می‌کردم، ولی تمام وجودم رو ترس گرفته بود. اصلاً این چطوری
از حیاط سر در آورده بود؟ مگه قرار نبود بی‌تا مواظب باشه؟

-چی می‌گی بهزاد چی شده؟ درست حرف بزن منم بفهمم!

نیم‌نگاهی به صورت کنج‌کاو مامان انداختم.

-هیچی، تو بالکن وایساده بودم، نگاهم افتاد تو حیاط، دیدم خانم داره با موبایل
حرف می‌زنه. برگشتم تو سالن دیدم سهیل داره با گوشی حرف می‌زنه، سریع
پله‌های بالکن و اومدم پایین و مچشو گرفتم. اونوقت خانم می‌گه داشتم وویس
گوش می‌دادم.

بعد رو کرد به من و با حرص گفت:

-نه خانم، گوش مخملی خودتی. جلوی اینا دستم کوتاهه، ولی برگردیم خونه من
می‌دونم و تو.

لب‌گزیدم و منتظر شدم تا مامان ازم دفاع کنه، ولی اونم هیچی نگفت.

بهزاد روی پاشنه‌ی پا چرخید و به‌آنی به طرف پله‌های آه‌نی گوشه‌ی حیاط
رفت. چطور من این پله‌ها رو ندیده بودم؟

-داشتی با سهیل حرف می‌زدی؟

به طرف مامان برگشتم.

-نه، داشتم وویس گوش می‌دادم، ولی اون باور نکرد.

مامان نفسش رو سنگین بیرون داد و در ورودی سالن رو بهم نشون داد.

سر به زیر انداختم و به طرف در رفتم. باید تو یه فرصت مناسب گوشی رو از سمیرا پس می‌گرفتم. اصلا چرا سمیرا بهم کمک کرده بود؟

وارد سالن خونه‌ی عمه شدم. سالنی که هنوز پر از جمعیت سیاه پوش بود.

به طرف بیتا رفتم و کنارش نشستم. مامان که کمی ازم فاصله گرفت، رو به بیتا گفت:

-اینجوری مواظب بودی؟

-سرشو گرم کرده بودم، اصلا حواسش نبود. بهنام بهش زنگ زد، یه دفعه بلند شد و گفت مینا کجاست. هر چی هم خواستم حواسشو پرت کنم، نشد. حالا فهمید؟

-بهزاد سر بزنگاه مچمو گرفت.

متعجب نگاهم کرد.

-چجوری اومد تو حیاط من ندیدمش؟

-یه پلکان آهنی از بالکن طبقه‌ی دوم کشیدن تو حیاط.

-چقدر تو بد شانسی!

-دست سمیرا درد نکه، اون نجاتم داد. الانم موبایل دستشه.

متعجب تر شد و کنجکاو و پر از سوال نگاهم کرد. قضیه رو خلاصه براش تعریف کردم.

-سمیرا مارمولکی که دومی نداره، حالا ببین چه برنامه‌ای برات بچینه.

-اون لحظه چاره‌ای نداشتم.

-نره تو گوشی ببینه چی داری؟

-صفحه‌اش قفله.

-اگه اونه که قفلو می‌شکنه.

ترجیح دادم، دریچه‌ی گوشم رو به آیه‌های یأس بیتا ببندم و با نگاهم سمیرا رو تحت نظر بگیرم.

بالاخره موقعیت رو مناسب دیدم و آروم از جام بلند شدم. به طرفش رفتم و کنارش نشستم.

-دستت درد نکنه کمکم کردی! می‌شه گوشیمو برگردونی؟

کمی با لبخند نگاهم کرد و گفت:
-گوشی تو دست من نیست!

همینطور که بیتا حدس زده بود سمیرا قصد اذیت داشت.

-سمیرا خواهش می‌کنم.

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و آروم لب زد:
-چند وقته با سهیل در ارتباطی؟

وحشت زده آب دهنم رو قورت دادم و بهش خیره شدم.

-فکر نمی‌کردی بفهمم؟... آخی!... تو چند تا چند تا دور خودت جمع می‌کنی؟

-س...سمی...سمیرا، من...

-نمی‌خواد به من توضیح بدی، اونی که باید بهش توضیح بدی مامانته!

نمایشی فکر کرد و لب زد:

-شاید بابات! ولی فکر کنم جالب تر از همه وقتی باشه که بهزاد و بهنام بفهمن؛
مخصوصاً بهزاد!

لبخندش به اعماق قلبم تیر می‌زد و حنجره‌ام رو برای تولید هر جور صدایی خفه
می‌کرد. وقتی سکوتم رو دید، گفت:
-ولی می‌شه که این قضیه بین خودمون بمونه.

-چ...چجوری؟

چهره‌اش جدی شد.

-دست از سر نادر بردار! اون قراره مال من باشه.

با اخم نگاهش کردم.

-تو در مورد من چی خیال کردی؟

-من چیزی خیال نکردم، ولی تو خونه‌ی اونا یکسره اسم میناست. هر چی سعی
می‌کنم به چشمش پیام، اصلاً منو نمی‌بینه. دلم خوش بود تو حواست پی سهیله،
که امروز می‌بینم نادر تا از در اومد تو، بلند شدی خودتو براش لوس می‌کنی.

- من...من اگه بلند شدم که بهش کمک کنم، بخاطر این بود که مادر بزرگت
اصرار داشت، وگرنه من اصلاً از نادر خوشم نمیاد.

پوزخندی زد و گفت:

-باشه، باور کردم، ولی تضمین می‌خوام. پس اون موبایل پیش من می‌مونه و
دست از پا خطا کردنت باعث می‌شه اون تلفن همراه به دست بابات برسه، حتی
ممکنه اگه مجبور بشم بدمش به خود نادر یا مامان زهره.

از کنارم بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت.
رفتنش رو با چشم دنبال کردم و با حرص لبهام رو به هم فشردم.

چی فکر می‌کردم و چی شد!

از جام بلند شدم و دوباره به خواهرم پناه بردم. همه‌ی مکالمات رو خیلی خلاصه
براش تعریف کردم.

-بی‌چاره شدم بیتا.

-تقصیر خودته... ولی از کجا قضیه‌ی تو و سهیل رو فهمیده؟

-نمی‌دونم. فقط می‌دونم که اگه اون گوشی برسه به دست بابا، باید فاتحه‌ی خودمو
بخونم. حالا اگه بره به بابا بگه، فقط آبروی خودم می‌ره، اگه تو فامیل پخش بکنه
که بدبختم.

-از همین حالا فاتحه‌ی خودتو بخون، چون سمیرا خیلی جنس خراب تر از این
حرفاست. اگه همونجا تو حیاط راستش رو به بهزاد می‌گفتی، دردسرش خیلی
کمتر از برنامه‌ای بود که سمیرا قراره برات به اجرا بزاره.

حرف‌های بیتا مثل نمکی بود روی زخم باز من. دلم می‌خواست گریه کنم و
روضة‌ای که مرد مداح پشت بلندگو می‌خوند، به کمکم اومد، ولی حتی قطرات
اشک هم آشوب دلم رو آروم نکرد.

مجلس تموم شد و من نتونستم از غذای رستوران پدرم چیزی بخورم و
اصرارهای مامان هم فایده‌ای نداشت. بالاخره بعد از عرض تسلیت راهی شدیم.

بابا و بهنام کنار ماشین ایستاده بودند. بهشون نزدیک شدم و چیزی که شنیدم
باعث تعجبم شد.

-نشنوم به روی مینا بیاریا!

چه اتفاقی افتاده بود که بابا از پسر بزرگش این درخواست رو داشت.

بهنام متوجه حضورم شد و با چشم به من اشاره کرد. بابا برگشت و با دیدن من ریموت ماشین رو زد.

-پس مامانت کجاست؟

-داره خداحافظی می‌کنه. الان میاد.

سوار ماشین شدم و به جمعیت زن و مرد فامیل نگاهی انداختم. لحظه‌ای با سهیل چشم تو چشم شدم.

نگاهم رو سریع دزدیدم و به صندلی جلوییم زل زدم. کنجکاوی باعث شد دوباره چشم از صندلی بگیرم و از پنجره به بیرون نگاه کنم که چشم‌هام با کاپشن سیاه رنگی که کل پنجره رو پوشونده بود برخورد کرد.

بهزاد بود که جلوی دیدم رو گرفته بود. مطمئن بودم متوجه نگاههای من و سهیل شده.

نفسم رو سنگین بیرون دادم. بهزاد امشب تا تونسته بود، برام جمع کرده بود و من باید منتظر عواقبش می‌موندم.

دلم شور می‌زد و نمی‌دونستم دلایلش بازخواستی که باید به بهزاد پس بدم، یا موبایلی که دست سمیرا مونده و نمی‌دونم عاقبتش چی می‌شه.

در ماشین باز شد و بهزاد عصبانی وارد ماشین شد. نیم نگاهی بهش انداختم و روی صندلی کمی جابه‌جا شدم.

-کیفتو بده ببینم.

به دستش که به سمتم بود و منتظر کیف سیاه من، نگاهی کردم.

-خوب نیست یه پسر تو کیف یه خانمو نگاه کنه!

پوزخند صدا داری زد و پر حرص کنار گوشم لب زد:

-خانم؟ من اینجا خانمی نمی بینم! فقط یه دختر خیره سر می بینم که برای اینکه آدم بشه احتیاج داره یه کتک مفصل بخوره. اونوقت تازه مراحل خانم شدنو یاد می گیره.

حرصم گرفته بود، ولی تو شرایط حاضر جوابی نبودم، اما قصد هم نداشتم اجازه بدم کیفم رو بگرده.

-اونوقت کی قراره همچین کاری رو بکنه؟

-لازم باشه خودم مسئولیتش رو به عهده می گیرم.

تو چشم هاش خیره شدم، حرف چشم هام رو فهمید و قبل از اینکه چیزی بگم گفت:
-جواب بابا رو هم می دم، هزارتا مدرک و دلیل میارم که تو هنوز با اون پسرهی دو زاری در ارتباطی. اونوقت می خوام ببینم می خوای چی کار کنی!

فقط نگاهش کردم که تو یه حرکت ناگهانی کیف رو از دستم قاپیدی. دیگه نمی تونستم کاری بکنم.

محتویات کیف رو زیر و رو کرد و چیزی پیدا نکرد.

-موبایلو چی کار کردی؟

-گفتم که مال سمیرا بود.

-من هالو نیستم. تو می گی دارم وویس گوش می دم، اون می گه کلیپو دیدی. فکر می کنی نفهمیدم داری با چشم و ابرو بهش اشاره می کنی.

کیف رو روی پام کوبید و کمی سکوت کرد.

-وای به حالت مینا، وای به حالت اگه بفهمم باهاش هنوز در ارتباطی، بلایی به سرت میارم تا آخر عمر عاشقی یادت بره.

مشت محکمی به بازوم کوبید و در ماشین رو به ضرب باز کرد و عصبی ازش پیاده شد.

جای مشتش رو کمی مالیدم. می‌دونستم که بهزاد حساس شده و حالا حالاها دست از سرم برنمی‌داره.

چند دقیقه‌ی بعد بیتا و مامان وارد ماشین شدند.

خودم رو به درچسبوندم و به بیتا اشاره کردم که وسط بشینه.

خواهر مهربونم به حرفم گوش داد و کاری رو که می‌خواستم انجام داد.

-بهزاد چی می‌گفت؟

-هیچی! پيله کرده موبایل کو. بهش می‌گم دست سمیراست باور نمی‌کنه. اونم با مشتش دستم و ناکار کرد و رفت. فکر نکنم به این زودیا بی‌خیال شه. باید یه فکری براش بکنم.

بیتا دیگه چیزی نگفت.

مامان شیشه‌ی ماشین رو پایین کشید و خطاب به بابا گفت:

-جهانگیر بیا بریم، هوا سرده!

بابا ماشین رو دور زد و پشت فرمون جا گرفت. بهزاد هم کنار بیتا نشست. بابا هنوز کمر بندش رو نبسته بود که مامان گفت:

-بهنام می‌خواد تو این سرما با اون موتور برگرده؟ موتور و بزاره همینجا یه خورده جمع و جورتر می‌شینیم.

-بهش گفتم می‌گه زیاد لباس پوشیدم، چیزیم نمی‌شه.

صورت پدرم رو نمی‌دیدم، ولی صداش کمی کلافه به نظر می‌رسید. مامان کمی به بابا نگاه کرد.

-چرا اوقات تلخه؟

بابا در حالی که ماشین رو روشن می‌کرد گفت:
-یه مدت بود با یه شرکت صحبت کرده بودم که غذای کارکنانش رو رستوران
ما بده. یه نفر رفته زیرآب رستوران رو زده و قرارداد و برای خودش نوشته.

-عجب آدمایی پیدا می‌شن! حالا می‌شناسیش؟

-آره، می‌شناسمش حسابی!

-کی هست؟

-بعدا بهت می‌گم.

بابا نمی‌خواست جلوی ما حرف بزنه. می‌خواست اسم اون شخص رو رمزگونه
فقط به همسرش بگه. ولی چرا؟

هنوز دلم پر از آشوب بود و سرم پر از فکر و خیال. منطق می‌گفت که دست
از سهیل بکشم، اما دلم محکم توی دهن عظم می‌زد و یه خط قرمز می‌کشید،
روی منطقی که درست می‌گفت.

ازش عصبانی بودم، ولی هنوز دوستش داشتم.

نیم ساعت دیگه ماشین تو حیاط خونه پارک کرد و من بی‌توجه به اطرافم به
طرف اتاقم رفتم.

هنوز در رو پشت سرم نبسته بودم که با فشاری که به در اومد کناری رفتم و
کنجکاو به مراجع پشت در نگاه کردم.

بهزاد بود. پشت سرم وارد اتاق شد و عمیق و عصبی نگاهم کرد. قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

-چی کار داری؟

-مینا من تا اون موبایلو از تو نگیرم و نفهمم که از کجا آوردیش ول کن نیستم. پس بهتره خودت به زبون خوش بهم بدی، وگرنه به بابا می‌گم.

باید قضیه رو همینجا تموم می‌کردم پس صدام رو کمی بلند کردم و گفتم:

-تو چی می‌خوای از جون من؟ هر چی بهت می‌گم مال من نبود چرا حالیت نمی‌شه؟ کلافه‌ام کردی بهزاد. خوبه خودت دادیش به سمیرا، آه.

انتظار این حرکت رو ازم نداشت. کیفم رو روی تخت پرت کردم و بهش نزدیک شدم، لای در رو باز کردم و صدام رو بلندتر کردم.

-اصلا ببینم تو خودت تو زنونه چی کار می‌کردی؟ نکنه از قصد رفتی سراغ سمیرا، چشمتو گرفته؟ خب داداش من از راهش وارد شو چرا به بهونه‌ی پس دادن موبایلی که خودمم می‌تونستم این کارو بکنم رفتی طرفش. یک کلمه به مامان بگو خاطرخواه شدی!

در رو محکم بست و محکم‌تر به کتفم ضربه زد. قدمی به عقب برداشتم و اخ بلندی گفتم.

-این چرت و پرتا چیه می‌گی!

حالت گریه به خودم گرفتم.

-چرا می‌زنی؟ چون زورت زیاده.

با حرکت دستگیره‌ی در گفتم:

-می‌خوای با سمیرا هم کلام بشی دنبال بهانه می‌گردی؟

در باز شد و مامان و بابا تو چهار چوب در ظاهر شدند.

-چی شده؟

نذاشتم بهزاد حرفی بزنه و سریع و باعجز گفتم:
-خونه‌ی عمه، سمیرا گوشیشو داد یه کلیپ دیدم، بعد کنجکاو شدم و ویس بعدیش
رو هم گوش دادم. این آقا تو بالکن دید، اومده پایین جلوی همه آبرومو برده که
داری با کی حرف می‌نی، هر چی می‌گم گوش‌ی مال سمیراست باور نمی‌کنه.
آخر سر خودش رفته موبایل سمیرا رو پس داده بازم خیالش راحت نشده. می‌گه
تو با سمیرا دستتون تو یه کاسه‌است. موبایل مال توعه و الانم باید بدیش به من.
بابا، تو بیا همه‌ی اتاقو بگرد اگه چیزی پیدا کردی اونوقت هر کاری حقم بود
بکن.

مامان به طرفم اومد و کمی شونه‌ی ضرب دیده‌ام رو ماساژ داد و گفت:
-بهزاد روی خواهرت دست بلند کردی؟ خجالت نمی‌کشی؟

بهزاد که محکوم شده بود، هاج و واج نگاه می‌کرد. سریع میدون رو دست گرفتم
و ادامه دادم:

-مامان این مهم نیست چیزی که مهمه اینه که برادرم داره برام حرف درست
می‌کنه، اگه بنا به حرف درست کرده بزار منم درست کنم.

قدمی به طرف بهزاد برداشتم و گفتم:
-دلت می‌خواست خودی جلوی سمیرا نشون بدی، گفتی از موبایل توی دست
سمیرا مایه می‌زارم؟ عاشق شدی؟ خب از راهش وارد شو.

بهزاد نگاهش رو ازم گرفت و رو به مامان گفت:
- مامان این داره چرت و پرت می‌گه! من...

-بسه بهزاد. هزار دفعه گفتم تا زنده‌ام تو حق نداری دست رو این دوتا بلند کنی
یا بخوای براشون تکلیف مشخص کنی. این بار چندمه که دارم این موضوع رو
بهت می‌گم.

پیروزمندانه نگاهی به بهزاد انداختم. بابا بازوی بهزاد رو گرفت و آروم به طرف در کشید.

-بیا برو بیرون.

بعد رو به من کرد و گفت:

-دیگه هم نشنوم از این حرفا تو این خونه. همه چی همینجا تموم می‌شه.

بهزاد که چشمه‌اش دریای خون بود، نگاهی پر از حرص و تهدید به من کرد و از اتاق خارج شد.

مامان کمی کتفم رو ماساژ داد و گفت:

- چرا باهم کنار نمی‌آیید؟

چیزی نگفتم و اون نفش رو سنگین بیرون داد و از اتاق خارج شد.

دست انداختم و روسری رو از سرم برداشتم.

دوباره در باز شد و اینبار بیتا بود. نیم نگاهی به من انداخت و زیر لب گفت:
-بیچاره بهزاد، هم حق با اون بود، هم محکوم شد.

حرصی به طرفش برگشتم.

-کجا حق با اون بود؟ من پدر دارم، مادر دارم. اون چه کاره است؟ حتی برادر بزرگم هم نیست! عادت کرده تو کارای من و تو دخالت کنه. خوشش میاد از اینکه می‌بینه زورش به من و تو می‌رسه. دو دفعه اینجوری ضایع شه حد و حدودش رو می‌فهمه.

بیتا دیگه حرفی نزد، ولی نمی‌دونم چرا عذاب وجدان باز شروع به فعالیت کرده بود و بی‌جهت اعصاب من رو بهم می‌ریخت.

لباسهام رو عوض کردم، بیتا روی تخت دراز کشید و به ثانیه نکشید که خوابش برد. بهش حسودیم می‌شه. هیچ دغدغه‌ای نداره، یا بهتره بگم هیچ دغدغه‌ای برای خودش درست نکرده.

کمی روی تختم نشستم. تو هوای اتاق حس خفگی بهم دست می‌داد. از اتاق خارج شدم.

فضای سالن کاملاً تاریک بود. به طرف آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب خوردم. وقتی که به اتاق برمی‌گشتم متوجه سایه‌ی توی حیاط شدم.

به در سالن نزدیک شدم و از پشت شیشه نگاهی به حیاط انداختم. بهزاد بود که کلافه توی حیاط قدم می‌زد.

چرخیدم که به اتاقم برگردم، ولی پاهام همکاری نکردند و من رو پشت در سالن نگه داشتند.

نتونستم تحمل کنم و منم وارد حیاط شدم.

صدای در باعث شد نگاهی به من بندازه. تو چشم‌هاش خیره موندم. دلم می‌خواست حرفی بزنم، اما لب‌هام قفل شده بودند و دلیلش هم فرمانی بود که گوش‌هام بهش می‌دادند و در واقع می‌ترسیدند از حرفی که ممکن بود از بهزاد بشنوند.

بعد از حدود دو دقیقه بالاخره دلم رو به دریا زدم و گفتم:
-اون موبایل واقعاً پیش سمیراست.

اومد و لب پله نشست. یه پله بالاتر ازش نشستم. سرمای سنگ سفید و مرمر پله به وجودم حمله کرد. بهزاد هنوز ساکت بود.

-چرا هر چی می‌گم باور نمی‌کنی؟

کتش رو بیشتر به خودش چسبوند و لب‌زد:

-چند روز پیش سهیلو دیدم. باهاش دهن به دهن شدم. بهش گفتم اگه نزدیک خواهرای من بشی خودم می‌کشمت. اونم بهم گفت، برو کلاهو بزار بالاتر، من طوری به خواهرت نزدیک شدم و باهاش در ارتباطم که تو حتی به ذهنتم نمی‌رسی. آخه دنیا عصر ارتباطاته. خیلی حرفشو جدی نگرفتم، تا امشب که اون موبایلو دستت دیدم. فکر اینکه اون موبایلو ممکنه از سهیل گرفته باشی تا بتونی روزا باهاش حرف بزنی، یه لحظه دیوونه‌ام کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و چیزی نگفتم. دو دقیقه‌ای هر دو ساکت بودیم، که من گفتم:

-از گفتن اون حرفا منظوری نداشتم. فقط می‌خواستم دست از سرم برداری.

سر چرخوند و نگاهی به من کرد.

-اونوقت این یعنی ببخشید؟

می‌دونستم که چقدر دوست داره این جمله‌ی کوتاه رو از زبون من بشنوه و با شنیدنش حس پادشاهی بهش دست می‌ده. پس غرور رو کنار گذاشتم و برای ساکت کردن حس لعنتی عذاب وجدان لب زدم:

-آره، یعنی ببخشید. یعنی پاشو بیا تو سرما می‌خوری!

لبخند ریزی رو لبهاش شکل گرفت، ولی اجازه نداد خیلی خودنمایی کنه.

از جاش بلند شد و دستش رو به طرفم دراز کرد. دستم رو توی دستش گذاشتم و اون تو یه حرکت از جام بلندم کرد.

-اگرم قرار باشه کسی سرما بخوره اون تویی، که با یه لباس نازک اومدی تو حیاط!

سرما کم کم وارد جزء جزء بدنم شده بود و لرز به تنم انداخته بود.

-پاشو بریم تو که سرما می‌خوری، خودتو از درس و مشق می‌ندازی، ما رو هم از آسایش.

-مريض شدن من چی کار به آسایش تو داره؟

کتش رو از تنش در آورد و روی دوش من انداخت.

-هیچی، فقط از فردا باید سرفه و عطسه و فین فین دماغ خانم رو تحمل کنیم.
تازه فقط این نیست، ر به ر هم باید از عطاری و داروخانه برای بانو دارو بخریم
و از اونجایی که دیوار از دیوار من کوتاه تر نیست توی این خونه، دائم مامان
میخواد منو بفرسته دنبال این چیزا.

لبخندی زدم و کتش رو به خودم چسبوندم.

دستش رو پشتم گذاشت و به طرف در سالن هدایت کرد.

این از محدود دفعاتی بود که من و بهزاد بدون درگیری کنار هم راه می رفتیم.
وارد سالن شدم، در حالی که به جادوی کلمه‌ی ببخشید فکر می کردم.

گرمای اتاق که به تنم خورد، کت بهزاد رو از تنم در آوردم و بهش پس دادم و
لحظه‌ای به حرف هاش فکر کردم. سهیل قراره خانواده‌ام رو راضی کنه، پس
این چه حرفیه که به بهزاد زده!

صبح باصدای مامان از خواب بیدار شدم.

-بیتا، مینا، چقدر می خوابید. پاشید، برای نهار مهمون داریم. قراره آش بپزیم.

چشم هام رو باز کردم ولی حرکتی نکردم. بیتا پتو رو روی سرش کشید.

-مامان تو رو خدا، یه روز تعطیل نمی زاری راحت بخوابم.

-بلند شید، باید بهم کمک کنید.

سر جام نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم.

-مامان چه کمکی! زنگ بزن بابا از رستوران برای مهمونات غذا می‌فرسته دیگه!

-می‌گم قراره آش نذری بپزیم!

پتو رو از روی بیتا کشید.

-خاله ملیحه هم قراره بیاد. زشته اون بیاد شما خواب باشید!

بیتا با این حرکت مامان نشست و گفت:
-خب چرا مزاحم خاله شدی، خودمون می‌پختیم دیگه!

-از دار دنیا من همین یه دونه خواهر دارم، باید برای دعوتش از شما اجازه بگیرم!

بیتا دیگه چیزی نگفت. مامان از اتاق خارج شد. طول کشید تا از تخت نرم و گرممون دل بکنیم، ولی بالاخره با دست و صورت شسته، سر میز صبحونه حاضر شدیم.

-برای چی آش نذر کردی مامان؟

-نذر کردم دیگه!

دلیل منطقی مامان دهنم رو بست و جای هر گونه سوالی رو ازم گرفت، پس به قبول باشه‌ای اکتفا کردم.

صبحونه رو خوردیم و هنوز میز رو جمع نکرده بودیم که صدای زنگ خونه بلند شد. مامان در رو به روی خواهر بزرگش باز کرد و چند لحظه‌ی بعد خاله ملیحه همراه با دو پسرش وارد خونه شدند.

با خاله روبوسی کردم. لپ امیر عباس نه ساله رو محکم کشیدم و به چشم‌های خاکستری برادر بزرگش سینا خیره شدم.

من و سینا تنها نوه‌های بی‌بی گل بودیم که رنگ موها و چشم‌هامون به مادر بزرگمون رفته بود.

سلامی کردم و اون هم خیلی سنگین جوابم رو داد.

مامان به سینا نزدیک شد و آنچنان محکم سینا رو در آغوش گرفت و بوسید که مطمئنم هیچ وقت پسرهای خودش رو اینجوری نبوسیده بود.

مامان از سینا جدا شد و نیم‌نگاهی به من کرد و بعد نفس‌آه مانندی کشید.

مهمون‌های مامان بالاخره روی مبل‌های خونه نشستند و من و بیتا مشغول پذیرایی شدیم.

مامان و خاله هم مشغول صحبت شدند. تقریباً روبروی سینا نشستیم.

-آقا سینا از دانشگاه چه خبر؟

همونطور که سرش پایین بود و به میز خیره، لب زد:
-ترم اول که خبری نیست.

خندیدم و گفتم:

-اتفاقاً هر چی خبره مال همون ترم اوله!

لبخندی زد و جوابی نداد. حجب و حیای این پسر اعصابم رو بهم می‌ریخت. اینکه مستقیم تو چشم‌هام نگاه نمی‌کرد. اینکه وقتی حرف می‌زد، جدی و متین بود. اینکه حتی نوع لبخندش هم با مال بقیه فرق داشت، کلافه‌ام می‌کرد و من رو برای شناختن شخصیتش ترقیب می‌کرد. ولی اون با حصاری که دور خودش کشیده بود اجازه نمی‌داد.

-پياز داغ، سیرداغ، نعنای داغ با شما دو تا خواهر. بقیه‌ی آش هم به پای ما دو تا خواهر.

با صدای خاله از فکر به شخصیت مخفی سینا خارج شدم و بهش نگاه کردم.

خاله تو چشم‌هام زل زد و گفت:
-چقدر بزرگ شدی خاله، اصلاً باورم نمی‌شه دختری که جون نداشت شیر بخوره
و ما با ترس و لرز با سرنگ بهش شیر می‌دادیم، الان اینقدر خانم شده باشه.

با تعجب نگاهی به مامان کردم و گفتم:
-آره مامان؟ با سرنگ به من شیر می‌دادید؟

مامان لبخندی زد و سری تکون داد.

-دو هفته‌ی اول جون نداشتی، مجبور بودیم اونجوری بهت شیر بدیم، بعدش دیگه
به بیتا مهلت نمی‌دادی.

بیتا مشتی به بازوم کوبید.

-از اولم تو حق منو می‌خوردی!

بازوم رو مالیدم و گفتم:
-فعلاً که تو قلدر شدی و دست روی خواهر بزرگت بلند می‌کنی!

-همه‌اش نیم ساعت بزرگتری! اونم دلایلش اینه که همیشه هول می‌زنی.

-به قول عمه زهره، یه دقیقه هم مهمه من که سی دقیقه بزرگترم.

سرچرخوندم و نگاهی به صورت دو خواهر روبه‌روم انداختم. از شادی و خنده‌ی
ساعت ورود خبری نبود. حتی حس کردم مامان تو گلویش بغض لونه کرده.

تا خواستم حرفی بزنم، خاله بلند شد و چادر سیاهش رو گوشه‌ی مبل انداخت و
با هیجانی که سعی داشت به صداش بده، گفت:
-پاشید، پاشید که دیر شده. اینجوری کارمون تا غروب طول می‌کشه.

از جامون بلند شدیم و مشغول کار شدیم. یک ساعت بعد بهزاد هم به جمعمون
اضافه شد و با سینا مشغول صحبت شدند.

پیارهای طلایی شده‌ی توی تابه رو هم می‌زدم و به سهیل فکر می‌کردم. حالا که دیگه موبایل نداشتم، دلم می‌خواست رو در رو ببینمش و ازش دلیل کارهایش رو بپرسم، که ناگهان جرقه‌ای به ذهنم خطور کرد؛ آتش نذری!

با وجود بهزاد توی خونه عمراً نمی‌تونستم نقشه‌ام رو اجرا کنم. پس باید یه جوری از خونه دورش می‌کردم.

یه کم فکر کردم و یه نقشه تو ذهنم طراحی کردم.

نزدیک خاله و مامان شدم. با هم حرف می‌زدند و من فقط جمله‌ی آخر رو شنیدم.
-سولماز هم آتش‌رشته خیلی دوست داشت.

این دومین باری بود که توی این دو روز اخیر، اسم سولماز رو می‌شنیدم.

با دیدنم ساکت شدند، یا بهتره بگم ادامه‌ی صحبت از شخصیت ناآشنای سولماز رو به بعد از رفتن من موکول کردند.

حواسم پی نقشه‌ام بود و فعلاً سولماز برام جذابیت نداشت، ولی سر یه فرصت مناسب زیر و بمش رو بیرون می‌کشیدم.

-چیزی می‌خوای مامان جان؟

-آتش کی آماده می‌شه؟ دارم ضعف می‌رم!

خاله لبخندی زد و گفت:

-نیم ساعت دیگه. می‌تونی تا اونموقع دووم بیاری؟

لب و لوچه‌ام رو نمایشی آویزون کردم و لب زدم:
-مگه چاره‌ای هم دارم!

خاله خندید و من به طرف اتاقم رفتم. بیست دقیقه‌ی دیگه باید نقشه‌ام رو اجرا می‌کردم.

قطعاتی رو که بهزاد برای کار عملی بیتا خریده بود، زیر خوشخواب تخت پنهان کردم و با کتاب فیزیکم به طرف بهزاد و سینا رفتم.

سوالی نگاهم کرد. کتاب رو جلوش گرفتم و گفتم:
-یادته برای بیتا یه کار عملی درست کردی؟

-بله...که شما قرار بود از کسی بگیری!

-دبیرمون فهمید. تا فردا مهلت داده یه چیز درست و حسابی ببرم، وگرنه چهار نمره‌ی کار عملی رو بهم نمی‌ده.

تو چشم‌هام زل زد. همه‌ی التماس رو تو چشم‌هام ریختم.

-خواهش می‌کنم!

-مگه همون موقع نگفتم بزار برای تو هم درست کنم.

-خب اون موقع جاهل بودم.

-الان عاقل شدی؟

سری تکون دادم. نفسش رو سنگین بیرون داد.

-تا کی وقت داری؟ الان که جمعه است و همه جا بسته است.

-یه کاریش بکن دیگه، فردا باید ببرم. وسایلی هم که قبلا خریدی گم شده، هر چی گشتم پیداش نکردم. بعدم من یه چیز دیگه می‌خوام درست کنم.

کتاب رو باز کردم و صفحه‌ی مورد نظر رو بهش نشون دادم.

چپ چپ نگاهم کرد. کتاب رو ازم گرفت و کمی نگاهش کرد. سر چرخوند و رو به سینا گفت:

-میای با هم بریم وسایل خانمو بخریم؟

سینا باشه‌ای گفت و بلند شد. سریع گفتم:

-چایی گذاشتم. اول بخورید، بعد برید.

سینا نگاهی به بهزاد کرد. بهزاد با دست مبل رو نشون پسرخاله‌ی چشم رنگیم داد و رو به من گفت:

-پس زود باش.

خوشحال از پیشروی درست نقشه‌ام، دو تا چایی خوش رنگ ریختم و براشون بردم.

به آشپزخونه برگشتم. بیتا هنوز با خرد کردن سیرها درگیر بود. نگاهی به چهره‌ی من انداخت و گفت:

-دوباره داری چه آتیشی می‌سوزونی؟

متعجب نگاهش کردم.

-چی؟ از دوران قبل از به دنیا اومدن باهات بودم، اونوقت انتظار داری معنی اون لبخند شیطانی رو نفهمم.

لبخندم رو جمع کردم و جوابی بهش ندادم، ولی سعی کردم عادی رفتار کنم.

دقیقاً هجده دقیقه‌ی بعد، بهزاد و سینا از خونه خارج شدند.
ده دقیقه‌ی بعد سیرها رو هم سرخ کرده بودم و آماده کنار دیگ بزرگ آش گذاشتم.

بالاخره در دیگ رو برداشتند و محتویاتش رو ملاقه ملاقه به ظرف‌های یک بار مصرف سفید رنگ منتقل کردند.

مانتو پوشیدم و سینی کوچکی توی دستم گرفتم و به مامان نگاه کردم.

مامان اخمی کرد و گفت:

-کجا به سلامتی؟

-آش پخش کنم!

-لازم نیست، خودم می‌رم.

ناراحت از شکستم، دنبال کلماتی می‌گشتم تا مامان رو راضی کنم، که خاله به دادم رسید.

-بزار بره دوست داره.

-آخه جهانگیر شاید خوشش نیاد.

-بزار بره، جهانگیر اینقدر هم سخت گیر نیست.

-آخه تو نمی‌دونی این چه...!

-بزار بره، اتفاقی نمی‌افته.

مامان نگاهی به من کرد و دو تا ظرف آش تو سینی گذاشت و گفت:
-برو، فقط اونجایی که خودت هم می‌دونی کجاست، نمی‌ری!

سری تگون دادم و با لبخند سینی رو برداشتم.
نمی‌تونستم به حرف مامان گوش بدم. باید می‌رفتم.

حیاط رو رد کردم و وارد کوچه شدم. بعد از چند هفته، این اولین باری بود که تنهایی و بدون هیچ گونه محافظی وارد کوچه می‌شدم.

دو طرف کوچه رو نگاهی کردم و به طرف در همسایه‌ی سمت راستی رفتم.
زنگ خونه رو زدم و کاسه‌ی آش رو تحویل دادم.

حالا نوبت همسایه‌ی سمت چپی بود. دلهره به دلم افتاده بود. با احتیاط به طرفش قدم برداشتم.

با هر قدم اضطرابم چند برابر می‌شد، چند باری پشیمون شدم، ولی نیرویی من رو به طرف اون در طوسی رنگ می‌کشید.

بالاخره اون مسیر کوتاه رو با دودلی و تردید طی کردم و زنگ در رو فشار دادم.

امیدوار بودم که سهیل در رو باز کنه و من حرف‌های مونده در گلو رو بهش بزنم.

برای بار دوم زنگ رو فشار دادم. هنوز دستم رو از روی زنگ بر نداشته بودم، که نگاهم به قد بلند برادر بزرگم افتاد، که با اخم و قدم‌های ناباور به طرفم می‌اومد.

چقدر من بدبختم. این از کجا پیداش شد. آب دهنم رو قورت دادم و لب گزیده نزدیک شدنش رو به نظاره نشستم. چه بهانه‌ای می‌تونستم برای این مرد عصبانی بیارم.

هنوز بهانه‌ای یا جمله‌ای پیدا نکرده بودم که در خونه‌ی عمو باز شد و قامت عمو در بین در طوسی رنگ ظاهر شد.

نگاهی به من و بهنام انداخت. بهنام بی‌ادب نبود. همیشه هر جا که عمو جمشید رو می‌دید، با احترام سلام می‌کرد و سعی می‌کرد خودش رو قاطی اختلاف این دو برادر ناتنی نکنه.

چشم غره‌ای به من رفت و سلامی به عمو کرد. عمو که انگار انتظار هر کسی رو پشت در داشت به غیر از ما، متعجب ولی خوشحال جوابش رو داد. از ترس زبونم بند اومده بود.

حتی نمی‌تونستم به عمو سلام کنم. فقط سینی رو به طرفش گرفتم. عمو کاسه رو برداشت و با لبخند حالم رو پرسید.

لبهام به هم دوخته شده بود، نمی‌تونستم جوابی به عمو بدم. پس فقط به لبخندی مصنوعی بسنده کردم و به زور سرم رو تکون دادم.

عمو به خونه‌اش برگشت و در رو بست. به آنی بازوم اسیر انگشت‌های قوی بهنام شد.

به طرف خونه رفت و من بخت برگشته رو هم دنبال خودش کشید. در نیمه باز حیاط رو هل داد و من رو وسط حیاط پرت کرد.

به سختی تعادل رو حفظ کردم و به طرفش برگشتم. عصبانی بود و وحشتناک نگاه می‌کرد. قدمی به طرفم برداشت و گفت:
-چی بهت گفته بودم؟

مغزم از کار افتاده بود. واقعاً چی بهم گفته بود؟

-گفته بودم اگر بفهم سمت سهیل رفتی خودم می‌کشتم.

نگفته بود! کی گفته بود؟ چرا یادم نمی‌اومد؟
قدمی دیگه‌ای به طرفم برداشت و اینبار به اندازه‌ی یک دست با من فاصله داشت. قلبم جوری می‌زد که صداش تو گوشم اکو می‌شد.

دست بلند کرد. خودم رو کمی جمع کردم و هر دودستم رو سپر صورتم کردم، که فریاد خاله زمان رو برای هر دومون متوقف کرد.

-بهنام! چی کار می‌کنی؟

دست بهنام متوقف شد و بعد از نیم نگاهی به خاله که روی پله‌های ایوان ایستاده بود، چشم غره‌ای به من رفت و دست متوقف شده‌اش رو حرکت داد و بازوم رو گرفت و من رو به طرف در سالن برد.

بی توجه به خاله وارد سالن شد. من رو به طرف اتاقم برد و توی اتاق پرتم کرد. قبل از اینکه در رو ببندد با حرص گفت:
-خاله قرار نیست تا ابد اینجا بمونه، اونوقت من می‌دونم و تو!

در رو محکم بست و من رو با کلی دلهره و اضطراب وسط اتاق بنفش رنگم
رها کرد و رفت. همونجا وسط اتاق نشستم.

صدای مامان، مامان گفتن‌های بهنام به گوشم می‌رسید و بعد هم صحبت‌هایی که
واضح بود، ولی من نمی‌فهمیدم چیه و از دهن چه کسی خارج می‌شه!

چقدر من بدبخت بودم که هر بار یه جوری لو می‌رفتم. پس چجوری بعضی‌ها
جرم‌های سنگین انجام می‌دادند و سالها از دست قانون فرار می‌کردند و هیچ کس
چیزی نمی‌فهمید ولی من...

گریه می‌کردم و گریه‌ام به هق‌هق تبدیل شده بود. تا خاله بود، در امان بودم. ولی
همونجور که بهنام گفته بود، خاله قرار نبود تا ابد خونه‌ی ما بمونه.

خودم رو به طرف تخت کشیدم و بهش تکیه زدم. زانو هام رو تو شکمم جمع
کردم و سرم رو روش گذاشتم و منتظر حضور بازپرس، و صد البته مامور
اجرای حکم موندم.

یک ساعتی گذشت و من تنها و کز کرده توی اتاق نشسته بودم. حتی بی‌تا هم بهم
سر نزد.

با صدای در بهش زل زدم و چند لحظه‌ی بعد خاله وارد اتاق شد.

توی دستش یه سینی بود و توی سینی یه کاسه آش. کمی به وضعیت من نگاه
کرد و کنارم نشست.

-خاله قربونت بره، یه کم از این آش بخور.

اشکم گلوله شد و روی گونه‌ام چکید. انگار که این قطره‌ی چکیده شده از چشمم،
دنیا دنیا غم به دل خاله ملیحه ریخته بود.

به اشک خیره موند. در حالی که آه می‌کشید، اشکم رو با انگشتش پاک کرد و
گفت:

-بهنام چرا عصبانی شد؟

-چون... رفتم... در خونه‌ی عمو... جمشید.

موهام رو نوازش کرد و آروم لب زد:
-همین؟

سر تکون دادم و گفتم:
-خاله، عاشقی گناهه؟

خاله صاف نشست و با ابروی بالا داده نگاه کرد.

-پس عاشق شدی! حالا کی هست؟

نگاهم رو به زیر انداختم.

-پسر عموم، سهیل!

اخم‌هاش تو هم رفت و چیزی نگفت. سینی رو سمت کشید و گفت:
-سهیل، پسر خوبی نیست. اگر بهت می‌گن نه، دلایل خوبی دارن.

-من دوستش دارم.

متأسف سری تکون داد.
-یه کم آش بخور.

نیم خیز شد، که دستش رو گرفتم.
-خاله، بهنام می‌خواد شما که رفتین منو اذیت کنه.

خاله اون یکی دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:
-مگه من می‌زارم!

خاله از اتاق خارج شد، ولی در رو کامل نبست. حالا که لای در باز بود صداها واضح‌تر می‌اومد. -بهنام، بهنام جان!

این صدای خاله بود که برادر عصبانی من رو صدا می‌زد.

-بله.

-می‌خوام یه چیزی بهت بگم. بهم بگی نه، دیگه اسمت رو هم نمی‌ارم!

-چی خاله جون؟

-کاری به کار مینا نداشته باش.

-خاله...

-هر کاری کرده برام مهم نیست. مهم اینه که دوست ندارم وقتی می‌رم این دختر اینجوری ناراحت باشه، یا بخواد بترسه، به روح احمد خدا بی‌امرز، کلاً یادم می‌ره بهنامی وجود داره!

دیگه صدایی از توی سالن نشنیدم. چند دقیقه‌ی بعد، بهنام بین چهارچوب آهنی در اتاق ایستاد و نگاهی به من کرد.

-پاشو بیا بیرون، ایندفعه هم خاله ضمانتت رو کرد. دفعه‌ی بعد قراره کی نجاتت بده؟ پاشو.

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم. هنوز نگاهش رنگ و بوی عصبانیت داشت ولی چون خاله باهاش حرف زده بود مطمئن بودم بهم کاری نداره.

نزدیکش که شدم صاف ایستاد و گفت:

-مینا، این بار دوم که دارم بهت می‌گم، آرامش این خونه رو بهم نزن، وگرنه با من طرفی!

جوابی ندادم. از سر راهم کنار رفت و من وارد سالن شدم. مامان تو آشپزخانه مشغول کار بود. کار پخش آش‌ها تمام شده بود و بیتا هم مشغول شستن ظرف‌ها بود.

مامان نگاهی به من کرد و روش رو برگردوند.

این حرکت رو خوب می‌شناختم؛ باهام قهر بود. به حرفش گوش نداده بودم و از دستم ناراحت بود. مخصوصاً که این اتفاق جلوی خواهرش افتاده بود.

رفتم و روی مبل‌های روشن سالن نشستم. خاله کنارم نشست، ظرف آش توی اتاق هم توی دستش بود.

-مینا جان، مامانت خیلی ناراحته، بیا برو از دلش در بیار.

به خاله نگاهی کردم و سری تکون دادم. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. مامان پشت میز نشسته بود و با اخم به لپه‌هایی که توی سینی ریخته بود، زل زده بود. رفتم و کنارش ایستادم.

-مامان!

جوابم رو نداد. به خاله نگاهی کردم و اون با اشاره بهم فهموند که دوباره تلاش کنم.

-مامان، ببخشید. اشتباه کردم.

مامان نگاه تیز و دلخورش رو بهم انداخت.

-همین، ببخشید. بهت نگفتم اونطرفی نرو. بابات چند دفعه گفته. اعصاب همه رو بهم می‌زنی بعد با یه ببخشید می‌خوای تمومش کنی؟

سرم پایین بود و مامان پشت سر هم می‌گفت.

-الان چی کار کنم منو ببخشی؟

مامان دوباره صورتش رو چرخوند. اینبار خاله پا در میونی کرد.

-سودابه جان! یادت بندازم بچه که بودی...

مامان سریع حرف خاله رو برید.

-داری می‌گی بچه بودم، من هم سن اینا بودم، بهنام تو بغلم بود. الان به نظر تو مینا بچه‌است. همین الان سه تا خواستگار داره. برای بچه خواستگار میاد؟

چشم‌هام گرد شد. می‌دونستم که عمه زهره من رو برای نادر خواستگاری کرده ولی اون دو تای دیگه رو نمی‌دونستم.

خاله وسط افکارم دوید و گفت:

-حالا که خودش اومده و داره معذرت می‌خواد تو ببخش دیگه.

خم شدم گونه‌اش رو بوسیدم.

-ببخشید، معذرت می‌خوام. قول می‌دم دیگه تا بهم اجازه ندی اونطرفی نرم. قوله قول.

با گوشه‌ی چشم نگاهی به من کرد.

-مینا قول دادی ها.

سر تکون دادم و کنارش نشستم. لبخندی زد و گفت:
-خیلی خب باشه.

خاله کاسه‌ی آش رو که حالا کاملاً سرد شده بود، عوض کرد و من مشغول خوردن شدم.

مطمئن بودم که بهنام چیزی به بابا نمی‌گه و تو دلم خدا رو شکر می‌کردم که بهزاد از چیزی خبر نداره.

ولی حالا چطور با سهیل حرف بزنم؟ چطور سوالاتم رو ازش بپرسم.

حدود بعد از ظهر خاله به خونه‌اش برگشت و من موندم و جو سنگین خونه‌ای که بر علیه من بود، ولی کسی به روم نمی‌آورد.
خدا رو شکر بهزاد از اتفاقات سرظهر خبر نداشت و سرگرم کار عملی فیزیک من بود. هوا کاملاً تاریک شده بود که صدای ماشین بابا تو فضای خونه پیچید. دلهره به دلم افتاد. مطمئن بودم که بهنام چیزی به بابا نمی‌گه، ولی این اضطراب از کجا اومده بود، نمی‌دونم!
چند دقیقه‌ی بعد بابا وارد خونه شد. به چهره‌اش نگاه کردم تا سلامی کنم، ولی قیافه‌ی عصبانیش زبونم رو لال کرد.

-سودابه...سودابه!

مامان رو صدا می‌زد و با من کاری نداشت. نفسم رو سنگین بیرون فرستادم و سعی کردم شورش ناگهانی درونم رو سرکوب کنم، اما با حرفی که بابا زد، نفسم تقریباً قطع شد.

-تو امروز آش نذری بردی دم خونه‌ی جمشید؟

مامان سلام گویان در حالی که دستش رو با حوله‌ی قرمز رنگی خشک می‌کرد وارد سالن شد.

-چیزی شده؟

بابا کتش رو به گوشه‌ای پرت کرد و قدمی به طرف مامان برداشت. دست به کمر زد و گفت:
-جمشید سر راهم وایساده می‌گه، قبول باشه آشتون خیلی خوشمزه بود. می‌خوام بدونم کی امروز آش برده در خونه‌ی اونا!

همه به هم نگاه می‌کردیم. بهزاد هاج و واج دنبال نکته‌ای در صورت بقیه می‌گشت. بهنام با اخم و دست‌هایی مشت شده به من زل زده بود و من ترسیده نگاهم رو تو صورت بقیه می‌چرخوندم. احتمالاً همه به دنبال یه توضیح منطقی برای قانع کردن بابا می‌گشتند که بی‌تا پیش دستی کرد و گفت:

-وقتی داشتیم آتش پخش می‌کردیم، خودش اوند از توی سینی برداشت.

بابا نگاهی به بیتا کرد و عصبی گفت:

-تو داشتی آتش پخش می‌کردی؟

مینا که از نگاه بابا یه کم ترسیده بود، لب زد:

-من و مینا!

بابا عصبی نگاهش رو بین بهزاد و بهنام چرخوند و با صدایی بلند گفت:

-پس شما دو تا بی‌غیرت کجا بودید که خواهراتون وسط کوچه آتش پخش می‌کردن؟

بابا نگاهش رو از پسرهایش گرفت و به من و بیتا داد و گفت:

-مگه من به شما دو تا نگفته بودم نباید تنها از در خونه بیرون برید؟

صدا از کسی بلند نشد. بابا با همون تن صدا گفت:

-گمشید از جلوی چشمم؛ هر چهار تاتون.

همه خیلی سریع از جلوی چشم بابا دور شدیم و به اتاق‌هامون پناه بردیم. یک

ساعتی توی اتاق بودیم و صدا از هیچ کدوممون در نمی‌اومد. صدای مامام از پشت در بلند شد.

-دختر! بیایید شام.

بی‌تعلل از جامون بلند شدیم. هر دو کنجکاو حال پدرمون بودیم ولی بابا توی

سالن نبود. سوالی به مامان نگاه کردیم و قبل از اینکه چیزی بپرسیم گفت:

-توی اتاقه، سرش درد می‌کرد.

چشم غره‌ای به من رفت و به طرف در اتاق پسرهای رفت. وارد آشپزخونه شدیم.

چند دقیقه‌ی بعد پسرهای هم به جمعمون اضافه شدند. پشت میز نشسته بودیم که بهنام گفت:

-الان از کاری که کردی راضی هستی؟ بابا خسته و کوفته از در اومده اونجوری

اعصابش بهم ریخته، بقیه هم اینجوری آرامششون خراب شده، که جنابعالی هر

غلطی دوست داشتی بکنی. که چی بشه؟ اون سهیل عوضی دو تاقاشق آش از خونه‌ی ما کوفت کنه. چه حسی داری مینا خانم؟

سرم پایین بود و جوابی برای سوالهای بهنام نداشتم.

-مینا تو چه غلطی کردی؟

قلبم با شنیدن صدای بم و گرفته‌ی بابا ایستاد. سر بلند کردم و تو چشم‌هاش نگاه کردم. قدمی به طرفم برداشت و من ناخواسته ایستادم.

-گفتم تو چی کار کردی؟

مامان جلوی بابا ایستاد و گفت:

-برات توضیح می‌دم. تو بشین

-نه، می‌خوام خودش بگه. می‌خوام بدونم چیزی که بهنام گفت، درسته یا نه.

-باشه توضیح می‌ده تو بشین.

-سودابه از سر راهم برو کنار، می‌خوام دو کلمه با دخترم حرف بزنم.

-الان عصبانی هستی، بشین اونم بشینه حرف بزنی.

نگاه تیز و عصبی بابا لرز به زانوم انداخت. روی نزدیک ترین صندلی نشست و گفت:

-خب حالا بگو. تو امروز رفتی در خونه‌ی جمشید یا نه.

لال شده بودم. کلامی از حنجره‌ام خارج نشد و بابا سوالش رو تکرار کرد و اینبار با صدایی بلند تر و عصبی تر و من همچنان ساکت بودم. کوبیده شدن دستش رو میز و فریادش، باعث شد توی جام تکونی بخورم.

-سوالمو جواب بده، تو امروز رفته بودی در خونه‌ی جمشید به امید دیدن سهیل؟

از جاش بلند شد و به طرفم خیز برداشت که بهنام جلوش رو گرفت.

-بابا من دعواش کردم، شما آروم باش.

بابا محکم به سینه‌ی بهنام کوبید و گفت:

-تو باباشی؟ من احمق باباشم! منی که فکر می‌کردم یه دختر با حیا بزرگ کردم. نه یکی که همه‌ی خانواده‌اش رو بزاره زیر پاشو برای دیدن پسر جمشید کبابی پاشه با یه کاسه آش تو کوچه راه بیوفته. من بی غیرت باباشم که به خواستگارش می‌گم دختر بی لیاقتم داره درس می‌خونه. من بدبخت باباشم که همه جور امکاناتی فراهم می‌کنم که خانم تو خونه راحت باشه.

بغض خودش رو به در و دیوار گلوم می‌کوبید و به دنبال راه فراری از اون محیط بودم.

با ایما و اشاره‌ی مامان احساس کردم به آرزوم نزدیک شدم. آروم و بی صدا از پشت میز خودم رو به در ورودی آشپزخونه رسوندم و به آنی فرار کردم و گوشه‌ی تخت تو خودم جمع شدم.

سر و صدا تا چند دقیقه به گوشم می‌رسید. بابا عصبانی بود و هیچ کس نمی‌تونست آرومش کنه.

صدای مامان که به اتاقم نزدیک می‌شد تپش های قلبم رو بالا برد.

-جهانگیر...جهانگیر...تو رو خدا یه لحظه صبر کن...جهانگیر.

دستگیره‌ی در تکونی خورد ولی در باز نشد.

-جهانگیر ما دعواش کردیم. قول داد که دیگه تکرار نشه!

-دستتو بردار...سودابه... یعنی من حق ندارم دو کلمه با دخترم حرف بزنم! یعنی من نسبت به این چش سفید حقی ندارم!

دستگیره دوباره تکونی خورد و اینبار در تا نیمه باز شد و هیبت پدر بینش قرار گرفت. نگاهش هنوز به بیرون از اتاق بود. با ترس بهش خیره موندم.

-سودابه، پاتو نمی‌زاری تو اتاق! شنیدی چی گفتم؟

مامان چیزی رو زمزمه‌وار به بابا گفت و بابا جوابی نداد و کامل وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست.

خودم رو بیشتر جمع کردم و به بابا خیره شدم. یه کم نگاهم کرد و لب تخت بیتا نشست و به من خیره شد.

چند دقیقه‌ای فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت و در واقع این بدترین تنبیهی بود که می‌تونست برام در نظر بگیره.

بالاخره بعد از چند دقیقه لب باز کرد و گفت:
-در حال حاضر سه تا خواستگار داری. به همشون گفتم که داری درس می‌خونی و قرار نیست شوهرت بدم، ولی حالا که خودت نمی‌خوای مثل آدم زندگی کنی بهشون می‌گم که بیان.

این تنبیه از تنبیه قبلی هم بدتر بود. بابا نیم خیز شد و من سریع صاف نشستم.

-بابا غلط کردم. تو رو خدا، بزار درسمو بخونم.

بابا نگاهی به چهره‌ام انداخت. ایستاده بود و از بالا به من نگاه می‌کرد.

-بابا، اشتباه کردم. دیگه تکرار نمی‌شه. ظهر به مامانم قول دادم.

اشک‌هام گلوله گلوله روی گونه‌هام می‌ریخت. نگاه بابا روی اشک‌هام بود. نگاهش رو ازم گرفت و به طرف در رفت. به سرعت از جام بلند شدم و خودم رو بهش رسوندم. دستش رو گرفتم و ملتمسانه صداش کردم.

دستش رو از دستم بیرون کشید و بی توجه به التماسهای من از اتاق خارج شد.

وسط اتاق روی زمین نشستم. دستم رو روی صورتم گذاشتم و هق زدم. صدای گریه‌ام رو نمی‌تونستم کنترل کنم.

کسی کنارم نشست و دستم رو گرفت. عطر مامان رو تشخیص دادم.

-مامان می‌خواد شوهرم بده!

خودم رو توی بغل مامان انداختم.

-من باهات حرف می‌زنم. الان عصبانیه! یکم صبر کن آروم بشه.

دستم رو گرفت و بلندم کرد. لب تخت نشستم. نمی‌تونستم آروم بشم. اشک‌هام رو پاک کرد.

-ولی تو هم یه خورده فکر کن، واقعا سهیل ارزشش رو داره، که تو با کارات هر چند وقت یه بار اعصاب همه رو بهم می‌زنی!

نمی‌دونستم جواب مامان رو چی بدم. سهیل رو دوست داشتم، ولی با آوردن اسم و رسمش هر بار شرایط رو به خودم سخت تر می‌کردم.

کنترل اشک‌هام اصلا تو دستم نبود. با پشت دستم پاکشون می‌کروم و به آنی جاشون پر می‌شد.

مامان آهی کشید و از اتاق خارج شد و من رو با غم سنگین دلم رها کرد.

هر چقدر مامان و بی‌تا اصرار کردند شام نخوردم. فقط اشک می‌ریختم و ناله می‌کردم. دل‌داری‌های بی‌تا هم آروم نمی‌کرد.

به خاطر اینکه بی‌تا و مامان دست از سرم بردارند تا بتونم کمی تنها باشم، خودم رو به خواب زدم و سعی کردم به کاری که پدرم قراره باهام بکنه فکر نکنم.

نقشه‌ای که کشیدم جواب داد. مامان تو آخرین سرکشیش خیالش راحت شد و رفت. بی‌تا هم روی تخت خودش خوابش برد.

وقتی از خوابیدن همه خیالم راحت شد. یه پتوی نازک مسافرتی برداشتم و به حیاط رفتم.

گوشه‌ای نشستم و پتو رو دورم پیچیدم.

به دیوار حیاط خیره بودم و به سهیل فکر می‌کردم. به این که الان چی کار می‌کنه و از حال من خبر نداره. به این که اگه الان اینجا بود کلی نازم رو می‌کشید و با حرف‌هایش من رو به وجد می‌آورد.

هوا سوز داشت و سرمایش اجازه نمی‌داد تو تخیلاتم غرق بشم. پتو رو روی سرم کشیدم و قسمتی از صورتم رو اجازه دادم تا بیرون باشه.

کسی در درونم می‌گفت که همین الان سرمای تو حیاط رو به حال خودش رها کن و به گرمای توی خونه پناه ببر، ولی گویا از خودآزاری لذت می‌بردم و در مقابل اون صدا مقاومت می‌کردم.

اینقدر تو همون حالت بودم تا نفهمیدم که کی پلک سنگینم به اراده‌ی من پیروز شد و روی هم فرود اومد.

صدای مامان باعث شد که پلک‌هام کمی تکون بخوره ولی توان باز کردنشون رو نداشتم. تمام استخون‌های بدنم بی‌اختیار می‌لرزید.

-جهانگیر...جهانگیر...بیا اینجااست.

می‌فهمیدم بهم دست می‌زنه اما دستهایش رو حس نمی‌کردم.

-جهانگیر بچم داره می‌لرزه، یه کاری بکن.

-یا خدا...چرا لبه‌اش کبود شده؟ این احمق اینجا چی کار می‌کنه؟

این صدای نگران بابا بود. دست‌های مردونه‌اش رو دور بدنم حس می‌کردم. اینکه بین زمین و هوا معلق شده بودم رو می‌فهمیدم.

دلم می‌خواست حرفی بزنم ولی نتیجه‌ی تلاشم برای گفتن کلمه‌ی سردمه فقط شد ناله‌ای که از اعماق حنجره‌ام به زور خارج شد.

-داره ناله می‌کنه جهانگیر.

-برو چند تا پتو بیار، باید گرمش کنیم.

صدای بابا رو واضح نمی‌شنیدم. صدای همهمه و هیاهو تو سرم می‌پیچید. آخرین صدایی که به خاطر موند صدای بهنام بود.

-بابا اینجوری نمی‌شه، ماشینو گرم می‌کنم ببریمش بیمارستان.

دیگه بعد از اون نه صدایی شنیدم و نه چیزی حس کردم.

پلک‌هام آروم آروم از هم باز شدند. زن سفید پوشی کنارم ایستاده بود ولی حواسش به سرنگی بود که تو مخزن طلقی سِرْم تزریق می‌کرد.

چشم چرخوند و با دیدن چشم‌های باز من لبخندی زد.

-بالاخره به هوش اومدی؟ چه کاری بود با خودت کردی؟

خواستم حرفی بزنم ولی با سوختن گلوم ترجیح دادم ساکت باشم. زن پرستار رفت و من هنوز درست فضای اطرافم رو آنالیز نکرده بودم، که مامان وارد اتاق شد.

بالای سرم ایستاد. چشم‌هاش پف داشت. دست روی صورتم می‌کشید و اشک می‌ریخت.

-عزیز دلم، حالت خوبه. این چه کاری بود که کردی؟

مامان با الفاظ مختلف قربون صدقه‌ام می‌رفت و من توان جواب دادن نداشتم. با هر بار دم و بازدم، سینه‌ام به شدت می‌سوخت. دست روی سینه‌ام گذاشتم و کمی اخم کردم.

مامان متوجه دردم شد و سریع به پرستار صدا کرد. چند دقیقه بعد از تزریقی که پرستار به دستم کرد. دردم آرام شد و تازه یادم اومد که قراره باهام چی کار کنند.

چند ساعت بعد، همه‌ی اعضای خانواده‌ام بالای سرم بودند. هر کسی چیزی می‌گفت و من فقط تو چشم‌های پدرم خیره بودم. محبت‌آمیز نگاهم می‌کرد، ولی حرف محبت‌آمیزی نمی‌زد.

تنها کاری که کرد، دستم رو تو دست‌هاش گرفت و به اندازه‌ی چند ثانیه پشتش رو نوازش کرد.

شوهر کردن بد نبود. می‌شد بعد از ازدواج به بقیه‌ی اهداف زندگی فکر کرد، ولی من آینده‌ی خودم رو فقط کنار سهیل می‌دیدم و کسی غیر از اون، یعنی مرگ همه‌ی آرزو هام.

فردای اونروز مرخص شدم و باید به خونه برمی‌گشتم. دکتر حال عمومیم رو خوب تشخیص داده بود، ولی صدام شبیه جوجه خروس مریضی شده بود که در اول نوجوونی سعی داشت آواز بخونه. توان ایستادن نداشتم و برای راه رفتن به کمک احتیاج داشتم.

بهزاد زیر بغلم رو گرفت و من هم چاره‌ای جز تکیه کردن به برادر بد اخلاقم نداشتم. اصلاً رعایت حال رو نمی‌کرد و دائم کنار گوشم غر می‌زد. متأسفانه راننده هم خودش بود و باید تا خونه تحملش می‌کردم. به خاطر وجود مامان رعایت می‌کرد، ولی هر از گاهی به متلک بارم می‌کرد. کلی جواب برای حرف‌هاش داشتم، ولی خروسک صدام یاری نمی‌کرد تا جوابش رو بدم. کاش بابا یا بهنام دنبالم اومده بودند.

از ماشین پیاده شدم و دوباره مجبور بودم که نیش و کنایه‌هاش رو تحمل کنم. واقعا خسته نمی‌شد از این حرف‌های خاکستری. به اتاقم رسیده بودم.

-شانس آوردی خودت، خودتو راهی بیمارستان کردی، وگرنه خودم راهیت می‌کردم. اونوقت حالا حالاها مرخص نمی‌شدی!

روی تخت نشستم و قبل از اینکه روسری رو از سرم باز کنم، با همون صدای گرفته گفتم:

-مامانو صدا می‌کنی؟

صداش رو بلند کرد و مامان رو صدا کرد. چند لحظه بعد مامان وارد اتاق شد.
-جانم عزیزم!

اشاره کردم نزدیک تر بیاد. به حرفم گوش داد و نزدیک تر شد.

-مامان، این بهزاد خیلی رو مغز من راه می‌ره، بهش بگو از اتاق بره بیرون.

چشم‌های بهزاد گرد شد و با حرص به من خیره شد.

-تقصیر منه از صبح تا حالا خودمو اسیر تو کردم.

اون اگر اومده بود به خاطر دستور بابا بود؛ نه من. می‌تونستم همین رو بهش

بگم، اما سکوت رو ترجیح دادم و مامان بعد نگاهی معنادار به پسرش، کابوس

بیست ساله‌ی من رو از اتاق بیرون کرد.

روی تخت دراز کشیدم. تمام بدنم بوی بیمارستان می‌داد. دلم یه حموم حسابی

می‌خواست، اما توانش رو نداشتم.

بیتا از مدرسه اومد و خوشحال از وجود من، هر کاری که می‌شد یه خواهر

برای خواهر مریضش انجام بده، برای من کرد. حتی از درسهای عقب افتاده‌ی

این چند روز کلی برام حرف زد و اتفاقات مدرسه رو دونه دونه برام بازگو

کرد.

شب شده بود و بابا هم به خونه برگشته بود. به من سر زد، ولی چیزی نگفت.

تنها کلمه‌ای که ازش شنیدم، فقط این بود:

-بهتری؟

و من جوابی برای این سوال تکراری نداشتم. حال جسمیم که مشخص بود و حال

روحیم رو هم همه می‌دونستند که چجوریه.

دو روزی از این ماجرا گذشته بود. صدام بهتر شده بود و به لطف غذاهای مقوی

مامان جون گرفته بودم. توی اتاق مشغول درسهای عقب افتاده‌ام بودم که بیتا

سراسیمه وارد اتاق شد.

تلفن خرابی رو که مامان چند روز پیش جمعش کرده بود، توی دستش گرفته بود

و با سرعت به سمت فیش تلفن توی اتاق رفت.

-با تلفن چی کار داری؟ اون که خرابه!

-گوشیش خرابه، آیفونش کار می‌کنه. عمه زنگ زده به بابا، الان ده دقیقه است

داره تو اتاق باهاش حرف می‌زنه، از تو داره حرف می‌زنه. تلفنو وصل می‌کنم

صدا ازت در نیاد، باشه.

سری تکون دادم و مشتاق خودم رو به تلفن رسوندم.

-ولی اگه بابا بفهمه پوست هر دوتامون کنده است.

حرکت دست بیتا متوقف شد و فیش تلفن رو تو هوا نگه داشت. سریع گفتم:

-ولی از کجا می‌خواد بفهمه؟

مردد فیش رو وصل کرد و کلید آیفون رو زد.
-مگه قراره درس نخونه! نادر خودش تحصیل کرده است، با درس خوندن مینا مشکلی نداره.

-آخه عمه، مسأله اینکه که حواسش پرت می‌شه، دوست ندارم بعداً بگه بین من و بیتا فرق گذاشتین.

-فرق چی؟ هر کسی بختش یه موقع باز می‌شه! نادر پسر با عرضه ایه. تو این سن برای خودش اغذیه فروشی راه انداخته. خیلی هم مینا رو دوست داره. هر کاری هم لازم باشه انجام می‌ده. هر شرطی هم که مینا داشته باشه قبول می‌کنه.
-باشه عمه، شما یه فرصت به من بده، من با مینا حرف بزنم، بعد به شما خبر می‌دم.

-عمه جان من خبر خوش از تو می‌خوام، نه و نو تو کار نیاری!
-ایشالا.

دو طرف خداحافظی کردند و مینا خیلی سریع تلفن رو جمع کرد و هلهش داد زیر تخت.

بهش خیره بودم و نواری از سوالات مختلف از جلوی چشم‌هام رد می‌شد.
-بیتا، بابا که می‌خواست منو شوهر بده، پس چرا الان به عمه اینجوری می‌گفت؟
-بابا فقط می‌خواست که تو رو بترسونه، اینو اون موقع که تو بی‌هوش بودی به مامان گفت. می‌خواست با این کار تو رو از سهیل دور کنه.
بیتا کمی ساکت شد و بعد ادامه داد:

-ولی اینم گفت. گفت که اگه بخواد با آبروم بازی کنه، راهی برام نمی‌مونه غیر از شوهر دادنش. پس حواستو جمع کن، وگرنه مجبوری با یکی از همین سه تا خواستگارت بری.

از جاش بلند شد و به طرف قفسه‌ی کتاب‌هاش رفت و در همون حال گفت:

-راستی، آمار خواستگارهات رو هم درآوردم. یکیشون که همین نادر خودمونه، حسابی هم عاشق و شیفته است، و البته از راهش وارد شده؛ نه مثل بعضیا یواشکی و...

-بسه بیتا، تنهات خورده به تنه‌ی بهزاد.

-ببخشید، آقا سهیل خوب و آقاست. عذر می‌خوام به شخصیتشون اهانت شد.
رومو برگردوندم و بیتا ادامه داد:

-بعدی هم پسر یکی از همکارای باباست، مامانش تو رو پسندیده و پیگیره، سومی هم نوه‌ی یکی از دوستای قدیمی آقا بزرگه، که البته پدرش هم با بابا هنوز در ارتباطه. پسره خودش تو رو دیده و خوشش اومده.

-کی من دیده؟

-مامان گفت تابستون امسال که یه سری رفته بودی رستوران، اونجا بوده و تو رو دیده و یه دل نه صد دل عاشق شده.

قیافه‌ام رو مشمنز کردم و گفتم:

-حالم از قیافه‌ی همه‌شون بهم می‌خوره!

-من عکس آرش رو دیدم، خیلی خوش قیافه و خوش هیكله، حداقل از سهیل با اون قواره‌ی درازش که بهتره.

-پس اسمش آرشه! خدا به پدر و مادرش ببخشش، ولی من ازش خوشم نمیاد.

مینا لب تختش نشست و کتابی رو که با خودش آورده بود باز کرد.

-ولی من اگه جای تو بودم خوب فکر می‌کردم. نادر خونه داره، ماشین داره، کار درست و حسابی داره. آرشم شرکت داره، خونشون تهران نیست، ولی به لطف پدر پولدارش همه چی داره. اون پسره عرفان هم ازش چیزی به اون شکل نمی‌دونم، ولی گویا حمایت پدرش پشتشه. ولی سهیل چی داره، حتی جرأت یه خواستگاری ساده رو هم نداره. اگه از من می‌پرسی، گذاشتت سر کار.

با حرص نگاهم رو از بیتا گرفتم و از اتاق خارج شدم. همه‌ی حرف‌هایی که بیتا زده بود از لحاظ عقل و منطق درست بود، ولی من نمی‌تونستم از سهیل بگذرم.

بالاخره مرخصی دکتر تموم شد و من باید به مدرسه می‌رفتم. آماده شدم و بعد از خوردن صبحونه با پدرم و خواهرم سوار ماشین شدیم.

ماشین دنده عقب از خونه خارج شد و بهنام مشغول بستن در بزرگ حیاط شد. هنوز بابا ماشین رو درست صاف نکرده بود که چشمم به سهیل افتاد.

کنار در خونه‌ی خودشون به درختی تکیه داده بود و به من نگاه می‌کرد.

خط نگاهمون به هم تلاقی کرد و چند لحظه‌ای خیره به هم موندیم. چقدر دلم براش تنگ شده بود و چقدر بیچاره بودم که با این فاصله‌ی کم اجازه نداشتم که درست ببینمش، یا حتی کلامی باهاش حرف بزنم.

سنگینی نگاهی باعث شد چشم از سهیل بگیرم و به دنبال نگاه سنگین بگردم و با اندکی جستجو به چشم‌های سیاه بابا که از آینه‌ی ماشین حرکاتم رو می‌پایید، برخورد کنم.

متاسف نگاهم می‌کرد و من می‌دونستم که با این کارم چه غروری رو دارم از این مرد له می‌کنم، ولی در مقابل جذبه این عشق کاری از دستم برنمی‌اومد.

به مدرسه رسیدیم. بابا ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد و با ما پیاده شد. به مدرسه اومد و غیبت یک هفته‌ای من رو موجه کرد.

وقتی که از در سالن مدرسه بیرون می‌رفت، برگشت و نگاه عاجزانه‌ای به من انداخت و گفت:

-درستو بخون بابا. حواستو به چیزی پرت نکن!

می‌فهمیدم که منظورش دقیقاً چیه. سرم رو پایین انداختم. بابا دستی به سرم کشید و از سالن مدرسه خارج شد.

با چشم‌هام رفتنش رو بدرقه کردم و بعد از اینکه از در خارج شد، به کلاسم رفتم.

سعی می‌کردم روی درس متمرکز باشم و حواسم به چیزی پرت نشه، ولی مگه می‌شد! سهیل و چشم‌های میشی رنگش دائم جلوی چشم‌هام بود. حرفهای بیتا در مورد خواستگارهام تو گوشم اکو می‌کرد و اصرارهای عمه برای خواستگاری رسمی از من، اعصابم رو بهم می‌ریخت. رفتارهای متناقض سهیل هم برای از بین بردن تمرکز من از بقیه پیشی گرفته بود.

باید راهی پیدا می‌کردم برای دیدن سهیل یا یه صحبت چند دقیقه‌ای باهاش، تا علت این کارهاش رو می‌پرسیدم.

یکی دو روزی گذشت و من راهی پیدا نکردم و این بار دست به دامن خدا شده بودم.

زنگ آخر بود. اون ساعت ورزش داشتیم. دبیر ورزش همه رو گروه بندی کرده بود و به هر دو گروه یه توپ والیبال داده بود.

من چون تازه از بستر بیماری بلند شده بودم، اجازه داشتم هر وقت خسته شدم، کمی استراحت کنم.

روی سکوی مدرسه نفس زنان نشستم و به بازی بچه‌ها نگاهی کردم. که موبایل رها شده‌ی معلم ورزش رو کنار بقیه‌ی وسایلش روی صندلی گوشه‌ی حیاط دیدم.

هر چی نگاهم رو از اون شیء جذاب می‌گرفتم، باز وسوسه‌ی شیطون مثل یه کاتالیزور سعی در تسریع واکنش بین من و اون تلفن همراه داشت، تا اتم‌های هر دومون رو سریع‌تر به هم جوش بزنه.

بالاخره این وسوسه کارگر شد و من رو از جام بلند کرد. مثل آدم‌های مسخ شده به طرف موبایل رفتم و به محض رسیدن بهش، صفحه‌ی سیاه رنگش روشن و خاموش شد و علامتی لاتین شروع به خودنمایی کرد. ا

حتملاً خود تلفن سعی داشت به من هشدار بده که این تلفن برای تو نیست، پس دست نزن. نا خواسته بلند گفتم:
-خانم اصلانی، موبایلتون زنگ می‌خوره.

اصلانی خودش رو از ته حیاط به تلفن همراهش رسوند، ولی دیگه دیر شده بود. مخاطب نامیدانه قطع کرده بود.

خانم اصلانی موبایل رو برداشت و رمز خطی تلفن رو بین نه نقطه‌ی مرتب چیده شده در صفحه رسم کرد و با مخاطب تماس برقرار کرد.

سریع رسمو الخطی رو که دیده بودم حفظ کردم و مطمئن بودم که اگر نکته‌ی درسی بود، بارها از ذهنم می‌پرید، ولی در این مورد فرق داشت.

حفظ اون رسم الخط یعنی ارتباط مجدد با سهیل، تقریباً بعد از دو هفته.

خوشحال از حفظ اون خط رمز گونه و پیچ در پیچ، به ارتباط تلفنی خانم اصلانی نگاه می‌کردم.

مخاطب پشت گوشی به احتمال زیاد همسرش بود. تلفن رو قطع کرد و گوشی رو توی جیب گرم‌کن ورزشیش سُر داد و تمام امید منم به همون جیب منتقل کرد.

نگاهی به من کرد و گفت:
-رنگت پریده، خیلی به خودت فشار نیار. بشین استراحت کن.

سرم رو کمی کج کردم و همونجا کنار وسایل ورزشی نشستم. بیتا سرگرم بازی بود و به من نگاه نمی‌کرد.

تو فکر بودم و به جنب و جوش دخترهای در حال ورزش نگاه می‌کردم، که صدای خانم اصلانی باعث شد سر بچرخونم، و خانم اصلانی رو در حالی ببینم که موبایلش رو به طرفم گرفته بود.

-مشیری، تو که دیگه قرار نیست ورزش کنی، منم می‌ترسم این موبایل از جیبم بیوفته و بشکنه. این دستت باشه، منتظر تماس کسی هستم، هر وقت زنگ خورد بهم بده.

لبخندی زدم و موبایل رو ازش گرفتم. خانم اصلانی دور می‌شد و من اون گوشی همراه رو بیشتر تو دستم فشار می‌دادم.

نگاهی به اطرافم انداختم. توی جمع و جلوی دید نمی‌تونستم با تلفن صحبت کنم، پس باید به یه جای خلوت‌تر نقل مکان می‌کردم.

نقطه‌ی خلوتی رو پشت ستون و کنار در ورودی سالن پیدا کردم و خودم رو به اونجا رسوندم.

سریع قفلش رو باز کردم و شماره‌ی سهیل رو بی هیچ تردیدی گرفتم. با بوق دوم صداش تو گوشی پیچید و قلب عاشق و دلتنگ من شروع به تپیدن کرد.

-الو.

-سهیل، منم مینا!

-مینا! عزیزم، این شماره‌ی کیه؟

-یواشکی با تلفن معلم ورزشمون دارم باهات حرف می‌زنم. اگه ببینه، کارم زاره.

-وای مینا چقدر دلم برات تنگ شده، از عمه زهره شنیدم مریض شدی!

-آره، سر آشی که آوردم دم خونتون، بابام دعوا کرد و گفت شوهرت می‌دم، منم از غصه نفهمیدم دارم چی کار می‌کنم، خودم و مریض کردم.

-بهت می‌گم بیا فرار کنیم و تنها راهش همونه، مقاومت می‌کنی!

-چرا مثل نادر ازم خواستگاری نمی‌کنی؟

-نادر؟ خیلی غلط می‌کنه بیاد خونه‌ی شما، هنوز اون روی من و ندیده.

نگاهی تو حیاط انداختم. سر خانم اصلانی به اطراف می‌چرخید. حس کردم داره دنبال من می‌گرده.

-ببین، خیلی وقت ندارم، باید یه جا ببینمت. فقط نمی‌دونم چطوری و کجا!

-امروز یا فردا موبایلی که بهت داده بودم دوباره به دستت می‌رسه، با اون باهام در تماس باش، تا بهت بگم.

-باشه، خداحافظ.

صبر نکردم که باهام خداحافظی کنه. سریع آیکون قرمز رو لمس کردم و گوشی رو تو جیب مانتوم سر دادم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم رو عادی نشون بدم.

دبیر ورزش من رو دید و به طرفم اومد.
-مشیری کجا رفتی، کسی بهم زنگ نزد؟

-نه خانم!

دستش رو به طرفم دراز کرد.

-گوشی رو بهم بده و برو به بچه‌ها بگو برن لباس عوض کنن، الان زنگ می‌خوره.

گوشی رو بهش پس دادم و کاری رو که گفته بود، انجام دادم.

به کلاس برگشتیم و شلوارهای ورزشی رو با شلوار مدرسه عوض کردیم و به حیاط رفتیم.

بیتا ساکت بود و احتمالاً به گروه سرودش فکر می‌کرد، و من به این جمله‌ی سهیل، که امروز یا فردا گوشی به دستت می‌رسه؛ اما چطوری؟

بالاخره صدای زنگ تو مدرسه پیچید و نوای رفتن به خونه رو برای دانش‌آموزان خسته سر داد.

همراه با خواهرم از در آبی رنگ مدرسه خارج شدیم و با چشم به دنبال یکی از برادرهام که قرار بود امروز ما رو تا خونه مشایعت کنه گشتیم و بهزاد رو با اون کاپشن سیاه پف دارش و اون قیافه‌ی دختر کشش بیست قدم اون طرف‌تر پیدا کردیم.

بهزاد بدون اینکه ورزش کنه، هیکل رو فرم و جذابی داشت و اگر برادرم نبود، قطعاً خودم عاشقش می‌شدم. چه بسا کلی کشته مرده توی مدرسه داشت و برادر محکم من، محل به هیچ کدوم از این تلفات نمی‌داد.

ولی اگر به نظرم هیکل پر و چهارشونه‌ی بهزاد قشنگه، پس من چطور از سهیل به قول بیتا قواره دراز، خوشم اومده؟

خودم جواب سوالم رو دادم. سهیل مهربونه، هیچ وقت با کنایه باهام حرف نمی‌زنه، برای کارهایی که می‌کنه منت نمی‌زاره، همیشه با لبخند صحبت می‌کنه

و با حرکاتش من رو به وجد میاره، فکر کردن بهش شادی رو تو دلم به جریان می‌ندازه و از همه مهمتر، دوستم داره.
هنوز قدمی به طرف برادر مشکی پوشم برنداشته بودیم، که صدای بوق زدن ماشینی توجه هر دومون رو جلب کرد.
نگاهی به ماشین و راننده‌ی زنی که دست تکون می‌داد، انداختم. بیتا زودتر از من راننده رو شناخت.

-اون سمیرا نیست؟

-آره، ولی اینجا چی کار می‌کنه؟

-چی بگم؟ شاید اومده دنبال دختر عمه‌اش!

با دیدن دختری که به سمت ماشین می‌دوید، محکم به پیشونی خودم کوبیدم. پس بگو سمیرا چطور از ارتباط من و سهیل خبر دار شده

تقریباً نیمی از بچه‌های مدرسه قضیه رو فهمیده بودند. چطور یادم رفته بود که دختر عمه‌ی سمیرا تو این مدرسه درس می‌خونه! حالا دیگه همه‌ی فامیل هم می‌فهمند! البته خیلی هم بد نمی‌شه، شاید به گوش نادر برسه و دست از سر من برداره

با اشاره‌ی سمیرا به طرفش رفتیم. از ماشین پیاده شد و با هر دومون دست دا

-اومده بودم دنبال سارا، گفتم یه عرض ارادتی هم به شما دوتا خواهر داشته باشم.

-ممنون.

-راستی می‌خوام موبایل و بهت برگردونم.

ابرویی بالا دادم و گفتم:

-نظرت عوض شده!

-در مورد نادر که نظرم عوض نمی‌شه، ولی این جناب سهیل خان، من و بیچاره کرده. از وقتی فهمیده موبایل تو دست منه، هر روز یا سر راهمه، یا برام پیغام می‌فرسته. الان که داداشت داره نگاهمون می‌کنه، ولی فردا می‌دم سارا برات بیاره.

به حالت تاکید ادامه داد:

-به محض اینکه موبایلو گرفتی زنگ می‌زنی بهش و می‌گی دست از سر من برداره، خوشم نمیاد با آدم بد نامی مثل اون در ارتباط باشم.

-سهیل کجا بدنامه؟

پوزخندی زد و گفت:

-آمار دختر بازی‌های سهیل مشیری گوش فلک و کر کرده! اونوقت می‌گی بدنام نیست؟ نمی‌دونم تو از چیه این پسره‌ی الاف خوشت اومده؟

-قبلا از این کارا می‌کرده، ولی الان فقط با منه.

-باشه، تو راست می‌گی! تو کاری به نادر نداشته باش، برو گند بزن به زندگیت.

نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت:

-داداشت داره میاد اینوری، فعلا خداحافظ.

خداحافظی کردیم و سمیرا سوار ماشینش شد و همراه دختر عمه‌اش رفت.

-چی دارین می‌گین دوساعته، ماسیدم تو سرما، بیاین بریم دیگه.

نگاهی به بهزاد و دماغ قرمزش انداختم و سلامی کردم و جوابی نگرفتم. با سر اشاره‌ای کرد و هر دومون به دنبالش راه افتادیم.

چند قدمی رفتیم که یه دفعه برگشت.

-شما چرا پشت سر من راه می‌رین؟ بیاین جلو ببینم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-چوپونی دیگه، باید پشت سر گله بیای!

کنارم ایستاد.

-الان که اون جلو بودم چی بودم.

لبخندی زدم و گفتم: خودت چی فکر می‌کنی؟

پنجه‌های قویش دور آرنجم پیچیده شد. خودش رو بهم نزدیک کرد و کنار گوشم غرید:

-این دفعه‌ی چندمه که داری به من می‌گی سگ؟ تو خیابون دستم بسته است، فکر اینو بکن که بالاخره ما می‌رسیم خونه!

سعی کردم دستم رو از دستش در بیارم، ولی فقط این کارم باعث شد فشار انگشت‌هاش روی آرنجم بیشتر بشه.

-من کی تو رو با هاپو مقایسه کردم. اونی که تو گله جلوداره سگ نیست؛ بزه، که همونجور که می‌بینی شاخش به دست من گیر کرده.

دستم رو به شدت کشید و انگشت‌هاش رو از دور دستم باز کرد. دستم درد گرفته بود، کمی ماساژش دادم و سعی کردم دیگه سربه‌سرش نزارم. چون به قول خودش خونه نزدیک بود.

وارد کوچه شدیم. سهیل کنار خونشون به دیوار تکیه زده بود. حس می‌کردم که بهزاد به شدت مراقب من و حرکاتمه، پس سعی می‌کردم نگاهم رو که در حال حاضر تنها وسیله‌ی ارتباطی من و عشقم بود، کنترل کنم، ولی چشم‌هام از من عاشق‌تر بودند و کنترلشون خیلی سخت.

با چشم‌هام درگیر بودم، که صدای حرصی بهزاد کنار گوشم نشست.

-چند قدم دیگه می‌رسیم خونه. ازت حرصم دارم، این کارت هم بهش اضافه می‌شه. من می‌دونم و تو.

-مگه من چی کار کردم؟

-فقط ببند دهنتو!

ساکت شدم و چند قدم مونده به خونه رو سریع تر برداشتم و به این فکر می کردم که به محض ورودم به خونه چطور از دستش فرار کنم.

در رو با کلیدی که داشت باز کرد. در رو هل دادم و سریع وارد شدم. سرعت عمل بهزاد از من بالاتر بود و میچ دستم رو گرفت.

-ولم کن. مگه دزد گرفتی؟

-دزد نگرفتم، ولی میچ یه دختر بی تربیت رو گرفتم که قراره تربیت بشه!

صدای بابا از پشت سرم بلند و واضح به گوشم رسید.

-دستشو ول کن، بهزاد!

هر دو به طرف صدا نگاه کردیم. بابا چند قدمی بهمون نزدیک شد و ادامه داد:
-هزار دفعه گفتم که تو مسئول تربیت این دو تا نیستی!

بهزاد دستش رو شل نکرد و رو به بابا گفت:

-بابا، آخه تو نمی دونی این چی کار می کنه؟

بابا که حالا دیگه به ما رسیده بود، دست روی دست بهزاد گذاشت و میچ دستم رو از بین انگشت های دستش نجات داد و گفت:
-هر کاری! من هنوز زنده ام.

بابا نگاهش رو تو صورتم چرخوند و لب زد:
-برو تو.

اطاعت کردم و خیلی سریع به دنبال بیتا وارد خونه شدیم. از پنجره نگاهی به حیاط انداختم. بهزاد مشغول حرف زدن با بابا بود و با هیجان دست هاش رو تکیه می داد. آب دهنم رو قورت دادم و زمزمه کردم:
-آخه پسر هم اینقدر فضول! نمی زاره جای قدم هامون خشک بشه.

سریع به اتاقم رفتم و لباسهام رو عوض کردم. مامان برای خوردن ناهار صدامون زد.

برای رفتن مردد بودم و نمی‌دونستم چی کار کنم. اصلاً بابا این وقت روز خونه چی کار می‌کرد؟

بالاخره پشت سر بیتا راه افتادم. همه به غیر از بهنام توی آشپزخونه و پشت میز ناهارخوری بودند.

آبی به دست و صورتم زدم و پشت میز نشستم. منتظر یه دعوا یا یه بازخواست از سمت پدرم بودم، اما هیچ اتفاقی نیوفتاد. حتی بابا بهم نگاه هم نکرد. همه چیز عادی بود، حتی نگاه‌های حرصی بهزاد.

مامان غذا رو سرو کرد. چشمم روی غذای بی‌نظیر مامان بود، ولی هر بار که سر بلند می‌کردم، با اخم وحشتناک بهزاد مواجه می‌شدم.

حضور بابا و اینکه چیزی بهم نگفته بود کمی شجاعت بهم داده بود. با لبخند نگاهش کردم و وقتی مطمئن شدم کسی نگاهم نمی‌کنه، زبونم رو براش درآوردم. اخمش غلیظتر شد.

-مینا غذاتو بخور، این حرکات بچگانه چیه؟ کی می‌خوای بزرگ شی؟ از حرص دادن هم چی نصیبتون می‌شه؟

به بابا که با اخم نگاهم می‌کرد و من رو مخاطب سرزنش‌هاش قرار می‌داد نگاهی کردم. اونکه سرش پایین بود از کجا دید؟

نیم نگاهی به لبخند پیروزمند بهزاد انداختم و با غذا خودم رو سرگرم کردم. چند لحظه‌ای همه ساکت بودیم که صدای بابا سکوت رو شکست.

-شما دو تا امتحانتون کی شروع می‌شه؟

بیتا نگاهی به من انداخت و گفت:

-از هفته‌ی دیگه شروع می‌شه و فکر کنم ده روزی طول بکشه.

بابا نگاهش رو به مامان داد و گفت:
-یواش یواش وسایل خونه رو جمع کن، اسباب کشی می‌کنیم به اون یکی خونه.
همه به هم نگاه می‌کردیم و از این تصمیم ناگهانی بابا حسابی متعجب بودیم.
مامان گفت:
-حالا برای چی اونجا؟

-من بعدا با شما صحبت می‌کنم. فعلا فقط کاری رو که گفتم انجام بده. چند تا کارگر می‌گیرم اونجا رو تمیز کنن. امتحان دخترا که تموم شد، جابجا می‌شیم.
-اونجا خیلی از اینجا کوچیکتره، حیاطش جنوبیه، جای پارک ماشین ندارین.
-خانوم؟ گفتم با شما صحبت می‌کنم.

دیگه کسی حرفی نزد. ناهار رو خوردم و به سمت اتاقم رفتم. مشغول درس خوندن بودم که بیتا هم وارد اتاق شد.

-چرا سربه‌سر بهزاد می‌زاری؟ تو یه چیزی بهش می‌گی و می‌ری، اون تا دو ساعت با اون کلمه‌ی تو درگیره. دشمنت که نیست؛ برادرته.
-مگه چی شده؟

-می‌خواد تست بزنه، نمی‌تونه تمرکز کنه. می‌گه تقصیر میناست، رو اعصابم راه رفته.

-حالا می‌رم از دلش در میارم.

روی صندلی چرخیدم و کامل به سمت بیتا چرخیدم.

-نفهمیدی بابا این وقت روز خونه چی کار می‌کنه؟

-تصادف کرده، ماشینو داده صافکاری. دیگه نرفته رستوران. بهنام و فرستاده.

-از اسباب کشی چیزی نفهمیدی؟

-نه، ولی فکر کنم...

حرفش رو کامل نکرد و روی تخت دراز کشید.

-چرا نصفه حرف می‌زنی؟ می‌دونی اینجوری دیوونه می‌شم و می‌خوای اذیتم کنی؟

سر جاش قل خورد و به من نگاه کرد.

-آخه مطمئن نیستم.

-تو حالا بگو!

-فکر می‌کنم به خاطر توعه.

-من؟

-آره دیگه! تا وقتی که تو هر روز سهیل و یه جوری ببینی نمی‌تونی فراموشش کنی...البته این چیزیه که من فکر می‌کنم. وگرنه بابا الان هشت ساله اونجا رو خریده. یا دست مستاجر بوده یا خالی بوده. حتی یه بار هم به فکر نیوفتاده بریم اونجا. اما الان یه دفه سر سیاهه‌ی زمستون، با این اتفاقاتی که افتاده، فقط همین به ذهنم می‌رسه.

-آخه اونجا خیلی از اینجا کوچیکتره! دو تا اتاق خواب هم بیشتر نداره.

-آره خب، ولی الان بابا داشت به مامان می‌گفت، یه اتاق خواب بهش اضافه می‌کنه. سالنش کوچیک می‌شه، یه کمم تاریک می‌شه، ولی می‌ارزه به جابجایی.

بی‌تا غلت زد و به حالت اول خوابید و گفت:
-نیم ساعت دیگه منو بیدار کن.

بیتا خوابید و من رو با کلی فکر رها کرد. از اینکه خانواده‌ام رو تو دردرس انداخته بودم، حس عذاب وجدان داشتم. خوب به بیتا نگاه کردم. موهای به رنگ شبش، صورت مثل ماهش رو اسیر کرده بودند و این خواب اون رو مثل شاهزاده‌ی رویایی قصه‌ها زیباتر و معصوم‌تر.

چرا من نمی‌تونستم مثل اون باشم؟ هر چقدر اون به دنبال آرامش و آسایشه، من به دنبال دردرس و هیجانم.

کمی فکر کردم و از جام بلند شدم. بهتر بود اول برادر ناآرومم رو آروم کنم.

وارد سالن شدم. کسی توی سالن نبود. همه جا ساکت بود. در اتاق پسرها باز بود، ولی کسی داخل اتاق نبود.

روی مبل نشستم و به روبرو خیره شدم و به افکار سیاه و سفید اجازه دادم تا به ذهنم حمله کنند.

با رد شدن سایه‌ای از کنارم کمی توی جام تگون خوردم. ترسیده و شوک زده به صاحب سایه نگاهی کردم. بهنام بود؛ برادر بزرگم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:
-چرا یه دفعه عین جن بو داده جلوی چشم آدم ظاهر می‌شی، زهره ترک شدم!

بهنام کنارم نشست و با گوشه‌ی چشم نگاهی به من کرد و گفت:
-یه دختر خوب به برادر بزرگش نمی‌گه جن بو داده!

نگاهش کردم و جوابی ندادم.

-مینا یه خورده بیشتر مواظب زبونت باش. چند ساعت پیش هم به بهزاد گفتی سگ، بز، چه می‌دونم چوپان!

کمی اخم کردم و معترض گفتم:
-من کی به اون گفتم سگ یا بز، اون خودش به خودش گفت.

چشم‌هاش رو ریز کرد و نگاهم کرد.

-مینا؟

-باور کن من بهش نگفتم، الان هم اومدم از دلش دربیارم. هر چند که اونم وسط خیابون دستم و محکم کشید. هنوزم درد می‌کنه.

نفشش رو سنگین بیرون داد و گفت:
-من نمی‌دونم چرا بهزاد با بیتا درگیر نمی‌شه، ولی با تو...یه کم مواظب زبونت باش، مخصوصا جلوی بهزاد.

کنترل تلویزیون رو براشت و روشنش کرد. با چیزی که به ذهنم رسید، کمی خودم رو بهش نزدیک کردم و گفتم:
-بهنام، می‌دونستی بابا می‌خواد خونه رو عوض کنه.

سرش رو به معنای آره تکون داد و شبکه رو عوض کرد.

-نمی‌دونی چرا؟

-خودت چی فکر می‌کنی؟

جوابی ندادم و چند دقیقه‌ای ساکت موندم. کمی روی مبل جابه‌جا شدم و گفتم:
-داداش بهنام! داداشی!

سرش رو کمی به طرفم کج کرد و با لبخند ریزی نگاهم کرد.

-کارت دوباره کجا گیر کرده؟

-کارم؟ هیچ‌جا!

نگاهش رو ازم گرفت و دوباره به تلویزیون خیره شد.

-داداش بهنام، اونروز که خونه‌ی عمه سالگرد بود، بابا یه چیزی داشت به تو می‌گفت که من نشنیدم چی بود، فقط اینو شنیدم که می‌گفت، به روی مینا نیار.

نگاهی بهم انداخت و گفت:
-خب؟

قیافه‌ام رو مظلوم کردم و لب‌زدم:
-چی می‌گفت؟

-الان انتظار داری بهت بگم؟

-در مورد نادر بود؟

بی حرف نگاهم کرد.

-نمی‌گی؟

-آخه گفته به روت نیارم!

-به روم نیار، فقط بهم بگو...خواهش می‌کنم.

-موندم چطوری این همه مدت تحمل کردی!

-حواسم نبوده.

لبخندی زد و دوباره به تلویزیون خیره شد. ناامید از کنارش بلند شدم که گفت:
-بهت می‌گم، ولی نباید به کسی بگی. باشه؟

دوباره نشستم و باشه‌ای گفتم. بهنام ادامه داد:
-اگر الان هم می‌خوام بهت بگم به خاطر اینه که تو افکارت تجدید نظر کنی.

-خب بگو دیگه!

-یادته بابا داست سعی می‌کرد، تامین ناهار کارکنان یه شرکت رو بگیره؟

سری تکنون دادم.

-یکی رفته زیر آب رستوران و در واقع من و بابا رو زده و قرارداد رو برای خودش گرفته.

شونه ای بالا دادم و گفتم:

-خب این چه ربطی به من داره؟

-ربطش اینه که، این زیر آب زنی کار آقا سهیله!

متعجب و بهت زده به بهنام نگاه می‌کردم. بهنام تلویزیون رو خاموش کرد و روبه‌روم ایستاد.

-مینا، نزار سهیل از تو برای خودش بازیچه درست کنه، اون فقط می‌خواد از تو برای آزار بابا استفاده کنه. عشقی در کار نیست. بابا خواست که به روت نیارم که حس سرکوفت نداشته باشی. من می‌گم بهت بگیم که بفهمی با کی طرفی، ولی بابا گفت دیگه اجازه نمی‌ده سمت سهیل بری و لازم نیست.

وا رفته و مات به بهنام نگاه می‌کردم و نمی‌دونستم چی بگم. بهنام چشم ازم برداشت و به طرف آشپزخانه رفت و من رو با دنیایی از غم تنها گذاشت.

به روبرو نگاه می‌کردم و نمی‌دونستم باید چی کار کنم. به تعداد سالهای عمرم بهنام برادرم بود و خوب می‌شناختمش، اهل دروغ نبود. وقتی حرفی رو می‌زد یعنی ازش مطمئن. ولی آخه چرا سهیل این کارها رو می‌کنه؟ یعنی واقعا من رو دوست نداره؟ این چیزی بود که نمی‌تونستم باور کنم؛ حتی از زبون بهنام! باید دلیل این کارها و رفتارهایش رو ازش می‌پرسیدم.

فردا حتما بعد از اینکه موبایل به دستم برسه، این کار رو می‌کنم. تو خودم بودم و تو دنیای افکارم شناور که دستی جلوی صورتم تکنون خورد و من رو به دنیای واقعی پرت کرد.

به بهزاد که متعجب نگاه می‌کرد، خیره شدم.

-کجایی تو؟ نیم ساعته دارم باهات حرف می‌زنم!

چند لحظه‌ای فقط نگاهش کردم. روبروش ایستادم و گفتم:
-معذرت می‌خوام. از حرف‌هایی که بهت زدم اصلاً منظوری نداشتم.

متعجب تر شد و گفت:
-حالت خوبه؟

سری تگون دادم و از کنارش رد شدم. حوصله‌ی کل کل کردن با بهزاد رو نداشتم.

به اتاقم رفتم. بیتا هنوز خواب بود. گوشه‌ی تخت خزیدم و زانو هام رو تو بغلم گرفتم.

اگر واقعاً سهیل من رو ملعبه‌ی دست خودش کرده باشه، هیچ وقت نمی‌بخشمش.

از سهیل حرص داشتم. بلند شدم و تمام وسایلی رو که سهیل برام خریده بود، جمع کردم و تو یه کیسه‌ی مشمایی ریختم و همه رو بردم و تو انتهای ترین نقطه‌ی انبار گذاشتم.

با خودم قرار گذاشتم که اگر سهیل باهام بازی کرده باشه، همه رو وسط حیاط بسوزونم و خاکسترش رو از روی دیوار پرت کنم تو خونشون.

فردای اون روز سارا موبایل توقیف شده‌ی من رو بهم داد. دلم نمی‌خواست بیتا متوجه بشه، ولی فهمید.

باید در اولین فرصت به سهیل زنگ می‌زدم و دلیل این کارها و رفتارهایش رو می‌پرسیدم. ته دلم دوست داشتم که قانع کنه و بهم بگه که همه‌ی اینها فقط یه سوءتفاهم مسخره است.

دانشگاه بهنام و کلاس کنکور بهزاد این فرصت رو بهم داد و من توی خلوتی خونه با همون موبایل به سهیلی که این روزها کابوس خانوادهام شده بود، تماس گرفتم. با اولین بوق جواب داد.

-الو. گل من!

-سلام.

-سلام، عزیز دلم، با صدات بهارو به دلم دعوت کردی!

-سهیل بس کن این حرفا رو! من الان کلی سوال دارم که باید دونه دونه به همش جواب بدی!

-چشم، من نوکر شما هم هستم.

با این شکل حرف زدنش دلم غنچ می‌رفت، ولی الان وقتش نبود.

-سهیل تو چرا رفتی زیرآب رستوران بابای من و زدی و اون قرارداد رو برای خودت برداشتی؟

کمی سکوت بین امواج ماهواره‌ای رد و بدل شد و بعد سهیل گفت:
-ببین عزیزم، این یه مسأله کاریه! سعی کن با زندگی شخصیت قاطیش نکنی!

صدام کمی بالا رفت.

-یعنی چی مسأله‌ی کاری! تو به جای اینکه بابام و راضی کنی، می‌ری دست می‌زاری رو قراردادش که از تو بیشتر منتفر بشه.

-ببین مینا جان، من برای اینکه به تو برسم، باید دستم پر باشه، که وقتی اومدم پیش بابات، نتونه ایراد مالی از من بگیره. بگه این پسر زرنگه، از پس خودش و دخترم برمیاد. بابای من یه چلوکبابی داره، من دلم می‌خواد این چلوکبابی بشه رستوران، دوست دارم پیشرفت کنم؛ مثل بابای تو. اون قرارداد هم که می‌گی، من اصلاً زیرآب کسی رو نزدم، فقط رفتم اونجا و کلی زبون ریختم. بابات یه قیمت داده بود، من کمتر گفتم. رییس شرکت از من خوشش اومد و قرارداد رو

با من بست. ولی نمی‌دونم چرا بهنام از این قضیه ناراحت شد! من قول می‌دم در اسرع وقت برای بابات توضیح بدم که موضوع فقط بیزینس بوده و من در واقع مزایده رو بردم.

ته دلم از توضیحش خوشحال بودم، ولی نباید به این زودی‌ها روی خوش نشون می‌دادم.

-باشه، این و می‌گی مسأله کاری بوده! برای چی بهزاد رو تحریک می‌کنی که من یه جوری با خواهرت در ارتباطم و فلان.

-عزیزم، بهزاد دنبال دعوا می‌گشت، اعصابم رو ریخته بود بهم. وسط دعوا که حلوا خیر نمی‌کنن، اون بد و بیراه گفت، منم چون می‌خواستم تلافی کنم اونجوری گفتم.

-چرا بهم دروغ گفتی؟

-من چه دروغی گفتم، قربونت برم!

-این که به عمه گفتی!

-والا می‌خواستم بگم، ولی دیدم عمه تو رو برای نادر می‌خواد و از طرفی هم از من عصبانیه. حتما تا حالا فهمیدی، به خاطر اون روز که غذا دیر رسید به دستشون. منم دیدم اگه برم و بهش بگم، نتیجه‌ی عکس می‌گیریم، منم نگفتم.

-چرا به من دروغ گفتی که گفتم. همینو همون موقع می‌گفتی!

-می‌شد؟ اینقدر حالت خراب بود و اصرار داشتی، که گفتم اگه بهت بگم نگفتم، همون موقع یه کتک مفصل از همون پشت تلفن ازت می‌خورم. ناچار شدم، ولی راستش رو بهت می‌گفتم.

سکوت کردم. وقتی سکوت طولانی شد، گفت:

-عشقم، هستی؟

-آره هستم...یعنی تو منو بازیچه‌ی خودت نکردی؟

صدای خنده‌اش تو گوشم پیچید و بعد گفت:

- این چه فکریه آخه! عزیزم من نمی‌گم پاک و معصوم و تو اولین دختر توی زندگیم هستی، ولی می‌تونم بگم اونای دیگه بازیچه بودند، ولی تو خود خود عشقی؟ من از وقتی عشق تو اومد تو دلم، دل به کار بستم و به فکر پیشرفت چلوکبابی بابام افتادم. وگرنه قبلش فقط بخور بخواب بود. لنگ ظهر به زور توپ و تشر منو از رخت‌خواب می‌گندند. ولی الان به عشق تو، برای اینکه بتونم یه زندگی خوب برات فراهم کنم بلند می‌شم، برای اینکه تو سرت رو تو خانواده‌ات بگیری بالا، دارم تلاش می‌کنم. اصلاً رنگ زندگیم با وجود تو عوض شده. جون سهیل از این فکرها نکن که قلبم درد می‌گیره!

خیالم راحت شده بود، ولی دوست داشتم یه کم ناز کنم.

-حالا به حرفات فکر می‌کنم و بعداً باهات تماس می‌گیرم. الان باید قطع کنم.

-خیلی بدجنسی! بعد از دو سه هفته می‌خواستم صدات رو بشنوم، فقط باهام دعوا کردی! الانم می‌خوای قطع کنی؟ حداقل دو تا حرف عاشقانه بزن دلم خوش باشه.

-باید قطع کنم سهیل. بیتا بیاد غُر می‌زنه، حوصله‌اش رو ندارم. خداحافظ.

بی میل خداحافظی کرد و قطع کرد.

قانع شده بودم. مطمئن بودم، تمام این اتفاقات سوءتفاهم بوده و سهیل همچین آدمی نیست.

از اینکه اینبار حرفی از فرار نزده بود، خوشحال بودم. از اینکه داشت تلاش می‌کرد که یه زندگی خوب برام درست کنه، احساس غرور می‌کردم.

مطمئنم سهیل می‌تونه بابا رو راضی کنه. خوشحال از صحبتی که با سهیل داشتم، پر انرژی به خوندن درس‌هام مشغول شدم. با حرف‌هاس سهیل کاملاً قانع شده

بودم. خوشحالی و انرژی وصف ناپذیرم، همه رو متعجب کرده بود و من هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم عادی باشم.

تنها کسی که به تماس من با سهیل شک کرده بود بیتا بود، که وقتی به روم آورد، کاملاً منکر شدم.

صبح فردا راهی مدرسه شدیم. طبق معمول با ماشین شاسی بلند و ساخت چین پدرم رفتیم و طبق معمول سهیل کنار درخونشون ایستاده بود و من رو تماشا می‌کرد.

سعی می‌کردم نگاهم رو کنترل کنم، ولی همینکه اون، به خاطر من، این وقت صبح، حاضر و آماده ایستاده تا من رو ببینه، مثل یه انرژی مضاعف به روح و روانم تزریق می‌شد.

به مدرسه رسیدیم و از پدرم خداحافظی کردیم و وارد حیاط بزرگ مدرسه شدیم. طبق معمول بیتا بادیدن گروه سرودش خواهرش رو فراموش کرد و به دنبال دوستانش برای تمرینی کوتاه به سالن نمازخونه رفت.

کنار دیوار تنها ایستادم و به تماشای جنب و جوش بچه‌ها مشغول شدم.

صدای خانم اصلانی نگاهم رو از بچه‌ها منحرف کرد.

-مشیری!

-بله خانم.

گوشیش رو به طرفم گرفت و قلب من در جا فرو ریخت.

-اونروز که این گوشی دستت امانت بوده، تو با کسی تماس گرفتی؟

بزاق دهنم به آنی تلخ شد و مزه‌ی انواع زهر مار رو گرفت. سری تکون دادم و گفتم:

-نه... نه! من که رمز... قف... ل گوشیه... تون رو بلد نبودم.

اخمی کرد و لب زد:
-همین دیگه، موندم! این گوشی یه رمز سخت داره!

خیره و مشکوک نگاهم کرد و رفت.

نفسم رو سنگین بیرون دادم. چقدر احمق بودم که آثار جرم رو پاک نکرده بودم. حالا چی کار باید می‌کردم. نمی‌دونم چرا یه حسی بهم می‌گفت این پاک نکردن تماس برام یه درد سر بزرگ می‌شه.

زنگ خورد و همه توی صف ایستادیم. با ورود ماشین خانم مدیر به مدرسه، لبم رو گزیدم.

وارد کلاس که می‌شدیم توی دفتر رو نگاهی انداختم، خانم اصلانی با خانم مدیر مشغول صحبت بود. زیر لب زمزمه کردم:
-بدبخت شدی مینا!

وارد کلاس شدیم. زنگ اول فارسی داشتیم. قبل از ورود دبیر فارسی بیتا نفس زنان روی نیمکت نشست.

به احترام ورود معلم همه سرپا شدیم و نشستیم. بیتا خیلی آروم کنار گوشم گفت:
-مینا چی کار کردی؟ رفتم کلید نمازخونه رو تحویل بدم، چند بار اسم تو رو شنیدم.

لبم رو گزیدم و فاتحه‌ی خودم رو خوندم. معلم درس رو شروع کرد و من اصلاً حواسم به درس نبود.

نمی‌دونم چقدر از کلاس گذشته بود که صدای در کلاس بلند شد و بعد هم خانم ناظم لای در کلاس ایستاد.

خوش و بشی با دبیر فارسی کرد و بعد اسم من رو صدا زد. با شنیدن نامم از زبون این زن حدود سی ساله و اینکه به دفتر احضار شدم، زانوهام شروع به لرزیدن کرد.

به بدبختی و ترس از جام بلند شدم و به طرف دفتر رفتم.

چند تقه به در کرم رنگ دفتر زدم و با شنیدن صدای بفرمایید مدیر، دستگیره رو با دست لرزونم کشیدم و وارد دفتر شدم.

با دیدن پدر عصبانیم که روی نزدیکترین صندلی به میز مدیریت نشسته بود، وسعت ترسم بیشتر شد.

پدر با بالای چشم و تهدیدآمیز نگاهم می کرد.

-بیا تو مشیری!

وارد دفتر شدم و در رو پشت سرم بستم و همونجا کنار در ایستادم. با اشاره ی دست خانم مدیر کمی جلوتر رفتم، ولی تا می تونستم فاصله ی ایمنی رو با پدرم حفظ کردم.

بالاخره خانم مدیر تسلیم شد و اجازه داد که من همونجا بایستم.

خانم مدیر موبایل آشنای دبیر ورزش رو بالا گرفت و رو به من گفت:
-این موبایل خانم اصلانیه، می شناسیش که؟

سری تگون دادم.

-خانم اصلانی اینو داده بوده به تو امانت، درسته؟

نمی تونستم انکار کنم، پس دوباره سرم رو تگون دادم.

-از این گوشی تو همون ساعتی که دست تو امانت بوده، به یه شماره ای زنگ زده شده، خانم اصلانی گفت که از تو پرسیده و تو بهش گفتی که زنگ نزدی!
ولی ما وظیفه ی خودمون دونستیم که پدر و مادرت از جریان مطلع باشن.

پدرم نگاه ترسناکش رو از من گرفت و رو به مدیر گفت:

-می‌شه با اون شماره تماس بگیرید و صدا رو روی بلندگو بزارید.

لبم رو گزیدم و خیره به لب‌های مدیر موندم. دلم می‌خواست همونجا گریه کنم. تو دلم هزار تا نذر کردم و جواب مثبت این خانم میانسال آب سردی بود روی تمام نذرهای مادی و غیرمادی من.

انگشتش رو روی صفحه‌ی موبایل حرکت می‌داد و با هر حرکت اون انگشت، تپش‌های قلب من پریشون‌تر می‌شد.

حرکت انگشت سبابه‌ی مدیر متوقف شد. بعد از چند لحظه صدای اولین بوق تلفن بلند شد و من شروع به شمردن بدبختی‌هام کردم. دومین بوق به خودم لعنت فرستادم که چرا همچین کاری کردم. سومین بوق که خورد، صدای سهیل روی سرم آوار شد.

-الو، مینا! دوباره گوشی معلمتون رو کش رفتی؟ الان که دیگه خودت گوشی داری، نیازی به این کارها نداری!

با کشیده‌ی محکمی که تو صورتم خورد، محکم به دیوار خوردم. به کمک دیوار تعادلم رو حفظ کردم و سرجام ایستادم.

-آقای مشیری، اینجا جای این کارها نیست.

بابا من رو زده بود! جلوی مدیر مدرسه! از ترس جرأت سر بلند کردن نداشتم. اشک از ابر چشم‌هام مثل رگبار پایین می‌ریخت. دستم رو جای سیلی دردناک پدر گذاشتم و تا می‌تونستم خودم رو به دیوار چسبوندم. پدر بهم نزدیک شد و مچ دستم رو گرفت و قدمی به طرف در برداشت و گفت: -شما درست می‌گید، مدرسه جای درس خوننده، پس اونی که به بهانه‌ی درس خوندن از مدرسه سوءاستفاده می‌کنه، تکلیفش تو خونه مشخص می‌شه.

مدیر که دیگه از پشت میزش بیرون اومده بود، چند قدمی به طرفمون برداشت. -آقای مشیری، شما الان عصبانی هستید، چند لحظه صبر کنید.

پدر صبر نکرد و من رو به طرف در برد. دعا دعا می‌کردم کسی من رو تو اون وضعیت نبینه. به دنبال پدر کشیده می‌شدم. قدم‌هایم رو تند برمی‌داشتم و من برای رسیدن بهش تقریباً می‌دویدم.

از مدرسه بیرون اومدیم و به طرف ماشین کشیده شدم. در ماشین با صدای بوق ریزی باز شد و من روی صندلی جلو تقریباً پرت شدم. با وحشت به پدر خشمگینم نگاه می‌کردم. ماشین رو دور زد و تو جایگاه راننده نشست. خودم رو به در چسبونده بودم و بهش نگاه می‌کردم. چشم چرخوند و نگاهی به وضعیتم انداخت عصبی دست‌هاش رو محکم روی فرمون کوبید.

-خودت بگو باهات چی کار کنم؟

خودم رو بیشتر جمع کردم. صدای حق‌هقم تو فضای ماشین پیچیده بود سرش رو روی فرمون گذاشت و زیر لب غرید:
-آخه من بی همه چیز هر جور جلوی تو رو می‌گیرم، از یه سوراخ دیگه سُر می‌خوری.

صاف نشست و نگاهی به من انداخت.

-درست بشین

از جام تکون نخوردم و تو همون حالت موندم. دست دراز کرد که ناخودآگاه دست‌هام رو جلوی صورتم گرفتم

-بابا... غلط کردم... ببخشید... غلط کردم

بابا دستم رو گرفت و مجبورم کرد صاف بشینم.

-بهت می‌گم درست بشین

به ناچار و از ترس دستورش رو اطاعت کردم. سویچ رو چرخوند و با یه تیک‌آف ماشین رو از جاش کند. حرفی نمی‌زد و فقط رانندگی می‌کرد. نگاهی به مسیر انداختم خونه نمی‌رفت. جرأت پرسیدن مقصد رو نداشتم در سکوت گریه می‌کردم و به صدای ضعیف موتور ماشین گوش می‌دادم. هوای داخل ماشین سرد بود و کاپشن من هم تو مدرسه جا مونده بود لرز به بدنم افتاده بود. با نیم نگاه پدر کمی خودم رو جمع کردم، ولی با کاری که کرد حسابی خجالت زده شدم. کلید بخاری ماشین رو زد و دریچه‌اش رو به سمت من تنظیم کرد. فهمیده بود سردم شده.

دیگه به فضای جاده نگاه نمی‌کردم چشم به سیاهی داشبورد دوخته بودم و هر از چند گاهی مسیر سیل چشم‌هام رو پاک می‌کردم و به خودم لعنت می‌فرستادم، که چرا نمی‌تونم از عشق سهیل دست بکشم

با ایستادن ماشین سر بلند کردم و اطرافم رو نگاه کردم. بدون اینکه به من نگاه کنه، گفت:

-همین‌جا بمون

پیاده شد و من مسیر حرکتش رو با چشم دنبال کردم و رسیدم به یه تابلوی بزرگ سبز رنگ، که روش نوشته بودکباب سرای مشیری

لبم رو گزیدم. اینجا چلوکبابی عمو جمشید بود. ته دلم می‌لرزید و فقط به در ورودی خیره شده بودم.

چند دقیقه‌ای گذشت که بابا و عمو جمشید رو دیدم که هر دو از در خارج شدند. بابا عصبانی بود و عمو سعی می‌کرد مانع رفتنش بشه. صداشون رو نمی‌شنیدم، ولی اینکه بابا تهدید می‌کرد و عمو ملتمسانه سعی در آروم کردن بابا داشت رو متوجه می‌شدم. بالاخره بعد از چند دقیقه کشمکش از هم جدا شدند و هر کدام مسیر خودشون رو رفتند.

بابا دوباره سوار ماشین شد، در حالی که زیر لب به سهیل و پدرش بد و بیراه می‌گفت، ماشین رو حرکت داد و دوباره تو جاده به راه افتاد. این بار مقصد کجا بود؟

بی صدا سرجام نشسته بودم، اشک‌هام بند اومده بودند. فقط جای دست پدر روی صورتم می‌سوخت.

ماشین خیابون‌ها رو رد می‌کرد و این بار می‌تونستم حدس بزنم که کجا می‌ره. ماشین جلوی رستوران پدرم پارک شد. نگاهی به نوشته‌ی شبرنگ روی شیشه‌ی ورودی رستوران انداختم.

(رستوران مینا و بیتا)

لب‌هام رو به هم فشار دادم و به خودم لعنت فرستادم به خاطر عذابی که به خانواده‌ام می‌دادم. پدرم رستورانش رو به نام من و خوهرم نامگذاری کرده بود و من دلم رو به نام سهیل.

باید سهیل رو به دست فراموشی می‌سپردم و یه زندگی عادی رو شروع می‌کردم، اما چرا دلم این خواسته‌ی ذهنم رو پس می‌زد؟ چرا نمی‌تونستم هیچ آینده‌ای از خودم رو بدون اون ببینم؟ تو تمام رویاهام سهیل کنارم بود! اصلاً مونده بودم که قبل از این چهار ماه چطوری بدون اون می‌تونستم زندگی کنم. -بمون برمی‌گردم.

اینو گفت و پیاده شد. نمی‌دونم چند دقیقه تنها تو ماشین بودم. به اطراف نگاه می‌کردم و مردم در حال رفت و آمد رو تماشا، که متوجه بهنام شدم. برادر بزرگم متعجب به سمت من می‌اومد. نزدیک ماشین رسید کمی نگاهم کرد و در حالی که اخم کرده بود، مسیرش رو کج کرد و وارد رستوران شد.

چند دقیقه‌ی بعد برگشت و توی ماشین نشست سلام زیر لبی دادم و جواب گرفتم سرم رو پایین انداختم. سمت چپ صورتم تو دیدش بود، پس نمی‌شد چیزی رو پنهان کرد.

-دوباره چی کار کردی

لب گزیدم و سربه زیر تر شدم

-تو تا بابا رو سخته ندی، ول نمی‌کنی، نه
بابا ماشین رو خاموش نکرده بود و من می‌تونستم حدس بزنم که به خاطر روشن
بودن بخاری این کار رو نکرده
بهنام ماشین رو به حرکت درآورد. این‌بار مقصد خونه بود

بهنام سعی می‌کرد از زیر زبون من حرف بکشه و این یعنی بابا چیزی بهش
نگفته.

به خونه رسیدیم و ماشین رو پارک کرد و هر دو پیاده شدیم.
با دیدن مامان بغض دوباره مهمون گلوم شد. جلوی ریزش اشک‌هام رو گرفتم
و به اتاقم رفتم. مامان که از حضور من تعجب کرده بود، علت رو از بهنام جویا
شد.

-مینا الان خونه چی کار می‌کنه؟
صدایی از بهنام نشنیدم. مامان اینبار با صدای بلند تر سوالش رو تکرار کرد.
-بهنام، حرف بزن. چی شده؟

-مامان چی بگم، وقتی خودمم دقیق نمی‌دونم. رفتم جنس سفارش دادم. داشتم
برمی‌گشتم، دیدم ماشین بابا روشنه و این خانمم خجالت زده توش نشسته. شصتم
خبر دار شد یه اتفاقی افتاده. رفتم تو رستوران دیدم اونجا هم همچین اوضاع
رو به راه نیست. از آقا ولی پرسیدم چی شده، گفت بابات اومد سراغ تو رو گرفت،
گفتیم تو هنوز نیومدی، اونم پرید به کارگرها و شروع کرد بی‌خودی از
کارهاشون ایراد گرفتن. الانم رنگ و روی پریده نشسته توی دفتر. رفتم تو دفتر،
داد و بی‌دادش رو گذاشت رو سرم، که تا حالا کدوم قبرستونی بودی. اصلا هم
نداشت براش توضیح بدم، فقط گفت برو مینا رو بزار خونه، که اگه خودم ببرمش
می‌کشمش. منم جرأت نکردم بپرسم مینا چرا مدرسه نیست. وقتی هم که رفتم
سوار ماشین بشم دیدم ایشون هم یه طرف صورتشون سرخ شده و حالش خیلی
هم خوب نیست. از رستوران تا اینجا هم یه کلمه حرف نزده بفهمم چشه.
چند دقیقه‌ای صدایی نیومد و بعد صدای بهنام بلند شد:

-به بابا زنگ می‌زنی؟ الان اصلا حالش خوب نیست ها!
-اون که الان حرف نمی‌زنه، تو هم که می‌گی چیزی نمی‌دونی، باباتم که می‌گی
حالش اونجا خوب نبوده. خب من نباید دلم شور بزنه؟ نباید بفهمم چه اتفاقی
افتاده؟

مامان ساکت شد و دوباره صداش بلند شد.

-الو، جهانگیر چی شده؟

-آره خونه است.

-بگو چی شده، می‌خوام بدونم.

-چرا داد می‌زنی؟

-تقصیر من چیه؟

-جهانگیر آروم باش ببینم چی می‌گی!

-این حرفا چیه می‌زنی!

-چی؟ با موبایل معلم ورزش؟

-ای بابا...

-باشه تو آروم باش من باهات حرف می‌زنم.

-حالا با هم حرف می‌زنیم.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و این‌بار صدای بهنام اومد:

-با موبایل معلمشون چی کار کرده؟

جوابی از مامان نشنیدم. چند لحظه بعد در اتاقم باز شد و مامان وارد اتاق شد.

اومد و کنارم لب تخت نشست. بعد از چند دقیقه‌ای سکوت گفت:

-چرا این کارها رو می‌کنی مینا جان؟ واقعا ارزش سهیل از پدر و مادرت

بیشتره؟ می‌دونی کاری که با موبایل امانت معلمت کردی، خیانت تو امانته؟

دست زیر چونه‌ام انداخت و صورتم رو به طرف خودش برگردوند و به جای

سرخ شده‌ی سیلی نگاهی کرد. متأسف سری تگون داد و ادامه داد:

-سهیل پسر خوبی نیست. چند بار تا حالا تو مهمونی‌های شبونه مختلط گرفتنتش؟

یادته بابای یه دختره اومده بود در خونشون داد و بی‌داد، می‌گفت شکایت می‌کنم،

آخرم معلوم نشد چی شده بوده! یادته جمشید مادرش رو برده بود مشهد، آقا تو

خونه پارتی راه انداخته بود، همسایه‌ها زنگ زدن پلیس اومد جمعشون کرد! این

جمشید بدبخت چقدر خرج کرد این درس بخونه، خوند؟ براش مغازه عطر و

ادکلن زد که مثلا سرش گرم باشه، اصلا معلوم نشد چی کار کرد. باباشم که

می‌خواست آبروش نره به همه گفت صرف نداشت جمع کردیم. من نمی‌دونم چی

به تو گفته که تو رو خام کرده، ولی یه کم فکر کن! واقعا سهیل چی داره؟ نه

تیپ خاصی داره، نه قیافه‌ی درست و حسابی داره! اگه همین الان باباش از خونه

بندازش بیرون، باید بره کاتون خواب شه! هیچ کاری هم بلد نیست. آخه تو چته؟

مامان می‌گفت و من برای هر جمله‌اش یه دلیل قانع کننده تو ذهنم می‌آوردم.

مامان خودش سنتی ازدواج کرده بود و نمی‌دونست عشق چیه. وگرنه از من

نمی‌خواست که سهیل رو فراموش کنم، کمکم می‌کرد تا به عشقم برسم.

ناخودآگاه لب باز کردم و پرسیدم:

-چرا بابا و عمو جمشید باهم اختلاف دارند؟

نگاهم کرد و گفت:
-داستان برای خیلی وقت پیشه.

-خب می‌خوام بدونم.
مامان صاف نشست و به روبروش نگاه کرد.

-همه چی از بعد مرگ مادر بزرگتون شروع شد. اون موقع پدرتون دوازده سالش بوده. مادر بزرگتون همین یه دونه پسر و داشته، یه دختر هم داشته که گویا مریض شده و تو سه سالگی مرده. مادر بزرگتون چند سالی از آقا بزرگ، بزرگتر بود. آقا بزرگ خدا بیامرز بعد از مرگ زن اولش خیلی عذاب‌داری نکرد و سر چهل و یک روز دست این نیرِ خانوم رو گرفت و با پسر هشت ساله‌اش آورد خونه و گفت زن گرفتم. دور این زنش می‌چرخید و تا می‌تونست بهشون محبت می‌کرد. پدرتون می‌گه هیچ وقت کارهایی که برای این مادر و پسر می‌کرد برای من و مادرم نکرد. با جمشید بازی می‌کرده ولی با پدرتون نه، حواسش به درس و مشق جمشید بوده ولی پدرتون رو به حال خودش رها می‌کنه، وقتی این دو تا پسر باهم دعواشون می‌شده طرف جمشید رو می‌گرفته و گاهی حتی باباتون به خاطر همین عمو جمشید، کتک می‌خورده و گاهی زندانی می‌شده. برای جمشید به همه رو انداخته که یه جوری جمشید سربازی نره ولی به پدرتون گفته که مرد باید سربازی بره و خیلی چیزهای دیگه... باباتون وقتی دیده که از پدرش آبی براش گرم نمی‌شه، خودش دست روی زانوش می‌زاره و بلند می‌شه. از یه ساندویچی شروع می‌کنه و به این جا می‌رسه. خودش می‌گه حتی یه قرون هم از بابام نگرفتم، ولی پدر بزرگتون که هیچ کمکی به پسر بزرگش نکرده بوده، برای عمو جمشید که پسر خودش هم نبوده این چلو کبابی رو می‌زنه. خب هر کی باشه حس حسادتش بالا می‌زنه. جمشید نمی‌تونه از پس چلو کبابی بر بیاد و آقا بزرگ مدیریت اونجا رو می‌سپره به کسی و سودش رو می‌داده به آقا که بره برای خودش خوش بگذرونه؛ مثل همین پسرشون سهیل. پدر بزرگت برای خوشحال نگه داشتن این جمشید و مادرش همه کار می‌کنه و پسرش رو فراموش می‌کنه. تنها کاری که برای پدرتون می‌کنه این بود که براش زن بگیره و چون اونموقع باباتون پولش رو سرمایه گذاری می‌کرده و پول نداشته، این خونه رو می‌ده بهش که البته این شکلی نبود ولی بعد از ازدواجمون یواش یواش درستش می‌کنیم. همه‌ی این ماجرا ها ادامه داشت تا پدر بزرگتون سرش رو می‌زاره زمین و می‌میره و پدرتون متوجه می‌شه که پدر بزرگتون تمام املاکش رو از جمله زمینی که قبلا به عنوان مهریه به مادرش داده بوده، همه رو زده به نام جمشید. آقا جمشید هم که ورشکست شده بوده، سر یک سال همه رو می‌فروشه

و می‌ده بابت بدهکاری. فقط یه تیکه باغ مونده که مهریه‌ی مادرش بوده و پدرتون اون باغ رو می‌خواسته و چون مدرکی نداشته به جمشید می‌گه که اون باغ رو بهش بفروشه، اما جمشید می‌گه نمی‌فروشم. بعد پدرتون متوجه می‌شه که رفته و اون باغ رو فروخته به غریبه‌ها. می‌ره در خونشون دعوا ولی فایده‌ای نداشته، جمشید می‌گفته مال خودم بود اختیارشو داشتم. این می‌شه که کلاً باهاش قطع رابطه می‌کنه و به شما هم می‌گه نباید بهش بگید عمو. سهیل الان یه نمونه حلال زاده از پدرشه. اونم تقریباً همین بود ولی سهیل خیلی وقیح تره.

-ولی من ندیدم عمو جمشید کارهای نامعقول بکنه!

-بله، الان دیگه پا تو سن گذاشته و زنش هم ولش کرده و مسئولیت پسرش رو هم انداخت گردن باباش، این ماجراها اکثراً مال جوونی‌ها شه.

-زنش چرا ولش کرد؟

-فیلش یاد هندستون کرده بود. می‌خواست بره خارج. طلاقشو گرفت و رفت.

-پس بچه‌اش چی؟

-جمشید نداشت و گفت سهیل همه‌ی دارایی‌ها رو اونم تنها رفت.

به مامان نگاه می‌کردم و تو فکرهام غرق بودم. این ماجراها همه برای گذشته بوده، چرا الان عشق من و سهیل باید فدای گذشته بشه؟ چرا ما آدمها تو حال زندگی نمی‌کنیم؟

سهیل به من گفت که کارهای گذشته‌اش رو کنار گذاشته و فقط من رو دوست داره. پدر بزرگ مرده و فرق‌گذاریهاش هم باهاش دفن شده، زمین‌ها و املاک فروخته شده و چیزی ازشون نمونه.

پس چرا عشق من و سهیل باید فدای چیزهایی بشه که دیگه نیست؟ فدای کینه‌ای که می‌شه فراموش بشه؟

مامان یک ساعت برام حرف زد و نصیحتم کرد. از دخترهایی می‌گفت که به بلایی شبیه به من دچار شده بودند و زندگی‌شون به تباهی کشیده شده بود. بعضی‌هاش داستان سرایی خود مامان بود و گاهی هم واقعیت چاشنی حرف‌هاش می‌کرد و من هم محکوم بودم به شنیدن صحبت‌های مامان، و مطمئناً مامان انتظار داشت بعد از تموم شدن حرف‌هاش من حسابی متحول بشم و دور سهیل رو یه خط قرمز پررنگ رسم کنم و دیگه بهش فکر نکنم.

اما مامان یه چیزی رو نمی‌دونست؛ عشق من عمیق‌تر از این حرف‌ها بود!

بالاخره حرف‌های مامان تموم شد و من توی اتاق تنها موندم. سریع به سراغ موبایلم رفتم و روشنش کردم.

تنها شماره‌ی موجود تو لیست مخاطبین رو گرفتم. بعد از دو بوق صدای سهیل از پشت خط به گوشم رسید.

-الو، مینا؟

-سلام.

-تو بودی یه ساعت پیش با موبایل معلمتون با من تماس گرفتی و قطع کردی؟

همه‌ی ماجرا رو براش تعریف کردم.

-بابات رفت چلوکبابی بابام؟

-آره.

-نفهمیدی چی گفتم؟

-من تو ماشین بودم، جرأت نداشتم برم پایین!

-پس امشب من تو خونه یه جنجال دارم!

-این حرفا رو ول کن سهیل، باید قبل از اینکه کسی از وجود این موبایل بویی بیره، بهت برش گردونم. ولی چطوری، موندم!

سهیل کمی مکث کرد و گفت:
-بزارش بالای پشت بوم خونتون، خودم می‌رم برش می‌دارم.

کمی مکث کرد و ادامه داد:
-فقط بگو چه ساعتی می‌ری، بتونم خودتم ببینم.

-فردا حدود ساعت دو، دو و نیم پسرا خونه نیستن، اون موقع بهترین زمانه.
-باشه، فعلاً خداحافظ.

خداحافظی کردم و روی تخت دراز کشیدم. چرا از اول به ذهنمون نرسید که می‌تونیم رو پشت بوم همدیگه رو ببینیم؟ همسایه‌ی دیوار به دیواریم و خونه‌هامون هم به هم چسبیده.

تا شب تو اتاق موندم و جرأت بیرون رفتن نداشتم.

حضور بابا توی خونه ترسم رو بیشتر کرده بود.

با اضطراب توی اتاق نشسته بودم و هر لحظه منتظر حضورش بودم؛ اما خبری نشد. حتی بی‌تا هم برام خبر نمی‌آورد.

صدای زنگ خونه بلند شد و بعد از چند لحظه صدای بابا اومد.

-چی شده، کی پشت دره؟

صدای بهنام اومد که متعجب می‌گفت:
-سهیله!

صدای رفت و آمد و بعد هم در سالن به گوشم رسید. لب‌گزیده وسط اتاق مونده بودم. نمی‌دونستم باید چی کار کنم. سهیل دم در خونه‌ی ما چی کار داشت؟

ترس رو کنار گذاشتم و به سالن رفتم. از توی کوچه سر و صدا می‌اومد. مامان و بیتا کنار در سالن ایستاده بودند و توی حیاط رو نگاه می‌کردند.

به طرفشون رفتم. حالا دیگه صداها رو واضح می‌شنیدم. یه روسری از روی آویز کنار در برداشتم و روی سرم انداختم. کنار مامان ایستادم. مامان نگاهی به من انداخت و سری تکون داد.

لای در حیاط باز بود و رفت و آمدها رو کم و بیش می‌تونستم ببینم.

صدای فریاد بابا بلند شد.

-من جنازه‌ی مینا رو هم روی دوشتم نمی‌زارم... جمشید این پسرت و جمع کن.

صدای عمو جمشید که سهیل رو صدا می‌زد، بلند شد.

-والم کن بابا، من مینا رو دوست دارم، می‌خوامش. تو برام نمی‌ری خواستگاری، خودم اومدم.

صدای سهیل بلندتر شد:

-آی مینا، بیا تو هم بگو که منو دوست داری، بگو بدون من نمی‌تونی.

یواش یواش صدای بقیه‌ی همسایه‌ها هم به گوشم می‌رسید.

-صلوات بفرستید، این کارا چیه، شما با هم فامیلید!

مامان به صورتش زد و گفت:

-ای وای آبرومون رفت.

صدای فریاد بهزاد اومد:

-اسم خواهر من و به زبون نیار عوضی!

-من خواهرتو دوست دارم و ازش دست نمی‌کشم، مینا باید مال من بشه!

دعوا بالا گرفت و کار جوون ترها به زد و خورد کشیده شد. کنار در سالن وا رفته بودم. با وحشت و بغض، به در نیمه باز حیاط نگاه می کردم.

کم صدای آژیر اومد.
مامان تو سرش زد و گفت:
-کی پلیس خبر کرد؟

با اومدن پلیس صداها کمتر شد. ولی هنوز گاهی صدای بهزاد و سهیل می اومد. سهیل از دوست داشتن من می گفت، اونم جلوی همسایه ها، و بهزاد هم سهیل رو تهدید به مرگ می کرد.

نفهمیدم چند دقیقه و ساعت گذشت، ولی همه به بالاخره خوابید و مردهای خونه ی ما به داخل برگشتند.

بهزاد نگاهی به من انداخت و به سمتم هجوم آورد. جیغ ضعیفی کشیدم و به مامان پناه بردم. بابا بازوی بهزاد رو گرفت و به عقب کشید.

-بسه!

-بابا هر چی آتیشه ازگور این بلند می شه!

بابا چشم غره ای به من رفت و با صدایی محکم گفت:
-گم شو تو اتاقت!

سریع به اتاقم رفتم و یه گوشه کز کردم و به شنیدن صدای تحلیل دعوی چند دقیقه ی پیش مشغول شدم.

ترسیده بودم و می دونستم که اگر جلوی دست هر کدوم از مردهای این خونه باشم یه کتک مفصل نصیبم می شه.

چه بسا که مامان و بیتا هم بدشون نمی اومد که از ضرب دستشون چیزی نصیب من کنند.

در اتاق باز شد و بابا وارد اتاق شد. از ترس خودم رو جمع‌تر کردم و به هیبت پدر خیره شدم

پدر کمی به وضعیتم نگاه کرد. به دیوار تکیه زد و چند تا نفس عمیق کشید. سعی داشت عصبانیتش رو کنترل کنه.

لبهام روبه هم فشار می‌دادم و به پدر خشمگینم نگاه می‌کردم.

آخرین نفس سنگینش رو کشید و قدمی به طرفم برداشت و دقیقاً روبروم ایستاد. سرم رو بالا گرفته بودم تا بهتر ببینمش.

-خوب گوشاتو باز کن، من هیچ وقت تو رو به سهیل نمی‌دم، حتی اگه اون آخرین مردی باشه که برای تو روی زمین مونده باشه! پس دیگه بهش فکر نمی‌کنی، یعنی نمی‌زارم که بهش فکر کنی.

یه کم مکث کرد و انگشت اشاره‌اش رو به طرفم گرفت.

-مینا، به روح مادرم قسم اگر بفهمم اسم سهیل رو حتی توی دلت آوردی، یادم می‌ره پاره‌ی تنمی، یادم می‌ره دخترمی! اینقدر می‌زنمت خون بالا بیاری!

کلافه دستی به صورتش کشید و به طرف در رفت. هنوز به در نرسیده بود که برگشت و گفت:

-از فردا هم مدرسه بی مدرسه! می‌شیننی توی خونه تا شوهرت بدم.

کمی نگاهم کرد و روی پاشنه‌ی پا چرخید و رفت. به در بسته‌ی اتاق خیره شدم و به آخرین جمله‌ی پدر فکر کردم. سنگین بود، این جمله‌ی آخرش زیادی سنگین بود.

مدرسه رو می‌خواست ازم بگیره. سخت‌ترین مجازاتی بود که می‌تونست برام در نظر بگیره، شونه‌هام تاب این تنبیه سخت رو نداشت، جرأت التماس هم نداشتم. بغض توی گلویم به اشک تبدیل شد. یواش یواش صدای هق هقم کل اتاق رو برداشت.

در اتاق باز شد و من نفهمیدم که کی وارد اتاق شد. کسی کنارم نشست حتی کنجکاو نشدم تا ببینم کیه!

ولی وقتی تو آغوشش فرو رفتم بوی عطر مامان رو حس کردم. تو بغلش زار می‌زدی و اون آروم آروم موهام رو نوازش می‌کرد.

-ببین چی کار می‌کنی با خودت!

-می‌خوا...می‌خواه... نزاره برم م...درسه!

-به خدا بابات دوست داره، هر کاری می‌کنه به خاطر خودته. همین الان با این همه عصبانیتش، اومده به من می‌گه برو پیشش نزار گریه کنه.

-مامان...م...من... بدون مدرسه... چی...چی کار کنم؟

-یه خورده تو رفتارت تجدید نظر کن، اونم از عصبانیت در بیاد، آبا هم از آسیاب بیوفته، تا ببینیم چی می‌شه!

مامان مجبورم کرد که روی تخت دراز بکشم. اینقدر نوازشم کرد و باهام حرف زد تا خوابم برد.

صبح با سر و صدایی که بیتا درست کرده بود بیدار شدم. کمی فکر کردم و یاد اتفاقات دیشب افتادم و اینکه دیگه اجازه‌ی رفتن به مدرسه رو نداشتم.

بغض تو گلوم گیر کرد و پتو رو روی سرم کشیدم.

نمی‌خواستم گریه کنم، ولی سنگینی بغض، بیشتر از توان من بود. پدر من رو زیر بی‌رحم‌ترین زاویه‌ی ساتور گذاشته بود.

سعی می‌کردم بی صدا گریه کنم، ولی تکون‌های بدنم رو نمی‌تونستم کاری کنم.

تخت تگون خورد و این یعنی بیتا روی تخت نشسته. دستش روی پتو کمی بالا و پایین شد و گفت:

-مینا، بابا الان عصبانیه، من سر کلاس هر چی یاد بگیرم، میام بهت می‌گم که عقب نمونی! بابا هم بالاخره راضی می‌شه.

صدای گریه‌ام ناخواسته بلند شد. صدای بغض‌آلودش تو گوشم پیچید.

-تو رو خدا گریه نکن، اینجوری نمی‌تونم برم مدرسه.

کنارم دراز کشید و گفت:

-اصلاً منم نمی‌رم. می‌مونم پیش تو.

سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و به چشم‌های سیاهش که حالا رگه‌های سرخ خون تو سفیدیش به چشم می‌خورد، خیره شدم. گریه‌ام رو کنترل کردم و گفتم:

-اگه تو هم نری، جفتمون عقب می‌مونیم!

نشست و گفت:

-پس نباید گریه کنی!

لبخندی زدم و سری تگون دادم. گونه‌ام رو بوسید و از کنارم بلند شد. رفتنش رو با نگاهم بدرقه کردم. وقتی از نبودش مطمئن شدم دوباره زیر پتو خزیدم و گریه رو از سر گرفتم.

صبحونه رو به زور مامان خوردم و برای اینکه بی‌کار نباشم، تو جمع کردن وسایل خونه و بسته بندیش به مامان کمک کردم.

اینقدر حالم بد بود و تو خودم فرو رفته بودم که بهزاد هم دلش برام سوخته بود و سعی می‌کرد با حرف‌هاش من رو بخندونه، ولی من حواسم پیش ساعت دو و نیم بود و قرارم روی پشت بوم با سهیل.

حدود ساعت یک بود که بیتا به خونه برگشت و بار غصه‌ی من رو چند برابر کرد.

سعی می‌کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم ولی نمی‌تونستم. حالم بد بود و این رو همه متوجه شده بودند.

مینا برای خوردن ناهار رفت و من هیچ اشتهايي نداشتم. حتی اصرارهای مامان هم ديگه فايده‌ای نداشت.

بهزاد بعد از خوردن ناهار کلاس کنکور داشت و رفت. بهنام هم برای کمک به بابا تو رستوران مونده بود.

مامان هم مشغول بسته بندی ظروف آشپزخونه شد. بيتا به اتاق رفت و احتمالا می‌خواست کمی استراحت کنه.

به ساعت نگاهی انداختم. دقیقا دو و بیست دقیقه بود. تونیک بلندی تنم کرده بودم و موبایلی رو که سهیل بهم داده بود توی جیبش گذاشته بودم.

چند باری لمسش کردم تا از وجودش مطمئن بشم. عقربه‌های ساعت رو نگاه می‌کردم و به انتظار گذر زمان نشسته بودم.

دو دقیقه‌ای تا دو و نیم مونده بود که بلند شدم. وضعیت خونه رو چک کردم. وقتی همه جا رو امن دیدم به طرف پله‌ها حرکت کردم و خیلی بی‌صدا از شون بالا رفتم.

در ورودی پشت بوم رو باز کردم و هوای سرد اواخر دی رو به ریه‌هام دعوت کردم. هوا سرد بود و من لباس گرمی نپوشیده بودم.

وارد فضای آزاد شدم و پا روی عایق‌های سیاه رنگش گذاشتم.

نگاهی کلی انداختم و سهیل رو در حالی که به کولر خونه‌ی خودشون تکیه کرده بود دیدم. با دیدنم صاف ایستاد و به طرفم اومد.

نزدیکم که شد خوب تو صورتم نگاه کرد.

-گریه کردی؟

سرم رو تکنون دادم و گفتم:
-بابام گفته حق نداری بری مدرسه.

-یعنی بیتا بره و تو نه.

سرم رو تکنون دادم. سهیل کلافه لب زد:
-هنوزم می‌گم، تنها راهمون فراره! الان همه‌ی همسایه‌ها هم می‌دونند که من تو رو می‌خوام. اگه چند روز ناپدید بشیم، بابات مجبور می‌شه تو رو بده به من. اینجوری هم اختلافات پدرامون کمرنگ می‌شه و به خاطر ما هم که شده روابطشون عادی می‌شه، هم من و تو به هم می‌رسیم.

موبایل رو از جیبم در آوردم و به طرفش گرفتم. گوشی رو از دستم گرفت و من در همون حال گفتم:
-من نمی‌تونم با پدر و مادرم این کارو بکنم، حتی اگه آخرین راهمون باشه. هنوز اینقدر بی‌عقل نشدم که با یه پسر مجرد...

وسط حرفم پرید.

-پس هنوز بهم اعتماد نداری!

-بحث اعتماد نیست، ولی نمی‌تونم.

نفسش رو سنگین بیرون داد و گفت:
-پس تو یه راه حل پیدا کن! قرارمون هم پس فردا همین ساعت همین جا. خوبه؟
کمی نگاهش کردم و لب باز کردم تا جوابش رو بدم که صدای بهزاد از پشت سرم حرکت لب‌هام رو متوقف کرد.

-فکر نکنم دیگه بتونه بیاد ببینت.

با چشم‌های گشاد شده به سهیل نگاه می‌کردم. قلبم به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید و ریه‌هام برای ذره‌ای اکسیژن تلاش می‌کردند.

با ترس رد نگاه سهیل رو دنبال کردم و بهزاد رو کنار در ورودی خرپشته پیدا کردم.

لب گزیده بودم و هیچ دلیل و توجیهی به ذهنم نمی‌رسید که بتونم باهاش بهزاد رو قانع کنم.

بهزاد قدم‌هاش رو آرام به طرفم برداشت.

من رو عقب کشید و روبروی سهیل متوقف شد. نگاهی به موبایل توی دست سهیل انداخت و توی حرکت ناگهانی مثنی حواله‌ی صورت سهیل کرد. جیغی کشیدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

سهیل کمی به عقب پرت شد و دستش رو روی صورتش گذاشت.

از دماغش خون می‌اومد. سهیل نگاهی به دست خونینش انداخت و به آنی باهم درگیر شدند.

هر چی التماس می‌کردم و فریاد می‌زدم، هیچ کدوم حاضر نبودند که کوتاه بیان. جلو رفتم و پیرهن بهزاد رو گرفتم ولی بهزاد با عصبانیت پرتم کرد و به طرف سهیل حمله کرد.

-چه خبره اونجا؟

با صدای بابا که از توی راه پله می‌اومد، مطمئن شدم که بدشانسی مهمون همیشگی بخت و اقبالمه. فاتحه‌ای برای خودم و درس و مجردیم خوندم و به طرف صدا برگشتم.

بابا پله‌ها رو دو تا یکی بالا اومد و کمی به وضعیت پیش اومده نگاه کرد و به طرف سهیل و بهزاد رفت.

مامان و بیتا هم به جمعمون اضافه شدند و متعجب به همه چیز نگاه می‌کردند. دستم رو دو طرف صورتم گرفته بودم و با وحشتی مضاعف به دعوایی که به نظر بی پایان می‌اومد خیره بودم.

بابا سهیل و بهزاد رو از هم جدا کرد و بعد از کلی خط و نشون کشیدن برای سهیل، بهزادی رو که یقه و آستینش پاره شده بود به طرف راه پله کشید. بازوی بهزاد رو رها کرد و به طرف من اومد.

تو چشم‌هاش نگاه کردم و کمی عقب رفتم. ناخودآگاه دستم رو سپر سر و صورتم کردم. بابا بازوم رو گرفت و تکیه محکمی بهش داد و با فریاد گفت: -من به تو چی گفته بودم؟ این بالا چه غلطی می‌کردی؟

بازوم رو کشید و به طرف پله‌ها هلم داد. ترسیده نگاهی به پشت سرم می‌کردم و بعد مسیر رو بروم رو می‌دیدم.

از پله‌ها پایین اومدم. بهزاد دست به کمر پایین پله‌ها ایستاده بود. لباس پاره‌اش رو درآورده بود و روی پله‌ها انداخته بود و هیکل پرش رو با اون رکابی سفید به نمایش گذاشته بود.

می‌دونستم تا وقتی بابا هست بهزاد هیچ کاری نمی‌کنه، ولی باز هم جانب احتیاط رو رعایت کردم و زیاد بهش نزدیک نشدم.

حالا دیگه بابا هم پایین پله‌ها منتظر توضیح بود و مسلماً سخنرانی غیر از بهزاد پیدا نکرد.

-داشتم می‌رفتم سرکلاس، زنگ زدن گفتن امروز کلاس برگزار نمی‌شه، منم برگشتم خونه که دیدم از طرف پله‌ها داره سوز میاد تو خونه، رفتم در پشت بوم رو ببندم، دیدم خانم وایساده با آقا دل می‌ده قلوه می‌گیره.

بابا چشم غره‌ای به من رفت و قدمی به طرفم اومد. خودم رو پشت بیتا و مامان کشیدم و گفتم:

-به خدا دل و قلوه نبود، فقط رفته بودم...

چی می‌خواستم بگم؟ اگه از موبایل حرفی می‌زدم که همین جا اعدام می‌کردند!
لب گزیدم و ساکت شدم. بابا با حرص گفت:
-رفته بودی چی؟

با من و من جواب دادم:
-بگم همه چیز تموم شد.

بهزاد قدمی به جلو برداشت.

-شما که داشتین قرار بعدیتون رو برای پس فردا همون جا و همون ساعت
می‌داشتید!

جوابی نداشتم که بدم.

بابا نفس سنگینی کشید و کلافه دستی به صورتش کشید و قدمی به طرفم برداشت.

نمی‌دونستم کجا برم و چی‌کار کنم! تنها جان پناهم سنگری بود از جنس مادر
مهربونم که پشتش پناه گرفته بودم. مامان دست روی سینه‌ی بابا گذاشت و از
پیش رویش جلوگیری کرد.

-سودابه بیا برو کنار!

-جهانگیر، خواهش می‌کنم.

بابا فریاد زد:

-من به این گفته بودم که اگر اسم این پسرهی عوضی رو حتی تو دلشم بیاره،
خونش پای خودشه. بیا برو کنار.

صدای مامان ملتمس‌تر شد.

-بچه است، نفهمیده! قول می‌ده دیگه تکرار نشه.

بابا نگاهی به مامان کرد. بعد چشمش رو بین من و مامان چرخوند و تو یه
حرکت ناگهانی مامان رو پس زد و بازوی من اسیر انگشت‌های مردونه و قویش
شد.

جیغی کشیدم و دست آزادم رو سپر صورتم کردم.

-بابا تو رو خدا، اشتباه کردم...فقط...

بابا کنار گوشم فریاد می‌زد و من از ترس چیزی نمی‌فهمیدم. مامان سعی می‌کرد بابا رو آرام کنه. بهزاد دست مامان رو گرفته بود و سعی داشت اون رو از ما جدا کنه.

تمام قسم پدر برای اینکه اگر اسم سهیل رو بیارم آنقدر کتکم می‌زنه تا خون بالا بیارم، تبدیل شد به کلی فریاد کنار گوشم و یه پس گردنی محکم و پرت شدنم توی اتاق.

بابا در اوج عصبانیتش دلش نمی‌اومد من رو بزنه و این کاملاً مشخص بود، وگرنه من خودم می‌دونستم که یه کتک مفصل تو اون شرایط واقعاً حقمه.

موبایل رو پس داده بودم و این خیلی خوب بود و انگار باری سنگین از روی دوشم زمین گذاشتم. اگر بابا از وجود اون موبایل بویی می‌برد مسلماً مجازات سخت‌تری در انتظارم بود. اما این مسئله رو خوب می‌دونستم، اینکه بازم بتونم سهیل رو ببینم از محالات بود.

یک ساعتی توی اتاق تنها نشستم، تا اینکه بی‌تا وارد اتاق شد. چند تا کارتن خالی توی دستش بود.

-پاشو وسایلتو جمع کن. بابا گفت همین امشب می‌ریم اون یکی خونه.

کمی به بی‌تا نگاه کردم. دلیل این تصمیم ناگهانی پدر رو می‌شد حدس زد.

- ولی مگه اونجا بنایی نیست.

-تموم شده، بابا می‌خواست بزاره گچش خشک بشه بعد بریم، که با کاری که جنابعالی کردی به این نتیجه رسیده که هر چه سریع‌تر بریم بهتره.

نفسم رو سنگین بیرون دادم. بودن با سهیل و دیدن دوباره اش رو باید به فراموشی می سپردم. من برای این عشق همه ی تلاشم رو کردم از این به بعد باید منتظر بمونم تا ببینم که سهیل چی کار می کنه.

وسایلم رو داخل کارتن ها گذاشتم. تقریباً دو سه ساعته همه ی اتاق رو جمع کرده بودیم. بیتا از اتاق بیرون رفت و با بهزاد برگشت.

بهزاد چشم غره ای به من رفت و کارتن های پر شده رو بیرون برد.

جرات بیرون رفتن از اتاق رو نداشتم. ولی خبرها رو از بیتا می گرفتم. بهنام برای خونه ی جدید موکت خریده بود و تا غروب قرار بود که توی خونه پهن بشه. شومینه رو روشن کرده بودند تا خونه گرم بشه. مامان همه ی وسایل ضروری رو جمع کرده بود و بابا با یه ماشین هماهنگ کرده بود که برای بار زدن وسایل خونه بیاد.

همه ی این ها فقط به خاطر من بود. برای اینکه دیگه چشمم به سهیل نیوفته و هوس با اون بودن از سرم بپره.

از طرفی عذاب وجدان داشتم، برای اینکه آرامش خانواده ام رو به هم ریخته بودم، از طرفی هم دلم می سوخت برای عشق بین خودم و سهیل.

ساعت شش بود و هوا کاملاً تاریک شده بود. وسایل کوچیک داخل اتاق مشترکم با بیتا همه به بیرون از اتاق منتقل شده بود. تنها وسیله های داخل اتاق تخت و کمد من و خواهر دوقلوم بودند.

مانتو پوشیده، لب تخت نشسته بودم و به همه ی اتفاقات این چند روزه فکر می کردم.

امتحانات پایان ترم به زودی شروع می شد و من اجازه رفتن به مدرسه نداشتم.

باز شدن ناگهانی در اتاق افکارم رو پاره کرد. بیتا بود که نفس زنان به من خیره شده بود.

-بابا گفت پاشو بیا، من و تو و مامان با ماشین بابا زودتر می‌ریم، بهزاد و بهنام هم با وسایل ها میان.

از جام بلند شدم.

-بابا هنوز عصبانیه؟

-یه خورده، بیشتر بهزاد عصبانیه! به نظرش بابا باید لب باغچه گرد تا گرد سرت و می‌برید. بابا هم بهش گفت هر وقت خودت بچه‌دار شدی این کارو بکن.

با احتیاط و کمی ترس و مقداری هم شرم از اتاق بیرون رفتم.

تعداد زیادی جعبه و کارتن کنار سالن چیده شده بود. جای بعضی از وسایل روی دیوار خالی بود و بعضی هنوز سر جاشون قرار داشتند.

وسایل طوری چیده شده بودند که گویا هیچ مبلی قرار نبود جابه‌جا بشه.

-بیا دیگه! به چی نگاه می‌کنی؟

به طرف بیتا که کنار در سالن به یک جا ایستادن من اعتراض می‌کرد، برگشتم. به دنبالش وارد حیاط شدم. تعدادی جعبه و کارتن هم داخل حیاط بود.

بهزاد لب پله نشسته بود. صدای قدم‌هامون رو شنید که سرچرخوند و با دیدن من اخمی کرد و گفت:

-ببین چه شری به پا کردی!

جوابی ندادم و از کنارش رد شدم. ماشین توی حیاط نبود و قطعاً بیرون از خونه پارک شده بود. به دنبال بیتا حرکت کردم و وارد کوچه شدم. مامان و بابا توی ماشین نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند. هر دو کلافه و عصبی بودند.

با سوار شدن ما به ماشین، هر دو ساکت شدند و ماشین به حرکت دراومد.

فضای ماشین پر از صدای فریاد سکوت بود. بابا فرمون رو توی دستش می‌چرخوند و کوچه‌ها و خیابون‌ها رو رد می‌کرد.

سکوت ماشین با صدای بابا شکسته شد.

-زود وسایل خونه رو بچین! فردا زنگ بزن دو تا کارگرم بیان کمکت. مبل و کمد و وسایل بزرگ خونه رو هم فردا می‌گم بیارن.

مامان رو به بابا گفت:
-حالا چرا اینقدر با عجله؟

-می‌خوام خونه برای آخر هفته که عمه اینا قراره بیان، آماده باشه.

با این حرف بابا انگار آب سردی روی تمام اعضای بدنم ریخته بودند. یعنی آخر هفته پایان عشق بین من و سهیله؟ یعنی پایان تمام آرزوهایم؟ پایان همه‌ی رویاهام؟

بغ کردم و گوشه‌ی ماشین تو خودم مچاله شدم. گفتگوی مامان و بابا ادامه داشت و من نمی‌فهمیدم که چی می‌گن.

باید فکری می‌کردم، وگرنه تا قبل از عید امسال اسم نادر به عنوان همسر رسمی و قانونیم وارد شناسنامه‌ام می‌شد.

با متوقف شدن ماشین حواسم جمع شد و اطرافم رو نگاه کردم. خیلی وقت بود که به این خونه نیومده بودم.

به دیوارهای سنگی و قدیمی خونه نگاهی کردم. یه خونه‌ی دوطبقه که می‌دونستم طبقه‌ی دوم تو اجاره‌ی یه زن و شوهر جوونه.

خونه جنوبی بود و بعد از باز کردن در طوسی رنگ خونه مستقیم وارد راهپله می‌شدیم و بعد از رد کردن یه راهروی باریک به در ورودی خونه می‌رسیدیم.

بوی خاک و بنایی حس بویاییم رو نوازش کرد. مامان با کلیدی که داشت در ورودی رو باز کرد و ما وارد خونه شدیم. برعکس چیزی که فکر می‌کردم، خونه عاری از هر گونه وسایل بنایی بود. انگار کسی قبل از ما اونجا رو حسابی تمیز کرده بود.

مامان آینه و قرآنی از کیفش در آورد و روی کانترا آشپزخونه گذاشت. به اتاق‌ها نگاهی کردم. فضای سالن با وجود اتاق سومی که تازه ساخته شده بود، از قبل کوچیکتر شده بود. دیوارها به غیر از دیوار جدید همه کاغذ دیواری شده بودند.

چند دقیقه‌ی بعد بابا وارد خونه شد. مامان گفت:
-مگه قرار نبود خونه موکت بشه و بعد ما بیاییم!

-بهنام تو راهه.

-پس یعنی بهزاد دست تنه‌است.

-بهنام بیاد من می‌رم.

بابا نیم نگاهی کلافه به من انداخت و چیزی نگفت. برای اینکه خیلی با پدر شکیم چشم تو چشم نباشم، به حیاط رفتم و تا اومدن بهنام همونجا موندم.

بهنام با موکت اومد و یک ساعتی طول کشید تا موکت‌ها رو برید و کف سالن و اتاق‌ها پهن کرد. انگار از اتفاقات توی خونه خبر نداشت، چون نه نگاه سرزنش باری روی من داشت نه نصیحت و حرفی به من زد.

کنار بیتا ایستادم و آروم گفتم:

-تو می‌دونستی بابا به عمه زهره گفته برای آخر هفته بیان.

بیتا سری تکون داد و گفت:

-همون موقع که بابا تو رو انداخت توی اتاق، اومد به مامان گفت می‌خوام زنگ بزنم عمه بگم بیاد. مامان گفت الان عصبانی هستی تصمیم نگیر، گفت مینا چاره برام نداشته، چند روز پیش یکی براش خبر برده که سهیل با تو قرار فرار گذاشته. بابا باور نکرده، ولی ترس برش داشته. تصمیم گرفته جلوی این جریان رو هر جور شده بگیره. مامان نگران درست بود، بابا هم گفت شوهر کنه بره خونه‌ی شوهرش هر کاری خواست بکنه.

روی زمین موکت شده نشستم و گفتم:
 -من زن نادر نمی‌شم. هر اتفاقی هم می‌خواد بیوفته مهم نیست ولی من زن اون نمی‌شم.
 بیتا کنارم نشست و اسمم رو کش دار صدا زد.
 نگاهی بهش کردم و گفتم:
 -چیه؟ من فقط عاشق شدم. اینکه بابا نخواد من و به سهیل بده یه حرفیه، اینکه بخواد من و زورکی بده به نادر یه حرف دیگه! من کوتاه نمیام. به هر شکلی که شده زیر بار نمی‌رم.
 -مینا، نادر پسر خوبیه!
 -اگر خوبه، برو زنش شو!
 -چی بگم، بحث کردن با تو هیچ فایده‌ای نداره!
 اون شب با تمام چشم غره‌هاش و نیش و کنایه‌هاش تموم شد. توی اتاقی که بیتا انتخاب کرده بود، خوابیدیم و منتظر صبح فردا موندیم.
 صبح فردا بیتا به مدرسه رفت و من دوباره توی خونه موندم. صبحونه رو با وسایل مختصری روی زمین خوردیم.
 بابا و مامان باهم حرف می‌زدند و من بی هیچ حرفی فقط نگاهشون می‌کردم.
 -من باید برگردم، یه سری وسایل رو باید برمی‌داشتم ولی یادم رفته.
 -خب قبل از اینکه برم می‌رسونمت.
 مامان رک به من کرد و گفت:
 -مینا پاشو حاضر شو بریم.
 نیم خیز شدم که بابا با اخم گفت:
 -مینا برای چی؟
 -خب تنها می‌مونه، درست نیست تو خونه‌ی جدید، جای غریب!
 بابا کمی فکر کرد و گفت:
 -لازم نیست، تو آژانس بگیر برو، منم مینا رو با خودم می‌برم رستوران.
 مامان نفشش رو سنگین بیرون داد و بلند شد و رو به من گفت:
 -پس برو حاضر شو با بابات برو.
 بلند شدم و لباس پوشیدم. بابا دوست نداشت من به اون خونه برگردم و دوباره با سهیل روبرو بشم، حتی نمی‌تونست اجازه بده توی این خونه‌ی جدید تنها بمونم. احتمالاً فکر می‌کنه من از هر فرصتی برای فرار با سهیل استفاده می‌کنم. کاش می‌دونستم کی این حرف رو به گوش بابا رسونده. این موضوع فرار رو فقط من و سهیل می‌دونستیم. یعنی ممکنه سهیل به کسی چیزی گفته باشه؟

حاضر شدم و با بابا به رستوران رفتیم. من رو به دفترش برد و خودش برای سرکشی به امور رستوران رفت. هر از چند گاهی می‌اومد و به یه بهانه به من سر می‌زد و خیلی با احتیاط ازم فاصله می‌گرفت.

حوصله‌ام سر رفته بود. بعد از اجازه از بابا از دفتر خارج شدم و به سالن بزرگ و اصلی رستوران رفتم و پشت یه میز نشستم و مشغول تماشای فضای مدرن رستوران شدم. حتی اونجا هم بهنام با چشم‌هایش مواظبم بود. سعی کردم نسبت به این نگاه‌های مراقب برادرم بی اهمیت باشم و از فضا و موزیک ملایم رستوران لذت ببرم. حتی دلم نمی‌خواست اون لحظه به سهیل فکر کنم.

ورود دو مرد جوون به داخل رستوران توجهم رو جلب کرد. سر و وضع شیک و مرتبی داشتند. یکیشون موهای بلندی داشت و یه ریش مرتب گذاشته بود. شونه‌های پهنی داشت و در کل چهره‌ی مردونه و جذابی داشت.

نگاهی کلی به فضای رستوران انداخت. حس کردم وجود من لبخند به لبش آورد. صورتم رو برگردوندم و به یه نقطه‌ی دیگه نگاه کردم. از توی شیشه‌های رستوران انعکاس تصویرش رو می‌دیدم. بهنام به طرفش رفت و با هم دست دادند. صدای خوش و بش شون رو خیلی ضعیف می‌شنیدم.

چند دقیقه‌ی بعد، بابا هم به جمعشون اضافه شد و با هم به دفتر رستوران رفتند. بهنام همچنان مواظب من بود.

از جام بلند شدم و به برادرم نزدیک شدم، لبخندی به من زد و گفت:

-حوصله‌ات سر رفته، می‌خوای تلویزیون رو روشن کنم!

-نه، فقط یه کاری کن، اینقدر مواظب من نباش. من قرار نیست فرار کنم!

متعجب شد و خواست حرفی بزنه که صدایی از پشت مخاطب قرارش داد. سر چرخوندم، همون مرد مو بلندی بود که نیم ساعت پیش وارد رستوران شده بود.

-ایشون باید خواهرتون باشن!

بهنام سری تکون داد. سلامی کردم و اون عمیق نگاهم کرد و گفت:

-خوشبختم خانم مشیری، من آرشم، آرش سرلک.

-خوشبختم.

بهنام با چشم و ابرو ازم خواست که ازشون فاصله بگیرم، ولی من دوست نداشتم. آرش گفت:

-من قبلاً هم شما رو دیدم، تو همین رستوران، البته اگر شما من رو به خاطر بیارید.

-نه متأسفانه!

بهنام دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

-مینا جان، بابا داره صدات می‌کنه!

نگاهی به سمت دفتر انداختم و بابا رو ندیدم. نیم نگاهی به بهنام انداختم و متوجه خامت موضوع شدم. بهنام دوست نداشت من اونجا باشم.

نگاهم رو از بهنام گرفتم و رو به آرش سرلک گفتم:
-با اجازتون، من باید برم!

آرش خیلی سریع گفت:
-از دیدنتون خیلی خوشحال شدم مینا خانم، امیدوارم بازم همدیگه رو ببینیم.

دوباره به بهنام نگاهی کردم و اخم غلیظ و وحشتناک بهنام باعث شد، لبخند ریز و ملیح رو جمع کنم و بعد از جابه جا کردن کیفم بین دست‌هام از جناب آرش خان خداحافظی کنم و به دفتر برگردم.

کمی فکر کردم. اسم آرش خیلی آشنا بود. کجا و از زبون کی شنیده بودم؟ یاد بیتا و حرف‌هاش در مورد خواستگارهام افتادم. یکیشون آرش بود، نکته همینه!

کنجکاوانه از دفتر سرکی کشیدم. اگر همونی باشه که بیتا گفته بود، از نظر تیپ و هیکل همه چی تموم بود.

ولی باز هم همونطور که خودم گفته بودم، ایشالا که خدا برای پدر و مادرش نگهش داره.

روی یکی از صندلی‌های ردیف شده‌ی کنار دیوار نشستم و به در و دیوار سفید دفتر پدرم خیره شدم، که ناگهان در باز شد و بهنام در حالی که کمی عصبانی بود، وارد دفتر شد.

می‌دونستم که چشمه‌ی اون چند تا خط جوونه زده روی پیشونی برادر بزرگم چیه! ولی خودم رو به اون راه زدم و گفتم:
-چیزی شده؟

دست به کمرش زد و روبه‌روم ایستاد و گفت:
-چرا هر چی بهت ایما و اشاره می‌کنم که برو، خودت و می‌زنی به اون راه؟

-کی؟

کلافه روی صندلی نشست و گفت:
-بس کن مینا، این پسره اینجا مشتری، فقط مونده با اعضای خوانواده‌ی من آشنا بشه!

-خب بشه، مگه چی می‌شه؟

چپ چپ نگاهم کرد و تا خواست چیزی بگه، گفتم:
-خواستگارمه؟

حرفش رو خورد و تو چشم‌هام خیره شد.

لبخند تلخی زدم و گفتم:
-پس درست حدس زدم. این آرش همونیه که بیتا می‌گفت عکسش رو تو گوشی مامان دیده.

بهنام فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت. یادآوری خواستگار من رو به یاد تصمیمات پدر انداخت.

اشک توی چشم‌هام جمع شد و لب‌هام شروع به لرزیدن کرد. پرده‌ی تاری از جنس اشک بین من و بهنام کشیده شد.

پلکی زدم و پرده کنار رفت و گلوله‌ی مرواریدی اشک از چشم‌هام به سمت صورتم شلیک شد.

رنگ نگاه بهنام تغییر کرد و کمی به من نزدیک شد.
-چی شد یه دفعه؟

اشک رو از صورتم پاک کردم و تا خواستم حرفی بزنم، هجوم گریه اجازه نداد.

-ای بابا، مینا چی شد؟

به سختی لب از لب باز کردم:
-بابا... نمی‌زاره برم مدرسه، می‌خواد... می‌خواد من و به بده به نادر... بهنام،
من از نادر بدم می‌اد!

دستمالی از جعبه بیرون کشید و به سمت من گرفت. دستمال رو گرفتم.

-همش تقصیر خودته! بابا چرا برای بیتا همچین تصمیمی نگرفته؟ تو از مدرسه
رفتن داری سوءاستفاده می‌کنی! خب بابا هم چی کار کنه؟ بزاره هر چی ذره
ذره اون آبرو جمع کرده، نیم وجب بچه بره بزار به حراج؟

صدای گریه‌ام کمی بلندتر شد. بهنام دستمال دیگه‌ای بهم داد و گفت:
-خیلی خب حالا، بس کن. بابا هیچ وقت تو رو زوری نمی‌ده به نادر!

دستمال رو گرفتم و روی اشک‌های روونم کشیدم.
-حالا که می‌بینی داره می‌ده! بهشون گفته آخر هفته بیان، دو روز هم هست که
نمی‌زاره برم مدرسه.

دستش رو بالا آورد و با انگشت شصتش خیسی زیر چشم رو پاک کرد و
همون‌طور که دستش روی صورتم بود، گفت:
-آخه سابقه‌ات هم خرابه، اگه بخوام برم ضمانتت رو بکنم!

مظلومانه نگاهش کردم که گفت:
-بی‌خودی اینطوری نگاه نکن! چند بار تا حالا قول دادی و زدی زیرش. یادته
چند سال پیش که می‌رفتی مدرسه یه مسیر پیچ در پیچ پیدا کرده بودی و از اونجا
رفت و آمد می‌کردی، مامان و بابا فهمیدن بهت گفتن نرو. تو اولش قول دادی،
بعدش چی‌کار کردی؟

-اون موقع بچه بودم!

-همچین بچه هم نبود، دو سال پیش بود دیگه! شانس آوردی راننده تند نمی‌رفت،
وگرنه معلوم نبود چی می‌شد... اصلاً چرا خاطره‌ی دوسال پیش، همین سه هفته‌ی
پیش که بهزاد تو و سهیل رو دیده بود، مگه قول نداده بودی با سهیل حرف نزدی!
یه بار دم در مدرسه وسط زنگ تفریح سر بزنگاه گرفتنت. یه بار با گوشه‌ی

معلمت باهاش حرف زدی، دیروز هم رو پشت بوم. حالا این تعداد دفعاتیه که لو رفتی، معلوم نیست دقیقا چه کارهایی کردی!

آب بینیم رو بالا کشیدم و تو چشم‌هاش خیره شدم. لبخندی زد و گفت:

-از دست تو!...یکی دو روز صبر کن، من با بابا حرف می‌زنم. هر چند که می‌دونم دارم اشتباه می‌کنم، ولی این‌کارو می‌کنم. اما تو هم باید قول بدی، دیگه سهیل بی سهیل! مدرسه جای درس خوندنه، پس فقط درس می‌خونی و هر کار دیگه‌ای ممنوعه. باشه؟

سری تکون دادم. صدای تق تق در نگاه هر دو مون رو از صورت هم منحرف کرد. تتمه‌ی اشک رو از صورتم پاک کردم و بهنام بفرمایید بلندی گفت.

در باز شد و آرش سرلک با لب‌هایی خندون وارد دفتر شد. کمی به من نگاه کرد و لبخند روی لب‌هاش خشکید.

نگاهش روی صورتم ثابت مونده بود. بهنام از جاش بلند شد و دست آرش رو گرفت و از دفتر بیرون برد.

با بسته شدن در دستی به شال روی سرم کشیدم و کنار پنجره رفتم تا آرش و بهنام رو بهتر ببینم. آرش ناراحت بود و دائم در دفتر رو نشون می‌داد. کلافه دست بین موهاش می‌کشید.

گریه‌ام رو فراموش کردم و ناخودآگاه لبخندی به نگرانش زدم و سر جام برگشتم. کاش بابا ضمانت بهنام رو قبول کنه.

خودم رو با وسایل روی میز سرگرم کردم. یه برگه برداشتم و اینقدر خط خطیش کردم تا خودم خسته شدم.

یواش یواش چشم‌هام سنگین شد. سرم رو روی میز گذاشتم و خوابیدم.

با سنگینی دستی روی سرم بیدار شدم، ولی چشم‌هام رو باز نکردم.

بوی عطر بابا بینیم رو پر کرد. دست دور شونه‌ام انداخت. حالا دیگه کاملاً توی آغوشش بودم.

فکر می‌کردم از من متنفر باشه، یا حداقل اینقدر از دستم عصبانی باشه که فقط دلش بخواد من فرسنگ‌ها ازش دور باشم، ولی اون من رو توی آغوشش گرفته بود!

اما چرا وقتی بیدارم هیچ وقت اینجوری بهم محبت نمی‌کنه؟ چرا همیشه مثل یه کوه سنگی باهامون برخورد می‌کنه؟

اینقدر این لحظه ناب و دوست داشتنی بود، که دلم نمی‌خواست هیچ وقت چشم‌هام رو باز کنم. اگر قدرت نگه داشتن زمان رو داشتم، همین الان ثابت نگهش می‌داشتم و اونقدر تو آغوشش می‌موندم تا کاملاً سیراب بشم.

نفس‌هام پر از بوی عطرش می‌شد و من چقدر برای این عطر دلتنگ بودم.

با صدای تقه‌هایی که به در می‌خورد، این لحظه‌ی دوست داشتنی و ناب هم تموم شد. دست پدر از دور شونه‌ام باز شد و خیلی آروم از در خارج شد.

چشم باز کردم و صاف روی صندلی نشستم. سبک شده بودم. شادی رو تو تک تک سلول‌های صورتم حس می‌کردم.

لحظه‌ای به رابطه‌ی بین خودم و سهیل فکر کردم. هیچ حسی تو دلم نسبت بهش پیدا نکردم، از ذهنم پرتش کردم بیرون و به آغوش ناب پدرم فکر کردم.

کمی چشم‌هام رو مالیدم و کش و قوس لذت بخشی به بدنم دادم که در آروم باز شد. بهزاد بود. نگاهی به من کرد و گفت:
-بابا گفت خوابی؟

-سلام، آره خوابم برد. همین الان بیدار شدم.

-علیک، پاشو باید بریم خونه.

کمی نگاهش کردم که با تشر گفت:
-چیه؟ استخاره می‌کنی؟ پاشو دیگه!

از جام بلند شدم. وقت ناهار بود و فضای رستوران پر از بوی غذا. حسابی
ضعف کرده بودم، ولی چیزی نگفتم.

کیفم رو برداشتم و دنبال اخمو ترین پسر بیست ساله‌ی جهان راه افتادم.

از دفتر بیرون اومدیم. بهنام به طرفمون اومد.

-بهزاد، بابا می‌گه اگه کلاس نداری بمون، ناهار بخورید بعد برید.

بهزاد نگاهی به من کرد و گفت:

-باشه، من که کاری ندارم، اینم که عملاً بی‌کاره. فقط به مامان زنگ بزنم بگم
که نگران نشه.

-پس بشینید تا براتون غذا بیارم.

بهنام به طرف آشپزخونه رفت و بهزاد بلند گفت:
-برای من جوجه بیار.

دستی به معنای تایید تکون داد و رفت. بهزاد گفت که چی می‌خوره ولی از من
نپرسید، حتی صبر نکرد که بهش بگم. شونه‌ای بالا دادم و پشت نزدیک ترین
میز نشستم و منتظر غذای تحمیلی رستوران مینا و بیتا شدم.

چند دقیقه‌ی بعد، بهنام با دو پرس جوجه برگشت. یکیش رو جلوی بهزاد گذاشت
و یکی دیگه‌اش رو جلوی خودش.

-پس من چی؟

بهنام قاشق و چنگالش رو برداشت و گفت:

-دستم پر شد دیگه نتونستم مال تو رو بیارم. یکی از کارگرا داره میاره. در ضمن غذای تو هنوز آماده نبود. تازه داشت روغن برنج رو می‌ریخت روش.

متعجب نگاهش کردم که بهزاد گفت:
-مگه مال این چیه؟

بهنام قاشقش رو پر از برنج کرد و جواب داد:
-بابا گفت مینا باقالی پلو با ماهیچه دوست داره، یدونه سفارشی داد برات بکشن.

ناخودآگاه لبخند به لب‌هام مهمون شد. بهزاد چپ‌چپ نگاهم کرد.

-خیلی دختر خوبیه، بابا چه تحویلش هم می‌گیره! من جای بابا بودم می‌نداختمش
توی قفس از سقف آویزونش می‌کردم.

بهنام با دهن پر گفت:
-شما خونت رو کثیف نکن، حالا که فعلاً جای بابا نیستی. پس به اندازه‌ی
اختیار انت تصمیم بگیر.

بهزاد قاشق و چنگالش رو برداشت و با حرص تو غذاهای بی‌زبون فرو کرد
و پر حرص‌تر به سمت دهانش برد.

چند دقیقه‌ی بعد، غذای سفارشی من رو هم آوردند. یه باقالی پلوی بی‌نظیر و
چرب.

بعد از خوردن اون غذای خوشمزه و عالی و گرفتن غذا برای مامان و بیتا، هر
سه مون راهی شدیم. بهنام راننده شد و من و بهزاد مسافرهاش.

از اونجایی که من ممنوع بودم برای رفتن به خونه‌ی سابقمون، بین راه من و
برادر کج‌خلم از ماشین پیاده شدیم و به خواست بهزاد بقیه‌ی مسیر رو پیاده
طی کردیم.

بالاخره به خونه رسیدیم. به ساعت مچیم نگاهی کردم. دقیقاً سی و پنج دقیقه تو
راه بودیم.

بیتا و مامان هنوز نیومده بودند. به یکی از اتاق‌ها رفتم و کمی استراحت کردم.

یکی از کارتون‌ها توجهم رو جلب کرد. مامان با یه مازیک روش نوشته بود:
(میم. الف)

به طرفش رفتم و درش رو باز کردم. حالا منظور از اون حروف اختصاری رو متوجه شدم؛ مدارک و آلبوم‌ها.

یکی از آلبوم‌ها رو بیرون آوردم و سرگرم نگاه کردنش شدم. با بلند شدن صدای زنگ چشم از آلبوم برداشتم، بهزاد از من سریعتر بود و تا من بخوام حرکتی بکنم، در کاملاً باز شده بود و بیتا و مامان وارد خونه شده بودند.

سلامی کردم و با بیتا وارد اتاق شدیم. خواهرم نگاهی به آلبوم روی زمین کرد و گفت:

-وای، اینا کجا بودند؟ چند وقته عکس‌های قدیمی رو ندیدم.

-منم اتفاقی پیداشون کردم!

کنار جعبه نشست و تمام آلبوم‌ها رو درآورد. کمی ورا اندازشون کرد و گفت:

-بیا اینو نگاه کنیم، این آلبوم بچگی‌هامونه.

سری تکون دادم و کنار بیتا نشستم. آلبوم رو باز کرد و اولین عکس رو با شادی نگاه کردیم.

مامان با یه شکم بزرگ کنار دو تا پسرهایش ایستاده بود. بهزاد سه ساله چشم‌هایش اشک آلود بود.

در باز شد و مامان وارد اتاق شد. نگاهی به ما و آلبوم‌هایی که حالا در هم روی زمین ریخته بود انداخت.

-دارید عکس نگاه می‌کنید؟

-آره...مامان، چرا اینجا بهزاد گریه می‌کنه؟

مامان کنار ما نشست. آلبوم رو توی دستش گرفت.

لبخندی زد و گفت:

-می‌خواست بغلش کنم، منم نمی‌تونستم، اونم می‌خواست با گریه مجبورم کنه.

-پس از بچگیش همینجوری بوده!

مامان جوابی نداد و به عکس بعدی نگاه کرد. بیتا گفت:

-مامان چرا وقتی من و مینا رو حامله بودی، اینقدر باد کرده بودی؟

مامان با گوشه‌ی چشم نگاهی به بیتا کرد و گفت:

-چون که دو تا بودید ها!

مکثی کرد و ادامه داد:

-البته من اونموقع که این عکس و انداختم، نمی‌دونستم شما دو تایید! یه نفر تجربی

حدس زده بود، ولی سونوگرافی چیزی نشون نداده بود. دکتر می‌گفت، احتمالاً

یکیشون رفته پشت اون یکی که دیده نشده.

بیتا به من نگاه کرد.

-حتماً تو بودی، چون تو اصولاً از کارهای قائمکی خوشت میاد.

مامان آلبوم رو ورق زد. عکسی توجهم رو جلب کرد.

فضای بیمارستان بود. دست روی عکسی گذاشتم.

-مامان این بیتاست؟

-آره، اونیه که تو بغلمه بیتاست.

بی‌تا تو بغل مامان و من روی تخت خوابونده شده بودم. کمی به عکس نگاه کردم و عکس بعدی رو از نظر گذروندم. اینجا هم بی‌تا تو بغل بهنام بود و من روی تخت.

-مامان، چرا من هیچ جا تو بغل کسی نیستم؟

مامان لبخندی زد و گفت:

-از بس که ضعیف بودی، جرأت نمی‌کردم که زیاد جا به جات کنم. حتی نمی‌تونستی مک بزنی! دو هفته با سرنگ شیر می‌دادیم بهت. من که با اون همه بخیه و شکم پاره نمی‌تونستم. عمه زهره اومد کمکمون.

با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم:
-پس خاله ملیحه کجا بود؟

چشم‌هایش رو از من دزدید. غم رو توی صورتش حس کردم.

-اون موقع اونم مریض بود. یه گوشه‌ای از بیمارستان بستری بود.

نفس آه‌مانندی کشید. بی‌تا گفت:

-مریضی خاله چی بود؟

مامان بدون اینکه نگاهش رو از عکس‌ها برداره، جواب داد:

-قلبش ناراحت بود، باید پیوند می‌شد. همون موقع که شما دو تا دنیا اومدید، برای اونم یه قلب پیدا شد.

با تعجب به مامان نگاه می‌کردیم.

-چرا نگفته بودی تا حالا اینا رو؟

-پیش نیومده بود. البته اینجا الان شما دو هفته تون بود، بیمارستان خصوصی بود که دو هفته اجازه داد من اونجا بمونم.

بی‌تا انگشت رو عکسی گذاشت و گفت:
-سینا اینجا چی کار می‌کنه؟ با کی اومده بود.

مامان لبخندی زد و گفت:
-اینقدر که سینا گریه کرده بود که می‌خوام نی‌نی ببینم، احمد آقا زنش رو تو بیمارستان ول کرده بود که سینا بتونه شما ها رو ببینه. تازه بعدش هم کلی گریه کرده بود، که یکی از این نی‌نی‌هارو ببریم خونمون.

لبخند تلخی زد و گفت:
-خدا بیامرزه احمدآقا رو! اون روزا زحمتمون خیلی روی دوشش بود. من با دو تا بچه‌ی قد و نیم قد، یه دوقلو که تازه دنیا اومده بود. خودش با یه زن مریض و یه بچه‌ی کوچیک...

متعجب به مامان گفتم:
-پس اون موقع بابا کجا بود؟

مامان آلبوم رو ورق زد.

-اون موقع بابات رفته بود سفر حج، به نیابت از آقا بزرگ. قرار هم نبود شما به دنیا بیایید. دکتر یه تاریخ دیگه گفته بود. ولی شما دوتا یه دفعه تصمیم گرفتید که بیایید. تقریباً شیش هفته زودتر. بی‌تا پنج روز تو دستگاه بود، اما چون تو ضعیف تر بودی دو هفته‌ای تو دستگاه موندی. ولی بعدش که جون گرفتی، اینقدر که شیطونی می‌کردی، نمی‌تونستیم نگهت داریم.

مامان نفس سنگینی کشید و ادامه داد:
-گفتم بزرگ می‌شی خوب می‌شی، اما هنوزم داری شیطونی می‌کنی. فقط مدل شیطنت عوض شده!

بی‌تا آلبوم دیگه‌ای برداشت و بازش کرد و چند تا ورق زد.

-مامان این کیه؟

مامان نگاهی به آلبوم توی دست بیتا انداخت. تو صورتش خیره بودم. حس کردم
یه غم بزرگ روی همه‌ی اجزای صورتش نشست.

بیتا هنوز به عکس خیره بود. نگاهم رو از صورت غمگین مامان گرفتم و
کنجکاوانه به عکسی که بیتا نشون می‌داد، نگاه کردم.

-ببین مینا، رنگ موهاش مثل توعه، چقدر هم بهت شبیه!

چشم از عکس دختر مو بلند توی آلبوم گرفتم و به مادر غمگینم نگاه کردم. سیب
بغض رو توی گلوش حس می‌کردم و وسعت غم رو توی دلش.

-مامان خوبی؟

سری تکون داد و آلبوم رو از بیتا گرفت.

-این سولمازه!

با شنیدن اسم سولماز گوش‌هام تیز شد. مامان دست روی صورت دختر توی
عکس کشید و گفت:

-خواهر کوچیکم.

بیتا کمی روی عکس خم شد.

-یه خواهر دیگه هم داری! نگفته بودی؟

بیتا صاف نشست.

-حالا کجاست این خاله سولماز؟

اشک‌های مامان روی صورتش جاری شد و گفت:

-مُرد! همه‌اش هم تقصیر من بود.

صدای زنگ خونه بلند شد. با امید اینکه بهزاد در رو باز می‌کنه از جامون بلند نشدیم. اومدن دوباره‌ی صدای زنگ با صدای فریاد بهزاد یکی شد.
-پاشید برید درو باز کنید دیگه!
بیتا با صدایی بلند گفت:

-وقتی مرد تو خونه هست زن نمی‌ره در خونه باز کنه.
هنوز حرف بیتا کامل تموم نشده بود که دربه ضرب باز شد.
-تو هم زبون...

حرفش هنوز، تموم نشده بود که چشمش به اشک‌های مامان افتاد. با اخم وارد اتاق شد.
-مامان!

با عصبانیت به من و بیتا نگاهی کرد.
-چی کارش کردید؟

مامان اشک‌های رو پاک کرد و گفت:

-بهزاد مادر، در رو باز کن، گریه‌ی من به خواهرات هیچ ربطی نداره.
بهزاد کمی به مامان نگاه کرد و صدای زنگ مجبورش کرد که به طرف آیفون بره. دست روی دست مامان گذاشتم. لبخندی زد و دستم رو محکم گرفت.
-تو خیلی به سولماز شباهت داری. همون قدر قشنگ، همون قدر سرکش، همون قدر عجول، همون قدر شیطون. گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم، سولماز کنار وایساده. بعد که تو چشمت نگاه می‌کنم، می‌بینم که یه جفت چشم خاکستری دارن نگاهم می‌کنن، آخه چشم‌های سولماز سیاه بود.
صدای بهنام حرف‌های مامان رو نصفه گذاشت.
-مامان، مامان کجایی؟

مامان از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد. من و بیتا نگاهی به هم کردیم و به عکس خیره شدیم.

-چطور مامان تا حالا از این خواهرش حرف نزده؟ اصلاً چطوری مرده؟

-مامان می‌گفت که اون مقصر بوده!

-به نظرت ازدواج کرده بوده؟

-نمی‌دونم! بگرد تو آلبوم‌ها شاید چیزی پیدا کنی!

همه‌ی آلبوم‌ها رو گشتیم و فقط یکی دو تا عکس تکی ازش پیدا کردیم. بیرون از اتاق خواب پر از سر و صدا بود. صدای بهنام و بهزاد و چند تا مرد دیگه می‌اومد.

می‌دونستم اثاثیه‌ی بزرگ خونه رو آوردند. حس کنجکاوی می‌گفت که سرکی بکشم، ولی از رگ غیرت برادرهام حساب می‌بردم.

اون شب بهنام بابا خیلی صحبت کرد. نمی‌شنیدم چی می‌گن، ولی می‌دونستم که بهنام داره به وعده‌اش عمل می‌کنه و سعی می‌کنه بابا رو برای دوباره مدرسه رفتن من مجاب می‌کنه.

بابا از کنار بهنام بلند شد و من سریع خودم رو به بهنام رسوندم و منتظر حرفی از طرفش شدم.

سری تکون داد و گفت:

-من همه‌ی تلاشم رو کردم.

باورم نمی‌شد، قبول نکرده بود. بهنام اروم گفت:

-ولی ناامید نباش! حرف‌هام شاید یکی دو روز دیگه تاثیر کنه، شایدم نکنه! ولی من از هر دری وارد شدم. می‌گه با عمه حرف‌هاش رو زده و نمی‌تونه بگه که دیگه نیان. باید تا آخر هفته خونه آماده بشه که اونا بیان. اگر مینا قبول کرد که میره سر خونه و زندگیش و هر چقدر دلش خواست درس می‌خونه، اگر نه... حرفش رو نصفه گذاشت و که گفتم:

-اگر نه چی؟

-لابد خواستگار بعدی!

لب و لوچه‌ام حسابی آویزون شد و با ناراحتی بهش خیره شدم. لبخندی زد و گفت:

-حالا شایدم من سربه‌سرت گذاشته باشم.

اخمی کردم و اون قهقهه‌ی بلندی سر داد.

-بهنام اذیت نکن، چی گفت؟

-گفت حالا فکرام و می‌کنم.

لبخندی زد و گفت:

- ولی عمه اینا آخر هفته میان.

لب‌هام رو به هم فشردم و چیزی نگفتم. این طور که معلوم بود، باید حضور نادر رو برای آخر هفته تحمل می‌کردم.

صبح فردا دوباره من رفتن بیتا رو با حسرت تماشا کردم و از ته دلم ارزو کردم که بابا زودتر کوتاه بیاد. نیم ساعت بعد من موندم و مامان.

سفره رو جمع کروم و تصمیم گرفتم تا به مامان تو چیدن وسایل کمک کنم. یک ساعت بعد با اومدن خاله ملیحه سرعت کارها بالا رفت. کنار خاله ایستادم. دلم می‌خواست از سولماز بیشتر بدونم. -خاله!

-جانم.

-من چقدر به سولماز شباهت دارم؟

خاله نگاهی به من کرد و من حس کردم لحظه‌ای رنگ به رنگ شد. لبخندی زدم و گفتم:

-راستش رو بگو خاله، به خاطر شباهت من به خواهر کوچیکت هر وقت من و می‌بینی سفت من و بغل می‌کنی و بو می‌کنی؟ خاله نگاهی به پشت سر من انداخت و بلند گفت:

-سودابه، پرده سفارش ندادی؟

-نه، آخه معلوم نیست چند وقت اینجا موندگاریم، نمی‌حوام خرج اضافه کنم. فعلا می‌حوام سر هم بندیش کنم.

خاله از کنارم رد شد و گفت:

-یعنی چی که معلوم نیست؟

بلند رو به خاله گفتم:

-هیچی خاله، برگشتن اینا به اون خونه‌ی قبلی بستگی به سرعت شوهر کردن من داره.

خاله به طرفم برگشت و با اخم نگاهم کرد و گفت:

-این حرفا چیه می‌زنی دختر!

-واقعیه خاله! بابام سه روزه که نمی‌زاره برم مدرسه، آخر هفته هم قراره برام خواستگار بیاد.

خاله سرچرخوند و رو به مامان گفت:

-اره سودابه؟

-برات توضیح می‌دم. تو بیا اینجا.

خاله کاری رو که مامان می‌خواست انجام داد. مامان رو به من گفت:

-برو دو تا چایی بیار.

مامان نمی‌خواست من تو جمع خواهرانه‌اشون حضور داشته باشم. چاره‌ای جز اطاعت نداشتم. رفتم و پیچ مامان و خاله شروع شد و گوش تیز کردن هم فایده‌ای نداشت. بعد از کلی تلاش تنها جمله‌ای که شنیدم این بود.

-اسم خودت رو گذاشتی مادر، اونوقت مادری کردن بلد نیستی!

خاله داشت مامان رو دعوا می‌کرد. گوشهام رو تیزتر کردم و خودم رو مشغول کار نشون دادم. یه بار هم اسم سولماز رو شنیدم.

خاله از جاش بلند شد و این جمله رو بلند رو به مامان گفت:

-مادری کردن فقط به این نیست که مواظب سر و وضع بچه‌ها باشی و شام و ناهار شون رو به موقع بدی. یه وقت‌هایی باید به خاطر بچه‌ات جلوی همه و ایسی، حتی جلوی خودش. همین امروز من با جهانگیر حرف می‌زنم.

خاله به طرف کیف و چادرش رفت. مامان با سرعت جلوش رو گرفت و گفت: -باشه برو حرف بزن، ولی اول ناهار بخوریم بعد.

خاله اصرار داشت که بره، ولی مامان با انواع ترفندهایی که بلد بود، خاله رو نگه داشت. چند دقیقه‌ی بعد خاله روی یکی از مبل‌ها نشست. بهش نزدیک شدم و با لبخند گفتم:

-ولی خودمونیم خاله، خوب حرف رو پیچوندی! یک کلمه از سولماز پرسیدم ها!

خاله لبخندی زد.

-سولماز خواهرم بود. از من و مامانت کوچیک‌تر بود. به حرف هیچ کس هم گوش نمی‌داد. تقریباً همسن تو بود، پاشو کرد تو یه کفش که من فلانی رو می‌خوام. -فلانی؟

-یه پسری بود که باهاش آشنا شده بود... ما هر چی گفتیم ما اینو نمی‌شناسیم، گفت من می‌شناسم کافیه، گفتیم آخه خانواده‌اش کجان، گفت خانواده نداره ولی قراره تشکیل بده. گفتیم آخه بزرگتری، چیزی! گفت خدا هست دیگه. آخرشم گفت که اگه منو ندین بهش، باهاش فرار می‌کنم. مادر خدا بیامرزم هم که دید چاره نداره، رضایت داد و سولماز و داد به وحید. یکی دوسال بعد خدا یه پسر بهش داد. ولی یه دفعه شوهرش غیبت زد. سولماز هم به تکاپو افتاد پیداش کنه، ولی انگار آب شده بود رفته بود توی زمین. چند تا آدرس و نشونی پیدا کرده بود، ولی فرصت نکرد بره اونجا سر بزنه.

خاله ساکت شد و بازدم نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد. چیزی نمی‌گفتم و منتظر به لب‌های بی‌رنگ خاله چشم دوخته بودم.

-اجل مهلتش نداد...

خاله بغضش رو قورت داد و با چشم‌هایی که حالا پر از اشک بود، نگاهم کرد. -تصادف کرد و ...

خاله دیگه نتونست حرفی بزنه و فقط اشک‌هاش رو پاک می‌کرد. وسط اشک و بغضش لب زد:

-بیست و یکی دو سالش بود.
به آشپزخانه رفتم و یه لیوان آب ریختم و برای خاله آوردم. جرعه‌ای خورد و کمی آروم شد. مردد بین پرسیدن و نپرسیدن سوالم گفتم:
-خاله، پسرش چی شد؟
خاله لیوان رو روی میز گذاشت. بعد از کمی مکث گفت:
-باباش پیدا شد و پسرش رو برداشت و برد.
-برد؟ کجا؟
خاله سری تکون داد و از جاش بلند شد.
-کسی رو نداشت که بریم سراغش!
ابرویی بالا انداختم.
-پس من الان غیر از سینا و امیرعباس یه پسرخاله‌ی گم شده هم دارم.
خاله دستش رو به طرفم دراز کرد.
-پاشو عزیزم، همیشه می‌تونیم در مورد این موضوع باهم حرف بزنیم، ولی الان کلی کار داریم. پاشو!
خاله خیلی فرزند بود و بیشتر کارها تا بعد از ظهر تموم شد.
تمام مدت فکر سولماز دهنم رو مشغول کرده بود. دلم می‌خواست پسر گمشده‌اش رو پیدا کنم.
نزدیک غروب بود که خاله رفت و گفت که قبل از اینکه به خونه بره، به رستوران می‌ره و با بابام حرف می‌زنه. خسته روی تختم دراز کشیدم. بابا و پسرها هم کم کم به خونه برگشتند.
طبق روزهای قبل، دور میز نشستیم و غذای خوردیم. آخرین قاشق برنج رو توی دهنم گذاشتم. از مامان تشکر کردم و تا خواستم از جام بلند شم. دستور پدر مانع شد.
-بشین.
اطاعت کردم و همونجا نشستم. کاری نکرده بودم، ولی قلبم توی دهنم می‌زد. پدر لیوانش رو پر از آب کرد و با آرامش سر کشید. تقریباً همه غذاشون رو تموم کرده بودند، ولی از کنجکاوی زیاد کسی از جاش تکون نمی‌خورد. پدر بالاخره لب باز کرد.
-سودابه، فردا برو مدرسه‌ی دخترا پرونده‌ی هر دو تاشون رو بگیر، بعد برو مدرسه‌ی سر همین خیابون ثبت نامشون کن.
همه متعجب به بابا خیره شده بودند. مامان تعجبش رو قورت داد و گفت:
-ولی آخه وسط سال قبول می‌کنن؟
بابا دور دهنش رو با دستمال پاک کرد و جواب داد:

-مدرسه‌ی سر خیابون غیر انتفاعی، یه روز مونده باشه به پایان سال هم قبول می‌کنن.

-تو که با مدرسه‌ی غیر انتفاعی مخالف بودی و می‌گفتی...
بابا وسط حرف مامان پرید.

-الانم مخالفم، ولی این خانم هیچ راهی برام نذاشته!
من رو می‌گفت. سرم رو پایین انداختم. بابا عکس‌العمل‌های من رو نگاه نمی‌کرد.
-نزدیک‌ترین مدرسه بهمون همین مدرسه‌است. نمی‌خوام خیلی از خونه فاصله بگیرن. می‌خوام یه جوری باشه خیلی تو خیابون نباشن.
ته دلم خوشحال بودم، ولی حرف‌های بابا اذیتم می‌کرد. چیزی که از همه بیشتر حرصم رو در می‌آورد، اون لبخند مسخره روی لب‌های بهزاد بود.
-مینا خوب به حرفام گوش بده.

خیلی سریع نگاهم رو به چهره‌ی جدی بابا دادم.
-جلوی همه می‌گم که بعداً نگی نگفتی! اگر دست از پا خطا کنی، رنگ مدرسه که سه‌له، رنگ آبی آسمون رو هم دیگه نمی‌زارم ببینی و به اولین خواستگارتم شوهرت می‌دم. پس حواست رو جمع کن. این آخرین فرصتته!
سری به اتمام حجت بابا تکون دادم.

بابا نفسش رو کلافه بیرون داد.
-مینا حرف بزن بفهم که متوجه حرف‌های من شدی! که بعداً نگی نفهمیدم. دست از پا خطا کردن، یعنی هر کاری غیر از درس خوندن تو مدرسه ممنوعه.
-بله فهمیدم.
-امیدوارم... امیدوارم که برادر و مادر و خاله‌ات رو که ضمانتت رو کردن، شرمنده نکنی.

بابا نیم خیز شد که بی‌تا گفت:
-ولی آخه بابا الان نمی‌شه مدرسه رو عوض کرد.
بابا سوالی به بی‌تا نگاه کرد و بی‌تا ادامه داد:
-دو روز دیگه اولین امتحان ترممون شروع می‌شه. وسط امتحانات که نمی‌شه جابه‌جا شد.

بابا سر جاش نشست. نگاهش رو بین من و بی‌تا و مامان چرخوند.
-امتحاناتون چند روز طول می‌کشه؟
-حدوداً دو هفته.

-امتحان می‌دین برمی‌گردین خونه؟
بی‌تا سرش رو تکون داد. بابا نگاهش رو چرخوند و روی بهزاد ثابت موند.

-برنامه‌ات رو با این دو تا تنظیم می‌کنی، می‌بریشون، همون‌جا می‌مونی
امتحان‌شون که تموم شد برشون می‌گردونی.
بهزاد چشمی گفت. بابا از جاش بلند شد و به طرف تلویزیون رفت.
لبخندی زد و به مامان نگاه کردم. مامان به لبخندم پاسخ داد.
-مامان، پس عمه اینا چی می‌شن؟
مامان نفسش رو سنگین بیرون داد و گفت:
-اونا رو نمی‌شه کاری کرد!
بهزاد خندید و گفت:
-حالا بزار بیان، شاید خوش‌اومد.
برگ خرد شده‌ی کاهویی رو از ظرف سالاد برداشتم و به طرفش انداختم.
-نظرت چیه بریم از سمیرا برات خواستگاری کنیم، اونروز که خوب براش
خودتو لوس می‌کردی.
بعد کمی صدام رو کلفت کردم و ادامه دادم:
-سمیرا خانم، موبایلتون!
اخم‌های بهزاد تو هم رفت و نگاهش رنگ تهدید گرفت.
-فکر نکن چون مامان و بابا اینجا نشستند بهت کاری ندارم. می‌زنم لهت می‌کنم
ها.
پوزخندی زد.
-مثلا می‌خوای بگی خیلی شجاعی! از شجاعتت باید اون موقعی که بابا سرت داد
می‌زنه و جنابعالی هم مثل موش سرت و می‌ندازی پایین فیلم برداری کرد و به
اشتراک جهانی گذاشت.
از جاش بلند شد و به طرفم خیز برداشت. خودم رو جمع کردم و ناخودآگاه جیغ
ضعیفی کشیدم.
مامان بلند شد و اسم پسر کوچیکش رو کشدار صدا زد. بهزاد بی‌خیال نشد و
موهام رو پشت سر گرفت.
-بهزاد، این کارها یعنی چی؟
این صدای مقتدر پدرم بود که دست محکم شده‌ی بهزاد رو روی موهام شل کرد.
همین حرف پدر کافی بود تا سر و صداها کاملاً بخوابه. کمی صاف نشستم.
صدای بهزاد کنار گوشم نشست.
-بعدا بهت می‌گم.

صبح با انرژی از خواب بیدار شدم شادی به تک تک سلول‌های بدنم رسوخ
کرده بود و هیجان وصف ناپذیری در من ایجاد شده بود.

اجازه‌ی رفتن به مدرسه مثل قلمویی رنگارنگ شادی رو به اطرافم پاشیده بود و طیف سفید و خاکستری رو با مهارت پاک کرده بود.

وسایل خونه رو هنوز کامل نچیده بودیم و پیدا کردن وسایل مدرسه از گوشه گوشه‌ی خونه کار خیلی سختی بود. سخت‌ترین مرحله‌ی حاضر شدن رفتن به سرویس بهداشتی توی حیاط بود که به قول بهزاد با اون هوای سرد خواب رو مثل یه برق سه فاز از سر آدم می‌پروند. صبحونه‌ی مختصری خوردیم و با ماشین مشکی پدرم راهی مدرسه شدیم.

خیابون‌ها و کوچه‌هارو رد می‌کردیم و من با شادی چشم به اطراف می‌چرخوندم. انگار که بعد از سال‌ها دوباره به اون خیابون‌ها قدم گذاشته بودم. فرمون تو دست‌های پدر چرخید و ما وارد خیابون مدرسه شدیم.

با ورود به این خیابون دلتنگی به لبخند روی لبم حمله کرد و به آنی اون رو از روی صورتم محو کرد. چهره‌ی سهیل مثل نگاتیو چاپ نشده جلوی چشم‌هام ظاهر شد و یه غم عجیب رو به دلم نشوند. اینکه باید بدون اون زندگی کنم سنگینی زیادی رو روی قلبم می‌آورد.

مثل ادمی که چیزی رو گم کرده باشه به هر درخت و دیواری نگاه می‌کردم، شاید عشق ممنوعه‌ام رو کنار مخفی‌گاهی در حال سرک کشیدن پیدا کنم.

سنگینی نگاه پدر از توی آینه چشم‌های در حال دورانم رو ثابت کرد و اتمام حجت پدرانه‌اش رو بهم یادآوری کرد.

ماشین گوشه‌ای پارک شد و همه با هم پیاده شدیم. چشم‌های نافرمانم هنوز به دنبال پسر عموی ناتنیم بود. ناامیدانه و نامحسوس به دنبالش می‌گشتم و در آخرین لحظه پشت درختی اون سمت خیابون در حالی که لبخند می‌زد پیداش کردم.

لبخند دوباره مهمون لبهام شد و پر انرژی وارد مدرسه شدم. پدر غیبت سه روزم رو موجه کرد و با تاکید به درس خوندنم از مدرسه خارج شد.

فردا امتحانات ترم شروع می‌شد و این آخرین فرصت من برای جبران غیبت‌هام بود، ولی دلم حواسم رو با خودش پشت دیوارهای مدرسه برده بود و هیچ کاری هم از عقل بی‌دست و پام برنمی‌اومد.

کاش سهیل اینقدر خوب نبود! کاش یه بار کاری می‌کرد که من می‌تونستم ازش متنفر باشم! توی مغزم جنگی به پا بود. چهره و حرف‌های پدر از آسمون به حمله‌ی هوایی مشغول بود و چهره و محبت‌های سهیل با ضد هوایی پاسخ حملات رو می‌داد.

شادی ساعات اولیه‌ی روز لحظه به لحظه جلوی چشم‌هام کم‌رنگ می‌شد و جاشون رو به همون طیف خاکستری و سیاه می‌دادند.

زنگ تفریح بود و من یه گوشه ایستاده بودم. یه دختر قد بلند نزدیکم اومد.

-تو مینا مشیری هستی؟

سری تکنون دادم.

-چند روز نبودی!

-با من چی کار داری؟

-سهیل یه چیری نوشته بدم بهت.

اولش خوشحال شدم، ولی سریع لبخندم رو جمع کردم و به این جمله‌ی پدر فکر کردم. هر کاری غیر از درس خوندن تو مدرسه ممنوعه.

-بده به خودش، دیگه هم پیغام برای من نیار. اصلا تو کی هستی؟

-داوود رو می‌شناسی، دوست سهیل؟

سری تکنون دادم.

-من خواهر داوودم، اون ازم خواسته نامه رو برات بیارم. طفلی خیلی حالش خرابه.

کنجکاو بودم ولی نمی‌تونستم نامه رو بگیرم.

-به سهیل بگو اگه من و می‌خواد باید بابام رو راضی کنه!

-حالا من نامه رو بهت می‌دم، تو اگه نخواستی بندازش بیرون.

صاف ایستادم و تا اومدم حرفی بزnm برگه‌ای رو توی جیبم انداخت. می‌خواستم نامه رو بهش پس بدم، ولی دستم روی نامه‌ی توی جیب خشک شد و من هیچ کاری نتونستم بکنم.

دختر قد بلند ازم فاصله گرفت و من قسم خوردم که نامه رو نخونم تا دوباره هوایی نشم، و تو اولین فرصت نامه رو سر به نیست کنم.

به طرف سطل زباله رفتم و هنوز بهش نرسیده بودم که زنگ خورد و من رو بین رفتن و نرفتن مردد کرد. با صدای بیتا تردیدم برای رفتن به نرفتن تبدیل شد و من مسیر رفته رو برگشتم.

این زنگ ریاضی داشتیم و حواس بازیگوش من توی جیب مانتم بود. زنگ پیش از درس زیست چیزی نفهمیده بودم و الان هم از ریاضی.

بالاخره دل رو به دریا زدم و نامه رو درآوردم و بازش کردم. اولین چیزی که دیدم یه قلب قرمز کاغذی بود که لای نامه جاسازی شده بود.

قلب رو خیلی سریع برداشتم و توی جیبم انداختم. لبخندم رو جمع کردم و به خط قشنگ سهیل نگاهی کردم.

سلام، قشنگ ترین بهونه برای زندگی!

همین یه جمله کافی بود تا من مشتاق تر بشم برای خوندن بقیه‌ی نامه.

ببخش که از وقتی که وارد زندگیت شدم فقط برات درد سر درست کردم، ولی عزم رو جزم کردم تا هر طور شده عمو جهانگیر رو راضی کنم. دوست دارم.

با هر کلمه‌ای که می‌خوندم، جوشش حسی عجیب و آشنا رو تو دلم حس می‌کردم. تو جوهر کلماتی که سهیل روی کاغذ آورده بود شناور بودم که با شنیدن اسمم سر بلند کردم و مات به دبیر ریاضی خیره شدم.

-حواست کجاست؟

من و منی کردم و همونطور که نامه رو لای کتاب پنهون می‌کردم، جواب دادم:

-خانم من اصلا این و متوجه نمی‌شم!

دبیر از همه جا بی‌خبر ریاضی، حرفم رو باور کرد و مبحثی رو که خیلی هم خوب متوجه می‌شدم، برام کامل توضیح داد.

زنگ تفریح دوم خورد و من توی حیاط به دنبال اون دختر قد بلند می‌چرخیدم، که کنار شیر آب‌خوری پیداش کردم.

نزدیکش رفتم. با چند تا از دوست‌هاش صحبت می‌کرد و می‌خندید. با دیدن من لبخندش جمع شد و نزدیکم اومد.

-ببین، من نامه رسون نیستم. پس یه فکر دیگه بکن.

-اگه نامه رسون نیستی، پس چرا برای من نامه آوردی؟

-از بس که داوود التماس کرد، یه کمم دلم برای سهیل سوخت.

-برای سهیل؟

-آره، اونشب که شما از محل رفتید و پشت بوم خونتون هم اونجوری دعوا شد. آقا جمشید قاطی کرد و با سهیل دعواش شد. آقا جمشید می‌گفت، اینکه داداش من سر سیاهه‌ی زمستون اسیر اسباب‌کشی شده تقصیر توعه. چقدر گفتم دست از سر مینا بردار. بعدم زده سهیل رو از خونه بیرون کرده. سهیل هم شب دوم اومد خونه‌ی ما، معلوم شد شب قبل هم تو خیابون مونده بوده. اون نامه رو هم اون موقع نوشت. اولش قبول نمی‌کردم. دوست نداشتم قاطی این ماجراها بشم و اسمم تو محل سر زبونا بیوفته، ولی دلم برای سهیل سوخت.

-اگه خونه نمی‌ره پس الان شبا کجا می‌خوابه؟

-دیشب بابام بردش با باباش آشتیش داد. قرار شده به کار تو دیگه کار نداشته باشه... الانم من و قاطی کارهاتون نکن، خواهش می‌کنم.

خواهر داوود صبر نکرد تا من حرفی بزنم. سریع برگشت و از من دور شد.

هر طور که بود مدرسه تموم شد و ما به خونه برگشتیم. فردا اولین امتحان ترم شروع می‌شد و من اصلاً تمرکز نداشتم. کتاب رو بستم و به طرف مادرم که هنوز مشغول جابه جا کردن وسایل بود، رفتم.

با دیدن آلبوم‌هایی که سعی داشت، توی کمد جاشون بده، دوباره یاد پسرخاله‌ی گمشده‌ام افتادم.

-مامان، از پسر خاله سولماز هیچ خبری نداری؟

مامان دستش لحظه‌ای متوقف شد و دوباره به کارش ادامه داد.

-چطور مگه؟

-خیلی دوست دارم بدونم کجاست، چی کار می‌کنه، چرا سراغ دو تا خاله‌اش
نمیاد. اصلاً چند سالشه!

-تقریباً با بهزاد هم سن می‌شه.

-الان کجاست؟

مامان چهارپایه رو کمی جابه‌جا کرد.

-بیا کمک کن اینا رو بزاریم بالا.

مامان جوابم رو نداد. کاری رو که خواسته بود انجام دادم و از چهار پایه پایین
اومدم.

-اسمش چیه؟

-اسم کی؟

-پسر خاله‌ی گمشده دیگه!

-س... این سوالا چیه می‌پرسی؟

-مامان بگو دیگه، شاید یه روز، یه جا اسمش و شنیدم.

-اسم باباش وحید شکبیا بود.

-اسم خودش!

-اسم خودش... ماهان بود.

کمی مامان رو نگاه کردم، مطمئن بودم اسمش این نیست.

-مامان، داری بهم راستش رو می‌گی؟ واقعاً اسمش ماهانه؟

مامان کمی نگاهم کرد و گفت:
-چرا باید بهت دروغ بگم؟ اصلاً اینکه تو اسم پسر سولماز رو بدونی چهفایده‌ای
برای تو داره و چه ضرری برای من که بخوام بهت دروغ بگم!

عصبانی شده بود. لب گزیدم و گفتم:
-ببخشید، نمی‌خواستم ناراحت کنم، فقط حس کردم اول اسمش شاید سین داشته
باشه.

-گفتم اسمش ماهان شکيبا ست، هر وقت و هر جا این اسم و شنیدی، یقه‌اش و
می‌گیری میاریش اینجا، که منم یادگاری سولماز و ببینم.

یه کم به مامان عصبیم نگاه کردم و موندن رو پیشش جایز ندونستم. کتابم رو
برداشتم و به اتاقم برگشتم.

به اتاقم رفتم و تا اونجایی که می‌تونستم و طبیعی بود، اتاق رو بهم ریختم. مسلماً
مامان وقتی ببینه این اتاق اینقدر بهم ریخته است، بحران رو مدیریت می‌کنه و
حرف زدن من و نادر کنسل می‌شه.
بیتا متعجب به کارهام نگاه می‌کرد.

-چی؟ دارم تخت و وسایل خودم رو به هم می‌ریزم. عمه اینا هم که برن دوباره
برش می‌گردونم به حالت اول.
بیتا ابرویی بالا انداخت و از اتاق خارج شد.
شام رو زود خوردیم. تقریباً همه برای این مراسم مسخره‌ی خواستگاری حاضر
بودند؛ غیر از من.

دوست نداشتم لباس عوض کنم، ولی مامان با تهدید و جمله‌ی به بابات می‌گم
مجبورم کرد که بهترین لباسم رو بپوشم. دستی به صورتم کشید و وقتی خیالش
از من راحت شد، مشغول بقیه‌ی کارهاش شد.
زنگ در خونه زده شد و بابا برای احترام و خوش آمدگویی خودش جلوی در
رفت.

مامان دستم رو گرفت و به آشپزخونه برد و تو کورترین نقطه من رو نشوند.
-همین جا می‌مونی تا صدات بزنم.
جوابی به مامان ندادم و فقط نگاهش کردم.

عمه و پسر و عروسش، همراه با نادر وارد خونه شدند و من بعد از اینکه از ورودشون مطمئن شدم. ایستادم و دستی به لباسهام کشیدم و به سالن رفتم. سلامی کردم. مامان با اخم و عصبانیت نگاهم می‌کرد. اهمیتی ندادم. ولی با نزدیک اومدن مشتاقانه‌ی ثریا خانم مادر نادر مجبور به یه روبوسی ناخوشایند شدم و بعد از اون هم با عمه‌ی پیر پدرم روبوسی کردم.

با تعارف پدر همه نشستند و من نامحسوس جای بوسه‌ها رو روی صورتم پاک کردم. به طرف مبل‌ها می‌رفتم که متوجه نادر شدم. سر به زیر به سمت می‌اومد. دسته گلی از رز قرمز به طرفم گرفت. کی بهش گفته بود که من گل رز قرمز دوست دارم؟

کمی با حرص به دسته گل نگاه کردم و به خودم لعنت فرستادم که چرا به حرف مامان گوش ندادم و از اون مخفیگاه لعنتی‌ترم بیرون اومدم و منتظر نشدم تا احضارم کنند.

کمی به دوست نداشتنی‌ترین دسته گل جهان نگاه کردم. گویا چاره‌ای نبود. نگاه سنگین همه روی من و نادر و البته اون دسته گل مسخره بود. با اکراه گلها رو ازش گرفتم و با بی‌احساسی تمام روی نزدیک‌ترین عسلی گذاشتم. -مامان جان، ببر بزارش تو آب!

به مامان و لبخند ملیحش نگاه می‌کردم. احتمالاً داشت تنبیهم می‌کرد، برای اینکه به حرفش گوش نداده بودم و زودتر از موعد از خودم رونمایی کرده بودم. تو ذهنم دنبال حرفی می‌گشتم که از زیر بار این حرف فراریم بده ولی قبل از اینکه لبهام به چیزی که می‌خواستم بگم باز بشه، پدر هم حرف مامان رو تایید کرد و من مجبور شدم با دسته گل به آشپزخونه برم. پر سر و صدا گلدونی رو از آب پر کردم و با حرص شاخه‌هاش رو تو گلدون چیوندم.

صدای بهنام کنار گوشم نشست.

-چه خبرته، یه کم آروم‌تر!

نیم‌نگاهی بهش انداختم و آروم گفتم:

-کاش یکی تو این خونه یه کم من و درک می‌کرد!

-کاش تو یه کم اعضای این خونه رو درک می‌کردی!

کامل به طرفش چرخیدم.

-مینا اینقدر خودخواه نباش! الان ما برای چی تو این خونه ایم؟ فقط به خاطر تو. بابا از کاری که می‌خواست در مورد تو انجام بده گذشت، تو نمی‌تونی به خاطر آبروی اون از چند ساعت از زندگی بگذری؟ نادر رو دوست نداری؟ باشه، قبول، ولی آبرومند بهش بگو نه. نه اینکه اسم بابا و خودتو بندازی سر زبون

فامیل. کارهایی که تو مغز ناقصت برنامه ریزی کردی، برای نادر بد نمی‌شه،
برای خودت بد می‌شه!

دستش رو از کنارم رد کرد و گلدون رو برداشت.

-مامان گفت چند تا چایی بریز و بیار.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و به سینی و استکانهایی که مامان آماده کرده بود
نگاهی انداختم. بهنام با دسته گل بیرون رفت و منم به سراغ استکانهای تپل
مامان رفتم.

چند تا چایی ریختم و با فکر اینکه همه رو روی نادر بریزم وارد سالن شدم.
سینی چای رو با اکراه جلوی مهمون‌هامون گرفتم و نقشه‌ای رو که توی ذهنم
بود اجرا نکردم. فکر می‌کنم تاثیر حرف‌های بهنام بود.

کنار مامان نشستم. همه حرف می‌زدند و من بی میل به حرف‌هاشون گوش
می‌دادم.

به نادر نگاهی انداختم. چی می‌شد امشب به جای تو سهیل نشسته بود! سرش
پایین بود و فقط گاهی با بالای چشم به اطراف نگاه می‌کرد. چشم‌هاش رو
می‌چرخوند و به من می‌رسید، نگاه خیره‌ی من رو می‌دید و بعد دوباره به عسلی
رو به‌روش خیره می‌شد و با یه دستمال کاغذی مچاله شده عرق سر و صورتش
رو پاک می‌کرد و چند دقیقه‌ی بعد دوباره این حرکتش رو تکرار می‌کرد. با نگاه
کردن به حرکاتش تفریح می‌کردم. هر چی اون خجالت می‌کشید و از من چشم
می‌گرفت، من بی مهابا بهش زل زده بودم و نگاه‌های خیره من اذیتش می‌کرد.
بیتا از روی مبل کناری به طرفم کج شد و آروم زمزمه کرد:

-ولش کن بیچاره رو!

نگاهش کردم و اون لب زد:

-پرو نباش!

پشت پلکی نازک کردم و خواستم به سرگرمیم ادامه بدم که با حرفی که عمه زد
زنگ تفریحم تموم شد.

-جهانگیر جان، اجازه بده که مینا و نادر یه کم با هم حرف بزنن، به هر حال
شاید اونا روشن نشه جلوی ما چیزی بگن. صحبت یه عمر زندگیه!

به لبهای بابا خیره شدم. دلم نمی‌خواست با نادر حرف بزنم. مظلومانه و ملتسمانه
بهش زل زده بودم و همونطور که انتظار داشتم، نگاه‌هام هیچ تاثیری نداشت.
-خواهش می‌کنم عمه! مینا دختر خودتونه.

عمه لبخندی زد و گفت:

-معلومه که مینا دختر منه! اولین کسی که توی این خانواده مینا رو تو بغلش گرفت من بودم، همون موقع گفتم این دختر خوشگل فقط مال نادر خودمه، اون موقع نادر شیش سالش بود. عمه از اولین روز تولدم و احساسش می‌گفت و من آروم کنارگوش مامان زمزمه کردم:

-اتاقم خیلی به هم ریخته است.

مامان دستش رو روی دهنش گذاشت و به سمت من کمی کج شد.

-اتاق پسرا رو مرتب کردم.

با بهت به مامان نگاه کردم و نقشه‌ی خراب شده‌ام رو کمی مرور کردم.

-من نمی‌رم.

چپ چپ نگاهم کرد و بعد با چشم به بابا اشاره کرد. بابا با لحنی که فقط خودمون اون رو می‌شناختیم و منظورش رو درک می‌کردیم. لحنی که علاوه بر انعطاف جلوی دیگران، کلی تهدید توش خوابیده بود، گفت:

-مینا بابا، پاشو نادر جان رو راهنمایی کن.

با لب و لوجه‌ای آویزون از جام بلند شدم. با هر کسی لج می‌کردم، با این مرد نمی‌تونستم. نه من، بلکه همه‌ی اعضای این خونه نسبت به تصمیمات جهانگیر مشیری تسلیم بودند. به طرف اتاق برادرهام حرکت کردم و نادر هم پشت سرم وارد اتاق شد.

وارد اتاق شدیم و من قسم خوردم که کلامی حرف نزنم و با نگاهم اذیتش کنم. نادر پشت سرم وارد اتاق شد و در رو بست. لب تخت بهنام نشستم. فضای پسرونی اتاق رو از نظر گذروند و روبروم لب تخت بهزاد نشست.

-اتاق برادر اتونه؟

سری تگون دادم و سعی کردم روی قسم پایبند بمونم. لبخندی زد و گفت:

-دلم می‌خواست بریم اتاق خودتون تا سلیقه‌تون رو تو انتخاب رنگ و وسایل ببینم.

-اتاق خودم بهم ریخته بود، مامان گفت بیایم اینجا.

لب گزیدم و اخمی به خودم کردم. رکورد کوتاه‌ترین زمان پایبندی به قسمی که خورده بودم یک ساعت بود و الان به چند دقیقه تقلیل پیدا کرده بود. واقعا چرا نمی‌تونم به قول‌هایی که حتی به خودم می‌دم پایبند بمونم؟

نفس سنگینی کشیدم. دیگه نمی‌شد کاریش کرد. قسم شکسته بود و نقشه‌ی لال بازی من هم بهم ریخته بود. پس باید به سراغ نقشه‌ی دوم می‌رفتم.

- فکر می‌کردم باید اتاق پسرها به هم ریخته باشه!

-نه دیگه، الان اینجوری نیست. چون اتاق پسر ها رو مامان تمیز می‌کنه و از دخترها انتظار می‌ره که خودشون این کار رو بکنند، دخترها هم که حوصلشون نمیداد.

-شما هم حوصلتون نمیداد؟

چشم‌هام رو ریز کردم.

-الان داری می‌سنجی ببینی من چقدر می‌تونم تو خونت کار کنم؟

-نه...نه!

-چرا که نه! از قدیم گفتن مادر و ببین دختر رو ببر. نمی‌دونستم خونه داری مادرم رو سنجیدی و با دو دو تا چهار تا اومدی جلو، فکر می‌کردم دلیل انتخاب من زاغ و بور بودن منه!

-چی؟

-مادر بزرگت می‌گفت! گفت نادر گفته یه دختر زاغ و بور می‌خوام، ما هم گفتیم مینا زاغ و بوره، پس خوبه!

-من گفتم؟

ایستادم و یه قدم بهش نزدیک شدم. متعجب و با بهت نگاهم می‌کرد.

-خوب نگاه کن آقا نادر! چشم‌های من زاغ نیست، خاکستری دور سیاهه. موهام بور نیست، قهوه‌ای روشنه! کارخونه هم بلد نیستم. اون شخصیتی هم که می‌بینی تو مهمونی‌ها می‌شینه و لبخند ریز می‌زنه و ساکته، شخصیتی که مامانم ساخته و انتظار داره من اون جور رفتار کنم، ولی من اینم؛ لازم باشه طوری حرف می‌زنم و جواب می‌دم که اطرافیانم تو جواب دادن و حرف زدنم بمونن. قدمی به عقب برداشتم و سر جام نشستم. نادر هاج و واج نگاهم می‌کرد. چشم‌هاش رو از من گرفت و به موکت قهوه‌ای رنگ اتاق خیره شد.

کمی بینمون به سکوت گذشت. از این سکوت راضی بودم و فکر می‌کردم که به حس خواسته شدن از طرف نادر زهر پاشیدم و اون الان از من تنفر داره، ولی با حرفی که زد، رنگین کمان شادی رو از دلم پاک کرد و جاش ابرهای خشمگین سیاه رو مهمون کرد.

-دلیل من برای انتخاب شما این نبود...

وسط حرفش پریدم و نذاشتم دلیلش رو بگه.

- چون از بچگی بهتون گفتن می‌خواهیم مینا رو برات بگیریم، به ذهنتون مونده! با عجله و تند تند لب زد:

-نه...نه... من... من...

خوشحال بودم از اینکه اعتماد به نفسش رو بهم ریخته بودم. با سینه‌ای سپر شده و صدایی واضح و محکم گفتم:

- شما چی؟

لب‌هاش رو باز و بسته می‌کرد و نمی‌دونست چی بگه. قبل از اینکه آوایی از
گلوش خارج بشه، گفتم:

- چرا به سمیرا فکر نمی‌کنی؟

با اخم تو چشم‌هام زل زد و خیلی محکم گفت:

- سمیرا مثل خواهر منه، من نمی‌تونم اون رو کنار خودم ببینم.

لبخندی زدم و ابرویی بالا دادم، نباید می‌ذاشتم اعتماد به نفس پیدا کنه.

- ولی اون خودش این‌جوری فکر نمی‌کنه! برای داشتن تو حتی من و تهدید کرد.
کمر صاف کرد.

- خیلی بی جا کرده!

نقشه‌ام داشت خراب می‌شد. باید کاری می‌کردم.

- دوست داره، دقیقاً نقطه‌ی مقابل من!

حس کردم ماهیچه‌های صورتش وا رفت و با لحنی ناراحت لب زد:

- یعنی ازم متنفری؟

دلم سوخت، نمی‌تونستم اینقدر بدجنس باشم.

- نه، تنفر کلمه‌ی مناسبی نیست. می‌شه گفت بهت حسی ندارم.

نفس راحتی کشید.

- حس... حس بعداً پیدا می‌شه!

از حس دلسوزی خودم پشیمون شده بودم. همیشه بی موقع به سراغم می‌اومد.

- آگه نشد؟

- می‌شه!

باید یه کاری می‌کردم. نباید امیدوار از این اتاق بیرون می‌رفت. پس آخرین و

خطرناک‌ترین تیرم رو از چله رها کردم.

- در مورد سهیل چیزی می‌دونی؟

تو چشم‌هام زل زد. حس کردم رگ‌های گردنش متورم شدند.

- آره... سمیرا یه چیزایی بهم گفت، ولی من باور نکردم.

خندیدم.

- فکر می‌کردم فقط تهدید کرده، نگو خیلی فعاله! حالا چی گفته؟

- اینکه...

کلافه دستی لای موهاش کشید.

- ولش کن!

غیرتی شده بود. ولی باید می‌دونست من مال اون نبودم.

- ولی نگفتی چرا من؟

-چون... تو... یعنی شما... نمی‌دونم... فقط بهت علاقه دارم. خدا رو شاهد می‌گیرم همه‌ی تلاشم رو می‌کنم، بهترین زندگی رو برات درست کنم. قول می‌دم، یه قول مردونه! تازه ماشین خریدم. بابام قول خونه بهم داده. درآمد هم خوبه. اگه شما هم کنارم باشی، همه چی حله!

تو چشم‌هاش خیره بودم. چی می‌گفتم؟ نمی‌دونستم! نادر واقعا هیچ ایرادی نداشت، ایراد از دل من بود. اون از ته دل حرف می‌زد و من... من مگه چند سالمه؟ مگه در طول عمر هیفده سالم چند بار تو همچین موقعیتی بودم!

-شما... من... آقا نادر!

قحطی حرف او شده بود. نمی‌دونستم چی بگم! تقه‌هایی که به در خورد و بعد هم باز شدن در و دیدن بهزاد، خوشایندترین اتفاقی بود که می‌تونست بیوفته. نگاهش بین من و نادر چرخید.

-نادر خان، عمه زهره صدات می‌کنه.

نادر بلند شد. نگاهش هنوز تو چشم‌های من بود. چیزی نگفت، ولی همه‌ی وجودم رو با سکوتش به هم ریخت و رفت.

نادر خوب بود، ولی دل من جای دیگه‌ای سنجاق شده بود. جایی تو همون محله‌ی قدیمی مون.

صدای رفتن مهمون‌ها می‌اومد و من برای بدرقه نرفتم. حال روحیم خراب بود و خراب‌تر هم شده بود.

چند دقیقه‌ی بعد، بهنام وارد اتاق شد. نگاهی به من کرد و لب تخت نشست.

-تو اتاق ما خوش می‌گذره!

جوابی ندادم.

-این نادر چی به خواهر من گفته که اینجوری اخم کرده؟

کمی به جلو خم شدم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم. در اتاق باز شد. پاهای بهزاد رو دیدم. دوقدمی وارد اتاق شد

-احوال عروس خانم!

سر بلند کردم و چشم غره‌ای نثارش کردم.

-چته،، طلب که نداری!

سر چرخوندم و به بهنام گفتم:

-بگو سربه سر من نزاره.

بهنام با سر اشاره‌ای به بهزاد اخمو کرد و چند لحظه بعد بهزاد از اتاق بیرون رفت. برادر بزرگم خودش رو به طرفم سُر داد و دست دور شونه‌ام انداخت.

-حالا بگو ببینم چرا اینقدر حالت خرابه؟

کمی نگاهش کردم.

-دوشش ندارم.

-کسی قرار نیست تو رو مجبور کنه! پس از چی ناراحتی؟

جوابی ندادم. دستش رو از دور شونه‌ام باز کرد و روی بازوم گذاشت.

-نادر پسر خوبیه، فکر می‌کنم دلیل این حال تو هم همین باشه!

دستش رو از روی بازوم جدا کردم. بلند شدم و به طرف در رفتم، ولی با حرفی که زد همونجا ایستادم.

-تا وقتی که به سهیل فکر کنی، همینه!

برگشتم و تو چشم‌هاش زل زدم و اون ادامه داد:

-سهیل نه به درد زندگی می‌خوره، نه بدرد هیچ چیز دیگه! نمی‌دونم چرا تو

برای یه آدم بی‌ارزش وقت و دلت رو حروم می‌کنی!

روی تخت دراز کشید و ادامه داد:

-نمی‌گم آدمای تغیر نمی‌کنن، ولی اینو می‌دونم که بابا تو رو هیچ وقت به سهیل نمی‌ده.

غلطی زد و دستش رو تکیه کاه سرش کرد.

-بعدم، تو حس حسادت زنونگی نداری، سهیل تا حالا با هزار تا دختر بوده. چند

دفعه تا حالا گشت ارشاد گرفتتش. با این چیزا اذیت نمی‌شی. مامان اگه یه زن از

بغل بابا رد بشه، با اینکه اخلاق بابا رو می‌دونه، ولی حساس می‌شه. اونوقت

تو...

بهزاد کمتر از یک سال از سهیل کوچیکتره. چند وقته میاد دم در مدرسه دنبالش

شما؟ تا حالا دیدی یه بار به اون دخترا نگاه کنه؟

نگاهم رو برگردوندم و همونطور که به طرف در می‌رفتم گفتم:

-داری اشتباه می‌کنی، من دیگه به سهیل فکر نمی‌کنم.

عکس‌العمل بهنام رو ندیدم و از اتاق خارج شدم. نگاهم به مامان و بابایی افتاد

که کنار هم پیچ می‌کردند و احتمالا موضوع حرفشون من بودم. به طرف اتاقم

رفتم و امیدوار بودم که بی‌تا سوال و جوابم نکنه.

وارد اتاق شدم. بهزاد روی تخت دراز کشیده بود و دستش رو روی چشم‌هاش

گذاشته بود. بی‌تا پشت میز نشسته بود و درس می‌خوند.

لب تخت بی‌تا نشستم.

-همه‌ی دخترا بعد از اینکه برایشون خواستگار میاد، از عالم و آدم طلبکار می‌شن؟

نگاهی به برادر کوچک ترم کردم. از زیر قلاف ساعدش من رو نگاه می‌کرد.

-بهزاد، خواهش می‌کنم، اصلا حوصله ندارم.

روی تخت نشست.

-تو فقط بگو این مرتیکه چی بهت گفته که تو اینجوری شدی، خودم می‌رم می‌زنم لهش می‌کنم.

سرم رو پایین انداختم.

-بهم قول داد یه زندگی خوب برام درست کنه!

روی تخت جا به جا شد و گفت:

-همین؟

سری تکون دادم.

-خب برو زنش شو، اگه زد زیر قولش خودم می‌رم می‌زنم لهش می‌کنم.

لبهام رو کمی بهم فشردم.

-تو هم که همه رو می‌خوای بزنی له کنی.

بهزاد لب باز کرد تا چیزی بگه که صدای معترض بیتا بلند شد.

-می‌شه سر و صدا نکنید، دارم درس می‌خونم.

بهزاد نیم‌نگاهی به بیتا کرد و از اتاق خارج شد. دو هفته خیلی سریع گذشت.

امتحانات تموم شد و مامان مدرسه مون رو عوض کرد.

برای من فرقی نداشت، اما بیتا ناراحت بود. برای گروه سرودش خیلی زحمت

کشیده بود و حالا مجبور بود که سرود اجرا نشده رو رها کنه و به خاطر خواهر

عاشقش به یه مدرسه‌ی دیگه بره. مامان کارنامه‌هامون رو گرفته بود و نمره‌های

من افتضاح بود. کسی به خاطر نمره‌های بدم دعوا نکرد، چون همه می‌دونستند

چرا من نتونستم درست درس بخونم، ولی خودم خیلی خجالت کشیدم.

به خواست بابا چند تا کلاس تقویتی ثبت نام کردم و مسئولیت رفت و آمدم هم

گردن بهزاد افتاد.

با اینکه چند هفته‌ای بود دست از پا خطا نکرده بودم و از سهیل هم خبری نداشتم،

ولی همه‌ی اعضای خانواده هنوز مراقبم بودند.

احساس افسردگی به سراغم اومده بود. دل‌تنگی برای دیدن سهیل طرح غصه

روی دلم می‌زد. حوصله‌ی درس خوندن نداشتم. دلم آزادی می‌خواست. تنهایی

قدم زدن توی خیابون.

امروز کلاس تقویتی ریاضی دارم. طبق معمول با بهزاد راهی آموزشگاه شدم.

مسیر طولانی بود و مجبور بودیم که ماشین بگیریم.

بهزاد تا دم در کلاس من رو مشایعت کرد و منتظر حضور استاد شد. بعد از

اومدن استاد سر کلاس بهزاد دستی برام تکون داد و رفت.

استاد درس رو شروع کرد و من با دقت به درس گوش می‌دادم.

نیم ساعتی از کلاس گذشته بود و من سعی می‌کردم مسئله‌ی سختی رو که استاد داده بود حل کنم که در کلاس زده شد.
-بفرمایید.

در باز شد و نیم تنه‌ی مدیر آموزشگاه وارد کلاس شد
-خانم مینا مشیری!

بلند شدم و متعجب بله‌ای گفتم.

-برادرتون کارتون داره!

نگاهی به استاد کردم و اجازه خواستم.

-سریع برگرد.

از پشت نیم کت بیرون اومدم و همراه با مدیر آموزشگاه به طرف دفتر حرکت کردم ولی با دیدن سهیل که پشت در دفتر ایستاده بود، خشکم زد.

سهیل با دیدنم لبخند زد و چند قدم به طرفم اومد. نگاهی به مدیر آموزشگاه انداختم.

-خانم مشیری سریع تمومش کنید، از درس عقب می‌مونید.

-چشم.

خانم مدیر از کنارم رد شد و وارد دفترش شد.

-تو اینجا چی کار می‌کنی؟

نمایشی اخمی کرد.

-عوض سلام و احوال پرسیده، بعد از سه چهار هفته!

با کلافگی به اطرافم نگاه کردم.

-سهیل اگه بهزاد یا بابام بفهمن بیچاره‌ام.

بی‌خیال گفتم

-نمی‌فهمن! از کجا می‌خوان بفهمن؟

-به مدیر آموزشگاه گفتی برادرمی؟

-آره بابا، کارت ملیم روبهش نشون دادم. می‌گفت برامون مسئولیت داره. کلی

قسم خوردم، می‌گفت من تو رو تا حالا ندیدم...

وسط حرفش پریدم.

-سهیل خواهش می‌کنم از اینجا برو، دیگه هم نیا.

اخم کرد و با تشر جوابم رو داد.

-یعنی چی این حرف؟ پوستم کنده شد تا فهمیدم کدوم مدرسه رفتی و داری چی

کار می‌کنی. حالا به همین راحتی برم!

-ببین سهیل، تو اگه منو می‌خوای باید ازم خواستگاری کنی؛ مثل نادر.

اخمش غلیظ تر شد.

-مگه نادر ازت خواستگاری کرده؟
 سرم رو به معنای آره تکون دادم.
 صداش کمی بلند تر شد.
 -خیلی بی جا کرده! حالا بهش حالی می کنم.
 -سهیل خواهش می کنم، به اندازه ی کافی آبروم رفته، بدترش نکن.
 چشم هاش رو ریز کرد.
 -حرفای جدید می شنوم. چه اتفاقی افتاده، تو این چند وقته که ندیدمت. دوست داشتن من باعث آبروریزیه؟
 کلافه تر از قبل مقنعه رو کمی توی سرم جابه جا کردم.
 -نه، ولی... ولی...
 -ولی چی؟ آقا نادر از من بهتره؟ من دلت و زدم؟
 از حرفش حرصم گرفت. اون حق نداشت در مورد من این طوری فکر کنه.
 -بس کن سهیل! چرت و پرت نگو.
 دست هاش رو تو هوا تکون داد و پر حرص و کمی بلند گفت:
 -سهیل ساکت باش. خفه شو. دارم سعی می کنم دکت کنم. نادر بهتره!
 عصبانی تر شدم ولی هنوز رو صدام کنترل داشتم.
 -صدات و بیار پایین.
 بلند تر از قبل گفت:
 -نمی خوام بزار همه بفهمن زن جماعت چقدر بی وفاست... اون از مادرم، اینم از عشقم.
 دیگه طاقتم تموم شد. عصبانی قدمی به طرفش برداشتم. تو چشم هاش زل زدم و با دندون های کلید شده و صدایی کنترل شده، ولی پر از خشم گفتم:
 -اصلاً می دونی چیه، نادر از تو خیلی بهتره! متینه، آرومه، ماشین داره، قراره خونه بخره، حمایت پدرش رو داده، رسمی ازم خواستگاری کرده. بهم قول یه زندگی خوب رو داده. تا حالا هم با هیچ دختری نبوده، تو چی؟ تو چی داری؟
 برای اینکه بهم برسیم تا حالا چی کار کردی؟ مثل آدمای بز دل فقط می گی بیا فرار کنیم. نه بابات رو می تونی راضی کنی، نه بابای من رو. اونوقت من چطور بهت اعتماد کنم و یه عمر زندگی و جوونیم رو بسپرم دستت. تو چی داری که من بخوام بهش دل خوش کنم؟
 هاج و واج نگاهم می کرد. با عصبانیت تو چشم هاش زل زده بودم. تنها چیزی که می خواستم این بود که همین الان از اینجا بره. دلم شور می زد. نمی خواستم کسی من رو روبه روی سهیل ببینه.
 ناباور و با صدایی کاملاً زیر لب زد.

-این رسمش نیست مینا!

کلافه تر از قبل، ولی با آرامش زمزمه کردم:

-سهیل از اینجا برو. وقتی بیا دیدن من که قرار باشه بیای خواستگاریم.

سهیل چند قدمی به عقب برداشت. کمی نگاهم کرد. حرف چشم‌های میشی رنگش رو نتونستم بخونم. صورتم رو برگردوندم و نگاهم رو ازش گرفتم. وقتی سرچرخوندم، دیگه اونجا نبود. از آموزشگاه خارج شده بود.

همونجا روی یه صندلی نشستم. ترس از اینکه کسی متوجه این دیدار بشه و به گوش پدرم برسه و اون بخواد تهدیداتش رو عملی کنه، حالم رو بد کرده بود. حس سرگیجه و حالت تهوع داشتم. دست و پام می‌لرزید. سرم پایین بود و نفس‌های عمیق می‌کشیدم. با سنگینی نگاهی سر بلند کردم. مدیر آموزشگاه از پشت شیشه‌ی دفتر به من نگاه می‌کرد.

از جام بلند شدم. اگر بیشتر از این ادامه می‌دادم، جویای حالم می‌شد و بعدش هم حتماً به خونه زنگ می‌زد تا یکی بیاد دنبالم و بعد هم اومدن سهیل و حرف زدنش با من لو می‌رفت.

با کلاس برگشتم، ولی دیگه تمرکز نداشتم.

جلوی استاد سعی می‌کردم که خودم رو سرحال نشون بدم تا برام بعداً درد سر نشه، ولی از درون در حال متلاشی شدن بودم.

دوساعت کلاس تموم شد و منتظر بهزاد توی سالن آموزشگاه نشستم. به محض دیدنش از جام بلند شدم و به طرفش رفتم. کمی نگاهم کرد.

-چرا رنگت پریده؟

ناخودآگاه دستم به سمت صورتم رفت.

-نمی‌دونم!

عمیق نگاهم کرد. نباید با مدیر آموزشگاه روبه‌رو می‌شد. امکان داشت که حرفی از سهیل بزنه و برام مشکل درست بشه. ملتسمانه بهش نگاه کردم.

-بریم، من حالم اصلاً خوب نیست.

-باشه، بریم.

دستم رو گرفت و از آموزشگاه خارج شدیم.

-می‌خوای بریم دکتر بعد بریم خونه؟

-نه، بریم خونه.

برعکس همیشه که دلش می‌خواست یه مسیری رو پیاده بریم، اینبار یه ماشین دربست گرفت.

نزدیک غروب بود و ترافیک زیاد؛ ولی ما زود به خانه رسیدیم. بی جهت استرس داشتم. ماشین بابا جلوی در پارک بود. وارد خانه شدیم. سلام کم جونی کردم. مامان با دیدنم متعجب و نگران نزدیکم اومد.

-چی شده؟

رو به بهزاد کرد و گفت:

-تو اذیتش کردی؟

بهزاد کت زمشتونیش رو از تنش درآورد و جواب داد:

-نه مامان، من چی کارش دارم! رفتم دنبالش، همین جوری بود.

مامان نزدیک تر اومد.

-چی شده عزیزم؟

-من خوبم، چیزیم نیست. فقط خیلی خسته‌ام، همین!

صدای بابا ته دلم رو خالی کرد. به خودم تذکر می‌دادم که کاری نکردم، پس نباید بترسم.

-چی شده؟

مامان جواب داد:

-می‌گه فقط خسته‌ام، ولی تب داره.

متعجب به مامان نگاه کردم. برای چی باید تب می‌کردم؟

بابا نزدیکم اومد و دستش رو روی سرم گذاشت.

-من خوبم!

رنگ نگاه بابا عوض شد.

-چرا اینقدر تنت داغه؟

-چیزی نیست!

بابا رو به مامان گفت:

-برو حاضر شو ببریمش دکتر.

مامان سری تکون داد و به طرف مشترکش با بابا رفت.

-کت منم بیار.

روی مبل نشستیم. چند دقیقه‌ی بعد همراه مامان و بابا راهی درموناگاه شدیم. هر

چی به سهیل و حرف‌هایی که بینمون رد و بدل شده بود فکر می‌کردم، بیشتر

حس ضعف و بیماری می‌کردم.

به درموناگاه رسیدیم و بابا برام نوبت گرفت. هر جا نگاه می‌کردم، سهیل بود و

هر چی که می‌شنیدم پر از ثن صداش بود. دست‌هام به وضوح می‌لرزید. گریه‌ام

گرفته بود. مامان نگران نگاهم می‌کرد.

-جاییت درد می‌کنه؟

سرم رو به معنای نه به دو طرف تگون دادم.

-پس چرا گریه می‌کنی؟

سریع با دست‌های لرزونم صورتم رو پاک کردم.

-من؟! من گریه نمی‌کنم!...کو گریه؟

جای اشک‌ها سریع پر شد و من کارم رو تند تند تکرار می‌کردم. واقعاً چرا گریه می‌کردم؟

نگاه و رفتار نگران پدر و مادرم آشفته تر شده بود.

نوبتم شد و وارد مطب شدیم. با کمک ماما راه می‌رفتم. روی صندلی نشستم و

دکتر معاینه‌ام کرد. ماما پرسید:

-آقای دکتر، سرما خورده؟

دکتر خودکار رو توی دستش حرکت داد و گفت:

-نه، سرما نخورده!

-پس چرا تب کرده؟

-منشأ این تب عصبیه! البته من اینجوری فکر می‌کنم. احتمال می‌دم یه فشار

عصبی زیاد بهش وارد شده. من براش دارو می‌نویسم تا تبش پایین بیاد و این

حالت‌هاش کنترل بشه، ولی پیشنهاد یه مشاوره یا روانپزشک رو بهتون می‌دم.

دکتر نسخه رو نوشت و بعد از گرفتن داروها و تزریق دو تا آمپول به من راهی

خونه شدیم. نباید با سهیل اونجوری حرف می‌زدم، اون با زحمت جای من رو

پیدا کرده بود. ولی حق نداشت اونجوری به دیدنم بیاد. اگه بابا بفهمه! وای...

گوشه‌ی ماشین تو خودم مچاله شده بودم. من هنوز سهیل رو دوست داشتم و این

موضوعی بود که نمی‌تونستم منکرش بشم، پس باید هر طور شده از دلش

درمی‌آوردم.

به خونه رسیدیم. سعی می‌کردم خودم رو عادی نشون بدم، ولی موفق نبودم. با

کمک بابا به اتاقم رفتم.

ماما همه جوره ازم پرستاری می‌کرد و من حواسم پیش پنج دقیقه‌ی صحبت با

سهیل بود.

اون شب با تمام سختی‌ها و خیالاتم گذشت و صبح شد.

پنج‌شنبه بود و تعطیل، ولی من بعد از ظهر کلاس تقویتی فیزیک داشتم. توان

بلند شدن از جام رو نداشتم. ماما تاکید کرده بود به درس فکر نکنم و مطلقاً

استراحت کنم، اما خودم اصرار داشتم که به اون کلاس برم و دلیلش هم فقط یک

چیز بود؛ شاید موفق می‌شدم که سهیل رو یکبار دیگه ببینم و آخرین حرفهام رو بهش بزنم.

روی تخت دراز کشیده بودم و سوار قطار فکر و خیال، که صدای فریاد مامان قطارم رو متوقف کرد.

-به تو هیچ ربطی نداره!

صدای بهزاد آروم‌تر تو جواب مامان گفت:

-باشه مامان، مگه من چی گفتم!

-هزار دفعه گفتم، تو کار من و بابات دخالت نکن.

-معذرت می‌خوام، ببخشید!

به بیتا که اون هم متعجب به در خیره بود و به صدا گوش می‌داد، نگاهی کردم.

-مامانه، داره بهزاد و دعوا می‌کنه!

شونه‌ای بالا دادم و بی‌خیال سرم رو روی بالش گذاشتم، که در اتاق زده شد.

-بهزادم. پیام تو؟

-بیا.

بهزاد وارد اتاق شد. نگاهی به من و بیتا کرد و لب تخت من نشست.

-چی شده، با مامان بحث شده بود؟

بهزاد نیم نگاهی به من کرد و سری تکون داد.

-مامان و بابا باهم دعواشون شده، از دیشب تا حالا مامان با بابا قهره.

متعجب به بهزاد نگاه می‌کردیم. خیلی کم پیش می‌اومد که مامان سر موضوعی

با شوهرش قهر کنه.

-نفهمیدی سر چی با هم دعواشون شده!

-خیلی متوجه نشدم، ولی هر چی هست به مینا مربوط می‌شه.

-سر من دعواشون شده؟

-می‌گم نمی‌دونم. الانم رفتم از مامان بپرسم، گفت به تو ربطی نداره.

غلطی روی تخت زدم.

-حالا باید چی کار کنیم؟

بیتا گفت:

-هیچی! چی کار می‌تونیم بکنیم.

رو به بهزاد گفتم:

-ای کاش می‌فهمیدی دلیل دعواشون چیه!

دیشب داشتم گوش می‌دادم، مامان می‌گفت دلیل این حال مینا تویی. بابا هم می‌گفت

مگه من چی کارش کردم. من فقط همین رو شنیدم. صبحم دیدم که بابا تنها داره

صبحونه می‌خوره، چند تا لقمه هم بیشتر نخورد. مامان هم تا بابا از خونه بیرون نرفت، از اتاق بیرون نیومد. این یعنی قهر دیگه!
روی تخت نشستم. تقریباً فهمیده بودم دلیل این حال خرابم چیه و مطمئن بودم به بابا ربطی نداره!

-من فقط یه کم خسته‌ام، چیزیم نیست که بابا بخواد مقصر باشه.
-این و برو به مامان بگو.

از جام بلند شدم. سرم یه کم گیج می‌رفت. ولی تعادلم رو حفظ کردم و به طرف در رفتم. که صدای کلید رو تو در سالن شنیدم. نگاهم به سمت صدا منحرف شد. بابا وارد سالن شد، در حالی که یه جعبه‌ی شیرینی توی دستش بود. نگاهی به من کرد و لبخندی خیلی نامحسوس روی لبهاش نشست. از اتاق کاملاً خارج شدم. بابا نزدیکم شد. سلامی کردم و جوابی گرفتم.
-بهتری؟

چشم رو بستم و باز کردم.
در جعبه رو باز کرد. رولت خامه‌ای گرفته بود. شیرینی مورد علاقه‌ی مامان!
-بردار.

با احتیاط یکی برداشتم.
-اگه حالت خوبه، ببر به مامانت هم بده.
لبخند زدم.

-چرا خودت نمی‌بری؟
با بالای چشم نگاهم کرد. می‌خواست چیزی بگه، اما نمی‌گفت. جعبه رو گرفتم.
بابا گفت:

-اگه برات سخته و بهت فشار میاد، دیگه لازم نیست بری کلاس تقویتی.
-سختم نیست. اگه نرم نمی‌تونم این ترم جبران کنم. اون وقت از بیتا عقب می‌مونم.

سری تکون داد و لبهاش رو به هم فشار داد. از کنارم رد شد، ولی دوباره برگشت و گفت:

-پس... اینم به مامانت بگو.
-چی رو؟

-همین که خودت دوست داری بری کلاس و کسی مجبورت نکرده.
سری تکون دادم. حالا دیگه دلیل دعوای پدر و مادرم رو می‌دونستم. حس عذاب وجدان دوباره به وجودم تیر می‌زد. مامان دلیل حال خرابم رو نصیحت‌ها و اصرار پدر برای درس خواندن من می‌دونست، در حالی که دلیلش فقط برخورد

آخرم و حرف‌هایی بود که به مرد دوست داشتیم زده بودم. حرف‌هایی که نمی‌دونستم منشأش از کجا پیدا شده بود.

رفتن بابا رو تماشا می‌کردم که در اتاق باز شد. بهزاد و بیتا از لای در به من و جعبه‌ی شیرینی نگاهی کردند و من نفهمیدم که چطور نصف جعبه به طور ناگهانی خالی شد.

خواهر و برادر نخورده‌ی من برای برداشتن شیرینی بیشتر با هم مسابقه گذاشته بودند و من مات زده بهشون خیره بودم.

-خوبه تو ناراحت بودی؟

بهزاد با دهن پر در حالی که توی هر دستش یه شیرینی بود و با بدنش سعی می‌کرد جلوی بیتا رو برای برداشتن بیشتر شیرینی بگیره، گفت:

-این جعبه از جلوی این در بره اون طرف تر، دیگه چیزی گیر ما نمیاد.

بعد با اخم به بیتایی که یه دونه شیرینی توی دستش بود و تلاش می‌کرد که دومی رو برداره گفت:

-بسه دیگه، دختر زیاد بخوره چاق می‌شه.

-تو کاری به این کارها نداشته باش.

جعبه رو از زیر دست‌های غارتگرشون بیرون کشیدم و به طرف اتاق مامان و بابا رفتم.

صدای بیتا رو از پشت سرم می‌شنیدم.

-خودت چند تا برداشتی، بعد نمی‌زاری من بردارم!

-برات خوب نیست.

-باید یکی از اینا رو بدی به من.

بحث بین این خواهر و برادر رو صدای پدر قطع کرد.

-بازم می‌خرم این کارها چیه؟ اگه یکی اینجا بود که آبرو و حیثیت می‌رفت. نخورده‌اید مگه!

خوشحال بودم که قاطی این آبرو ریزی نبودم. لبخند زنان با قدم‌هایی آروم خودم رو به در اتاق مامان و بابا رسوندم و در زدم. چند لحظه‌ای صبر کردم و وقتی صدایی نشنیدم، وارد اتاق شدم.

-مامان!

مامان روی تخت دراز کشیده بود. با دیدن من نشست.

-بهتر شدی؟

کنارش نشستم و صورتش رو بوسیدم.

-خوبم.

اشاره ای به جعبه‌ی شیرینی کردم و گفتم:
-اینو بابا خریده. فکر می‌کنم شیرینی آشتی کنون باشه.
تابی به گردنش داد.

-مگه من بچه‌ام که بخوام قهر کنم.
لبخند زدم.

-مامان من خوبم، فقط یه کم خسته‌ام. این چند وقته خیلی روم فشار بوده. نمره‌هام
هم اونجوری شده. دلیل حالم ایناست.
مامان عمیق نگاهم کرد.

-تو هنوزم به سهیل فکر می‌کنی؟

سرم رو پایین انداختم. در این مورد به مامان نمی‌تونستم دروغ بگم. پس تصمیم
گرفتم که چیزی نگم. مامان نفسش رو سنگین بیرون داد و گفت:

-پس دلیل این حالت سهیله!

جوابی ندادم.

-باید حتما خودتو بدبخت کنی تا بفهمی سهیل به درد زندگی نمی‌خوره؟

باز هم جوابی ندادم.

-دیروز بعد از دیدن سهیل حالت اینجوری شد درسته؟

سر بلند کردم و متعجب به مامان خیره شدم. لب گزیدم.

-پس درسته!

دلم می‌خواست بپرسم از کجا فهمیدی، ولی لال شده بودم. مامان خودش گفت:

-امروز صبح مدیر آموزشگاه زنگ زد، گفت که یه پسر لاغر و قد بلند با
چشم‌های درشت و خوش لباس، که یه کارت ملی به اسم سهیل مشیری دستش
بوده، اومده تو آموزشگاه و خودش رو برادرت معرفی کرده و خواسته تو رو
ببینه. گفت که حالت صحبتتون شبیه دعوا بوده. چی بهش گفتی؟ اصلا چرا
دوباره باهانش حرف زدی؟

سرم رو پایین انداخته بودم. دست زیر چونه‌ام انداخت و سرم رو بالا گرفتم.

-چی بهش گفتی؟

با من و من جواب دادم:

-گفتم...اگه من رو... دوست داره، باید...باید مثل نادر... بیاد خواستگاریم.
اونم... ناراحت شد و... رفت.

مامان خواست چیزی بگه که در اتاق باز شد و بابا وارد اتاق شد. با دیدن پدر
از جام بلند شدم و جعبه‌ی شیرینی رو روی تخت دو نفره گذاشتم و از اتاق خارج
شدم.

سربه زیر انداخته بودم. بی‌تا و بهزاد هنوز با هم بحث می‌کردند. بی‌اهمیت به حرف‌هاشون از کنارشون رد شدم و وارد اتاق شدم.

روی تخت دراز کشیدم و پتوی مچاله شده‌ی پایین تخت رو روی سرم کشیدم. نمی‌دونستم باید چی کار کنم. همه می‌گفتند که سهیل مرد زندگی نیست و من روی عشقم پافشاری می‌کردم.

خودم رو زیر پتو بیشتر مچاله کردم و به خودم فکر کردم، به سهیل، به حرف‌های نادر، به بابا و اعتبار و غرورش، به مامان و نصیحت‌هاش، به اتفاقات این چند ماهه.

باز شدن در اتاق تنها اتفاق ناخوشایندی بود که می‌تونست وسط موج سواری من روی امواج افکار اتفاق بیوفته. بی‌حرکت موندم، تا فکر کنه که من خوابم.

تخت تکون خورد و بعد از چند لحظه صدای مامان تو گوشم پیچید.
-بعد از هیفته سال، اگه خواب و بیدارت رو نتونم از هم تشخیص بدم که مادر نیستم!

سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و به مامان نگاهی کردم. با دیدن صورتم آهی کشید و گفت:

-سولماز هم مثل تو بود. ملیحه دو سالی بود که شوهر کرده بود و من نامزد داشتم. یه روز اومد خونه و گفت که یه پسری هست که اون دوش داره و قراره بیاد خواستگاریش. مادر خدا بیمارزم بلند شد و یه کتک مفصل بهش زد، که به چه حقی همچین حرفی می‌زنی و اصلاً برای چی رفتی با پسر غریبه دوست شدی! از فردا هم نداشت سولماز بره مدرسه. ولی سولماز عاشق شده بود و از هر فرصتی برای رسیدن به عشقش استفاده می‌کرد. ولی مادرم کوتاه نمی‌اومد. یه شیش ماهی مواظبش بود. روز حنا بندوق من یه کم نگران بود ولی خوشحال. ملیحه به من گفت این یا داره یه غلطی می‌کنه یا کرده، ولی من گفتم این از صبح جلوی چشم من بوده، کاری نکرده. اما ملیحه راست می‌گفت، صدای غلطی که کرده بود از فرداش در اومد.

مامان ساکت شد و من کنجکاو بهش خیره بودم.

-چی کار کرده بود؟

-یه انگشتر انداخته بود توی دستش و به هر کی رسیده بود گفته بود که نامزد کرده و قراره بعد از عروسی من عقدش کنن و کلی هم از پسری که باهاش نامزد کرده بود، برای فک و فامیل گفته بود. روز عروسی هر کی رسیده بود به مادرم، بهش تبریک گفته بود. خاله‌ی پدرم روز پاتختی کلی تیکه بار مامان کرده بود که چرا وقتی داشتند انگشتر دست دخترت می‌کردند، به یه بزرگتر نگفتی بیاد و چه می‌دونم، این وضع دختر شوهر دادن نیست و بعدا می‌گن دختره

کس و کار نداره و از این حرف‌ها. مادرم هم دید داره با آبروش بازی می‌شه، قبول کرد. پسره با پیرزن اومد خواستگاری سولماز. پیرزنه می‌گفت که تو زلزله‌ی رودبار این پسر همه کس و همه چیزش رو از دست داده و به امید من اومده تهران. منم خاله‌ی بزرگ مادرشم. می‌گفت پسر خوبیه ولی از مال دنیا چیزی نداره. خلاصه برای اینکه سولماز بیشتر از اون آبروریزی نکنه، مادرم قبول کرد که سولماز و بدش به وحید. مامان نگاه عمیقی به من کرد و گفت:

-الان تو دقیقاً داری پا جای پای اون می‌زاری. دخترم من چند تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم، سهیل مرد زندگی نیست، وگرنه من از اینکه تو رو شوهر بدم و بری خوشبخت شی که بدم نمیداد. اگه بابات بو ببره که تو هنوز با سهیل رابطه داری، بی برو برگرد برای حفظ آبروی بقیه‌ی اعضای این خونه هم که شده باشه، شوهرت می‌ده. اون سری من خیلی باهات حرف زدم. تو و نادر که رفتید تو اتاق باهم حرف بزنید یه جوری به عمه فهموند که جواب تو منفیه، عمه زهره هم ناراحت شد و کنار گوش عرووش یه چیزی گفت و بعدم بلند شدن. ولی مینا جان این‌دفعه از این خبرا نیست‌ها. به زور هم که شده مجبورت می‌کنه شوهر کنی. شوهر کردن بد نیست، ولی من دوست ندارم اینجوری تو رو عروس کنم. مامان کمی نزدیک تر اومد و موهای توی صورتم رو کنار زد و ادامه داد:

-دخترم، غیر از تو یه دختر دیگه هم توی این خونه زندگی می‌کنه، تو هر کاری که بکنی ناخواسته رو سرنوشت اونم تاثیر داره، چهار روز دیگه می‌شینن می‌گن از کجا معلوم اینم مثل خواهرش نباشه و چه می‌دونم از این حرفا. سرم رو پایین انداختم.

-تو دنیایی که ما زندگی می‌کنیم، زندگی‌هامون به هم وصله. اشتباه یکی، تو زندگی اون یکی تاثیر می‌زاره. زندگی خودت و خواهرت و شایدم برادرات و آبروی پدر و مادرت رو فدای پسری نکن که حتی جرأت درست خواستگاری کردن رو نداره.

با ورود بیتا به اتاق حرف‌های مامان هم تموم شد و از کنارم بلند شد. به حرف‌هام خوب فکر کن و یه تصمیم درست بگیر. رفتن مادر رو تماشا کردم. نیم‌نگاهی به بیتا انداختم و پتو رو روی سرم کشیدم. باید چی کار می‌کردم. به خاطر آبرو و اعتبار خانواده‌ام از عشقم دست می‌کشیدم یا به خاطر عشقم دور خانواده‌ام رو خط می‌کشیدم.

چشم باز کردم و اتاق نیمه تاریکم رو از نظر گذروندم. کمی تو جام غلت خوردم. فضای خونه بیش از حد ساکت بود. از جام بلند شدم و از پنجره به حیاط نگاهی کردم. هوا گرگ و میش غروب بود.

از اتاق خارج شدم. فضای تاریک سالن رو از نظر گذروندم. نزدیک اتاق پسرها شدم. از لای در نیمه باز اتاق نگاهی انداختم. کسی توی اتاق نبود. وارد اتاق شدم و کمی پنجره رو باز کردم و فضای کوچه رو نگاهی کردم. ماشین بابا هم نبود. پنجره رو بستم و به سالن برگشتم.

این اولین باری بود که طی این یک ماه من توی خونه تنها مونده بودم. روی مبل نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم. نگاهم به تلفن خونه افتاد. لبخند به لبهام اومد. خونه خالی بود و من و تلفن تنها. این فرصت خوبی بود برای اینکه با سهیل حرف بزنم و از دلش در بیارم. ولی قبل از حرف زدن باید تصمیم می‌گرفتم؛ خانواده‌ام یا سهیل.

ایم مشخص بود که نمی‌تونستم خانواده‌ام رو ندید بگیرم، ولی از عشق سهیل هم نمی‌تونستم بگذرم. کاش می‌شد هر دو رو باهم داشته باشم. شاید می‌شد، باید تلاشم رو می‌کردم.

واقعا که خاله سولماز یه نابغه بود، هم به عشقش رسید و هم حمایت خانواده اش رو داشت. کاش مامان یه کم بیشتر ازش برام تعریف می‌کرد. درسته طول مدت زندگش کوتاه بوده، ولی حسرت به دل از دنیا نرفته و به عشقش رسیده. منم باید یه همچین راهی پیدا می‌کردم، ولی اول باید سهیل خودش رو ثابت کنه، به من، به پدرم، به خانواده‌ام، به پدرش و به خودش.

خودم رو به طرف تلفن سر دادم که با صحنه‌ی جذاب تری مواجه شدم. موبایل مامان کنار کوسنی مبل جا مونده بود.

شاید نشه شماره‌ی تماس رو از صفحه‌ی تلفن و مخابرات پاک کنم و احتمال لو رفتن داشته باشم، ولی از صفحه‌ی موبایل راحت می‌تونستم پاکش کنم و اگر تر و تمیز این کار رو انجام می‌دادم، هیچ کس هیچ بویی نمی‌برد.

موبایل رو برداشتم و صفحه رو باز کردم. مامان براش رمز گذاشته بود. کمی فکر کردم. رمزهای مامان همیشه ساده و پیش پا افتاده است. تاریخ تولد بهزاد و بهنام رو امتحان کردم، ولی باز نشد. تاریخ تولد خودم و بیتا رو هم امتحان کردم و باز هم صفحه باز نشد. کمی فکر کردم و چند تا تاریخ دیگه رو هم امتحان کردم.

اینقدر ها هم که فکر می‌کردم رمز مامان ساده نبود. رفتم سراغ اسامی و دونه‌دونه امتحانشون کردم، فایده‌ای نداشت. کمی فکر کردم، دیگه داشتم ناامید می‌شدم و نگاهم کم کم به سمت تلفن سر می‌خورد، که با اسمی که به خاطر

اومد آخرین تلاشم رو روی صفحه‌ی کلید لمسی موبایل انجام دادم و در کمال تعجب من صفحه باز شد.

سولماز! رمز گوشی مامان سولماز بود! این خواهر مرده برای مامان چقدر عزیز بود که این رمز رو برای گوشیش انتخاب کرده بود!

بی‌خیال کشف پر از سوالم شدم و خیلی سریع آیکون سبز رنگ تلفن رو باز کردم و شماره‌ی سهیل رو گرفتم. ولی با صدای زنی که پشت گوشی تماس رو جواب می‌داد، وا رفتم.

(مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد.)

دوباره شماره رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و زمزمه کردم:
-مشترک مورد نظر الان وقت در دسترس نبودن نیست. اگر کسی بیاد دیگه نمی‌تونم باهات تماس بگیرم.

صدای بوق های پشت گوشی امید تازه‌ای برای قلبم به ارمغان می‌آورد. صدای سهیل بعد از بوق سوم تو گوشم پیچید.
-الو.

با کمی مکث جواب دادم:

-سلام.

جوابی نشنیدم. بعد از کمی سکوت گفتم:

-قهری؟

-مگه من می‌تونم با تو قهر کنم! فقط به گوشام شک کردم، می‌خواستم مطمئن بشم که دلت و نزد.

-این چه حرفیه سهیل! تو دل من و بزنی!

-پس اون حرفا چی بود؟

-به خدا خیلی فشار رومه. بابام هزار جور تهدیدم کرده که اگه به تو حتی فکرم بکنم، به زور هم که شده باشه شوهرم می‌ده.

مکثی کردم و بعد ادامه دادم:

-سهیل به خدا خیلی فشار رومه، تو خونه‌ی ما هیچ کس نظر مثبتی نسبت به تو نداره. همه می‌گن تو بدی، حتی بابای خودتم بهت اطمینان نداره. بعد در مقابل تو نداره که همه قبولش دارن، هی می‌گن نادر اینجور، نادر اونجور. بعد من نگاه می‌کنم می‌بینم نادر هیچ ایرادی نداره...

-اونوقت من دارم؟

-نداری سهیل؟ یه خورده فکر کن. من تو رو دوست دارم، ولی تو واقعاً چی داری؟ چی داری که من بتونم باهات جلوی خانواده‌ام سرم و بگیرم بالا. نه گذشته‌ی خوبی داری، نه اینکه آینده‌ات تضمینه.

-مینا، اینقدر سرکوفت نادر رو به من نزن.
کمی بینمون به سکوت گذشت و سهیل ادامه داد:
-می‌خوام ماشین بخرم. از دیشب که تو اونجوری گفتی، افتادم به تکاپو. می‌خوام
ماشین بخرم و اولین مسافرم تو باشی.
-چی می‌گی سهیل، مگه پول داری؟ اصلا به فرض محال هم خریدی! من
چطوری سوار ماشین تو بشم؟ مگه من و تنها می‌زارن، الانم فکر می‌کنن من
خوابم که تنهام گذاشتن و دارم باهات حرف می‌زنم.

-اون قرار دادی که برای آشپزخونه‌ی بابام بستم، همونی که بهنام برای خودش
می‌خواست!
-خب!

-یه پیش پرداخت گرفتم، می‌دم پیش قسط ماشین. برای سوار شدن تو هم یه
فکری می‌کنیم دیگه. بقیه‌اش هم درست می‌شه، شاید گذشته رو نتونم کاری بکنم،
ولی آینده رو که می‌تونم بسازم. فقط کافیه بدونم تو همراهی.
-من تا اونجایی که بتونم همراهتم، ولی انتظار نداشته باش که خانواده‌ام رو دور
بزنم.
-انتظار ندارم.

-دلم نمی‌خواد این و بهت بگم، ولی تو رو خدا دیگه نیا آموزشگاه دیدن من، مدیر
آموزشگاه زنگ زده به مامانم گفته. اگه به بابام می‌گفت که من الان سر سفره‌ی
عقد نشسته بودم!

-باشه نمیام، یه راه دیگه پیدا می‌کنم.
-ممنون که درک می‌کنی! دوست ندارم، ولی باید خداحافظی کنم، اگه کسی بفهمه
از تنهاییم استفاده کردم و دارم با تو حرف می‌زنم، بیچاره‌ام.
-باشه عزیزم، فعلا خداحافظ.

خداحافظی کردم و تماس رو قطع کردم. خیلی سریع شماره رو از حافظه پاک
کردم تا دردرس سری پیش برام پیش نیاد.
آروم شده بودم. دیگه نه دلشوره‌ای داشتم و نه حس ضعف می‌کردم. گوشی رو
سر جاش گذاشتم و به اتاقم برگشتم.

یک هفته‌ای از اون روز می‌گذشت. دیگه اتفاقی نیوفتاد و تقریبا همه غیر از
مامان باور کرده بودند که من، سهیل رو فراموش کرده بودم.
مامان هم کاری نمی‌کرد و راز دل من رو پیش خودش نگه داشته بود و فقط هر
از گاهی نصیحتم می‌کرد که سهیل به درد زندگی نمی‌خوره.

طبق روال هر روز، با بیتا دم در مدرسه ایستاده بودیم و منتظر یکی از برادرهامون بودیم. عجیب بود! همیشه پنج دقیقه قبل از تعطیلی مدرسه جلوی در حاضر بودند، ولی الان ده دقیقه گذشته بود و هیچ خبری از هیچ کدومشون نبود!

هوا سرد بود. زیپ کاپشنم رو تا آخر بالا کشیده بودم. کلافه و خسته به اطراف نگاه می‌کردم. رو به بیتا گفتم:

-خودمون بریم؟

-یه خرده دیگه صبر کنیم، بعد!

بیتا این رو گفت و کمی از من فاصله گرفت، تا پشت دیوار کناری رو نگاهی کنه. مردی نزدیکم شد. قد متوسطی داشت. کاپشن بلندی تنش بود و نصف صورتش رو با شالگردن پوشونده بود.

دستش رو به طرفم دراز کرد و تو یه حرکت ناگهانی یه چیزی توی دستم گذاشت. شوکه شده بودم. مرد ازم دور شد و بیتا نزدیکم شد. نمی‌دونم چرا حس کردم باید شیء توی دستم رو که با حس لامسه‌ام فهمیده بودم کاغذه، از بیتا پنهون کنم. پس دستم رو تو جیب کاپشنم فرو کردم و کاغذ رو همونجا رها کردم.

کنجکاو بودم که ببینم چیه و ته دلم مطمئن بودم که خبری از سهیله!

آخرین سرویس بچه‌ها هم حرکت کرد و هیچ کس دنبالمون نیومد.

-بیتا، بیا بریم. اگه کسی پرسید چرا تنهایی، می‌گیم خب کسی نیومد دنبالمون دیگه.

بیتا نگاهم کرد. مردد بود.

-اگه دو دقیقه‌ی دیگه اینجا بمونیم، هر چی ماشینه برامون بوق می‌زنه!

بیتا با تمام تردیدش قبول کرد و ما راه افتادیم. یه مقدار از مسیر رو رفته بودیم، که بهزاد رو دیدیم. با سر و وضع خاکی و بهم ریخته به سمتمون می‌دوید. تو یه قدمیمون ایستاد. نفسی تازه کرد.

-چرا سر و وضعت اینجوریه، دعوا کردی؟

-خیلی منتظر موندید؟

- آخرین سرویس مدرسه پنج دقیقه‌ی پیش رفت. چرا دیر کردی؟ چرا خاکی شدی؟

نگاهی به خودش انداخت و شروع به تکه کردن لباس‌هاش کرد.

-داشتیم می‌اومدم، دو نفر بی‌خودی بهم گیر دادن. هر چی محلشون نداشتیم، دیدم نمی‌شه. دیگه اینجوری شد.

بیتا به بهزاد نزدیک شد و تو پاک کردن لباس‌هاش کمی کمکش کرد. بهزاد با صدای زنگی که از جیبش بلند می‌شد، کمی نگران شد. موبایل سیاه رنگش رو بیرون کشید و کلافه دستی پشت سرش کشید.
-مامانه!

دستش رو روی صفحه‌ی لمسی کشید و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.
-جانم مامان.

-نه، چیزی نشده. داریم برمی‌گردیم.

-یه چیزایی احتیاج داشتند، اومدیم بگیریم.

-من یه کم دارم.

-باشه، خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد. پوزخندی زد و گفت:

-چرا دروغ گفتی؟ مردونه می‌گفتی داشتی دعوا می‌کردم و خواهرام گوشه‌ی خیابون ول کرده بودم.

از کنارش رد شدم و به مسیرم ادامه دادم. چند لحظه بعد بیتا هم باهام همقدم شد.
کنار گوشم آروم گفت:

-چیزی نشد که!

آروم تر از خودش با لبخندی شیطنت‌آمیز گفتم:

-بزار یه کم ادیتش کنیم.

-گناه داره!

-اولا که خوش می‌گذره، بعدم چه گناهی؟ یادت رفته چقدر ادیتمون کرده!

چشم‌هام رو ریز کردم و با همون لبخند شیطانی تو چشم‌هاش نگاه کردم.

-یه کم! باشه؟

لبخندی زد و این یعنی قبول.

چند قدمی نرفته بودیم که صدایش رو از پشت سرمون شنیدیم.

-بچه‌ها، می‌خواهید بریم شیرینی بخوریم.

لبخندم پهن‌تر شد و به بیتا اشاره‌ای کردم. بیتا متوجه منظورم شد. می‌تونست

تلافی شیرینی چند روز پیش رو دربیاره. ولی من بدجنس شدم و گفتم:

-آخه الان وقت ناهاره، مامان بفهمه شیرینی خوردیم، تا فردا سرمون غر می‌زنه.

برای حق‌السکوت یه روش دیگه پیدا کن.

صدای عصبیش دوباره تو گوشم پیچید. بیتا هم دیگه اخم کرده بود. تقریباً همه‌ی

اعضای خونه‌ی ما می‌دونستند که بیتا برای خوردن شیرینی حاضره هر هنجاری

رو ناهنجار کنه.

-کی خواست بهتون حق‌السکوت بده، گفتم یه کم بهمون خوش بگذره!

به عقب برگشتم و با چشم ریز شده نگاهش کردم.
-آخه معمولاً هر وقت اشک ما دربیاد به تو خوش می‌گذره! مشکوکه که بخوای
ما یه کم بخندیم.

جوابی نداد. چند دقیقه‌ای گذشت، که بهزاد هیجان زده گفت:
-شیرینی‌های اون قنادی خیلی خوشمزه‌است، بریم؟
قبل از اینکه چیزی بگم، بیتا پیشنهادش رو پذیرفت و جایی برای تفریح بیشتر
من نداشت. دنبالشون راه افتادم و وارد قنادی شدم. مشغول تماشای شیرینی‌های
خوشگل و مطمئناً خوشمزه‌ی پشت ویتترین بودم که سنگینی نگاهی مجبورم کرد،
تا سربچرخونم.

به اطرافم نگاه کردم و از پشت شیشه‌ی بزرگ قنادی متوجه حضور سهیل شدم.
به یه ماشین نه چندان مدل بالا تکیه داده بود و یه سویچ رو دور دستش
می‌چرخوند. لبخند می‌زد و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود. دکمه‌ای رو
روی ریموت توی دستش فشار داد. چراغ‌های ماشین خاموش و روشن شدند.
یعنی این سویچ ماشین خودش بود و ماشینی که بهش تکیه داده بود، خریده بود؟

نا خودآگاه لبخند زدم. ماشین خریده بود؛ یه ماشین سفید.
دستی برام تکون داد و به طرف قنادی قدم برداشت. لبخند، ناخودآگاه از روی
لبم پاک شد. اطرافم رو نگاه کردم. بهزاد و بیتا مشغول انتخاب شیرینی بودند.
لب گزیدم و به طرفشون رفتم. کنارشون ایستادم و اونها آنچنان با رنگ‌ها و
خامه‌ها هیپنوتیزم شده بودند، که اصلاً حواسشون به اطرافشون نبود.
برای اینکه متوجه حضور من بشند و حضور سهیل برام درد سر درست نکنه،
گفتم:

-آخه این شیرینی چی داره که شما اینجوری می‌کنید؟
بهزاد همونطور که نظر بیتا رو رد می‌کرد، به من گفت:
-تو چه می‌فهمی! قدر زر زرگر بداند، قدر این شیرینی‌ها رو هم بهزاد، یکم هم
بیتا. تو خوت و قاطی نکن.

-باشه، پس اگه امشب بابا بسات نصیحت و سرزنش و دعواش و برات پهن کرد،
تقصیر خودته که بلد نیستی درست رشوه بدی!
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-برو بگو. این شیرینی‌ها هدیه‌ی منه برای شما. اصلاً هم رشوه یا حق‌السکوت
نیست.

پوزخندی زدم.

-تو برای تولدمون هدیه نگرفتی، اونوقت الان چه مناسبتی داره این هدیه‌ی خوردنی و ناگهانی!
شکل نگاهش عوض شد. کمی دلخوری، شاید شرمندگی و چند تا حس دیگه که نمی‌دونستم چیه، تو چشم‌هاش ظاهر شد.
صدای بیتا نگاه عمیق بهزاد رو به طرف خودش منحرف کرد و صدای زنگوله‌ی جلوی در که خبر از باز شدن در این مغازه‌ی شیرین رو می‌داد، براق دهنم رو تلخ کرد. ته دلم لرزید.
نگاهم رو تا می‌تونستم به بهزاد و بیتا و شیرینی‌های منتخبشون دادم و حرکت گردنم رو تا می‌تونستم کنترل کردم، که مبادا برگردم.
سهیل چرا شرایط من رو درک نمی‌کرد؟ واقعا هدفش از این خودنمایی‌ها چیه؟

-وای، باورم نمی‌شه! مینا خانوم!
تو جام خشکم زده بود. بهزاد نگاهش رو از شیرینی‌های توی ویتترین گرفت و نگاهی به پشت سرم انداخت. اخم‌هاش تو هم رفت و به مرد پشت سرم خیره شد.
لبهام رو به هم فشار دادم. این صدای سهیل نبود، ولی زیادی آشنا بود. آشنایی که یادم نمی‌اومد کیه!
آروم برگشتم و با آرش سرلک مواجه شدم. نفس راحتی کشیدم. ولی سهیل کجاست؟ منتظر اون بودم!
-سلام، خوب هستید آقای سرلک؟
بهزاد کنارم ایستاد و در حالی که گارد می‌گرفت، به آرش خیره شد. آرش لبخند پهنش رو از من گرفت و دست راستش رو به سمت بهزاد دراز کرد.
-شما باید آقا بهزاد باشید!
به بهزاد و حالت جنگیش نگاهی کردم و قبل از اینکه لب از لب باز کنه و حروف بلغور نشده‌اش رو به بیرون پرتاپ کنه و دومین دعوای روزش رو تجربه کنه، سریع گفتم:
-ایشون آقای سرلک هستند، از آشناهای بابا.
بهزاد نگاه تیزی به من کرد و با چشم اشاره‌ای کرد، که فقط من می‌دونستم یعنی خفه شو.
دست آرش هنوز توی هوا بود و بهزاد همچنان حالت یه خروس جنگی رو داشت، که به حریمش تجاوز شده بود.

کنار بیتا ایستادم و متوجه زنی شدم که به ما نزدیک می‌شد. آرایش زیادی داشت. موهای دکلره شده‌اش رو از پشت و جلوی شال سیاه رنگش بیرون ریخته بود. مانند گشادی پوشیده بود. حدود چهل و پنج ساله به نظر می‌آمد. بهزاد بالاخره تسلیم نگاه‌های آرش شد و باهاش دست داد. زن او مد و کنار آرش ایستاد. لبخندی به آرش زد و گفت:

-معرفی نمی‌کنی آرش جان!
آرش دستش رو از دست بهزاد درآورد و رو به زن در حالی که به سمت بهزاد اشاره می‌کرد گفت:

-معرفی می‌کنم ماما! ایشون آقای بهزاد مشیری هستند؛ پسر آقا جهانگیر. دستش رو به سمت من گرفت و لبخند و نگاهش عمیق تر شد.
-ایشون هم مینا خانم هستند؛ خواهرشون.

مکثی کرد و با اشاره به بیتا که تازه متوجه جمع شده بود، گفت:
-احتمالا ایشون هم خواهرشون باشند.

زن لبخندی زد و دستش رو به طرف بهزاد دراز کرد.
-سیمین هستم، مادر آرش.

بهزاد نگاهی به دست دراز شده‌ی زن کرد و مات زده دوباره به چشم‌هایش خیره شد. اینطور که از شواهد معلوم بود، این خانواده اعتقادی به محرم و نامحرم نداشتند. سریع جلو رفتم و دست سیمین رو گرفتم و لب زدم:
-خوشبخت شدم از دیدنتون.

نگاهش رو از آرش گرفت و به من داد. دستم رو فشار داد و دست چپش رو هم روی دستم گذاشت. ناخن‌های مرتب و کاشته شده‌اش که هر کدام یه گل سرخ روش طراحی شده بود، توجهم رو جلب کرد. با محبت تو چشم‌هام خیره بود.
-از صبح که از خواب بیدار شدم، مطمئن بودم که به اتفاق خوب امروز قراره بیوفته. فکرش رو هم نمی‌کردم این اتفاق دیدن دختر خوشگلی مثل تو باشه!
-شما لطف دارید!

نگاهش رو چرخوند و به بیتا نگاه کرد. لبخندی زد و گفت:
-ایشون خواهرتون هستند؟

بیتا دستش رو به سمت سیمین دراز کرد و مشغول خوش و بش با هم شدند. از فرصت استفاده کردم و از پشت در تمام شیشه‌ای قنادی نگاهی به بیرون انداختم. سهیل دورتر ایستاده بود و به جمع ما نگاه می‌کرد.

به بهزاد و آرش نگاهی کردم. آرش همچنان با نیش باز من رو تماشا می‌کرد و بهزاد از اون حالت جنگی اولیه خارج شده بود و سعی می‌کرد که جلوی دید آرش رو بگیره.

بعد از ده دقیقه‌ای خوش و بش دوستانه، آرش کلی شیرینی خرید و همه رو به دست من داد. بهزاد جعبه‌ها رو از دست من گرفت و با سر مسیر بیرون رو بهم نشون داد.

سیمین تا آخرین لحظه چشم از من و حرکاتم برنمی‌داشت. بیچاره فکر می‌کرد که من قراره عروسم بشم، نمی‌دونست که من تمام حواسم به اون ماشین سفید رنگ نه چندان مدل بالایی پارک شده‌ی در اون طرف خیابون تکیه داده و دست و پا زدن اون و پسرش هیچ فایده‌ای نداره.

از قنادی بیرون اومدیم. سهیل نبود. کمی اطراف رو نگاه کردم تا از رفتنش مطمئن بشم. با ضربه‌ای که به دستم خورد، حواسم رو جمع کردم.
-کجایی؟ بریم؟

سری تکون دادم و با بیتا همقدم شدم. بهزاد کنار بیتا ایستاد. پیچ هاشون شروع شد و کلاً من رو فراموش کردند. گاهی ناخنکی به شیرینی‌ها می‌زدند و دوباره مشغول نقد و بررسی ملاقات غیر منتظرمون می‌شدند.

پشت سرشون راه می‌رفتم و به حرکاتشون اهمیتی نمی‌دادم. دستم رو توی جیبم فرو کردم که متوجه کاغذی شدم که اون مرد ناشناس بهم داده بود. بیتا و بهزاد حواسشون نبود. از جیبم درش آوردم و بازش کردم.
(پس فردا کلاس ریاضی آموزشگاه رو بییچون، با ماشینم بریم یه دوری بزنیم. پشت کوچه‌ی آموزشگاه منتظرت می‌مونم.)

این خط سهیل بود. می‌خواست که باهاش برم بیرون. من چطور می‌تونستم کاری رو که می‌خواد انجام بدم؟ چقدر این پسر بی فکره! چه انتظاراتی از من داره! برگه رو مچاله کردم و به گوشه‌ای پرتش کردم و سر به زیر پشت سر خواهر و برادرم راه افتادم.

به خونه رسیدیم و من مستقیم به اتاقم رفتم. صدای غرغره‌های مامان رو می‌شنیدم.
-چرا قبول کردید؟ باباتون قرار نیست اینا رو راه بده توی این خونه! من از دست شما چی کار کنم! الان به جهانگیر چی بگم؟

لباسهام رو عوض کردم. به محض وارد شدنم به سالن، مامان ساکت شد.
غروب بود که بابا به خونه برگشت. وجود اون جعبه‌های شیرینی کمی جو خونه رو متشنج کرده بود. بابا وقتی جریان رو شنید، کمی اخم کرد.
بعد هم یه جلسه‌ی دو نفره با مامان تشکیل دادند و به دور از چشم و گوش ما چند ساعتی با هم حرف زدند.

تقریباً حواس همه‌ی اعضای اون خونه پیش جعبه‌های شیرینی پیش‌کشی بود و حواس من به پس فردا و قراری که سهیل با من گذاشته بود.

توی اتاق تنها نشسته بودم، که در اتاق زده شد.
بفرماییدی گفتم و بهنام وارد اتاق شد. لبخندی زد و کنارم نشست.
-چه خبرا؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:
-خبرا بیرون از اتاقه، پیش اون جعبه‌های شیرینی.
لبخند زد.

-تو کدوم شیرینی فروشی دیدیش؟
-همونی که سر راهمونه. اصلا نمی‌دونم اونا اونجا چی کار می‌کردن!
-اون قنادی یکی از بهترین‌های این منطقه‌است. رفته بودن شیرینی یا کیک
سفارش بدن.

-بیتا می‌گفت خونشون تهران نیست، پس اینجا چی کار می‌کنن؟
-خونشون تهران نیست، ولی فک و فامیل زیاد دارن اینجا. چند وقت دیگه هم
تولد مامانشه، قراره تو وی آی پی رستوران براش جشن بگیرن.
ابرو هام بالا پرید.

-تولد مامانش؟ با اون دک و پزی که اون زنه داره... شیک تر از رستوران بابا
پیدا نکرده!

-اینکه می‌تونست یه جای شیک تر پیدا کنه که توش حرفی نیست، اما دلیش فکر
می‌کنم مشخص باشه.
-دلیش؟

-معلومه، به خاطر توعه دیگه! امروز هم که سور و ساتش حسابی براه بوده. تو
رو دیده و نشون مامانش داده و کلی هم برات هزینه کرده.
سرم رو پایین انداختم.

-اصلا چیزی از اون شیرینی ها خوردی؟
سرم رو به معنای نه تگون دادم. لبخندی زد و گفت:
-اگه می‌خوای بخوری زودتر اقدام کن، فکر نکنم تا شب چیزی ازشون بمونه.
چون از وقتی که اومدم، هر وقت بهزاد و بیتا رو دیدم یا تو دهنشون بوده، یا تو
دستشون.

-مامان که گفته بود کسی حق نداره دست به اون شیرینی ها بزنه!
-خب مامان گفته بود، ولی خودتم خوب می‌دونی که بیتا و بهزاد حاضرن بخاطر
یه دونه شیرینی آدم بکشن.
اخمی کردم.

-چرا این دو تا اینجورین؟
-بگذریم. مینا امروز آرش رو دیدی و باهاش حرفم زدی، درسته؟

سری تکون دادم و بهزاد ادامه داد:

-آرش از لحاظ اجتماعی آدم موجهیه. یه شرکت معماری و تزیینات ساختمون داره، البته اینجا نه، رشت. توی این یکی دوسال که می‌شناسمش تا حالا هیچ مورد غیر اخلاقی ازش ندیدم، ولی فرهنگ خانواده اشون اصلاً به ما نمی‌خوره. ما خیلی مذهبی نیستیم، ولی لا‌قیدم نیستیم، یه چیزایی برامون مهمه، ولی اونا کاملاً غربی و باز زندگی می‌کنن. می‌فهمی چی میگم؟
سرم رو تکون دادم.

-بابا اصلاً دلش نمی‌خواد تو رو بده به آرش.

-چرا اینا رو به من می‌گی؟

-بهت گفتم که اگه دوباره تو خیابون یا هر جای دیگه دیدیش در باغ سبز بهش نشون ندی، یه جوری برخورد کن که بی خودی دل نبنده. الان قبول این جعبه شیرینی های معنیش اینه که تو از اون خورش اومده.
-من از اون خوشم نیومده!

-ولی معنی کارت این نیست.

جوابی نداشتم که بگم. کمی بینمون به سکوت گذشت و این سکوت رو بهنام شکست.

-از سهیل خبری نداری؟

با چشم‌های گشاد بهش خیره شدم. لبخندی زد و ابرویی بالا داد.

-خب این یعنی خبری نداری، هر چند که باورش سخته!...می‌دونی چی کار کرده؟

سری تکون دادم و بهنام ادامه داد:

-رفته تو کل محل پر کرده، اگه جهانگیر خان مینا رو بهم نده، باهاش فرار کنم، به گوش چند تا از همکارای بابا هم رسیده. دیروز بابا تا شنید فشارش رفت بالا. اولش هی می‌گفت خوبم، ولی من به زور بردمش درموناگاه، فشارش هیجده بود. دو ساعتی اونجا بودیم. حالش که جا اومد اولین چیزی که گفت این بود. به کسی چیزی نمی‌گی مخصوصاً مینا، نمی‌خوام حواسش پرت بشه.
تو چشم‌هاش خیره شدم.

-پس چرا الان بهم گفتی؟

-چون که می‌خوام خوب سهیل رو بشناسی. که بعداً فکر نکنی در حقت ظلم شده. نگاهم رو ازش گرفتم. تو فکر رفتم. واقعا سهیل این کار رو کرده؟ چرا کارهاش اینطور ضد و نقیضن؟ چرا به من می‌گه دوست دارم بعد دست می‌زازه روی

آبروی من و خانواده‌ام؟ چرا دائم با من حرف از فرار می‌زنه؟ چرا به جای پیدا کردن یه راه درست این کارها رو می‌کنه؟

روز موعود رسید. توی این دو روز هیچ تمرکزی نداشتم. یک طرف ذهنم حرفهای بهنام با قامتی بلند خودنمایی می‌کردند و طرف دیگه‌ی ذهنم قرارم با سهیل.

حاضر و آماده کنار در ایستاده بودم و منتظر بهزاد. برادر کوچیکم جلوی آینه موهای بی حالتش رو ژل می‌زد و من تو افکارم غرق بودم. باید سر قرار حاضر می‌شدم یا نه؟ این سوالی بود که این دو روز رو مغزم به خودنمایی مشغول بود. -بریم؟

سری تکون دادم و همراه بهزاد از خونه خارج شدم. هوا زیادی سرد بود. بوی برف می‌اومد. نزدیک دهه‌ی فجر بود و شهرداری همه‌ی خیابونها رو پر از پرچم و نور می‌کرد. سرم رو تو یقه‌ی کاپشن فرو کرده بودم و بی هیچ حرفی دنبال بهزاد می‌رفتم.

به مقصد رسیدیم. اطرافم رو با چشم گشتم. سهیل نبود. طبق روال همیشه بهزاد اینقدر صبر کرد تا استاد وارد کلاس شد.

استاد چند تا تمرین داد و وقت داد تا حلشون کنیم. دستم رو روی دلم گذاشتم و کمی خودم رو جمع کردم. استاد متوجه حالتش شد.

- مشیری! خوبی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-خوبم استاد. چیزی نیست.

یکی از تمرین‌ها رو با حفظ همون بیماری نمایشی حل کردم و همون حرکت رو با پیازداغ بیشتر تکرار کردم.

-خانم مشیری، بهتره شما امروز سر کلاس نباشید. لطفا برید به دفتر و با خانوادتون تماس بگیرید.

نمی‌تونستم ریسک کنم و پیشنهاد بی‌نظیر استاد رو رد کنم. ممکنه دفعه‌ی بعد خودش به دفتر مراجعه کنه و تمام نقشه‌ام به هم بریزه. پس با کمال میل بلند شدم. در حالی که دستم روی شکمم بود، کوله‌ی سبک و سیاهم رو برداشتم و از کلاس خارج شدم. بیرون از کلاس صاف ایستادم. نگاهی به دفتر انداختم. مدیر آموزشگاه مشغول صحبت با تلفن بود و پشت به پنجره‌ی بزرگی که به سالن دید داشت نشسته بود. خیلی سریع و بدون جلب توجه به طرف در خروجی دویدم و بعد از گذشتن از پله‌ها وارد خیابون شدم.

کمی اطرافم رو نگاه کردم. من الان توی خیابون بودم، تنها، بدون هیچ بادیگارد و مزاحمی. حس پرنده‌ای رو داشتم که از قفس نجات پیدا کرده بود. چند تا نفس عمیق کشیدم و وارد کوچه‌ای شدم که با سهیل قرار داشتم. تنها ماشین پارک شده توی کوچه همون ماشین سفید رنگ سهیل بود. از ماشین پیاده شد و برام دست تکون داد. به طرفش رفتم. با لبخند و سلامی کش دار ازم استقبال کرد. جوابش رو دادم. -مبارک باشه!

-مبارک صاحبش باشه!

با تعجب پرسیدم:

-مگه مال خودت نیست؟

-نه، مال دختر عمومه! همونی که عشقمه!

لبخندی زدم. ماشین رو دور زد و در جلو رو با احترام برام باز کرد. با لبخند و غرور سوار شدم.

فضای داخل ماشین از نمای بیرونیش شیک تر بود. ماشین رو دور زد و خودش هم سوار شد. کمربندم رو بستم و نیم نگاهی بهش کردم.

-سهیل واقعا مال خودته؟

-اره شک داری سندشو بهت نشون بدم.

-همین که می‌گی قبول دارم... فقط تا قبل از ساعت پنج من باید اینجا باشم، وگرنه خودت می‌دونی که!

سویچ رو چرخوند و گفت:

-خیالت راحت!

ماشین روشن شد و با یه تیک‌آف از جاش کنده شد.

-سهیل اگه بد رانندگی کنی دیگه سوار ماشینت نمی‌شم.

-اخه می‌خوام کلی جا ببرمت، زمانمون کمه باید تند بروم دیگه.

-حالا یه جا بریم، بقیه باشه برای دفته‌های بد.

-راستی برات آبمیوه گرفتم.

-تو این سرما!

-بخور دیگه! گذاشتمش صندلی عقب.

برگشتم و نگاهی به صندلی انداختم. دوتا ظرف آبمیوه روش افتاده بود. دست دراز کردم و هر دو رو برداشتم.

-مال خودتو خوردی

-اره خیلی تشنه‌ام بود.

قوطی خالی رو روی صندلی انداختم و در قوطی خودم رو پیچوندم تا باز بشه.
با کوچترین فشار من باز شد. زرورق روش هم کنده شده بود.

-این چرا پلمپ نبود؟

-من بازش کردم. خیلی سفت بود. نمی‌دونم این کارخونه دارا با خودشون چی
فکر می‌کنن، نمی‌گن یه دختر نمی‌تونه درش رو باز کنه! عشقشون هم که وسط
رانندگی نمی‌تونه درش رو براش باز کنه.

-دهنیش که نکردی؟

با گوشه‌ی چشم و کمی لبخند نیم نگاهی به من کرد. لبخند زدم و جرعه جرعه
آمیوه‌ی اهدایی سهیل رو خوردم.

سهیل رانندگی می‌کرد و برام حرف می‌زد. گوشیش زنگ خورد. از روی
داشبورد برش داشت و بعد از کشیدن انگشتش روی صفحه کنار گوشش گذاشت.

-جانم.

-اره!

-برو بگو.

-به همه.

-نه دیگه، تمومه!

-بای.

لبخندی به من زد و گوشی رو سر جاش گذاشت.

-راستی، اونروز، اون پسره موبلنده کی بود، تو اون شیرینی فروشی. یه زنم
همراهش بود.

-بهزاد می‌خواست رشوه بهمون بده، که نگیم آقا دوباره رفته دعوا کرده. آخه بعد
از اون قضیه‌ی کلانتری و شکایت و رضایت و اینا بابا اولتیماتوم داد به بهزاد
که اگه بفهمه دوباره دعوا کرده، چنین می‌کنه و چنان. البته نمی‌کنه ولی خب
آبروش جلوی بابا می‌ره. خلاصه دیگه رفتیم تو اون شیرینی فروشی که اونام
سرو کلشون پیدا شد. پسره خواستگارمه!

-چه جالب!

کمی اخم کردم و بهش نگاهی کردم. چرا غیرتی نشد؟ چرا نگفت به چه حقی
باهاش حرف زدی؟ چرا حضور آرش اصلا براش مهم نبود و جالب هم بود؟
چیزی نگفتم و به رو به رو خیره شدم.

-یه ساندویچی می‌شناسم، می‌خوام ببرمت اونجا یه همبرگر توپ بدم بخوری.
سری تکون دادم و دیگه حرفی نزد. ولی سهیل اصلا زبون به دهن نمی‌گرفت.

گاهی جوری نگاهم می‌گردد که انگار منتظر اتفاقی بود. صدای موبایل روی داشبورد دوباره بلند شد. از همون زاویه‌ی نگاه‌ی به صفحه انداختم، مخاطب پشت خط داوود بود. گوشی رو برداشت.

-جانم، بگو.

-نه هنوز!

-مطمئنی اصل بودن؟

-حالا که هنوز هیچی!

-جلوشو بگیر. یه طوری راضیش کن.

-برنامه‌ی منو به هم نزنه!

-کاری که گفته بودم کردی؟

-زودتر دیگه!

-یه کاریش بکن.

نیم‌نگاهی به من انداخت و ساکت به حرف‌های داوود گوش داد.

-من دارم می‌رم پاتوق.

-فقط خراباش نکن... فعلاً

گوشی رو قطع کرد و تلفن رو روی داشبرد پرت کرد.

-چی می‌گفت داوود که اعصابت و اینجوری ریخت بهم؟

سریع نگاهم کرد.

-تو از کجا فهمیدی که داوود بود؟

-دیدم اسمش افتاد روی صفحه.

دوباره به جاده خیره شد. دیگه مثل چند دقیقه‌ی پیش سر حال نبود. چند لحظه‌ای

ساکت موندم و بعد پرسیدم:

-سهیل، چرا تو رفتی همه جا پر کردی، که می‌خوام با مینا فرار کنم؟ چرا با

آبروی من و خانواده‌ام بازی می‌کنی؟

جوابی بهم نداد. اخم کرده بود و به جاده‌ی روبه‌روش خیره بود. صدام رو کمی

بلند کردم.

-سهیل!

تیز به سمت نگاه کرد. با صدای بلند تر از خودم گفت:

-یه دقیقه ساکت شو ببینم.

مات و متعجب نگاهش کردم. این واقعا سهیل بود که با من اینجوری حرف

می‌زد؟

سربازان بغض توی گلوم صف‌آرایی کردند. چشم‌هام قطرات اشک رو تو منجنیق

گذاشتند و به سهیلی که به جاده نگاه می‌کرد و تو فکر بود، خیره شدم.

-نگهدار می‌خوام پیاده شم.
 جوابی بهم نداد. صدام رو بلند تر کردم.
 -نگهدار می‌خوام پیاده شم.
 حالا دیگه ضامن منجنیق باز شده بود و اشک چشم‌هام سرازیر. سهیل نگاهی به من کرد و انگار تازه حواسش جمع شده باشه، گفت:
 -معذرت می‌خوام عزیزم، داوود با حرفاش، اعصابم و ریخا بهم.
 -گفتم می‌خوام پیاده شم.
 -جون سهیل اینجوری گریه نکن. معذرت خواهی کردم دیگه!... همش تقصیر این داوود احمقه، اعصاب من و ریخت بهم... بزار گشت و گذار بهمون خوش بگذره.
 صورتم رو ازش گرفتم و به طرف مخالف نگاه کردم.
 -مینا، مینا خانم. قهر نباش دیگه! اصلاً من غلط کردم. خوبه؟
 دیگه حرفی نزد. اشک‌هام رو پاک کردم و چشم‌هام رو به خیابون دادم و گوش‌هم رو هم ناچاراً به سهیل سپردم. اینقدر منت کشی کرد تا موفق شد خنده لب‌هام بیاره.
 بالاخره به مقصد رسیدیم. جلوی یه فست فود، به نام پاتوق، پارک کرد. پیاده شدیم. دیگه دلخور نبودم، ولی کاملاً هم آشتی نبودم. وارد فست فود شدیم. روی یه صندلی نشستیم و سهیل سفارش داد.
 احساس می‌کردم سرم کمی سنگین شده. نگاهی به سهیل کردم.
 -میرم یه آب به صورتم بزنم. زود میام.
 سری تکیه داد و به موبایل توی دستش خیره شد. به طرف شیر آب رفتم. آبی به صورتم زدم و توی آینه به خودم کمی نگاه کردم. رنگم پریده بود و لب‌هام سفید شده بود. حالم اینقدر بد نبود، ولی چرا این شکلی شده بودم؟
 همونطور با دست و صورت خیس به طرف سهیل رفتم. سهیل پشتش به من بود و گوشی موبایل کنار گوشش. صداش رو می‌شنیدم.
 -جنسی که دادی آشغال بود. وگرنه من الان پاتوق چی‌کار می‌کردم!
 -ببین مرتیکه، من روی این قضیه پنج ماه کار کردم. اگر خرابش کنی، من می‌دونم و تو!
 -نخیر جلوش و بگیر.
 -من نمی‌دونم.
 میز رو دور زدم و روی صندلی روبه‌رو نشستم. لحنش عوض شد.
 -من بعداً باهات تماس می‌گیرم. الان دیگه نمی‌تونم.

کمی اخم کردم و بهش نگاهی کردم. چرا غیرتی نشد؟ چرا نگفت به چه حقی باهانش حرف زدی؟ چرا حضور آرش اصلاً برایش مهم نبود و جالب هم بود؟ چیزی نگفتم و به رو به رو خیره شدم.

-یه ساندویچی می‌شناسم، می‌خوام ببرمت اونجا یه همبرگر توپ بدم بخوری. سری تکون دادم و دیگه حرفی نزد. ولی سهیل اصلاً زبون به دهن نمی‌گرفت. گاهی جوری نگاهم می‌کرد که انگار منتظر اتفاقی بود. صدای موبایل روی داشبورد دوباره بلند شد. از همون زاویه نگاهی به صفحه انداختم، مخاطب پشت خط داوود بود. گوشی رو برداشت.

-جانم، بگو.

-نه هنوز!

-مطمئنی اصل بودن؟

-حالا که هنوز هیچی!

-جلوشو بگیر. یه طوری راضیش کن.

-برنامه‌ی منو به هم نزنه!

-کاری که گفته بودم کردی؟

-زودتر دیگه!

-یه کاریش بکن.

نیم نگاهی به من انداخت و ساکت به حرف‌های داوود گوش داد.

-من دارم می‌رم پاتوق.

-فقط خراباش نکن... فعلاً

گوشی رو قطع کرد و تلفن رو روی داشبرد پرت کرد.

-چی می‌گفت داوود که اعصابت و اینجوری ریخت بهم؟

سریع نگاهم کرد.

-تو از کجا فهمیدی که داوود بود؟

-دیدم اسمش افتاد روی صفحه.

دوباره به جاده خیره شد. دیگه مثل چند دقیقه‌ی پیش سرحال نبود. چند لحظه‌ای

ساکت موندم و بعد پرسیدم:

-سهیل، چرا تو رفتی همه جا پر کردی، که می‌خوام با مینا فرار کنم؟ چرا با

آبروی من و خانواده‌ام بازی می‌کنی؟

جوابی بهم نداد. اخم کرده بود و به جاده‌ی روبه‌روش خیره بود. صدام رو کمی

بلند کردم.

-سهیل!

تیز به سمت نگاه کرد. با صدای بلند تر از خودم گفت:

-یه دقیقه ساکت شو ببینم.
مات و متعجب نگاهش کردم. این واقعا سهیل بود که با من اینجوری حرف می‌زد؟
سربازان بغض توی گلوم صف‌آرایی کردند. چشم‌هام قطرات اشک رو تو منجنیق گذاشتند و به سهیلی که به جاده نگاه می‌کرد و تو فکر بود، خیره شدم.
-نگهدار می‌خوام پیاده شم.
جوابی بهم نداد. صدام رو بلند تر کردم.
-نگهدار می‌خوام پیاده شم.
حالا دیگه ضامن منجنیق باز شده بود و اشک چشم‌هام سرازیر. سهیل نگاهی به من کرد و انگار تازه حواسش جمع شده باشه، گفت:
-معذرت می‌خوام عزیزم، داوود با حرفاش، اعصابم و ریخا بهم.
-گفتم می‌خوام پیاده شم.
-جون سهیل اینجوری گریه نکن. معذرت خواهی کردم دیگه!...همش تقصیر این داوود احمقه، اعصاب من و ریخت بهم...بزار گشت و گذار بهمون خوش بگذره.
صورت‌م رو ازش گرفتم و به طرف مخالف نگاه کردم.
-مینا، مینا خانم. قهر نباش دیگه! اصلا من غلط کردم. خوبه؟
دیگه حرفی نزد. اشک‌هام رو پاک کردم و چشم‌هام رو به خیابون دادم و گوش‌هم رو هم ناچاراً به سهیل سپردم. اینقدر منت کشی کرد تا موفق شد خنده لب‌هام بیاره.
بالاخره به مقصد رسیدیم. جلوی یه فست فود، به نام پاتوق، پارک کرد. پیاده شدیم. دیگه دلخور نبودم، ولی کاملاً هم آشتی نبودم. وارد فست فود شدیم. روی یه صندلی نشستیم و سهیل سفارش داد.
احساس می‌کردم سرم کمی سنگین شده. نگاهی به سهیل کردم.
-می‌رم یه آب به صورت‌م بزنم. زود میام.
سری تکیه داد و به موبایل توی دستش خیره شد. به طرف شیر آب رفتم. آبی به صورت‌م زدم و توی آینه به خودم کمی نگاه کردم. رنگم پریده بود و لب‌هام سفید شده بود. حال‌م اینقدر بد نبود، ولی چرا این شکلی شده بودم؟
همونطور با دست و صورت خیس به طرف سهیل رفتم. سهیل پشتش به من بود و گوشی موبایل کنار گوشش. صداش رو می‌شنیدم.
-جنسی که دادی آشغال بود. وگرنه من الان پاتوق چی‌کار می‌کردم!
-ببین مرتیکه، من روی این قضیه پنج ماه کار کردم. اگر خرابش کنی، من می‌دونم و تو!

-نخیر جلوش و بگیر.

-من نمی‌دونم.

میز رو دور زدم و روی صندلی روبه‌روش نشستم. لحنش عوض شد.

-من بعدا باهات تماس می‌گیرم. الان دیگه نمی‌تونم.

با لبخند نگاهم کرد.

-الان بهتری؟

سری تکون دادم.

-ساندویچ رو که خوردیم من و برگردون. می‌ترسم بهزاد زود تر بره آموزشگاه.
-باشه.

دستم رو روی سرم گذاشتم.

-نمی‌دونم چرا سرم اینقدر سنگینه! حالم یه جوریه!

لبخندی زد.

-به نظر من که خوبی! مثل همیشه!

موبایل روی میز شروع به لرزیدن کرد. نگاهم به اسم روی صفحه‌اش افتاد.

-داووده، چقدر بهت زنگ می‌زنه! چی‌کارت داره؟

بدون اینکه موبایل رو برداره دستش رو روی نوار قرمز رنگ کشید و تماس رو رد کرد.

-مرتیکه دست و پا چلفتی احمق! یه کار بهش سپردم.

-چی شده سهیل؟ از وقتی با داوود حرف زدی کلا بهم ریختی!

-چیزی نیست.

دوباره اسم داوود روی صفحه‌ی موبایل ظاهر شد و گوشی شروع به لرزیدن کرد. سهیل گوشی رو برداشت و تماس رو وصل کرد. با عصبانیت گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

-بهت گفتم یه کاریش بکن.

سکوت کرد. گویا داشت به حرف‌های داوود گوش می‌داد. با دست اشاره‌ای به من کرد و به مخاطب پشت خطش گفت:

-یه لحظه صبر کن.

از پشت میز بلند شد و به طرف در مغازه رفت. نمی‌خواست من چیزی از مکالمشون رو بشنوم. چند لحظه همونجا نشستم. کنج‌کاوی بهم دستور می‌داد که برم و مکالمشون رو گوش کنم.

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم. پشتش به من بود و متوجه حضورم تو یه قدمیش نشد.

-الان کجاست؟

-داوود یعنی تو حریف دو وجب و نصفی ضعیفه نشدی؟

-خاک بر سرت!... اصلاً چطوری فهمیده؟

-نه بابا، تا اون بره و حرفی بزنه، من همه چی رو تموم کردم. حالا کاری رو که بهت گفتم کردی؟

-خوبه، تا همین اندازه هم خوبه!

-چرخید و با دیدنم کمی جا خورد.

-باشه بعداً. خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و روبه من گفت:

-خانم خوشگله، گوش وایمیسی؟

-تو که حرف نمی‌زنی، خب منم دلم شور می‌وفته دیگه!

لبخندی زد که مصنوعی بودنش از فرسوخا دور تر مشخص بود. لبخند مصنوعیش رو مصنوعی تر پاسخ دادم.

-بریم بشینیم؟

-همین جا وایسیم؟ اون تو حس خفگی می‌کنم، اینجا راحت تر نفس می‌کشم.

موافقت کرد و همون جا ایستادیم. سرم کمی سنگین تر شده بود.

-چرا این ساندیچ‌ها آماده نمی‌شن؟

-چند نفر از ما جلوتر بودن.

دوباره گوشیش زنگ خورد. نگاهی بهش کرد و سری تکون داد. تماس رو برقرار کرد.

-دوباره چی شده!

رنگ نگاهش تغییر کرد. چشم‌هاش وحش زده به اطراف چرخید.

-بهنام؟... نمی‌دونی الان کجاست؟

با شنیدن اسم برادرم ته دلم خالی شد. کمی نزدیک تر رفتم. صدای فریادهای داوود رو می‌شنیدم.

-سهیل از اونجا برو، فرار کن!

سهیل دو طرف خیابون رو نگاه کرد. بازوم رو گرفت و به طرف ماشین پارک شده‌اش کشید.

-ما الان می‌ریم!

با صدای فریادهایی آشنا هر دو سرچرخوندیم. چشم‌هام اشتباه می‌دید یا کسی که به طرف ما می‌دوید، بهنام بود.

سهیل بازوم رو رها کرد و به طدف مخالف دوید. بهنام نزدیکم شد و از کنارم گذشت. چند قدمی دنبال سهیل دوید و ایستاد. برگشت و به من نگاه کرد. عصبانی بود، خیلی عصبانی بود.

سر جام خشکم زده بود. نزدیکم شد. نفس‌های سنگین می‌کشید. چی باید بهش می‌گفتم؟ چه بهانه‌ای و از کجا پیدا می‌کردم؟
-ب...به...ن...

هنوز اسمش رو کامل نگفته بودم که دستش تو صورتم فرود اومد. تعادلم بهم خورد و چند قدمی به عقب تلو تلو خوردم. دستم رو به دیوار گرفتم و خودم رو سرپا نگه داشتم.

با ترس تو چشم‌های خشمگین برادرم نگاه کردم و دستم رو جای سیلی گذاشتم. از خشم سینه‌اش بالا و پایین می‌شد.

نزدیکم شد. ناخواسته خودم رو جمع کردم و اون بازوم رو اسیر دست‌هاش کرد و با خودش کشید.

-آخه پسر جمشید کبابی اینقدر ارزش داره؟ دختره‌ی احمق!
کنار گوشم با دندون‌های کلید شده می‌غرید و من رو با خودش می‌کشید. بالاخره به ماشین مشکی پدرم رسیدیم. به بدترین نحو گوشه‌ی خیابون پارک شده بود. ریموت ماشین رو زد. در جلو رو باز کرد و من رو روی صندلی پرت کرد.

با ترس نگاهش کردم. ماشین رو دور زد و خودش به جای راننده نشست. سویچ رو تو جاش چرخوند.

-می‌خواستی فرار کنی باهاش، آره احمق؟

دستش رو محکم روی فرمون کوبید.

-آخه این مرتیکه چی داره که حاضری بابات و تا مرز سخته ببری.

-به خدا...نم...نمی...خواستم...فرار

با دیدن دستش که به سمت صورتم می‌اومد، ساکت شدم و صورتم رو به سمت مخالف چرخوندم. پشت دستش محکم به گوشم خورد.

-خفه شو، فقط خفه شو!

خودم رو تا می‌تونستم به در ماشین چسبوندم. جرأت نگاه کردن بهش رو نداشتم. بهنام فریاد می‌زد و حرف‌هایی می‌زد که من انتظار شنیدنش رو از زبون اون نداشتم.

باصدای الویی که گفت، آروم سر چرخوندم. داشت با تلفنش حرف می‌زد.

-بهتری بابا؟

-آره، پیداش کردم.

- همونجا که اون دختره می‌گفت.

چشم‌هام سنگین شده بود. باز نگه داشتنشون برام سخت بود. صدای بهنام رو به سختی می‌شنیدم.

حس کردم زیر بینیم خیس شده. قطره خونی که روی دستم دیدم، کمی ترس به دلم افتاد. به سختی به برادرم نگاهی کردم. سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرچرخوند، نگاه عصبانیش رنگ نگرانی به خوش گرفت. لب‌هاش تکون می‌خورد، ولی من دیگه صدایی نمی‌شنیدم. دستش به طرفم اومد. پلک‌های سنگینم پرده‌ای تاریک روی چشم‌هام کشیدند و بعد از اون دیگه چیزی رو حس نکردم.

توی هوا پرواز می‌کردم. بالی نداشتم، ولی هر جا که دوست داشتم می‌رفتم. یکی اسمم رو صدا می‌زد، دوست نداشتم جوابی بهش بدم. تونلی از نور جلوم بود که توجهم رو جلب کرد. به طرفش رفتم. نگاهی به داخلش انداختم. ولی نیرویی به عقب پرتابم کرد.

چشم‌هام رو باز کردم. همه چیز سفید بود، بوی الکل و دارو زیر شامه‌ام زد. سرم سنگین بود. چشم‌هام دو دو می‌زد. دلم می‌خواست بخوابم، ولی حسی می‌گفت که باید بیدار بمونم. صدای آشنایی به گوشم خورد.

-بابا باید بری ازش شکایت کنی!

-شکایت کنم که آبروی خودم بره! که به همه بگم سهیل راست می‌گفت. دختر خیره‌ام داشت باهاش فرار می‌کرد.

-آخه اینطوری هم که نمی‌شه!

کمی فکر کردم و همه چیز یادم اومد. خواستم لب باز کنم و بگم فراری در کار نبود، فقط یه گردش یه ساعته بود، اما قدرت باز کردن لب‌هام رو نداشتم. زن سفید پوشی بالای سرم حاضر شد، نگاهی به من کرد و لبخندی زد. -به هوش اومدی؟

با گفتن همین دو کلمه، پدر و برادرم به سرعت برق بالای سرم حاضر شدند. هیچ کدوم هیچ حرفی نمی‌زدند و فقط تو چشم‌هام زل زده بودند. حرف نگاهشون رو خیلی خوب متوجه می‌شدم و آرزو می‌کردم که ای کاش باز به خواب برم. -ببخشید خانم پرستار، کی می‌تونیم ببریمش؟

- باید دکتر نظر بده.

پرستار بعد از انجام کارهاش رفت و من موندم و برادر و پدرم. هر دو عصبانی نگاهم می‌کردند. دلم می‌خواست همون موقع می‌مردم. اصلاً چرا بی‌هوش شدم؟ بابا یقه‌ام رو گرفت، لب‌هاش باز و بسته می‌شدند، چیزی می‌خواست بگه، اما نمی‌گفت. سینه‌اش از خشم بالا و پایین می‌شد. یقه‌ام رو به ضرب رها کرد و ازم

فاصله گرفت. قطرات اشک از گوشه‌ی چشم‌هام پایین می‌ریخت. حتی توان نداشتم تا لب از لب بار کنم و از خودم دفاع کنم. در اتاق باز شد و مرد جوونی با روپوش سفید وارد اتاق شد. بالای سرم ایستاد و دو تا انگشتش رو روی مچم گذاشت. داشت معاینه‌ام می‌کرد. ازم خواست دست‌هام رو حرکت بدم، اما تمام تلاش من برای حرکت دست‌هام، شد حرکت کوچیکی که به یکی از انگشت‌هام دادم. ازم خواست حرفی بزنم و من نتونستم. عملاً تکه گوشتی شده بودم که فقط توان دیدن و شنیدن داشتم.

-آقای دکتر کی می‌تونیم ببریمش؟

دکتر دست‌هاش رو توی جیب روپوشش گذاشت و رو به پدرم گفت:
-متأسفانه مخدری که دخترتون مصرف کرده، اندام حرکتیش رو از کار انداخته. فکر می‌کنم به مرور خوب بشه، ولی تا اون موقع زیر نظر باشه بهتره.
-یعنی بعد از دو روز بی‌هوشی، داری می‌گی فلج شده؟
-البته موقتی! نمی‌تونم نظر بدم باید ببینیم در آینده چه اتفاقی می‌وفته.
حرف‌های دکتر مثل یه آب سرد بود روی بدن بی‌حسم. من کی مواد مخدر مصرف کردم؟ من دو روز بی‌هوش بودم؟

دکتر تو نگاه نگران پدرم خیره شد و گفت:

-آقای مشیری، برید خدا رو شکر کنید، دخترتون امید به خوب شدنش هست. ما دخترها و پسرهایی دیدم که با خوردن قرص‌های شیمیایی، مغزشون آسیب دیده. دکتر توضیحاتی داد و از اتاق خارج شد. نگاه برادر و پدرم مخلوطی از خشم، تأسف و نگرانی بود. مستأسل شده بودند.
قطرات اشک از گوشه‌ی چشم‌هام پایین می‌ریخت. حتی قدرت پاک کردن اشک رو هم نداشتم.

بابا روی یه صندلی نشست و سرش رو بین دست‌هاش گرفت. بهنام هم دائم طول و عرض اتاق رو قدم می‌زد. صدای زنگ موبایلی بابا رو از وضعیتش خارج کرد. گوشه‌ی رو از جیب کتش بیرون کشید و کنار گوشش گذاشت.
-الو.

-مامانت بهتره؟

-آره بهوش اومده.

یه کم مکث کرد و بعد گفت:

-سودابه جان، آروم باش!... آره به هوش اومده.

-یک ساعت نیست.

-باشه، بیا.

-بیا همین‌جا باهات حرف بزن.

-نمی‌شه، نمی‌تونه حرف بزنه.

-تو بیا، خودت می‌فهمی!

-خداحافظ.

بابا گوشی رو قطع کرد و رو به بهنام گفت:

-برو جلوی در بیمارستان و ایسا، مامانت که اومد، یه جوری که شوک بهش وارد نشه، براش توضیح بده.

بهنام سری تکون داد و کاپشنش رو از روی دسته‌ی صندلی برداشت و از اتاق خارج شد.

بابا دست‌هاش رو تو هم چفت کرده بود و جلوی دهنش گرفته بود و من رو تماشا می‌کرد. از جاش بلند شد و نزدیکم اومد. اشک‌هام رو از گوشه‌ی چشم پاک کرد و لب زد:

-چرا به حرفم گوش ندادی؟ حتماً باید اینجوری می‌شد!

تو چشم‌هاش نگاه می‌کردم. اگه حال خوب بود، تا حالا ازش یه کتک مفصل خورده بودم. ولی الان داشت متأسف نگاهم می‌کرد و آه می‌کشید.

از اتاق خارج شد. حالا دیگه تنها بودم. به سهیل و اتفاقات اونروز فکر می‌کردم. من چی خورده بودم؟... آها، یادم اومد! آمیوه‌ای که درش از قبل باز شده بود! ولی چرا؟ اونکه می‌گفت من رو دوست داره! چرا باید بهم مواد مخدر بده؟

به نگاهش فکر کردم، دائم منتظر یه اتفاق بود! با داوود از جنسی صحبت می‌کرد، که نامرغوب بود. وای خدا! همه بهم گفتن و من احمق باور نکردم! در اتاق باز شد و مامان پر سر و صدا وارد اتاق شد. چشم‌هاش پر از اشک بود؛ اشکی که من مقصرش بودم. نزدیکم اومد و بغلم کرد. صورتم رو نوازش می‌کرد و می‌بوسیدم. هیچی نمی‌گفت. نه سرزنشی و نه سوالی، فقط نوازش و بوسه و اشک.

چشم‌هام رو چرخوندم. بیتا هم گریه می‌کرد. بهزاد با اخم و کلافگی نگاهم می‌کرد. مامان بالاخره ازم جدا شد.

-می‌خوام با دکترش حرف بزنم.

بابا سری تکون داد و با همسرش از اتاق خارج شد. چند دقیقه‌ای همه به هم فقط نگاه می‌کردند. سکوت اتاق رو مشتش محکم بهزاد به دیوار شکست.

-چی‌کار می‌کنی بهزاد؟

بهزاد با حرص به بهنام نگاه کرد.

-من تا این سیهل رو نکشم، آروم نمی‌شم.

نیم نگاهی به من انداخت و از اتاق خارج شد.
اونشب مامان پیشم موند. نمی‌دونم دکتر چی بهش گفته بود که آروم شده بود.
تمام مدت برام حرف می‌زد، ولی کلامی سرزنشم نکرد.
یک هفته‌ای گذشت. بهتر شده بودم. دست‌هام تکون می‌خورد، ولی هنوز قدرت لازم رو نداشتم.

توی این یه هفته هر روز و ساعت سعی می‌کردم، صدایی از گلویم خارج کنم، ولی هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. ولی امروز با اولین تلاش موفق شدم. مادرم از خوشحالی گریه می‌کرد.

دکتر با دیدن این پیشرفتم، ابراز رضایت کرد و اجازه داد که به خونه برم. به مادرم گفته بود که تا عید خودم روی پام می‌تونم بایستم و خوشبختانه مغزم آسیبی ندیده.

بهنام و پدرم به دنبالم اومدند و من قرار بود بعد از نه روز به خونه برگردم. از شیشه بیرون رو تماشا می‌کردم. چشمم به مدرسه‌ام افتاد.
مطمئن بودم که حتی اگه خوب هم بشم، بابا دیگه هیچ وقت اجازه نمی‌ده که به مدرسه برم. آهی کشیدم و چشم‌هام رو بستم و تا تونستم به سادگی و حماقت خودم لعنت فرستادم. اما سوالی ذهنم رو احاطه کرده بود. چرا سهیل با من این کار رو کرد؟

دائم تو چشم‌هام حلقه‌ی اشک بود. دلم شکسته بود و یه چیزی مثل خلاء توش حس می‌کردم. دلم می‌خواست تنها باشم و یه گوشه کز کنم و فقط گریه کنم. اینقدر که چشمه‌ی اشکم خشک بشه، ولی مامان اجازه نمی‌داد. دائم یا خودش تو اتاق من بود، یا من رو می‌کشوند پیش خودش.

فکر می‌کرد اگه راه برم زودتر خوب می‌شم. مثل بچه‌هایی که تازه راه افتادند، دستم رو می‌گرفت و مجبورم می‌کرد که روی پای خودم بایستم. نمی‌دونست که با هر بار زمین خوردنم یاد اون روز شوم می‌وفتم؛ یاد شعف بچگانه‌ام و حيله‌ی شیطانی سهیل.

به اصرار مامان برای خوردن شام سر میز و کنار بقیه حاضر شدم. هیچ‌کس هیچ حرفی نمی‌زد. انگار که من آینده‌ی دقی جلوی چشم‌هاشون شده بودم. رعایت حال رو می‌کردند که بازخواستم نمی‌کردند و این بدترین نوع تنبیهی بود که می‌شد برای دختر سرکش این خونه در نظر گرفته بشه.

قاشق رو تو انگشت‌های بی‌جونم فشار می‌دادم و اون از بین انگشت‌هام هر طور که بود فرار می‌کرد. دکتر گفته بود، ماده‌ی شیمیایی که به خوردم داده بود،

مستقیم به اعصاب حرکتیم حمله کرده و اون رو ضعیف کرده و من خیلی شانس آوردم که اعصاب حرکتی کاملاً از بین نرفته.

به کمک ماما چند قاشق غذا خوردم و به کمک بهنام به اتاقم برگشتم. روی تخت دراز کشیدم و فقط خدا می‌دونست که همین فعالیت کوچیک چقدر از من انرژی گرفته بود.

بهنام موهای مزاحم توی صورتم رو کنار زد و یه دستمال بهم داد تا عرقم رو پاک کنم. یه هفته بود که می‌خواستم این سوال رو ازش بپرسم ولی خجالت می‌کشیدم. بالاخره دل و به دریا زدم و گفتم:

-اونروز...چطوری پیدام کردی؟

لب تخت نشست.

-داوود و که می‌شناسی؟

سری تکون دادم.

-به رستوران زنگ زد و به بابا گفتم. بابا هم زنگ زد خونه و سراغ تو رو گرفت، گفتن رفتی کلاس تقویتی. شماره‌ی آموزشگاه و گرفت و زنگ زد به اونجا، مدیر آموزشگاه گفت که سر کلاسی. بابا هم اهمینی نداد. دختره دوباره زنگ زد که تو خطری و باید یه کاری کنیم. منم هر چی از دهنم دراومد بهش گفتم. ده دقیقه بعد دختره با پدرش دم رستوران بودن. همون موقع مدیر آموزشگاهتون زنگ زده بوده به ماما که اشتباه کرده و تو سر کلاس نیستی. ماما هم زنگ زد به من.

نفسش رو سنگین بیرون داد و به زمین خیره شد.

-از کجا فهمیدی که تو اون ساندویچی هستی؟

-اون دختره گفت. می‌گفت که فکرای خوبی نداره سهیل. می‌گفت که خیلی وقته می‌دونه و به خاطر برادرش نمی‌خواسته حرف بزنه، ولی وقتی باباش می‌فهمه، می‌گه پای آبروی یه دختر و صد البته پسر احمق خودش وسطه و کلی دختره رو دعوا کرده که چرا از همون روز اول دهنش و باز نکرده. دختره گفت، سهیل به داوود گفته که تا اون قرص عمل کنه، تو رو می‌بره اون ساندویجی. اینقدر که با داوود اونجا رفتن، با صاحبش دوست شدن.

تو چشم‌هام خیره شد و کمی مکث کرد.

-اونروز اصلاً سهیل ساندویچ سفارش نداده بوده، به صاحب مغازه گفته، اینجا منتظر داوودیم. اونم چیزی نگفته. نگاهم رو ازش گرفتم.

-اگه نیومده بودی، بدبخت شده بودم!

-نمی‌خوام با حرف‌هام ادیتت کنم، ولی الانم خیلی خوشبخت نیستی!

نمی‌دونستم منظورش چیه، ولی تو چشم‌هاش نگاه نکردم و اون ادامه داد.
- همه جا پر شده که تو با سهیل می‌خواستی فرار کنی، یا فرار کردی، یا گلی حرف این مدلی دیگه. سهیل که از قبل همه جا این حرف و زده بوده، اونروز هم فکر می‌کرده که کار تمومه، به چند نفر سپرده بوده که برن و به همه بگن. بهنام از کنارم بلند شد. کلافه دستی به موهاش کشید و ادامه داد:
- به بابا گفتم شکایت کنیم، گفت بعدش دیگه نمی‌تونیم آبروریزیش رو جمع کنیم. سهیل از وقتی که فهمیده من و بهزاد دنبالشیم، ناپدید شده. اصلاً معلوم نیست کجاست! البته بهزاد هم داوود و پیدا کرده، هم یکی دو نفر دیگه رو که گویا اون موقعی که می‌اومده دنبال شما مدرسه، مزاحم بهزاد شده بودند. حسابی از خجالت همه دراومده، ولی سهیل و پیدا نکرده.
چرخید و به طرف در رفت. لحظه‌ای ایستاد. می‌خواست چیزی بگه، ولی پشیمون شد و از اتاق خارج شد.
نزدیک عید شده بود و من خیلی بهتر شده بودم. به کمک دیوار می‌تونستم همه‌جای خونه برم. حرف زدنم حالت عادی گرفته بود. ولی همچنان دلم تنهایی و انزوا می‌خواست. چیزی که مامان اجازه نمی‌داد؛ حتی یک لحظه.
دو هفته به عید مونده بود و مامان برای خونه تکونی هیچ کاری نکرده بود و من می‌دونستم دلیش حال منه!
سر میز شام حاضر شدم. به چهره‌ی خسته‌ی بابا نگاهی کردم. توی این یک ماهه هیچ حرفی با من نزده بود.
شام رو خوردم و خواستم از جام بلند شم که صدای محکم بابا جلوم رو گرفت.
- بشین، کارت دارم.

دستورش رو اطاعت کردم. می‌تونستم حدس بزنم در مورد چی قراره صحبت کنه. قلب شکسته‌ام به در و دیوار می‌کوبید. اضطراب همه‌ی وجودم رو گرفته بود.
بابا صبر کرد تا همه غذاشون رو بخورند.

- چند روز دیگه تولد بهنام، می‌خوام براش تو رستوران جشن بگیرم.
همه با تعجب به بابا نگاه می‌کردیم. بابا و از این کارها! معمولاً این دست از کارها رو مسخره بازی می‌دونست و حوصله‌ی این جور مراسمات رو نداشت و حالا از جشن تولد پسر بزرگش حرف می‌زد.
بابا متوجه تعجب همه شد و گفت:

-توی دوست و آشنا حرف پیچیده که مینا با سهیل فرار کرده و گم و گور شدن. سهیل که غیبتش زده و مینا هم که چند وقته کسی ندیدش. من به همه گفتم مینا تصادف کرده، ولی خب دهن مردم تا وقتی که مینا رو تو جمع نبینن بسته نمی‌شه. رو کرد به مامان و گفت:

-به همه‌ی فک و فامیل، دوست و آشنا زنگ بزن و دعوتشون کن. تا صد تا مهمون جا داریم. وی آی پی رستوران و می‌گم آماده کنن و اونشب هم مشتری قبول نمی‌کنیم. یه روزم برو دو دست لباس شیک و تو چشم برای مینا و بیتا بخر. مثل همیشه شکل هم نباشن. لباس مینا خیلی تو چشم باشه. زنونه و مردونه رو هم جدا می‌گیریم. می‌خوام دهن مردم و ببندم. رو کرد به بهنام و گفت:

-فردا مینا رو برمی‌داری به یه بهانه‌ای می‌ری همون محله‌ی قدیمی‌مون. به چرخی اونجا می‌زنید که چند نفر مخصوصا از این زن زولکا ببیننتون. عمه زهره هم دیروز زنگ زده بود، می‌خواست ببینه قضیه چیه، بهش گفتم تصادف کرده و بیشتر از یک ماهه خونه نشین شده، کلی شاکی شد که چرا زودتر بهش نگفتم. حالا فردا قراره بیاد عیادت. حواستون باشه چرت و پرت نگین که بعدا نشه جمعش کرد.

بابا لیوان آب رو برداشت و چند جرعه ازش خورد. از جاش بلند شد و رو به بهزاد و بهنام گفت:

-از فردا میوفتید دنبال کارهای تولد. می‌خوام همه چیز خیلی عالی باشه!

شب گذشت و طلوع صبح، ندای یک روز جدید رو می‌داد. صبحی که قرار بود، من به محله‌ی قدیمیمان بروم و نمی‌دونستم با دیدن پیاده‌روها و خیابون‌هایی که با اون سهیل نامرد قدم می‌زدم، چه حالی ممکن بود بهم دست بده. اما کاری نمی‌تونستم بکنم. دستور پدر بود و باید اجرا می‌شد.

صبح زود از خواب بیدار شده بودم و حاضر شدن بیتا رو برای مدرسه تماشا می‌کردم. حتی دیگه به مدرسه رفتن بیتا هم غبطه نمی‌خوردم. هیچ حسی به زندگی نداشتم. فقط یه کم تنهایی می‌خواستم، چیزی که می‌دونستم امکان نداره و مامان به هیچ وجه اجازه نمی‌ده. با رفتن بیتا مامان وارد اتاق شد.

-بیدار شدی عزیزم! پاشو قربونت برم! پاشو امروز یه عالمه کار داریم.

-غیر از اینکه قرار بریم تو خیابون یه دوری بزنیم، دیگه چی کاری داریم؟ پتو رو از روم کشید و گفت:

-تو پاشو دونه دونه بهت می‌گم.

چاره‌ای نداشتیم، به حرفش گوش دادم و بلند شدم. مجبورم کرد دوش بگیرم و هر چی گفتم خودم می‌تونم، قبول نکرد و توی حموم رفتن کمکم کرد. صبحونه‌ی مفصلی بهم داد و هر چقدر گفتم که اشتها ندارم، اهمیتی نداد. لباس مرتبی تنم کرد و به بهنام زنگ زد. خسته شده بود، این رو از رنگ پریده‌اش می‌تونستم بفهمم، ولی اصرار داشت که همه‌ی کارها رو خودش انجام بده. کنارم نشست.

-الان بهنام میاد.

یک ربع بعد بهنام خونه بود. به کمکش سوار ماشین شدم. مامان جلو نشست و بهنام ماشین رو به حرکت در آورد.

-مامان، حالا قراره بی‌خودی بریم تو محل بچرخیم؟ اینجوری که خیلی ضایع است.

-نه مامان جان، مگه من بچه‌ام! برو بهت می‌گم کجا بری.

بهنام وارد محله‌ی قدیمون شد و همونطور که من از خودم انتظار داشتم، اشک‌هام بی اجازه از چشم‌هام روون شدند. تمام صحنه‌های حماقتم جلوی چشم‌هام مثل اسلاید در حرکت بودند. قلبم شکسته بود و قطعات شکسته شده‌اش توی گلویم گیر کرده بود. سرم رو پایین انداخته بودم تا کسی متوجه حال من نشه، ولی فین فین دماغ حسابی لوم داد. تنها عکس‌العمل مادر و برادرم دستمالی بود که جلوم گرفتند.

سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم.

مامان آدرس می‌داد و بهنام می‌روند. با ایستادن ماشین سرم رو بلند کردم. نگاهی به بیرون و تابلوی طلایی رنگ روبروم انداختم. آرایشگاه! مامان می‌خواست من رو با خودش به آرایشگاه ببره؟

مامان پیاده شد و کمک کرد تا من هم پیاده بشم.

-مامان اینجا برای چی اومدیم؟

-یه تیر و دونشونه! هم یه دستی به موهاش می‌کشیم تا یه مدل قشنگ داشته باشه برای پس‌فردا شب، هم اینکه اینجا بهترین مکانیه که می‌شه از توش خبرها رو پخش کرد.

-ولی من نمی‌خوام موهام و کوتاه کنم.

-کوتاه نمی‌کنیم، می‌گیم مدل بده.

-بالاخره کوتاه می‌شه دیگه!

مخالفت‌م فایده‌ای نداشت. مامان من رو با خودش به داخل آرایشگاه برد. سلامی کرد و من هم همینطور. آرزو خانم صاحب آرایشگاه به استقبال من اومد.

-اوا، سلام سودابه خانم، گفتم دیگه رفتی از اینجا و ما رو کلا فراموش کردی!

-مگه می‌شه من دست به این خوبی رو فراموش کنم! امروز هم خودم اومدم هم دخترم رو آوردم.

آرزو نگاهی به من کرد و متعجب گفت:

-خدا بد نده، چیزی شده؟

-توی راه مدرسه تصادف کرده. الان بچم بیشتر از یه ماهه خونه نشین شده.

-ای وای! الان که بهتره!

-آره خدا رو شکر، روزهای اول نمی‌تونست راه بره، ولی الان حالش خیلی بهتره! روز به روز بهترم می‌شه.

-خدا رو شکر.

کمی سر و وضع من رو با دلسوزی نگاه کرد. دلم می‌خواست دست بندازم و هر دو چشمش رو از حدقه در بیارم، ولی دستم کوتاه بود.

مامان روی صندلی اصلاح نشست و دختر جوونی که چتری موهاش یه طرف صورتش رو پوشونده بودند، نخ‌نخی دور گردنش بست و به مامان نزدیک شد.

کش و پش بند برای مادرم گذاشت و نخ رو دور دستش پیچید.

توی این فکر بودم که چطور از لای اون موی رنگ‌شده‌ی قرمز رنگ، می‌تونه صورت مادرم رو ببینه. شاید هم یکی از چشم‌هایش ایرادی داره و با این ترفند

می‌خواد که عیب رو بپوشونه که صدای آرزو از فکر خارج کرد.

-عزیزم، مامانت می‌گه می‌خوای موهاش رو کوتاه کنی، مدل خاصی مد نظرته؟ -نمی‌خوام کوتاهش کنم، فقط مرتب بشه. پس فردا تولد برادرمه، می‌خوام فقط

سشوارش کنم.

سری تگون داد و به صندلی کوتاهی اشاره کرد. با بدبختی خودم رو به صندلی رسوندم و روش نشستم. دوتا از همسایه‌هامون که تازه وارد شده بودند و هنوز

مادرم فرصت نکرده بود که مغزشون رو شستشو بده، با تعجب به من نگاه می‌کردند.

آرزو من رو برای قیچی زدن به موهام آماده می‌کرد که مادرم با تازه واردین احوال‌پرسی کرد و مشغول انجام مأموریتش شد.

چند ساعتی توی آرایشگاه بودیم. مامان صورتش رو اصلاح کرد و بعد موهاش رو کمی کوتاه کرد. رنگشون کرد و چند تایی هم مش‌جلوی موهاش انداخت و

تمام مدت من مثل عروسک پشت ویترین نشسته بودم و زنان هم محلی و همسایه می‌آمدند و می‌رفتند و من رو تماشا می‌کردند و مادرم از قصه‌ی تصادف

وحشتناک من براشون تعریف می‌کرد.

کار مامان تموم شد. یعنی فکر می‌کنم دیگه چیزی به ذهنش نرسید که انجام بده و بیشتر توی اون فضای کذایی بمونه و بیشتر زنهای همسایه من رو ببینن و حس کنجکاویشون با حرف‌های مادرم از بین بره و بیشتر آبروی ریخته‌ی خانواده‌ام رو جمع کنه.

زنگی به بهنام زد و وقتی از بودنش جلوی در مطمئن شد، با هم از آرایشگاه خارج شدیم.

به در آرایشگاه تکیه دادم، تا بهنام ماشین رو جلو بیاره. صدای پیچ زن‌ها رو از پشت در می‌شنیدم.

-گفته بودند که با پسر عموش فرار کرده که!

-این شایعه رو خود همون سهیل در به در شده پخش کرده.

-آخرم معلوم نشد این دو تا برادر سر چی باهم اختلاف دارن! احتمالا این حرفای اون سهیل بر می‌گرده به همین اختلاف.

-پس اون دعوای روی پشت بوم چی بود؟

-همین و بگو! این دختره اونجا چی‌کار می‌کرده؟ تازه چند بارم تو کوچه پس کوچه‌ها دیدنشون.

-من که می‌گم سر بزنگاه گرفتنشون، باباش یا برادرش زدن این شکلیش کردن، محض آبرو داری می‌گن تصادف کرده.

-چی کار کنه این سودابه‌ی بدبخت، دو تا دختر می‌خواد شوهر بده. باید دهن مردم و ببنده.

بهنام نزدیکم شد و من تکیه‌ام رو از در آرایشگاه برداشتم و به دست‌های قوی برادرم دادم، ولی هر چی گشتم تکیه گاهی برای قلبم پیدا نکردم.

سوار ماشین شدم و دوباره ماشین به حرکت در اومد.

-کجا برم؟

-می‌خوام برم برای مینا لباس بخرم، برای پس‌فردا که تولدته.

بهنام از توی آینه‌ی ماشین نگاهی به من کرد و متأسف سری تکون داد. سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم، چیزی نداشتم که بگم!

وارد مزونی شدیم و مامان یه لباس تو چشم برام خرید. لباسی آبی و سبز، که روی سینه‌اش حسابی کار شده بود و دامنش هم توری براق و پر نگین از طرح پَرهای طاووس داشت.

هر چند که با این وضعیت من حتی اگه با یه مانتو هم وارد جشن تولد می‌شدم، باز هم توی چشم بودم. حرکت مفصل پاها و دست‌هام هنوز کاملاً تو کنترل نبود.

دکتر شش ماه زمان تخمین زده بود، تا کاملاً خوب بشم.

با شرایطی که داشتم حسابی خسته شده بودم. به خونه برگشتیم، ولی اینقدر که بهنام برام از روی تاسف سرتکون داده بود، دلم نمی‌خواست بهم کمک کنه. ستم اومد تا دستم رو بگیره. دستم رو از دستش کشیدم و روی در ماشین گذاشتم. -خودم می‌تونم.

-هنوز نمی‌تونی درست راه بری!

بهش نگاه نکردم و چند قدمی به سختی برداشتم. دستم رو دوباره توی دستش گرفت و من دوباره دستم رو کشیدم. کلافه نچی گفت. مامان نزدیکم شد و گفت: -مینا جان بزار بهت کمک کنه!

-خیلی ممنون، ولی دوست دارم خودم کارام و انجام بدم. حتی اگه شده چهار دست و پا تا اتاقم برم، ولی دوست ندارم کسی کمکم کنه. رو به بهنام کردم و گفتم:

-خربزه‌ایه که خوردم، می‌خوام پای لرزشم بشینم.

نفسی گرفتم و چند قدم دیگه هم برداشتم. مسیر چند دقیقه‌ای تا اتاقم رو بیست دقیقه طول کشید تا به تنهایی طی کردم. عرق حسابی در اومده بود.

به اتاقم که رسیدم با فریاد همه رو بیرون کردم و تا تونستم گریه کردم. دلیل اشک‌هام رو نمی‌دونستم و تو ذهنم براشون دلیل تراشی می‌کردم.

نیم ساعتی طول کشید تا آروم بشم. مامان وارد اتاق شد و یه لیوان آب برام آورد. جرعه‌ای از آب رو خوردم و به چشم‌های خسته‌اش نگاهی کردم. بغضم رو قورت دادم.

-ببخشید من خیلی تو رو اذیت می‌کنم.

مامان بغلم کرد و من به بغض توی گلوم اجازه سر باز کردن دادم و بقیه‌ی اشک‌هام رو تو آغوش مهربون مادرم ریختم. بهنام تو آستانه‌ی در ایستاده بود و تماشا می‌کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و از مامان جدا شدم.

لباس عوض کردم و اجازه ندادم که مامان کمکم کنه، قسم خوردم تا لحظه‌ای که کاملاً خوب بشم، اجازه ندادم کسی حتی یه لنگه جوراب پام کنه. سخت بود، ولی من مغرور تر از این حرف‌ها بودم.

مامان لباسی رو که خریده بود، توی کمد آویز کرد. بعد از ظهر شد و عمه زهره با عروسش و دخترش برای عیادت من به خونمون اومدند.

لباس مناسبی پوشیدم و روی مبلی نشستم. عمه صورتم رو بوسید و کنارم نشست. بیتا مشغول پذیرایی شد. عمه رو به مامان گفت:

-سودابه خیلی از دستت ناراحتم! یعنی اینقدر غریبه‌ام که یه زنگ نزدی به من بگی.

-عمه باور کن اینقدر حالمون خراب بود که به هیچ کس نگفتم. آجی ملیحه‌ام امروز فهمیده، اونم شاکی بود.

-والا این سمیرا پریروز اومد خونمون یه چیزهایی گفت که من باور نکردم. گفتم این جهانگیر دو تا دختر داره یکی از یکی پاک تر. همچین تربیتشون کرده که بین یه لشکر سرباز هم که برن سالم برمی‌گردن! این حرفا زیر سر همون سهیل آب زیر کاهه! دلم طاقت نیاورد، روم نشد زنگ بزnm به جهانگیر، زنگ زدم به جمشید. جمشیدم گفت که سر از کارهای این پسر در نیاره، الانم چند روزه که بهزاد و بهنام دنبالش می‌گردن، بهزاد گفته دستم بهش برسه گردنش رو می‌شکنم، اون از ترسش معلوم نیست کجا رفته. دیگه زنگ زدم به جهانگیر و بهش گفتم چی شده و چه حرف‌هایی پشت دخترش دارن می‌زنن، که اونم گفت که مینا تصادف کرده و خطر از بیخ گوشمون رد شده و سهیل از این فرصت استفاده کرده بشینه پشت سرش چرت و پرت بگه. تازه ما فهمیدیم که چی شده. عمه می‌گفت و دختر و عروسش تایید می‌کردند، ولی نمی‌دونست که هر بار که اسم سهیل رو میاره، یه خنجر به قلب شکسته و یه سیلی به سادگی و حماقت من می‌زنه.

مامان دوباره مشغول تعریف اون تصادف ساختگی بین راه مدرسه شد و زن‌های حاضر در خونه با دقت به حرف‌هاش گوش می‌دادند. با اینکه چندین بار این داستان رو شنیده بودم، ولی نمی‌دونم چرا اینبار اینقدر اعصابم به هم ریخته بود. دلم می‌خواست بلند شم و فریاد بزnm که سمیرا درست گفته و اونیه که داره محض آبرو داری دروغ و دغل سر هم می‌کنه ماییم، ولی خودم رو کنترل کردم و همونطور که مامان خواسته بود، مثل یه عروسک، مرتب و منظم سر جام نشستم و لب به لب و دهان به دندان دوخته به جمع خیره موندم.

-حالا چقدر طول می‌کشه تا خوب شه؟

-والا دکتر گفته چند ماه طول می‌کشه تا کاملاً خوب بشه، ولی در حال حاضر هم حالش خوبه!

-خدا رو شکر. ایشالا سر پا بشه، ایندفعه با نادر جان میاییم. با شنیدن اسم نادر اخم‌هام تو هم رفت. این عمه چرا بی‌خیال نمی‌شه. واقعاً از حالت‌های من متوجه نمی‌شه که من به نوهی بی‌عیب و نقصش هیچ حسی ندارم.

یک ساعتی عمه و زن‌های تحت فرمانش کنارم نشستند و هر پنج دقیقه یک بار یکیشون برام آرزوی سلامتی می‌کرد و بعد هم عروسی.

بعد از رفتنشون نفس راحتی کشیدم و همونجا روی مبل دراز کشیدم و به تنها تفریح این یک ماه اخیرم پرداختم. فکر کردن!

در واقع این تفریح بی خرج هیچ انرژی ازم نمی‌گرفت و اونقدر من رو تو خودش گرفتار می‌کرد که دلم نمی‌خواست از اعماقش بیرون بیام.

پنج دقیقه‌ای مامان تو راهرو خونه درگیر بدرقه‌ی فامیل شوهرش بود و من به این فکر می‌کردم که چطور می‌تونم نادر رو از سرم باز کنم.

بالاخره وضعیت خونه به شکل سابقش برگشت.

چشم‌هام رو بسته بودم که صدای شعف بیتا باعث شد بازشون کنم.

-وای مامان این چقدر خوشگله! پس من چی؟

-تو یدونه از همینایی که داری ببوش.

-من هیچی ندارم.

-بیتا!

-منم می‌خوام... یعنی چی! ما همیشه شکل هم بودیم.

نشستم و گفتم:

-بیتا یه نگاه به من بنداز، من الان مثل توئم؟

اشک تو چشم‌هام حلقه زد.

-قراره اینو تن من کنن، مثل مترسک وسط جشن بچرخونن، که مردم خیالشون راحت بشه، که مینا با اون عوضی کثافت، هیچ جا نرفته.

دستم رو به دسته‌ی مبل گرفتم و ایستادم.

-به خدا که آگه به اندازه‌ی سر سوزنی لذت داشته باشه پوشیدن اون لباس.

لبه‌ی مبل رو گرفتم و آروم آروم به طرف اتاق حرکت کردم.

بیتا به طرفم اومد و لباس رو روی مبل انداخت. خواست دستم رو بگیره، قصد کمک داشت ولی من نداشتم.

با صدایی زیر گفت:

-مینا منظوری نداشتم!

قطره‌ی اشک سمجی از چشمم فرو ریخت.

-هر کی ندونه من خوب می‌دونم که تو منظوری نداشتی! بیتا، هیچ وقت آرزو نکن که جای من باشی. نخواه عذابی رو که من می‌کشم تو تجربه کنی. این شکل راه رفتن فقط چیزیه که تو تو ظاهر می‌بینی، چیزی که داره من از درون آتیش می‌زنه خیلی بدتره.

دستم رو از مبل رها کردم و به دیوار گرفتم.

بیتا و مامان فقط نگاهم می‌کردند و من بی اهمیت به نگاهشون وارد اتاقم شدم.

بیتا در حقم لطف کرد و یک ساعتی به اتاق نیومد.

سر و صدای بیرون از اتاق نشون از این داشت که پسرها به خونه برگشتند.

بیتا وارد اتاق شد. خودم رو به خواب زدم. کارهایش رو خیلی آروم و بی سر و صدا انجام می‌داد، که مثلاً من از خواب بیدار نشم. اینقدر تو این حالت بودم تا خوابم برد.

با تکیه‌های دستی چشم باز کردم.

-مینا پاشو برات غذا آوردم، پاشو ضعف می‌کنی.

چشم‌هام رو باز کردم و به چهره‌ی خندون خواهرم نگاهی کردم.

بوی عطر غذا شام‌هام رو پر کرد. از جام بلند شدم. به سینی غذا نگاهی کردم.

کش و قوسی به بدنم دادم و مشغول خوردن شدم.

بیتا فقط نگاهم می‌کرد.

-اینجوری نگام می‌کنی نمی‌تونم غذا بخورم.

نگاهش رو ازم گرفت و ببخشیدی گفت.

چند لحظه بعد سکوت بین من و خودش رو شکست.

-بهنام چی‌کارت کرده که مامان داشت دعواش می‌کرد؟

-بهنام؟ هیچی!

-ولی مامان داشت بهش می‌گفت همش تقصیر توئه، اعصاب مینا رو ریختی به هم!

غذای توی دهنم رو قورت دادم.

-بهنام کاری نکرده! من خودم اعصابم خرابه!

بیتا دیگه چیزی نگفت. من هم چند قاشق دیگه بیشتر نتونستم غذا بخورم.

فردا تولد بود و من امروز وقت دکتر داشتم. آزمایشات جدیدی داده بودم و قرار بود معاینات جدیدتری هم روم انجام بشه.

با مامان حاضر شده بودیم و توی سالن منتظر بابا یا یکی از پسرها بودیم.

با صدای زنگ خونه نگاهی به آیفون تصویری انداختم. بهنام بود.

خواستم بلند شم که مامان با دست بهم اشاره کرد و به طرف در ورودی رفت.
به حرف مامان گوش ندادم و از جام بلند شدم.

آروم آروم به طرف در حرکت کردم. صدای مامان رو خیلی ضعیف می‌شنیدم.

-چرا خودش نیومد؟

-کار داشت، کلی مشتری تو رستوران بود.

-یعنی تو نمی‌تونستی به کارها برسی و اون خودش باید اونجا می‌موند.

-مامان یه دقیقه صبر کن، زنگ نزن بهش... مامان.

-دستت و بکش!

همونجا ایستادم. فهمیده بودم که مامان داره به بابا زنگ می‌زنه. بهنام وارد خونه شد و نگاهی به من کرد. نفسش رو سنگین بیرون داد و در نیمه باز سالن رو بست.

روی مبل نشست. دست‌هاش رو از هم باز کرد و دو طرف مبل گذاشت.
چشم‌هاش رو بست و سرش رو روی پشتی مبل تکیه داد. مستأصل وسط سالن ایستاده بودم.

صدای صحبت مامان ناواضح از توی راهرو می‌اومد و بهنام سویچ به دست روی مبل نشسته بود.

در باز شد و مامان وارد سالن شد. نگاهی به من کرد و به سمت بهنام رفت.
دستش رو دراز کرد.

-سویچ!

بهنام چشم‌هاش رو باز کرد.

-مامان می‌خواه چی کار کنی؟

-سویچ!

بهنام سویچ رو بالا آورد و گفت:

-می‌برمتون!

مامان سویچ رو از دست پسرش گرفت. جدی بود و کمی عصبانی.

-به کسی احتیاجی ندارم، هم رانندگی بلدم، هم اینقدر غرضه دارم که دخترم و ببرم دکتر.

-مامان از بابا ناراحتی، چرا...!

مامان حرفش رو قطع کرد.

-تو هم لنگهی بابات!

-مامان من که گفتم، منظوری نداشتی!

مامان کیف دستیش رو برداشت و رو به بهنام گفت:

-مینا اشتباه کرده، داره تاوانش رو هم پس می‌ده، تو هم اشتباه کرده بودی و من نذاشتم هیچ کس بفهمه. یادته که؟ قرار نیست تا ابد اشتباه کسی رو به روش بیاریم. به بابات بگو حالا که اینجوری راحت تره، من خودم بچمو می‌برم دکتر، از اون طرفم می‌رم خونه ملیحه، تولد فردا رو هم بدون حضور ما جشن بگیره. -مامان آخه چرا لج می‌کنی! کار داشت.

مامان به طرفم اومد و دستم رو گرفت. به خاطر قسمی که خورده بودم نمی‌خواستم کمک کنه، ولی جراتش رو نذاشتم.

-بیست و پنج ساله دارم باهаш زندگی می‌کنم، نمی‌دونم اگه بخواد کاری رو انجام بده، چه جوری همه چیز و درست می‌کنه! برو بهش بگو مامان رفت، مینا رو هم با خودش برد.

اصرارهای بهنام فایده ای نداشت. مامان عصبانی بود و کوتاه نمی‌اومد، نمی‌دونم چرا عصبانیتش باعث افتخارم شده بود. نمی‌دونستم به بابا چی گفته و چی شنیده، ولی می‌دونستم که به خاطر من با شوهرش دعوا کرده. اصولش این بود که ناراحت بشم، ولی خوشحال بودم.

در جلو رو باز کرد و کمک کرد تا من بشینم. خودش هم تو جایگاه راننده نشست. ماشین رو روشن کرد و شیشه‌ی سمت من رو کمی پایین داد. خودش رو به سمتم خم کرد و رو به بهنام گفت:

-در خونه رو ببند، سوار شو تا سر خیابون برسونمت.

بهنام کلافه به اطراف نگاهی کرد و بعد از بستن در خونه، روی صندلی عقب ماشین جا گرفت.

فضای ماشین در سکوت کامل بود.

-مامان، سرخیابون نگه دار!

مامان سری تکون داد و فرمون رو چرخوند و کنار خیابون ایستاد. بهنام دستگیره رو کشید.

-مامان، می‌شه یه دقیقه پیاده شی!

-نه، دیر شده!

-چند دقیقه، خواهش می‌کنم.

مامان ماشین رو خاموش کرد و هر دو با هم از ماشین پیاده شدند. کمی از ماشین فاصله گرفتند و مشغول صحبت شدند. کنجکاو بودم از حرف‌هاشون سر در

بیارم، ولی هم فاصله‌شون با من زیاد بود، هم من لبخوانی بلد نبودم و هم به خاطر برقی بودن شیشه‌ها نمی‌تونستم شیشه رو پایین بدم، چون مامان ماشین رو خاموش کرده بود.

پس به لب‌هاشون خیره شدم تا شاید چیزی بفهمم. اما تنها چیزی که متوجه شدم، عصبانیت مامان و سر به زیری بهنام بود. مامان دست‌هاش رو تند تند تکان می‌داد و گاهی به من اشاره می‌کرد. گاهی بهنام آروم صحبت می‌کرد و مامان وسط حرفش می‌پرید.

چند دقیقه‌ای فقط نگاهشون می‌کردم و بالاخره مامان به طرف ماشین حرکت کرد و تو یه حرکت سوار ماشین شد.

چند تانفس عمیق کشید و نگاهی به من کرد.

-خوبی عزیزم؟

ته صداش پر از آرامش بود و از عصبانیت هیچ خبری نبود.

-خودت خوبی؟

لبخند زد و ماشین رو روشن کرد. یک ربع بعد جلوی در ساختمان پزشکان پارک کرد. از ماشین پیاده شدم و وارد شدیم.

گوشه‌ای نشستم و مامان با منشی دکتر صحبت کرد و بعد از پرداخت حق ویزیت کنارم نشست تا نوبتم بشه.

نیم ساعتی نشسته بودیم، که اسمم رو صدا زدند. مامان کمک کرد و با هم وارد اتاق شدیم. به مردی که همسن پدرم بود و در واقع پزشک معالج من، سلام کردم. با خوشرویی جوابم رو داد.

-دختر من چگونه؟

-بهترم!

-خدا رو شکر.

مامان برگه‌های آزمایش و عکس رو روی میز گذاشت. دکتر همه رو با دقت مطالعه کرد و بعد با لبخند رو به مامان گفت:

-خانم مشیری، دخترتون خیلی بهتره! تقریباً مواد زائد از بدنش دفع شدند و فقط تأثیرشون مونده که اونم تا سه چهار ماه آینده کلاً بر طرف می‌شه. که البته اونم بستگی به روحیه‌ی خودش هم داره.

-آقای دکتر تمام توصیه‌هاتون رو مو به مو براش انجام دادم. فقط یه سوال برام مطرحه، اونم اینکه... مخدری که به خورد دختر من دادند، دقیقاً چی بوده؟
دکتر برگه‌ها رو روی میز گذاشت و گفت:

-چیزی شبیه قرص اکس، ولی مدل نامرغوبش، که البته نباید بدن دخترمون یه همچین واکنشی نشون می‌داده.

مامان روی صندلیش جا به جا شد و گفت:

-می‌شه واضح‌تر توضیح بدید؟

-البته!... قرص اکس معمولاً به شعف و خوشحالی و انرژی کاذب ایجاد می‌کنه و بعدش هم اعتماد به نفس بالا و در نتیجه شخص بی پروا می‌شه و ممنوعیت‌های اخلاقی رو کنار می‌زاره. این میزان خوشحالی و انرژی بستگی به بدن مصرف کننده داره و از بیست دقیقه تا نود دقیقه طول می‌کشه تا تاثیر بزازه و معمولاً تا بیست و چهار ساعت هم اثرش موندگاره. البته ممکنه با هر بار مصرفش به مقدار از مغز یا اعصاب یا هر عضو دیگه‌ای بدن مثل کلیه، کبد از بین بره که این بستگی به جنس اون ماده و قرص داره. من الان نمی‌تونم از اصطلاحات علمی و شیمیایی استفاده کنم چون ممکنه شما متوجه نشید، ولی چیزی که می‌تونم بهتون بگم اینه که، تو خون دختر شما ماده‌ای پیدا کردیم که دامپزشک‌ها برای بیهوشی حیوانات استفاده می‌کنند و این ماده توی قرص اکس خیلی خطرناکه، و همینطور مقدار خیلی زیادی از مواد قرص‌های آرام بخش تو خونس پیدا کردیم که برامون عجیب بود و در واقع بیهوشی دو روزه‌ی مینا به خاطر اون قرص‌ها بود. ولی آسیب بدنیش و این فلج موقتی به خاطر یه سری ناخالصی توی اون ماده‌ای بوده که به خوردش دادن. البته یه سری عوارض دیگه هم داره که امیدواریم توی دختر شما دیده نشه، اینم بگم که وضعیت مینا اصلاً نگران کننده نیست، چون فقط یه بار مصرف کرده و قرار هم نیست دوباره مصرف کنه.

حرف‌های دکتر من رو می‌ترسوند و از سهیل بیشتر متنفرم می‌کرد.

دکتر توصیه‌های جدیدی به من و مادرم کرد و یه سری داروی جدیدتر هم نوشت. بعد از خداحافظی از اتاق خارج شدیم. یک دستم به دیوار بود و مامان دست دیگه‌ام رو گرفته بود.

سر بلند کردم تا دستم رو از دست مامان در بیارم، که با قامت محکم پدر رو به رو شدم. اخم کرده بود، تقریباً وسط سالن انتظار ایستاده بود.

نزدیکمون شد. زیر لب سلامی دادم. نیم نگاهی به من انداخت و جوابی آروم تر از خودم داد. تو چشم‌های مامان زل زد.

-این مسخره بازیا چیه از دیشب تا حالا راه انداختی؟

مامان نگاهش رو از شوهرش گرفت و رو به من در حالی که به سمت یکی از صندلی‌ها هدایت می‌کرد، گفت:

-چند دقیقه اینجا بشین، تا من پیام.

بی هیچ حرفی نشستم. مامان دست بابا رو گرفت و به طرف راهرویی برد که فکر می‌کنم سرویس بهداشتی اونجا قرار داشت. چند دقیقه‌ای نشستم و حس

کنجکاو ی به همه ی وجودم چنگ انداخت. سعی کردم بهش غالب بشم، ولی یه مدت که گذشت مغلوبش شدم و از جام بلند شدم و خودم رو به نزدیکترین صندلی اون راهرو رسوندم. سرم رو به دیوار تکیه دادم و تمام بدنم گوش شد. مامان داشت حرف می زد، به همون لحنی که هر وقت عصبانی بود، حرف می زد.

-باهاش حرف نمی زنی! اصلاً انگار نه انگار که دخترته!
-آها، رفته به آبروی من گند زده، حالا پیام بغلش کنم، نازش کنم، بگم آفرین بازم از این کارها بکن.

-اولا که قصدش این نبوده، بعدم تقصیر خودت بود.
-سودابه بس کن، همه جوره جلوی رفتنش پیش اون پسره رو سد کردم و عین ماهی هر بار از دستم سر خورد. خونه رو عوض کردم، مدرسه اش و عوض کردم دیگه باید چی کار می کردم.

-باهاش حرف نزدی، فقط گفتی نباید این کارو بکنه، نگفتی چرا!
-پس تو چی کاره بودی؟ مگه تو مسئولیت این نیست؟
مامان چند لحظه ای یاکت بود و گفت:
-باشه، تقصیر منه! من بلد نبودم تربیتش کنم، الانم می برمش یه جایی که رفتارش و درست کنم.

-مسخره بازی نکن سودابه!
-مسخره بازیه؟ نه اقا مسخره بازی نیست. مسخره جشن تولدیه که راه انداختی!
-تو که موافق بودی!

-آره موافق بودم! اما دیروز یه چیزی به بیتا گفت که از دیشب تا حالا دارم آتیش می گیرم. گفت که هیچ وقت دلت نخواد مثل من باشی، این شکل راه رفتنم چیزیه که تو ظاهر می بینید، ولی من دارم از تو می سوزم. گفت قرار یه لباس تنم کنند و توی اون جشن تولد مثل یه مترسک... جهانگیر ما برای اینکه دهن گشاد مردم و ببندیم، داریم دخترمون رو نابود می کنیم. اشتباه کرده، درست! اما باید زندگی کنه. دختره عاشق شده، بعد فهمیده قصد طرفش فقط سوءاستفاده بوده، قلبش شکسته، ظاهرش اینجوری شده. بعد اگر من و توئم حمایتش نکنیم و با کارهامون غرورش رو بشکنیم، دیگه چی می مونه برای این بچه!

-سودابه این اراجیف و بس کن! این دختر آبروی من و برده، باید بیاد جمعش کنه. همین و بس! اگر خودشم اینطوری نشده بود، مطمئن باش خودم اینطوریش می کردم.

-جهانگیر اون دخترته!
-ای کاش نبود.

ای کاش نبودم؟ دیگه صدای هیچ کدومشون رو نشنیدم. فقط این جمله‌ی دعایی تو مغزم اکو می‌شد. ای کاش نبود!

به روبه‌رو خیره شدم. ای کاش نبودم؟ چی نبودم، دخترش؟ این عشق لعنتی چه تاوان سنگینی داشت. پدرم دیگه من رو نمی‌خواست. دوستم نداشت. الان هم اگه توی خونه‌اش نگهم داشته، برای آبروش بوده و بس! به خاطر حرف مردم! سایه‌ای از کنارم رد شد و من توجهی بهش نکردم و چند لحظه بعد با صدای مامان سر بلند کردم. با بالای چشم نگاهم می‌کرد.

-قرار نبود اینجا بشینی!

بغض مخفی شده توی گلوم سر باز کرد و اشک‌هام روی گونه‌هام سرازیر شد. کنارم نشست و اشک‌هام رو پاک کرد.

-عصبانی بود، یه چیزایی گفت. توی عصبانیت هم که آدم فکر نمی‌کنه! دقیقاً نمی‌دونستم بابا دیگه چه چیزهایی گفته و فقط همین جمله رو شنیده بودم؛ ای کاش نبود.

-سویچ رو گرفت و گفت پایین منتظره.

حتی حاضر نشده بود به دختر نیمه فلجش کمک کنه.

-ولی من نمی‌خوام برگردم خونه.

تو چشم‌های مامان خیره شدم. به سختی و با بغض لب باز کردم:

-پس کجا می‌خوای بری؟

دستش رو به شونه‌ام زد و گفت:

-همین جا بشین، الان میام.

مامان نزدیک منشی رفت و بعد از چند دقیقه حرف زدن با اون دختر جوون به طرفم اومد. دستم رو گرفت.

-پاشو.

ایستادم

-کجا می‌ریم؟

-می‌ریم خونه‌ی خاله ملیحه.

-بابا... آخه...

-از این در نمی‌ریم که ببینمون. این ساختمون دو تا در داره، یکیش مخصوص عمومه، یکیش هم مخصوص رفت و آمد کارکنان اینجاست. اجازه گرفتم از اون یکی در بریم. وقتی از اینجا دور شدیم، زنگ می‌زنم بهش.

از جام بلند شدم و با مامان همراه شدم.

چند دقیقه بعد پشت ساختمون بودیم. وارد خیابون اصلی شدیم و مامان خیلی سریع یه ماشین دربست گرفت.

صدای گوشی مامان از توی کیفش بلند شد.
مامان نگاهی به گوشی انداخت.
-باباته!

انگشتش رو روی صفحه کشید.
-الو.

-من حرفام و بهت زدم.

-جهانگیر همون که گفتم.

-اصلا فکرشم نکن.

-من دیگه حرفی ندارم.

-حال مینا خوب نیست.

-بسه جهانگیر... من می‌رم خونه‌ی ملیحه

-داد نزن، چون من تصمیم و گرفتم.

مامان بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد. نگاهی به من کرد. بغض هنوز توی

گلویم می‌رقصید. نگاه مامان محبت امیز بود

-خانم کجا برم؟

مامان لب باز کرد تا مقصد رو بگه که من گفتم:

-مامان میشه بریم امامزاده صالح.

مامان لبخندی زد و مسیر جدید رو به راننده گفت.

راننده مسیر رو خوب بلد بود و ماشین رو به سمت تجریش کج کرد. سرم رو

روی شونه‌ی مادرم گذاشتم. دستش رو پشت کمرم انداخت و من رو توی آغوشش

جا داد.

چقدر خوبه که خدا این موجود مهربون رو برای من نگه داشته! چقدر خوبه که

هست!

-مامان!

-جون دلم!

-خیلی دوست دارم.

من رو به خودش فشار داد و گفت:

-منم دوست دارم.

تو آغوش مامان آرامشی داشتم که هیچ جای دنیا نمی‌تونستم تجربه‌اش کنم.

با توقف ماشین از آغوش پر مهرش بیرون اومدم و به خیابون نگاهی انداخته

بودم. رسیده بودیم.

از ماشین پیاده شدم. نیم نگاهی به میدونی که شهرداری برای سال نو تزئینش کرده بود انداختم و مسیر حرم رو در پیش گرفتیم. مامان دستم رو گرفته بود و من سعی می‌کردم، صاف راه برم. کاری که تا ماه پیش به راحتی می‌تونستم انجام بدم، ولی الان با لطف بی‌اندازه‌ی سهیل خان مشیری امکان نداشت. دو تا چادر از انتظامات حرم گرفتیم و وارد حیاط شدیم. با دیدن گنبد طلایی این امام‌زاده اشک‌هام از مژه‌هام آویز شدند. سلامی دادیم و وارد شدیم. با کمک مامان گوشه‌ای نشستم و فقط گریه کردم. حتی توان درد دل کردن هم نداشتم. حتی نمی‌دونستم چرا به اینجا اومده بودم. حتی حاجتی هم نداشتم که به خاطرش دعا کنم. گریه می‌کردم تا مرهمی باشه برای قلب شکسته‌ام. چند ساعتی گریه‌کردم. آروم شده بودم، ولی سر درد داشتم. به مشبک‌های طلایی حرم خیره بودم که صدای زنی نگاهم رو به طرف خودش منحرف کرد. -بگیر دخترم.

لقمه‌ی بزرگی که لایه‌ی بیرونیش نون سنگک بود و چند برگ سبزی از دو طرفش بیرون زده بود، رو به طرفم گرفته بود. دست دراز کردم و لقمه رو گرفتم و گفتم:

-ممنون، ایشالا حاجت روا شید.

-من حاجت روا شدم، ایشالا خدا به تو سلامتی بده.

کمی با دلسوزی نگاهم کرد و ادامه داد:

-یکی از آشناهای ما هم ام اس داره، ولی با ورزش و دارو سر پاست. اگه بخوای آدرس و شماره‌ی دکترش رو بهت بدم.

کمی نگاهش کردم. چی می‌گفتم به این زن؟ قصد کمک داشت و از سر دلسوزی این حرف رو می‌زد.

-ممنون، ولی لازم نیست.

-هر جور صلاحته، ولی دکترش خیلی خوبه!

تشکر کردم و لقمه رو توی کیف مامان گذاشتم.

مامان نمازش تموم شد و کنارم نشست. اروم صورتم رو نوازش کرد.

-مامان جان، حاجت بخواه، حالا که اینقدر دلت شکسته از خدا بخواه بهت می‌ده. دوباره چشم‌هام گرم شد.

-چی بخوام؟

-هر چی که الان دلت می‌خواد.

-دلم می‌خواد همه چیز مثل سابق بشه. من بتونم راحت راه برم و کارهام و خودم

انجام بدم. بهنام دیگه برام سر تکون نده، بهزاد به درسش برسه و دنبال سهیل

نگرده، با بیتا برم مدرسه و درس بخونم. مامانم اینقدر اذیت نشه و بابام...

بابام...

دوباره جمله‌ی چند ساعت پیشش جلوی چشم‌هام ظاهر شد؛ آخرین جمله‌ای که ازش شنیدم. ای کاش نبود.

آهی کشیدم و حلقه‌ی اشک به قطرات اشک تبدیل شد و من دیگه نتونستم آرزو هام رو بگم.

مامان دستی به صورتم کشید.

-گفتم بهت، عصبانی بود، درکی از جمله‌هایی که استفاده می‌کرد، نداشت. وگرنه هم تو می‌دونی هم من که بابات خیلی دوست داره.

تو چشم‌های مامان خیره بودم و به حرف‌هاش گوش می‌دادم، ولی نمی‌تونستم باورشون کنم. بابا دیگه من و دوست نداشت. دیگه من و نمی‌خواست.

کفاره‌ی این عشق قدغن خیلی سنگین بود! اعتماد همه‌ی اعضای خانواده‌ام ازم سلب شد. آرامش خودم و خانواده‌ام به هم ریخت. سلامتیم از دست رفت. قلبم شکست و چند ساعتی هم هست که فهمیدم دیگه پدرم دوستم نداره!

چرا قبلاً عشق پدرم برام مهم نبود؟ مطمئن بودم که اگر این جمله رو دو ماه پیش ازش می‌شنیدم، مثل همه‌ی واژه‌هایی که در روز به گوشم برخورد می‌کنه و من فراموش می‌کنم، خیلی گذرا ازش رد می‌شدم، ولی حالا این سه کلمه، مثل کوهی رو قلب شکسته‌ام سنگینی می‌کرد.

-بابات دوست داره!

حس می‌کردم خود مامان هم نسبت له حرفی که می‌زنه مطمئن نیست، ولی من چیزی بهش نگفتم.

موبایلش رو از توی کیفش درآورد و روشنش کرد. به محض روشن شدنش زنگ خورد. شماره‌ی خونه بود. مامان اینقدر به موبایلش نگاه کرد تا شماره قطع شد و سریع شماره‌ی خاله ملیحه رو گرفت و گوشی رو کنار گوشش گذاشت. بعد از گفتن الو و حال احوال‌های معمولی، گفت:

-آبجی، ما امشب داریم میایم خونتون.

-من و مینا.

-میام برات توضیح می‌دم.

-اونجا بود؟

-حالا میام بهت می‌گم.

-خوبه!

-باشه، خدا حافظ.

مامان نگاهی به صفحه‌ی موبایلش انداخت و آیکون قرمز رو لمس کرد.

-بابا اونجا بوده؟

همونطور که نگاهش روی موبایل بود، سری تکون داد و گفت:
-چهل و سه تا تماس داشتم.

نیم نگاهی به من کرد و گوشی رو توی کیفش انداخت. از جاش بلند شد و در حالب که دستم رو می‌کشید گفت:

-ولشون کن، امشب می‌ریم خونه‌ی خاله‌ات. همه باید به خودشون بیان و تو رفتارشون تجدید نظر کنن.

از حرم بیرون اومدیم. هوا کاملاً تاریک شده بود و البته کمی هم سرد. سریع به دربست دیگه گرفت و سوار شدیم.

-کجا برم خانوم؟

مامان در حالی که به من کمک می‌کرد تا صاف بشینم، جواب داد:

-فعلاً برید میدون راه آهن. از اونجا به بعد بهتون آدرس می‌دم.

راننده فرمون رو چرخوند و بعد از دور زدن دور میدون، وارد بزرگترین خیابون تهران شد و به مقصد راه‌آهن حرکت کرد.

نزدیک عید بود و اون ساعت از شب و جب به جب خیابون ولیعصر پر از ماشین بود. ترافیک سنگین باعث شد دو ساعتی توی همون ماشین زندانی باشیم، ولی در نهایت جلوی خونه‌ی خاله‌ی عزیزم بودیم.

نگاهی به دیوارهای کهنه و قدیمی خونه انداختم. مامان تنها زنگ خونه‌رو فشار داد و منتظر جوابی از پشت در موند.

خاله خیلی سریع در رو باز کرد. لبخندش با دیدن من کاملاً محو شد. چادر سفیدش رو کمی روی سرش جا به جا کرد و به طرفم اومد.

-خاله فدات بشه، چی شدی تو.

دستم رو گرفت و من خیلی آروم وارد حیاط بزرگ خونه‌ی خاله شدم.

خونه‌ای طوفان زده و قدیمی که سعی شده بود با رنگ و لعاب زیباتر بشه. مامان در رو بست. چند قدمی بر نداشته بودم که با صدای سلامی سر بلند کردم. سینا بود که برای استقبال اومده بود. متعجب به وضعیت من نگاه می‌کرد. جواب سلامش رو دادیم و مامان طبق معمول صورت خواهر زاده‌اش رو غرق بوسه کرد.

بعد از طی کردن مرحله‌ی حیاط و بالکن، وارد سالن بیست و چهار متری خونه‌ی خاله شدیم. خونه‌ی خاله مبل‌مان نداشت. حتی آشپزخونه‌ی اپنی هم نداشت. تنها وسیله‌ی مدرن خونه همون تلویزیون بیست و یک اینچ قدیمی گوشه‌ی خونه بود. همه چیز قدیمی ولی در نهایت تمیزی بود.

کنار دیوار نشستیم و به پشتی تکیه دادم. خاله خیلی سریع برامون چایی آورد.

-امیر عباس کجاست؟

-توی اتاق، خوابه! بچم آبله مرغون گرفته.

-چرا نگفته بودی؟

-چی می‌گفتم، خودت شرایطت خوب نبود.

مامان شکلاتی از توی قندون برداشت. خاله گفت:

-جهانگیر و بهنام تا یه ساعت پیش اینجا بودند. جهانگیر خیلی عصبانی بود. می گفت از دیشب تا حالا اعصابش رو بهم ریختی.

نگاهم به خاله بود، ولی حس کردم که مامان داره به من اشاره می‌کنه. ولی وقتی بهش نگاه کردم خیلی عادی بود. خاله هم دیگه حرفی، نزد و من مطمئن شدم که مامان ازش خواسته.

شام رو خوردیم و مامان با موبایلش به حیاط رفت.

خاله کنارم نشست و با لبخند دستی به صورتم کشید.

- من خیلی وقته که پدرت رو می‌شناسم، ولی امشب یه جوری بود که هیچ وقت تا حالا ندیده بودم. مامانت که حرف نمی‌زنه، تو بگو دقیقا چی شده. تو این بیست و پنج شیش، سالی که مامانت ازدواج کرده این اولین باره که اومده قهر و از بابات فاصله گرفته.

تو چشم‌های خاله نگاه کردم. به اندازه‌ی مامانم بهش احساس نزدیکی می‌کردم.

-کی تصادف کردی، اصلا چه جوری ماشین زد بهت.

نمی‌دونم چرا دلم خواست که خاله همه‌چیز رو بدونه.

-خاله تصافی در کار نبوده، این بلایی که سهیل سرم آورده!

-سهیل؟

لب باز کردم و سیر تا پیاز ماجرا رو برای خاله تعریف کردم. خاله با دهن باز و چشم‌هایی که مطمئن بودم از اون گشاد تر نمی‌شه، نگاهم می‌کرد.

سرم رو پایین انداختم و آخرین جمله‌ام این بود.

-بابام دیگه دوستم نداره. الانم اگه اومده بود اینجا به خاطر زنش بود و آبروش که فردا قراره با وجود من توی اون تولد جمع بشه.

-پس بهزاد به خاطر این اونروز رفته بود دعوا!

سر چرخوندم و به سینایی که یه گوشه نشسته بود و به حرف‌های ما گوش می‌داد نگاه کردم. چرا متوجه حضورش نشدم؟ کاش اصلا حرف نمی‌زدم. حالا آبروم پیش این پسرخاله دست و صورت، شسته‌ام هم رفت.

خاله نگاهی به پسرش کرد و گفت:

-تو از کجا می‌دونی؟

سینا کمی جابه‌جا شد و جواب داد:

-اومد دنبالم، گفت یه تصفیه حساب داره با یکی. ازم خواست باهاش برم، ولی جلو نرم. فقط اونجا باشم و اگر زورش به بهزاد چربید برم جلو.

خاله اخم کرد و گفت:

-اونوقت تو هم رفتی؟

-چی کار می‌کردم؟

صدای خاله کمی تند شد.

-از این جا بلند شدی رفتی تجریش دعوا؟ نباید به یه بزرگتر می‌گفتی؟ شاید یه اتفاقی می‌وفتاد!

سینا صداش ضعیف شد و لب زد:

-حالا که نیوفتاده!

خاله چیزی نگفت، ولی من گفتم:

-با کی دعوا کرد؟

سینا نگاهش به طرف من چرخید.

-با یکی به اسم داوود. پسره یه چیزایی می‌گفت گه من سر در نمی‌آوردم. الان که گفتی تازه فهمیدم چی به چیه!

-چی می‌گفت؟

-می‌گفت وقتی سهیل ازش خواسته از اون قرصا براش بیاره و گفته که می‌خواد چی‌کار کنه، این با عقل معیوب خودش فکر کرده که اگر چند تا قرص آرامبخش قاطی آب میوه‌ای که قرار بوده به تو بدن بریزه تا مثلاً اثرات قرص عشق رو کم کنه، با خنثی کنه. تا شاید ماجرا خود به خود حل بشه. که گویا خواهرش فهمیده و به باباش گفته.

یاد حرف‌های دکتر افتادم. حس یه موش آزمایشگاه رو داشتم، که انواع مواد روش امتحان شده بود.

نگاه ملتمسم رو به سینا دادم و گفتم:

-پسرخاله، تو رو خدا، به کسی چیزی نگی! غیر از خودمون تنها کسانی که از این ماجرا خبر دارن شمايید.

سینا سری تکون داد و همون موقع مامان وارد سالن شد. نگاهی به همه‌ی افراد حاضر در سالن انداخت و گفت:

-یه عمر هی بهش گفتم چشم، تحمل یه ذره مخالفت رو نداره.

خاله نگاهی به من کرد و گفت:

-دختر خوشگلم، من به پدرت حق می‌دم. ابرو خیلی مهمه، چیزی که اون پنجاه ساله مراقبشه، داره از دستش می‌ره، حق داره عصبانی باشه. مامانت به خاطر حس مادر بودنش داره ازت حمایت می‌کنه، که کار درستی هم می‌کنه. چون یه

مادر بچه‌اش رو بی قید و شرط دوست داره. اما پدرها منطقی فکر می‌کنن. اتفاقی که افتاده، همه‌ی اعضای اون خونه رو به هطر انداخته، فقط کافیه یه کم به آینده‌ی مینا و بهزاد و بهنام فکر کنی.

مامان کنار خاله نشست و گفت:

-چی می‌گی آبجی؟

-مینا همه چیزو گفت.

مامان نگاه شماتت باری به من کرد و رو به خواهرش گفت:

-با آینده‌ی هیچ کس تو اون خونه بازی نشده! مینا حالش خوب می‌شه و همه چی به حالت اولش بر می‌گرده!

-سودابه یه کم فکر کن. یادته سولماز رو! یادته حرف و حدیث‌هایی که پشت سر تو تو خانواده‌ی شوهرت می‌گفتن؟ تو هیچ کاره بودی، ولی چون سولماز خواهر تو بود، زندگی تو به خطر افتاده بود. عکس العمل‌های جهانگیرو یادته؟ چهره‌ی مامان دگرگون شد. اخمی کرد و گفت:

-خیلی خب حالا!

-گفتم که یادت بیاد، که بدونی کارهای یکی چجوری تو زندگی اون یکی تاثیر داره.

خاله رو به من کرد و ادامه داد:

-خاله جان خودت می‌دونی، ولی به نظرم کاری رو که پدرت خواسته انجام بده. امکان نداره اون تو رو دوست نداشته باشه. اون فقط عصبانیه و داره تلاش می‌کنه کنترل شرایط تو دستش باشه.

خاله حرف می‌زد و من گوش می‌دادم و مامان سعی می‌کرد که به سخنرانی خواهرش پایان بده.

تا آخر شب چند بار دیگه هم مامان با گوشیش حرف زد و من مطمئن بودم مخاطب پشت خط کسی نیست جز پدرم. طوری حرف می‌زد که من چیزی نشنوم و نفهمم.

خاله چند تا تشک وسط سالن پهن کرد و همه دراز کشیدیم. مامان از این پهلوی به اون پهلوی می‌شد و خوابش نمی‌برد. من هم به سقف خیره بودم و فقط فکر می‌کردم.

قطار افکارم به هر طرفی می‌رفت و من به دنبال ریلی بودم که اون رو به هدفی درست برسونم.

دم دمای صبح بود که مامان خوابش برد. از جام بلند شدم. دلم می‌خواست قبل از اینکه پشیمون بشم نتایجی رو که بهشون رسیده بودم به اجرا بزارم. به ساعت نگاهی کردم، شیش صبح بود. تو خونه‌ی ما همه این ساعت از خواب بیدار می‌شدند. خودم رو به تلفن رسوندم. کمی فکر کردم. به کی باید زنگ می‌زدم؟ در شرایط عادی بهنام بهترین گزینه برای این جور درخواست‌ها بود، اما تو این چند وقته اینقدر نگاه‌هاش اذیتم کرده که دلم نمی‌خواد ازش چیزی بخوام. بیتا هم که شماره‌ای نداشت، پس می‌موند فقط بهزاد.

انتظار داشتم که با وضع موجود تا می‌تونه اذیتم کنه، ولی مهربون‌تر شده بود. یک ماهی می‌شد که اصلاً سر به سرم نذاشته بود. به خاطر من دنبال سهیل می‌گشت و از درس و کنکورش هم مونده بود.

گوشی رو برداشتم و شماره‌اش رو گرفتم. بوق سوم پشیمون شدم و می‌خواستم تماس رو قطع کنم که قبل از به صدا در اومدن بوق چهارم صدای خواب آلودش تو گوشم پیچید.

-الو.

-سلام، صبح بخیر.

-مینا!...پیش مامانی؟ چرا مامان گوشیش رو جواب نمی‌ده؟ از چی ناراحته؟ -بهزاد، من الان خونه‌ی خاله‌ام، با مامان اومدیم اینجا. بیا اینجا برات توضیح می‌دم چی شده. فقط یه کاری برام می‌کنی؟

-چی کار؟

-مامان پریروز یه لباس برام خریده شکل پرای طاووسه، اگه بیتا جابه جاش نکرده باشه، الان توی کمد. اونو بردار، با به جفت کفش پاشنه دو سانتی سورمه‌ای که اونم توی کمد برام بیار.

-پس می‌خوای بیای جشن!

-علت گرفتن اون جشن من بودم، نه بهنام. حالا نباشم.

-باشه، برات میارم.

خداحافظی کردیم و من گوشی رو سر جاش گذاشتم. خاله نیم خیز شده بود و نگاهم می‌کرد. صبح بخیری گفتم و خاله با لبخند جوابم رو داد.

-کار درستی داری انجام می‌دی، درسته یه خورده به غرورت بر بخوره، ولی تو هم با غرور اعضای خانواده‌ت بازی کردی.

حرفی که می‌خواستم بزنم رو کمی مزه مزه کردم و گفتم:

-خاله، دیروز از رفتارهای خاله سولماز و مامانم و خانواده‌ی بابام می‌گفتی. می‌شه برام تعریف کنی چی شده بود.

خاله کمی فکر کرد و به مامان نگاهی کرد.

-سولماز خوشگل بود، ولی به همون اندازه سر کش بود. با یکی دوست شده بود. من فهمیده بودم. چند بار بهش گفتم، انکار می‌کرد. ولی یه روز اومد و گفت که یه پسری رو دوست داره و اون قراره بیاد خواستگاریش. مادرم خیلی عصبانی شد. گفت ما تو قوم و خویش نداریم و نداشتیم همچین چیزی، مدرسه رفتنش رو لغو کرد. ولی سولماز از هر سوراخی که پیدا می‌کرد رد می‌شد و خودشو می‌رسوند به اون پسره.

-اسمش چی بود؟ اسم اون پسره!

-وحید، وحید شکيبا.

-خب اینا چه ربطی به زندگی مامان من داره

-خب... اونموقع مامانت تازه نامزد کرده بود. خانواده‌ی جهانگیر چند بار این دو تا رو با هم دیده بودند. اونا هم که می‌شناسیشون، حسابی روی مسائل حساس و تعصبین و از اونجایی که جهانگیر خودش مامانت و پسندیده بود، دایم زخم زبون و کنایه‌اش رو به مامانت و پدرت می‌زدند. جهانگیر هم حساس، با اینکه می‌دونست مامانت هیچ تقصیری نداره، ولی باز چند بار تو همون نامزدی به خاطر سولماز با هم دعواشون شده بود. ولی وقتی مادرمون به سولماز می‌گفت که نکنه و زندگی خواهرش داره به خاطر اون به هم می‌ریزه، اون می‌گفت بی‌زبونی سودابه و بی‌فرهنگی جهانگیر به اون هیچ ربطی نداره و سولماز همینه که هست و بقیه باید با این موضوع کنار بیان. این ماجراها بعد از عروسی مادرت و حتی بعد از ازدواج سولماز ادامه داشت. تا اینکه...

خاله دیگه حرفی نزد و به مامان خیره شد.

-چند ساعت قبل از تصادفش می‌ره پیش سودابه، تا پسرش رو بسپره به اون و بره دنبال شوهر گمشده‌اش بگرده. از اونجایی که مادرت و بابات شب قبل به خاطر کارهای سولماز با هم دعواشون شده بود، مامانت تمام دق و دلی دیشب رو سر سودابه خالی می‌کنه و سودابه عصبانی و ناراحت و با چشم‌های اشکی از خونه‌ی شما میاد بیرون و میاد سمت خونه‌ی ما و تو راه تصادف می‌کنه و می‌ره تو کما.

-پس بخاطر اینکه مامان می‌گه مرگ سولماز تقصیر اون بوده!

خاله سری تکون داد و گفت:

-البته سودابه بی‌خودی عذاب وجدان داره، سولماز جوونیش حیف شد. خوشگلش حیف شد. انرژی‌ش حیف شد، ولی تصادفش به هیچ کس ربطی نداره. من یادمه همیشه خیلی بد از خیابون رد می‌شد. حتی اونجایی که تصادف کرده بود، پل هوایی داشته و اون از روش رد نشده.

-پسرش چی شد؟

خاله کمی فکر کرد و گفت:

-من آوردمش پیش خودم و بعد از اینکه باباش پیدا شد با خودش بردش.

-اسمش چی بود؟

-خاله دوباره فکری کرد

-ما...ما...هان! ماهان.

مطمئن بودم که اسمش این نیست. حتی به اسم پدرش هم شک داشتم و احتمال می‌دادم که مامان با خواهرش هماهنگ باشه.

-خاله دیگه ندیدینشون؟

-نه خاله جان، پدرش می‌دونست که ما خیلی ازش خوشمون نمیاد، به خاطر همینم دیگه اینوری پیداش نشد. حتی آدرسی هم از خودش نداشت که بشه پیداش کرد، فقط یه ادرس سولماز قبل از تصادفش پیدا کرده بود، اونم مال ترکیه بود، اصلا ایران نبود.

-شما چی، شما دنبالشون نگشتید؟

-نه، ما هم شرایطش رو نداشتیم. مامانت که چهار تا بچه‌ی قد و نیم قد رو دستش بود. منم که هم قلبم مریض بود، هم سینا خیلی کوچیک بود، بعدم که خوب شدم، احمد مریض شد.

-نمی‌دونم چرا اینقدر دوست دارم این پسرخاله‌ی گمشده و پدرش رو ببینم. شما به من می‌گید که من خیلی شبیه سولمازم، فکر می‌کنید اگه من و ببینه چه حالی بشه؟

-کم مشکل داریم، که بیایم وحیدم بهش اضافه کنیم.

لبخند زدم و کمی به خاله نگاه کردم.

حالم از دیروز خیلی بهتر بود. یه انرژی خاص داشتم و دلم می‌خواست این انرژی تا پایان روز تو وجودم بمونه.

خاله صبحونه حاضر کرد و برام کلی حرف زد. از حق داشتن بابام می‌گفت و اشتباهات من. جنس حرف‌هاش مادرانه بود و اصلا اذیتم نمی‌کرد.

با اینکه تمام دیشب رو نخوابیده بودم، ولی سر حال بودم. حدود ساعت هفت سینا هم به جمعمون اضافه شد. صبحونه‌اش رو خورد و رفت

دو ساعتی گذشت، که زنگ خونه‌ی خاله به صدا در اومد. خاله برای باز کردن در به حیاط رفت. کنجاو به صداهایی که از حیاط می‌اومد گوش می‌دادم. صدای بهزاد بود.

با وارد شدنش به سالن حس کردم، یک شب ندیدنش چقدر برام دلتنگی به ارمغان آورده بود. کیسه‌ی بزرگی توی دستش بود. به طرفم اومد. سلام و صبح بخیری گفت و کنارم نشست.

چند ساعت بعد مامان هم بیدار شد. تصمیم رو بهش گفتم و ازش به خاطر اینکه قصد داشت حمایت کنه تشکر کردم.

بهزاد به بابا زنگ زد و خیالش رو از اومدن من راحت کرد. نزدیک غروب بود. به سختی اون لباس رو پوشیدم و به کمک ماملن و خاله دستی به صورتم کشیدم. خاله اتوی مویی رو از همسایه قرض گرفت و موهای قهوه‌ایم رو حسابی صاف کرد.

غروب بود و هوا رو به تاریکی. مامان به آژانسی زنگ زد. با کمک خاله و مامان و البته عصایی که سینا بهم داده بود سوار ماشین شدم.

خاله به خاطر مریضی امیر عباس همراهمون نیومد. بهزاد برای کمک زودتر راهی شده بود.

سینا جلو نشست و ماشین به حرکت در اومد.

از، شیشه به بیرون نگاه می‌کردم و تکاپوی مردم برای استقبال از سال جدید رو تماشا می‌کردم.

دلشوره داشتم. در حال رفتن به تولد برادرم بودم و جمع کردن آبروی پدرم. باید قوی می‌بودم تا مامان هم اذیت نشه.

رسیدیم و با همراهانم وارد رستوران شدیم. بابا جلوی در ایستاده بود. با دیدنم به استقبال اومد. سلامی کردم و جوابم رو داد. لبخندی نزد ولی با دیدنم خوشحال شده بود. دستم رو گرفت. دست‌هاش بی‌نهایت سرد بود و این یعنی خیلی وقته که کنار در ایستاده بوده و احتمالا منتظر ما.

وارد قسمت زنونه شدم. لباسهام رو در آوردم و به جمعیت مشغول شادی پیوستم و مشغول سلام و احوال‌پرسی شدم.

جو شاد سالن کمی سنگین شده بود. پیچ‌پیچ‌ها شروع شد و دم و بازدم من سنگین. سعی می‌کردم به خودم مسلط باشم و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ولی مگه می‌شد.

مامان متوجه حالم شده بود و سعی داشت من رو از اون محیط خارج کنه، که مقاومت کردم.

نیم ساعتی گذشت و حضور من برای جمعیت حاضر در سالن عادی شد. جایی جلوی چشم مردم نشسته بودم که زنی بهم نزدیک شد. سلامی کرد و کنارم نشست.

-خوبی؟

-ممنون.

چهره‌ی آشنایی داشت. حودا چهل و پنج شش ساله به نظر می‌رسید. به دنبال یه نشونی یا آشنایی در مغزم می‌گشتم که خودش گفت:

-من نسیم. همسر آقای پناهی، از همکارای پدرت.

لبخندی زدم و زیر لب خوشبختی گفتم. کمی فکر کردم. قرار نبود همکارهای بابا باشند. فقط فامیل و آشناهای نزدیک.

-کی تصادف کردی؟

-یک ماهی می‌شه!

-اگه زودتر فهمیده بودم، حتما برای عیادت می‌اومدم.

جوابش رو با لبخند دادم و این سوال جلوی چشم‌هام روشن شد. چرا اون باید بخواد که به عیادتم بیاد، یا اصلا چرا باید سلامتی من براش مهم باشه؟

نسیم کمی برام از خودش، و خانواده‌اش گفت و بعد هم مثل یه نسیم آروم رفت. با رفتش بی‌تا کنارم نشست.

-خوش می‌گذره بی من؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-خودتم می‌دونی که بدون تو هیچ جا به من خوش نمی‌گذره!

آروم به بازوم زد.

-ولی فکر کنم از این به بعد باید بدون من بری خوشگذرونی!

سوالی نگاهش کردم و سری تکون دادم. لبخند معنا داری زد و گفت:

-این خانمه که کنارت نشسته بود، می‌دونی کی بود؟

شونه‌ای بالا دادم و اون با حفظ همون لبخند گفت:

-مادر عرفان پناهی.

گنگ نگاهش کردم و اون گفت:

-بابا خواستگارت دیگه! برات گفته بودم که، مامانش، پی‌گیره.

اخمی کردم.

-مامان دعوتش کرده؟

-نه، مامان فقط به فامیل زنگ زده، این احتمالا کار باباست.

نگاهم رو از بی‌تا گرفتم و به جمعیت دادم. برنامه‌ی آینده‌ی بابا رو به خوبی متوجه شدم. قصد داره هر طور شده شوهرم بده.

سرم رو پایین انداختم و به فکر فرو رفتم. برای جمع کردن آبروی پدرم تن به

پوشیدن این لباس دادم و حضور تو این جشن، ولی زیر بار این یکی نمی‌رم.

شاید یه مدت بگذره، پدرم آروم بشه و حتی بتونم درسم رو ادامه بدم.

باید یه جوری به مادر عرفان می‌گفتم که قصد ازدواج ندارم و اون نباید وقت خودش و پسرش رو به خاطر من هدر بده.
رو به بیتا گفتم:

-مادر این پسره کجا رفت؟

-کی؟ عرفان پناهی؟

سری تگون دادم. لبخند معناداری زد و من زهرماری تحویلش دادم. ایستاد و جمعیت توی سالن رو از نظر گذروند. به من نگاهی کرد و با سر اشاره کرد.
-اونجا پیش مامان نشسته، فکر کنم داره مغزش رو شستشو می‌ده.
به عصام اشاره‌ای کردم و گفتم:
-عصام رو بده.

عصا رو به طرفم گرفت.

-می‌خوای بری پیشش! هنوز پسره رو ندیده پسندیدی؟

-نه پسره رو پسندیدم، نه مادرش رو. می‌خوام برم پیشمونش کنم از خواستگاریش.

ایستادم و عصا رو گرفتم.

-آبروریزی نکنی!

عصا رو زیر بغلم زدم و به طرفش حرکت کردم.

راه رفتن برام سخت بود و با اون سرامیک‌های سُر و کفش‌های پاشنه‌دار و اون دامن بلند دست و پا گیر سخت تر هم شده بود.

آروم آروم به طرف میزی که نسیم و مامان نشسته بودند، رفتم. با دیدن من لبخندی زد و حرفش رو قطع کرد. مامان کمک کرد، روی یه صندلی بشینم. سودابه رو به مامان گفت:

-ایشالا دختر خوشگلمون زودتر خوب بشه. داشتم می‌گفتم، در دروازه رو می‌شه بست ولی در دهن مردم رو نمی‌شه. یه حرف‌هایی هم به گوش ما رسید، ولی من به شخصه اهمیت ندادم. گفتم تا پرس و جو نکنم و ته و توی قضیه رو در نیارم امکان نداره باور کنم. به خاطر همین رفتم تو محل زندگی تون. گفتن جابه جا شدن و منم یه سری سوالات از همسایه‌ها پرسیدم و مطمئن شدم مردم حرف درست کردند. مثل چند سال پیش که برای عرفان حرف درست کرده بودند. می‌گفتند بچم تو کار پخش مواد مخدره. آخر سر مجبور شدیم شکایت کنیم از کسی که این حرف رو پخش کرده بود بین مردم. من هم به شما اعتماد دارم، هم به آقای مشیری، هم در مورد هر دو تا دخترتون، مخصوصا مینا جان مطمئنم.

نسیم می‌گفت و مامان فقط مستمع بود. نگاهی به عروس عمه زهره یا بهتره بگم مادر نادر کردم، که با فاصله‌ی یه صندلی کنار نسیم نشسته بود. کمی به مغزم فشار آوردم. چی کار باید می‌کردم؟

بی‌تا کنار مامان قرار گرفت و چیزی کنار گوشش زمزمه کرد. مامان نگاهی به من انداخت و بعد از رفتن بی‌تا آروم کنار گوشم گفت:

-الان وقتش نیست. بزار هر وقت اومدند خونمون بهشون بگو نه، ولی اینجوری و اینجا خیلی زشته.

-می‌خوام وقتش تلف نشه.

نیم نگاهی به من کرد و نفسش رو سنگین بیرون داد.

-تو بعداز ظهر گفتی برای چی می‌خوای بیای به این جشن!

-گفتم برای آبروی بابام و خانواده‌ام.

-الان هم به خاطر همون‌ها ساکت باش. می‌دونم می‌تونی جواب بدی، ولی خواهش می‌کنم.

دستم رو از دست مامان کشیدم و با وجود اینکه کلی حرف آماده کرده بودم، ولی ساکت شدم.

اعلام کردند که قراره حصارها برداشته بشه و آقایون به خاطر کیک تولد به قسمت زنونه بیان.

کیک تولد رو آوردند و حصارها رو برداشتند و زنونه و مردونه قاطی شد.

کیک بزرگ و دو طبقه‌ای رو روی میز گذاشتند. بهنام با اون کت و شلوار نقره‌ای، همه چی تموم شده بود. پشت کیک ایستاد و شمع بیست و پنج رو فوت کرد. همه براش دست زدند و موج هدیه‌ها به طرفش روونه شد.

من چیزی نداشتم که به عنوان هدیه بهش بدم. شرمنده، فقط نگاهش می‌کردم. با اومدن بابا کنارم سر بلند کردم. جعبه‌ی کادو شده‌ای توی دستش بود. با تعجب نگاهش کردم.

-اینو از طرف تو گرفتم برای بهنام، پاشو برو خودت بهش بده، به این بهانه چهار نفرم ببیننت.

جعبه رو گرفتم و برای نمایش دادن خودم از جام بلند شدم. شال آبی رنگم رو روی سرم مرتب کردم و به دست‌های بابا تکیه دادم و به طرف جایگاه رفتم.

بهنام متوجهم شد. دستم رو از دست بابا آزاد کردم و تو دست بهنام گذاشتم. بغلم کرد و باهام روبوسی کرد. تولدش رو تبریک گفتم. بهنام خیلی آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-معذرت می‌خوام اگه این چند وقت اذیتت کردم. اصلا متوجه نبودم.

تو چشم‌های سیاه رنگش خیره شدم. انتظار معذرت خواهی نداشتم. لبخندی زدم، باید از آب گل آلود ماهی می‌گرفتم.

-یه شرط دارم

-چی؟ هر چی باشه قبول!

-حالا بزار جشن تولدت تموم بشه، بعد بهت می‌گم

سری تکنون داد و جعبه رو از دستم گرفت. حتی نمی‌دونستم توش چیه.

هنوز از بهنام کامل جدا نشده بودم و دست‌هام رو تو دست‌های بابا نداشته بودم که سنگینی نگاهی توهم رو جلب کرد. به دنبال نگاه به پسر جوونی رسیدم. قد بلندی نداشت ولی از من بلند تر بودنه لاغر بود و نه چاق. کت و شلواری پوشیده بود و کنار نسیم ایستاده بود. با یه حساب سرانگشتی فهمیدم که باید عرفان باشه؛ عرفان پناهی.

نگاه‌های من رو که دید، لبخندی زد. لبخندش رو با اخم جواب دادم. یک بار لبخند پسر جوونی رو با لبخند پاسخ دادم و الان وضعم اینه! امکان نداره دیگه این کار رو بکنم.

با کمک بابا گوشه‌ای نشستم، یا بهتره بگم بابا جایی من رو نشوند که کاملاً تو دید همه باشم. هر کسی به من می‌رسید، ابراز لطف و دلسوزیش رو با کلمات و کج و معوج کردن صورتش بهم می‌رسوند.

با وجود عصایی که توی دستم بود و داستان‌هایی که مامان و بیتا برای اقوام و آشنایان تعریف کردند، تقریباً همه باور کرده بودند، که تصادف من رو به این روز کشونده.

اولش برام سخت بود، ولی کم کم عادت کردم.

بعد از پذیرایی و شام، جمعیت متفرق شدند و همه به خونه‌هاشون برگشتند و دوباره من موندم و خانواده‌ام.

سوار ماشین پدرم شدم و راهی خونه شدیم. کسی حرفی نمی‌زد. بهنام و بهزاد با وانت رستوران به خونه برگشتند.

وارد اتاقم شدم و لب تخت نشستم. خیلی خسته بودم. دلم یه خواب عمیق می‌خواست. عوض کردن لباسم بدون کمک بیتا یا مامان خیلی سخت بود. پس نشستم تا یکی‌شون به اتاق بیان.

صدای در اتاق بلند شد.

-بفرمایید

-بهنامم، پیام تو؟

-بیا.

در باز شد و قامت بلندش تو چهارچوب در ظاهر شد. اومد و روبروم نشست.
-خب، می‌شنوم.

-چی رو؟

-شرطت رو!

تازه یادم افتاد.

-چرا برات مهمه که بیخشت؟

-فکر نمی‌کردم اینقدر اذیت بشی، مامان می‌گفت به خاطر حرکات من تو خیلی
گریه کردی، از خودم بدم اومد. کار خوبی نکردی، ولی نمی‌خوام... حالا شرطت
رو بگو!

متعجب نگاهش می‌کردم. من کی از دیت بهنام گریه کردم که خودم بی‌خبرم؟
فقط، یک نتیجه‌گیری وجود داشت. ترفندی از ترفندهای مامان برای شعله‌ور
کردن عذاب وجدان بهنام.

لب‌هام رو بهم فشردم و گفتم:

-هر چی باشه قبول می‌کنی؟

-هر چی!

-مطمئنی؟

سرش رو به معنای اره تکون داد.

-بهم بگو چی کار کرده بودی که مامان گفت نداشتی کسی بفهمه و در واقع تو هم
یه جایی اشتباه کرده بودی؟

کمی صاف نشست و با اخم بهم خیره شد. شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

-خودت قبول کردی هر چی! جواب این سوال شرطمه!

از جاش بلند شد و به طرف در رفت. پوزخندی زدم و گفتم:

-چیه، جا زدی؟

نیم‌نگاهی به من انداخت و لب زد:

-دارم می‌رم ببینم بیتا داره چی‌کار می‌کنه، اگه بیاد حرفم نصفه نمونه.

بعد کامل به طرفم برگشت و گفت:

-منم یه شرط دارم برای گفتنش، که این قضیه پیش خودمون بمونه.

سرم رو تکون دادم و صاف نشستم. در رو باز کرد و نگاهی به سالن انداخت.
به اتاق برگشت و گفت:

-با شیرینی‌ها سرگرمه. چون بهزادم هست حالا حالاها نمیاد تو اتاق.

-خب، حالا بگو.

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-جریان برمی‌گردد به زمانی که من هیجده نوزده سالم بود. تازه دیپلم گرفته بودم و...

داشتم برای کنکور درس می‌خوندم. یه تعدادی هم دوست و رفیق داشتم که بابا خیلی اصرار داشت که من باهاشون قطع رابطه کنم و من به خاطر مرام و چه می‌دونم غرورم دوست نداشتم این کارو بکنم. یه روز از طریق یکیشون با یه دختری آشنا شدم. یواش یواش رابطه من زیاد شد. هم سن سال الان تو بود. بهش عادت کرده بودم، که ببینمش و باهاش حرف بزنم و پولی رو که برای کلاس کنکور و کتاب می‌گرفتم خرج دختره کنم. یه روز بابا توی خیابون با دختره من و دید. من و برد رستوران و یه دونه محکم خوابوند تو گوشم. گفت همونطوری که من دوست ندارم کسی سمت ناموشم بیاد، مطمئنا بابای این دخترم خوشش نمیاد. گفت تو یا این دختر رو می‌خوای یانه، که اگه می‌خوای برم برات بگیرمش اگر نه که خاک بر سرت که ناموس سرت نمی‌شه. خوست میاد چهار روز دیگه خواهرات بشن یکی مثل این دختره! رابطه‌ام رو کلاً با اون دختر قطع کردم، نه فقط اون دختر بلکه با همون دوست‌هایی که از نظر بابا لایق بودند. چند وقتی گذشت. تحت نظارت بابا می‌رفتم کلاس کنکور و درس می‌خوندم. پول کلاس‌ها رو دیگه دست خودم نمی‌داد.

سر بلند کرد و تو چشم‌هام کمی خیره شد و ادامه داد:

-اون موقع تو و بیتا ده یازده سالتون بود. خیلی هم پر سر و صدا بودید، مخصوصاً وقتی بهزادم خونه بود. بساط زور گویی اون و جیغ و داد شما یکسره به پا بود. به خاطر همین می‌رفتم کتابخونه درس می‌خوندم. تو همون کتابخونه دوباره یکی از دوست‌هام رو دیدم. گفت که قراره بچه‌ها دور هم جمع بشن و یه مهمونی دور همی بگیرن. به من گفت که منم برم، بهش گفتم نه ولی وقتی که گفت اون دختره که من باهاش دوست بودم هم هست، کوتاه اومدم و سر موعد مقرر رفتم. اونم اونجا بود و لباسش اصلاً مناسب نبود. به غیرتم برخورد بود ولی کاری هم نمی‌تونستم بکنم. یه چیزی آوردن و ما هم خوردیم. نگو قاطیش الكل سفید ریخته بودند که گرم شن. من زیاد نخوردم و چون نمی‌تونستم جلوی اون دختر رو بگیرم از اونجا اومدم بیرون. یه کم تو خیابون قدم زدم. دلم طاقت نیاورد و برگشتم. همچین که پام و گذاشتم اونجا، پلیس ریخت و همرو گرفت. من خیلی التماس می‌کردم که من اونجا نبودم و تازه رسیده بودم ولی خب دهنم حسابی بو می‌داد و کسی باور نمی‌کرد. دیگه زنگ زدن به خونه و بعدم بابا اومد و...دیگه نگم چه اتفاقی افتاد. با اینکه بابا اومده بود، ولم نکردند و گفتن فردا باید بره آزمایش بده و مشخص بشه که چیزی خوردم یا نه. به بابا گفتم

نخوردم ولی خودم که می دونستم خوردم. بقیه‌ی دوستان و یکی دوتاشون چون خیلی خورده بودند حالشون خیلی بد بود و بردنشون بیمارستان، ولی من حالم خوب بود و فقط، یه کم داغ شده بودم. یکی از، سربازها دلش برام سوخت، یه چیزی داد خوردم که اثرات الکل رو از بین بیره، برای فردا که قرار بود آزمایش بدم. خب ترفند اون سرباز تاثیر داشت و اثری از الکل تو خونم نبود. ولی ماجرا همین جا تموم نشد، دختری که تو اون پارتی بود... دامن لکه دار شده بود. شکایت کرد و همون دوستای با مرامم انداختن گردن من. دیگه بابا مجبور شد وکیل بگیره و ثابت کنه که من اون موقع توی اون پارتی نبودم و تو خیابون داشتم قدم می‌زدم. این اطلاعاتم از دوربین‌های توی خیابون و اطراف جمع کردن. دختره هم بعد از اینکه ثابت شد کار من نبوده اعتراف کرد که حواسش بوده که کی سمتش رفته و چون از من خوشش می‌اومده، می‌خواست خودش و بندازه گردن من. تمام این قضایا رو مامان مخفی نگه داشت و نداشت کسی بفهمه، حتی شماها.

-بعدش چی شد؟

-هیچی دیگه، من اونسال دانشگاه قبول نشدم و باباهم به قبول نکرد سربازیم رو بخره و من مجبور شدم برم خدمت. دیگه اونجا چسبیدم به درس و دانشگاه قبول شدم و تازه قدر عافیت رو دونستم. هر دومون ساکت شدیم و من سکوت رو شکستم. -تو بخشیده شدی، چون پسر بودی! اما من با اینکه دارم اینجوری تاوان پس می‌دم...

- باور کن اصلا متوجه نبودم که دارم باشکل نگاهم اذیتت می‌کنم. چون دقیقا خودمم تو این شرایط بودم. فقط فرقم این بود که چون حالم خوب بود همون اول دو تا کشیده‌ی آبدار خوردم ولی بعدش نگاه‌های بابا و رفتارش داشت داغونم می‌کرد. دلم می‌خواست پاشه من و بکشه ولی اونجوری نگاهم نکنه. وقتی مامان یاد آوری کرد...

-اشکالی نداره. ولی باورم نمی‌شه بهنام سر به زیر و این حرف‌ها! یه کم تو چشم‌هام خیره شد و گفت:

-بابا هنوز خیلی عصبانیه، یکم باید صبر کنی، حالت که بهتر بشه... وسط حرفش پریدم.

-بابا دیروز به مامان گفت ای کاش من دخترش نبودم. برای تو هیچ وقت همچین آرزویی نکرد چون تو پسر بودی! بهنام خواست چیزی بگه که در باز شد و بیتا با یه بشقاب پر از کیک تولد وارد اتاق شد. زیر لب زمزمه می‌کرد:

-می‌خواست همه رو برداره برای خودش! شکمو!
بهنام دیگه چیزی نگفت. بلند شد و بعد از ناخنک زدن به کیک بیتا از اتاق خارج شد.

نگاهی به بیتا ظرف پر از کیک و شیرینی توی دستش کردم.
-واقعا می‌تونی این همه رو بخوری؟
-چرا نتونم!

ابرویی بالا دادم و ازش خواستم تا تو عوض کردن لباس کمکم کنه. روی تخت دراز کشیدم و اینقدر به حرف‌های بهنام و اتفاقات امشب فکر کردم تا خوابم برد. از تشنگی زیاد از خواب بیدار شدم. نگاهی به ساعت انداختم؛ نیمه شب بود. بی اهمیت چشم‌هام رو روی هم گذاشتم، ولی لشکر تشنگی از توان من قوی‌تر بود. مامان همیشه آب بالای سرم می‌داشت و امشب فراموش کرده بود. چند باری بیتا رو صدا کردم و فایده‌ای نداشت.
عصای سینا رو به طرف خودم کشیدم و با کمکش بلند شدم. به هر مشقتی که بود، خودم رو به در رسوندم.
وارد سالن شدم.

صدای زمزمه از اتاق مشترک مامان و بابا می‌اومد. بی اهمیت به صدای نجوا گونه‌ی مامان و بابا، فضای سالن رو از نظر گذروندم. روی عسلی کنار مبل یه پارچ آب بود. احتمالاً قرار بوده که مامان اون رو به اتاقم بیاره، ولی فراموش کرده.

نزدیکش رفتم و روی مبل نشستم. خدا رو شکر که زمین سالن کلاً موکت بود و حرکت عصا تق و تق راه نمی‌انداخت.

کمی آب خوردم و همونجا روی مبل دراز کشیدم. در اتاق مامان و بابا نیمه باز بود و چراغ کم سویی روشن. صداها زمزمه‌وار بود، ولی حالا که دیگه حرکتی نداشتم، بهتر می‌شنیدم.

-می‌فهمی چی می‌گی جهانگیر!

-معلومه که می‌فهمم. تولد گرفتم که همه مینا رو ببینن و بدونن پیش ماست و فراری در کار نبوده، ولی هنوز نتونستم حرف و حدیث رو جمع کنم.

-به مرور زمان جمع می‌شه!

-تو رو خدا بس کن سودابه! خودتم می‌دونی که نمی‌شه. مینا هم باید تا این سه تا خواستگارش داغن، به یکی‌شون جواب بده.

-فعلاً که این‌جوریه و نمی‌شه.

-هر وقت خوب شد، بالاخره که خوب می‌شه!...

هم به عمه، هم به پناهی قول بعد از عید و می‌دم، بالاخره از یکی‌شون خوشش می‌اد.

-اگه خوشش نیومد؟

-باید بیاد!

-جهانگیر؟

-اینطوری برای خودشم بهتره، چون من دیگه نمی‌زارم مینا از در این خونه بیرون بره. درس بی درس. شاید تو خونه‌ی شوهرش بتونه درسش و تموم کنه.

-به سرلک چی می‌خوای بگی؟

-آرش به درد مینا نمی‌خوره، اصلاً همه چیزشون با ما فرق داره! به اون رک و پوست کنده می‌گم نه.

-بچم مینا خیلی اذیت می‌شه.

-اون موقعی که بهش می‌گفتم سهیل بی سهیل، باید حرف گوش می‌داد. من هر کاری کردم که اون از این پسره دور بمونه، خودش نخواست. من یه دختر دیگه هم دارم، به خاطر اشتباه مینا نمی‌تونم زندگی بیتا رو خراب کنم.

-پس حداقل همه‌ی اینا رو با زبون خوش خودت بهش بگو.

-زبون خوش؟ اگه اون سرش می‌شد...

-جهانگیر؟

-بیا بگیر بخواب، اینقدر جهانگیر جهانگیر نکن. این شب سومیه که داری رو مغز من راه می‌ری. مینا تا حالش خوب بشه دختر این خونه است، بعدش شوهرش می‌دم. بحث تمومه و حرف دیگه‌ای هم نمی‌خوام بشنوم.

چراغ اتاق خاموش شد و در کامل بسته و صداها قطع.

بغض تو گلوم گیر کرده بود. پدرم دیگه دوستم نداشت و می‌خواست هر طور شده من از این خونه برم.

شاید بهتر باشه که خودم رو سر به نیست کنم، یا فرار کنم و برای خودم تنهایی زندگی کنم! اگه برم خونه‌ی خاله شاید قبولم کنه!

قطرات اشک روی صورتم جاری شد. می‌دونستم فکرهام غیر منطقیه و هیچ کدوم هیچ وقت به مرحله‌ی عمل نمی‌رسه.

ولی این رو خوب می‌دونستم، تا اونجایی که بتونم در مقابل این تصمیم مقاومت می‌کنم.

اشتباه بهنام شبیه اشتباه من بود، ولی اون به خاطر امتیاز پسر بودنش بخشیده شد و من به جرم دختر بودنم محکوم به تبعیدی آبرومند از این خونه‌ام.

پارچ آب رو برداشتم و تا می‌تونستم از آب توش خوردم و بقیه‌اش رو روی سرم ریختم. موهام و لباس‌هام خیس شدند.

قسمتی از مبل هم خیس شد. نگاهی به خیزی ها کردم و همونجا روشن دراز کشیدم. با کی لج کرده بودم؟ با خودم، با بابا، با روزگار؟ آتیش نفرت از سهیل تو دلم زبونه می‌کشید و به خودم فحش می‌دادم، به خاطر این همه سادگی و حماقتم.

به خاطر کاری که کردم، سرمای شدیدی خوردم و تا سال تحویل تو رختخواب موندم. اعصابم خراب بود و دائم با همه لج می‌کردم. روزها و هفته‌ها پشت سر هم می‌اومدند و من با اینکه هیچ تمایلی به بهبودی نداشتم، ولی روز به روز بهتر می‌شدم.

بابا همچنان باهام سرسنگین بود و فقط در حد ضرورت با من حرف می‌زد. مثلاً زمانی که مهمونی به خونه‌مون می‌اومد و می‌خواست روابط رو عادی نشون بده، چند کلامی با من هم‌کلام می‌شد.

بیتا جلوی چشم‌هام درس می‌خوند و سعی می‌کرد من رو هم به خوندن ترغیب کنه، ولی حتی اون هم می‌دونست که دیگه من رنگ درس و مدرسه رو نمی‌بینم. مثل کلوخی که زیر پا مونده، ذره ذره له می‌شدم و نمی‌تونستم دم بزنم.

تقریباً راه رفتنم طبیعی شده بود و فقط گاهی زانو هام همراهی نمی‌کردند. قدرت دست‌هام برگشته بود و خیلی کم پیش می‌اومد قاشق از دستم بیوفته.

جلوی تلویزیون نشسته بودم و سعی می‌کردم با برنامه‌هاش سرگرم باشم. که بابا وارد سالن شد. نگاهی به من کرد. کنترل تلویزیون رو روی مبل گذاشتم و خواستم از جام بلند شم، که دستور نشستتم رو صادر کرد.

روبروم نشست و تو چشم‌هام خیره شد. ناخواسته نگاهم به مامان افتاد، اضطراب داشت. تقریباً می‌دونستم بابا چی قراره بهم بگه.

- پس فردا قراره عمه زهره و خانواده‌ی پسرش بیان اینجا برای خواستگاری از تو. وقتی که اومدند با نادر می‌ری تو حیاط و اونجا همه‌ی حرف‌ها و شرط‌ها و بهش می‌گی.

تمام جراتم رو جمع کردم و خیلی آروم گفتم:

-من هیچ شرطی ندارم، چون اصلاً از نادر خوشم نمیاد.

-نادر پسر خوبیه، قرارم نیست تو از پسر نامحرم خوشت بیاد. حرف‌ها و شرط‌ها رو می‌زنی اگه قبول کرد زنش می‌شی، بعداً خوشت میاد.

-اگه نیومد.

بابا کمی به جلو خم شد. یه تای ابروش رو بالا داد.

-مینا، با من بحث نکن! به اندازه‌ی کافی ظرفیتم پر هست.

آب دهنم رو قورت دادم و به زمین خیره شدم و آروم لب زدم:

-اگه شرطم رو قبول نکرد؟

بابا دوباره صاف نشست.

-برای هفته‌ی دیگه هم با خانواده‌ی پناهی هماهنگ کردم.

-با اونم باید برم تو حیاط حرف بزنم و...

حرفم رو برید و گفت:

-شما از بین این دو تا یکی رو انتخاب می‌کنی و می‌ری سر خونه و زندگیت.

اونجا هم که رفتی حواست و جمع می‌کنی که دست از پا خطا نکنی و سرت به زندگیت باشه.

تو چشم‌های بابا خیره شدم. این حرفش آتیش به جونم انداخت. من یه بار اشتباه کردم؛ فقط یه بار.

اخمی کردم. حس لجبازی تمام وجودم رو گرفت. حالا که دیگه من رو نمی‌خواست و حکم تبعیدم رو صادر کرده بود و قصد اجرایش رو داشت، منم تا اوجایی که می‌تونستم مقاومت می‌کردم. تو دلم زمزمه کردم این بازی رو تو شروع کردی بابا!

صاف نشستم و محکم گفتم:

-طوری که به خاطر من سه تا خواستگار داشتم. با خانواده‌ی سرلک کی هماهنگ کردید؟

تعجب همه‌ی صورتش رو احاطه کرد و کم کم تعجبش تبدیل به اخمی واضح روی پیشونیش شد.

-سودابه، این دختر بی‌شرم و حیات رو از جلوی چشم‌های من ببر.

بی شرو حیات؟ صدای شکستن قلبم رو وقتی من رو به مامان نسبت می‌داد، شنیدم. بوف شوم بغض تو گلوم چنبیره زد. مامان به طرفم اومد و دستم رو گرفت.

-مینا جان، پاشو بریم تو اتاقت. اونجا هر حرفی داری به من بزن.

-ایستادم و گفتم:

-به هر حال من قصد ازدواج ندارم، ولی چون شما بهشون قول دادید بگید بیان.

بابا ایستاد و قدمی به طرفم برداشت. مامان بین من و بابا قرار گرفت. سعی داشت من رو ساکت کنه و بابا رو از من دور. بابا انگشتش رو به طرفم گرفت.

-قصد تو هیچ اهمیتی نداره، می‌خوای بمونی تو این خونه بشی آینده‌ی دق من؟

اون موقعی که اینجا هنوز گند نزده بودی به آبروی من، می‌تونستی تصمیم بگیری، ولی الان من تصمیم می‌گیرم تو مجبوری قبول کنی. همین که دارم حق

انتخاب و از بین دو نفر می‌زارم به عهده‌ی خودت، برو خدا رو هم شکر کن.

-من حق انتخاب دارم از بین سه نفر!

بابا سعی کرد مامان رو کنار بزنه که موفق نشد. بهنام به طرفم اومد و دستم رو کشید و با تشر گفت:

-بس کن دیگه!

همونطور که دنبال بهنام می‌رفتم گفتم:

-بحث یه عمر زندگیه منه، چرا باید بس کنم؟

بابا مامان رو کنار زد و چند قدمی به طرفم اومد، بهنام به بهزاد اشاره‌ای کرد. بهزاد روبروی بابا ایستاد و دستش رو گرفت.

-هی سودابه لی به لالات گذاشته پرو شدی، من تو رو درست می‌کنم.

بهنام من رو به داخل اتاق پرت کرد و در رو هم بست. لب تخت نشستم و به سر و صدایی که بیرون از این اتاق راه انداخته بودم، گوش می‌کردم.

بازی جدیدم با بابا شروع شده بود. رفتن من از این خونه حتمی بود، ولی نه اونجوری که بابا برنامه ریزی کرده بود.

اون دیگه من رو دوست نداشت و من رو کلکسیون‌ی از اشتباهات می‌دونست. دلم می‌خواست بهش بگم، من فقط در همین مورد اشتباه کردم، حکم تبعید رو می‌تونم بپذیرم، ولی چرا محبتت رو ازم دریغ می‌کنی؟ پوزخندی به فکر خودم زدم. کدوم محبت؟ همیشه مثل یه سنگ باهام حرف زده، اینبار هم مثل بقیه‌ی دفعات.

اشک‌هام سرازیر شدند، اینبار با بقیه دفعات فرق داره. حرف‌های بابا شاید محبت آمیز نبود، ولی ته همشون عشق پدر و دختری خوابیده بود، ولی اینبار عشقی نبود. چون کسی که سعی داشت من رو مجبور به ازدواج کنه، پدرم نبود؛ قاضی دادگاه خانواده بود.

سر و صداها خوابید و مامان وارد اتاق شد. اشک هام رو پاک کردم و بهش خیره شدم.

کمی نگاهم کرد و بعد کنارم نشست. مدتی بینمون به سکوت گذشت و بالاخره مامان لب باز کرد:

-چرا با بابات بحث می‌کنی؟

-چرا نکنم؟ داره در مورد آینده‌ی من حرف می‌زنه، نباید نظر بدم؟

-اون بد تو رو نمی‌خواد. اینکه باید بهت ثابت شده باشه!

متعجب نگاهش کردم و اون ادامه داد:

-چقدر بهت گفت سهیل به درد نمی‌خوره! تو چی کار کردی؟

نگاهم رو از چشم‌های قهوه‌ای مامان گرفتم و به گل‌های بنفش فرش وسط اتاق خیره دادم.

-این فرق می‌کنه!

-درسته، فرق می‌کنه! فرقش اینه که اون موقع فکر می‌کردی چون با جمشید روابط خوبی نداره، داره تو رو از پسرش دور می‌کنه و الان باید به این نتیجه رسیده باشی که واقعا به فکر تو بوده!

سکوت کردم و جوابی ندادم. مامان نفشش رو سنگین بیرون داد و ادامه داد:
-بابای تو، فقط مشکلش اینه که برای کاری که ازتون می‌خواد دلیل نمیاره، وگرنه اصلاً بد نمی‌گه!

باز هم سکوت رو ترجیح دادم. شاید ته دلم به حرف‌های مامان معتقد بودم، ولی کودک لجباز درونم پا به زمین می‌کوبید و نمی‌خواست این موضوع رو بپذیره.
-الانم بد نمی‌گه! جهانگیر دیگه نمی‌تونه به تو اعتماد کنه که بفرستد مدرسه، یا کلاس، یا حتی تا سر کوچه! دلیلش رو هم خودت خوب می‌دونی و لازم نیست برات توضیح بدم. ولی با این حال بازم داره به تو و آینده‌ات فکر می‌کنه. می‌گه حرف و حدیث مردم رو نمی‌شه جمع کرد، تا مینا مجرده و توی این خونه! حرفم شروع بشه به دهن به دهن رفتن، دیگه نمی‌شه جمعش کرد. پس مینا تا چند تا خواستگار داغ داره که این حرف‌ها یا به گوششون نرسیده یا باور نکردن، باید ازدواج کنه، چون این حرف‌ها روی آینده‌ی مینا و حتی بهنام و بهزاد هم تاثیر داره. در ثانی، تو هنوز جوونی، آینده داری، بابات که دیگه بهت اعتماد نداره، اگه بتونی اعتماد شوهرت رو داشته باشی، می‌تونی درست رو تموم کنی، پیشرفت کنی. ولی توی این خونه صبح تا شب باید بشینی با من در و دیوار و نگاه کنی. ازدواج که بد نیست. منم ازدواج کردم. درسم رو هم بعد از ازدواج تموم کردم، تازه بعد چهار تا بچه و به سختی... بابات هم با نادر، هم با عرفان شرط کرده، که مینا باید درسش رو تموم کنه و گفته این موضوع شرط ضمن عقده و قراره ثبت بشه. هم نادر پسر خوبیه و ما از بچگی می‌شناسیمش، هم عرفان. الان تو به چی لج می‌کنی؟

حرف‌های مامان منطقی بود، ولی من دلم نمی‌خواست بپذیرم. دست کودک لجباز درونم رو گرفتم و گفتم:

-من سه تا خواستگار دارم. چرا بابا نمی‌زاره که من به هر سه شون فکر کنم؟

-فرهنگ خانواده‌ی آرش با ما از زمین تا آسمون فرق داره.

-مگه من قراره زن فرهنگشون بشم.

-مینا؟

-مامان این زندگیه منه! اجازه بدید خودم آزاد تصمیم بگیرم.

مامان از کنارم بلند شد.

-مینا جان، تو چه بخوای چه نخوای پس فردا نادر اینجاست، پس بشین سنگ‌ها
رو با خودت واکن.

پشت به کرد و از اتاق خارج شد. پوزخندی زد.

-حالا می‌بینی که چیزی رو که مینا نخواه نمی‌شه. کاری می‌کنم نادر هیچ وقت
به عنوان خواستگار دیگه اینجا نیاد. خدمت عرفان پناهی هم به موقعش می‌رسم.
تو دلم خدا رو شکر می‌کردم که همین دو تا خواستگار قراره به خونمون بیان و
آرش رو هم خودشون صلاح ندونستند.

باید نقشم رو جوری بازی می‌کردم که فکر کنند از آرش خوشم اومده. اینجوری
اون دو تا خودبه خود حذف می‌شدند و آرش رو هم که قبلاً خودشون حذف
کردند. یه مدتی هم که بگذره همه فراموش می‌کنند و همه چیز به حالت اولش
بر می‌گرده.

روی تخت دراز کشیدم و کمی فکر کردم. نقشه‌ام خطرناک بود و احتمال هر
جور عکس‌العملی از طرف بابا و بقیه می‌رفت.

باید اول نقشه‌های کم‌خطر رو امتحان می‌کردم.

با فکر به خاله چشم‌هام رو کمی ریز کردم و لبخند ریزتری زد. الان که نمی‌شد
ولی فردا صبح که خونه خلوت می‌شد، می‌تونستم دست به دامن خاله بشم.

اونشب بدون شام خوابیدم. فردا با سر و صدای بی‌تا از خواب بیدار شدم. لباس
مدرسه پوشیده بود. اگر سهیل باهام اون کار رو نمی‌کرد الان من هم برای
امتحانات پایان سال خودم رو آماده می‌کردم.

رفتنش رو تماشا کردم و نیم ساعتی توی تخت غلت زدم. بالاخره از جام بلند
شدم و تو سالن سرکی کشیدم. مامان تنها بود و مشغول کار خونه. با دیدنم لبخندی
زد. سلامی کردم و صبح بخیری شنیدم.

بعد از شستن دست و صورتم کنار تلفن نشستم. مدت‌ها بود که به این اختراع
مهم بشریت در عصر روابط دست نزده بودم. مامان حواسش نبود. تلفن رو
برداشتن و شماره‌ی خونه‌ی خاله رو گرفتم.

چند تا بوق خورد و صدای امیر عباس تو گوشم پیچید.
-الو.

-سلام، صبحت بخیر.

مامان به طرفم چرخید و تازه متوجه تلفن توی دست من شد. تو چشمای مامان
خیره شدم و به مکالمه‌ام ادامه دادم.

-تو مگه الان نباید مدرسه باشی؟

-دلم درد می‌کرد، مامانم گفت نمی‌خواد بری.

لبخندی به نقشه‌ی کودکانه‌اش زد.

-ولی چقدر زود دلت خوب شده!

شکل صحبتش شبیه ناله شد.

-نه... هنوز درد دارم.

-آخر ساله امیر عباس، درست رو بخون وگرنه دوباره باید سال دیگه هم سوم رو بخونیا! مامانت رو صدا می‌کنی؟

جوابی به من نداد ولی با صدای بلند مامان رو صدا زد. مامان که حالا نزدیک ایستاده بود، دیت دراز گرد تا گوشی رو ازم بگیره.

در یک اقدام سریع و ناخواسته شروع به احوال‌پرسی با شخصیتی فرضی پشت تلفن شدم. مامان دستش رو آروم کشید و کنارم نشست. اگر این کار رو نمی‌کردم، نمی‌تونستم با خاله حرف بزنم و به خاطر بیسیم نبودن تلفن نمی‌تونستم فرار کنم.

بعد از حدود یک دقیقه صدای خاله تو گوشم پیچید.

-الو.

-سلام خاله.

تو چشم‌های مامان نگاهی کردم. متعجب بود و فهمیده بود از من رو دست خورده، با اخم و چشم غره نگاهم کرد.

-سلام قربون شکلت! حالت چطوره؟ اول صبحی یاد خاله افتادی؟

-خاله پاشو بیا خونه‌ی ما یه اتفاقی افتاده، باید کمک کنی.

مامان با اخم خواست گوشی رو از دستم در بیاره. خودم رو به طرف مخالف کج کردم و گوشی رو محکم چسبیدم و تند تند شروع به حرف زدن کردم.

-خاله می‌خوان زوری شوهرم بدن. مامانم تا حالا طرف من بود ولی حالا پشتم

و خالی کرده، خاله من نمی‌خوام شوهر کنم. خاله تو رو خدا به دادم برس.

مامان گوشی رو به ضرب از دستم بیرون کشید و سیلی آرومی به صورتم زد. گوشی تلفن رو کنار گوشش گذاشت.

-الو سلام آجی.

-نه این داره شلوغش می‌کنه، زوری در کار نیست.

-آجی جان، شما به لحظه آروم باش.

-ملی جان باباش بفهمه... آخه...

-باشه، دیگه چی بهت بگم.

-برای ناهار بیا.

مامان گوشی رو از گوشش فاصله داد و با اخم و عصبانیت به من خیره شد.

-برای چی خواهر من و توی این کار دخالت دادی؟ تو می‌دونی بابات چقدر از

این کار بدش میاد!

-خب چی کار باید بکنم؟ راهی برام نداشتین!
گوشی تلفن رو به سمتم گرفت و با سر به تلفن سیاه رنگ روی عسلی، اشاره کرد. گوشی رو سر جاش گذاشتم و آروم از جام بلند شدم و ازش فاصله گرفتم. مامان ناراحت بود و من حسابی خوشحال بودم. امیدوار بودم که خاله بتونه یه کاری برام بکنه. شاید هم موفق نمی‌شد، ولی این همه‌ی تلاش من برای مخالفت با این تصمیم مستبدانه بود

صبحونه رو با اشتها خوردم. مامان همچنان روی مبل نشسته بود و فکر می‌کرد. میز رو جمع کردم و آروم و بی‌صدا به طرف اتاقم رفتم. حدود یک ساعت و نیم بعد زنگ خونه به صدا در اومد. حتماً خاله اومده بود. لبخند زنان وارد سالن شدم. کمی خودم رو جمع و جور کردم تا حالت‌م رو عادی مایل به غمگین نشون بدم. با دیدن خاله به طرفش رفتم و خودم رو در آغوشش انداختم و از هر ترفندی که می‌تونستم استفاده کردم تا حس دلسوزی خاله رو نسبت به خودم برانگیخته کنم. مامان با اخم نگاهم می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. حرف‌هام که تموم شد، به طرف مامان چرخید.

-سودابه، چیزهایی که مینا می‌گه درسته؟
-داره شلوغش می‌کنه! اجباری در کار نیست، از بین دو تا باید یکی رو انتخاب کنه.

سریع گفتم:

-اگه اصلاً نخوام چی؟

مامان چیزی نگفت. خاله ایستاد و چادرش رو روی سرش مرتب کرد.

-الان می‌رم ببینم حرف حساب جهانگیر چیه!

مامان سریع بازوی خواهرش رو گرفت و گفت:

-صبر کن، باید با هم حرف بزنیم.

-سودابه، اینقدر داشتی تخته گاز می‌رفتی که یه لحظه ترسیدم کارت با جهانگیر

به دادگاه خانواده بکشه، اونوقت بعد دو سه ماه اینقدر تغییر فکر دادی؟

-گفتم که، باید باهات حرف بزنم!

بعد نگاهی به من کرد و محکم گفت:

-تنهایی!

خاله سر جاش نشست و مامان رو به من گفت:

-می‌خوام با خاله ملیحه تنها حرف بزنم!

منظورش رو خوب فهمیدم. بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. در رو بستم و گوشم رو به در چسبوندم. صدایی نمی‌اومد. از جای کلید نگاهی به سالن انداختم. چیزی مشخص نبود. چند لحظه‌ای صبر کردم و نتونستم طاقت بیارم. آروم در رو باز کردم.

کسی توی سالن نبود. تو فضای خونه چشم چرخوندم که متوجه سایه‌هایی از توی حیاط شدم. آروم و بی صدا به طرف در حیاط قدم برداشتم. نمی‌تونستم به در شیشه‌ای بچسبم، پس همه‌ی تلاشم رو کردم تا از همون فاصله متوجه حرف‌هاشون بشم.

-...اصلاً وقتی اون زنه این رفتار و کرد، نمی‌دونی چه حالی شدم!

کدوم زن، مامان از کی حرف می‌زد؟ چه رفتاری کرده بوده؟

کمی بینشون به سکوت گذشت و من گوشهام رو تیز تر کردم.

-اولش من حق و به جهانگیر می‌دادم، ولی می‌گفتم یه جوری ملایم تر برخورد کنه، که غرور مینا هم خورد نشه، خب دلم می‌سوخت، بچم داشت داغون می‌شد.

ولی الان واقعا نمی‌دونم باید چی کار کنم!

خاله یه چیزهایی گفت که خیلی متوجه نشدم و مامان بعد از چند لحظه جوابش رو داد:

-اگر این قضیه فاش بشه، برای من دیگه هیچ آبرویی پیش جهانگیر نمی‌مونه.

دوباره صدای خاله رو شنیدم، اما اینقدر آروم حرف می‌زد که زمزمه‌هاش رو هم به زور می‌شنیدم.

-ملیحه، ازت خواهش می‌کنم، توی این قضیه دخالت نکن. من همون اندازه که مادر مینا هستم، مادر بیتا هم هستم. بدبختی هیچ کدوم رو نمی‌خوام. جهانگیر هم نمی‌خواد! والا به خدا هم نادر پسرخوبیه، هم اون پسر عرفان. مینا فقط افتاده سر لج. گیر داده آرشم بیاد. من می‌دونم هدفش از این حرف چیه!

خاله داشت جواب می‌داد. وای خاله یه کم بلندتر حرف بزن! از بین تمام کلماتی که خاله می‌گفت، یه امانت رو شنیدم. ولی فقط همین کلمه رو شنیدم. از چه امانتی حرف می‌زد؟ دوباره صدای مامان اومد.

-روزی نیست که به این موضوع فکر نکنم. اینم مثل سولماز سرکشه. منتها مامان نتونست اون و کنترل کنه، ولی جهانگیر داره سعی می‌کنه مینا رو جمع و جور کنه. سولماز اگه زن وحید نشده بود، الان زنده بود.

پس اسم شوهر خاله سولماز، واقعاً وحید! لبخندی به کشف زدم و کمی نزدیکتر رفتم. صدای خاله یکم قوی تر شد، ولی هنوز چیزی متوجه نمی‌شدم.

-ملیحه جان، به جای حرف زدن با جهانگیر عصبانی، برو با مینا حرف بزن. بگو اگر این دو تا خواستگارش رو نمی‌خواد، بشینه چند تا دلیل منطقی بیاره و

به باباش بگه، که اونم از خر شیطون بیاد پایین. من هنوز جرات نکردم رفتار اون خواستگار بیتا رو برای جهانگیر تعریف کنم. که اگه بفهمه، تلافیش رو سر مینا در میاره. الانم مینا هم به خاطر خودش، هم به خاطر بقیه باید تن به ازدواج بده.

با صدای زنگ تلفن از حالت گوش ایستادن خارج شدم و به طرف در اتاقم رفتم وقتی به در اتاق رسیدم که مامان هم وارد سالن شده بود. کمی مشکوک نگاهم کرد. لبخندی زدم و گفتم:

-کجایی؟ تلفن خیلی وقته داره زنگ می‌خوره!

امیدوار بودم مامان حرفم رو باور کنه، که گویا امیدم ناامید نشد. به طرف تلفن رفتم. از حرف‌ها و شکل صحبت کردنش فهمیدم که مادر عرفان زنگ زده و داره قرار و مدار باهاش می‌زاره.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و به خاله که تو چهارچوب آهنی در حیاط ایستاده بود نگاهی کردم. امیدوار بودم خاله تسلیم حرف‌های تکراری مامان نشده باشه. خاله به طرفم اومد و تو چشم‌های مستأصلم خیره شد.

-خاله جون، من هر کاری از دستم بر بیاد کوتاهی نمی‌کنم، مطمئن باش! لبخندی زدم. مامان تلفن رو قطع کرد و نگاه متاسفی به من انداخت.

فضای خونه سنگین بود و سکوت بین هر سه نفرمون در جریان، که زنگ در خونه سکوت رو شکست. نگاهی به تصویر آیفون کردم. بابا بود. مگه کلید نداشت؟

خاله چادرش رو روی سرش مرتب کرد و نزدیک مبل‌ها ایستاد. مامان تک کلید آیفون رو فشار داد و چند دقیقه‌ی بعد بابا وارد سالن شد. با دیدن خاله ملیحه کمی متعجب شد. سلام و احوال‌پرسی کرد و خاله رو به نشستن دعوت کرد.

-از این طرفا، یادی از ما کردی ملیحه خانم!

مامان نگاهی به خاله کرد و معنیش سکوت بود.

-والا چی بگم جهانگیر خان، اومدم اینجا در مورد مینا یه کم باهاتون حرف بزنم.

بابا چپ‌چپ نگاهی به من کرد و گفت:

-تو زنگ زدی؟

سر به زیر انداختم و لب‌گزیدم.

-ملی خانم، این دفعه‌ی چندمه اومدی وساطت بچه‌های من و بکنی؟ آخرش خودت به این نتیجه نرسیدی که حق با منه. من هر بار به خاطر احترامی که برای شما

قائل می‌گم چشم، ولی بعدش خودت به این نتیجه نمی‌رسی که من درست می‌گفتم... سر قضیه‌یی گندی که بهنام زده بود، تهدید کردم که باید بره سربازی، اومدی سه روز برداشتی بردیش خونتون و هر سه روز می‌اومدی یه چیزی، می‌گفتی که تو پول داری، می‌تونی، بیا برو سربازی پسرت رو بخر. اگه می‌خریدم الان بهنام این طوری بود. یا اون سری برای بهزار نگفتی جوونه، غرور داره، بهش سرمایه بده، دوست داره برای خودش کار کنه. سرمایه چی شد؟ خوبه زیاد نداده بودم. اون سری برای مینا نیومدی وساطت که دختره اشتباه کرده، بزار بره درسش و بخونه، بهت چی گفتم، باز اصرار کردی، به احترام کوتاه اومدم، چی شد؟

بابا کلافه دستی لای موهاش کشید و ادامه داد:

-مینا از رگ و ریشه و پوست و استخوان من، دختر من، من مگه بدبختیش رو می‌خوام. ولی راه دیگه‌ای برای من نداشتی. به حساب خودم مهمونی دادم حرف و حدیث مردم و جمع کنم. ولی مگه می‌شه دهن مردم و بست!

-آقا جهانگیر، مینا با کاری که کرد، منم شرمند کرده؛ به خاطر ضمانتی که کردم، ولی الان حرف من چیز دیگه‌ایه... من می‌گم، شوهر کردن یه دختر راهیه که همه‌ی دخترا می‌رن، ولی اجازه بدی یه خواستگار خوب براش بیاد، سر فرصت، نه این جور هیول هولی و...

-ملی خانم، خواستگار از نادر بهتر! خدا وکیلی پسره ایرادی داره؟ نه اینکه فکر کنی چون نوه‌ی عمه امه دارم اینجوری می‌گم، ولی خودت دورا دور نمی‌شناسیش؟

بابا کمی روی مبل جابه‌جا شد و ادامه داد:

-ملی خانم من و شما سنی از مون گذشته، می‌دونی حرف مردم چه به سر آدم میاره. آبروی من و همه‌ی این خانواده الان جفت و طاقی شده که تو دهن مردم مونده. مینا راهی برای من نداشتی، وگرنه من مگه بد دخترم رو می‌خوام! مینا الان جوونه، کلی روز داره برای زندگی، من که دیگه نمی‌تونم بزارم آزاد باشه، ولی می‌تونه از این خونه بره و یه راه بهتر پیدا کنه برای ساختن آینده‌اش. این تنها راهیه که مینا داره.

-من می‌گم یه جوری باشه که دوست داشته باشه شوهرش رو!
بابا به مبل تکیه داد.

-مگه شما خودت اون موقع که زن احمد خدایامرز شدی، دوشش داشتی؟ خودتم نمی‌شناختیش، فقط بابات می‌شناختش. به حساب اعتماد به پدرت، قبول کردی، درسته؟

خاله سری تگون داد و گفت: این قضیه مال اون زمانه، الان...

-ملی خانم، همین نادر قبل از عید اومد خواستگاری مینا، چون خانم گفت نه، منم ردش کردم، ولی این حرف مال اون موقع بود، حق انتخاب مینا مال زمانی بود که هنوز با آبروی من سوار ماشین اون پسرهی الدنگ نشده بود. الان همین که حق انتخاب بین دو نفر رو بهش دادم، باید بره خدا رو هم شکر کنه، مگه خودت همیشه نمی‌گی بچه امانته تو دستای پدر و مادر! باید پدر و مادر صحیح و سالم تحویل جامعه بدن، منم دقیقاً دارم همین کار و می‌کنم...

خاله به حرف‌های بابا گوش می‌داد و بابا پشت سر هم دلیل و منطق می‌آورد. شواهد نشون می‌داد که خاله کوتاه اومده. از فرهنگ متفاوت خانوادهی آرش گفت و اعتبار خانوادهی عرفان پناهی.

بالخره بعد از یه بحث یک ساعته که اصلاً به نفع من نبود، خاله بلند شد.

-ببخشید جهانگیر خان، مزاحم شدم.

-این چه حرفیه، شما تاج سر مایی! ولی ملی خانم، با طناب بچه‌های من تو چاه نرو.

-چی کار کنم، من جونم برای چهار تا بچه‌ی سودابه می‌ره. وقتی می‌فهمم یه چیزی می‌خوان، یا یه جا به مشکل خوردن، دست خودم نیست. آخه من توی این دنیا همین یه خواهر و دارم و چهار تا بچه‌اش رو. یه موقع، حرف‌ها و حضور من و جای دخالت تو کار تو و بچه‌هات نزاری ها!

-من می‌فهمم که شما قلبت چقدر رئوفه، ولی گاهی باید محکم وایساد. این از اون وقت‌ها ست... راستی مگه قرار نبود سینا بیاد رستوران؟

-چی بگم، می‌گه نمی‌خوام مزاحم باشم.

-چه مزاحمتی، خودم بهش گفتم!

-اون اینجوریه دیگه! فکر می‌کنه شما به خاطر فامیل بودنتون داری بهش کار می‌دی، وگرنه تا حالا چرا حسابدار نیمه وقت نداشتی! یا مگه بهنام و بهزاد نمی‌تونن که به اون این پیشنهاد رو دادی!

بابا لبخندی زد و گفت:

-این رفتارهاش من و یاد احمد خدا بیامرز می‌ندازه. به هر حال هر وقت خواست، می‌تونه بیاد.

خاله خداحافظی کرد و رفت. سریع به اتاقم رفتم تا از سرزنش‌های حتمی بابا در امان باشم. صدای بابا رو از پشت در می‌شنیدم.

-سودابه این چه وضعیه!

-می‌گی چی کار کنم؟

-خواست کجا بود، که این زنگ زده به ملیحه؟ اصلا این چه شرایطیه که هر وقت می‌خوان من و راضی کنن، زنگ می‌زنن ملیحه بیاد وساطت یا ضمانت. ملیحه جای خواهر نداشته‌ی خودمه، ولی اون تو این خونه زندگی نمی‌کنه که شرایط رو بدونه.

مامان جوابی نداد. چند لحظه‌ای هیچ کدومشون حرفی نمی‌زدند که بابا با صدای بلند من رو صدا کرد.

لب گزیدم و از اتاق خارج شدم. روی مبل نشسته بود و به من نگاه می‌کرد.
-بله!

با بالای چشم کمی نگاهم کرد و گفت:

-برو آماده شو بریم برات یه دست لباس بخرم، برای فردا شب.

سری تکون دادم و خواستم برم که با صدایش متوقف شدم

-مینا دفعه‌ی آخریه که زنگ می‌زنی به خاله‌ات، این دفعه من کوتاه بیا نیستم.

چیزی نگفتم و به اتاق برگشتم، تا دستورش رو اجرا کنم.

خاله نتونست برام کاری بکنه. نباید از اول هم ازش کمک می‌خواستم. باید همون نقشه‌ی خطرناک خودم رو اجرا می‌کردم. نقشه‌ای که می‌دونستم بعدش حتما بابا تلافی فرارم با سهیل و این کارم رو با هم و یه جا سرم درمی‌آورد.

مانتو و شلواری پوشیدم. از سر و صداها بیرون از اتاق مشخص بود که مامان هم قراره با ما بیاد. با وجود بابا نمی‌شد سمت تلفن برم و باید یه فرصت مناسب پیدا می‌کردم. می‌ترسیدم، ولی برای نجاتم از این شرایط لازم بود.

صدای بهزاد اومد. حتما کلاسش تموم شده. شال و کیفم رو برداشتم و وارد سالن شدم. به اطراف نگاه کردم. کسی نبود. در ورودی خونه باز بود و در اتاق پسرها هم نیمه باز.

خبری از مامان و بابا نبود. کمی این پا و اون پا کردم و کنار تلفن نشستم. از دفتر تلفن شماره‌ی خونه‌ی عمه زهره رو پیدا کردم و خیلی سریع شماره گیری کردم.

از استرس زیاد ناخنم رو روی پوست لبم فشار می‌دادم. با بوق سوم تماس وصل شد و صدای عمه‌ی بابا تو گوشم پیچید.

-بله؟ بفرمایید!

-سلام عمه!

-ای وای، سلام دختر خوشگلم! مامانت خوبه، بابات چطوره؟

-ممنون، عمه می‌خواستم یه چیزی ازتون بپرسم!

-بگو قربونت برم!

-من از وقتی که بچه بودم، شما بهم می‌گفتی دخترم، درسته؟
-دختر منی دیگه!

-عمه، شما دختر خودت رو به اجبار شوهر دادی؟
عمه سکوت کرد و بعد با صدایی که تعجب ازش می‌بارید، گفت:
-چی شده؟

-عمه، نادر شما پسر خیلی خوبیه، اینقدر بی عیب و ایراده، که آدم نمی‌دونه چی بگه! ایشالا خدا برای پدر و مادرش نگهش داره، ولی من نمی‌تونم به چشم همسر بهش نگاه کنم. بیشتر برادرمه، مثل بهزاد و بهنام. ولی بابام می‌گه که من دارم اشتباه می‌کنم.

-یعنی می‌خواد به زور شوهرت بده؟
-یه چیزی شبیه همین!

عمه ساکت شد. حواسم از اطرافم کاملاً پرت شده بود. سکوت عمه لحظه‌ای من رو به خودم آورد. سر بلند کردم.

بابا با رنگ پریده و سینه‌ای که از خشم بالا و پایین می‌اومد، بهم نزدیک می‌شد. ناخواسته ایستادم. گوش‌های من آروم سر جاش گذاشتم و لب‌هایم و تو چشم‌های سیاه بابا خیره شدم.

دستش رو بلند کرد و من دستهام رو سپر صورتم کردم و خودم رو به عقب کشیدم. دست سنگینش به دستم خورد و دست خودم محکم به صورتم برخورد کرد. خواستم فرار کنم، ولی یه دفعه همه‌ی مفاصل‌ها و عضلات بدنم از کار افتادند و من همونجا افتادم.

صدای بابا چی کار می‌کنی بهزاد و بد و بیراه‌های بابا رو منقطع می‌شنیدم. تنها کاری که تونستم بکنم، این بود که خودم رو گوشه‌ی دیوار جمع کنم. شده بودم مثل هفته‌های اولی که سهیل بهم قرص روانگردان داده بود؛ تکه گوشتی که فقط می‌دید و می‌شنید.

بهزاد جلوی بابا رو گرفته بود. با حضور مامان توی سالن سر و صدای بابا کمتر شد. ولی تموم نشد.
-چی شده؟

-دختره‌ی احمق، زنگ زده به عمه می‌گه بابام داره به زور شوهرم می‌ده.
-آره مینا!

به سختی نفس می‌کشیدم. دیگه حتی زانو هام رو هم تو بغلم نمی‌تونستم نگهدارم. رنگ نگاه مامان تغییر کرد.

- مینا جان! ... عزیزم! ... جهانگیر چی کار کردی با بچم؟

مامان به طرفم دوید. حالا دیگه نگاه بابا هم نگران شده بود. چرا یه دفعه اینطوری شدم؟ من که خوب بودم!
-بهبزاد کمک کن ببریمش تو ماشین.

دست‌های بهزاد رو احساس می‌کردم. عطر مردونه‌اش شامه‌ام رو پر کرد. بعد از طی کردن راهرو و کوچه روی صندلی عقب ماشین گذاشتم و مامان هم کنارم قرار گرفت.

-جهانگیر تو رو خدا زود باش. این بار دیگه بچه‌ام فلج می‌شه.
بابا پشت فرمون نشست. مامان گریه می‌کرد. بهزاد همراهمون نیومد. ماشین به حرکت در اومد.

-چرا زدیش جهانگیر؟ نمی‌دونستی هنوز حالش کامل خوب نشده؟ نمی‌دیدى هنوز راه می‌ره زانوهایش جا خالی می‌ده؟ مگه دکتر نگفت شیش ماه! آخه بچه‌ی مریض زدن داره!

-سودابه بس کن، من نزدمش! می‌خواستم بزنم که بهزاد نداشت. یه دفعه خودش افتاد.

مامان اشک‌هایش رو پاک کرد و دیگه چیزی نگفت. بابا سریع می‌روند.
روی تخت بیمارستان خوابیده بودم. می‌تونستم دست و پام رو تکون بدم، ولی همونجور بی‌حرکت خوابیده بودم.

دکتر یک ساعت پیش بالای سرم بود. گفته بود به خاطر هیجان و استرس بالا اینطوری شدم و این موضوع تا سه ماه دیگه هم ممکنه اتفاق بیوفته. ازم خواسته بود حرف بزنم، با اینکه می‌تونستم ولی هیچ تلاشی نکردم. دکتر متوجه شده بود که من دوست دارم همونطور مفلوج بمونم.

مامان نبود. بابا هی تخت بخش اورژانس رو دور می‌زد. ایستاد و کمی نگاهم کرد.

-وقتی اولین بار تو بغلم گرفتمت، دو وجیم نمی‌شدی، اینقدر کوچولو و ضعیف بودی که وقتی پرستار گذاشتت تو بغلم تمام تنم یخ کرد. به دکترت گفتم چرا اینقدر این ضعیفه، گفت تو دو قلوها پیش میاد.
سرش رو کمی نزدیک تر آورد.

-از تو همین بیمارستان بردمتون خونه. ولی اون موقع هیچ وقت فکر نمی‌کردم، همین دختر ضعیف یه روز جلوم قد علم می‌کنه و همه جوره قصد آبروم و می‌کنه.

صاف ایستاد و موبایلش رو درآورد و جلوی من گرفت.

-عمه زنگ زد، نیم ساعت هر چی دلش خواست به من گفت. همین و می‌خواستی؟ که پیش عمه‌ام هم دیگه آبرو نداشته باشم؟

موبایل رو دوباره توی جیبش گذاشت.

-من می‌خواستم تو رو به زور بدم به نادر. نگفتم می‌تونی شرایط هر دو تا خواستگارت رو بسنجی و خودت انتخاب کنی؟

نمی‌تونستم چیزی نگم، حالا که سر حرف باز شده بود، باید می‌گفتم.

-خوشبختی من مهم نیست؟

با ابروی بالا داده نگاهم کرد و گفت

-پس زبونت باز شد!... چرا، مهمه! ولی ابروی من و بقیه‌ی خانواده‌ات، توی خوشبختی تو حرف اول رو می‌زنه.

روی صندلی کنار تخت نشست.

-تو فکر می‌کنی بقیه‌ی دخترا خیلی خواستگار دارن! یا همه‌ی ازدواج‌ها بر اساس عشق و دوست داشته‌ها! این فیتیله رو از گوشت بیار بیرون. نادر که پروندی.

خب گوشت نیومد ازش، پس فقط می‌مونه عرفان. آخر هفته با خانواده‌اش میاد و همون روز همه چی رو تموم می‌کنم. یه صیغه‌ی محرمیت بینتون می‌خونم که با هم محرم باشید. عشق و علاقه بعدا به وجود میاد.

بعد چپ چپ نگاهم کرد.

-اینبار اگه دست روی آبروم بزاری،...

با اومدن مامان حرف بابا هم نصفه موند. مامان نگاه محبت‌آمیزی به من کرد.

-بهتر شدی؟

سرم رو تکون دادم. مامان رو به همسرش ادامه داد:

-پاشو برو دکترش رو بردار بیار، یه معاینه کنه ببینیم باید چی کار کنیم!

بابا از جاش بلند شد و رفت. مامان هم صورتم رو کمی نوازش کرد.

-می‌تونی حرف بزنی؟

سرم رو تکون دادم.

-چی به عمه گفتمی که بابات جوشی شد!

-گفتم...گفتم...نادر... برای من...م...مثل بهزاد و بهنام.

-نگفتمی بابام داره من و به زور می‌ده به نادر؟

سر تکون دادم و گفتم:

-نه، گفتم بابام به من می‌گه اشتباه می‌کنی، نادر پسر خوبیه!

-چرا قبلش چیزی به من نگفتمی؟

بغض تو گلوم گیر کرد و اشک تو چشم هام حلقه زد.

-تو...تو...تو جبهه‌ی...بابایی!

مامان فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت. با اومدن دکتر مکالمه‌ی بین من و مامان هم تموم شد. با گوشه‌ی شالم اشک رو کنترل کردم. دکتر کنارم ایستاد و نبضم رو گرفت. ازم خواست دستم رو تکون بدم و چند کلمه‌ای حرف بزنم.
-مشکلی نیست، می‌تونید برید خونه.

-آقای دکتر، ممکنه بازم پیش بیاد.
-بله خانم، احتمالش هست. البته هر بار شدتش کم‌تره، اما ممکن هم هست که آسیب جدی برسونه.

دکتر بعد از توصیه‌های لازم رفت و دوباره من موندم و پدر و مادرم و تصمیم به ازدواج اجباری من.
به خونه برگشتیم. دیگه کسی بهم چیزی نگفت. ولی ناخواسته همه متاسف و ترحم انگیز نگاهم می‌کردند.

بین پنج نفر آدم بودم و احساس تنهایی می‌کردم. دائم دلم گریه می‌خواست، ولی ندایی از درونم می‌گفت، گریه کارساز نیست و باید مقاومت کنی. یک هفته تو اتاقم موندم و فقط مواقع ضروری بیرون می‌رفتم.

بالاخره روز موعود رسید. مامان از صبح دستمال به دست دور خونه می‌چرخید. بابا بدون حضور خودم، برام یه دست لباس جدید خریده بود که جلوی خواستگار هام بیوشم.

مامان به زور دستی به صورتم کشید و اون لباس رو تنم کرد و در حین انجام کار هاش فقط مادرانه نصیحتم می‌کرد. نمی‌دونستم این خواستگار بیتا کی بود و چی کار کرده بود که مامان اینقدر تغییر موضع داده بود.

همه تقریباً موضوع رو تموم شده می‌دونستند و عرفان پناهی رو داماد اون خونه. کار مامان تموم شده بود که در اتاق زده شد و بعد از چند لحظه بابا وارد اتاق شد. نگاهی به سر و وضعم انداخت.

-مینا، یه وکالت بهم بده که بتونم به هم محرم‌تون کنم.
با این حرفش ته دلم خالی شد. لب گزیدم و کمی فکر کردم.
-آخه من تا باهاش حرف نزدم که...

با نگاه اخم آلود بابا سرم رو پایین انداختم. هر اتفاقی هم که می‌افتاد وکالت نمی‌دادم. مامان که تنش بین من و بابا رو دید، جلو اومد و گفت:

-حالا خودش هست دیگه، وکالت برای چی؟ اگه کار به اونجاها رسید می‌بریمشون محضر خونه که رسمی هم باشه.

بابا نیم نگاهی به همسرش گرد و از اتاق خارج شد. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم آروم باشم، ولی مگه می‌شد، چجوری باید این پسرک نجسب رو از خودم دور می‌کردم؟

نا خواسته و آروم لب زدم:

-چقدر تنهام!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمش رو آه مانند بیرون فرستادم. چشم‌هام رو باز کردم و با چشم‌های اشک آلود مامان روبرو شدم.

-به خدا نمی‌دونم باید چیکار کنم! اولاً فکر می‌کردم بابات داره شلوغش می‌کنه و شرایط به اون بدی که می‌گه نیست، ولی دیدم هست. از طرفی هم دلم می‌خواد تو آرامش داشته باشی. مینا به خدا شوهر کردن بد نیست.

قطرات اشک رو از صورتش پاک کرد و ادامه داد:

-خانواده‌ی عرفان خانواده‌ی خیلی خوبین، من ت چند وقتی که با مادرش در ارتباطم این و فهمیدم.

-خانواده‌ی ما هم خانواده‌ی خوبیه. مگه نه؟

صدای مامان از حالت گریه خارج شد و مطمئن و محکم گفت:

-معلومه که هست!

-ولی مامان، من که دختر این خانواده‌ام، دختر خوبی نیستم.

شکل نگاه مامان تغییر کرد.

-این چه حرفیه می‌زنی عزیزم؟

-این چیزیه که همتون چند ماهه دارید می‌گید. الانم می‌خواهید این لکه‌ی ننگ و

با ابرو از خانواده‌ی خوبتون پاک کنید. غیر از اینه؟

-مینا جان، باور کن شوهر کردن اصلاً بد نیست، مطمئن باش به اندازه‌ی یه سر

سوزن اگر فکر می‌کردم عرفان به تو نمی‌خوره، نمی‌زاشتم امشب بیاد اینجا.

-می‌دونم مامان، می‌دونم. هر کاری یه توانی داره. اگه یه دختری اشتباه کنه،

باید توانش رو با خوشبختیش بده. باید صبر کنه ببینه دیگران چه تصمیمی براش

می‌گیرن.

مامان مستاصل شده بود، نمی‌دونست باید چی کار کنه، نگاهی دور اتاق

می‌چرخید. درموندگیش رو دوست نداشت. تو این چند وقته واقعا عذاب کشیدنش

رو می‌دیدم. بالاخره بعد از چند دقیقه لب باز کرد:

-می‌گی الان چی کار کنم؟

به سختی لبخند زدم.

-هیچی، تو فقط همیشه دوستم داشته باش! من خودم یه کاریش می‌کنم.

بهم نزدیک شد و من رو در آغوش گرفت.

صدای زنگ در ما رو از هم جدا کرد. مامان روسریش رو روی سرش درست کرد و در حالی که دست من رو می‌کشید تا بلند شم. شالم رو روی سرم مرتب کردم و همراه مامان از اتاق خارج شدم. به دستور مامان مراسم چای شب خواستگاری به خاطر ترس از افتادن سینی از دست من لغو شده بود.

پس کنار بقیه ایستادم و با خانواده‌ی پناهی احوال‌پرسی کردم. روی مبلی نشستیم. بدون اینکه به چهره‌ی به اصطلاح داماد نگاهی بکنم، تو خلاء خودم فرو رفتم. با صدای مامان از اون حالت خارج شدم و به صورتش خیره شدم. -آقا عرفان رو به اتاقت راهنمایی کن، هر حرفی دارید اونجا با هم بزنید. نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم و به طرف اتاق حرکت کردم. صدای قدم هاش رو پشت سرم می‌شنیدم.

وارد اتاق شدم و لب تخته نشستم. به تنها صندلی موجود در اتاق اشاره‌ای کردم. -اتاق قشنگی دارید!

ممنونی گفتم و سر بلند کردم. با لبخند نگاهم می‌کرد. کمی بیشتر تو صورتش خیره شدم.

ابرویی بالا داد و گفت:

-چرا اینجوری نگاه می‌کنی، اتفاقی توی صورتم افتاده نه، ولی چهره‌ی شما خیلی برای من آشناست!

-خب، تو جشن تولد بهنام همدیگه رو دیدیم. مادرم شما رو به من نشون داد. نه امکان نداشت، امکان نداشت من این چهره رو از دور دیده بودم و نمی‌تونست اینقدر آشنا به نظرم بیاد.

عرفان شروع به حرف زدن کرد، از خودش می‌گفت و خانواده‌اش و من فقط به صورت بیش از حد آشناس فکر می‌کردم.

-اینجا چقدر گرمه، با اجازه من کتم در بیارم.

سرم رو تکیه دادم و اون بلند شد و کت سفید رنگش رو از تنش در آورد. این حرکتش مثل یه جرقه به مغزم بود. لبخندی زدم و گفتم:

-یادم اوامد.

-چی رو؟

کمی اخم کردم و گفتم:

-که کجا دیدمت!

لبخندی زد و گفت:

-خب، کجا؟

چشم‌هام رو ریز کردم.
-مدرسه‌ی هاجر رو یادته؟
لبخند از لب‌هاش پاک شد.
-نه.

-چرا یادته! سه تا از دخترا بودن که همیشه دوتا کوچه اونطرف تر از مدرسه منتظر تو می‌موندند. اون موقع من تازه وارد دبیرستان شده بودم. اون دخترا از من بزرگتر بودند. یه روز یکی از اون دخترا مدرسه نیومد. چند تا مامور نیروی انتظامی جلوی در مدرسه هی رفتن و اومدن. فرداش مامورا اومدن توی مدرسه. همه جا حرف از اعتیاد اون سه تا دختر بود، که یکیشون گم شد و هیچ وقت دیگه نیومد مدرسه.

عرفان کمی روی صندلی جا به جا شد. درست نشونه گیری کرده بودم و دقیقا خورده بود به هدف، چون آرش رنگش پریده بود.
- اینا که گفتی چه ربطی به من داره؟
پوزخندی زدم.

-خوب فکر کن سامی دست طلا، دختری که گم شد، اسمش نسترن بود.
پاهام رو توی هم قلاب کردم و به دونه‌ی عرقی که از روی پیشونی عرفان سر می‌خورد خیره شدم. پوزخندی زدم.
-مامانم از، دیشب تا حالا داره بغل گوشم می‌گه عرفان پسر خوبیه، خانواده‌ی خیلی خوبی هم داره. خیلی دلم می‌خواد قیافه‌اش رو ببینم وقتی بهش بگم تو در واقع کی هستی!

اخم‌های عرفان تو هم رفت.
-خیلی تند نرو خانم خانما. شما خودتم همچین بی عیب و ایراد نیستی. آواز دهل فرارت با پسر جمشید کبابی همه جا پیچیده! ما هم راه رو اشتباه نیومدیم، این مشکل من به اون بی‌آبرویی شما در.

جمله‌هاش من رو مثل اسفند روی آتیش از جا پروند.
-حرف دهننت رو بفهم، فراری در کار نبود. اون سهیل گور به گور شده خودش این شایعه رو همه جا پخش کرده.

-اگه واقعا سهیل خودش این شایعه رو پخش کرده، چرا خانوادت به دست و پا افتادن که شوهرت بدن؟ چرا بعد یه سال که هی مامانم رفت و اومد، الان بهش گفتن بیا؟

از جاش بلند شد و یه قدم به طرفم اومد. لبخندی زد دست زیر چونه‌ام برد. دستش رو پس زدم و اون خونسرد و آرام گفت:

-خوشگلی، چهره‌ات خیلی خاصه! من به خاطر خوشگل‌یت این موضوع رو ندید می‌گیرم و تو هم اون قضیه رو پیش خودت نگه می‌داری. زنم میشی و با هم از این کشور می‌ریم.

متوجه دستش شدم که آروم به سمت صورتم می‌آورد.
با دو تا دستم محکم به سینه‌اش ضربه زدم. چون کارم ناگهانی بود، کمی به عقب رفتم. صدام رو بلند کردم.

-تو با خودت چی خیال کردی، کم دخترای مردم رو بدبخت کردی حالا اومدی سراغ من! گم شو از اینجا بیرون.
بالش کوچیکی از روی تخت برداشتم و به سمتش پرت کردم.
-نمی‌خوام قیافت و ببینم.

بالش بعدی رو برداشتم و به طرفش پرت کردم و این حرکت هم زمان شد با باز شدن در و ورود تمام افراد حاضر در سالن به اتاق. عرفان بالش رو گرفت و گفت:

-چی کار می‌کنی دختر؟ زده به سرت!
بالش رو به طرف پرت کرد و به طرف صندلی رفت. کتتش رو برداشت و رو به پدر و مادرش گفت:

-بریم، این خانم خودش رو فرشته‌ی پاک درگاه خدا می‌دونه، ما رو شیطان مجسم.

حرصم گرفت. قدمی به جلو برداشتم و به عرفانی که پشت به من به طرف در می‌رفت، گفتم:

-شاید من فرشته نباشم، ولی تو مسلماً شیطانی!
سرجاش ایستاد و با پوزخند به طرفم برگشت.
-خوبه که یاد آوری کردی که فرشته نیستی، وگرنه حواسم نبود.
بعد نگاهش رو از من گرفت و رو به بابا گفت:
-آخه فرشته‌ها فرار نمی‌کنن!

دهم باز مونده بود. بابا رگ‌های گردنش بیرون زده بود و صورتش کبود شده بود. نگاه بدی به من انداخت که ته دلم خالی شد.

خانواده‌ی پناهی با کلی متلک و کنایه خونمون رو ترک کردن. باید برای بابا توضیح می‌دادم که عرفان در واقع کیه و چه کاره‌است. کنار در اتاق خواب ایستاده بودم، که بابا با کمر بند کشیده وارد سالن شد. لب گزیدم، زانو هام قدرت ایستادنشون رو از دست داده بودند. دست به چهارچوب در گرفتم که زمین نیوفتم. بهنام و بهزاد می‌تونستند جلوی بابا رو بگیرند ولی حتی اونها هم کاری نکردند. بی‌تا دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و به بابا نگاه می‌کرد. هر قدمی

که به طرفم برمی‌داشت. یک جور با زندگی خداحافظی می‌کردم. آماده کتک خوردن بودم که مامان خودش رو بین من و بابا انداخت. جیغ می‌زد و حرف می‌زد

-جهانگیر بچم مریضه، جهانگیر این دفعه به خدا می‌میره.
-برو کنار سودابه، به جهنم که می‌میره! این از اولم نقشه‌اش همین بود، نادر یه جور پروند اینم اینجوری، من امشب اینو نکشم نمی‌تونم بخوابم.
مامان یه سر کمر بند رو گرفت و گفت:

-خودش از آرش خوشش اومده، جهانگیر تو رو جون من، وقتی آرش رو می‌خواد بزار همون بیاد بگیرش.

بابا کوتاه بیا نبود. مامان صداش رو بلند تر کرد و رو به پسر هاش گفت:
-بیاین باباتون و بگیرید.

بهنام و بهزاد بالاخره تکونی به خودشون دادند و به طرف بابا اومدند. بابا کمر بندش رو رها کرد و دست به کمر جلوی مامان ایستاد. نفس نفس می‌زد. نگاهش رو چرخوند و نگاهی به من کرد.

-آرش رو می‌خوای، آره؟ باشه، زنگ می‌زنم در اسرع وقت بیان خواستگاریت، فقط از الان بشین با خودت تکرار کن. کاری نمی‌کنی که اونم بره! وگرنه همون شب می‌برمت قبرستون چالت می‌کنم.

چشم‌هاش رو دوباره به مامان داد و گفت:

-اینو از جلوی چشمای من دور می‌کنی، تا بدمش به آرش، برش داره ببرش.
چرخید و به طرف اتاقش رفت. همه رفتن بابا رو نگاه کردند. همونجا کنار در سر خوردم. به آهن‌های کرم رنگ چهارچوب تکیه دادم.
مامان به طرفم اومد.

-خوبی مینا جان!

بهزاد گفت:

-خوبیش که خوبه، فقط باید می‌زد شب ما رو سگی می‌کرد! مامان چرا نداشتی؟
با آبرو ریزی‌هایی که این می‌کنه، یه کتک معمولی حقشه!

-خفه شو بهزاد، نمی‌خوام کسی در مورد مینا و کارهاش نظر بده.
مامان دستم رو گرفت و بلندم کرد. روی تخت نشستم. رفت و با یه لیوان آب و قرصهام برگشت. همه رو به خوردم داد و رفت.

منتظر بودم که بپرسه چی شد که بحثتون به اونجا کشید، ولی هیچ چیزی نپرسید.
فقط لیوان آب رو از دستم گرفت و از اتاق خارج شد.

مامان رفت و دیگه به اتاقم برنگشت. گوشه‌ی تخت کز کردم و به کارها و رفتارهام کمی فکر کردم. چرا هیچ کس من رو تایید نمی‌کنه؟ چرا همه از من بدشون میاد؟

بیتا به اتاق اومد و روی تختش دراز کشید. حتی اون هم ازم نپرسید که چی شد که کار به اونجا کشید.

-نمی‌خوای ازم بررسی چی شد؟

-می‌دونم، می‌خواستی بره که موفق شدی؟
-نه...

-مینا بخواب، حوصله ندارم.

حتی بیتا هم نمی‌خواست بدونه که چی شده!

پتو رو روی سرم کشیدم و به هر مشقتی که بود خوابیدم.

صبح به سالن رفتم. زیاد خوابیده بودم. آخر هفته بود و بیتا هم خونه بود. جو خونه خیلی سنگین بود.

بیتا روبه‌روم نشست. نگاهی به اطرافش کرد و وقتی از تنها بودنمون مطمئن شد، گفت:

-وقتی خواب بودی، می‌دونی کی زنگ زد؟

شونه‌ای بالا دادم.

-مادر عرفان!

تو چشم‌هام خیره موند. انگار می‌خواست عکس‌العمل رو ببینه. نفسش رو صدا دار بیرون داد و گفت:

-می‌گفت ما فکر می‌کردیم اینکه دخترتون با یه پسری فرار کرده شایعه‌است، ولی دیشب تو خودت به عرفان گفتی که درست بوده.

چشم‌هام از این گردتر نمی‌شد.

-من گفتم؟

-نگفتی؟

-بیتا خوب فکر کن، یادته دو سال پیش یه دختری توی مدرسه خبر اعتیادش

اومد و بعد گم شد؟ سامی دست طلا رو یادته؟

بیتا سرش رو به معنای نه تگون داد و گفت:

-هیچ کدوم از اینا رو یادم نیست، فقط می‌دونم مامان خیلی ناراحته! بهزاد می‌گفت بابا تمام دیشب و خوابیده، قلبش تیر می‌کشیده، مامانم پا به پاش بیدار بوده.

از جاش بلند شد و گفت:

-مینا اگه اتفاقی برای مامان یا بابا بیوفته، مقصرش تویی.

رفتنش رو با چشم‌هام دنبال کردم و به لقمه‌ی توی دستم خیره شدم. من دیگه توی این خونه جایی ندارم. دلم نمی‌خواد شوهر کنم، بیشتر دلم می‌خواد فرار کنم. بابا بعد از ظهر به خونه برگشت. میوه خریده بود. به خواسته‌ی مامان جلوی چشم بابا نمودم و به اتاقم رفتم. بازیم با بابا به مرحله‌ی حساسش رسیده بود. می‌شد حدس زد اون همه میوه برای چی خریداری شده.

نمی‌دونستم با مصیبت سومی که قرار بود به خونمون وارد بشه، چی کار کنم! بیتا خبر آورد که بابا با پدر آرش صحبت کرده و قرار فردا شب رو گذاشته. هیچ کس باهام توی خونه حرف نمی‌زد. در مواقع ضروری مامان چیزی می‌گفت و گاهی هم بیتا در حد یه خبر کوچیک.

اون روز گذشت و موعد مقرر رسید. توی اتاق نشسته بودم که بابا بعد از چند تا تقه به در وارد اتاق شد. فقط نگاهم کرد. شاید چند دقیقه شاید هم بیشتر. با صدای زنگ خونه نگاهش رو از من گرفت. از اتاق خارج شد. به دنبالش از اتاق خارج شدم.

بهنام در رو باز کرده بود. مامان و بابا هر دو برای استقبال رفتند. نگاه هر سه خواهر و برادرهام روم بود.

با ورود مردی بلند قد، نگاهها به طرفش منحرف شد. اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد، موهای تمام سفیدش بود که با یه کش مشکی پشت سرش بسته شده بود. کت و شلواری خاکستری پوشیده بود و کراوات داشت. بهنام و بهزاد جلو رفتن و من محو قدم‌های محکم و لحن محکم‌ترش شدم. با ورود آرش نگاهها به طرف اون کج شد. مثل پدرش کت و شلوار پوشیده بود، ولی کراوات نزده بود. دسته گلی توی دستش بود. با دیدن من لبخندی زد و به طرفم اومد. دسته گل رو به طرفم گرفت.

-تقدیم به شما.

تشکر کردم و گلها رو ازش گرفتم.

دستی لای موهای بلندش کشید و به طرف مادرش که اصلاً متوجه حضورش نشدم، رفت. مادرش هم کت و شلواری بلند و رسمی پوشیده بود. شالی روی سرش، انداخته بود که یک سوم موهایش رو بپوشونده بود.

لبخندی به من زد. با تعارف پدرم روی مبل‌ها جا گرفتند. حس کردم سیمین خانم کمی مظلوم شده و از زبون بازی دفعه‌ی پیش خبری نبود.

پدرم با پدر آرش که متوجه شده بودم اسمش بهرامه مشغول صحبت شدند.

هر از چند گاهی آرش نگاهی به من می‌کرد و لبخندی می‌زد. لبخندش رو دوست نداشتم ولی باید تحمل می‌کردم.

-اگر اجازه بدید جهانگیر جان بریم سر اصل مطلب.

-بفرمایید.

-شما دیروز تلفنی به من گفتید که رسم ندارید دختر و پسر تنها با هم حرف بزنن و ما هم به این رسم شما احترام می‌زاریم. اما لازمه که شرط و شروط دو نفر شنیده بشه.

از این حرف بهرام دهنم باز موند. یعنی قرار نیست من با آرش حرف بزنم. بهرام خان رو کرد به من و گفت:

-خب مینا خانم، شما شرطی نداری؟

اومدم لب باز کنم و حرفی بزنم که بابا زودتر گفت:

-تنها شرط مینا همونیه که قبلاً گفتم و بهش تاکید کردم.

-همون ادامه‌ی تحصیل دیگه؟

بابا سری تکون داد و بهرام خان ادامه داد:

-اگه راستش رو بخوای جهانگیر جان، این شرط ما هم هست، مینا باید درسش رو ادامه بده، چون تو خانواده‌ی ما کمتر از لیسانس نیست و این که عروس ما تحصیلاتش پایین باشه اصلاً در شأن ما نیست. آرش هم با این قضیه مشکلی نداره.

کمی روی مبل جا به جا شد و گفت:

-دیگه شرطی، قراری یا صحبتی ندارید؟

بابا سری تکون داد.

-خب حالا که شرطی ندارید ما صحبت می‌کنیم.

بابا سرش رو کمی کج کرد و با دست به معنای بفرمایید به پدرش اشاره کرد.

-مینا می‌دونه که بعد از ازدواجش باید بیاد رشت و با سیمین و آرش یه جا زندگی کنه.

متعجب به بابا زل زدم و بابا بدون اینکه به من نگاه کنه، گفت:

-بله، با این موضوع مشکلی نداره!

دلم می‌خواست فریاد بزنم که چرا مشکل دارم.

پدر آرش ادامه داد:

- از اونجایی که الان فصل کار آرشه و سرش حسابی شلوغ، نمی‌تونه خیلی تهران بمونه. پس ما برای انجام مراسمات ازدواج مینا رو با خودمون می‌بریم رشت. البته قدم خانواده‌ی مینا هم رو چشم‌های ماست، تا هر چند روز که طول بکشه!

-مسئله‌ای نیست، فقط...

بهرام خان با دستش اشاره کرد و گفت:

-می‌دونم می‌خواهی چی بگی! مسئله‌ی محرمیت شونه که برای تو خیلی مهمه. اونم من حلش می‌کنم. با یه حاج آقایی صحبت کردم، گفت می‌شه تلفنی هم صیغه‌ی محرمیت خونده بشه. باهاش هماهنگ کردم که اگه به توافق رسیدیم تلفنی این کار رو برامون انجام بده. بعد لبخندی زد و گفت:

-اینم به احترام شما، وگرنه که می‌دونی من با این چیزا مسئله‌ای ندارم! چشم‌هام گرد شده بود و بزاق دهنم مزه‌ی تلخی گرفته بود. بابا من رو کاملا توی منگنه گذاشته بود. همه‌ی راه‌ها رو به روم بسته بود. -پس فقط مسئله‌ی مهریه و این جور مقدمات می‌مونه! که اگر به توافق برسیم، من زنگ بزnm به حاج آقا!

-البته مسئله‌ی مهمتر اینه که همدیگه رو بپسندن. بالاخره سیمین به حرف اومده بود و اظهار نظر کرده بود. بهرام خان نگاه معنا داری به سیمین کرد که گویا فقط خودشون دو نفر معنیش رو می‌دونستند.

بهرام نفسش رو سنگین بیرون داد و گفت: -پسندیدن که تموم شده! چون آرsh که خیلی وقته پسندیده و منم جایی نمی‌رم که بهم نه بگن. اونطوری هم که جهانگیر به من گفت، گویا مینا خودش از بین چند تا خواستگارش از آرsh خوشش اومده. نگاهم چرخید و به آرsh رسید. لبخند زنان به من نگاه می‌کرد. سرم رو پایین انداختم. دلم می‌خواست همونجا بزnm زیر گریه، ولی خودم رو نگه داشتم. -خب، جهانگیر جان شما یه مبلغی رو پیشنهاد بده. نمی‌تونستم دیگه تحمل کنم. از جام بلند شدم. نگاه تند و تیز همه‌ی اعضای خانواده‌ام رو روی خودم حس کردم. سر بلند کردم و خیلی آروم گفتم: -یه کاری دارم، برمی‌گردم.

خیلی آروم و با قدمهایی سست به طرف اتاقم رفتم. روی تخت نشستم و شال رو از روی سرم باز کردم. بغضم ترکید. قطرات اشک از صورتم سرازیر شد.

هیچ کس حاضر نشد حتی حرفم رو بشنوه. دارن من و مفت و مسلم می‌دن به پسری من هیچی ازsh نمی‌دونم. تازه باید برم با مادرشوهر اونم یه جایی دور از تهران زندگی کنم. تو بازی شطرنجی که شروع کرده بودم کاملاً کیش و مات بودم.

دیگه تو قلب هیچ کدوم از اعضای این خونه جایی برای من وجود نداشت. نمی‌تونستم توی اون خونه بمونم.

در باز شد و بابا وارد اتاق شد. کمی نگاهم کرد. توی چشم‌هاش کلی حرف بود که من سواد خوندنش رو نداشتم. نگاهش رو ازم گرفت.
-پاشو بیا، زنگ زدن به اون حاج آقا، وکالت می‌خواد از تو.
با صدایی زیر و التماس وار لب زدم:
-بابا...

نزاقت حرفم رو کامل کنم. کلافه بود و این از حرکاتش مشخص بود.
-پاشو بیا.

چرخید و از اتاق خارج شد. اشک‌هام رو پاک کردم. جلوی آینه کمی پنکک به صورتم زدم و سعی کردم قرمزی صورتم رو زیر سفیدی کرم و پودر پنهان کنم.

سر به زیر وارد سالن شدم. سنگینی نگاه‌ها رو احساس می‌کردم. ولی ترجیح دادم جواب نگاه هیچ کس رو ندم و مستقیم به طرف بهرام خان رفتم. موبایلش رو به طرفم گرفت. زیر لب گفت:

-فکر می‌کردم حیا و نجابت مال قدیم بود و دخترهای امروزی چیزی به این عنوان ندارن. ولی خب نوه‌های مشیری بزرگ گویا اینجوری نیستند.

صورت سرخ و سر به زیری من رو به حساب نجابتم زده بود.
گوشی مدل بالای بهرام خان رو گرفتم و کنار گوشم گذاشتم. سلامی کردم.
صدای مسن مردی توی گوشم پیچید. ازم می‌خواست تا وکالت بدم برای خوندن صیغه‌ی محرمیت.

سر چرخوندم و ملتسمانه تو چشم‌های بابا نگاه کردم، ولی بابا فقط، نگاهش رو ازم گرفت. التماس چشم‌هام رو بیشتر کردم و به مامان خیره شدم. لب‌گزید و سر چرخوند. صدای مرد برای بار دوم تو گوشم پیچید و خواسته‌اش رو تکرار کرد. این بار به آرش نگاهی کردم که همچنان با لبخند نگاهم می‌کردم و منتظر بود.

کل جمعیت حاضر در سالن رو از نظرم گذروندم و آروم بله‌ای گفتم و گوشه‌ی رو به بهرام خان تحویل دادم.

روی مبلی نشستم و نفسم رو سنگین بیرون دادم. دیگه به هیچ کس نگاه نکردم و فقط صدای مبارک باد و مبارک باشه می‌شنیدم.

مبل تکونی خورد. به شخصی که کنارم نشسته بود، نگاهی کردم. آرش بود. سرخوش و شاد بود، دقیقاً برعکس من. دستم رو گرفت و انگشتر ظرفی رو توی دستم انداخت. شیرینی پخش کردند و انگار همه خوشحال بودند غیر از من.

-فردا صبح ما میایم عروسمون رو می‌بریم خرید. مشکلی که نیست؟
سیمین بود که برای بار دوم نطقش باز شده بود. مامان جواب داد:

-این چه حرفیه؟

به طرفم اومد و صورتم رو بوسید و گفت:

-مینا جون فردا آماده باش که آرش میاد دنبالت. ما فعلا تهران هستیم! تا اینجا بیا و وسایل عروسی تون رو از همین جا بخریم.

جوابی ندادم و سر به زیر موندم. دیگه نفهمیدم که چه اتفاقاتی افتاد و چه حرف‌هایی زده شد. فقط زمانی حواسم جمع شد، که بهرام خان عزم رفتن کرده بود و همه به احترامش ایستاده بودند. به تقلید از بقیه منم ایستادم. آرش دقیقا کنارم بود. از من بلند تر بود، تقریبا هم قد بهزاد بود. سعی کردم به مردی که تا سه ماه آینده بهم محرم بود، فکر نکنم، که حس کردم دستم فشرده شد.

آروم نگاهی به دستم و بعد به آرش کردم. آرش، فشار دستش رو بیشتر کرد و وقتی نگاهم رو دید چشمکی بهم زد. خواستم دستم رو بکشم ولی نتوانستم. سرچرخوندم و متوجه نگاه بهزاد شدم. مستقیم به دست و من و آرش نگاه می‌کرد و اخم معنا داری کرده بود. با صدای بهرام خان آرش دستم رو رها کرد و ازم جدا شد.

همونجا روی صندلی ولو شدم. چند دقیقه‌ی بعد بدرقه‌ی خانوادگی سرلک تمام شد و همه به سالن برگشتند. از همشون منتظر بودم. دلم نمی‌خواست به صورت هیچ کدومشون نگاه کنم. از جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. در رو محکم به هم کوبیدم و انگشتر رو از دستم در آوردم و به گوشه‌ی اتاق پرت کردم.

حس می‌کردم چیزی رو قلب داره سنگینی می‌کنه. بالش روی تخت رو برداشتم و پرت کردم. آروم نشدم. پتو رو هم پرت کردم. دیگه فریاد می‌زدم و هر چی به دستم می‌رسید پرت می‌کردم. در اتاق باز شد.

مامان با چشم‌های اشکی و بی‌تا متعجب نگاهم می‌کرد. فریاد زدم:

-آدم بدبخت نگاه کردن داره، برید بیرون... برید.

قامت بلند بهزاد از پشت سر مامان ظاهر شد. مادر و خواهرش رو پس زد و به داخل اومد.

-آروم باش مینا، دوباره حالت بد می‌شه!

بالشی رو برداشتم و به طرفش پرت کردم.

-به تو هیچ ربطی نداره... برو بیرون...

چنگ انداختم و اولین چیزی که به دستم رسید رو برداشتم. یه کتاب بود. به طرفش پرت کردم و حرفم رو تکرار کردم. با دستش کتاب پرت شده رو پس زد و به طرفم اومد. مچ دست‌هام رو گرفت. تقلا می‌کردم که دستم رو آزاد کنم و نمی‌شد. بهنام سعی می‌کرد آروم کنه و من دلم نمی‌خواست آروم باشم.

حس کردم، توان پاهام داره کم می‌شه. می‌دونستم الان دوباره فلج می‌شم. آروم شدم. سر جام ایستادم. همونطور که مچ دستم تو دست‌های برادرم بود، خودم رو به طرف تخت کشیدم و روش نشستم. بهنام دستم رو ول کرد. دلم نمی‌خواست کسی متوجه حالم بشه. پس سعی می‌کردم عادی باشم. مامان چند قدم به طرفم اومد. -مینا جان...-

دستم رو به معنای ایست به سختی بالا بردم و لب‌زدم: -خوبم...خوبم، فقط... می‌خوام... تنها... باشم. مامان یه کم نگاهم کرد و بعد با اشاره‌ی دست همه رو بیرون کرد. دست‌هام رو می‌تونستم تکون بدم، ولی پاهام رو نه. روی تخت دراز کشیدم. سعی می‌کردم، آروم باشم. دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم و آروم آروم گریه کردم. اینقدر تو این وضعیت بودم تا خوابم برد. صبح چشم باز کردم. مرتب روی تخت خوابیده بودم؛ پتو روم بود و بالش زیر سرم. تا یه حدی هم اتاق مرتب شده بود. کمی به اتفاقات شب گذشته فکر کردم. آروم از جام بلند شدم و کمی مفصل هام رو تکون دادم. مشکلی نداشتم. از اتاق خارج شدم. بهزاد روی مبل‌ها نشسته بود و درس می‌خوند. اهمیتی به حضورش ندادم. به سرویس رفتم. دست و صورتم رو شستم و به مینای توی آینه نگاهی کردم. تمام صورتم پف کرده بود. از سرویس بیرون اومدم. بازی جدیدم شروع شده بود. امروز آرش قرار بود بیاد دنبالم و با این صورت جلوی اونم آبروم می‌رفت.

به آشپزخونه رفتم. بیتا و مامان پشت میز نشسته بودند. به اونها هم اهمیتی ندادم.

یه کیسه‌ی مشمایی برداشتم و چند تا قالب یخ ریختم توش. به طرف میز رفتم و لقمه‌ای نون و پنیر و گردو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم. به اتاق برگشتم. همونطور که لقمه‌ی توی رو رو می‌خوردم. کیسه‌ی مشمایی رو روی صورتم گذاشتم. کمی لرز به تنم افتاد ولی تحمل کردم. اینقدر کیسه رو روی صورتم نگه داشتم تا تمام یخ‌ها آب شد. در اتاق زده شد. نگاهی به ساعت انداختم. وقت خوردن قرص‌هام بود و احتمالا شخص پشت در مامان.

در رو باز کردم. حدسم درست بود. بدون اینکه چیزی بگم قرص‌ها رو از دستش گرفتم و با لیوان آبی که جلوم گرفته بود همه رو یه جا خوردم. لیوان رو بهش برگردوندم و در رو روش بستم.

چند لحظه بعد در به ضرب باز شد. بهزاد بود. با اخم وارد اتاق شد و با تشر گفت:

-این چه طرز، برخورد با مامانه؟ مگه نوکرته؟
از کنار بازوی بهزاد نگاهی به در ورودی کردم. مامان اونجا ایستاده بود.
چشم‌هام رو تو چشم‌های بهزاد انداختم و با حفظ خونسردی گفتم:
-یه هفته، شایدم ده روز نهایت یک ماه دیگه من توی این خونه مهمونم. تحمل کن، قول می‌دم جوری برم که اصلا انگار مینایی از اول وجود نداشته.
-یعنی می‌خوای تو این یه ماهه اینجوری با بقیه رفتار کنی؟
بی اهمیت به حرفش به طرف کمد لباس‌هام رفتم و درش رو باز کردم.
بهزاد بازوم رو کشید و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.
-ازت یه چیزی پرسیدم!

بی اهمیت بهش دوباره به طرف کمد چرخیدم و دوباره بهزاد بازوم رو کشید.
دستش رو بلند کرد و من ناخواسته دست‌هام رو سپر صورتم کردم. مامان با فریاد اسم بهزاد رو صدا کرد. بهزاد دستش رو انداخت و چند لحظه بعد هم من دست‌هام رو انداختم.

بهزاد عصبانی بود و با اخم نگاهم می‌کرد. بدون اینکه نگاهم رو از چشم‌هاش بردارم. در کمد رو بستم و گفتم:

-اگر همین الان مجبورت کنند سر سفره‌ی عقد با سمیرا بشینی، چه حالی بهت دست می‌ده.

اخم پیشونیش کم رنگ شد. پوزخندی زدم و گفتم:
-دفعه‌ی بعدم قبل از اینکه سمت من بیای با خودت بگو، مینا دیگه زن مردمه.
داداشی خوب نیست آدم دستش رو روی زن مردم بلند کنه.
رنگ نگاه بهزاد تغییر کرده بود. بغض توی گلویم رو جمع کردم و روی صندلی نشستم.

صدای بی‌تا از کنار در اومد. بهش نگاه نکردم و فقط گوش دادم.
-بابا زنگ زده، می‌گه آرش داره میاد. شماره‌ی خونه رو نداشته، زنگ زده به بابا.

هنوز تو چشم‌های بهزاد خیره بودم.
-می‌خوام لباس عوض کنم آقا بهزاد، اگه ممکنه تشریف ببرید بیرون.

بهزاد کمی نگاهم کرد و بعد با صدای مامان از اتاق خارج شد.
لباس عوض کردم. پف صورتم بهتر شده بود. زنگ خونه زده شد. حتما آرش اومده. اهمیتی ندادم. اصلا هیچ اشتیاقی برای دیدنش نداشتم.

توی اتاق چشم می‌چرخوندم و سعی می‌کردم خودم رو مجاب کنم. به هر حال من دیگه توی این خونه جایی نداشتم. یه آدم اضافه و اشتباهیم. شاید آرش دوستم داشته باشه! حتما داره، وگرنه نمی‌اومد اینجا خواستگاری! وگرنه دیشب اونجوری دستم رو نمی‌گرفت! وگرنه اونروز برام اون همه شیرینی نمی‌خرید! در باز شد و بیتا وارد اتاق شد.

-آرش اومده.

سری تگون دادم و خواستم از کنارش رد بشم که گفت:

-با من چرا قهری؟ مگه چی کارت کردم؟

قدم برداشته رو برگشتم و روبه روش ایستادم.

-بیتا، اینقدر که من وقت‌هام رو با تو گذروندم با مامان نبودم. اینقدر که با تو راحت بودم با هیچ کس راحت نبودم. من و تو همه‌ی کارهامون رو باهم کردیم. حتی وقتی من با سهیل دوست شدم، سر همه‌ی قرارهام تو هم بودی، فقط آخرین بار نبود که بهزاد من و سهیل رو دید. تو از همه چیز من خبر داشتی و داری! من به مامان دروغ گفتم، به بابا دروغ گفتم ولی به تو نگفتم. برای تو درد دل کردم که... ولی تو چی کار کردی؟

تو چشم‌هاش خیره شدم و اون با مظلومیت گفت:

-چی کار کردم؟

-حتی حاضر نشدی حرفم رو در مورد عرفان بشنوی، حتی سعی نکردی باور کنی. انتظار داشتم حداقل تو حمایت کنی. می‌دونم که کاری از دستت برنمی‌اومد، ولی قلب من که آروم می‌موند.

سعی می‌کردم جلوی شکستن بغضم رو بگیرم. چون آرش اون بیرون بود و نمی‌تونستم با چشم‌های اشکی جلوش حاضر بشم.

از کنارش رد شدم و در رو باز کردم. آرش دقیقا روی مبلی نشسته بود که روبروی در اتاق من بود. با دیدنم بلند شد لبخندش پهن‌تر شد.

می‌خواستم لبخند بزنم، ولی بقایای بغض توی گلو مانع می‌شد. یه دسته گل توی دستش بود. نگاهم رو به دسته گل دادم. سه تا گل لیلیوم که به بهترین شکل تزیین شده بود.

نزدیکم اومد و گلها رو به طرفم گرفت. تشکر کردم و اون گفت:

-نمی‌دونستم چه گلی دوست داری، ولی چون خودم لیلیوم دوست داشتم همین رو گرفتم.

-خیلی قشنگن!

-قشنگ و خاص، دقیقا مثل تو!

تو چشم‌هایش نگاه کردم. رنگ چشم‌هایش قهوه‌ای بود. موهای سیاه و بلندش رو به عقب حالت داده بود و تی‌شرت جذبی تنش کرده بود. به یاد ندارم که هیچ کدوم از برادرهام هیچ وقت از این لباسها پوشیده باشند.

لبخند نصفه و نیمه‌ای بهش زدم.

-حاضر شو بریم، خیلی کار داریم.

نگاهی به سر و وضعم انداختم.

-حاضرم.

کمی متعجب نگاهم کرد و گفت:

-کار دیگه‌ای نداری؟

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

-مثلا چی؟

کمی نگاهم کرد و لبخند زنان گفت:

-هیچی، تو بدون آرایشم قشنگی!

یه کم فکر کردم، واقعا انتظار آرایش از من داشت؟

از خانواده‌ام خداحافظی کرد و دستم رو گرفت و از خونه خارج شدیم.

-ماشینم رو جلوتر پارک کردم. تو کوچه‌تون جا نبود.

سری تگون دادم و دست تو دستش حرکت کردم. ریموت توی دستش رو فشار

داد و با روشن شدن چراغ‌های ماشین‌ی که نزدیکم بود متعجب شدم. واقعا این

ماشین مدل بالا یا بهتره بگم فوق مدل بالا، ماشین آرش بود!

وقتی باورم شد که در جلوی ماشین رو باز کرد و از من مثل یه شاهزاده دعوت

کرد تا روی صندلی جلو جلوس کنم.

ماشین رو دور زد و خودش هم پشت فرمان نشست و خیلی نرم شروع به حرکت کرد.

-خب، کجا بریم؟

هنوز گیج بودم و محو تماشای ماشین بی‌نظیرش، که دوباره پرسید.

-دوست داری بریم خرید یا تفریح؟

-هان؟

تازه حواسم جمع شد. کمی خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-مگه قرار نیست بریم خرید؟

لبخند زد و گفت:

-من سه روز تهرانم، پس سه روز وقت داریم. مادرم گفت، به اسم خرید بریم

بیرون، ولی لازم نیست حتما خرید کنیم.

جوابی ندادم و کمی فکر کردم.
-نکنه، فردا درسی، امتحانی، چیزی داری؟
-نه، ندارم.
لبخند زد و گفت:
-امتحانات کی تموم می‌شه، دقیقا بعد از امتحانات سالن بگیرم.
-من درس نمی‌خونم
با تعجب به من نگاه کرد و گفت:
-نمی‌خونی؟ پس پدرت این همه تاکید داشت به ادامه‌ی تحصیل!
بیچاره از هیچی خبر نداشت. باید از همون داستان ساخته‌ی مامان استفاده می‌کردم.
-قبل از عید تصادف کردم نتونستم برم مدرسه. چون حالم خیلی بد بود حوصله‌ی درس خوندن هم نداشتم.
-تصادف کردی؟ ... کجاست آسیب دید؟
خواستم بگم قلبم ولی لب زدم.
-ستون فقراتم! ولی الان خوبم.
-من دکترای خوب سراغ دارم...
وسط حرفش پریدم.
-گفتم که، خوبم!
دیگه تا چند دقیقه چیزی نگفت و بالاخره مهر سکوت رو شکست.
-نگفتی، دوست داری کجا بری؟
-نمی‌دونم.
نیم نگاهی به من انداخت.
-بچه‌ی تهران اونم دختر ندونه کجای تهران می‌خواد بره!
متوجه منظورش نشدم و اون موبایلش رو از روی داشبورد برداشت و شماره‌ای رو گرفت.
-الو مامان.
-من، الان با مینا وسط تهرانم.
خندید.
-اذیت نکن مامان.
-می‌خواستم بپرسم، الان چی کار کنم.
سکوت کرد و فقط گوش می‌داد و گاهی با آوایی که از گلوش خارج می‌کرد حرف مادرش رو تایید می‌کرد.
کمی بعد به طرف من سرچرخوند و گوشی رو به طرفم گرفت.

-با تو کار داره.
گوشی رو گرفتم و کنار گوشم گذاشتم.

-الو، سلام.

-سلام، خوشگلم. خوبی؟

-ممنون.

-عزیزم، این پسر من نمی‌دونه باید چی کار کنه، آدرس یه کافی شاپ رو براش می‌فرستم برید اونجا و حسابی با هم حرف بزنید. بعدش برید یه رستوران خوب و یه غذای حسابی هم بخورید. آدرس یه پاساژ هم می‌فرستم براش می‌رید اونجا و همه چی می‌خری. فقط حلقه رو کاری نداری که می‌خوام ببرمتون یه جای خاص. بابات قرار شده آخر هفته‌ی دیگه برلت جشن نامزدی بگیره، لباس شب نامزدیت رو هم انتخاب نکن، چون اونم می‌برمت یه جای خاص.

ولی برای امروز همه چی می‌خری. هر چی دیدی و خوست اومد. خیلی هم به آرش امیدوار نباش چون اصلا بلد نیست... من می‌خواستم همراهتدن پیام، ولی گفتم الان می‌گن مادرشوهر از الان می‌خواد تو همه چیز دخالت کنه، اصلا کلاس نداره همچین رفتارهایی. کار آدم‌های بی‌فرهنگه. حالا که نیستم دقت کن از هر چیزی بهتریش رو بخری. باشه عزیزم؟

متعجب از این همه تند تند حرف زدن مادر آرش اروم لب زدم:

-چشم.

-آفرین، حالا گوشی رو بده به آرش. گوشی رو به طرف نامزد اجباریم گرفتم. گوشی رو گرفت و کنار گوشش گذاشت.

-جانم.

دوباره فقط گوش می‌داد و من حدس می‌زدم که به همون تندی که با من حرف زده الان داره با آرش حرف می‌زنه. چند دقیقه بعد خداحافظی کرد و گوشی رو روی داشبورد هل داد.

-الان یه آدرس می‌فرسته.

چیزی نگفتم و به منظره‌ی بیرون ماشین خیره شدم. آرش که سکوتم رو دید، شروع به حرف زدن کرد. از خودش می‌گفت و کارش. از عادت‌ها و علایقش و من فقط گوش می‌دادم.

به نیم رخش نگاه می‌کردم و گاهی جواب‌های کوتاه می‌دادم.

به مقصد رسیدیم و ماشین رو کناری پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم و من به منظره و دکور کافی شاپ روبروم خیره شدم.

-من تهران زندگی می‌کردم. ولی هنوز اینجا رو ندیده بودم. محو زیبایی و دکور خاص بیرونی کافی شاپ بودم که دست آرش پش کمرم نشست و پهلوم رو گرفت.

از حرکتش جا خورم و کمی معذب شدم. چیزی نگفتم و با فشاری که با دستش به من وارد می‌کرد به سمت در وردی کافی شاپ حرکت کردم.

وارد کافی شاپ شدیم. دکورش تماما چوب بود. آهنگ ملایمی پخش می‌شد و بوی خوبی مشامم رو پر کرد.

پشت میزی نشستیم. به منوی عجیب و قیمت‌های نجومی روبروم کمی نگاه کردم. -چی می‌خوری؟

آرش بود که با ذوق و محبت تو چشم‌های من نگاه می‌کرد و ازم سوال می‌پرسید. سرم رو پایین انداختم و لب زدم:

-هر چی شما بگید، برای من فرقی نمی‌کنه!

لبخندی زد و دو تا بستنی بزرگ سفارش داد. به میز روبروم خیره بودم که آرش گفت:

-تو همیشه همین‌قدر ساکتی یا الان ترجیح می‌دی سکوت کنی؟

تو چشم‌هاش نگاه کردم و کمی فکر کردم. اگر قرار باشه اسمی غیر از آرش سرلک براش انتخاب کنند، فکر می‌کنم مستر لبخند بهترین عنوان می‌تونه باشه.

-آخه چی بگم؟

-از خودت بگو. چه رنگی دوست داری؟ چه گلی دوست داری؟ از کجا خوشت میاد؟

یه کم فکر کردم. دقیقا این سوال رو سهیل هم ازم پرسیده بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-از رنگ سبز خوشم میاد،... به نظرم همه‌ی گل‌ها قشنگن،... هر جایی هم که قشنگ باشه دوست دارم!

لبخندش پهن تر شد و گفت:

-اینجوری کار من سخت می‌شه! اگه بنا باشه همیشه همین طوری مختصر و مفید حرف بزنی، اونوقت من چطوری صدای قشنگ تو رو بشنوم.

به کم خجالت کشیدم. سهیل هم این حرف‌ها رو بهم می‌زد، ولی وقتی که اون می‌گفت، من ذوق می‌کردم؛ البته الان فکر به اون مردک مثل یه کابوس شده برام.

چشم‌هام داشت گرم می‌شد و من حلقه‌ی اشک رو توش حس می‌کردم. سرم رو پایین انداختم و سعی کردم فکر رو منحرف کنم تا اشک‌هام آبروم رو بر باد نده.

زنگ موبایل آرش هم به کمک اومد و در واقع برام زمان خرید.

- جانم مامان.

- الان کافی شاپیم.

- بستنی.

- نه من سفارش دادم، این عروست که اصلا حرف نمی‌زنه.

- اره خودمم متوجه شدم.

- باشه.

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و گفت:

- مامان بود، سلام رسوند.

- سلامت باشه.

- راستی، تو دوست داری تم شب عروسیمون چع رنگی باشه؟

فقط نگاهش کردم. چی می‌گفتم. اصلا از چیزی که گفته بود سر در نمی‌آوردم. خودش ادامه داد.

- مامان می‌گه طلایی باشه. از اونجایی که قراره عقد و عروسی با هم باشه،

می‌گه تو خونه عقد کنیم و برای عروسی هم یه تالار خوب همونجا رشت بگیریم.

نظرت چیه؟

- نمی‌دونم.

- باید با بابا هم هماهنگ باشم که ایران باشه.

- ایران باشه؟

- آره دیگه... آخه بابا اینجا با ما زندگی نمی‌کنه. در واقع به خاطر رستوران‌های

زنجیره‌ایش دبی ساکنه. گاهی میاد اینجا سر می‌زنه. در واقع شانس آوردم که

وقتی پدرت اعلام رضایت کرد برای ازدواج من و تو، بابا ایران بود. وگرنه

باید هزار بار زنگ می‌زدم که بیاد.

فقط نگاهش می‌کردم و اون حرف می‌زد.

- نمی‌دونی چقدر خوشحال شدم وقتی فهمیدم خودت من رو انتخاب کردی! بار

اول تو رستوران پدرت دیدم و محو چشم‌هات شدم. بار دوم همونجا دیدمت.

چند باری هم تا نزدیک خونتون اومدم و حتی می‌خواستم پیام جلو و سر حرف

رو باز کنم که مامان گفت نباید این کار رو بکنم. گفت شما خانواده‌ی سنتی دارید

و این کار باعث می‌شه که از من دور تر بشی.

سرم رو پایین انداختم و اون بعد از چند ثانیه کوتاه پرسید:
- چرا من؟
- ها؟

- از چیه من خوست اومد؟
سرم رو دوباره پایین انداختم.
- ها، نمی‌دونم.

خواست حرفی بزنه که بستنی‌ها رو آوردند و اون ساکت شد.
نگاهی به جام‌های شیشه‌ای و مخروطی شکل بستنی انداختم و با قاشق کوچیک
توش آلبالوهای توش رو جدا می‌کردم که آرش دوباره گفت:
- لازم نیست خودت رو اینطوری خفه کنی!

دوباره تو چشم‌هاش نگاه کردم. به شالم اشاره کرد و گفت:
- یه کم شلش کن، هوا گرمه، راحت باش!

قاشق رو سر جاش گذاشتم و دستی به شالم کشیدم و گفتم:

- آخه نمی‌شه که، موهام آخه... چی می‌شه... معلوم می‌شه.

- چه اشکالی داره! من که تا حالا رنگ موهاش رو ندیدم، ولی فکر می‌کنم به
قشنگی رنگ چشم و ابروت باشه.

گرد شدن چشم‌هام رو حس می‌کردم. من حتی اگه یه تار موهام هم بیرون می‌بود
باید تا ساعت‌ها به یکی از موجودات مذکر اون خونه توضیح می‌دادم. ولی آرش
ازم می‌خواست که...

چیزی نگفتم و فقط لب گزیدم که دوباره زنگ موبایل آرش به صدا دراومد.
نگاهی به صفحه‌ی گوشیش انداخت و گفت:
- مامانه.

کمی فکر کردم. اون که همین الان رنگ زده بود!

ناهار رو هم خوردیم، تو همون رستوران پیشنهادی مادر آرش. بعد از غذا هم
برای خرید به محل آدرس پیشنهادی مادر آرش رفتیم.

سیمین خانم همراه مون نبود، ولی اگر بود من کمتر کلافه می‌شدم. حیف که
اصلا حوصله نداشتم، وگرنه کاری می‌کردم که این مادر و پسر یادشون بمونه
وقتی من هستم اینقدر به هم زنگ نزنند.

فکر به اینکه قرار بود من با این زن و پسر مامانیش زیر یه سقف زندگی کنم،
اعصابم رو به هم می‌ریخت.

وارد پاساژ شدیم. خرید، همیشه من رو به وجد می‌آورد، ولی این بار اصلا
هیجانی در کار نبود. همه‌اش بی‌حوصلگی بود و اجبار.

-بریم اول مانتو بخریم.

سری تکون دادم و به دنبالش راهی شدم. لابه‌لای مانتوها به دنبال موردی مناسب می‌گشتم که دوباره زنگ گوشی آرش به صدا دراومد. فکر می‌کردم که دوباره سیمین باشه، ولی آرش گوشی موبایلش رو به طرفم گرفت و گفت:
-با تو کار داره.

نگاهی به صفحه‌ی بک گراند گوشی کردم و اسم مشیری رو روش خوندم. بابا زنگ زده بود.

حتما می‌خواد آدرس جایی رو بده، که بریم و من اونجا با آرش دیده بشم تا آبروی رفته‌اشون برگرده.

دلم نمی‌خواست جواب بدم، ولی چاره‌ای هم نداشتم. اگر گوشی خودم بود رد تماس می‌زدم، ولی جلوی آرش کاری نمی‌تونستم انجام بدم.
با اکراه گوشی رو گرفتم.

-الو.

-عزیزم، خوبی؟

مامان بود که این سوال رو می‌پرسید.

-آره.

-دلم شور می‌زد، که یه موقع حالت بد نشه!

جوابی ندادم. مامان دوباره گفت:

-چیزی هم خریدی؟

-نه هنوز!

-آهان،... می‌گم به نامزدت بگو شب شام بیاد اینجا.

به آرش نگاهی انداختم. کنارم ایستاده بود.

-نمی‌خواد.

-مینا چی داری می‌گی؟ زشته! بده گوشی رو خودم بهش بگم.

گوشی رو به طرف مستر لبخند گرفتم. ابرویی بالا داد و گوشی رو ازم گرفت.
-بله!

-نه خانم مشیری، وظیفه‌ی منه که مینا رو...

-باشه برای یه وقت دیگه!

-ممنون از لطفتون.

معلوم بود که مامان داره اصرار می‌کنه. بالخره بعد چند دقیقه کشمکش نگاهی به من کرد و در حال که گوشی رو به طرفم گرفته بود، گفت:

-تو کاری نداری؟

سری تکون دادم و اون متعجب کمی نگاهم کرد. انگار که انتظار داشت که منم مثل خودش به گوشی موبایل بچسبم و دل از مادرم نکنم.
-گویا مینا هم کاری نداره.
خداحافظی کرد و گوشی رو تو جیبش گذاشت.
-ناراحت نشدی که قبول نکردم!
-نه.

در واقع خوشحال هم شده بودم و سعی می‌کردم، با نگه داشتن خودم شادی رو نشون ندم.
-آخه به مامان گفته بودم که شب می‌رم دنبالش تا با هم بریم رستوران. هم غذا بخوریم، هم خریدهارو ببینه، و هم اینکه بیشتر با هم آشنا بشیم. اگه دعوت مامانت رو می‌پذیرفتم، برنامه‌مون به هم می‌خورد.
بادم خالی شد. نفسم رو سنگین بیرون دادم و نگاهم رو بین مانتوهای رنگارنگ مغازه چرخوندم. کمی بینشون قدم زدم که با صدای آرش برگشتم.
-عزیزم ببین این خوبه؟
نگاهی به مانتوی توی دستش کردم و گفتم:
-کوتاه نیست؟

با تعجب کمی قد و بالای نیم متری مانتوی توی دستش رو و رانداز کرد.
-به نظرت کوتاهه؟
مانتو رو به طرعم گرفت و گفت:
-حالا بپوش.

به خواسته‌اش عمل کردم و به اتاق پرو رفتم. تنگ نبود ولی کوتاه بود. تقریباً چهار انگشت بالای زانوم. خواستم درش بیارم، که صداش از پشت در بلند شد.
-پوشیدی؟

در رو باز کردم. لباس توی تنم رو از نظر گذروند و چشم‌هاش روی موهای بازم متوقف شد. تازه متوجه شدم که چیزی سرم نیست. محرم بود ولی من خجالت کشیدم. با این حال سعی می‌کردم خودم رو عادی نشون بدم. لبخندی به رنگ قهوه‌ای روشن موهام زد و گفت:
-همین خوبه!

-کوتاه نیست؟

-نه، خیلی هم عالیه!... فقط همین جا بمون تا یه شلوار هم برات بیارم، با همین ست کنی.

سری تکون دادم و بعد از رفتنش سریع شالم رو پوشیدم.

چند دقیقه‌ی بعد با شلوار کتون کرم رنگی برگشت. شلوار رو گرفتم و پوشیدم. خودم رو توی آینه نگاه کردم و لبخندی به تیپ جدیدم زدم. قیافه‌ی بابا و برادرهای غیرتیم رو با دیدن این تیپ کمی تصور کردم. در رو باز کردم تا آرش هم ببینه. -به نظرم خیلی خوبه!... فقط... فقط چی؟

جلو اومد و کمی شالم رو شل کرد. چهارتا انگشتش رو روی موهام کشید و در امتداد یه خط تا گونه‌ام ادامه داد. تو چشم‌هام خیره شد و آروم گفت: -خیلی دوست دارم! نمی‌دونی چقدر برای بدست آوردن تو به پدرت و پدرم التماس کردم.

از این همه نزدیکیش کمی معذب شده بودم. -می‌شه بری بیرون؟ می‌خوام لباس‌ها رو عوض کنم. کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

-برای چی عوض کنی؟ همین‌جوری بیا. دستش رو از صورتم برداشت و شلوار و مانتوی آویز شده‌ام رو برداشت و دستم رو کشید. به ناچار همراهش رفتم. اولش کمی به اطرافم نگاه کردم. فکر می‌کردم همه نگاهم می‌کنند. اما یه کم بعد متوجه شدم که اینطور نیست.

ترس از اینکه ممکنه بهزاد یا بهنام من رو با اون سر و وضع ببینند به دلم افتاد، ولی وقتی اعتماد به نفس پیدا کردم، که دست آرش روی پهلوم نشست. لبخندی زدم. دیگه به هیچ کس هیچ ربطی نداره. حالا که به اجبار من رو شوهر می‌دید، منم مرزهای فرهنگی این خانواده‌ی سنتی رو رد می‌کنم و طوری رفتار می‌کنم که همسر و خانواده‌اش بپسندند. دیگه هیچ چیز برام مهم نیست. هدف جدیدم مشخص شد، انتقام از اعضای خانواده‌ام.

چند تا مانتوی دیگه هم به همون سبک و تو مدل‌های مختلف و شلوار و شالهای سنتش خریدیم.

با کوتاهی مانتوی کرم رنگ توی تنم می‌تونستم کنار پیام ولی موهای بیرون از شال ادیتم می‌کرد. بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با، خودم دستم رو از دست آرش آزاد کردم و موهای بیرون اومده رو به داخل فرستادم و شالم رو دوباره سفت کردم.

حس آرامش بهم برگشت و توی پاساژ راه می‌رفتیم و آرش برام خرید می‌کرد.
هر نیم ساعت یک بار هم مادرش زنگ می‌زد و گزارش کار می‌گرفت.
دیگه به زنگ های این مادر نگران عادت کرده بودم و سر نیم ساعت
منتظر، زنگ موبایل آرش می‌موندم. به طوری که اگر کمی دیر می‌شد، من
نگران سیمین می‌شدم.

آرش هر چیزی می‌دید برام می‌خرید. حتی نمی‌پرسید که من احتیاج دارم یا نه.
دست‌هامون پر از کیسه‌های خرید بود.

مجبور شدیم تا ماشین برگردیم و خریدها رو توش بزاریم و برای ادامه خرید
برگردیم. آرش خیلی خوشحال بود و دلش می‌خواست به همون امدازه هم من
خوشحال باشم، ولی هر بار که لبخندی به لب‌هام می‌اومد، با یادآوری نامزدی
اجباریم، لب‌هام بسته می‌شد.

غروب شده بود. کیسه‌های رنگارنگ خرید رو تو ماشین گذاشتیم.
-اگه چیز دیگه‌ای احتیاج داری برگردیم، وگرنه بریم دنبال مامان.
-من چیزی احتیاج ندارم. همین هایی هم که خریدیم، خیلی زیاد بود.
سرش رو تکون داد و گفت:

-پس بریم دنبال مامان؟

-هر چی خودتون صلاح می‌دونید!

-می‌شه خواهش کنم و اینقدر من رو جمع نبندی. بابا من یه نفرم!

-خب، آشناییمون یه دفعه شد! برام سخته!

-اصلاً از وقتی اومدیم بیرون یه دفعه اسم رو صدا نکردی!

کمی چشم چرخوندم و کمی فکر کردم.

-واقعاً؟

-آره بابا. حداقل یه بار صدام کن!

لبخندی زدم و لب‌زدم:

-آرش.

-جون دل آرش! آرش قربونت بره!

لب گزیدم و به دختر و پسرهایی که نزدیکمون ایستاده بودند، نگاه کردم. با
صدای بلند آرش سرچرخونده بودند و ما رو تماشا می‌کردند. یکیشون بلند گفت:

-با منم دوست می‌شی، قربونم بری!

آرش برگشت و نگاهی به دختر کرد و گفت:

-آدم نگه قربون دوستشم می‌ره؟

-تو که داری می‌ری، با اون ماشین خوشگلت!

-اینی که من دارم قربونش می‌رم زنمه! تو هم برو یه فکری برای خودت بکن، ناکام نمونی!

دختر به من نگاهی کرد و گفت:

-خانم قشنگه، آدرس بده بگو این آقا پلنگه رو از کجا پیدا کردی، بلکه یکی هم گیر ما اومد!

جوابی ندادم و فقط نگاهش کردم. جواب تو آستین زیاد داشتم، ولی چیزی که نداشتم حوصله هم‌کلامی با دخترایی تو اون تیپ بود.

آرش در جلو رو برام باز کرد و من روی صندلی جلو نشستم. آرش هم بعد از دور زدن ماشین نشست. هوا گرگ و میش غروب بود. با یه تیک‌آف نمایشی ماشین رو از جاش کند و به طرف خونه‌ی دختر خاله‌ی مامانش راه افتاد.

رسیدیم. سمین کنار در منتظرمون بود. پیاده شدم و سلام و احوالپرسی کردیم. دوباره سوار شدیم و من اینبار جام رو به مادرش دادم و خودم صندلی عقب نشستم. ماشین به مقصد جواهر فروشی پیشنهادی سمین حرکت کرد.

بیست دقیقه‌ی بعد به مقصد رسیدیم. پیاده شدیم و وارد جواهر فروشی شدیم. ست‌های جدید حلقه‌ی عروس و داماد رو جلومون گذاشت و سمین بدون توجه به حضور من و آرش مشغول انتخاب شد. آرش چیزی نمی‌گفت. من هم اعتراضی نکردم. انگشت من رو می‌گرفت و دونه دونه حلقه‌ها رو امتحان می‌کرد. بالاخره از یکیش خوشش اومد و بعد از خواستن نظر من که گویا آخرین مرحله‌ی انتخاب حلقه بود، ستش رو به انگشت آرش امتحان کرد و بدون توجه به قیمت بالاش هر دو رو خرید.

سرویس جواهر رو هم که با سنگ‌های برلیان تزیین شده بود، انتخاب کرد و این بار حتی از من هم نظر خواست. پول همه رو حساب کرد و از جواهر فروشی بیرون اومدیم.

اینبار مقصد رستوران بود.

نزدیک همون جواهر فروشی یه رستوران سنتی بود. باز هم با پیشنهاد سمین برای صرف غذا به اونجا رفتیم. این‌طور که مشخص بود، آرش هیچ اختیاری تو تصمیماتش نداشت و اینکه چطور بدون نظر مادرش از من خوشش اومده بود، واقعا برام جای سوال بود.

هنوز روی تخت رستوران ننشسته بودم که سمین گفت:

-تو چرا این‌قدر دست و صورت شسته اومدی بیرون؟

منظورش رو نفهمیدم و هاج و واج نگاهم رو بین آرش و سمین می‌چرخاندم. سمین نگاهی به آرش کرد و گفت:

-نکنه تو غیرتی شدی و نداشتی یه کم به خودش برسه!

-نه مامان، خودش اینجوری راحت تر بود!
-از این اداها برای زنت در نیاری‌ها، بدم میاد!
آرش گردنش رو کج کرد.
-مامان؟

سیمین پشت چشمی نازک کرد و با لبخند به من نگاه کرد.
-همه چی خریدی؟

-بله، به لطف آقا آرش!
لبخندش پهن تر شد و گفت:

-چه آقایی هم می‌زاره تنگ اسم شوهرش!
لب گزیدم و سر به زیر شدم. خجالتی نبودم. اتفاقا خیلی هم حاضر جواب بودم،
اما نمی‌دونم چم شده بود که تو این مرحله از زندگیم، احساس شرم می‌کردم.

غذا سفارش دادیم. سیمین دائم حرف می‌زد. از تالاری می‌گفت که برای عروسی
در نظر گرفته بود، از تم طلایی که برای روز جشن انتخاب کرده بود. از مزون
عروسی می‌گفت که قصد داشت لباس شب عروسی من رو بهش سفارش بده.
اون می‌گفت و من و آرش فقط گوش می‌دادیم. صدای زنگ موبایل آرش، صدای
این رادیوی زنده رو قطع کرد، تا شاید ماهیچه‌های اطراف لبش کمی استراحت
کنند.

آرش نگاهی به اسم روی صفحه انداخت و غذای توی دهنش رو قورت داد و
انگشتش رو روی صفحه کشید.

-سلام آقا جهانگیر!

کمی صاف نشستم و ناخودآگاه به ساعت رستوران نگاهی کردم. یه کم دیر شده
بود و جهانگیر مشیری نگران آبروش!

-تو رستورانیم، داریم شام می‌خوریم. البته تنها نیستیم، مادر مم هست.

-سلامت باشید، همچنین!

-چشم. حتما.

-برای فردا خوبه؟

-پدرم تا دو روز دیگه هم ایرانه، بعد برمی‌گرده.

-نه خیالتون راحت.

از چی حرف می‌زدند؟ بی اهمیت مشغول خوردن شدم بالاخره گوشی رو قطع
کرد و در حالی که موبایل رو روی تخت می‌ذاشت و قاشق رو برمی‌داشت،
گفت:

-آقا جهانگیر بود.

سیمین جواب داد:

-این و که فهمیدیم، بقیه‌اش؛

-می‌گن یه روز بیایید در مورد جشن و این مسایل حرف بزنیم. منم گفتم فردا شب می‌ریم.

-همین؟

-نه، یه چیز دیگه هم گفت.

من و سیمین منتظر نگاهش می‌کردیم، که با قیافه‌ای گرفته، در حالی که غذاش رو به هم می‌زد، لب زد:

-می‌گه دیر شده، مینا رو برگردون.

سیمین خندید و گفت:

-به خاطر این قیافه‌ات این جوری شده؟ نکنه می‌خواستی شب هم پیش خودت نگهش داری؟

آرش قاشق رو انداخت و کمی نگاهم کرد و سیمین رو به من ادامه داد:

-دیشبم که داشتیم از خونه‌ی شما می‌رفتیم، توی کوچه، هی بغل گوش من می‌گفت، بگو نمی‌شه ببریمش! الان زنمه دیگه! ... اینقدر وز وز کرد تا صدای بهرام رو در آورد.

سیمین جهت نگاهش رو تغییر داد و به پسرش گفت:

-تو که هشت نه ماه صبر کردی، این چند روزم روش. اینا مثل ما نیستند که دختر شوهر نکرده آویزون پسر باشه!

کمی مکث کرد و بعد با لبخند گفت:

-حالا اخم نکن، غذات و تموم کن که خونه‌ی سلاله چیزی گیرت نیامد.

آرش دیگه چیزی نگفت و دیگه چیزی هم نخورد. نمی‌تونستم بگم از علاقه‌ی اون نسبت به خودم ناراحت بودم، ولی خودم به مرد بغل دستم هیچ حسی نداشتم؛ مخصوصا با یادآوری اتفاقات دیشب.

سوار ماشین مدل بالای آرش که حتی اسم و مدلش رو هم نمی‌دونستم شدم و این رخس سفید رنگ تو خیابون‌های خلوت شده‌ی تهران به حرکت دراومد.

زود رسیدیم. دقیقا جلوی در خونه نگه داشت و من پیاده شدم. آرش رو به‌روم ایستاد. نگاهش رو تو اجزای صورتم چرخوند. هر دو بازوم رو گرفت و گفت:

-فردا صبح میام دنبالت.

نگاهم کرد. نگاهش حس لعنتی عذاب وجدانم رو بیدار می‌کرد. اون من رو دوست داشت و من هیچ حسی بهش نداشتم. حتی نمی‌تونستم بهش لبخند بزنم.

صورتش رو نزدیک آورد و تو یه حرکت ناگهانی گونه‌ام رو بوسید. سر جام خشکم زد. آرش وسط کوچه جلوی چشم‌های مادرش من رو بوسیده بود.

سیمین کنار در ماشین ایستاده بود و با لبخند پسرش رو نگاه می‌کرد، انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده. آروم دستم رو به جای بوسه کشیدم که صدای بهنام رو از پشت سرم شنیدم.
-احوال آقا آرش؟

آرش دست‌هاش رو از روی بازوهای من برداشت و از روی شونه‌ی من رد کرد و با بهنام دست داد و من همونطور هنگ کرده سرجام ایستاده بودم. یعنی بهنام هم دید؟

کمی کنار رفتم و زیر لب سلامی دادم. لحظه‌ای سر بلند کردم و متوجه نگاه متعجب و پر از اخم بهزاد روی خودم شدم.

با چشمش قد و بالای من رو می‌کاوید. نگاهی به خودم کردم و متوجه مانتوی کوتاه توی تنم شدم. کمی خودم رو جمع و جور کردم. حالا دیگه بابا هم وارد کوچه شده بود. کمتر از بهنام نگاهم کرد. با آرش مشغول احوال پرسی شد. یه گوشه ایستاده بودم و به مکالماتشون گوش می‌دادم.

بالاخره حرف‌هاشون تموم شد و بعد از خالی کردن خریدهام از ماشین، آرش و مادرش رفتند و دوباره من موندم و اعضای خانواده‌ام و توضیحی که قطعاً به خاطر اون مانتوی کوتاه توی تنم باید می‌دادم.

آخرین کیسه‌ی خرید رو توی دستم گرفتم و وارد خونه شدم. پشت در ایستادم تا کفش‌هام رو از پام در بیارم، که دستی دور بازوم پیچید و مجبورم کرد که بچرخم.

-این چه مانتویییه مینا؟

تو چشم‌های بهنام خیره شدم و با سینه‌ای صاف گفتم:

-مانتویی که آرش پسندید که تن زنش باشه!

به هم خیره نگاه می‌کردیم و چیزی نمی‌گفتم. بازوم رو از دور دستش بیرون کشیدم. پام رو تو چهارچوب در گذاشته بودم که گفت:

-اون این رو پسندید، خودت چی؟

برگشتم و نگاهش کردم و با پوزخند گفتم:

-من؟ نظر من برای اعضای خانواده‌ی خودم مهم نیست، چه انتظاری می‌تونم از یه پسر هفت پشت غریبه داشته باشم؟

قدمی برداشتم و وارد سالن شدم. دیدم که بابا نزدیکم ایستاده، نیم نگاهی بهش کردم و دوباره به طدف بهنام چرخیدم و گفتم:

-اونم یه مرده، مثل تو، مثل بهزاد...

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-...مثل بابا. اونم می‌گه باید مواظب آبروی من باشی. به نظر شماها اینجوری آبروتون می‌ره، به نظر اون اونجوری! چیزی که مهم نیست نظر من و امثال منه!

چرخیدم و نگاه خیره‌ی بابا رو شکار کردم و بدون توجه به بقیه‌ی اعضای خونه وارد اتاقم شدم.

کمی تو آینه‌ی قدی اتاقم به خودم خیره شدم. لبخندی تلخ به مینای توی آینه زدم و خودم رو روی تخت پرت کردم. خیلی خسته بودم. دلم می‌خواست همون‌جا با همون لباسها بخوابم. داشتم تصمیم رو عملی می‌کردم که در اتاق زده شد و بعد از چند لحظه بابا وارد اتاق شد.

لب تخت نشستم و بهش خیره شدم.

روبرم روی تخت بی‌تا نشست. بینمون کمی به سکوت گذشت و در نهایت این سکوت رو پدرم شکست.

-مینا، من خیلی خوب دلیل خیلی چیزها رو می‌فهمم. چیزی نگفتم و اون ادامه داد:

-مثلا همین لباسی که من در شان تو نمی‌دونم ولی تو با افتخار اون رو پوشیدی!

-این سلیقه‌ی آرش بود. حتی من وقتی بهش گفتم کوتاهه، اون گفت عالیه!

بابا نفسش رو سنگین بیرون داد و گفت:

-وقتی بهت می‌گفتم آرش نه دلیلش این بود.

-من که کلا گفتم هیچ کدوم، شما گفتی...

حرفم رو برید و گفت:

-مینا ازدواج به صلاحته! من به نادر تاکید داشتم چون نادر مثل خودمون بود، عرفانم مثل خودمون بود.

-عرفان تو کار پخش مواد مخدره!

-اون حرفیه که بداش درست کردن.

-من خودم دیدم، بین دخترای مدرسه مون به سامی دست طلا معروف بود.

اونشب هم وقتی فهمید که من شناختمش اونجوری سر و صدا راه انداخت.

بابا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-این و الان باید بگی؟

پوزخندی زدم.

-گذاشتین که توضیح بدم؟ یه خورده فکر کنید ببینید بعد از اینکه از اینجا رفتند چه اتفاقی افتاد!

بابا کلافه ایستاد و دستش رو پشت گردنش گذاشت و به سقف خیره شد. کمی گذشت و بابا دوباره نشست.

-حساب اون عرفان رو به وقتش، می‌زارم کف دستش، اما اینکه می‌گم ازدواج به صلاحته قبول کن.

تو چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

-قبول کردم.

لب‌هاش رو تر کرد و ادامه داد:

-تو توی این خونه دیگه نمی‌تونی درس بخونی، چون دیگه نمی‌تونم بهت اعتماد کنم. تمام مدتی که از این خونه بخوای بیرون باشی، من باید دلهره و اضطراب داشته باشم که مینا داره چی کار می‌کنه. اینجوری از هم سن‌هات عقب میوفتی! ولی آرش اجازه می‌ده تو درس بخونی، از محیط تهران دور نگهت می‌داره. از همه مهمتر حرف و حدیث پشت سرت جمع می‌شه...

باز هم حرف‌های تکراری! خودم رو مطیع نشون دادم و لب زدم:

-ممنون که اینقدر به فکر منیدی!

بابا تو چشم‌هام خیره شد و گفت:

-می‌دونم الان چقدر از من بدت میاد، ولی باید خودت بچه‌دار شی تا حرف من رو بفهمی!

-آره خب!

لب‌هاش رد به هم فشرد. از جاش بلند شد و گفت:

-قراره وارد یه خانواده بشی با یه فرهنگ متفاوت، سعی کن خودت رو به فرهنگ اونا نبازی. تو مینایی، مینا مشیری. سعی کن همیشه باعث سر بلندی خانوادت باشی.

چرخید و به سمت در رفت، گه بلند گفتم:

-باعث سر بلندی خانواده‌ی شوهرم نشم؟

بابا نگاهم کرد و گفت:

-چرا، باید باعث سر بلندی اونها هم بشی، ولی نه به هر قیمتی!

بابا بیرون رفت و من به جای خالیش نگاه می‌کردم. مانتو رو از تنم درآوردم و یه گوشه‌ای پرتش کردم.

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم کمی بخوابم.

چشم‌هام رو باز کردم. نور صبحگاهی از پنجره روی صورتم می‌تابید. غلطی زدم و دوباره چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. دلم می‌خواست بازم بخوابم اما نمی‌شد.

با یاد آوری اینکه قرار بود امروز با سیمین برای سفارش لباس برم روی تخت نشستم. کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم.

به سالن رفتم. مامان و بیتا با خریدهای دیروز من سرگرم بودند. سلامی زیر لب دادم و با استقبال مامان مواجه شدم.

راستی چرا بیتا خونه بود؟ نکنه قراره اونم شوهر بدن؟
پوزخندی به فکرم زدم و به سرویس رفتم. اشتها نداشتم پس روی مبل نشستم و به هیجان مادر و خواهرم نگاه کردم.
-مینا، کجا رفتید خرید؟ این لباس‌ها سلیقه‌ی توعه یا آرش؟ از پیرهن رنگ‌بندی هم داشت؟...
جواب هیچ کدوم از، سوالاتشون رو ندادم و اونها همینطور طوطی وار می‌پرسیدند.

از جام بلند شدن و کنار مامان نشستم. دلم آغوشش رو می‌خواست. کاش به یه بهونه‌ای بغلم کنه!

با کنترل بغض همیشه مزاحم توی گلوم لب زدم:
-مامان، چرا جلوی بابا و اینسادی؟ چرا مثل اون سری...
ترس از شکسته شدن بغض توی گلوم مانع شد تا حرفم رو کامل کنم.
مامان شال لاجوردی توی دستش رو زمین گذاشت و گفت:
-فکر می‌کنی هیچی نگفتم؟ فکر می‌کنی حرفی نزدیم؟ من و بابات هر شب داریم با هم بحث می‌کنیم. بابات می‌گه تو توی مردم نیستی، نشستی توی خونه خبر از ورور دهن مردم نداری. مینا اگه الان تونست بره خونه‌ی شوهر که رفته و گرنه معلوم نیست دیگه بتونه بره یا یه آدم درست و حسابی براش خواستگاری بیاد یا نه.

نگاهی به بیتا کرد و ادامه داد:
-حتی به فکر شوهر دادن بیتا هم هست. می‌گه اگه خواستگار خوب براش بیاد اونم می‌فرستم بره.

-خب اصلا شوهر نکنیم مگه چی می‌شه؟
مامان لبش رو گاز گرفت و گفت:
-این چه حرفیه می‌زنی، مگه می‌شه؟ ما توی این خانواده یکی دختر مونده روی دست پدر و مادر نداریم یکی طلاق.
نفس عمیقی کشید و گفت:

-بابات اگه به نادر اصرار داشت چون بهش مطمئن بود، ولی حالا آرش هم پسر بدی نیست! اشاره‌ای به خریدها کرد و گفت:
-ببین چه چیزهایی برات خریده! آدم تا کسی رو دوست نداشته باشه نمی‌تونه اینجوری براش خرید کنه.

بغ کرده به مامان نگاه می‌کردم. کاش دست‌هاش رو باز کنه و من رو به آغوشش بکشه. اگه قهر نبودم تا حالا خودم تو بغلش رفته بودم ولی حالا نمی‌تونستم. مامان تی‌شرت سبز رنگی رو از توی کیسه درآورد و بازش کرد و نیم نگاهی به من انداخت.

-این و چند...

حرفش رو نصفه رها کرد و به من خیره شد. نمی‌دونم چه شکلی شده بودم و چی از نگاهم خوند که شیء پارچه‌ای توی دستش رو رها کرد و دست‌هاش رو برام باز کرد. خودم رو تو آغوشش رها کردم و بغضم ترکید. دستش رو لای موهام می‌کشید و سعی می‌کرد آرومم کنه.

-مامان... من دلم نمی‌خواد... از اینجا... برم.

-منم دلم نمی‌خواد تو بری، ولی تا بوده همین بوده، دختر می‌ره خونه‌ی شوهر. من رو از خودش جدا کرد و کمی نگاهم کرد. اشک‌هام رو پاک کرد و گفتم: -من و بیتا همیشه همه از هر چیزی دوتا دوتا می‌خریدیم. حتی اگه یکیمون نبود این قاعده سر جاش بود، ولی ببین، دیروز از همه چی من فقط یکی خریدم. دارم تنها می‌شم!

لبخند زد و دوباره اشک‌هام رو پاک کرد.

-کنه انتظار داشتی جفتتون زن یه نفر بشید؟ قربونت برم، حالا کلی زندگی در پیش داری. تو الان می‌ری، بیتا چند وقت دیگه، بعد بچه دار می‌شید و بعد می‌رید خونه هم به این روزا می‌خندید.

-آرش منو داره می‌بره اون سر ایران، چجوری بریم خونه‌ی هم. مامان بلند خندید و گفت:

-همچین می‌گی اون سر ایران انگار داره می‌برت کجا، رشت با اینجا مگه چقدر فاصله داره. بعدم آرش بچه‌ی تهرانه، حالا اونجا داره زندگی می‌کنه، شاید یه روز برگرده. تو هم بیای نزدیک خودمون. مامان نگاهی به بیتا انداخت و گفت:

-تو چرا گریه می‌کنی؟

به طرف بیتا سر چرخوندم. اروم اروم گریه می‌کرد. نگاه من رو که دید زیر لب گفت:

-مینا، ببخشید. باید حرف‌هاشو می‌شنیدم. من نذاشتم اون شب...

نتونست بقیه‌ی حرفش رو بزنه. چون من تو بغلم کشیده بودمش.

عزا خونه‌ای برای خودمون داه انداخته بودیم. من گریه می‌کردم. بیتا گریه می‌کرد و مامان اروم اروم اشک می‌ریخت.

-پاشید، پاشید بالای سر خرید عروس شگون نداره.

با دست به شونه‌ی من زد و گفت:
-پاشو مینا، مگه مادرشوهرت قرار نیست امروز بیاد که با هم برید لباس نامزدی و عروس سفارش بدید؟ پاشو یه چیزی بخور.
آغوش خواهرانه‌ام رو رها کردم و برای اجرای دستور مامان به آشپزخونه رفتم. سعی کردم آروم باشم و یه چیزی بخورم.
به هر حال تصمیم گیرنده توی این خونه باباست و مقاومت بقیه جلوش تقریباً تو نود درصد مواقع بی‌فایده است، مامان تقریباً هیچ تقصیری نداره.
مثل یه مهمون ازم پذیرایی کرد. هر لحظه‌ای که می‌گذشت حس یه غریبه رو توی اون خونه پیدا می‌کردم. یه حس عجیب که دوستش نداشتم.
صدای تلفن خونه بلند شد. بیتا توی هال بود و جواب داد. چند لحظه بعد نزدیک آشپزخونه شد و رو به من گفت:
-آرش پشت خطه، با تو کار داره!
لقمه‌ی توی دستم رو رها کردم و به طرف تلفن رفتم.
-الو.
-سلام بانو. صبحتون به خیر!
-ممنون، همچنین.
-من و مامان تا یه ساعت دیگه اونجا هستیم. آماده باش.
-باشه.
یه کم مکث کرد. انگار منتظر حرفی یا یخنی از طرف من بود که چیزی عایدش نشد.
خداحافظی کوتاهی کردیم و تلفن رو قطع کردم. نگاهی به بیتا انداختم.
-چرا مدرسه نرفتی؟
-تعطیل رسمیه!
کمی فکر کردم. چطور مادر آرش همراهش باشه و من تنها باشم.
-می‌خوای تو هم آماده شو با هم بریم.
لبخندی زد و هیجان زده به مامان نگاه کرد. مامان کمی فکر کرد و گفت:
-به بابات بگو، برو!
بیتا هیجان زده با بابا تماس گرفت و اون هم اجازه داد. با لبخند آماده شد. من و خواهرم داشتیم دوباره می‌رفتیم خرید، بدون حضور هیچ کدوم از مردهای مشیری، باورم نمی‌شد همراه نامزدم و مادرش؛ نامزدی که هیچ حسی بهش نداشتم.

حاضر شدم. یکی از مانتوهای رو که آرش خریده بود پوشیدم. رنگش آبی آسمونی بود و به نسبت بقیه بلند تر. با یه شال و شلوار سفید ستش کردم. بیتا کمی نگاهم کرد و گفت:

-عمرأ که بابا می‌داشت تو یه همچین مانتویی بخری!
-حالا که بابا نیست، اینم آرش خریده! سلیقه‌ی خودشم بود... اصلاً دوست داره زنش این مدلی بگرده!

بیتا قیافه‌اش رو مظلوم کرد و گفت:

-مگه من چی گفتم؟

تازه متوجه لحن نازیبام شدم. لبهام رو کمی به هم فشردم و چیزی نگفتم. صدای زنگ خونه بلند شد. مامان در رو باز کرد و گفت:

-بهزاد!

لبخند موزیانه‌ای زدم. قبل از اینکه بهزاد وارد سالن بشه، دسته‌ای از موهام رو از زیر شال بیرون کشیدم و جلوی آینه‌ی ویتترین توی سالن کمی مرتبش کردم. شال رو هم روی گردنم شل کردم.

بهزاد وارد خونه شد. سلامی کرد و بی توجه به حضور من و بیتا مستقیم به سمت اتاقش می‌رفت که یه دفعه ایستاد. برگشت و کمی نگاهم کرد، چند بار چشم‌هاش رو رو کل بدنم چرخوند و هر بار اخم پیشونیش عمیق تر شد.

-چیه؟

-این چه سر و تیپیه؟

پوزخندی زدم.

-خوشت نیومد؟

یه قدم به طرفم برداشت.

-مسخره بازی در نیار. برو اینا رو عوض کن. اگه فکر کردی من می‌زارم تو اینجوری بری بیرون کورخوندی؟

از کنارش رد شدم و روی مبل‌ی نشستم.

-مسخره بازی چیه! آرش داره میاد دنبالم، اینا رو هم خودش برام خریده و خواسته که بپوشم.

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:

-می‌دونی که، من الان شرعی زن آرشم، زنم که اختیارش دست شوهرشه!

بهزاد به طرف مامان چرخید.

-مامان این چی زر زر می‌کنه؟

مامان هنوز جوابی به پرسش نداده بود که صدای زنگ خونه بلند شد. لبخندی زدم و زیر لب جوری که بهزاد بشنوه، گفتم:

-آرشه!

نه اینکه از حضور آرش خوشحال باشم، نه! بیشتر به خاطر حرصی که بهزاد می‌خورد شاد بودم. بهزاد به طرف در رفت. با قدم‌هایی بلند و کشیده.

-من الان تکلیف این مرتیکه بی‌غیرت رو می‌زارم کف دستش.

مامان دوید و آرنج بهزاد رو گرفت.

-عه... مادر جان، بهزاد!...پسرم!

از جام بلند شدم و کلید آیفون رو زدم و گوشی رو برداشتم و هر چی ناز داشتم تو صدام ریختم و گفتم:

-آرش جان، الان میام.

اصلا نمی‌دونستم که آرش پشت دره یا سیمین، یا اصلا یکی از همسایه... کیف سفیدی که اونم سلیقه‌ی آرش بود رو برداشتم و به طرف در دویدم. به بیتا نگاهی

کردم و گفتم:

-بدو دیگه!

بیتا سری تکون داد و دنبالم راهی شد.

-این کجا می‌ره؟

این صدای فریاد کنترل شده‌ی بهزاد بود. سریع از سالن خارج شدم و یه جفت کتونی سفید پوشیدم و بدون بستن بندهاش به طرف در دویدم.

آرش به ماشینش تکیه داده بود. با دیدنم جلو اومد. یاد بوسه‌ی دیشبش افتادم. نکته دوباره بخواد این کار رو بکنه. پشت سرم رو نگاه کردم. اگر بهزاد اومده باشه

اجازه می‌دم وگرنه خودم رو عقب می‌کشم.

متأسفانه بهزاد دنبالمون نیومده بود. شاید هم مامان نداشته بود. حیف شد! شالم رو سفت کردم و موهام رو به داخل فرستادم.

سیمین و مامان با هم خوش و بش کردند. آرش دستم رو گرفت و به طرف ماشین برد. آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-با مانتوی سفید دیروز یه جور خوشگل شدی، با این یه جور دیگه! می‌خوای منو دیوونه کنی؟ یا قصد جونم رو کردی؟

نمی‌تونم بگم از تعریفی که کرد بدم اومد، لبخند ریزی زدم و گفتم:

-من از بیتا خواهش کردم باهام بیاد، اشکالی که...

-این چه حرفیه می‌زنی، خواهر تو خواهر منم هست.

برگشتم و به بیتا نگاهی انداختم. به ماشین آرش نگاه می‌کرد. از آرش عذرخواهی کردم و به طرف خواهرم رفتم.

-اسم این ماشینه چیه مینا؟

-نمی‌دونم!

-نپرسیدی ازش؟
-نه بابا، آبروریزیه!
-فکر می‌کنم خیلی پولش باشه!... این از همون ماشیناییه که بابا می‌گه خریدنش
اصرافه!

پوزخندی زد.
-آره، از نظر بابا الاغم راه می‌ره!... این ماشینم به اصرار بهنام خرید، وگرنه
که یادته اون ابوطیاره رو!
-چی کار کنه دیگه، این مدلیه! هنوزم کرسی و تشک روی زمین و کلا چیزهای
سنتی رو ترجیح می‌ده. یادته بهنام می‌گفت باید دکور رستوران عوض بشه تا
مشتری زیاد بشه! یادته چقدر مقاومت کرد، ولی بالاخره تسلیم شد.
سیمین نزدیکمون شد.
-بریم خانوما؟

سری تکون دادم و با خواهرم روی صندلی های عقب ماشین جا گرفتیم.
بی‌تا نگاهی به من کرد و گفت:
-هنوزم از من ناراحتی؟
لب‌هام رو به جلو دادم و گفتم:
-اون موقع خیلی ناراحت که بودم... آخه اصلا ازت انتظار نداشتم. ولی الان
دیگه نه! آخه من فقط یه بی‌تا دارم، اگه اونم نباشه که دق می‌کنم.
بی‌تا دستم رو گرفت و کمی فشار داد و گفت:
-دیروز تو که رفتی بابا اومد خونه، مامان زد زیر گریه کرد که چرا مینا بچه‌ام
داره غصه می‌خوره. بابا گفت الان غصه می‌خوره، بعدا ازمون تشکر هم می‌کنه.
شاید بابا راست می‌گه!

-دارم وارد یه زندگی بی عشق و اجباری می‌شم اونم فقط به خاطر دهن گشاد
مردم. همون مردمی که وقتی بهنام می‌گفت بابا مردم می‌شینن می‌گن خسیسی با
یه رستوران و درآمد بالا ماشینت اینه چی گفت؟... گفت ما به خاطر مردم زندگی
نمی‌کنیم. دهن مردم و نمی‌شه بست. هر کاری کنی یه چیزی می‌گن. چطور اون
موقع اینجوری می‌گفت، حالا اینطوری؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-نمی‌دونم چرا اینقدر با من لجه!
-عه، مینا!

با صدای سیمین به جلو نگاه کردیم.
-شما دخترا دو ساعته کنار گوش هم چی می‌گین؟

بیتا گفت:

-خواهرم و دارین می‌برید سیمین خانوم باید از لحظه به لحظه استفاده کنم. من و مینا از لحظه‌ی آفرینشمون با هم بودیم، قبول کنید خیلی سخته جدا شدنمون! سیمین چیزی نگفت. متوجه نگاههای سنگین آرش شدم. از توی آینه‌ی وسط ماشین نگاهم می‌کرد. لبخندی کاملاً مصنوعی بهش زدم و به تماشای خیابون مشغول شدم.

بالاخره به آدرس مورد نظر سیمین رسیدیم. وارد مزون شدیم. فضای خیلی بزرگی داشت و در و دیوارش رنگ زرد و نارنجی داشت و پر از لباس بود. خانمی با دیدن من به طرفمون اومد. حسابی سیمین و آرش رو تحویل گرفت و وقتی من به عنوان نامزد آرش معرفی شدم، کمی فکر کرد ولی در نهایت احوال پرسى گرمی کرد و به سمت اتاقی راهنماییمون کرد. روی مبل‌های توی اتاق نشستیم و اون خانم چند تا ژورنال جلومون گذاشت. سیمین بدون توجه به من یکی از ژورنال‌ها رو برداشت و مشغول ورق زدنش شد.

بیتا هم یکی دیگه رو برداشت. بین سیمین و بیتا نشسته بودم و گاهی به سمت سیمین و گاهی به ژورنال دست خواهرم نگاه می‌کردم. لباسی توجهم رو جلب کرد. دستم رو به معنای صبر کن جلوی بیتا گذاشتم و جلوی ورق زدنش رو گرفتم.

خیلی زیبا بود. دامنش پف داشت ولی نه خیلی زیاد. طبقه طبقه حریر بدون چین از دامن آویز شده بود. قسمت بالایی بالاتنه با تور و گیپور تزیین شده بود. خودم رو بین اون لباس تصور کردم و لبخندی زدم که سیمین گفت: -این خوبه!

بهش نگاه می‌کردم. دست روی یه لباس گذاشته بود. سیمین بدون در نظر گرفتن من و سلیقه‌ام مشغول صحبت با مزون دار شده بود. کمی فکر کردم. واقعا این زن با خودش فکر کرده قراره عروسک به خونه‌اش ببره. دیروز که یه بند زنگ می‌زد و اونجوری عاصیم کرده بود و بدون در نظر گرفتن سلیقه‌ی من برام حلقه انتخاب کرد و حتی حلقه‌ها رو نداد تا من به خانواده‌ام نشون بدم، درسته که دیروز با همه قهر بودم ولی اون که نمی‌دونست، اینم از انتخاب لباس عروس.

رو به زن شیک پوش مزون دار کردم و گفتم:

-ببخشید، می‌شه در مورد این توضیح بدید!

با دست به عکس توی ژورنال اشاره کردم.

زن لبخندی زد و گفت:

-سلیقه‌ات اروپاییه؟ مدل این لباس ایتالیاییه، حریر زیادی می‌بره ولی فکر کنم به شما خیلی بیاد.

-اون اصلاً قشنگ نیست!

نگاهم به طرف سیمین جلب شد، اخم کرده بود و به عکس نگاه می‌کرد.

-ولی به نظر من خیلی هم خوبه!

-قیمت اون لباس رو اگر کسی متوجه بشه، آبروم جلوی دوست و آشنا می‌ره. رو به زن کردم و گفتم:

-مگه شما قیمت لباس رو روش گلدوزی می‌کنید؟

زن لبخندی زد و سر به زیر شد. سرچرخوندم نگاهم به رنگ پریده‌ی آرش افتاد.

جدی نگاهش کردم. بیتا کنارم بود و برای جنگیدن اعتماد به نفس داشتم. شاید اصلاً بهانه‌ای می‌شد برای به هم زدن این عروسی مسخره.

-مگه حتماً باید گلدوزی بشه، مشخصه که این لباس قیمتش چجوریه، تازه این خیلی قشنگ تر هم هست. دامنش پف بیشتری داره و تزییبات روی سینه‌اش هم خاصتره.

دوباره به زن نگاه کردم که با لبخند به مشاجره‌ی من و سیمین نگاه می‌کرد.

-شما بیا و یه لطفی در حق من بکن، پول این لباس و دوبرابر با ما حساب کن. که خیال ایشان هم راحت بشه. له اندازه‌ی تعداد مهمون‌هام کپی از فاکتور لباس بده که برای کسی سوءتفاهم هم پیش نیاد.

-من به تو اجازه نمی‌دم اون لباس رو بپوشی و آبروی ما رو ببری. ماشین عروس مازاراتی باشه با این لباس؟

پس ماشین آرش مازاراتیه! خوشحال از اینکه اسم ماشین رو فهمیده بودم، بدون اینکه خودم رو ببازم گفتم:

-مازاراتی یا پیکان، برام هیچ فرقی نداره، من چیزی رو که دوست ندارم، نمی‌پوشم.

-ببین مینا جان قراره خرج این عروسی رو ما بدیم، پس تو هم باید به سلیقه من رفتار کنی و چیزی که من می‌گم بپوشی.

حسابی حرصم گرفته بود. اگر از الان جلوی دخالت این زن رو نگیرم دیگه تا ابد کاری از دستم بر نمیاد. تازه شاید اصلاً بتونم جلوی این عروسی رو بگیرم. بلند شدم و رو به زن گفتم:

-باشه، شما همین لباس رو بدوز، منتها اندازه اون مانکنی که کنار در گذاشتید.

نگاهی به آرش کردم و ادامه دادم:

- شما هم همین عروسک رو برای شب عروسیت ببر و دائم کنار گوشش بگو
من خرج عروسی رو می‌دم.
دست بیتا رو کشیدم و بلندش کردم.
- بیتا پاشو بریم زنگ بزنیم به بهنام بیاد دنبالمون. بیتا بلند شد و هنوز قدمی
بر نداشته بودیم که با صدای آرش متوقف شدیم.
- مینا جان خواهش می‌کنم، شما یه لحظه صبر کن.
نزدیکم اومد و من و به کناری برد.
- مینا جان واقعا ارزشش رو داره سر چند متر پارچه که حالا به جای اینوری
برش خوردن، اون وری برش خورده. اصلا چه فرقی داره هر دوتاش سفیده
دیگه، حالا این مدلی یا اون مدلی!
اخمی کردم و جدی گفتم:
- نظرت چیه کفن بپوشم، اونم سفیده. پارچه است دیگه، حالا اینوری برش خورده!
- عه! ... این چه حرفیه می‌زنی مینا!
- من موبایل ندارم، می‌شه یه دقیقه موبایلت رو بدی.
دستش رو توی جیبش کرد و من ادامه دادم:
- شماره‌ی بهنام رو هم بگیر.
دستش رو از جیبش در آورد و کلافه به من نگاه کرد. معلوم بود تا حالا تو
همچین موقعیتی نبوده. همیشه سیمین گفته و اونم گفته چشم.

- آرش خان، همین موضوع پارچه و برش و قیچی رو برو به مادرت بگو، چون
من زیر بار پوشیدن اون لباس نمی‌رم. اصلا بگو مامانت برای خودش سفارش
بده. اتفاقا فکر کنم بهرام خان خوشحالم بشه، خاطرات عروسیشون تکرار می‌شه.
رنگ نگاه آرش تغییر کرد. حالا هم کلافه بود و هم غمگین.
نفسش رو سنگین بیرون داد و به طرف سیمین رفت. از مشاجره‌ی پیش اومده
اصلا ناراحت نبودم، برعکس دلم می‌خواست اینقدر گش، پبدا کنه که مراسم
عروسی به هم بخوره.
بیتا به طرفم اومد.

- مینا تو از چیه اون لباس خوست اومده؟
- دامنش، خیلی قشنگه! بدون اینکه روش کار شده باشه شلوغه. یه کم هم دنباله
داره.
- خب بزار به سیمین خانم بگم، دامن لباسی که تو انتخاب کردی و بالاتنه‌ای که
اون انتخاب کرده رو بدیم خیاط بدوزه.

-می‌خوام! این زن زیادی داره تو کارهای من دخالت می‌کنه! الان کوتاه بیام تا آخر همینه! آرش هم باید یاد بگیره که اولویت زندگیش زنی که داره باهاش زندگی می‌کنه.

ارش رو دیدم که به طرفم می‌اومد. حوری ایستادم که انگار ندیدمش. وقتی از، اندازه‌ی سایه‌اش روی زمین مطمئن شدم که نزدیکم شده رو به بیتا گفتم: -بیتا به جون خودم اگر آرش طرف مادرش رو بگیره و سلیقه‌ی من براش مهم نباشه، همین الان ول می‌کنم و می‌رم و می‌زنم زیر همه چیز. چند لحظه‌ای طول کشید و من همچنان به سایه‌ی آرش خیره بودم. بالاخره جرات کرد و اسمم رو صدا کرد.

-مینا جان، شما بیا برو بشین من درستش می‌کنم.
رو به بیتا کرد و گفت:

-بیتا جان شما هم بیا برو بشین.

با بیتا به هم نگاه کردیم. مطمئن بودم که بیتا هم داره به پسوند جانی که آرش به اسمش داد فکر می‌کنه. بیتا جان به جای بیتا خانوم؟ ای خدا، دارم تو چه قومی می‌رم؟

نشستیم و آرش با زن مزون دار آروم آروم صحبت کرد و زن بعد از چند دقیقه من رو برای اندازه‌گیری به یه اتاق دیگه برد.

مانتوم و شالم رو درآوردم و زن با متر توی دستش روی تنم مانور می‌داد که در اتاق زده شد و آرش بعد از اجازه‌ای که زن بهش داد در رو باز کرد و به من نگاه کرد. می‌تونستم قبل از ورود آرش حداقل شالم رو روی سرم بزارم، ولی این کار رو نکردم تا از این سلاحم برای به هدف نشوندن تیرم استفاده کنم. آرش سر تا پام رو با نگاهش وجب کرد و لبخند روی لبهاش نشست. من و زن هر دو منتظر به آرش نگاه می‌کردیم و آرش محو تماشای من بود.

-چیزی می‌خواستی آرش جان!

نگاهی متعجب به زن کردم. این‌ها چرا زن و مرد برایشون فرقی نداره و همه به هم جان جان می‌کنند؟

آرش تازه به خودش اومد و گفت:

-شما اون لباسی رو فاکتور کن که مینا می‌خواد. اما برای آخر هفته، اونی رو که مادرم پسندیده بود ولی هر رنگی که مینا می‌خواد برای جشن نامزدیمون آماده کن.

زن نگاهی به من کرد و گفت:

-قبوله، یا نه، می‌خوای بازم بجنگی؟

لبخندی زدم، هنوز مونده مینا رو بشناسی آرش خان!

-قبوله، فقط پارچه سبز ملایم دارید؟

زن سری تکون داد و گفت:

-داریم، الان بهت نشون می‌دم.

آرش هنوز جلوی در من رو نگاه می‌کرد، سرم رو کمی جلوتر بردم و به زن گفتم:

-چین دامنش رو یه کم کمتر کن.

زن با لبخند سری تکون داد و من بعد از نیم نگاهی به آرش گفتم:

-یه شال دنباله دار هم برای پشتش بزار.

زن لبخندش عمیق تر شد و چشم‌هایش رو باز و بسته کرد. آرش کمی جلوتر اومد و من آروم به زن گفتم:

-یه شماره‌ی تلفن از خودت بده در مورد بقیه‌ی لباس هم بعدا توضیح می‌دم.

زن مترش رو جمع کرد و در حالی که خنده‌اش رو کنترل می‌کرد، از اتاق بیرون رفت. آرش نزدیک تر اومد و من نفهمیدم کی دستش دور کمر من پیچیده شد. دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم تا شاید کمی عقب بره، ولی بی فایده بود.

دستش رو لای موهام فرو کرد و گفت:

-تو واقعا زیبایی!

با صدای سیمین آرش دستش رو شل کرد و من کمی ازش جدا شدم.

-الان وقت این کارها نیست، بیایین بیرون می‌خواد لباس فاکتور کنه!

من کمی خجالت کشیدم، ولی آرش اصلا به روی خودش نیاورد. حتی لحظه‌ی

آخر که می‌خواست جدا بشه، من رو بوسید؛ دوباره جلوی چشم‌های مادرش!

بیرون رفتیم و یه یک ربعی هم سر انتخاب تاج با سیمین درگیر بودم و این بار به لطف اسلحه‌ی زنانه‌ام، آرش حرف‌های من رو تایید می‌کرد و من چیزی رو انتخاب کردم که خودم دوست داشتم.

بیتا هم می‌خواست لباس سفارش بده که من نداشتم و قرار شد بعدا با هم بیاییم و سفارش بدیم.

بالاخره بعد از نزدیک به دو ساعت کل کل با سیمین از اون مزون خارج شدیم و این بار به پیشنهاد آرش به طرف کافی شاپ رفتیم

دور میزی نشستیم. هر کسی چیزی انتخاب کرد و سفارش دادیم. آرش سعی داشت دائم حرف بزنه تا بقیه از حس و حال مزون خارج بشن. سیمین گفت:

-به بابات زنگ زدی برای امشب؟

آرش سری تکون داد.

-کی می‌خواه برگرده؟

کمی فکر کردم، آرش می‌دونه پدرش کی برمی‌گرده و سیمین که همسرشه نمی‌دونه! یه چیزی اینجا مشکوک بود.

-تا فردا هست. برای فردا شب بلیط داره.

سیمین سری تکون داد و رو به بیتا گفت:

-شما چرا لباس سفارش ندادی. بابات مثل اینکه برای جمعه شب سالن هماهنگ کرده، اینقدری وقت نداری.

قبل از اینکه بیتا چیزی بگه گفتم:

-می‌خواه با مامانم بیاد که نظر اونم بدونه.

-خوبه، حداقل بیتا نظر بزرگترش براش مهمه.

خیلی خوب منظورش رو متوجه شدم. حرصی نگاهی به آرش کردم و متوجه

نگاههای ملتشمش شدم. لب‌هام رو به هم فشردم و بی اهمیت به نگاههای نامزد

مامانیم به طرف سیمین سر چرخوندم که دستم کمی فشرده شد. نگاهی به دستم

انداختم. آرش دستم رو گرفته بود و اروم فشارش می‌داد. بیتا هم مضطرب نگاهم

می‌کرد. فقط، اون می‌دونه که من تو این جور مواقع چه جواب‌هایی دارم که بدم.

به خاطر اکثریت آرا ساکت موندم و حسابش رو خالی گذاشتم برای دفعه‌ی بعد.

شاید هم اگر همین جور ادامه بدم خودش و پسرش، به این نتیجه برسند که مینا

به درد ما نمی‌خوره و عروسی رو به هم بزنند.

-مینا جان شما همه چی خریدی دیگه!

به سیمین که این سوال رو ازم می‌پرسید نگاهی کردم.

-چطور مگه؟

-گفتم اگر چیزی از خریدت مونده، من یه آژانس بگیرم، بیتا رو ببرم بزارم

خونه، خودمم برم خونه‌ی دختر خاله‌ام، تو و آرش با هم برید بخريد.

با تعجب نگاهش می‌کردم. واقعا فاز این زن چیه؟ نه به دخالت توی مزونش و

نه به این پیشنهادش!

-فکر نمی‌کنم چیزی جا مونده باشه!

-لباس خواب، لباس زیر گرفتی؟

چشم‌هام گرد شده بود. خدایا این زن چقدر راحت! اینجا خواهر مجرد من نشسته

و پسر جوون خودش! کمی روی صندلی جابه‌جا شدم. بیتا قاشق بستنی رو توی

ظرفش گذاشت و به بهونه‌ی شستن دست‌هاش از ما دور شد. نگاهی به آرش

کردم. همون طور کع بی‌خیال داشت بستنیش رو می‌خورد، گفت:

-چیزای واجب رو گرفتیم، اینجور چیزا رو هم تا شب عروسی می‌گیریم

دیگه!

-لباس خواب از چیزای خیلی مهمه، باید دیروز می‌خریدی ولی خب عیبی نداره، خودم یه جای خوب می‌شناسن می‌رم می‌گیرم. البته اگه مینا سلیقه‌ی من رو قبول داشته باشه؟

به آرش نگاه نکردم. نمی‌دونم دلایلش چی بود. ولی نتونستم تو صورتش نگاه کنم. جوابی هم به سیمین ندادم. چی می‌گفتم؟ تجربه قرار گرفتن تو همچین موقعیتی رو نداشتم. به ظرف مخروطی بستنی خیره شده بودم و دونه‌های سیاه توت فرنگی رو می‌شمردم. چند لحظه‌ی بعد بیتا برگشت.

با اومدن بیتا انگار اعتماد به نفس منم برگشت.

-به هر حال اگه چیزی هم از خرید مونده باشه، من اجازه ندارم بیشتر از، این با شما همراه باشم.

آرش گفت:

-اجازه ازکی عزیزم؟

بیتا جواب داد:

-از پدرم!

سیمین گفت:

-این که مشکلی نیست، اجازه اتو می‌گیریم. اصلا برای چی خرید؟ برید همین جوری تا شب بگردید. نامزد بازی کنید، با هم آشنا بشید. این روزا خیلی زود می‌گذره.

بعد رو کرد به آرش و گفت:

-زنگ بزن به آقا جهانگیر، اجازه شو بگیر.

آرش مهلت مخالفت نداد و به آنی شماره‌ی بابا رو گرفت و در کسری از دقیقه اجازه‌ی گشت و گذار من با آرش صادر شد.

بالاخره از اون کافی شاپ دلگیر دل‌کنندیم و به طرف ماشین رفتیم. این از جذاب‌ترین قسمت‌های بیرون اومدن با آرش بود. سوار شدن به ماشینی که فقط توی فیلم‌ها و عکس‌ها می‌دیدم.

بعد از باز شدن در ماشین با ریموت سیمین در عقب ماشین رو باز کرد و گفت:

-مینا جون، شما جلو بشین پیش آرش.

مات نگاهش کردم. درک این زن واقعت سخت بود

-ولی آخه...

-اینجوری بهتره، آخه وقتی تو عقب می‌شینی تمام حواس این پسره تو آینه به توعه. داشتیم می‌اومدیم همش منتظر بودم بزنه به یکی یا به یه جایی...حالا بیا و جواب بهرام و بده.

نگاهی به قیافه‌ی ذوق کرده‌ی آرش انداختم و سوار شدم. با یه حساب دو دوتا به راحتی فهمیدم که این ماشین برای پدر آرشه نه خودش. آرش تو جایگاه راننده نشست و ماشین به حرکت در اومد. نگاهی به نیم رخش کردم. دیگه چیا باید ازت بدونم؟

بیتا رو سر کوچه پیاده کردیم و سیمین رو هم به خواسته‌ی خودش تا آژانس رساندیم و با آرش و اون ماشین خواستنی پدرش راهی چیتگر شدیم. لای درخت‌های این پارک جنگلی راه می‌رفتیم و با آرش حرف می‌زدیم. البته بیشتر اون حرف می‌زد و من گوش می‌دادم. روی نیمکتی نشستیم و من به چهره‌اش دقیق شدم. بینی استخوانی و کشیده‌ای داشت. برعکس پدرش که صورتی صاف و بدون مو برای خودش درست کرده بود، آرش کمی ریش می‌داشت. پوستش روشن بود و چشم‌های قهوه‌ای تیره. موهای بلندش رو به عقب حالت داده بود و برای این کار کلی ژل و روغن مصرف کرده بود. لباس‌هایش اکثراً اسپرت بود و البته جذب تنش. از سهیل خوش قیافه تر بود.

-تموم می‌شم اینقدر نگام می‌کنیا!

اون که داشت یه جای دیگه رو نگاه می‌کرد!

لب گزیدم و سر به زیر شدم.

-آخه تو فردا می‌ری و آخر هفته برای جشن می‌ای، باید قیافه‌ات یادم بمونه!

-خب چند تا عکس با گوشت ازم بگیر.

-من گوشتی ندارم.

اخمی کرد و پرسید:

-چرا؟

چی باید می‌گفتم؟ بابام به خاطر اینکه فکر می‌کرد ممکنه من با سهیل تماس

بگیرم گوشتی من و خواهرم رو گرفت؟ کمی فکر کردم و گفتم:

-بابام گوشتیم رو گرفت، گفت حواست پرت می‌شه درس نمی‌خونی!

لبخندی زد و گفت:

-پدرت خیلی به درس خوندن حساسه!

سری تگون دادم و چیزی نگفتم. حرفی برای گفتن نداشتم و فکر می‌کنم

حرف‌های آرش هم تموم شده بود.

یه کم تو حاطراتم مرور کردم. وقتی که با سهیل بودم اینقدر حرف داشتم که

سهیل کلافه می‌شد، ولی با آرش...

به خودم نهیب زدم:

-اه... چرا روزت رو با فکر کردن به اون عوضی خراب می‌کنی؟
نفس سنگینی کشیدم و چشم به اطراف چرخوتم که با چیزی که دیدم همونجا خشکم زد.

سهیل؟ اون این جا چی کار می‌کرد؟ کمی نگاهش کردم و آب دهنم رو قورت دادم. به آرش نگاهی انداختم و دوباره به سهیل خیره شدم. چی کار باید می‌کردم؟ سهیل با وقاحت تمام داشت بهمون نزدیک می‌شد. تو یه حرکت پیش بینی نشده خودم رو روی نیمکت سر دادم و به آرش نزدیک شدم.
آرش کمی متعجب نگاهم کرد و بعد لبخندی زد و دستش رو دورم انداخت و پهلوم رو گرفت.

تو این دو روز همیشه تا می‌تونستم فاصله‌ام رو باهاش حفظ می‌کردم و الان این حرکتی کلی سورپرایزش کرده بود. بهش محرم بودم و اشکالی نداشت.
وقتی که با سهیل ارتباط داشتم، اونم خیلی دلش می‌خواست دستش رو دورم بندازه و من اجازه نمی‌دادم. پشتم بهش بود و قیافه‌اش رو نمی‌دیدم، ولی مطمئن بودم اونم الان حسابی تعجب کرده. احتمالاً خبر نامزدیم هنوز بهش نرسیده.
بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم به آرش گفتم:

-زیادی نشستیم، یه کم قدم بزنیم. اصلاً بریم سوار ماشین بشیم بریم یه جای دیگه!
-اینجا رو دوست نداری؟

-چرا! ولی وقتمون کمه، بریم جاهای دیگه رو هم تجربه کنیم که بعداً حسرتش رو نخوریم.

صورتش رو نزدیکم آورد؛ خیلی نزدیک.

-هر چی بانو امر کنه!

لبخند زدم و بلند شدم. لحظه‌ای که می‌ایستادم، نیم نگاهی بهش کردم. موبایل به دست کنار درختی ایستاده بود. داشت نامحسوس ازمون فیلم می‌گرفت!
توی دلم خندیدم. پسرهای احمق فکر کرده آرش دوست پسرمه! برای اینکه فیلمش، حسابی جذاب بشه، خودم رو به آرش نزدیک کردم و دستم رو دور آرنجش حلقه کردم. نگاه مهربون و عاشقانه‌ای بهم انداخت و با یه لبخند پهن فیلم عاشقانه‌ای رو که سهیل فیلم برداریش رو به عهده داشت کامل کرد.

از کنارش رد شدیم. با گوشه‌ی چشم نگاهی بهش انداختم و لبخند موزیانه‌اش رو دیدم. لبخند موزیانه تری توی دلم زدم. مطمئن بودم که اون فیلم رو پخش می‌کنه و امیدوار بودم که از سوار شدنم به ماشین لاکچری پدر آرش هم فیلم بگیره و دقیقاً همینطوری هم شد.

پخش این فیلم و خبر نامزدی من و آرش خط بطلانیه رو تمام شایعاتی که خودش درست کرده بود.

آرش ماشین رو پارکینگ خارج کرد و دوباره تو جاده‌های تهران به حرکت در اومدیم. با این تفاوت که این بار من شاد بودم و لبخندی از سر رضایت می‌زدم و خوشحال بودم که سیمین این پیشنهاد جذاب رو بهم داده. ارش هم از لبخند من خوشحال بود. موسیقی ملایمی گذاشته بود و آروم آروم باهانش زمزمه می‌کرد و گاهی هم به من نگاه می‌کرد. تا غروب بی‌هدف تو خیابون‌های تهران می‌چرخیدیم و هله هوله می‌خوردیم. آرش دائم دستم رو می‌گرفت و می‌بوسید و حرف‌های عاشقانه می‌زد. غروب که شد، مادرم با تماسی پایان گشت و گذارمون رو اعلام کرد و ما رو برای صرف شام به خونه دعوت کرد. پدر و مادر آرش هم برای شام دعوت بودند و قرار بود حرف‌های نهایی زده بشه. آرش با پدرش تماس گرفت و قرار شد که بهرام خان با سیمین بیان و آرش بیشتر کنار من باشه.

همراه با آرش وارد خونه شدیم. بهزاد خونه بود. چپ چپ به من نگاه کرد و با آرش دست داد. مستقیم وارد اتاقم شدم. بیتا هم دنبالم اومد.
-چیه، چی شده؟

شالم رو از روی سرم برداشتم و گفتم:

-مگه باید چیزی شده باشه؟

-من تو رو می‌شناسم، تو هر وقت قیافه‌ات این مدلیه، یا یه کاری کردی یا می‌خوای بکنی!

همونطور که دکمه‌های مانتوم رو باز می‌کردم، با لبخند گفتم:

-یه کاری کردم که صداش به زودی بلند می‌شه!

حالت چهره‌اش متأسف شد.

-دوباره چی کار کردی؟

یه بلوز و دامن سورمه‌ای از توی کمد برداشتم و از آویز خارجش کردم.

-دوست نداری غافلگیر شی!

-نه، اصلاً. دوست دارم الان بگی!

بلند خندیدم و گفتم:

-متأسفم، باید صبر کنی صداش که دراومد با بقیه گوش بدی!

یه کم نگاهم کرد و بعد از اتاق خارج شد. تی‌شرت من رو در آوردم و مشغول

پوشیدن شومیز سورمه‌ای بودم که در اتاق زده شد و مامان وارد اتاق شد. نگاهی

به سر و وضعم انداخت و گفت:

-این چیه داری می‌پوشی؟

-لباس!

به طرفم اومد و لباس رو از تنم در آورد و گفت:

-منم نگفتم گونیه، می دونم لباسه، ولی مناسب الان نیست.

شومیز رو گوشه‌ای انداخت و در کمد رو باز کرد و یه بلوز صورتی ملایم همراه با شلواری کرم رنگ بهم داد.

-اینا رو بپوش.

نگاهی به لباسهای منتخب مامان کردم.

-مامان آخه این شلوارش...

-آخه این شلوارش، چی؟

-می‌چسبه!

-اولا که تو این مهمونی همه بهت محرم، بعدم همین جنابعالی نبودی که می‌گفتی

چرا شلواری که برای بیتا خریدی می‌چسبه مال من نه! بپوش بحثم نکن.

بلوز صورتی رو گرفتم و تو یه حرکت پوشیدم. جنسش حریر بود و توی تنم

می‌رقصید. رقصش رو دوست داشتم ولی نه جلوی آرش!

آروم و زیر لب گفتم:

-همه چی تو این خونه زوریه، از شوهر کردن تا لباس پوشیدن.

-بی‌خودی غر نزن، بپوش. موهات رو هم شونه کن، یه گل سر قشنگم بزن.

نبینم با شال و روسری بیای ها!

مامان یه کم نگاهم کرد و بعد از اتاق خارج شد. چند دقیقه‌ی بعد بیتا اومد. نگاه

چپ چپی بهش انداختم و گفتم:

-تو رفتی گزارش رنگ لباس و دادی؟

سری تکون داد.

-به خاطر خودت بود. مامان گفت یه کم هم آرایش کن.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

-حتما!

موهامو رو برس کشیدم و با یه کش صورتی جمعش کردم و از اتاق خارج شدم.

آرش و بهزاد کنار هم نشسته و با هم مشغول حرف زدن بودند. صدای بسته

شدن در اتاق نگاه آرش رو به سمت من سوق داد.

با لبخند سر تا پام رو نگاهی کرد و لب گزید. بهزاد هنوز چپ چپ نگاهم می‌کرد

و سعی داشت حواس آرش رو از من پرت کنه.

به آشپزخونه رفتم و سعی کردم یه جوری خودم رو مشغول کنم. مامان اصرار

داشت که برم و پیش آرش بشینم، ولی من نه دیگه حوصله‌ی آرش رو داشتم نه

چشم و ابرو اومدن‌های بهزاد رو.

یک ساعتی گذشت و بابا و بهنام هم اومدند و یه کم بعد هم پدر و مادر آرش وارد خونه شدند. بوی غذا کل خونه رو برداشته بود. بابا هم از رستوران جوجه کباب آورده بود و همه‌ی این بوها ضعف من رو بیشتر می‌کرد. ولی چیزی که انتظارم رو به چالش کشیده بود، سر و صدای فیلمی بود که هیچ خبری ازش نشده بود.

شام رو خوردیم. مامان مجبورم کرد کنار آرش بشینم و چیزی که حرصم رو در می‌آورد حرف‌ها و دستورهای بعدیش بود.

-مامان جان برای شوهرت برنج بکش...سالاد رو بزار نزدیک نامزدت...ببین شوهرت از کدوم طعم ژله دوست داره...تو چرا اصلا حواست به آرش نیست. دلم می‌خواست بشقاب رو تو سر خودم و آرش بکوبم، مخصوصا وقتی که گفت حواست به مادر شوهرت هم باشه.

عملا غذاهای خوشمزه‌ی روی میز طعم زهر هلاهل رو برام گرفته بود. به لطف مامان و پیاده رویش رو مغز بی اعصابم نتونستم چیز زیادی بخورم. بعد از شام همه دور هم نشستیم. از همه جا و همه چیز گفته می‌شد، به غیر موضوعی که براش دور هم جمع شده بودند.

به دستور مامان بی میل خودم کنار آرش نشسته بودم و اون هم دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرده بود. آرش با بهنام حرف می‌زد و بهزاد با اخم به دست آرش نگاه می‌کرد.

حوصله نداشتم، وگرنه موضوع خوبی بود برای اذیت کردن بهزاد. با صدای بلند بهرام خان همه ساکت شدند.

-جهانگیر جان با اجازه‌ات من برم سر اصل مطلب.
-بفرمایید!

با صدای زنگ تلفن بابا نگاهش به سمت میز، جایی که موبایلش رو گذاشته بود، منحرف شد.

کمی نگاهش کرد و صداش رو قطع کرد. بهرام خان کمی روی مبل جابه‌جا شد و تا خواست دوباره لب باز کنه، صدای موبایل دوباره بلند شد. بهرام خان گفت:

-جهانگیر، جوابش رو بده، شاید عمه‌ات کار واجب داره!

عمه زهره زنگ زده بود. چه کار می‌تونه داشته باشه؟ نکنه سر و صدای... بابا گوشی رو برداشت و تماس رو وصل کرد.

-الو، سلام عمه جان!

-مگه چی شده؟

بابا اخم کرد و از جاش بلند شد. تمام حواسم پیش حرف‌های بابا بود. کمی از جمع فاصله گرفتم. گوش می‌داد و حرفی نمی‌زد. وارد آشپزخانه شد. نتونستم اونجا بمونم و بی اهمیت به چشم و ابروی مامان دنبالش راهی شدم. بابا پشتش به من بود. روی صندلی آشپزخانه نشست و بعد از چند دقیقه خیلی آروم گفت:

-مینا؟

-امروز؟

-عمه حتما با نامزدش بوده! وگرنه مینا...

-هنوز رسمی اعلام نکردیم، قراره آخر هفته جشن...

-یه دفعه‌ای شد!

-نه والا!

-حالا من نگاه می‌کنم، ولی...

گوشی رو از گوشش فاصله داد و سرش رو تکون داد. صدای اروم بهزاد از پشت سرم کمی شوکه‌ام کرد.

-چی شده؟

یکه‌ای خوردم و کمی نگاهش کردم.

-نمی‌دونم هر چی هست در مورد منه!

دروغ می‌گفتم. دقیقا می‌دونستم چه اتفاقی افتاده. می‌دونستم سهیل فیلم رو برای سمیرا فرستاده و سمیرا هم مستقیم به عمه نشون داده و از اونجایی که هنوز نامزدی من رسمی اعلام نشده، این فیلم از نظر عمه یه آبروریزی به حساب میاد.

بهزاد من رو پس زد و به بابا نزدیک شد. بابا نیم نگاهی به بهزاد کرد و سرش رو دوباره تو گوشیش برد.

نیم رخ بهزاد رو می‌دیدم. به صفحه‌ی موبایل خیره بود و هر لحظه اخمش غلیظ تر می‌شد. بابا نفس سنگینی کشید و بلند شد. نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت. خواست از کنارم رد بشه که گفتم:

-سهیل ازم فیلم گرفت.

سر جاش ایستاد و تیز به طرفم برگشت. ادامه دادم:

-رفته بودیم چیتگر، اونم اونجا بود. اول لاشت می‌اومد طرفم. آرش رو که دید شروع کرد فیلم برداری.

بابا کلافه دستی به صورتش کشید و به جمع مهمون‌هامون برگشت. بهزاد نزدیکم شد و گفت:

-چرا از غروب تا حالا نگفتی؟

شونه‌ای بالا انداختم و بهزاد گفت:

-عمو جمشید که می‌گفت رفته پیش ننه‌اش!

ابرویی بالا انداختم و به طرف بقیه رفتم و از اونجایی که جای دیگه‌ای نبود دوباره کنار آرش نشستم.

بهرام خان حرفش رو ادامه داد و قرار بر این شد که جشن عقد و عروسی رو باهم بگیرند و رشت. جشن نامزدی رو آخر هفته. تعداد مهمونها از هر دو طرف مشخص شد.

در مورد جهیزیه هم قرار شد فقط، وسایل مربوط به اتاق خواب خریداری بشه، چون خونه‌ی آرش و سیمین کاملاً مجهز هست و همه چیز بر اساس دکور خونه چیده شده. پدرم هم گفت که ما پول جهیزیه رو کامل به حساب مینا می‌ریزیم، که اگر بعداً خونه‌ی مستقل گرفتیم، وسایل خونه جهیزیه‌ی من باشه. برای من فرقی نداشت و همه‌اش منتظر اتفاقی بودم که این عروسی به هم بخوره، اما گویا قرار نبود این اتفاق بیوفته. منتظر بودم تو این بازی ممنعی که راه افتاده بود، تاس عدد شش رو بهم نشون بده و من بتونم یه مهره‌ی جدید وارد بازی کنم، ولی گویا من هیچ شانسی نداشتم.

قرار شد تاریخ عروسی رو بعد از گرفتن سالن اعلام کنند.

سیمین هم بعد از سکوتی طولانی بالاخره لب باز کرد و از خرید وسایل داماد گفت، که اون هم قرار شد بعد از نامزدی و قبل از عروسی همین تهران انجام بشه.

یازده شب بود که مهمونی تموم شد و آرش بعد از یه خداحافظی طولانی با من بالاخره مجبور به دل‌کندن شد و رفت.

نیم ساعتی بود که به قول مادرم شوهر من و خانواده‌اش رفته بودند و تمام اعضای خانواده‌ام سرشون تو گوشی بود. سهیل کم کاری نکرده بود و تو تمام گروه‌های خانوادگی فیلم چیتگر رو پخش کرده بود.

روبه‌روشون نشسته بودم و عکس‌العمل‌هاشون رو تماشا می‌کردم. کسی به من چیزی نمی‌گفت ولی فیلم رو بارها و بارها از اول دیدند و حتی گاهی مجبور بودند برای دوستان و اقوام توضیحاتی بدن.

حتی بهنام مجبور شد عکس‌های روز اول نامزدی من و آرش رو برای چند نفر بفرسته تا ثابت کنه و حتی به صورت مجازی مجبور به دعوتشون به جشن آخر هفته شد.

کلافه‌تر از همه بهزاد بود. بالاخره طاقت نیاورد و نزدیکم شد.

-تو برای چی اینقدر به پسره می‌چسبی؟

-کدوم پسره، آرش؟

با حرص نگاهم کرد و من بعد از کمی مکث خونسرد گفتم:

-تو که اینقدر آلازایمرت قوی نبود! یه خورده تو خاطراتت مرور کن بعد از این سوالات مسخره بپرس.

بهزاد همچنان حرصی نگاهم می‌کرد و من ادامه دادم:

-آرش به من محرمه، هر چند به زور، ولی خودم قبول کردم.
کلمه‌ی به زور رو بلند و کشیده گفتم، طوری که سر بقیه هم از روی موبایل‌ها بلند شد. نمی‌دونم چرا دوباره بغض کردم. از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم و سعی کردم اشک هام رو کنترل کنم.

چند روزی گذشته بود و آرش تقریباً هر دوز زنگ می‌زد و گزارش کارهای کرده و نکرده‌اش رو می‌داد.

پشت تلفن خونه می‌نشستم و به حرف‌هایش گوش می‌دادم و گاهی نظرهای کوتاه می‌دادم و گاهی هم با آره یا نه حرفش رو تایید یا رد می‌کردم.
گاهی دلم برایش می‌سوخت. بی‌چاره فکر می‌کنه که نامزدش شیفته و شیداش هست و نامزد بی‌احساسش داره به زور تحملش می‌کنه.

مامانم فکر می‌کرد که بلد نیستم و سعی داشت بهم یاد بده و من فقط بهش خیره می‌شدم، در حالی که فکرم جای دیگه‌ای بود.

یک بار آرش ازم پرسید که چرا من چیزی نمی‌گم و من تو یه فکر آنی گفتم، چون اینجا جلوی چشم همه هستم و خجالت می‌کشم. اونم گلی قربون صدقه‌ام رفت و قول داد که برام یه گوشی خوب بخره.

نمی‌دونم چرا بابا گوشیم رو پس نمی‌داد! بعد از شب خواستگاری تمام تلاشم رو می‌کردم که باهاش هم‌کلام نشم و خودش هم متوجه شده بود. نمی‌خواستم بهش رو بندازم ولی بحران سهیل که دیگه رد شده بود، عقلانیش این بود که موبایلم رو بهم بده!

توی اتاق نشسته بودم و با سوهان ناخن‌هام رو درست می‌کردم که بیتا وارد اتاق شد. روی تختش روبه‌روی من نشست و به من زل زد. هر وقت این اتفاق می‌افتاد یعنی اینکه بیتا می‌خوابد چیزی رو بگه، اما بین گفتن و نگفتن مونده.
سعی کردم بهش بی‌توجه باشم ولی وقتی نگاهش طولانی شد، کلافه شدم و گفتم:

-بیتا چی می‌خوای بگی؟ یا درست و حسابی حرف بزن یا اینجوری به من زل نزن!

نگاهش رو از من گرفت و به پنجره زل زد. هنوز دل دل می‌کرد و با خودش در گیر بود. نفسم رو سنگین بیرون دادم و گفتم:
-تو که اول و آخر می‌گی، پس بگو هم من رو راحت کن هم خودت رو.

-آخه...-

دوباره ساکت شد.

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم.

-هر وقت با خودت کنار اومدی، من و صدا کن.

هنوز به در نرسیده بودم که صداش متوقف کرد.

-در مورد آینه و شمعدونته!

به طرفش برگشتم و مشکوک نگاهش کردم. خبی گفتم و لب تخت نشستم.

دستش رو پشت گردنش کشید و گفت:

-تو دوست داری آینه و شمعدونت چه جوری باشه؟

-نمی‌دونم، تا حالا بهش فکر نکردم... حالا هر وقت آرش اومد تهران می‌ریم

بازار انتخاب می‌کنیم دیگه!

با گوشه‌ی چشم کمی نگاهم کرد و لب گزید. اخمی کردم و صورتش رو به

طرف خودم برگردوندم و گفتم:

-بیتا یه چیزی شده! حرف بزن، من خواهرتم.

-مامان داشت با سیمین خانم حرف می‌زد...چند دقیقه‌ی پیش...چیزه...نیم ساعت

پیش...شایدیم یه کم بیشتر از نیم ساعت...

-بقیه‌اش رو بگو ساعتش مهم نیست!

کمی روی تخت جا به جا شد و گفت:

-از حرف‌های مامان به این نتیجه رسیدم که سیمین خانوم خودش یه آینه و

شمعدون نقره دیده و خوشش اومده و می‌خواد بره بگیره بزار اتاق خوابت.

اخم هام تو هم رفت. این سیمین با خودش چی خیال کرده؟ آینه و شمعدون منه و

بدون در نظر گرفتن نظر و سلیقه‌ی من قراره برام انتخابش کنه.

از جام بلند شدم. احساس، می‌کروم از تو آتیش گرفتم. بیشتر از دست مامانم که

قبول کرده بود حرصی بودم.

من این سیمین رو سر جاش نشونم مینا نیستم. ولی اول باید تکلیفم رو با مادر

خودم مشخص می‌کردم.

چرخیدم و با حرص به طرف در اتاق رفتم. بیتا اومد و جلوم ایستاد. سعی داشت

آرومم کنه.

پیش زدم و به راهم ادامه دادم. وارد سالن شدم. مامان روی صندلی نشسته بود

و برای خودش میوه پوست می‌کند. رفتم و جلوش ایستادم.

-مامان؟

نگاهم کرد و من گفتم:

-روزی که داشتی عروس می‌شدی، آینه شمعدونته مامان نیر برات انتخاب کرد؟
مامان اولش کمی جا خورد و بعد با چشم غره نگاهی به بیتا انداخت و گفت:
-هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده که تو اینجوری گارد گرفتی!
پوزخندی زد.

-آها، باید صبر کنم اتفاق بیوفته که دیگه نتونم کاریش کنم؟
مامان نوچی کرد و ظرف میوه رو کنار گذاشت و من ادامه دادم:
-مامان تو که اخلاقای من و می دونی، چرا وقتی زنگ زد و گفت می‌خواد این
کارو بکنه نگفتی باید نظر مینا رو هم بدونم؟
-چی کار می‌کردم؟ زنه زنگ زده با ذوق و شوق می‌گه یه طرح دیده می‌خواد
بره سفارش...
صدام رو کنی بلند تر کردم و کلام مامان رو بریدم:

-آها، اون با این سنش ذوق و شوق داره ولی دختر هیفته سالهات نداره؟
با صدای بابا به طرف صدا برگشتم.
-چی شده؟

با دست و صورت خیس پشت سرم ایستاده بود. این وقت روز بابا خونه چی کار
می‌کرد؟

قبل از اینکه چیزی بگم، مامان گفت:
-هیچی، سیمین خانم زنگ زده می‌گه می‌خواد بره یه آینه و شمعدون سفارش بده
برای مینا، منم دیدم زنه یه دونه پسر که بیشتر نداره، حتما هم کلی ذوق کرده،
هم کلی آرزو داره...
حرف مامان رو بریدم و گفتم:

-آخی، اون همون یدونه پسر و داره و دختر خودت قراره یه چهار پنج بار دیگه
شوهر کنه...
این بار بابا حرفم رو برید.

-عه...مینا!
به بابا نگاه کردم.

-چیه بابا؟ مگه دارم دروغ می‌گم. این آینه و شمعدون قراره بسه مهریه‌ی من!
به چه حقی به خودش اجازه می‌ده که تو انتخابش دخالت کنه؟ بعد اونوقت مامان
من می‌شینم و خیلی شیک می‌م، گه چیزی نشده!
-خب چیزی نشده، هنوز که سیمین خانم کاری نکرده!
خندیدم و دست‌هام رو باز کردم.

-خوبه، زن و شوهر هماهنگید! مینا رو تو عمل انجام شده گذاشتیم و شوهرش
دادیم، حالا هم اجازه می‌دیم قوم شوهر هر کاری دوست داشتند بکنند... اصلا

شما پدر و مادر منید، یا اینکه دلتون سوخته یه دختر سر راهی رو آوردید بزرگ کردید و حالا حوصلهتون سر رفته می‌خواهید هر جور شده دکش کنید؟
-مینا بس کن!

-برای چی بس کنم بابا، اگر این کار و کرد اونوقت به آرش... دوباره کلام بابا رو بریدم.

-به آرش؟... به آرش!... اون بچه‌ی ننه لوس مامانی قراره بیاد پشت من دربیاد؟ به خاطر یه لباس و چند متر پارچه توی مزون داشت و می‌داد، اونوقت بیاد از حق من دفاع کنه؟ پدر و مادر خودم دارند پشتم و خالی می‌کنند اونوقت اون بیاد از من دفاع کنه؟

-مینا بی‌خودی شلوغش نکن، ببینیم چی کار می‌شه کرد!
-ببینیم چی کار می‌شه کرد؟... من این عروسی رو به آتیش می‌کشم!
-مینا بس کن!

-سیمینی بسازم از بغلش دو تا سیمین بزنه بیرون!
-مینا بس کن!

-اون آینه شمعدون رو تو تخم چشمای خودش فرو نکنم مینا نیستم!
-بس کن!

-کاری باهاش می‌کنم تو کتابای تاریخ بنویسند...
با لمس صورتم توسط بابا و هشدار بعدیش ساکت شدم و بهش زل زدم. سیلی نبود، فقط ضربه‌ی آرومی بود و هشدار! ولی من دردم اومد، نه اینکه پوستم بسوزه، یه جایی توی اعماق قلبم درد گرفت. اشک تو چشم‌هام حلقه زد و با صدایی که خودم دلم برای خودم کباب می‌شد، لب زدم:
-پدر و مادرم نیستید دیگه، بایدم بخواهید ازم ساکت باشم. پدر و مادر آرشید، نه اصلا پدر و مادر سیمینید!
یه قدم به عقب برداشتم.

-مینا همیشه بد بوده، چرا؟ چون داره از حقش دفاع می‌کنه!
یه قدم دیگه به عقب برداشتم.

-انتخاب اون آینه و شمعدون حق منه، چرا ازم می‌گیرید می‌دید به سیمین. چقدر باید تنبیه بشم تا دلتون خنک بشه؟
قدم دیگه‌ای به عقب برداشتم و کمی به طرف اتاقم چرخیدم.

-من که فهمیدم ارتباط با سهیل کار بدی بوده! به خاطرش مجبورم کردید زن آرش بشم. ولی چرا دارید بقیه‌ی چیزایی که حقمه ازم می‌گیرید؟ چطور سیمین حق داره آرزو داشته باشه، دختر هیفته سالتون حق نداره؟

اشک هام صورتم رو خیس کرده بود. بابا از کاری که کرده بود پشیمون بود ولی نمی‌تونست غرورش رو زیر پا بزاره و عذرخواهی کنه! بیتا رو پس زدم. من که نمی‌گم تو حق نداری، می‌گم شلوغش نکن. می‌گم یه کم صبر کن. وارد اتاق شدم و در رو محکم به هم کوبیدم و فریاد زدم:

-

من صبر ندارم! اصلاً آینه و شمعدون نمی‌خوام! بهش زنگ بزن بگو مینا گفت عروسی هم نمی‌خوام. بگو بیایید همینجوری دخترمون و ببرید. زنگ بزن بهش بگو دستتونم درد نکنه دارید یه آدم اضافه رو از خونمون می‌برید. بگو تازه بعد از اینکه این بره می‌خواهیم نفس بکشیم. بابا یادته گفتی ای کاش مینا نبود، داری به آرزوت می‌رسی! برید خوشحالی کنید، مینا داره شرشو کم می‌کنه. هم از این خونه، هم از این شهر. کسی چه می‌دونه شاید کلاً از این کشور بره. اصلاً برید تسبیح دست بگیرید دعا کنید از این دنیا بره.

ضربه‌ی محکمی به در خورد و صدای بابا محکم و تاکیدی به گوشم رسید.

-بس کن مینا بس کن، اینقدر شلوغش نکن ببینم چی کار می‌شه کرد.

لب تخت نشستم و آروم گفتم:

-تو هیچ کاری نمی‌کنی! می‌دونم!

دستم رو جای ضربه‌ی بابا گذاشتم. ضربه‌اش محکم نبود، ولی جاش درد می‌کرد.

اشک‌هام بی‌مهابا روی صورتم می‌ریختند. سعی می‌کردم صدای گریه‌ام رو کنترل کنم، ولی نمی‌شد. هق هق می‌کردم و آروم نمی‌گرفتم.

بیرون از، اتاق هم ساکت بود. یا کسی چیزی نمی‌گفت، یا خیلی آروم با هم حرف می‌زدند.

گریه می‌کردم و فکر می‌کردم که باید چی کار کنم تا دست دخالت سیمین رو از چیزهایی که بهش مربوط نیست کوتاه کنم.

گزینه‌های مختلف به ذهنم می‌رسید و من پاکش می‌کردم و دنبال یه مورد بهتر می‌گشتم. هر چی بیشتر فکر می‌کردم، هق و هقم هم می‌شد.

نفهمیدم که چقدر تو اون وضعیت بودم ولی بالاخره در باز شد و مامان وارد اتاق شد. اومد و کنارم نشست. سعی داشت آرومم کنه. باهاش قهر بودم. نگاهش نمی‌کردم. اصلاً نمی‌فهمیدم چی می‌گه. مامان ناامید از اتاق بیرون رفت.

روی تخت دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم و به لشکر فکر و خیال اجازه‌ی جولان دادم.

تکون دستی من رو به خودم آورد و مجبورم کرد به صاحب دست خیره بشم. بیتا بود.

-مینا آرش زنگ زده.

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:

-برو بگو مرده.

-مینا اذیت نکن، یه ساعت پیشم زنگ زد گفتم حمومی، اگه جواب ندی نگران می‌شه!

یک ساعت پیش؟ مگه چقدر توی اتاق بودم؟ نشستم. حالا باید با این حال جواب این رو هم بدم.

به سالن رفتم. بابا روی مبلی نشسته بود و با موبایلش سرگرم بود. صدای غذا درست کردن مامان از توی آشپزخونه می‌اومد.

رفتم و کنار تلفن نشستم. گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و با صدایی که بغض توش بیداد می‌کرد و من سعی داشتم عادی نشونش بدم لب زدم:

-...الو!

-مینا؟

یه جوری گفت مینا که دلم هری ریخت. دوباره و سه باره اسمم رو صدا زد و من تلاش می‌کردم که بغضم رو کنترل کنم. همه‌ی نیروم رو جمع کردم و بدون اینکه لب باز کنم، گفتم:

-هیم!

بابا گفت:

-مینا اگه نمی‌تونی حرف بزنی، نگرانش نکن، گوشی رو بده من یه کاریش می‌کنم.

جوابی به بابا ندادم. در همه حال به فکر آبروشه!

صدای نگران آرش تو گوشم پیچید.

-مینا چیزی شده؟

با این حرفش دیگه نتوانستم جلوی بغضم رو بگیرم و از بین صدای گریه‌ام گفتم:

-آره، یکی اینجا زده تو گوشم.

نمی‌دونم این حرف رو از کجا آوردم، ولی دیگه گفته بودم.

صدای نگرانش تو گوشی پیچید.

-چی؟...کی؟... اصلا برای چی؟... مینا جواب بده!

دوباره از بین گریه‌هام گفتم:

-به من... می... گن... آینه... و شمعدون...

-آینه و شمعدون چی؟

گوشی از دستم کشیده شد. مامان بود که این کار رو کرد. با اخمی غلیظ نگاهم می‌کرد.

گوشی رو کنار گوشش گذاشت. اشک‌هام رو پاک کردم و به بابا که حالا دست به کمر و با اخم بالای سرم ایستاده بود، نگاهی کردم. مامان گفت:

-الو، سلام آرش جان!

-نه شما نگران نباش. دعوای خواهر ک برادری بوده! مینا بی‌خودی شلوغش می‌کنه.

-اصلا حرف آینه و شمعدون نیست که...

-نه پسرم، چیز مهمی نبوده...

-باشه الان گوشی رو می‌دم بهش.

دستش رو روی دهنی گوشی گذاشت و رو به من گفت:

-آبروریزی نکن، بگیر دو کلمه باهات حرف بزن.

گوشی رو ازش گرفتم و کنار گوشم گذاشتم. بابا کلافه بالای سرم ایستاده بود و مامان با چشم غره نگاهم می‌کرد. واقعا انتظار داشتند تو این شرایط بتونم حرف بزنم. دماغم رو بالا کشیدم و الویی گفتم.

-مینا حالت خوبه الان؟

با صدایی پر از بغض لب زدم:

-آره.

-نه خوب نیستی!

جوابی ندادم.

-من همین امشب میام تهران. میام ببینم چی شده!

بازم جوابی ندادم.

-نمی‌تونی حرف بزنی، آره؟

-آره.

-اشکالی نداره عزیز دلم، تو آروم باش، من اومدم. خداحافظ.

خداحافظی کردم و تلفن رو قطع کردم.

-کی زد تو گوش تو؟

سر بلند کردم و به بابا نگاه کردم.

-ش... شما!

سینه‌اش از خشم بالا و پایین می‌شد.

-اون سیلی بود؟

-سیلی به صورتم نبود ولی به قلبم که بود.

بابا همینطور نگاهم می‌کرد.
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
-یه دختر فقط پدر و مادرش رو داره، اگه اونا هم قرار باشه پشتش نباشن، دیگه
چی کار کنه؟
-آخه من نمی‌دونم یه آینه و شمعدون چی ارزشی داره...
ایستادم و گفتم:
-شاید از نظر شما بی ارزش باشه، ولی از نظر من اینطوری نیست. سیمین باید
یاد بگیره که وارد مسایل خصوصی من نشه.
بابا گفت:
-لابد از اینجا رفتی همه‌اش دلم باید شور بزنه، که دائم به پر و پای مادرشوهرت
نپیچی!
از مبل‌ها فاصله گرفتم و به طرف اتاقم رفتم و گفتم:
- برید به سیمین بگید، کاری به دختر ما نداشته باشی مینا کاری بهت نداره.
-دختر یه ذره ادب داشته باش، نمی‌خواهی بهش بگی مامان حداقل بگو سیمین
خانم.
جوابی به این حرف مامان ندادم و وارد اتاقم شدم.
بیتا به گوشه نشسته بود. نگاهی به من کرد و من گفتم:
-تو چرا ناراحتی؟
-مامان گفت، تمام این آتیشا زیر سر منه، گفت اگه دهنم رو بسته بودم اینجوری
نمی‌شد.
-همیشه و تا ابد به خاطر کاری که کردی مدیونتم. تو اونروز دیدی که این زن
چجوری دوست داره تو همه کار من دخالت کنه، پس ناراحت نباش.
روی تخت دراز کشیدم. اعتصاب غذا کردم و چیزی نخوردم. از ضعف زیاد
خوابم برد و صبح هم اصلاً دلم نمی‌خواست که از جام بلند شم.
بیتا راهی مدرسه بود که زنگ خونه به صدا دراومد.
پتو رو روی سرم کشیدم که لا صدای سلام و احوال پرسی آرش پتو رو از روی
خودم کنار زدم و نشستم
چند دقیقه‌ی بعد در اتاق باز شد و سوپرمنم وارد اتاق شد. نگاهی به قیافه‌ی من
انداخت. نبا دیدنش از جام بلند شدم و زدم زیر گریه. نزدیکم شد و من رو در
آغوشش کشید. یه دستش رو دور کمرم پیچید و دست دیگه اش رو روی سرم
گذاشت. صورتم رو روی سینه‌اش گذاشتم و آروم آروم گریه کردم و عطر
گیراش رو بو می‌کشیدم. حس می‌کردم زیادی لوس شدم.

چیزی نمی‌گفت و کاری هم نمی‌کرد. چند دقیقه‌ای تو همون حالت بودم و بعد ازش جدا شدم. نگاهی به صورت خنداناش کردم و کمی ازش فاصله گرفتم. یه کم خجالت کشیدم.

هر دو لب تخت نشستیم. نگاهی به سر و وضع انداخت و لبخندش عمیق تر شد. اولش از شکل نگاهش تعجب کردم، ولی وقتی به خودم نگاه کردم تازه فهمیدم به چی می‌خنده.

بلوز و شلوارک سفید ستی تنم بود، که پر از گوسفندهای سبز و کوچولو بود. این لباس سلیقه‌ی مزخرف بیتا بود که یه دونه هم برای من خریده بود. از همه بدتر موهای به هم ریخته و بازم بود که حسابی زیبایییم رو تکمیل کرده بود. پف صورت و چشم‌هام رو هم بدون اینکه به آینه نگاه کنم می‌تونستم تصور کنم. با دو انگشت شصتش اشک‌هام رو پاک کرد و گفت:

-فکر می‌کنم باید به این قیافه عادت کنم، چون قراره از این به بعد هر روز صبح اینجوری ببینمت.

لبخند زدم و چیزی نگفتم.

-آها، همیشه بخند... الانم حاضر شو بریم بیرون، ببینم جریان دیروز چی بوده که اشک عروسک من و در آورده. اصلاً کی جرات کرده این کارو بکنه.
-به بابام گفتی؟

-نه، ولی تو حاضر شو، بهش می‌گم.

سری تکون دادم و بلند شدم. از اتاق بیرون اومدم و به طرف سرویس رفتم. بیتا با دیدنم لبخندی شیطنت‌آمیز زد. بهزاد با اخم نگاهم می‌کرد. مامان کلافه بود و خبری هم از بهنام و بابا نبود.

دست و صورتم رو شستم و بعد از بیرون کردن آرش از اتاق حاضر شدم و بدون اینکه صبحونه بخورم با آرش همراه شدم.

با اومدن به کوچه چشم چرخوندم و به دنبال مازاراتی سفید بهرام خان گشتم. ولی خبری از اون ماشین لاکچری نبود. به آرش نگاهی کردم. دکمه‌ی ریموت توی دستش رو فشار داد و چشمک زدن چراغ ماشینی رو تو نزدیکیمون دیدم.

ماشین وطنی نبود ولی به خوشگلی اون مازاراتی سفید هم نبود. خب، اسم این یکی رو هم نمی‌دونستم. چاره‌ای نبود، سوار اون ماشین بژ رنگ شدیم و تو خیابون‌های تهران با هم همسفر شدیم.

آرش هر کاری می‌کرد که من خوشحال باشم. بالاخره یه گوشه پارک کرد و رو به من شد و گفت:

-خب، تعریف کن ببینم با کی دعوات شده بود، که دست روی تو بلند کرد.
چهره‌اش کاملاً جدی شده بود. سرم رو پایین انداختم و لب زدم:
-کسی دست رو من بلند نکرده بود، الکی گفتم.

نفس سنگینی کشید و گفت:

-گفتن چیزی به من نگي؟

جوابی ندادم.

-مینا...اگه همین الان حرف نزنی می‌رم رستوران پدرت اونجا همه‌چی رو
می‌پرسم. پس بگو چی شده؟

حالا که خودش می‌خواست چرا نباید می‌گفتم؟ هزار بدونه مادرش از دیشب تا
حالا چه روزگاری از من سیاه کرده!

دهن باز کردم و تمام اتفاقات دیشب رو خلاصه‌وار و البته به نفع خودم با کلی
احساس و ناز و ادا تعریف کردم.

حرف‌هام تموم شد و تو چشم‌هات نگاه کردم و منتظر یه عکس‌العملش موندم.

-کی دست روت بلند کرد؟

لبهام رو به هم فشار دادم.

-هی...هیچ...کس...

سرش رو پایین انداخت و بعد از چند دقیقه ماشین رو روشن کرد. نکته می‌خواد
بره رستوران بابا.

-کجا می‌ریم؟

-اول می‌ریم صبحونه می‌خوریم، تا اون موقع مغازه‌ها هم باز کردند، بعد یه
گوشی، برات می‌خرم، بعدم آینه و شمعدون هر مدل که خودت خواستی.

مات و خیره نگاهش کردم و کم کم لبخند رو لبهام نشست. آرش قصد داشت ازم
حمایت کنه.

کله پاچه گرفت. روی چمن های یه پارک نشستیم و کله پاچه رو خوردیم.
آرش، حرف نمی‌زد و ساکت بود. تعجب برانگیز تر از همه این بود که الان دو
ساعتی بود که با آرش بودم و نه اون و نه سیمین زنگی به هم نزده بودند.
شاید اینقدرها هم که فکر می‌کنم آرش مامانی نیست و اون دفعه هم فقط به خاطر
خریدمون بوده که اینقدر با هم در تماس بودند.

سوالی نپرسیدم و چون خیلی هم ضعف داشتم با اشتها کله پاچه رو خوردم.
بعد از صبحونه راهی پاساژ علاءالدین شدیم. یه موبایل خوشگل با تمام تجهیزات
جانبیش خرید.

هنوز سوار ماشین نشده بودیم که موبایلم رو ازم گرفت و با اجازه‌ای گفت. آیکون
تلفن رو لمس کرد و شماره‌ای رو گرفت.
-الو.

صدای جیغ و داد و فریاد سیمین رو از همون فاصله می‌شنیدم.
آرش کمی گوشی رو از گوشش فاصله داد و آروم گفت:
-مامان خواهش می‌کنم، یه دقیقه آروم باش برات توضیح می‌دم...اگه آرومنشی
همین الان قطع می‌کنم
صدای سیمین قطع شد و آرش ادامه داد:
-شارژ گوشیم تموم شد. فرهنگ هم پیشم نبود.
پس بگو چرا تماسی از صبح نداشته. آرش همونیه که من تصورش کردم؛ یه
پسر مامانی! فکر و خیال رو رها کردم و به مکالمه‌اشون گوش دادم.
-اونجا هم حواسم نبود.
-آره،... مامان درک کن دیگه!
-این شماره‌ی میناست. همین الان گوشی براش خریدم.
-باشه.

گوشی رو به طرفم گرفت و گفت:

-با تو کار داره!

تلفن رو گرفتم و با اکراه کنار گوشم گذاشتم.

-سلام.

-سلام عزیزم...خیلی مبارکت باشه. از روزی که برگشتیم دایم دارم به آرش
می‌گم چرا حواست نبود برای مینا گوشی بخری. خوب می‌خوای باهاش حرف
بزنی راحت باشی. بابا نامزد بازی کنید. دو تا پست عاشقونه، حرف قشنگ،
بیشتر سال پیش که نیست!

اون می‌گفت و من هر لحظه متعجب‌تر می‌شدم. درک سیمین و کارهایش برام
معما شده بود. چرا یه دونه به میخ می‌کوبید و یه دونه به نعل؟
دوباره گوشی رو به آرش دادم. منتظر بودم گزارش آینه و شمعدون رو هم بده
ولی نداد.

بالاخره بعد از ده دقیقه توضیح آرش و سفارشات سیمین، گوشی رو بهم
برگردوند.

سوار ماشین شدیم و رفتیم به مرکز، خرید لوازم عروس و داماد. از آینه و
شمعدون زیاد سر در نمی‌آوردم و فقط به مدل‌های مختلفش نگاه می‌کردم. آرش
وقتی دید که چیزی انتخاب نمی‌کنم، خودش دست به کار شد و یه آینه‌ی نقره‌ای
که با سنگ‌های فیروزه تزیین شده بود رو پیشنهاد داد. از پیشنهادش استقبال

کردم و آرش بعد از کلی جک و چونه با فروشنده آینه و شمعدون و کنسول و ساعتش رو برام خرید و بعد هم آدرس داد تا فردا قبل از ظهر به خونمون بیارن. ناهار رو تو یه باغ رستوران خوردیم و تا غروب با هم بودیم و طبق رسمی که باید بهش عادت می‌کردم، سیمین هر نیم ساعت یک بار به گوشی من زنگ می‌زد و با آرش پنج تا ده دقیقه حرف می‌زد. به فکر رسیدن گوشی رو خاموش کنم ولی به محض اینکه تماس سیمین چند دقیقه به تاخیر می‌افتاد آرش گوشی رو از من می‌گرفت و خیلی سریع به مادرش زنگ می‌زد.

باید یه فکری هم برای این موضوع می‌کردم. نزدیک غروب بود که من رو به خونه برگردوند. می‌خواستم ازش خداحافظی کنم که مامان وارد کوچه شد.

-آرش جان برای شام بمون.

-نه سودابه خانم، تنها نیومدم، با پسر خاله‌ام اومدم، منتظرمه!

-خب به اونم بگو بیاد.

آرش لبخندی زد و تشکر کرد. مامان دست از اصرار برداشت و با چشم و ابرو به من فهموند که باید تعارف کنم. آرش من رو دوست داشت و این بهم ثابت شده بود، ولی من... نمی‌دونم... احساساتم رو درک نمی‌کردم. دوستش داشتم ولی نداشتم. هم دلم می‌خواست باشه هم اینکه بره. روبروش ایستادم.

-اگه برات مقدوره، شام بمونی خوشحال می‌شم.

گفتن این جمله اوج احساساتم بود. آرش لبخندی زد و سرش رو جلوتر آورد.

-اگه تو بخوای می‌مونم، ولی یه شرط دارم!

سرم رو به معنای چی تکون دادم و اون گفت:

-اگه شام بخورم سنگین می‌شم و دیگه نمی‌تونم رانندگی کنم و باید شب بمونم.

اگه بشه شب پیش تو بخوابم می‌مونم.

ازش فاصله گرفتم و با چشم‌های گشاد به چشم‌هایش که شیطننت ازش می‌بارید و لبخند شیطننت آمیزترش نگاه کردم و لب زدم:

-شما... برو خونتون. مامانت نگرانته می‌شه!

قهقهه‌ی بلندی زد و دستم رو گرفت و بوسید. به مامان نگاه کردم. با فاصله‌ی چند قدمی از من ایستاده بود. خوبه که صورتم رو نبوسید. باید در مورد این موضوع هم باهاش صحبت کنم.

وعده‌ی بازگشتش برای پس فردا صبح روز جشن نامزدیمون رو داد و سوار ماشین شد و رفت.

با ورودم به خونه مامان کلی سوال پیچم کرد و من به هیچ کدوم جواب ندادم. بیتا گوشیم رو گرفته بود و زیر و رو می‌کرد. با اومدن بابا مامان کلی شماتتش کرد که چرا گوشیم رو بهم نداده و آرش مجبور شده دست به جیب بشه و بابا هم می‌گفت اینقدر درگیری فکری داشته که فراموش کرده.

آرش تا صبح کلی استیکر و متن‌های عاشقانه برام فرستاد و من برای خالی نبودن عریضه فقط سه تا پیام نه چندان عاشقانه دادم و به نظرم زیاد هم بود. فردا صبح قبل از ظهر، آینه و مخلفاتش رو آوردند و بساط غر زدن مامان فراهم شد، که چرا بدون مشورت و بدون در نظر گرفتن شرایط، آرش رو مجبور کردم به خرید اون لوازم و من هیچ جوابی به مامان ندادم. در کاقع با مامان تو حالت نیمه قهر بودم. اون مادر منه و باید از من حمایت کنه و بی‌جهت داره سنگ سیمین رو به سینه می‌زنه! امروز درک و احساساتم کلاً به چالش کشیده شده بود. سیمین رو درک نمی‌کردم، آرش رو درک نمی‌کردم، حتی احساسات خودم رو درک نمی‌کردم و الان هم مادرم رو درک نمی‌کردم.

همه چیز برای جشن نامزدی آماده بود. لباس بیتا و مامان آماده بود، آرایشگاه هماهنگ شده بود. مهمونها از چند روز پیش دعوت شده بودند. یه سالن به نسبت بزرگ هم توسط بابا هماهنگ شده بود. حتی لباس سبز مغز پسته‌ای من هم آماده بود. لباسی که تو این یک هفته‌ی گذشته بارها مدلتش تغییر داده بودم. نه اینکه مدل لباس برام مهم باشه، فقط می‌خواستم اونی که سیمین انتخاب کرده نباشه. مامان تو آخرین مراحل دخت لباس متوجه کارم شد و کلی چشم‌غره و بد و بیراه نثارم کرد، که چرا برای حرف بزرگ‌ترت پیشیزی قائل نیستی، ولی من از کارم راضی بودم.

آرش و سیمین هم از یک روز قبل به تهران اومده بودند و دایم با من در تماس بودند. سیمین می‌خواست با من هم مثل آرش برخورد کنه و گزارش لحظه به لحظه از من بگیره که با ترفندهایی که من زدم پشیمون شد. مامان متوجه شد و از اونجایی که نمی‌تونست به بابا چیزی بگه سر درد و دلش با بهنام باز شده بود.

-نمی‌دونم این دختره چرا اینجوری می‌کنه، نه بزرگ‌تر سرش می‌شه نه احترام! خب حالا زنه زنگ زده، حتما دلش شور می‌زده، این چه حرفیه تو بهش زدی؟ -مگه چی گفته مامان؟

-دفعه‌ی اول بهش می‌گه کجایی چی کار می‌کنی، خانم جواب می‌ده دارم می‌رم دستشویی، نیم ساعت بعد زنگ زده دوباره پرسیده چی کار می‌کنی می‌گه دارم تازه از دستشویی میام بیرون، دفعه‌ی سوم و چهارم هم یا توی دستشویی بوده یا دم در دستشویی بوده. دفعه‌ی آخر صدای بیتا رو هم شنیده، اینم گفته این بار دوتایی رفتیم دستشویی، اونم دیگه زنگ نزد.

بهنام ریز ریز می‌خندید و مامان حرص می‌خورد.
-اونوقت این پنج بار رو در عرض چند ساعت زنگ زده؟
این بار من جلو رفتم و گفتم:

-حدود یک ساعت پنج بار تماس، به خدا کلافه شده بودم. بهنام تو من و می‌شناسی، من یه دوست صمیمی ندارم، برعکس بیتا که با همه دوست می‌شه و سر حرف رو باز می‌کنه، من اصلا از دوستی با دیگران لذت نمی‌برم. با هیچ کدوم از بچه‌های مدرسه من صمیمی نبودم. اصلا حوصله‌ام نمیاد با کسی زیاد حرف بزنم، اونوقت این می‌خواد هر یه ربع به بار به من زنگ بزنه هر بار نیم یاعت حرف بزنه. من یه بار بهش گفتم من خیلی اهل حرف زدن نیستم، خودش نفهمید مجبور شدم اونجوری حالیش کنم.

بهنام دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و سعی در کنترل خنده‌اش داشت.
-حالا حاضر شو ببرمت آرایشگاه!

-چرا تو، آرش مگه نباید بیاد؟

-خیلی کار داشت، از من خواهش کرد.

-چی کار داشت؟ همه کارها رو که ما کردیم!

-لابد کار داشته دیگه! برو حاضر شو.

حاضر شدم و همراه برادرم به آرایشگاه رفتیم. زن آرایشگر هر کاری که بلد بود رو سر و صورت من پیاده کرد. نتیجه‌ی کار خوب شده بود.
چشم‌های طوسی رنگم با اون همه خط سیاهی که دورش کشیده شده بود، جلوه‌ی زیباتری پیدا کرده بود.

سر ساعت مقرر آرش دنبالم اومد و اینبار با هم سوار همون ماشین مورد علاقه‌ی من شدیم. آرش نگاهش رو از صورتم برنمی‌داشت و با لذت نگاهم می‌کرد. نمی‌دونم چرا ولی جنس نگاهش رو دوست داشتم و تعریف‌ها و تمجیدهایش رو می‌پسندیدم.

وارد قسمت زنونه شدیم. زن‌ها کل کشون به استقبالمون اومدند. شنلم رو از روی سرم برداشتم و با مهمونها به سلام و احوال‌پرسی مشغول شدم و آرش مدتی کنارم بود و بعد به قسمت مردونه رفت.

تو جایگاه عروس نشسته بودم که تانیا دختر دختر خاله‌ی مادرم نزدیکم شد. به ظاهر چهارده ساله می‌اومد ولی عقلی سه ساله داشت و این به خاطر حماقت مادرش در دوران جنینیش بوده!

-دختر خاله، خیلی خوشگل شدی!

-سلام تانیا جون، تو هم خوشگل شدی!

ذوق کرد و من بغلش کردم و اون هم دست های تپش رو دور کمرم حلقه کرد، بعد ازش جدا شدم و گفتم:

-برو پیش مامانت گم نشی!

سری تگون داد و رفت. سرجام نشسته بودم که سیمین نزدیکم شد. نتیجه‌ی کار آرایشگر روی سر و صورتش خیلی خوب بود. حدود ده سال جوونتر به نظر می‌رسید.

لبخندی زد و کنارم نشست.

-خیلی خوشگل شدی!

لبخندی زدم و تشکر کردم.

-بچم آرش، نمی‌تونست دل بکنه!

جوابم فقط یه لبخند ریز و کوتاه بود.

-راستی مینا جون، این دختره که الان بغلش کردی، چه نسبتی باهات داره؟

-دختر دخترخاله‌ی مامانم.

-آها...

کمی لبهاش رو به هم فشرد و گفت:

-به صورت مادر زادی و ژنتیکی اینجوری شده؟

-نه، مادرش ناخواسته باردار می‌شه و بچه رو نمی‌خواسته، به توصیه‌ی یه نفر

یه مقدار قرص مصرف می‌کنه، که بچه رو بندازه که اینجوری می‌شه.

سیمین نگاهم کرد و چند دقیقه‌ی بعد هم بلند شد و رفت. به رقص دخترها و

زن‌ها نگاه می‌کردم، که خاله ملیحه به طرفم اومد و کنارم نشست. با لبخند نگاهم می‌کرد.

-مبارکت باشه، خاله جون.

-ممنون خاله. ولی عروس شدن زوری تبریک نداره.

-زوری؟ ولی سودابه می‌گفت خودت آرش و پسندیدی!

-آره، خودم پسندیدم. ولی از بین این سه تا عتیقه که اومدند خواستگاریم این به نظرم از بقیه بهتر بود. یه جوری از سر ناچاری بود.
نگاهی تو جمعیت انداختم و گفتم:
-دلم برای ارش، می‌سوزه، هر چی اون به ابراز علاقه می‌کنه، من هیچ حسی بهش ندارم.

-یعنی وقتی بهت می‌گه دوست داره، خوشحال نمی‌شی؟

-چرا... خوشم میاد، ولی خودم هیچ حسی ندارم.
-برید زیر یه سقف خوب می‌شی. بابات حق داشت، چیزهایی که این اواخر به گوش منم رسید چیزای خوبی نبود. نمی‌دونم کی این حرف رو درست کرده بود، ولی خدا ازش نگذره!

منتظر به خاله نگاه کردم و اون ساکت شد. نیم خیز شد که گفتم:
-نمی‌گی چیا گفتند؟

ایستاد و جواب داد:

-خاله جون دهنم نمی‌چرخه، فقط بدون که چیز خوبی نبود. چند روز پیش هم یه فیلم رسید به دست سینا که تو بودی و آرش، خب آرش رو که ما ندیده بودیم و نمی‌شناختیم. ولی سینا از حرف‌های بعدش ناراحت شد.

دوباره خاله ساکت شد. کلافه گفتم:
-خاله چرا قسطی حرف می‌زنی؟ قشنگ بگو چی شده دیگه!

-آخه امشب نمی‌خوام ناراحتت کنم.

عاجزانه به خاله زل زدم و اون گفت:
-می‌گفتند این دختره فقط با سهیل نبوده، تعداد پسرهایی که باهاشون رابطه داشته زیاد بودن. اینم یکیشونه و حرف‌های چرت و پرت.

حس می‌کردم تمام ماهیچه‌های صورتم آویزون شده. فکر می‌کردم اون فیلم یه خط بطلانه رو تمام شایعات، ولی الان خودش شایعه شده. این سهیل چی از من می‌خواد که این کارها رو می‌کنه، مگه من چه هیزم تری بهش فروختم. خاله

ازم دور شد و من رو با کلی فکر و ناراحتی رها کرد. چند دقیقه‌ی بعد بیتا با اخم های در هم کشیده کنارم نشست. سعی کردم به خودم مسلط باشم و افکار منفی رو از خودم دور کنم.

-چی شده؟

-این مادرشوهرت چی می‌گه؟

سر تکون دادم و منتظر نگاهش کردم.

-رفته داره به مامان می‌گه، من یه دونه پسر بیشتر ندارم که بچهاش قراره بشه وارث خاندان سرلک، اگه خدای نکرده اینجوری بشه!

-چه جوری؟

-منظورش تانیاست!

-من که براش توضیح دادم! گفتم چجوری اینجوری شده!

-الان نیم ساعته مامان و کلافه کرده، که حتما تو باید بری آزمایش ژنتیک بدی، که اون خیالش از بابت نوه‌اش راحت باشه.

دندون‌هام رو به هم فشار می‌دادم و از ته دلم حرص می‌خوردم. باید هر طور که شده جواب این کارش رو همین الان بدم، وگرنه یا خودم آتیش می‌گیرم، یا اینجا رو به آتیش می‌کشم.

از جام بلند شدم. اولین قدم رو برداشتم. دامن بلند لباس توی پام می‌پیچید. دامن لباس رو بالا گرفتم. قدم برداشتم با اون کفش‌های پاشنه بلند راه رفتن سخت بود. هنوز از روی سن عروس و داماد پاییم نیومده بودم که بازوم توسط دستی گرفته شد.

برگشتم. مامان بود. لبخندی می‌زد که مصنوعی بودنش مجبورم کرد بایستم.
-مامان جان شما با من بیا.

اول فقط نگاهش کردم و بعد اخم‌هام تو هم رفت. با چشم و ابرو تهدیدم کرد و بازوم رو کشید.

-لباست از پشت خراب شده بریم درستش کنم برات. به دنبالش راهی شدم و به اتاق پرو رفتیم. یکی دو تا از دخترهای فامیل اونجا بودند. یه کم صبر کرد و نمایشی لباسم رو درست کرد.

با خروج دخترها از اتاق به طرفش برگشتم.

-چی کارم داری؟

اخم کرده نگاهم کرد و گفت:

-چی کار می‌خواستی بکنی؟

-می‌خواستم حق یکی رو بزارم کف دستش!

در باز شد، نگاه هر دومون به طرف در رفت. بیتا وارد اتاق پرو شد. نگاهش

بین من و مامان چرخید. مامان دوباره به من نگاه کرد و گفت:

-کی؟

-سیمین!

-اول اینکه سیمین نه و سیمین خانم یا مامان سیمین! ثانیا...

-مامان بسه تو رو خدا، اون موقعی که فکر کردی من و باید شوهر بدی، به این

نتیجه هم رسیده بودی که من بزرگ شدم. اینقدر بهم نگو چی کار کنم، چی کار

نکنم! من قراره برم با اون سیمین زندگی کنم، پس باید بهش بفهمونم که مینا کیه

و اون حق نداره...

-مینا بس کن! اون از تو بزرگتره.

رو کرد به بیتا و گفت:

-چی رفتی در گوشش و دود کردی، اینو اینجوریش کردی؟

قبل از اینکه بیتا چیزی بگه گفتم:

-چیزی رو که لازم بود بدونم... یعنی چی باید بیتا بره آزمایش ژنتیک بده. یعنی

اینقدر فهم نداره که بزاره بعدا این موضوع رو بگه، باید بزاره وسط جشن

نامزدی من این حرفا رو بزنه.

انگشتم و به سمت مامان گرفتم و گفتم:

-به خدا مینا نیستم، اینو سر جاش نشونم، یه چیزی بهش می‌گم تا عمر داره یادش

بمونه.

به طرف در چرخیدم و هنوز قدمی برنداشته بودم که مامان دستم رو گرفت.

-مینا، به خاطر آرش!

صورتتم رو جمع کردم و لب زدم:

-آرش دیگه کیه؟ همونی که بدون این که یک کلمه از خلق و خوی من بدونه راضی شد زنش بشم. عاشق چی من شده بود؟ چشمای رنگیم. اون اگه از قیافه‌ام خوشش اونده باید اخلاقمم بیسنده، اگرم نیسندید، مشکل خودشه!

دستم رو کشیدم و هنوز، قدمی برنداشته بودم که مامان دوباره دستم رو گرفت.

- اون یدونه پسر داره حق داره نگران باشه!

روبروی مامان ایستادم و با اخم گفتم:

-مامان چرا متوجه نیستی، این یه جور توهینه!

-اون توهین کرد، تو عاقل باش.

-از اول زندگیم عاقل نبودم، الان هم در مقابل این زنک نمی‌خوام عاقل باشم، جذابی بهش بدم خاطره‌ی امروزو هیچ وقت یادش نره.

-اصلا بگو ببینم چی می‌خوای بگی؟

سرم رو کمی کج کردم و گفتم:

-آزمایش ژنتیک می‌خواد؟ باشه، من حرفی ندارم، آزمایش هم می‌دم، ولی بعدش باید من و مطمئن کنه که بچه‌ام مثل خودش بی‌شعور و نفهم نشه. ارث و ژنتیکه دیگه، ممکنه برسه، چطور من به مادر بزرگم رفتم، خدای نکرده...

هنوز حرفم کامل نشده بود که مامان رو به بیتا گفت:

-برو به بابات بگو بیاد، تا اون بیاد بی‌شعور و نفهم و به این حالی کنه.

ساکت شدم و به مامان خیره شدم. بیتا همونجوری ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد.

-برو دیگه، برو بهش زنگ بزن بگو سریع بیاد تو زنونه.

-مامان چی کار بابا داری؟ داریم باهم حرف می‌زنیم!

با اخم به طرفم برگشت.

-اگه بابات راضی شد تو رو اینجوری بده به آرش دلش چی بود؟

تو چشم‌هاش نگاه کردم و چیزی نگفتم. مامان خودش جواب داد:

-دلش آبروش بود...اونوقت تو با این کارت می‌خوای بری جلوی همه آبروش رو ببری؟

-مامان ولم کن آبرو، آبرو! با همین یک کلمه حرف داری من و بدبخت می‌کنی. من نمی‌دونم این آبرو چیه که اینقدر برات مهمه! رفت که رفت، به جهنم، تو خودت زندگیت رو بکن.

مامان کش دار اسمم رو صدا زد و من روی یه صندلی نشستم.

-مامان تو فکر کردی این چیزی که تو می‌گی برای من مهمه؟ به خدا که اگه تو خونه‌ی آرش یه ذره به من سخت بگذره طلاق ازش بگیرم، که اصلا یادش، بره مینا کی بود و چی شکلی بود!

-مینا؟ این چه حرفیه؟ ادم مگه روز جشن نانزدیش از این حرف‌ها می‌زنه!
-من می‌زنم، چون من الان آدم نیستم، یه کوه آتشفشانم که هر لحظه ممکنه فوران کنه. دختریم که به زور نشوندنش اینجا که آبرویی که نمی‌دونه چیه حفظ بشه...

با باز شدن در و ورودی اتاق مامان اشاره کرد که ساکت بشم. ایستادم و کمی به خودم توی آینه نگاه کردم. دختر جوونی که نمی‌شناختمش و احتمالا از فامیل‌های آرش بود، کمی نگاهم کرد و با لبخند به طرف آینه‌ی مخالفم رفت.
مامان نگاهی به دختر کرد و بعد رو به من گفت:

-عزیزم بیا بریم دیگه، لباستم درست شد. نفسم رو سنگین بیرون دادم و از اتاق خارج شدم. نگاهم رو تو جمعیت چرخوندم و سیمین رو گوشه‌ای پیدا کردم. مشغول بگو بخند با جمعیتی بود که شکل لباس پوشیدنشون خیلی خاص بود.
نگاهی به مامان کردم، دیگه اخم آلود نگاهم نمی‌کرد، با چشم‌های بهم التماس می‌کرد. روی جایگاه عروس و داماد نشستم و به خاطر مامان کوتاه اومدم و دوباره جای حساب سیمین رو خالی گذاشتم تا بعدا پرش کنم

بهار، [۱۳:۰۲ ۱۲/۰۳/۱۹]

#پارت ۱۵۱

#۱۵۱

تو جایگاه عروس و داماد نشستم و به سیمین خیره شدم. مامان می‌دونست چی تو مغزم می‌گذره، پس تمام حواسش رو جمع کرده بود تا سیمین سمت من نیاد.
آرش وارد زنونه شد. تمام زنهای فامیلمون به جنب و جوش افتاده بودند و دنبال روسری و شال و چادر می‌گشتند و تمام قوم آرش هم بی‌خیال و متعجب به جنب و جوش اقوام من نگاه می‌کردند.

آرش کنارم ایستاد. فیلم بردار می‌خواست که با هم برقصیم. ارکستر آهنگ شادی رو گذاشت و من بی‌میل شروع به رقصیدن کردم. آرش با اون رقص مردونه‌اش دورم می‌چرخید و با لذت به من نگاه می‌کرد و در عوض بی‌احساس ترین نگاه رو تحویل می‌گرفت

شام رو هم با ادا و اصولی که فیلم بردار می‌گفت خوردیم. البته من چند قاشق خوردم و آرش تا می‌تونست خورد.

-چرا نمی‌خوری؟

-میل ندارم.

-ببین بابات چه کارهایی می‌کنه، برداشته زنونه و مردونه رو جدا کرده!

با تعجب نگاهش کردم.

-مگه قرار بود جدا نباشه؟

-اون جوری بیشتر خوش نمی‌گذشت؟

شیشه‌ی نوشابه رو روی میز گذاشتم. تازه منظور بابا از اختلاف فرهنگی رو متوجه شدم. جوابی هم به آرش ندادم.

مهمونها یکی یکی برای خداحافظی نزدیکمون می‌اومدند و برامون آرزوی خوشبختی می‌کردند. در این میون حضور زنی توجهم رو جلب کرد. نزدیکمون اومد. فکر می‌کنم صورتش رو حسابی جراحی کرده بود و نمی‌تونستم سنش رو تشخیص بدم. ولی زیبا بود. با موهایی به رنگ بلوند و چشم‌هایی که مطمئن بودم لنزه. لباس بازی پوشیده بود.

به آرش لبخند می‌زد. باهاش رو بوسی کرد و صمیمانه تبریک گفت. حالت چهره‌ی آرش خاص شده بود. حس می‌کردم معذب شده، لبخند می‌زد و حسابی سنگین حرف می‌زد.

اسم زن مهتاب بود، یعنی آرش اینجوری صداش می‌زد. به طرف من چرخید.
-خب، چه عروس خانم قشنگی! معلومه آرشم مثل پدرش خوش سلیقه‌است. ایشالا به پای هم پیر بشید.

-ممنون.

روی صورتم بوسه‌ای ظریف کاشت و از مون فاصله گرفت.

-این کی بود؟

آرش نیم‌نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت. چرا دوست نداشت اون زن رو به من معرفی کنه؟

باید از سالن خارج می‌شدیم. شنل رو برداشتم.

-خودتو اینقدر اذیت نکن!

برگشتم و به آرش که این حرف رو می‌زد، نگاه متعجبی انداختم و آرش ادامه داد:

-به خاطر خودت می‌گم!

-من مشکلی ندارم.

شونه‌ای بالا داد و چیزی نگفت. شنل رو پوشیدم و همراه با آرش از سالن خارج شدیم.

آرش شنل رو کمی عقب کشید و گفت:

-حداقل جلوی چشمت رو ببینی!

چیزی نگفتم، نه اعتراضی، نه موافقتی! نسبت به خواسته‌ی آرش تسلیم شده بودم.

بهرام خان بهمون نزدیک شد. صورتش خوشحال به نظر می‌رسید، ولی لبخند نمی‌زد. به آرش دست داد و با دست چپش بازوی آرش رو فشار داد. به من نگاهی کرد و گفت:

-با پسر مهربون باش.

کمی اخم کردم، می‌خواستم بگم که مگه چی کار کردم که اینجوری می‌گی، که بلند خندید و گفت:

-چه سریع موضع می‌گیری! صبر کن حرف از دهنم در بیاد، بعد اخم کن. باید سفارش کنم سیمین زیاد به دست و پات نییچه!

لبخند زدم و سرم رو پایین انداختم. چقدر این مرد تیز بود. بهرام خان کنارمون ایستاد.

مرد دیگه‌ای که از بهرام خان جوون تر بود نزدیکمون اومد و بعد از تبریک به من و آرش رو به بهرام گفت:

-این شکبیا هم آدمه، که تو روش حساب کردی؟ اونم تو ترکیه! این همه آدم! با شنیدن اسم شکبیا شاخک هام تیز شدند. این شکبیا اسمه یا فامیلی؟ گفت ترکیه، مامان می‌گفت که خاله سولماز رد شوهر مفقودش رو تو ترکیه زده بود. نکنه این همون شکبیا باشه!

سوالی که به ذهنم اومده بود رو می‌خواستم بپرسم، ولی قبل از اینکه چیزی بگم اون مرد و بهرام خان ازمون فاصله گرفتند. نگاهی به جمعیت انداختم. نگاههای عصبی بهزاد رو شکار کردم و نا خودآگاه شنلم رو کمی جلو آوردم. به دستور فیلم بردار با آرش حرکت کردیم و سوار ماشین شدیم. از دستورهای فیلم بردار کلافه شده بودم. رو به آرش گفتم:

-می‌شه به این زنه بگی که دیگه فیلم نگیره!

-دوست نداری از امشب یادگاری داشته باشیم.

-به اندازه‌ی کافی فیلم و عکس گرفت دیگه، هی این کارو بکن، اون کارو بکن. آرش نگاهش رو تو صورتم چرخوند و گفت:

-باشه الان می‌گم.

آرش به طرف فیلم بردار رفت. به ناخن‌های سبز رنگم نگاه می‌کردم که یه دفعه در عقب ماشین باز شد. سرچرخوندم و سیمین رو دیدم که نفس زنان روی صندلی عقب نشست. لبخندی زد و گفت:

-بخشیدا، بعدا نگی مادرشوهرم بی کلاسه. ماشینیه که قرار بود من باهاش برم، سر شوخی و مسخره بازی من و جا گذاشتند. من و اگه بهشون برسونید ممنونتون می‌شم.

از حضورش اصلاً ناراحت نشدم. حالا می‌تونستم چیزی رو که تو سالن می‌خواستی بگم و مامان نداشت، الان بگم، ولی قبل از اینکه دهن باز کنم آرش سوار ماشین شد. سیمین چیزی رو که به من گفت برای آرش هم تکرار کرد. آرش سری تکون داد و گفت:

-اونا رو ولشون کن مامان، با همدیگه می‌ریم.

-آخه بی‌کلاسی نیست من با عروس و دوما...-

این بار من دخالت کردم و گفتم:

-جشن عروسی که نیست، نامزدی بود.

آرش گفت:

-دیدي مينا هم راضيه.

آرش ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. یه کم فکر کردم، پس چرا سیمین با

بهرام نرفت. شاید بهرام خان جایی کاری داشته، ولی آخه این موقع شب چه

کاری، کجا؟

با صدای آهنگ شادی که تو فضای ماشین پیچید، افکارم خط خطی شد.

برگشتم و به سیمین نگاهی انداختم و گفتم:

-بیتا می‌گفت شما می‌خواهید که من و آرش آزمایش ژنتیک بدیم.

آرش گفت:

-مگه من و تو دختر عمو، پسر عموییم؟

سیمین گفت:

-برای محکم کاری.

لبخندی زدم و گفتم:

-خب آخه خیلی چیزها ممکنه از چند نسل قبل به بچه برسه، مثلاً رنگ چشم‌ها و

موهای من مثل مادر بزرگمه.

آرش لبخند زد و گفت:

-اگه بچمون به تو بره که خیلی خوبه. می‌شه خوشگل‌ترین بچه‌ی دنیا.

لبخند زدم. خوشم می‌اومد ازم تعریف می‌کرد، ولی الان وقت خوشحالی نبود.

-فقط زیبایی نیست که، یه وقت‌هایی بچه‌ها اخلاق‌های خوب و بد یکی دو نسل

قبل از پدر و مادرشون رو به ارث می‌برن. خدا نکنه که یکی دو نسل قبل آدم

بی‌شعور باشن. آخه شعور خیلی مهمه.

آرش نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-شعور؟

-اره خب! مثلاً اینکه آدم وسط یه مهمونی بزرگ عیب بچه‌ی مردم رو به روشون
نمیاره و صبر می‌کنه که مهمونی تموم بشه بعد در مورد یه مسایلی صحبت
می‌کنه. هر چقدر هم که نگران باشه.
رو به ارش گفتم:

- نظر تو چیه؟

به سیمین نگاهی کردم. به خیابون خیره شده بود. اصلاً چیزی از حرف‌های من
فهمیده بود. آرش گفت:

-نظر من؟ نظر من اینه که من الان تو رو بدزدم با خودم ببرم رشت.
یه کم به حرفش فکر کردم. آرش از توی آینه به مادرش نگاه کرد و گفت:
-مامان نظر تو چیه؟

سیمین نگاهش رو از توی آینه خیابون به طرف ما چرخوند و گفت:
-چی؟

آرش لبخند زد.

-به چی فکر می‌کردی؟

-هیچی... تو چی گفتی؟

-گفتم الان باید چی کار کنیم؟

-مینا رو می‌بریم خونشون، اجازه اش رو از پدرش می‌گیریم و می‌بریمش رشت
برای آزمایش و وقت محضر و این کارا دیگه.

هاج و واج به ارش و مادرش نگاه می‌کردم. آرش نگاهم کرد و گفت:

-چرا اینجوری بهم نگاه می‌کنی؟ بردمت رشت نمی‌خورمت، قول می‌دم. هر چند
که من الان از باباتم بهت محرم ترم.

به رو به روم نگاه کردم. خدایا واقعا دارم شوهر می‌کنم؟

قصد داشتم حال سیمین رو بگیرم ولی حال خودم گرفته شده بود. سیمین تو
خودش بود و شاید اصلاً حرف‌های من رو نشنیده باشه. اما من فهمیدم که قراره
از این بعد چی بشه.

سهیل برای من شمشیرش رو از رو بسته بود و پدرم سعی داشت آبروش رو
جمع کنه. فکر می‌کردم با پخش شدن فیلم من و آرش حرف و حدیث‌ها هم جمع
می‌شه ولی بدتر شد. الان همه فکر می‌کنند من با یکی از همون هزاران پسری
که باهاشون دوست بودم ازدواج کردم و در واقع چون سهیل هیچی نداشته قالش
گذاشتم و مازاراتی سوار شدن رو به عشق سهیل ترجیح دادم. بغض کردم و به
خیابون‌های تاریک شهر چشم دوختم. تو فکر بودم و به همه چیز فکر می‌کردم

و وقتی به خودم اومدم که ماشین توی کوچه‌مون پیچید. ارش ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد و چند لحظه‌ی بعد هم من و سیمین پیاده شدیم. تقریباً همه کنار در منتظرمون بودند. خوش و بش‌ها و تعارفات شروع شد. مادرم بالاخره موفق شد که سیمین رو به داخل خونه ببره. ارش هم که از اول پایه بود، به دنبال مادرش وارد خونه شد. روی مبل‌ها جا گرفتند و بعد از خوردن استکانی چای، سیمین به حرف اومد و گفت:

-آقا جهانگیر، اگه اجازه بدید ما امشب مینا رو با خودمون ببریم. هم اینکه با محیط آشنا بشه، هم اینکه برای آزمایش و وقت محضر و اینجور کارها نزدیک ما باشه.

دلم نمی‌خواست برم. شروع کردم به نذر کردن و التماس به خدا که بابا رضایت نده. به لبهای بابا چشم دوخته بودم و منتظر نگاهش می‌کردم. -والا سیمین خانم، فکر نمی‌کنم امشب زمان مناسبی باشه برای رفتن به شمال، چون هم شما خسته‌اید و هم مینا. اجازه بدید امشب همه استراحت کنند، فردا راهی بشید. تازه با این سر و وضع مینا اصلاً درست هم نیست. سیمین نگاهی به من کرد و گفت:

-خب پس اگر اینطوری که ما رفع زحمت می‌کنیم، فردا صبح مزاحمتون می‌شیم. سرپا ایستاد و به ارش اشاره‌ای کرد. مامان خیلی سریع گفت:

-خب شب رو همین جا بمونید.

-ممنون سودابه جون، ولی همه‌ی وسایل و ساک و چمدون‌هامون خونه‌ی دخترخاله‌ام مونده.

مامان خیلی تعارف کرد و سیمین قبول نکرد و بالاخره با پسرش راهی شدند. برای بدرقه نرفتم و چشم و ابرو اومدن‌های مامان هم فایده‌ای نداشت. همونجا گوشه‌ی مبل زانوهایم رو تو شکمم جمع کردم. بغض کرده بودم. دلم گریه می‌خواست و آغوشی که همراه باشا. چیزی که توی اون خونه پیدا نمی‌کردم. سرم رو روی زانوم گذاشتم و چشم‌هام گرم شد. صدای تق و تق درو ورود افراد خونه رو احساس کردم. سنگینی نگاه‌ها برام اهمیتی نداشت. تکون مبل رو حس کردم و عطر مامان رو.

-آخه تو چته؟

سرم رو از روی زانوم برداشتم و لب زدم:

-می‌خواد... منو ببره... رشت.

اشکم بی اجازه فرو ریخت. مامان آغوشش رو برام باز کرد ولی من خودم رو عقب کشیدم. حس غریبگی با اون آغوش داشتم.

آغوشی که صاحبش حرف دلم رو نفهمه، آغوش آشنایی نیست. آغوشی نیست که توش به آرامش برسی. لعنت بهت سهیل لعنت بهت که آغوش مادرم رو هم برام غریبه کردی.

بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. لباس رو در آوردم و با همون آرایش و موهای بسته شده به تختم پناه بردم. تختی که تو این روزهای تنهایی تنها مأمن آرامشم بود.

صبح زود از بیتا بیدارم کرد. دوش گرفتم و موهام رو سشوار کردم. تمام لباسهایی رو که آرش برام خریده بود تو یه چمدون بزرگ گذاشتم، برای اینکه خانوادهام رو اذیت کرده باشم، کوتاهترین مانتویی رو که خریده بودم، پوشیدم. با آرش تماس گرفتم و اون هم گفت که تو راهن. به سالن رفتم. بابا نگاهی به سر و وضعم انداخت. سری تکون داد و گفت:

-به نظرت چیزی که پوشیدی در شأنته؟

-وقتی آرش در شأنمه، چیزی هم که اون می‌پسندد در شأنمه. چمدون رو دنبال خودم کشیدم و گوشه‌ای گذاشتم. روی مبل نشستم و گفتم:

-آرش می‌خواد عروسی رو قاطی بگیره، چون فکر می‌کنه اینجوری بیشتر خوش می‌گذره، اگه فکر می‌کنید اینم در شأن نیست، جلوشو بگیرید.

می‌خواستم بگم برای من مهم نیست، اگر براتون مهمه خودتون یه کاری بکنید. ولی حرفم رو خوردم و چیزی نگفتم. شالم رو روی پام گذاشتم که بهزاد از اتاقش خارج شد.

آماده‌ی بیرون رفتن بود. ساک کوچیکی هم دستش بود. با تعجب به ساک توی دستش نگاه کردم و منتظر یه توضیح موندم که بابا گفت:

-بهزاد همراهِت میاد که تنها نباشی. بیتا وقت امتحاناتشه و مامانت هم به خاطر بیتا نمی‌تونه بیاد. بهنام هم آخر ترمشه و هم اینکه تو رستوران خیلی کار هست. ولی بهزاد وقتش آزاده.

-فکر می‌کنید از پس خودم بر نیام.

-نه، ولی نمی‌خوام تنها باشی

لبخند تلخی زدم که تلخیش وجود خودم رو به آتیش کشید. من بین شما، بین اعضای خانوادهام حس تنهایی دارم، اونوقت این پسر بد اخلاق رو باهام می‌فرستید که حس تنهایی نکنم.

صدای زنگ بلند شد و من بی‌توجه به بقیه شالم رو روی سرم انداختم و به طرف در خروجی رفتم.

قبل از اینکه به در برسم کلید آیفون زده شده بود و آرش وارد خونه شد. با دیدنم لبخند زد. بعد از سلام و احوالپرسی با بقیه‌ی اعضای اون خونه، چمدونم رو برداشت و همراه با بهزاد و سیمین سوار ماشین بی‌نظیرش شدیم و چهار نفری راهی رشت شدیم.

کنار بهزاد روی صندلی عقب نشسته بودم. آرش دوست داشت کنارش بشینم ولی بهزاد بازوم رو گرفت و قبل از اینکه که کسی چیزی بگه منو روی صندلی عقب نشوند و خودش هم کنارم نشسته بود. برای من فرقی نداشت، اما آرش با حسرت به من نگاه می‌کرد.

آهنگ ملایمی فضای ماشین رو پر کرده بود و غیر از اون هیچ صدای دیگه‌ای نبود. همه ترجیح داده بودند که ساکت باشند.

یک ساعتی گذشته بود و من فقط به خیابون‌ها نگاه می‌کردم که ضربه‌ی کوچیکی به پام خورد. به بهزاد نگاهی کردم.

-تو برای چی با بلیز اومدی بیرون؟

نگاهی به مانتوی طوسی رنگ توی تنم انداختم و گفتم:

-بلیز کجا بود؟ مانتو عه‌ها!

چشم غره‌ای به من رفت.

-این یه بلیز! وای به حالت مینا با این از ماشین پیاده شی، چنان آبروریزی جلوی اینا راه بندازم، بعدم برت می‌دارم می‌برمت یه جا که دست هیچ کس بهت نرسه. یه کم نگاهش کردم و جواب دادم:

-پس چی کار کنم؟ یعنی همش تو این ماشین بمونم؟

با بالای چشم نگاهم کرد.

-چمدونت کجاست؟

-با هواپیمای شخصیمون فرستادم زودتر بره... صندوق عقبه دیگه!

-کی تو رو پر از نمک کرده، نمکدون؟

جوابی بهش ندادم. سرش رو نزدیک تر آورد و گفت:

-می‌مونی همینجا تا برات یه مانتوی درست و حسابی بیارم.

نفسم رو سنگین بیرون دادم. معلوم نیست چند روز قراره رشت بمونم و از اونجایی که پیداست حسابی با بهزاد فیلم دارم. با فکر به مانتوهایی که آرش بدام خریده بود و الان تو صندوق عقب بود لبخند زدم. یعنی به نظر بهزاد کدومشون بهتره؟

دلم می‌خواست زودتر عکس‌العملش رو بفهمم، کمی فکر کردم و رو به آرش گفتم:

-خیلی مونده تا برسیم؟

آرش از توی آینه نگاهی به من انداخت و لبخند زنان گفت:
-تازه اول راهیم. ولی اگه خسته شدی یه جا نگهدارم.
بهزاد سریع گفت:

-نه بابا خسته‌ی چی؟ تو که اینقدر تیتیش مامانی نبودی؟
سیمین به طرف ما برگشت و گفت:

-ای بابا آقا بهزاد، عروسه و نازش. شاید داره برای نامزدش ناز می‌کنه، تو
ذوقش نزن.

بعد رو به آرش گفت:

-یه خورده جلوتر یه استراحتگاه هست. نگهدار عروس خانمون خسته شده.

آرش دوباره از آینه نگاهی به من کرد و گفت:

-چشم خانم خانما، امر دیگه‌ای؟

لبخندی زدم و با نیم نگاهی به بهزاد، نازی عمیق تو صدام انداختم و گفتم:

-عرضی نیست آقا آرش.

آرش خنده‌ای تو صداش انداخت.

-این جوری حرف می‌زنی یه موقع می‌خورمت چیزی ازت نمی‌مونه ها.

سیمین آروم به بازوی آرش زد و خندید. چشم‌هام گرد شد و یه لحظه درد توی

پام پیچید. آخ ریزی گفتم و دستم رو روی دست بهزاد که داشت از پام نیشگون

می‌گرفت گذاشتم. اروم گفتم:

-چته تو؟

-مثل آدم حرف بزن.

آروم تر گفتم:

-اگه نزنم چی کار می‌کنی؟

-با پشت دست می‌زنم تو دهنت که تا یه هفته هر وقت خواستی حرف بزنی ورم

دهنت نزاره.

این کار اصلا ازش بعید نبود. پس ساکت موندم و جوابی ندادم.

پنج دقیقه‌ی بعد آرش کنار یه رستوران سر راهی نگه داشت. قبل از اینکه پیاده

بشه یه چشمک بهم زد و گفت:

-پیاده شو.

لبخند زدم و به بهزاد نگاه کردم و اخم غلیظش لبخندم رو خشک کرد.

-می‌تمرگی همینجا تا برگردم.

خودش رو به طرف در سُر داد و بعد به برگشت و تاکید کرد:

-پیاده نمی‌شیا.

سری تکون دادم و همونجا منتظر برادر غیرتیم موندم.

چند لحظه‌ای طول کشید و من همونجا نشسته بودم و با حلقه‌ی ظریف توی انگشتم بازی می‌کردم که در نیمه‌باز ماشین کامل باز شد و بهزاد با اخم مانتوی آبی رنگم رو که از همه بلند تر بود به سمتم گرفت.

-خاک بر سرت مینا! اینا لباسه با خودت آوردی؟ اینا رو کی خریدی؟ یه مشت مانتوی نیم متری!

مانتو رو ازش گرفتم و گفتم:

-این چه طرز صحبتیه؟ یعنی چی خاک بر سرت؟ اینا رم آرش برام خریده.

-مرتیکه بی غیرت! بیوش اینو ببینم.

دکمه‌های مانتوم رو باز کردم و گفتم:

-زیرش تاپ پوشیدما، رگای غیرتت نزنه بیرون.

صاف ایستاد و اطرافش رو نگاه کرد. دوباره خم شد و نگاهی به من کرد.

-ببند دکمه‌هاتو، بیا برو اونور نماز خونه هست. اونجا عوض کن.

دکمه‌هام رو بستم. تو دلم لبخند می‌زد. واقعا حوصله‌ام سر رفته بود. مدتی می‌شد که سربه‌سرش نداشته بودم.

-پس تا اونجا با این مانتوعه برم اشکال نداره؟

-بیا برو اینقدر سر به سر من نزار.

از ماشین پیاده شدم و مانتو به دست به طرف نمازخونه‌ای که بهزاد نشون می‌داد رفتم. کمی اطراف رو نگاه کردم. بهزاد پشت سرم می‌اومد.

آرش و سیمین رو نمی‌دیدم. شونه‌ای بالا انداختم و وارد نمازخونه شدم. وقت نماز نبود و غیر از زنی که بچه‌اش رو شیر می‌داد کسی تو نماز خونه نبود.

مانتو رو عوض کردم. کمی از قبلی بلند تر بود. از نماز خونه بیرون رفتم و به فضای سر سبز اطراف نگاه کردم. بهزاد به طرفم اومد، مانتوی طوسی رنگ رو از دستم گرفت و سر تا پام رو از نظر گذروند. نگاه عاقلانه‌ای بهش انداختم و با نازک کردن پشت چشمم گفتم:

-حالا راضی شدی؟

سری از روی تاسف تکون داد و چیزی نگفت. بی هدف قدم برداشتم و بهزاد هم دقیقاً کنارم راه می‌رفت. آرش نزدیکمون شد. توی دستش یه فلاکس بود و چند تا لیوان. به من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

-عوض کردی مانتوت رو؟

سری تکون دادم و توضیحی ندادم.

-بیا بشین چایی بخوریم.

به بهزاد نگاه کردم. اخم کرده بود، مثل نود درصد مواقع. دوباره تو صدام ناز انداختم و گفتم:

- آرش، ما صبحونه‌ام نخوردیم.

لبخندش کمرنگ شد و گفت:

-ای وای، چرا عزیزم؟

نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

-اون رستوران احتمالا صبحونه هم سرو می‌کنه، بریم یه چیزی برات بخرم ضعف نکنی.

نزدیکم اومد و کنارم ایستاد. دستش رو پشت کمرم گذاشت و به طرف رستوران هدایت کرد. دلم می‌خواست به بهزاد نگاه کنم، هنوز تصمیم رو عملی نکرده بودم که آرش کمی ازم فاصله گرفت. همزمان با آرش به پشت سرمون نگاه کردیم.

بهزاد دستش رو شونه‌ی آرش گذاشته بود و اون رو کنار می‌زد. نگاهش به آرش بود و آرش هم متعجب به بهزاد نگاه می‌کرد. سکوت رو من شکستم و با لبخندی که اصلا دست خودم نبود گفتم:

-چیزی شده داداشی؟

بهزاد که انگار به خودش اومده بود، گفت:

-آره.

به آرش نگاه کرد و ادامه داد:

-شما برو سفارش بده، من با مینا کار دارم.

آرش نیم نگاهی به من کرد و سری تکون داد و گفت:

-پس منتظرت می‌مونم عشقم!

لبخندم کمی باز تر شد و چشم‌هام رو بستم و باز کردم. آرش با بی‌میلی ازمون فاصله گرفت. به بهزاد نگاهی کردم. می‌دونستم کاری نداره و در واقع می‌خواسته آرش رو از من دور کنه، ولی بازم گفتم:

-خب؟

-خب به جمالت، یه دقیقه پیش من وایسا.

-که چی بشه؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-بابا تو رو به من سپرده، باید سالم تحویلت بدم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-فکر می‌کنی آرش قراره منو بخوره؟

نگاهش تیز تر شد و من ادامه دادم:

-طفلی بی آزاره.

اخمش غلیظ تر شد و من گفتم:

-آها چون تو ماشین اونجوری گفت می‌گی! از این حرفا زیاد می‌زنه.
یه دفعه بازوم رو گرفت. با تمام قدرتش فشار داد. دردم گرفت و کمی صورتم جمع شد.

بهزاد با حرص گفت:

-هیچ مردی بی‌آزار نیست مینا، هیچ مردی! مخصوصا برای تو. می‌فهمی؟
تو چشم‌هاش خیره شدم. حس کردم رگه‌های اشک تو چشم‌هاش جمع شده. سریع دستم رو ول کرد و پشت به من به طرف مخالف نگاه کرد.
این چش شد؟ چرا اینطوری کرد؟ خشکم زده بود. آروم قدم برداشتم و به صورتش نگاه کردم. با اخم به زمین نگاه می‌کرد. سر بلند کرد و تو چشم‌هام خیره شد. نمی‌دونم چقدر، ولی به هم خیره موندیم. تا حالا اینجوری نشده بود. اینقدر عمیق نگاهم می‌کرد که دلم لرزید. حرف چشم‌هاش برام غریبه بود. نمی‌فهمیدم. شایدم... شایدم... خودم رو به نفهمی زده بودم.

با صدای سیمین دست از نگاه کردن هم برداشتیم و به طرف صدا رفتیم. آرش صبحونه‌ی مفصلی سفارش داده بود. دور میز نشستیم. آرش کنارم نشست. نگاه‌های بهزاد به آرش شبیه نگاه‌هاش به دشمنش بود ولی در حالت آتش بس. آرش همه چیز رو دم دستم گذاشت و ازم خواست که بخورم. ازش تشکر کردم و بدون اینکه به صورت برادرم و حتی نامزدم نگاه کنم مشغول خوردن شدم. دلم می‌خواست حالت چهره‌ی بهزاد رو که دقیقا رو به‌روم بود بفهمم ولی مقاومت می‌کردم. بالاخره طاقتم تموم شد و به صورتش نگاهی انداختم.
با حرص لقمه می‌گرفت و پر حرص تر می‌جوید. سنگینی نگاهم رو متوجه شد و تو چشم‌هام زل زد. از کنار صورتش چند تا مرد جوون رو دیدم که بهم زل زده بودند و با لبخند نگاهم می‌کردند. کمی صاف نشستم و نگاهم رو ازشون گرفتم و سر به زیر شدم.

دوباره نگاهی بهشون کردم. هنوز، بهزاد نگاهم می‌کرد. نیم نگاهی به آرش انداختم و شالم رو کمی مرتب کردم، لقمه‌ی توی دستم رو توی دهنم گذاشتم و به زور به زیر دندون‌هام کشوندمشون.

دوباره سر به زیر شدم، که یه دفعه بهزاد از جاش بلند شد. ناخواسته و ترسیده اسمش رو صدا زدم. بدون توجه به آرش و سیمین بلند شدم و به طرفش دویدم. دیر رسیدم و یقه‌ی یکی از اون پسرها تو دست بهزاد بود.
-مگه خودت ناموس نداری؟

بازوی بهزاد رو گرفتم.

-بهزاد تو رو خدا ولش کن. نفهمیدم چی شد. فقط به عقب پرت شدم وقتی حواسم جمع شد، بهزاد وسط سه تا پسر بود. می‌زد و می‌خورد.
با عصبانیت و وحشت به سمت آرش برگشتم.
هاج و واج ایستاده بود. انگار اولین بار بود که دعوا می‌دید.
به طرفش رفتم و صداش زدم. تازه حواسش جمع شد و به طرف بهزاد دوید. از زد و خورد دوری می‌کرد و سعی داشت بهزاد رو هم دور کنه.
مردم مداخله کردند و بهزاد و اون سه نفر رو از هم جدا کردند. پسر ها رو بیرون کردند و بهزاد رو روی یک صندلی نشوندند.
صورت بهزاد ورم کرده بود و لباسش نامرتب شده بود. ب حال حسابی خراب بود و احساس ضعف می‌کردم. سیمین حواسش پیش پسرش بود و با انواع کلمات قربون صدقه‌ی پسر یکی یدونه‌اش می‌رفت. برادر بیچاره‌ی من این وسط تنها بود. به محض خالی شدن جمعیت از، اطرافش دیگه نتونستم بشینم. به ضعف غلبه کردم و به طرفش رفتم. با چشم‌هایی اشکی نگاهش کردم و گفتم:
-بازم دعوا؟

دستش رو روی ورم صورتش گذاشت، کمی اخم کرد و گفت:
-بی‌غیرتم؟

لب گزیدم و اشکم روی صورتم غلطید. اشکم رو پاک کردم و به طرف میز چرخیدم. سیمین هنوز پسرش رو واریسی می‌کرد. دلم می‌خواست بگم اونی که کتک خورد برادر من بود، اون که چیزیش نشد.
لیوان سرد شده‌ی چای رو برداشتم و به طرفش گرفتم.
-یه ذره بخور.

گرفت و جرعه‌ای خورد. دستی جلوی صورتم اومد و دستمالی رو به طرفم گرفت.
-عزیزم، گریه نکن.

دستمال رو گرفتم و هنوز روی رد اشک نکشیده بودم که دست آرش روی مسیر اشک نشست.

-قلبم می‌گیره وقتی اینجوری گریه می‌کنی.
خواستم دستش رو پس بزنم و با دستمال صورتم رو پاک کنم و بگم، الان وقت عاشقی نیست که یه دفعه آرش به عقب کشیده شد. هر دو به بهزاد که بازوی آرش تو دستش بود نگاه کردیم.
-شما فاصله‌ات رو با خواهر من حفظ کن.
ارش متعجب به بهزاد خیره شد و گفت:
-خواهر شما زن منه!

بهزاد بازوی آرش رو رها کرد. روبروش ایستاد. کمی به اطراف سرچرخوند و گفت:

-مدرک داری؟

آرش متعجب تر نگاهش کرد و گفت:

-خودت شاهد بودی!

-من شاهد بودم که مینا پشت تلفن یه وکالت داد. ولی چیز دیگه‌ای ندیدم... وقتی می‌گم مدرک داری، منظورم عقدنامه‌است، صیغه‌نامه‌ی رسمی. یا یه برگه‌ای، چیزی...

آرش جوابی نداد و ساکت موند. بهزاد سرش رو جلو آورد و گفت:

-دیدی... نداری! پس فاصله‌ات رو حفظ کن. اون صیغه‌نامه فقط برای این بود که تا سه ماه اگه با هم حرف زدید مسئله‌ای پیش نیاد، برای این نبود که تو دائم چیک تو چیک این باشی.

سیمین مداخله کرد و رو به بهزاد گفت:

-پسرم، صیغه‌ی محرمیت برای اینه که این دو تا باهم راحت باشن. جوونی کنن نامزد بازی کنن.

-سیمین خانم، احترامتون واجب، ولی مینا رو به من سپردن، من نهایت تا سه چهار روز دیگه اینو برمی‌گردونم تهران. اجازه بدین این سه چهار روز به خوبی و خوشی تموم بشه. پسر شما و خواهر من با هم نامزدن، اما زن و شوهر نیستند، جوونی هم بمونه برای بعد از عقدشون. سیمین و آرش به هم نگاه کردند.

ارش نگاهی به من انداخت. بهزاد دستم رو گرفت و گفت:

-اگر قبول نمی‌کنید آدرس بدید من خودم مینا رو میارم رشت. یه آزمایش قراره بدید دیگه، همون موقع به آدرس آزمایشگاه میارمش.

سیمین دستش رو روی بازوی بهزاد گذاشت و گفت:

-نه پسرم، لازم نیست جدا بری، با هم می‌ریم. ولی این رسمش نیست.

دست آرش رو گرفت و از ما دور شد. بهزاد زیر لب گفت:

-همین که هست.

دستم رو کشید و به طرف ماشین مازاراتی بهرام خان برد.

به دنبالش راهی بود. با گامهای بلند حرکت می‌کرد و من رو دنبال خودش می‌کشوند. دستم رو رها کرد. کنار ماشین ایستاد و به درش تکیه زد.

با چشم‌هام به دنبال مادر و پسر شاکی و همسفرمون گشتم. حدود بیست قدم از ما فاصله داشتند. سیمین حرف می‌زد و دست‌هاش رو تکون می‌داد. آرش کلافه دستش رو پشت گردنش گذاشته بود و گاهی چیزی می‌گفت.

نگاهم رو به سمت برادرم بردم. با اخم نگاهم می‌کرد.

-چیه، اعتراض داری؟

نگاهش کدوم. بلند تر و فریاد گونه تکرار کرد:

-آره، اعتراض داری؟

می‌تونستم بگم آره اعتراض دارم، باز دوباره تو کارهای من دخالت کردی، اصلاً به تو چه. می‌تونستم بگم تو بزرگتر من نیستی، دلم می‌خواد برم چیک تو چیک نامزدم، این که دیگه سهیل نیست که منو ازش منع می‌کنی، به قول خودش از بابام بهم محرم تره! اما هیچ کدوم از این حرف‌ها رو نزد، فقط سرم رو به اطراف تکون دادم و بهش زل زدم و لب زدم:

-چرا داد می‌زنی، نمی‌تونی مثل آدم حرف بزنی؟

-اگه تو مثل آدم حرف گوش می‌دادی، مثل آدم باهات حرف می‌زدم.

ساکت موندم و فقط نگاهش کردم و اون ادامه داد:

-اگه همون موقعی که جلوی سهیل یه دونه خوابوندم زیرگوشست حرف گوش داده بودی، الان اینجا نبودی، داشتی درس می‌خوندی که فردا بری امتحان بدی.

نگاهم رو ازش گرفتم و با آسمون صاف و بدون ابر اول خرداد نگاه کردم. این حرفش رو قبول داشتم. نفسم رو آه مانند بیرون دادم و دوباره به مادر و پسر همسفرمون نگاه کردم.

سیمین داشت با موبایل حرف می‌زد. بهزاد رد نگاهم رو گرفت و بعد به اتوبوسی که داشت مسافرهاش رو سوار می‌کرد نگاهی کرد و گفت:

-اگه در این ماشین باز بود، همین الان وسایل‌هامون برمی‌داشتم و سوار همین اتوبوس می‌شدیم و می‌رفتیم رشت.

به من نگاه کرد و ادامه داد:

-می‌رفتیم با هم می‌گشتیم و موقع آزمایشت آدرس می‌گرفتیم و بعد هم سریع برمی‌گشتیم تهران.

کنارش به ماشین تکیه دادم.

-بهزاد! ممکنه آزمایشمون به هم نخوره؟

با یه کم مکث جواب داد:

-بعید می‌دونم، چون اولاً فامیل نیستین، ثانیاً این که آزمایش ژنتیک نیست، آزمایش عدم اعتیاد و تالاسمیه که فکر نمی‌کنم نه تو تالاسمی داشته باشی، نه اون.

زیر لب گفتم:

-ممکنه معتاد باشه؟

ناراحت به سنگ ریزه‌های جلوی پام نگاه می‌کردم و با نوک کفشم کمی جا به جاشون کردم.

سنگینی نگاه بهزاد رو حس می‌کردم. صداش کنار گوشم نشست.
-دوشش نداری؟

سربلند کردم و نگاهش کردم. چه جوابی باید می‌دادم. اینکه آرش رو دوست نداشتم کاملاً واضح بود، ولی ازش متنفر هم نبودم. اون خیلی به من محبت می‌کرد. هر کاری می‌کرد که خوشحال باشم، کاری که هیچ وقت برادرهام نمی‌کردند. خوشحالی یا ناراحتی من برانشون مهم نبود، اگر هم گاهی چیزی می‌گفتند به خاطر اعصاب خودشون یا مامان و بابا بود.

برای بابا که دیگه خیلی وقت بود مهم نبودم و برای مامان هم به تازگی اهمیت رو از دست داده بودم. آهی کشیدم و چشم‌هام پر از اشک شد.

-وقتی دیگه کسی دوستم نداره، چاره‌ای غیر از آرش ندارم.
متعجب نگاهم کرد. لبه‌اش چند بار به گفتن حرفی تکون خورد ولی صوتی ازشون خارج نشد. به هم خیره بودیم که موبایلش زنگ خورد.
نگاهم رو از چشم برادرم گرفتم و به آرش که حالا لب جدول نشسته بود نگاه می‌کردم.

قطرات اشک رو همونجا تو نطفه خفه کردم و نفسم رو سنگین بیرون دادم و به صدای صحبت بهزاد با موبایل گوش دادم.

-الو، جانم!

-چی می‌گه؟

-من اینجوریم.

-بابا من نمی‌زارم. اگه فکر می‌کنی درست نیست، خیلی هم از تهران دور نشدیم، آدرس می‌دم بهنام بیاد من برمی‌گردم.
-نه اصلاً.

بهزاد با قدم‌های آروم ازم فاصله گرفت. مخاطب پشت گوشی بابا بود. احتمالاً سیمین بهش زنگ زده و ماجرا رو تعریف کرده بود. فاصله‌ی بهزاد باهام زیاد شد.

آرش فرصت رو مغتنم شمرد و سریع بهم نزدیک شد. عکس‌العمل آرش برام جالب بود. به یاد بچگی‌های بهزاد و شیرینی‌های عید می‌افتادم. مامان روی میز می‌زاشت و دست زدن بهش رو ممنوع می‌کرد، بهزاد منتظر فرصت می‌موند. با یاد خاطره‌ی اون روزها لبخند زدم و آرش به خودش گرفت، قدم‌هاش رو تند تر برداشت که یه دفعه حرکتش کند شد. صدای بهزاد رو از نزدیکی خودم

می‌شنیدم. برگشتم و بهزاد رو تو چند قدمی خودم دیدم. جدی به آرش نگاه می‌کرد و همچنان با مخاطب پشت گوشی مخالفت می‌کرد.
سرم رو پایین انداختم و لبخند عمیق تر شد. مطمئن بودم که با وجود بهزاد یه فیلم اکشن تو رشت خواهیم داشت، ولی زودتر از حد انتظارم فیلم به نقطه‌ی اوجش رسیده بود.
عاشق دلخسته‌ی من سر جاش ایستاد و کلافه به یه نقطه‌ی دیگه نگاه کرد. فعلاً دور دور بهزاد بود و منم از این دور راضی بودم.
به آزمایشی که قرا بود بدم کمی فکر کردم و برای اولین بار در عمرم آرزو کردم که ای کاش تالاسمی داشته بشم، یا ای کاش آرش معتاد باشه. شاید اینطوری از این شرایط خلاص می‌شدم.

بهزاد کنارم ایستاد. هنوز با تلفن حرف می‌زد.
-من با دو تا کلمه حرف مشکل ندارم، ولی این پسره جلوی چشم من و مادرش وقتی رعایت نمی‌کنه، تنها بشن می‌خواد چی کار کنه.
-جلوی چشم من هر چی دوست دارن بگن، ولی من نمی‌زارم با هم تنها بشن.
-هیچی که نمی‌گه.
-منم تعجب کردم. هر چی گفتم تا حالا حرفی نزده.
-اینجا پیش منه.
-باشه، خداحافظ.
تماس رو قطع کرد و کنارم ایستاد.
-اینا قصد ندارن راه بیوفتن؟
لبخندی زدم و گفتم:
-می‌خوای برم بپرسم؟
چشم غره‌ای به من رفت و قبل از اینکه چیزی بگه یا حرفی بزنه، با صدای بلند آرش رو صدا زدم. به طرفش قدمی برداشتم. آرش نگاهش بین من و بهزاد می‌رفت و می‌اومد.
چند قدمی هم اون به طرفم اومد و جانم کشدار بلندی گفت.
-آقا آرش، قرار نیست راه بیوفتیم؟
آرش نگاهی به مادرش کرد و گفت:
-الان راه می‌وفتیم، بزار مامان بیاد.
فاصله‌اش رو با من حفظ کرد. حس کردم از بهزاد حساب می‌بره، با اون زد و خوردی که بهزاد راه انداخت و یه نفری سه نفر رو زد و هیکل پرش، باید هم حساب ببره.

سیمین به طرفمون اومد. نیم نگاهی به من انداخت و رو به ارش گفت:
-سویچ رو بده به من، تو اعصابت خرابه، رانندگی نکنی بهتره!
ارش سویچ رو به مادرش تحویل داد. در کمتر از یک دقیقه همه سوار ماشین
شده بودیم و ماشین با رانندگی سیمین حرکت کرد.
فضای ماشین ساکت ساکت بود. موزیکی پخش نمی‌شد و کسی هم حرفی نمی‌زد.
خوابم گرفته بود. سرم رو به پنجره تکیه دادم و از سکوت داخل ماشین استفاده
کردم و به خواب رفتم.
با تگون دستی چشم باز کردم.
-مینا، مینا جان.

چشم باز کردم. سیمین بین در ماشین ایستاده بود و سعی داشت من رو بیدار کنه.
-چقدر می‌خوابی دختر. فکر می‌کنم فشارت پایین باشه، پاشو این آب قند رو
بخور حالت جا بیاد. الان دو ساعته خوابیدی. یه ساعت دیگه می‌رسیم.
سرم کمی گیج می‌رفت. صبحونه‌ی درست و حسابی که نخورده بودم و کلی هم
هیجان و استرس بهم وارد شده بود. اگر ضعف نمی‌کردم جای تعجب بود.
آب قندی رو که سیمین داد جرعه جرعه خوردم. تازه یاد بهزاد و ارش افتادم.
کمی با چشم دنبالشون گشتم. سیمین متوجه شد و گفت:

-دنبال داداشت و شوهرت می‌گرددی، اونجان، دارن با هم حرف می‌زنن
رد دست سیمین رو گرفتم و با چیزی که دیدم واقعا تعجب کردم. دو ساعت پیش
به خون هم تشنه بودند و الان خیلی راحت با هم صحبت می‌کردند. سیمین گفت:
-از این اخلاق مردا خیلی خوشم میاد. دعوا می‌کنن، کلی حرف بار هم می‌کنن،
ولی یه ساعت دیگه کنار هم وایمیسن و حرف می‌زنن. ولی زنها کافیه بهشون
یه چیزی بگی که تهش یه چیزی داشته باشه که به اینا بر بخوره. مگه ول
می‌کنن، بیست نفر باید واسطه بشن که اینا رو آشتی بده، بعدش تازه متلک
گفتناشون به هم شروع می‌شه. ول نمی‌کنن که!

دوباره به ارش و بهزاد نگاه کردم. حوصله‌ی حرف زدن نداشتم و گرنه می‌گفتم
که این اخلاق همه‌ی مردها نیست. پدرم با برادرش سالهاست که مشکل دارن و
حل نشده، سهیل نمی‌دونم با من چه مشکلی داره که ول کنم نیست. شاید مردهای
دور و بر تو اینجورین.

سیمین کمکم کرد تا از پاشین پیاده شم. ارش لبخند زنان به طرفم اومد و به
دنبالش بهزاد البته با اخم.
-خانم خواب آلو، خوبی؟

سرم رو تگون دادم. آرش فاصله‌اش رو با من حفظ می‌کرد و شکل حرف زدنش هم عوض شده بود، باید بگم سنگین تر شده بود. خب، برادرم به عنوان بازیگر اول این فیلم تا اینجا موفق بود، باید ادامه‌ی این فیلم تگزاسی رو تماشا می‌کردم. با بیسکوییتی که سیمین بهم داد حالم بهتر شد و ضعفم تا یه حدودی از بین رفت. بهزاد با چشم‌هایش مواظب آرش بود و آرش هم مراقب رفتارش.

دوباره سوار ماشین شدیم. این‌بار آرش راننده بود. از توی آینه گاهی نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد. آروم کنار گوش بهزاد لب زدم:

-چطور شد تو کوتاه اومدی؟ خیلی آتیشی بودی!

بهزاد جوابی نداد.

- بابا باهات حرف زده؟

دوباره بهزاد جوابی نداد.

-جواب بده دیگه، خواب بودم چه اتفاقاتی افتاد؟

-هیچی!

-خوبه، پس هنوز می‌تونی حرف بزنی!

چشم‌غره‌ای نثارم کرد و مشغول تماشای مناظر سرسبز بیرون شد. این طور که مشخص بود قصد دادن اطلاعات نداشت. بی‌خیال شدم و به آهنگ ملایمی که آرش گذاشته بود گوش می‌دادم که صدای موبایل سیمین بلند شد. موبایل رو از روی داشبورد برداشتم و بعد از نگاه به اسم روی صفحه لب زدم:

-سحره!

تماس رو برقرار کرد و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

-الو، سحر؟ چیزی شده؟

خندید و گفت:

-گوشی رو بده بهش.

-الو... عمه عطی؟ من خوبم، آرشم خوبه.

نگاهی به من انداخت و با لبخند جواب داد:

-اونم خوبه، داریم می‌اریمش.

-یه ساعت دیگه، اگه به ترافیک نخوریم.

-قربونت برم. خداحافظ.

گوشی رو از گوشش فاصله داد و گفت:

-عمه عطی بود، می‌گفت کی عروسم و می‌ارید من ببینم.

پس باید با یه عمه عطی نامی هم آشنا می‌شدم.

دقیقا همونطور که سیمین می‌گفت، یک ساعت بعد رسیدیم.

کوچه پس کوچه‌های سرسبز این شهر شمالی رو رد کردیم و وارد کوچه‌ای پهن شدیم. به اطراف نگاه می‌کردم و در و دیوار خونه‌های واقع در کوچه رو از نظر می‌گذروندم که انتهایی ترین در کوچه باز شد. در بزرگ و سفید رنگی که با دکمه‌ای که آرش زد مثل یه دروازه‌ی بزرگ به یه دنیای جدید بود. آرش وارد خونه شد و ماشین رو نگه داشت. از ماشین پیاده شدم و محو بوستانی شدم که واردش شده‌بودم.

همه جا پر از گل و درخت بود. با غچه‌هایی کوچیک و بزرگ با اشکال هندسی خاص و حصارهایی که برای تزیین کشیده بودند.

نگاهی به ساختمون اصلی انداختم. فکرش رو هم نمی‌کردم که رویاهای دوران کودکی‌به واقعیت تبدیل بشه. می‌تونستم بگم وارد کاخ سفید شدم. همه‌ی نمای بی‌نظیر ساختمون سفید بود. سقف شیروونی شکلاتی رنگ و پنجره‌هایی فانتری. یه کم فکر کردم، نکنه بین راه تصادف کردم و الان توی بهشتم و خودم هنوز خبر ندارن. با ثدای چرخ‌های چمدون سرچرخوندم و به بهزاد نگاه کردم. آرش رو به روم ایستاد، همچنان لبخند می‌زد.

-خوش اومدی!

نگاه متحیرم رو تو صورتش چرخوندم و لب زدم:

-ممنون، اینجا خیلی قشنگه!

-خوشحالم که خوشت اومد.

سیمین به طرفم اومد و گفت:

-هشت ماه پیش که اومد و گفت از یه دختری خوشش اومده، شروع کرد عوض کردن نمای اینجا. ما رو کشته تا اینجا رو این شکلی کرده. همش هم می‌پرسه، مامان یعنی خوشش میاد.

به آرش نگاه کردم. ناخودآگاه لبخند زدم. چشم‌های آرش برق زد. پشت دستش رو جلوی دهنش گذاشت و چیزی نگفت.

مطمئن بودم که اگر بهزاد تو اون جمع نبود. یا الان تو بغلش بودم، یا بوسیده می‌شدم، یا دیت در دستش دور حیاط رو می‌دویدم. شاید هم تو استخر کوچیک اون سر حیاط مشغول شنا و آب بازی بودم.

با سرفه‌ای که بهزاد کرد، سیمین شروع به تعارف کرد. از پرچین‌های نمایشی حیاط گذشتیم و پا روی پلکان ایوون گذاشتیم. ایوون چهار پله از حیاط بلند تر بود. کل دکور این بوستان کوچیک یا سفید بود یا شکلاتی؛ مثل نقاشی‌های بچگی‌هام.

وارد ساختمون شدیم. یه سالن بزرگ ساده ولی بسیار زیبا. فکر می‌کنم آرش یا مادرش، از رنگ سفید خیلی خوششون میاد، چون دکور داخل خونه هم بیشتر سفید بود.

آشپزخونه‌ی مدرنی با تمام امکانات از گوشه‌ی سالن مشخص بود. دختر جوونی به استقبالمون اومد.

یه شومیز سورمه‌ای پوشیده بود و یه شلوار لی. دمپایی‌هاش کمی پاشنه داشت و روسریش رو پشت سرش بسته بود. خیلی کم آرایش داشت. پوستش سفید و پر از، کک و مک بود. سلام کرد.

آرش جوابش رو داد و گفت:

-پذیرایی کن از مهمونای من.

بعد به من اشاره کرد و گفت:

-البته ایشون اینجا صاحب خونه‌است.

دختر گفت:

-شربت درست کردم، فقط قبلش برم به عمه خانم بگم که شما اومدید، که اگه دقیقه‌ای دیر بفهمه، پوستم و می‌کنه.

-باشه، تو برو، من خودم شربت میارم.

دختر سری تگون داد و با لبخند ازمون فاصله گرفت و به طرف اتاقی رفت.

با تعارف آرش روی مبل‌های سفید خونه نشستیم. آرش به آشپزخونه رفت. کمی به اطراف نگاه کردم. نفهمیدم سیمین کجا رفت. نگاهم به بهزاد افتاد.

-اینقدر ندید بدید بازی از خودت در نیار، نمی‌تونی عادی باشی.

اروم گفتم:

-عادیم.

نفسش رو سنگین بیرون داد و دیگه چیزی نگفت. آرش با یه سینی با لیوان‌هایی پر از مایع‌هایی قرمز رنگ به طرفمون اومد. هوا گرم بود و با این هوای شرجی رشت واقعا شربت می‌چسبید.

یکی از شربت‌ها رو برداشتم و هنوز جرعه‌ای نخورده بودم که صدای شیرین پیرزنی نگاهم رو به سمت خودش برگردوند.

-عروس خانم.

ایستادم و به پیرزنی که با عصا به طرفم می‌اومد نگاه کردم. اون دختر هم آروم کنارش قدم برمی‌داشت. پیر زن به سختی ایستاده بود. آرش سینی رو روی میز گذاشت و به طرف پیر زن رفت. دستش رو گرفت و کمک کرد تا روی مبلی بشینه.

هنوز ایستاده بودم. پیر زن قدو بالم رو کمی نگاه کرد و گفت:
-پس اون دختری که آرش من رو راهی مسجد کرد تو بودی؟
سلام کردم. پیرزن جوابم رو دادو به بهزاد نگاهی کرد.
-تو برادرشی؟
-بله.

-همونی که نمی زاره این دو تا کفتر با هم جیک جیک کنند.
بهزاد یکه خورد. کمی روی مبل جا به جا شد و گفت:
-جیک جیک کردن مال وقتیه که برن زیر یه سقف.
پیر زن خندید.

-الان زیر یه سقفن دیگه!

بهزاد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-حاج خانوم شما منظور من رو خوب می فهمی!
سری تکون داد و گفت:

-خیلی هم خوب می فهمم.

به ارش نگاهی کرد و بعد عصاش رو به پای آرش زد و گفت:

-برو پیش این عروسک وایسا ببینم به هم میایید؟

آرش لبخندی زد و با اشتیاق کنارم ایستاد.

پیرزن سری تکون داد و گفت:

-سحر، برو اسفند دود کن.

دختر جوون چشمی گفت و به طرف آشپزخونه رفت.

پیرزن با سرش به من اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین اینجا ببینم.

ناخودآگاه به آرش نگاه کردم. با چشم هاش حرف پیرزن رو تایید کرد. رفتم و

روی مبل کناریش نشستم. پیرزن از گوشه ی روسری پر از گلش رو دست گرفت

و گره اش رو باز کرد. سه تا النگوی طلایی ازش بیرون کشید و به طرفم گرفت.

-دستت رو بیار جلو ببینم.

دستم رو جلو بردم. با دست های لرزونش سعی داشت النگوها رو توی دستم

بندازه. با دست آزادم کمکش کردم. النگوهای به نسبت سنگینی بود.

-اینا رو من خیلی وقت پیش گرفتم، برای زن آرش، سه تای دیگه اش رو هم سر

عقد بهت می دم.

زیر لب تشکر کردم. تو چشم هام دقیق شد.

-طبیعیه دیگه؟

-چی؟

-رنگ چشمت؟

سر تکون دادم و اون گفت:

-یعنی مطمئن باشم فردا یه رنگ دیگه نمی‌شه.

آرش گفت:

-عمه من که بهت گفته بودم، رنگ چشماش خاکستریه!

-تو ساکت باش، دارم خودم می‌بینم، هنوز کور نشدم.

-دور از جونت عمه.

-خودشیرینی نکن، جلوی نامزدت یه چیزی، بهت می‌گما.

آرش لبخند زد و دست‌هاش رو به حالت تسلیم بلند کرد. رو به من کرد و گفت:

-چند سالت؟

-هیفده.

آهی کشید و گفت:

-سیمین از تو یه سال کوچیکتر بود که شوهر کرد.

سرش رو پایین انداخت و متاسف سرش رو تکون داد و ادامه داد:

-ولی آرش چهار سال بعد دنیا اومد.

صدای سیمین توجه همه رو به خودش جلب کرد. تی‌شرت و شلواری پوشیده

بود و بدون روسری از پله‌ها پایین می‌اومد.

-عمه از گذشته بیا بیرون. الان عروسم اومده توی این خونه. می‌خوام زنگ بزنم

بچه‌ها بیان ببیننش.

عمه گفت:

-دیدن و مهمونی باشه برای بعد، فعلا باید این دو تا با هم ببشتر آشنا بشن. که

کم کم اخلاق‌های همدیگه دستشون بیاد.

آرش سرش رو پایین انداخت. می‌دونستم دردش چیه، دردش بهزاد بود که مثل

یه دیوار بین من و اون ایستاده بود. برعکس همه‌ی دیوارهایی که برام می‌کشید،

اینبار دیوار بهزاد رو دوست داشتم.

خوش و بش‌ها طولانی شد. می‌خواستم شال رو از روی سرم بردارم که با

چشم‌غره‌های بهزاد ترجیح دادم که این کار رو نکنم.

بعد از گذشتن یک ساعت، سحر اتاقی رو نشونم داد. لباسهام رو عوض کردم و

روی تختش کمی استراحت کردم.

بعد از خوردن ناهار، آرش از خونه بیرون رفت. یه کم توی حیاط پر از گلش

قدم زدم و تا غروب وقتم رو اونجا گذروندم و دست آخر به سالن برگستم. تمام

مدت بهزاد توی سالن و روبروی تلویزیون نشسته بود.

زنگ خونه به صدا در اومد. سحر آماده‌ی رفتن شده بود. صدای ماشین تو حیاط خونه پیچید، حتما آرش برگشته. کنار بهزاد نشستم و به تصویر تلویزیون خیره شدم. در سالن باز شد و با شنیدن صدای پدرم شوکه شده به طرف در وردی برگشتم.

بابا یا اله گویان وارد خونه شد. با بهزاد نگاهی به هم کردیم و ایستادیم. پشت سرش هم بهرام خان وارد شد. هر دو سلام کردیم. بابا که تا حالا سرش پایین بود، با صدای من و بهزاد سر بلند کرد و جواب سلاممون رو داد. بهرام خان دستش رو پشت بابا گذاشت و به طرف ما هدایتش کرد. -برو تو جهانگیر خان، تعارف نکن، خونه‌ی خودته. سحر خیلی آروم خداحافظی کرد و رفت. صدای سیمین از توی راه پله‌ی شیشه‌ای و مارپیچ گوشه‌ی سالن بلند شد. -سلام، خوش اومدید.

از پله‌ها خیلی سریع پایین اومد. با چشم‌های برق زده به بهرام نگاه می‌کرد. انگار که انتظار حضورش رو نداشت. بهزاد مثل سری پیش با دیدن سیمین بی حجاب سر به زیر شد. به بابا نگاه کردم بابا هم اولش کمی متعجب شد ولی اون هم سر به زیر شد.

سیمین به بابا تعارف کرد و وقتی که از جلوس افراد تازه وارد مطمئن شد به طرف آشپزخونه رفت. با بهزاد نگاهی به هم کردیم و نشستیم. بابا به بهزاد نگاهی پر از معنی کرد. بهزاد سرش رو پایین انداخت و نگاهش رو از بابا گرفت.

می‌تونستم حدس بزنم که این دو مرد اینجا چی کار می‌کنند.
بهرام خان نگاهی به من کرد و گفت:
-آرش کجاست؟

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:
-نمی‌دونم.

لبخندی زد و با اشاره به بهزاد گفت:
-حقم داری.

لبخند نصفه و نیمه‌ای تحویلش دادم. سیمین با سینی شربت از آشپزخانه بیرون اومد. شربت‌ها رو تعارف کرد و در حالی که لبخند به لب داشت رو به روی بهرام نشست.

نگاههای بهرام به سیمین شبیه نگاههای یه شوهر به همسرش نبود. زیادی خشک بود. حتی پدر من هم که حسابی مأخوذ به حیاست و جلوی ما رعایت می‌کنه، به مادرم اینطوری نگاه نمی‌کرد. مطمئن بودم یه چیزی اینجا غیر عادیه.

-اینقدر زنگ زدید تا به این نتیجه رسیدیم خودمون بیاییم.

بهرام خان این رو گفت و جرعه‌ای از شربتش رو خورد و ادامه داد:
-حالا شادوماد خودش کجاست؟

سیمین گفت:

-دیگه باید پیداش بشه، خیلی وقته رفته.

بهرام سری تکون داد و بقیه‌ی شربتش رو خورد. بابا همچنان با اخم به بهزاد نگاه می‌کرد. اگر کسی اینجا نبود، حتما با توپ و تشر باهاش حرف می‌زد، ولی در شرایط پیش اومده با همین نگاه‌ها هم می‌شد پسرش رو باز خواست کنه.

صدای مجدد ماشین نشون از حضور آرش می‌داد. چند دقیقه‌ی بعد آرش وارد سالن شد. لبخند زنان به طرف بابا و پدرش اومد و بهشون دست داد.

-خیلی خوش اومدید، چرا زحمت کشیدید؟

بهرام خان آروم به بازوی آرش زد و گفت:

-دیدم نمی‌تونی اوضاع رو مدیریت کنی، گفتم خودم بیام.

-من نتونستم اوضاع رو مدیریت کنم؟

-وقتی تو یه ساعت دو دفعه مادرت زنگ زده سه دفعه خودت، یعنی نمی‌تونی و یکی باید بیاد کمکت.

آرش دیگه چیزی نگفت. بهرام خان هم ادامه نداد. با صدای عمه خانم همه به طرفش برگشتند. اروم اروم به طرفمون می‌اومد.

-چه عجب آقا بهرام! این طرفا؟

بهرام خان ایستاد و گفت:

-سلام عمه خانم، ما که همیشه میاییم، شما افتخار حضور نمی‌دین.
-همیشه؟ تاریخ آخرین باری که اینجا بودی یادته؟

-خب کار دادم، سرم شلوغ.

عمه سرس رو بالا گرفت و گفت:

-خدا رو شکر که بعد هفتاد سال مفهوم شلوغ بودن سر رو هم فهمیدم.

سیمین بلند شد و به عمه کمک کرد.

-بشین عمه!

بعد سرش رو کمی خم کرد و چیزی کنار گوش این پیرزن گفت. لحن عمه زهر داشت و همه متوجه این زهر شدند، ولی ترجیح دادند که چیزی نگن و ساکت بمونن.

سیمین سکوت رو شکست و گفت:

-آرش یکی از اتاقهای بالا رو می‌خواد آماده کنه برای بعد از عروسیشون.

بعد به ارش نگاه کرد و ادامه داد:

-مینا رو ببر بهش نشون بده، شاید از اون اتاق خوشش نیومد و یه جای دیگه رو پسندید.

آرش نگاهی به جمع انداخت و به من اشاره‌ای کرد. مستاصل مونده بودم که با اشاره‌ی بابا بلند شدم و با اکراه به دنبال آرش حرکت کردم. این جور که مشخص بود بابا دیوار مانع بهزاد رو برای آرش برداشته بود.

از پله‌های شیشه‌ای عبور کردیم و به طبقه‌ی دوم پا گذاشتیم.

یه سالن کوچیک داشت و چند تا در که اطراف سالن تعبیه شده بود. آرش به طرف دری رفت و بازش کرد. در حالی که به اطراف نگاه می‌کردم، به طرف آرش رفتم.

قبل از ورودم به اتاق آرش یکی از درها رو نشون داد و گفت:
-اونجا اتاق مامانمه.

با تغییر جهت دستش به دری دیگه گفت:
-اینجا هم اتاق منه.

دستش رو پشتم گذاشت و من رو به داخل فرستاد و گفت:
-ولی این اتاق بی‌استفاده بود. قراره از این به بعد مال من و تو بشه.

فضای اتاق رو از نظرم گذروندم. اتاق بزرگی بود. غیر از یه مبل نارنجی رنگ چیز دیگه‌ای تو اتاق نبود. معلوم بود به تازگی تمیز شده.

یعنی واقعا همه چیز داره تموم می‌شه؟ من دارم راستکی ازدواج می‌کنم و این قراره اتاق مشترکمون باشه؟

حلقه شدن دست آرش دور شونه‌ام من رو از افکارم خارج کرد. محکم من رو به خودش چسبوند. بعد رهام کرد و من رو مجبور کرد که نگاهش کنم. کمی تو چشم‌هام نگاه کرد و بعد گونه‌ام رو محکم بوسید.

-چقدر بده که کسی که دوشش داری کنارت باشه و تو براش دلتنگ باشی. بهزاد واقعا شورشو در آورده بود. مجبور شدم زنگ بزnm به بابام که یه فکری بکنه. دلم می‌خواست بگم این اولین باری بود که بهزاد حرفی می‌زد و من باهاش نه تنها مخالف نبودم، بلکه موافق هم بودم و حضور بابام همه چیز رو خراب کرد. ولی چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

آرش طبق معمول شروع به حرف زدن کرد. از برنامه‌هاش برای این اتاق و دکوری که براش در نظر گرفته بود.

با هیجان از آینده می‌گفت و من به این فکر می‌کردم که اگر این اتفاق وحشتناک بیوفته و من با آرش مجبور به ازدواج بشم، با این پرحرفیش چی‌کار کنم؟

اون شب هر طور كه بود تموم شد. اتاقها كم بود و آرش دلش ميخواست كه من توي اتاقش بخوابم و در آخر با بهزاد هم اتاق شد. دلم براش ميسوخت. با تمام مهربوني هاش نامزدش هيچ حسي بهش نداشت و دلش ميخواست كه ازش فرار كنه.

كاش كسي پيدا مي شد و من رو از اين برزخ نجات مي داد. كاش تو يه شرايط بهتر با آرش آشنا مي شدم.

با سيمين هم اتاق شده بودم. خوابم نمي برد. به فضاي اين خونه فكر مي كردم. به ظاهر تكه اي از بهشت بود، اما براي من حكم جهنم رو داشت. يعني مي تونم اينجا خوشبختي رو حس كنم؟ فكر نمي كنم، جايي كه به زور فرستاده بشي، هيچ وقت نمي تونه بهشت باشه.

حس گرمي روي صورتم باعث شد چشم هام رو باز كنم. به محض باز كردن چشمم با صورت آرش رو به رو شدم. مثل هميشه لبخند مي زد. دستش رو زير سرش جك كرده بود و به من نگاه مي كرد. اخمي كردم و روي تخت نيم خيز شدم. -صبحت بخير.

-ممنون... مامانت كجاست، تو اينجا چي كار مي كني، اصلاً از كي اينجايي؟ نشست.

-دونه دونه پيرس... اولي چي بود؟ مامان كجاست؟ مامان رفته باشگاه، منم ديدم كسي اينجا نيست، گفتم بيدار مي شي هول مي خوري، يه موقع مي ترسي. به خاطر همين اومدم پيشت. الان يه ساعتی مي شه اومدم. تازه كلي هم به خودم خوش گذروندم.

يه كم به جمله ي آخرش فكر كردم. اخم كردم و با حرص گفتم: -به خودت خوش گذروندی؟

ناخودآگاه دستم رو حصار بدنم كردم. حس كردم كه ازم سوءاستفاده شده. رو ازش برگردوندم و خواستم از روي تخت بلند شم كه دستم رو گرفت. -فقط بوسه كردم...

خواستم دستم رو از دستش در بيارم كه محكم تر گرفت. -به جون مينا فقط بوسه كردم، راست مي گم.

محكم تر دستم رو كشيد و افتادم توي بغلش. كمی تقلا كردم ولي زورم بهش نمي رسيد. نفسم رو سنگين بيرون دادم و ملتسانه گفتم:

-ولم كن.

-به يه شرط.

منتظر نگاهش کردم و اون ادامه داد:

-از الان تا شب هر جا من بگم باهام بیای و هر کاری هم که بگم انجام بدهی.
-مورد اول اختیارم دست خودم نیست، مورد دوم هم شرمنده‌ام. اگرم الان ولم نکنی جیغ می‌زنم همه بیان اینجا. فکر کنم بهزاد رو خوب شناخته باشی.

ابرویی بالا داد و با همون لبخند روی لبش گفت:

-او هو، منو با داداشت نترسون، خیر سرم شوهرتم... در مورد شرطام هم... مورد اولو از بابات اجازه‌اتو می‌گیرم، مورد دوم هم حلش می‌کنیم بین خودمون... قبوله؟
چاره‌ای نداشتیم، اگرم قبول نمی‌کردم، مطمئناً کار خودش رو می‌کرد. سر تکون دادم و گفتم:
-قبوله.

دست‌هاش رو شل کرد و من آزاد شدم. چپ چپ نگاهش کردم، ولی اون با هر حرکت من، کلی ذوق می‌کرد و یه جوری قربون صدقه‌ام می‌رفت.
به سختی از اتاق بیرونش کردم و لباس عوض کردم. به طبقه‌ی پایین رفتم. همه به غیر از عمه و سیمین دور میزی جمع بودند و مشغول خوردن صبحانه. سحر هم مشغول پذیرایی بود.
صبح بخیری گفتم و نشستیم.

بابا و بهرام خان با هم حرف می‌زدند و من اصلاً از حرف‌هاشون سر در نمی‌آوردم. بهزاد مثل همیشه اخم کرده بود و آرش مثل همیشه لبخند می‌زد. یاد دوران ابتدایی مدرسه‌ام افتادم و کلمات متضاد. فکر می‌کنم اگر معلم می‌گفت، مخالف بهزاد چی می‌شه، من باید با فریاد می‌گفتم، آرش.

لبخندی به فکرم زدم و مشغول خوردن شدم. حس کردم که آرش منتظر به بهرام نگاه می‌کنه. بالاخره انتظار آرش سر اومد و بهرام خان رو به بابا گفت:

-جهانگیر جان، آرش می‌خواد امروز یه چند جا بره و مینا رو هم با خودش ببره. گویا مینا بهش گفته که پدرم باید اجازه بده.

به آرش نیم نگاهی انداختم. مثل بچه‌ها چشم به دهن بابا دوخته بود. چشم‌هام رو ریز کردم. به پدرش گفته که اجازه‌ی من رو بگیره؟ پس چرا خودش نگفت؟
بابا لقمه‌ی توی دهنش رو قورت داد و گفت:

-مینا دختر خودتونه.

بهرام خان نگاهی به بهزاد کرد و گفت:

-خب پس آرش مینا رو بدون بادیگارد می‌بره.

بابا خنده‌ای کرد و بهزاد بیشتر اخم کرد. بابا گفت:

-باشه.

سرچرخوندم و به آرش و لبخندش و سر به زیریش کمی نگاه کردم. سری تکون دادم و زیر لب گفتم:

-با یه پسر بی اراده و بی عرضه طرفم.
صبحونه رو خوردم و آماده شدم. به سالن طبقه‌ی پایین رفتم. بهزاد با بابا آروم آروم حرف می‌زد. بابا بدون اینکه نگاهش کنه، سر تکون می‌تونستم حدس بزنم چی داره می‌گه، احتمالاً داره زیرآب آرش رو می‌زنه. در سالن باز شد و نیم تنه‌ی آرش داخل شد. با دیدن من با دستش بهم اشاره کرد. از بابا و بهزاد خداحافظی کردم و به دنبال پسری که ذره ذره کشفش می‌کردم، راهی شدم.

سوار یه ماشین سفید ساخت وطن شدیم و راهی خیابون‌های رشت. توی خیابون‌ها حرکت می‌کرد و اسم خیابون‌ها و کوچه‌ها و محله‌ها رو بهم می‌گفت.
بوی دریا می‌اومد. هر چی به ظهر نزدیک تر می‌شدیم هوا گرم‌تر و شرجی‌تر می‌شد.

بالاخره ماشین رو نگه داشت. صدای دریا به گوشم می‌رسید. دریا رو دوست داشتم. با لبخند پیاده شدم و به آسمون بی‌ابر نگاهی انداختم.
-دریا چیزی نداره، ولی گفتم شاید دوست داشته باشی.
دستم رو روی تنه‌ی ماشین گذاشتم و بدون اینکه از قبل فکر کرده باشم، گفتم:
-این ماشین خودته؟

یه کم نگاهم کرد. سرش رو به اطراف چرخوند و گفت:
-مدل ماشین برات مهمه؟

منتظر نگاهش کردم. سرش رو پایین انداخت و گفت:
-اون مازاراتی مال بابام بود. دست منه، چون بابا زیاد اینجا نمیاد. ولی باز من سعی می‌کنم زیاد ازش استفاده نکنم.
-این چی، این سمند مال خودته؟

لبه‌اش رو به هم فشرد و بعد سری تکون داد.
-این مال خودمه، با پول خودم خریدم.

کمی نگاهم کرد و گفت:

-ولی تو به سوالم جواب ندادی!

به اطرافم نگاهی کردم. با وجود ساختمون‌های اطراف دریا مشخص نبود. باز هم به سوالش جوابی ندادم و در عوض سوال جدیدی پرسیدم:
-از چیه من خوست اومدم؟ اصلاً چرا از من خوست اومدم؟
نفسش رو سنگین بیرون داد. اضطراب رو تو حرکاتش می‌دیدم.

-اون طرف چند تا آلاچیق هست، اگه شانس بیاریم و خالی باشن، می‌تونیم اونجا بشینیم و حرف بزنینم.

با سر حرفش رو تایید کردم

ریموت ماشین رو زد و راهی جایی شدیم که آرش می‌گفت. دریا آروم بود و فقط گاهی موجی کوچیک به ساحل می‌خورد. اطرافمون خلوت نبود، ولی شلوغ هم نبود. هر کسی به کاری مشغول بود. به مردم در حال تفریح کمی نگاه کردم. تو یکی از آلاچیق‌ها نشستیم. منتظر به آرش زل زدم. این اولین صحبت جدیم با آرش بود. شاید داشتم سرنوشت رو می‌پذیرفتم. شاید هم فقط حس کنجکاوی بود.

-چیزی می‌خوری، برم سفارش بدم؟

-نه، فقط چیزی رو که پرسیدم رو جواب بده.

یه کم فکر کرد. دستهاش رو به هم قلاب کرد و روی میز گذاشت.

-پارسال همین موقع بود. بابا یه لیست بهم داد و گفت، برم بدم به پدرت. در واقع بابا برام ایمیل کرد. مثل اینکه یه سری تجهیزات بود که پدرت برای مدرن کردن رستوران می‌خواست. با فرهنگ اومدیم تهران.

-فرهنگ کیه؟

-پسرخاله فرهنگ، در واقع می‌شه پسرخاله‌ی مامانم. چند سال از من بزرگتره. با هم کار می‌کنیم، نه اینکه شریک باشه، ولی همکاره، گاهی هم یه پروژه‌هایی رو با هم برمی‌داریم.

-خب، فهمیدم.

-هیچی دیگه، ما اومدیم رستوران پدرت، رستوران مینا و بیتا. لیست و دادم به بابات و از رستوران اومدیم بیرون. جلوی در دو تا دختر همسن هم رو دیدم. بعدا فهمیدم که یکیشون میناست اون یکی بیتا. داشتین باهم بحث می‌کردین. بیتا خونسرد و آروم نگاهت می‌کرد و تو حرص می‌خوردی. خیلی دلم می‌خواست مداخله کنم، ولی عجله داشتم.

لبخند زد:

-هنوز اون شکل حرص خوردنت تو ذهنمه. سرخ شده بودی و با حرص با بیتا حرف می‌زدی. داشتم سوار ماشین می‌شدم که یه دفعه بهنام اومد و با تشر و اخم و تخم بردتون تو. اونجا حدس زدم حتما با آقا جهانگیر یه نسبتی دارین. این قضیه گذشت. چند ماه بعد دوباره به خواست بابا چند باری اومدم رستوران. یه بار دیگه اونجا دیدمت. این بار لباس مدرسه تننت نبود. دور میز نشسته بودین و داشتین غذا می‌خوردین. بهزاد هم بود. نمی‌دونم چرا برام جذاب شدی. نزدیک میزتون نشستم و غذا سفارش دادم، در واقع می‌خواستم تو و حرکاتت رو تماشا کنم. سر اون میز همه آروم بودن غیر از تو و بهزاد. من می‌دیدم که چطور از

زیرمیز همدیگه رو اذیت می‌کردید. خنده‌ام گرفته بود، چون تو با اینکه زورت نمی‌رسید ولی کوتاه نمی‌اومدی. غذاتون که تموم شد بهنام رسوندتون خونه و منم تا دم در خونه تعقیبتون کردم. مدرسه ات رو پیدا کردم. هر وقت هم که می‌اومدم تهران بدون اینکه بخوام می‌اومدم می‌دیدمت. دیگه یه جوری شده بود که دلم نمی‌خواست برگردم رشت. به مامان گفتم. وقتی فهمید تو کی هستی، زنگ زد به بابا. بابام مخالفت کرد، گفت اونا دختر به ما نمی‌دن. دیگه من شروع کردم به التماس کردن. گفتم خودم می‌رم با دختره حرف می‌زنم. مامان گفت شکل زندگی ما با اونا فرق داره، اگه نزدیک دخترشون بشی دیگه آرزوی داشتن اون دختر، فقط می‌شه برای مرور، اونم تو خاطره‌ها. نزدیکش نشو تا باباش رضایت بده. برنامه‌ام شده بود این که هفته‌ای یکی دو بار زنگ بزنبه بابا و بگم بریم خواستگاری مینا

نفس، عمیقی کشید و ادامه داد:

-بابا هم هر بار حرف خودش رو می‌زد و می‌گفت، نمی‌شه، جایی نمی‌رم که می‌دونم قراره جواب رد بهم بدن. دیگه دیدم نمی‌شه می‌خواستم فراموش کنم، که اومدم رستوران پدرت و اونجا دیدمت. حتی باهات حرف زدم، خودمو معرفی کردم. حتی اونجا هم با بهنام درگیر بودی، می‌دیدم که بهت چشم‌غره می‌رفت و یه کاری می‌خواست که بکنی، خوشحال بودم برای من همون چند تا کلمه هم کافی بود، اما وقتی برگشتم دفتر و دیدم داری گریه می‌کنی، خیلی حالم بد شد، با خودم گفتم شاید بهنام دعوات کرده، کلافه بودم. حتی تا جلوی در خونتون هم اومدم، ولی فقط تا همونجا. چند روز بعدم تو شیرینی فروشی دیدمت، یادته که؟ خسته شده بودم، حوصله نداشتم هی از رفت و آمدش به تهران و رشت و دیدن من بگه.

-ببین آرش، این خاطرات رو بعدا هم می‌تونی تعریف کنی، سوال منو جواب بده.

حالت فکر به خودش گرفت و لب زد:

-سوالت؟

سری تکون دادم.

-چرا از من خوشت اومد؟ از چیه من خوشت اومد؟

-از جسارتت؟

بهش سوالی زل زدم، من کجام جسوره؟

-می‌دونی دفعه‌ی اول که دیدمت داشتی با بیتا بحث می‌کردی، بهد بهنام اومد دنبالتون، من دیدم که اون داره شما رو دعوا می‌کنه. بیتا سرش رو انداخت پایین،

ولی تو با تخصی جواب بهنام رو هم دادی و طلبکار دنبال بیتا راه افتادی، یا دفعه‌ی بعد هم با اینکه زورت به بهزاد نمی‌رسید، ولی نه کوتاه می‌اومدی نه کم می‌آوردی. این جسارتت، این کوتاه نیومدن‌ها ت برام جالب بود.

سرش رو پایین انداخت و دست‌هاش رو تو هم قلاب کرد.

- من در تمام عمرم هر کی هر چی بهم گفته گوش دادم. خیلی برام جالب بود که یه دختر حرف گوش نمی‌ده و هر کاری دوست داره می‌کنه. من حتی رشته‌ی دانشگاهیم رو هم به خواست مامان خوندم. ولی یادمه یه بار که نزدیکت بودم به بیتا داشتی می‌گفتی، به هیچ کس هیچ ربطی نداره من می‌خوام چه رشته‌ای درس بخونم.

اخمی کردم و لبخندی زدم و گفتم:

- اینقدر نزدیکم می‌اومدی که حرف‌هامو می‌شنیدی، اونوقت خودت رو معرفی نمی‌کردی؟

- آخه بهم گفته بودند که نباید سعی کنم بهت نزدیک بشم، ... ولی یه بار گفتم که هر طور شده می‌رم جلو و حرف می‌زنم، اما دیدم که تو داشتی با یه پسر حرف می‌زدی.

با اخم گفتم:

- با یه پسر؟

- آره یه پسر قد بلند و لاغر. چشم‌های درشت و قهوه‌ای داشت. دیگه منم جلو نیومدم.

حتما با سهیل حرف می‌زدم. با اومدن اسم سهیل یه کم فکر کردم. شاید اگه از قضیه‌ی سهیل چیزی بدونه، خودش عروسی رو به هم بزنه.

- می‌دونی اون پسر کی بود؟

- بعداً فهمیدم اسمش سهیل، اعصابم رو خراب می‌کرد، راحت بهت نزدیک می‌شد و باهات حرف می‌زد و من نمی‌تونستم.

با چشم‌های گرد نگاهش می‌کردم و اون ادامه داد:

- حتی به مامان هم گفتم و اون گفت که این کارها تو خانواده‌ی شما ممنوعه. یا تو داری یواشکی این کارو می‌کنی، یا اینکه فامیل‌تونه و می‌شناسیش. مامان بهم گفت به هیچ عنوان دخالت نکنم.

چشم‌هام دیگه از گرد تر نمی‌شد. یه چیزی ته دلم گفت، اینکه موضوع سهیل رو براش باز کنم کار کاملاً بی‌هوده‌ایه و فقط آبروی خودم می‌ره، هر چند که فکر نمی‌کنم از نظر اون این مسئله‌ی مهمی باشه، شاید هم بابا به همین خاطر رضایت داده تا من زنش بشم.

دیگه سوالی نپرسیدم و اون دوباره شروع کرد به حرف زدن. نصف بیشتر حرف‌هاش هم این بود، مامان اینجوری گفت، بابا اونجوری گفت. بالاخره طاقتم تموم شد و گفتم:

-تا حالا شده کاری رو با خواسته‌ی خودت انجام بدی؟
نگاهم کرد. داشت فکر می‌کرد. سوالم رو تکرار کردم و ادامه دادم:
-بدون اینکه مامانت نظر بده، یا نظارت داشته باشه؟
سرش رو پایین انداخت و بعد تکونش داد.
-چی... می‌شه بگی؟

-مامانم از خوردن مشروب خوشش نمیاد، در واقع متنفره. یه بار یواشکی وقتی با فرهنگ بودم، یه خورده خوردم، بعدش مثل سگ پشیمون شدم، تا دو سه روزم دور و بر مامان نرفتم.
نگاهم کرد و گفت:

-الان این قضیه رو فقط تو می‌دونی و فرهنگ. اون قول داده به کسی نگه، تو هم نگو.

نمی‌دونستم باید چی بگم و چی کار کنم.
به اطرافش نگاه کرد و ایستاد.

-برم یه چیزی سفارش بدم، خشک و خالی نمی‌شه که!
این رو گفت و رفت. با رفتنش به فکر رفتم. من دارم با کی ازدواج می‌کنم؟ یه پسر مامانی بی دست و پا که حتی اراده نداره از خودش تصمیم بگیره و در واقع به خاطر جسارتم از من خوشش اومده؟ من فکر می‌کردم از قیافه‌ام خوشش اومده!

ایستادم و از همون آلاچیق به دریا خیره شدم. با شنیدن اسمم برگشتم. یه سینی دستش بود. یه قوری و دو تا استکان و نبات.
-همین و داشت. قلیونم داشت که نگرفتم.
لبخند زدم.

-مامانت خوشش نمیاد.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-از کجا فهمیدی؟ قبلاً خودش بهت گفته بود؟
متأسف سری تکون دادم و نشستم.

-خودتم خوست نمیاد؟

نگاهم کرد. حس کردم حرف خیلی بدی زدم، ولی خودم رو نباختم و گفتم:
-اگه دوست داری برو بگیر، من به کسی چیزی نمی‌گم.

نشست و گفت:

-نه، مگه چایی اشکالی داره؟

دیگه چیزی نگفتم. برام چایی ریخت. سیمین چی تربیت کرده! حتی وقتی که نیست ازش حساب می‌بره.

استکان چای رو به سمت خودم کشیدم و گفتم:

-چطور مامانت بهت زنگ نزده؟

-باشگاهی که می‌ره، بردن موبایل ممنوعه. بعدم من یکی دو بار براش پیام دادم که ما بیرونیم و نگران نباشه.

-یعنی هنوز باشگاهه؟

-نه، حتما الان رفته خونه. چون بابا هم هست، احتمالاً با اون سرگرم شده.

آهی کشید و نباتی توی چایش انداخت. آه برای چی؟ شونه‌ای بالا دادم و به استکان جلوم خیره شدم.

-نبات بندازم برات؟

-نه، من تلخ دوست دارم.

-واقعا؟

سرم رو تکون دادم و اون گفت:

-همیشه تلخ دوست داری؟

-آره، بی‌تا و بهزاد هلاک چیزهای شیرینن، اما من نه. معمولاً از شیرینی دوری می‌کنم.

-پس یعنی از شیرینی‌هایی که اون روز برات خریدم، نخوردی؟

سرم رو به معنای نه تکون دادم و اون گفت:

-فکر می‌کردم خیلی خوشت اومده!

دیگه چیزی نگفتم. چند لحظه‌ای بینمون سکوت بود. چای می‌خوردیم و به هم نگاه می‌کردیم. نوار سکوت رو آرش پاره کرد و گفت:

-تو از چیه من خوشت اومد؟ کاملاً ناامید بودم که بابام زنگ زد و گفت پدرت رضایت داده بریم خواستگاری.

استکان رو روی میز گذاشتم و یه کم فکر کردم و گفتم:

-من ... من سه تا... خواستگار داشتم. بابام اصرار داشت که باید ازدواج کنم. منم تو رو انتخاب کردم.

-چرا من؟

-نمی‌دونم، اون دو تا رو نخواستم. یکیشون جای برادرم بود و اون یکی هم قاچاقچی. بعد چون بابا خیلی اصرار داشت به شوهر کردن من، منم تو رو قبول کردم.

غمگین نگاهم کرد و گفت:
 - فکر می‌کردم از من خوست اومه!
 - تو خودت با یه نگاه عاشق نشدی، از من چه انتظاری داری؟ من کلا یه هفته‌است
 تو رو می‌شناسم.
 عمیق نگاهش کردم و ادامه دادم:
 - باید خودتو بهم ثابت کنی تا بتونم بهت علاقه‌مند بشم.
 صاف نشست و غمگین تو چشم‌هام نگاه کرد.
 - این حرفت یعنی بهم علاقه نداری!
 یه جوری این حرف رو زد که دلم براش سوخت.
 - می‌دونی، عشق چند تا مرحله داره، اولیش فقط دوست داشتنه، بعد علاقه‌مند
 شدن و بعدش عشق. عشق که به وجود بیاد اونوقت طرف حاضر بخاطر
 معشوقش خودش رو فدا کنه.
 اینا حرف‌های سهیل بود. همیشه کلی حرف‌های قشنگ داشت برای گول زدن
 من. داشتم چی کار می‌کردم؟ آرش رو فریب می‌دادم؟ نفس عمیقی کشیدم و
 ادامه دادم:
 - من تو مرحله‌ی علاقه نیستم. من دارم سعی می‌کنم تو رو بشناسم. ولی تو یه
 مرحله از من جلوتری. تو تقریباً من رو شناختی. می‌دونی من آدم جسوری هستم.
 اگر کسی ناراحت کنه، در مقابلش ساکت نمی‌شینم. از انجام کارهای یواشکی
 واهمه ندارم. کاری رو می‌کنم که فکر می‌کنم درسته، مگر اینکه مجبورم کنند.
 - مامان می‌گه...
 نداشتم حرفش رو بزنه و گفتم:
 - تو خودت چی می‌گی؟ از وقتی اینجا نشستم یکسره دارم نظرات مامانت رو
 می‌شنوم، بدون اینکه خودش اینجا باشه، من قراره تو رو بشناسم نه مامانت رو.
 پس لطفاً نظر خودت رو بگو، حرف خودت رو بزن.
 نگاهم کرد. طفلک تو ذوقش خورده بود. شبیه پسر بچه‌ای شده بود که معلمش
 دعواش کرده. اهمیتی ندادم. استکان چایم رو برداشتم و بقیه‌اش رو خوردم.
 اگر قرار باشه باهاش ازدواج کنم باید یاد بگیره خودش باشه، نه دیگران.
 ایستادم. نگاهم کرد.
 - می‌خوام برم کنار دریا قدم بزنم، دوست داشتی تو هم بیا.
 - صبر کن برم این سینی رو برم تحویل بدم.
 - برو تحویل بده، من می‌رم کنار دریا.

صبر نکردم جوایم رو بده و راه افتادم. به آبی دریا نگاه می‌کردم و عمیق نفس می‌کشیدم. هوا حسابی شرجی شده بود.

-خدایا منو داری به کجا می‌بری؟ این مرد بدون مادرش حتی دماغش رو هم نمی‌تونه بکشه بالا. حضورش رو در نزدیکیم حس کردم. نیم نگاهی بهش انداختم. سرش پایین بود. هنوز تو خودش بود. یه کم دلم براش سوخت.

وقتی که داشتیم می‌اومدیم، حسابی خوشحال بود و الان تو ذوقش خورده. به من چه؟ حداقل اینجوری حرف نمی‌زنه. خجالت بکش، وقتی که ناراحت بودی اون از اینجا بلند شد اومد تهران تا از دل تو دربیاره. از کی اینقدر بی‌رحم شدی؟ کفش هم رو در آوردم و پا روی شن‌های ساحل گذاشتم.

به طرف دریا رفتم. آب با هر رفت و برگشتی پای من رو لمس می‌کرد و خنکیش رو به بدنم سوغات می‌داد. جلو می‌رفتم و گاهی سرمی‌چرخوندم و به آرش نگاهی می‌کردم.

نمی‌تونستم بی‌خیالش بشم.

پسر بچه‌ای تو نزدیکیم داشت با یه سطل بازی می‌کرد. نگاهی به سطل انداختم و گفتم:

-آقا پسر، یه دقیقه اون سطلت رو به من می‌دی امانت. زود بهت می‌دم.

بچه نگاهی به من کرد و سطل رو بهم داد. لبخندی زدم.

-قول می‌دم الان حسابی بخندی.

سطل رو تا نیمه از آب پر کردم. با هیجان به طرف آرش برگشتم.

-آرش... آرش... ببین اینجا رو.

متعجب نگاهم کرد. دستش رو که توی جیب شلوارش بود در آورد و قدمی به طرفم برداشت. با سطل به طرفش دویدم. لبخندش هر لحظه بیشتر می‌شد.

-چی پیدا کردی؟

وقتی تو یه قدمیش رسیدم. در یه حرکت ناگهانی آب توی سطل رو تو صورتش پاشیم. طفلک میخکوب شده بود. موها و صورت و جلوی لباسش کاملاً خیس شده بود.

با صدای بلند می‌خندیدم و به موش آب کشیده‌ی جلوم نگاه می‌کردم. با دستش کمی آب توی صورتش رو گرفت. سریع سطل رو از آب پر کردم و قبل از اینکه کاری بکنه دوباره توی صورتش پاشیدم.

صدای خنده‌اش بلند تر شد و سریعتر اقدام کرد. خواستم دوباره سطل رو آب کنم که حس کردم فرصتی ندارم، چون داشت به طرفم می‌دوید. سطل رو انداختم و فرار کردم. با خنده تهدیدم می‌کرد.

-من و خیس می‌کنی؟ اگه بگیرمت تو همین آب خفیات می‌کنم.

-اگه تونستی بگیریم، اونوقت...

گرفتم، سریعتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم. اون قدرها هم دست و پا چلفتی نبود.

حسابی خیسم کرد. هم خیسم کرد هم تمام تنم رو از ماسه‌های ساحل پر کرد. در آخر کنارم نشست و دستش رو دور شونه‌ام انداخت. صورتم پر از شن شده بود. با دست آزادش شن رو از صورتم پاک کرد. عمیق نگاهم کرد.

-خیلی دوست دارم.

لبخند زدم و تو چشم‌هات نگاه کردم.

-دوسم داری یا عاشقمی؟

یه کم فکر کرد و گفت:

-عاشقتم.

-می‌دونی این کلمه‌ی عشق از کجا اومده؟

من که خودم چیزی از عشق و عاشقی نمی‌دونستم. تقریباً همه چیز رو از سهیل یاد گرفته بودم. این چیزی هم که می‌خواستم بگم از سخنان گهر بار اون مرتیکه بود.

-عشق یه گیاهه، وقتی کنار یه گیاه دیگه رشد می‌کنه، از شیرهی وجود خودش می‌ده به اون گیاه تا اون خوب رشد کنه. یواش یواش گیاه عشق خشک می‌شه. در واقع خودش رو برای اون یکی گیاه فدا می‌کنه. فکر می‌کنم گیاه عشق بومی عربستان باشه. کلمه‌ی عشق از اینجا اومده و در واقع مفهوم فداکاری داره. الان تو به من می‌گی عاشقمی، یعنی حاضری به خاطر من خودت رو فدا کنی؟

عمیق نگاهم کرد. لبخند زدم و گفتم:

-مثلاً حاضری به خاطر من بیای تهران زندگی کنی؟

لبخند کاملاً از صورتش محو شد.

-تو از اینجا خوشت نمیاد؟

-جواب سوالمو بده تا بهت بگم. حاضری کار و زندگی و مادرت رو رها کنی بیای تهران به خاطر من؟

ساکت فقط نگاهم می‌کرد. لبخند زدم. به اندازه‌ی کافی اذیتش کرده بودم.

-نگفتم که واقعا بیا بریم تهران!

معلوم بود تا حالا کسی به چالش نکشوندتش. دستش رو از دور شونه‌ام باز کرد و دور زانوهایش حلقه کرد و به دریا خیره شد. چند تا دختر روبرومون داشتند آب بازی می‌کردند. یه دفعه چیزی به ذهنم رسید. باید اینم ازش می‌پرسیدم. دلم می‌خواست بیشتر بشناسمش.

-یه چیزی بپرسم راستش رو می‌گی؟

نگاهم کرد.

-چی؟

-با چند تا دختر تا حالا اومدی اینجا...کنار دریا؟

آب دهنش رو قورت داد و با تامل گفت:

-هی...هیچکس.

لبخندم پهن تر شد و گفتم:

-مامانت گفته در مورد این موضوع اصلا با من حرف نزنی؟

دوباره بهم خیره شد. خندهام گرفته بود و لبهام رو به هم فشار می‌دادم تا نخندم.

-نه، واقعا با هیچ کس...

زدم نوک دماغش و گفتم:

-اینجای آدم دروغگو...تو که راستش رو نگفتی، ولی من می‌خوام اعتراف کنم.

من قبلا اومدم کنار دریا با پسرا.

حالت چهره‌اش عوض شد. نمی‌تونستم بگم عصبانیه، ناراحته، اخم کرده.

مشخص نبود. حالتش جدید بود.

ایستادم و خودم رو تکوندم.

-اومدیم کنار دریا، البته بابل رفته بودیم. کلی هم بازی کردیم و خوش گذروندیم

.اگه دوست داشته باشی، اسم و رسم اون پسرا رو هم بهت می‌گم.

دیگه اخم کرده بود و با اخم دریا نگاه می‌کرد. ابرویی بالا انداختم. خب پس

اینقدرها هم بی رگ نیست. یه کمی غیرت داره.

دستم رو به طرفش دراز کردم. دستم رو نگرفت و ایستاد. به سمت ماشین اشاره

کرد و خیلی خشک گفت:

-بریم.

خندیدم.

-نمی‌خوای اسم پسرا رو بدونی؟

اومد چیزی بگه که گفتم:

-بهزاد و بهنام. با بهنام کمتر بازی کردیم ولی بهزاد رو هم کاملا خیس کردیم،

هم تمام صورتش رو پر از شن کردیم.

اخمش باز شد. دستش رو پشت کمرم حلقه کرد و بدون اینکه چیزی بگه به

طرف پارکینگ رفتیم.

-نزدیک ظهره، اول بریم محضر هماهنگ کنیم، بعد بریم بهت یه ناهار رشتی

بدم بخوری.

چیزی نگفتم و همراهش شدم. تا یه حدودی شناخته بودمش. یه پسر وابسته‌ی مامانی که بدون اجازه‌ی سیمین هیچ کاری نمی‌کنه. حتی حاضرم قسم بخورم برنامه‌ی امروزش رو هم سیمین از قبل بهش دیکته کرده بوده. چون سوالات غیر قابل پیش بینی رو نمی‌تونست جواب بده.

واقعا من با یه پسر بچه‌ی بزرگ طرفم که هیچ اراده‌ای از خودش نداره. به ماشین رسیدیم. ریموت ماشین رو زد و گفت:

-ولی به سوالم جواب ندادی!

توی ماشین نشستیم و منتظر موندم تا اون هم سوار بشه.

-چه سوالی پرسیدی؟

-که مدل ماشین برات مهمه؟

یه کم فکر کردم.

-اینکه بگم نیست دروغه. اما خوبی این سمندی که توش نشستیم به اینکه مال خودته.

لبخند زد و گفت:

-تو با همه‌ی دخترهایی که دور و برم هستن یه فرقی داری.

-چه فرقی؟

-ملاحظه‌ی من رو نمی‌کنی، حرفتو می‌زنی.

کمر بند ماشین رو بستم و گفتم:

-من اینجوریم، برام مهم نیست طرفم خوشش میاد یا نه، نظرم رو می‌دم.

یه موزیک ملایم گذاشت و ماشین رو به حرکت در آورد.

دیگه مثل قبل پر حرفی نمی‌کرد، فکر می‌کنم حسابی اذیتش کرده بودم. منم از سکوت استفاده کردم و به تماشای شهر رشت پرداختم.

جلوی یه محضر خونه نگه داشت. پیاده شدیم و بعد از حدود نیم ساعت، برگه‌ای

رو که مارو به آزمایشگاه معرفی می‌کرد گرفتیم و دوباره سوار ماشین شدیم.

تو همون محضر خونه، سیمین یک بار با آرش تماس گرفت و آرش گزارشی کلی از، گشت و گزارمون بهش داد.

یه کم حرصم گرفته بود، ولی چیزی نگفتم. چیزی رو که اون سالها آموزش دیده

نمیشه دو روزه ازش گرفت. راستی آرش چند سالشه؟ حتی این رو هم نمی‌دونم.

من خیلی چیزها از آرش نمی‌دونم؛ مثلا رشته‌ی تحصیلیش. در مورد شغلش هم

اطلاعاتی ندارم. باید یواش یواش همه چیز رو بفهمم.

-دوست داری غذای محلی بخوری؟

به آرش که با لبخند این سوال رو می‌مرسید نگاه کردم و سری تکون دادم. زیادی تو ذوقش زده بودم، ولی باز هم می‌خواست که به من خوش بگذره. چند دقیقه‌ی بعد جلوی یه رستوران نگه داشت. جای پارک نبود و مجبور شد دوبله پارک کنه. پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم. -تزئینات داخلی این رستوران طراحی منه. کل فضای رستوران رو از نظرم گذروندم. واقعا زیبا بود. رنگ‌ها و فضاها طوری با هم هارمونی داشت که نظر هر بیننده‌ای رو به خودش جلب می‌کرد. لبخند زدم و گفتم:

-واقعا؟

از لبخند من خوشحال شد و اونم لبخند زد و سری تکون داد.

-درسش رو خوندی؟

به طرف میزی رفت و صندلیش رو بیرون کشید و از من خواست تا بشینم. خودش هم نشست و گفت:

-آره، من معماری داخلی خوندم؛ دانشگاه آمل.

-رشته‌ی قشنگی باید باشه، پر از رنگ و طرح.

می‌خواست حرفی بزنه که موبایلش زنگ خورد. لبهام رو به هم فشردم. فکر می‌کردم که باز هم سیمین باشه، اما اشتباه فکر می‌کردم.

-الو، سلام.

-من که برای شما توضیح داده بودم.

-نه همون جور که خواسته بودم بیضی.

-من خودم با فرهنگ حرف می‌زنم.

-پس دست نزنید تا خودم پیام.

خداحافظی کرد و تماس رو قطع کرد.

-با فرهنگ یه پروژه برداشتیم. من تزئینات داخلی رو به عهده گرفتم، اون خارجی. اما نمی‌دونم چرا تو همه کار من دخالت می‌کنه. هر چی هم بهش تذکر می‌دم فایده نداره.

-فرهنگ هم معماری داخلی خونده.

سری تکون داد و گفت:

-نه، کارش فقط نمای ساختمونه. اونم تجربی یاد گرفته.

صفحه‌ی گوشی رو باز کرد و با انگشت چند بار روی صفحه‌اش کشید و بعد گوشی رو به طرفم گرفت.

-حالا می‌بینیش، ولی این عکسه.

گوشی گرفتم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم. یه پسر هم قد خودش، با کت و شلوار کنار یه آی نما ایستاده بودند. اون پسر که آرش فرهنگ معرفیش کرده بود، ریش داشت و برعکس آرش موهای روشنش رو کوتاه کرده بود.

-عکس‌های بعدیش رو هم دوست داشتی نگاه کن.
انگشتم رو روی صفحه کشیدم و عکس رو عوض کردم. از یه خونه عکس بود. معلوم بود دارن تو خونه کار می‌کنند.

با صدایی سربلند کردم.

-بخشید این سمند سفید برای شماست؟

آرش سری تکون داد و ایستاد.

-می‌شه جا به جاش کنید؟

نگاهی به من کرد و گفت:

-عزیزم بمون همین‌جا، الان برمی‌گردم.

با سر جوابش رو دادم و آرش ازم دور شد. دوباره به عکس‌های گوشه‌ی خیره شدم که یه دفعه تصویر صفحه عوض شد و اسم سیمین روی صفحه‌ی بک گراند گوشه اومد.

اولش اخم کردم و بعد یه فکر شیطننت آمیز به ذهنم خطور کرد.

انگشتم رو روی نوار قرمز کشیدم و رد تماس زدم. حال سیمین رو پشت گوشه تصور کردم و زیر لب خندیدم. به چند ثانیه نکشید که دوباره اسم سیمین مزاحم عکس دیدنم شد. کارم رو تکرار کردم و این بار یه کم بلند تر خندیدم. بار سوم علاوه بر این که تماس رو رد کردم همونجا وارد پیلم‌هاش شدم و براش نوشتم. (مامان خواهش می‌کنم، یه دقیقه اومدم با نامزدم بیرون. اینقدر به من زنگ نزن.) و پیام ارسال رو زدم. به ثانیه نکشید که دوباره اسم سیمین روی گوشه اومد. مطمئن بودم که کار واجبی نداره و فقط می‌خواد گزارش بگیره. دوباره تماسش رو رد کردم و نوشتم:

(مگه قراره من برنگردم، میام خونه بهت گزارش می‌دم.)

پیام ارسال رو زدم. دلم طاقت نیاورد و بازم نوشتم:

(از وقتی که راه افتادیم، نه مامان مینا، نه باباش هیچ کدوم بهش زنگ نزدن. خب زشته دیگه، من خجالت می‌کشم، هر پنج دقیقه زنگ می‌زنی. بعد مینا برام دست می‌گیره.)

یه کم تردید داشتم، ولی در نهایت پیام رو ارسال کردم.

یعنی کار درستی کردم؟ شونه‌ای بالا دادم و زیر لب بی‌خیالی به خودم گفتم که بوق ریز گوشه توجهم رو جلب کرد.

پیام اومده بود، از سیمین. پیام رو باز کردم.

(آفرین آقا آرش، آفرین. مادرت رو به زنت بفروش. قرارمون چی بود؟ می‌خوای
چی رو بهم ثابت کنی؟ بالاخره که تو برمی‌گردی خونه.)
لبم رو گزیدم و زیر لب گفتم:
-آرش برات درد سر درست کردم.
با لبخند پیام‌ها رو یه بار دیگه خوندم و پاکشون کردم و گفتم:
-عیبی نداره، عوضش امشب یه فیلم داریم.

فوضولیم گل کرد. نگاهی به در رستوران انداختم. خب تا بیاد وقت دارم، ولی
باید حواسم باشه.

وارد برنامه‌هاش شدم. تلگرام رو باز کردم. بچم حسابی مثبت بود. هیچ گروهی
نداشت. همه‌ی کانال‌هاش هم پاک پاک بود. چت‌های شخصیش رو نگاه کردم.
اونجام چیزی نداشت. پروفایل یه دختر توجهم رو جلب کرد. بازش کردم. تمام
حرف‌هاشون کاری بود.

از تلگرام خارج شدم و به دنبال اینستاگرام گشتم. ولی نداشت! با تعجب چند
باری برنامه‌هاش رو نگاه کردم، نبود. برنامه‌هاش رو زیر و رو کردم، هیچ
مورد خلافی نداشت.

سربلند کردم و آروم گفتم:

-مگه می‌شه یه پسر اینقدر مثبت باشه؟

با دیدنش کنار در ورودی رستوران خیلی سریع
برنامه‌ها رو بستم و وارد گالری شدم و وانمود کردم که دارم عکس نگاه می‌کنم.
روبروم نشست.

-چرا دیر کردی؟

لبخند زد و گفت:

-دلت شور زد؟

من چرا باید دلم برای مردی تو سن تو که رفته یه ماشین جابه‌جا کنه شور بزنه؟
این حتما تکیه کلام سیمینه. با فکری که کردم، گفتم:

-نه دلم شور نزد، ترسیدم.

متعجب گفت:

-ترس؟

-آخه من که اینجاها رو نمی‌شناسم که.

نمایشی بغض کردم و گفتم:

-اگه یه موقع من تنها می‌موندم...

سرم رو پایین انداختم.

دستم رو گرفت.

- عزیزم، من... من...

سربلند کردم. چشماش یه حالتی شده بود. انگار بار اولی بود که کسی داشت
روش حساب می‌کرد. نقشم رو ادامه دادم. دستش رو محکم گرفتم و گفتم:

- من اگه پیام اینجا، غیر از تو کسی رو ندارم.

فشار دستش رو کمی بیشتر کرد.

- عزیزم چرا تنها، مامانم هست...

حرفش رو بریدم و گفتم:

- آرش من دارم شوهر می‌کنم، نه مادر شوهر! یه زن دلش می‌خواد یه مرد پشتش
وایسه. مردی که دوشش داره.

نفس سنگینی کشید. حس کردم حرف سنگینی بهش زدم. داشتم مسئولیت خودم
رو می‌نداختم گردنش. چیزی که احتمالا تا حالا بهش فکر نکرده بود.

غذا سفارش دادیم. سیمین دیگه زنگ نزد. یه کم دیگه توی شهر گشتیم و به خونه
برگشتیم

ماشین رو جلوی در پارک کرد و با هم پیاده شدیم. در رو باز کرد و وارد خونه
شدیم. به محض پا گذاشتن توی خونه یاد کاری که کردم افتادم.

سرم رو پایین انداختم و لبخندی زدم. باید برای دیدن یه فیلم اکشن خودم رو آماده
می‌کردم.

به بوستانی که توش پا گذاشته بودم نگاهی کردم.

- این حیاط چند متره؟

- این زمین کلا هزار و دویست متره. سیصد مترش حیاط جلویی، دویست و پنجاه
متر زیر بنای ساختمون. بقیه‌اش هم حیاط پشتیه که در واقع یه باغ کوچولوئه.
توش درخت میوه است؛ پرتقال و کیوی و هلو. سبزی و کاهو این جور چیزا رو
هم مامان می‌کاره.

- یعنی پشت ساختمون هفتصد متر باغ هست؟

سرش رو تکون داد و گفتم:

- تا حالا به فکرتون نرسیده که زیر بنای ساختمون رو بیشتر کنید؟

- مامان اینجوری راضی تره. می‌گه همین خونه بستمونه.

بازم مامان

- یه سوال دیگه.

منتظر نگاهم کرد.

-اینجا مال کیه، یعنی...یعنی...یه موقع فکر نکنی مینا... دنبال پول و زمینو...چطوری بگم...اصلا ولش کن.
لبخند زد و گفت:

-اینجا به اسم مامانه. دوازده سال پیش بابام زد به نامش، در واقع اینجا مهریه‌اشه.
ابرویی بالا دادم.
-مامانت مهریه‌اش رو گرفته؟ چه جالب!
-بابا خودش بهش داد.

یه کم فکر کردم. امکان داره که سیمین و بهرام از هم جدا شده باشند و...نه نمی‌شه، بهرام خان وقتی که داشت می‌اومد تو این خونه در نزد، کلید داشت. تازه توی خونه هم احساس نمی‌شد که معذب باشه. پس به چیزی اینجا طبیعی نیست. نگاهی به پسر بچه ننه‌ی کناریم کردم. اگه ازش بپرسم ممکنه بزاره جای فضولی و دخالت. به اندازه‌ی کافی امروز اذیتش کردم. این یکی باشه برای بعد. به طرف ساختمون رفتیم. ماشین خوشگل بهرام خان نبود. وارد خونه شدیم. عمه عطی روی مبلی نشسته بود و سحر هم کنارش بود.

هر دو به ما نگاه کردند. سلامی کردم. عمه با همون صدای شیرینش جوابم رو داد و رو به آرش با لبخند گفت:
-خوش گذشت؟

آرش متعجب به عمه نگاه کرد. انگار این کلمه یه رمز بود بین این دو نفر. حس کردم آرش وا رفت. نفسش رو سنگین بیرون داد و به طرف پله‌های مارپیچ کنار سالن رفت.

متعجب نگاهش می‌کردم. وقتی که از دیدم خارج شد، به طرف عمه سرچرخوندم.
-چی شد؟

عمه لبخند زد و به کنارش اشاره کرد. آروم رفتم و کنارش نشستم.
-بابات و بهرام با هم رفتند بیرون. داداشتم گفت که می‌خواد برگرده. اونم باهاشون رفت. تو امروز کجا رفتی و چه کارهایی کردی؟
نگاهی به راه پله‌ی شیشه‌ای انداختم و گفتم:

-تو شهر گشتیم، رفتیم کنار دریا...عمه! چرا آرش یه دفعه حالش اونجوری شد. عمه لبخندی زد و گفت:

-آرش کم پیش میاد کاری بکنه که سیمین ناراحت بشه، ولیاز وقتی اسم تو اومده تو این خونه...

خندید و ادامه داد:

-به نظرم سیمین حساس شده.

نگاهی به سحر کرد و گفت:

-یه لیوان آب برام میاری؟

فهمیده بودم که چرا آرش اونطوری شده بود، ولی خودم رو به نفهمی زدم و به عمه همچنان هاج و واج نگاه می‌کردم.

سحر از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت.

-من می‌دونم تو جوونی، می‌دونم دلت می‌خواد آرش مال خودت باشه، ولی سیمین رو هم درک کن. سیمین توی این دنیا فقط آرش رو داره.

اخمی کردم و گفتم:

-پس بهرام خان؟

آهی کشید و گفت:

-بهرام زخمیه که سیمین فکر می‌کنه که خود مرهمه، اما بهرام خود خود زخمه. لبخند تلخی زد و گفت:

-خدا بگذره از سر تقصیرات داشتم. این بهرام سوغاتی اون بود.

سحر با لیوان آب نزدیکمون شد و عمه ساکت شد. لیوان آب رو گرفت و کمی ازش خورد. سحر کنارمون نشست و عمه گفت:

-خب نگفتی، بهت خوش گذشت؟

این جمله یعنی اینکه جلوی سحر نمی‌خواست حرف بزنه، پس منم لبخندی زدم و سری تگون دادم و به طرف راه پله رفتم و گفتم:

-برم لباس عوض کنم.

عمه نگاه معنا داری به من کرد. معنی نگاهش نرو بود، سعی نکن از کار این مادر و پسر سر دربیاری بود، صبر کن چند دقیقه بگذره حرف‌هاشون تموم بشه بعد برو بود. دختره‌ی خیره یه دقیقه بتمرگ بزار از دل ننه‌اش در بیاره بود و

...

اهمیتی به حرف چشم‌های عمه عطا ندادم و مستقیم و با تمأنینه راهی طبقه‌ی دوم شدم.

پا به سالن طبقه‌ی دوم گذاشتم. نگاهم به سمت اتاق سیمین رفت. در اتاق نیمه باز بود. صدای آرش و سیمین به صورت پیچ پیچ شنیده می‌شد. باید نزدیک تر می‌رفتم. جوری که دیده نشم به در اتاق نزدیک شدم.

سیمین لب تخت نشسته بود و پشتش به من بود. آرش هم روبه روش روی زانو نشسته بود.

-آخه یه ریز داری من و نفرین می‌کنی، حداقل بگو چی شده، من چی کار کردم! -یعنی تو نمی‌دونی چی کار کردی؟

-والا نه!

-از کی خجالت می‌کشی مادرت بهت زنگ بزنه؟ حالا شدم باعث شرم آقا؟
-من کی گفتم خجالت می‌کشم؟ تو عزیز دل منی، قربونت برم. اشکاتو پاک کن،
اینقدر منو اذیت نکن... نمی‌گی الان مینا باید اینجا...

-همین دیگه، از وقتی مینا اومده تو زندگیت سیمین رفته قاطی اسقاطی‌ها... آقا
کلا دو وجب بیشتر نبود، حالا بزرگ شده دختر مردم شده تاج سر، مادر بدبخت
تنه‌اش شده آشغال زیر پا. من زنگ می‌زنم بهش خجالت می‌کشه. می‌ترسه بعدا
زنش بر اش دست بگیره!

چنان سوزناک حرف می‌زد و اشک می‌ریخت که دلم بر اش سوخت. اصلا به تو
چه که تماسش رو رد زدی. می‌زاشتی زنگ بزنه، چیزی ازت کم می‌شد.
زنه نشسته به خاطر کار تو اینجوری گریه می‌کنه، آرشم از همه جا بی‌خبر
نشسته ناز مادرش رو می‌خره.

عذاب وجدان گرفتم. کی اینقدر بد شده بودم. فکر کن زن بهنام یا بهزاد بخوان
اینجوری اشک مادرت رو در بیارن. تو خودت خورشت میاد؟ هر چند که الان
از مامان خیلی ناراحتم، ولی نمی‌تونم تحمل کنم و از برادرارم انتظار دارم جلوی
زنه‌اشون بایستند، هر چقدر هم که عاشق باشند.

شاید می‌شد با عذرخواهی همه چیز رو تموم کرد. ولش کن چند وقت دیگه هر
دو یادشون می‌ره. ولی آرش می‌فهمه کار تو بود. خب بفهمه. اون بخاطر این که
تو ناراحت نباشی تا تهران اومد و رو خواسته‌ی مادرش دست گذاشت، یعنی تو
نمی‌تونی یه ببخشید بگی؟ منم حق دارم دیگه! ندارم. مگه از حق تو کم می‌شد
این دو تا دو کلمه با هم حرف بزنی؟ اعصابم به هم می‌ریزه آرش گزارش لحظه
به لحظه می‌ده. دوست ندارم.

داشتم خودم رو راضی می‌کردم که به اتاق برم و از، سیمین و ارش عذر بخوام.
در گیریم با خودم یه کم طول کشید. کمی نزدیک تر شدم که با صدای سیمین
متوقف شدم. -اصلا تو یادت رفته مادرت غیر از تو هیچ کس و نداره. به کی
امید داشته باشم، بابات؟ اون که هیچ وقت نیست!
-مامان آخه...

-هیچی نگو، قضیه‌ی آینه شمعدون هنوز یادمه.
-آخه من نمی‌دونم این چیه که تو یادت نمی‌ره؟... آخرم که سلیقه‌ی خودت شد.
همونی رو برای مینا گرفتم که تو می‌خواستی سفارش بدی.
چشم‌هام گرد شد و قدمهای نصفه و نیمه‌ام همونجا خشک شد. حس آدمی رو پیدا
کردم که پشت گوش‌هاش حسابی مخملی شده. من بدبخت رو بگو فکر می‌کردم
به سلیقه‌ی خودم آینه و شمعدون خریدم؟ عذاب وجدان داشتم که آرش رو به

تهران کشونده بودم و از کار زندگی انداخته بودم؟ ای وای که چقدر من خر بودم!

دیگه هیچ صدایی رو نمی‌شنیدم و فقط به گوسفند بودن خودم فکر می‌کردم. با اخم به در اتاق خیره شده بودم. حس می‌کردم تمام تنم آتیش شده. متوجه گذر زمان نبودم، فقط وقتی حواسم جمع شد که سیمین از کنارم رد شد و به طرف راهپله رفت.

نگاهم به آرش افتاد که بین چهار چوب در اتاق مادرش ایستاده بود. نگاهم می‌کرد. حس کردم می‌خواد بگه چرا به مادرش اون پیام‌ها رو دادم. نفسم رو سنگین بیرون دادم و گوشی موبایلم رو از توی کیفم در آوردم. شماره‌ی خونه رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم. آرش هنوز بهم نگاه می‌کرد. چند تا بوق خورد و بالاخره صدای بیتا تو گوشی پیچید.

-الو.

با دندونهای به هم قفل شده گفتم:

-بیتا، یه کاری می‌خوام برام بکنی.

-چی قربونت برم؟

آرش با تعجب قدمی به طرفم برداشت و من گفتم:

-همین الان می‌ری توی حیاط. یه آجر نصفه توی حیاط کنار باغچه هست، برش می‌داری می‌ری تو اتاقمون.

حرص صدام رو بیشتر کردم و یه کم تن صدام رو بالاتر بردم.

-با اون آجر می‌زنی آینه و شمعدونی که آرش برام خریده رو له می‌کنی.

پلکی زدم و اشکم روی صورتم ریخت.

-بیتا یه کاری می‌کنی هیچی ازش نمونه.

صدام رو بلند تر کردم و اهمیتی به سوالات پشت سر هم بیتا ندادم.

-بیتا می‌شکنیش، بیتا نابودش می‌کنی...

گوشی از دستم کشیده شد و صدای آرش تو گوشم پیچید:

-چی کار داری می‌کنی؟

آرش تماس رو قطع کرد. پا پشت دست اشکم رو پاک کردم و تو چشم‌های آرش خیره شدم.

-پسرهای بچه ننه، فکر می‌کردم اومدی تهران تا من ناراحت نباشم. تا من اشک

نریزم. نگو اومدی حرف مامان جونت رو به کرسی بشونی. من و خر کردی

و تو دلت گفתי چقدر مردم که همون کاری رو که مامانم می‌خواست کردم، حالا

نشد سفارش بده، عوضش همون طرح رو خریدم و مینای احمقم نفهمید.

یه کم نزدیکتر اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد. عقب رفتم و اجازه ندادم.

-مینا من واقعا می‌خواستم تو ناراحت نباشی!

-مینا من واقعا می‌خواستم تو ناراحت نباشی!

-گولم نزن، سنم کمه ولی احمق نیستم...گوشیم رو بده، می‌خوام زنگ بزنم به بیتا بگم همین الان اون آینه رو نابود کنه و عکسش رو برام بفرسته.
گوشی رو خاموش کرد و پرتش کرد تو اتاق مادرش. قدمی به طرفم اومد.
-مینا...من...من

-تو چی؟ چه توجیهی داری؟

تو چشم‌هام زل زده بود و هیچی نمی‌گفت. منتظر بودم یه چیزی بگه تا آروم بشم، ولی اون فقط نگاهم می‌کرد. به طرف پله‌ها رفتم و گفتم:
-ازت بدم میاد آرش.

پله‌ها رو با سرعت پایین اومدم، صدای مینا مینا گفتن آرش رو می‌شنیدم. سحر و عمه تو سالن هاج و واج بهم نگاه می‌کردند. از کنارشون رد شدم و به طرف حیاط دویدم.

دلم می‌خواست برم جایی که هیچ کس اونجا نباشه، به طرف در بزرگ حیاط می‌دویدم. حتی کفش هم نپوشیده بودم. بدنم به خاطر شن و نمک دریا کمی می‌سوخت ولی اهمیتی ندادم. غرورم خورد شده بود. گولم زده بودند. احمق فرضم کرده بودند.

در حیاط رو باز کردم و وارد کوچه شدم. ماشین بهرام خان رو دیدم که از سر کوچه می‌پیچید. بابا و بهرام خان تو ماشین نشسته بودند. حس کردم یه پناه پیدا کردم. به طرف ماشین دویدم که دستم از پشت کشیده شد.

-مینا جان، عزیزم، صبر کن برات توضیح می‌دم.

تقلا می‌کردم که از دستم رو از دستش بیرون بکشم.

-ولم کن، به من دست نزن، نمی‌خوام ببینمت.

با دست آزادم به سر و سینه‌اش مشت می‌زدم و تقلا می‌کردم. هر دو دستم رو گرفت و سعی می‌کرد کنترلم کنه.

-تو بگو کجا می‌خواهی بری، خودم می‌برمت.

-نمی‌خوام تو باهام بیای. ولم کن.

من رو به خودش نزدیک کرد.

-تو رو خدا، مینا بابام و بابات دارن نگامون می‌کنن. یه کم آروم باش حلش می‌کنیم.

سرچرخوندم و به بابا نگاهی کردم. کنار ماشین ایستاده بود و من رو تماشا می‌کرد.

انتظار داشتتم جلو بیاد، یه دونه بزنه تو گوش آرش، دست منو بگیره و بگه تو لیاقت مینا رو نداری. اگرم این کار رو نمی‌کنه، حداقل جلو بیاد و بپرسه چی شده. ولی اون فقط از دور نگاه می‌کرد.

نیم نگاهی به بهرام خان انداختم. با لبخند به ما نگاه می‌کرد. انگار داشت یه فیلم کمدی می‌دید. دوباره به بابا نگاه کردم. همچنان فقط از دور نظاره گر بود.

حس کردم بادم خالی شد. از تقلا افتادم. ناخودآگاه آروم شدم. یه دفعه همه‌ی بال و پرم ریخت. به امید حمایت کی سر و صدا می‌کردم؟ ای کاش بهزاد اینجا بود! حالا که بهش نیاز دارم نبود.

اشکم روی صورتم فرو ریخت و خودم دلم برای خودم سوخت. تسلیم آرش شدم. آروم شدم و تو صورتش نگاه کردم.
-می‌خوام تنها باشم.

-باشه، می‌برمت یه جا تنها باشی. فقط تو آروم باش.

دوباره وارد خونه شدیم. بغض بدجوری اذیت می‌کرد. آرش حق نداشت گولم بزنه، ولی بیشتر بی‌تفاوتی بابا اذیت می‌کرد. کل حیاط رو طی کردیم. صدای ورود ماشین بهرام خان از پشت سرم می‌اومد.

آرش دستش رو دور کمرم انداخته بود و به طرف انتهای حیاط راهنمایی می‌کرد. از در کوچیکی رد شدیم و وارد باغ هفتصد متری سیمین شدیم.

آرش رو پس زدم و تا وسط باغ رفتم. کنار درختی نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم و به حال خودم زار زار گریه کردم.

دستی روی دستم نشست.

-مینا جان، تو رو خدا اینجوری نکن، تو که گریه می‌کنی، از خودم بدم میاد...
تو به من بگو من چی کار می‌کردم؟

سر بلند کردم و گفتم:

-به مامانت می‌گفتی این آینه و شمعدون میناست، بزار خودش انتخاب کنه، نه اینکه تو رو با حق‌بازی بفرسته تهران که منو گول بزنه، که حرف خودش به کرسی بشینه.

-به خدا مامانم اصلا خبر نداشت. با دوستاش رفته بودن دور همی، منم ماشینم خراب بود. وقتی دیدم اونجوری گفتم، به فرهنگ گفتم، با ماشین اون دو تایی بدون اینکه به مامان چیزی بگیم اومدیم تهران. من فقط به خاطر تو اومدم، حتی نمی‌دونستم دلیل گریه کردنت چیه، بعد خودت برام تعریف کردی. مامان قبلا عکس آینه و شمعدونی رو که می‌خواست سفارش بده رو بهم نشون داده بود. من فکر نمی‌کردم از سرش بشه پیدا کرد. واقعا تو رو برده بودم خودت انتخاب کنی، می‌دونستم مامان بفهمه خیلی ناراحت می‌شه، ولی گفتم بعدا یه جور دیگه

از دل مامان در میارم. وقتی رسیدم فروشگاه دیدم تو نمی‌تونی انتخاب کنی، از سر همون آینه و شمعدون هم اونجا هست. پیشنهاد دادم تو هم قبول کردی. نقشه‌ای در کار نبود...

به درخت تکیه داد و مثل من زانوهایش رو جمع کرد.
-مینا تو رو خدا اینجوری نکن. اشکای تو ارزشش خیلی بیشتر از این حرفاست.
-من اون آینه رو نمیارم تو این خونه.
-باشه نیار. فقط آروم باش.

سرم رو روی زانوم گذاشتم و تا می‌تونستم خودم رو جمع کردم. دلم بیشتر از بابا گرفته بود. چرا ازم حمایت نکرد؟ اگر از من متنفر هم که باشه، حداقل باید حفظ ظاهر می‌کرد.

یه کمی تو اون وضعیت بودم که آرش گفت:
-اگه آروم شدی، پاشو بریم خونه... بریم یه دوش بگیر. یه کم استراحت کن.
-می‌خوام تنها باشم.
-مینا...

-خواهش می‌کنم.
از کنارم بلند شد. صدای قدم‌هایش رو می‌شنیدم. چند لحظه‌ای گذشت، به پشت سرم نگاه کردم. رفته بود. کف پام می‌سوخت به پاهام نگاه کردم. جوراب‌هام پاره شده بود و یه جاش داشت خون می‌اومد.

این زخم مهم نبود، یه جایی ته قلبم می‌سوخت که خیلی اذیتم می‌کرد. این که پدرم جلو نیومد تا ازم حمایت کنه. یعنی اینقدر از ناامید شده؟ گفته بود که کاش نبودم، یعنی از ته دلش گفته. اشکهام رو با آستین لباسم پاک کردم. احساس تنهایی داشت خفه‌ام می‌کرد.

با صدای پایی سر بلند کردم. بهزاد بود. با اخم و تعجب بهم نزدیک می‌شد. چونه‌ام به وضوح لرزید. اشک تو چشم‌هام حلقه زد. اولین بار بود که با دیدنش اینقدر خوشحال می‌شدم.
از جام بلند شدم. شدت اخم و تعجبش بیشتر شد.
-چی شده؟

-خیلی نامردی! کجا بودی تا حالا؟ بهت نیاز داشتم نبود. هیچ کس نبود. بابا هم که دید عقب وایساد... ما با هم اومدیم، چرا می‌خواستی بری.
نزدیک تر شد و به اشک‌هام نگاه کرد.

-مینا مثل آدم حرف بزن. آرش تو حیاط نشسته با سر و وضع بهم ریخته و رنگ پریده، تو هم اینجا. چی شده؟ دعواتون شده؟
اشک‌هام رو پاک کردم. نگاهش به پاهام افتاد.

-چرا کفش نپوشیدی؟

نگاهم به پشت سر بهزاد افتاد. آرش با چند قدم فاصله ایستاده بود. اگر الان حرف می‌زدم، دعوا می‌شد. بدم نمی‌اومد که آرش الان یه کتک مفصل بخوره، ولی دود عواقبش تو چشم خودم می‌رفت. چون باز هم من مقصر می‌شدم و هیچ کس ازم حمایت نمی‌کرد.

-بریم بهت می‌گم.

بهزاد زیر بازوم رو گرفت.

-می‌خواستی بری؟

-آره، رفتم یه گشتی تو شهر زدم. الان هم اومدم ساک و وسایلم رو بردارم که برم.

-نرو، صبر کن با هم می‌ریم. تو که هستی خیالم راحته.

-چی شده که تو به من احتیاج پیدا کردی؟ تو که خودت عالمی رو حریفی! اشک‌هام فرو ریخت.

-دیگه نیستم، خیلی تنهام. دلم شکسته.

ایستاد، مجبور شدم کنارش بایستم. به آرش که دنبالمون می‌اومد نا محسوس اشاره‌ای کرد.

-این عوضی دلتو شکسته؟ چه غلطی کرده؟

-بیشتر بابا دلمو شکسته!

عمیق نگاهم کرد.

-بریم بهت می‌گم.

از باغ خارج شدیم و مسیر حیاط رو طی کردیم. وارد ساختمون شدیم. همه به غیر از سیمین نشسته بودند. جمعیت حاضر در سالن رو از نظرگذروندم و روی بابا زوم کردم. نگرانی و ناراحتی تو صورتش معلوم بود ولی حرفی نمی‌زد.

چشم ازش گرفتم و به طبقه‌ی دوم رفتیم. دلم نمی‌خواست به اتاق سیمین یا آرش برم. پس فقط، یه اتاق می‌موند که اون هم خالی از وسایل بود. اونجا رو ترجیح دادم.

وارد همون اتاق شدیم. گوشه‌ای روی زمین نشستیم. بهزاد هم کنارم نشست. لب باز کردم و ماجرا رو براش تعریف کردم.

بهزاد فقط نگاهم کرد. بعد از چند دقیقه گفت:

-نمی‌دونم چی بگم! تو خواهر منی، من باید طرف تو باشم. اما چیزی که براش داری حرص می‌خوری و خودت رو اذیت می‌کنی، خیلی بچگانه است. یه کم مکث کرد و گفت:..

-من الان بخوام برم دعوا کنم. مثلاً برم یقه‌ی ارش رو بگیرم چی بگم؟ چرا به تماس‌های مامانت جواب می‌دی یا چرا مامانت یه سره بهت زنگ می‌زنه؟ یا مثلاً چرا رفتی به سلیقه‌ی ننه‌ات برای زنت آینه شمعدون خریدی؟... بابا رو هم که می‌شناسی، دستمو می‌بنده.

بهش خیره موندم و گفتم:

-هیچ کدوم از اینا رو نمی‌خوام. خودم از پس همه‌اش بر میام.
-پس چی کار کنم؟

-فقط کنارم باش، مثل بابا پشتم و خالی نکن.

عمیق نگاهم کرد، اینقدر عمیق که اشک‌هام دوباره سرازیر شد.

-باشه، دیگه گریه نکن.

ایستاد و ادامه داد:

-من که زهرم و به ارش می‌زنم، ولی اینکه اون نامزد توعه دستم و می‌بنده، وگرنه همون توی راه یه حالی ازش می‌گرفتم یادش بمونه در مقابل یه مشیری چجوری باید رفتار کنه.

با یه زانو جلوم نشست و با صدای اروم پرسید:

-تو اصلاً دوشش داری؟ اگه نداری بهم بگو.

پوزخندی زدم.

-مثلاً اگه دوشش نداشته باشم، می‌خوای چی کار کنی؟

-تو به اونش کاری نداشته باش.

هنوز جوابی نداده بودم که در اتاق به صدا در اومد و صدای سحر بلند شد.

-مینا خانوم، اینجا بید؟

به در بسته‌ی اتاق نگاهی انداختم و بلند بفرماییدی گفتم. در باز شد و اندام ظریف سحر تا نیمه وارد اتاق شد.

-ببخشید مزاحم شدم. ولی میز چیدم، گفتم اگه ناهار نخوردین تشریف بیارید پایین.

سری تکون دادم و تشکر کردم. نگاهی به بهزاد انداختم. می‌دونستم اگه ناهار هم خورده باشه، باز هم از غذا نمی‌گذره. تو خونه‌ی خودمون که اگه مامان ده بار سفره پهن کنه، هر بار باید برای بهزاد هم بشقاب بزاره.

سحر رفت و بهزاد بلند شد.

-تو ناهار خوردی؟

سر تکون دادم و گفتم:

-با ارش رفتیم رستوران.

-عه...چی خوردین؟
-دو جور غذای محلی سفارش داد. ترشه کباب و یه چیزی هم بود توش دونه‌های
انار داشت، اسمش و یادم نیست.
صداش رو پایین آورد و گفت:
-کدوم رستوران رفتین؟
با بالای چشم نگاهش کردم.
-الان وقت این حرفاست؟
-چیه خب؟ می‌خوام برم بخورم... اصلاً نگو می‌رم از آرش می‌پرسم.
پوزخندی زدم.
-می‌خواستی بری بهش زهر بزنی؟
-اینا دو تا قضیه‌ی جدای از همه.
-بله، می‌دونم.
دستی به شکمش کشید و به طرف در اتاق رفت.
-نری آبرو ریزی کنی.
دستش رو به معنای برو بابا تکنون داد و رفت. اینم از برادرم که فکر می‌کردم
پشتمه! کافیه آرش یه کاسه آش بهش بده.
نفسم رو سنگین بیرون دادم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم. برای بهزاد حرف
زده بودم و یه کم آروم شده بودم. هر چند که کمکی نکرده بود.
صدای قریچ قریچ لولای در بلند شد. سر بلند نکردم. حتماً بهزاد برگشته، بدون
اینکه سر بلند کنم گفتم:
-چیه، غذا به ذائقه‌ات خوش نیومد؟
-من که با عشقم یه بار غذا خوردم.
یکه خوردم و سر بلند کردم. آرش بود. آهی کشیدم و دوباره سر روی زانو هام
گذاشتم.
کنارم نشست.
-قه‌ری؟
قه‌ر نبودم ولی جوابی هم ندادم.
-می‌خواستم یه کاری کنم خیلی بهت خوش بگذره. می‌خواستم خاطره‌ی این روزا
هیچ وقت یادت نره.
-خیالت راحت، یادم نمی‌ره.
ساکت شد و چیزی نگفت.
صدای موبایل تو فضای خالی اتاق اکو شد. این زنگ موبایل من بود.
-مامانت چند بار زنگ زده، بیا جواب بده.

همونجور که سرم روی زانوم بود به طرفش برگشتم. دست دراز کردم و بدون اینکه موبایل رو بگیرم انگشتم رو روی نوار قرمز کشیدم.

-عه...چرا رد تماس زدی؟

-چون حوصله ندارم. الان می‌خواد سین جیمم کنه.

شاکی و متعجب گفت:

-مینا آخه این چه کاری بود؟ ممکنه دل نگرانت بشه.

سرم رو به حالت قبل برگردوندم و جوابی ندادم که دوباره صدای زنگ بلند شد.

-مینا بیا جواب بده، مامانته!

-یه لطفی کن...رد تماس بزن، بعدم پیام بده که حوصله ندارم.

صدای زنگ قطع شد. فکر کردم که حرفم رو گوش داده، ولی با الویی که گفت، با شتاب سر بلند کردم.

-سلام، ممنون، ما خوبیم.

-حالش خوبه...چیزی نبود.

-حالا خودش توضیح می‌ده.

-باور کنید خوبه، فکر می‌کنم سفر یه خورده خسته‌اش کرده. الان گوشی رو می‌دم به خودش.

گوشی رو به سمتم گرفت. با اخم نگاهش کردم و گوشی رو گرفتم.
-الو.

-مینا، خوبی؟ چرا گوشیت خاموش بود؟ اونا چی بود به بیتا می‌گفتی؟ چی شده؟

چرا بابلت درست و حسابی حرف نمی‌زنه؟ بهزاد کاری کرده؟

-وای مامان، یکی یکی...من خوبم.

-همین؟ خوبی؟ مینا درست حرف بزن، دلم شور افتاده. زنگ زدی کلی شر و

ور به بیتا گفتی، بعدم گوشیت رو خاموش کردی. الان می‌گی خوبم. باباتم که

درست و حسابی جواب نمی‌ده. من اینجا چی کار کنم؟

-عادت کن...

-یعنی چی عادت کن.

-مامان تو رو خدا الان اصلا حوصله ندارم. برات بعدا توضیح می‌دم. باشه؟

-باشه، حرف نزن. ایشالا که مادر بشی...

-مامان، تو رو خدا.

مامان بعد از کمی سکوت گفت:

-خیلی خب، نگو. فقط حالا که اونجایی پنجره ها رو متر کن، پرده بگیریم.

-من می‌گم حوصله ندارم، تو می‌گی اندازه‌ی پنجره رو بگو...ول کن مامان دلت خوشه‌ها.

-هر وقت حوصله‌ات اومد، متر کن و...
 -یه دقیقه صبر کن... من الان قطع می‌کنم، بعدا که حالم بهتر شد بهت زنگ می‌زنم...قربونت، خداحافظ.
 صبر نکردم مامان خداحافظی کنه، چون می‌دونستم خداحافظی نمی‌کنه و کلی سوال بدون جواب داره، پس گوشی رو قطع کردم.
 به آرش نگاهی انداختم. با تعجب نگاهم می‌کرد. موبایل رو کاملاً خاموش کردم و به گوشه‌ای پرتش کردم. نگاهم رو ازش گرفتم و از پنجره‌ی بدون پرده‌ی اتاق کمی آسمون رو نگاه کردم.
 -می‌خوای بریم یه کم بیرون حالت بهتر بشه؟
 -حالم بد نیست.
 -شاید اگه دوش بگیری بهتر شی!
 جوابی بهش ندادم.
 -الان از چی ناراحتی؟
 -از اینکه یابو فرضم کردی.
 -این چه حرفیه آخه. من که برات توضیح دادم. تو هم گفتی آینه رو نمی‌ارم، منم گفتم نیار. اصلاً یکی دیگه برات می‌خرم.
 -اصلاً دیگه آینه نمی‌خوام. از هر چی آینه‌است متنفر شدم. اصلاً برو یه دونه بخر برای مامانت.
 -مینا باور کن مامان من اونجور که تو فکر می‌کنی نیست. اون فقط دوست داره همه چیز، خیلی بی ایراد باشه.
 کامل به طرفش برگشتم.
 -یعنی سلیقه‌ی من ایراد داره دیگه؟
 -نه، این چه حرفیه؟ فقط...ولش کن. فقط بگو من چی کار کنم حال تو خوب بشه.
 -من و تنها بزار.
 با غم نگاهم کرد. دلم براش سوخت. سرم رو پایین انداختم. دستش روی دستم نشست.
 -بریم پیش بقیه؟
 چشم‌هام رو بستم و گفتم:
 -باید برم حموم. پوستم داره می‌سوزه.
 لبخند زد.
 -حموم این اتاق خرابه. دارم درستش می‌کنم برای بعد از عروسیمون. یه حموم طبقه‌ی پایین هست که فعلاً اشغاله.
 نگاهش رنگ شیطننت گرفت و ادامه داد:

- می‌مونه حموم توی اتاق من.
چپ چپ نگاهش کردم و با حرص گفتم:
-یه خورده حموم می‌ساختین تو این خونه!
دوازده سال پیش که اومدیم اینجا، اینجا همین‌طوری بود. ما فقط دو تا اتاق طبقه‌ی
پایین درست کردیم. یکی برای عمه. یکی هم مامان می‌گفت لازم می‌شه.
-این عمه خانم همیشه با شما زندگی می‌کرده؟
ایستاد و دستش رو به طرفم دراز کرد. یه کم به دستش نگاه کردم و به خودم
گفتم، دیگه بسه، آرشم تقصیری نداره. مقصر سیمینه که تو همه کار می‌خواد
دخالت کنه، نباید این رو به آرش بفهمونم که دخالت کسی رو نمی‌پذیرم. دستش
روگرفتم و بلند شدم.
-عمه عطی همیشه با ما زندگی می‌کرده. هیچ وقتم ازدواج نکرده. مامان می‌گه
حق مادری به گردنش داره.
دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به خودش چسبوندند.
-باهام دیگه قهر نیستی؟
سعی کردم کمی ازش، فاصله بگیرم که نشد.
-قهر نبودم.
-ولی یه چیزی گفتی بد جور داره من و اذیت می‌کنه.
سوالی تو چشم‌هاش نگاه کردم و اون گفت:
-گفتی... آرش ازت بدم میاد!
یه کم فکر کردم. گفته بودم. اون لحظه واقعا ازش متنفر بودم. آرش غمگین و
منتظر، نگاهم کرد و گفت:
-حرف دلت بود یا...
کلامش رو بریدم و گفتم:
-همون‌جور که من رو دوست دارم‌های تو خیلی حساب نکردم، تو هم رو این
جمله‌ی من حساب نکن.
متعجب شد و گفت:
-ولی من واقعا دوست دارم.
دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و کمی ازش فاصله گرفتم.
-با حلوا حلوا دهن شیرین نمی‌شه. با دوست دارم دوست دارم هم عشق پیدا
نمی‌شه. یه بار بهت گفتم، باید باورت کنم تا بتونم حس متقابل داشته باشم.
و رفته نگاهم کرد و لب زد:
-آخه چی کار کنم؟
-مثلا دست دخالت دیگران رو کوتاه کن.

کمی لبه‌اش رو به هم فشار داد و گفت:
-شمشیرت رو برای مامان سیمین از رو بستی؟
پوزخندی زدم و گفتم:

-اونی که شمشیر کشیده من نیستم، من فقط سپر دسته.
-مینا، از مامانم برای خودت غول نساز. مامان اونجوری نیست که تو فکر می‌کنی.

بی اهمیت بهش از اتاق خارج شدم. چمدون لباسم رو از اتاق سیمین بیرون آوردم. آرش حرف می‌زد و سعی داشت رفتار مادرش رو توجیه کنه و من تظاهر می‌کردم که گوش می‌دم، ولی فکرم هنوز، پیش رفتار بی تفاوت بابا بود و این سوال که چرا جلو نیومد مثل موریانه ذهنم رو می‌خورد

با چمدون وسط سالن طبقه‌ی دوم ایستاده بودم و به مرد پرحرف روبه‌روم خیره بودم.

-آرش، پوست تنم داره می‌سوزه، من عادت ندارم نمک دریا و شن رو روی پوستم تحمل کنم. الان نزدیک چند ساعته اینطوری. خواهش می‌کنم بگو من کجا برم حموم؟

با شیطنت خندید و در اتاق خودش رو نشون داد.

-گفتی یه حموم هم پایین هست!

سرش رو نمایشی خاروند و گفت:

-آره هست، ولی مامان حمومه. حموم کردن مامان هم معمولاً دو ساعت طول می‌کشه. چمدون رو از دستم گرفت و تو یه حرکت بلندش کرد و زودتر از من وارد اتاق شد.

پشت سرش آروم وارد شدم. یه اتاق ساده؛ یه کمد دیواری با درهای سفید، تخت یه نفره با روکش سیاه و اسپرت، یه قالیچه اسپرت ساده و یه میز کار خیلی تمیز و جمع و جور.

تمام وسایل اتاق یا سفید بود یا سیاه.

لای پنجره باز بود و باد پرده‌ی توری سفید رو جابه‌جا می‌کرد. ساک بهزاد هنوز گوشه‌ی اتاق بود.

آرش چمدونم رو روی تخت گذاشت و تو صورتم نگاه کرد. روی لبه‌اش لبخند داشت. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-الان به چی می‌خندی؟

- اولین بار که من اومدم به اتاقت یادته؟

نفسم رو سنگین بیرون دادم و گفتم:

-بله یادمه، به خاطر آینه و شمعدون داشتم گریه می‌کردم.
کمی اخم کرد و شاکی گفت:

- می‌شه اینقدر کش ندی این قضیه رو؟
پشت پلکی نازک کردم و نگاهم رو به عکس های روی دیوار دادم و گفتم:
-الان داشتی به گریه من می‌خندیدی؟
دوباره لبخند زد.

-اون لباسه بود، تننت بود...
یکم فکر کردم. با یادآوری لباس پر از گوسفندی که اون روز تنم بود با اخم
نگاهی به چهره‌ی خندون آرش کردم و گفتم:
-خب؟

-اون رو با خودت آوردی؟
چپ چپ نگاهش کردم. ابرویی بالا انداخت و با تفریح گفت:
-خیلی بهت می‌اومد... سلیقه‌ی کی بود؟ باید بهش آفرین گفت... یه لباس پر از
ببعی!

نزدیک رفتم. خنده‌اش به قهقهه تبدیل شده بود. بین اون قهقهه که خرص من رو
در می‌آورد، گفت:
-می‌خواستم خواهش کنم اگه آوردیش اونو بپوش.
دست روی سینه اش گذاشتم و به طرف در هولش دادم.
-برو بیرون... بیرون!
همون طور که می‌خندید، گفت:

-خیلی خب بابا، خیلی خب! دارم می‌رم.
باقی مسیر رو رفت و خنده اش رو جمع کرد. به فضای اتاق نگاهی کرد و
گفت:

-مینا از اتاقم بیرون نکن، قول می‌دم پسر خوبی باشم. یه جا می‌شینم صدام هم
در نیما. اصلا چشمامو می‌بندم، اصلا ...
هولش دادم و در و بستم. کلید پشت در بود. در رو قفل کردم. صداش از پشت
در می‌اومد.

-حداقل می‌زاشتی با وسایلم خداحافظی کنم.
-نیم ساعت دیگه بیا بهشون سلام کن.
-تو که گفتی یه ربع؟... مینا، جون من! قول می‌دم بی‌سر و صدا یه گوشه بشینم.
جوابش رو ندادم و به طرف چمدون هم رفتم. یه کمی مسخره بازی کرد و رفت.
حوله‌ام رو سریع برداشتم. تحمل اون وضعیت دیگه برام سخت شده بود.
تنها در آلودینیومی اتاق رو هول دادم و وارد فضای حموم شدم.

برعکس فضای خونه که خیلی شیک و مدرن بود، حموم خیلی قدیمی و کهنه به نظر می رسید. به نظرم این خونه خیلی قدیمی باشه و فقط ظاهرش رو شیک کرده باشند.

طرح کاشی ها خیلی قدیمی بود و سعی شده بود با وسایل مدرن امروزی نشونش بدن، اما ترک خوردگی های روی کاشی ها بدجور تو ذوق می زد. به هر حال هر چی که بود حموم بود و تمیز.

حوله رو آویزون کردم و دوش گرفتم. آب که به پوست تنم می خورد آرامش بهم دست می داد. همه لباس هام رو هم همونجا شستم.

خودم رو حوله پیچ کردم و با احتیاط از حموم خارج شدم. در چمدون نیمه باز رو کامل باز کردم و به محتویات یکم نگاه کردم.

وقتی داشتم حوله برمی داشتم دقت نکرده بودم، ولی چرا اینقدر این چمدون خلوت شده بود؟

خوب که نگاه کردم، دیدم هیچ کدوم از مانتو هام نبودند. شومیزی هم که دیشب تنم بود، اون هم نبود!

یه کم فکر کردم. دیشب در آوردم و انداختمش رو در چمدون و صبح؟ ... صبحم نبود. وای! غیر از اون هیچ لباس مناسبی نیاورده بودم.

کمی لباس ها رو زیر و رو کردم و تقریباً همه رو از چمدون بیرون ریختم. خاک بر سرت مینا، اینقدر که حواست به لچ کردن به این و اون بود، دو دست لباس درست و حسابی بر نداشتی! الان چه خاکی به سرم بریزم؟ اینا که همش تاپ شلوار که. مانتو هام کجان؟

دلم می خواست گریه کنم. با اخم و بغض وسط لباس ها نشسته بودم و فکر می کردم. چاره ای نبود، باید می پوشیدم.

یه تاپ سفید از بینشون برداشتم و زیر لب غرغر کنان گفتم:

-آخه من موندم، تو به چه انگیزه ای این همه تاپ و شلوارک با خودت آوردی؟ هرچی که بود از لخت بودن بهتر بود. پوشیدمش. خدا رو شکر شلوار داشتم، نمی تونستم با این تاپ باز از اتاق خارج بشم. مانتوی قبلیم هم خیس بود.

به کمد آرش نگاهی کردم. شاید بتونم چیزی از اون تو پیدا کنم. درش رو باز کردم و با چیزی که دیدم، لبخند زدم.

پسر و این همه نظم؟ من که دختر بودم هر وقت در کمد رو باز می کردم، انبوهی از لباس روی زمین می ریخت و هر وقت می خواستم درش رو ببندم، به سختی این کار رو می کردم و اگر قفل در کمد نبود همه شون روی زمین پخش می شدند.

نگاهی به لباس های آویز به رگال انداختم. یه پیرهن مردونه‌ی لیمویی برداشتم. بوی عطر آرش رو می‌داد.

تو پوشیدنش کمی تردید داشتم، ولی از تاپی که تنم بود بهتر بود. پوشیدمش. تو تنم می‌رقصید. لباس‌هام رو جمع کردم و همه رو تو چمدونم ریختم.

نگاهی به عکس های روی دیوار انداختم. عکس‌های خودش بود و کسانی که نمی‌شناختم. یکیشون توجهم رو جلب کرد. نزدیکش شدم.

عکس سه رخ خودش بود. خوب نگاهش کردم. بینی کوچیکی نداشت، ولی بزرگ هم نبود. به صورتش می‌اومد. صورتش ترکه‌ای بود و چشم‌های معمولی و قهوه‌ای، لبهای برجسته و ابروهای پرپشت، و البته موهای بلند.

تو این عکس ته ریش گذاشته بود. از لحاظ ظاهر و چهره بد نبود. از روی دیوار برش داشتم و خوب تماشاش کردم.

زیر لب زمزمه کردم:

-یعنی می‌تونم یه روز دوست داشته باشم؟

به اتفاقات چند ماه گذشته فکر کردم. اگه می‌دونستم دوستی با سهیل من رو به این جا می‌کشونه، هیچ وقت به اون لبخند کزایی پاسخ نمی‌دادم. اولش فقط یه شیطونی بچه گانه بود.

عکس رو به دیوار برگردوندم که یه دفعه یه کاغذ از پشتش روی زمین افتاد و رفت زیر تخت. عکس رو به دیوار زدم. خم شدم و کاغذ رو پیدا کردم.

یه عکس از یه دختر! دختر توی عکس می‌خندید. موهای بلندش اسیر باد شده بود و پشت سرش یه فضای سرسبز بود. مانتو پوشیده بود، ولی روسریش توی دستش بود.

عکس رو برگردوندم، پشتش به انگلیسی نوشته بود، ان ای.

ای که حتما آرشه، اما این ان حتما اول اسم اون دختره. یه کم فکر کردم، این حتما از خلاف‌های محدوده آرشه، چون عکس رو پنهان کرده بود.

لبخند تلخی زدم. به چی می‌خندیدم؟ اصلا مگه خنده داره؟ مردی که قراره شوهرت باشه، عکس یه دختر رو توی اتاق خوابش پنهان کرده، اونوقت تو می‌خندی؟

یا باهاش دوست بوده یا عاشقش بوده، ولی اون که می‌گفت هشت ماهی بوده که من رو می‌خواسته، پس شاید قضیه برای قبل‌تر از اونه.

آرش به نظرم خیلی بی‌عرضه‌تر از این حرف‌ها می‌اومد.

خب مینا، الان باید ناراحت باشی!... نیستم!... چرا؟!... نمی‌دونم، شاید چون دوستش ندارم... شاید چون خودمم از قبل با یه پسر بودم.

شونه‌ای بالا انداختم. برام اهمیتی نداشت، ولی کنجکاوم کرده بود. جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. از دختر توی عکس زیباتر بودم، ولی دختر توی عکس از من شادتر بود. اصلاً من شاد بودم؟
با تقه‌هایی که به درد می‌خورد، به خودم اومدم و عکس رو سر جاش گذاشتم و بلند پرسید:
-کیه؟

-به نظر این حمام کردن زیادی طول نکشید؟
صدای آرش بود. در رو باز کردم و وارد اتاق شد. نگاهی به سرتاپای من انداخت و لبخندش هر لحظه پهن تر شد و گفت:
-تو هر لباسی قشنگی، حتی اگه اون لباس مال من باشه!
نگاهی به پیراهن لیمویی رقصان توی تنم انداختم. آرش در رو بست و من گفتم:
- ببخشید بی اجازه دست به کمدت زدم. مجبور شدم.
رو به روم ایستاد و گفت: می‌دونی، بی اجازه دست زدن به وسایل‌های آقا آرش، تاوان داره! تاوانش رو بده، ببخشم.
منتظر نگاهش کردم و اون ادامه داد:
-یه بار بی اجازه دست به کمد دلم زدی، تاوانش این شد که الان اینجا یی! حالا که دست به کمد لباسم زدی، تاوانش اینه که بیایی اینجا.
دست‌هایش رو باز کرد و به خودش اشاره کرد. نگاهی به در بسته ی اتاق انداختم و طلبکار نگاهش کردم و تا خواستم مخالفت کنم، بین بازوهای مردونه‌اش گیر افتادم.
محکم فشارم می‌داد. خواستم خودم رو از این وضعیت نجات بدم که حلقه دست‌هایش تنگ‌تر شد. صدای قریچ قریچ استخون‌هام رو می‌شنیدم.
صدای ضعیف آی و وایی که از گلویم خارج شد، باعث شد دلش بسوزه و رهام کنه.
با جدا شدن ازش نفس عمیقی کشیدم و یه دیوونه همراه با یه مشیت به وسط سینه‌اش حواله کردم.
-نفسم برید.

می‌خندید و در حالی که روی صندلی می‌نشست، گفت:
-می‌خواستی اینقدر دلبر نباشی!
دست دراز کرد تا دستم رو بگیره، که اجازه ندادم و ازش فاصله گرفتم.
لب تخت نشستم. با تفریح و لذت نگاهم می‌کرد. دروغه اگه بگم بدم می‌آمد.
توجه رو دوست داشتم، حتی اگه اون شخص آرش باشه.

نگاهی به عکس روی دیوار انداختم. حس کنجکاوی قلقلکم داد و سریع یه سری جمله توی مغزم ردیف کردم.

قبل از این که جملات رو به زبون بیارم، آرش گفتم:
-درسته که الان هوا گرمه، ولی اگه موهات رو خشک نکنی، سرما می‌خوری.
شونه ای بالا انداختم و با نیم نگاهی به عکس سه رخ آرش گفتم:
-می‌دونی آرش، چند دقیقه‌ی پیش به یه نتیجه‌ای رسیدم.
سرش رو به اطراف تگون داد و منتظر نگاهم کرد.
-تصمیم گرفتم اسمم رو عوض کنم.

ابروهاش رو بالا داد.

- عوض کنی؟ مگه مینا چه مشکلی داره؟ اسم به این قشنگی داری!

- خب اسمم قشنگه، فقط دلم می‌خواد اول اسمم حرف نون باشه.

چونه‌ای بالا داد و گفت:

-نون؟

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- آره، نون.

نیم نگاهی به عکس سه رخ انداختم و گفتم:

-نون... مثل نرگس، نسرين، نسترن، نیلوفر... اینها اسم گلن، اگه دوست نداری،
بریم تو کهکشان. ناهید چطوره؟

شونه ای بالا دادم و گفتم: بریم تو طبیعت. نهال، نسیم. نظر تو چیه؟ نازی یا
نازنین هم خوبه!

دوباره به عکس نگاهی انداختم و منتظر به آرش نگاه کردم. هنوز درگیر دو
زاری کجش بود.

- اصلاً برای چی می‌خوای اسمت رو عوض کنی؟

لب‌هام رو غنچه کردم و کمی نگاهش کردم. باید بیشتر راهنمایش می‌کردم.
-می‌خوام یه تابلو سفارش بدم، یه عکس بزرگ از خودم. برم یه جای سرسبز،
یه مانتوی سفید بپوشم و روسریم رو در بیارم، یه جوری که باد بییچه توی
موهام. بعد بخندم و یه عکس تمام قد بنذارم. بعد پشت عکس بنویسم 'ن، ای...
ای که تویی، ولی 'ن من بشم. فقط حیف که موهام قهوه ای روشنه، مثلاً اگر
سیاه بود یا قهوه ای تیره، فکر کنم قشنگ‌تر می‌شد. نظرت چیه رنگشون کنم یا
یه کلاه گیس اون رنگی بزارم؟

حرف می‌زدم و گاهی به عکس روی دیوار نگاه می‌کردم.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد آب دهنش رو قورت داد. کمی زمین رو نگاه
کرد و بعد نیمی نگاهی به عکس روی دیوار انداخت.

فکر کنم بالاخره این دو زاری افتاد. با لبخندی نامحسوس نگاهش می‌کردم. اولش که عکس رو دیده بودم حساس نبودم، نمی‌دونم چرا هر لحظه که می‌گذشت حساسیتم بیشتر می‌شد.

به چند دقیقه‌ی پیش فکر کردم. لحظه‌ای که بین دستهایش گیر افتاده بودم. یعنی اون دختر رو هم بغل کرده بود؟

اخمام توهم رفت. من سهیل رو عاشقانه دوست داشتم، اما هیچ وقت اجازه ندادم که اون از مرزهام عبور کنه. خاک بر سر دختری که بخواد اینجوری وا بده. منتظر توضیح آرش و عکس العملی ازش مونده بودم، که چند تا تقه به در خورد و بعد بلافاصله در باز شد. سرم به طرفه در چرخید. بهزاد بود.

سیب گاز زده‌ای توی دستش بود و لپش از تیکه قبلی که تو دهنش بود کمی باد کرده بود. نگاهی به من و بعد به آرش کرد و اخم هاش تو هم رفت. رنگش پرید و رگهای گردنش به آبی بیرون زد. سرعت جویدنش کم شد.

حالا با این چی کار می‌کردم؟ الان چی با خودش فکر می‌کنه؟ موهای خیس و لباس آرش و در بسته‌ی اتاق. خوبه که در اتاق قفل نبود.

نگاهی به آرش انداختم. شاید بتونم پشتش قایم بشم. آرش هنوز تو شوک بود. خب، این اخلاقم باید بزارم جزء چیزهایی که تاحالا شناخته بودم؛ علاوه بر این که مهربونه و خیلی بچه‌ننه و وابسته، خوب هم تو گپ می‌ره، الان باید بلند شه و خیلی عادی بهزاد رو به داخل دعوت کنه، نه اینکه با دهن باز به برادر عصبانی و بی‌کنترل من زل بزنه.

بهزاد نزدیک اومد. ناخودآگاه ایستادم. شالم رو از روی چمدون چنگ زد و مچ دستم رو گرفت تا اومدم به خودم بجنبم، منو با خودش برد.

دستم رو می‌کشید و قدم‌های بلند و کشیده بر می‌داشت. از پله‌ها پایین اومدیم. عمه و سحر تو سالن نشسته بودند. با تعجب به نگاه می‌کردند. الان چی با خودشون فکر می‌کنند. یه دفعه این دختره عصبانی میاد پایین و می‌ره سمت حیاط، یه دفعه داداشش به زود می‌کشش می‌برش سمت حیاط. لابد دفعه‌ی بعد هم نوبت بابامه.

هنوز از در سالن بیرون نرفته بود، که شال رو تو صورتم پرت کرد. -سرت کن.

بی‌چون و چرا حرفش رو گوش دادم. به دقیقه نکشید که وسط حیاط بودیم. اون آرش بی‌غیرت هم دنبالم نیومد. احتمالاً هنوز تو شوکه، فقط ادعای دوست داشتن داره. البته نمی‌شه ازش خیلی انتظار داشت. مدل ناهنجاریه ولی خب اینجوریه.

بابا هم که معلوم نیست کجاست، اگر هم بود کاری نمی‌کرد بی‌خودی نباید دلم رو به اون خوش کنم.

بهزاد دستم رو ول کرد و رو به روم ایستاد.

- چه غلطی داشتین می‌کردین؟

ترسیده بودم، ولی خودم رو نباختم. سرم رو بالا گرفتم و کمی اخم کردم و گفتم: -تا منظورت از غلط چی باشه؟

تو چشم‌ام زل زد و چند تا نفس عمیق کشید و پرسید: -این چیه تنت؟

نگاهی به لباس کردم و گفتم:

-لباس آرش.

با اخم و رنگ پریده، لب‌هایش رو به هم فشار می‌داد و بهم خیره بود. خودم رو به بی‌خیالی زدم و گفتم:

-رفتم دوش گرفتم، اومدم لباس بپوشم، دیدم لباس‌ام تو چمدونم نیست. مجبور شدم از لباس های آرش بردارم.

- چرا پایین نرفتی حموم؟

-بیست سوالی می‌پرسی؟

-جواب بده.

-سیمین حموم بود. منم رفتم اتاق آرش.

دوباره بهم زل زد.

پشت پلکی نازک کردم و گفتم:

-چیه؟ آرش بهم محرمه!

کلافه دستی لای موهایش کشید و کمی به اطراف نگاه کرد. یه دفعه دستش رو

جلوی صورتم گرفت. ناخودآگاه خودم رو جمع کردم و نیم قدمی به عقب برداشتم.

- آخه سلسله جبال حماقت، برای محرمیت تو با اون هیچ مدرکی نیست. اگه یه

غلطی بکنه بعد دلش و بزنی اونم بزنه زیر همه چیز دستت به کجا بنده احمق

بیشعور! پسری که نمی‌تونه احساساتش رو جلوی من و مادرش کنترل بکنه،

فکر می‌کنی پشت درهای بسته می‌تونه؟ که بلند می‌شی باهاش می‌ری توی اتاق،

اونم تنها.

فقط نگاهش می‌کردم و اون حرف می‌زد؛ با حرص و تعصب.

دستش رو به کمرش زد و یه قدم ازم فاصله گرفت. یکم خجالت کشیدم و سرم

رو پایین انداختم. چند لحظه ساکت بود و بعد نزدیک تر اومد. خم شد و آروم

گفت: جون داداش، مینا جان، اگه کاری کرده بگو خودم کاری می‌کنم...

سر بلند کردم و با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-حیا نکنی یه موقع؟

صاف ایستاد.

- این چیزا حیا برنمی‌داره! واقعیه! من مردم، من احساس غریزی یه مرد رو می‌شناسم. به اندازه‌ی کافی آبروی خودمون و خانوادمون با اون حرف‌های سهیل بی ناموس رفته، نمی‌خوام قوز بالا قوز بشه.

-همه فقط بهم می‌گن سهیل آبرومون رو برده. خب چی گفته؟ حداقل بگو بدونم. نگاهش رو ازم گرفت و لب یکی از باغچه‌های حیاط بزرگ خونه‌ی سیمین نشست و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد. حرفی نمی‌زد.

کنارش نشستم و بهزاد گفتم:

-به بابا می‌گم، نذار مینا با آرش با هم تنها بشن، می‌گه قراره باهم برن زیر یه سقف، باید آشنا بشن. می‌گم اگه طرف نامرد از آب در اومد، می‌گه من این خانواده رو از خیلی وقت پیش می‌شناسم. فرهنگشون، شکل زندگیشون، شکل فکر کردنشون با ما فرق داره، ولی نامرد نیستن.

مکثی کرد و ادامه داد:

-ولی من می‌گم نامردن، مخصوصاً اون بهرام.

-بهرام خان؟

-آره،... آدمی که مادر بچه‌اش رو ول کنه و با معشوقه‌اش بره جهانگردی، از نامردم نامردتره.

متحیر به بهزاد نگاه کردم و کمی جملاتش رو مرور کردم و آروم زمزمه کردم:

-بهرام خان دو تا زن داره؟

-نمی‌دونستی؟

سرم رو به معنای نه تکنون دادم و اون گفتم:

-یکی این سیمین بیچاره است، یکی دیگه اشون هم اسمش مهتابه.

با اومدن اسم مهتاب، تازه حواسم جمع شد. زن خوش هیکل و زیبایی که آرش رو بوسیده بود و اعلام کرد، که آرش هم مثل پدرش خوش سلیقه است.

ناخودآگاه سیمین و مهتاب رو با هم مقایسه کردم. مهتاب سرحال‌تر بوده و هیکلش رو فرم‌تر، اما سیمین هم بد نبود. بدون اغراض نمک داشت. صورت تپل و هیکل پری داشت، ولی چاق و بدتیپ نبود. لفظ قلم حرف می‌زد و جذابیت‌های خودش رو داشت.

رو به بهزاد که هنوز به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود گفتم:

-کدومشون اومده سر اون یکی؟

شونه ای بالا انداخت.

-نمی‌دونی؟... اون یکی هم بچه داره؟

-فکر نمی‌کنم، چون بهرام خان همه‌اش می‌گه من یه دونه بچه دارم.

ساکت شدم و بدون حرف کنار برادرم نشستم. چند دقیقه هر دو ساکت بودیم. این سکوت رو بهزاد شکست و گفت:

-پاشو برو یه لباس درست حسابی تنت کن، این درست نیست. هزار فکر می‌کنند. به خدا لباسم تو چمدونم نیست.

-یعنی چی نیست؟

-من چهار تا مانتو با خودم آورده بودم. هیچ کدام نیست. شومیزی هم که دیشب تنم بود نیست.

یه کم فکر کرد و زیر لب گفت:

-من که فقط مانتوها رو برداشتم!

چشم‌هام گرد شد و گفتم:

-چی؟ دست تو عه؟

- حالا برات می‌خرم.

ایستادم و دست به کمر شدم.

-بابا میلیارد... اصلاً چرا دست زدی؟

-اولاً اینکه دو تا مانتو ربطی به میلیون و میلیارد نداره. بعدم خیلی کوتاه بودن. بلندش رو برات می‌خرم.

حرصم گرفته بود.

-اول اینکه اونا رو آرش برام خریده بود. اگر سراغشون رو بگیره چی بگم؟

دوم اینکه همه‌شون از این لباس های مارک بودند، از این مانتوهای توی عبدل

آباد نبود که سه تا شون رو دوزار بخری، که اینجا نشستی و قپی می‌خرم می‌خرم

سر می‌دی. اونم تو که هنوز دستت تو جیب باباته! شومیزم رو چیکار کردی؟

-اول اینکه حرفت رو مزه مزه کن بعد تف کن، بعدم من دست به اون به قول خودت شومیز نزدم.

-مانتو هاموم رو چی کار کردی؟

- انداختمشون بیرون. سطل آشغال سر کوچه.

دستم رو روی صورتم گذاشتم. کاش زورم بهش می‌رسید یه کتک مفصل بهش می‌زدم.

- الان چیکار کنم من؟

-زیر این چی تنته؟

بهم زل زده بود که با حرص گفتم: تاپ.

ابرویی بالا دادم و گفتم:
-لباس بی آستین را گویند.
اخم کرد.

-خودم می‌دونم چیه!

با حرص ب شونه‌اش زدم و گفتم: بلند می‌شی می‌ری یه لباس درست حسابی
برام میاری، یا اینکه لباس های خودم رو برمی‌گردونی، وگرنه تا آخرین روزی
که اینجا هستم با همین لباس می‌گردم.
با همون حرص ازش فاصله گرفتم و به طرف سالن رفتم.

اعصابم حسابی خراب بود. لباس‌های مارک نوی من رو دور انداخته بود و ادعا
می‌کرد که برام می‌خره. آخه تو گورت کجا بود که کفن داشته باشی.
با حرص وارد سالن شدم و نگاهی به راه پله کردم. حوصله آرش رو نداشتم.
احتمالاً هنوز تو کُپ مونده. به طرف مبل‌های سفید سالن رفتم و روی
نزدیکترینش نشستم.
دست به سینه به روبروم خیره شدم.

-بهت خوش می‌گذره ن

سر چرخوندم و به عمه نگاهی کردم. لبخند می‌زد و به من خیره بود. چطور
متوجه حضورش نشده بودم. اینقدر عصبانی بودم که ندیده بودمش. لبخندی
مصنوعی زدم و ممنونی گفتم.

-این لباس رو سیمین برای تولد آرش خریده بود. لبخند مصنوعی روی لبم هم
جمع شد و سرم رو پایین انداختم.

-خوب نیست یه خانم لباس مردونه بپوشه، همون طوری که خوب نیست یه مرد
لباس زنونه بپوشه. معصیت عروس خانم!

حالا جواب این رو چی می‌دادم؟

- مجبور شدم، عمه خانم.

لبخندی زد. لبخندش روی صورت چروک خورده‌اش شیرین بود، اما من رو
حرص می‌داد. به در نگاهی کردم. منتظر حضور بهزاد بودم ولی خبری نشد.
کنترل تلویزیون رو برداشتم و روشنش کردم. کانال‌ها رو کمی بالا و پایین کردم.
با صدای تق تق و لش‌لش دمپایی سر چرخوندم. آرش مستقیم به طرفم می‌اومد.
روی مبل کناریم نشست. یه کم بهش خیره موندم. ازش شاکی بودم. با اخم گفتم:
- چرا وقتی بهزاد اونجوری منو با خودش برد، هیچ کاری نکردی؟

یکم نگاهم کرد و جواب داد: آخه بابام گفته که نباید با برادر های تو درگیر بشم.
با حرص نگاهش می‌کردم و اون بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

-گفت شما خواهر و برادرین با هم کنار میایین. دخالت من فقط کارها رو بدتر می‌کنه.

نفسم رو سنگین بیرون دادم. فکر می‌کنم خدا از این نمونه فقط یه دونه خلق کرده بود و در تمام دستگاه آفرینشش این یه دونه قراره نصیب من بشه. نمی‌تونستم چیزی نگم.

-مامان جونت بهت نگفته بود که حرف بابات رو تو این جور مواقع گوش ندی؟ خیلی عادی سرش رو تکون داد و گفت:

- نه اتفاقاً همیشه می‌گه به حرف‌های بابات گوش بده.

از دست بهزاد حرصی بودم و این هم اومده بود اخلاق سگی منو حسابی آبیاری کنه.

-آرش، تو چند سالته؟

-بیست و چهار.

- یعنی با بهنام همسنی؟

سری به معنای آره تکون داد. کمی اخم کردم و گفتم:

- یه سوال خیلی مهم ازت بپرسم؟

با سر اشاره کرد که بپرس.

- توکی قراره مستقل بشی؟

متعجب نگاهم کرد و من ادامه داد:

- منظورم اینه که کی قراره برای خودت زندگی کنی، برای خودت تصمیم بگیری، بدون اینکه بگی مامانم گفت، بابام گف بگی تصمیم خودم بود.

انگار دفعه اولی بود که کسی این موضوع رو بهش می‌گفت. با تعجب نگاهم می‌کرد. لب باز کرد تا چیزی بگه، که من از جام بلند شدم. دستم رو به معنای سکوت جلوش گرفتم.

-ولش کن، اصلاً اشتباه کردم این موضوع رو پیش کشیدم.

به طرف پله‌ها چرخیدم که صدای عمه متوقفم کرد.

- عروس خانم، این خونه، کفش سرامیک. اینجوری بدون دمپایی می‌ری و میای بعده ها پا درد می‌گیری‌ها!

به پاهای برهنه‌ام کمی نگاه کردم. یعنی خاک بر سرم با این وسایل آوردنم. یه جفت دمپایی با خودم نیاوردم.

-نکنه نیاوردی با خودت؟

سر بلند کردم و دوباره به عمه نگاه می‌کردم متاسف و شرمنده سری تکون دادم. لبخند زد و به آرش نگاه می‌کرد.

- پاشو برو برای زنت یه کاری بکن.

نیم نگاهی به آرش انداختم و پوزخندی خیلی ظریف زدم و پشت پلکی نازک کردم و به طرف پله ها رفتم.
باید لباسهام رو پهن می‌کردم. چون تنها مانتویی بود که برام مونده بود. لباس‌های شسته شده رو از توی حموم برداشتم.
یه بند رخت توی باغ پشت خونه دیده بودم، باید همونجا اینها رو پهن می‌کردم. به طرف پله ها رفتم که آرش سر راهم ایستاد، خواستم ازش رد بشم که اجازه نداد. منتظر نگاهش کردم.
-می‌شه معنی این چشم و ابرو اومدن‌ها و این لبخندهای مسخره و این کنایه‌ها رو واضح بهم بگی.
-خودت متوجه نمی‌شی؟
-نه.

زیر لب گفتم: معلومه که نمی‌فهمی، چونکه همه چی رو بهت دیکته می‌کنند.
- بلند حرف بزن. تو چی می‌خوای؟ چرا هی بین منو خودت فاصله می‌ندازی و دیوار می‌کشی؟ چرا نمی‌داری باهات خوشحال باشم.
لگن توی دستم رو روی زمین گذاشتم و تو چشم‌هاش زل زدم.
- آرش! موقعی که تو پشت سر هم به من می‌گفتی دوست دارم، بعد ازم پرسیدی که تو هم من رو دوست داری، من چی بهت گفتم؟... گفتم برای اینکه دوست داشته باشم، باید خودت رو بهم ثابت کنی. نگفتم؟
- خب من دارم سعیم رو می‌کنم.

تو سعی نمی‌کنی، تو فقط نشستی و منتظری ببینی که چه برنامه‌ای بهت می‌دن تا مثل یه ربات اجرا کنی.
تو چشمام زل زد. خم شدم و لگن رو برداشتم و خواستم از کنارش رد بشم که لگن رو از دستم کشید.
-من رباتم؟
- نیستی؟
- چی‌کار کردم که رباتم؟
کمی اخم کردم و با گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و گفتم:
- برای چی وقتی بهزاد دست منو کشید و با خودش برد، تو هیچ کاری نکردی؟
خیره و بهت زده نگاهم می‌کرد. منِ منِ کنان گفت:
- خب... آخه... چی....

- نمی‌خواد بگی، خودم می‌دونم. بابات گفته با کسی دعوا نکن، کار بدیه. پسر خوب اونیه که مؤدب و منظم و دست به سینه بشینه. اینجوری براش ستاره می‌زنیم ستاره هات که پنج تا شد، یه جایزه خوشگل براش می‌خریم. دست دراز کردم تا لگن رو بگیرم، که دستش رو عقبتر برد و اجازه نداد. - مسخره می‌کنی؟

- نه، خیلی هم جدی گفتم. آقا آرش... آرش خان من دارم شوهر می‌کنم، می‌خوام مردی که قراره پشت و پناهم باشه، خودش پشت دیگران سنگر نگیره. دوست دارم محکم باشه، نه اینکه همیشه بترسم که ممکنه یکی بیاد دست منو بگیره و ببره، بعد ایشون از بالا دستور داشته باشند که دعوا کردن جیزه!

- تو دوست داری من دعوا کنم؟

- نه... ولی انتظار داشتم که وقتی بهزاد دست منو گرفت و برد، بری جلوش و ایسی بگی چی شده. براش توضیح بدی، نزاری منو ببره... شاید شاید، بهزاد منو می‌برد و می‌زد، اون وقت می‌خوام ببینم تو با دیدن سر و صورت کیود من، عذاب وجدان بهت دست نمی‌داد، که چرا قد یه نخود مرد نیستم، که ندارم کسی به زخم زور بگه.

آروم تر شدم و قدمی به طرفش برداشتم و تو چشمای مات زده‌اش نگاه می‌کردم. - آرش، من دارم شوهر می‌کنم، با یه مرد بییت و چهار ساله، پس، خواهشاً از پوسته‌ی این پسر ده ساله در بیا و مرد شو. اینقدر نگو مامانم گفت، بابام گفت. خودت ببین چه کاری درسته.

لگن رو از دستش گرفتم و به طرف پله‌ها چرخیدم. پشت سرم رو نگاه نکردم، ولی حدس می‌زنم دوباره کپ کرده باشه. از این پس این کار خوب بر میاد.

به طرف حیاط رفتم. سیمین تازه از حموم بیرون اومده بود. با صورتی سرخ و موهایی خیس که سعی داشت نمش رو با حوله بگیره، وسط سالن ایستاده بود.

نگاهی متعجب به سر و وضع انداخت و لبخند زد. جواب لبخندش رو با لبخندی مصنوعی و نصفه و نیمه دادم و وارد حیاط شدم. به باغ پشت ساختمون رفتم. سحر هم اونجا بود. داشت روی بند لباس پهن می‌کرد.

با دیدن نگاهی به لگن سفید توی دستم انداخت و گفت: - ای وای! خانم چرا نگفتید من به بشورم؟

-ممنون. دیگه تو حموم بودم، خودم شستم، چون توش شن رفته، ماشین لباسشویی رو خراب می‌کنه.

- آخه این کار منه.

به طرفم اومد و لگن رو گرفت.

-بدین من پهن کنم.

لگن رو زمین گذاشت و مشغول پهن کردن لباسها شد. خودخواه و مغرور نبودم که اون کار کنه و من نگاه کنم.

جلو رفتم تا بهش کمک کنم، ولی با دیدن شومیز توی سبد لباس‌ها یه ان خشکم زد و بعد ذوق‌زده برش داشتم.

-عه... لباسم!... تو برش داشته بودی؟

نگاهی به لباس توی دستم انداخت و در حالی که تکون محکمی به مانتوی آبی رنگم می‌داد، گفت:

-صبح، سیمین خانم داد، گفت اینم بشور.

- اینکه تمیز بود!

تنها مانتوی باقی مونده از اولین خریدم با آرش رو روی بند پهن کرد و گفت:

-آخه سیمین خانم یکم وسواس داره. روزی که من اومدم اینجا برای کار، بهم گفت باید خیلی تمیز کار کنی. منم قبول کردم. یه هفته هم بالای سرم بود، که ببینه من چه جوری کار می‌کنم. وقتی ازم مطمئن شد، کارهای خونه رو کامل بهم سپرد.

لبخندی زد و ادامه داد:

-هنوزم بعد از سه سال، گاهی میاد بالای سرم وایمیسه.

-پس سه ساله اینجا کار می‌کنی؟

سری تکون داد.

-بعد از اینکه پدرم فوت شد، چون بیمه هم نبود، باید کار می‌کردیم تا روزگارمون می‌گذشت.

-یعنی خرج خانواده تون رو تو می‌دی؟

لباس دیگه‌ای از توی لگن سفید برداشت و شروع به چلوندنش کرد.

-من و مامانم... مامانم یه جای دیگه کار می‌کنه، البته کارش مثل من ثابت نیست. یه لباس دیگه از توی سبد برداشتم و گفتم:

- ببخشید اینقدر سوال می‌کنما، ولی چند نفرید؟

-اشکالی نداره، ما دوتا خواهریم، یه برادر کوچیک هم داریم. سحر که منم، نوشین و مانی هم خواهر و برادر من... خیلی دلم می‌خواد مانی بره دانشگاه، من و نوشین که نتونستیم.

لباس توی دستمرو پهن کردم و گفتم:

- تو سه ساله اینجا کار می‌کنی، پس باید آرش رو خوب بشناسی!

لباس دیگه‌ای برداشت و جواب داد:

-آره می‌شناسمش، خیلی پسر خوبیه، می‌تونم بگم اصلا مورد اخلاقی نداره. خیلی مهربونه... باورت می‌شه گاهی که خیلی من کار دارم میاد و بهم کمک می‌کنه. یه وقتایی هم بیشتر از حقوقم بهم پول می‌ده، میگه فکر می‌کنم دارم به خواهرم پول می‌دم.

یه کم بهش خیره موندم. یعنی اون بچه ننه‌ی نُرر اینقدر مَرده؟ یه کم باورش سخت بود.

-سیمین چه جور آدمیه؟

با چشمهای گرد و ذوق‌زده گفت:

-سیمین خانم؟! ... یه پارچه خانمه!... فقط خیلی حساس و زود رنجه، خیلی هم زود همه چی یادش می‌ره.

چشم‌هام رو ریز کردم.

-بهرام خان چی؟

تای آستینش رو که پایین اومده بود، بالا داد و گفت:

-بهرام خان زیاد اینجا نمیاد، ماهی...چهل روزی... چند روز تا یه هفته! گاهی کمتر گاهی بیشتر. قانون خاصی تو رفت و آمدش نداره.

-روابطش؟!...روابطش با سیمین چه جوریه؟

کمی نگاهم کرد و گفت:

-خانوم جان، بزار چیزی نگم. یه موقع یه چیزی می‌گم، به مذاق کسی خوش نمیاد از کار بیکار می‌شم. شما قراره اینجا صاب خونه باشی، ولی من به این کار احتیاج دارم.

سری تگون دادم و لباس دیگه‌ای برداشتم و گفتم:

- خیالت راحت من به کسی چیزی نمی‌گم.

مکثی کردم و ملتسانه گفتم:

-یه سال دیگه هم بپرسم؟

کلافه بفرمایید گفت.

-می‌دونی که بهرام خان دو تا زن داره؟

سری تگون داد.

-می‌خوام بدونم که سیمین زن دوم یا مهتاب؟ پیرهن توی دستش رو که معلوم بود برای عمه عطیه، باز کرد و چند تا تگون محکم بهش داد و گفت:

-والا چی بگم میناخانم، سه ساله دارم اینجا کار می‌کنم، ولی هنوز درست نفهمیدم. عمه می‌گه سیمین خانم زن اول بهرام خان، ولی یه بار از زبون بهرام خان شنیدم که می‌گفت مهتاب بود تو اومدی! متعجب نگاهش کردم.

-سیمین چی می‌گه؟

-سیمین خانم بنده‌ی خدا هیچی نمی‌گه، به هیچ کس هیچی نمی‌گه. ولی من می‌دونم که چی می‌کشه. بارها دیدم که گوشه و کنار خونه تنهایی داره با خودش حرف می‌زنه. گریه هاش رو هم می‌زاره برای توی حموم، که تنه‌است، که کسی نیست اشکش رو ببینه. واسه خاطر این حمومش خیلی طول می‌کشه، البته این حدس منه، چون یه سری صدای ضعیف گریه‌اش رو از حموم شنیدم. البته صدای آب نمی‌ذاشت، ولی من یه چیزایی حدس زدم.

حرف های سحر مثل آب یخی بود روی تن من، باورم نمی‌شد، سیمین و گریه! اون لب همیشه خندون و صورت بشاش و اون همه ادا، به غم و غصه شباهتی نداشت.

از سحر عذرخواهی کردم و راهی حیاط جلویی شدم. سمت استخر کوچک کنار حیاط رفتم و روی یه نیمکت نشستم.

به حرف های سحر فکر می‌کردم که صدای قدمهایی رو شنیدم که بهم نزدیک می‌شد.

خب، شومیزم پیدا شده بود و کمی اعصابم آروم‌تر.

سر چرخوندم. آرش بود. اومد و کنارم نشست. چیزی نمی‌گفت. منم ترجیح دادم، ساکت باشم. چشم‌هام رو بستم و سکوت بعد از ظهر حیاط خونه‌ی سیمین لذت می‌بردم که سکوت دلچسبم رو آرش به هم زد.

-مینا.

-هیم.

-چی کار کنم که خودمو بهت ثابت کنم؟ نگاهش کردم. چقدر این پسر ساده بود.

هیچ پیچشی تو شخصیتش احساس نمی‌کردم. لبخند زدم و گفتم:

-تو عاشق شدی، نه من. پس یه راهی باید برای ثابت کردن عشقت پیدا کنی.

بدجنس شدم و ادامه دادم:

-شایدمنتظری هر وقت اسمم رو عوض کردم، آستین بالا بزنی؟

دوباره چشمم رو بستم.

-مینا، من در مورد اون عکس برات توضیح می‌دم.

بدجنسی سراغم اومده بود و بدجور قلقلکم می‌داد، با لبخند گفتم:

-کدوم عکس؟

وقتی چیزی نگفت، نگاهش کردم. با چشمهای گرد نگاهم می کرد. دستی روی صورتم کشیدم و گفتم:

-چیزی شده؟ پرندهای چیزی روم خرابکاری کرده؟
تازه حواسش جمع شد.
-نه... نه!

با ابروی بالا داده، منتظر سری تگون دادم و نگاهش کردم.
-همون عکسی که دختره با مانتوی سفید و موی...
وسط حرفش پریدم.

- موی باز پریشون توی باد و یه روسری توی دستش و تو یه فضای سرسبز؟
سری تگون داد.

- خب، اونو که هنوز نگرفتم، گفتم میخوام بگیرم!
- مینا اذیتم نکن، خودت میدونی دارم چی می‌گم.
-واقعاً اگر اینقدر مشتاق اون عکسی...

این بار اون وسط حرفم پرید.
- اون دختر، خواهر سحره.
یکم نگاهش کردم و گفتم:
-نوشین؟

متعجب نگاهم کرد.

- تو از کجا می‌دونی؟
با صدای ضعیف گفتم:
-فهمیدم دیگه!

تا قبل از اینکه اسم و نصب اون دختر رو بدونم، هیچ حساسیتی نداشتم. ولی
الان حسابی حساس شده بودم.

سحر سه سال بود که پاش تو این خونه باز شده بود. این یعنی یه رابطه‌ی قدیمی
و سه ساله. چرا حساس شدی؟ خودت هم با سهیل دوست بودی! خوب عکسش
رو که تو اتاق خوابم پنهون نکرده بودم. تا وقتی هم که عشقش تو دلم بود، برای
ازدواج تسلیم نشدم. تازه همه‌ی هدیه‌هایش رو هم نابود کردم. ولی چرا آرش
هنوز عکس اون دختر رو نگه داشته بود.

لبخندم محو شد. سرم رو پایین انداختم. چرا بغض کردی؟ لعنت به تو مینا که
هیچکدوم از احساسات دست خودت نیست!

صدای آرش باعث شد سر بلند کنم. می‌دونستم که متوجه بغضم می‌شه، پس سریع
نگاهم رو ازش گرفتم.

-مینا به خدا اون چیزی که تو فکر می‌کنی نیست. من دختر زیاد دور و برم هست. خیلی زیاد، ولی خدا شاهده تا حالا به هیچ کدومشون نگاه عاشقانه نداشتم. یاد سهیل افتادم، اونم این حرف رو می‌زد، ولی عاشق نبود. یه کثافت بود. یه نامرد عوضی. ناخودآگاه لب زدم:

- هوس... هوس آلود چی؟

خودش رو روی نیمکت سر داد و بهم نزدیک شد.

-به چی قسم بخورم که باور کنی!

بغضم دیگه داشت سر باز می‌کرد. به سختی لب زدم:

- به جون مامانت.

محکم و بی هیچ تردیدی گفت:

- به جون مامانم.

اشکام روی صورتم ریخت.

-ولی...ولی یکی به من... هوس آلود نگاه کرد.

این چه حرفی بود داشتم می‌زدم؟ مینا دهنش رو ببند. احمق نشو. می‌خوام باشم.

باید بگم. چرا؟ نمی‌دونم، ولی دوست داشتم که بگم.

آرش نگاهم می‌کرد. بی هیچ عکس‌العملی. اشک دیگه روی صورتم سیل شده بود.

-من احمق فکر می‌کردم که دوستم داره، ولی نداشتم.

بغلم کرد. عکس‌العملی که انتظارش رو نداشتم. پیشونیم رو روی گردنش گذاشتم و گفتم:

- خیلی عوضی بود آرش... خیلی عوضی بود.

- می‌دونم... می‌دونم عزیزم. دخترای توی سن تو معمولاً زود فریب می‌خورن.

سهیل از همین استفاده کرد.

منعجب ازش فاصله گرفتم و تو چشمش زل زدم. اون می‌دونسته؟

لبخند زد و پیشونیم رو بوسید.

-جان، اینجوری نگام نکن. من می‌دونستم. خیلی هم حرص می‌خوردم و دلم

نمی‌خواست اون نزدیکت بیاد، ولی کاری هم نمی‌تونستم بکنم. اون می‌گفت پسر

عموته، ولی من هیچ نسبتی باهات نداشتم. برای اولین بار دست به دامن خدا

شدم. رفتم اعتکاف. کلی نذر کردم... مینا من تو رو واقعا دوست دارم. دلم

می‌خواد اینو باور کنی.

درکش نمی‌کردم. هیچکدوم از مردهای دور و بر من اینجوری نبودند. به سختی

لب باز کردم:

- چرا... چرا الان عصبانی و ناراحت نیستی؟

صورت‌م رو با دست‌هایش قاب گرفت.

- چرا باید عصبانی باشم. عشقم الان پیشم نشسته. اتفاقی هم نیفتاده. یه عوضی می‌خواسته فریاد بده، که نتونسته. مینا فقط خود خدا می‌دونه که من برای این لحظه، برای اینکه تو اینجا کنارم باشی. اینجا باشی، چقدر بهش التماس کردم. چون هیچکس همراه من نبود. همه می‌گفتن نمی‌شه. این دفعه من تو کُپ مونده بودم.

بهش خیره بودم و نمی‌دونستم چی بگم. حتی فکر هم نمی‌کردم. با صدای بهرام خان سر هردومون چرخید. با فاصله از مون ایستاده بود و بلند حرف می‌زد.

- آرش، آرش... از هم کنده شید... باید بریم سالن ببینیم. آرش دست‌هایش رو از دورم باز کرد و من کمی ازش فاصله گرفتم. جلوی بهرام خان خجالت کشیده بودم، ولی مثل آرش سعی کردم بروز ندم. آرش دستی روی صورت‌م کشید و تتمه‌ی اشک رو پاک کرد و گفت:

- پاشو بریم حاضر شیم.

سری تکون دادم، ولی با یادآوری اینکه هیچ مانتویی برای بیرون رفتن نداشتم، روی همون نیمکت نشستم.

آرش در حالی که دستش رو به طرف من دراز می‌کرد، گفت:

- پاشو دیگه. چرا نشستی؟

دوباره با اکراه دست آرش رو گرفتم و دوباره ایستادم. -آرش، می‌گم چیزه... من می‌مونم، استراحت می‌کنم. شما برید. اخمی کرد.

- یعنی چی؟

کلافه به اطراف نگاه کردم تو دلم به بهزاد چند تا فحش دادم. -با تو بودما!

-ها...؟

- تو دلت نمی‌خواد سالنی رو که قراره توش جشن عروسیمون گرفته بشه، ببینی، یا انتخاب کنی؟

-چرا... یعنی نه... فرقی نداره! همه‌ی سالن‌ها مثل همین دیگه!

- مثل همین؟

کمی با گوشه‌ی چشم نگاه‌م کرد و گفت:

- نمی‌شه، باید حاضر شی تو هم بیای.

دستش رو پشت‌م گذاشت و کمی به جلو هدایت‌م کرد. یه کم مقاومت کردم و گفتم:

- آخه آرش.. چیز شده... من برای بیرون رفتن مانتو ندارم.
یکم با تعجب نگاهم کرد. خندید و گفت:
- پس تو چمدون به اون بزرگی، تو چی گذاشتی؟
با ناراحتی نگاهش کردم. جوابی نداشتم. آرش گفت: اون مانتو آبییه که تنت بوده
چی شده؟
- خیسسه.
یکم فکر کرد.
- حالا بیا بریم بالا تا ببینم چی کار می‌شه کرد.
حرفش رو گوش دادم و همراهش رفتم. وارد سالن کوچیک طبقه دوم شدیم.
کجا باید می‌رفتم؟ دلم نمی‌خواست به اتاق سیمین برم. اتاق در آینده مشترکم هم
با آرش وسیله‌ای نداشت. اتاق آرش هم اگر بهزاد می‌فهمید دوباره قشقرق راه
می‌انداخت.
به خودم نهیب زدم. این زندگی توعه، به بهزاد هیچ ربطی نداره.
پا کج کردم و وارد اتاق آرش شدم. خب چمدونم هم اونجا بود. در اتاق نیمه باز
بود. صدای آرش رو می‌شنیدم که خیلی آروم با مادرش حرف می‌زد.
- مامان، مینا یادش رفته با خودش مانتو بیاره. مانتویی هم که پوشیده بود، الان
خیسسه. داری یه چیزی بهش بدی؟
- وای مادر! تو که می‌دونی من وسواس دارم و نمی‌تونم لباسام رو به کسی بدم.
بهت گفتم، دیشب روی تخت خوابیده، همه‌ی ملافه‌ها رو دادم سحر بشوره.
اونوقت تو هر چند وقت یه بار میای یه چیزی از من می‌خوای. زنت اگه دمپایی
و لباس و مانتو با خودش نیاورده باید بری براش بخری.
حرف های سیمین بهم برخورد. البته تقصیر خود گيجم بود و یکمی هم برادر
فضولم.
لب تخت نشستم و سعی کردم به اصرارهای آرش و مادرش گوش ندم. یعنی با
خودشون فکر نمی‌کنند، ممکنه من بشنوم، ناراحت بشم.
تو این چند روز چیزهایی از این خانواده دیده بودم که این موضوع مثل پشه ای
که توش گم شده بود.
سعی کردم به حرفاشون گوش ندم. چند دقیقه بعد آرش با قیافه‌ای وا رفته وارد
اتاق شد. کمی به هم نگاه کردیم و اون گفت: من الان می‌رم، می‌گم ما نمی‌آییم.
- تو که مشکلی نداری، برو. من می‌مونم خونه.
- نمی‌شه که، اصلاً میرم کنسل می‌کنم همه چی رو، می‌گم فردا با مینا دوتایی
می‌ریم.
خواستم چیزی بگم که سایه‌ی بهزاد رو اون طرف چهارچوب در دیدم.

آرش رو کنار زد و با چشم غره نگاهی به من کرد و مشمایی رو به طرف من گرفت و گفت:

- بیا برات مانتو گرفتم.
مشما رو ازش گرفتم. فکر می‌کنم چون در باز بود و آرش تو آستانه در ایستاده بود، الم شنگه درسته نکرد.

بهزاد چرخید رو به آرش که حالا لبخند می‌زد، گفت: بیا بریم بیرون لباسش رو عوض کنه.

نگاهش بین من و بهزاد کمی چرخید و گفت: بلیز که نمی‌خواد عوض کنه، می‌خواد مانتو بپوشه.

بهزاد بدون اینکه حرف بزنه، آرش رو به سمت بیرون هل داد.

- حداقل بذار ببینم مانتویی که خریدی چه شکلیه، اصلاً بهش میاد؟

- شما برو بیرون، پوشید می‌بینید.

هر دو بیرون رفتند و در بسته شد. مانتو رو از مشما در آوردم و نگاهی بهش کردم. لبخندم کاملاً خشک شد.

یه مانتوی کرب مشکی با مدل خفاشی. جلوی سینه‌تش طرح های سنتی کار شده بود. یعنی از این گشادتر پیدا نکرده، وگرنه همون رو می‌خرید.

با بیچارگی به مانتو نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- حالا چرا مشکی، چرا کرب؟ اونم تو این هوا! خدا به تو عقل نداده، یقیناً داده، حتماً داده. فقط تو آکبند نگهش داشتی.

چاره‌ای نبود، فعلاً تنها گزینه همین بود. پیراهن لیمویی رنگ آرش رو درآوردم و مانتوی سلیقه برادر بی سلیقه‌ام رو پوشیدم.

تو آینه به خودم نگاهی انداختم. بد نبود. حداقل به اون بدی که من فکر می‌کردم نبود. شلوارم خوب بود. شالی رکی سرم انداختم و کیف دستیم رو برداشتم و در اتاق رو باز کردم.

هر دو شون پشت در بودند.

بهزاد دست به سینه به دیوار کنار در تکیه داده بود و همسر آینده‌ی محتاط و حرف گوش کن من هم با کمی فاصله اونطرف تر ایستاده بود. هر دو به من نگاه می‌کردند. بهزاد با اخم سری تکون داد و آرش با لبخند به طرفم اومد.

- هر چی می‌پوشی معرکه میشی.

لبخند زدم. نه به تعریفش، به حفظ فاصله اش با من در حضور بهزاد. نزدیکه ده روز بود نامزد بودیم و تقریباً شناخته بودمش. اینقدر که اخلاق ساده بود.

- بیا برو پایین پیش بابا و بهرام خان، تا ما هم بیاییم.

سری تکون دادم و از کنار آرش رد شدم
با نگاه محبت آمیزش بدرقه‌ام کرد.

چرا نمی‌تونستم درکش کنم؟ می‌گه من رو دوست داره، سهیل می‌گفت! اصلاً
چرا باید من را دوست داشته باشه؟ مگه من چی دارم؟ حتماً می‌خواد فرییم بده،
مثل سهیل. ابله! سهیل که قصد نداشت باهات ازدواج کنه، فقط ادا در می‌آورد،
اما آرش داره باهات عروسی می‌کنه. اگه...

آخرین پله رو هم رد کردم و پا روی سرامیک سفید طبقه‌ی اول گذاشتم.
کسی توی سالن نبود. سحر توی آشپزخانه مشغول بود. رو دسته‌ی یکی از
مبل‌ها نشستم و دوباره به فکر رفتم.

آرش عاشق بود یا بی غیرت؟ یادم میاد بچه بودیم. مامانم از دهنش در رفت و
در مورد پسر همسایه‌شون حرفی زد که بابا خوشش نیومد. یادم میاد که بابا
عصبانی شد. کلی به مامان اخم و تخم کرد. حتب به ما هم گیر داد. بعد هم شام
نخورده رفت و خوابید. چند روزی هم با مامان سر سنگین بود.

حتی خاله ملیحه هم که اون روزها خونمون اومده بود، کلی تیکه و متلک
بارش کرد. دنبال هر فرصتی بود که سر مامان داد بزنه. فقط به خاطر یه
خوشگله چه طوری، که حدود پونزده شونزده سال قبل پسر چموش همسایه بهش
گفته بود.

مامان بیچاره‌ام می‌گفت که تقصیر خودمه، نباید می‌گفتم، ولی تقصیر مامانم چی
بود؟ بهزاد و بهنام هم تقریباً همین بودند. اما آرش خیلی راحت گفت فریب خورده
بودی، خیلی راحت چشم‌پوشی کرد.

سهیل هم همین جوری بود. وقتی فهمید که نادر برای خواستگاری اومده بود،
هیچ عکس العملی نشون نداد.

بابا با زنش که چند سال بود باهاش زندگی می‌کرد و به پاکیش اعتماد کامل داشت
و ما به عشق بین اون دو تا معتقد بودیم اونجوری رفتار کرد و آرش با نامزد ده
روزه‌اش اینجوری و سعلیل با دوست دختر و دختر عموی نا تنیش که قصد
فریبش رو داشت، اینجوری!

چیکار کنم؟ باید این عشق را باور کنم؟ چرا نمی‌تونم آرش رو درک کنم؟
صدای قدم‌های روی پله‌ها توجهم رو جلب کرد. آرش بود قیافه‌اش کلافه به نظر
می‌رسید. همزمان در سالن باز شد و بهرام خان وارد خونه شد.

- کجایی؟ دو ساعت معطل کردی ما رو!

نگاهی به من کرد و گفت: اگه حاضری بیا برو سوار ماشین شو.

سری تکون دادم و نگاهی به آرش کردم. دستی بین موهای بلند کشید و به پدرش
نگاهی کرد. بهرام خان پرسید:

-باز چی شده؟

-مامان می‌گه نمیداد.

خوشحال شدم. بهتر که نمیداد!

بهرام خان دست به کمر ایستاد و نفسش رو سنگین بیرون داد. کمی به آرش نگاه کرد و گفت:

- تو بیا با مینا برو، من میارمش.

آرش سری تکیون داد و با سر به من اشاره کرد. باهاش همراه شدم. لحظه‌ی آخر نیم‌نگاهی به بهرام خان کردم، که داشت از پله‌ها بالا می‌رفت.

از سالن خارج شدیم و به ماشین لوکس پارک شده توی حیاط نزدیک شدیم. دلم می‌خواست برگردم و از روابط بین این زن و شوهر مرموز سر در بیارم. این کارها فضولیه... خب باشه... مینا؟!... زهر مار و مینا... آه، وجدان لعنتی! نگاهی به آرش کردم و گفتم:

- آرش جان، من به صورتم ضد آفتاب نزدم. برم زود میام.

لبخندی زد و با چشم ریز شده نگاهم کرد.

- وای... چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

-آخه این اولین بار بود که پسند جان به اسمم دادی.

یکم فکر کردم.

- واقعا؟

سری تکیون داد.

-پس من برم زود میام.

قبل از اینکه چیزی بگه، به طرف ساختمون دویدم و به دو خودم رو به طبقه‌ی دوم رسوندم.

در اتاق سیمین بسته بود. صداها زمزمه وار به گوشم می‌رسید. چند نفس عمیق کشیدم تا حالت عادی بشه. کمی به اتاق نزدیک شدم سیمین حرف می‌زد. اول حرف‌هاش رو متوجه نشدم. ولی از اینجا به بعد رو شنیدم.

-... ده سال همه فکر می‌کردن زنتم، اما نبودم. با یه بچه توی بغلم. بهرام من در واقع یه مادر مجرد بودم. به اندازه مادر پسرت برام ارزش قائل نبود و نیستی. حالا هم بلند شدی اومدی می‌گی حرف نزن، دخالت نکن. آرش پسر منه، خودم می‌دونم. اگه آرش پسر توعه، پسر من نیست؟

- سیمین من هر کاری از دستم بر می‌اومد کردم.

- هر کاری؟ هر کاری؟ مطمئنی؟... من به جهنم، تو حتی برای پسرتم پدر نبودی. اون تو رو نصفه و نیمه هم قبول داشت، اما همونم نبودی. الان هم مگه نگفتی دخالت نکن، دخالت نمی‌کنم دیگه، برو با پسرت هر کاری لازم بکن.

- پاشو باهم بریم، مسخره بازی درنیار. سیمین آرش ناراحته، به خاطر آرش. من دخالت نمی‌کنم.

-خیلی خب بابا، معذرت می‌خوام. شما ببخش، دختر خوبی باش پاشو به خاطر پسرمون بریم.

صدای سیمین ضعیف شد. کمی نزدیک تر شدم که دستی پشت کمرم قرار گرفت. ترسیده و یکه خورده برگشتم و با چهره‌ی پدرم مواجه شدم. با اخم و تاسف نگاهم می‌کرد.

- خجالت بکش، داری شوهر می‌کنی، هنوز دست از این کارات برنداشتی؟ از بابا ناراحت بودم. به خاطر اینکه مجبور گروه بود زن آرش بشم. به خاطر اینکه جلوی آرش و پدرش ازم حمایت نکرده بود و به خاطر خیلی چیزهای دیگه.

با کمی اخم نگاهش کردم و در حالی که به طرف اتاق آرش می‌رفتم، گفتم:
-شوهر نمی‌کنم، داری شوهرم می‌دی!

بابا فقط نگاهم کرد. سریع وارد اتاق آرش شدم. بهزاد داشت دکمه های پیرهن آستین کوتاهش رو می‌بست. با دیدنم عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:
-تق تق تو... پیام تو؟... لباس تنته؟... شرایط مناسبه؟

با سر به در اشاره کرد و ادامه داد. این درو تعبیه کردن برای این سوال ها.

- ببخشید، فکر نمی‌کردم توی اتاق باشی.
آخرین دکمه رو بست و دستی به پیرهنش کشید.
- آخه مگه تو فکر می‌کنی؟

کیفم رو روی تخت گذاشتم و جواب دادم:

-بهتر اینکه که آدم فکر نکنه، ولی بی اجازه دست به وسایل دیگران هم نزنه، مخصوصاً وسایل دخترا، چون ممکن تو اون چمدون یه چیزهایی داشته باشن، که مناسب نباشه یه پسر ۲۰ ساله ببینه.

-مینا بیخودی به من متلک ننداز، پنجاه دفعه‌ی دیگه هم زمان برگرده من همون کارو می‌کنم.

جوابی بهش ندادم و نشستم. چمدون رو باز کردم. حالا کرم ضد آفتاب از کجا بیارم؟ لبم رو گزیدم.

آخه این همه بهونه، کرم ضد آفتاب؟ تو نرم کننده نمی‌زنی، این کرم ضد آفتاب رو از کجا در آوردی؟

سرچرخوندم و به بهزاد که حالا با کمر بندش درگیر بود، نگاهی کردم.

-تو کرم ضد آفتاب داری؟

با بالای چشم نگاهم کرد.

- ضد آفتاب؟ تو؟ تو دست و صورتت رو با صابون نمی‌شوری، اون وقت دنبال

کرم ضد آفتابی؟... آها... می‌خوای جلوی این پسره تریپ باکلاسی بیای.

در چمدون رو بستم و با اخم گفتم:

- یه کلمه بگو ندارم، چونه‌اش رو با تخم کفتر بستن.

دست به کمر ایستاد.

- فکر نکن اینجا مهمونیم کاری بهت ندارما!

کیف دستیم رو برداشتم و همونطوری که اداش رو در میاوردم، از اتاق خارج

شدم.

بهرام خان کنار در اتاق سیمین ایستاده بود و داخل اتاق را نگاه می‌کرد.

بابا نبود. اصلاً اینجا چی کار می‌کرد؟ فقط اومده بودن مچ من رو بگیره؟

چونه‌ای بالا دادم و به طرف پله‌ها رفتم.

قبل از اینکه پا روی اولین پله بزارم، نیم نگاهی به داخل اتاق سیمین انداختم.

در تکاپو برای آماده شدن بود. پس راضی شده بود. جمله‌هایی که از شنیده بودم

رو مرور کردم.

ده سال همه فکر می‌کردن زنتم، اما نبودم. من در واقع یه مادر مجرد بودم. با

حرف‌های سحر کنار هم گذاشتم. می‌گفت عمه گفته که سیمین زن اول بوده، ولی

بهرام خان گفته مهتاب بود که تو اومدی!

چرا این کلاف اینقدر سردرگمه، می‌شد از آرش بپرسم، ولی وقتی از گفتن

نسبت خودش با مهتاب طفره رفت، یعنی داستان مادرش رو برام می‌گه؟ شاید

از عمه بشه پرسید.

حالا دیگه پایین پله‌ها بودم، به در اتاق عمه نگاهی کردم. بعداً، الان نمی‌شه.

به طرف حیاط رفتم. آرش و بابا کنار ایستاده بودند و باهم حرف می‌زدند.

نزدیکشون رفتم. بابا با اخم نگاهم می‌کرد. اصلاً این مرد از من متنفره و اگر

الان اینجاست، فقط به خاطر آبروشه؛ چیزی که براش خیلی مهمه.

جوری کنار آرش ایستادم که تو دید بابا نباشم.

سیمین و بهرام هم اومدند. همه سوار ماشین شدیم. بهرام‌خان راننده بود. بهزاد

با ما نیومد. چون هم جا نبود. هم اعلام کرد که می‌خواد بره و شهر رو بگرده.

آرش به خاطر حضور مادرش از اون کلافگی در اومده بود. روی صندلی عقب کنار من نشسته بود و دستش رو دور شونه‌ام انداخته بود. دروغه اگه بگم از توجهش خوشم نمی‌اومد، ولی دوست هم نداشت، اینقدر بهم بچسبه. به قول بهرام خان ازم گنده شو دیگه. فعلاً چاره‌ای نداشتم و باید تحمل می‌کردم. شب شده بود و چند جایی رو دیدیم. تقریباً همه سالن‌ها نزدیک به هم بودند و رفت و آمد راحت بود. به نظر من همشون شبیه هم بودند، ولی از نظر سیمین با هم فرق داشت. نظری نداشتم و حوصله‌ام سر رفته بود. برای آرش تفاوتی نداشت و فقط دنبال یه تاریخ نزدیک بود که سریع جشنی بگیره و عروسیش رو به خونه‌اش ببره. چیزی که توجهم رو جلب می‌کرد، برخورد های محتاط سیمین و بهرام بود. گاهی کنار هم خیلی جدی حرف می‌زدند. گاهی سیمین چشم و ابرو می‌اومد و از بهرام فاصله می‌گرفت. چند دقیقه بعد با اشاره بهرام، شونه به شونه‌اش راه می‌رفت و این چرخه همچنان ادامه داشت. رفتارهای بهرام اصلاً به دلم نمی‌نشست. بیشتر شبیه نقش بازی کردن بود. بالاخره یه تاریخ نزدیک و خوب پیدا شد و آرش اون روز رو رزرو کرد بود. سیمین خیلی راضی نبود و می‌گفت که سالنش خیلی ساده است، ولی به خاطر آرش و تاریخ نزدیکش کوتاه آمد. قرار عقد و عروسی افتاد اول تیرماه، کمتر از یک ماه زمان داشتم. با هم به خونه برگشتیم. غذای دستپخت سحر رو خوردیم. باید استراحت می‌کردم، روز پرکار و پر تنش داشتم و حسابی خسته شده بودم. ولی کجا باید استراحت می‌کردم؟ توی اتاق سیمین از خستگی می‌مردم هم نمی‌رفتم. توی اتاق آرش هم نمی‌شد. به اتاق مهمون که تو طبقه پایین بود، نگاهی کردم. ترجیح می‌دادم تا صبح روی مبل بخوابم و صبح با بدن خشک شده بیدار بشم تا با پدرم هم اتاق باشم. نگاهم رو چرخوندم و روی در سفید اتاق عمه دی ثابت نگه داشتم. اگه قبول می‌کرد امشب رو با من بگذرونه، کلی حرف می‌تونستم در مورد سیمین و بهرام از زیر زبونش بکشم. با این فکر از جام بلند شدم و آروم کنارش نشستم. لبخندی زد و جواب پر مهربانی از لب‌هاش نثارم کرد. -کلاً اهل گرد و خاکی ها! متعجب و سوالی نگاهش کردم. لبخند شیرینی زد و گفت:

- آرش می‌گفت که اصلاً شبیه دخترهای دور و برم نیست. من می‌گفتم دخترای این دور و زمونه، همه مثل همین. اما الان می‌فهمم چی می‌گفت. - یعنی چه جوریم. - صبر کن، با فک و فامیل و دوست و آشناهای ما آشنا بشی، خودت می‌فهمی. سری تکون دادم. - عمه... می‌تونم عمه صдатون کنم دیگه؟ - آره عزیزم، تو این خونه، همه به من می‌گن عمه، تو هم بگو. لبخند زدم. - من عمه ندارم، به عمه‌ی پدرم می‌گم عمه، خوشحال می‌شم یه عمه‌ی دیگه هم داشته باشم. با نگاهش تو صورتم چرخی زد و گفت: - یه چیزی می‌خوای بگی! چشمکی زدم. - معلومه؟ بلند خندید. - چی می‌خوای؟ - می‌شه امشب من پیام اتاقتون؟ به زمین نگاه کرد. - با سیمین نتونستی کنار بیای؟ - نه... گفتم شاید آقا بهرام بخواد شب رو پیش همسرش بگذرونه، من اونجا مزاحم باشم. اگه اشکالی نداشته باشه، پیام پیش شما. نفسش رو سنگین بیرون داد و گفت: - تو قدمت همیشه رو تخم چشم منه. ایستادم. - پس برم چمدونمو بیارم. با سرش اشاره کرد و گفت: - بشین. سر چرخوند و به بهزاد نگاهی کرد. - آقا بهزاد؟ بهزاد نگاهش رو از تلویزیون گرفت و به عمه داد و بله‌ای گفت. - پاشو برو بالا، چمدون خواهرت رو بیار بذار اتاق من. می‌خوام امشب تا صبح با عروس خانم اختلاط کنم. بهرام خان گفت:

- چی می‌خوای بهش بگی؟ همین جا بگویم ما هم بشنویم.

عمه با اخم با اخم به بهرام نگاه کرد.

-می‌خوام پشت سر تو حرف بزنم.

بهرام خان بلند خندید.

- خوشم میاد رُکی، تو چشم‌ام نگاه می‌کنی و می‌گی ازت بدم میاد.

- باید خوشحال باشی که همه مثل من نیستند، چون اینجوری راحت می‌تونی به حماقت دیگران حکومت کنی، چون تا احمق هست، تو یکی از زندگی در نمی‌مونی.

بهرام خان لبخندش جمع شد، ولی کاملاً محو نشد. تلخ به عمه نگاه کرد.

با اشاره‌ی دست عمه نشستم و با دهن باز به حاضر جوابی عمه فکر می‌کردم.

کاش من بلد بودم اینجوری دندون‌شکن جواب بدم!

ولی چرا عمه اینجوری به بهرام خان گفت. به آرش نگاهی کردم. تو فکر بود.

از اینکه بهم نجسبیده بود و یه گوشه تنها نشسته بود، تعجب کردم.

تو فکر بودنش راحتی من بود و این خوشحالم می‌کرد. پس اصلاً سعی نکردم تا از اون حالت درش بیارم.

طولی نکشید که بهزاد چمدونم رو پایین آورد. سریع بلند شدم و به طرف مقصد مشترکمون یعنی جلوی در اتاق عمه رفتم.

تو یه نقطه به هم رسیدیم. چمدون رو روی زمین گذاشت و سرش رو به گوشم نزدیک کرد.

-احترام سنش بلند شدم، وگرنه این کارها وظیفه اون شوهر قولچماقته، نه من. تو چشمه‌اش نگاه کردم و آروم گفتم:

-وقتی وظیفه‌اش می‌شه که باهاش رفتم توی اتاق و درم پشت سرم بستم. تا وقتی که یه همخونِ ذکور فضول دارم که دستش تو چمدونم درازه، وظیفه خودش که بار و بندیل رو جابجا کنه. چطور دور انداختن مانتوهای سلیقه اون و نظر به تیپ من، وظیفه‌اته، اون وقت بار بلند کردن از وظایف اونه؟

صورتش قرمز شده بود و با عصبانیت و حرص به من نگاه می‌کرد. مطمئنم اگر تنها بودیم یا اینکه مهمون نبودیم، الان ضرب شستش رو به من چشونده بود. با سینه‌ی سپر شده، دسته‌ی چمدون رو گرفتم، که انگشت‌هامون به هم گره خورد. فشار انگشت های دستش که هر کدام دو برابر انگشت‌های من بود کم کم دردناک شد.

قبل از اینکه دردش بیش از حد و غیرقابل تحمل بشه، با دندون‌های به هم کلید شده گفتم:

-نظرت چیه جیغ بزنم؟ اون وقت تو می‌دونی و بابا.
نمایشی صورتم رو جمع کردم و آیی بلندتر از صدام گفتم، که دستش شل شد و
چند لحظه بعد از دست من جدا شد.

بدون اینکه دستم رو از چمدون بردارم، نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:
- یه چیزی گفتم یه چیزی شنیدی. نمی‌تونی از زبونت استفاده کنی، زورت رو
به یه دختر بی دفاع نشون می‌دی؟
صدام رد ضعیف تر کردم و گفتم:
- برو برای غیرت و مردونگیت اسفند دود کن.
نزدیکتر اومد و با حرص گفت:
- من اون زبون دراز تورو کوتاه نکنم مرد نیستم.
یکم ازش فاصله گرفتم و با لبخند، در حالیکه تون صدام رو بلندتر می‌کردم،
گفتم:

- مگه هستی؟

با دست‌های مشت شده به طرفم تقریباً خیز برداشت. یکم ترسیدم؛ هم از
آبروریزش هم از حالت چهره‌اش.

- بیا برو اینقدر دختر منو اذیت نکن.
این لحن شیرین صدای عمه عطی بود. با فاصله از ما ایستاده بود و با عصاش
آروم به پای بهزاد ضربه می‌زد و با سرش به مبل‌ها اشاره می‌کرد.
- یه چمدون برای خواهرت چند تا پله پایین آوردی، این همه ادا نداره که!
بهزاد کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- نه حاج خانم... بحث سر چمدون نیست.

- من هفتاد سالمه بچه. تو هر کدام از حروف الفبا رو که هیچی کنی، من تا تهش
رفتم. بیا برو بشین پیش بقیه، خواهرت نهایتاً یه ماه دیگه پیشت باشه. بعدش
برای دیدنش باید هر بار بیشتر از سیصد کیلومتر بری و بیای... بیا برو.
بهزاد چاره‌ای نداشت. پیرزن رو به روش مینا نبود که بتونه زورش رو نشون
بده. پس چشم غره‌ای به من رفت و با حرص کنار بقیه نشست.

لبخندی به حضور به موقع عمه زدم و چمدون به دست به طرف اتاقش رفتم. در
رو باز کردم و کنار ایستادم، تا اول عمه‌ی پیر سیمین وارد اتاق بشه.
با عصاش به پام ضربه‌ای زد و گفت:

- بیا برو تو.

لبخند زدم. این زن تنها کسی بود توی این خونه، که من باهاش راحت بودم.

- آخه بی ادبیه!

- برو تو، من تا بخوام برم تو اتاق، تو یه چورتم خوابیدی.

سری تکنون دادم. به قیافه‌ی حرصی بهزاد و آرش توی فکر نیم نگاهی کردم و وارد اتاق شدم.

یه اتاق ساده که کاملاً فرش شده بود. یه فرش زمینه لاکی با گل‌های درشت لاله عباسی، یه تخت چوبی که یه ملافه پر از گل داشت. چند تا قاب عکس قدیمی روی دیوار کوبیده شده بود. یه کمد دیواری، و یه میز عسلی کوچیک که روش یه کیسه مشمایی بود و توی کیسه پر از قرص و دارو.

چمدونم رو گوشه‌ی اتاق گذاشتم. با صدای بسته شدن در از تماشای اتاق دست برداشتم و به پیرزن پیراهن گلی که آروم به طرف تخت می‌رفت نگاهی کردم. - باید بری و برای خودت یه تشک بیاری، چون من نمی‌تونم روی زمین بخوابم. لب تخت نشست. کنارش نشستم.

- حالا برای خوابیدن زوده، دلم می‌خواد با هم حرف بزنیم.
-دوست داری چی بشنوی؟ حرف‌های من حوصله‌ات رو سر می‌بره.
نگاهی به مشمای داروهاش کرد و بهشون اشاره کرد. سریع مشما رو بهش دادم و از جام بلند شدم.

- الان آب میارم.
سریع از اتاق خارج شدم و بی اهمیت به نگاه‌های سنگینی که نمی‌دونم از طرف کی بود، با یه لیوان آب برگشتم.

عمه قرص‌ها رو از روکشش در آورده بود و منتظر لیوان آب بود. لیوان آب رو گرفت و قرص‌ها رو دونه دونه خورد.

- خوب نگفتی، چی دوست داری بشنوی؟
لیوان آب رو گرفتم و کمکش کردم تا روی تخت دراز بکشه. کنار تخت روی زمین نشستم و گفتم:

-آرش می‌گفت شما ازدواج نکردید.
خودش رو کمی بالا کشید و به حالت نیمه نشسته در اومد.
-می‌خوای قصه منو بدونی؟

سری تکنون دادم.
- البته اگه فضولی نیست!

قدیما اگه کسی ازم میپرسید ناراحت می‌شدم، ولی الان که پام لب گوره، اینجوری نیستم. قصه‌ی زندگی هر کسی یه جوریه.
یکم مکث کرد و بعد ادامه داد: ...

-دختر بچه بودم دوازده یا سیزده سالم بود. شیطان بودم. دائم یا روی پشت بوم بودم، یا سر درختا. آرام و قرار نداشتم. یه روز ننه‌ام گفت، قراره شوهرت بدم، یکم سنگین باش. بعدش نفهمیدم چی شد، فقط وقتی حواسم جمع شد که پسر عموم نشست کنارم و یه چادر انداختن روی سر منو یه النگوی پهن دستم کردند و همه کل کشیدند. از اون روز به بعد دیگه ننه‌ام نداشت من از خونه برم بیرون، می‌گفت زشته، اسم روته، مردم حرف در میارن. یه سالی گذشت. برای خواهر کوچیکم خواستگار اومد. غریب بودن بابای خدا بیمارزم به حساب اینکه من نشون شدم و امروز و فردا میان می‌برنم، قبول کرد که خواستگار بیاد. آخه اون موقع اول دختر بزرگ و شوهر می‌دادند، بعد کوچیک رو. رسم اینجوری بود. اگه کوچیکه رو شوهر می‌دادن دختر بزرگ دیگه تو خونه می‌موند. خانواده‌ی داماد عجله داشتند و خلاصه سرتو درد نیارم خواهرم زودتر از من عروس شد. یه روز دیدم بابام اومد خونه؛ عصبانی ناراحت. یه چیزی به ننه‌ام گفت، که اونم زد تو صورت خودش. چادر چاقچور کرد و رفت بیرون. دیگه هی این می‌رفت، اون می‌اومد. منم که حالیم نمی‌شد چی شده! بعد خبر دار شدم که پسر عموم رفته از یه آبادی دیگه یه دختری رو یواشکی عقد کرده. عمو و زن عموم هم می‌گفتند ما بی خبریم. این عاقش کرد اون شیرشو حروم کرد. ننه‌ام کادو و عیدی هاشون رو پس فرستاد. بابام خط و نشون کشید برای داداشش، پسر عموم رو دیگه تو آبادی راه ندادند. خلاصه... چند وقتی گذشت و همه چی تموم شد، یواش یواش خانواده‌ی عموم پسرشون رو بخشیدن، مخصوصا که فهمیدن عروسشون حامله‌است. همه چی تموم شد و همه، همه چی یادشون رفت، الا اسمی که روی من موند... دیگه برای من خواستگار نیومد، یا می‌اومد ولی از چاله دراومدن افتادن توی چاه بود. ننه بابای بیچاره‌ام جمع کردند و یه تیکه زمین ارث و میراث مادرم رو فروختند و یه خونه کوچیک تو تهران خریدند که مثلاً این جا کسی نمیدونه اسم روی من مونده، بتونن به دور از آبادی منو شوهر بدن، ولی نشد که نشد. روزگار من از قلم بدتر شد. زندگی توی شهر سخت بود. چند سالی گذشت. من سن زیاد کردم. دیگه خرد و کوچیک نبودم بیست و چند سالم شد. حالا دیگه شهر هم به چشم دختر ترشیده بهم نگاه می‌کردن. بعدش هم بابام مرد. بعد یه مدتی هم ننه‌ام مریض شد و اینقدر علیل موند تا به رحمت خدا رفت. دیگه منم کلاً بی‌خیال شوهر کردن شدم.

با ناراحتی و تعجب نگاهش می‌کردم. چقدر همه چیز برای این زن سخت و تلخ گذشته!

لبخند زد و گفت:

- اون موقع سخت بود، ولی الان که نگاه می‌کنم، می‌بینم که روزگاری بوده که رد شده. اگه سخت، اگه آسون، دیگه نیست. پس ناراحت نیستم. البته اون موقع خیلی غصه می‌خوردم، ولی از یه جایی به بعد دیگه ناراحت نبودم، چون حس می‌کردم که اگه شوهرم نکردم کارهای دیگه کردم.
- مثلاً چی؟

مثلاً سیمین و بزرگ کردم. شاید شوهر نکردم و بچه‌دار نشدم، ولی آرش مثل نوه‌ام. اینا دلخوشی دیگه! نیست؟

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم. باید بحث رو می‌کشوندم سمت سیمین، حالا که خودش از سیمین حرف زده، بهترین موقعیت بود.
-پس مادر سیمین خانوم...

-با داداشم تو یه خونه زندگی می‌کردیم. زن‌داداشم خیلی ضعیف بود. سیمین و زایید، ولی بعدش تب کرد. می‌بردیمش دکتر و می‌آوردیمش، بعد پونزده و شونزده روز بعد زایمانش، یه روز بلند شدم و دیدم کبود شده و تنش سرده. خدا بیامرزدهش، هیفته سالش بود.

خدایا، اینکه همش مرگ و میر دیده! آب دهنم رو قورت دادم. منم هیفته سالمه، نکنه منم بمیرم.

عمه نگاهی به چشمهای گرد شده‌ی من کرد و خندید.

-چی شد، چرا قیافه‌ات اینجوری شد.

-ها؟... هیچی... همینطوری!

-پاشو،...پاشو برو یه تشک برای خودت بیار، تا قصه خودم و سیمین و آرش رو از اول برات تعریف کنم.

چشمهایش رو ریز کرد و گفت:

-من که می‌دونم تو دلت چی می‌گذره! از سر شب حواسم بهت هست. یاد داری به بهرام نگاه می‌کنی، یا به سیمین. حواست کلاً به این دو تاست. الانم که یه دفعه بی مقدمه اومدی تو این اتاق و می‌خوای قصه‌ی منو بدونی. اینا همه رو که بزاری کنار هم، می‌شه چی؟

چشمهام گرد بود، گردتر شد. چقدر این زن تیزه! عمری ازش گذشته، فکر کردی بیتا و بهزاده که بتونی گولشون بزنی.

-پاشو دیگه! خوابم بگیره هیچی برات تعریف نمی‌کنم.

-ها...؟ آها... باشه.

سریع بلند شدم و به سالن رفتم. آرش و بهزاد توی سالن نشسته بودند. بهزاد تلویزیون نگاه می‌کرد و آرش تو فکر بود.

یعنی به جی فکر می‌کنه؟ دیگه کنجکاو شده بودم. نزدیکش رفتم. چشم‌هام رو ریز کردم و بدجنس شدم. کنارش نشستم. متوجه حضور من شد. سرم رو به گوشش نزدیک کردم و لب زدم:
-به نوشین فکر می‌کنی؟

شکه شده نگاهم کرد و من نفهمیدم از چی شکه شد؟ از حرفم یا حضورم؟ آب دهنش رو قورت داد و سعی کرد معمولی باشه.
-نوشین کیه که بخوام بهش فکر کنم؟
- نمی‌دونم، باید از تو پرسید!
-فردا که سحر اوامد، می‌گم برات توضیح بده.
-چرا خود توضیح نمی‌دی؟
حس کردم ترسیده. سری تکون دادم. چشم‌هایش دو دو می‌زد. بالاخره لب باز کرد.
- سحر بگه بهتره!

نگاهم رو به نگاهش، که حس می‌کردم داره فریاد می‌زنه من ترسیدم، دوختم. دستش رو روی دستم گذاشت. آروم گفت:
-مینا من دوست دارم، هر اتفاقی که بیوفته این عوض نمی‌شه. می‌فهمی؟
سهیل هم همین حرف رو می‌زد، در مدلهای مختلف؛ هر اتفاقی که بیفته عشق من به تو سر جاشه، آسمون اگه به زمین بیاد زمین به آسمون من دوست دارم، بزار همه مخالفت کنند، بزار جلومونو بگیرن، عشق من و تو همیشه پابرجا می‌مونه.

حرف‌های سهیل رو باور می‌کردم، اما برای آرش رو تردید داشتم. نگاهم رو از چشم‌های قهوه‌ایش گرفتم و به انگشت‌های نه چندان ضمختش که انگشت‌های ظریف من رو گرفته بود دوختم و گفتم:
- یه تشک می‌خوام آرش، از کجا باید بیارم؟
نگاه خیره اش رو حس می‌کردم. فشاری به انگشت‌هام آورد. سر بلند کردم و تو صورتش دقیق شدم، مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده.
نمی‌دونم چقدر تو چشم‌های هم خیره بودیم، ولی با صدای بهزاد نگاه هردومون منحرف شد.
- آرش من خوابم میاد.
قبل از اینکه آرش حرفی بزنه گفتم:
-خب برو خواب!
ابرویی بالا انداخت.

- نه دیگه، باید آرش خان بره بخوابه، تا منم خوابم ببره.
پوزخندی زدم. نیم نگاهی به آرش انداختم. به بهزاد نگاه می‌کرد. با حفظ پوزخند به طرف بهزاد طوری که فقط لبهام تکان می‌خورد و صدایی از گلویم خارج نمی‌شد، لب زدم:

- کی شوهر کردی؟

بعد چشم‌هام رو ریز کردم و منتظر عکس‌العملی از صورت گردش موندم.
با اخم و حرص نگاهم می‌کرد و من بهش لبخند می‌زدم. می‌دونستم که نمی‌تونه جواب بده.

فاصله گرفتن از آرش اصلاً جایز نبود. هرچند که آرش کاری نمی‌تونست بکنه، چون غرضه‌اش رو نداشت. رو به آرش گفتم:

- یه تشک به من می‌دی؟

به اتاق مهمون اشاره کرد و گفت:

- اونجاست.

ایستادم.

- کی توی اتاقه؟

- آقا جهانگیر.

همونطور که حدس می‌زدم، بهرام خان الان پیش سیمینه. سری تکیون دادم و با نیم نگاهی به بهزاد محتاطانه به طرف اتاق رفتم.

به در ضربه زدم و بعد از شنیدن صدای بابا وارد اتاق شدم. روی تخت دراز کشیده بود.

- اومدم رختخواب بردارم.

به کمد اشاره کرد. بازش کردم. یه دست رختخواب برداشتم و با پا در کمد رو بستم و به طرف در رفتم، که صدای بابام متوقفم کرد.

- مینا... من مجبورم، یعنی مجبورم کردی! چاره‌ای برام نداشتی. ازدواجت با آرش تنها راه حل بود.

چیزی نگفتم و مسیرم رو ادامه دادم.

- آرش پسر خوبیه!

جوابی ندادم و قدم بعدی رو برداشتم. صدای قریچ قریچ تخت آهنی بلند شد و صدای بم بابا که اسمم رو صدا می‌زد. برگشتم. نشسته بود. منتظر نگاهش کردم.

- یه چیزی بگو.

- چی بگم؟ چی بگم که مانع بشه اجازه ندی یه ماه دیگه لباس سفید تنم کنند و نیارنم تو این خونه؟ مثلاً بگم قول می‌دم از این به بعد دختر خوبی باشم، قول

می‌دم سرم به کار خودم گرم باشه، اصلاً دیگه نمی‌رم مدرسه، فقط میرم امتحان می‌دم و میام. اون موقع بی‌خیال شوهر دادنم می‌شی؟ یا مثلاً بگم سُ...سهیل...
چونه‌ام لرزید. نتونستم حرفم رو کامل بزنم، به سختی لبم رو جمع کردم و قطره های اشک رو کنترل کردم.

- مینا جان، تو دختر منی، من برای تو بد نمی‌خوام.
خودم رو جمع و جور کردم. بغضم رو قورت دادم و گفتم:
- من که قبول کردم، در حال حاضر هیچ اعتراضی هم ندارم. تازه آرش همه چیز رو در مورد سهیل می‌دونه، پس مطمئن باشید بعد هم مشکلی پیش نمیاد.
عکس العملی از بابا ندیدم. حتما می‌دونسته که آرش خبر داره.
- حرف پشت سرت زیاد بود.
- چی بود؟

بابا سرش رو پایین انداخت. می‌خواست چیزی بگه اما نمی‌تونست. به فرش اسپرت اتاق نگاه می‌کرد و نفس های سنگین می‌کشید.
-یه چیزهایی که برای نابود کردن زندگی یه دختر و تنها موندنش کافیه! حرفهایی که غیرت هیچ مردی نمی‌تونه تحمل کنه که پشت زنش گفته بشه.
-آرشم این حرف‌ها رو شنیده؟...پس چرا قبول کرده که من زنش بشم؟ یعنی بی‌غیرته؟

-اون از اول همه چی رو دیده بود، می‌دونست حرف مفته.
تو چشم‌های بابا خیره شدم. رخت خواب رو کمی بین دست‌هام جا به جا کردم و گفتم:

-چرا امروز نیومدی ازم دفاع کنی؟
تو چشم‌هام زل زد.
-فکر می‌کنم بهرام باید می‌اومد از آرش دفاع می‌کرد، چون اونی که داشت کتک می‌خورد آرش بود نه تو.
دلم می‌خواست بگم حتما یه غلطی کرده بود، ولی اگه اصل قضیه رو می‌فهمید و متوجه می‌شد ادامه‌ی ماجرای آینده و شمعدونه برای خودم بد می‌شد.
- مینا، سعی کن عاقل باشی، یکم بزرگ شو!
- اگه بچم، چرا داری شوهرم می‌دی؟
روی تخت دراز کشید.
-حرف زدن با تو آب تو هاون کوبیدنه، هرچی می‌گم مجبور بودم، خودت مجبورم کردی، حرف پشت سرت زیاد بود، باز حرف خودشو می‌زنه!

یکم بهش نگاه کردم. مغرور تر از این حرف‌ها بود که بخواد چیزی رو برای من توضیح بده. اصلاً یادم نمیاد هیچ وقت چیزی رو توضیح داده باشه. -من برم، عمه عطی ممکنه بخوابه! آخه قراره برام قصه تعریف کنه. متعجب نگاهم کرد. -قصه؟

شونه‌ای بالا دادم و گفتم: -آره دیگه! قصه می‌خواد بگه. نفسش رو سنگین بیرون داد. غلتی روی تخت زد. - یکم بزرگ شو، نزار خانوادگی بهرام بشین پشت سرمون بگن نتونستن دخترشونو جمع کنن، انداختنش گردن ما. به طرف در رفتم و دستگیره رو کشیدم. لای در نیمه باز ایستادم و گفتم: - خوب بگن. مگه مهمه؟ قبل از اینکه بابا چیزی بگه، در رو محکم بستم. آرش و بهزاد دیگه توی سالن نبودند. به طرف اتاق عمه رفتم، تا قصه‌ی سیمین رو بشنوم.

وارد اتاق شدم عمه روی تخت دراز کشیده بود. - کجا رفتی تو؟ - ببخشید عمه، بابام داشت باهام حرف می‌زد، دیگه نشد زودتر بیام. تشک رو پهن کردم و روش نشستم و با چشمهای مشتاق به عمه خیره شدم. - خب، تعریف کنید. - از کجا بگم؟ -از اول... از اول اول. -حوصله‌ات شاید سر بره. کمی روی تشک جابه جا شدم و گفتم: -هر جا که حوصلم سر رفت می‌گم. - باشه.

غلطی زد و به اطراف چشم چرخوند. کمی فکر کرد و گفت: - ننه‌ی خدا بیامرز من، دختر زار بود. پشت هم دختر می‌زایید. بابام دلش پسر می‌خواست. خدا از سر تقصیر همه مون بگذره، اما من هیچ وقت نفهمیدم پسر می‌خواست چیکار؟ آخه نه مالی داشت که بخواد وارث داشته باشه، نه عقبه‌ای که بخواد نامشو نگه داره. فامیلی همه اهالی آبادی ما قلعه‌قوند بود چون یه قلعه‌ی قدیمی نزدیک آبادی بود، به همین اسم. وقتی اومده بودند سه جلد درست کنن، همه رو به همین اسم داده بودند. یکی نبود بهش بگه آخه می‌خوای اسم قلعه‌قوند

زنده بمونه...سرت رو درد نیارم چپ می‌رفت، راست می‌اومد و قر می‌زند به ننه‌ام که بدبختی، تو سرت بزند دخترزایی... خودت چی بودی که لنگهی خودتو هی می‌زایی... خلاصه اینقدر ناشکری کرد، تا دختراش دونه دونه مردن. من موندم و یه خواهرم... ولی بازم براش تجربه نشد. نفهمید که ناشکری بودا بچه هاش رو می‌گرفت ازش.

- می‌مردن؟ چه جوری؟

- آره عمه جون می‌مردن. یکیشون چهار دست و پا می‌رفت، افتاد تو حوض و غرق شد، یکیشون دو روز تب کرد و روز سوم مرد، یکیشون رفت زیر کرسی، دم کرسی گرفتش و مرد.

- پدرتون ناراحت نمی‌شد؟

-مگه می‌شه ناراحت نشه! سر اون خواهرم که افتاد تو حوض، رفته بود نشسته بود یه گوشه زار می‌زد، مگه می‌شه آدم از مرگ اولادش ناراحت نشه؟ آره می‌شه. من اگه بمیرم بابام ناراحت نمی‌شه، تازه خوشحالم می‌شه. یه سری خودش گفت کاش نبود. منو می‌گفت. این یعنی همین دیگه!

از فکر بیرون آمدم و گفتم:

-بالاخره شما برادر دار شدی؟

لبخند زد.

- برادر دار شدم که الان عمه‌ام. یه دختری تو آبادی ما بود سر و شکلی نداشت. خیلی مهربون بود، ولی طفلی خیلی زشت بود. بابام ننه‌ام رو تهدید کرد که اگه بازم دختر بزایی، میره اون رو می‌گیره، اگه زشته، حداقل براش پسر میاره. بد بخت ننه‌ام، نشست به درگاه خدا دعا کردن ضجه زدن، التماس کردن... دوباره حامله شد. پیش هر رمال و دعانویس و روحانی و عالمی هم که می‌شناخت رفت و انواع دستور های پسر شدن بچه رو انجام داد. گفتن یه قابله چند تا آبادی اون طرف‌تر هست، دستش خوبه...سبکه... هر زنی که این می‌ره بالای سرش برای زاییدن، بچه پسر می‌شه. بابام وقت زایمان ننه‌ام، بلند شد رفت سه تا آبادی اون طرف‌تر و زنه رو آورد بالا سر ننه‌ام. زنه یه هفته خونه ما خورد و خوابید تا مادرم دردش شد. اونموقع ده سالم بود. از اتاق بیرونم کردن. فقط صدای جیغ زدن مادرمو می‌شنیدم و التماساش به خدا که بچه پسر بشه.

- حالا پسر شد.

-اره پسر شد. چه پسری! سفید، توپل موپول، مو فرفری، چشم گرد و سیاه. اسمشو گذاشتن حبیب. این سیمین شکل باباشه. مو نمی‌زنه باهاش. فقط اون مرد بود این زن.

عمه نشست. بالش پشت سرش رو کمی جابجا کرد و به تاج و تخت تکیه داد.
- بابام فکر می‌کرد حالا که پسر دار شده می‌تونه سرش رو بالا بگیرد. عقیقه داد. برای ننه‌ام النگو خرید. خوشحال بود، اما یه چند سالی که گذشت و ما اومدیم شهر، همون پسر باعث شد که بابام سرش رو بنداز پایین. بابام کارگری می‌کرد تا نون شب در بیاره و نمی‌تونست اضافه خرج کنه، اما حبیب حالیش نبود. ولش می‌کری یا از قمارخونه سر درمی‌آورد، یا یواشکی با دوستاش می‌رفت آب شنگولی می‌خورد.

- آب شنگولی؟

از همینا که می‌خورند، شنگول می‌شن. مست می‌شن.

-آها... مشروب.

-آره، همون... ولی اون موقع بهش می‌گفتن عرق. چیزای دیگه‌ام بود...
سر تکون دادم و عمه گفت:

- بابام می‌گفت من که نون حروم ندادم تو بخوری، چرا اینجوری شدی، اما من ته دلم می‌گفتم، مادر بیچاره، ام رو کم عذاب ندادی. خودشم فهمیده بود. از مادرم حلالیت می‌گرفت. ننه‌ام هم هی می‌گفت حلالیت کردم، ولی معلوم نیست تو دلش چی می‌گذشت.

رو سری گل گلی سرش رو باز کرد و موهای کم پشت گیس بافش رو جلو آورد.
مشغول باز کردن شون شد.

روی موهاش حنا گذاشته بود و قرمزشون کرده بود. هنوز تارهای سیاهی بین موهاش خودنمایی می‌کردند. زیر لب گفت:
-گیسم برام نمونه دیگه!

لبخند زدم و چشم از موهای کم پشتش گرفتم و گفتم:
-بعدش چی شد؟

- هیچی دیگه، حبیب اینقدر اذیت کرد، تا عاشق شد. عاشق دختر یکی از همین هم ولایتی‌هامون. یه روز اومد گفت کار پیدا کردم. ننه‌ام تا صبح گریه کرد، گفت بچم سر به راه شده. یکی دو ماه بعدشم گفت، منیژه رو می‌خوام؛ همین مادر سیمین رو. بابام از بابای دختره خوشش نمی‌اومد، ولی به خاطر حبیب کوتاه اومد. بالاخره منیژه رو گرفتیم برای حبیب. بابام اینقدر زنده نموند که دنیا

اومدن نوه‌اش رو ببینه. بعدشم که سیمین به دنیا اومد. ولی ننه‌ی سیمین هم اینقدر زنده نبود که بخواد مادری کنه برای بچه‌اش.

-چقدر راحت از مرگ حرف می‌زنید.

- برای آدمی تو سن من، مرگ دیگه ترسناک نیست، یه جور لطف خداست، یه جور راحت شده.

یه کم فکر کردم. دلم می‌خواست از سیمین بدونم، اینکه همه‌اش شد بابای سیمین و بابابزرگ سیمین.

- سیمین خانم چه جوری بزرگ شد؟

سرش رو تکون داد و زمزمه کرد:

-هی...هی...سیمین بد اقبال!

یکم سکوت کرد.

- منیج مرد. حبیب نشسته بود بالای سرشو می‌زد توی سر و کله‌ی خودش. یه چادر سیاه انداختیم روش و مردمو خبر کردیم.

ساکت شد. بغض کرده بود. روسریش رو از کنار تخت برداشت و گوشه‌ی چشمش رو پاک کرد.

- عمه، می‌خوای تعریف نکنی؟

دماغش رو بالا کشید و گفت:

- نه، می‌گم.

یه دفعه زد زیر گریه.

-دختره عین پنجه‌ی آفتاب بود. از خانمی هیچی کم نداشت. کم سن و سال بود، ولی قد یه زن هفتاد ساله می‌فهمید.

سکوت کرد. سعی داشت بغض و اشکش رو کنترل کنه.

- شما که گفتید مرگ لطف خداست، پس چرا الان بعد از گذشت این همه سال هنوز برای منیژه گریه می‌کنید.

- مرگ برای من لطف خداست، برای منی که فصل زندگیم زمستونه، نه برای زنی که هنوز وسط بهاره... شب قبل مرگش داروهاشو بهش دادم، دکتر گفته بود چون تب داره نباید بره زیر کرسی. کنار کرسی براش جا انداخته بودم. می‌خواستم پاشم، دستمو گرفت. گفت آبجی عطی من دووم نمیارم. بهش گفتم هیس، اگه حبیب بشنوه داری چی می‌گی خون به پا می‌کنه. گفت مرگ حقه، نوبتی هم نیست. فقط یه چیزی ازت می‌خوام. گفتم ایشالا که خودت...

نتونست حرفشو کامل بزنه، ساکت شد و لبه‌اش رو به هم فشار می‌داد. بعد از چند لحظه ادامه داد:

- گفت فقط یه چیزی می‌خوام، اونم اینکه حواست به سیمین باشه. اگه یه روزی هم شوهر کردی، بچه‌ی منو ول نکن به امون خدا. اگه حبیب خواست دوباره زن بگیره، حواست باشه زن بابا با بچم خوب تا کنه. بعد زد زیر گریه و گفت، من هیچ کاری نتونستم براش بکنم، حتی نتونستم دو تا مک شیر بدم به بچم بخوره. نا داشت حرف بزنه. آرومش کردم. بعد من رفتم بیرون، حبیب رفته بود کنارش. صبح وقت داروهاش بلند شدم برم بهش سر بزنم، دیدم دستش رو گذاشت رو سینه‌ی سیمین و بدنش کبود شده. هیچ وقت یادم نمی‌ره این صحنه رو. با غم به عمه نگاه می‌کردم.

- عمه جان یه کم آب برای من میاری؟

سریع بلند شدم و تو یه چشم به هم زدن با یه لیوان آب برگشتم. چند جرعه خورد و نفسی تازه کرد.

- اون سالی که منیج مرد، هوای تهران خیلی سرد شده بود. اصلاً سرما یه جوری بود، من تا اونروز ندیده بودم. هنوزم ندیدم. سی و چند سالم بود اون موقع. بعضی جاها شیش متر برف اومده بود. می‌گفتن چهار هزار نفر مردن. چند تا روستا کلاً محو شدند.

- یعنی چی محو شدند، مگه می‌شه؟

- چرا نمی‌شه، قد یه خونه‌ی یه طبقه نهایت سه متر باشه، طرف شب خوابیده، صبح بیدار شده... تازه اگه بیدار شده باشه، می‌بینه بهمن اومده رو خورش. به خاطر همین سرمای زیاد نشد درست و حسابی برای منیج ختم بگیریم. حبیبم چند

روزی زار می‌زد و تو سر کله خودش می‌زد. می‌گفت همش تقصیر این کره خر که زخم مرد، سیمین رو میگفت. یه دفعه هم حمله کرد سمت سیمین و گفت می‌خوام بکشمش. منم حیا رو گذاشتم کنار و بهش گفتم، اگه بنا باشه کسی رو بکشی، برو خودتو بکش. چون با کاری که تو کردی منیج حامله شده، پس مردنشم تقصیر توئه. دیگه من که اینجوری بهش گفتم، از خونه زد بیرون.

- تو این سرما؟

- تو اون سرما... من موندم توی خونه با یه بچه نوزاد ونگ ونگی و یه مادر علیل. یه چند وقتی تو حلق سیمین فقط شیرخشت و خاکشیر و قنداب می‌ریختم، شیر پیدا نمی‌کردم، ولی بعدش یکی دوتا از همسایه‌ها به دادم رسیدن. حبیبم که گم شده بود. چند وقت بعد اومد، مست و پاتیل. اصلاً نبود تو این دنیا. پول کم آورده بود. اومده بود ببینه چیزی از من می‌تونه بگیره. منم که پول نداشتم. یه چند تا تیکه طلا آقای خدایامرزم برام گرفته بود، گذاشته بودم گرویی، پول قرض گرفته بودم. به طرفم گفته بودم داداشم برگرده پس می‌دم، فکر می‌کردم می‌تونم بهش تکیه کنم. هیچی دیگه، اومد و به ضرب و زور و کتک، به خواهری که ده سال از خودش بزرگتر بود، پول رو از من گرفت و رفت. نمی‌دونستم چیکار کنم، تا یکی از همسایه‌ها برام تو کارخانه چیت سازی کار پیدا کرد. راهش یکم دور بود، ولی چاره ای نداشتم. با مادر بزرگ مادری سیمین قرار گذاشتم، تا سرکارم اون مواظب سیمین باشه، وقتی برمیگردم بچه رو ازش بگیرم. مادر خدایامرزم هرچی می‌خواست می‌ذاشتم دم دستش. به یکی از همسایه‌ها هم سپرده بودم، روزی دو سه بار سر بزمن بهش. چند سالی همین جوری گذشت هر چند وقت یه بارم حبیب، می‌اومد و یه پولی از من می‌گرفت و می‌رفت... انقلاب شد، مشروب فروشی‌ها جمع شد. حبیب برگشت خونه. من نمی‌ذاشتم زهرماری بخوره، سیمین شیش هفت ساله شده بود، دلش می‌خواست مثل بقیه دخترا بره تو بغل باباش، بهش محبت کنه، دست بکش به سر و گوشش، ولی حبیب اصلاً سیمین رو نمی‌دید. مستی مشروب رفت، اما جاش خماری و نئشگی تریاک اومد. پول عملشم که من باید می‌دادم. چند بار زدم از خونه انداختمش بیرون. بعد دلم می‌سوخت و می‌رفتم میاوردمش، چند بار ترکش دادم ولی تا ولش می‌کردم یا نئشه بود، یا خمار. منم دیگه ولش کردم. گفتم بزار هرچی می‌شه بشه. اولای جنگ بود.

منم از کارخونه‌ی چیت سازی اومده بودم بیرون، توی اتوشویی کار پیدا کرده بودم. تا اونجایی که از دستم برمی اومد نمی‌داشتیم سیمین حسرت بکشه، ولی خب منم تنها بودم، پشتیبان نداشتیم. من دلم می‌خواست درس بخونه، اما سیمین دختر بچه بود سر و گوشش می‌جنبید. منم که نبودم دائم مواظبش باشم. یکی دوبار هم باباش گرفته بود و زده بودش. ولش می‌کردم مرده بود، ولی خوب چون من نمی‌خواستم بیشتر از این آبروریزی کنه و پول موادش رو می‌دادم تا می‌تونستم بهش می‌رسیدم که قیافه‌اش مثل آدم باشه، به خاطر سیمین. خیلی برای باباش غصه می‌خورد. حبیب و تهدید کردم، اگه یه بار دیگه دست روی سیمین بلند کنه، دیگه بهش پول نمی‌دم از خونه هم می‌ندازمش بیرون.

چند وقت گذشت، سیمین روز به روز خوشگل تر می‌شد و رسیده تر. پونزده سالش بود. یه روز حبیب اومد خونه، سر و لباسش مرتب شده بود. سیمین رو برد تو اتاق. سیمین که از اتاق اومد بیرون، شاد و شنگول بود. گفتم چی شده، دستشو آورد جلو، دیدم یه النگو تو دستشه. رفتم سر حبیب که النگو رو از کجا آوردی، گفت کار پیدا کردم. راستش رو بخوای خوشحال شدم، ولی نمی‌دونم چرا ته دلم چرک داشت. حبیب روز به روز رفتارش با سیمین بهتر می‌شد، سیمین هم خوشحال خوشحال تر. یه روز مرخصی گرفتم که ببینم این حبیب کجا می‌ره سرکار. راستش رو بخوای اصلاً نرفتم. بعد یکی از همسایه اومد پیشم و گفت: عطی خانم، به سلامتی سیمین و داری شوهر می‌دی. گفتم نه، اونم گفت ای بابا، چند ساله همسایه‌ایم، از فامیل به هم نزدیک تریم، اونوقت ما رو غریب حساب می‌کنی، خودم دیدم سیمین با یه آقای جوون حشر و نشر داره، اون میاد خونه شما، سیمین دنبالش می‌ره. نداشتیم حرفش تموم بشه، دوییدم تو خونه، سیمین و صدا زدم. ترسیده بود، آخه من هیچ وقت اینجوری باهاش حرف نمی‌زدم. ازش پرسیدم، اولش انکار می‌کرد، بعد حبیب دخالت کرد، گفتم به خدا تو و سیمین خودمو آتیش می‌زنم. دیگه وقتی پیت نفت و تو دستم دید، حرف زد. گفت بابا حبیب گفته می‌خوام شوهرت بدم. حبیبم طلبکار وایساد جلوی من، که دختر خودمه، اختیارش دست خودمه. این پسر پسر خوبیه، می‌خوام شوهرش بدم. گفتم آخه این مرتیکه کیه، چی کاره است، پدرش کیه، مادرش کیه، گفتم نمی‌زارم. می‌دونی بهم چی گفت؟

سرم رو تکون دادم و عمه گفت:

- گفت تو به سیمین حسودی می‌کنی، چون تو خودت موندی و ترشیدی، می‌خوای اینم بمونه بترشه. اصلاً وا رفتم. گفتم آخه بیشعور، من که همون موقع که تو کارخونه‌ی چیت سازی بودم، یه خواستگار داشتم. اگه شوهر نکردم به

خاطر شما دوتا بود. چادرم رو برداشتم و زدم از خونه بیرون. یه خورده تو خیابونو گشتم، ولی نمی‌تونستم سیمین رو ول کنم. تلفنی چند روز مرخصی گرفتم و برگشتم خونه. دفعه‌ی اولی که بهرامو دیدم همون موقع بود. نشسته بود لب ایوون و سیمین احمق با موی باز جلوش نشسته بود. اونم هی دست می‌کشید به زلفاش. منو که دید ترسید، خودش و جمع و جور کرد. منم نه گذاشتم نه برداشتم، پریدم به بهرام، که تو کی هستی. اونم گفت من بهرامم اینم زنمه، گفتم عقدش کردی، گفت نه، ولی می‌کنم. بهرام و بیرون کردم و گفتم هر وقت عقدش کردی. حبیبم داشت سر و صدا می‌کرد وسط حیاط. محلش نداشتم، یه ترکه برداشتم سیمین و انداختم تو پستو. تا می‌خورد زدمش. دو روز هم همون جا زندونیش کردم. خودمم بلند شدم رفتم دنبال آدرس این مرتیکه. از حبیب با تهدید آجان و پلیس گرفتم، گفتم میرم پاسدار میارم. ترسید، آدرس و داد. یه آدرسی بود مال تجریش. همه خونه‌ها ی اون کوچه، باغ بودند. از یه آقای مشیری نامی، نام و نشون بهرام و پرسیدم.

- چی، مشیری؟ اسم کوچیکشون رو یادت نیست؟

یه کم فکر کرد.

- اگه درست یادم باشه، فکر می‌کنم گفت اسد مشیری.

- پدر بزرگ من بوده.

- واقعاً؟ چقدر این دنیا کوچیکه! این بهرام گور به گور گفت دختری که آرش می‌خواد از آشناهای قدیمی منه، گفتم زر بیخود می‌زنه. پس تو دختر همسایه‌ی عموی بهرامی.

- عموش؟

- آره دیگه، نمی‌دونستی؟

شونه‌ای بالا دادم و عمه ادامه داد:

-

از آقا مشیری که پرسیدم، گفت بهرام، پدر و مادرش خیلی وقته که مردن با عموش زندگی می‌کنه، زن و بچه این عمو هم اول جنگ فرار کردند، فکر کنم گفت سوئد یا سوئیس... حالا هرجا... خارجه رفتن دیگه! بهرام از عموش خیلی حساب می‌بره، رفتم دم در خونه عموش، گفتم الان می‌رم با بزرگترش حرف می‌زنم، ولی کسی خونه نبود. دیگه برگشتم. یه هفته چهار چشمی مواظب سیمین بودم. روزا که می‌رفتم سر کار، می‌بردم می‌ذاشتمش خونه‌ی خاله‌اش، از سرکار که برمی‌گشتم، می‌آوردمش خونه. یه روز رفتم دنبالش، خاله‌اش گفت، باباش اومد و بردش. گفتم اون امانت بود دست شما، چرا گذاشتی ببرش. گفت تا در خونه رو زدن، سیمین مانتو پوشیده و روسری به دست اومده بیرون و اصلا نداشت که اون حرف بزنه و با حبیب رفته. می‌گفت تا اومدم به خود بجنبم، دیگه با سیمین سر کوچه بودند. رفتم خونه، دیدم نیستن. نشستم با خودم حرف زدن، خط و نشون کشیدن برای سیمین، که اینجوری می‌کنم اونجوریت می‌کنم، نزدیک غروب بود که سیمین و حبیب و بهرام برگشتن خونه. کلی هم خرید کرده بودند. رفتم سمت بهرام و شروع کردم دری وری گفتن به بهرام و جد و آبادش، که بهرام گور به گور گفت، بابا عمه خانم، زنم و بردم بیرون براش خرید کردم. منم گفتم برو هر وقت عقدش کردی بیا بگو این زنمه. گفت عقدش کردم، بعدم یه برگه نشونم داد، گفت این مدرک. سواد درست و حسابی که نداشتم، در حد اکابر و کلاسهایی که سپاه دانش شاه می‌داشت، اسمی... آدرسی... در این حد. از برگه سر در نمی‌آوردم. برگه رو گرفتم. چادرمو سر کردم و دوییدم سمت مسجد. دم در مردونه نشستم و صبر کردم. شیخ مسجد که اومد بیرون، برگه رو بهش نشون دادم. اونم گفت، این یه برگه‌ی صیغه نامه است، یه خانمی به اسم سیمین قلعه قوند و برای یه سال محرم کردن به آقای بهرام سرلک. برگه رو گرفتم، دیوارهای مسجد و چنگ می‌زد. ضجه می‌زد. تت خونه نفهمیدم چطوری اومدم، گفتم نمی‌زارم این مرتیکه تا درست و حسابی ورو اصول عقدش نکرده، دست به سیمین بزنه، ولی دیر رسیدم. سیمین تو همون یه ساعتی که نبودم عروس شده بود.

به اینجای حرفش که رسید ساکت شد، با حرص به گلهای فرش نگاه می‌کرد. من هم ساکت بودم.

بعد از چند دقیقه بالاخره سکوت رو با زمزمه‌اش شکست. زیر لب به برادر مرده‌اش فحش می‌داد. گوشم رو تیز کردم و فقط همین جمله‌ها رو شنیدم.

- ای سگ به روح حبیب... ای سگ به روح که زندگی بخت رو داغون کردی!

سر بلند کرد و تو چشم‌های من خیره شد. نیم نگاهی به ساعت انداختم.

عقربه های ساعت حول و حوش عدد دوازده ایستاده بودند، عمه گفت:

-عروس خانوم می‌تونی کمکم کنی بریم تو حیاط. اینجا دارم خفه می‌شم.

سریع ایستادم.

- حتماً... فقط باید چیکار کنم.

روسریش رو روی سرش انداخت و به عصاش اشاره کرد.

عصا رو بهش دادم و بازوش رو گرفتم. وزنش رو روی من انداخت و بلند شد. آهسته آهسته قدم برمی داشت و هر از گاهی آهی می‌کشید.

بالاخره بعد از چند دقیقه به حیاط رسیدیم. کنار در ایستاد و من سریع به طرف صندلی‌های راحتی اون طرف حیاط رفتم.

یکیش رو برداشتم. وزن زیادی نداشت. سریع به طرف عمه برگشتم و کنار یکی از باغچه ها گذاشتم. عمه داشت خودش مسیر رو می‌اومد، پس سریع به طرف اون یکی صندلی رفتم و برش داشتم.

رسیدم به صندلی اول، با رسیدن عمه همزمان شد. نشست و من هم بعد از مرتب کردن تشکچه‌ی صندلی نشستم. به آسمون نگاه کردم، انگار کسی یه گاز ریز به سیب نقره ای آسمون شب زده بود. چند تا ستاره تک و توک تو آسمون سوسو می‌زدند. حتی یه تیکه ابر مزاحم هم نبود.

عمه حرفی نمی زد و به رو به روش خیره شده بود. آروم گفتم:

- عمه، بعد از این قضیه آرش به دنیا اومد؟

نگاهی به من کرد. کمی خودش رو عقب و جلو تکون داد و گفت:

- نه عمه، حالا ماجراها مونده، سیمین آرش رو دو سال و نیم بعد به دنیا آورد.

- یعنی صیغه رو تمدید کردن؟

نفسش رو سنگین بیرون داد و گفت:

- بزار برات بگم بعدش چی شد.

کمی روی صندلی جابجا شدم.

-

- هر جا که خسته شدید یا دیگه نتوانستید تعریف کنید، ولش کنید، من عجله ای ندارم. بعداً می شنوم.

یعنی دروغ از این بزرگتر نمی‌تونستم بگم. کی گفته عجله‌ای ندارم. دلم می‌خواست همون دقیقه همه چیز رو بدونم.

عمه لبخندی زد و گفت:

- باش، ولی خودمم دلم می‌خواد بگم، خیلی وقته این حرفا و خاطرات سر دلم سنگینی می‌کنه، یادآوریشون سخته، ولی بعدش سبک می‌شم.

منتظر و مشتاق نگاهش کردم.

- اون شب تا صبح من نخوابیدم، گاهی گریه می‌کردم، گاهی مثل دیوونه ها با خودم حرف می‌زدم، دوباره ساکت می‌شدم، یه گوشه کز می‌کردم، بعد از عصبانی می‌شدم، گاهی دلم می‌خواست برم وسط برّ و بیابون از ته دل هوار بکشم... ولی هیچ کدوم فایده نداشت. عصمت بچم به باد رفته بود. درسته شرعی بود، ولی من می‌دونستم بالاخره سیمین دل بهرام و می‌زنه. امروز نشه، فردا. چیزی که می‌مونه یه زن تنها و سر خورده است، که دیگه نمی‌تونه درست زندگی کنه، ولی دیگه کاری هم نمی‌تونستم بکنم، بابای به غیرتشم که تا صبح خوابید. صبح زودم بیدار شد و رفت برای دوماه چند روزه‌اش کله پاچه گرفت. کاری که عمراً برای ما نمی‌کرد. جلوی چشمای غمزده‌ی من از اون عوضی پذیرایی کرده و اونم بودم بعد از اینکه غذاش رو کوفت کرد، رفت. یه ساعت

بعد هم سیمین از اتاق اومد بیرون، بچم درست نمی‌تونست راه بره. وقتی وضعش رو می‌دیدم، بیشتر اعصابم به هم می‌ریخت. هیکلش رسیده بود... ولی هنوز بچه بود، عقلش بچه بود. اینقدر ازش حرص داشتم، وقتی چشم تو چشم شدیم، رومو ازش گرفتم. دختره‌ی احمق تو این مدت یک کلمه به من نگفته بود. چادرمو سر کردم و رفتم امامزاده حسن. تا بعد از ظهر اونجا موندم، غروب برگشتم. دیدم حبیب داره به سیمین می‌گه برو به خودت برس، بهرام ممکنه امشب بیاد. دیگه نمی‌تونستم اون مرتیکه رو تو اون خونه تحمل کنم. رفتم و به همه گفتم من دیگه نمی‌زارم، این عوضی بیاد تو این خونه. می‌دونی چی بهم گفتم؟

سری تکون دادم و گفتم:
-چی؟

-گفت این خونه مال تو نیست، نصفش مال منه نصفشم مال تو و مصی. مصی اسم خواهرم بود. بهم گفت قد سهمت تو این خونه نظر بده. اصلاً مونده بودم به این بی غیرت چه جوابی بدم. بهش گفتم سهم منو بده، من از اینجا می‌رم. باورم نمی‌شد قبول کنه. گفتم الان می‌گه نه... تو یه زن تنها، کجا می‌خوای بری... یا یه چیزی شبیه این. سرتو درد نیارم، سر هفته نشد خونه رو زیر قیمت فروخت. نفهمیدم چطوری اینکارو کرد، چون خون ارثی بود، سندش به نام بابام بود. می‌دونستم همه چیز زیر سر بهرامه، اما دخالت نکردم. گفتم بذار پولمو بده از دستش راحت بشم، چون دیگه نمی‌تونستم ببینم چطور بهرام راه و بیراه میاد از سیمین استفاده می‌کنه و پولشو می‌ده به حبیب. پولمو داد. گفتم پول مصی رو هم بده. گفت اون به تو ربطی نداره. می‌دونستم می‌خواد پول اونو بالا بکشه. منم گفتم پسر مصی پاسداره، دارم می‌رم ببینمش، بهش می‌گم خونه رو فروختی و سهم اونو ندادی. بعد خودت می‌دونی و کمپته و پاسگاه. ترسید. به خاطر اعتیادش و هزارتا خلاف کوچیک دیگه از این جور آدم‌ها می‌ترسید.

- حالا واقعاً پسر خواهرتون پاسدار بود اون موقع؟

- نه، پاسدار نبود، بسیجی بود. می‌رفت جبهه، ولی حبیب ازش می‌ترسید. آخر جنگم شهید شد.

- بعدش چی شد؟

- هیچی دیگه، پولمو گرفتم. رخت و لباسامو جمع کردم. دلم نیومد اسباب اثاثیه خونه رو ببرم. خودم خریده بودم، اما نتونستم از زیر دست و پای سیمین بکشمشون بیرون. با سیمین هم قهر بودم، باهاش حرف نمیزدم. وقتی داشتم می رفتم گریه می کرد. جلو نمودم، فقط یه گوشه کز کرده بود و اشک می ریخت. منم دلم سنگ شده بود. شاید دلم شکسته بود، شاید غرورم شکسته بود. از هیچکسم خداحافظی نکردم. فقط رفتم... رفتم ترمینال و از اونجا هم رفتم خونه ی مصی. دو سالی بود ندیده بودمش. تو این دو سال هم دو سه باری برای هم نامه نوشته بودیم. با همون آدرسی که داشتم، رسیدم در خونشون. خیلی خوشحال شد. دو هفته ای اونجا موندم. براش درد و دل کردم. خواهرم خوشبخت بود. چهار تا بچه داشت، یه دختر و سه تا پسر. برای پسر بزرگش زن گرفته بود و دخترش رو هم شوهر داده بود. دوتا پسر هاشم یکیشون جبهه بود، که بعداً شهید شد و یکی هم دانشجو بود. بهم گفت پیشم بمون، می ریم سیمین رو هم میاریم این جا. گفتم سیمین از دست رفت. بهم گفت اشتباه کردی و لش کردی. راست می گفت، اشتباه کرده بودم، ولی چیکار می کردم. اونجا یکی هم ازم خواستگاری کرد. برادر شوهر خواهرم. زنش چند سالی بود مرده بود. مرد معقولی بود، ولی فکر سیمین داشت منو می کشت. برگشتم تهران. چون جایی نداشتم، رفتم مسافر خون. ه اول باید برای خودم خونه می خریدم یا اجاره می کردم. یه مقدار پس انداز داشتم، پول خونه هم بود. مصی هم سهمش رو بخشید به من. گفت تو بیشتر احتیاج داری. شوهر من به اندازه کافی در میاره. اول قبول نکردم، بعد که شوهرشم گفت، دیگه قبول کردم. رفتم محله ی خودمون، دیدم یه سری آدم جدید اومدند تو اون خونه. دو دستی زدم تو سرم، سیمینو گم کرده بودم.

هاج و واج مونده بودم. نمی دونستم چیکار کنم. تو این شهر درندشت چطوری پیداش کنم.

یکی از همسایه ها منو دید گفت، سیمین قبل از اینکه از اینجا اسباب کشی کنن، این آدرس رو داد به من، گفت اگه عمه ام اومد اینجا اینو بدین بهش.

دوباره صداش بغض آلود شد.

-بچه به فکر بوده.

یکم مکث کرد. آدرسو گرفتم و بی معطلی رفتم به همون آدرس. یه خونه بود دو طبقه. اون موقع فکر کردم خریدن، اما بعد فهمیدم که اجاره بوده. اجاره رو هم بهرام قرار داده بود. خونه ظاهراً دو طبقه بود، اما طبقه‌ی بالا فقط یه اتاق بوده، که هر وقت بهرام می‌رفته اونجا، با سیمین تا صبح تو اون اتاق سر می‌کرده. طبقه‌ی پایینم مال منقل و بافور و زهرماری و حناق حبیب بوده. خونه رو پیدا کردم، ولی جلو نرفتم. از دور وایسادم و نگا کردم. اینقدر صبر کردم، تا سیمین از خونه اومد بیرون. یه چادر سفید سرش کرده بود و یه زنبیل گرفته بود دستش. می‌خواست از ماشین سبزی بخره. خونه داری می‌کرد. بهش یاد داده بودم، ولی تا بودم نمی‌زاشتم خسته بشه، نمی‌زاشتم خودشو خسته کنه. ولی قیافه‌اش از دور خسته بود.

دوباره ساکت شد. داشت بغضش رو کنترل می‌کرد، مثل هر بار. بهش خیره بودم. هر چروکی که تو صورتش بود مال یکی از دردهاش بود. آهی کشید و ادامه داد:

- چند روز فقط کارم این بود، از دور نگاه کردنش.

مثل یه مادر حرف می‌زد؛ مادری که حیرون مونده بود. درسته که نتونسته بود مادر بشه، اما برای سیمین مادری کرده بود. عصاش رو کنار صندلی گذاشت و انگشتهاش رو مالید و ادامه داد:

- با پولی که داشتم یه خونه کوچیک خریدم، تو همون محله قدیمی خودمون. رفتم سراغ کارم که دیگه راه ندادن. یه کار دیگه پیدا کردم، تو یه تولیدی. یه سری وسایل جدید خریدم برای خونه‌ام. دلم مونده بود پیش سیمین، ولی نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم باهاش روبرو بشم. می‌رفتم تا دم در خونشون... می‌رفتم ولی در نمی‌زدم، از دور نگاهش می‌کردم، ولی خودمو نشون نمی‌دادم. یه روز رفتم سر کوچه‌شون. مثل هر بار یواشکی در خونشون رو نگا می‌کردم. وایسادم به امید این که بیاد بیرون. یه دفعه نفهمیدم از کجا جلوم ظاهر شد. اولش فقط نگام کرد. بعدش پرید بغلم، فقط گریه می‌کرد... فقط گریه می‌کرد... منم گریه می‌کردم... تو بغلم فشارش می‌دادم... بوش می‌کردم... من و سیمین نهایت دور بودنمون از هم یه نصف روز بود، چهار ماه خیلی زمان بود برای من و اون.

نگاهی به حال عمه کردم و گفتم:

- عمه نمی‌خواد بقیه‌اش رو تعریف کنی، یه موقع حالت بد می‌شه.

بلند شدم و پشت سرش ایستادم و دست روی شونه‌هاش گذاشتم و آروم آروم ماساژ دادم.

عمه زیر لب حرف می‌زد. گاهی به بهرام و گاهی به حبیب بد و بیراه می‌گفت. سر بلند کردم و به ساختمان رویایی روبروم نگاهی انداختم.

پرده‌ی اتاقی که با یه حساب ساده فهمیدم اتاق آرشه کمی کنار رفته بود و سایه ی مردی که تو تاریک روشن اتاق من نگاه می‌کرد مشخص بود.

دوباره حواسم رو به پیرزن نزار و رنجور روی صندلی دادم و گفتم:
-برم یه کم آب بیارم؟

-نه عمه جان...

-حالتون خوبه؟

سرشو تکیه داد و با دست اشاره کرد که دیگه شونه‌هاش رو ماساژ ندم، به حرفش گوش دادم و صندلی رو دور زدم و رو به روش ایستادم.

-اگه می‌دونستم با یادآوری خاطرات کارتون به اشک و گریه می‌کشه، هیچ وقتی همچنین درخواستی نمی‌کردم.

آخرین قطره‌ی اشک رو پاک کرد و گفت: تو چه می‌دونی؟ این اشکها دلمو سبک می‌کنه. من این داستان‌ها رو برای هیچکس تا حالا نگفتم. نمی‌دونم چرا دارم برای تو می‌گم. سیمین دوست نداره این چیزا رو آرش بدونه.

-نمی‌گم بهش خیالتون راحت فقط این که شما گفتید آرش دو سال و نیم بعد به دنیا آمده این یعنی رابطه‌ی بین سیمین و بهرام‌خان ادامه دار بوده. درسته؟

- نه عزیزم، پنج ماه صیغشون نگذشته بود که بهرام اصلا یادش رفت سیمین نامی هم وجود داشته.

صدای باز و بسته شدن در خونه باعث شد بچرخم. آرش بود. به طرف ما می‌اومد.

- این آرشه؟

- آره.

- پس بقیه‌ی قصمون می‌مونه برای یه وقت دیگه.

به آرش نگاه کردم. خرمگس معرکه که می‌گن اینه. چشمهام رو محکم باز و بسته کردم و سعی کردم عادی باشم. آرش تو چند قدمی من ایستاد.

- ببخشید جمع دخترونه تون رو خراب کردم.

اومدم چیزی بگم که یه دفعه یه چیزی خورد تو سر آرش. تشکچه‌ی صندلی بود که عمه به طرفش پرت کرده بود.

آرش می‌خندید و دستش رو جلوی صورتش گرفته بود.

-دختر خانم، شما چرا انقدر خشنی؟ همینکه تاحالا مجرد موندی.

عمه در حالی که عصاش رو بر می‌داشت، گفت:

-جرات داری بیا جلو، ترشیده‌ام اون عمه‌ی زشته!

آرش به طرف من اومد پشتم ایستاد و در حالی که می‌خندید، گفت:
- مگه از جونم سیر شدم بیام جلو. بعدم من یه عمه دارم، تو هی همه چیزو حواله کن به اون. عمه‌ی بیچاره من داره تو ناکجاآباد سوئد زندگی شو می‌کنه. ترشیده‌ام نشده.

عمه با دستش به من اشاره کرد.

- اونو بده به من، تا یه کتک مفصل بهش بزنم. من اگه شوهر نکردم چون خواستگارام یکی بودن مثل بابات. نمی‌خواستم بدبخت بشم.

آرش منو کنار زد و جواب داد:
-من نمی‌دونم این بابای بیچاره من چه هیزم تری به تو فروخته که تو اینقدر
باهاش لجی؟

- هیزم تری بدتر از این که دختر منو خوشبخت نکرد.

آرش رو به روی عمه روی زانو نشست.

- مامان که خودش با این قضیه مشکلی نداره، شرایط بابا اینجوری ایجاد کرده.
مجبور شده به خاطر مالش با دختر عموی بزرگتر از خودش ازدواج کنه. مامانم
درک می‌کنه.

عمه فقط به آرش نگاه کرد و چیزی نگفت.

آرش ایستاد و پیشونی عمه رو بوسید و گفت: الهی من قربونت برم.

لحنش دوباره مضحک شد.

- پاشو برو بخواب، از وقت خوابت گذشته دختر خانم.

عمه با عصاش کوبید به پای آرش، آرش آیی گفت.

- می‌گم خشنی!

عمه به دستش اشاره کرد.

-کمک کن... اینقدر حرف نزن... من برم بخوابم. شما دو تا هم تا صبح به دور
از چشم آقا بهزاد بشینید با هم حرف بزنید.

رو به آرش گفت:

-ولی فقط حرف بزنیدا.

آرش خندید و دست عمه رو گرفت. تا در سالن با هم شوخی می‌کردند و حرف می‌زدند. تشکجه‌ی صندلی رو برداشتم و سر جاش گذاشتم.

روش نشستم. به سیمین فکر می‌کردم. گولش زده بودند. بدون پوشیدن لباس عروس، بدون جشن، بدون شادی. فقط با یه خرید و چند تا النگو عروس شده بود. حالا شاید بعداً بهرام براش جشن گرفته باشه، باید صبر کنم.

به آسمون نگاه می‌کردم که با صدای لش لش دمپایی سر چرخوندم.

آرش اومد و کنارم نشست. با لبخند نگاهی به من کرد.

آروم گفتم:

- بهتری؟

- چطور؟

- آخه سر شبی همش تو فکر بودی، دوست ندارم بگم که به چی فکر می‌کردی، ولی خودت که دیگه با خودت رو راستی!

چرا از وجود نوشین تو ذهن آرش ناراحت بودم؟ من که اصلاً نمی‌دونستم چی بینشون بوده و هست! هر چی، وقتی من اومدم تو زندگیش باید نوشین رو فراموش کنه، نه اینکه خیلی راحت بگه دارم به نوشین فکر می‌کنم.

غمگین نگاهم کرد. رومو ازش گرفتم و گفتم:

- آرش... اینو تو گوشت فرو کن... من سیمین نیستم که شرایط رو درک کنم... وجود هیچ زنی رو با هیچ دلیلی قبول نمی‌کنم... شرایط مرایتم حالیم نمی‌شه.

نگاهش نمی‌کردم که عکس‌العملش رو ببینم، ولی با جمله که گفت، به طرفش برگشتم.

- ای کاش به حرف مامانم گوش داده بودم! هر وقت به حرفش گوش نمی‌دم تو دردرس می‌وَقْتَم.

-چی گفته بود که گوش ندادی؟

لب گزید و به زمین خیره شد. یکی از پاهاش رو مضطرب تکون می داد. از چی اضطراب داشت؟

- مینا... من...سهیل رو ...می‌دونی من وجود اون رو قبل از... چیز...

عصبانی شدم. می‌دونستم می‌خواد چی بگه. با اخم و صدایی که کمی بلند شده بود، گفتم:

-تو از وجود سهیل و رابطه من باهات خبر داشتی، می‌دونستی داره فرییم می‌ده. خبر داشتی و اومدی خواستگاری من. خبر داشتی منو خواستی...منم خیلی قبل‌تر از اینکه تو پاتو بذاری خونمون سهیل رو از فکر و ذهنم انداخته بودم بیرون. عکسشو که برنداشته بودم پشت قاب عکس خودم توی اتاق خوابم قایم کنم. از وقتی که اسم آرش اومد روی مینا، دیگه حتی بهش فکر نمی‌کنم. نه اینکه مثل جنابعالی تمام شب تو فکرش باشم. نکنه تو هم مثل بابات دوتا دوتا می‌خوای؟

-عه... مینا صبر کن اول بدونی چی شده، بعد اینطوری حرف بزن.

- خب بگو که بدونم.

یکم مکث کرد. هنوز پاشو تکون می‌داد که گفتم:
- از چی می‌ترسی؟

با حرص نگاهم کرد.
- از اینکه تو بری!

تو چشم‌هات زل زدم. فکرم متوقف شده بود. آرش گفت:

- من تو رو خیلی دوست دارم، ولی اینم می‌دونم که تو اینقدر منو دوست نداری. به هر دلیلی که قبول کردی با من ازدواج کنی ولی دوستم نداری. می‌ترسم از همین جریان یه چیزی درست کنی و بری. به خاطر همین می‌گم بزار سحر

توضیح بده. سحر خواهر نوشینه بگه تو باور می‌کنی، نوشین برایش سوء تفاهم پیش اومده.

-آها...سوتفاهم پیش اومده و عکسش تو اتاق توئه؟

- مینا چطوری بگم؟

و دوباره مکت.

کلافه اخی کردم و گفتم:

- آرش بگو... دیوونم کردی. یا باور می‌کنم یا نه دیگه، ولی حداقل از این جهنمی که خودت و من توش گیر کردیم نجات پیدا می‌کنیم.

- اول قسم بخور که باور نکردی نمی‌ری.

نفسم رو صدا دار بیرون دادم و با حرص به آسمان نگاه کردم و دوباره به آرش زل زدم و گفتم:

- به جون مامانت.

با اخم و معترض نگاهم کرد.

-عه...!

از جام بلند شدم و گفتم:

- اگه همین الان نگی ولت می‌کنم.

ایستاد.

- باشه می‌گم.

منتظره سرم رو تکیون دادم و اون با تردید گفت:

-مینا من نمی‌خواستم این موضوع رو الان بگم، می‌خواستم بزارم وقتی عقدت کردم بگم که دیگه کامل مال من باشی و...

اخم کردم.

-هی آقا...مگه من جنس و کالام که قراره دست به دست بشم. من مینام... مینا هم هیچ وقت مال کسی نمی‌شه.

مات نگاهم کرد و من ادامه دادم:
-من قراره همسرت بشم نه مایملکت.

یه کم نگاهم کرد و گفت:

- سحر یه ماه بود اینجا کار می‌کرد که فهمیدم خواهرش مریضه. مشکل کلیه داشت. برای خرید داروهایش و دکتر و اینا به پول احتیاج داشتن. مامانم گفت تو کاری نداشته باش، می‌خوای کمک کنی، پول بده به سحر. اما فرهنگ اصرار کرد که داریم کمک می‌کنیم بریم ببینیم حداقل به کی داریم کمک می‌کنیم. چند بار رفتیم خونشون، چند باری هم بردمش دکتر، حتی یه بار هم تهران رفتیم. بعد که حالش بهتر شد چند باری هم رفتیم گشت و گذار، البته مامانم نمی‌دونست. فرهنگ اصرار کرد و هر بار هم که بیرون رفتی، م فرهنگ و چند تا از بچه‌های دیگه هم بودن. باور کن مینا، براش سوء تفاهم پیش اومده. من برای سحر توضیح دادم، گفتم که به نوشین بگه من هیچ حسی بهش ندارم، ولی نوشین ول کن نیست. مامانم اگه بفهمی سحر و می‌ندازه بیرون، سحر نون‌آور خونواده‌ش، من نمی‌خوام اینطوری بشه.

حرفش تموم شد و تو چشم‌های من زل زد. دنبال یه برق امید می‌گشت. یکم فکر کردم. چیزی که تو این چند روز نامزدی از پسر بچه‌ی ریش دار رو به روم فهمیده بودم، این بود که مثل سهیل پر از حيله نیست. یه پسر ساده و وابسته و مامانیه که عرضه این کارها رو نداره و اینقدر حرف گوش کنه که یه بار گوش نداده، این جوری اضطراب داره.

نفسم رو سنگین بیرون فرستادم و گفتم:
- همین؟

سرش رو تکون داد.

-عکس تو اتاق چی کار می‌کرد؟

-شیطونی فرهنگ بوده، عکسو گذاشته بود تو وسایل من، دو سه روز پیش که اینجا بوده، می‌خواسته مامان سیمین رو بندازه به جون من و تقریح کنه، من فهمیدم سریع پشت اون عکس قایمش کردم.

ابرویی بالا انداختم. چه آدمیه این فرهنگ!

- از سر شب تا حالا خودت و منو اسیر کردی به خاطر این چهار تا جمله.

مردّد نگاه نکردم مردّدتر گفت:

- الان باور کردی؟

-بیخیال گفتم:

- آره، باور کردم.

لبخند زد و یه دفعه منو بغل کرد. توی هوا معلق شدم و شروع کرد به چرخوندن من. ناخودآگاه جیغ کشیدم. پام خورد به صندلی آهنی و صندلی یه دفعه افتاد روی زمین و یه ور شد و افتاد روی اون یکی صندلی و صدای بدی داد.

منو گذاشت روی زمین و گفت:

- چرا جیغ میزنی؟ آبرومون رفت.

نگاهی به ساختمون انداختم. پنجره ها یکی یکی روشن می‌شد. صدای بهرام خان اولین صدایی بود که به اعتراض بلند شد.

- چه خبره اونجا؟ چی شده؟

با مشتش به بازویش کوبیدم و آروم گفتم:

- همش تقصیر توئه! حالا چکار کنیم؟

وقتی تعداد روشنایی ها زیاد شد دستش را گرفتم و گفتم:

- بیا فرار کنیم.

دستش رو کشید روی بازوم گذاشت.

- کجا بریم؟

- چه می‌دونم، بریم تو باغ، یا هر جایی که اینجا نباشه.

اشاره کردم به صندلی ها.

- اینارم فکر می‌کنند کار گربه‌ای چیزیه.

با لحنی که سعی داشت من آروم کنه گفت:

-ای بابا، حالا ما نامزد بودیم یه شوخی هم کردیم. قایم موشک بازی نداره که.

در سالن باز شد و اولین کسی که رویت شد، بهزاد پر حرص بود.

آرش نگاهی به من کرد و گفت: کاش به حرفت در مورد فرار گوش داده بودم!

صبح از خواب بیدار شدم. تخت بوی آرش رو می‌داد.

نگاهی به اطراف انداختم. بهزاد هنوز خواب بود. با خودش چه خیال کرده که تشکش رو دقیقاً جلوی در انداخته. مثلاً می‌خواد من بیرون نرم، یا آرش تو نیاد.

آخ چقدر حال می‌ده از اتاق برم بیرون و بعد ببینه که من نیستم.

کش و قوسی به بدنم دادم و به قاب عکس های توی اتاق نگاهی انداختم. چشمم روی عکس سه رخ آرش ثابت موند.

نیم نگاهی به بهزاد انداختم و بلند شدم. بی صدا به طرف عکس رفتم و از دیوار جداش کردم.

عکس نوشین هنوز اونجا بود. نگاهی به چهره‌ی خندون دختری که چشمش روی مردی بود که قرار بود همسر من باشه انداختم و ناخودآگاه اخمی کردم.

عکس آرش رو سر جاش برگردوندم و عکس نوشین رو دستم گرفتم. شالم رو برداشتم و به طرف در رفتم. طوریکه بهزاد رو بیدار نکنم از اتاق خارج شدم.

به یاد حرسی که دیشب می‌خورد افتادم و لبخندی زدم. مچ دستم رو با حرص می‌کشید و بعد رو به آرش گفت که برو پیش عمه‌ات بخواب امشب.

شال و عکس توی دستم بود و به طرف پایین می‌رفتم. آرش توی سالم بود. سحر و سیمین توی آشپزخونه مشغول کار بودند. سلامی کردم و آرش نگاهی به من کرد و با لبخند جوابم رک داد.

بهش اشاره کردم و اون به طرفم اومد. روبه‌روم ایستاد و دستش رو گوشه‌ی چشمم کشید.

- صورتت رو نشستی؟

سری تکنون دادم و گفتم:

- نه هنوز، قبل از اینکه بخوام برم صورتم رو بشورم، می‌خواستم تکلیف یه چیزی رو مشخص کنم.
سوالی منتظر سرش رو تکنون داد و من عکس نوشین رو جلوش گرفتم.

متعجب به عکس نگاه کرد و بعد سر چرخوند و به مادرش نگاهی کرد. عکس رو گرفت و طوری توی دستش نگه داشت که توی دید سیمین نباشه.

- چیکار می‌کنی؟

- می‌خوام تکلیف مشخص بکنم.

صداشو آروم کرد و گفت:

-مامان اگه ببینه سحر و می‌ندازه بیرون.

- خب بندازه! یه جای دیگه کار پیدا می‌کنه. مگر اینکه تو بخوای خواهر نوشین همیشه جلوی چشمش باشه. زندگیت مهم‌تره یا کار سحر.

مات نگاهم می‌کرد. نمی‌دونست چی جواب بده. چهره‌ام رو غمگین کردم و نگاهم رو از چشم‌هاش گرفتم و آهی کشیدم و لب زدم:

- پس هنوز دوشش داری؟

- مینا خواهش می‌کنم، این چه حرفیه؟ دوست داشتنتی در کار نبوده که بخواد ادامه داشته باشه.

- تضمین می‌خوام.

کلافه چشم به اطراف چرخوند و عکس رو جلوی چشمم گرفت و پاره‌اش کرد. تقریباً به شونزده قسمت نامساوی، شاید هم بیشتر.

دستم رو گرفت و تکه پاره‌ها رو کف دستم گذاشت. یه دفعه دستش رو گذاشت پشت سرم و قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم لبم رو بوسید.

دست روی سینه‌اش گذاشتم و ازش فاصله گرفتم. هنوز تو شوک بودم. لبخند زد و گفت:

- خودت تضمین خواستی!

با پشت دست محکم به لبم کشیدم و با حرص گفتم:
-خیلی بیشعوری!

خنده‌اش دندون نما تر از قبل شد. قبل از اینکه حرفی بزنه ازش فاصله گرفتم و با حرص به طرف سرویس رفتم.

پسره‌ی احمق! وسط سالن جلوی چشم مادرش انگار منو اون خلوت نداریم. نداریم دیگه! بهزاد مگه می‌ذاره! هرچی؟... حق نداره این کارو بامن بکنه. حداقل باید می‌پرسید، اجازه می‌گرفت... زنشی اجازه‌ی چی؟... صیغه سه ماهه، زن و شوهری میاره؟... نمیاره؟... نه اصلاً تو چی می‌گی؟ تلافی این کارش رو بعداً سرش در میارم.

حرصی بودم و با خودم درگیر. وارد سرویس شدم و حسابی لب و لوجهام رو شستم.

سر میز نشستم. هنوز عصبانی بودم و چرخ داشتم. آرش ولی هنوز می‌خندید. روی صندلی کناریم نشست و تکه پاره‌های عکس رو دوباره کف دستم گذاشت.

- ریختیشون زمین. جمعشون کردم.

با حرص نگاهش کردم و اون گفت:

- من تویی تمام دنیا فقط یه نفر رو دوست داشتم و دارم، اونم تویی. به هیچ دختری نه تا حالا دل بستم، نه می‌بندم. برای من غیر از مینا هیچ اسم دخترونه‌ی دیگه‌ای معنی نداره. به خدا می‌گم مینا، در تمام این بیست و چهار سال زندگیم، من فقط یه بار عاشق شدم.

بعد لبخندی زد و گفت:

- اگه تضمینم بخوای حاضرم بهت بدم.

مات حرفه‌اش بودم که با این جمله‌اش به خودم اومدم. باخمی کردم و تا اومدم عکس العملی نشون بدم، صدای بهرام خان و بعد هم بابا که به هم صبح بخیر می‌گفتند و سلام می‌دادند حواسم رو پرت کرد.

خورده‌های عکس توی دستم رو مشت کردم و به تازه واردین به آشپزخونه سلام کردم.

بهرام‌خان جوابم رو زودتر داد و گفت:

- شماها چرا سر میز صبحونه نشستید؟

متعجب به بهرام خان نگاه کردم و اون گفت:

- مگه نباید برید آزمایشگاه، باید ناشتا باشید دیگه!

با شونه‌های آویزون به آرش نگاه کردم.

- آره؟

- نمی‌دونم.

حالا که نمی‌دونید، نخورید بهتره

این پیشنهاد سیمین بود. ناامید به وسایل روی میز نگاه کردم و بلند شدم.

آرش گفت:

- پس زود حاضر شو بریم که دارم ضعف می‌رم.
سرم رو تکون دادم و هنوز از آشپزخونه بیرون نرفته بودم که با صدای سحر برگشتم.

- مینا خانوم، مانتوتون رو اتو کردم گذاشتم تو اتاق عمه عطی، فقط آروم برید،
چون خوابه.

تشکری زیر لب کردم و به اتاق عمه رفتم. از سحرم دیگه خوشم نمی‌اومد. شاید
چون خواهر نوشین بود.

حاضر شدم. عمه هنوز خواب بود. بی صدا وارد سالن شدم و منتظر آرش
موندم.

بهرام خان وسط سالن ایستاده بود و با تلفن حرف می‌زد.

- ببین، بهش بگو من یک ماه دیگه عروسی پسرمه، همون موقع بیاد ایران، هم
عروسی آرش اینجا باشه، هم اینکه با هم صحبت کنیم.

ساکت شد معلوم بود داره به حرف های مخاطب پشت گوشی گوش می‌ده. به
پدرم نگاهی کردم. با گوشی تلفنش مشغول بود.

صدای بهرام خان دوباره نگاهم رو به طرف خودش کشید.

- تو به شکيبا بگو.

شکیبا؟ یعنی منظورش همون شکیبایی مورد نظر منه؟

ناخودآگاه دقتم به حرف هاش بیشتر شد.

- بابا جواب منو نمیده، تو باهاش حرف بزن. فقط اون می‌تونه این کار رو بکنه.

- نه... نه، به سینا کاری نداشته باش. اون تا باباش اجازه نده، کاری نمی‌تونه بکنه. بیخودی قپی از خودش در می‌کنه.

- فقط با وحید شکیبا حرف می‌زنی. باشه؟

- پس فعلاً.

با فاصله گرفتن گوشی از کنار گوشش و کوبیده شدن انگشت شست بهرام خان به صفحه گوشی، موبایل لاکچری تماس رو قطع کرد.

دلم می‌خواست از وحید شکیبا بپرسم، ولی بابا پیش دستی کرد.

- تو وحید شکیبا می‌شناسی؟

بهرام خان سرش رو بلند کرد و به بابا خیره شد و در حالی که روی مبل می‌نشست گفت:

- وحید شکیبا؟ آره. یه مارموز عوضی که لنگه‌اش هیچ جا پیدا نمی‌شه.

تیر نگاه چشم هام به دهن بهرام خان دوخته شد و منتظر و مشتاق شنیدن بقیه حرف‌هاش موندم که صدای بابا نخ نگاهم رو پاره کرد.

- این وحید شکیبا، الان کجاست؟ من فکر میکردم مرده.

- نه بابا، مرده کجا بود؟ پدری از من درآورده که...

بابا حرف بهرام خان رو قطع کرد.

- عکسی... چیزی... ازش داری؟

بهرام نگاهی به موبایلش کرد و گفت:

- توی صفحه‌های مجازیش باید عکس باشه، بزار.

انگشت بهرام خان دوباره روی صفحه‌ی موبایل به رقص دراومد و بعد از گذشت یک دقیقه گوشی رو به طرف بابا گرفت.

- بیا...اینه.

نگاه بابا روی صفحه‌ی گوشی رفت و من ناخودآگاه به طرف موبایل رفتم و دقیقاً پشت سر بابا ایستادم و به عکس خیره شدم.

مردی کت و شلوار پوشیده با موهای جوگندمی و صورتی که به غیر از ابروهایش یک تار مو نداشت. به همراه مرد جوونی که مثل مرد روزگار گذرونده کنارش لباس پوشیده و تنها فرقشون کیف دستی نسبتاً بزرگی بود که تو دستش بود.

- این پسر جوونه، پسرشه، اونم که خود عوضی شه.

- غیر از این بچه‌ی دیگه‌ای هم داره.

هر دو به بهرام خان خیره شدیم و منتظر جواب سوال پدرم موندیم.

-زنش چند سال پیش مرده، ولی دوباره ازدواج کرده و الان یه پسر دوازده ساله از این زنه داره... ببینم مگه تو اینو می‌شناسی؟

به بابا نگاه کردم و منتظر جواب بابا موندم.

- یه وحید شکیبایی می‌شناختم، البته خیلی سال پیش. من فکر می‌کردم مرده. این عکس هم خیلی واضح نیست.

نگاهی به عکس انداختم. موبایل بین دستهای بابا و بهرام‌خان جابه‌جا می‌شد و نگاه من روی عکس مونده بود.

نفهمیدم انگشت کدومشون به صفحه‌ی موبایل خورد که عکس رو عوض کرد و عکس یه زن خندون با پسر حدود ده دوازده ساله روی صفحه پیدا شد. حتما عکس زن و بچه اش هست.

ناخودآگاه رو به بابا گفتم:
- بابا، این آقا... شوهر خاله سولمازه؟

بابا یکم متعجب نگاهم کرد و گفت:
- نمی‌دونم، من هیجده سال پیش دیدمش و دیگه هم ندیدمش. یه شباهت‌هایی داره ولی عکس واضح نیست.

-پس یعنی اگر اون شوهر خاله سولماز باشه، اون پسر جوونه هم پسر خاله سولمازه.

بابام تعجب تر شد و کمی فکر کرد و گفت:
-نمی... دونم!... تو... این چیزا رو از کجا می‌دونی؟

- مامان گفت.

بهرام خان در حالی که می‌خندید، پرسید:

-جهانگیر جان، تو با این مرتیکه فامیلی؟

بابا لبخندی نصف و نیمه زد و گفت:
-اگر باجناب فامیله و این یارو هم شوهر سولمازِ خدایامرز، آره...فامیلم.

صدای هنده‌ی بهرام بلند شد و گفت:

- خوش به حال خودم که باجناب ندارم. نه از طرف سیمین، نه از طرف مهتاب... این آرش چرا نمیاد؟

صداش رو بلند کرد و آرش رو چند بار صدا زد. رو به بابا گفت:
-خوبه دختر نیست!

حدود یک دقیقه‌ی بعد، آرش به سرعت از پله‌ها پایین اومد. بهرام خان گفت
- چقدر طولش می‌دی
- ببخشید دیر شد. بهزاد خواب بود، نمی‌خواستم بیدارش کنم، آروم آروم کار می‌کردم به خاطر این طول کشید
تو دلم پوزخند زدم. مثلاً تو اون اتاق خوابیده که مراقب باشه.
بهرام خان بلند شد.
- بریم؟
آرش متعجب شد:
- مگه شما هم میایید؟
- یه کاری دارم، یعنی در واقع با شما دوتا کار دارم.
به بابا نگاهی کرد و گفت: جهانگیر، تو می‌تونی چند ساعت تنها باشی، یا با ما میایی.

بابا نگاهی به فضای خونه کرد و جواب داد:
- میام.

آرش نگاهی ناامید به من انداخت.
-همیشه باید یکی مواظبمون باشه، یا داداش تو یا بابای من.

به طرف در اشاره کرد. هنوز از در سالن بیرون نرفته بودیم که صدای سیمین از پشت سرمون بلند شد.

- صبر کنید، منم میام.

همه برگشتیم. حاضر و آماده به طرفمون می‌دوید.

- آرایشگاه وقت دارم، سر راهتون منو پیاده کنید.

کسی چیزی نگفت. سوار ماشین بهرام‌خان شدیم. تو چشم‌های آرش نگاهی انداختم و حرف‌هاش رو با نگاهش خوندم.

آزمایش قبل از ازدواج می‌خواستیم بدیم و آرش فکر می‌کرد دو نفره قراره بریم و حالا داشتیم لشکرکشی می‌کردیم.

سیمین رو سر راه پیاده کردیم. تمام مدت به شکلیا فکر می‌کردم. مامان اسم پسر خاله سولماز و یه چیز دیگه‌ای گفته بود. هر چی به ذهنم فشار آوردم، چیزی یادم نیومد. فقط خوب یادمه سینا نبود.

انجام عملیات آزمایش و کلاس‌های قبل از ازدواج و باقی کارها حدود یک ساعت و نیم طول کشید.

حس فلجی توی دست چپ می‌کردم. واکسن کزاز زده بودم و حدود یک دایره به شعاع ده سانتی متر دور تا دور سوزن واکسن داغ شده بود. آخه واکسن کزاز چه ربطی به ازدواج داره؟ موقع واکسن زدن کلی کولی بازی از خودم درآوردم.

آرش تمام مدت به حرکات من می‌خندید و من ناخودآگاه بهش بد و بیراه می‌گفتم.

کلاس‌های بیست دقیقه‌ای قبل از ازدواج شرم‌آور بود و رنگ به صورت من نمونده بود. در عوضش آرش خیلی خوشحال از کلاس بیرون اومد. خوبه که کلاس‌ها مجزا بود.

حسابی ضعف کرده بودم و بدتر از همه اینکه فهمیده بودیم نیازی نبوده که ناشتا باشیم.

آرش با نیش باز جلوم ایستاد.
-بریم؟

-آره شکر خدا فکر کنم تموم شد.

ابرویی بالا انداخت.

-تو از من برای عروسی هول‌تریا.
اون خندید و من چیزی نگفتم. قبلا حرص می‌خوردم و الان بی‌خیال شده بودم.
کنارش راه افتادم. نگاهی به قد و قامتش کردم. متوجه نگاهم شد و لبخندی زد
و دستم را گرفت.
-گاهی پلکم بزنی بد نیست.

اگر این رو قبلا می‌گفت اصلا خوشم نمی‌اومد، ولی الان دیگه ناراحت نمی‌شدم.
کم کم داشتم بهش وابسته می‌شدم.

با خودم فکر می‌کردم که آیا دوستش دارم؟ جوابی پیدا نکردم، ولی ازش دیگه
متنفر نبودم. شاید بتونم سمت و سوی احساسم رو به طرف دوست داشتن سوق
بدم.

- راستی، دیشب تو تخت من بهت خوش گذشت؟

شونه‌ای بالا دادم و گفتم:
- آره، تخت خیلی نرم و گرم بود.

سرش رو کمی جلوتر آورد و گفت:
- فکر می‌کنی تخت نرم و گرم تره، یا تو بغلم، اونم تا صبح؟

اولش متوجه نشدم و هاج و واج نگاهش می‌کردم. ابرویی بالا انداختم و دستم
رو رها کرد و من رو محکم بغل کرد و گفت:

- اینجوری.

تازه متوجه حرفش شدم. فشاری به سینه‌اش آوردم و از خودم جداش کردم و با
اخم گفتم:
-تو چرا اینجوری هستین؟ زشته جلوی مردم.

- اول اینکه اینا همشون مثل من و تو عن. تو هم زنی، دوست دارم بغلت کنم. به کسی چه؟ بهزادم که نیست.

بحث باهاش فایده‌ای نداشت. تجربه‌اش رو داشتم. می‌ترسیدم جلوی این همه آدم یه دفعه منو ببوسه. پس برای محافظت از صورتم و البته آبروم ازش فاصله گرفتم و به در خروجی اشاره کردم.

- بابا اینا منتظرن.

به طرف در خروجی رفتیم. بابا و بهرام‌خان کنار ماشین ایستاده بودند و نگاه هر دو روی گوشی بهرام خان بود.

نزدیک رفتیم. با هم صحبت می‌کردند.

- ببین این عکسش هم هست.

- شاید توی این هیجده نوزده سال قیافه‌اش عوض شده، ولی این پسره...

حرف بابا رو صدای آرش برید.

- کار ما تموم شد.

نگاه هر دوشون به طرف ما منحرف شد.

بهرام‌خان صفحه موبایلش رو خاموش کرد و توی جیب شلوارش سر داد.

- سوار شین بریم.

- بابا ما ضعف کردیم.

- می‌ریم اول شما صبحونه بخورید.

وارد رستوران شدیم. چون از وقت صبحونه گذشته بود، فقط تونستیم عدسی سفارش بدیم.

میزهای چهار نفره بود، ولی من و آرش پشت یک میز دونفره نشستیم و بابا بهرام خان هم روی میز دیگه. سر هردوشون به گوشی بهرام خان گرم بود.

آرش با لبخند نگاهم می‌کرد. لبخندی جذاب مثل همیشه. ناخودآگاه بهش لبخند زدم. دستش رو دراز کرد و لپم رو محکم کشید. لبخندم محو شد. توی چشم‌هاش خیره شدم.

آرش خودش رو کمی جمع و جور کرد و لب زد:
-اوه اوه...جدی شد!

ناخودآگاه دوباره لبخند زدم و گفتم:
- آرش، می‌شه یه خواهشی ازت بکنم؟

آرنج هر دو دستش رو روی میز گذاشت و تو چشم‌هام خیره شد.

- شما ده تا خواهش کن، نه صد تا... هزار تا.

لبخندم عمیق تر شد.

- همون یه دونه کافیه!

-بفرما.

- می‌شه تو جمع و جلوی چشم دیگران منو نبوسی، بغل نکنی و از این کارا...
لپمو نکنی؟

نمایشی فکر کرد و گفت: خواهشتو کردی، ولی هر چی فکر می‌کنم می‌بینم
عملی نیست.

کمی سرم رو کج کردم.

- چرا؟

- خوب ز نمی، عشقمی، دلم می‌خواد بغلت کنم، بوست کنم.

- جلوی چشم همه؟... اینجا ایرانه، اروپا نیست ها!... پدر و مادر من الان چند ساله زن و شوهرن، ولی هنوز جلوی چشم ما از این کارا نکردند.

- ولی پدر و مادر من کردن، پس اشکالی نداره.

ناامید نگاهش کردم و اون گفت:

- خیلی خوب بابا، جلوی پدر و مادر خودم هیچ قولی نمی‌دم، ولی جلوی خانواده‌ی تو رعایت می‌کنم، مخصوصا جلوی بهزادتون.

کمی بلند خندیدم و ناخودآگاه نگاهم رفت سمت بابا. صدای خنده‌ام رو جمع کردم و به آرش نگاه کردم.

منتظر بودم که بگه صدات رو کنترل کن. بلند نخند، یا یه چیزی شبیه اینها. اما آرش فقط گفت:

- جانم، فدای صدای خنده‌هات!

کمی خجالت کشیدم. آرش سرش رو جلو آورد و گفت:

- اگه بابا اینا باهامون نبودند، باهم می‌رفتیم یه جا قلیون می‌زدیم به رگ، ولی حیف نمی‌شه.

- مگه قلیون می‌کشی؟

گاهی با فرهنگ می‌ریم یه دو تا پک می‌زنیم. دلم می‌خواست امروز با هم بریم، سر صبح اینقدر آروم آروم کار کردم که بهزاد بیدار نشه بخواد دنبالمون بیاد...

بعد نگاهی به بابا اینا کرد و گفت:

- ولی نشد تنها باشیم.

- عیبی نداره، الانم خوبه.

چشمکی بهم زد و جواب چشمکش رو با یه چشمک دادم.

آرش صاف نشست و آب دهنش رو محکم قورت داد و گفت:
- نکن دختر از این کارا قلم ریخت. بعد می‌گی منو بغل نکن، بوس نکن. می‌تونم
مگه با این دلبریات. یه دفعه دیگه بزنی!

لبخند زد و سرم رو پایین انداختم. همون لحظه گارسون اومد و کاسه‌ی عدسی
رو جلوم گذاشت و وسایل پذیرایی رو روی میز چید.

خب این از مزیات شوهر کردن بود. به ناگاه تمام ممنوعیاتم آزاد شد.

اگر بلند می‌خندیدم، به جای شنیدن کلی کلمه سرزنش بار، جمله‌ی فدای صدای
خنده‌ات بشم رو می‌شنیدم. کشیدن قلیون به منی که دختر بودم پیشنهاد می‌شد.
به جای اینکه با حرکت زشتی مثل چشمک زدن، اونم وسط یه رستوران توییخ
بشم، ازم خواهش می‌شد که یه بار دیگه این کار رو بکنم.

عدسی خورده شد و چاشنیش کلی کلمه‌ی جذاب و شیرین بود که آرش با هر
عاشق به خورد روح و روانم می‌داد.

یادی روزی افتادم که به زور و اصرار بابا بهش محرم شدم. چقدر از خودم و
زندگی و روزگارم بدم اومده بود و دلم می‌خواست از همه انتقام بگیرم و حالا
بعد از گذشت ده دوازده روز اینجوری کنار آرش احساس خوشحالی می‌کردم.

سوار ماشین شدیم و ماشین به حرکت در اومد بهرام خان گفت:
- خوب آزمایشتون رو دادین، صبحانه‌تون رو هم خوردین. حالا می‌مونه کار
من.

بهرام خان فرمون رو چرخوند و ماشین مدرنش پیچید. صفحه‌ی تلفن آرش
روشن و خاموش شد و کلمه‌ی مامان روش خودنمایی کرد.
از لحظه‌ای که راه افتادیم، این دفعه‌ی هفتم یا هشتم بود که سیمین تماس
می‌گرفت. خوبه که آرایشگاه بود.
آرش تماس رو قطع کرد و برای مادرش پیامی داد با این مضمون.

(حال خوبه، بعداً زنگ می‌زنم)
یا باید به این موضوع عادت می‌کردم یا می‌جنگیدم. تو فکر حل این معضل
بودم که ماشین متوقف شد.
یه بنگاه معاملات خونه و املاک. بهرام خان شیشه سمت خودش رو پایین کشید
و به شخصی اشاره کرد.
اون مرد با دیدن بهرام خان سریع سوار یه موتورسیکلت زوار در رفته شد و
تو خیابان به حرکت دراومد و بهرام خان هم پشت سرش ماشین لاکچریش رو
روند.

ده دقیقه‌ی بعد جلوی خونه‌ای پارک کرد و ازمون خواست تا پیاده شیم.
نیم نگاهی به آرش انداختم و متوجه اخم ظریفی شدم. شاید به خاطر اینکه به
تلفن سیمین جواب نداده ناراحته. اهمیتی ندادم و به دنبال بهرام خان به طرف
خونه رفتم.

دیوارهای خونه نمای آجری داشت و چند تا درخت جوون جلوی درش کاشته
شده بود.

در بزرگ و قهوه‌ای و طلایی خونه و طرح‌های پیچ در پیچش توجهم رو جلب
کرده بود.

مرد موتورسوار با لهجه غلیظ و محلی صحبت می‌کرد و از خونه تعریف
می‌کرد. کلید انداخت و در رو باز کرد.

یه حیاط بزرگ با یه باغچه خوشگل، خونه‌ای که چند تا پله خورده بود. ایوونی
وسیع که به عنوان بهار خواب می‌شد ازش استفاده کرد.

وارد خونه شدیم. خونه‌ی نقلی و قشنگی بود. از وسایل و سکنه کاملاً خالی بود.
دوتا خواب داشت و یه آشپزخونه‌ی باز. با نگاهم خونه رو زیر و رو می‌کردم
که بهرام گفت:

- من می‌خواستم برای عروسیتون یه هدیه بدم و به نظرم این خونه مناسب اومد.
الته من می‌خواستم یه آپارتمان بزرگ بخرم، که جهانگیر گفت مینا خونه حیاط

دار دوست داره. دیگه دیروز با هم گشتیم و اینجا رو پیدا کردیم... عروس خانم، ببین اگه خوشت اومد بخرم و بزnm به نام آرش.

لبخند تمام صورتم رو گرفته بود. با ذوق چرخیدم و به آرش نگاهی کردم، ولی با دیدن چهره‌اش متعجب شدم.

هر چقدر صورت من خندون بود و لب هام کش اومده بود، آرش اخم کرده بود و صورتش جمع شده بود.

بهرام خان نگاهش بین من و آرش چرخید رو به آرش گفت:
- ماشینو که نداشتی بزnm به نامت، گفتمی می‌خوام رو پای خودم باشم، ولی بزار برات یه خونه بخرم که بتونی مستقل زندگی کنی.

اخم‌های آرش بیشتر تو هم رفت. بهرام خان سری تگون داد و گفت:
- مینا جان، ما می‌ریم تو حیاط، خوب خونه رو ببین، اگر پسندیدی...

با چشم به آرش اشاره کرد و ادامه داد:
-... آقا رو راضی کن، همین امروز معامله رو تموم می‌کنم.

بهرام خان خیلی زود از ساختمون خارج شد و به دنبالش بابا و اون مرد هم رفتند.

به آرش نگاه کردم. بالاخره سرش رو بلند کرد و تو چشم‌هام خیره شد. کلافه دستی به موهایم کشیدم و نگاهش رو تو خونه چرخوندم.

صداش کردم و اون با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و گفت:
- مینا، روزی که اومدم خواستگاریت، بابام گفت شرایط من چیه!

سوالی نگاهش کردم. قدمی بهم نزدیک شد.

- وقتی که بابام گفت تو قراره بیای و با من و مادرم زندگی کنی، تو هیچ حرفی نزدی، باباتم گفت که تو مشکلی نداری. یادته؟

سر تکون دادم.

- پس حرف مستقل بودن، نشنوم.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم و فقط نگاهش کردم. از شکل برخوردش ناراحت شده بودم، ولی هیچ عکس العملی نشون ندادم. شاید چون آرش اولین باری بود که این طور جدی باهام حرف می زد.

صدای زنگ موبایلش نگاه اخمو و کلافه اش رو از من گرفت و موبایلش رو از جیب شلوار جینش خارج کرد و با همون اخم و عصبانیت تماس رو وصل کرد. -الو. یه کم گوش داد و هر لحظه اخمش بیشتر می شد. صداش بلند شد.

- من به شما چی گفتم؟ گفتم اونجا رو با چه طرحی کار کنید؟ نمونه کارم بهتون نشون دادم. کلافه ام کردید.

- یه ساختمون الان ده روزه درگیریم.

- بسه... بسه، نمی خوام چیزی بشنوم.

آرش داد می زد و حرف می زد و من با ترس به دیوار چسبیده بودم.

از چی می ترسی، مگه کاری کردی؟ صاف ایستادم. کاری نکرده بودم.

بابا و بهرام خان سریع وارد ساختمون شدند نگاهی به آرش کردند و وضعیت من رو چک کردند

آرش با دیدن پدر من و پدر خودش به اتاقی رفت و من ناخودآگاه به طرف پدرم رفتم. کنارش ایستادم و دستم رو دوره آرنجش حلقه کردم. نمی دونم چرا این کار رو کردم، از آرش اینقدری نترسیده بودم، ولی اینجوری احساس امنیت کردم. بابا با تعجب به من نگاه کرد و رو به بهرام خان گفت - انگار آرش راضی نیست

بهرام خان سری تکون داد و با صدای متاسف لب زد

- از بس که خیره است... خودم می‌تونم، خودم بلدم... نمی‌دونم این اخلاقش به کی رفته، نه من اینجوریم نه سیمین
صدای صحبت کردن آرش با تلفن تو خونه ی

خالی اکو می‌شد. سعی می‌کرد که صداش رو کنترل کنه، ولی باز هم بلند حرف می‌زد.

این وجه از آرش رو تازه کشف کرده بودم. پس مستر لبخند عصبانی هم می‌شه! دست بابا رو رها کردم و به حیاط رفتم.

مرد موتور سوار بین در باز حیاط ایستاده بود. نگاهی به باغچه نامرتب گوشه‌ی حیاط انداختم. معلوم بود مدتهاست کسی بهش دست نزده.

مرد بهم نزدیک شد و سر حرف رو باز کرد. از باغچه می‌گفت و از حیاط خونه و من بی اختیار با سر حرف‌هاش رو تایید می‌کردم.

با صدای آرش سر چرخوندم. آرش نگاهی به مرد کرد و بعد به من و با سرش اشاره کرد که پیشش برم.

دستم رو گرفت و به طرف کوچه رفت و آرام گفت:
- با هر کسی هم کلام نشو، تو چه می‌دونی این چه جور آدمیه!

دستم رو از دستش کشیدم و گفتم:
- اینقدر بزرگ شدم که فرق نگاه پاک و ناپاک رو تشخیص بدم.

کمی اخم کرد و با غیظ گفت:
- آره، می‌دونم، به خاطر همینم شکل نگاه‌های سهیل رو تشخیص دادی!

مات نگاهش کردم و اون با غیظ دستمو گرفت و از حیاط خارج شد.

کنار ماشین ایستادیم و من به زمین آسفالتی کوچه خیره شدم.

بغض داشتم. انتظار این رفتار رو از آرش نداشتم. اونم حالا که تو زندگیم داشتم می‌پذیرفتش.

با نوک کفش با سنگ‌های روی زمین بازی می‌کردم و آرزو می‌کردم که ای کاش بهزاد رو بیدار کرده‌بودم.

سنگینی نگاه آرش رو حس می‌کردم، ولی سر بلند نکردم.

صدای مردهای همراهمون رو می‌شنیدم. از اون مرد محلی تشکر می‌کردند. صداشون نزدیک‌تر می‌شد.

سر بلند کردم و با صورت نادم آرش روبرو شدم. سریع نگاهم رو ازش دزدیدم و قبل از اینکه به طرف من بیاد ماشین رو دور زدم و اون طرفش ایستادم.

ریموت ماشین بالاخره زده شد و من خیلی سریع توش نشستم. کلافگی آرش رو حس می‌کردم، ولی حتی بهش نگاه هم نمی‌کردم.

همه نشستند و ماشین به راه افتاد.

- بابا... مامان گفت سر راه بریم دنبالش.

- باشه.

حتی این مکالمه هم نگاهم رو به سمت حاضرین در ماشین منحرف نکرد.

اصلاً از آرش انتظار نداشتم. نه اون برخورد رو، و نه اون حرف رو. فکر می‌کنم هنگ کرده بودم و گرنه دختر ساکت و مظلومی نبودم.

چند دقیقه بعد، در سمت من باز شد و من مجبور شدم به سمت آرش سُر بخورم.

اصلاً نفهمیدم که کی ماشین نگهداشت و کی به اونجا رسیدیم. سیمین سر حال بود و این از صداش معلوم بود.

به روبرو خیره بودم که حس کردم چیزی انگشتم رو گرفت. نگاهی به انگشتم و دست آرش که سعی داشت بین انگشت هام خونه کنه کردم و دستم رو به ضرب کشیدم. صدای نفس سنگین آرش رو کنار گوشم شنیدم و بی اهمیت به رو به روم خیره شدم.

-مینا جان عزیزم! خوبی؟

به سیمین که گوینده‌ی این سوال بود، نگاهی کردم و هرچی سعی کردم لبخند بزنم نشد. پس فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

- اگه حالت خوب نیست نگه دارم یه کم هوا بخوری.

به بهرام خان نگاه کردم و به زور کلمه نه رو به زبون آوردم. دست سیمین روی دستم نشست.

- اگه حالت خوبه پس چرا رنگت پریده؟

از آینه ماشین به بابا نگاه کردم و باهاش چشم تو چشم شدم.

یه چیزی بگو، حالم رو بپرس... به خدا اگه بپرسه همین جا هر چی از دهنم در بیاد به آرش می‌گم. بابا من دخترتم، بغض کردم، ناراحتم، رنگم پریده. فقط بگو چی شده. همین!

ولی بابا هیچی نگفت. نگاهش رو از صورت من گرفت و به خیابون خیره شد. غصه دار به بهرام خان جواب منفی دادم و سرم رو پایین انداختم.

بغض جشنی به پا کرده بود تو سالن گلوی من و من سعی در خفه کردنش داشتم.

خب گریه کنم چی می‌شه؟ آبروت می‌ره... خب بره... از کی آبروداری یاد گرفتی؟

جوابی به این سوال مسخره ندادم و حرکات بغض رو کنترل کردم.

آرش چندباری نامحسوس سعی در آروم کردنم داشت و من هر بار پشش زدم. حتی یک بار کنار گوشم کلمه‌ی ببخشید رو گفت، که من اهمیتی ندادم.

ماشین نگهداشت و همه پیاده شدیم. آرش کنارم ایستاد و آروم گفت:
- خواهش می‌کنم، به دقیقه نگام کن.

خواست دستم رو بگیره که نداشتم و به طرف در سالن پا تند کردم. روی دستگیره‌ی در دست گذاشتم و لحظه‌ای به عقب برگشتم.

بهرام و سیمین با آرش صحبت می‌کردند و بابا خیلی آروم به طرف صندلی‌های آهنی وسط حیاط می‌رفت.

وارد سالن شدم. بهزاد روبروی تلویزیون نشسته بود. مستقیم رفتم و کنارش نشستم. وجودش حس آرامش بهم می‌داد.

-کجا بودید تا حالا؟

جوابی ندادم.

-نمی‌تونستی منو بیدار کنی، بعد بری؟

باز هم جوابی ندادم.

- از خواب بیدار شدم، می‌بینم هیچکس تو اتاق نیست. اومدم بیرون می‌بینم همه رفتن من موندم و یه پیرزن و یه دختر جوون. مونده بودم چیکار کنم این وسط.

باز هم چیزی نگفتم. به طرفم چرخید.

- مینا سرتو بگیر بالا ببینمت!

حرف گوش کن نبودم که حالا حرف بهزاد رو گوش بدم. دست انداخت و صورتم رو به طرف خودش کشید.

مجبور شدم تو چشماش نگاه کنم. صورتش حرصی شد و اخم روی پیشونیش
جوانه زد و ایستاد.

- من حال این مرتیکه رو می‌گیرم.

جلوشو نگرفتم، حتی خوشحال هم شدم. برو... برو... بهزاد، برو بزن بکشش.

به سرعت به طرف در رفت. تو ذهنم صحنه‌های کتک خوردن آرش رو تصور
می‌کردم، که دوباره صدای در سالن بلند شد.

سر چرخوندم، بابا بود که بهزاد رو به خونه برمی‌گردوند.

- به من و تو ربطی نداره.

- بابا شما می‌خوای خودتو کنار بکشی، بکش. ولی به من ربط نداره! چشماش پر
از اشکه، من تا حالشو نگیرم ول کن نیستم.

- شما همین الان می‌ری و می‌شینی سرجات و صداتم در نمیاد. مینا باید خودش
با مسائلش کنار بیاد. قرار نیست من و تو تا ابد اینجا بمونیم و هر بار مشکلش
رو حل کنیم.

- تا ابد قرار نیست بمونیم، ولی الان که هستیم. هیچ کس حق نداره اشکشو
در بیاره.

- چطور تو خودت اشکشو در بیاری اشکال نداره؟

- من فرق دارم، من برادرشم.

- اونم شوهرشه.

- نیست... یعنی هنوز نشده. تازه هر وقتم بشه حق نداره.

- بهزاد اینو تو کلت فرو کن، حق نداری تو کار این دو تا دخالت کنی، دخالت تو یعنی شیر شدن مینا و با اخلاقی که اون داره به هم خوردن زندگیش، اینو بفهم.

مات به بابا نگاه می‌کردم و معنی و مفهوم حرفهایش رو نمی‌فهمیدم. چیزی که می‌خواستم له شدن آرش بود که اجازه نمی‌داد.

بهزاد ساکت شده بود. بابا دستش رو گرفت و به طرف مبل‌ها آورد و مجبورش کرد که بشینه.

مظلوم به بابا نگاه می‌کردم و اون اصلاً نگاه نمی‌کرد. برای چی نگام نمی‌کنی؟... برای اینکه شکل نگاهت تصمیمش رو عوض نکنه. دلش نلرزه که دخترش الان ناراحته، چون نمی‌تونه غم رو تو صورت دخترش ببینه.

ساکت شو تو دیگه. یادم باشه در اولین فرصت صدای درونم رو خفه کنم، مثل همه با من لجه.

نگاهم رو به تلویزیون دادم و به حرکات بی‌معنی آدم‌های ریز و درشت در حال حرکت توی این جعبه جادویی خیره شدم.

چند دقیقه‌ی بعد پدر و مادر آرش هم به جمع ما پیوستند. سیمین روسریش رو از سرش درآورد و نشست و رو به من گفت:
- مینا جان، آرش باهات کار داره. تو حیاطه.

تو حیاطه که تو حیاطه، چیکار کنم؟ کارم داره بیاد اینجا... پسرهای پررو... سهیل رو به رخ من می‌کشه. سر من داد می‌زنه... کی سرت داد زد؟... باز تو حرف زدی؟ ساکت شو ببینم.

- مینا جان، پاشو برو ببین آرش چیکارت داره.

به بابا نگاه کردم و با التماس تو چشمهایش خیره شدم. چرا ازم حمایت نمی‌کنی؟ فقط یک کلمه‌ی کوچولو بگو که بفهمم برات ارزش دارم. اون وقت آرش و این خونه رو به خاکستر می‌کشم.

- پاشو.

دستورش کاملاً مشخص بود. محض آبروداری هم که شده باید می‌رفتم. از کی تا حالا آبرو برات مهم شده؟ از وقتی که یه خانوادگی غریبه وسط زندگیم پا گذاشتند.

بی میل از جام بلند شدم و به طرف حیاط رفتم. با دیدنم به طرفم اومد. نگاهمو ازش گرفتم. نزدیکم ایستاد. تقریباً تو یه قدمیم.

- معذرت می‌خوام، دست خودم نبود.

لبهام رو به داخل دهانم بردم تا از فرو ریختن اشک جلوگیری کنه.

دستم رو گرفت. خواستم بکشم که محکم تر گرفت. مجبورم کرد لب باغچه بشینم. تقریباً بهم چسبیده بود و سرش تو گوشم.

- توروخدا، اینطوری نکن، از خودم بدم میاد. نمی‌خواستم اینجوری حرف بزنم، از دهنم پرید.

هنوز به سمت مخالفش نگاه می‌کردم.

- اعصابم به خاطر کار بابام خراب بود. من بهش گفته بودم که نمی‌خواهم از مادرم جدا باشم، اصلاً این تنها شرطی بود که برای ازدواج گذاشتم، ولی بابا نمی‌خواد، می‌خواد منو بذاره تو تنگنا... می‌خواد مامانم تنها بشه، که مجبور باشه باهاش بره. من نمی‌خوام، مامان من به اندازه‌ی کافی سختی کشیده، نمی‌خوام بابام ازش استفاده کنه در مقابل...

حرفش رو نیمه تمام گذاشت و سر به زیر شد. چند لحظه بعد دوباره سر بلند کرد و کشدار اسم رو صدا زد؛ چند بار.
- قربونت برم من، اینطوری باهام قهر نکن. اصلاً هرچی تو بگی. از اون خونه خوشت اومده، قبول می‌کنم بابا بخره، ولی نمی‌ریم توش، می‌زاریم باشه. مینا....
جون من. فقط یه نگاه بهم بکن.

چونه‌ام رو گرفت و صورتم رو به سمت خودش کشید. مجبور شدم تو صورتش نگاه کنم.

چشم‌هاش رو ریز کرد و سرش رو کمی کج کرد. داشت منتم رو می‌کشید!

دروغ چرا، اصلاً بدم که نیومده بود هیچ، خوشم اومده بود. چطوره از این به بعد هر روز یکی دوبار قهر کنم و اون بیاد اینجوری نازم رو بکشه.

هیچ وقت یادم نمیاد کسی اینجوری سعی کرده باشه من رو راضی کنه برای آشتی. همیشه هر وقت قهر می‌کردم انقدر کسی بهم محل نمی‌داد، تا خودم بیخیال قهرم بشم. اما آرش اینطوری نبود. می‌گفت که طاقت قهرم رو نداره. حرفهای قشنگ می‌زد و سعی می‌کرد از دلم در بیاره؛ مثل سهیل.

نکنه اینم می‌خواد بهم آسیب بزنه؟ بیشعور تو زنشی، برای چی باید بخواد بهت آسیب بزنه، اون رسمی ازت خواستگاری کرده، الان نامزدته، کاری که سهیل قصد انجامش رو نداشت.

باید تکلیف خودم و سهیل و آرش رو مشخص می‌کردم، همین الان.

به سختی لبهام رو باز کردم و گفتم:

- برای چی جریانم با سهیل رو به رو میاری؟

- اشتباه کردم، اعصابم خراب بود.

بغضم را کنترل می‌کردم، ولی صدام می‌لرزید.

- یعنی قراره از این به بعد هر وقت اعصابت خراب بشه سهیل رو بزنی تو سر من؟

- نه عزیزم، این چه حرفیه. قول می‌دم دیگه تکرار نشه.

این بار چونه‌ام لرزید.

- اگه شد؟

صورتم رو با دستهای قاب کرد و انگشت شستش رو زیر چشم‌هام کشید. با اینکارش خیزی توی صورتم احساس کردم.

از چشم‌هام اشک اومده بود و من نفهمیده بودم.

-اصلاً هرچی تو بگی همون کارو می‌کنم.

چرا یه دفعه زدم زیر گریه؟ چرا خودم رو تو بغلش پرت کردم؟ دلم محبت می‌خواست؟ دلم ناز کردن می‌خواست؟ نمی‌دونم، هیچ وقت اینقدر لوس نبودم.

توی بغل آرش مونده بودم و آرش سرم رو می‌بوسید و چیزی نمی‌گفت و من حرف‌هایش رو مرور می‌کردم.

بهرام از چی سیمین می‌خواه استفاده کنه؟ با این همه ثروت وجود سیمین اصلاً به چه دردش می‌خوره؟

سیمین و بهرام رو از ذهنم دور کردم و از آرش جدا شدم. تو چشم‌هایم نگاه کردم. پشیمونی تو نگاهش موج سواری می‌کرد.

پیشونیم رو بوسید و گفت:
- بخشیدی؟

نگاهم رو از چشم‌هایم گرفتم و به عکس نامفهوم روی تیشرتش خیره شدم.

-تو واقعاً منو دوست داری؟

-این چه حرفیه عشقم؟ معلومه که دوست دارم!

- پس... پس...

لبخند تلخی زد و گفت:

- گفتم که دیگه اون قضیه رو نمی‌گم، قول دادم.

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- دست به تضمینم که عالیه. نمی‌خوای تضمین بدم؟

چشم غره‌ای رفتم و اون بلند خندید.

- الان که کسی نیست!

یکم ازش فاصله گرفتم. دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا گرفت و گفت:

- خیلی خب باشه، فقط تو هم یه قولی بده.

منتظر نگاهش کردم.

- دیگه اینجوری با من قهر نکن.

صاف نشستم و گفتم:

-هیچ قولی نمی‌دم، اذیتم کنی باهات قهر می‌کنم.

ایستادم. مگه خل بودم که همچنین قولی بدم؟ کلی نازم رو کشید و بهم خوش گذشت.

آرش هم ایستاد. لبخندی زد و گفت:

- باشه قول نده، ولی الان که آشتی هستی؟

با کلی ادا با چشم و ابرو سرم رو تکون دادم. لبخندش عمیق تر شد.

-ببین، این کارها رو می‌کنی بعد می‌گی تضمین نمی‌خوام.

ناخودآگاه دستم رو روی لبم گذاشتم. منو محکم تو بغلش گرفت. هیچ تلاشی برای اومدن از اون آغوش نکردم.

خاک تو سر محبت ندیده‌ات مینا، با چهار تا کلمه و جمله کوتاه اومدی و الان تو آغوشش موندی و دلت نمی‌خواد بیرون بری؟ تو اینجوری نبودی، الان باید با خاک یکسانش می‌کردی... به تو چه؟ دوستم داره، داره بهم محبت می‌کنه. این هم نمی‌تونی ببینی؟ خاک بر سر من که صدای درونم با من لجه!

واقعاً مقصر این حالت من کی می‌تونه باشه، که من با هر شکل محبتی کوتاه می‌اومدم.

ازم جداشد.

- مینا... من الان باید برم، دارند گند می‌زنند به طرحی که بهشون دادم. ولی بعد از ظهر که برگشتم با هم می‌ریم بیرون. دلم می‌خواد خاطره‌ی خوب داشته باشی از این روزا.

سری تکنون دادم و رفتنش رو با چشم‌هام بدرقه کردم.

تا بعد از ظهر چیکار می‌کردم؟ می‌تونستم برم سراغ عمه. وارد سالن شدم. بهزاد نگاهی به من کرد و به طرفم اومد.

- سر چی دعوا تون شد؟

- هیچی.

- سر هیچی قیافه ات اون جوری بود؟

جوابی ندادم و گفتم: گوشیت چرا خاموشه؟

- خاموشه دیگه!

- مامان زنگ زده بود، می‌خواست با تو حرف بزنه. بهش زنگ بزن.

سری تکون دادم. می‌خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت.

- مینا؟

سوالی نگاهش کردم.

- اگه این پسره اذیتت می‌کنه، فقط بگو.

لبخند زدم و محبت‌آمیز نگاهش کردم و سری تکون دادم. فکر نمی‌کردم هیچ وقت از وجود بهزاد حسی خوشایند بهم دست بده.

رفتم و تو جمع بقیه نشستم و به تلویزیون خیره شدم. سنگینی نگاهی چشم هام رو کنجکاوانه به اطراف چرخوند و رسیدم به پدرم.

لبه‌اش نمی‌خندید ولی حس می‌کردم لبخند می‌زنه.

چرا ازم حمایت نمی‌کنی؟ چرا دوستم نداری؟ من فقط یه اشتباه کردم. بزرگ بود. ولی تو پدری، نمی‌تونی ببخشی؟

سرم رو پایین انداختم. سیمین میوه پوست کند و جلوم گذاشت.

- بخور جون بگیری.

تکه‌ای سیب از توی بشقاب برداشتم و تشکر کردم.

- چی شد، قبول کرد خونه رو؟

نگاهش کردم و اون گفت:

- آخه می‌گفت مینا هرچی بگه.

- من... من نظری نداشتم.

لبخندی زد و با چاقوی توی دستش تکه های سیب رو جابجا کرد.

- چرا توی ماشین ناراحت بودی؟ اذیتت کرده بود؟

یکم نگاهش کردم و بعد به سیب توی دستم خیره شدم.

- آگه یه موقع اذیتت کرد، به خودم بگو. گوششو می پیچونم.

متعجب بهش خیره شده بودم که یه دفعه دستش رو جلو آورد و گفت:

- ببین، ناخنم خوب شده؟ دادم مرتب شون کردن. قبلا بیشتر می رفتم پیشش، ولی این چند وقته سرم خیلی شلوغ بوده. این آرایشگاهی که می رم، کارش خیلی بیسته، بهش گفتم عروسمو بیارم اینجا برای عروسیش، گفت باید بیاری عروسو ببینم، بهش گفتم کی بیارم، گفت بعد از ظهر فردا... حالا بریم کارهاش رو ببین...

صدای بابا نگاه هر دومون رو منحرف کرد.

- ولی سیمین خانم، ما غروب می ریم. من خیلی کار دارم. نمی تونم زیاد بمونم.

سیمین بشقاب رو روی میز عسلی گذاشت.

- یعنی چی می خوام برم؟ من که نمی زارم.

- آخه از اولم قرارمون فقط تا انجام آزمایش بود.

- آرایشگر گفته باید ببینیش، نمی شه که... اصلا یه کاری، شما آگه عجله دارید برید، ما فردا خودمون مینا رو میاریم.

بابا یه کم به من نگاه کرد.

-آخه...

- آخه نداره جهانگیرخان، مینا رو میارم صحیح و سالم.

بهرامخان بلند خندید.

-البته جهانگیر جان، پسر من یه خورده آتیشش تنده ولی می‌گیم خودشو جمع و جور کنه.

حس کردم بابا خجالت کشید. کمی رنگ رو عوض کرد و نگاهش رو به زیر انداخت، ولی من هنوز در کف فرو کردن دوزاری کجم بودم و از حرف هاشون چیزی نمی‌فهمیدم.

-بهرام... من...

بهرام خان اجازه نداد بابا حرفش رو بزنه.

- جهانگیر دختر تو بسیار به من، من هر چی باشم نامرد نیستم. می‌فهمم تو چی می‌گی! همون جور که سیمین گفت، صحیح و سالم تحویلت میدم. تا یک ماه دیگه که رسمی عروسم بشه.

بابا نفس سنگینی کشید و جمع مون رو ترک کرد. سیمین و بهرام کمی به هم نگاه کردند. انگار که با چشم هاشون با هم حرف می‌زدند و من همچنان درگیر سکه کجم بودم.

تکه سیبی رو که دستم بود خوردم و به اتاق عمه نگاهی کردم و با یه معذرت خواهی از پدر و مادر آرش به طرفش رفتم.

در زدم و بعد از شنیدن صدای شیرین پیرزن این خونه وارد اتاق شدم.

با دیدنم لبخند زد.

به لب تحتی که روش دراز کشیده بود اشاره کرد. لب تخت نشستم. کمی خودش رو بالا کشید و گفت:

- دیشب چیکار می‌کردید اونجوری سر و صدا راه انداختید. بعدم آرش بیچاره رو از اتاقش تبعید کردید.

با لبخند سر به زیر شدم.

-همش تقصیر آرش بود. هیجانش رو نمی‌تونه کنترل کنه.

بلند خندید و گفت:

-جوونیه دیگه، حالا اومدی بقیه قصه رو بشنوی؟

نگاهش کردم و قیافه متفکری گرفتم.

- معلومه؟

- جوونا وقتی یاد پیرزنها و پیرمردها می‌وفتن که می‌خوان از گذشته چیزی بدونن، وگرنه وجه اشتراکی ندارند.

-عمه، من اومدم حال خودتو بپرسم.

- برو بچه... برو.

ساکت شدم. عمه کمی فکر کرد و گفت:

- تا کجا گفتم؟

- تا اونجایی که دوباره همدیگر رو بعد از چهار ماه دیدین.

- آها، یادم اومد.

کامل به طرفش چرخیدم و منتظر و مشتاق بهش خیره شدم.

اون روز خیلی بهم اصرار کرد برم خونشون، ولی من نرفتم. دوست نداشتم با حبیب دوباره چشم تو چشم بشم. یا اون بهرامو ببینم.

از حال و روزش پرسیدم، راضی بود. می‌گفت بابام بهم کاری نداره و بهرام رو هم خیلی دوست داره. می‌گفت بهرام منو خیلی دوست داره. گفتم اگه دوست داره چرا نمی‌برنت خونه خودش. مثلاً زنش.

گفت این خونه ای هم که الان نشستند، مال بهرامه. پول پیش و کرایه و همه چی رو بهرام داده. گفتم پس پول بابات چی شد، خبر نداشت. ولی من می‌دونستم که حبیب همه رو خرج دود و دمش کرده. بهش آدرس خونمو دادم و شماره‌ی یکی از همسایه‌ها رو.

آخه اون موقع همه تلفن نداشتند. تک و توک بودند کسایی که خریده باشند. بهش گفتم چه ساعت‌هایی خونه هستم که اون موقع زنگ بزنه...

دیگه برنامه‌مون این بود که قرار می‌داشتیم همدیگرو تو کوچه و خیابون می‌دیدیم و من این جوری از حال و احوال سیمین و بابای بی غیرتش خبر می‌گرفتم، تا اینکه دیدم یه چند وقتی که سیمین دیگه اون سیمین سرحال قبل نیست. هرچی هم می‌پرسیدم چی شده، انکار می‌کرد.

دو سه هفته گذشته و حال سیمین همینطوری بود. می‌دونستم یه چیزی شده، ولی لام تا کام دهن باز نمی‌کرد. تا اینکه یه روز سر قرار هم نیومد. فرداشم نیومد. دلم شور زد. دلمو زدم به دریا و رفتم در خونشون.

درو که باز کرد و دیدمش وا رفتم. دختره پای چشمش کبود بود، گوشه‌ی لبش پاره شده بود. منو که دید خجالت کشید. سرشو انداخت پایین.

رفتم تو خونشون. پرسیدم چی شده، اولش جواب نمی‌داد، ولی بعدش زد زیر گریه و گفت که باباش زده. گفتم آخه چرا، گفت بهرام الان سه هفته است که نیومده اینجا، حبیبم گفته که حتماً سیمین کاری کرده که اون قهر کرده یا به حرفش گوش نداده. تمام جون بچم سیاه و کبود بود.

من می‌دونستم مرگ حبیب پوله. چون بهرام هر وقت می‌اومد اونجا، یه پولی می‌داد بهش. حالا که نبود سوراخ قلک آقا کپ شده بود، بهش فشار اومده بود، کمر بند کشیده بود واسه دختر مظلومش.

صبر کردم اومد. کلی حرف بارش کردم. هر کاری کردم سیمین رو با خودم ببرم نیومد. می‌گفت اگه بهرام بیاد من نباشم، ناراحت می‌شه.

دختره دل داده بود و هیچ کاریشم نمی‌تونستم بکنم. یه خورده پول دادم به حبیب که کاری به سیمین نداشته باشه. خودمم برگشتم خونه.

دیگه پام باز شد تو خونه‌ی حبیب. دو هفته دیگه هم گذشت و خبری از بهرام گور به گور نشد. سیمین از غصه هیچی نمی‌خورد. دیگه چاره‌ای نداشتیم، رفتم در خونه بهرام. همون کوچه باغ توی تجریش.

در خونشون رو زدم، کسی درست جواب نمی‌داد. تا اینکه بالاخره فهمیدم آقا نامزد کرده، با دختر عموش. مهتاب. اونم از اون قبرستونی که از دست موشک‌های صدام توش قایم شده بود اومده بود بیرون و چهار چشمی مواظب بهرام مونده بود. مونده بودم به سیمین چی بگم. اگر می‌فهمید بچم دق می‌کرد.

من می‌دونستم این اتفاق می‌وفته... خلاصه بگم، عمه جون گشتم بهرامو پیدا کردم. هرچی از دهنم در اومد بارش کردم. هیچی نگفت، فقط نگام کرد.

دیگه برگشتم، به سیمینم چیزی نگفتم. صاب خونشون جوابشون کرد، چون کرایه نداشتند که بدن. هیچی دیگه، حبیب دوباره سرم خراب شد؛ قبلاً تو خونه‌ی بزرگتر که نصفش هم مال خودش بود، حالا تو خونه‌ی کوچیک تر که هیچیش مال خودش نبود.

خرج کوفت و کثافتشم افتاد گردن من. دیگه بی خیال حبیب شده بودم. سیمین بچم داشت آب می‌شد.

رفته بود آدرس جدیدش رو داده بود همسایه‌ها، که اگه بهرام رفت اونجا بتونه پیداش کنه. یه سال صیغه‌ی سیمین تموم شد، بهش گفتم بیا بهرام و بیخیال شو. از اون برای تو شوهر در نیامد. بیا یه شوهر دیگه کن.

اینقدر کولی بازی از خودش در آورد که پشیمون شدم. با خودم گفتم این هم با این عشقش موند و دل خودم.

چند وقتی گذشت. نمی‌دونم دقیق چقدر، شاید یه سال، شاید هم کمتر، دیدم سیمین دوباره سر حاله. می‌گه، می‌خنده.

با خودم گفتم. خدا رو شکر، دختره برگشت به زندگی، من صبح تا غروب سرکار بودم و سیمین کارِ خونه می‌کرد و حبیبم یا نعشه بود یا خمار.

تا اینکه یه روز فهمیدم حال سیمین یه جوری شده. لباسهایی که می‌پوشه یه خورده بهش گشاده، رنگ و روش زرد شده، غذاهایی رو که دوست داشت نمی‌خورد، بعد چیزایی رو که دوست نداشت با میل می‌خورد.

من والا چیزی حالیم نشد. تا بالاخره پچ پچ همسایه‌ها به گوشم رسید، که وقتی که من می‌رم سرکار، سیمین می‌ره از خونه بیرون. چند نفری هم می‌گفتن با یه مرد جوونی دیدنش.

دنیا جلوم تار شد. گفتم سیمین می‌کشمت. کمر بند حبیب رو کشیدم. بهش گفتم چه غلطی کردی، اولش انکار می‌کرد. دو تا زدم به پاش شروع کرد التماس کردن که بچم بچم.

زدم دو دستی تو سر خودم که آخه بابای این بچه کیه، این حرومی که تو شیکمه مال کدوم حرومزاده ایه.

گفت به خدا حلاله، گفت بچه‌ی بهرامه، گفت مدرک نداره کلی حلاله. گفت که چون فکر می‌کرده من نمی‌زارم دوباره بهرامو ببینه، یواشکی می‌رفته دیدنش. گفت که خودش اومده پیداش کرده. می‌گفت بهرامو دوست داره، اون می‌گفت منم وارفته نگاش می‌کردم.

گفتم بیا برو اون بچه رو بنداز، برات دردرس می‌شه، گفت اگه یه بار دیگه بگم فرار می‌کنه، می‌ره جایی که دستم بهش نرسه.

گفتم بابای نامردش می‌دونه، گفت آره. سیمین شیش ماهش بود که دوباره بهرام غییش زد. رفتم دوباره در خونشون، ولی اونجا هم نبودند. خونه رو فروخته بودن و رفته بودند. هیچ آدرسی هم کسی ازشون نداشت.

با صدای در اتاق رو از عمه گرفتم. عمه بفرماییدی گفت و سحر وارد اتاق شد. با دیدنش ناخودآگاه اخم کردم. دوست نداشتم توی این خونه حضور داشته باشه و دلش هم برای خودم کاملاً مشخص بود. نگاهم رو ازش گرفتم.

- ببخشید مزاحم شدم، سیمین خانم می‌گه...

صدای سحر رو صدای بلند سیمین که از دور حرف می‌زد، قطع کرد.

- عمه پاشو بیا بیرون. بیا دور هم باشیم. واسه‌ی چی خودتو زندانی کردی؟

عمه زیر لب گفت:

- زندانی بودن از بودن با اون بهرام نامرد بهتره.

آروم که فقط عمه بشنوه گفتم:

- خودش که می‌گه نامرد نیستم!

عمه پوزخندی زد.

- نامرد نیست؟ بعد از چند وقت پیداش شد و بچه رو برداشت و برد. سیمین بچم داشت بال بال می‌زد برای آرش.

- چی؟

صدای سحر تو صدای من پیچید.

- عمه می‌خوای برید بیرون، کمکتون کنم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- من خودم هستم، شما برو.

صدای در اتاق خبر از رفتن خواهر نوشین می‌داد.

رو به عمه گفتم:

- می‌خواهید برید بیرون؟

- ببین اول بهرام هست یا نه!

چشمی گفتم و از جام بلند شدم و نگاهی به سالن انداختم. سیمین تنها نشسته بود و تلویزیون نگاه می‌کرد. لحظه‌ای سر چرخوند و منو نگاه کرد و با لبخند منو به سالن دعوت کرد.

سری تگون دادم و بعد از اینکه عمه رو از نبود بهرام مطمئن کردم، کمکش کردم و هر دو به سالن رفتیم.

سیمین برای هر دو مون میوه گذاشت. نگاهی به کیف دستیم که روی مبل بود انداختم و یاد مامانم افتادم.

خواسته بود که بهش زنگ بزنم. موبایلم رو از توی کیفم در آوردم و روشنش کردم.

کلی پیام از مامان و بیتا داشتم و یکی دو تا هم از بهنام. پیامهای اول همه احوال‌پرسی بود و لحن پیام‌های آخر کمی تند و تهدید آمیز شده بود.

لبهام رو کمی غنچه کردم و انگشتم رو به شماره مامان نزدیک کردم، ولی پشیمون شدم و شماره‌ی خونه رو گرفتم.

امیدوار بودم بیتا جواب بده و همینطور هم شد.

- الو.

- سلام بیتا، مامان باهام کار داشت؟

- سلام دختر، تو چرا اینجوری می‌کنی. مامان از دیشب تا حالا صد بار بهت زنگ زده، می‌گه بهزاد و بابا درست جواب نمی‌دن. آرش هم می‌گه که خوبه، ولی خودش صدایش جوری بود. الانم که گوشیتو خاموش کردی.

- حال خوبه. مشکلی هم نیست.

صدای مامان از دور اومد.

- کیه بیتا؟

بیتا خیلی زود جواب داد.

- میناست.

صدا نزدیکتر شد.

- بده من این گوشی رو ببینم.

دیگه چاره‌ای نداشتم. باید جواب مامان رو می‌دادم. بعد از اومدن صدای خش خش و تق و تقو جابجایی گوشی تو دست‌های مامان و بیتا صدای مامان تو گوشم پیچید.

- مینا؟

- بله.

-تو چرا گوشیت خاموشه؟ چرا هرچی پیام می‌دم به مینا بگید زنگ بزنه، نمی‌زدی؟

-گوشیم خاموش بود دیگه. بعد هم، الان بهزاد بهم گفت که مامان کارت داره.

- مینا... تو می‌دونی من کیم؟...ها...من مادرتم، نگرانتم می‌شم، می‌فهمی یعنی چی؟

- ببخشید، حالا مگه چی شده؟

با این جمله انگار آتیش درون مادرم گُر گرفت و شروع کرد به غر زدن و فریاد کشیدن. گوش می‌دادم و چیزی نمی‌گفتم و گاهی چشم می‌چرخوندم و به سیمین و عمه که سعی می‌کردند خودشون رو مشغول کار دیگه ای نشون بدن و من می‌دونستم که گوششون به حرف‌های منه، نگاهی کردم.

بالاخره آتیش مامان بعد از کلی حرف که بارم کرد، آروم شد و گفت:
- چی کارت داشتی؟... آها... اندازه‌ی پرده‌های اتاقو گرفتی؟

- نه

مامان دوباره شروع کرد که یک ماه دیگه عروسیتو و پرده‌ها طول می‌کشه تا آماده بشه و آبرومون می‌ره.

این با وسط حرفاش پریدم و گفتم:

- مامان تو رو خدا، یه دقیقه آروم باش. چرا اینقدر خودتو اذیت می‌کنی؟ شماره کارت آرش رو می‌گیرم، براش پول کارت به کارت کن. اینجا با مادر آرش می‌رم پرده می‌بینم سفارش می‌دیم که اگه کوچیک بزرگم شد، بشه یه کاریش کرد.

نگاهم به طرف سیمین سرخورد. سیمین که تا حالا خودش رو مشغول کار نشون می‌داد مثل برق گرفته‌ها به روبرو خیره شده بود. بشقاب روی پاش رو روی میز گذاشت و با زبانش لبه‌اش رو کمی تر کرد.

- مینا جان زشته! بعد می‌گن یه اتاقو نتونستن اسباب بچینن برای دخترشون.

- نیست مامان نیست. مدلهای اینجا و اونجا هیچ فرقی با هم ندارن. از مادر آرش خواهش می‌کنم، اگر قبول کردن تو پولو بریز.

- چی بگم؟

- هیچی نگو، خودتو اذیت نکن.

- پس بذار با بابات مشورت کنم.

- خودم به بابا می‌گم.

بعد از کلی حرف زدن با مامان و بالاخره تلفن رو قطع کردم. سیمین تمام مدت به رو به رو خیره شده بود. دست‌هاشو تو هم قلاب کرده بود و به رو به رو خیره شده بود.

چهره‌اش شاد بود، ولی نمی‌خندید. با گذاشتن موبایل روی میز نگاهش به طرفم منحرف شد و با لبخند گفت:
- خوب بودن؟

یکم نگاهش کردم. تو که شنیدی، پس این اداها چیه؟

تکون دادم و با لبخند گفتم:
- ممنون. سلام داشتن خدمتون.

در حالی که دکمه‌های مانتوم رو باز می‌کردم ادامه دادم:
- سیم...-

چی می‌گفتم؟ مامان سیمین؟ سیمین خانم؟ حالا که داشتم آرش رو می‌پذیرفتم، باید با چیزی در شأنش صداش می‌زدم.

- مامان سیمین، می‌خواستم خواهش کنم که اگه براتون مسئله‌ای نیست، پرده‌های اتاقو همینجا سفارش بدم
سیمین لبخندی رو که تا اون لحظه سعی می‌کرد، پشت نقاب بی‌خیالی پنهان کنه رو، رو کرد و با اشتیاق گفت:

- چرا که نه، اتفاقاً من چند تا مدل هم دیدم
می‌خواستم بهت نشون بدم، ولی گفتم شاید خوشت نیاد دخالت کنم. به خاطر همین هم حرفی نزد. راستی چه رنگی می‌خوای بگیری. سرویس اتاق خوابو می‌گم..

متحیر از این سرعت حرف زدن بهش خیره بودم و به جواب سوالش فکر می‌کردم
- رنگ... چیز

اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم و جوابی نداشتم. سیمین کاملاً به طرفم برگشت و خیلی سریع گفت

- می‌دونی، من خیلی فکر کردم. به نظرم رنگ آبی خیلی خوبه، هم آرامش بخشه، همین که به نگین های آینه شمعدونت میاد. می‌تونیم سفید و آبی بگیریم. آرشم که می‌خواست کاغذ دیواری کنه، من یه کاغذ دیواری آبی دیدم و پسندیدم. سر چرخوند و به طوف آشپزخونه و خطاب به سحر گفت:
- سحر جان، اگه دستت بند نیست، برو لب تاب منو بیار از اتاقم.

سحر چشمی گفت و از آشپزخونه خارج شد و به طرف پله های مارپیچ و شیشه ای خونه رفت.

سیمین رو به من کرد و شروع کرد از خاصیت رنگ ها و انواع دکور برای اتاق خواب می گفت و من مات این سرعت حرف زدنش مونده بودم.

انگار این حرف ها رو از قبل آماده کرده بود. چهره اش رنگ شادی گرفته بود و مشتاق سخنرانی می‌کرد. بعد از چند دقیقه سحر با یه کیف دستی سیاه از پله ها پایین اومد.

سیمین اینقدر مشتاق بود که صبر نکرد سحر به طرفش بیاد. از جاش بلند شد و به طرف سحر رفت و کیف رو گرفت.

همین طور که به طرف من می‌اومد، زیپ کیف رو می کشید و لب تاب سیاه رنگش رو ازش خارج می‌کرد.

کنارم نشست و خیلی سریع روشنش کرد. موس رو حرکت داد و وارد فایل شد. به صفحه ی لبتاپ خیره شده بودم و سیمین انواع مدل پرده و رنگ و جنس پارچه رو نشون می‌داد.

انگار از هفته ها قبل این عکس ها رو آماده کرده بود و فقط منتظر اشاره ای از من بود.

فایل رو بست و گفت:

- صبر کن... مدل روتختی هم هست. می‌تونیم با پرده‌هات ستش کنیم. می‌تونم برات سفارش بدم.

صدای مشتاق و پر از هیجانش من رو هم به وجد آورده بود و ناخودآگاه با اشتیاق به عکس‌ها نگاه می‌کردم.

این همون زنیه که نداشت من حلقه‌ام رو خودم انتخاب کنم و بدون توجه به من برام سرویس طلا برداشته بود؟

همونی که به خاطر مدل لباس با من توی مزون بحث می‌کرد؟

شاید کسی به خاطر اون رفتار سرزنشش کرده باشه! شونه‌ای بالا دادم و به صفحه خیره شدم.

- سیمین جان، حالا بذار آرش هم بیاد... اونم نظر بده.

هر دو به عمه نگاه کردیم و سیمین گفت:

-وای عمه، تو رو خدا، آرش این چیزا حالیش می‌شه؟ نگاه نکن رفته تزئینات داخلی خونده، از رنگ پرده و روتختی و این چیزا که سر در نمیاره.

به من نگاه کرد و ادامه داد:

-مگر اینکه نظرش برات مهم باشه؟

یه کم فکر کردم و هنوز چیزی نگفته بودم که خودش گفت:

-مهم نیست دیگه! مرد جماعت نباید تو این کارها دخالت کنه. این چیزا به زنا ربط داره. به من و تو.

در مقابل این سرعت حرف زدن و این اشتیاق کم آورده بودم. سیمین کم کم لب تاب رو به طرف خودش کشید و بدون توجه به من عکس‌ها و پرده‌ها رو نگاه می‌کرد.

برام رنگ و مدل پرده مهم نبود و این موضوع هم پیشنهاد خودم بود، برای اینکه از دست مامان خلاص بشم. وگرنه درست کردن آشوبی شبیه اونی که برای آینه و شمعدون درست کردم برام اصلاً کاری نداشت. مخصوصاً حالا که می‌دونستم آرش خیلی دوستم داره.

از جام بلند شدم و مانتوم رو از تنم در آوردم و به طرف اتاق عمه قدم برداشتم.

سیمین سر بلند کرد و گفت:
- کجام میری؟ داریم پرده انتخاب می‌کنیم.

جون خودت، من دارم پرده انتخاب می‌کنم یا تو؟ حیف که دلم برات می‌سوزه، با اون گذشته‌ای که آدمو یاد شخصیت بدبخت سریال‌های تلویزیون میندازه.

- شما چند تا انتخاب کن، بعد به من نشون بده. ماشالله خوش سلیقه‌ای، قبولتون دارم.

ابروهاش بالا پرید و متعجب گفت:
- از کجا می‌دونی من خوش سلیقه‌ام؟

این چرا اینجوریه؟ لبهام رو به هم فشار دادم و در حالی که به اطراف سالن نگاه می‌کردم گفتم:
- از چیدمان خونتون، اتاقتون.

لبخند کل صورت سیمین رو گرفته بود. با چشم‌هایی که برق می‌زد به من نگاه می‌کرد.

- من به آرش می‌گم مینا این جوری نیست!... هی می‌گه مامان تو نظر نده، مینا ناراحت می‌شه.

بعد رو به عمه عطی گفت:
- دیدی عمه، تو هم هی حرفای آرش و تایید می‌کردی، دیدی عروسم چقدر خانومه. منو قبول داره!

دوباره به طرف من سر چرخوند.

- قربونت برم، تو برو خیالت راحت. چیزی انتخاب می‌کنم که هرکی اومد توی اتاقت تا مدتها ذهنش درگیره مدل پرده‌ات باشه.

لبخندی زدم و به طرف اتاق رفتم. مانتوم رو در آوردم و یکم روی تخت دراز کشیدم.

فکر نوشین سد همه‌ی افکاری می‌شد که به مغزم هجوم می‌آوردند. چقدر آرش راحت با قضیه‌ی سهیل کنار اومده بود و من دائم افکار منفی در مورد نوشین به مغزم می‌رسید.

باید با سحر حرف می‌زدم، از جام بلند شدم و به طرف سالن رفتم. سیمین کنار عمه نشسته بود و عکس های توی لپ تاپ رو نشونش می‌داد.

- عمه همیشه دلم یه دختر می‌خواست... دوست داشتم از این کارها براش بکنم، نداد بهم که!

عمه در حالی که با کوسنی پشتش درگیر بود جواب داد:

- شانس آوردی که نداری.

- عمه تورو خدا، حالمو نگیر دیگه، بهرام اینقدرها هم بد نیست.

عمه نیم نگاهی به من انداخت و در حالی که متأثر سری تکون داد و به تلویزیون خیره شد.

کنجکاو بودم که بدونم این بهرام دیگه چه کارهایی با سیمین کرده بود. حوصله سیمین و عکس های مدل های لپ تاپ رو نداشتم. سحر هم توی آشپزخونه نبود. یادم اومد که ماشین لباسشویی کار می‌کرد. حتما توی حیاطه.

مستقیم به طرف حیاط رفتم. به اطراف حیاط نگاهی کردم. سحر رو ندیدم،
حتما تو باغ پشت خونه است. بابا روی صندلی های آهنی حیاط نشسته بود. موبایل
به دستش بود و مشغول صحبت.

با دیدنم با دست بهم اشاره کرد. به طرفش رفتم و سحر رو بی خیال شدم. به
صندلی اشاره کرد. نشستم.

- سودابه... خودش اومد.

- نمی دونم دیگه، تو مادرشی.

گوشی رو به طرفم گرفت.

- مادرت باهات کار داره.

همون طور که گوشی رو از بابا می گرفتم. زیر لب گفتم:
- من که بهش گفتم قضیه پرده رو خودم می گم!

- پرده؟

سر تکون دادم و بابا متحیر به من نگاه می کرد. گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

- الو، سلام.

- سلام قربونت برم.

لحن بیش از حد مهربون مامان یکم شک برانگیز بود و شک برانگیز تر بلند
شدن بابا و دور شدنش از من. این زن و شوهر چشون شده بود؟

- چیزی شده مامان؟

- نه عزیزم، مگه باید چیزی بشه؟ فقط من باید در مورد یه چیزهایی باهات
صحبت کنم.

- پرده رو که من...

-در مورد پرده نیست. یه چیز دیگه‌است.

منتظر و ساکت به صندلی آهنی تکیه دادم و منتظر حرف‌های مامان شدم.

- ببین عزیزم، نمی‌دونم این دخترهای ورپریده مدرسه چقدر از این چیزها بهت اطلاعات دادند، ولی از اونجایی که می‌دونم تو هیچ دوست صمیمی نداری و با کسی هم زیاد ارتباط برقرار نمی‌کنی، خواستم یه مسائلی رو برات باز کنم.

یکم سکوت کرد و با لحنی نگران ادامه داد:

- اگه بیتا بود دلم شور نمی‌زد، ولی تو... حالا ولش کن. گوش بده.

- دارم گوش می‌دم دیگه مامان، چرا این قدر آسمون ریسمون می‌بافی؟ بگو دیگه!

- خیلی خب، چرا عجله داری تو... ببین دخترم، بابات و برادرت مجبورن غروب برگردند تهران. تو شاید مجبور شی یه خورده بیشتر بمونی. تو در حال حاضر اونجا هم به آرش محرمی و هم به پدر شوهرت.

مامان کمی سکوت کرد و من کلافه خُبی گفتم و مامان ادامه داد. از روابطی می‌گفت که لرزه به تنم می‌انداخت و چیزهایی که گاهی از بچه‌های مدرسه شنیده بودم، ولی نه به این وضوح.

حتی گاهی از بیتا هم می‌شنیدم که از زبون سودا حرف می‌زد و من هیچ وقت حرف‌هاش رو جدی نمی‌گرفتم.

مامان حسابی مسئله رو برام باز کرد و من تازه متوجه دلیل حرص و جوش خوردن‌های بهزاد شدم. دختر چشم و گوش بسته‌ای نبودم، ولی تا این حد هم نمی‌دونستم.

یاد حرف بیتا افتادم. (دختر تلفن‌های عمومی هم کارتی شده و تو هنوز با اون دوزاری کج درگیری. در بیا از این پوسته تنها بودن و یکم با اطرافت ارتباط برقرار کن). کاش از اول این کار رو می‌کردم.

بالاخره حرف‌هایی مامان تموم شد و من حس می‌کردم تمام تنم یخ کرده.
- ببین مینا جان اینکه آرش بخواد کنار تو بشینه و تو رو ببوسه یا بهت دست بزنه، هیچ اشکالی نداره. شوهرته بهت محرمه. خدا این حقو بهش داده، ولی تو باید دقت داشته باشی که عقد دائم نیست. یه سیبو که می‌ندازی تو هوا، هزار چرخ می‌خوره و معلوم نیست از کدوم طرف زمین بخوره. معلوم نیست تو این یک ماهی که تا عقدت مونده، چه اتفاق‌هایی بیوفته. پس دقت کن که روابطت از یه حدی فراتر نره، که بعداً باعث پشیمونی بشه.

ساکت بودم و فقط گوش می‌دادم.

- الو...مینا... هستی؟

-ها... آره... هستم. مامان؟

- جونم.

- منم غروب برمی‌گردم تهران.

- عه... نمی‌شه که. کارهات اونجا مونده، باید بمونی. باید با آرش آشنا بشی. عهد قجر نیست که همینطوری زنش بشی. از فرصت کوتاه نامزدیت باید استفاده کنی.

- نمی‌خوام استفاده کنم. مامان اینا با ما فرق دارن. یه جورین. سیمین جلوی بابا بی حجاب. براش اصلاً کوتاه بودن آستینش خیالی نیست. آرش براش فرقی نداره تنها هستیم یا چهار نفر دارن نگاه می‌کنن. منو بغل می‌کنه... می‌بوسه، جلوی جمع.

- مامان جان، نترس. اتفاقی نمی‌افته. اگر من اینارو بهت گفتم، می‌خواستم وظیفه مادری رو اجرا کنم... قربونت برم. خانواده‌ی پدرت از خیلی وقت پیش با خانواده‌ی آقا بهرام همسایه بودن، از قدیم الایام همو می‌شناسن، بهرام خان و

خانواده‌اش تو قید و بند دین نیستن، ولی آدمای شریفین. مخصوصا همین بهرام. تو هم حواست به اعتقاداتت باشه. بزار سیمین از تو یاد بگیره.

- شریف؟ تو از کجا می‌دونی؟

- من که زیاد نمی‌شناسمشون. ولی بابات اینجوری می‌گه. دست به خیر داره، به دیگران کمک می‌کنه. چند تا مدرسه تا حالا ساخته. چند تا درمانگاه تو جاهای محروم...

- مامان، این قدر که من از بهرام خان می‌دونم، شما نمی‌دونید. این جورام نیستا.

- بابات چند سال با اینا حشرو نشر داره تو میدونی اون نمیدونه؟

چی می‌گفتم. به عمه گفته بودم که آرش چیزی نمی‌فهمه. در مورد بقیه حرفی نزده بودم. شاید اونجوری به گوش آرش برسه. تازه مامان هم که حرفام رو باور نمی‌کنه. دیگه چیزی نگفتم و تسلیم مامان شدم.

مامان بعد از اینکه چند دقیقه انواع نصیحت ها رو برام رو کرد. قطع کرد و منو وسط حیاط خونه‌ی سیمین رها کرد.

روی صندلی ساکت موندم و به گل‌های رنگارنگ باغچه خیره شدم. آرش وقتی بهم توجه می‌کرد و نزدیک می‌شد، دوست داشتم. ولی تو این حد فکر نمی‌کنم خوشم بیاد.

بلند شدم و با تردید به طرف بابا رفتم. گوشی رو بهش پس دادم. بابا بدون اینکه نگاهم کنه گوشی رو ازم گرفت. سریع ازش فاصله گرفتم و به سالن برگشتم. عههه توی سالن نبود و سیمین با گوشی موبایلش حرف می‌زد.

- ببین هرچی عکس و مدل جدید داری برام بفرست.

- آره فردا می‌خوام برم. با دخترم!

- آره دیگه، دخترمه.

- مال شما فرق داشته باشه، مال ما یکیه. زن پسر مون دختر مونه.

- ول کن این حرفارو بهرخ، چهارتا عکس می‌خوای بفرستی ها، من تا فردا بیشتر وقت ندارم.

سیمین و با تلفنش رها کردم و به طرف آشپزخونه رفتم. حرف‌ها و اطلاعات مامان گلوم رو حسابی خشک کرده بود. فکر نوشین هم اعصابم رو به هم ریخته بود. سحر توی آشپزخونه به جنب و جوش مشغول بود.

پشت کانتر آشپزخونه ایستادم. سحر با آخرین مراحل آماده کردن ناهار درگیر بود. متوجه سنگینی نگاهم شد و با لبخند پرسید:

- چیزی می‌خواستین؟

کانتر رو دور زدم و وارد آشپزخونه شدم.

- گلوم خشک شده، یه کم آب می‌خوام.

سری تگون داد و سریع یه لیوان آب به طرفم گرفت. لیوان رو گرفتم و پشت میز یک دست سفید آشپزخونه نشستم. جرعه‌ای از آب خنک توی لیوان خوردم. خنکی آب کمی آرومم کرد.

جرعه‌ی دیگه‌ای خوردم و تو چشمهای سحر نگاه کردم. اونم به من خیره بود. لبخند زد و گفت:

- رنگ چشمای شما خیلی خاصه، مثل رنگ چشمای پدرم.

لیوان رو روی میز گذاشتم و هر دو دستم رو روی دیواره‌ی شیشه‌ایش محکم کردم و گفتم:

- گفته بودی پدرت فوت شده. درسته؟

-بله خانم. پدرم رنگ چشمش طوسی بود. البته رنگش یه خورده تیره تر از مال شما بود. مامانم خیلی دوست داشت که یکی از ما رنگ چشممون اونجوری بشه، اما نشد. لبهام رو به هم فشردم.

رنگ چشم تنها چیزیه که اونموقع اصلاً اهمیتی نداشت، من با هیفده سال سن این رو فهمیده بودم و اون احتمالاً با بیست و پنج شش سال سن هنوز نفهمیده بود. حرفهای مامان هنوز رو اعصابم بود، ولی سعی می‌کردم بهشون فکر نکنم. ولی باید حرفم رو به سحرم می‌زدم.

- میدونی، خیلی برام جالبه که اونایی که به رنگ طوسی متصلاند. همشون یه جورایی به آرش مربوطن.

صورتش رو کمی جمع کرد.
- منظورتون چیه؟

- مادر مادر بزرگ من روس بود، دقیقاً نمی‌دونم چه جوری، ولی مثل اینکه مسئله سیاسی داشته تو شوروی سابق، پدر بزرگ منم فرمانده ارتش بوده، کمکش می‌کنه فرار کنه و بیاد ایران. همینجا هم باهاش ازدواج می‌کنه.

سحر لبخند زد و گفت:

- پس شما هم به اون رفتید. من عقبه‌ی پدرمو نمی‌دونم، ولی رنگ چشمش مثل مال شما بود، فقط دورش تیره تر بود.

لبخندی تلخ زدم.

- سوال مهم اینجاست! چرا دختر پدر چشم طوسی تو، عکسش باید توی اتاق خواب پسری باشه که اتفاقاً نامزدش هم چشمش طوسی؟

ابرویی بالا انداختم و صاف نشستم. لیوان رو روی میز به طرف خودم کشیدم و ادامه دادم:

-مسلماً که حکمت خدا نیست و من دلش رو می‌خوام از خواهرش بشنوم.

رنگ صورتسحر پریده بود. لب گزیده تو چشم‌های من خیره شد. رو به روش ایستادم. از من بلندتر بود.

-به خواهرت یه پیغام می‌رسونی و می‌گی، هرچی بین اون و آرش بوده دیگه تموم شده. پسر چشم قهوه‌ای این خونه با یه دختر چشم خاکستری نامزد کرده. اون دختر چشم خاکستری هم از حقش نمی‌گذره بهش می‌گی آرش دیگه صاحب داره. بهش بگو اگر کسی بخواد زندگیم رو نابود کنه، یا اونو آتیش می‌زنم یا خودمو.

چرخیدم و از آشپزخونه بیرون اومدم. کی اینقدر به آرش علاقه مند شدم که برای نگه داشتنش حاضر بودم دیگران رو تهدید کنم. فکر نمی‌کنم علاقه باشه، حتما وابستگیه.

آخه ده دوازده روز وابستگی میاره؟ اونم تا این حد؟ یعنی آبروی هرچی دختر تو بردی، هرکی بهت یه ذره محبت می‌کنه سریع خودتو بهش می‌چسبونی. اون از سهیل، اینم از آرش.

آرش رو با سهیل مقایسه نکن. آرش رسمی من رو خواست، اسم فرار نیاورد. ولی اگه بخواد خیلی بهم نزدیک بشه؟ خب بشه، تو مراقب باش که اگه اتفاقی نیوفته.

وای خدای من چه کار کنم اگه بابام بره؟ الان می‌رم به سیمین می‌گم آرایشگاه هرچی خودش پسندید. پرده هم همینطور. اصلا همه چیزو به سلیقه خودش بخره. منم با بابام برمی‌گردم.

سحر رو به حال خودش رها کردم و به طرف حیاط رفتم. چشم چرخوندم و تو انتهای‌ترین نقطه‌ی حیاط بابا رو پیدا کردم.

مچ دست بهزاد رو گرفته بود و باهاش حرف می‌زد. بهزاد هم اخم کرده بود و کلافه به بابا خیره بود.

نزدیکشون شدم. صدای بابا رو می‌شنیدم.

- آخه پسر جان، پدر این دختر منم. تو چرا کاسه داغتر از آش می‌شی؟ وقتی می‌گم به این خانواده اعتماد دارم، یعنی دارم.

بابا دست بهزاد رو رها کرد.

- بهرام، آبروش خیلی براش مهمه. دیشب جلوی چشم تلفنی کلی مهمون دعوت کرد. چندتاشون آدم‌های سرشناسی بودن. نمیداد خودش آبروی خودش رو ببره که.

- پسرش که ممکنه آبروش رو ببره.

بابا کلافه لا اله الا الهی گفت.

- تو تا حالا خودت چند بار تبر برگشتی بزنی به آبروی من؟ من گذاشتم؟ بهرام هم نمی‌ذاره. مینا هم، مادرت باهاش حرف زده. اصلاً من نمی‌دونم چرا دارم اینا رو برای تو توضیح می‌دم؟ پدرش منم، مادر سودابه است. قراره دختره یه روز بمونه پیش شوهرش. تو اینجا چه کاره ای، نمی‌دونم!

فهمیده بودم بحثشون سر چیه، ترجیح دادم ازشون فاصله بگیرم.

نمی‌دونم چه حسی بود. از طرفی دوست داشتم پیش آرش بمونم و از طرفی ترس به دلم افتاده بود.

لب باغچه نشستم. آرش می‌گه من رو دوست داره، پس کاری نمی‌کنه که من اذیت بشم. مثل سهیل نیست. اگه بود چی؟

سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم. گاهی سر می‌چرخوندم و به برادر کلافم گوشه‌ی حیاط نگاه می‌کردم.

با صدای سیمین که همه رو برای صرف ناهار دعوت می‌کرد، از جام بلند شدم. اشتهايي به ناهار نداشتم. همه چیز دست به دست هم داده بود تا من رو از غذا خوردن بندازه. با همه‌ی بی‌اشتهایم سر میز حاضر شدم.

بهزاد هم گویا به اجبار بابا نشسته بود و از اونجایی که نمی‌تونست از غذا بگذره، با حرص می‌خورد. برای حفظ آبرو چند قاچاقی خوردم و بلند شدم.

هیچکس هیچ توجهی به کم خوردن من نکرد. از بابت غذا تشکر کردم و به اتاقی که قرار بود تا یک ماه آینده اتاق مشترک من و آرش بشه رفتم.

در رو پشت سرم بستم و همون جا روی زمین نشستم. نیم ساعت بعد بهزاد به اتاق اومد و با حرفهای سعی داشت من رو مجاب کنه که باهاشون برگردم و من فقط نگاهش کردم.

چند ساعت بعد آرش اومد. مجبورم کرد که از اون اتاق بدون اسباب و اثاثیه به اتاق خودش کوچ کنم.

متوجه تغییر رفتارم شده بود، ولی دلیلش رو نپرسید. بالاخره پدر و برادرم راهی شدند و من برای بدرقشون به حیاط رفتم. سیمین و بهرام هم ایستاده بودند.

بهزاد با اخم تو ماشین نشسته بود. پدرم بهم نزدیک شد. کارتی رو به طرفم گرفت و گفت:

- این پیشته باشه. رمزش رو هم برات می‌فرستم.

نزدیک‌تر اومد و دستش رو روی بازوم گذاشت.

- آبروی خانواده‌ات رو حفظ کن.

تا آخرین لحظه هم به فکر آبروشه. نگفت مواظب خودت باش، گفت آبروی خانواده‌ات رو حفظ کن. اگه بی‌تألیف من بود هم، همین توصیه رو بهش می‌کرد.

بابا باهام خداحافظی کرد. منتظر بودم بغلم کنه، ببوسم، ولی هیچ‌کدوم از این کارها رو نکرد. فقط نگاهم کرد و بایه خداحافظی ساده رفت.

ماشین توی حیاط دنده عقب می‌رفت و من به بهزاد نگاه می‌کردم. برادر اخموم حتی من رو لایق خداحافظی هم ندونست.

در حیاط بسته شد و من ناخودآگاه به آرش نگاه کردم. لبخند زد و محکم منو بغل کرد.

-آرش خفه شدم.

کمی ازم فاصله گرفت و تو صورتم خیره شد.

- مینا مال خودم شد تا ۲۴ ساعت دیگه. صدای بهرام خان نگاه هر دومون رو منحرف کرد.

- پسر جان، مال خودت شد، ولی من به باباش یه قولای دادم. زیاده روی نکنی.

- نه بابا، خیالت راحت.

بهرام خان دست دور شونه‌ی سیمین انداخت و چیزی کنار گوشش گفت. سیمین لبخندی زد و با هم به طرف ساختمون رفتند.

آرش نگاهی به من انداخت. هر دو طرف لپم رو گرفت و محکم کشید. یکم دردم اومد و کمی اخم کردم.

- اخم نکن. بگو چیکار کنیم؟ کجا بریم؟

به حرفای مامان فکر کردم. باید دقت می‌کردم. هرچی تو فضای باز باشم به نفعمه.

- کنار دریا خوبه؟

نمایشی فکر کرد و لب زد:

-خوبه، فقط قبلش بریم برات چند تا لباس بخرم، تو خونه راحت باشی.

اولش کمی ترسیدم که نکنه قضیه‌ی مانتوها رو می‌دونه. ولی با ادامه‌ی حرفش خیالم راحت شده بود.

-من نهایت تافردا غروب اینجا باشم. پس خودتو اذیت نکن.

لبخند زد بهم نزدیک شد. تقریباً بهم چسبید. تو چشمام خیره شد و گفت:
- واقعا فکر کردی من تو رو فردا غروب می‌برم.

متعجب نگاهش کردم.

- تو قول دادی!

روی کلمه قول تأکید کردم
با لبخند نگاهم کرد و چشمکی زد و گفت:

-فردا شب می‌برمت. یه ساعت یه ساعته عشقم.

نفس راحتی کشیدم.

-انگار می‌خوام بخورمش که اینجوری نفس می‌کشه...بریم حاضر شیم.

سری تگون دادم و با هم به طرف سالن رفتیم. سیمین و بهرام توی سالن نشسته بودند. سیمین با اشتیاق برای بهرام حرف می‌زد و بهرام هم به لبهای سیمین خیره شده بود.

حالت‌های بهرام‌خان رو متوجه نمی‌شدم. از حرف زدن سیمین لذت می‌برد، یا نقش بازی می‌کرد. هر از گاهی هم موهای سیمین رو از روی صورتش کنار می‌زد.

شاید چون من از گذشته این زن و شوهر خبر دارم، چیزی به اسم عشق تو چشم‌های بهرام نمی‌بینم، شاید عشق بعداً در زندگیشون به وجود اومده باشه

حاضر شدیم و بعد از یه خرید جزئی کنار دریا رفتیم.

هر دو روی شن‌های ساحل نشستیم و به تاریکی دریا خیره شدیم.

- می‌دونی می‌خوام چیکار کنم؟ می‌خوام برای شب عروسی‌مون بگم تمام ساحلو گل بچینن، بعدش تو گل‌ها رو دونه دونه برداری و بررسی به یه قایق. من دست تو رو بگیرم و سوارش بشیم ببریم وسط آب. نظرت چیه؟

فکر قشنگی بود، ولی من رو یاد سهیل انداخت. اون موقعی که گل‌ها رو توی پیاده رو چیده بود و منو بیتا هیجان‌زده پیداشون می‌کردیم.

- می‌شه این کارو نکنی.

- دوست نداری؟

- دریا رو دوست دارم، ولی قطار گل... نه!

آرش عمیق نگاهم کرد. نگاهش پر از سوالاتی بود که من دلم نمی‌خواست جوابی بهشون بدم. پس برای عوض شدن بحث سریع پرسیدم.

- آرش، تو شکبیا میشناسی؟

نگاهش رو ازم گرفت و کمی فکر کرد.

- کدوم شکبیا، وحید یا سینا؟

- سینا پسر وحیده، درسته؟

- آره، ولی از کجا میشناسی اینا رو؟

- چه جور آدمایی هستن؟

- مضخرف!... مخصوصا باباش... اون وحید. یعنی آدمی نیست که باهاش کار کرده باشه و سرش کلاه نرفته باشه. یه قالتاق عوضی، یه کلاهبردار حرفه‌ای...
نگفتی از کجا میشناسیش؟

دست‌هام رو دور زانو هام حلقه کردم و به ستاره‌های آسمون خیره شدم و گفتم:

- راستش من یه خاله داشتم که چند سال پیش فوت کرد. یعنی در واقع من اصلا ندیدمش، ولی گویا اسم همسرش وحید شکبیا بوده و یه پسرش داشته.

- یعنی من دارم با شکبیا فامیل می‌شم... ای خدا!

نگاهی بهش انداختم. هر دو دستش رو روی سرش گرفته بود و مضحک نگاهم می‌کرد.

لبخند زدم و اون گفت:

- می‌دونی پارسال بابام زنگ زد. گفت خودم نیستم ولی یه نفر به اسم سینا شکبیا میاد اینجا. خونه نمیاد، ولی یه کاری کن یه روز بهش خوش بگذره تا خودم برسم. نمی‌دونم می‌خواستن چیکار کنن. ولی یه صبح تا غروب باهاش بودم. خیلی آدم نجسبی بود. باباشم که وضعشو از بابام شنیدم.

یکم نگاهش کردم. زانو هام رو رها کردم و دستم رو برای بدنم جک کردم و به طرفش کامل چرخیدم.

- اگه بابات نظرش در مورد شکبیا اینه، پس چرا باهاش کار می‌کنه؟ چرا برای عروسی پسرش دعوتش می‌کنه؟

آرش از اون حالت مضحکش خارج شد و گفت:

- نمی‌دونم حالا... از کجا می‌دونی این همون شوهرخاله‌اته؟

- نمی‌دونم... مطمئن نیستم... چون من اصلا ندیدمش، چون مامانم می‌گفت بعد از این که خواهرش فوت کرده دست پسرشو گرفته و از اینجا رفته، چون می‌دونسته مامانم و خالم ازش خوششون نمیاد. دیگه هم اینوری پیداش نشده. فقط مامانم اسم پسرش رو یه چیز دیگه می‌گفت، سینا نبود.

- موقعی که اینجا بود، پاسپورتش رو دیدم. روش نوشته بود سینا. ولی بعد از این که بابام با باباش اومدن، مامان یه شب دعوتشون کرد خونه. اونجا باباش بهش نمی‌گفت سینا. می‌گفت ماهان.

ماهان؟ ماهان، اسمی که مامان گفته بود همین بود.

با تعجب صاف نشستم و گفتم:
- آره، مامانم همین و می‌گفت، ماهان! یعنی دوتا اسم داره. اونی که توی شناسنامه
است و اونی که صداش می‌زنن... خودش، پسر خاله گم شده‌ام. اگه برای عروسی
بیان، مامانم می‌تونه ببینش.
آرش یکم نگاهم کرد.
- ولی تو خیلی دور و برش نباش. باشه؟

با تعجب و سوالی نگاهش کردم.

- چرا؟

- چراش بماند. فقط دوست ندارم زنم باهاش خیلی هم کلام بشه... حالا بریم شام
بخوریم؟

سری تکون دادم و با هاش همراه شدیم. شامو تو یه رستوران ساحلی خوردیم و
برگشتیم.

از چراغ‌های خاموش خونه می‌شد فهمید که همه خوابیدند. کمی ترس به دلم
افتاده بود.

آرش ماشین رو توی حیاط پارک کرد. کاش می‌شد همینجا توی حیاط می‌موندم.
کاش به حرف بهزاد گوش کرده بودم و باهاشون رفته بودم! کاش بابا الان اینجا
بود!

بس کن دختر. از چی می‌ترسی؟ آرش هیچ صدمه‌ای به تو نمی‌زنه.

باهاش همقدم شدم و وارد خونه شدیم. نگاهی به در اتاق مهمون که دیشب بابا
اونجا خوابیده بود کردم.

- آرش... من... من... همین‌جا، تو همین اتاق می‌خوابم.

آرش مشماهای خرید رو توی دستش جا به جا کرد و رد دستم رو با نگاهش دنبال کرد و گفت:

- چرا اینجا؟ تنها... می‌ریم اتاق من.

- اتاق تو؟... نه، همین‌جا راحت‌م.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- از چی می‌ترسی؟ من بهت محرمم. وقتی هم که عاشق شدم به خاطر هوس نبود. من تو رو به خاطر خودت دوست دارم. الان هم با هم می‌ریم اتاق من. تو روی تخت می‌خوابی و من روی زمین.

آب دهنم رو قورت دادم و با لحنی که سعی می‌کردم کمی بیخیال باشه گفتم:

- چرا باید روی زمین بخوابی وقتی تو این اتاق تخت هست؟

قدمی برداشت و دقیقاً روبروم ایستاد.

- مینا، تو همین یه امشبو اینجا، بعدش می‌ری و من می‌مونم و یه ماه حسرت. دلم می‌خواد از دقیقه به دقیقه این لحظه‌ها استفاده کنم. چون می‌دونم بعدش خیلی دلم برات تنگ می‌شه. تا ده دوازده روز پیش، هر شب کارم این بود که بشینم به آسمون نگاه کنم و به خدا التماس که یه کاری کنه تو مال من بشی. از دوازده روز پیش که یه محرمیت نصفه و نیمه بینمون خوندن، دارم هرشب دعا می‌کنم که یه شب تا صبح پیشم باشی. حالا که اینجا، بذارم بری تنهایی توی اتاق. من عشقمو نمیام با هوس خراب کنم، چون تورو برای هوس نمی‌خوام. تو برام مقدسی.

حرف هاش قشنگ بود و فریبنده. باید چه کار می‌کردم؟ خدایا، من معمولاً هر کاری دل خودم بخواد می‌کنم، ولی این یه بارو بهم کمک کن. یعنی سهیل قصد داشته اینجوری ازم استفاده کنه و من احمق نمی‌فهمیدم؟ خدایا حماقت منو تا کجاها برده بود.

به چشمهای ملتمس آرش خیره شدم. جنس نگاهش مثل سهیل نبود. هر چند که اون موقع هم جنس نگاه سهیل رو اشتباه تشخیص داده بودم. ولی با این حال تسلیم شدم و دنبال آرش به اتاقش رفتم.

آرش کیسه‌های خرید رو گوشه‌ای گذاشت و خودش از اتاق خارج شد. خیلی سریع لباسم رو با یکی از همون لباس‌های نو عوض کردم.

یه شلوار گشاد و یه تیشرت آزاد که همون جور که آرش خواسته بود پر از عکس گوسفند بود. تقریباً شبیه همونی که بیتا برام خریده بود.

لب تخت نشستم که در باز شد و آرش وارد اتاق شد. نگاهم کرد و لبخند زد. کمی به خودم نگاه کردم و گفتم:
- چیزی شده؟

نزدیکم امد و دستش رو به طرفم دراز کرد. ناخودآگاه خودم رو عقب کشیدم. دستش توی هوا خشک شد و بعد از چند لحظه گفت: شما لباسو تا چند وقت با مارکش می پوشید؟ ما معمولاً همون روز اول می گنیم.

رد دستش رو دنبال کردم و رسیدم به مارکی که کنار یقه لباس آویز شده بود. با ضرب گندم‌ش. یکم از دست خودم حرص خوردم. آرش با تفریح نگاهم می‌کرد.

- بخواب دیگه!

- می خوابم حالا.

سری تکون داد و تشکی که کنار اتاق جمع شده بود رو پاز کرد، دقیقاً کنار تخت. لباسش رو جلوی چشمهای من عوض کرد و تو اعتراض من هم فقط گفت، ز نمی باید عادت کنی.

اولین باری بود که اینطور برهنه می‌دیدمش. هیکلش ورزشکاری نبود، ولی بازوهای پر و مردونه‌ای داشت.

روی تشک دراز کشید. ملافه ای روی خودش کشید. به تبعیت از اون منم دراز کشیدم. طول کشید تا خوابم برد.

سهیل رو دیدم که به طرفم می‌اومد. آبمیوه توی دستش بود. داوود هم پشت سرش ایستاده بود. می‌خندیدند. خنده هاشون هر لحظه ترسناک تر می شد.

دست و پا می‌زدم. هرچی سعی می‌کردم فرار کنم نمی شد. فریاد می‌زدم و صدام در نمی‌اومد.

سهیل بهم رسید. دستم رو گرفت. حس خفگی داشتم. نفسم بالا نمی‌اومد. با ضربه‌ای که تو صورتم خورد چشمهام رو باز کردم.

صدای مینا مینا گفتن کسی رو می‌شنیدم، اما اتاق غریب بود. دستی روی صورتم و موهام رو نوازش می کرد. اکسیژن به ریه هام دعوت شده بود.

سر چرخوندم و چهره‌ی نگران آرش رو دیدم. یه لحظه ترسیدم و خودم رو عقب کشیدم. آرش ناامید دستش رو کشید و تو صورتم خیره شد.

بغض گلومو گرفته بود. داشت خفم می‌کرد. کمی با وحشت اطرافم رو نگاه کردم.

- مینا جان، عزیزم! خواب دیدی.

انگار منتظر همین جمله بودم. دریچه‌ی اشک چشم هام باز شد و زدم زیر گریه. آرش سرم رو توی آغوشش گرفت.

آغوشش، بوی عطرش، ضربان قلبش، بهم آرامش می‌داد. چیزی نمی‌گفت و فقط سرم رو روی سینه اش فشار می‌داد. بعد از چند دقیقه آرام شدم.

کنارم روی تخت دراز کشید و من رو کامل توی آغوشش نگه داشت.

اون لحظه فقط به آرامشم فکر می‌کردم و به این که ترسیده بودم و وجود آرش ترس رو ازم دور می‌کرد.

وقتی تکون می‌خورد فکر می‌کردم قصد رفتن داره و لباسش رک محکم می‌گرفتم. خودش متوجه می‌شد و تکونهایش رو کنترل می‌کرد.

نفهمیدم چقدر طول کشید، ولی خوابم برد؛ تو آغوش مردی که تقریباً عشقش بهم ثابت شده بود.

با تابیدن نور آفتاب روی صورتم بیدار شدم. سرم روی دست آرش بود. با حرکتی که کردم، آرش چشم‌هایش رو باز کرد. نگاهی به من انداخت و با لبخند کش و قوسی به بدنش داد.

صبح بخیری گفتم. چرخید و دستش رو زیر سرش گذاشت و جوابم رو داد.

- می‌گم خانوم خانوما، شما که اینقدر بغلی هستی، یک کلمه می‌گفتی. این اداها چی بود، از خودت در آوردی دیشب؟

یکم حرصم گرفت. با لبخند مشتی آروم به بازوس زدم. با اون یکی دستش بازوش رو گرفت و صورتش رو جمع کرد.

-چه دست سنگینی هم داره! جای تشکرته که بغلت کردم.

خندم گرفته بود. با پام به پاش کوبیدم.

-پاشو، می‌خوام بلند شم نمی‌تونم.

تکونی به خودش داد و نیم خیز شد و پاش رو گرفت و گفت:

- خانوم...آخه آدم شوهرش رو می‌زنه؟

خواستم بلند شم که یه دفعه جفت دستامو گرفت و روی تخت خوابوند. سعی کردم خودم رو نجات بدم، ولی زورش بیشتر از من بود.

- زدی حالا می‌خوای در بری؟ مگه می‌زارم.

تلاشم بی فایده بود. صدای تقه هایی که به در می‌خورد، به دادم رسید. دست های آرش کمی شل شد، ولی رهام نکرد.

از فرصت استفاده کردم و سریع نشستم. دستم هنوز توی دستش بود. آرش بفرماید گفت و در آروم باز شد.

-آرش زشته، دستمو ول کن.

- قرار شد که جلوی مامان بابای تو رعایت کنم. اینجا خونه ماست.

- باشه، زشته!

هرچی سعی می‌کردم کمتر نتیجه می‌گرفتم و بالاخره با فشار پاهام از تخت پرتش کردم.

ورود سیمین به اتاق با افتادن آرش از تخت همزمان شد. سیمین کمی با تعجب به من نگاه کرد و من سریع پامو جمع کردم.

آرش چهار زانو روی تشک پهن شده زمین نشست و به مادرش خیره شد.

سلامی کردم و صبح بخیری گفتم. سیمین اول متعجب شد ولی آروم آروم لبخند روی لب هاش اومد. سری که نفهمیدم نشونه‌ی تاسف بود یا خوشحالی تکون داد و گفت:

- پاشید زودتر... امروز کلی کار داریم... آرایشگاه، خرید.

رو به آرش کرد و ادامه داد:

-تو نمی‌خواستی برای حمام توی اون اتاق کاشی بخری؟ کی قراره کاغذ دیواریا رو بیارن و وصل کنند. اینهمه نقشه و طرحی رو که ریختی، کی و کی قراره اجرا کنه؟

نگاهی به من داد و گفت:

- پاشو مینا جان، پاشو دیر می‌شه.

چشمی گفتم. آرش همینطور که از جاش بلند می‌شد گفت:
-مامان چقدر عجله می‌کنی، نهایت یه شب دیگه نگهش می‌دارم.

با اخم نگاهش کردم و هنوز حرفی نزده بودم که مادرش گفت:
-به پدرش قول دادیم، زشته! زودتر بیایین پایین. سحر صبحونه آماده کرده...
دیگه نیام ها!

سیمین همینطور که رو حرفه‌اش تأکید می‌کرد، از اتاق خارج شد. آرش با لبخند
ابرویی بالا داد و دست به کمر جلوم ایستاد.

- الان این چه حرکتی بود؟

روی تخت ایستادم و گفتم:

-من قدم از تو بلندتره کوچولو، برو با هم قد خودت دربیوفت.

این اولین باری بود که با آرش این جوری حرف می‌زدم، با شوخی و مزاح.

- اوهو... روی تخت وایمیسی می‌گی قدم بلنده!

اومد روی تخت و دقیقاً رو به روم ایستاد و بازو هام رو گرفت.
-اون چیزی که تو شما بلنده، زبونته که می‌بینم کوتاه شده.

نگاهی به در کردم و قیافه‌ام رو جذب کردم و گفتم:
- سلام بهرام خان، صبحتون بخیر.

آرش بازوم رو رها کرد و به طرف در برگشت. از فرصت استفاده کردم و تو
یه حرکت از تخت پایین اومدم و از اتاق خارج شدم.

می‌خندیدم و صدای خندم کل طبقه‌ی دوم را پر کرده بود. صدای آرش می‌اومد
که می‌گفت:

- یکی طلبت!

زیر لب برو بابایی گفتم و به طرف سرویس رفتم. هنوز به در سرویس نرسیده بودم که بهرام خان از اتاق سیمین خارج شد. شیک و اتو کشیده؛ مثل همیشه.

پیرهن مردونه تن کرده بود و موهای بلندش رو با کش پشت سرش بسته بود. با ساعت مچی توی دستش درگیر بود. سلام و صبح بخیر گفتم.

سر بلند کرد و نگاهم کرد. لبخندی زد و جوابم رو داد. نگاهی به سرتا پام کرد و گفت:

-دیشب با این گلهی گوسفند تو اتاق آرش خوابیدی؟... شیطونی که نکردید؟

بلند خندید و نزدیکم شد. لپم رو کشید و گفت:

- ببینم، کاجی واجب که نشدی؟

مات بهش نگاه می کردم. منظورش رو نمی فهمیدم. بهرام خان کمی نگاهم کرد و ضربه آرومی به بازوم زد و در حالی که میخندید می گفت:

-نوهی مشیری بزرگی دیگه!

بهرام خان راهی طبقه‌ی پایین شد و من رو با کلی سکه‌ی کج و معوج و یه دستگاه تلفن مربوط به دهه شصت رها کرد.

کمی به مفهوم جمله‌اش فکر کردم و چیزی دستگیرم نشد. وارد سرویس شدم و در رو بستم. به دختر توی آینه نگاه کردم و تازه سکه‌ی فُر شدم توی دستگاه تلفن جا رفت.

حس گر گرفتگی کردم. بهرام خان چقدر راحت از این موضوع با من حرف زد. رفتارهای این مرد چرا اینجوریه؟

آبی به صورتم زدم و دوباره به یاد سهیل افتادم و خواب ترسناک دیشب. وقتی که بهم می گفتند که سهیل قصد سوء استفاده از من رو داره نمی فهمیدم و حالا با

حرف‌های دیروز مامان قشنگ متوجه شده بودم. چقدر احمق بودم که دوستش داشتم. فکر نمی‌کنم هیچ وقت یادم بره که می‌خواست باهام چی کار کنه و خدا بهنام و از غیب برام فرستاد.
اصلا من عاشق چیه اون مردک شده بودم؟

صبحانه رو کنار اعضای خانواده سرلک خوردم و حاضر شدم.

کنار در ایستاده بودم و منتظر بقیه. اولین نفر آرش بود. سر تا پام رو کمی نگاه کرد و گفت:

- تو همین یه مانتو رو برای خودت آوردی؟

تو دلم چند تا فحش به بهزاد دادم و سرم رو به نشانه بله تکون دادم.

- آخه چرا؟ من دوست دارم زنم متنوع لباس بپوشه. چند دست مانتو هم که برات خریدم.

- یادم رفت با خودم بیارمشون.

صدای سیمین مکالمه هردومون رو قطع کرد.

- ای وای مینا، چرا آرایش نکردی؟

متعجب بهش خیره شدم و گفتم:

- همین طوری خوبه! من هیچ وقت آرایش نمی‌کنم.

چپ چپ به آرش نگاه کرد و آرش گفت:

- خودش دوست نداره.

نگاهش رو از آرش گرفت و نفس سنگینی کشید و مشغول گشتن تو کیف دستی بزرگ شد. خیلی سریع یه رژلب در آورد و به طرفم اومد. کمی عقب رفتم کلافه ایستاد و گفت:

- الان دارم می‌برمت پیش آرایشگر، پیش چهار تا دوست و آشنا. اینجوری بی رنگ روح که نمی‌تونم.

آرش دستش رو پشتم گذاشت. حرکتیم به عقب متوقف شد. نگاهی بهش انداختم و با سر کار مادرش رو تایید کرد.

طولی نکشید که رژلب صورتی توی دست‌های سیمین با لبم یکی شد. توی شیشه‌ی در ورودی به خودم نگاهی کردم. چیز زیادی مشخص نبود.

با اشاره دست آرش وارد فضای حیاط شدیم. حس مورمور روی لبهام اذیتم می‌کرد و ناخودآگاه من رو به بازی با لبهام وادار می‌کرد. صدای سیمین کنار گوشم نشست.

- نکن لب و لوچت رو اینطوری! یه کم بگذره بهش عادت می‌کنی.

به خواست سیمین سوار ماشین مدل بالای بهرام‌خان شدیم و راهی بازار.

سیمین با ذوق به مغازه های رنگارنگ نگاه می‌کرد و بدون توجه به حضور من در مورد انواع مدل و جنس پرده از فروشنده‌ها سوال می‌پرسید.

گاهی اذیتش می‌کردم و نسبت به چیزهایی که اون خوشش می‌اومد نظر منفی می‌دادم. برای اینکه من رو قانع کنه، به شکل های مختلف زبون می‌ریخت. ولی در آخر بدون در نظر گرفتن نظر منفی من کار خودش رو انجام می‌داد.

در تمام این مدت آرش مثل یه پسر خوب دنبالمون می‌اومد. حتی برای خرید کوچکتین چیزها هم نظری نمی‌داد و جالب این بود که سیمین هم ازش نظری نمی‌خواست و کار خودش رو می‌کرد.

بالاخره پرده های اتاق انتخاب شد. یک جفت پرده فیروزه‌ای با طرحی عالی. سیمین واقعا خوش سلیقه بود. بدون اینکه نظری از من بخواد ست پرده های اتاق روتختی سفارش داد.

یه کم حرصم گرفت، ولی اعتراضی نکردم. آرش هم چیزی نگفت. حتی پول پرده و روتختی رو هم می خواست خودش پرداخت کنه که من اجازه ندادم.

خرید تموم شد و به آرایشگاه رفتیم. آرایشگر خوب سر و صورت و موهام رو واریسی کرد و در نهایت بعد از اینکه کلی با سیمین حرف زد، راضی شد که ما اونجا رو ترک کنیم.

آرش قصد داشت که ما رو به خونه برگردونه و خودش برای انتخاب سرامیک و کاشی حمام بره، که وقتی سیمین فهمید گفت که ما رو هم ببره تا برای انتخاب کاشی‌ها نظرمون رو بدیم، که البته وقت انتخاب، سیمین اجازه نظر دادن به هیچ کدوممون رو نداد.

حسابی حرصم گرفته بود. دلم می‌خواست باهاش درگیر بشم، بدجوری با رفتارش اعصابم رو خط خطی می‌کرد.

بالاخره نتونستم طاقت بیارم و گفتم:
- قراره شما هم از اون حموم استفاده کنید دیگه!

نگاهی به من کرد و گفت:
- نه عزیزم، اون خونه دوتا حموم دیگه هم داره، این حموم مخصوص تو و آرشه.

- آها، آخه دیدم خیلی برای انتخاب سرامیک وسواس دارید، به خاطر اون گفتم.

لبخند زد و گفت:
- وسواسم برای اینه که می‌خوام همه چیز خیلی عالی باشه.

زیر لب گفتم:

- اون وقت من و آرش نمی‌تونیم چیزهای عالی رو انتخاب کنیم. باید حتما کسی این کار رو بکنه.

سیمین عکس العملی نشون نداد، ولی دست آرش روی پهلوم نشست. با فشار آرومی که بهش آورد کمی نگاهش کردم. با شکل نگاهش ازم خواهش کرد که ساکت باشم.

اخمی کردم و خواستم چیزی بگم، که منو به سمت خودش کشید و کنار گوشم گفت:

- بحث نکن. خواهش می‌کنم.

- آخه...

- خواهش کردم من از تو.

چیزی نگفتم و با حرص لبهام رو به هم فشردم. دست آرش رو از روی پهلون جدا کردم و ازش فاصله گرفتم.

یکم نگاهم کرد. سرم رو به طرف دیگه گرفتم و نگاهش نکردم. سوار ماشین شدیم. می‌خواستم صندلی عقب بشینم، ولی سیمین اجازه نداد و به اجبار روی صندلی جلو نشوندم.

سنگینی نگاه آرش رو احساس می‌کردم ولی اصلا نگاهش نکردم. ماشین با یه تیک‌آف از جاش کنده شد.

ناخودآگاه نگاهی بهش انداختم. اخم کرده بود.

- آرش، این چه طرز رانندگیه، می‌خوای به کشتنمون بدی!

صدای اعتراض سیمین باعث شد سرعت آرش کمتر بشه، ولی اخم روی پیشونیش پابرجا بود.

به خونه رسیدیم و ماشین توی حیاط پارک شد. بی توجه به آرش پیاده شدم و به طرف ساختمون اصلی رفتم. سیمین اصلاً حواسش به اخم و تخم من نبود. خوشحال با موبایل حرف می‌زد. شالش رو از سرش می کشید و به طرف در سال می رفت.

زودتر از من به در رسید و وارد شد. صدای مینا گفتن آرش رو از پشت سرم می‌شنیدم و اهمیتی ندادم.

وارد سالن شدم. سیمین گوشی به دست به سمت آشپزخونه می‌رفت. عمه عطی روی مبل نشسته بود و سحر هم کنارش ایستاده بود.

سلام کردم و نفهمیدم کی جواب سلام رو داد. به طرف اتاق عمه رفتم. چمدونم اونجا بود. قبل از ورود از عمه اجازه گرفتم و با اون با لبخند بهم اجازه داد. وارد اتاق شدم.

هنوز در رو نبسته بودم که فشاری به در وارد شد و در دوباره باز شد.

آرش وارد اتاق شد. هنوز اخم داشت. با نیم نگاهی به طرف چمدونم رفتم. دسته‌اش رو گرفتم که چمدون از دستم کشیده شد.

- منو ببر خونمون... اگه نمی‌بریم خودم برم.

-این چه رفتاریه مینا؟

تو چشم‌هاش نگاه کردم. هنوز اخم داشت. بغض گلوم رو گرفت.

- اشتباه کردم موندم، حالا هم می‌خوام برم خونمون.

لب تخت نشستم و به اشک اجازه‌ی باریدن دادم. چمدون رو کنار دیوار گذاشت و کنارم نشست.

خواست دستم رو بگیره، که به ضرب دستم رو کشیدم.

- واقعا ارزشش رو داره به خاطر طرح و مدل...

نداشتم حرفش ر کامل کنه.

- آره... داره. اصلاً مامانت برای چی منو اینجا نگه داشت. این پیشنهاد اون بود که من بمونم. نگه داشت که بهم بگه تو هیچ کاره‌ای؟ یه تعارف زدم سر پرده، نداشت من نظر بدم. گفتم عیبی نداره خودم گفتم. برداشت بدون اینکه در نظر بگیره من عروسم و این جهیزیه‌ی من، برای من رو تختی سفارش می‌ده. منو برداشته برده آرایشگاه، نداشت من اونجا حرف بزنم. اونم از کاشی‌های حموم... بعد می‌خوام اعتراض بکنم، تو نمی‌ذاری. یه ساعته که بهم اخم کردی، الانم داری دعوا می‌کنی.

اشکم رو با کف دستم پاک کردم. آرش دستش رو به قصد گرفتن بازوم جلو آورد که پیش زدم.

- من کی تو رو دعوا کردم؟ فقط گفتم بحث نکن.

- چرا بحث نکنم؟ منو عین مترسک بردین اینطرف اونطرف، اعتراض نکنم.

به کیف دستیم نگاهی کردم و برش داشتم.

- اصلاً این موبایل من کو... الان زنگ می‌زنم بهنام بیاد دنبالم.

کیفو از دستم کشید و قبل از اینکه بتونم عکس‌العملی نشون بدم من و توی بغلش کشید.
تلاشم برای بیرون اومدن از حصار دست‌هاش فایده‌ای نداشت. صداش کنار گوشم نشست.

- آروم باش عزیزم. من تو رو دعوا نکردم. تو نفس منی، عشق منی، ولی من نمی‌تونم به مادرم بگم انتخاب نکن، نظر نده. اینو درک کن!

- به من می‌تونی بگی؟

- تو ز نمی، تو فرق داری. من با تو راحتم، ولی نباید دل مادرمو بشکنم.

- دل من بشکنه اشکالی نداره.

- از دل تو در میارم، نمیزارم بشکنه.

وقتی که دیدم نمی‌تونم از آغوشش بیرون بیام، آروم موندم. سرم رو می‌بوسید و سعی می‌کرد آرومم کنه.

کم کم حلقه‌ی دست‌هاش برام دوست داشتتی شد. پیشونیم روی گردنش بود. خودمو لوس کرده بودم. بعد از چند دقیقه خودش منو جدا کرد و پیشونیم رو عمیق بوسید.

- واقعا انتخاب سرامیک حموم اینقدر مهمه که براش اشک بریزی؟

مهم نبود، ولی دلم می‌خواست روی سیمین رو کم کنم. اون حق نداره تو کارهای من دخالت کنه. حالا هر گذشته‌ای هم که می‌خواد داشته باشه.

اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:

- آره... داره. خونه‌ی مستقل که قرار نیست داشته باشیم. به همون یه وجب جام نظر ندم؟ نباید به میل من باشه؟

آرش نگاهم کرد و بعد از چند لحظه گفت:

- کاغذ دیواری اتاق را تو انتخاب کن. خوبه؟

- گولم می‌زنی؟ اونو که مامانت گفت انتخاب کرده.

- قطعی انتخاب نکرد، فقط گفت این قشنگه.

- سرامیک...

وسط حرفم پرید و خیلی جدی گفت:

- اونو دیگه نمی‌شه کاریش کرد.

به حالت قهر رومو برگردوندم. از کنارم بلند شد.

- میرم طرح‌ها رو بیارم.

در عرض چند ثانیه از اتاق خارج شد. یکم فکر کردم. مینا نیستم دست سیمین رو از زندگیم کوتاه نکنم. پرچم قرمز جنگ رو بالا کشیدم و طبل حمله رو به صدا در آوردم. باید منتظر یه موقعیت مناسب می‌موندم.

آرش طرح‌ها رو آورد. نگاهی به کاغذ دیواری‌های آلبوم شده انداختم. یادم اومد که سیمین از رنگ آبی و سفید برای کاغذ دیواری‌ها حرف می‌زد. باید طرحی کاملاً مخالفش انتخاب می‌کردم. از بین طرح‌هایی که آرش آورده بود یه کاغذ دیواری نارنجی با طرح‌های هندسی نامنظم برداشتم و گفتم:
- این خوبه؟

آرش عمیق نگاهم کرد. فکر می‌کنم فهمیده بود چی تو سرم می‌گذره، ولی چیزی نگفت. سرش روبه نشونه‌ی تایید تکون داد و طرح‌ها رو جمع کرد.

طرح‌ها رو روی تخت گذاشت و تو چشم‌هام خیره شد.
-الان مطمئنی از اون رنگ نارنجی و جیغ خوست اومده دیگه؟

-آره. مگر اینکه بخوای یه طرح آبی و سفید که نظر مامانته بزاری، یا اینکه مثل اون آینه و شمعدون که گولم زدی، دوباره یه جوری خرم کنی.

لبه‌اش رو به هم فشرد و نگاهش رو به روبه‌رو داد.

-مینا، من الان بحثم انتخاب مامانم نیست، اگر اصرار داشته باشی من همون طرح و برای اون اتاق کار می‌کنم. ولی بیا منطقی باشیم. اون رنگ به درد اتاق خواب یه زن و شوهر جوون نمی‌خوره. اتاق خواب تازه عروس باید رمانتیک باشه.

-آها رمانتیک باشه، یا آبی و سفیدی که مامان سیمینت گفته؟

-من الان حرفی از رنگ آبی و سفید زدم؟

-من که می‌دونم، می‌خواهی گولم بزنی. اول و آخرش باید پیام تو همون چیزی، که مامانت خواسته.

-بسه دیگه هی مامانت مامانت.

با فریادی که کشید تو جام خشکم زد. این همون آرشی که دم از عاشقی می‌زد؟
اشکهام سریع و بدون معطلی رو صحرای صورتم روون شدن.

دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم و با صدای بلند گریه می‌کردم. اون از سهیل
که ادعای عاشقی می‌کرد و چیز خورم کرد. اینم از این یکی.
در اتاق باز شد و صدای سیمین تو گوشم پیچید.

-چه خبرته آرش، صداتو گذاشتی رو سرت. برای چی داد می‌زنی؟

از جام بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم. از سیمین رد شدم و وارد سالن شدم.
تو دلم به آرش فحش می‌دادم. خواستم به حیاط برم، که چشمم به موبایل سیمین
که روی عسلی مبل بود افتاد. نگاهی به عمه انداختم و موبایل رو برداشتم.

به صدای مینا جان عمه اهمیتی ندادم و وارد حیاط شدم. هق هق می‌کردم. کنار
ایوون ایستادم و صفحه‌ی موبایل رو روشن کردم. رمزی نداشت.

خیلی سریع شماره‌ی بهنام رو گرفتم. بعد از چند تا بوق صدای برادرم تو گوشی
پیچید. با شنیدن صداش صدای گریه ام بلند تر شد.
-الو.

-الو بهنام، داداشی بیا اینجا دنبالم. اینا غریب پیدا کردن.

-مینا...تویی؟ چی شده؟

-تو فقط بیا.

با کشیده شدن گوشی از دستم به عقب برگشتم. سیمین بود.

-چی کار می‌کنی عزیزم؟

همونجا کنار ایوون نشستم و زانو هام رو بغل کردم. گریه ام بند نمی‌اومد. دستهایی که می‌دونستم دستهای سیمینه روی شونه‌ام نشست.

-چی شده؟

این صدای بهرام خان بود. سیمین در حالی که کنار من می‌نشست، جوابش رو داد.

-با هم دعواشون شده.

-به این زودی! آرش کجاست؟

-تو اتاق عمه. می‌خواست بیاد اینجا بهش گفتم نیاد.
-اینو آرومش کن برم ببینم چی شده.

سیمین پیچ شال رو از دور گردنم باز کرد. دستی روی مو هام کشید.

- عزیزم، شما که با هم خوب بودید. چی شد یه دفعه؟

دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد.

- اصلا اون به چه حقی سر تو داد زده؟ خودم گوششو می‌پیچونم.

دما هم رو بالا کشیدم و با تعجب بهش نگاه کردم. با گوشه‌ی شالم اشکم رو پاک کرد.

سعی می‌کردم صدای گریه‌ام رو کنترل کنم و به خاطر همین به سکسکه افتاده بودم. لبخندی زد و صورتم رو با دستش قاب گرفت.

- حیف این چشمت نیست آخه! اصلا سر چی به بحثتون شد؟

نگاهش کردم. دلم می‌خواست بهش بگم، سر تو و دخالت‌های بیجاست، که یه دفعه تلفن موبایلش زنگ خورد.

موبایل رو از روی زمین برداشت و نگاهی به صفحه‌اش انداخت. متأسف سری
تکون داد و انگشتش رو روی صفحه کشید.

- الو... سودابه جان، سلام.

- ممنون. شما خوابید؟

- نه بابا، چیزی نشده. با هم بحثشون شده بود.

- جوونای الانن دیگه.

-چی بگم، منم هنوز نمی‌دونم. داشتم همین الان با مینا جان صحبت می‌کردم،
بلکه بفهمم بحثشون سر چی بوده.

سیمین نگاهی به من انداخت و گفت:
- باهاتون تماس می‌گیرم چند دقیقه دیگه. الان مینا جان رفته یه آبی به صورتش
بزنه، اومد می‌گم بهتون زنگ بزنه.

- نه، نگران نباشید. مگه من می‌زارم اتفاقی بیوفته!

-باشه، فعلا خداحافظ.

تلفن رو از گوشش فاصله داد و انگشت شصتش رو آرام به صفحه زد. سر
بلند کرد و دوباره نگاهی به من انداخت. از اون حجم گریه فقط خیسی چشم‌هام
مونده بود و سکسکه ای که کلافم کرده بود.

- مامانت بود. به خاطر زنگی که به بهنام زده بودی، نگرانت شده. پاشو یه آب
به صورتت بزن، باهاتون تماس بگیر تا اونم از نگرانی در بیاد.

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و زیر لب کلمه نمی‌خوام رو به زبون آوردم.

نشستن سیمین رو از روی سایه‌اش که روی زمین افتاده بود متوجه شدم.

- پاشودختر خوب، پاشو. باید برام تعریف کنی ببینم چی شده که کار به اینجا کشید.

دست زیر بازوم انداخت. این اخلاقش مثل اخلاق مامان خودم بود. وقتی کاری رو می گفت اینقدر پیگیر بود تا انجام بشه.

سر بلند کردم و ناامید گفتم:
-می‌شه چند دقیقه تنهام بزارید؟ حالم که خوب بشه خودم میام تو.

دستش شل شد و با لبخند سری تکون داد و گفت:
- باشه، فقط چند دقیقه.

سیمین ازم فاصله گرفت و وارد سالن شد. گوشه‌ی ایوون تو خودم مچاله شدم. سرم رو روی زانو گذاشته بودم و به موزاییک‌های سفید و خال خالی ایوون نگاه می‌کردم.

سرم داد کشید! پسرهای احمق. الان که سر نامزد چند روزه‌اش اینجوری داد می‌زنه، لابد زنش بشم می‌خواد در حد مرگ شکنجه‌ام کنه.

چشمهام دوباره گرم شد. حس کردم نفس کم آوردم. سرم رو از روی زانوم بلند کردم تا بلکه کمی اکسیژن به ریه هام هدیه بدم.

نفس های عمیق می کشیدم، ولی فایده ای نداشت. از جام بلند شدم تا به فضای باز تری برم. آفتاب مستقیم و بدون رحم به پوستم حمله کرد.

تا وسط حیاط رفتم و لب باغچه نشستم. نگاهی به فضای سبز حیاط انداختم. حس خفگی هنوز اذیتم می‌کرد. به دیوارهای حیاط نگاه کردم، بلند کشیده شده بودند و مثل یه قلعه مخوف من رو تو خودشون زندانی کرده بودند.

زندانبان که نداری مینا، برو...برو و از این زندان خودتو نجات بده.

ندای درونم با چیزی که مغزم می‌گفت همراه شده بود. شالم رو روی سرم کشیدم و به طرف در حیاط حرکت کردم. باید خودم رو نجات می‌دادم.

وارد فضای کوچه شدم. به سر کوچه نگاهی کردم و همانطور که شال رو دور گردنم می‌پیچیدم، اولین قدم هام رو برای آزادی از این حبس برداشتم.

هیچ کس نمی‌تونه مجبورم کنه زنش بشم. یه صیغهی سه ماهه است که بالاخره تموم می‌شه و من از شرش خلاص می‌شم.

توی خیابون‌ها بی هدف راه می‌رفتم و به مردم و ماشین‌ها نگاه می‌کردم. چشمم به پارکی افتاد. به طرفش حرکت کردم و زیر سایه‌ی درختی نشستم.

خب، خودت رو از حبس نجات دادی. حالا می‌خوای چیکار کنی؟ برمی‌گردم تهران. اون وقت با کدوم پول؟ تو حتی الان یه تلفن نداری. حتی یه کارت شناسایی همراهت نیست. پس باید چیکار کنم؟ حتما راهی هست.

سر بلند کردم و تو خیابون چشم چرخوندم و نگاهم به بنز پلیس افتاد. حتما بهم کمک می‌کنند.

سریع بلند شدم و به طرفش رفتم. دو نفر با لباس فرم پلیس بیرون از ماشین با چند نفر صحبت می‌کردند. انگار دعوایی بوده و به لطف حضور پلیس خاتمه داده شده.

تو یه قدمی ماشین ایستادم. به راننده‌ای که درجه‌اش از سرباز بالاتر نمی‌رفت، نگاهی انداختم.

- دختر جان چیزی شده؟

به طرف صدا سر چرخوندم. صاحب صدا یکی از همون سبزپوشان پلیس بود. دوباره چشمهام گرم شد. با صدایی بغض آلود لب زدم:

- ببخشید، می‌شه بهم کمک کنید؟

اطرافش رو نگاه کرد و قدمی بهم نزدیک شد.

- کسی مزاحمت شده؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم و لب زدم: خواهش می‌کنم، باید برگردم پیش خانوادم.

- خانواده‌ات؟ فرار کردی؟

کلافه نه‌ای گفتم و مامور انتظامی مشکوک نگاهم کرد.

- خیلی خب، سوار شو.

نیم نگاهی به بنز سبز و سفید کنارم انداختم و دوباره به مامور پلیس خیره شدم.

کمی ترسیده بودم و از اینکه از پلیس کمک خواسته بودم پشیمون.

مرد پلیس حسم رو خیلی سریع خوند. طوری ایستاد که نتونم فرار کنم. در ماشین رو برام باز کرد و منتظر موند تا سوار شم.

با خودت فکر کرده بودی؟ فکر کردی دست می‌کنه جیبشو بهت پول می‌ده که راحت بتونی تا تهران بری، یا برات ماشین می‌گیره و با استفاده از یه حکم که به طور ناگهانی صادر می‌کنه از راننده می‌خواد که تو رو تا تهران ببره؟

چاره ای نبود. با اشاره‌ی دستش با اکراه سوار شدم و طولی نکشید که ماشین بنز نیروی انتظامی همراه من و دو مرد درجه دار و یک سرباز به حرکت دراومد.

هیچ کس توی ماشین هیچ سوالی از من نپرسید. قلبم به در و دیوار می‌کوبید و دلم حسابی شور افتاده بود.

انگشت هام رو به هم قفل کرده بودم و به پشت صندلی جلو خیره بودم. حتی توان نگاه کردن به خیابان رو هم نداشتم.

با ایستادن ماشین سر بلند کردم و فضای اطرافم رو واریسی کردم. مینا، کارت فقط به کلانتری نرسیده بود.

نیم ساعتی طول کشید تا وارد اتاق افسر نگهبان شدم.

مردی که از درجه نظامیش سر در نمی‌آوردم پشت میزش نشسته بود و با یه خودکار آبی روی صفحه‌های سفید کاغذ چیزهایی می‌نوشت.

سر بلند کرد و کمی نگاهم کرد.

- اسمت چیه دختر جون؟

کمی لهجی محلی داشت. زیر لب گفتم:

- مینا... مینا مشیری.

-مینا؟

چیزی روی برگه نوشت.

-خب، مینا خانم. شما چرا گریه کردی؟

متعجب نگاهش کردم. خودکارش رو روی میز گذاشت و بهم خیره شد.

- وسط خیابون، سر ظهر گرما، گریه می‌کردی که جلوی مامور نیروی انتظامی ایستادی و ازش کمک خواستی و گفتی کسی مزاحمت نشده، فرار هم نکردی و فقط کمک خواستی. درسته؟

سر تکون دادم و اون گفت:

- خب، مینا خانم. چه کمکی می‌خوای؟

- می‌خوام برگردم خونه.

خودکار رو دوباره برداشت و گفت:

- خونتون کجاست؟ آدرس بده.

- تهران.

سر بلند کرد و تو چشم‌هام خیره شد.

- گفתי فرار نکردی، خونتون هم که تهرانه، پس وسط خیابون های رشت چی‌کار می‌کردی؟

تو چشم‌هاش زل زدم. چی می‌گفتم؟ که از خونه نامزدم زدم بیرون و احتمالاً اونا دارن دنبالم می‌گردن؟ اون وقت برمی‌گردونن همونجا.

لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم. افسر نگهبان نفس صداداری کشید و گفت:

- خیلی خب، مینا مشیری که فرار هم نکردی، شماره‌ی پدرت رو بده، زنگ بزنم بهش بیاد دنبالت.

دوباره چشم‌هام حلقه‌ی اشک گرفت. شماره بابا رو بدم؟ اصلاً به اینجاهاش فکر نکرده بودم. این بار دیگه یه کتک مفصل می‌خوردم. شاید تا حالا فهمیده باشه که من خونه آرش نیستم.

نگاهی به ساعت انداختم. حدود سه ساعتی بود که از خونه سیمین بیرون زده بودم.

- ببین دختر جون، اگه شماره ندی، نمی‌تونم برات کاری بکنم.

از جام بلند شدم.

- ممنون، من دیگه کمک نمی‌خوام. خودم یه کاریش می‌کنم.

- بشین.

صداش این قدر محکم و جدی بود که بی اختیار نشستم.

-تو از وقتی وارد این کلانتری شدی، مسئولیت افتاد گردن ما. پس باید یا پدرت یا قیمت بیاد اینجا دنبالت. راه دیگه ای هم نداری. اگر هم شماره ندی، مجبوری شب اینجا بازداشتگاه بمونی، تا فردا تو ساعت اداری تکلیفت مشخص بشه.

زیر لب کلمه‌ی بازداشتگاه رو زمزمه کردم و با چشم‌های اشکی بهش زل زدم. ترسیده بودم.

- حالا می‌گی وسط خیابون چی‌کار می‌کردی و چرا از پلیس کمک خواستی یا نه؟

جواب ندادم که بلند رو به در گفت:

- جناب سروان حسینی...

چند ثانیه بعد در باز شد و یه خانم چادری وارد اتاق شد. افسر با سر به من اشاره کرد.

- ایشون رو فعلا ببرید بازداشتگاه، تا ببینم بالاخره شماره‌ی تلفن پدرشون یادشون میاد یا نه!

زن اطاعت کرد و به طرفم اومد. هنوز به من نرسیده بود که گفتم:

- می‌گم...می‌گم.

افسر با دست به زن اشاره کرد و گفت:

- حالا شد، بگو.

شماره‌ی کیو می‌دادم. بابا رو؟ اگه همین الان از تهران راه بیوفته، تا چهار ساعت دیگه شاید برسه و تا اون موقع احتمالاً زندانیم می‌کنند. گزینه بهنام و بهزاد هم کنسله، چون شرایطشون مثل بابا ست. تازه بعد از آزاد کردنم، تا خود تهران منو می‌زنند و احتمالاً سیاه و کبود شده‌ام به خونه می‌رسه. ممکن هم هست که اول زنگ بزنند آرش و بهرام خان تا بیان اینجا و این دفعه همه با هم جمع می‌شن.

چهره‌ی آرش دوباره جلوی چشمهام ظاهر شد. یعنی باید به اون بگم؟ نه... نمی‌گم، به اون نمی‌گم.

- زود باش دیگه دخترجان،... جناب سروان ببرش بازداشتگاه تا یادش بیاد.

سریع ایستادم و به طرف میز رفتم.

- خودکارتون رو بدین.

خودکار رو به طرفم گرفت و من در کمال ناباوری خودم، شماره‌ی آرش رو نوشتم. هرچی که بود از زندان بهتر بود. خودکار رو روی میز گذاشتم و با خودم عهد بستم که دیگه هیچ وقت از پلیس کمک نخوام.

افسر برگه رو به طرف خودش کشید و گوشی تلفن رو برداشت و شماره رو گرفت.

چند لحظه بعد الویی گفت و مشغول صحبت با مخاطبی شد، که می‌دونستم نامزده مامانی و لوس منه.

روی صندلی نشستم و به میز چوبی وسط اتاق خیره شدم. نمی‌دونستم عکس العمل آرش و خانواده‌اش نسبت به این غیبت چند ساعته‌ی من چی می‌تونه باشه.

اصلاً چه کاری بود که کردم؟ تو همون حیاط تو حالت قهر می‌موندم دیگه!

با اون زن چادری به یه اتاق دیگه رفتم. خیلی طول نکشید که بفهمم اون افسر نگهبان فقط از کلمه بازداشتگاه برای ترسوندن من استفاده کرده، تا بتونه شماره‌ی تلفن ازم بگیره.

خودم رو شبیه یه گوسفند سفید می دیدم که حسابی خر شده بودم.

به ربع ساعت نکشید که ازم خواسته شد به اتاق افسر نگهبان برگردم.

زن چادری با سر آستین های درجه دار در رو باز کرد و من رو به داخل هدایت کرد.

آرش و پدرش هردو رو به روی میز ایستاده بودند. با ورود به اتاق هر دو به من نگاه کردند.

آرش با دیدنم نفس عمیقی کشید و دستش رو لای موهای بلندش برد. کمی به سقف نگاه کرد و دوباره به من خیره شد.

بهرام خان متاسف سری تگون داد و مشغول صحبت با افسر نگهبان شد. پشت پلکی نازک کردم و نگاهم رو از آرش گرفتم.

حق نداشت سر من داد بزنه! دوباره بغض کرده بودم.

به صدای بهرام خان و اون افسر گوش می دادم.

- ببینید آقای سرلک، شما رو می شناسم. اما باید این دختر، پدرش بیاد.

- ای بابا... قربون شکلت... من و شما چند ساله همدیگه رو می شناسیم. پدر این دختر تهران، پسر منم تا یه ماه دیگه قراره بشه شوهر رسمی و قانونیش.

برگه ای از جیش درآورد و به طرف افسر گرفت.

- ببین، تا سالن هم دیدیم. اصلاً شما هم رسمی دعوتید. اینا الان نامزدن، به هم محرمن.

-آخه اینجوری که نمی شه... عقدنامه ای، صیغه نامه ای...

- زبونی محرم شدن دیگه. سخت نگیر. ما نون و نمک همو خوردیم... جوونن،
دعواشون شده با هم، عروس خانمم کم طاقت، زده از خونه بیرون

افسر نگاهی به من کرد و گفت:

- بیا جلو ببینم دختر جون.

کمی جلو رفتم.

- این آقا راست می‌گه؟

سر تکون دادم و بله‌ای خیلی آروم گفتم.

- چرا دعواتون شد؟

نیم نگاهی به آرش کردم و گفتم:

- سر رنگ کاغذ دیواری.

افسر خندید و رو به بهرام خان گفت:

- پسرتونم همین رو گفت.

بهرام خان لب زد:

-جوونن دیگه!

افسر نگاهی به من کرد.

- آخه چه فرقی داره رنگ دیوار چه جوری باشه، دو روز بگذره عادت می‌کنی
و دیگه اصلا نمی‌بینیش.

چشم‌هاش رو بین آرش و بهرام چرخوند و رو به بهرام گفت:

- هر کس دیگه ای بود امکان نداشت قبول کنم، ولی چون شما جناب سرلکی و نمی‌شه رو تو زمین انداخت، باشه. فقط عروسیشون باید باشم ها.

- چشم، شما قدمت روی چشم ما.

چشمه‌اش بین من و آرش چرخید و گفت:

- شما هم برید. خواستیدم دعوا کنید یه موضوع بهتر پیدا کنید. آخه رنگ دیوار هم شد موضوع برای دعوا.

بهرام خان چند تا برگه رو امضا کرد و به اصطلاح من رو تحویل گرفت.

تمام مدت همونجا ایستاده بودم و گاهی به زمین و گاهی به آرش نگاه می‌کردم، ولی آرش تمام مدت من رو نگاه می‌کرد.

از کلانتری خارج شدیم و یه مسیری رو پیاده رفتیم. نگاهم به مازراتی بهرام‌خان که گوشه خیابون پارک شده بود افتاد، که دفعه بهرام خان ایستاد و رو به من گفت:

- ببینم دختر جون، تو هر وقت باباتم بهت می‌گه بالای چشمت ابرو، سر از کلانتری در میاری؟

نمی‌دونستم چی جواب بدم. ناخودآگاه به آرش نگاه کردم. انگار که انتظار داشتم اون جواب بده، ولی آرش چیزی نگفت.

سر به زیر شدم. چقدر تنها بودم.

- اگر می‌خوای تو این خونه موندگار شی، دفعه‌ی آخره از این غلط می‌کنی!

دیگه نمی‌تونستم ساکت بمونم.

- اگه نخوام تو این خونه موندگار شم چی؟

ابروهای بهرام خان بالا رفت و بهم خیره شد و من ادامه دادم:

- اصلاً ببینید من زن پسر تون می‌شم، بعد از موندگاری من حرف بزنید.

بهرام خان قدمی بهم نزدیک شد. اخمی کرد و خیلی جدی گفت:
- یه دفعه‌ی دیگه بگو چی گفتی!

ترسیدم. ترجیح دادم سکوت کنم که بهرام گفت:
- شما خیلی غلط می‌کنی بخوای با آبروی من بازی کنی!

خیلی حرف توی آستینم داشتم که به عنوان یه جواب کوبنده براش رو کنم. اما سکوت کردم و فقط نگاهش کردم.

بهرام خان که سکوت من رو دید، به آرش گفت:

- تو با ماشین خودت می‌ری؟

- آره.

خوبه! پس لال نشده. فکر می‌کردم غیبت چند ساعت بهش شوک وارد کرده و حنجره‌اش دچار اشکال شده، اما انگار سالمه.

بهرام خان نگاهی به من انداخت رو به آرش گفت:
- مواظبش باش یه بار دیگه از دستت در نره.

آرش باز هم چیزی نگفت. دستم رو گرفت و به طرف دیگه‌ی خیابون برد. ریموت ماشین رو زد و هر دو سوار شدیم.

یه وجه دیگه از آرش هم برام رو شده بود. علاوه بر اینکه حسابی لوس و مامانیه، در مقابل پدرش هم ماهیچه‌های زبونش کلاً از کار می‌افته.

آرش یه مسیری رو رانندگی کرد و بعد گوشه خیابون نگه داشت. همانطور که به روبرو نگاه می‌کرد با صدای خیلی پایین گفت:

- این چه کاری بود که کردی؟

جوابی ندادم و از پنجره‌ی ماشین به پیاده رو نگاه کردم.

- بلند شدم اوادم توی حیاط برات شربت آوردم، هر طرف که نگاه می‌کنم، می‌بینم نیستی. بعد می‌بینم در حیاط بازه. تو می‌فهمی من چی کشیدم؟ چقدر اذیت شدم؟

باز هم جوابی ندادم.

- مینا اینجا برای تو شهر غریبه شاید بعدا بشه محل زندگیت ولی در حال حاضر تو اینجا رو نمی‌شناسی. درست نبود پاشی سر ظهر راه بیوفتی توی خیابونا.

باز هم فقط به پیاده رو نگاه کردم. صدای آرش کمی بالاتر رفت و گفت:

- چرا جواب نمی‌دی؟ مامانتم هر وقت با بابا دعواش می‌شه از خونه ول می‌کنه می‌زاره می‌ره؟

سرم رو تیز به سمتش برگردوندم و گفتم:

- مامان و بابای من زن و شوهرن، ولی من زن تو نیستم. فقط یه دخترم که از سر ناچاری چند روز بهت محرمم و بعد هم تموم.

آرش باز نگاهم کرد.

- یعنی... یعنی چی بعد هم تموم؟

دندونهام رو به هم فشار دادم. دلم نمی‌خواست باهاش حرف بزنم، ولی باید جوابشو می‌دادم.

- یعنی اینکه سر سفره عقد، اونی که باید بله بگه منم. اونجا دیگه به کسی وکالت نمی‌دم که بدون اینکه طرفمو بشناسم مجبور بشم به زور عقدش بشم.

نگاهمو ازش گرفتم و دوباره به پیاده‌رو نگاه کردم. چند دقیقه‌ای توی ماشین سکوت بود. سکوتی که من دوستش داشتم، ولی احتمالاً آرش نه.

تو ذهنم با آهنگ سکوت می رقصیدم و خوشحالی می کردم که صدای آرش تو آهنگ سکوت‌م پارازیت انداخت.

- بگم غلط کردم، قبوله؟

یکم به جمله‌اش فکر کردم. هیچکدوم از برادرهای من هیچ وقت از این جمله استفاده نکردند. ولی این...

جمله‌ی آرش رو از مغزم پس زدم. دوباره آهنگ سکوت رو روشن کردم و دوباره صدای آرش سکوت دلنشینم رو خراب کرد.

- مینا من دست خودم نبود. عصبی شدم. تا حالا ندیدی یه مردی عصبی بشه؟

چشمهام رو روی هم گذاشتم و به طرفش برگشتم و با حرص بازشون کردم.

- اتفاقاً من مرد عصبی زیاد دیدم، ولی اون لحظه مردی دور و برم ندیدم، فقط یه پسر بچه لوس مامانی دیدم که یکی پیدا شده بود واقعیت زندگیش رو به روش آورده بود و اون بچه هم طاقتش رو نداشت. الان هم اگه حرکت نمی‌کنی، برگردم همون کلانتری و شماره بابامو بدم.

آرش کلافه نگاهم کرد و حرکت کرد. آروم رانندگی می‌کرد. اینقدر آروم که پیاده‌ها ازمون جلو می‌زدند، ولی همین که ساکت بود، خوب بود.

یه گوشه‌نگه داشت. سرش رو روی فرمون گذاشت. سر بلند کرد و به اطرافش نگاهی انداخت. ماشین رو خاموش کرد.

- بشین الان میام.

پیاده شد. فرصت خوبی بود برای فرار مجدد، ولی از دفعه اول خاطرات خوبی نداشتم. پس همون جا نشستم.

چند دقیقه گذشت. به داشبورد سیاه روبروم خیره بودم و به هیچ فکر می کردم، که در ماشین باز شد.

آرش لیوان بزرگی با محتویات قهوه ای رنگ به سمتم گرفت.

- ناهارم نخوردی... این معجونو بخور تا برات غذا بگیرم.

دلم نمی خواست لیوان رو بگیرم، دوست داشتم لج کنم، ولی خیلی ضعف داشتم و نمی توانستم در مقابل این حجم از گرسنگی طاقت بیارم.

آرش صبر کرد تا معجونم رو کامل بخورم و بعد ماشین رو به حرکت درآورد. چیزی نمی گفت و حرفی نمی زد و این خیلی خوب بود.

توقفگاه بعدیش کنار آب های دریای مازندران بود. پیاده شد و کنار پنجره ی نزدیک به من ایستاد و از همانجا به آب خیره شد.

- مینا، من برای اینکه به تو برسم خیلی خدا خدا کردم. حالا که کنارمی به همین راحتی از دستت نمی دم.

از ماشین پیاده شدم و رو به روش ایستادم.

- باشه، فقط یه شرط دارم.

تکیه اش رو ماشین برداشت و مشتاق نگاهم کرد.

- چی؟!... هر چی باشه قبول!

-خونه ی مستقل.

اشتیاق از نگاهش برداشته شد و لبه اش رو کمی تر کرد.

-نمی توانم مادرم رو تنها بزارم.

- مادر تنها نیست، مادر شوهر داره.

نفس های سنگین می کشید و به جایی روی زمین نگاه می کرد. می دونستم قبول نمی کنه ولی باز هم منتظر موندم تا جواب بده.

بالاخره سری تکان داد و گفت:
- نمی شه... نمی تونم.

پوزخندی زدم.

- می دونی، چیزی که شما مردا زیاد دارید ادعاست، اونم از نوع عاشقی.

تو چشمام نگاه کرد.

- من واقعا دوست دارم، واقعا عاشقتم.

- نه تو عاشق نیستی، تو فقط منو خواستی، همین. عاشق اگه معشوقش بگی بمیر می میره، ولی تو به خاطر مادرت، به خاطر یه رنگ دیوار سر من داد زدی. سر نامزد دوازده سیزده روزهات.

- داری گذش می کنی!

- به خودی خود گنده هست.

روی پاشنه پا چرخیدم و به طرف دریا رفتم. روی شن های گرم ساحل نشستم و به حرکت رفت و برگشت آب خیره شدم.

کاش آرش خودش متوجه بشه که به تنهایی احتیاج دارم. چشم هام رو بسته بودم و به موسیقی آب گوش می دادم، که صدای آرش باعث شد تا چشم هام رو باز کنم.

- بگیر، مامان زنگ زده. نگرانت شده.

گوشی رو به طرفم گرفته بود. ازش گرفتم

- الو.

- مینا جان، قربونت برم، حالت خوبه؟

- آره مامان جان، خوبم.

- چرا گوشتیت خاموشه؟ اون چی بود که به بهنام گفتی؟ آخه من از دست تو چی کار کنم؟ هستی یه جوری اذیت می‌کنی، نیستی یه جوری اذیت می‌کنی. می‌خوای بکشیم راه بهتر پیدا نکردی!

- مامان تو رو خدا، آروم باش، من خوبم.

- برای چی با آرش دعوات شده؟

- حالا میام خونه بهت می‌گم.

- اگه می‌خواستی بیای خونه بگی، باید از اول صبر می‌کردی میومدی خونه حرف بزنی. نه اینطوری بهنام بیچاره رو به جلز و ولز بندازی.

صدای مامان بالا رفته بود.

- ببخشید.

- خیلی بی فکری!

جوابی ندادم. جوابی نداشتم که بدم. به دلشوره افتاده بود و چند ساعتی بود که از من بی خبر مونده بود. صدای نفس‌های تند مامان می‌اومد. بالاخره مامان دوباره حرف زد.

- امشب خونه ای؟

-آره...آره فکر کنم.

دوباره حاکمیت سکوت شروع شد. جرأت قطع کردن تماس رو نداشتم.

- می‌دونی، تقصیر تو نیست، تقصیر منه که بهت یاد ندادم. یادت ندادم که باید کی و چه جوری و چطوری برخورد کنی. هر کی، هر وقت بهت حرف زد، پشتت در اومدم. حالا هم دیر نشده. هر وقت اومدب خونه بهت یاد می‌دم.

صدای مامان آروم تر شده بود، ولی با حرص حرف می‌زد. وقتی سکوت زیادی طول کشید با احتیاط به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم. قطع کرده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و به آرشی که کنارم ایستاده بود و به دریا زل زده بود نگاه کردم.

- کی منو برمی‌گردونی تهران؟

یکم نگاهم کرد و گفت:

- بریم خونه، یکم استراحت کنیم، بعد راه می‌افتیم.

بلند شدم. گوشی رو بهش برگردوندم. می‌خواست دستمو بگیره که پس زدم و به طرف ماشین حرکت کردم.

چم شده بود؟ دیروز که دوستش داشتم! الان هم ازش بدم نمیاد، ولی فکر نکنم با خلق و خوی مامانی بودنش و اخلاق های دخالت گر مامانش بتونم کنار بیام.

به خونه برگشتیم. سیمین حسابی تحویل گرفت و بهرام خان تا می‌تونست بهم چشم غره رفت. اسرار آرش هم برای خوردن غذا فایده ای نداشت.

وسایلم رو جمع کردم و تو یه اقدام بچه گانه هرچی آرش برام خریده بود تا کردم و گوشه اتاق عمه گذاشتم.

مانتویی که بهزاد برام خریده بود پوشیدم و همراه با آرش راهی تهران شدم.

توی ماشین هر دو سکوت کرده بودیم و هیچ حرفی نمی‌زدیم.

دختری نبودم که لای پر قو بزرگ شده باشم. تمام عمرم همه سرم داد زده بودند، ولی این یه دونه خیلی برام سنگین تموم شده بود.

شاید چون برادر و پدرم یا حتی مادرم ادعای عاشق بودن نداشتند، ولی آرش داشت. شاید چون از بین من مادرش، مادرش رو انتخاب کرده بود. شاید تحمل سیمین رو نداشتم.

هر چی که بود، از آرش بیزارم کرده بود. شاید هم متنفر!... نه، متنفر نبودم، ولی حسی شبیه دوست داشتن هم نداشتم؛ حداقل اون لحظه.

هوا تاریک شده بود. بوی دود و دم تهران و شلوغی و ترافیکش به رگهام خون جاری می‌کرد. بوی خونه می‌اومد، بوی مامان. مامانی که می‌دونستم از دستم حسابی شاکیه.

یعنی بابا هم قضیه رو می‌دونه. هر چی که هست به محض ورودم باید جواب پس بدم.

به خونه رسیدیم. آرش پارک کرد. سریع تر از اون پیاده شدم و زنگ زدم. صدای کیه گفتن بهنام از پشت آیفون بلند شد. جوابش رو دادم و در باز شد.

آرش با چمدون به طرفم می‌اومد. نیم نگاهی بهش انداختم و خواستم وارد بشم که هیبت بهزاد جلوی در پیدا شد. از کنار دست بهزاد نگاهی انداختم و بهنام رو کنار در ورودی سالن دیدم.

سر چرخوندم و به آرش نگاهی انداختم و هنوز سرم رو برنگردونده بودم که صدای مامان رو شنیدم. مخاطبش آرش بود که کنارم ایستاده بود.

آرش سلام کرده بود و داشت جوابش رو می‌داد. سلامی کردم و وارد شدم. صدایی آرش رو از پشت سرم می‌شنیدم.

- با اجازتون من دیگه برم.

نمی‌دونم چرا یه دفعه حس دلتنگی اومد سراغم. یعنی می‌خواست بره؟

برگشتم و بهش نگاه کردم که مامان گفت:

- آرش جان، الان دیگه دیر وقته. امشب رو بمون، فردا صبح برو.

کنار مامان ایستادم و تو چشمهای آرش نگاه کردم.

- نه دیگه، من برم.

- آخه این وقت شب کجا؟ خسته هم هستی!

آرش نیم نگاهی به من کرد و سرش رو پایین انداخت.

- می‌رم خونه‌ی دختر خاله مامانم، فردا صبح حرکت می‌کنم.

با چیزی که تو پهلوم فرو رفت. نگاهی به پهلوم انداختم و صورتم رو کمی جمع کردم.

مامان داشت به پهلو فشار می‌آورد و این یعنی اینکه دهنتم باز کن و حرف بزن.

دستم رو جای فشار دست مامان گذاشتم.

مامان همچنان حرف می‌زد.

- خونه‌ی خودت می‌خوای نمونی، بعد بری خونه دختر خاله‌ی مامانت؟

آرش سر بلند کرد و نگاهی به من انداخت. می‌دونستم اگه حرف نزتم بعدا باید دو زانو جلوی مامان بشینم و کلی حرف و سرزنش بشنوم. خودمم دلم نمی‌خواست بره.

پس لب باز کردم و گفتم:

- بمون دیگه!

به محض در اومدن این حرف از دهنم پشیمون شدم. ولی دیگه حرفی بود که زده بودم. این چه احساس دوگانه‌ای بود که داشتم. دلم می‌خواست هم باشه و هم نه.

تازه موندنش هم به من کاری نداشت. اونم با وجود بهنام و بهزاد و بابا.

آرش لبخندی زد و خیلی سریع لب و لوجه‌اش رو جمع کرد و با اصرار مامان رضایت داد تا شب رو بمونه.

وارد سالن شدیم. بیتا شال روی سرش انداخته بود و تازه داشت از در اتاق خارج می‌شد.

با دیدنش انگار دنیا رو بهم داده بودند. سه روز بود که ندیده بودمش و این طولانی‌ترین زمان دوری من و اون بود.

دست دور گردن هم انداختیم و تا می‌تونستیم حلقه‌ی دست‌هامون رو تنگ کردیم. بغض گلومو گرفته بود و اشک چشم هام رو گرم کرده بود.

ازش جدا شدم. بابا خونه نبود. همه وارد سالن شدند. تو چهره‌ی افراد حاضر در خونه دقیق شدم. بهنام با اخم نگاهم می‌کرد و من دلش رو می‌دونستم.

بهزاد هم با اخم نگاهم می‌کرد. شاید به بهزاد هم از اون تماس چیزی گفتند، شاید هم آثار دو روز پیشه و هنوز آقا بهزاد یادش نرفته.

مامان تعارف می‌کرد و من بدون توجه به بقیه وارد اتاقم شدم.

دلم برای اتاقم، برای وسایلم تنگ شده بود. روی تخت نشستم و به فضای اتاق خیره شدم که بیتا وارد شد.

- مامان می‌گه زودتر لباس‌تو عوض کن بیا بیرون... راستی خوش گذشت؟ باید برام تعریف کنی، دقیقه به دقیقه.

لبخند زدم و سری تکون دادم و بیتا رفت. دستور مامان باید اجرا می‌شد، وگرنه عواقب سختی در انتظارم بود.

سریع بلند شدم یه لباس بلند و آستین سه ربع پوشیدم و یه شلوار معمولی. موهام رو باز کردم و با یه کلیپس جمعشون کردم. نگاهی به شاله روی تخت انداختم و شونه ای بالا دادم و وارد سالن شدم.

هنوز قدمی بر نداشته بودم که با چشمهای گرد شده‌ی بهزاد مواجه شدم.

می‌دونستم این گردی چشم دقیقا بخاطر نپوشیدن روسریه. بهزاد نیم خیز شد و من سریع خودم رو به آرش رسوندم و کنارش نشستم.

آرش نگاهی به من انداخت و لبخند زد. بدون توجه به حضور بهنام و بهزاد دستم رو گرفت. پسر نزد. هنوز دلخور بودم، ولی وقتی دستم رو می‌گرفت در مقابل اخم برادرهام احساس امنیت می‌کردم.

با حضور مامان و لیوان های شربتش، آرش دستم رو رها کرد.

یک ساعت بعد هم بابام اومد و من تا آخرین لحظه تو سنگری از جنس آرش موندم، تا از ترکش تیر نگاه هر دو برادرم و گلوله های تیربار حرف‌های مادرم در امان بمونم، ولی همه این ها فقط تا صبح دووم داشت و بعدش من می‌موندم و اعضای خانوادم.

صبح با تکونهای دستی بیدار شدم و با صورت نشسته‌ی بیتا مواجه شدم.

- پاشو... مامان می‌گه نامزدت بیدار شده، می‌خواد صبحونه بخوره. پسرا هیچکدوم نیستن، زشته!

کش و قوسی به بدنم دادم و روی تخت نشستم. نگاهی به بیتا و مانتوی سرمه ای توی تنش انداختم و گفتم:

-امتحان داری؟

- آره...تورو خدا دیگه نخوابی ها، مامان دیروز تا حالا ازت شاکیه، بعد تمام دق و دلیش رو سر من خالی کرده.

پتو وا از روی خودم کنار زدم و بلند شدم. زیر لب گفتم:

- حتما حالا من باید پیشش بشینم؟ بخوره بره دیگه!

-خجالت بکش مینا، این همه دوست داره.

نگاهی به صورت بیرون زده از مقنعه‌ی بیتا انداختم.

- کسی که اون خیلی دوشش داره، مامانشه نه من. تو هم اول صورتتو بشور بعد مقنعه سرت کن.

از اتاق بیرون رفتم. نگاهی به اطراف سالن انداختم و آرش و مامان رو توی آشپزخونه پیدا کردم.

به سرویس توی حیاط رفتم و آبی به صورتم زدم و با همون صورت خیس رو به روی نامزدم نشستم و بهش صبح بخیر گفتم.

مامان با لبخند ازم استقبال کرد و من می‌دونستم پشت این لبخند ظاهری چه ماده شیر خشمگینی نشسته.

مامان یه چایی برام ریخت و از آشپزخونه بیرون رفت. آرش سرش رو کمی جلو آورد و گفت:

-کلا گوسفند دوست داری؟

متعجب نگاهش کردم و اون با سر به عکس لباسم اشاره کرد. نگاهی به عکس لباس انداختم.

یه دختر عروسکی که یه گوسفند توی بغلش گرفته بود و یه گوسفند سفید کنارش ایستاده بود و از همه بدتر کلمه بع بع که به انگلیسی و خیلی درشت وسط لباس نوشته شده بود.

توی دلم چند تا فحش درست و درمون به بیتا و سلیقه‌ی مسخرش دادم و قسم خوردم که از این به بعد لباس هام رو خودم انتخاب کنم.

با حرص لبخندی به آرش زدم و کمی شکر توی چایی ریختم که با لقمه‌ی نون و پنیری که آرش به سمتم گرفته بود، مواجه شدم.

یه کم نگاهش کردم. با سر بهش اشاره کرد.

- خودم بلدم، مگه بچه‌ام؟

دستم به طرف سبد نون رفت که دستش روی دستم نشست. مظلوم و با لبخندی نگاهم کرد و گفت:

-حالا این دفعه رو بگیر.

کلافه چشمی تو خونه چرخوندم و متوجه مامان شدم که با اخم نگاهم می‌کرد.

آرش نمی‌تونست مامان رو ببینه، ولی من به وضوح می‌دیدمش. لبخندی مصنوعی به روی آرش پاشیدم و لقمه رو ازش گرفتم و لبخندی عاشقانه تحویل گرفتم.

-هنوزم دلخوری؟

مامان نزدیکم نبود که صدام رو بشنوه، پس در این مورد راحت بودم.

- آره، خیلی هم زیاد.

-چیکار کنم از دلت درییاد.

می خواستم بگم زودتر برو، ولی دلم نیومد. چرا؟ واقعاً جواب این چرا چی می‌تونست باشه؟ پس فقط شونه ای بالا دادم و لقمه‌ی اهدایی آرش رو به سمت دهنم بردم.

بی‌تا خداحافظی کرد و به مدرسه رفت. رفتنش رو با چشم دنبال کردم.

- اینطوری با حسرت نگاه نکن، می برم سمت رو می‌نویسم مدرسه. فقط مدارکتو بگیر حتما.

نگاهی به آرش انداختم و گفتم:

- کجای نگاه من حسرت داشت.

لبخند زد و گفت:

- الان که خوب دقت می‌کنم حسرت نیست. یه غمه کوچیکه. اما عزیزم نباید ناراحت باشی، بازم میام پیشت؛ شاید آخر هفته.

با حرص نگاهش کردم و نفس سنگینی کشیدم. لبخند اون عمیق‌تر شد. دیگه نگاهش نکردم. سعی می‌کردم فقط به میز و محتویاتش نگاه کنم. ولی مگه می‌شد!

چشم هام دائم از کنترل خارج می‌شد و من همه انرژی رو صرف کنترل این بچه‌ی دوساله می‌کردم.

آرش از جاش بلند شد و من به گردو های روی میز خیره شدم. به طرف سینک رفت و من به مربای هویج دست پخت مامان نگاه می‌کردم. صدای شرشر آب رو می‌شنیدم و کودک دو ساله‌ی چشمهام رو روی نون های نُست بریده شده توی سبد می‌نشوندم.

چی رو می‌خواستم ثابت کنم، که آرش برام مهم نیست؟ خوب نبود. واقعا نبود؟

دوباره با صدای درونم دست به یقه شده بودم، که با خیس شدن گردنم نفسم رفت. صاف نشستم و هین تقریباً بلندی کشیدم، که یه دفعه گونه‌ام گرم شد.

آرش از پشت توی صورتم خم شده بود.

- عزیزم... خنک شدی؟

دست های خیشش رو از گردنم برداشت. با تفریح نگاهم می کرد. با گوشه ی یقه ی لباسم خیزی ها رو پاک کردم. دستم رو محکم روی جای بوسه کشیدم و گفتم:

- قرار نشد جلوی پدر و مادرم از این کارها نکنی؟

نگاهی به دور و برم انداخت و گفت:

- کسی اینجا نیست.

نگاهم رو توی سالن چرخوندم. راست می گفت هیچکس نبود.

- هنوز دلخوری؟

چشم غره ای نثارش کردم. لبه اش رو کمی کج و کوله کرد و چشم هاش رو ریز و گفت:

- پس مجبورم بازم این کار رو تکرار کنم. تا از دلت در بیاد.

سریع پشت دستم رو تو مسیر لبه اش گذاشتم، که صدای باز شدن در اتاقی اومد.

آرش سریع صاف شد و من به مامان که از در اتاق خواب مشترکش با بابا بیرون می اومد، نگاهی کردم.

دستم رو از روی صورتم برداشتم که صدای آرش تو گوشم نشست.

- من برای اینکه از دل تو در بیارم، برام اصلا مسئله ای نیست که مامانت اینجا باشه یا نباشه. می تونم همین الان حداقل ده بار بهت تضمین بدم.

صداش آروم تر شد و ادامه داد:

- میدونی که چجوری تضمین می‌دم؟

سر چرخوندم و نگاهش کردم. ابروهاش بالا پرید.

-چی شد، از دلت در اومد؟

نگاهش کردم که گفت:

- خب پس چاره‌ای برام نداشتی!

سریع گفتم:

- خیلی خب بابا، از دلم در اومد.

پنجه هاش رو بین موهام فرو کرد و حسابی به همشون زد و گفت:

- حالا شد.

سرم رو از بین دستهایش خارج کردم و به مامان نگاه کردم. خودش رو مشغول کار نشون می‌داد و مثلاً حواسش به ما نبود.

محکم به دست آرش ضربه زدم و بهش اخم کردم و با چشم به مامان اشاره کردم. دستهایش رو به حالت تسلیم بالا گرفت و از آشپزخونه خارج شد. به طرف مامان رفت.

- با اجازتون دیگه من رفع زحمت کنم.

- چه حرفیه پسر، اینجا خونه خودته.

- شما لطف داری.

سویچش رو از روی عسلی مبل برداشت و نگاهی به من انداخت. چشمکی زد.
ناخودآگاه از جام بلند شدم.

واقعاً داشت می‌رفت! با مامان تا دم در بدرقه اش کردیم و من تا آخرین لحظه
به سنگری که من رو از تیر و ترکش های سرزنش های مامان و هر دو برادرم
در امان نگه می داشت و حالا داشت ازم دور می شد نگاه کردم.

هر قدمی که برمی داشت گونی های خاکی سنگر فرو می ریخت. تو این چند
روز بهش عادت کرده بودم و الان واقعا داشت می‌رفت.

با محو شدن ماشین و بسته شدن در خونه به مامان نگاه کردم. با اخم نگاه
می‌کرد.

-خیلی خب، حالا من موندم و تو. الان می‌شینی و دقیق برام تعریف می‌کنی که
سر چی با آرش دعوات شده بود.

راه فراری نداشتم و مطمئن بودم مامان تا ریزترین نکات رو از زیر زبونم
بیرون نکشه، ول کن نیست. ولی یه نیرویی وادارم می کرد که تمام تلاشم رو
برای نجات پیدا کردن از اون مخمصه بکنم.

- مگه تو خودت با شوهرت دعوات می‌شه، میایی برای من تعریف می‌کنی؟

رو سری رو از دور گردنش کشید و در حالی که من رو به سمت در سالن هول
می‌داد، گفت:

- نمی‌گم، چون به تو ربطی نداره. تو هم نباید بگی، ولی وقتی زنگ می‌زنی و
اونجوری می‌گی و بعدم قطع می‌کنی و از دسترس خارج می‌شی، نه به من،
بلکه به همه ربط پیدا می‌کنه.

از آستانه‌ی در سالن رد شدیم. روبروم ایستاد و ادامه داد:

- در ضمن، من مادر تو عم. باید خوب و بد رو بهت یاد بدم. یه کم دیر شده، باید خیلی زودتر از اینا می‌زدم تو دهنتم که نزد. پس الانم بدون اینکه با من بحث کنی، می‌شینم و همه چیز رو تعریف می‌کنی.

- اگر فکر می‌کنی هنوز خوب و بدو...

با اخم های تیز مامان که هر لحظه بدتر می‌شد، حرفم رو خوردم و گفتم:

- باشه، بهت می‌گم.

آروم روی مبل تک نفره ای نشستم و مامان هم رو به روم.

نمی‌تونستم از زیر بار این کار در برم. زن رو به روم مادرم بود که حتی بابا هم با اون کوه غرورش وقتی که این زن عصبانی می‌شد در مقابلش کوتاه می‌اومد.

پس دهن باز کردم و همه چیز رو گفتم. از احساساتم و اتفاقات مختلف این چند روز، از کشفیاتم در مورد آرش و سیمین، از تهدید بهرام خان، از ناراحتی‌ها و دلخوری‌هام، و مامان تمام مدت فقط نگاهم می‌کرد.

حرفام تموم شد و تو چشمهای مامان خیره شدم.

نگاهش رو از من گرفت و به میز وسط سالن داد. چند تا نفس عمیق کشید و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. بعد از حدود یک دقیقه سر بلند کرد.

- من از دست تو چیکار کنم مینا؟

- یعنی چی، چی کار کنی؟ من که کار بدی نکردم!

اخم هاش تو هم رفت و صداس کمی بالا، و گفت:

- واقعا از نظر تو کار بد چیه؟ بلند شدی سر ظهر بدون اینکه به کسی بگی از خونه رفتی بیرون، دو سه ساعت بعد تو کلانتری پیدات کردن. اگه بابات می‌فهمید که سالم بر نمی‌گشتی تهران. الان این به نظر تو کار خوبی بوده؟

- خب سرم داد زد، اعصابم خراب بود.

- یعنی تو هر وقت اعصابت خراب بود، مجازی هرکاری مختاری بکنی دیگه؟ یعنی باید همه هم اینجوری باشند. هر وقت اعصابشون خراب بود هر کاری انجام بدن... من... بابات... آرش.

سرم رو پایین انداختم.

- حالا بلند شده رفته کلانتری، به جای اینکه شرمنده باشه با شوهرش قهر کرده! البته تقصیر تو نیستا، تقصیر منه که بهت یاد ندادم. هنوزم دیر نشده، ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است.

از جاش بلند شد که پشیمون شد و دوباره نشست. اخم هاش رو تو هم کشید و گفت:

- تو فکر می‌کنی چون آرش به مادرش احترام می‌زاره و دلش نمی‌خواد که تنهاش بزاره، لوس و مامانیا؟ این چه فکریه مینا؟ من خوشم میاد چهار روز دیگه که برای بهنام زن گرفتم، پسره یادش بره که مادر داشته. انتظار احترام ازش ندارم، انتظار ندارم پسری که این همه سال براش زحمت کشیدم، هوای مادرش رو داشته باشه.

- مامان این فرق داره. به خدا اینا یه جورین. دائم به همه زنگ می‌زنن، تو کوچکترین کار آرش سیمین دخالت می‌کنه، بهرام منو دعوا کرد، آرش وایساد فقط نگاهش کرد.

مامان صداش بلند شد.

- یعنی چی سیمین، بهرام؟ تو ادب حایلت نمی‌شه؟

- الان که اینجا نیستن، جلو خودشون درست حرف می‌زنم.

- نخیر، شما پشت سرشم درست صحبت می‌کنی، که عادت کنی جلوشم احترام بزاری. بعدم خانم محترم، پسری که به مادرش احترام بزاره، سرش جلوی پدرش پایین باشه، مطمئن باش همین رفتارو با زنشم داره.

- اگه نداشت چی؟

- اگه بهزاد یا بهنام تو رو از کلانتری تحویل می‌گرفتن، چیکار می‌کردن؟ نمی‌گم اونا به منو پدرشون احترام نمی‌زارن، ولی خودت بگو چی‌کار می‌کردن؟ ... حالا آرش چیکار کرد؟ خودت با خودت کلاهتو قاضی کن. من اگه اونجا بودم یه دونه می‌خوابوندم توی گوشت.

از جاش بلند شد.

- تو عادت کردی همیشه یکی بزنه تو سرت. یکی باید می‌اومد برات خواستگاری اخلاقش مثل اخلاق بهزاد باشه. راه به راه باهات دعوا کنه. دست خودت نیست اینجوری عادت کردی، پسر خوش اخلاق بهت نیومده!

به طرف آشپزخونه رفت و همونجا ایستاد و گفت:
- اصلا ببینم، گفتی سرچی با آرش دعواتون شد، که سر از کلانتری درآوردی؟

- سر کاغذ دیواری و سرامیک...

چند قدم به طرفم برداشت.

- مینا من باور کنم تو سر چیزی که بهت ربط نداشت، با آرش دعوات شده؟

- مامان یعنی چی به من ربطی نداشت؟ بابا یه دونه گلدون می‌خواد تو این خونه جا به جا کنه از تو می‌پرسه، اون وقت من به اتاقی که قرار توش زندگی کنم، نظر ندم.

- من و بابات زن و شوهریم، نامزد که نیستیم؛ یا به قول خودت محرم چند روزه. تو یه ازدواج،- خانواده دختر یه وظیفه ای دارند، خانواده ی پسر یه وظیفه. هیچ کدومشون هم نباید تو کار اون یکی دخالت کنه.

- پس چرا سیمین به پرده ی اتاق من دخالت کرد.

- تو خودت ازش خواستی، ولی اون از تو خواست.

-به آینه و شمعدونم دخالت کرد، به حلقم، به لباس عروسم.

مامان اومد و کنارم نشست. تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

- عزیزدلم، این جور حرفها و دخالتا، اول همه ی زندگی ها هست، ولی یه مدت که بگذره زن و مرد اخلاق هم دستشون میاد. یواش یواش بقیه هم به این نتیجه می رسن که نباید تو کارشون دخالت کنند. ولی باید یکم صبر کنی.

- مامان اگه نخوام صبر کنم چی؟

مامان دستم رو ول کرد و چشمه اش رو چند بار باز و بسته کرد.

- بابات همیشه می گه با مینا حرف زدن آب تو هاون کوبیدنه، تو خودت کاری رو بکن که می دونی به صلاحشه، من همش می گم نه اشتباه می کنه، بچه ام فقط یکم شیطونه، ولی الان می بینم، نه، راست می گه.

مامان دوباره از جاش بلند شد.

- مامان یعنی تو حتی تو یه مورد حق رو بهم نمی دی؟

- نه.

کلافه نفسی کشیدم و با حرص گفتم:

- می دونی من الان چه فکری می کنم، فکر می کنم آرش پسره گم شده ات بوده و حالا پیداش کردی و من هم یه دختر سر راهی که دلت سوخته و بزرگش کردی.

مامان اخم هاش رو تو هم کشید و گفت:
- من از آرش دفاع نکردم، اشتباهات دخترمو بهش گفتم.

نگاهم رو از مامان گرفتم.

- خوبه دیگه، آرش خان شد پسر پیغمبر، مینای بدبخت شد کلکسیون اشتباهات.
اصلا از اولشم اشتباه کردم برات گفتم چی شد، حواسم نبود همیشه همه چی
تقصیر منه.

از جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم.

- مینا...

جلوی در ایستادم.

- مینا چی؟ باید از اول اینطوری می گفتم، مامان همه چی تقصیر من بود. حداقل
این همه کالری مصرف نمی کردم، تو هم تو مصرف انرژی صرفه جویی
می کردی.

در اتاق رو باز کردم.

-اونوقت، نه تو اینقدر نصیحت می کردی، نه من این همه حرص می خوردم.

برگشتم و به مامان نگاه کردم.

- فقط اگه من زن آرش شدم، بعد یه روز دیدی یه نفره رفتم دو نفره یا سه نفره
برگشتم. نگین مینا گفته بودا. اگه بدبخت شدم، مثل خر تو گل موندم و نیایی بگی
مینا حواسم نبود، باید بهت می گفتم بدبختی و تنهایی رو پیشونی مینا نوشته شده.

- بسه دیگه.

- باشه، من بس می کنم، اما به قول خودت بشین کلاهتو با خودت قاضی کن. مادری که هر نیم ساعت یه بار زنگ می‌زنه به پسرش و حالش رو می‌پرسه، طبیعیه. بهنام از در این خونه می‌ره بیرون تا آخر شب بیرونه، تو مگر اینکه کارش داشته باشی بهش زنگ بزنی. بعد ما ده دقیقه نمی‌شه از خونه فاصله گرفتیم، باید لحظه به لحظه به سیمین گزارش بدیم. این واقعا عادیه؟

- مینا جان، هرکسی یه ایرادایی داره،

- مامان جان، بعضی ایرادا خیلی ایراده. برو همین الان سر خیابون وایسا، یه آدم هفت پشت غریبه رو پیدا کن، بهش بگو پسری هست این مدلی، ببین نظرش چیه، بعد بیا بگو مینا همش اشتباه می‌کنه.

در رو بستم. با حرص لب تخت نشستم. نگاهی به کیف دستیم انداختم. موبایلم رو در آوردم. خاموش بود.

سیم کارتش رو در آوردم و پرتش کردم تو کیفم.

- هیچ وقت دیگه جواب هیچ تلفنی رو نمی‌دم.

کیف دستیم رو برداشتم و پرتش کردم سمت چمدون. با حرص روی تخت خوابیدم و پتوی مچاله شده ی پایین تخت رو روی سرم کشیدم.

اینقدر تو اون وضعیت موندم تا خوابم برد. چند ساعت بعد با حرکت دستی بیدار شدم. صاحب دست بیتا بود؛ خواهر دوست داشتنی من.

- پاشو، چقدر می‌خوابی؟

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:
- ساعت چنده؟

-ظهره!

- تو چرا زود اومدی؟

- امتحان دادم اومدم دیگه!

خمیازه کشیدم و از جام بلند شدم. بیتا لب تخت خودش و دقیقا روبروی من نشست.

- خب، عروس خانم! تعریف کن ببینم.

-چی رو؟

مینا ابروهایش بالا رفت و دستهایش رو برای بدنش از پشت جک کرد و بهم خیره شد.

-که چی رو؟ نامزد بازی رو دیگه!

پتو رو از خودم کنار زدم و پاهام رو از تخت آویزون کردم.

- هیچی، تا می اومد یه خورده بهمون خوش بگذره، یه چیزی پیدا می شد تلخش می کرد و می رفت.

- این چه طرز تعریف کردنه؟... بزار دونه دونه بپرسم. آرش چه جور پسریه؟ مثل بهنام یا بهزاد.

- مثل بهنام.

می خواستم همه چیز رو بگم، اما نمی دونم چرا یه چیزی مانع شد. شاید بخاطر حرف های مامان بود؛ تا وقتی که چیزی نگفتی، به کسی ربطی نداره، ولی بعدش به هم ربط پیدا می کنه.

- پس حسابی شانس زده.

سوالات بیتا بی پایان بود و من کم حوصله. بیتا خیلی زود این موضوع رو متوجه شد و ساکت شد.

- راستی مینا، اون روزبه بهنام چی گفته بودی؟

- کدوم روز؟

-دیروز دیگه. بهنام زنگ زد به مامان و یه چیزی گفت، که من یه دفعه دیدم رنگ مامان پرید. تلفنو برداشت و شروع کرد زنگ زدن. پرسیدم چی شده، مامان گوشی رو داد بهم، گفت فقط شمارهی مینا رو بگی. دیگه بعد از پنج شش دقیقه، مامان با مادر شوهرت حرف زد و گفت که انگار با آرش باهم دعواتون شده. بهنام اومد خونه و می‌گفت مامان چیکار کنم، برم شمال بیارمش. مامانم گفت نه. دیگه بهنام حسابی کلافه بود... بهزاد که از در اومد تو. مامان اشاره کرد که اون چیزی نفهمه. دیگه همه ساکت شدیم، ولی کلافه بودیم تا مامان بعد از سه چهار ساعت و به این و اون زنگ زدن باهات حرف زد. حالا چرا دعواتون شده بود؟

یکم به بیتا نگاه کردم و گفتم: چیزی نبود.

بازم هیچی نگفتم. ازم بعید بود. چی مانع می‌شد. در اتاق باز شد و مامان توی اتاق سرکی کشید.

به بیتا نگاه کرد و گفت:

-ناهار حاضره، بیاید بخورید.

به بیتا نگاه کرد، نه به من. این یعنی باهام قهره.

تابی به گردنم دادم و نگاهم رو از مامان گرفتم. همه‌ی حق‌ها رو که داده به اینو اون، الانم باهام قهره.

بیتا از جاش بلند شد و مامان در رو نیمه باز رها کرد و رفت.

از جام بلند شدم، چند دقیقه بعد بیتا اومد و گفت:

- بیا نهار دیگه!

- اشتها ندارم.

بیتا یکم نگاهم کرد و رفت. چند ساعتی خودمو توی اتاق زندانی کردم که دوباره در باز شد.

مامان بود. به طرفم اومد. گوشی موبایلش توی دستش رو به سمتم گرفت.

- با تو کار داره. آرشه.

نیم نگاهی به مامان کردم و گفتم:

-چه عجب! مادر خونده یاد دختر سراپا تقصیرش افتاد.

چشم از مامان گرفتم. نگاه سنگین مامان رو حس کردم.

- آرش جان، به خودش می‌گم بهت زنگ بزنه. باشه؟

- خداحافظ.

ناخودآگاه نگاهش کردم. گوشی رو قطع کرد و توی دستش جا به جا کرد. به طرفم اومد و یه دفعه گوشم رو گرفت. تابی بهش داد و کمی به طرف بالا کشید.

خودم رو بالا کشیدم و دستم رو روی دستش گذاشتم تا شاید بیخیال بشه، ولی اون ول کن نبود.

- مامان... مامان... تورو خدا، درد داره...

- می‌کشم که دردت بیاد، که خوب تو ذهنت بمونه به مادر نگی مادخونده.

محکم تر کشید و صدای آی من بلند شد و گفت:

- که یادت بمونه به مادرت احترام بذاری. نه به مادرت، به هر بزرگتر دیگه ای!

داشت اشکم در می‌اومد. آخ و واخم به هوا رفته بود که مامان گوشمو ول کرد.

گوشم حسابی داغ شده بود. با دستم روش رو مالیدم و به مامان نگاه کردم.

- مگه چیکار کردم من؟

گوشی رو روی پام پرت کرد و گفت:

- زنگ بزن به آرش.

همونطور که گوشم رو می‌مالیدم تا شاید دردش کمتر شه، گوشی رو برداشتم و به مامان نگاه کردم.

اخم هاش مثل لبه تیز کاتر برنده بود. چرخید بره که یه دفعه برگشت و انگشتش اشاره‌اش رو به طرفم گرفت. کمی خودم رو به عقب جمع کردم.

- من اگه قرار بود دختری رو به فرزندى قبول کنم، یکی رو می‌آوردم اینقدر چشم سفید نباشه.

صاف ایستاد. چرخید و دو قدمی به طرف در برداشت که زیر لب گفتم:

- آخه معلوم نمی‌شه که تو بچگی!

صدام رو شنید و با همون اخم‌های ترسناکش بهم نگاه کرد. خودم رو جمع و جور کردم. دستم رو محکم‌تر روی گوشم فشار دادم.

- ببخشید، نفهمیدم دارم چی می‌گم.

با سر به موبایل توی دستم اشاره کرد.

- زنگ بزن به آرش.

سری تکون دادم و صفحه‌ی گوشی رو روشن کردم و خودم رو مشغول کار باهاش نشون دادم.

مامان رفت و در رو پشت سرش بست. می‌دونستم از کلمه‌ی مادرخونده یا دخترخونده چقدر متنفره، ولی باز هم استفاده کرده بودم.

گوشم حسابی داغ کرده بود. مامان رمز گوشیش رو برداشته بود. شماره‌ی آرش روی صفحه بود. لمسش کردم و شروع کرد به بوق زدن.

آرش خیلی سریع جوابم رو داد.

- الو.

- سلام... عشقم... نازنینم... حالت چطوره، نکنه هنوز دلخوری؟ برگردم تضمین بدم بهت؟ چرا چیزی نمی‌گی؟

-یه دقیقه نفس بکش. تضمین تضمین.

- ببخشید، حالت خوبه؟

- آره.

- چرا صدات اینطوره؟

دستی به گوشم کشیدم و گفتم:

-خواب بودم.

-چقدر می‌خوابی تو دختر؟

باید حرفو عوض می‌کردم، حوصله‌ی شاخ و برگ دادن به دروغم رو نداشتم.

- رسیدی؟

- می‌رسم یه خورده دیگه؟ ولی دیدن اون شهر بدون عشقم یه خورده برام سخته.
حالا از الان تا آخر هفته باید برم جاهایی که با هم رفتیم هی حسرت بخورم.
فکر می‌کنم این یه ماه طولانی ترین ماه زندگیمه... خلاصه دیدم حالی ازم
نمی‌پرسی، گفتم خودم زنگ بزنم بگم حالم خوبه.

- آها.

- آها؟... خودتو کشتی با این همه احساس.

- خب چی بگم؟

- یه حرف عاشقانه.

فقط همین مونده بود که حرف عاشقانه بزنم. یکم فکر کردم، اگر می‌تونستم
بحث رو عوض کنم، از شر این جمله‌ی عاشقانه فرار می‌کردم.

- الان کجایی؟

- قزوینو رد کردم.

سکوت کردم. صبح اینجا بود، دیشبم بود. ولی الان نیست. دلم یه جوری شد، یه
حسی که غریب بود.

- واقعا رفتی؟

صدام مظلوم شده بود و حالت صدام عوض. نمی‌دونم چرا این حرف رو زدم؟
اصلاً چطور این جمله به زبونم اومد؟ ولی دیگه گفته بودم.

پشت گوشی سکوت بود که نور افشانی می‌کرد. نه آرش حرفی می‌زد و نه من.

بالاخره صدای آرش بلند شد.

- مینا خیلی دوست دارم. وقتی می‌گم خیلی، منظورم دقیقاً بی نهایته.

پوست اطراف گوشم می‌سوخت. روش رو کمی ماساژ دادم. به جمله‌اش خوب فکر کردم. از این مدل حرف‌ها از زبون سهیل هم شنیده بودم.

- من هنوز ناهار نخوردم. بعداً زنگ بزنم؟

-باشه، برو بخور. فقط قبلش گوشیتو روشن کن.

باشه ای گفتم و خداحافظی کردم و انگشتم رو روی آیکون قرمز گذاشتم و برداشتم.

یه کم به مامان و ناراحتی و عصبانیتش فکر کردم. دلم نمی‌خواست ازم ناراحت باشه.

بلند شدم و به سالن رفتم. چشم چرخوندم. تو آشپزخونه بود و با حرص و اخم مشغول پاک کردن کابینت‌ها.

وارد آشپزخونه شدم و موبایل رو به طرفش گرفتم.

-مامان گوشیت.

جوابی بهم نداد. یه کم نگاهش کردم و گفتم:

-گوشمو که کشیدی، قهرم می‌کنی؟ یکیش دیگه!

بازم جوابی نداد و همچنان دستمال رو روی سنگ‌های سیاه و گرانیته کابینت‌ها می‌کشید.

- ببخشید... دیگه اونجوری نمی‌گم... مامان... مامان...

بازم جوابم رو نداد. به کابینت تکیه دادم. بغض گلویم رو گرفت.

- من کمتر از یه ماه دیگه از این خونه می‌رم، اون وقت بعدش غصه می‌خوری که ای کاش این روزای آخر باهام اینطوری قهر نمی‌کردی. اگه برم معلوم نیست دیگه کی بیام.

حرکت دست هاش کند شد. قدرت بغض و نتونستم مهار کنم و قطره های اشک روی صورتم چکید. دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:

- نمی‌گم دیگه... یعنی دیگه نیستم که بگم.

تو چشم‌هام نگاه کرد. چشم‌هایش پر از آب شده بود. دستمال رو گوشه ای از سنگ کابینت پرت کرد و دست‌هایش رو برام باز کرد.

مثل بچه ها تو آغوشش جا گرفتم. سر هامون تو گردن هم فرو رفته بود. ازم فاصله می‌گرفت و صورتم رو می‌بوسید و دوباره من رو به آغوشش می‌کشید.

- خیلی دختر بدی هستی.

-می‌دونم... ببخشید.

با صدای بیتا بهش نگاه کردم.

- نکنید بابا، حسودیم شد.

از مامان فاصله گرفتم. اشک‌هام رو پاک کردم.

- گوشت چرا قرمزه؟

دستی به گوشت کشیدم و گفتم:

- تیر عشق و علاقه مادری مامان بود. اصابت کرد به گوشت.

یکم از مامان فاصله گرفتم و گفتم:

- آخه یه مادر با گوش بچه اش این کارو می‌کنه؟

قدم دیگه ای به عقب برداشتم و گفتم:

-حالا اگه بگم مادر خونده بدش میاد.

مامان اخم کرد و دستمال روی کابینت رو به طرفم پرت کرد. با خنده میز رو دور زدم.

- ادبم نمی‌شه آخه...

- ببخشید... ببخشید، غلط کردم.

- این دفعه اگه دستم بهت برسه گوشتو کلا می‌کنم.

دستم رو روی پشتی صندلی گذاشتم.

- مینا خانوم... یه ماهه دیگه می‌ره... دلت میاد!

با حرص ولی لبخند نگاهم کرد.

-مامان خیلی گشمنه.

-پاشو برای خودت غذا گرم کن.

- من یک ماهه دیگه می‌رما... غصه میخوریا..

مامان تو چشم‌هام خیره شد. روی صندلی نشستم.

خودم باورم نمی‌شد، واقعا قرار بود برم. بدون مامانم، بدون بی‌تا، حتی بدون اون دوتا برادرم که دائم رگ گردن هاشون ورم کرده و حتی بدون بابا.

به پارچه‌ی آبی رنگ پر از گل وسط میز خیره بودم و به رفتنم فکر می کردم،
که بشقاب غذا جلوم قرار گرفت.

سر بلند کردم. بیتا بود. حس کردم چهره‌اش غم زده است. لبخند تلخی زدم و
اشک‌هام سرازیر شد.

چونه‌ی بیتا می لرزید. پشت به من کرد و از آشپزخونه خارج شد. نگاهی به
عدس پلو رو به رو انداختم. دیگه اشتهایی به غذا نداشتم. دوباره از آرش بیزار
شده بودم.

ساعت ها گذشت و برادرهام به خونه برگشتند.

عذرخواهی از بهنام و به دست آوردن دلش، سخت ترین کاری بود که توی این
چند روز انجام داده بودم.

اخم کرده بود و می گفت، می دونی من چه حالی شدم و منم از ترفند من فقط یه
ماهه دیگه اینجا هستم، استفاده کردم که یکم طول کشید، ولی جواب داد.

روزها می گذشت و مامان هر روز یه وسیله جدید برای اون اتاق می خرید. چند
تا مانتو هم شبیه همون هایی که بهزاد دور انداخته بود، ولی بلندتر برام گرفت.

بابا یه حساب برام باز کرد و بقیه پول جهیزیهام رو تو اون حساب ریخت.

لباس عروسم هم نطور که من خواسته بودم آماده شد.

آرش دو سه باری برای دیدنم به تهران اومد و هر بار سعی می کرد که خیلی
به من خوش بگذره.

یه هفته تا روز عروسم مونده بود که همه‌ی جهیزیه‌ی من رو بار زدند و همه
با هم برای چین یه اتاق به رشت لشکرکشی کردیم.

همه چیز رو چیدیم. فضا شاد بود، اما یه غم خاص ته همه‌ی شادی ها خوابیده
بود، که همه سعی در پنهان کردنش داشتند. ولی تو نگاه همه لم داده بود.

آرش به توصیه‌ی مامان اتاق رو کاغذ دیواری نکرده بود و فقط یه رنگ سفید به دیوار ها زده بود.

نورپردازی خیلی زیبایی برای اتاق طراحی کرده بود که با پرده‌ی سلیقه سیمین همه چیز رو زیادی تجملی می‌کرد.

مامان برام روتختی خریده بود، ولی به احترام سیمین روتختی منتخب اون روی تخت دونفره پهن شد و جواب اعتراض من به این کار نیشگونی شد به بازوم.

همه چیز خیلی خوب پیش می‌رفت و ظاهراً مشکل خاصی نبود.

دو روز قبل از عروسم با مامان و بیتا به رشت رفتیم تا برای کارهای مربوط به آرایشگاه آماده بشیم.

همه چیز خیلی سریع می‌گذشت و من از این سرعت زمان خوشم نمی‌اومد.

بالاخره روز موعود از راه رسید. خیلی از مهمون های تهرانی سیمین از شب قبل به خونه‌ی سیمین اومده بودند.

پدرم برای اسکان دادن مهمون‌های خودش یه سوئیت بزرگ رو برای دو روز اجاره کرده بود. صبح زود آماده شدم و همراه آرش و بیتا به آرایشگاه رفتم.

باید برای بعد از ظهر آماده می‌شدم، چون مراسم عقد داشتیم و قرار بود تا کمتر از ده دوازده ساعت دیگه من رسمی و قانونی متاهل بشم.

تا حدودی آرش رو تو زندگیم پذیرفته بودم و این کارم رو راحت تر می‌کرد.

آرایشگر با مهارت روی صورتم کار می‌کرد و هر بار که چیزی به صورتم می‌مالید از کار خودش تعریف می‌کرد.

اهمیتی بهش نمی‌دادم و فقط نگاهش می‌کردم. بالاخره کارش تموم شد و اجازه داد تا خودم رو ببینم.

باورم نمی شد، این من بودم؟ این همه زیبا شدن به نشستن و خستگی این چند ساعت می‌ارزید.

با لبخند به خودم نگاه می‌کردم.

- فکر کنم آرش بیاد اینجا، بیچاره از ذوقش سنگکوب بزنه.

سر چرخوندم و به بیتا نگاهی کردم.

-تو خودت هم کم خوشگل نشدی!

- پس چی، همین امشب کشته مرده پیدا نکنم، بیتا نیستم!

آرایشگر آخرین مراحل کار رو هم روی تن و بدنم انجام داد و من گوشه ای منتظر همسر آیندم نشستم.

اومدنش زیاد طول نکشید، همراه با فیلمبردار و کلی تشریفات وارد آرایشگاه شد.

تو اون کت و شلوار طوسی و با اون گریمی که روی صورتش انجام داده شده بود خوش هیکل تر و زیباتر شده بود.

با دیدنم اول کمی مکث کرد. خوب نگاهم کرد و با لبخند نزدیکم شد.

دسته گلی سمتم گرفت. هرچی ناز داشتم تو حرکاتم ریختم و دسته گل رو گرفتم. سرش رو کمی نزدیک آورد و آروم گفت:

- می‌خوای منو بکشی؟

بعد سرش رو کمی فاصله داد و با لذت تو صورتم چشم چرخوند.

- هر چند که من خیلی وقت پیش مردم، یا بهتره بگم هلاک شدم.

دستش رو روی بازوی برهنه‌ام گذاشت و عمیق نگاهم کرد.

- قشنگ شدم؟

- قشنگ بودی عزیزم، قشنگم تو دل من نشست! باورم نمی‌شه قراره همیشه پیشم بمونی. همه‌اش فکر می‌کنم خوابم و الانه که یکی بیدارم کنه.

آروم از مچ دستش نیشگونی گرفتم. کمی صورتش جمع شد، ولی چشم از من برداشت.

چشمکی زدم و گفتم:
- بیدار شدی؟

بازوم رو کمی فشار داد و جواب داد:

- نه، مُردم. بیداری چیه؟

- حالا خواهش می‌کنم امشب رو زنده باشین، چون کلی آدم الان منتظر شما دو تا هستن.

هر دو سر چرخوندیم و به زن آرایشگری که شالی رو خیلی شل روی سرش انداخته بود و شل لباس عروس من هم توی دستش بود، نگاهی انداختیم.

ابرویی بالا انداخت و رو به آرش گفت:

- اگر شل عروس خانوم و می‌خوای باید براش هزینه کنی!

-من برای همسرم هر چی دارم هزینه می‌کنم، ولی امشب عشق من به اون شل احتیاجی نداره.

متعجب نگاهش کردم. کلمه ها و جمله هاش رو تو ذهنم حلاجی می‌کردم.

وقتی منظور آرش رو کامل متوجه شدم که دستم رو گرفته بود و به طرف در می‌رفت و به توصیه‌های فیلمبردار عمل می‌کرد.

نزدیک در بودیم که دستم رو کشیدم. ایستاد و کمی نگاهم کرد.

- چی شد؟

به سرتا پام اشاره ای کردم.

- این جوری پیام؟ بدون شنل!

- شب عروسیته، سخت بگیر.

چند لحظه فقط نگاهش کردم و چهره‌ی بهزاد و بهنام و صد البته پدرم رو کمی تصور کردم.

- نه... من اینجوری نمیام.

آرش کمی نگاهم کرد. سری تکون داد و شنل رو از زن آرایشگر گرفت و چند تا اسکناس ده هزار تومنی بهش داد.

شنل رو روی سرم انداخت و گونه‌ام رو خیلی آروم بوسید.

- حالا قبوله؟

چشم هام رو بستم و باز کردم و کمی به حرف‌های بابام قبل از اومدن آرش به زندگیم فکر کردم. فرهنگ خانواده سرلک با ما کاملاً متفاوت و من این تفاوت رو یواش یواش داشتم می‌دید.

م فیلمبردار زودتر از ما از سالن خارج شد و مثل یک کارگردان تمام حرکات و قدم های ما رو بهمون آموزش می داد.

هرچی که اون و می‌گفت، آرش انجام می‌داد، ولی من کم کم داشتم کلافه می‌شدم.

با سوار شدنمون به مازراتی گل زده پدر شوهرم، مسئولیت خطیر فیلمبرداری به مردی واگذار شد.

اگر خرده فرمایشات اون زن فیلمبردار فقط و فقط دو دقیقه دیگه طول می کشید، مطمئناً باهاش دعوا می شد.

ماشین روشن شد و من نفهمیدم که بیتا قراره با کی و چه جوری بیاد. آرش آهنگ شادی گذاشته بود و من به خیابون خیره شده بودم و به یک ماه پیش فکر می کردم. روزهایی جهنمی که برای مجرد بودن دست و پا می زدم.

لبخندی به کارهایی که کرده بودم زدم. یعنی این روزهای نسبتاً خوش ادامه پیدا می کنه؟ می تونم کنار مردی که خودش رو حسابی عاشق می دونست خوشبخت باشم؟

- به چی فکر می کنی؟

سر چرخوندم و به آرش نگاهی کردم.

- به چیز خاصی فکر نمی کردم... تا عقد هنوز خیلی مونده. کجا می ریم؟

- کنار ساحل، یه ویلایی هست. می ریم اونجا چند تا عکس می گیریم و فیلمبرداری و اینا... بعدشم عقد و بعدشم عروسی و بعدش هم که دیگه من می مونم و تو.

دوباره به جاده خیره شدم و بعد از چند لحظه گفتم:

- بیتا با چی قراره بیاد؟

- قرار شد بهزاد بره دنبالش.

- قراره بره؟

- آره... سوئیچ پژو رو دادم بهش، آدرس شیرینی فروشی رو هم که بهش سفارش داده بودیم دادم. قرار شد با فرهنگ اول برن اونجا و شیرینی ها رو تحویل سالن بدن. بعدا بهزاد بره دنبال بیتا.

لبخندی زدم و گفتم:
- گوشتو دادی دست گربه؟

نیم نگاهی به من کرد و سوالی نگاهم کرد.

- قاتل شیرینی و فرستادی دنبال شیرینی؟ شیرینی ها احتمالا کمتر از نصفشون، اونم محض آبروداری می‌رسه به اون سالن.
- یعنی اینقدر شیرینی دوست داره؟

سری تکون دادم. با زنگ موبالش هر دومون ساکت شدیم. گوشی رو از جیبش خارج کرد و به اسم یا شاید هم شماره‌ی روی صفحه خیره شد.

-جواب بده دیگه!

انگشتش رو روی صفحه کشید و گوشی دو تو جیبش سر داد.
-ولش کن، امشبو می‌خوام خوش باشم.

سر چرخوندم و متوجه ماشین فیلم برداری دقیقا کنار ماشینمون شدم. فیلم بردار دستش رو تکون می‌داد و منظورش این بود که منم به سمت دوربین همین کار رو بکنم. اولش اهمیت ندادم ولی بعد دستی تکون دادم.
سرچرخوندم و متوجه آرش شدم، لب گزیده بود و به گوشیش خیره شده بود.

حس کردم نگاهش پر از نگرانی، به آینه های ماشین نگاهی کرد و گوشی رو تو جیبش گذاشت.

کنجکاو و سر چرخوندم و از شیشه عقب به ماشین های پشت سری نگاهی انداختم. چیزی ندیدم. فقط تعدادی ماشین که همه مشغول کار خودشون بودند.

دوباره به آرش نگاهی انداختم.

- چیز... چیزی شده؟

- من حس می کنم تو نگرانی! داشتم دنبال دلیلی می گشتم.

- من؟ برای چی باید نگران باشم؟ عشقم پیشمه... چند ساعت دیگه هم برای همیشه مال من می شه. نگرانی برای چی؟

یه کم نگاهش کردم. نگران بود، مطمئنا. وقتی با هم از آرایشگاه بیرون می اومدیم این شکلی نبود.

شونه ای بالا دادم و به جاده خیره شدم. چند دقیقه بعد ماشین جلوی ساختمونی پارک کرد.

از ماشین پیاده شدم. دوباره دستورات فیلمبردار شروع شد.

- آقا داماد دروازکن... عروس خانوم پیاده شو... از اول... یه خورده آهسته تر عروس خانوم... آقا داماد دستشو بگیر... عاشقانه به هم نگاه کنید... لبخند عروس خانوم... یکم با هم حرف بزنید...

آرش تو چشمهام عمیق شد و من آرام گفتم:

- این زنه رو خفه کن، وگرنه مجبور می شم خودم بهش صدا خفه کن بزنم.

- می خواد فیلم عروسیمون قشنگ بشه، به حرفهایش گوش کن.

- من اعصابم یه خورده ضعیفه، گفته باشم یه دفعه زدم تو ذوقش ناراحت نشی بگی نگفته بودی.

صدای فیلمبردار دوباره بلند شد.

- صحبت بسه... آروم حرکت کنید... عروس خانوم بازوی آقا داماد رو بگیر...
نیم نگاهی به آرش انداختم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم، که متوجه نگاه
نگرانیش به اطراف شدم.
به اطراف نگاهی انداختم.

- عروس خانوم این ور اون ور رو نگاه نکن، حواست به شوهرت باشه.

آرش سریع بهم نگاه کرد و لبخند زد.

- عروس خانم حواست به من باشه.

- اتفاقا چون حواسم به تو هست دارم دور و برم رو نگاه می کنم، چون که خیلی
نگرانی.

آرش بازوش رو از دستم آزاد کرد و دستش رو پشت کمرم انداخت و کاملاً بهم
چسبید.

- آفرین آقای داماد، حرکت خیلی قشنگی بود... همینطوری بیاید جلو.

- آرش خواهش می کنم اینو خفه کن، تا دست به قتل نزدم.

-همین دیگه، نگرانم تو با این زنه دعوات نشه، فیلمبرداری عروسیمون ناقص
بمونه.

تو چشمهای آرش کمی خیره شدم. نگرانش کمی بیشتر از قتل اون زن بود. به
اجبار به حرفهای زن گوش می دادم و سعی می کردم کلافگی رو کنترل کنم.
وارد ویلا شدیم.

- اول چند تا عکس بگیریم، بعد صحنه های کلیپو فیلمبرداری می کنیم. خوبه؟

آرش سری تکون داد.

- عروس خانوم شنلتو در بیار.

دستم به سمت دکمه شل رفت که متوجه حضور فیلمبردار مرد شدم.

دستهای آرش به کمک اومد که من کمی عقب رفتم.

- کمک نکنم؟

- این مرده رو بگو بره بیرون.

نگاهش رو چرخوند.

- فیلمبردارو؟

با نگاهم حرفش رو تایید کردم و گفتم:

- سخت بگیر مینا، چند تا تارمоче دیگه! اینجا که گشت ارشاد نیست!

با چشمهای گرد به آرش نگاه کردم و گفتم:

- من اینجوری عادت ندارم، اگه بیرونش نمی کنی، خودم زبون دارم به درازی جاده ولیعصر.

- خیلی خوب بابا... خیلی خوب!

آرش به طرف مرد رفت. از پنجره ویلا بیرون رو تماشا می کردم. دختری سر تا پا سیاه از پشت نرده های آهنی به ویلا نگاه می کرد.

اهمیتی ندادم و دوباره به آرش نگاه کردم. مرد فیلمبردار رو مجاب کرده بود که بیرون بابسته.

با بیرون رفتنش شلم رو برداشتم و به دستور زن عکاس ژست های مختلف رو برای عکس امتحان می کردم

زنگ پیامک گوشی آرش بلند شد. آرش نگاهی به صفحه انداخت و بعد از پنجره نیم نگاهی به بیرون.

- ببخشید خانوم، شما عکاسی رو با همسرم ادامه بدید، من چند لحظه برم و برمی‌گردم.

- بفرمایید. اتفاقاً عکس تکی هنوز نگرفتیم. آرش نگاهی به من انداخت.

- بر می‌گردم عزیزم.

نگاهش نگران بود. رفتنش رو مشکوک با چشم بدرقه کردم.

- خب عروس خانم، اینجا وایسا، یکم بچرخ، یکم بیشتر. سر بالا... به پایین نگاه نکن...

دستورات عکاس کلافه کننده بود و سعی می‌کردم خوددار باشم، ولی کاسه تحمل داشت لبریز می‌شد.

رفتن شک برانگیز آرش و نگاه نگرانش هم رو جاده مغزم پیاده روی می‌کرد.

چند تا عکس گرفتیم. دوباره عکاس برای ژست بعدی دستور صادر می‌کرد.

- عروس خانم، کفشتو تو دستت بگیر... به پشت سرت نگاه کن... یکم طبیعی باش.

کاسه صبرم بی‌طاقت شد و گفتم:

- آخه خداییش این ژستی که داری می‌گی طبیعی، که من طبیعی باشم؟

- رمانتیکه عزیزم!

- آخه لنگه کفش، کجاش رمانتیکه؟ سیندرلا هم کفش تو دست پسره بود دنبال دختره می‌دوید.

-خب اگر خوشت نماید یکی دیگه رو امتحان می کنیم.

کمی به اطراف نگاه کرد.

- بیا اینجا وایسا...تورو بگیر تو صورتت... یک قدم برو به طرف شومینه، حالا به من نگاه کن.

- خوبه دیگه، مردم می رن با ستاره های سینما عکس می گیرن، من باید با شومینه دود گرفته عکس بگیرم. اونم با این شکل! هر کی ندونه فکر می کنه داماد شومینه است.

- ای بابا، خانم چقدر غر می زنی، باید از فضا استفاده کنیم دیگه.

صاف ایستادم و دامن پفدار لباسم رو کمی بالا گرفتم و به طرف شنلم رفتم.

- از فضا استفاده بکنی یا رو مغز من راه بری؟

شنل رو روی سرم انداختم.

- اصلا عزیزم، شما اینجا بمون از فضا لذت ببر. از شومینه عکس بگیر، لوستر، مبل، فکر می کنم از سرویس بهداشتی هم بتونی عکس بگیری، ولی من می رم.

زن فقط نگاهم کرد و من بی توجه بهش به طرف در خروجی رفتم. نگاهی به اطراف انداختم. آرش نبود.

به طرف ماشین های پارک شده رفتم که سایه ای از پشت دیوار توجهم رو جلب کرد.

سایه یه مرد بود و مطمئن بودم اون مرد آرشه، ولی چیزی که اخم هام رو تو هم کشیده بود، سایه نصفه و نیمه زنی بود که به مرز سایه آرش تلافی کرده بود.

بی اختیار به سمت سایه ها حرکت کردم. صداشون رو از پشت دیوار می شنیدم.

- من فقط می خواستم بهت کمک کنم. هیچ حسی در کار نبود نوشین.

نوشین؟ دختر توی عکس؟

- فقط کمک بود آرش... فقط کمک بود؟ تو زنگ نزدی می خوایم بریم کوه تو هم بیا، می خوایم بریم جنگل تو هم بیا... میخوایم بریم تقریح حیفم اومد تو نباشی؟

' افسرده بودی، می خواستم روحیت عوض شه، همین.

- یعنی تو منو دوست نداشتی؟ حتی یه ذره؟

- نه، اونی که دوستش دارم الان لباس عروس پوشیده و منتظرمه.

- ولی فرهنگ به من گفت...

- فرهنگ غلط کرد، من هرچی می کشم از کارهای اونه.

- نخیر آرش خان، یکی رو پیدا کردی خوشگل تر از او من، گفتی نوشین چیه. حالا که اینطور شد می رم و بهش می گم چه جور عوضی هستی، که چه جوری با احساس دخترا بازی می کنی. راستی... من چندمیم؟

- صبر کن ببینم، اعصابشو بهم بریزی من می دونم و تو.

آروم از مخفیگاهم بیرون اومدم و به صحنه روبروم خیره شدم.

بازوی نوشین تو دست آرش بود و با اخمی وحشتناک بهش نگاه می کرد. روسری نوشین از سرش افتاده بود و تارهایش اسیر باد شده بود. صورت نوشین رو نمی دیدم. با رد کردن مانع دیوار، نگاه آرش به طرف من کشیده شد. سریع بازوی نوشین رو رها کرد.

تو چشم های آرش دقیق شدم. دیگه نگاهش اخم نداشت. مملو از موجهای نگرانی بود.

- عزیزم... چیز... چی... برای چی اومدی اینجا؟

حالا دیگه نوشین هم به من نگاه می کرد. نگاهم بین آرش و نوشین می چرخید.

نوشین قدمی به طرفم برداشت. لبخند مسخره ای زد.

- به به! ببین کی اینجااست! همون دختر خوشگله که می گن چشمش طوسی، همونی که با لباس عروس قرار بود خوشگل تر هم بشه، همونی که الان یک ماه همه می گن زندگیش رو بهم نزن. همونی که پا گذاشتی رو آرزو های منو داره زندگیم رو به هم می زنه... همه اونو آرامشو می بینند، ولی به هم ریختن آرامش منو نمی بیند.

آرش روبه روی نوشین ایستاد. دست روی بازوش گذاشت و مجبورش کرد به طرف اون بچرخه. با صدایی نسبتا بلند و پر از حرص گفت:

- نوشین آرامش تو هیچ ربطی به مینا نداره، تو خودت فکرهای اشتباهی با خودت کردی.

- فکر من اشتباهی بود، آره؟ تو نبودی می گفتم تو قشنگی... زندگی هم طولانیه و من...

- گفتم، ولی منظورم این نبود که دوست دارم. از زندگی ناامید بودی، داشتم بهت امید می دادم.

نوشین آرش رو دور زد و به من نزدیک شد.

- شنیدی؟ داشت با عاشق کردنم بهم امید می داد.

آرش دست نوشین رو کشید.

- عشقی در کار نبود، چرا نمی فهمی؟ همون موقعی که من داشتم این حرف‌ها رو به تو می زدم، هر روز دعا می کردم که مینا مال من بشه.

نوشین دستش رو کشید و رو به من گفت:

_ می بینی عروس خانم، دلش سوخته بوده. برام دلش سوخته بوده و زنگ می‌زده، داریم می ریم تله کابین! دلش سوخته بوده و زنگ می‌زده، داریم می ریم پیک نیک! دلش سوخته بوده و...

آرش با فریادش دست از شمردن سوختگیهای دل آرش برداشت.

- بس کن نوشین. من و تو تنها رفتیم؟ هر دفعه کلی آدم باهامون بودند. هیچ کس هم که نبود فرهنگ بود.

- همون فرهنگ به من گفت آرش عاشقت شده.

- فرهنگ خیلی غلط کرد.

مشاجرشون رو نگاه می‌کردم. همه ماهیچه های صورتم آویزون شده بود. بابد حرف کیو باور می کردم؟

نمی دونستم هدف نوشین از این دعوا چی بود. یعنی آرش واقعاً عاشق نوشین شده بوده، یا همان طور که آرش خودش اعلام می‌کرد، عشقی در کار نبوده... اخمی کردم. تو این مسیله رحمی در کا نبود. خودخواه بودم و با کسی شوخی نداشتم. آرش انتخاب من نبود ولی الان من رو دوست داشت و این موضوع برام ثابت شده بود. آرش مال من بود و حاضر نبودم کسی بیاد و اونو از من بگیره.

در حال حاضر تنها امیدم برای زندگی آرش بود. نمی زاشتم... نمی زاشتم این دخترک چشم قهوه ای به ظاهر عاشق پیشه مردی رو که بهش وابسته شده بودم ازم بگیره... حالا هر چقدر هم که عشق بینشون حکمرانی می کرده یا نمی کرده... اصلاً مهم نبود. آرش مال من بود. همسر من بود. تا چند ساعت دیگه اسمش وارد شناسنامه ام می شد.

به طرفشون قدم برداشتم. دست آرش رو گرفتم و رو به نوشین گفتم:

- تلاش خوبی بود برای به هم ریختن عروسی من، ولی هرچی بین شما دوتا بوده دیگه تموم شده. الان من همسر آرشم. تو هم بهتره بری به فکر یه شوهر دیگه باشی برای خودت. چون من آرش رو با کسی تقسیم نمی‌کنم.

نگاهمو به آرش دادم و گفتم:

- بریم عزیزم، کلی آدم منتظرمونن.

آرش یکم متعجب نگاهم کرد. انگار منتظر عکس العمل دیگه ای بود. ولی خیلی سریع به خودش اومد.

- بریم عزیزم، بریم.

بدون اینکه به نوشین نگاهی بکنم. کنار آرش قرار گرفتم و با هم به طرف ویلا حرکت کردیم و نوشین دو با هدف نابود شده اش تنها گذاشتیم.

وقتی کاملاً از نوشین دور شدیم، رو به آرش گفتم:
- با احساساتش بازی کردی؟

آرش به طرفم چرخید.

- اصلاً اینطوری نیست. مینا اون اشتباهی برداشت کرده!

- منم بودم همین رو برداشت می‌کردم.

دستم رو از دستش جدا کردم و به طرف ماشین‌ها رفتم. اخم کرده بودم. چم شده بود؟ نمی‌دونستم از چی عصبانی هستم. آرش رو می‌خواستم که کنارم بود، پس از چی ناراحت بودم. همیشه موقع ناراحتی زبونم باز می‌شد ولی الان...

در ماشین رو باز کردم و توش نشستم. بغض کرده بودم، ولی نباید گریه می کردم. آرایشم به هم می ریخت و من یه شب طولانی در پیش داشتم. بحث آبروم بود.

از کی تا حالا آبرو برام مهم شده بود؟ همیشه و هر وقت که از آبرو صحبت می شد به نظرم چیز مسخره ای می اومد و حالا خودم به آبرو فکر می کردم و از ترس ریختنش با بغض مهاجم توی گلوم می جنگیدم.

آرش تو جایگاه راننده نشست و من همچنان به رو به روم خیره بودم.

- ببین مینا، بین من و اون هیچی نبوده. بهت ثابت می کنم.

چیزی نگفتم. در اومدن هرنوع آوایی از تو گلوم مساوی بود با ریختن اشکهام. پس سکوت بهترین راه بود.

آرش موبایلش رو از جیبش درآورد. انگشتش شروع به حرکت روی صفحه کرد.

سرچرخوندم و نگاهم رو دریا دادم و به امواجش که در اون لحظه به نظرم اصلاً زیبا نبود خیره شدم.
نگاهم به دختر سیاه پوش کنار دریا با صدای آرش هم زمان شد.

- الو... سلام فرهنگ جان.

- به آدرسی که برات میفرستم بیا... همین الان.

- تو بیا.

- یه اتفاقی افتاده. کسی رو هم با خودت نیا.

- هیچکس فرهنگ، هیچ کس.

- باشه، خداحافظ.

- همین الان راه بیفت.

ماشین روشن شد و بعد به حرکت درآمد. چند دقیقه بعد لب باز کردم و گفتم:

- آرش لازم نیست ثابت کنی.

- می خوام ثابت کنم، برای اینکه خودم آرامش داشته باشم. آتش نخورده و دهن سوخته. آگه یه ذره فقط بهش احساس داشتم اینقدر اذیت نمی شدم. نوشینم احساسی به من نداشت، فقط به خاطر پول دورو برم بود. به کاهدون زده بود، چون اونقدر که اون فکر می کنه من پول ندارم. گول خونه و مدل ماشین رو خورده بود که هیچ کدوم مال من نبود.

روی ترمز زد و به طرفم برگشت.

-من از تموم دنیا همون یه ماشین رو دارم و یه خورده پس انداز.

- خب چرا داد می زنی؟

-آخه تو حرفمو باور نمی کنی!

- باور کردم.

صدای فریادش بلند تر شد.

- پس چرا بغض کردی؟

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. کتش رو از تنش در آورد و روی صندلی راننده انداخت و در رو محکم به هم کوبید. به کاپوت ماشین تکیه داد و دستهایش رو پشت سرش قلاب کرد.

به مرد کلافه و عصبانی کنار ماشین نگاه می کردم. من که گفتم حرف هاش رو باور کردم، پس چرا اینجوری شد. خودتم خوب می دونی که باور نکردی، اینو اونم می دونه.

یکم گذشت. به فرمون ماشین نگاه کردم. بوقش کدومه؟ بیخیال شدم و پیاده شدم.

ماشین رو دور زدم و رو به روش ایستادم. یکم نگاهش کردم. از کلافگیش کم نشده بود.

- بریم؟

- منتظر فرهنگم.

- اینجا؟

سر تکنون داد.

- الان می رسه.

- واقعا لازم بود؟

صدای بوق ماشینی نگاه هر دو مون رو به طرف خودش منحرف کرد.

مردی از ماشین پیاده شد. هیکل پری داشت. از آرش بلندتر بود. پیراهن مردونه سفیدی به تن داشت و کراواتی رو خیلی شل روش بسته بود.

شلوار پارچه ای سرمه ای به پا کرده بود. موهایش رو حسابی به هم ریختگی دیزاین کرده بود.

صورت گردی داشت و البته بدون هیچ نوع موی اضافه ای.

- چی شده داش آرش؟

ناخودآگاه شنلم رو کمی جلو کشیدم. آرش قدمی به جلو برداشت و با اون مردی که مطمئن شده بودم فرهنگ دست داد.

- چرا به هم ریخته ای؟

- نوشین اومده بود.

- نوشین؟ اینجا؟ برای چی؟

- چه می دونم، یه مشت اراجیف سر هم کرد و اعصابم منو، اینو، به هم ریخت و رفت.

فرهنگ نگاهی به من انداخت و من ناخواسته سلام کردم.

- سلام زن داداش، ایشالله مبارک باشه!

-ممنون.

رو به آرش کرد و گفت:

- حالا برای چی به من گفتی پیام اینجا؟

- نوشین دسته گل تو بود. همین الان برای مینا توضیح می دی همه چی رو.

-خوب خودت می گفتی دیگه!

- می خوام تو بگی.

فرهنگ سری تکهون داد و به من نزدیک شد. باز هم شنل رو کمی جلوتر کشیدم و به پهلو ایستادم.

-ببخشید زن داداش ، همش تقصیر من بود. خیالتم راحت... شوهرت مثل گل پاکه.

به کاپوت ماشین تکیه داد و ادامه داد:

نمی‌دونم دقیقا چند وقت پیش بود، ولی یه روز آرش بهم گفت که خواهر دختری که تو خونشون کار می‌کنه، خیلی مریضه و انگار هزینه درمانش هم بالاست و خانواده‌اش ندارن که خرجش کنند. گفت که می‌خواد از لحاظ مالی بهشون کمک کنه. منم شیطانم گل کرد، که حالا که داریم کمک می‌کنیم، بریم ببینیم اصلا کیه. می‌دونستم دختر خاله سیمین بفهمه پوست جفتمون می‌کنه، ولی رفتیم. آرشم اولش نمی‌اومد ولی بردمش. از سحر هم قول گرفتیم که به دختر خاله چیزی نگه... دیگه کلا مسئولیت دکتر بردن نوشین افتاد گردن ما. نوشینم اولش خیلی حالش بد بود، ولی کم کم رو به راه شد... بعد از یه مدت من فهمیدم که نوشین برای آرش خودشو لوس می‌کنه، ولی آرش اصلا تو این دنیا ها نبود. با خودم فکر کردم اگه این دوتا به هم نزدیک بشن بد نباشه. شاید عاشق بشن. دیگه این شد که برنامه های تفریح و گردش راه می‌نداختم و تماس با نوشینم با اینکه آرش دوست نداشت، می‌نداختم گردش. توی تفریحاتی هم که باهم می‌رفتیم، یه جوری برنامه‌ریزی می‌کردم این دو تا با هم بیوفتن. آرش چند بار گفت که دوست نداره ولی من اصرار می‌کردم. تا اینکه فهمیدم عشق نوشین به خود آرش نبوده و در واقع اون فکر می‌کرده آرش خیلی پول داره. هرچند که هرچی بهرام داره اول و آخرش مال آرشه ولی آرش از وقتی که تونست روی پای خودش بایسته، یه قرون از باباش پول نگرفته. حتی سرمایه اولیه شرکتش از خودش بود. کلی بدهکار شد، ولی از باباش نگرفت. اما نوشین چیز دیگه ای فکر می‌کرد. منم بیخیال نمی‌شدم و همه تلاشم رو می‌کردم که فهمیدم آرش عاشق یه دختر تهرانی شده. شب و روز خواب و خوراک نداشت. آرشی که هفته ای یه بار هم به باباش زنگ نمی‌زند، کارش به جایی رسیده بود که روزی دو بار، گاهی سه بار، به باباش زنگ می‌زد و التماس می‌کرد. آرشی که از تهران خوشش نمی‌اومد، ولش می‌کردی اونجا بودم. باورم نمی‌شد که آرش سر از مسجد در بیاره! روزی که فهمیده بود سمت چیه رو هیچ وقت یادم نمیره. همون روز نوشینم یه چیزای فهمیده بود. اعصابش خراب بود و خیلی هم دماغ بود. یه عکس بهم داد گفت بزار جلوی چشم آرش. مثلا توی اتاق خوابش. حاضر شده بود عکس بی حجابش رو بده دست این و اون، ولی جلوی چشم آرش باشه. رفتارش شبیه جنگیدن شده بود. ولی آرش تو حال خودش بود. نوشین برای اینکه آرش مال اون بشه، حاضر بود حتی کارهای بدتر هم بکنه. همه جور مرزی رو حاضر بود کنار بزاره، ولی آرش فقط تو رو میدید. این حرکت امروزش هم تیری بود تو تاریکی. یا می‌خوره یا نمی‌خوره. آرش برای نوشین شبیه یک کیف پول از دست رفته است. اینو باور کن...

سخنرانی تاریخی فرهنگ بالاخره تموم شد. آرش که با یه فاصله چند قدمی از ما ایستاده بود، به طرفمون اومد. فقط یه جمله تو مغزم اکو می شد. مینا حواستو جمع کن، آرش مال توعه.

_ ممنون که اومدید آقا فرهنگ، هرچی که بوده گذشته.

آرش تقریباً روبروم ایستاد.

_ اگر گذشته، پس چرا از وقتی چشمت به نوشین افتاده، بغض کردی؟ خیر سرم می خواستم امروز خیلی بهت خوش بگذره. بخندی، خوشحال باشی، اومد گند زد به حالمون و رفت.

- داداش آرش، حالا که رفته و خانمتم که ناراحت نیست. پس چرا بی خودی مگسی می شی. برو لذت ببر از شب دوما دیت.

نگاهی به اطراف انداخت.

- راستی، این فیلم بردار کجان؟

- تو ویلا. قالشون گذاشتیم.

فرهنگ سری تکون داد و گفت:

- شما برید خونه، دختر خاله یه سفره عقد چیده به چه بزرگی! فکر می کنم هر کی تو این شهر بوده دعوت کرده برای عقد یه دونه پسرش... یه خورده لبخند بزن. دست زنتو بگیر بردار برو، من فیلم بردار رو میارم.

خداحافظی کرد و سوار ماشین شد. یا بهتره بگم سوار ماشین آرش شد. مگه قرار نبود بهزاد با این ماشین بره دنبال بیتا؟

با صدای زنگ تلفن آرش، نگاهم رو از ماشین در حال حرکت گرفتم.

- الو مامان.

- تو راهیم. داریم میاییم

- باشه... خیالت راحت.

- نه دیگه، گفتم خیالت راحت.

سیمین بود و این عادتش رو هم گویا باید بهش عادت می کردم. آرش بعد از کلی چشم و باشه بالاخره تلفن رو قطع کرد و به من نگاه کرد.

- مامانه، می گه زود باشید. مثل اینکه عاقد اومده. فکر کنم عاقد بیشتر از من عجله داره!

سوار ماشین شدم. فرهنگ همه چیز رو توضیح داده بود و منم باور کرده بودم، یا بهتره بگم سعی کرده بودم که باور کنم، شاید داشتم خودم رو گول می زدم. چون می دونستم که کسی پشتم نیست. حالا که اینطوری راحت تری اخم هات رو باز کن، نمی دونم چرا گره اخم ها باز نمی شه. آهی کشیدم.

قیافه ام غم گرفته بود و خودم متوجه می شدم. آرش آهنگ شادی گذاشته بود و سعی می کرد با شوخی و خنده حالم رو بهتر کنه. خودم هم تلاش می کردم، ولی نمی شد. حس ناامنی ته دلم رو می لرزوند.

اگه نوشین فقط یک درصد راست گفته باشه... تو خودت مگه الان به سهیل حسی داری؟... سهیل عوضی بود... شاید نوشینم عوضی باشه... اصلا به فرض که آرش یه زمانی دوستش داشته، ولی الان دیگه نداره. مثل خودت که دیگه سهیل رو دوست نداری... سهیل منو فریب داد... شاید نوشین هم قصد فریب آرش را داشته نگاهی به آرش انداختم.

اگه فیل آرش یا هندستون بکنه و به سراغ عشق قدیمیش بره؟ دلهره به دلم افتاد. چرا من همیشه باید یه اما یا اگر تو کارم باشه؟

با ایستادن ماشین به اطراف نگاه کردم. نگاهی به آرش انداختم.

- باید منتظر فیلمبردار بمونیم.

چیزی نگفتم و به دسته گل توی دستم خیره شدم. آرش کلافه بود. از ماشین پیاده شد. بیخودی دور ماشین راه می رفت.

کتش به پشت صندلی آویز شده بود و صدای زنگ موبایل از تو جیبش به گوش می رسید. گوشی رو برداشتم و به صفحه چشمک زنش نگاهی کردم.

فرهنگ بود که اون طرف خط سعی در برقراری تماس داشت.

نگاهی به آرش کلافه انداختم و با گوشه گوشی چند ضربه به شیشه جلوی ماشین زدم.

نگاهی به من انداخت و من صفحه گوشی رو تو دیدش گرفتم.

سر جاش نشست و گوشی رو از من گرفت. تماس رو برقرار کرد.

- الو.

-خوبم. شما کجایی؟ فرهنگ اعصابمو بهم نریز. بگو کجایی، رسیدی؟

- این حال من، صدقه سر رفتارهای گذشته شماست... اون موقعی که هوس کردی عاشق بازی کنی.

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. با بسته شدن در ماشین دیگه صداشو نمی شنیدم.

به خیابان و اطرافش نگاه کردم. دلم می خواد همین الان پیاده شم و برم... برم یه جایی که فقط من باشم و خیابون، اما با این لباس سفید و پف دار جایی نمی تونستم برم.

اگر رانندگی بلد بودم، حتما ماشین رو برمی داشتم می رفتم، تا یه تصمیم درست بگیرم، ولی با اون همه مهمون چی کار می کردم؟ شاید می تونستم به بابا بگم.

اون بدونه شاید برام کاری بکنه. چی کار می خواد بکنه؟ بیشتر از اینکه به فکر دوست داشتن من باشه، به فکر آبروشه و مطمئناً جلوی اون همه مهمون طرف من رو نمی گیره.

تازه، می خوای خودت رو دشمن شاد کنی؟ می خوای بزاری نوشین به هدفش برسه؟ آرش مال توئه، ولی اگر رفیق نیمه راه شد چی؟ نمی شه!

خودش می گه که دوستم داره، تو این یه ماه چقدر برات خرج کرده، اگر واقعا دوستت نداشت، چه دلیلی داشت که برات عروسی به این مجللی بگیره؟

مغزم ارور می داد و توان فکر و تحلیل ازم گرفته شده بود.

با نشستن آرش پشت فرمون همه فکرها پرواز کردند و رفتند. فقط یک جمله موند. این مرد مال منه.

آرش نگاهی به من انداخت.

- مینا اخماتو باز کن، به خدا من دوست دارم.

لبخند یمصنوعی زدم و عمق تلخی و بی حالتیش چشم های قهوه ای آرش رو خاکستر کرد.

به رو به رو نگاه کردم و بالاخره بعد از یک دقیقه که برای هردومون زمانی طولانی بود، استارت ماشین زده شد.

- فرهنگ فیلمبردارا رو آورده سر کوچه، منتظر ما هستند.

جمله خبریش رو شنیدم و عکس العملی نشون ندادم.

به سر کوچه رسیدیم. هردو فیلمبردار با تجهیزاتشون منتظر ما بودند.

طبق دستورات فیلمبردار آرش پیاده شد و در رو برای من باز کرد.

دستم رو گرفت مثل یک شاه بانو کمکم کرد تا پیاده بشم. جمعیت زیادی جلوی در منتظر مون بودند.

کل می کشیدند و دست می زدند. شنم رو جلوتر کشیدم تا عمق ناراحتیم رو پنهان کنم.

صدا های آشنا و ناآشنای زیادی بهم تبریک می گفتند و من جوابی به هیچکدوم نمی دادم.

نفهمیدم چطور مسیر کوچه و حیاط رو طی کردیم و تو جایگاه عروس و داماد نشستیم.

سر بلند کردم و جمعیت توی سالن رو نگاهی انداختم. همه شیک و مرتب و خوشحال دور تا دور سالن نشسته بودند. خانواده من کنار هم به من خیره شده بودند.

خنچه سفید و طلایی بزرگی روبروم چیده شده بود.

مرد عاقد شروع به صحبت کرد. از جمعیت درخواست کرد که سکوت کنند. از آرش خواست که بقیه مدت صیغه دو بهم ببخشه.

پارچه ای سفید بالای سر هر دومان سایه انداخت. همه جا سکوت بود و تنها صدایی که سکوت رو می شکست، صدای سابیده شدن قند بود.

مرد عاقد جملات عربی و فارسی رو پشت سر هم می گفت و من چشم به قرآنی داشتم که مامان به دستم داده بود و من بی هدف بازش کرده بودم.

سر بلند کردم. مرد عاقد از من وکالت می خواست و مامان تاکید کرده بود که بار سوم جواب بدم.

مینا، می خوای چیکار کنی؟ الان بار دوم و سوم رو هم می خونه و بعدش باید جواب بدی. اگه جواب ندی چی می شه؟

سر بلند کردم و اولین کسی رو که دیدم پدرم بود. سفیدی موهاش اولین چیزی بود که توجهم رو جلب کرد. تو تارهای سفید موهاش خاطرات کودکیم زنده شدند.

چهار دست و پا شده بود. منو بیتا به نوبت سوار می شدیم و اون دور خونه می چرخید. اون روزها موهاش سفید نبودند.

با صدای آشنای زنی که اعلام می کرد من برای چیدن گل رفتم، خاطرات اسب سواری با پدرم پر کشید و رفت.

سر به زیر شدم و به حلقه های انتخابی سیمین روی آینه چرخان خنچه خیره شدم.

عابد دوباره تمام جمله های بار اول رو مو به مو تکرار کرد و برای بار دوم از من وکالت خواست.

دوباره سر بلند کردم و دوباره به بابا خیره شدم.

چرا تا حالا این همه چین و چروک اطراف چشمش رو ندیده بودم؟

باز هم پرنده خاطرات روی شاخه های مغزم نشست.

برای زیارت و تفریح به کوه های امامزاده داوود رفته بودیم. هفت سالم بود. پام لیز خورد و به دره پرت شدم که بابا گرفتم و منو بالا کشید.

ترسیده بودم. دستم رو دور گردنش حلقه کرده بودم و گریه می کردم و اون منو محکم به خودش فشار می داد. انگار تکه ای از وجودش داشت به عمق دره پرت می شد.

منو می بوسید و سعی می کرد آرومم کنه. قطره اشک رو با گوشه انگشتم مهار کردم.

چرا الان منو نمی‌بوسی؟ چرا الان من رو در آغوش نمی‌گیری؟ چون بزرگ شدم. کاش هیچوقت بزرگ نمی‌شدم. شاید اونجوری همیشه دوستم داشتی! اونجوری اگر لب پرتگاه می‌ایستادم، به حساب بچگیم می‌داشتی، نه خیره سریع.

باز هم صدای همون زن پرنده خاطرات رو پروند و این بار من رو برای آوردن گلاب فرستاد.

سرم رو پایین انداختم و به آیه های قرآن نگاه کردم.

مرد عاقد برای بار سوم تمام جملاتش رو تکرار کرد و این بار من معنی آیه های صفحه باز شده رو می‌خوندم.

معنی آیه ها توصیف بهشت بود و جایگاه نیکوکاران و در ادامه توصیف جهنم و جایگاه بدکاران.

حرفهای عاقد تموم شد و این بار خیلی جدی از من وکالت می‌خواست.

می‌تونستم وکالت ندم. می‌تونستم بگم این مرد یه دختر دیگه رو دوست داره.

باز هم خاطرات شیرین کودکی تو مغزم ترافیکی راه انداخته بودند. هر کدوم سوار ماشینی بودند و برای جلب توجه گاهی بوق می‌زدند.

با بالای چشم به قامت پدرم نگاهی کردم. تو کی اینقدر پیر شدی و من نفهمیدم؟

اگر نه می‌گفتم یا جواب نمی‌دادم، آبروی این مرد می‌رفت و من اینو نمی‌خواستم.

سکوت طولانی شده بود. صدای زنی که برای من رو برای آوردن گل و گلاب فرستاده بود، اعلام کرد که من زیر لفضی می‌خوام.

آرش تکونی به خودش داد و از جیبش جعبه ای رو خارج کرد. درش رو باز کرد و به طرفم گرفت.

یه گردنبد درشت و زیبا. آروم گفت:

-مینا، به خدا من خیلی دوست دارم.

تو چشمه‌هاش نگاه کردم. نگرانی تو رگه های سرخ توی چشمه‌هاش در جریان بود. دونه عرقی از کنار شقیقه آروم به پایین سر خورد.

هدف نوشین به هم ریختن عروسی من بود و من نمی زاشتم اون به هدفش برسه.

به خاطر پدرم، به خاطر مادرم، به خاطر اعضای خانواده ام. تو چشمه‌های آرش خیره شدم، به خاطر خودم. من آرش رو دوست داشتم. تو همین مدت کم بهش علاقه پیدا کرده بودم. بهش وابسته شده بودم.

لبخندی زدم. اما نه مصنوعی. حرفش رو باور کردم.

دلم می خواست کنارش زندگی کنم. پس لب باز کردم و گفتم:

_ با اجازه پدر و مادرم... بله.

صدای کل و دست بلند شد. آرش نفسش رو سنگین بیرون داد. عرقش رو پاک کرد و با لبخند به اطراف نگاه کرد.

چند دقیقه بعد، آرش هم وکالت داد و مرد عاقد جملاتی رو به عربی خوند و بعد از تبریک به هردومون از جاش بلند شد.

حالا دیگه من رسماً متاهل شده بودم. زنی بودم که نسبت به مرد کت و شلوار پوشیده کنارم تعهد داشتم.

به پدرم نگاه کردم. لبخند می زد و خوشحال بود.

برای چی خوشحالی بابا؟ آبرو تو جمع کردی یا دختر تو عروس؟

ای کاش می شد که بهش بگم چقدر دوستش دارم. کاش بهم می گفت که دوستم داره.

به دستور فیلمبردار ایستادیم.

بهرام خان و سیمین برای تبریک به طرفمون اومدند. سیمین صورتم رو بوسید و بعد به سراغ پسرش رفت. موهایش رو شیمیون کرده بود و لباس سبز تیره ای به تن داشت. براش مهم نبود که اونجا کلی مرد ایستاده، چون هیچ شال یا روسری استفاده نکرده بود. حتی دست های برهنه اش رو هم نپوشونده بود.

بهرام به آرش دست داد و همدیگه رو مردونه بغل کردند.

بهرام به طرف من اومد. دست انداخت پشت سرمو پیشونیم رو بوسید و گفت:
_ خیلی زود برام چند تا نوه میاری، همشونم پسر.

مات تو چشمهایش نگاه می کردم. سیمین همون سرویس برلیانی که بدون در نظر گرفتن سلیقه من از جواهر فروشی خریده بود رو به طرفم دوربین گرفت و بعد به دستم داد. بهرام خان با غرور سند خونه ای رو به طرف دوربین گرفت و گفت:

_ اینم سند یه خونه ویلایی سیصد متری تو منطقه گلزار، هدیه من به عروس و داماد.

همه دست زدند و بهرام سند رو به دختر داد تا به داخل کیسه بندازه.

سیمین دست دراز کرد تا شنلم رو از سرم در بیاره که خودم رو عقب کشیدم.

- چرا عزیزم، اینجا همه خودین!

به جمعیت زیادی که سیمین خودی اعلام کرده بود نگاهی کردم.

- ممنون، ولی من اینطوری راحت ترم.

نیم نگاهی به آرش انداخت و رفت. دختری با کیسه ای تزئین شده کنارم ایستاد و جعبه جواهر رو ازم گرفت و به داخلش انداخت.

حالا نوبت پدر و مادرم بود. به چشم های مامان خیره شدم. خوشحال بود. منو بوسید و تو بغلش فشارم داد.

حالا نوبت بابا بود. تو صورتم خیره شد. تمام اجزای صورتم رو دونه دونه از نظر گذروند. نزدیکش رفتم و صورتش رو بوسیدم.

بوسه ای ریز روی گونه ام کاشت و دوباره بهم زل زد.

-سعی کن خوشبخت زندگی کنی بابا جان.

مامان سرویس طلای اهدایش رو به طرف دوربین گرفت و بعد به داخل کیسه انداخت.

به جمله بابا فکر می کردم. دعا بود یا نصیحت؟

با اعلام حضور خواهر و برادرهام، از فکر خارج شدم و با چهره بهزاد روبرو شدم.

بهنام با آرش روبوسی می کرد و بیتا هم تو نوبت ایستاده بود.

به بهزاد لبخند زدم. لبخندم رو با کش دادن لبهایم جواب داد. نمی تونستم اسم اون حالت رو لبخند بزارم. شبیه همه چیز بود الا ابراز خوشحالی.

جعبه ای توی دستش بود. سریع نگاهش رو از من گرفت و به جعبه داد. در جعبه رو باز کرد.

دوتا النگو از توش درآورد. دستم رو گرفت و من چشم هام پر از اشک شد.

النگویی اول رو توی دستم انداخت و گفت:

_ این به جای هدیه تولد پارسالت که نتونستم چیزی بگیرم. با موتور رستوران زده بودم، گاری یه دست فروش رو داغون کرده بودم. هر چی داشتم و نداشتم دادم بابت خسارت. فکر نمی کردم به این زودی عروس بشی، وگرنه...

حرفش رو خورد و ادامه نداد. انگوی دوم رو تو دستم انداختم.

- اینم هدیه عروسیته.

دستم رو از دستش درآوردم و دور گردنش انداختم. به سختی اشکهام رو کنترل می کردم.

منو بوسید و بدون اینکه بهم نگاه کنه ازم فاصله گرفت.

-پاک کن این اشک ها رو، آرایشیت نابود شد.

به خواهر عزیزم نگاهی انداختم و در آغوشش گرفتم.

- راستی، تو چطوری از آرایشگاه برگشتی؟

ازم فاصله گرفت و با دستمالی آروم رد قطرات اشک روی صورتم رو پاک کرد و گفت:

- با آژانس... هرچی معطل شدم هیچکس نیومد دنبالم. منم آژانس گرفتم. حالا اومدم همه غیرتی شدن که یه دختر جوون، تو شهر غریب، با یه راننده مرد... نمی گن خواهرمون از دلشوره داشت تلف می شد، بریم دنبالش. یا حداقل جواب تلفناشو بدیم.

_ حالا چرا نیومده بودن؟

-یادشون رفته بود. تلفناشونم چون سر و صدا بوده، نمی شنیدن.

لبخندی زدم و اون گفت:

-من و بهنام، شریکی یه نیم ست برات گرفتیم. گردنبند و گوشواره رو اون، انگشتر و من.

-راضی به زحمت نبودم.

لب هاش رو باز و بسته کرد که چیزی بگه، اما نگفت. بغض کرده بود و این از دماغ قرمزش مشخص بود.

خیلی سریع ازم فاصله گرفت. سعی کردم فکرم رو از خواهر دوقلوم منحرف کنم تا اشک هام سرازیر نشه، پس به چهره مردونه بهنام خیره شدم.

اون برادرانه پیشونیم رو بوسید و با لبخند نگاهم کرد.

- هیچ وقت فکر نمی کردم تو لباس عروسی اینقدر ماه بشی! نه ببخشید، خورشید.

ناخودآگاه به یاد حرف های سهیل افتادم. اون هم به من می گفت خورشید. همیشه رنگ مو هام رو به اشعه های خورشید تشبیه می کرد.

نمی شد زودتر این حرف ها رو بهم بزنی؟ حداقل زودتر از سهیل.

اگر از زبون تو شنیده بودم، حرف های دروغ و پر از نیرنگ اون برام اینقدر شیرین نبود.

لبخندی تلخ زدم و باهاش روبوسی کردم.

تبریکات همچنان ادامه داشت. دو ساعت تمام سرپا بودم و جواب شادباش فامیل و آشنا رو می دادم. نوک انگشتهای پام درد گرفته بود.

سر پا ایستادن با اون کفش های پاشنه بلند واقعا سخت بود، ولی بالاخره تموم شد. یک ساعت تا رفتن به تالار وقت داشتیم.

- می خوام بریم بالا یکم استراحت کنیم. به آرش نگاه کردم و با حرکت سر از پیشنهاد عالیش استقبال کردم.

هنوز قدمی به طرف پله‌ها برنداشته بودیم که یکی از کارگرهای زن استخدامی سیمین به ارش نزدیک شد.

- ببخشید آقا... به آقایی توی حیاط گفتند که مهمون شما هستند و خودشون رو سینا شکیبا معرفی کردند.

با شنیدن اسم شکیبا کامل به طرف زن چرخیدم. ارش نگاهی به من انداخت و گفت:

- عزیزم، شما برو بالا، من میام.

نگاهش رو تو جمعیت چرخوند و بلند گفت:

- بیتا جان، یه لحظه بیا.

بیتا بهمون نزدیک شد. دیگه به شنیدن لفظ جان بعد از اسمش اونم از زبون ارش عادت کرده بود.

- کمک کن مینا بره بالا. من الان میام.

بیتا سری تکان داد و دستم رو گرفت. با چشم رفتن ارش رو دنبال کردم و رو به بیتا گفتم:

- بیتا منو ول کن. سینا شکیبا اومده. احتمالاً این همون پسر خاله ی گمشده مونه.

- چی؟

- بیتا من خودم میرم بالا. تو بیا برو ببین ارش با کی حرف می زنه. یه عکس ازش بگیر بیار.

- چی می گی تو؟

یکم با هر حرص نگاهش کردم و شمرده شمرده گفتم:

- بیتا جان، عزیزم، خواهرم!

مکثی کردم و ادامه دادم:

-یادته مامان در مورد خاله فوت شده مون حرف می‌زد و پسر گمشده اش؟

- آره.

- الان اون پسر توی حیاطه. من نمی‌تونم با این لباس برم ببینمش، ولی تو می‌تونی. برو یه گوشی هم با خودت ببر. ازش عکس بنداز و بیار به مامان نشون بدیم.

هنوز با تعجب نگاهم می‌کرد که مشتی به بازوش زدم.

- برو دیگه.

انگار تازه حواسش جمع شد. به طرف در خروجی سالن رفت.

کاش خودم می‌تونستم برم. کفش هام رو از پام در آوردم و دستم گرفتم و به طرف پله های طلقی و بی رنگ و مارپیچ کنار سالن رفتم.

به کمک یه دختر که نمی‌شناختمش، از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. دختر هم همراهم اومد. لباسش باز نبود بلند و حسابی کار شده با آستینهایی حریر. موهای سیاه و سشوار شده اش رو دورش ریخته بود و با یه گل مرواریدی بهش نما داده بود.

- می‌خوای یه چیزی بیارم بخوری؟

- ممنون، شما لطف داری!

- تعارف نکن. من فهیمه‌ام. دختر یکی از دوستای نزدیک سیمین جون.

- خوشبختم. می دونی الان خیلیا دلشون می‌خواست جای تو باشن.

تو چشم های سیاه و آرایش شده اش خیره شدم و اون لبخند زنان ادامه داد:

- ولی اونی که دل پرنسو برد، تو بودی! خیلی دوست دارم بدونم چطوری این کارو کردی. آخه این آرش اصلا محل هیچ کس نمی داشت. دخترای زیادی دور و برش عشوه خرکی اومدند، اما اصلا اون انگار اونا رو نمی دید.

با گوشه چشم با کمی لبخند نگاهم کرد و گفت:

- باید روشت رو بهم یاد بدی. آخه منم نتونستم کسی رو تا حالا تو تورم بندازم.

لبخندی مصنوعی زدم و اون گفت:

- میرم یه چیزی بیارم بخوری. حاضرم شرط ببندم ناهار نخوردی!

راست می گفت، نخورده بودم، ولی از کجا فهمیده بود. سری تکون دادم و اون رفت.

توی اتاق خواب نشسته بودم و به جهیزیه ام نگاه می کردم که بیتا وارد اتاق شد.

-چی شد، عکس گرفتی؟

- آره بابا... ببین!

گوشی رو به طرفم گرفت و شالش رو از سرش درآورد. به عکس هایی که بیتا گرفته بود نگاه کردم.

خودش بود. همون پسری که تو گوشی بهرام دیده بودم؛ سینا یا همون ماهان شکیبا.

نگاهی به بیتا انداختم و گفتم:

اینجا اتاق خواب آرش هم هست. اگه یه موقع ناغافل بیاد تو، چیکار می خوای بکنی؟ شالتو بزار سرت و برو دنبال مامان.

بیتا شالش رو روی سرش انداخت و گفت:

- مامان چرا؟

- می خوام پسر خواهرش رو ببینه.

بیتا سری تکون داد و رفت. به عکسها خیره بودم که در اطاق زده شد. بفرماییدی گفتم و فهمیمه وارد اتاق شد. یه سینی توی دستش بود.

- برات غذا آوردم... آرش نیومده پیشت؟

- نه، اتهام. بیا تو.

با پاش در رو بست و به طرفم اومد. به محتویات توی سینی نگاهی کردم. چلوگوشت بود، با تمام مخلفات.

- قرار بود آرش برات غذا بیاره، ولی انگار یادش رفته. اینقدر که هول بود. منم از گشنگی خواهرت فهمیدم که تو هم حتما چیزی نخوردی... رفته بود تو جعبه شیرینی و بیرون نمی اومد.

می خواستم بگم اون از گشنگی نبوده، در مقابل شیرینی از خود بی خود می شه. ولی چیزی نگفتم و به ممنونی کفایت کردم.

قاشق رو برداشتم و مشغول خوردن شدم.

- خب عروس خانوم، همین طور که می خوری، برام بگو چطوری با آرش آشنا شدی؟

- من باهاش آشنا نشدم. اون خودش منو دید و پسندید.

لبخندی زد و ابرویی بالا داد.

- واقعاً؟ حالا تو چه شرایطی بودی که اون اینجوری عاشقت شده؟

یکم فکر کردم و حرفهای آرش رو مرور کردم. اون اوایل هر بار من رو دیده، من مشغول دعوا با یکی بودم.

نگاهی به فهیمه انداختم و ترجیح دادم چیزی نگم. لبخندی زدم و شونه ای بالا دادم. چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

- باشه، نگو.

از جاش بلند شد. دستش رو به طرفم دراز کرد. باهاش دست دادم و اون گفت:

- می تونیم دوستای خوبی برای هم باشیم. من تازه درس تموم شده. فعلاً بیکارم. اگه دوست داشته باشی می تونیم با هم رفت و آمد هم بکنیم.

یه کم متعجب نگاهش کردم. چقدر راحت از دوست بودن حرف می زد! هیچ وقت نتونستم با کسی رابطه دوستی داشته باشم. روابطم با دختر های دیگه نهایت دو یا سه روز بود. خودش حالتهاش رو که متوجه بشه می ره.

سری تگون دادم و اون محکم دستم رو فشار داد. از اتاق خارج شد.

- دوست بشیم؟

پوزخندی زدم و قاشق غذا وا توی دهنم گذاشتم.

دوباره صفحه موبایل رو روشن کردم و به مرد کت و شلوار پوشیده توی عکس خیره شدم.

با آرش تقریباً هم قد بود و تقریباً هم هیکل. موهاش کوتاه بود و خیلی معمولی حالتش داده بود. کراوات نزده بود، ولی کت و شلوار خوش دوختی پوشیده بود.

با تقه هایی که به در اتاق خورد، چشم از صفحه موبایل برداشتم و بفرمایدی گفتم.

در باز شد و بیتا همراه مامان وارد اتاق شد. مامان نگاهی به سینی غذا انداخت و گفت:

- غذا می‌خوری؟

- آره... من ناهارم نخوردم.

- به ارش غذا دادم برات بیاره.

لبهام رو بالا دادم و سری تکون دادم و گفتم:

- اینا رو الان یه دختری آورد به اسم فهیمه. می‌خواست باهام دوست بشه.

بیتا گفت:

- خیلی خوبه، باهاش دوست شو. اینجوری تنها نمی‌مونی.

با گوشه چشم نگاهش کردم.

- بی خیال بیتا. دو روز محلش نزارم خودش می‌ره. من اعصاب کسی رو ندارم.

رو به مامان کردم. قاشق رو توی بشقاب گذاشتم و موبایل رو برداشتم و به کنار خودم اشاره کردم و گفتم:

- مامان، بیا این عکس‌ها رو ببین.

مامان کنارم نشست و موبایل رو ازم گرفت و به عکسها خیره شد.

- تو... قیافه این پسره برات آشنا نیست؟

- مامان دقت کن، شبیه خاله سولماز یا شوهرش وحید نیست!

مامان کمی تو چشمهام خیره شد. حس کردم رنگش پرید. به عکس نگاه کرد و گفت:

- این کیه؟

- اسمش شکیباست. سینا شکبیا. البته ماهان صداش می کنن.

مامان با چشمهای گرد به من نگاهی کرد و دوباره به عکس خیره شد.

عکس رو بزرگتر کرد و به چهره ماهان زل زد. آب دهانش رو قورت داد و گفت:

- شباهت اسمی این. اصلاً شبیه... ما... ماهان... نیست... نه شبیه سولماز خدا بیامرزه، نه شبیه وحید.

صفحه گوشی رو خاموش کرد و تو صورتم خیره شد. با وجود رژ لب آجری روی لبش، لبهاش بی رنگ شده بود.

- به جای اینکه حواست به شوهرت باشه، حواست رفته پی مرد نامحرم؟ مثلاً عروسیته!

- مامان...

- مامان چی؟ وحیدر پسرشو برد. دیگه هم حرفی نشنوم. اینم فقط شباهت اسمیه.

موبایل رو روی تخت انداخت و بلند شد که من گفتم:

- آخه اسم باباشم وحید شکبیا ست.

تو چشم هام زل زد. لبه‌اش رو به هم فشار داد. هیچی نمی گفت.

'مامان مگه تو نمی خواستی پسر خواهرتو ببینی؟ خوب برات پیداش کردم. چرا این کارا رو می کنی؟'

مامان نشست. حس می‌کردم آب دهنش خشک شده. لیوان آبی رو که فهمیده برام گذاشته بود به طرفش گرفتم. جرعه ای از آب خورد و بعد از چند لحظه گفت:

- مامان جان، یه چیزایی هست که تو نمی دونی. این فقط شباهت اسمیه، نه چیز دیگه. این عکس هیچ شباهتی به سولماز یا وحید نداره. این قدر هم گذشته رو برای من هم نزن. سولماز مرده و وحید هم با پسرش الان ترکیه است... یا هر جای دیگه دنیا. فرقی نمی کنه. ولی تو فقط زندگیتو بکن. کاری به وحید یا ماهان یا هر کس دیگه ای نداشته باش.

دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت:

- باشه؟ فقط زندگی کن.

چیزی نگفتم و اون ملتمس نگاهم کرد.

- مینا، بهم قول بده... به مادرت قول بده.

- ولی...

-مینا؟ قول بده!

انگار چاره ای نداشتم. مامان تو چشمهام با التماس و عجز نگاه می کرد.

سری تکون دادم و باشه ای گفتم. گوشی رو برداشت و به طرف بیتا گرفت.

- این عکسا رو پاک کن. دیگه هم از اون مرد عکس نگیر. باشه؟

بیتا چشمی گفت و موبایل رو از مامان گرفت و مشغول پاک کردن عکس ها شد. وقتی همه عکس ها پاک شد، مامان نگاهش رو بین من و بیتا چرخوند و از جاش بلند شد و به طرف در رفت.

قبل از اینکه کاملاً خارج بشه برگشت و نگاهم کرد.

- مینا، قول دادی ها!

- قول دادم.

مامان رفت و به بیتا نگاه کردم.

- بیتا من فکر می کنم یه چیزی تو گذشته هست که مامان داره از ما مخفی می کنه. من مطمئنم این پسر، پسر خاله سولمازه، ولی مامان داره انکار می کنه. مگه چند تا ماهان شکبیا وجود داره که اول اسم دومشم سین داشته باشه و از قضا اسم باباشم وحید باشه. تازه ترکیه هم زندگی بکنه. این خودش.

بیتا سرش رو کج کرد و گفت:

- ولی تو قول دادی...

- آره من قول دادم، ولی دلم می خواد سر در بیارم.

با باز شدن در و ورود آرش به اتاق، بیتا سریع ایستاد و ببخشیدی گفت و از اتاق خارج شد.

آرش نگاهی به من انداخت. نگاهی به سینی غذا انداخت. دست و پاش و رفت.

- ای وای، ببخشید. من برای تو ناهار آورده بودم ولی اینقدر خوشگل شدی که یادم رفت بهت بدم.

جوابی بهش ندادم و قاشق بعدی رو توی دهنم گذاشتم.

صندلی میز آرایش رو جلو کشید و روبروم نشست. غذا رو کمی جویدم و گفتم:
-پسر خاله ام چیکار داشت؟

یکم نگاهم کرد. حس کردم خیلی خوشش نیومد که من از ماهان پرسیدم.

- هیچی، آقا در شانسون نبود که بین اون همه جمعیت حضور داشته باشند. برای
اینکه بگه من اومدم منو صدا کرده بیرون.

- رفت؟

- آره، ولی متاسفانه برای جشن عروسی میاد. ببخشید من اصلا حواسم به ناهار
تو نبود.

ماهرانه حرفو عوض کرد.

- اشکالی نداره، من خودمم حواسم نبود. یه دختری به اسم فهیمه اینا رو برام
آورد.

ابرویی بالا انداخت و گفت:
-فهیمه؟ دختر خیلی خوبیه.

تو چشمهای آرش خیره شدم. چرا باید از فهیمه تعریف می کرد؟ نکنه چیزی
بینشون بوده، یا هست. سرم رو پایین انداختم. انگار حرف چشمهام رو فهمید و
سریع گفت:

_ دختر دوست مامانه. گاهی میاد اینجا.

برنج توی دهنم رو به زور جرعه ای آب قورت دادم و سینی غذا رو کنار
گذاشتم.

- همین الان جواب بده آرش. چند تا دختر دیگه توی زندگیت بوده و قراره من
بفهمم.

آرش از جاش بلند شد. کنارم لب تخت نشست.

-لوس نشو مینا! باور کن تو تنها دختری هستی که من بهش حس دارم. دختری که قراره امشب عروس من باشه و تا آخر عمر پیش من بمونه. فمینه در حد یک دوست بود. دوستی که من باهاش تقریباً هیچ رابطه ای نداشتم. گای همراه مامانش می اومد پیش مامان، همین. فقط می دونم بیست و دو سه سالشه و تازه لیسانس گرفته.

_ نوشین چی؟

ناراحتیش بیشتر شد. لبهاش رو تر کرد و سر به زیر شد.

- فکر میکردم توضیحات فرهنگ کافی باشه.

یه کم اخم کردم.

- چرا تو هیچ وقت هیچ چی رو توضیح نمی دی و منتظری کسی به جات توضیح بده؟ لازم نبود پای فرهنگو وسط بکشی، وقتی خودت می تونی حرف بزنی.

- گفتم شاید باور نکنی.

- امتحان کردی؟

نفسش رو سنگین بیرون داد.

- من هر وقت به حرف مامانم گوش نمی دم اینجوری دردرس می شه.

- الان دردرس شده؟

نگاهم کرد. هنوز نگاهش شرمنده بود.

- نشده؟ سر سفره عقد داشتم سخته می زدم که اگه بگی نه من چیکار کنم.

تو چشم های هم نگاه کردیم و اون نگاهش رو زودتر گرفت و به رو به رو خیره شد.

نگاهش کردم. دختره دونده نگاهم از روی موهای ژل خورده اش دوید و روی شونه های پهنش نشست.

به دختر دونده نهیب زدم. هی دختر این مرد مال منه. لبخندی به خودم و دختر زدم.

تا حالا اینجوری بهش نگاه نکرده بودم. دختر دونده از روی بازوها رد شد و روی دست های به هم قفل شده اس ایستاد.

دختر مسیر رفته رو برگشت و این بار تو چشم های قهوه ایش که به من خیره شده بود ایستاد.

مرد رو به روم بهم لبخند می زد.

- نخوری منو!

دختر دونده رو همونجا رها کردم و به میز آرایش خیره شدم. خجالت کشیدم ولی وا ندادم.

- غذا کنارمه، چرا باید دهنمو تلخ کنم.

دستش روی دستم نشست. عکس العملی نشون ندادم.

- حیف که آرایشست نباید خراب بشه، وگرنه الان بهت می گفتم تلخ چیه!

خواستم دستم رو بکشم که محکم تر گرفت. اینبار برگشتم و تو چشمهایش خیره شدم. باید از این مهلکه فرار می کردم.

-یه قوی بهم بده!

- چی؟

- هیچ وقت دیگه نوشینو نبین. هر چی بینتون بوده دیگه تموم شده.

خواست حرفی بزنه که دستمو آزادم رو بالا گرفتم و نداشتم.

- نمی خوام چیزی بگی. فقط بهم قول بده دیگه نوشینو هیچ وقت نمی بینی. حتی اگه بخاطرش مجبور باشی سحر و بندازی بیرون.

عمیق تو چشمهام نگاه کرد. انگشت هام رو از بین دستش آزاد کردم و لای انگشت هاش گره زدم.

باید ازش قول می گرفتم. اینطوری خیالم راحت می شد.

پنجه رو محکم کرد و گفت:

- قول میدم.

روی تخت سر خورد و بهم نزدیک تر شد. دست دور شونه ام انداخت و من رو تو آغوشش گرفت. آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

- من دوست دارم... نوشین فقط یه اشتباه بود؛ یه اشتباه که دیگه تموم شده و قرار نیست تو زندگی من سایه بندازه.

ازم فاصله گرفت و تو چشمهام خیره شد.

- اونی که قراره خودشو سایه اش همیشه تو قلبم بمونه، توی.

سرش رو نزدیکتر آورد و پیشونیم رو آروم بوسید.

- برای سحر یه جای دیگه کار پیدا می کنم و بهش می گم که از اینجا بره. خوبه؟

باورم نمی شد. قبول کرده بود. سر تکون دادم و هر دو بهم خیره شدیم. چرا دوستم داری؟ مگه من چی دارم؟

با بلند شدن صدای در اتاق نگاهش رو از من گرفت و بله ای گفت. صدای بیتا از پشت در بلند شد.

- فیلمبردار می گه بیاین پایین. باید دیگه بریم تالار. دیر می شه.

با شنیدن اسم فیلمبردار ناخواسته وایی گفتم و آرش خندید.

- زنه فیلمبرداره می گفت، نداشتی ازت عکس بگیره.

_ خیلی رو مخمه آرش. لنگه کفش داده دستم می گه با لنگه کفش ازت عکس بندازم. یه لحظه یاد اینا افتادم که میان دمپایی پاره، پلاستیک کهنه می خرنند... بعد می گه رمانتیکه! از طرفی هم تا میام تکون بخورم، می گه نه، اینجوری برو، اونجوری بیا. جو گرفته زنه رو... خودشو به جای کارگردانای هالیوود و بالیوود گذاشته. بیا برو بهش بگو ما می خوام فیلممون مستند باشه. از هر اتفاقی می اوفته فیلم بگیره... طبیعی... کاری هم به من و ژستم نداشته باشه. وگرنه با همون پاشنه کفش که به نظرش رومانتیکه، می زنم تو فرق سرش که رومانتیک به قتل برسه.

آرش می خندید و به حرفهام گوش می داد. حرصی گفتم:

- چیه؟ نکنه توهم هوس کردی رومانتیک بمیری.

- وقتی حرص می خوری بامزه می شی.

پر حرص نگاهش کردم و خم شدم تا کفشم رو از روی زمین بردارم، که بلند شد و ازم فاصله گرفت و دستهایش رو به حالت تسلیم بالا برد.

- عذر می خوام عروس خونخوار. من تسلیمم.

خنده ام گرفته بود. صاف نشستم. محتاط بهم نزدیک شد و گفت:

- اگه اجازه بدید، بهتون کمک کنم، جهت پوشیدن کفش و رفتن به جشن عروسی خودتون.

پشت پلکی نازک کردم و با عشوه گفتم:
- اجازه می دم.

ابرویی بالا انداخت و جلوم روی زمین نشست. اولین لنگه کفش رو پام کرد و با بالای چشم نگاهم کرد. لنگه کفش دوم رو تو دستاش گرفت و گفت:

- سیندرلای من. پاتو میاری بالا.

حس جالبی بهم دست داده بود. رو ابرا بودم. کفش رو خیلی آروم تو پام کرد و گفت:

- ای وای. خدای من... کفش به پات اندازه بود.

ایستاد.

- عزیزم. میدونم که تو خیلی خودتو کشتی تا به من برسی. مثل سیندرلا که نامادریش زندانش کرده بود و اون داشت بال بال می زد، تو هم داشتی برای من بال بال می زدی. ولی دیگه همه چیز تموم شد. من و تو مال همیم.

لبخندم جمع شد. من بال بال می زدم، برای رسیدن به تو؟ از ابرها سقوط کردم. بالش کوچکی رو برداشتم و به سمتش پرت کردم.

دستتسو سپر کرد و خندید. نمی دونستم بخندم یا حرص بخورم.

-اگه بی خیال کتک زدن من شدی. پاشو بریم پایین تا این خانم فیلمبردار نیومده بالا و تو همین اتاق خواب جو کارگردانین گرفتیش.

از جام بلند شدم. کلاه شنل رو دوباره روی سرم انداختم.

کلاه شئل رو کمی عقب داد و گفت:

- من که اومدم بالا تقریباً همه رفته بودند. لازم نیست اینقدر خودتو بپوشونی. چند تا تار موعه دیگه. بذار از صورتت دوربین فیلم بگیره.

نگاهی به خودم تو آینه انداختم. این جوری جلوی موهامو تمامی گردنم بیرون بود، ولی اعتراضی نکردم. چون گفته بود همه رفتند.

دستش رو دراز کرد و دستم رو گرفت و با هم از اتاق خارج شدیم و پله های شیشه ای رو آروم آروم رد کردیم. که یه دفعه آرش ایستاد و دستش رو به سمت شئل آورد.

متعجب نگاهش کردم.

- بکش شئل تو جلو.
-چی؟

خودش شئل رو جلو کشید و کناره هاش رو مرتب کرد. صورتم هنوز بیرون بود، ولی موها و گردنم کاملاً پوشیده شده بود.

- ولی خودت گفتی بذار صورتت...

- یادمه چی گفتم. الانم می دونم دارم چی می گم. بپوشون خودتو.

اولین باری بود که می دیدم بهم می گه خودتو بپوشون. یعنی غیرتی شده بود؟

اعتراضی نکردم. من به این جور رفتارها از طرف مردهای نزدیک عادت داشتم. بقیه ی پله ها رو با هم پایین اومدیم که صدای ناشناس مردی نگاهم رو از آخرین پله و لنز دوست نداشتنی دوربین منحرف کرد.

- براتون آرزوی خوشبختی می کنم.

نگاهش تو چشم های من بود. دست به سمتم دراز کرد و گفت :
-من سینا شکيبا هستم. البته همه بهم می گن ماهان.

نگاهی به دستش انداختم و بعد به آرش نگاهی کردم. قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم آرش دست سینا رو گرفت و گفت:
- ممنون ماهان جان. شما نرفتی؟

تازه حواسم جمع شد. این پسر خاله منه. قلبم روی هزار می زد. هیجان زده شده بودم. دلیلش رو نمی دونستم. یعنی دیدن یه پسر خاله ممکنه اینقدر جالب باشه که من اینجوری واکنش نشون می دم؟

-داشتم می رفتم که پدرت منو دید و برم گردوند. الانم منتظر هستم که صدام کنه تا با پدر و مادرت بریم تالار.

به من نگاه کرد و با چشم های ریز شده گفت:

- با ماشین عروس خانم که نمی تونیم بریم. درست می گم؟

مات نگاهش می کردم که صدای فیلم بردار به داد رنگ پریده آرش اومد.

- آقای سرلک! دیر می شه. اگه ممکنه سریع تر.

ماهان دستی به بازوی آرش زد و گفت:

-مزامح نشم. شما برو به کارت برس. عروس زیباتم اینطوری منتظر نمونه.

آرش سری تکون داد. وسط پیشونیش اخم داشت و چهره اش تقریبا عصبی بود. دست پشت کمرم گذاشت و به طرف در خروجی حرکت کردیم. تا رسیدن به ماشین چیزی نگفتم. پشت فرمون نشست. ماشین رو روشن کرد. من گفتم:

-یه دفعه غیرتی شدی؟

فرمون رو پیچوند و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
-تا غیرتو چی معنی کنی!

منظورش چی بود؟

-مینا، من نمی دونم این مردک فامیلته یا نیست اما دوست ندارم نزدیک تو باشه.

با تعجب و سوالی نگاهش می کردم و اون ادامه داد:
-مردک هیچ چیزی براش مهم نیست. این زنه، دختره، شوهر داره، نداره... یه هیز عوضیه که حساب نداره. من با موی بیرون و آرایش و مانتوی کوتاه هیچ مشکلی ندارم. چون تو این چند ماه خوب تو رو شناختم. اما با چشما و لحن صحبت این مردک مشکل دارم.

ماشین رو از کوچه خارج کرد. اینقدر حرص داشت که یرعتشو تو دست انداز کم نکرد. شوکی بهم وارد شد و سریع کمربندم رو بستم.
-معذرت می خوام، حواسم نبود.

یکم بینمون به سکوت گذشت و من متعجب به صورت جدیش گاهی نگاه می کردم. غیرتی شده بود. الان که فکر می کرد نگاه ماهان واقعا چندانش آور بود. به لحن صحبتش که فکر می کردم اعصابم بهم می ریخت. عروس زیبا!

شاید وحید هم همین جوری باشه که مامان اینقدر از نزدیک شدن بهش می ترسه. باید از مامان می پرسیدم.

بعد از پونزده دقیقه رانندگی و ماشین سواری بالاخره به مقصد رسیدیم. پیاده شدیم.

بی اهمیت به دستورات کارگردان جو گرفته مراسم، وارد سالن شدیم.

به جمعیت داخل سالن نگاهی انداختم. پدرم موفق شده بود. زنونه و مردونه جدا گرفته شده بود.

طی این دو هفته اخیر بهرام خان و بابا که سر این مسئله چند بار با هم صحبت کرده بودند و انگار بهرام خان کوتاه اومده بود.

با خیال راحت شنل رو از سرم برداشتم. دستم رو دور بازوی آرش حلقه کردم. بین میز های سالن حرکت می کردیم و به مهمونها مون خوش آمد می گفتیم.

مهمون های من همه روسری و شال پوشیده بودند و مهمون های آرش حضور دوربین و آرش براشون تفاوتی نداشت.

خاله ملیحه با اشتیاق به استقبال آمد. صورتم رو بوسید و بهم تبریک گفت. عمه زهره با حسرت به سرتاپام نگاهی کرد و زیر لب برام آرزوی خوشبختی کرد. برای جشن نامزدی که اصلا نیومده بود خوبه که الان حضور به هم رسونده بود.

تو جایگاه عروس و داماد نشستیم. فیلمبردار بین میزها برای خودش جولان می داد. چند تا از دخترهای فامیل آرش روی سن با لباس های باز می رقصیدند. آرش نگاهش بین جمعیت می چرخید و گاهی هم به دختر ها نگاه می کرد.

نگاهش به دختر ها کلافه ام می کرد دلش رو متوجه نمی شدم.

- بهشون نگاه نکن.

سر چرخوند.

- چی؟

- گفتم بهشون نگاه نکن.

لبخندی زد.

- پس چیکار کنم؟ دارن می رقصن که بهشون نگاه کنم دیگه!

چپ چپ نگاهش کردم. با تفریح بهم خیره شده بود. لبهام رو جمع کردم و تو یه فکر آنی گفتم:

- راستی سینا شکیا الان تو مردونه است؟ پدرشم امشب میاد؟

نگاه مفرح آرش تبدیل به نگاهی جدی شد و بهم زل زد.

- مینا در این یه مورد باهام شوخی نکن.

- تو هم سر این یه مورد باهام جدی باش.

چشمهام رو ریز کردم.

- می دونی که کدوم مورد و می گم؟..
من نمی تونم جلوی قر دادن اینا رو بگیرم، ولی اگه نتونم جلوی چشمای تو رو هم بگیرم، اون وقت اینقدر جسارت دارم که از خط قرمزهای تو رد بشم. فکر کنم تو این چند ماه که منو شناختی این موضوع رو خوب فهمیده باشی.

بهم زل زد و بعد از یکم نگاه کردن تو صورتم کاملاً جدی لب زد:

-حریف زبون تو که نمی شم.

سرم رو یه کم جلوتر بردم و گفتم:

- حرفای من فقط حرف نیست، خیلی هاش به مرحله ی عمل می رسه.

تیز نگاهم کرد و آروم گفت:

- بسه دیگه!

پشت پلکی نازک کردم و نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:
- پس بهشون نگاه نکن.

سرشو جلوتر آورد.

-عزیزم، من تو این دنیا فقط به تو حس دارم. چرا این موضوع...

- باشه فهمیدم. فقط به من حس داری. منم فقط به تو حس دارم، اما سینا شکیبایا...
حرفم رو برید.

- خیلی خب، بهشون نگاه نمی کنم. خوبه اینجوری؟ راضی می شی؟
سر تکون دادم و لبخندی زدم. سرش رو پایین انداخت و گفت:

- حالا اینا قرار تا کی برقصن و منم اینجوری سر به زیر باشم؟
نگاهی به دخترهای تقریباً نیمه برهنه روی سن انداختم. به فیلمبردار اشاره کردم و گفتم:

-می خوام برقصم. تنهایی با همسرم. لطفاً این وسط رو خالی کنید.

فیلمبرداری چشمهایش رو بست و باز کرد و با یه حرکت کوچک سرش حرفم رو تایید کرد.

چند دقیقه بعد سن خالی شد و منو آرش و وسطش سال ایستادیم.

ارکستر آهنگ شادی پخش کرد و من هرچی ناز داشتم تو حرکاتم ریختم.

رقصیدن رو خوب بلد بودم و این بار دومی بود که با آرش می رقصیدم. آرش با لذت نگاهم می کرد و تو حرکات همراهیپ می کرد.

خوشحال بودم. از توجه آرش نسبت به خودم و از اینکه موفق شده بودم اون دختر ها رو از روی سن بیرون کنم.

آهنگ تموم شد و من آرش رو از زنونه بیرون کردم و نشستم.

نگاهم رو بین جمعیت چرخوندم. بیتا با خوشحالی به طرفم اومد و نشست.

- خوبی عروس خانوم؟ بابا گناه داره این آرش. اینجوری براش با ناز می رقصی، خوب طفلی اذیت می شه دیگه!

لبخند زدم و نگاهم به خاله افتاد که مشغول حرف زدن با مامان بود. فکری به ذهنم رسید و رو به بیتا گفتم:

- بی تا همه ی عکس ها رو پاک کردی؟

-کدوم عکس ها؟ اون پسره که توی حیاط بود؟

- آره.

-یکیشو نگه داشتم.

- شماره بهزاد و بگیر.

با تعجب و سوالی نگاهم کرد.

- بگیر دیگه، کارش دارم.

سری تکون داد و شماره رو گرفت. گوشی رو ازش گرفتم و کنار گوشم گذاشتم.

- الو... بیتا.

- منم...مینا.

- توی؟ کارم داشتی؟

اگه تو شرایط معمولی بودم، می گفتم نه مرض داشتم. ولی گفتم:

- آره، یه عکس برات می فرستم، ببین صاحب این عکس کجا نشسته. احتمالا کنارش، یا سر اون میزی که نشسته، یه مرد جا افتاده تر هم باشه. می خوام ازش عکس بگیری و برام بفرستی.

- چی داری می گی تو؟

- بهزاد خواهش می کنم. بعدا برات توضیح می دم. اسم صاحب عکس سینا شکیباست، ولی پدرش که اون مرد جا افتاده است، اسمش وحیده، وحید شکیبا. من عکس از وحید می خوام.

- باشه.

خداحافظی کردم و خیلی سریع عکس رو برای بهزاد فرستادم. تو دلم دعا می کردم که وحید هم به عروسی اوامده باشه. نگاهی به بیتا کردم و گفتم:

- گوشت دستم باشه؟

- تو داری چیکار می کنی مینا؟

- می خوام هویت شوهرخاله سولماز رو در بیارم

- چرا برات مهمه؟

یکم فکر کردم. واقعا چرا مهم بود؟

- مهمه دیگه. نمی دونم چرا؟ دلم می خواد بدونم.

هر از چندگاهی به صفحه گوشی نگاه می کردم و منتظر یک پیام کوچیک از بهزاد بودم.

بالاخره نوار بالای موبایل فرستادن چند تا عکس رو از بهزاد اعلام کرد. صفحه رو باز کردم و خیلی سریع عکس ها رو دانلود کردم. خودش بود؛ وحید شکیبا. همون مردی که عکسش رو تو گوشی پدرشوهرم دیده بودم.

لبخند زدم و بعد به بیتا نگاهی کردم. بیتا برو خاله رو بیار اینجا.

-با خاله چیکار داری؟

- وای بیتا! کاری که بهت گفتمو بکن.

بیتا از جاش بلند شد و به طرف خاله رفت. چیزی کنار گوشش گفت و خاله رو از جاش بلند کرد.

چند لحظه بعد خاله کنار من نشست و با لبخند تو صورتم خیره شد.

-جان خاله، با من کاری داشتی؟

موبایل رو به طرفش گرفتم.

-ببین خاله اینجارو. ببین اینو می شناسی؟

خاله به صفحه گوشی نگاه کرد. برای اینکه بهتر بتونه ببینه، عکس رو بزرگ تر کردم.

به چشمای خاله خیره بودم تا هر جور عکس العملی رو شکار کنم. اولش هیچ حسی نداشت و فقط به عکس نگاه می کرد. ولی یواش یواش چشمهایش گرد شد.

سر بلند کرد و به من نگاهی کرد و دوباره به عکس خیره شد. دیگه مطمئن شده بودم این مرد برای هر دو خواهر آشنا بود. لب زدم:

- این شوهرخاله سولمازه؟ وحید شکیبیا؟

تیز نگاهم کرد. رنگش پریده بود. از جاش بلند شد و با همون موبایل به طرف خواهر کوچیکترش رفت.

موبایل رو به طرف مامان گرفت. صفحه خاموش شده بود. با کلافگی روشنش کرد و به مامان نشون داد.

حالا رنگ هر دو خواهر پریده بود. به هم نگاه می‌کردند و دوباره به عکس نگاه می‌کردند.

مامان روی نزدیک ترین صندلی نشست. دستش رو جلوی دهنش گذاشته بود و به عکس خیره شده بود. از چی ترسیده بودند؟ مامان از جاش بلند شد و به طرف بیتایی که روی سن با یک گروه دختر می رقصیدند رفت. دستش رو گرفت و به گوشه ای برد.

آروم آروم باهانش حرف می زد. با این فاصله زیاد نمی تونستم لب خونی بکنم و نه اینکه صدایی بشنوم.

عکس العمل های این دو تا خواهر برام جالب بود. با نشستن فهیمه کنارم حواسم پرت شد. نگاهم به دختر لیسانسه کنار دستم افتاد. متوجه حرفی که زد نشدم، ولی بهش لبخند زدم و دوباره به جمعیت نگاه کردم. مامان و خاله رو گم کرده بودم.

کلافه چشم می چرخوندم و دلم می‌خواست دهن فهیمه رو گل بگیرم. لب هام رو به هم فشار دادم که مامان رو دیدم. به طرفم اومد. دستم رو گرفت.

- یه لحظه بیا.

دنبال مامان راه افتادم. وارد اتاقی شدیم. شاعرانه و عاشقانه دیزاین شده بود. یه میز دونفره وسط اتاق بود و دو تا صندلی دو طرفش.

مامان جلوم ایستاد. با التماس نگاهم می کرد.

- مینا من ازت خواهش می کنم.

می دونستم چی می گه، ولی حرفی برای زدن نداشتم. مینا من نمیدونم این مرد چطوری از اینجا سر در آورده، ولی ازت خواهش کردم.

نگاه مامان پر از اشک شد. رنگش پریده بود و دماغش حسابی قرمز شده بود.

نگاهش رو از این چشم به اون چشم می‌داد. اشکهای سرخوردند و روی صورت کرم خوره اش سرازیر شدند.

- مامان... گریه می‌کنی؟
صداش می‌لرزید و بغض صداشو دو رگه کرده بود.

- مینا... این مرد خطرناکه! می‌فهمی؟ خطرناک یعنی چی؟ ازش دور بمون.
هیچ وقت اعلام نکن که می‌شناسیش.

اشک هاش رو پاک کرد و یه دفعه جلوم زانو زد.

ناباور نگاهش می‌کردم.

- مینا به پات می‌وفتم. این دفعه دیگه خیره بازی از خودت در بیاری، با جونت بازی کردی.

روی زمین جلوش نشستم. دستهایش رو گرفتم.

- مامان، تو رو خدا! این چه کاریه می‌کنی؟

سیل اشک هاش که با جوهر ریمل و خط سیاه شده بودند پایین می‌ریختند.

- دارم بهت التماس می‌کنم... چون می‌دونم تو دست بر نمی‌داری. به خاطر مادرت، به خاطر هیفته سال زحمتی که برات کشیده، به خاطر شیری که بهت داده، به حرمت شبایی که پا به پات بیدار مونده. مینا تو رو به مرگ خودم قسم می‌دم. سمت این مرد نرو.

دیگه من هم گریه ام گرفته بود. کنترل اشک هام دست خودم نبود.

- مامان تو رو خدا اینجوری نکن.

دستم رو گرفت و از تو یقه نسبتاً بازه لباس رو کرد و روی سینه اش گذاشت.

- قسم بخور... قسم بخور دیگه کاری به اون مرد نداری... قسم بخور.

صدای مامان بالا رفته بود. صدایش می لرزید. نمی تونستم تو اون حالت ببینمش.

- باشه، باشه. قول می دم... قسم می خورم.

دستم رو رها کرد و روی زمین ولو شد. اشکاشو پاک کرد و تو صورتم خیره شد.

- مینا قول دادیا.

- قول دادم دیگه. بهش هیچ کاری ندارم، ولی چرا جونم تو خطر.

- نمی تونم بهت بگم. نمی تونم.

یه دفعه در باز شد و خاله و بیتا وارد اتاق شدند.

اول کمی متعجب بهمون نگاه کردند. خاله سریع بیتارو که بین در ایستاده بود داخل کشید و در رو بست.

- بهت گفتم برو باهات حرف بزن، گفتم اینجوری کن؟

مامان با درموندگی به خاله نگاه کرد.

- مایحه... مایحه... صحبت با مینا فایده نداره، اون کار خودشو می کنه.

صدایش می لرزید. دوباره چشمه اشک مامان جوشید.

__ مامان گفتم قول می دم دیگه!

مامان دوباره تو چشمهام نگاه کرد.

- در مورد سهیل هم بارها قول دادی، ولی عمل کردی؟ اینقدر جلو رفتی که نزدیک بود کار دست خودت بدی.

خاله به طرف مامان رفت.

- خیلی خب، پاشو خودتو جمع و جور کن. آرایش این ضدآبه، مال تو که نیست.

رو به بیتا کرد.

- چرا اینجا وایسادی؟ چندتا دستمال بیار.

بیتا خیلی سریع چند تا دستمال کاغذی از روی میز برداشت و به سمت خاله گرفت. خاله بی معطلی مشغول پاک کردن صورت مامان شد.

بیتا کنارم نشست. با دستمالی که دستش بود آرام روی صورتم می گذاشت و بر می داشت.
خاله ایستاد.

-بیتا بسه. پاشو مامانتو ببر صورتشو بشوره. لوازم آرایشم ببر یه خورده خودشو مرتب کنه.

به من نگاه کرد. تو هم پاشو خودتو جمع و جور کن. یکی بیاد ببینه آبرو ریزی.

از جام بلند شدم. دستورات خاله دونه دونه اجرا شد. روی یکی از صندلی ها نشستم و خاله هم دقیقاً روبروم نشست.

- عزیز خاله، روز عروسیت خانم مارپل شدی؟

- فکر کردم مامان خوشحال می شه خواهرزاده اش رو ببینه!

- هم سودابه، هم من از اینکه خواهرزادمون رو ببینیم خوشحال می شیم. اما خاله جان، یه چیزایی هست که توضیح یه خورده سخته. این یه راز هیفته هیجده ساله است بین من و مادرت.

اشک تو چشمای خاله جمع شد.

- سولماز...

قطره اشک رو با انگشتش کنترل کرد.

- سولماز چی خاله؟

تو چشمهام خیره شد. لرزش صداس رو کنترل کرد و خیلی جدی گفت:

- تو همین الان به مامانت قول ندادی پیگیر این قضیه نباشی؟

یه کم به خاله نگاه کردم. به مامان قول داده بودم، ولی با حس کنجکاوی که دائم قلقلکم می‌داد چه کار می‌کردم؟

- خاله حداقل بگو چرا خطرناکه؟ مامان می‌گه اون مرد خطرناکه... چرا؟

- شاید یه روز برات تعریف کردم، ولی الان فقط همینو بدون. سولماز کشته شد، چون اونم مثل تو عاشق این بود که دست کنه تو سوراخ مار. من و مادرت هیچ کاری نمی‌تونستیم بکنیم، چون هیچ مدرکی نداشتیم.

با چشمای گرد به خاله نگاه می‌کردم. خاله سولماز به قتل رسیده بود، اما چطوری؟ یعنی این مرد...

خاله دست‌هام رو گرفت.

- خاله قربونت بره، تو الان فقط یه کار باید انجام بدی؛ به خاطر آرامش مامانت، من، خودت. پیگیر این قضیه نشو. تا می‌تونی هم از اون مرد دور بمون.

خاله سکوت کرد و تو چشم هام خیره شد. وقتی که دید چیزی نمی‌گم تکونی به دستم داد و گفت:

- به مامانت قول دادی، به منم قول بده.

نفسم رو سنگین بیرون دادم. گویا این راز باید همیشه سر به مهر بمونه. تو چشمهای خاله نگاه کردم. پلکی سنگین زدم و گفتم:

- باشه... قول می دم. هرچی شما بگید.

- پس دیگه پیگیر اون مرد نیستی؟

- نیستم.

ایستاد. دستم رو گرفت و از روی صندلی بلند کرد.

- پاشو بریم. الان همه می گن عروس کجا رفته!

به حرف خاله گوش دادم و از اون اتاق خارج شدم.

وارد فضای تالار شدم و دوباره تو جایگاه عروس و داماد نشستم. سرم رو پایین انداخته بودم و فکر می کردم؛ به اون مرد، به همون مردی که قول داده بودم دنبال هویتش نرم.

خاله سولماز کشته شده! اما چه طوری؟

سر بلند کردم. مامان دقیقا روبروم نشسته بود. رنگ و روش پریده بود. یکم آرایش کرده بود. خیره خیره به هم نگاه می کردیم.

- دوری سخته عزیزم، اما عادت می کنی.

سر چرخوندم. باز هم فهیمه بود. لبخند می زد و می گفت:

- الان اینجا همه می دونن که چرا شما مادر و دختر اینقدر بهم ریخته اید.

جوابی بهش ندادم و دوباره به مامان نگاه کردم. سرش رو بین دست‌هاش گرفته بود و آرنجش رو به میز تکیه داده بود.

با اعلام ورود داماد به سالن، زنهای فامیل من به جنب و جوش افتادند. چند دقیقه بعد آرش وارد سالن شد.

با لبخند نگاهم می کرد. توان خندیدن از ماهیچه های صورتم گرفته شده بود، ولی به هر جون کندنمی که بود لبهام رو کش دادم و صورتی شاد تحویلش دادم.

فیلمبردار از مون خواست تا روی سن بریم. با این که دلم نمی‌خواست ولی به حرفش گوش دادم.

نفهمیدم چی شد که دور تا دورمون پر شد از دخترهایی که همه مشتاق رقص بودند. بی توجه به حضور آرش و همینطور دوربین، خودشون رو هماهنگ با آهنگ تکون می دادند و دور ما می چرخیدند. نمی‌تونستم با اون همه دختر مقابله کنم یا مثل سری پیش آرش رو بیرون کنم. پس سعی کردم فقط به آرش نگاه کنم که اونم حواسش فقط به من باشه.

یه دفعه حضور چند تا مرد غریبه رو اطرافم حس کردم. دور و برم رو نگاهی کردم.

مردای جوونی که همراه دختر ها مشغول رقصیدن بودند. آرش و سن و رقص رو رها کردم و به طرف شنل رفتم.

شنل دست بیتا بود و به طرفم می دوید. شنل رو گرفتم و سریع روی سرم انداختم.

-اینا که اومدن تو من هم نشسته بودم. اصلا نفهمیدم. فقط شنلتو برات آوردم که بپوشی.

با صدای آرش سر چرخوندم.

-عزیزم! چی شد یه دفعه؟

- این مردا واسه چی اومدی تو؟

نگاهی به مردهایی که حالا تعدادشون زیاد هم شده بود انداخت و گفت:

- اینا همه فامیلن، خودین. اشکالی نداره.

- یعنی برای تو مسئله ای نیست؟ اینا همه نامحرمند!

مینا سخت نگیر لباسه که باز نیست. همه هم میدونن تو مو داری.

به بیتا نگاهی انداختم. با دهن باز به من و آرش نگاه می‌کرد. نمی‌تونستم جواب این حرف آرش رو ندم. جدی بهش نگاه کردم.

غیر از مو چیزای دیگه هم دارم. همه هم می‌دونن. نظرت چیه...

حرفم رو برید و با اخم گفت:

- بسه. می‌خوای شنلتو در نیاری در نیار، ولی حق نداری این چرت و پرتا رو سرهم کنی.

خیلی جدی و با اخم نگاهم می‌کرد. پشت پلکی نازک کردم و روی صندلی مخصوص خودم نشستم و به حرکات غیر قابل کنترل دخترها و پسرهای روی سن خیره شدم.

جمعیت مرد توی سالن لحظه به لحظه بیشتر می‌شدند. آرش هم کنارم نشسته بود و به جمعیت نگاه می‌کرد. حرکات افراد روی سن کم کم از حالت رقص خارج شده بود و بیشتر شبیه تکیه‌های بی هدف بود. توی لول می‌خوردند و تقریباً چیزی براشون اهمیت نداشت.

با صدای سیمین نگاهم رو از جمعیت گرفتم.

- مینا، این چیه انداختی رو سرت! پاشو برشدار برو وسط جمعیت.

ناخودآگاه دستم رو روی شنل گذاشتم.

- چی... چیکار کنم؟

- اینا به احترام تو اومدن اینجا دارن می رقصن. یعنی نمی خوای ازشون تشکر کنی؟

- خب... خب همین جوری تشکر می کنم دیگه!

دستش لبه شلم رو گرفت و کمی عقب کشید.

- نمی شه، زشته. باید پاشی باهاشون برقصی. اینا اومدن تو رو ببینن.

- خوب دارن می بینن دیگه.

سر چرخوندم و به آرش نگاه کردم.

- آرش؟

- مامان راست می گه، خیلی زشته!

با عقب رفتن بیشتر شنلم محکم تر گرفتمش.

- پاشو دختر جون. پاشو لج نکن.

خودمو تنها می دیدم. آرش طرف مادرش بود. بیتا و مامان و خاله هم نزدیک من نبودند.

نگاهم بین آرش و سیمین می چرخید. یه دفعه زدم زیر گریه.

- نمی خوام... نمی خوام برش دارم... نمی خوام برقصم... ولم کن.

ایستادن آرش رو با گوشه ی چشمم دیدم.

- مامان ولش کن. دوست نداره دیگه. اجبارش نکن.

- یعنی چی اجبارش نکن؟ چهار روز دیگه دوست و دشمن برامون حرف در میارن.

- بزار در بیارن. ارزش اشکای مینا خیلی بیشتر از این حرفاست.

- آرش من کلی خرج کردم بردمش آرایشگاه. الان این همه زحمت منو کرده زیره این لچک و از جاش تکون نمی خوره.

- مامان من خواهش می کنم! زنم داره وسط عروسیش اینجوری هق می زنه. بزار مردم برن حرف در بیارن، برام مهم نیست! چیزی که مهمه چشمای مینا ست که نمی خوام امشب اینجوری قرمز بشه.

یه کم بینشون به سکوت گذشت.

- بیا بریم اونور من باهات صحبت کنم.

با دور شدن آرش و سیمین شنل رو روی سرم مرتب کردم و با گوشه شنلم اشک هام رو پاک کردم و به جمعیت خیره شدم. خوبه که به موقع گریه کردم. این اشک ها تا کی می تونست بهم کمک کنه؟

دیگه بهرام خان هم وسط جمعیت مشغول رقص و شادی بود. همه به هم قاطی شده بودند. بهرام خان نگاهی بهم انداخت و به طرفم اومد. ناخودآگاه دستم رو روی شنلم گذاشتم. حریف این یکی نمی شدم. آرش هم نبود. با بیچارگی و التماس نگاهش کردم. به اطراف نگاه کردم و دنبال یه پناهگاه می گشتم. بهزاد و بهنام رو دیدم. اومده بودند تو زنونه. بهزاد با بیتا حرف می زد ولی بهنام به من نگاه می کرد. اگر بخواد حجابم رو برداره کمکم می کنی داداشی؟ کاش صدای دلم رو بشنوه! اگر بهزاد نگاهم می کرد حتما می فهمید چی می گم.

با صدای بهرام خان بهش نگاه کردم. لبخندی می زد و سرش راو کمی جلو آورده بود.

- فکر نمی‌کنم نوه مشیریه بزرگ، بلند شه و وسط این همه مرد قر بده. درسته؟ فقط نگاهش کردم. معلوم که بلند نمی شم. من اینجوری بزرگ نشدم.

صاف ایستاد. لبخند هنوز روی لبهاش بود. دستش رو پشت صندلیم گذاشت. خودمو کمی جمع کردم و دستم رو روی شنل محکم کردم.

- پاشو بیا جلوی سن. می خوام پول بریزم سرت، این کارو که می تونی بکنی. نمی دونم چرا، ولی سرم یه دفعه تو جمعیت چرخید. دنبال چی می گشتم؟ آرش؟ - آرش داره با سیمین حرف می زنه، اونم الان میاد.

چقدر زود عکس العمل هام رو متوجه می شد. آروم ولی با تردید از جام بلند شدم.

دستم هنوز روی شنلم بود. هر آن فکر می کردم یکی ممکنه شنلم رو از پشت بکشه.

با دیدن آرش که پایین جایگاه عروس و داماد بهم لبخند می‌زد، خیالم راحت شد. دستش رو به طرفم دراز کرده بود. با کمکش پایین رفتم و کنارش ایستادم.

آرش دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بهرام‌خان دسته‌های سبز پول رو از جیب کت سیاه رنگش بیرون کشید و روی سر ما ریخت.

معلق بودن اسکناس های ده هزار تومنی رو که جاذبه زمین اون رو به سمت خودش می کشید تماشا می کردم که متوجه حمله جمعیت رقصان برای برداشتن اسکناس‌ها از دور به ما شدم. گویا جاذبه این برگه های سبز رنگ مستطیل شکل از جاذبه زمین بیشتر بود.

ناخودآگاه خود م رو به آرش چسبوندم. یه دستم رو دور کمرش انداخته بودم و اون دست دیگه ام رو روی سینه اش گذاشته بودم و به دخترها و پسرهایی که برای یه اسکناس هشت در شونزده سبز رنگ با هم درگیر می شدند، نگاه می کردم. بهرام خان دست بردار نبود و انگار از این هجوم لذت می برد.

- اگه می دونستم اینجوری، اینقدر راحت می آیی تو بغلم، همه پس اندازمو می دادم بابا امشب بریزه سرمون.

تازه متوجه موقعیتم شدم. آروم سر چرخوندم و به صورت خندون آرش نگاهی کردم، که آرش تو یه حرکت ناگهانی صورتم رو بوسید. جلوی چشم این همه آدم!

خواستم ازش فاصله بگیرم که اجازه نداد و حلقه دستش رو دور کمرم محکم کرد. آب دهنم رو قورت دادم. روی نگاه کردن به جمعیت رو نداشتم. حس اینکه بهنام و بهزاد این صحنه رو دیده باشند اذیتم می کرد.

- آرش... چیزه... زشته... جلوی جمعیت زشته!

-عه... تازه می خواستم بهت تضمین هم بدم.

چشم هام گرد شد.

- به خدا اگه این کار رو بکنی، می کشمت.

بلند خندید.

- بگو چه جوری می کشیم، ببینم مرگ به نفعمه یا نه!

متعجب و با اخم نگاهش می کردم که اون گفت:

- آخه تو راه می ری و حرف می زنی من می میرم. می خوام بدونم کار جدیدی قراره بکنی؟ مثل یه ساعت پیش که داشتی منو می کشتی.

- یه ساعت پیش؟

یه تای ابروش رو بالا داد.

- چه زود یادت رفت. بادت باشه غیر از من کسی رو اینجوری نکشی که بد قاطی می کنم.

سوالی نگاهش کردم و اون گفت:

-داشتی اینجا با ناز می رقصیدی... آنی بود که بمیرم.

تقریبا از لون شکل رقصیدنم پشیمون شده بودم. یکم به اطرافم نگاه کردم.

- آرش خواهش می کنم، جلوی فامیلام خجالت می کشم.

- آها... فامیلای تو خودشون از این روزا نداشتن. تازه باید عادت کنن، چون آرش این مدلیه! عاشقه و از زنش نمی گذره.

-آخه جلوی چشم همه؟

- مگه چیکار کردم؟ زنمو محرممو بغل کردم و بوسیدم.
با حرص و با دندون های کلید شده گفتم:

-قبلا هم گفتم، اینجا اروپا نیست.

-وقتی حرص می خوری با مزه می شی هوس می کنم تضمین بهت بدم.

دستم ناخواسته سمت دهنم اومد. لبخند پهنی زد.

- اروپا نیست، ولی محدوده آرشه. هر کی ناراحت می شه، نگاه نکنه.

بحث فایده ای نداشت. پس همان جا موندم و صبر کردم تا پول ریختن های بهرام خان تموم بشه.

بالاخره اورکستر اعلام کرد که برای صرف غذا به یه سالن ویژه برند. آهنگ هیجان انگیزش رو هم قطع کرد و یک موسیقی ملایم گذاشت.

با راهنمایی فیلمبردار به همون اتاقی رفتیم که مامان اونجا ازم خواسته بود، پیگیر وحید شکیبا نباشم.

روی صندلی ها نشستیم. روی میز غذا چیده شده بود. دستورات فیلمبردار دوباره شروع شد.

بعد از تموم شدن شام خوشمزه ای که فیلمبردار نداشت بهم مزه بده، دوباره به سالن برگشتیم و از مهمون هامون خداحافظی کردیم.

مامان به طرفم اومد. چهره اش گرفته بود. یه لحظه وحشت برم داشت. آخر عروسی بود، نکنه از اینجا می خوان برگردن تهران؟

به مامان خیره شدم. به روز بهم لبخندی زد و گفت:
- بابات داره میاد تو. بی احساس نباش!

چونه ام لرزید. من بی احساسم؟ من که خیلی وقته منتظر یه حس کوچولو از طرف اونم!

- می خوای... می خواین برگردین؟

مامان تو چشمهام زل زد. پرده اشک تو چشم هاش حلقه زده بود.

-پا... پاتختی که نداری، با... باباتم کار داره. کارهای رستوران...

دست مامان رو گرفتم.

- نمی شه یه روز دیگه هم بمونید؟

مامان لب گزید و سرش رو پایین انداخت. اشکهام دیگه بی کنترل می باریدند. به این لحظه زیاد فکر کرده بودم، ولی چیزی که بهش فکر نکرده بودم، فشاری بود که به قلبم می اومد. واقعا داشتند میرفتند.

چشم هام به طرف در چرخید. بابا وارد زندنه شد. زنونه ای که فقط اسمش زنونه بود.

پشت سرش و با فاصله هر دو برادرم هم وارد شدند. احساس تنگی نفس داشت خفه ام می کرد.

نمی دونم چی شد که به طرف بابا قدم برداشتم و با تمام وجود دستهام رو دور گردنش انداختم.

قدش از من بلندتر بود و این فاصله با کفش پاشنه بلند هم جبران نشده بود. سرم رو توی گردنش گذاشته بودم و اشک پی ریختم.

پشیمون بودم از همه ی آزارهایی که بهش داده بودم. صورتش رو نمی دیدم، ولی نفس هاش عادی نبود. دستهایش دور کمرم بود ولی فشاری در کار نبود. فقط منو تو آغوشش گرفته بود. این من بودم که محکم به گردنش چسبیده بودم.

هیچ حرفی نزدیم. چند دقیقه تو همون حالت بودیم و بعد از هم جدا شدیم. تو صورتش نگاه کردم. مژه هاش خیس بود، ولی اشکی وجود نداشت.

مردمک چشم هاش تو صورتم چرخید. دهن باز کرد که حرفی بزنه ولی چیزی نگفت.

با صدای آرش نگاه از من گرفت و به طرف آرش رفت. با آرش حرف می زد و من صداش رو نمی شنیدم؛ خیلی محکم و جدی.

نگاهی به برادرهام کردم. حس فرو ریختن قلبم با چشم های قرمز بهزاد بدترین حس عالم بود.

دیگه با صدای بلند گریه می کردم. گوشه تالار پذیرایی عزاخونه ای برای خودم درست کرده بودم.

خداحافظی سخت بود؛ اونم از کسایی که دوستشون داشتم. به تک تکشون وابسته بودم.

خداحافظی از خواهرم سخت ترین کار ممکن بود. خواهری که از قبل از تولدم باهام بوده و حالا قرار بود ازم جدا بشه.

خداحافظی طولانی شده بود. دل کندن برای من اینقدر سخت بود که زانو هام شل شده بودند.

آرایش ضد آبم مطمئن بودم که کاملاً از بین رفته.

با صدای بهرام خان مراسم گریه و زاری من و خداحافظی از عزیزانم هم تموم شد.

-آرش زود باش، بیرون همه منتظر تونند.

به بابا نگاه کردم. بابا رو به روم ایستاد.

- به آرش سفارشتو کردم...

منتظرت بودم چیز های بیشتری بگه، ولی نگفت یا شاید هم نتونست که بگه، چون صداش بغض داشت.

خاله کنارم ایستاد. برام آرزوی خوشبختی کرد. چشمهای اونم اشکی بود. دستمالی برداشت و صورتم رو پاک کرد.

شنل رو روی سر مرتیم کردم. آرش کنارم ایستاد و دستم رو گرفت. با هم از سالن خارج شدیم.

از آرش بیزار شده بودم. دیگه حوصله هیچکس رو نداشتم. همه چیز برام بی معنی می اومد.

سوار ماشین شدیم. صدای بوق و کف و کل تو خیابان ها غوغا می کرد. هر ماشینی یه موسیقی گذاشته بود و صداش رو تا آخر زیاد کرده بود.

تو آینه بغل ماشین دنبال ماشین بابا می گشتم. طول کشید ولی پیداش کردم.

حالا دیگه همشون تو ماشین جا می شدند. دیگه مینایی نبود که جاشون رو تنگ کنه.

نمیدونم چم شده بود، ولی دنبال یه مقصر می گشتم؛ مقصر تنها موندم. تنها نیستی مینا، شوهر کردی. آرش کنارت می مونه. واقعا می مونه؟

به آرش نگاه کردم. خوشحال بود. دوباره به جاده ی شب خیره شدم. تنهایی اینقدر وحشت داره؟

بالاخره به خونه رسیدیم. ریشه های لامپ های که تو کوچه کشیده شده بودند فضای کوچه رو کاملاً روشن کرده بود.

آرش ماشین رو جلوی در خونه پارک کرد. کمک کرد تا پیاده بشم. نگاهم رو بین جمعیت چرخوندم. دنبال خانوادم می گشتم.

تو منتها الیه سمت راستم از ماشین پیاده شده بودند و دست می زدند. نگاه کردن بهشون اشکم رو در می آورد. با گذاشته شدن دست آرش پشت کمرم نگاهم سمت آرش کشیده شد.

- بریم عزیزم؟

چاره ای نداشتم. باید باهاش می رفتم. هم قدم با هم وارد خونه شدیم.

سه تا گوسفند جلوی پامون قربونی شدند. بوی اسفند شام رو پر کرده بود. همه شاد بودند، ولی شادی مردم اطرافم از فشاری که رو قلبم می اومد کم نمی کرد. خانواده ام امشب می رفتند.

وارد سالن شدیم و پله های شیشه ای رو تا بالا رفتیم. به خواست فیلم بردار دسته گل رز سفیدی که توی دستم بود رو از بالای پله ها به پایین پرت کردم.

نفهمیدم دسته گل قسمت کی شد، اهمیتی هم نداشت.

وارد اتاق شدم. آرش پشت سرم بود، ولی با صدای سیمین برگشت و من تنها توی اتاق موندم.

به تزیینات روی تخت کمی نگاه کردم. تمام اتاق پر از گل رز شده بود. لب تخت نشستم. بغضم ترکید.

یکم گریه کردم. گریه فایده نداشت. دیگه همه چیز تموم شده بود و من یه دنیای جدید پیش رو داشتم.

بدنم یه کم بخ کرده بود. عرق سردی روی تمام بدنم نشسته بود. می دونستم چه اتفاقی قراره بیوفتد مامان برام کامل توضیح داده بود.

در باز شد و آرش در حالی که کتش رو با یه انگشت روی شونه اش نگه داشته بود، وارد اتاق شد.

یه کم نگاهم کرد و لبخند زد. جوابی به لبخندش ندادم و نگاهم رو ازش گرفتم.

اومد و کنارم نشست. دستش رو به طرفم درلرز کرد که ناخواسته خودم رو جمع کردم. دست آرش تو هوا خشک شد و بعد از مدتی هم روی زانوش نشست.

چیزی نمی گفت. داشت فکر می کرد. از جاش بلند شد و از پنجره توی حیاط رو نگاهی انداخت.

-می دونی مینا، حضور این همه آدم اجازه نداد من کنار عروسم راحت باشم و لذت ببرم.

به طرفم چرخید.

- من همیشه دلم می خواست شب عروسی با عشقم برم کنار دریا، کنار ساحل. با هم قدم بزنیم و ستاره ها رو نگاه کنیم. رمانتیک و عاشقانه... دست های همدیگر رو بگیریم و با هم شعر بخونیم.

دوباره به حیاط نگاه کرد و گفت:

- هنوزم دیر نشده، بزار برن این جمعیت باهم می ریم کنار دریا.

متعجب نگاهش کردم.

- این وقت شب؟

- آره خب.

لبخندش عمیق تر شد و چشمکی زد.

- نامزد نیستیم که بخوام اجازه ات رو بگیرم. زنی، مال خود خودم شدی.

سرم رو پایین انداختم. دوباره بغض تو گلوم چنبیره زد.

لب تخت کنارم نشست.

-مینا اینجوری نکن. دلم می گیره.

اشک بی اجازه سرازیر شد و آرش کلافه نچی کرد و گفت:

- قرار نیست که دیگه نبینیشون. ما می ریم، اونا میان... فردا که هیچی، پس فردا می ریم تهران. مادر زن سلام. خوبه؟

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:

- چطور تو هر روز باید مامانتو ببینی و اصلا پیشش باشی، اون وقت مال من بشه هفته ای یه بار، ده روزی یه بار، ماهی یک بار. چند وقت دیگه هم که برات عادی بشم، می شه سالی یه بار.

از کنارم بلند شد.

- تو هیچ وقت برای من عادی نمی شی.

ک

ته صداش به غم خاصی داشت. یه دستمال به طرفم گرفت. دستمال رو گرفتم و قبل از این که به اشک هام برسونمش، از اتاق خارج شد.

یه کم بی حرکت تو اتاق نشستم. گریه کردن فایده ای نداشت. دیگه من بودم و آرش و یه زندگی جدید. باید بهش عادت می کردم.

سر و صداهای بیرون از اتاق کم شد. به ساعت نگاهی کردم. نزدیک دو صبح بود. آرش چی کار می کرد. از جام بلند شدم و سعی کردم زیپ لباس رو باز کنم ولی نشد.

دستم رو به سمت تاج روی موهام بردم تا از روی سرم برش دارم که در باز شد و آرش وارد اتاق شد.

-یه تقی، یه توقی. اگه اینجوری هر بار تو بخوای بیای تو اتاق من سخته می کنم.

ابرویی بالا داد و گفت:

-بخشید؟ اینجا اتاق منم هست و شما هم زنم. در بزنم؟

نزدیکم اومد و دستم رو که دنبال گیره تاج بین موهام می گشت، گرفت.
-چی کار می کنی؟

-باز کنم برم دوش بگیرم.
-بازش کنی؟ تازه می خوام ببرمت کنار دریا.
-آخه الان دید وقته
-خب باشه. دلم می خواد تو این ساعت از شب با همسرم برم کنار دریا... همه
هم رفتند... مامان و بابا هم رفتند تو اتاقشون. می ریم و زودم بر می گردیم.

مردد بودم ولی قبول کردم و همراهش شدم.
خیابونهای شب خلوت بود و ماشین خیلی راحت رو تن لخت خیابون ویراژ می
داد. خیلی زود صدای موج های آروم دریا به گوشم رسید. پیاده شدیم و یه کم
روی شن های ساحل قدم زدیم.
من از این قدم زدن لذت می بردم.

بالاخره خسته شدیم و یه جا روی شن ها نشستیم. آرش خوشحال بود و حرف
های قشنگ می زد گاهی شوخی می کرد و گاهی هم شعر می خوند.
یه دفعه تو چشمم زل زد.
-مینا، منو دوست داری؟
تو چشمهای قهوه ایش خیره شدم. دوستش داشتم؟ معلومه که داشتم. لبخند زدم.
-آره... دوست دارم.

چشم هاش برق زد و لبخندش زیباتر.
-عشقم، به چیزی می خوام بهت بگم که تا آخر عمر یادت بمونه.
سوالی نگاهش کردم و منتظر حرف مهمش موندم. دستش رو روی صورتم
گذاشت.

-اینو همیشه یادت بمونه... که آرش تو رو به خاطر اینکه مینایی دوست داره،
نه به خاطر زن بودن، نه به خاطر زیبایی، نه به خاطر بدنت، فقط چون
مینایی، چون عشقش. من همیشه هر وقت دلم می گیره میام کنار دریا. تو امشب
حق منی ولی من تو رو آوردم اینجا که بهت ثابت کنم من می تونم به خاطر تو
از حقم بگذرم. آوردمت اینجا که دلتنگی هاتو بسپری به آب.

مات نگاهش می کردم. آرش واقعا عاشق بود. اینو می تونستم درک کنم. دستم
رو روی دستش گذاشتم و سرمو به صورتش نزدیک کردم و بوسه ای خیلی
آروم روی گونه اش کاشتم این اولین باری بود که می بوسیدمش. یه کم خجالت
کشیدم ولی سر به زیر هم نشدم. تو چشم هاش زل زدم. لبخند می زد با جزء به
جزء اعضای صورتش.
-بریم خونه؟

سرم رو تگون دادم و از جامون بلند شدیم. نگاهی به ساعتش انداخت.
نزدیک چهار صبحه. خل تر از ما هم هست تو این دنیا.
به اطراف نگاهی کردم. دختر و پسری رو دیدم که کنار یه ماشین با آهنگ می
رقصیدند. با سر به طرفشون اشاره کردم.
-اونا.
لبخند زد و دستم رو کشید و به طرف ماشین رفتیم.

با نوازش دست خورشید چشم هام رو باز کردم. کمی به اطراف نگاه کردم.
محیط برام غریبه بود.

نیم خیز شدم که سنگینی چیزی رو روی تنه ام احساس کردم. سرچرخوندم و با
دیدن آرشی که چشمهایش رو بسته بود و من رو دربین بازوهاش محصور کرده
بود همه چیز رو به خاطر آوردم.

من دیگه اون دختر پا به راه دیروز نبودم و امروز اولین روزی بود که به عنوان
یه زن از خواب بیدار می شدم.

از بین دستهای آرشی بیرون اومدم. پتو رو روی تنه برهنه اش درست کردم و
مستقیم به سمت حموم رفتم.

بعد از دوش گرفتن و پوشیدن لباس روی تخت نشستم. کوفتگی تنم گرفته شده
بود. مامان گفته بود ممکن کمر یا دلم درد بگیره که نگرفته بود.

نمی دونستم باید چیکار کنم. باید آرشی را بیدار می کردم؟ کمی به چهره
معصومش توی خواب خیره شدم. ولش کن بزار بخوابه.

دلم رو به دریا زدم و از جام بلند شدم. باید زندگی جدیدم رو شروع می
کردم. خیلی آروم از اتاق خارج شدم.

در اتاق سیمین نیمه باز بود. صداهایی از اتاق خارج می شد صدای سیمین بود
و بهرام. انگار با هم بحث می کردند. یاد حرفهای مامان افتادم. سعی کن سرت
تو کار خودت باشه.

شونه ای بالا دادم و بی اهمیت به سمت سرویس رفتم ولی مگه می شد! صداها کنجکاو کرده بودند پس همونجا ایستادم.

- تو می گی چیکار کنم؟

- بیا زندگی کنیم.

- خب داریم زندگی می کنیم دیگه!

- واقعا تو به این می گی زندگی؟

- می گی چیکار کنم؟ بزارم اون کارخونه و کلی ملک دیگه که حقمه مفت چنگش باشه.

- بیست و چهار ساله اینو داری هی تکرار می کنی.

- چیکار کنم؟ اون کارخانه حق آرشه، بزارم دست یه زن عقیم بمونه.

- اون موقعی که داشتی مهتاب و می گرفتی، نمی دونستی عقیمه؟ اون موقع ها که آرش نبود...

- آره نبود، ولی اون موقع مجبور بودم. عموم مجبورم کرد. ولی الان آرش هست. دلم می خواد راحت زندگی کنه.

دیگه صدایی نیومد. شونه ای بالا دادم که صدای سیمین گفتن بهرام قدم برداشته شده ام رو سر جاش برگردوند.

- ولم کن بهرام. آرشم شده برای تو دلیل؟ تا حالا شده اون یه قرون پول ازت بگیره؟ نمی فهمی اونم از این شرایط ناراحته، چقدر اصرار کردی بیا ماشینو به نامت کنم. قبول کرد؟ اون داره اینجوری اعتراض می کنه.

- اون نمی فهمه... هنوز مشکلات زندگی بهش فشار نیاورده که ببینه پول چقدر لازمه. هنوز بچه دار نشده...

-تا چند روز پیش می گفتی بزار زن بگیره، الان می گی...-

-بسه سیمین بسه. یه ساعته داری باهام بحث می کنی...-

با پیچیده شدن چیزی دوره آرنجم ترسیده سر چرخوندم. آرش بود. معترض لب زدم:

- آرش... ترسیدم.

سری تکون داد و من رو به سمت اتاقمون کشید. خیلی آروم در رو بست و یکم نگاه کردم.

می دونستم که الان می خواد در مورد چی حرف بزنه، پس دست پیش گرفتم و گفتم:

- نمی گی دفعه سخته کنم؟

-مینا یه خواهش ازت می کنم، یک بار برای همیشه. باشه؟

لب تخت نشستم و شونه ای بالا دادم. قدمی به طرفم برداشت و معترض و کش دار اسمم رو صدا کرد.

- مینا!

- خب حالا بگو.

لب هاش رو کنی به هم فشار داد و گفت:

-تو کار پدر و مادرم دخالت نکن. نظر نده، تجسسی نکن. حواست به زندگی خودم و خودت باشه.

خیره نگاهش کردم.

- دلم نمی خواد بهت دروغ بگم... نمی تونم، عجیب کنجکاوم.

نفسش رو سنگین بیرون داد. کنارم نشست. با گوشه ی چشم نگاهی بهم کرد و گفت:

- یعنی هیچ راهی نداره؟

ابرو بالا دادم. لبخند زد.

-خوبه که اینقدر رو راستی...پس حداقل نظر نده، حرفی نزن.

چشمی چرخوندم و گفتم:

- سعی می کنم، ولی تو هم دیگه عین جن یهو ظاهر نشی ها.

دستش رو دورم انداخت و مجبورم کرد که کنارش دراز بکشم.

- اونی که جنه تویی! بلند شدم می بینم نیستی.

- بابت چیکار می کردم.

تارهای خیس موهام رو از صورتم کنار زد و گفت:

- یه عروس خانوم، کنار شوهرش می خوابه و منتظر می مونه تا براش کاجی بیارن. نه اینکه پاشه بره گوش وایسه ببینه پدر شوهر، مادرشوهرش به هم چی می گن!

اخمی کردم.

- من گوش نایستاده بودم. صداشون اینقدر بلند بود که طبقه اولم هر کی بوده شنیده.

دستش رو دورم حلقه کرد و من رو کامل به خودش چسبوند.

- واقعا، یعنی الان سحرم همه حرفاشونو شنیده؟

با شنیدن اسم سحر اخم هام رو تو هم کشیدم. دست روی سینه اش گذاشت و یه کم ازش فاصله گرفتم.

- چی شد؟

- الان سحر داره برام کاجی درست می کنیه؟ من چیزی که اون درست کنه رو نمی خورم. یادم نرفته خواهرش چطور دیروز می خواست عروسی من و تو رو بهم بزنه.

دستش رو زیر سرش جک کرد.

- سحر خودش از کارهای نوشین شرمنده است. منم که گفتم یه کار براش پیدا می کنم و...

- شاید این کار حالا حالاها پیدا نشد.

- پیدا می شه. به فرهنگ سپردم، خودمم می رم دنبال کارش. فعلا که چند روزی تعطیل کردم که کنار تو باشم ولی قول میدم بهت... نهایت یک ماه.

چشم و ابروی نازک کردم و لب زدم:

- زیاده.

لبخندس خبیث شد و دست آزادش رو دورم انداخت و منو دوباره به خودش نزدیک کرد.

-چونه بزنی می کنمش دو ماه.

سعی کردم از دستش در پیام که محکم منو نگه داشت. یواش یواش کارمون به جیغ و خنده کشیده شد که با صدای کوبیده شدن در هر دو آروم شدیم و به در نگاه کردیم.

از هم جدا شدیم و آرش با صدای بلند بفرماییدی گفت. چند لحظه بعد سیمین با یک سینی که کاسه ای چینی توش گذاشته شده بود، وارد اتاق شد. لبخند می زد.

- چه خبر تونه؟ طبقه دوم گذاشتید رو سرتون.

کمی خجالت کشیدم خودم رو جمع و جور کردم. آرش از جاش بلند شد و سینی رو از مادرش گرفت.

- دستت درد نکنه. تا قاشق آخرشو می دم بخوره.

سیمین نگاهی به من انداخت و گفت:

- جاییت که درد نمی کنه عزیزم. دکتر احتیاج نداری؟

- نه ممنون.

لبخند زد و به پسرش نگاه کرد و گفت:

- بهش فشار نیار. این کاچی رو هم تو نخور، بذار مینا بخوره. به سحر گفتم برات صبونه بیاره.

با شنیدن اسم سحر تو چشم های آرش خیره شدم. نمی دونم دنبال چی می گشتم، ولی دلم نمی خواست خواهر نوشین وارد این اتاق بشه.

-می گم چیزه... اشکالی داره ما بیاییم پایین و صبحونه رو اونجا بخوریم؟

خیره و با تعجب نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-از حبس بودن توی اتاق خوشم نمیاد.

تعجبش به لبخند تبدیل شد و گفت:
- کی گفته تو توی اتاق حبسی؟ فقط فکر کردم شاید اینجوری راحت تر باشید.

- پس ما می‌آییم پایین.

سینی کاچی رو از دست آرش گرفت.

- بیا عزیزم! اینجوری دور هم قشنگتره. البته ما صبحونه خوردیم، ولی دوست دارم کنار هم باشیم.

با ذوقی نمایشی ایستادم و به آرش نگاهی کردم. با چهره ای آویزون نگاهم می کرد. خارج شدن سیمین از در، دستش رو به کمرش زد و طلبکار نگاهم کرد.

چشم به اطراف چرخوندم و لب زدم:
- خب اینجوری بهتره!

-دلم می خواست باهات تنها باشم.

- حالا یه چیزی می خوریم دوباره میاین اینجا.

خیره نگاهم کرد و من نفسم رو سنگین بیرون دادم و جدی گفتم:
-خیلی خب! دلم نمی خواد سحر بیاد تو این اتاق.

نگاهش ناباور شد و دستش رو کنار بدنش رها کرد.

- حساس شدی مینا!

به سمت کمد رفتم. تی شرتی از توش برداشتم و به طرفش گرفتم.

- اسمشو هرچی می خوای بزاری بزار. زودتر ردش کن بره تا یه شری به پا نکردم.

تی شرت رو ازم گرفت و من به طرف در رفتم.

- صبر کن با هم بریم.

جلوی در ایستادم و منتظر موندم تا باهام همراه بشه. بالاخره بعد از کلی ادا و اصول لباس پوشید و با من همراه شد.

از پله های شیشه ای پایین اومدیم. بهرام خان با تلفن مشغول صحبت بود. مشخص بود مخاطب پشت خط تلفن آدم قابل احترامیه. اینو از لفظ قلم صحبت کردن پدرشوهرم متوجه شدم.

سیمین و سحر توی آشپزخونه مشغول بودند و عمه عطی احتمالاً توی اتاقش بود. باید تو یه فرصت مناسب بقیه داستان سیمین رو ازش می پرسیدم.

به طرف آشپزخونه رفتم. صدای صحبت بهرام با تلفن توجهم رو جلب کرده بود.

- وحید جان آخه چرا اینقدر زود رفتی؟ کلا نیم ساعت تو عروسی نبودی!

- ای بابا! من همین یه دونه پسر و دارم، ولی تو دوتا داری.

- باشه... حالا تا ایرانی بیا یه شب دوره هم باشیم.

بل وحید شکبیا حرف می زد. تقریباً مطمئن شده بودم. می خواست دعوتش کنه.

یاد حرف ها و التماسهای مامان افتادم. می گفت وحید خطرناکه! چرا خطرناکه؟

روی صندلی آشپزخونه نشستم. چشمام گر گرفته بود. اگه بیاد تو این خونه، من باید چیکار کنم؟

- حالت خوبه؟

سر بلند کردم و به آرش نگاهی کردم. سری تکون دادم. سیمین نگاهی به من انداخت و گفت:

- چرا رنگت پریده؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-خوبم، چیزی نیست.

- می گم تو همون اتاق بمون، می گی می خوام بیام پایین. دو تا پله پایین اومده
ببین چه رنگ و روی کرده دختره!

با صدای بهرام خان همه سرها به طرفش چرخید.

- دختر؟ دختر کجا بود؟ دیگه باید بگی خانوم... زن. مگه اینکه پسر من بی
عرضه بوده باشه.

خون تو صورتم دوید. لب گزیدم. نفسم به شماره افتاده بود. از خجالت سر به
زیر شدم. چرا این مرد اینقدر راحت بود؟

با رد شدن سایه ای از کنارم زیر چشمی نگاهی کردم. سحر بود. سر به زیر
از آشپزخونه خارج شد و به طرف اتاق عمه رفت. حتما اونم از حرف بهرام
خان خجالت کشیده.

بهرام خان روی یکی از صندلی ها نشست و با دستش به پشت آرش چند ضربه
زد و گفت:

- چطوری مرد؟

آرش لبخند نصفه و نیمه ای زد و نگاهی به من کرد. مطمئن بودم حسابی سرخ
شدم.

-خوبی عزیزم؟

آب دهنم رو قورت دادم. واقعا الان انتظار داشت خوب باشم؟ کاش همون جا
توی اتاق می موندم.

خواستم جوابی به آرش بدم که صدای بهرام خان مانع شد.

- آره بابا خوبه! نوه مشیریه بزرگ ها! از این دختر سوسول نیست که... قویه.
فقط یکم خجالت کشیده.

بعد رو به من گفت:

-خجالت نداره پدرجان. این اتفاقیه که شب عروسیه همه ی عروس داماد ها
میوفته. همه هم می دونن.

روی صندلی کمی جابجا شدم. سیمین ظرف کاچی رو جلوم گذاشت و رو به
بهرام گفت:

- خب حالا، خجالت نده دخترمو.

بهرام خان ساکت شد، ولی درون من پر از سر و صدا بود. نگاهی به ظرف
کاچی انداختم. بهتر بود یکم بخورم.

اولین قاشق رو توی دهنم گذاشتم و سعی کردم تا قورتش بدم. برای بار دوم
قاشق رو پر کردم و به طرف دهنم بردم که صدای بهرام خان مثل پتک توی
سرم کوبیده شد.

-این رو باید مامانت برات می آورد، ولی خب عیبی نداره ما همین یه دونه پسر
و داریم دیگه! باید جور زنشم بکشیم.

حس کردم کاچی قورت داده شده توی معده ام مثل یه سنگ آتشفشان داغ شد.
قاشق را توی کاسه رها کردم و از جام بلند شدم.

-ببخشید... با اجازتون من حالم خوب نیست... معذرت می خوام.

آرش سریع بلند شد.

- مینا جان عزیزم بابا منظورش این بود که تو مثل دخترشی.

تو چشمای آرش خیره شدم.

- از پدرجون ناراحت نشدم، ولی چیزی که سهم من نباشه نمی خورم. زنگ می زنم مامانم اگه لازم باشه برام از تهران می فرسته، اگر هم لازم نباشه که هیچی.

بهرام خان دستش رو پشت صندلی انداخت و با صدایی طلبکار گفت:

- چه بهش برمی خوره.

- نخوره؟ اون موقعی که داشتند لایه شرم می کشیدند به جسم و روح آدم، احتمالا تو شکم روی گرفته بودی نبودی که الان نمی فهمی شرم چیه حیا چیه و چه حرفی رو چه موقع باید زد.

این صدای عمه عطی بود که از آستانه در آشپزخانه به حمایت از من بلند می شد. با چشم هایی که حلقه اشک توش زده شده بود بهش خیره شدم. عمه وارد آشپزخانه شد و ادامه داد:

- حالا هم بردار تمام اون کاجی رو بریز تو جیبیت و بردار ببر برای اون زن نکبت و بهش بگو این کاجی عروسم بود که کوفتش کردم. اینم بدون پول همه چیز اون کاجی رو پسرت داده بود و زحمت درست کردنش رو هم سیمین کشیده بود، ولی زر مفتش همیشه مال توعه.

بهرام خان با غیظ از جاش بلند شد.

- سیمین جمع کن اون عمه ات رو.

سیمین آروم به طرف عمه رفت. بهرام خان انگشتش رو به طرف من گرفت.

- ببین چه شری به پا کردی؟ چی می شد بی صدا کاجیتو می خوردی؟

به بهرام خان خیره بودم و نمی دونستم چی جواب بدم. آرش قدمی به طرف پدرش برداشت و خواست چیزی بگه که صدای بلند عمه مجال حرف زدن رو ازش گرفت.

- اگر نخورد چون عزت نفس داره. چیزی که تو نداری. فکر نمی‌کنم بدونی چی هست.

صدای بهرام خان بلندتر شد.

- سیمین خفه کن اون پیرزنو.

سیمین با التماس از عمه می خواست که ساکت باشه. اشکهای من بدون اجازه روی صورتم می ریختند.

آرش پدرش رو به بیرون از آشپزخونه هدایت کرد. بهرام خان با قدم های تند و عصبانی از سالن خارج شد و در رو محکم به هم کوبید.

آرش به طرفم قدم برداشت. دستهایش رو به طرفم آورد و بازو هام رو گرفت.

- مینا جان، عزیزم...

با کف دست محکم به سینه اش کوبیدم. چون حرکت ناگهانی بود قدمی به عقب پرت شد. به آرش ربطی نداشت ولی من عصبانی بودم.

- دست از سرم بردار.

از آشپزخونه بیرون اومدم. کجا می‌رفتم؟ چقدر بده که آدم جایی برای رفتن نداشته باشه. نگاهی به اتاق عمه انداختم و ناخواسته به اون اتاق پناه بردم.

روی تخت عمه کز کردم. زانو هام رو بغل کردم و با صدای بلند هق هق کردم.

زیر دلم تیر می کشید. یه کم کمر درد گرفته بودم. یه کم بعد با صدای باز شدن در سر بلند کردم. آرش بود.

یکم نگاهش کردم و سرم رو دوباره روی زانوم گذاشتم.

صدای بسته شدن در رو شنیدم. حس می‌کردم که بهم نزدیک می‌شه.

- تنهام بزار.

- مینا... بابا واقعا منظوری...-

تیز سر بلند کردم و توی چشمهایش زل زدم.

- منظوری نداشت؟ ببینم، اگه تو تو خونه ما این حرف رو می‌شنیدی، لب به غذا می‌زدی؟

تو چشمهام خیره شد و بعد سرش رو پایین انداخت.

- دیدی، نمی‌خوردی، چون جمله اش خیلی بد بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و به پنجره نیمه باز اتاق دادم.

- بابا اخلاقش این مدلیه... ولی باور کن ته دلش هیچی نیست.

- برو بیرون نمی‌خوام ببینمت.

- این وسط تقصیر من چیه؟

نگاهش کردم و دهنم رو کمی کج و کوله کردم.

- بابا منظوری نداشت.

یه کم مکث کردم و گفتم:

-بلد نیستی از زنت حمایت کنی، آتیشم به جیگرش نزن. وقتی بهت می‌گم زندگی مستقل به خاطر این چیزاست. اگه من و تو تنها بودیم اینجوری می‌شد؟

- بابا که قرار نیست همیشه اینجا باشه. نهایت دو سه روز.

- ها... اون وقت هر بار قراره اینجوری اعصابمو بهم بزنه.

- مینا، واقعا بابام منظوری نداشت.

بالش رو از روی تخت برداشتم به طرفش پرت کردم.

- برو بیرون.

بالش رو گرفت و من همون جور گفتم:

-راست می گی، تقصیر تو هم نیست. تقصیر مامانمه که قبل از این که بره یه
ظرق کاجی نداشت تو یخچال برای من، که من اینجوری حرف نشنوم.

-مینا!

قدمی به طرفم برداشت و من با حرکت دست بهش فهموندم که جلوتر نیاد.

-چیه؟ مینا، مینا!

با پشت دست اشکهام رو پاک کردم.

- الان می دونم چه حسی دارن. دختر مزاحم خونشون رو دک کردن و دارن
خوشحالی می کنن. تنهایی خیلی سخته آرش. اینکه مامانتم دوستت نداشته باشه.

اومد و لب تخت نشست.

- تو تنها نیستی و نبودی. مامانتم دوست داشت.

- آره می دونم. دوسم داشت. آثار عشق و علاقه اش رو دارم تو یخچال می بینم.

- مامانت می خواست برات کاچی درست کنه، حتی می خواست یه روز بیشتر اینجا بمونه، اما نتونست. نشد.

تو چشمه‌هاش زل زدم.

- چی گفتی؟

- هیچی، فقط بدون مامانت دوست داشت. الانم پاشو...

کمی اخم کردم و لب زدم:

- صبر کن، صبر کن. یعنی چی نتونست؟

کاملاً مشخص بود از حرفی که زده پشیمون شده. چشم به اطراف چرخوند و گفت:

- چیزی نشده. بیخودی نگران نباش.

به سرعت از تخت پایین اومدم و به طرف در رفتم. دستم به دستگیره در نرسیده بود که جلوم ایستاد.

- می خوای چی کار کنی؟

- می خوام زنگ بزنم خونمون.

بازو هام رو گرفت.

- مینا جان، عزیزم!

دستش رو پس زدم. سعی کردم خودش رو هم کنار بزنم که دوباره دستم رو گرفت.

- عزیزم.

تو چشمات بر اَق شدم.

- یا می گی چی شده یا می ری کنار زنگ بزنم.

- یا می گی چی شده، یا می ری کنار من زنگ بزنم.

- آخه...

دستهایش رو پس زدم و تلاش کردم تا دستم به دستگیره برسه.

- خیلی خب، خیلی خب!

آروم گرفتم و منتظر تو چشم هاش نگاه کردم.

- فقط باید قول بدی آروم باشی و بعدش هم به روی هیچ کس نیاری که می دونی.
چون من قول دادم چیزی بهت نمی گم.

- بگو دیگه.

بازوم رو گرفت.

- قول بده.

کلافه سرم رو به اطراف چرخوندم و لب زدم:

- قول می دم.

یه کم سکوت کرد و من همچنان منتظر بودم.

- بگو دیگه.

- رستوران پدرت آتیش گرفته.

با شنیدن این جمله اش مات تو چشم هاش نگاه کردم.

یعنی چی آتیش گرفته؟ چرا باید اینطوری بشه؟

- برا... برای چی؟

به طرف تخت هدایتم کرد.

- بشین، بهت می گم.

لب تخت نشستم. کنارم نشست. سکوت کرده بود.

- آرش؟

- اتفاقی برای کسی نیوفتاده. فقط یکی دو نفر دستشون و یکم گویا صورتشون سوخته.

- کی؟

- عصر دیروز، قبل از عقد به بابات زنگ زدن و گفتن. بهزاد و بهنام خیلی به هم ریخته بودن می خواستن برگردن، اما بابات بهشون تشر زد که به خاطر مینا هیچ کاری نمی کنید. با تلفن کارها رو به دیگران سپرد. قرار بود امروز هم اینجا باشن ولی نتونستن. بعد قرار شد مامانت بمونه که گویا یکی تو خونتون داشته یه شیطننت هایی می کرده که...

فکرم رفت سمت سهیل و سریع گفتم:

- کی داشته شیطننت می کرده؟ چیکار می کرده؟

- این که داشته چیکار می کرده رو نمی دونم، ولی تو خونه قدیمیه...

نگاهم رو ازش گرفتم و به روبرو خیره شدم.

- سهیل... آره؟

وقتی جوابی ازش نشنیدم، مطمئن شدم که حدسم درست بوده.

سهیل چی می خواست از جون من و خانواده ام.

-می خوام زنگ بزنم.

- مینا من قول دادم به تو چیزی نگم. اگر تو...

- حرفی نمی زنم. فقط ببینم حالشون چطوره.

- بزار من زنگ می زنم، بعد به تو می گم. اونا که به هر حال به تو نمی گن.

- چرا من اینقدر بینشون غریبه ام؟

- غریبه نیستی، نمی خواستن شب عروسیت رو خراب کنن. درک کن. تازه بیتا هم نمی دونست، چون گفتن اگه بفهمه حتما به تو می گه. اینکه تو آرایشگاه معطل شده بود به خاطر این موضوع بود.

از جام بلند شدم.

برو زنگ بزن.

روبروم ایستاد.

- به شرط اینکه صبونه ات رو بخوری!

پیش زدم و به طرف در رفتم.

- خیلی خب، خیلی خب.

جلوم ایستاد. دستش رو روی دستگیره گذاشت و ملتمس نگاهم کرد.

- حالا صبحونه بخور دیگه!

- آرش...

همچنان ملتمس نگاهم می کرد که نفسم رو بیرون دادم.

-باشه.

لبخندی زد و در رو باز کرد. با هم مستقیم به طرف تلفن رفتیم. سیمین کنار تلفن نشسته بود و گوشی بیسیم تلفن دستش بود. نگاهی به آرش انداختم.

- با موبایلِت زنگ بزن.

- بالاست، الان می رم میارمش.

به طرف پله ها پا کج کردیم که صدای سیمین هردومون رو متوقف کرد.

- مینا عزیزم، مامانته.

به طرفش برگشتم.

- از صبح تا حالا چند بار زنگ زده. هر بار گفتم خوابی، الانم فکر کردم که مشغولی با آرش.

مامان منو یادش نرفته! هنوز به فکرمه! بیست و چهار ساعت نیست ازش جدا شدی،چطور ممکنه یادش بره؟ تو دخترشی. دخترشم؟ معلومه که هستم. نمی دونم چرا دوباره بغض تو گلوم گیر کرد.

سمت تلفنی که سیمین به طرفم گرفته بود رفتم.

با گذاشته شدن دست ارش روی ساعدم بهش نگاه کردم. حرف چشمه‌هاش رو خیلی سریع خوندم.

- نمی گم، بهت قول دادم.

دستش رو شل کرد و من گوشی تلفن رو گرفتم. وقتی تلفن از دست سیمین آزاد نشد، تو چشم هاش نگاه کردم.

- مینا جان...چیزه...بهرام...

نگران آبروش بود. آبروی خودش یا بهرام؟ مردی که تا اونجایی که من می دونستم، دوبار ولش کرده بود. صبح اشکش رو درآورده بود.

- چیزی نمی گم.

لبخند زد و تلفن رو رها کرد.

-جبران می کنم.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

- الو.

صدای روحانی مامان تو گوشم پیچید.

- دختر خوشگلم.

با بغضی واضح جواب دادم.

- مامان؟

و دیگه نتونستم چیزی بگم.

- قربون چشمای خوشگلّت بشم. این جوری با بغض صدام می کنی دلم ریش می شه.

گره بغض رو به سختی جمع کردم.

- پس چیکار کنم؟ الان باید خوشحال باشم که نیستی؟

- خوشحال باش که عروس شدی، که شوهرت دوست داره.

- چرا بیشتر نموندی؟ حداقل یه روز بیشتر.

دست ارش روی بازوم نشست و من تو چشم هاش خیره شدم. داشت با نگاهش بهم تاکید می کرد که من قول دادم. چشمهام رو باز و بسته کردم که خیالش رو راحت کنم.

- می موندم که چی بشه؟ تو باید یاد بگیری که خودت زندگی کنی.

مامان شروع کرد به سوال پرسیدن از حال من پرسید. از اتفاقات دیشب پرس و جو می کرد. راهنمایی می کرد و من سعی می کردم که عادی باشم، که نپرستم دیشب سهیل توی این خونه چه غلطی می کرده. که نگم بهرام خان بهم چیا گفت.

بعد از یک ربع صحبت با مامان، با خواهر دوقلو مشغول صحبت شدم که بیشترش اشک و آه بود. چند باری گفتم چه خبر، که هیچی نگفت. یا چیزی نمی دونست یا مامان کنارش نشسته بود و نمی تونست.

تلفن رو قطع کردم و تو چشم های ارش خیره شدم.

-بهم قول دادی خبر می گیری.

تلفن رو ازم گرفت.

-الان زنگ می زنم به بهنام.

چند باری شماره رو گرفت که بهنام جواب نداد.

- به بهزاد زنگ بزن.

کمی نگاهم کرد و لب زد:

- شماره اش رو حفظ نیستم.

دستم رو به طرفش دراز کردم.

- من حفظم.

با بی میلی گوشی رو به طرفم گرفت و من شماره رو گرفتم. گوشی رو بهش پس دادم، اما بهزاد هم جواب نمی داد. گوشی بابا هم کلا از دسترس خارج بود.

آرش نگاهی به چهره نگران من کرد و گفت:

- حتما با هم جایی هستند که نمی تونن جواب بدن. یه ساعت دیگه دوباره زنگ می زنم. شاید اونام میس کال رو ببینند و خودشون زنگ بزنن.

کاری نمی تونستم بکنم. غیر از همون صبری که آرش نا گفته منو بهش دعوت می کرد. از جام بلند شدم و با قدم های سست و وارفته به طرف راه پله حرکت کردم.

هنوز پا روی اولین پله نداشته بودم که صدای سیمین تو گوشم پیچید.

- صبحونت رو میارم بالا.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

- ممنون، زحمت نکشید. اشتها ندارم.

سیمین دیگه چیزی نگفت. به تنهایی و بدون مشایعت آرش به اتاقم برگشتم و روی تخت ولو شدم.

دستی به موهای خیس کشیدم و چشمهام رو بستم. سعی می‌کردم به چیزی فکر نکنم و یکم بخوابم. ولی مگه می‌شد.

تازه داشت چشم هام گرم می‌شد که صدای باز شدن در چشم‌های بسته ام رو باز کرد. آرش بود. تو دستتشم یه ظرف بود.

حدس اینکه توی اون ظرف چی بود کار سختی نبود. چون بوی جیگر کباب شده توی اتاق پیچیده بود و معده خالی من گرسنه رو حسابی به جنب و جوش انداخته بود.

- پاشو ببین برات چی آوردم.

لبخند زدمد به کنایه گفتم:

بابات ناراحت نشه؟

- مینا، باور کن بابا زبونش تلخه. اونجوری که تو فکر می‌کنی نیست.

روی تخت نشستم.

- باشه بابا. هرچی تو بگی.

جیگر کباب شده رو تا آخر خوردیم و همونجا روی تخت دراز کشیدیم. با خوردن چیزی که آرش می‌گفت پیشنهاد سیمینع، جون به تنم برگشت.

آرش در رو قفل کرد و تمام بعد از ظهر رو کنار هم توی اتاق گذروندیم.

گاهی صدای صحبت و گاهی صدای بحث، از خارج از اتاق مزاحم تنهاییمون می‌شد، ولی اهمیت نمی‌دادیم و وجود هم لذت می‌بردیم.

دم غروب بود که آرش خوابش برد و من هر کاری کردم خواب به چشم هام نیومد. اصلاً اون موقع وقت خواب نبود.

لباس مناسبی پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

نگاهی به راه پله انداختم. با بهرام خان چی کار می کردم. فکر بهرام خان داشت از رفتن به پایین منصرف می کرد که با خودم گفتم:

- کسی که باید خجالت بکشه و شرمنده باشه اونه، نه من. من که کاری نکردم.

با این فکر به طبقه پایین رفتن. بوی غذا خونه رو برداشته بود و غیر از عمه که مشغول تماشای تلویزیون بود کسی توی سالن نبود.

به طرف عمه رفتم و کنارش نشستم. عمه نگاهی به من انداخت. لبخندی زد:

-خوبی عروس خانوم؟

-ممنون. آرش خواب بود، حوصله ام سر رفت اومدم پایین.

به صفحه تلویزیون خیره شدم. یه فیلم قدیمی مربوط به دهه چهل یا پنجاه پخش می شد و عمه با اشتیاق تماشا می کرد.

با صدای سیمین و بهرام که از پله ها پایین می اومدند، سر چرخوندم. هر دو آماده بیرون رفتن بودند.

بهرام خان با اخم نگاهم می کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و به سیمین دادم. لبخندی زد و رو به عمه گفت:

- عمه، منو بهرام داریم می ریم بیرون. فردا شب مهمون داریم، می ریم یه کم خرید کنیم.

عمه عطی بدون اینکه چشم از تلویزیون برداره لب زد:

- به سلامت.

سیمین کمی به گره روسریش ور رفت و همراه بهرام به طرف در سالن قدم برداشت.

آخرین لحظه گفتگوی بین این زن و شوهر رو شنیدم.

- اگه نمی گفتی هم براش مهم نبود.

- باشه، من باید بگم.

نگاهی به عمه کردم. سوالات مختلف ذهنم رو درگیر کرده بود. نمی دونستم پرسیدنشون درسته یا نه. بالاخره دل رو زدم به دریا و پرسیدم:

- عمه؟

نگاهم کرد.

- چیزی که شما برای من تعریف کردید، از برادرزادتون، چیزه... چیز...

- حرفتو بزن.

لبهام رو کمی به هم فشار دادم و گفتم:

- بهرام خان، سیمین خانمو دوست داره یا نه، روابطشون هنوز همونه؟

عمه سری تکون داد و آهی کشید.

- چی بگم عمه، چی بگم؟

سرش رو پایین انداخت و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- سیمین می گه بهرام دوستم داره، ولی من می گم مردی که می ره و اینقدر صبر می کنه که اون زنش دلشو بزنه و بیاد سراغ این زنش، عاشق نیست، محض تنوع و هوس جابجا می شه. اما مگه سیمین اینو می فهمه.

- آرش، خواهر یا برادری نداره؟ یعنی بهرام خان از اون زنش...

- نه مادر جان، بهرام همین یه دونه بچه رو داره. مهتاب بچه دار نشد... من از به مهتاب چیز زیادی نمی دونم. چیزایی رو می دونم که بهرام برای سیمین گفته بوده و سیمینم راست و دروغ برای من تعریف کرده.

منتظر نگاهش کردم و عمه با کنترل، تلویزیون رو خاموش کرد و ادامه داد:

- سیمین می گه بهرام براش گفته که مهتاب چند سال ازش بزرگتره. نمی دونم هفت سال یا هشت سال.

- نمی اومد بهش که بزرگتر باشه.

- مگه دیدیش؟

- آره، برای جشن نامزدیمون اومد.

عمه چشم و ابرویی نازک کرد و زیر لب گفت:

- زنیکه پرو!

یکم بینمون به سکوت گذشت و من سکوت رو شکستم.

- چرا بهرام خان باید با یه زن بزرگتر از خودش ازدواج کنه؟

عمه روی مبل کمی جابه جا شد.

- چه می دونم عمه جان، خودش برای سیمین اینجوری گفته؛ مهتاب و بهرام عموزادن. مهتاب یه با شوهر می کنه ولی بچه دار نمی شه. شوهرشم طلاقش می ده. مهتابم با اشک و آه برمی گرده خونه پدرش. پدرش هم بعد از یه مدت کلی مال و اموال می زنه به نام مهتاب و بعدم پیشنهاد ازدواج با بهرامو می ده. بهرام به سیمین گفته، اون مالی که عموش زده به نام مهتاب، حق ارثیه پدریشه

که قرار بوده عموش بهش بده که گویا نداده و زده به نام دخترش و به بهرام می گه اون کارخانه و چند تا تیکه زمین مال توئه، ولی به نام مهتاب. اگه مالتو می خوای، باید دختر من زنت باشه. بهرام هم می گه آخه من نمی تونم، بچه می خوام. عمو هم می گه که راه بچه دار شدن زیاده و خلاصه بهرام می گه مجبورم کردند که من باور نکردم، ولی سیمین باور کرده.

-ببخشید من اینقدر سوال می کنم، ولی می خوام بدونم دلیل اینکه دوباره برگشته پیش سیمین خانم این بوده که بچه می خواسته.

- خودش که می گه نه، مهتابو گرفتم ولی حواسم پیش سیمین بود. ولی همین آقا آرش یه سال و نیمش بود اومد برش داشت بردش. بچم سیمین دو هفته بال بال می زد. بعد دو هفته که برش گردوند، بهش گفتم چرا این کارو کردی. می گه پسرمه، حق ندارم با خودم ببرمش. بهش گفتم پسرته، بیا برو براش شناسنامه بگیر. پسرته بیا برو مادرشو عقد کن. پسرته بیا زندگیش رو تامین کن. نگفته اومدی بچه رو برداشتی بردی. دیدی مهتاب از پشش بر نمیاد، پشش آوردی؟

-چی گفت؟

- هیچی، زیر بار نمی رفت. ولی بالاخره سیمین فهمید که باید به حرفم گوش بده. چون بهرام بهش گفته بود بیا بریم صیغه رو تمدید کنیم. سیمینم زیر بار نرفته بود. گفته بود اگه دوسم داری عقد کن. که بهرام سعی داشته دوباره گوشش بزنه که سیمین دیگه گول نخورده بوده. دیگه اونم هر از چند گاهی می اومد به ارش سر می زد و یه چیزایی براش می خرید و می رفت.

- شناسنامه؟

- دو سه سالش بود براش گرفت. به سیمین گفتم، اینکه این برای آرش شناسنامه نمی گیره داره دست دست می کنه مهتاب آرش قبول کنه، که شناسنامه آرشو به اسم اون بگیره. سیمین زیر بار نمی رفت. می گفت بهرام وقت نمی کنه.

- بازم ببخشید اینقدر سوال می پرسم، ولی چی شد که عقدش کرد.

- بهرام هر از گاهی مثلاً دو ماهی سه ماه یه بار می اومد دار به آرش سر می زد. به همسایه ها گفته بودیم که بهرام راننده ترانزیت و به خاطر همین دیر به دیر میاد خونه. اونام فکر می کردند سیمین زن بهرامه. تا اینکه آرش یازده یا دوازده سالش شد. سیمین چیزی بهش نمی گفت می گفت غصه می خوره، ولی خودش یه چیزایی فهمیده بود. یه روز بهرام اومد دیدنش، آرشم محلش نداشت. برای بهرام خیلی سنگین تموم شد. بهش زنگ زد تلفنی هم خیلی تحویلش نگرفت. یه هفته بعد اومد. اولین باری بود که فاصله دیدن آرش برای بهرام اینقدر کم بود. معمولاً دو سه ماه یه بار می اومد. بیشتر تلفن می زد. دیگه اومد و آرش با خودش برد بیرون. دیگه ما نفهمیدیم به این پدر و پسر چی گذشت، ولی بعدش یه ماه نکشید سیمینو عقد کرد. این خونه رو هم مهریه اش کرد. دیگه هم ما اسباب کشی کردیم اومدیم اینجا. از اون به بعد، فاصله رفت و آمد بهرام کم شد. تازه بیشتر می موند. دیگه چون سیمین دوست داشت، من ساکت شدم. وگرنه چند تا خواستگار خوب داشت که آرشم قبول کرده بودن.

عمه آهی کشید و گفت: آرش به پدر و مادرش خیلی احترام می ذاره. من تا حالا ندیدم تو روی باباش وایسه یا به سیمین بی احترامی کنه. زیاد هم به حرف بهرام و سیمین گوش می ده. اگه تو سخت نگیری یه خورده هم صبر کنی خوب می شه.

با صدای آرش حرفهای بین من و عمه هم تموم شد. آرش مینا گویان از پله ها پایین می اومد و من با بله ای آرومش کردم.

آخرین پله رو رد کرد و با چشم های پف آلود به من خیره شد.

-دلت اومد ولم کنی بیای اینجا.

- تو خوابت برد منم حوصلم سر رفته بود خب!

اومدم و کنارم نشست و با لبخند گفت:

- هر چی هم که باشه نباید می رفتی. از این به بعد بخوابم درو قفل می کنم، کلیدشم قورت می دم.

تو چشمه‌اش زل زدم و با لبخندی نصفه و نیمه گفتم:
- که چی بشه؟

- که هر وقت بیدار می شم اول تو رو ببینم. عروسکمو.

مشتی به بازوش زدم.

- من زنتم نه عروسکت.

نمایشی بازوش رو گرفت و صورتش رو جمع کرد و رو به عمه گفت:

- عمه ببین عروست دست بزن داره.

عمه در حالی که با کنترل تلویزیون رو روشن می کرد، گفت:

- حقیقه، سیمین که تو رو نزد، بلکه مینا تلافی شیطونی هایی رو که می کردی
ازت بگیره.

آرش بلند خندید و صداش با صدای تلویزیون در هم شد. عمه حواسش به
تصاویر متحرک تلویزیون رفت.

- می دونی کی بیدارم کرد؟

- کی؟

- بهزاد.

کامل به طرفش چرخیدم و سوالی و نگران گفتم:

- خب؟

- هیچی گویا آتش سوزی عمدی بوده ولی مشخص نشده کار کیه، ولی خونه رو
پلیس داده تحقیق می کنه. فقط یکی از همسایه ها می گه سهیل و چند تا دختر و

پسرو دیده که با هم رفتند تو. اونجا بساط شیطونی و این چیزا رو پیدا کردن. دیگه به یهزادم گفتم بی خبر نذاره منو. اونم حالتو رو پرسید و منم گفتم خوبی.

آرش دستش رو دور شونم انداخت و منو به طرف خودش کشید. نگاهمو به تلویزیون دادم، ولی حواسم پی سهیل بود. دلیل این کارهاش واقعاً چی می تونست باشه؟

روبه روی آینه نشسته بودم و به لوازم آرایش نگاه می کردم. دستور سیمین بود که آرایش کنم و یه لباس خوب بپوشم؛ لباسی در شأن عروس خانواده سرلک.

امشب مهمان داشتند و من احتمالاً عروسک خیمه شب بازی این مهمونی بودم. صبح می خواست منو با خودش به آرایشگاه ببره که نرفته بودم.

بالاخره دست به سمت لوازم بردم و یکم آرایش کردم. با هر رنگ و خطی که به صورتم می کشیدم، کلی تغییر می کردم.

سراغ کمد لباس ها رفتم و یه شومیز بلند و دامن پوشیدم.

توی آینه به خودم نگاه می کردم که در باز شد و آرش و پشت سرش هم سیمین وارد اتاق شدند.

آرش با لبخندی نگاهم می کرد. هنوز جواب لبخند آرش رو نداده بودم که اخم های سیمین رنگ خنده رو از لب هام گرفت.

- این چه لباسیه پوشیدی؟ این همه تو لباس داری! باید حتماً گونی تنت کنی!

یکم به شومیز کرم رنگ توی تنم نگاه کردم و گفتم: خوبه که!

به طرف کمد رفت و درش رو باز کرد.

- کجاش خوبه؟ اگه حواسم بهت نباشه، آبرومو می بری.

کمی تو آینه به خودم نگاه کردم. این لباس رو با مامانم خریده بودم. می گفت باید توی کمد پر باشه و تو چشم، که مادر شوهرت بعدا نگه دوتا لباس درست و حسابی تو کمدش نداشت.

با لباسی که سیمین از توی کمد در آورد، خاطرات به گوشه ای پرت شدند و لباس قرمز رنگ توی دستش توجهمو جلب کرد.

به سیمین نگاه کردم و یقه باز لباس و آستین کوتاهش.

- اینو بپوش.

- مامان... آخه این...

انگشتش رو به طرفم گرفت و با ابرویی بالا پریده گفت:

- دیروز بهت چی گفتم؟

مات و متعجب نگاهش کردم و اون گفت:

- به من نگو مامان، سیمین، سیمین جون.

- سخته، اصلا زشته.

- زشت نیست. زشت اینه که تو این گونی رو تنت کنی و بیای پایین.

- مامان من نمی دارم مینا لباسو بپوشه. این زیادی بازه.

این آرش بود که بالاخره زبونش جلوی مادرش به اعتراض باز شده بود.

- یعنی چی نمی دارم؟ لباس به این قشنگی!

لباس رو از آویزش درآورد و به سمتم گرفت و رو به آرش گفت:

- قبلا هم بهت گفتم، از این غیرتی بازیا بدم میاد. باباتم این جوری نکرد که تو یاد بگیری.

- بابا خیلی کارهای دیگه هم باید می‌کرد و نکرد. دلیل نمی‌شه که!

آرش لباس رو از مادرش گرفت و گفت:

- مامان چهار تا تار مو با لباس به این بازی که سر و سینه زنمو بندازه بیرون فرق داره. اونم جلوی اون شکیبا و پسرش، لاید بهرنگم دعوت کردی؟

-نباید می‌گفتم؟ اختیار خونه زندگی خودمم ندارم.

آرش لباس رو روی تخت انداخت.

- این چه حرفیه می‌زنی؟ معلومه که اختیار داری! ولی منم نمی‌تونم اجازه بدم که بدن مینا رو بهرنگ و ماهان و وحید، یا هر عوضی دیگه ای ببینه.

- آفرین آرش خان، آفرین. سربسته و غیر مستقیم به بابات گفتم بی غیرت، به مادرتم گفتم بی حیا.

-مامان این چه حرفیه آخه؟ این که من دوست ندارم...

سیمین با حرکت دستش آرش رو ساکت کرد و به طرف در اتاق رفت. قبل از اینکه از در خارج بشه، رو به آرش گفت:

- هر کاری می‌کنی بکن، فقط یه لباس درست و حسابی تن این کن.

این؟ منظورش من بودم؟ مگه می‌زم، یا فرشم که می‌گه این؟

به آرش نگاه کردم.

- آرش این لباس که خیلی قشنگه، تا حالا یه بارم نپوشیدمش.

- دیدی که خوشش نیومد.

حرصم گرفت و با احم گفتم:

- خوب نیاد. اصل منم که دوشش دارم.

آرش به طرف کمد رفت و یه شومیز سفید رنگ از توی کمد بیرون کشید و به طرفم گرفت.

- عروس خانوما سفید می پوشن.

نگاهی به لباس توی دستش انداختم و رومو برگردوندم.

- همین خوبه.

به طرفم اومد. دستم رو گرفت و لباس رو توی دستم گذاشت.

- مینا خواهش می کنم. به خاطر من.

توی چشمهای ملتمش کمی نگاه کردم. حقش بود امروز با مانتو شلوار می رفتم اون پایین.

- تو امروز قرار بود منو ببری تهران. یادته که؟

- دیدی که مهمون اومد. فردا می ریم.

- مهمون برای مامانت اومد، برای ما نیومد. دیدی که الان داشت می گفت اختیار خونه و زندگیمو دارم. آهان... نکنه فکر کرده من پنجره ی اتاقشم که برام باید پرده انتخاب کنه.

یکم نگاهم کرد و بعد گفت:

- مینا من ازت می خوام. اصلاً ربطی به مامان نداره. من می گم اینو بپوش. خواهش می کنم.

با حرص لباس رو گرفتم. آستین اون لباس بالاتر از مچم بود. آرش تا حالا این لباس رو توی تنم ندیده بود. اگه ببینه حتما پشیمون می شه.

با این فکر لباس رو عوض کردم و رو به روش ایستادم. لبخندی زد.

- سفید بهت میاد. مثل فرشته ها می شی.

دستهام رو بالا پایین کردم تا کوتاهی آستین توجهشو جلب کنه که نکرد. بالاخره خودم لب باز کردم و گفتم:

- آستین این لباسی یکم کوتاهه. اشکالی نداره؟

نگاهی به دستهام کرد و گفت:

- چه اشکالی. دستبندت رو هم بنداز که دستات خالی نباشه.

مات و متعجب و متحیر نگاهش می کردم که گفت:

- دامنتم عوض کن. اون شلوار کتونه کرمه رو بپوش. من هم یه پیرهن سفید می پوشم، با اون شلوار کتون کرمه. با هم ست می شیم.

با چشمهای گرد نگاهش می کردم و اون بی توجه به شکل نگاه من دوباره به طرف کمد رفت.

شلوار منو بهم داد و لباسهای خودش رو هم انتخاب کرد و پوشید. یه کم همونجا ایستادم و در نهایت به خواسته اش عمل کردم.

جلوی آینه قدی ایستادم و به خودم نگاه کردم. اگه بهزاد اینجا بود، حتما یا منو می کشت، یا خودش و یا آرشو.

شومیز بلند بود، ولی نه خیلی. مچ سفید دستم بیرون افتاده بود و دستبند زیبای طلا نمایی بیشتری بهش داده بود. شال سفیدی روی سرم انداختم و همراه آرش از اتاق خارج شدم. یه کم معذب بودم چند بار تصمیم گرفتم برگردم و یه لباس دیگه بپوشم که این کارو نکردم.

اولین باری بود که اینطوری لباس می پوشیدم. گوشه ی شال سفید رو روی سرشونه ام انداختم و از پله ها پایین رفتم.

هر پله ای که پایین می رفتیم، صداها واضح تر می شد. آخرین پله رو رد کردیم که صدای کف و سوت بلند شد.

ناخودآگاه به شادی اطرافیانم لبخند زدم. از بین جمعیت فقط فرهنگ رو شناختم. بقیه دونه دونه بهم معرفی شدند.

بهرنگ، برادر کوچیک فرهنگ. همسن آرش بود و موقع معرفی آرش با دستش اجازه نداد که بهم نزدیک بشه. از آرش بلند تر بود و تقریبا شبیه برادرش. سلاله دختر خاله سیمین و مادر فرهنگ و بهرننگ. زنی همسن و سال سیمین و البته سرحال و سرزنده. بهرخ دوست سیمین، همراه با دختر افاده ایش ساناز.

عمه عطی یه گوشه نشسته بود و سحر مشغول پذیرایی. بهرام خان نبود. بهتر!

روی مبلی کنار آرش نشستم. سحر با سینی شربت به طرفم اومد. لیوانی برداشتم و مشغول نوشیدنش بودم که صدای بفرمایید بهرام خان باعث شد همه سر بچرخوند.

-بفرمایید... منزل خودتونه!

با تعارفات بی وقفه بهرام دو مرد اسپرت پوشیده وارد سالن شدند.

ماهان یا همون سینا رو شناختم. لیوان شربت رو روی میز گذاشتم و ایستادم.

به مرد مسن تر کمی نگاه کردم. پس وحید شکيبا تویی! توی عکس موبایل چهره اش واضح نبود، ولی الان خوب می تونستم کند و کاوش کنم.

مردی با قد متوسط و موهایی که سی در صدش سفید شده بود و تو قسمت جلوی سر کمی کم پشت. موهای صورتش رو کاملاً از ته کوتاه کرده بود. تی شرتی سورمه ای و یقه دارد پوشیده بود همراه با شلواری جین و پر رنگ. پدر و پسر تا حدی به هم شبیه بودند.

سلامی کرد و تو جمعیت چشم چرخوند. یه چشمه هاش رو من متوقف شد.

زیر لب چیزی گفت که من متوجه نشدم. نگاهش اینقدر رو صودتم عمیق بود که کمی خجالت کشیدم.

با یادآوری حرف هایی که مامان زده بود و از خطرناک بودنش گفته بود، کمی ترسیدم. ناخواسته دستم رو دور بازوی آرش حلقه کردم.

آرش نیم نگاهی به من انداخت و متعجب لبخندی زد.

وحید با صدای بهرام خان بلاخره چشم از من برداشت و مشغول احوالپرسی با جمعیت شد، ولی گاهی به من نگاه می کرد.

وقتی به من رسید اول خوب تو صورتم چشم چرخوند و بعد نیم نگاهی به آرش کرد و گفت:

- پس عروس بهرام تویی! تو منو یاده جوونی هام انداختی. اینقدر به یه نفر شبیهی که اگه مطمئن نبودم اون مرده، تو رو باهاش اشتباه می گرفتم.

من فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم. رو پاشنه پا چرخید. می خواست ازم رد بشه که یدفعه برگشت و پرسید:

-تو زنی به اسم سولماز پاکمنش می شناسی؟

باید چی جواب می دادم؟ مامان گفته بود از این مرد فاصله بگیرم، هر چند خودم دوست داشتم که از کارش سر در بیارم. اگر بگم می شناسم ممکنه چه اتفاقی بیوفته؟ اما بین این جمعیت هم نمی تونم دروغ بگم! اصلاً جواب ندادم چی؟

صدای بهرام خان اما و اگر رو از ذهنم پاک کرد و سرنخ شجره نامه ام رو دستش داد.

-پاکمنش فامیلی مادرت بود دیگه، درسته؟

نیم نگاهی به بهرام انداختم و آروم سری تکون دادم.

شکیبا ابروهاش رو کمی جمع کرد و لب زد:

-پس این همه شباهت اتفاقی نیست! تو دختر ملیحه ای یا سودابه؟

لبهام رو به سختی از هم جدا کردم که جوابی بدم که بهرام قبل از من جواب داد.

- سودابه و جهانگیر.

شکیبا لبخندی زد و گفت:

- یادمه وقتی داشتم می رفتم، مادرت باردار بود. تو باید هیجده ساله باشه.

- به زودی هیجده سالم می شه.

- پدرت چطوره؟ یادمه اون موقع ها از سولماز خوشش نمی اومد. حالا دخترش کی برابر اصل اونه. اخلاقت چی، اونم مثل سولمازه یا نه؟

سرش رو نزدیک تر آورد. جایی زخمی قدیمی و کهنه رو تی صورتش نشونم داد.

- بهش گفتم زخم می شی، مثل گربه پرید تو صورتمو چنگ انداخت. این جای اونه. بعد از بیست و دو سال هنوز توی آئینه نگاهش می کنم، یادش می افتم؛ یاد اون روز.

نگاهی به آرش کرد و گفت:

-صورت تو رو چنگ ننداخت، این گربه ی شکل خاله سولمازش؟

آرش لبخند زد. قبل از اینکه جوابی بده گفت:

- آرش رسمی از من خواستگاری کرد. وسط خیابون نگفت، که اگه می‌گفت الان من اینجا نبودم.

ابروهاش بالا پرید.

- پس زبونت مثل خاله سولمازته. آفرین... آفرین. دختر جهانگیری دیگه. بایدم این جوری فکر کنی.

سینه ای صاف کرد و بادی توی گلو انداخت و گفت:

- از دختر باید رسمی خواستگاری کرد. با حضور یه بزرگتر.

پوزخندی زد.

- اینو بابات همیشه می گفت. حالا اگه اون پسر بزرگتر نداشته باشه تکلیف چیه؟

شونه ای بالا داد و دست هاش رو از هم باز کرد و گفت:

- باید بره بمیره.

بازوم رو گرفت و تو چشمهام عمیق نگاه کرد و بعد از چند ثانیه رهام کرد. گرمای دستش روی بازوم کمی حس چندش بهم داد.

-اسمت چی بود؟... مینا. رو کارت عروسیت نوشته بود. مینا...

روی مبلی نشست و از بقیه خواست که بشینند. کنار آرش نشستم. کاملاً چسبیده بهش. شکبیا هنوز تو چشم هام نگاه می کرد.

-می دونی مینا، خاله ات همیشه دلش یه دختر می خواست، می گفت اگه خدا بهم دختر بده، دلم می خواد اسمشو بزارم مینا. قسمتش نشد، ولی گویا خواهرش یادش بوده که اسم تو رو گذاشته مینا. ولی به نظرم اسمت رو می داشت سولماز بهتر بود. اشک تو چشمه‌هاش حلقه زد و سر به زیر شد.

دلم برای اشک تو چشم هاش سوخت. حتما خاله رو خیلی دوست داشته. نگاهی به ماهان کردم. کنار پدرش نشسته بود و به من خیره بود.

وحید سرش رو پایین انداخته بود و گاهی تو چشمهام نگاه می کرد و دوباره نگاهش رو می دزدید.

نگاه‌های ماهان هم بد جوری اذیتم می‌کرد. بهرنگ تمام تلاشش رو می کرد که توجه ساناز رو به خودش جلب کنه و بهر خ طوری لباس پوشیده بود که جواهراتش تو چشم باشه. سلاله هم آروم نشسته بود.

با قرار گرفتن ظرف بزرگ میوه جلوی چشم هام از کند و کاو رفتارهای مهمان‌های سیمین دست برداشتم و به تعارف کننده ی میوه نگاه کردم.

با لبخندی ملیح تو چشمهام نگاه می کرد. با سر به ظرف میوه اشاره کرد. سیبی برداشتم و تشکر کردم که رنگ کت و شلوار خاکی رنگش توجهم رو جلب کرد.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

- حالا کی گونی پوشیده؟

تلافی حرف های توی اتاق رو سرش در می آوردم. سر چرخاندم و متوجه نگاه های خیره ی ماهان به مچ دست هام شدم.

آستین نه چندان بلند لباس بالا رفته بود و دستم تا ساعد کاملاً بیرون بود.

آستین رو تا می تونستم پایین کشیدم و ناخودآگاه دوباره به ماهان نگاه کردم. با یه لبخند کج به من نگاه می کرد. نگاهم رو ازش دزدیدم و دستم رو زیر دنباله شال روی سرم پنهان کردم.

احساس خفگی توی جمع می کردم. نباید این لباس رو می پوشیدم. نباید هر چی جلوی آینه می دیدم به صورتم می مالیدم. من اینجوری بزرگ نشده بودم.

از جام بلند شدم.

- کجا؟

نگاهی به همسر جوونم انداختم و گفتم:

- برمی گردم.

سری تگون داد و من سریع جمع رو ترک کردم و به اتاق برگشتم.

نگاهی به شومیز و دامنی که روی تخت انداخته بودم کردم و یکم به عکس العمل سیمین و آرش بعد از دیدن لباس ها فکر کردم.

چشم هام رو ریز کردم که یاد حرفهای آرش افتادم. گفته بود من ازت می خوام که اونو نپوشی.

به طرف کمد رفتم و نگاهی به لباس های آویز شده به رگال انداختم و با دیدن مانتوی سفیده تا روی زانو.

لبخندی زدم. اینجوری ستم با آرش هم خراب نمی شد.

شومیز رو درآوردم و یه تاپ پوشیدم و مانتو رو روی همون تاب به تنم کشیدم.

رژلب و خط چشم رو هم پاک کردم. شالم رو روی سرم انداختم و قیافه سیمین رو بعد از دیدن تیپ جدیدم تصور کردم.

از اتاق خارج شدم. همزمان با من بهرام خان از اتاق مشترکش با سیمین بیرون اومد. یکم سر تا پام رو نگاه کرد و گفت:

-بیرون تشریف می‌برید.

لب گزیدم. کمی هول کرده بودم.

- نه.

با سر به مانتو اشاره ای کرد و من جواب دادم:

- سردم شده بود، دیگه مانتو پوشیدم.

- سردت شده بود؟ اونم تو این گرما!

- یعنی...یعنی ممکن نیست؟

شونه ای بالا داد.

- نمی دون!م چی بگم!

بهرام خان به سمت سرویس رفت و من به طرف سالن طبقه پایین.

نگاهی به جمع متفرق توی سالن انداختم. هر کس هم صحبتی پیدا کرده بود و مشغول حرف زدن بود. هنوز متوجه حضور من نشده بودند.

از پشت مبل ها به طرف آرش قدم برداشتم. وقتی از پشت بهرخ و دخترش رد می‌شدم، لحظه ای حرف هاشون رو شنیدم.

- چرا لنز نداشتی؟

-یادم رفت.

- چرا دقت نمی کنی؟ فقط مونده اون سیمین دهاتی بیاد با قیافه عروسش به من پز بده.

جملاتش متعجبم کرد مگه اینا با هم دوست نبودند؟ پس چرا اینجوری می گفت؟
نکنه فکر کرده رنگ چشم های من لنزه؟

کنار آرش نشستم. نگاهم کرد. جواب نگاهش رو با لبخند دادم. هنوز متوجه تغییراتم نشده بود، چون لبخندی زد و دوباره با فرهنگ مشغول صحبت شد.

نگاهی به تیپ جدیدم انداخت و به وضوح پوزخندی زد و با چشم و ابرو به دخترش اشاره ای کرد. حالا دیگه سناناز هم به من نگاه می کرد.

خنده شون رو به زور کنترل می کردند. برام اهمیتی نداشت. هدف من این بود که سیمین منو ببینه که تو گوشش فرو کنه که نباید تو کار مینا دخالت کنه.

مینا لازم باشه گونی می پوشه و لازم نباشه نمی پوشه.

پچ پچ ها و خنده های ریز اون مادر و دختر توجه سلاله رو هم به خودش جلب کرده بود.

سلاله نگاهی به من کرد و بعد از چند لحظه بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت. سیمین اونجا با سحر مشغول آشپزی بودند.

خوبه. الان عکس العمل سیمین دیدنیه. لبخندی زدم و تا می تونستم سرم رو پایین انداختم.

حدود یک دقیقه بعد سنگینی نگاهی باعث شد سر بلند کنم. سیمین با حرص از پشت کانتر نگاهم می کرد.

شالم رو کمی روی سرم مرتب کردم و سیبی رو که توی بشقابم بود برداشتم و بی اهمیت به شکل نگاه سیمین مشغول پوست کندنش شدم.

- آرش، آرش جان! بیا اینجا کارت دارم.

آرش از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت. با بالای چشم رفتن آرش رو تماشا کردم. تمام تلاشم بر این بود که بی اهمیت باشم و حواسم رو به سیب توی دستم بدم

چند دقیقه بعد آرش دوباره کنارم نشست. سرش رو کمی به طرف کج کرد و خیلی آروم لب زد:

- برای چی لباس تو عوض کردی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- سردم بود.

- سرد بود؟ ما قرار بود فردا بریم تهران دیگه!

لحن صداش حالت تهدید گرفته بود. حرکت چاقو رو تن زرد سیب توی دستم متوقف شد و به آرش نگاه کردم. جدی نگاهم می کرد و من ناباور به اون.

- تو قول دادی!

ابرویی بالا داد.

- می ترسم سردت بشه سرما بخوری!

خلع سلاح شده بودم. با دلخوری به آرش نگاه کردم. چاره ای نداری مینا، باید کوتاه بیای.

- خب...خب.. می رم عوض می کنم، ولی اون سفیده رو نمی پوشم. آستینش اذیت می کنه.

مستقیم و خیره نگاهم می کرد. چاقو و سیب رو رها کردم و از جام بلند شدم.

نیم نگاهی دلخور به ارش انداختم و راهی طبقه دوم شدم. به ارش و عکس
العملش اصلاً فکر نکرده بودم. تمام حواسم پیش سیمین و حرصی بود که قرار
بود بخوره و حالا همون حرص دامن خودم رو گرفته بود.

کلی نگاه دنبالم بود. اهمیتی ندادم و وارد اتاق مشترکم با پسر لوس و مامانی
اون خونه شدم.

با حرص دکه های مانتوم رو باز کردم. لباسی رو که سیمین بهش صفت گونی
داده بود، برداشتم که در اتاق باز شد و ارش وارد اتاق شد.

با اخم کمی نگاهش کردم و مانتو رو از تنم در آوردم.

- مینا، منو ببین.

نگاهش نکردم. نجی کرد و نزدیکم شد و بازوم رو گرفت. پیش زدم و اون
اینبار محکم تر منو گرفت.

-ولم کن مگه گروکشی نکردی؟ دارم به خواسته ات تن می دم دیگه! نه... نه،
خواسته تو نه، خواسته مامانت.

-آروم بگیر تا بهت بگم.

خودمو بین دست هاش تکونی دادم و با حرص گفتم:

- چی می خوای بگی؟ مامان جونت رنگ خاصی مد نظرشه؟

-مینا؟

صداش کمی بلندتر از قبل بود و همین باعث شد که ساکت بشم. نفس سنگینی
کشید و ادامه داد:

- مامان با بهرخ کری داره. هر وقت که دعوتش می کنه، کلی عصبی می شه. یه جوری رفتاراش تغییر می کنه. بهرخم خیلی دوست داره خرد شدن مامان رو ببینه، یا یه سوتی ازش بگیره، تو یه جمعی اعلام کنه و این مامانو عصبی می کنه. وگرنه تو الان مامان و یه ماه می شناسی و می بینی. دیدی تا حالا اینجوری باشه.

راست می گفت. ندیده بودم. از دیروز تا حالا سیمین کلافه بود و حتی اینو بهرام خان هم متوجه شده بود.

- خب چه کاریه؟ دعوتش نکنه. مگه خود آزاری داره؟

اخمی کرد و جدی تو چشمهام خیره شد.

- اول اینکه درست صحبت کن. در ثانی روابط بین مامان و بهرخ یخورده خاصه. یه مدت بگذره متوجه می شی چی می گم.

- اول اینکه مگه چی گفتم که نادرست بوده و شما خوشت نیومده؟ در ثانی روابط خاصه بین مامان تو این به اصطلاح دشمن دوست نما، به من چه؟

- مامان پز تو رو به دوستاش داده که عروسم اینجوریه و اونجوریه و تو برای لجبازی دقیقا دست گذاشتی رو نقطه ضعف مامان.

- نقطه ضعفش ظاهر منه؟

- آره خب. مامان کلا رو ظاهر هر چیزی حساسه. تو که دیگه عروستی.

بازوم رو از دستش آزاد کردم و گفتم:

- این دفعه رو به خاطر تهرانی که بهم قول دادی و حالا داری ازش استفاده می کنی، کوتاه میام. ولی اینو به مامانت می فهمونم که من عروسک خیمه شب بازی نیستم.

- مینا در مورد کلماتی که برای مامان انتخاب می کنی یه خورده دقت کن. در ثانی من تو رو تهران می برم. هر لباسی رو که دوست داری بپوش؛ البته غیر از مانتو.

نگاهی به لباس کرم رنگی که نیم ساعت پیش از تنم در آورده بودم کردم و گفتم:

- دوست دارم اینو بپوشم.

آرش کمی به لباس نگاه کرد و لبهانش رو به هم فشار داد و بعد خیره نگاهم کرد.

- چیه؟ خودت گفتی هر چی دوست داری، من از اول هم اونو دوست داشتم.

چشم هاش رو بست و به هم فشار داد و لب زد:

- خیلی خب، من که چیزی نگفتم. بپوش همونو. ولی مینا خانم لجبازی کار خوبی نیست.

نیست که نیست. با حرص همون لباس رو پوشیدم و بدون توجه به آرش با حرص از اتاق خارج شدم و در رو تقریباً بهم کوبیدم.

اخم داشتم. منو با تهران نبردنم تهدید می کنه، تا به خواسته ی مامانش گوش بدم. دارم برات آقا آرش!

با حرص و عصبانیت پله ها رو طی کردم و پا توی سالن گذاشتم. هیچ مردی توی سالن نبود.

سیمین سر تا پام رو ورنده کرد و با لبخند گفت:

- عزیزم، کجا رفتی یه دفعه؟ بیا اینجا بشین.

با دست به کنار خودش اشاره ای کرد. به طرفشون رفتم و به جاهای خالی نگاهی انداختم. روی نزدیک ترین مبل به بهرخ نشستم و گفتم:
- ممنون مامان سیمین، ولی می خوام پیش بهرخ جون بشینم، تا یکم باهاش بیشتر آشنا بشم.

می دونستم چقدر از ترکیب اسمش با مامان متنفره و از قصد از این دو اسم ترکیبی استفاده کردم.

لبخند تلخی به من زد.

- هر طور راحتی!

متوجه لبخندهای زهردار بهرخ شدم. منم همینو می خواستم.

-سیمین جان، فکر کنم عروست امشب اینجا شو لباس گذاشته!

خب بهرخ خانوم، با من درگیر می شی. تو دیگه سیمین نیستی که آرش پشتت باشه. حالت رو همین الان می گیرم. نگاهی به رنگ پریده سیمین کردم و نگاهم به نگاه عمه گره خورد. با چشمهایش باهام حرف می زد. می دونستم چقدر سیمین رو دوست داره و الان که دخترش اینطور ناراحته، اونم داره اذیت می شه. ولی آخه عمه، دخترت امروز با حرف ها و حرکاتش تا تونسته منو حرص داده.

نفس سنگینی کشیدم و رو به بهرخ گفتم:

- لباس سفیدی که تتم بود، لک شد. از آنجایی که قرار بود با آرش بریم بیرون، مانتو پوشیدم. بیرون رفتنمون کنسل شد، رفتم دوباره لباس عوض کردم و اومدم.

ساناز گفت:

- حالا کجا می خواستین برید؟

نگاهی به صورت و آرایش غلیظش کردم و کمی چهره بی آرایشش رو تصور کردم و گفتم:

- دیگه قرار نیست من همه مسائل زن و شوهریم رو برای شما بازگو کنم که!
- پشت پلکی نازک کرد و نگاهش رو از من گرفت. دوباره به بهرخ نگاه کردم. لبخندی زدم و با سر به جواهراتش اشاره ای کردم.
- من که شوی لباس نداشتی، ولی گویا شما شوعه جواهرات گذاشتی. البته اگه اصل باشه.
- رنگ بهرخ پرید و به دستبندش کمی دست زد و گفت:
- اصله دختر جان، تو اصلاً فرق بین بدل و اصلو می دونی؟
- شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- فکر نمی‌کنم تشخیصش به همین راحتی ها باشه.
- لبه‌اش رو با حرص به هم فشار داد و سیمین گفت:
- تو خودت چرا سرویست رو ننداختی، عزیزم؟
- عزیزم؟ نیم ساعت پیش داشت بهم می گفت این و الان جلوی مهمونه‌اش چه لفظ قلم حرف می زنه!
- تو ذهنم جستجو کردم و دوباره رسیدم به همان ترکیب اسمش با مامان. همون براش کافی بود. دستی به گردنم زدم و لب زدم:
- ای وای مامان سیمین! فراموش کردم.
- به ساناز نگاهی کردم و گفتم:
- دقیقاً مثل ساناز جون که لنزش رو یادش رفت بزاره.

ساناز به مادرش نگاهی کرد. انگار منتظر بود تا اون چیزی بگه.

بهرخ رو به سیمین گفت:

- حالا ساناز ما حواسش نبود، ولی گویا عروس خانوم شما خوب حواسش به لنزش بوده.

اخمی کردم و خواستم جواب بدم، که سیمین گفت:

- دختر من نیازی به لنز نداره.

بهرخ پوزخندی زد و گفت:

- واقعاً؟ یعنی طبیعیه؟

-آره طبیعیه، مثل زلم زیمبو های تو هم پلاستیک و آهن نیست.

بالاخره عمه زبونش باز شده بود. فقط خدا می دونه من چه حالی می کردم از جواب های تند و تیزش.

- ای وای عمه خانم، شما باز به من گیر دادیا.

- گیر ندم. فکر می کنی نمی فهمم هر دفعه میای اینجا، دنبال اینی که یه جور سیمینو بچزونی و بری.

- وا عمه، چه حرفها می زنی! من و سیمین مثل دوتا خواهریم با هم.

- تو اصلاً چیزی از رسم خواهری می دونی؟

سیمین کمی خم شد و کنار گوش عمه چیزی گفت. عمه نفس سنگینی کشید و گفت:

- حیف که اینجا مهمونی، وگرنه الان بهت می گفتم خواهری چیه و چه کارهایی می کنه.

دیگه کسی چیزی نگفت. جمع زنانمون رو سکوتی سخت و سنگین احاطه کرده بود. آرش از پله ها پایین اومد. نگاهش تو جمع چرخید و روی من ثابت شد.

نگاهمو ازش گرفتم و به جای دیگه ای خیره شدم.

- آرش، پسر! مرده همه تو حیاطن.

صدای قدم های آرش رو می شنیدم که به طرف در سالن می رفت.

بهرخ از جاش بلند شد.

- ساناز جان! پاشو ما هم بریم تو حیاط. اینجا عمه جان شمشیرش رو برامون از رو بسته. کار خوبو سلاله کرد که از همون اول رفت تو حیاط.

عمه زیر لب گفت: رفت که مواظب پسرش باشه. همه که آرش نمی شن خوددار باشن.

ساناز از جاش بلند شد و همراه مادرش به طرف حیاط رفت.

سیمین به طرف من اومد و با اخم گفت:

-بهت نگفتم به من نگو ماما؟ نگفتم بگو سیمین جون؟

- خوب نمی تونم، چی کار کنم؟

با کمی اخم نگاهم کرد و گفت:

-نگفتم اینو نپوش؟

نگاهی به لباسم کردم و دستی بهش کشیدم.

- من این لباس رو دوست دارم. قرارم نیست نظرمون رو به هم تحمیل کنیم. الان منم از کت و شلوار شما که رنگش هم خیلی شبیه رنگ گونیه، خوشم نمیاد. پیام بگم اینو نپوش. خوب لابد دوستش دارید که پوشیدید.

اخمش غلیظتر شد و خواست چیزی بگه که عمه گفت: سیمین جان، عمه، بیا به من کمک کن من برم تو اتاقم. نمی تونم دیگه اینجا بشینم.

سیمین با مکث به طرف عمه رفت. عمه آروم از جاش بلند شد و تکیه اش رو به عصاش داد. سیمین هم یه دست دیگه اش رو گرفت.

بهتر بود منم به حیاط برم. از جام بلند شدم ولی مکالمه بین عمه و سیمین رو می شنیدم.

-اینقدر به این دختر سخت نگیر. روش تو روت باز می شه.

-من کی سخت گرفتم عمه. مینا جای دختر منه نباید باهاش راحت باشم. تازه تو می دونی شکل رابطه من با بهرخ چه جوریه!

-هزار دفعه گفتم دوستی با بهرخو بنداز دور، این دوستی نیست. این راه دادنه گرگه توی خونه.

-چی کار می کردم. زنگ زده من عروسی آرش نبودم می خوام پیام هدیه شو بدم. می گفتم نیا.

-آره می گفتمی دیگه لازم نیست. یادت نیست برای اینکه سانازو بندازه به آرش چی کار می کرد. آرش محل نمی داد. الانم کیسه روخته برای بهرنگ البته بهرنگ و ساناز خیلی بهم میان...

دیگه به در سالن رسیده بودم. پس به جمعیت حاضر تو حیاط پیوستم. صندلی‌ها و نیمکت‌های پخش و پلائی توی حیاط همه یه گوشه آورده شده بودند و مهمون‌های سیمین روش نشسته بودند.

کنار آرش نشستم. چون جای دیگه ای نبود که بشینم و اونجا احساس امنیت کنم و از نگاه‌های حسرت آلود وحید در امان باشم.

یک ساعتی همون جا نشستم و به حرف های بی سر و تهشون گوش دادم، تا سیمین اعلام کرد که برای صرف شام به داخل خونه بریم.

شام دستپخت بی نظیر سیمین بود و تنها چیزی هم بود که من تو این مهمونی ازش لذت بردم. حسابی خوردم و سنگین شدم.

کمی تو جمع کردن میز کمک کردم و برای اینکه کمی غذام هضم بشه، به حیاط رفتم تا کمی بین باغچه ها قدم بزنم.

برای خودم راه می رفتم و به سیب نقره ای ماه که انگار کسی بهش دهن زده بود و گاز بزرگی از گوشه اش زده بود، نگاه می کردم و پولک های ستاره ها رو می شمردم، که صدای وحید شکيبا نگاهم رو از آسمون گرفت.

- می دونی عروسک، سنم بالا رفته ولی هنوز دلم جوونه!

- خدا رو شکر، ولی چرا اینو به من می گید؟

- می دونی، تو یه گوهر نابی!

لبخندی به تعریفش زدم و سعی کردم فاصله ام رو باهاش حفظ کنم. به هر حال مادرم از خطر این مرد بهم گفته بود. اون هم متوجه این موضوع شد و زیاد بهم نزدیک نشد.

وحید کمی از زیبایی های آسمون گفت و آب و هوا و من فقط نگاهش کردم.

نگاه های وحید هر لحظه روم عمیق تر می شد. یکم ترسیده بودم. آرش کجایی؟ کاش اصلا تو حیاط نیومده بودم.

- ببخشید، ولی بهتره من برم تو.

قدمی به طرف ساختمان برداشتم که روبروم ایستاد.

-آرش جوونه، ولی قدر گوهری مثل تو رو نمی دونه. اما من می دونم.

منظورش رو نمی فهمیدم. اصلاً چرا باید اون قدر منو بدونه؟

- اجازه بدین من برم تو.

دستش رو دراز کرد و صورتم رو لمس کرد. خودم رو عقب کشیدم و با اخم نگاهش کردم.

-می خواستم مطمئن شم واقعی هستی و وهم تخیل نیستی. هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز سولماز رو جلوی چشمم زنده ببینم... تو سهم منی از این روزگار. خوشبخت می‌کنم. کاری می‌کنم تو پول غرق بشی. کاری می‌کنم همه حسرتت رو بخورن. کاری می‌کنم که مثل یه ملکه زندگی کنی... فقط کافیه دلتو بدی به من.

حرف هاش منو به وحشت انداخته بود. نگاهی به اطراف کردم و هیچ جان پناهی پیدا نکردم. زانو هام می لرزید. تقریباً منظورش رو فهمیده بودم. مینا باید فرار کنی. الان وقت هنگ کردن نیست.

پشت بهش کردم و باغچه رو دور زدم و از اون طرف باغچه تقریباً به طرف ساختمان دویدم.

- به حرفام فکر کن.

فکر کردن نداشت. آرش رو دوست داشتم. نباید از کنارش بلند می‌شدم. مامان می‌گفت این مرد خطرناکه و من تازه متوجه حرف هاش شده بودم.

وارد سالن شدم و مستقیم به طرف آرش رفتم. اگر کسی اونجا نبود حتماً خودم رو به آغوشش می‌سپردم، ولی فقط کنارش نشستم.

نگاهی به من انداخت.

- حالت خوبه؟

سری تکنون دادم.

- رنگت پریده!

- خو... خوبم، فقط... فقط خیلی خوردم، همین!

- یکم آبلیمو برات بیارم.

به زور لبخندی زدم تا خیالش رو راحت کنم.

- نه، خوبم.

انگشت هام رو بین انگشت های دستش بردم و گفتم:

- چیزی احتیاج ندارم، باور کن.

انگشت هام رو کمی جمع تر کردم و انگشت هاش رو بین انگشتان دستم فشار دادم. ابروهایش بالا پرید و اونم انگشت هاش رو تنگ تر کرد.

کمی دردم گرفت، ولی من از اون درد لذت می بردم. اینجوری وجودش رو احساس می کردم و این بهم آرامش می داد.

وحید وارد سالن شد. نگاهی به من و آرش کرد و چشمهایش رو دست های گره خوردمون قفل شد. اینو مطمئنم وحید شکيبا، من به آرش خیانت نمی کنم.

وحید اومد و توی جمع نشست و توی چشم هام خیره شد. سرم رو پایین انداختم.

نمی دونستم باید چیکار کنم. باید به آرش می گفتم یا نه؟ من کار بدی نکرده بودم، ولی... ولی... چرا ترسیده بودم؟

لرزش قلبم رو به وضوح احساس می کردم.

- فکر می کردم باهام قهری؟

به آرش نگاه کردم.

-قهر؟... چرا قهر؟

صدام رو کمی بالا بردم. می خواستم وحید صدام رو بشنوه.

- من تورو دوست دارم، خیلی هم زیاد.

آرش لبخند زد و من به زور لبهام رو کش دادم تا لبخندی بهش تحویل بدم...

نگاه های وحید اذیتم می کرد. مردک من جای دخترتم! شوهر دارم! این خاله من عاشق چیه تو شده بود.

- دوست داشتن یه چیزیه، عشق یه چیز دیگه. سن و سال هم نمی شناسه.

این صدای نحس وحید بود که در مورد عشق و عاشقی نظد می داد و صداش مثل عر عر خر تو تو گوشم می پیچید. حیف حیوونی مثل خر که به تو نسبت بدم.

حرفش تایید بقیه رو به همراه داشت؛ همه به غیر از من. حتی بهش نگاه هم نکردم.

- دوست دارم نظر تو رو هم بدونم... مینا جان!

با شنیدن اسمم از زبون وحید، سر بلند کردم. نگاهم رو ازش دزدیدم.

مینا، حالا وقتشه از زبونت استفاده کنی. نباید لال بشی. چیزی بگو که این مرد دیگه حرفی از خواستن تو نزنه. نخواد که تو به شوهرت خیانت کنی.

- رو... روزی که وارد زندگی آرش شدم، هیچ حسی بهش نداشتم. ولی آرش با عشقش کاری کرد که من یه ماهه جوری بهش وابسته شدم، که عشق رو از اعماق قلبم نسبت بهش حس می کنم... من به زبون به آرش می گم دوست دارم، ولی در واقع عاشقشم. عشقی که حاضر نیستم حتی به همه دارایی های عالم بفروشمش.

فشار انگشت های آرش بین انگشت هام بیشتر شد.

سر چرخوندم و نگاهش کردم. چشم هاش پر از برق شادی بود.

- چرا هیچ وقت این حرف ها رو نگفته بودی؟

قلبم به تپش افتاده بود. روی هزار می زد.

-می خواستم...می خواستم.. یه جایی جلوی جمع بگم، که همه بدونن چقدر دوست دارم.

آرش لبخند زد و زیر لب گفت:

- منم دوست دارم.

- سحر جان! یکم اسفند دود کن عشق بچه هام نظر نخوره.

این دستور بلند سیمین بود که تو فضای خونه می پیچید.

بهرخ نازی تد صداش انداخت و گفت:

-سیمین جون، چشمای ما شور نیست.

-چشم من شوره بهرخ جان، می ترسم خودم بچه هامو نظر بزنم.

رو به ما کرد و گفت:

-ایشالا عشقتون همیشه پایدار باشه. ایشالا به پای هم پیر شید.

چند لحظه بعد بوی خوش اسفند تمام خونه رو پر کرد. دست آرش دور شونه ام حلقه شده بود و من به تنها چیزی که نگاه می‌کردم گل‌های فرش بود.

بالاخره مهمون ها یکی یکی بلند شدند و خونه رو ترک کردند و ما برای مشایعتشون مجبور بودیم تا دم در بریم.

آرش ازم فاصله گرفته بود و با فرهنگ مشغول صحبت بود.

وحید نزدیکم می شد. نگاهی به اطرافم کردم. نزدیکترین شخص بهم سیمین بود.

بهش نزدیک شدم و کنارش ایستادم. وحید لبخندی زد و من کاملاً به سیمین چسبیدم.

- چیزی شده مینا جان؟

لبخندی مصنوعی زدم.

- نه، چیزی نشده.

سیمین با سلاله مشغول صحبت های نهاییش بود. وحید حالا دقیقاً روبروم بود. کارتی رو به طرفم گرفت.

- این شماره منه، دوست دارم داشته باشی.

- فکر نمی‌کنم هیچ وقت بهش احتیاج پیدا کنم.

- خاله ات اشتباه کرد، تو هم داری اشتباه می‌کنی.

- خاله ام اشتباه کرد که زنت شد و به حرف‌های اطرافیانش گوش نداد. ولی من هیچ وقت اشتباه نمی‌کنم و به همسرم خیانت نمی‌کنم. راستی، همسرتون کجاست؟

کلمه همسر رو کشدار و محکم گفتم و تو چشم هاش خیره شدم.

-به چی آرش دل خوش کردی؟ فکر می کنی خیلی دارایی داره؟ یا به پدرش دلت خوشه و فکر می کنی اون خیلی دارایی داره و قراره همه اش برسه به یدونه پسرش؟ دارایی بهرام به من وصله. یه نقشه کوچیک لازمه تا ورشکستش کنم. اونوقت...

-وقتی قبول کردم زن آرش بشم، نمی دونستم شرایط مالیش چجوریه. ارش الان بکم پس انداز داره و به ماشین وطنی که مدلشم خیلی جدید نیست. ولی من دوشش دارم و اموال پدرشم برام مهم نیست.

-گشنگی نکشیدی عاشقی یادت بره.

لبخند کجی زد و کارت رو تو جیب شلوارش گذاشت. با نزدیک شدن آرش نگاه از من گرفت و از جمع خداحافظی کرد و رفت.

با رفتن مهمون های سیمین، مستقیم به اتاق خوابم رفتم و با همون لباس ها روی تخت خزیدم.

نگاهی به ساختمونهای کوچی انداختم و از ماشین پیاده شدم. نفس کشیدم و هوای شهرم رو عمیق به ریه هام دعوت کردم. کیف دستیم رو از صندلی ماشین برداشتم و در رو آروم بستم و به طرف در خونه پدریم حرکت کردم.

خونه پدری! هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز به اینجا بگم خونه پدریم.

زنگ آیفون رو زدم. صبح زود راه افتاده بودیم و هنوز ظهر نشده بود که جلوی در خونه ایستاده بودیم.

صدای ریموت ماشین و بعد هم کشیده شدم چمدون روی زمین توجهم رو جلب کرد.

-زنگ زدی؟

-آره، ولی جواب نداده.

-می گم بزار اطلاع بدیم، می گی می خوام سوپرایزشون کنم. اگه نباشن که پشت در موندیم.

دوباره زنگ رو زدم و این بار صدای بیتا از پشت آیفون بلند شد.

-کیه؟

سرم رو کمی جلو بردم.

-حدس بزن.

چند لحظه ای صدایی نیومد و یه دفعه صدای جیغ بینا بلند شد و حدود یک دقیقه بعد هم در خونه باز شد و صورت پف کرده بیتا تو از بینش بیرون اومد.

چادر مامان رو کج سرش کرده بود و با لبخند نگاهم کرد.
- وای خدا، مینا تویی؟ چرا خبر ندادی آخه؟

-سلام.

بیتا همچنان هاج و واج نگاهم می کرد که آرش گفت:
- حالا چون خبر ندادیم نباید بیاییم تو، نباید جواب سلاممون رو بدی؟

بیتا کمی به آرش نگاه کرد و هول شده کنار رفت و گفت:
-سلام ببخشید حواسم نبود.
وارد خونه شدم و تو بغلم گرفتمش. دستش به چادر بود و خیلی تو حرکاتش آزاد نبود.

-خواب بودی؟

-آره، مامانم نمی دونم کجاست. به صدای زنگ آیفون بیدار شدم.
صداش رو کمی اروم کرد و لب زد:
-کاش می گفتی و می اومدی، پسرا دیشب برنامه نود می دیدن تمام خونه پر از پوست تخمه است. آبرومون جلوی شوهرت می ره.

-اشکالی نداره. الان با هم تمیز می کنیم. آرش مثل بهزاد و بهنام.

بالاخره کنار رفت و من و آرش وارد خونه شدیم. همون طور که بیتا گفته بود
میز وسط مبل و اطرافش پر از تخمه و پوستش بود.
بیتا کمی با صدای هول شده و شرمنده گفت:
-ببخشید آقا آرش اینجا بهم ریخته است. دیشب نود داشته...

ارش لبخندی زد.

-اشکالی نداره شما خودتو اذیت نکن...فقط کسی خونه نیست.

-الان زنگ می زnm گوشی مامان.

بیتا به طرف تلفن رفت و من به طرف آشپزخونه. آرش چمدون لباس رو گوسه
ای گذاشت و به طرف سرویس رفت.

زیر کتری رو روشن کردم و چند تا دستمال و خاک انداز و جارو رو برداشتم
و به سالن برگشتم.

به بیتا نگاه کردم و از مکالمه هول هولیش با مامان خنده ام گرفت.

-الو مامان، کجایی تو؟

-چرا بیدارم نکردی؟

-چی کار داشتی چیه، مهمون اومده برامون

نیم نگاهی به من کرد و گفت:

- یعنی خودش صاب خونه استا ولی اومده مهمونی.

وسایل توی دستم رو زمین گذاشتم و گوشی رو ازش گرفتم.

- الو سلام مامان.
اول صدایی از پشت گوشی نیومد و بعد از چند لحظه صدای پر از شوق مامان
تو گوشم پیچید.

-سلام قربونت برم. تو تهرانی؟ کی اومدی؟ چرا خبر ندادی؟

-الان رسیدیم. می خواستم غافلگیر بشی!

-من با بهنام اومدم خرید. خرید مواد غذایی...از خودت و شوهرت پذیرایی کن
الان برمی گردم.

صدای بوق گوشی نشون از قطع شدن تماس می داد. نگاهی به قیافه متحیر بیتا
انداختم و در حالی که گوشی تلفن رو سرجاش برمی گردوندم، گفتم:

-چه خبر خواهر کوچولو؟

-خبر که زیاده، صبر کن لباسمو عوض کن بهت می گم.

از جاش بلند شد و به اتاق رفت. مشغول تمیز کردن سالن شدم. هیچ وقت فکرش
رو نمی کردم از رشت پیام تهران و شلخته بازی برادرهامو جمع و جور کنم.

چند دقیقه ای طول کشید تا بیتا دوباره به سالن برگشت. آرش روی مبل نشست
و کنترل تلویزیون رو برداشت و با تلویزیون مشغول شد. بیتا مستقیم به طرف
آشپزخونه رفت و با سر به من اشاره کرد.

به آشپزخونه رفتم. بیتا مشغول دم کردن چایی بود و آروم به من گفت:
-می دونی تو این چند روزه چه اتفاقاتی افتاده و سهیل چه کارهایی کرده؟

-سهیل؟

سر تکون داد. یه چیزایی می دونستم ولی ترجیح دادم که اعلام بی اطلاعی کنم.

-چی کار کرده؟

قوری رو روی کتری گذاشت و صورتش رو تو سینک شست و روبروم نشست.

-روز عروسیت که منو تو آرایشگاه گذاشته بودند...

با شنیدن همین یه جمله فخمیدم چه خبری رو قصد داره بهم بده. خبرش سوخته بود ولی من به آرش قول داده بودم که نگم چیزی می دونم.

-خب؟

- اون موقع بهزاد می خواسته بیاد دنبالم، ولی به بابا زنگ می زنن و میگن رستوران آتیش گرفته.

باید جوری وانمود می کردم که انگار چیزی نمی دونم پس چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

- آتیش گرفته؟

-نگران نشو همه چیز به خیر و خوشی تموم شده... آتش نشانی هم اول گفته که عمدی نبوده، ولی یه سری مدارک پیدا کردن که انگار یکی از قصد اجاق گاز و دستکاری کرده. دو تا از کارگرا هم دستاشون سوخته، یکی هم صورتش. بابا هم شکایت کرد. بهش گفتن به کسی شک نداری، بابا رو هم که می شناسی، اهل تهمت نیست، ولی گفت آره شک دارم، به سهیل. دلیلش هم این بود که همون شب عروسی، یکی از همسایه ها زنگ می زنه به بابا، که تو اون خونه قبلیه که خالیه، گویی رفت و آمد دیده. می خواسته ببینه بابا در جریان یا نه. بابام هم میگه که بی خبرم. طرفم زنگ می زنه به پلیس. پلیسم میاد شیش تا دختر و پسرو از اونجا با خودش می بره. چند تا هم شیشه مشروب و انگار بساط کشیدن موادو اینجور چیزا رو هم ازشون می گیره. اون همسایه مون هم می گه که خودش دیده سهیل از روی پشت بوم فرار کرده.

سرم رو پایین انداختم. واقعا من عاشق چیه این پسر شده بودم. هدفش از این کارها چی می تونست باشه.

با بلند شدن صدای زنگ آیفون بیتا از جاش بلند شد. نگاهش ملتمس شد و رو به من گفت:

-مینا به مامان نگی من این چیزا رو بهت گفتم ها. اگه خودش گفت که هیچی، وگرنه برو نیار.

با لبخند سری تکون دادم تا خیالش راحت بشه.

-فکر کنم مامان باشه.

-مگه کلید نداره.

-نمی شناسیش وقتی هول می کنه، چیزی پیدا نمی کنه.

از جام بلند شدم تا چند تا چایی بریزم. بیتا به طرف آیفون رفت. چند تا استکان روی سینی گذاشتم که بیتا گفت:

-مینا مامانه!

لبخندی زدم و ریختن چایی رو به بعد موکول کردم. آرش هم از جاش بلند شد.

لحظه ای بعد در باز شد و مامان وارد سالن شد. با دیدنم لبخندی زد و آغوشش رو برام باز کرد.

با لبخند و بغض به طرفش رفتم. همدیگر رو بغل کردیم. حلقه دست های مامان هر لحظه تنگتر می شد.

با صدای سلام بهنام از هم جدا شدیم. دستش پر از کیسه های میوه و سبزی بود. لبخندی به برادرم زدم و چقدر به نظرم خوش هیكل اومد. انگار ساها بود که ندیده بودمش.

- قربون شکلت بشم، چرا خبر ندادی داری میای؟

- چه فرقی می‌کرد؟

- فرقی این بود که من تهیه تدارک می‌دیدم برات.

تو چشم‌های مامان خیره شدم. اطراف چشمش خط‌هایی ظاهر شده بود که قبلاً ندیده بودم.

- غریبه که نیستم، دخترتم. هر چی هست با هم می‌خوریم.

آروم تارهای موی توی صورتم رو کنار زد. صداش رو کمی آروم کرد و لب زد:

- تو غریبه نیستی، ولی شوهرت به هر حال داماده. بعد می‌گه این همه راه رفتم تهران خونه پدرزنم، درست پذیرایی نکردن.

نگاهی به آرش کردم. با برادرم مشغول احوال‌پرسی و گفت و گو بود.

- آرش اونجوری نیست مامان.

مامان گره روسریش رو شل کرد.

- چرا لباس عوض نکردی؟

نگاهی به مانتوی سفید توی تنم انداختم. دیشب این مانتو رو پوشیدم و آرش به خاطر مادرش تهدیدم کرد که تهران نمی‌برم و صبح هم من به خاطر اینکه بهش یادآوری کنم همین مانتو رو پوشیدم و هر چقدر هم اصرار کرد حاضر نشدم عوضش کنم.

- عوض می‌کنم.

- بزار با شوهر احوال‌پرسی کنم، کلی حرف و سوال دارم.

با لبخند ازم جدا شد و به طرف آرش رفت.

بی‌تا نزدیکم شد و آروم لب زد:

- منو لو ندی!

چشم هام رو بستم و باز کردم و با لبخند گفتم:

-خیالت راحت. فقط چند تا چایی بریز بیار. آرش چهار ساعته داره رانندگی می‌کنه خسته است.

ابروهاش بالا پرید.

-چه شوهر دوستم شده! چند روزی پیش که تهران بودی برات مهم نبود.

با لبخند دستش رو کشیدم و به طرف آشپزخونه هولش دادم.
-برو دیگه.

بهنام به طرفم اومد. باهاش دست دادم و روبوسی کردم و در نهایت کنار آرش نشستم.

بی‌تا چای رو بین همه چرخوند. سوال های بین جمع رد و بدل می‌شد و جواب های عادی داده می‌شد.

مامان ناهار گذاشت و من برای کمک به آشپزخونه رفتم. چند تا خیار و گوجه و پیاز جلوم گذاشت تا سالاد شیرازی درست کنم.

چاقو رو دو تن سبز خیار سر می دادم و سوال های مامان جواب می دادم.

کلی سوال ازم پرسید و کلی نصیحتم کرد. از زندگی برام می گفت و ازم می خواست که یر بلندش کنم و بچه بازی رو کنار بزارم.

چند باری خواستم تا حرف‌های بهرام خان و اتفاقات روز اول بعد از عروسی رو برایش بگم، که نتوانستم. نمی خواستم که ناراحتش کنم.

خواستم از وحید شکبیا بگم، ولی باز هم نتونستم. گفتن از اون مرد جز نگرانی
براش چیزی نداشت.

- کی برمی گردین؟

- نمی دونم.

-امشب که هستین؟

شونه ای بالا دادم.

-شب می خوام به خاله ملی بگم بیاد. شاید عمه زهره رو هم دعوت کنم.

با فحش به عمه زهره، معترض گفتم:

- حالا خاله ملی رو آره، ولی عمه زهره رو چرا می خوای بگی؟

مامان همونطور که دم کنی دو روی قابلمه برنج تنظیم می کرد گفت:

- مامان جان، زشته! بابات که خواهر و برادر نداره، یه عمه داره که اونم من
برای پاگشایی دخترم دعوتش نکنم. دلم می خواست نیر خانوم رو هم می گفتم
می اومد، ولی نمی شه.

- چرا نمی شه؟

-یه وقتایی یه سوالایی می پرسی! یعنی تو نمی دونی چرا نمی شه!

- خب چرا می دونم ولی چرا هیچ وقت نگفتی اختلاف بابا و عمو جمشید سر
چی بوده؟

- گفتم که، سر اموال و ارث و میراث.

- خب چرا باید بابابزرگ بیاد مالش رو بزنه به نام عمو جمشید؟ پسری که تو می گی حتی هم خون خودش هم نبوده.

-نمی دونم. باباتم هیچ وقت تعریف نکرد، ولی همیشه می گفت بابام اونو بیشتر دوست داشت.

- آخه چرا؟

مامان شونه ای بالا داد.

-چه می دونم!
قدمی به طرف در آشپزخونه برداشت و گفت:

-نعنا و نمک تو کابینته.

-انگار ده سال اینجا نبودم. دیگه جای این چیزا رو که می دونم.

-اگه تازه از اینجا رفتی، پس این سوالا چیه؟

مامان رفت و دوباره به من رو با کلی چرا تنها گذاشت.

ناهار رو کنار هم خوردیم. بهنام به خاطر آرش به دستوران نرفت. بهزاد هم که معلوم نبود کجاست. جواب تلفن هیچ کس رو هم نمی داد.

ظرفهای ناهار رو توی سینک گذاشتیم و با بیتا مشغول شستن شون بودیم. من می شستم و بیتا آب می کشید.

-سیمین خانوم تو کارت دخالت نمی کنه؟ اذیتت نمی کنه؟

-چرا نمی کنه! اینو بیوش اونو نیوش!

-فقط همین؟

__کم چیزیه. تو می دونی من بدم میاد کسی برام تعیین تکلیف کنه.

-کار خونه چی؟

-تو این چند روز که من کاری نکردم. مثل ملکه ها فقط خوردم و خوابیدم. یه دختری هست اونجا کاراشونو می کنه. دیدیش که!

-آره، سحر.

-آره، اینجور که ازش می گفت ماهی یه بارم چند تا کارگر می گیره کل خونه رو گرد گیری می کنن و کارهای اینجوری. کلا سیمین به خودش سختی نمی ده. ولی یکسره با جلوی آینه به خودش ور می ره یا داره لباس عوض می کنه. برای منم تکلیف مشخص می کنه که چجوری لباس بپوشم.

-به خدا اگه من جای تو بودم هر چی می گفت گوش می دادم. مادرشوهرت خیلی خوبه. دوست داشتی بکی مثل منیژه خانوم باشه تا به اتاق خواب عروستش کار داشت آخرم دختره از دستش سخته کرد، بعد تازه شوهرش به این نتیجه رسید باید زندگیشو جدا کنه. منیژه خانومم نشسته بود می گفت پسرم غیرت نداره، وگرنه زن ناقصو باید طلاق داد. اینجورز دوست داشتی.

بابد حرف رو عوض می کردم. حرف در مورد سیمین همیشه به محکوم شدن من می کشید.

-راستی، بهزاد کجاست؟

-فکر می کنی کجاست؟ دنبال سهیل.

- واقعا؟

- آره. دیشب ساعت یک اومد خونه. بابا کلی دعواش کرد که تا اون وقت شب کجا بوده. می گفت به جای اینکه بشینی درس بخونی. هفته آخره. چند روز دیگه امتحان کنکور داری، بلند می شی می ری ولگردی. اونم می گفت که دنبال سهیله و تا پیداش نکنه آروم نمی شینه.

- می خواد سهیلو پیدا کنه که چی بشه؟

- می گه می خوام بکشمش. آخه نمی دونی چه چیزایی نشسته گفته که!

-خوب چی گفته؟ تو بگو!

بیتا نگاهی به اطرافش کرد و آروم گفت:

- مامان گفته اگه به تو چیزی بگم، یه قاشق فلفل می ریزه تو دهنم. گفته این حرفا، به هر شکل، به گوش آرش برسه، ممکنه زندگیت بهم بخوره.

دست از شستن ظرف کشیدم و توی چشم های بیتا زل زدم. اسکاچ توی دستم رو مچاله کردم و گفتم:

- چه حرفی بیتا؟

دوباره به اطرافش نگاه کرد. مردد بود و من دوباره اسمش رو صدا زدم. آروم و محتاط گفت:

- گفته که تو از طریق پشت بوم، تو خونشون رفت و آمد داشتی، وقتی کسی خونشون نبوده، شبا...

لحظه ای نفسم بند اومد. دستم رو به طرف خودم گرفتم و آروم به سینه ام زدم و گفتم:

- من؟

چشم هام از این گردتر نمی شد. بیتا سری تکون داد.

-ما که باور نکردیم، مخصوصا من، چون تو همیشه هر کاری می کردی به من می گفتی. ولی مردم... مامان می گفت خوبه که خونه زندگیت از اینجا دوره.

- دیگه... دیگه چی گفته؟

-من همین قدرشو می دونم.

بازکی بیتا رو گرفتم.

- جون من بیتا!

خودش رو تکون داد و بازوش رو آزاد کرد و مضمئن گفت:

- دست کثیفت رو به من نزن، لباسم کثیف شد.

با سر به لباسم اشاره کرد و گفت: واسه خودتم کثیف کردی!

اسکاچ رو توی سینک پرت کردم و دستم رو شستم و با هر حرص روی صندلی
آشپزخونه نشستم و زیر لب هر چی فش بلد بودم نثارش کردم.

مردک عوضی آشغال. دیگه چیا پشت سرم گفתי؟ موقعی که همه بهت می گفتن
دنبالش نرو، حرف گوش نمی دادی، یادته؟ حالا هم پای لرز خربزه ای که
خوردی بشین.

باز این صدای درون من نطقش باز شد. حالا غلطی بوده که کردم، الان چیکار
کنم؟ من فقط میدونم آرش قضیه من و سهیل رو می دونه، نمی دونم این حرفها
رو هم شنیده یا نه. یا اگر بشنوه عکس العملش چی می تونه باشه.

- کاش بهت نمی گفتم اینا رو. مامان گفت نگو ها.

- من چی رو گفتم نگو، تو رفتی گفתי؟

این صدای مامان بود. مینا وحشت زده سر چرخوند و نگاهی به پشت سرش
کرد.

- هیچی.

- بیتا؟

بیتا نگاهی به من و مامان کرد و گفت:

-خب... چیزه... رستوران بابا آتیش گرفته... شب عروسیش و گفتم.

مامان چشم غره ای بهش رفت و بیتا گفت:

- فقط همینو گفتم.

وقت ساکت بودن نبود. برای اینکه خواهرم رو نجات بدم لب زدم:

- مگه چیز دیگه ای هم هست؟ غریبه ام بهم نمی گین؟

- نه عزیزم، تو نگران نباش. تازه اونم چیز مهمی نبوده. آتیش سوزی توی یه رستوران... خوب آشپزخونه است دیگه! احتمال اشتباه هم هست. بابات بالا سرشون نبوده. خدا رو شکر کسی هم طوریش نشده. بیمه هم که بودن هم رستوران هم کارگرا.

تو چشم های مامان زل زدم. چرا دلت نمی خواد من چیزی بدونم. جوابش تقریبا واضح بود. به همون دلیل که تو چیزی از کاجی و شکبیا نگفتی.

بیتا بی سر و صدا به سراغ باقی ظرفها رفت و مامان برای اینکه حواسمو پرت کنه ظرف بزرگ میوه رو دستم داد تا به سالن برم.

ظرف رو روی میز وسط مبل گذاشتم و کنار آرش نشستم.

_خسته نباشی خانم.

-ممنون، کاری نکردم.

مامان هم به جمعمون پیوست و دوباره حرفهای عادی شروع شد. نیم ساعتی می گذشت و من ساکت به حرفهای بقیه گوش می دادم که صدای رنگ آیفون بلند شد.

این بار بهنام به طرف آیفون رفت و بعد از برداشتن گوشی و گفتن کیه به طرف در سالن رفت.

-مامان یادم بنداز فردا بعد از ظهر یه نگاه به این آیفون بندازم ببینم میشه درستش کرد.

-باشه. کی بود؟

-بهزاده.

لبخند زدم. بهزاد بود. دلم براش تنگ شده بود.

ایستاده ام و قدمی به طرف دربرداشتم که صدای یالاه گفتن سینا تو گوشم پیچید.

نگاهی به اطرافم کردم که بهنام وارد سالن شد و رو به من گفت:

- سینا هم باهاشه. یه چیزی سرت کن.

ناچار به اتاق بیتا رفتم و مانتویی پوشیدم و شالی روی سرم انداختم. اینجا خونه پدریم بود و رعایت این نکات واجب.

صدای سلام و احوالپرسی از توی سالن می اومد.

به طرف در رفتم و در رو باز کردم. هنوز پا به سالن نذاشته بودم که بهزاد جلوی در ظاهر شد.

با دستش منو به داخل اتاق هدایت کرد و خودش هم وارد شد و در رو پشت سرش بست.

از کارش متعجب شدم، ولی با دیدن چهره اش لبخند زدم.

سلامی کردم و جوابی خیلی آروم تحویل گرفتم.

-بهزاد خوبی؟

آب دهنش رو قورت داد و به اطراف کمی نگاه کرد. کمی نگران شدم.

- چیزی شده؟

لی گزید و بعد از چند لحظه گفت:

- مینا یه چیزی می پرسم جوابش رو می دونم، ولی می خوام تو بگی که مطمئن باشم.

خیلی سریع فهمیدم سوال در مورد چی می تونه باشه.

-در مورد سهیله؟

تو چشم هام زل زده بود. چرخیدم و لب تختی که تا چند شب پیش مال من بود و الان احتمالا بلا استفاده مونده بود نشستم.

- شوهرم کردم این سهیل دست از سرم برنمی داره.

جلوم روی زمین نشست و دین روی زانو هام گذاشت. تو چشمام خیره شد. بغض دو دستی گلوم رو فشار می داد.

- تو... مینا... چیز...

' خب اگه مطمئنی، چرا تو پرسیدن سوال انقدر تردید داری؟ بهت گفته مینا یواشکی شب و نصفه شب می رفته خونشون؟ به خدا اینجوری نبوده.

یکم نگاهم کرد و گفت:

- نه اینو نگفته... این حرف مال همون زمان خواستگاریت بود.

کلافه از جاش بلند شد. لب تخت بیتا نشست.

- شب عروسیست، سهیل با یه تعداد دختر و پسر رفتن خون قبلی. خودش در رفته ولی بقیه رو پلیس گرفته. اونام گفتن سهیل کلید داشته. پلیس به بابا گفته که سهیل کلید از کجا آورده، که بابا هم گفته نمی دونم. من رفتم داوود و پیدا کردم که ردی از سهیل ازش بگیرم. بعد از کلی کتک و تهدید گفت انگار کلید خونه رو تو بهش دادی، برای رفت و آمد راحت تر.

با شنیدن حرفهای بهزاد چند لحظه فقط به بهزاد نگاه کردم.

- من؟

دستم رو جلوی دهنم گرفتم. قطره های اشک روی صورتم روون شد.

- به خدا... به خدا... به خدا بهزاد... به خدا...

نتونستم حرفم رو کامل بزنم. صدای هق هقم رو با گرفتن دستم جلوی دهنم خفه کردم. بهزاد کلافه مشتش رو به پاش کوبید.

- فقط دستم به این سهیل برسه. کثافت دست گذاشته رو آبروی این خونه. چی می خواد، موندم!

دستمالی از روی میز برداشت و به طرفم گرفت.

- پاک کن اون اشکو. آرش بفهمه آبرو ریزیه!

دستمال رو گرفتم و روی صورتم مالیدم. صدای گریه و هق هق رو هم هر طور که بود خفه کردم.

بهزاد کلافه در طول و عرض اتاق راه می رفت. چند دقیقه بعد، در باز شد و بیتا وارد اتاق شد. نگاهی متعجب به ما انداخت و خیلی سریع در رو بست.

اخمی کرد و رو به بهزاد گفت:

- نیومده اشکشو در آوردی؟

بهزاد به طرف در رفت و بیتا رو کنار زد.

- آرومش کن، شوهرش نفهمه.

در رو باز کرد و از اتاق خارج شد. بیتا کنارم نشست.

- مینا چی شده؟ چی بهت گفت؟

سرم رو به علامت هیچی تکون دادم و سعی کردم خودم رو آروم کنم. از جام بلند شدم و تو آینه به خودم نگاه کردم.

خیلی بد بود. من هر وقت گریه می کردم تا ساعت ها صورت و دماغم پف می کرد و تقریباً همه می فهمیدند. بکم به آرش فکر کردم حتما دلیل پف صورتم رو می پرسه.

- پاشو برو چند تا قالب یخ بدون اینکه کسی بفهمه بردار بیار.
بیتا نگاهی به من کرد و سری تکون داد و بلند شد. قبل از اینکه به طرف در بره صدایش زدم.

-اگه آرش سراغمو گرفت با خواسن بیاد تو این اتاق بیچونش.

مجدد سری تکون داد و رفت و با یخ برگشت.

تمام تلاشم رو کردم تا پف صورتم رو با سردی بخ بگیرم تا حدی موفق شدم.
کمی هم کرم و پودر به صورتم زدم.
نتیجه کار بد نشد، ولی دماغم هنوز پف داشت و از همه بد تر فکرم پر از جنب و جوش بود.

چرا سهیل، چرا این کارها رو می کنی؟

بعد از نیم ساعت و با تایید بیتا از اتاق خارج شدم. خبری از بهزاد و سینا نبود.

آرش عمیقی نگاهم کرد و چیزی نگفت و من هم تا می تونستم ازش فاصله گرفتم. معنی عمق نگاهش این بود، چرا گریه کردی؟

مامان برای شب خاله و عمه زهره رو دعوت کرده بود و مشغول تهیه و تدارک شام بود و من و بیتا هم بی صدا مشغول کار توی آشپزخونه بودیم.

غروب بود و آسمون بی ابر تهران حسابی قرمز شده بود. بوی خورشید مامان کل خونه رو برداشته بود. حتی به بابا هم زنگ زده بود تا از رستوران هم یه مدل غذا بیاره.

مامان به طرف سالن رفت و تو درگاه در آشپزخونه ایستاد.

- بهنام جان، می رفتی خاله و عمه زهره رو می آوردی. عمه رو تنها دعوت کردم. کسی نیست بیارش. بهش گفتم که می ریم دنبالش. خاله اتینا هم که ماشین ندارن. این سینا هم جدیداً با بهزاد افتادن دنبال هم، اصلاً معلوم نیست کجا می رن، چیکار می کنن!

- آخه ماشینو بهزاد برد!

مامان قدمی به سالن برداشته و با اخم گفت:

- یعنی چی برد؟ تو چرا دادی؟

- دیگه گفت می خوام ماشینو، تا اومدم بگم نبر، سویچ رو برداشت و برد.

- نگفت کجا؟

- نه.

آرش از جاش بلند شد و گفت:

- ماشین من هست.

مامان گفت: لطف داری تو، ولی خسته نیستی؟

- نه کاری نکردم. اگه خسته هم بودم دیگه در رفته.

مامان لبخندی زد.

- پس بهنام جان، با آقا آرش برو، هم خاله رو بیار هم عمه رو.

بهنام از جاش بلند شد. آرش از پشت کانتر نگاهی به من کرد و گفت:
- تو نمیای؟

میدونستم که متوجه گریه من شده و می خواد تو تنهایی دلایلش رو بپرسه و در واقع این تعارف مقدمه ایه برای این سوال.

لب زدم:

- مامان دست تنهاست.

عمیق نگاهم کرد و بعد از چند دقیقه با بهنام راهی شد.

یک ساعت و نیم بعد هم خاله و امیرعباس، و هم عمه زهره تو خونه بودند.

نیم ساعت بعد هم بابا اومد. برای اولین بار بعد از چند سال به طرفم اومد و بغلم کرد و برای بوسیدنم پیش قدم شد.

ساعت نه شب بود که بهزاد و سینا بعد از اینکه مامان و خاله کلی بهشون زنگ زدند به خونه اومدند و البته کلی هم مورد شماتت قرار گرفتند.

سفره شام پهن شد. عمه تمام مدت با حسرت نگاهم می‌کرد. نگاههای حسرت آلودش یه کم اذیتم می‌کرد. عمه به خدا من هیچ حسی به نوه همه چی تمومت نداشتم. مگه به آرش داشتی؟ نداشتم، ولی دیگه به چشم برادرم که بهش نگاه نمی‌کردم.

سفره جمع شد. ظرفها رو یه کمک بیتا شستیم.
مامان نزدیکم اومد و آروم گفت:
-تو چرا اینقدر از آرش فرار می‌کنی؟

مامان راست می‌گفت. اگر نزدیک آرش می‌رفتم حتما دلیل گریه بعد از ظهر رو می‌پرسید و من دوست نداشتم بهش جوابی بدم.

-من؟ نه! چرا باید فرار کنم؟

مامان نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و گفت:
-الان می‌ری می‌شینی کنارش. براش میوه پوست می‌گیری. یکم بهش محبت کن. این کارا کوچیک دوام زندگی رو محکم می‌کنه.
خیره به مامان نگاه کردم. مامان دستش رو پشتش گذاشت و به طرف سالن هدایتم کرد.

-برو دیگه!

چاره ای نداشتم. کنار آرش نشستم. آرش کمی روی میل جا به جا شد و نگاهم کرد. لبخندی تحویلش دادم و به دستور مامان سیبی از توی ظرف برداشتم.

هنوز چاقو رو رو تن سیب نکشیده بودم که صدای عمه بلند شد.

- آقا آرش! حالا که اینجااید، فردا شب شام بیایید خونه من.

- مزاحم نمی‌شیم عمه!

- مزاحم چیه پسر؟ برید دیگه معلوم نیست کی بیایید. می‌خوام دخترمو پاگشا کنم.

یکم خجالت کشیدم. فکر می کردم عمه خیلی ناراحت باشه، ولی اون به من گفت دخترم.

آرش نگاهی به من کرد و آروم گفت:

- آخه به مامان گفتم صبح برمی گردیم.

بازم مامان! نفسم رو سنگین بیرون دادم و پشت پلکی نازک کردم و رومو برگردوندم.

آرش هنوز جواب عمه رو نداده بود که خاله گفت:

- پس ناهار فردا رو هم بیاید خونه ما.

نیم نگاهی به خاله و بعد به چهره نگران آرش کردم. باید یه کاری می کردم. لب باز کردم و رو به آرش گفتم:

- الان زنگ می زنم به سیمین جون، می گم ما پس فردا صبح میآیم خونه.

یکم نگاهم کرد و گفت:

- آخه بابا هم می خواست بره...

- تنها نمی مونه. عمه عطی هست، سحر هست.

آرش مجدد نگاهم کرد و من منتظر تصمیمش بودم، که از جاش بلند شد و رو به عمه و نیم نگاهی به خاله انداخت و گفت:

- من یه زنگ خونه بزنم، جوابتون رو می دم.

با حرص لب ها و چشم هام رو به هم فشار می دادم و آرش بدون توجه به حرص خوردن من به طرف حیاط رفت.

نگاهی به مامان کردم و از جام بلند شدم و به اتاق بی‌تا رفتم. لب تخت نشستم و سرم رو گرفتم.

صدای باز شدن در باعث شد سرب‌چرخونم. مامان بود. در رو بست و پشت در ایستاد.

- مامان جون، این چیزا اول هر زندگی طبیعیه!

صاف نشستم.

- این طبیعیه که یکی بخواد یه شب با زنش یه جا بمونه، بعد زنگ بزنه از مامانش بپرسه؟ واقعا طبیعیه؟ از وقتی اومدیم اینجا شمردی چند بار آرش با مامانش حرف زده؟

مامان چیزی نگفت. چند لحظه سکوت حاکم بود و مامان حاکمیت سکوت رو شکست و گفت:

- این دیگه بر می‌گرده به سیاست تو. آرش تورو دوست داره، از این استفاده کن.

یه کم کلافه اطراف رو نگاه کردم و ادامه دادم:

- مامان جونیون دستور دادند فلان لباس بپوشم. گوش ندادم، گفتم اونو دوست ندارم. اومده منو تهدید می‌کنه تهران نمی‌برمت. این دوست داشتنه؟ من الان باید چه سیاستی داشته باشم؟

مامان تکیه اش رو از در برداشت و خواست چیزی بگه که صدای تقه‌هایی که به در می‌خورد، باعث شد تا حرفش رو بخوره.

- بفرمایید!

در آروم باز شد و آرش قدمی به داخل گذاشت.

- ببخشید، خلوتتون رو به هم زدم.

- خلوت نکرده بودیم. با مادرت صحبت کردی؟

- بله، مامان فردا میاد تهران، چون بابا فردا صبح پرواز داره. اونم داره میاد برای بدرقه. دیگه یکمم قراره اینجا بمونه.

- چه خوب.

ارش لبخندی به مامان زد و من با تمام وجود حرص می خوردم. مامان از اتاق بیرون رفت.

ارش کنار من نشست. سعی می کردم تا خوددار باشم. تا دو دستی تو سینه اش نکوبم و فریاد نزدم پسره لوس مامانی.

- ناراحتی؟

جوابی ندادم.

- سوال من جواب نداشت.

-چرا، جواب داره، ولی قبلش تو به سوال من جواب بده.

خیره نگاهم کرد و من ادامه دادم:

- من شوهر کردم یا مادر شوهر؟

نفسش رو سنگین بیرون داد و گفت:

ببین مینا، مسئولیت مامانم یه جوری گردن منه.

- مسئولیت مادری گردن پسرشه، که اون مادر شوهر نداشته باشه. مادر تو شوهر داره.

جوابی نداد و من بعد از چند لحظه گفتم:

- سوال من جواب نداشت؟

از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم.

- مگر این که پدرت از عهده مسئولیتش بر نیاد.

با اخم نگاهم کرد.

- عه... حالا من هیچی نمی گم، تو سوء استفاده کن.

- آرش بدم میاد نمی تونی از خود تصمیم بگیری. بدم میاد وقتی می بینم باید برات تصمیم بگیرن تا بتونی اجرا کنی. بدم میاد وقتی می خوام دورود خونه مامانم بمونم، بعد شوهرم برای کسب تکلیف از مامانش رخصت می گیره.

به طرف در قدم چرخیدم که میچ دستم رو گرفت.

- وایسا... اون چیزی که تو بهش می گی رخصت، من می گم احترام...

اخمی کرد و با چشم های ریز شده پرسید:
- بعد از ظهري چرا گریه کرده بودی؟

از سوالش یکم جا خوردم. خیلی قشنگ بحث رو عوض کرده بود و گوی و میدون رو به طرف خودش کشیده بود.

می دونستم چی می گه، ولی خودمو زدم به اون راه و گفتم:

- گریه؟ کی؟ من گریه نکردم.

عمیق نگاهم کرد.

-خودتم خوب می دونی چی می گم. بهزاد چی بهت گفت که گریه کردی؟

- بهزاد چیزی نگفت؟ اومدم تو اتاقم، خب اینجا تا چند روز پی اتاق منم بود. یه دفعه دلم گرفت. همین!

-اول که گریه نکرده بودی، حالا شد به اتاقتو گذشته فکر کردی... به خاطر همین بیتا با یه کیسه یخ اومد توی اتاق و تو هم کلی کرم و پنکک به صورت زدی که کسی نفهمه که گریه کردی؟

آب دهنم رو قورت دادم.

_ خب نمی خواستم کسی ناراحت شه.

لب هاش رو به هم فشار داد و با اخم تو صورتم نگاه کرد.

- بدم میاد بهم دروغ می گی.

- دروغ... دروغ نگفتم.

اخمش غلیظ تر شد و من ترجیح دادم که دیگه چیزی نگم. میچ دستم رو رها کرد و از اتاق خارج شد.

دنبالش راهی شدم. با خروج من همه نگاه ها به طرف ما برگشت.

_ چی شد عمه جان، فردا شام خونه مایید؟

- بله عمه، هستیم یه چند روزی.

عمه لبخندی زد و خاله گفت:

- پس ناهارم خونه مایید.

حدود نیم ساعت بعد، مهمون ها راهی شدند و من و آرش توی اتاق سابق من رفتیم. حسابی خسته بودم.

با هم سر سنگین بودیم. اول هر کدوم روی تخت خواب جدا خوابیدیم، ولی نیم ساعت بعد آرش خودش رو روی تخت یه نفره من جا داد و در حالی که من تو حصار دست هاش بودم. به خواب رفت.

آرش خیلی راحت خوابید، اما من به فکر کابوسی به نام سهیل بودم. کابوسی که معلوم نبود کی قرار بود دست از سرم برداره

صبح چشم هام رو باز کردم. آرش زودتر از من بیدار شده بود. روی اون یکی تخت نشسته بود و دست و صورتش را خشک می کرد.

با دیدن چشم های باز من لبخندی زد.

-صبح بخیر بانو!

کش و قوسی به بدنم دادم و لب زدم:

'ممنون، صبح تو هم بخیر!'

حوله رو روی تخت گذاشت.

-قهر که نیستی؟

یه کم فکر کردم. بعد از بحثی که دیشب کردیم دیگه با هم حرف نزدیم. نگاهی به چهره بشاش و لبخند روی لبش انداختم. دلم نیومد که باهاش قهر باشم. سرم رو به علامت منفی تکون دادم و نه ای گفتم.

- پس پاشو برو دست و صورتتو بشور، که امروز قراره دو جا مهمونی بریم.

از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم. ساعت از ده گذشته بود. مامان و بیتا هر دو توی آشپزخونه بودند.

سلامی کردم و به طرف سرویس توی حیاط رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و برگشتم.

آرش لباس عوض کرده بود و با یه جعبه کوچک قرمز رنگ که توی دستش بود وسط اتاق ایستاده بود.

- چی شده؟ اون چیه؟

'دیشب یادم رفت اینو بدم به مامانت.

یکم جلوتر رفتم و در جعبه رو باز کرد و به طرفم گرفت. یه انگشتر طلایی درشت توش بود. طرح قشنگی داشت.

- اینو بدی به مامانم؟ چرا؟

- دیشب اومدیم مادرزن سلامت، باید یه هدیه می‌آوردیم. اخمی کردم.

- اون وقت تو اینو خریدی و به من هیچی نگفتی؟

در جعبه رو بست و گفت:

- من نخریدم، مامان خریده.

بازم مامان! نفسم رو سنگین بیرون دادم و خیره و پر حرص نگاهش کردم.

آرش چشم تو اتاق چرخوند و کلافه گفت:

- مینا داری دوباره شروع می‌کنی!

- حق ندارم؟ خرید این انگشتر به من و تو ربط داره، چرا مامانت باید بدون اطلاع این کار رو بکنه؟

خواست حرفی بزنه که با حرکت دست مانع شدم و محکم گفتم:

-نگو خبر نداشتی که می دونم دروغه محضه.

یکم نگاهم کرد. جعبه رو روی تخت گذاشت. حوله رو برداشت و محکم روی صورتم کشید. دست و پا زدم تا خودم رو نجات بدم، ولی زور اون بیشتر بود.

حوله رو روی تخت پرت کرد و جعبه رو برداشت. بازوم رو گرفت و دنبال خودش کشید. اعتراض می کردم و دستم رو می کشیدم، ولی زورم بهش نمی رسید.

جلوی در بازوم رو رها کرد و قبل از اینکه بتونم کاری بکنم، دست پشت کمرم گذاشت و به بیرون از اتاق هدایت کرد.

ماپان و بیتا نگاهشون روی ما بود و مسلما حق رو به من نمی دادند. پس آرام شدم و زورگویی آرش هم نا محسوس تر.

به طرف آشپزخونه رفتیم. مامان نگاهی به هر دومون کرد.

- بیایید صبونه آماده است. آرش جعبه رو از جیبش در آورد و قبل از اینکه مامان از جاش بلند شه گفت:

- من دیشب باید اینو می دادم، ولی فراموش کردم. به هر حال قابلی نداره.

مامان نگاهش چند لحظه روی جعبه موند. بعد سر بلند کرد و به من نگاهی کرد. جای اعتراض نبود. لبخندی زدم و لب زدم:

-قابلی نداره!

مامان با خوشحالی و لبخند جعبه رو گرفت و درش رو باز کرد. با دیدن انگشتر لبخندش عمیق تر شد.

بیتا از جاش بلند شد و توی جعبه سرکی کشید و قبل از اینکه مامان انگشتر رو برداره، انگشتر رو برداشت.

چشم‌هاش برق می زد. خوب نگاهش کرد.

__ خیلی خوشگل مینا، شما دوتا هم خوش سلیقه ایدا.

با گوشه چشم به ارش نگاهی کردم. لبخندی مصنوعی زدم و به طرف کتری و قوری رفتم و دو تا چایی ریختم. مامان از ارش تشکر کرد و انگشتر رو به انگشتش انداخت.

پشت میز نشستم. صبحی که اینجوری با حرص شروع بشه، خدا تا آخرش رو بخیر کنه.

یکی از چایی ها رو جلوی ارش گذاشتم و خیلی آروم کنار گوشش لب زدم:
- زورگو.

لبخندی زد و آروم تر گفت:

- سعی کن دختر حرف گوش کنی باشی.

نگاهی به دستش که دوی میز بود کردم و آروم نیسگونی از دستش گرفتم.

آخی گفت که توجه مامان رو جلب کرد.

- چی شد؟

ارش روی دستش رو مالید و گفت:

- چیزی نیست، فکر کنم یه حشره کوچک دستمو نیش زد.

- حشره؟ ما اینجا حشره نداریم!

- نمی دونم والا، شاید از شمال با من اومده.

چشم غره ای به آرش رفتم و به مامان لبخندی زدم.

- چیزی نیست، داره شوخی می کنه.

صبحونه رو با حرص خوردم و در حالی که برای آرش چشم و ابرو می اومدم حاضر شدم و راهی خونه خاله شدیم.

توی ماشین اون حرف می زد و من ساکت بودم و به خیابان های شلوغ شهرم نگاه می کردم. گاهی هم آدرس می دادم.

- از این خیابان بپیچ.

خیابان رو رد کرد و جلوتر پارک کرد. نگاهش کردم.

- پس چرا نرفتی تو خیابون؟

ابرویی بالا داد. یه لبخند ریز هم روی لب هاش بود.

- تصمیم گرفتم نریم امروز خونه خاله ات.

اخمی کردم.

- زشته آرش. این مهمونی به خاطر من و توعه!

شونه ای بالا داد و لبخندش عمیق تر شد.

شونه ام رو بالا دادم و با اخم گفتم:

- اون وقت این یعنی چی؟

نمایشی فکر کرد و لب زد:

- می خوام امروز با زنم برم اون رستورانی که بار اول باهاش رفتم. می خوام یاد خاطرات کنم.

دستش به سمت سوئیچ رفت و زیر لب گفت:

- از کدوم خیابون باید می رفتیم؟

معترض و با صدای بلند اسمش رو صدا زدم و اون با همون لبخند حرص دربیار نگاهم کرد.

- می خوامی بری خونه خاله ات؟

خیره و با حفظ اخم اولیه نگاهش می کردم و اون با لبخندی کج حرف می زد.

- دیگه نباید چشم و ابرو بیای.

توی آینه ی وسط ماشین به خودش نگاهی کرد و با لبخند گفت:

- الان هم می گی آقا آرش، باهات دیگه قهر نیستم و به خاطر کم محلی این یه ساعت هم عذر می خوام.

با چشمهای گشاد شده نگاهش می کردم و با حرص لبهام رو به هم فشار می دادم.

لبخندش عمیق تر شد.

- چی شد؟ نمی گی؟

وقتی جوابی از من نشنید، ماشین رو روشن کرد.

- پس می ریم رستوران.

- خیلی خب! قهر نبودم، ولی اگه به خاطر اینکه باهات حرف نزدیم ناراحت شدی، ببخشید.

لبخند کجش از قبل هم عمیق تر شده بود. یه تای ابروش هم بالا رفته بود.

- اما مامانت برای خرید این انگشتر..

یکم جدی شد و انگشتش رو به طرفم گرفت.

- اینا رو نگفتم بگو.

به رو به رو خیره شدم. وقتی ماشین حرکت نکرد، بهش نگاه کردم. روی دستش رو آرام می مالید.

- برو دیگه!

قیافه اش رو این بار مظلوم کرده بود.

- نمی تونم آخه، یه حشره کوچولو، صبح دستمو نیش زد.

منظورش رو می فهمیدم. دستش رو به طرفم گرفت.

__ جاش رو بوس کن، خوب شه راه بیوفتیم.

با حرص یکم به دستش که جلو آورده بود نگاه کردم. کمر بند ماشین رو باز کردم. دستم به طرف دستگیره رفت.

- من خودم می رم، می خوام بیا، می خوام نیا.

بازوم رو گرفت.

- خیلی خب بابا. خیلی خب. بشین می ریم.

نگاهش کردم. من حرص میخوردم و اون لبخند می زد.

-چرا قاطی می کنی؟ وقتی حرص می خوری خیلی بامزه می شی.

روی صندلی نشستم و ماشین به حرکت دراومد. با حرص خوردن من تفریح می کرد!

-می گم حالا اگه دستمو می بوسیدی هم، جای دوری نمی رفت. آدم دست اربابش و سرورشو می بوسه دیگه.

با تمام حرصم مشتی به بازوش زدم.

-زشته خانم، آدم سرورش رو نمی زنه. اونم تو ملاء عام.

- آرش؟

- خیلی خوب بابا.

تو ده دقیقه ای که تا خونه خاله مونده بود، آرش تا می تونست اذیتم کرد و با حرص خوردن من حسابی خودش رو سرگرم کرده بود. خودم خنده ام گرفته بود.

ماشین رو کنار خونه خاله پارک کرد.

- راستی مینا، آدرس دادنت هم خیلی بامزه است.

- یعنی چی؟

-آخه من دیشب با بهنام اومدم اینجا، بلد بودم مسیر رو. ولی تو سه تا خیابونو اشتباه آدرس دادی. منم گفتم دختر بچه ای، حساسی، نا امیدت نکنم.

از ماشین پیاده شد و من به جای خالیش فقط نگاه کردم. چندتا نفس عمیق کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

- خدایا بهم صبر بده.

در زدیم و وارد خونه خاله شدیم.

خاله به بهترین شکل از مون پذیرایی کرد. در آخر هم یه قواره پارچه گیپور و یه پیراهن مردونه به عنوان هدیه پاگشا بهمون داد.

خاله بعد از ظهر وقت دکتر داشت. مامان ماشین رو از بابا گرفت و آرش بهنام و بابا رو به رستوران برد. بهزاد و سینا هم خیلی مشکوک با هم پیچ پیچ می کردند.

به اصرار مامان قرار شد، من و بیتا زودتر به خونه عمه زهره بریم تا یکم بهش کمک کنیم.

مامان من و بیتا رو جلوی خونه عمه پیاده کرد و همراه خاله رفت.

زنگ زدیم و وارد خونه عمه شدیم. عمه از حضورمون خیلی خوشحال شده بود.

- مامانتون زنگ زد گفت دخترا رو دارم میارم برای کمک، ولی عمه جان من که کاری ندارم! به بابات گفتم از رستورانش برام غذا بیاره. کارهای خونه رو هم صبح کارگر اومده انجام داده.

- فکر می‌کردم سمیرا میاد کمکتون برای کارهای خونه!

- سمیرا؟ نه عمه، سمیرا زیاد اینجا نمیاد.

- خبری نیست براش؟

- خبر که خواستگار داره، اما ردشون می‌کنه. من می‌دونم حواسش کجاست. اما نادر و سمیرا به درد هم نمی‌خورن.

نگاهی به من کرد و آهی کشید.

- من دلم می خواست تو عروس این خونه باشی، که قسمت نشد. قسمتت رشت بود و این آرش خان.

سرم رو پایین انداختم. عمه کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- آرش باهات مهربونه؟

- آره عمه آرش خیلی مهربونه.

- آخه تو دیشب همش تو فکر بودی!

سرم رو پایین انداختم. بغض مهمون گلوم شد. فکر به سهیل و کارهایش آرامشم رو گرفته بود.

- چی شد عمه؟ چی اذیتت می کنه؟

شاید عمه دلیل کارهای پسر عمو جمشید رو بدونه. پس گفتم:
- عمه چرا سهیل این کارها رو می کنه؟ من چه هیزم تری بهش فروختم.

سر بلند کرد و پلک زدم، که قطره های اشک از چشم هام سرازیر شد.

بی‌تا دستمالی به طرفم گرفت.

- ول کن مینا.

- بی‌تا چی رو ول کنم. این از اون حرفی که زده بود که مینا از پشت بوم می اومده تو خونه ما، اینم از حرف جدیدش که مینا بهم کلید داده بود برای رفت و آمد بهتر. آخه چرا؟

عمه آهی کشید.

- عمه جان، سهیل بدبخت تر و ساده تر از این حرفهاست که عقلش به این چیزا برسه. من می دونم اینا زیر سر کیه. فقط موندم چرا این کارها رو می کنه!

با تعجب به عمه نگاه کردم.

- زیر سر کی؟

- ثریا.

با بیثباتی به هم نگاه کردیم و هر دو با هم گفتیم:

- مادرش؟

عمه سری تکون داد.

- مگه اون الان استرالیا نیست؟

- اول اینکه خبر ندارم. بعدم باشه مادر، مگه نمی تونه از اونجا با پسرش در ارتباط باشه. این کارها شکل کارای اونه. ولی چرا نمی دونم.

- اصلا چرا طلاق گرفت؟

- چی بگم عمه؟ از اولشم این تیکه تن جمشید نبود. ولی جمشید ساده، گول غل و غمیشای این ثریا رو خورد. نه به حرف من گوش داد نه به حرف اون نیر مادر مرده.

بهترین وقت بود که سوالی رو که مدت ها بود مغزم رو درگیر کرده بود بپرسم.

اشک هام رو پاک کردم.

- اصلا چرا بابا و عمو جمشید با هم اینطوری اختلاف دارن؟ شاید کارهای سهیل به خاطر این اختلافه؟

عمه نگاهی به من و بعد به بیتا کرد و و به بیتا گفت:

- بیتا جان، می ری زیر کتری رو روشن کنی دو تا چایی بخوریم؟

بیتا چشمی گفت و از جاش بلند شد.

- می دونی عمه، گاهی وقتا یکی یه کاری می کنه، تا چند نسل درگیر اون کار می شن. کاری که پدرم کرد، از اون دست کارا بود. خدا رحمتش کنه، گناه نکرد. ولی ناخواسته ریشه اختلافو انداخت تو این خانواده.

صدای بیتا رشته کلام عمه رو پاره کرد.

- عمه صبر کن منم پیام بعد بگو.

عمه لبخندی زد.

- بیا عمه جان، چیزی نگفتم هنوز!

بیتا خیلی سریع اومد و کنارمون نشست.

- خب، حالا بگید.

عمه آهی کشید و گفت:

- آقای خدا بیامرز که مرد، من دو سالی بود که شوهر کرده بودم. هنوز بچه نداشتم. اون موقع ها رسم بر این بود که هفت روز برای مرده می نشستن. یعنی چی؟ یعنی صاحب عزا هفت روز توی خونش می نشست، مردم می اومدند، می دیدنش و می رفتن. تو این هفت روزم خرما و حلوا و چایی و شام و ناهار، تو خونه صاحب عزا به پا بود. البته این بستگی به مکنت طرفم داشت. پدر مرحوم من، خب زمین دار بود. تو بازارشاه حجره داشت. دارایی زیاد داشت. مادرم گفت در خونه رو باز بذارید تا هفت روز، هر کی می خواد بیاد. روز اول و دوم گذشت. روز سوم بود که یه خانومی اومد تو مجلس. به کسی تسلیت نگفت. رفت و یه گوشه نشسته و چادرش رو کشید روی صورتش و های های

گریه کرد. هیچی هم نخورد. هر کی هم می اومد فکر می کرد اون صاحب عزاست. روز چهارم هم اومد. این بار تسلیت گفت. ولی همون جای دیروزش نشست و دوباره گریه کرد. روز پنجم اومد. همه ما هم مونده بودیم که آخه این کیه. روز شیشم بود که به اصرار ناهار نگهش داشتیم. اندازه یه گنجیشک غذا خورد. بعد هم تشکر کرد و بلند شد. من دنبالش رفتم. از در که رفت بیرون سر کوچه رو نگاه کردم. دیدم یه پسر جوونی اونجا وایساده و منتظرشه. به مادرم گفتم، گفت شاید اینجا غریبم اینجا، اومده غذایی چیزی بخوره. بهش گفتم آخه این فقط گریه می کنه،؟ چیزی نمی خوره. دیگه صبر کردیم تا فردا که ازش بپرسیم، تو کی هستی، اسمت چیه، رسمت چیه.

فردا شد ولی نیومد. دیگه از اومدنش کلا ناامید بودیم که دم غروب پیدا ش شد. یه بوقچه هم همراهش بود. یه گوشه نشست. دیگه گریه نمی کرد. بیشتر تو فکر بود. سفره شام پهن شد و جمع شد. همه رفتند، ولی این هنوز نشسته بود. دیگه مردا داشتن می اومدن خونه. آخه زنونه خونه اقام بود، مردونه خونه داییم. داییم رفت جلو بهش گفت، خانم چیزی می خوای. سرشو تکون داد. گفت یه پسر جوونی با این نشونی ها بیرونه، بگید بیاد تو. داییم پسرشو فرستاد و اون پسر جوون با همون نشونه هایی که گفته بود اومد تو. پسر نشست کنار زن. همون پسر دیروزیه بود که سر کوچه دیده بودمش. زن از توی بقچه اس یه جلد قرآن در آورد، گذاشت جلوی داییم، داییم گفت چیکارش کنم. گفت صفحه آخرشو ببین. داییم قرآنو باز کرد و صفحه آخرش رو دید. بعدم اخم کرد و قرآنو بست. دیگه سرتو درد نیارم، قرآن دست به دست شد و همه به صفحه آخرش نگاه کردند.

- صفحه آخر چی بود؟

- اون موقع ها، وقتی کسی رو عقد می کردند یا صیغه می کردن، آخر قرآن می نوشتن. بقیه هم به عنوان شاهد مهر و امضا می کردند.

- پس یعنی یه جورایی سند عقد صفحه آخر اون قرآن!

-آره، سند عقد آقای خدایامرزم، با یه خانمی به اسم معصومه قرایی. حتی معصومه سه جلتشم با خودش آورده بود، که ثابت کنه معصومه قرایی اونه. توی سه جلت اسم یه پسر بود به اسم سهراب. داییم اول می خواست بزنه زیرش. بگه از کجا معلوم این پسر، پسر رحمته؛ یعنی آقای من، که نشد. چون اینقدر سهراب

به آقام شبیه بود، که نمی شد ایند انکارکرد. تازه کلی مهر و امضا پای اون عقدنامه بود.

-یعنی پدرتون عقدش کرده بوده؟

- نه، صیغه نود و نه ساله بود. می شد همون عقد دیگه، فقط فرقش اینه که تو صیغه چیزی به زن ارث نمی رسه ولی به بچه اش می رسه. اون اومده بود می گفت از این مال و اموال سهراب سهم می بره.

-خب این چه ربطی به بابای من و عمو جمشید داره؟

- آها... ربطش از اینجا به بعده... مادرم شروع کرد به جیغ و داد و اسدم با سهراب درگیر شد و هر دوتاشون رو انداختن بیرون. ابراهیم خدابیامرز خیلی اهل خدا پیغمبر بود. گفت آقا بزرگ گناه نکرده. اینام سند دارن. تو این خونه و مال و اموال سهم دارن. اسد با ابراهیم هم درگیر شد. اونم بهم گفت حاضر شو بریم خونه. منم با ترس و لرز بلند شدم و دنبال ابراهیم اومدم خونه. فکر می کردم الان دق و دلی درگیری با اسدم سر من خالی می کنه. ولی ابراهیم خیلی مرد تر از این حرفا بود. هیچی که به من نگفت بماند. بلند شد رفت گشت سهراب و مادرش رو پیدا کرد و آورد خونه خودمون. اولش جلوی سهراب چادر چاقچور بوم، ولی بعدش ابراهیم گفت که سهراب برادرته، مثل اسد. انقد پوشش لازم نیست. منم دیدم راست می گه. چند وقتی خونه ما موندن. اسد فهمید. ابراهیمو تهدید کرد که اینا رو بندازه بیرون. ابراهیم بهش گفت اینجا خونه ی خودمه. اسد و سهراب چند بار با هم درگیر شدن. دیگه معصومه یه روز گفت که می خواد برگرده دهشون. اومده بوده بوده حال شوهرشو بیرسه که دیگه مرده. حق پسرشم که نمی تونه بگیره. ابراهیم نداشت. چون فهمیده بود اونا تو ده چیزی ندارن.

- معصومه از خودش چیزی نگفت؟ چه جوری زن آقا بزرگ شده؟ اصلاً چند سال پیش بوده؟

- چرا تعریف کرد. آقای من تو دهات های اطراف تهران زمین زیاد داشت. گاهی هم برای سرکشی می رفته. یه روز معصومه رو می بینم، می خواستن بدنش به کدخدای ده. معصومه دوازده سیزده سالش بوده و کدخدا پنجاه. پدر معصومه به رحمت خدا رفته بود. مادرشم مریض بوده معصومه رو در واقع

به جای بدهی باباش می خواستن بدن. آقامم می فهمه، می ره یواشکی با چند نفر شبونه معصومه را صیغه می کنن. اینم بگم که آقام، فقط دلش برای معصومه نسوخته بود. ازش خوشش اومده بود. چون معصومه قشنگ بود. چشم و ابروی کشیده و سیاه داشت. موهای های پر و فر، پوست آفتاب مهتاب ندیده.

- موقعی که معصومه عقد کرد، خانم جونم بوده؟

عمه سری تکون داد.

- این جور که ما حساب کردیم، اون موقع که تازه از اسد دنیا اومده بوده عقدش کرده.

بیتا گفت:

- پس بدهی کدخدا چی می شه؟

- آقام می ده و معصومه رو هم برای اینکه کسی اذیتش نکنه، از اون ده می بره و می سپره به یکی از آشناهاش تو یه ده دیگه. زندگیشو تامین می کنه و ماهی هم یکی دو بار می رفته بهش سر می زده. معصومه هم راضی بوده از این شرایط. یک تیکه زمینم، البته خیلی کوچیک، می زنه به نام معصومه.

- خانم جون نمی گفت تو کجا می ری ماهی یکی دوبار؟ شک نمی کرد؟

- نه، ولی اگر هم می پرسید، می گفت میرم به زمینام، به دارایی هام سر بزنم.

بیتا گفت:

-اون موقع که تلفن نبوده، از کجا فهمیده معصومه که آقا بزرگ فوت کرده و بعدش هم خودشو رسونده تهران؟ فکر می کنم این خبر و رفتن و اومدن و سفر خودش دو سه هفته طول بکشه.

- آقای خدابیارمزم مریض شد، چند ماه افتاد تو رختخواب. معصومه دید که سر وقت نیومده، بلند شده اومده ببینه چی شده که می فهمه مریض شده. می گفت دستم از همه جا کوتاه بود. نمی تونستم پیام بگم اومدم ببینمش. خبر شو دورا دور می

گرفته. این جام که اومده بوده کسی رو نداشته. رفته بوده خونه یکی از همون آشنا هاشون که اونم یه اتاق بهش داده بود کرایه. تا این که می فهمن آقام مرده. اولش میخواد بی سر و صدا برگرده، ولی بعد با خودش می گه که پسر من از اون همه مال و مکننت پدرش ارث می بره. می مونه که حق پسرش رو بگیره.

- چی شد، بالاخره حقشو گرفت؟

- نه نتونست. اسد بهش نداد. ابراهیم چند تا آشنا داشت، از طریقشون شکایت کرد، اما اسد خرش بیشتر می رفت. به واسطه آقام، کلی وزیر و وکیل می شناخت. از هر طرفی که ابراهیم و سهراب می رفتند، راهشونو می بست. اون موقع های ابراهیم یه مغازه لباس داشت. لباس فرنگی می فروخت. که اسد چند بار جلوی مغازه اش مزاحمت درست کرد. چند نفر رو فرستاد، مغازه رو به هم بزنن. حتی به من گفت بچه که نداری، طلاق بگیر، بیا خودم نوکرتم. یه شوهر پیدا می کنم برات هزار مرتبه بهتر از ابراهیم. که منم به مادر شکایتش رو کردم. حس کردم اونم همچین بدش نمیاد، از این طرفم اصرار اسد. منم دیگه نرفتم خونه مادرم، که یه ماه بعدش فهمیدم حمله ام.

- بعدش چی شد؟

- دیگه معصومه وقتی دید کاری نمی شه کرد، به پسرش گفت بیا برگردیم ده، با همون زمینی که داریم زندگی کنیم؟ که یه اتفاقاتی افتاد.

با بیتا به هم نگاه کردیم و دوباره به عمخ خیره شدیم. عمه به بیتا نگاهی کرد و گفت:

- آب کتری جوش اومده.

شونه های بیتا پایین افتاد.

- عمه جای هیجان انگیز داستان! آخه چایی کی می خوره؟

- پاشو دختر... پاشو. پاشو تنبلی نکن.

بیتا بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت. عمه بلند گفت:

- چایی خشک تو کابینته پایین گازه.

من گفتم:

- همه بگو، بعدش چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

'هیچی عمه، سهراب عاشق شد.

با لبخند به عمه خیره شدم و منتظر بقیه اش بودم که عمه گفت:

- صبر کن خواهرت بیاد بقیه اش رو می گم.

به طرف آشپزخونه سر چرخوندم و بلند گفتم:

- بیتا زودباش.

- اومدم.

چند دقیقه بعد بیتا کنارم نشسته بود و ما هر دو منتظر داستان هیجان انگیز عمه بودیم.

- خونه پدری من خیلی بزرگ بود. خونه جهانگیر، همونی که سابق توش می نشستید. اونجا یه قسمت از حیاتش بود. بعدها اندازه همون میده به جمشید. دیگه تا سر کوچه هم مال بابای خدابیامرزم بود. نصف بیشترش هم باغ بود. من سهمم رو فروختم. مادرمم فروخت. یه برادر دیگه هم داشتم، که اونم فروخت. اون سرش تو برنامه‌های ما نبود. همون موقع هم که آقام مرد، یه شهر دیگه بود. بعدم رفت خارج. اصلا هم ازش خبر ندارم. اسدم موقع زن گرفتن جهانگیر خونه رو دو قسمت کرد. یکیشو داد جمشید، یه قسمتشم داد جهانگیر... خب باغ به اون بزرگی، باغبون می‌خواست. پدرم یه دو پدر و دختر و آورده بود و یه خونه کوچیک ته باغ براشون ساخت. مادر دختر حصبه گرفته بود و مرده بود. این دو تا هم سرشون تو کار خودشون بود. اون دختر نیر بود.

با تعجب و حیرت گفتم:

-مامان نیر؟

-آره عزیزم، همین مادر جمشید.

منتظر و با چشمهای گرد و متعجب به عمه نگاه می‌کردیم. عمه کمی روی مبل جابه‌جا شد و گفت:

- فقط نمی‌دونم بهتون بگم یا نه؟

- عمه بگو دیگه.

- آخه این حرف مال خیلی ساله پیشه. یه جورایی راز سر به مهره. فکر نمی‌کنم نیر دوست داشته باشه کسی بدونه.

بی‌تا کمی به عمه نزدیک شد و گفت:

- عمه قول می‌دیم به کسی نگیم.

عمه نگاهی به من کرد و رو به بی‌تا گفت:

- اتفاقاً از تو مطمئن نیستم، از مینا مطمئنم که چیزی نمی‌گه.

بلند خندیدم. بی‌تا با حرص به من نگاه کرد.

- عمه من دهن لق نیستم.

- آخه چند بار تا حالا من یه حرفی به مینا زدم و بعدش مامانت می‌گفت که چیزی نمی‌دونه. ولی چیزهایی که به تو می‌گفتم یا خودت می‌دید، بعدش یا مامانت می‌دونست یا بهم زنگ می‌زد.

لب و لوجه ی بیتا به معنای واقعی آویزون شده بود.

- عمه اگه بهم بگن نگو، نمی گم. به جون مینا!

نچی کردم و گفتم:

-چرا جون منو قسم می خوری؟ خب آلو تو دهنش خیس نمی خوره دیگه!

- آلو تو دهن من خیس نمی خوره؟ چند بار تا حالا حرفایی که بهم زدی رو به اینو اون گفتم. چقدر با سهیل این ور اون ور قرار می داشتی، یک کلام حرف زدم؟ به کسی گفتم؟

جلوی عمه چی می گفت؟ لب گزیدم و به عمه نگاه کردم که بیتا گفت:

- عمه همه چیزو می دونه. بابا بهش گفت.

عمه گفت:

-آره عمه قبل از عقد و عروسی، یه روز به بابات گفتم چی شد که سهیل این کارا رو می کنه، اونم تعریف کرد. خیالت راحت، من به کسی چیزی نمی گم.

یکم خجالت کشیده بودم. سر به زیر شدم. بیتا مشغول التماس به عمه شد.

- عمه تو رو خدا بگو دیگه. من به کسی چیزی نمی گم.

بالاخره زبون بیتا عمه رو راضی کرد.

- چهار پنج ماه بعد از فوت آقام، پدر نیر از یه بلندی افتاد و کمرش شکست و بعد از چند روز، با درد و عذاب مرد. طفلک نیر خیلی گریه زاری می کرد. تنها شده بود. باباشو خاک کردن و بعدش حواس همه از نیر پرت شد. تو خونه مادرم که همه حواسشون به سهراب و معصومه بود. تو خونه ما هم همه حواسشون به بچه من و اسد و کاراش بود. نیرم با اینکه سنی نداشت، کارهای باغ و یواش یواش می کرد. یه شب با صدای جیغ و داد، همه بیدار می شن میرن

سمت خونه ته باغ، که می‌بینند نیر بالباس پاره و نیمه برهنه و خونه به هم ریخته، وسط خونه افتاده و چند نفر هم از دیوار بغل فرار کردن. اسد می‌گه دنبالشون رفتم. ولی پیداشون نکردم.

با چشمهای گرد به عمه نگاه کردم و لب زدم:

- یعنی بهش تعرض کردن؟

عمه نفشش رو سنگین بیرون داد و آروم سرش رو تکون داد.

- آره عمه.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

- وای!

بیتا با چشم های گرد و رنگ پریده به عمه نگاه می کرد و زیر لب گفت:

- بعدش چی شد؟

- قول دادید به کسی چیزی نمی گید!

- عمه قول... قوله قول... همین جا چال می شه.

عمی سری تکون داد و ادامه داد:

- هیچی دیگه، نیرو بردن خونه مادرم. حالش خیلی بد بود. گریه می کرد. آروم نمی گرفت. بعد تو این گیر و دار مادرم متوجه شد که انگار از اسد دلش پیش نیر گیره. مادر من اگه نیر مشکل این جوری هم براش پیش نمی اومد، نمی داشت اسد نیرو بگیره، حالا که دیگه نیر مشکل دار هم شده بود. خدا بگذره از تقصیرات همه، ولی مادرم بوفچه نیرو می‌ده دستشو، یه مقدار پول هم بهش می ده و می گه از این خونه برو، کجا مهم نیست، فقط برو. برو پیش فامیلات. نیر می گه که کسی رو ندارم. مادرم می گه منم اینجا یتیم خونه باز نکردم. خلاصه

بیرونش می کنه و نیرم می ره از اون خونه. اسدم وقتی میفهمه که مادرم نیرو بیرون کرده و کار از کار گذشته بود. اسد دنبالش می گرده، ولی پیداش نمی کنه. تو همین گیرودار یه دفعه سهراب می گه می خوام برم دهمون. هر چی بهش می گیم بمون، حقو بگیر. می گه نمی خوام، می خوام برم. ابراهیم براش کار پیدا کرده بود اینجا. بهش می گه اینجا برات بهتره، اما سهراب حرف خودشو می زد. بعدم دست مادرش رو می گیره و می ره. عادت کرده بودم تو این هشت نه ماه بهش، ولی دیگه رفتن. چند وقتی گذشت. دیگه ازشون هیچ خبری نداشتیم. اگر میخواستیم خبر بگیریم باید می رفتیم به ده یا یکی رو می فرستادیم اونجا. که خوب ابراهیم خودش کار داشت. بچه دار هم شده بود، سخت بود. دیگه فقط گاهی یادشون می کردیم و دعا می کردیم که حالشون خوب باشه. مادرم برای اسد یه زن گرفت که چند سال از خودش بزرگتر بود. خیلی خانوم بود. خدا جهانگیرو بهشون داد. ولی بعدش دیگه زن داداشم هرچی بچه دار می شد یا سقط می شدند، یا موقع دنیا اومدن می مردن. طفلک خیلی ضعیف شده بود. نمی دونم چی شد که یه دفعه مرگ و میر افتاد تو خانواده ما. مادر بزرگ شما، زن اسد، مریض شد مرد. مادر خدایامرزم مرد. زن اون داداشم بود که گفتم ازش خبر ندارم، اونم مرد. پسرشم مرد. جهانگیر تب کرده بود و تبش پایین نمی اومد. اسدم همین یه بچه رو داشت. شب عاشورا سه تا گوساله زد زمین به نیت اینکه بلا دور شه از این خانواده و جهانگیر هم سر پا شه. همچنین گوساله ها قربونی شدن، جهانگیر هم خوب شد. اون موقع هفت هشت سالش بود.

- پس قربونی هر سال عاشورای آقا بزرگ به خاطر سلامتی بابام بوده.

عمه سری تکون داد و گفت:

- آره، ولی اینو که جهانگیر نمی بینه. فقط می گه بابام جمشیدو بیشتر دوست داشت.

- پس نیر و عمو جمشید کی اومدن تو خونه آقا بزرگ؟

- هنوز سال زن داداشم نشده بود، که اسد یه روز دست نیره و جمشیدو می گیره و میاره تو خونش. به همه هم می گه این زنمه و جمشیدم پسر. بهش گفتیم تو کی اینو گرفتی، هیچی نمی گفت. می گفتیم چه طوری گرفتی. باز دهن باز نمی کرد. حتی من رفتم گشتم سه جلت نیره رو پیدا کردم. غیر از اسم جمشید و اسد اسم دیگه ایی توش نبود. سه جلتم خیلی نو بود. نیره هم حرف نمی زد. چند سال

گذشت تا اینکه اسد افتاد تو رختخواب. حالش خیلی بد بود. یه روز به ما گفت بیایید کارتون دارم. ما هم رفتیم. به ابراهیم گفت: تو امانت داری. می خوام سهم سهراب از ارث پدریم رو دقیق حساب کنی. می خوام از حق ارث خودم همه اش بشه به نام جمشید. گفتیم چی شده، چرا، خواب نما شدی. گفت جمشید پسر سهرابه. دهنم وا مونده بود. گفتیم سهراب خودش چی شد. گفت کشته شد.

کشته شد؟ این دومین باری بود که تو این چند روز حرف از قتل می شنیدم. کشته شد، خاله می گفت سولماز هم کشته شد. اما چرا، چطور، چه جوری کشته شد؟

نگاهی به بیتا کرد و گفت:

- چایی دم کشید.

بیتا صاف نشست و گفت:

- چرا همه اش به من می گید؟ مینا هم اینجا هست!

-مینا مهمونه، می ره. پاشو تنبلی نکن.

بیتا نگاهی به من کرد و با تابی که به گردنش می داد، بلند شد. چند دقیقه بعد بیتا با یه سینی و سه تا چایی خوشرنگ به سالن برگشت.

عمه لبخند زد و گفت:

- ایشالا چایی خواستگاریت! دیدی سخت نبود.

بیتا خم شد و سینی رو جلوی عمه گرفت.

- چایی ریختن که سختی نداره، اینکه وسط هیجان داستان مجبورم هی بلند شم سخته!

عمه چای رو برداشت و بیتا سینی رو جلوی من گرفت. استکان بزرگ چای رو از روی سینی برداشتم و روی میز کنار میل گذاشتم.

- عمه بیتا هم که اومد، بگو چه جوری شد که سهراب کشته شد و نیر از خونه آقا بزرگ سر در آورد.

-اسد تعریف می کرد که یه روز همون برادرم که می گم ازش بی خبرم. اسمش مراد بود. می گه که می خوام سهم زمین های فلان دهم رو بفروشم. اسد هم می گه ازت می خرم. سر قیمت زمین به توافق نمی رسن، بلند می شن می رن همون ده، برای قیمت گذاری و متر کردن زمین. می رن اونجا که با آدمای خان درگیر می شن. مراد و اسد خب زورشون به اون تعداد آدم نمی رسیده. فرار می کنند. ولی آدم های خان یه جا گیرشون می ندازن. مراد در می ره. ولی اسد گیر می افته. چهار تا آدم قلچماق می ریزن سرش که یه دفعه سهراب پیداش می شه و با بیل می زنه تو کمر دوتاشون. سهراب خونه اش اونجا بوده زمینش اون نزدیکی بوده. بعدم اسدو بر می داره و می بره خونش. بهش می گه تو در حق نامردی کردی، ولی من نمی تونم ببینم داره در حق برادرم نامردی می شه. اسد می گه خیلی شرمنده شدم. وقتی می ره خونه اش می فهمه سهراب نیره رو گرفته و به نظرم اون موقع حامله هم بوده. اسد می گفت که نیره جلوی چشم من زیاد آفتابی نشد. حالش که بهتر می شه. فرداش میاد شهر. ولی ماجرا به اینجا ختم نمی شه.

عمه یکمی از چابیش رو توی نعلبکی ریخت و بعد نگاهی به چشمهای منتظر ما کرد و گفت:

- آدمای خان که کینه کرده بودن، یه روز می ریزن سر سهرابو، اونقدر می زننش تا می میره. اسد هم دو هفته بعد می ره از سهراب تشکر کنه و یه مقدار از سهمشو بهش بده که می بینه سهراب کشته شده و از طرفی هم یکی از همون آدمای عوضی خان چشمش دنبال نیره بوده. اونم برای هوس و نه برای این که زنش بشه. اسدم دست معصومه و نیرو می گیره و میارشون شهر. یه جای هم براشون کرایه می کنه، تا ببینه چی می شه. معصومه دووم نمیاره و دق می کنه. ولی نیره جمشیدو به دنیا آورد. بعد از اونم برای اینکه چشم کسی رو نیره نباشه و اسدم از قبل یه علاقه ای بهش داشته، نیرو یواشکی عقدش می کنه. سه جلت جمشیدم به اسم خودش می گیره. ولی حواسش همیشه به این بوده که سهم سهراب باید مال جمشید بشه.

ابراهیم بهش گفت باید از اول حساب بشه. هر چی هم که فروخته شده باید اونا رو هم در نظر بگیره و کسری ها رو مال خودش بده. دیگه حساب کتابشون

شروع شد. ابراهیم که سهم ارث منو شبه ناک می دونست، نداشتنه بود که من دست بهش بزنم. مرادم که همه رو فروخت و رفت خارج. مادر من همون روزایی که زنده بود خرجش کرده بود. دیگه مجبور شدیم سهم سهراب و از حق من و اسد بدیم. اینجوری مال زیادی از اسد سهم سهراب می شد. ولی اصلاً دوست نداشت جهانگیر اینو بفهمه. می‌گفت به غرورم بر می خوره بچم بفهمه من چقدر عوضی بودم. یا جمشید بفهمه که من باباش نیستم و در حق باباش چه کارایی کردم.

- یعنی الان هم عمو جمشید نمی دونه این چیزا رو؟

- چرا... میدونه. تازه بهش گفتم.

- بابام چی؟

- نه اون نمی دونه. ولی می خوام بهش بگم. منتظرم ببینم این سهیل می تمرکه سر جاش یا نه!

-ولی مامانم یه سری می گفت، عمو جمشید مهریه مادر بابامو فروخته.

- اون زمین که مهریه اون خدا بیامرز بود، وقتی که زنده بود فروختش به اسد، اسدم پولشو کامل حتی بیشتر بهش داد. اونم باهاش رفت حج. گفت می خوام با پول خودم برم. ولی برای بابات هرچی توضیح می دیم حرف خودشو می زنه. اون موقعم که داشتیم سهم سهرابو حساب می کردیم. چون کم آورده بود اسد اون زمینم توی اموالش حساب کرد.

-پس، دادن سهم پدری عمو جمشید مال همین چند سال اخیره! آخه آقابرگ چهار پنج سال فوت شده.

- نه عمه جان، قضیه مال جوونی های جمشیده. اون موقع اسد فکر می‌کرد داره می میره. ولی چند وقت بعدش خوب شد. بعدش به من و ابراهیم گفت که کسی چیزی نفهمه. از بس که مغرور بود دلش نمی خواست مجبور بشه اعتراف کنه که در مورد سهراب اشتباه کرده.

عمه نعلبکی چایی رو برداشت و بدون قند به دهنش نزدیک کرد که بیتا گفت:
نیره و سهراب همدیگه رو چطوری پیدا کردن؟

-سهراب به خاطر این که می خواست حقشو بگیره، چند باری تو خونه پدریم
رفت. مثل این که اونجا نیرو می بینه و تو همون نگاه های اول خاطرخواه می
شه.

لبخندی زد و ادامه داد:

-مثل اینکه یه حرفایی هم بینشون رد و بدل شده بود. البته نیر چیزی نمی گه،
ولی یه بار از دهنش در رفت و یه چیزایی گفت، که بعد هم زد زیرش.

- یه سوال دیگه، اموال آقا بزرگ خدا بیامرز خیلی زیاد بود، ولی به پدر من
اینقدر ا نرسید.

- عمه جان پدر بزرگت برای این که دینش به سهرابو بده از اموال خودش سهم
سهراب گذاشت کنار. حتی زمین هایی هم که به من رسیده بود رو هم قبول
نکرد. گفت اشتباه من بوده. گفتم نمی شه، حلال نیست. گفت فکر کن سهم منه
که به تو بخشیدم.

خودشم به هر حال داشت زندگی می کرد. پول و زمین و مال رو خرج می کرد.
یکی دوبار کامل ورشکسته شد. بدهکار شد. مجبور شد بعضی از املاکشو
بفروشه. توی این خرج و برجا بود که چیزی به اون شکل به جهانگیر نرسید.

متاسف سری تگون داد و گفت:

-جمشید هم که همه رو خرج اتینای ثریا کرد. آخرش هم هیچ.

-اون چرا طلاق گرفت؟

-اون اصلا اهل زندگی نبود. پای اون و خانواده اش رو من تو اون کوچه باز
کردم.

- شما؟ چه جوری؟

-اون کوچه همه اش باغ بود. یه دونه خونه آقای من توش بود. یه دونه هم مال عموی خدایامرزم بود. ته کوچه هم مال یه آقای به اسم سرلک.

لبخندی زدم و گفتم:

- یه پسری به اسم بهرام تو خونه آقای سرلک نبود؟

- پدر شوهر تو می گی؟

سری تگون داد.

اون قدری که یادمه، یه پسر دوازده سیزده ساله بود. پدر و مادرش تو تصادف ماشین مرده بودن. اون و خواهرش اومده بودن پیش عموش زندگی می کردن.

یادمه بیست و هفت هشت سالش بود که می گفتن دختر عموشو گرفته. در کل پسر خوب و سر به زیری بود. یعنی ما که چیزی ازش ندیدیم.

اونام باغشون رو تیکه تیکه کردن و فروختن. مثل ما.

منم سهم رو فروختم به بابای ثریا. ثریا دختر خوبی نبود. سر و گوشش می جنبید. زیادی هم دور و بر خونه ما بود.

کافی بود نیر یه سفره ای، روضه ای، مولودی، چیزی خونه اش بندازه. یا مثلا بفهمه یه جایی بود که جمشید و جهانگیر اونجا هستن. خودشو می رسوند.

نیر فهمیده بود. چند بار هم بهش تذکر داده بود. اما ثریا و خانواده اش اصلا مثل ما نبودند که جلوی دخترشون رو بگیرن.

آخرش هم خودشو انداخت به جمشید ساده بدبخت. خوب که دوشیدش. از تنمه مالشم مهریه اش رو گرفت و جمشیدو با یه بچه هشت نه ساله ول کرد و رفت خارج. رفت پیش داداشش.

داداشش هم مثل خودش بود. این خواهر و برادر نه آبرو سرشون می شد نه خانواده.

عمه باقی مونده چایش رو خود و ادامه داد:

-میدونی اشتباه اسد چی بود؟ این بود که نمی‌خواست جمشید راستش رو بدونه. وحشت داشت که جمشید بفهمه. خوب می‌فهمید! الان خوبه که دو تا پسر عمو که مثل برادر با هم بزرگ شدن، سر چند تا تیکه زمین و ملک با هم اینجوری اختلاف پیدا کردند، که همسایه دیوار به دیوار همن سالی که دوازده ماهه همدیگه رو نمی‌بینند. حتی به هم نگاه هم نمی‌کنند. این عروسی دخترش اونو دعوت نمی‌کنه. پسر اون یکی کمر بسته به ریختن آبروی این یکی. اینجوری خوبه؟

نگاهی به هر دومیون کرد و ادامه داد:

- عمه جان، من یه کاری امشب کردم، نمی‌دونم درسته یا نه. ولی جمشید و نیرو هم دعوت کردم. می‌خوام تموم کنم این اختلافو.

من و بیتا نگاهی به هم کردیم. بیتا گفت:

- آخه جلوی آرش؟

-اتفاقاً جلوی آرش بهتره. چون جهانگیر بیشتر جلوی خودشو می‌گیره. جهانگیر همیشه از آبروش می‌ترسیده. اون سری که باهانش حرف می‌زد، تمام درش اون زمین مهریه مادرش بود. قراره اون زمین رو بخرم از صاحب فعلیش. فکر می‌کنم اون مالی که اسد از سهم من حساب نکرد و به من بخشید، دارم بهش برمی‌گردونم. ببینم اگه این زمین رو بگیره، بابات زبونش بسته می‌شه!

- عمه، حتی اگه زمین مهریه مادر بابام رو هم بهش بدی، با این کارهای سهیل چیکار می‌خوای بکنی؟

-اونم درست می کنم. اما می دونم این خیره سریا زیر سر ثریاست. به وقتش اونم درست می کنم. شنیدم ثریا ایرانه، مطمئن نیستم، ولی یه نفر رو فرستادم کرد که جاشو پیدا کنه.

نگاهی به بالا کرد و گفت:

- اگه عمری باشه، اگه خدا بهم مهلت بده.

- ایشالا صد و بیست سال عمر کنی.

-می خوام چیکار کنم؟ عمه جان آدم خودشم خسته می شه. از وقتی ابراهیم رفته، زندگیم سوت و کور شده... ای رفیق نیمه راه.

به میز خیره شد و سر تکون می داد که بیتا گفت:

- یه چایی دیگه بیارم؟

عمه آهی کشید و سر بلند کرد.

- نه عزیزم.

لبخندی زد و گفت:

- حالا من به باباتون گفتم امشب برام از رستوران غذا بیاره، ولی قرار نیست که سالاد بیاره. درست کردن سالاد پای شما دوتااست.

با سر حرف عمه رو تایید کردم و بعد از خوردن چایی از جام بلند شدم. با بیتا به آشپزخونه رفتیم و مشغول درست کردن سالاد شدیم. ظرف های سالاد رو سلفون کشیدیم و مشغول آماده کردن ظرفها شدیم و تمام مدت من به این فکر می کردم، که ای کاش عمه، عمو جمشید رو دعوت نمی کرد. اینجوری احتمال کشیده شدن حرف به سمت سهیل هست و من نمی دونستم عکس العمل آرش چی می تونست باشه.

چند ساعتی گذشت. من و بیتا خودمون رو تو خونه عمه سرگرم کرده بودیم که مامان اومد. چون عمه کنارش حضور داشت، نمی تونستم در مورد عمو جمشید و دعوت عمه صحبت کنم.

یک ساعتی نگذشته بود که زنگ در خونه دوباره به صدا در اومد. از مانیتور آیفون نگاه کردم و با دیدن چهره عمو جمشید، آب دهنم رو قورت دادم.

- باز کن دیگه عمه جان. غریبه که نیست، جمشیده.

مامان گه پشت به آیفون نشسته بود، با شنیدن اسم جمشید سر چرخوند و به آیفون نگاه کرد. بعد متعجب و سوالی همراه با کمی اخم چشم هاش رو تو صورت اعضای حاضر در خونه چرخوند.

- چیزی نیست سودابه جان، خودم بهش گفتم بیاد.

تعجب مامان بیشتر شد و من با بی میلی کلید بازشو در رو فشار دادم. طولی نکشید که عمو جمشید در حالی که دست مادرش رو گرفته بود و بهش کمک می کرد، وارد خونه شد.

سلام کردم. محرم نبود و حالا کاملاً درک می کردم

مامان نیر با و مک پرسش روی اولین مبل تک نفره نشست. عمو جمشید کمر صاف گرد و جواب سلام تک تک اعضای حاضر در خونه رو داد. حال و احوال پرسشی ها تموم شد.

عمو نگاهم کرد و یکم به من نزدیک شد.

- مبارکت باشه عمو جان، ایشالا خوشبخت بشی!

سرم رو پایین انداختم.

- ممنون.

- اون که باید الان سرشو بندازه پایین منم، نه تو.

سربلند کردم و تو چشمه‌هاش نگاه کردم. نگاهش رو ازم دزدید و لب زد:

- شرمندم به خدا، نمی دونم چی بگم، نمی دونم این پسر چشه!

چیزی نگفتم و عمو ادامه داد:

- به خدا اگه دستم بهش می رسید، حالا که بابات ازش شکایت کرده خودم می‌بردم تحویلش می‌دادم. اما من سهیلو دوماهه که ندیدمش.

- شما چرا شرمنده، این اتفاقات که تقصیر شما نیست.

- چرا عمو تقصیر منه. اون موقعی که مادرش رفت، به جای اینکه حواسمو بدم به تربیتش، رفتم تو فاز افسردگی. بعدم به خاطر اینکه اون بچه بهونه مادرشو نگیره، هرچی خواست بهش دادم. اونم شد این.

چیزی نگفتم. دوست نداشتم مکالمه من و عمو بیشتر از این طول بکشه. شرمندگی عمو جمشید رو نمی‌خواستم. اون همیشه با ما مهربون بود.

عمو نگاهی به جمعیت کرد. شرمنده بود و سرش رو پایین انداخت و به طرف در سالن رفت.

- عمه جان، جمشید، منتظرت می‌مونیم.

عمو جمشید همینطور که پا تو کفش‌های مردونه‌اش می‌کرد، گفت:

- نه عمه، من آخر شب میام دنبال مادرم. نمی‌خوام مهمونی پاگشای مینا به هم بریزه.

- یعنی دعوت عمه‌اتو رد می‌کنی؟

عمو کفش‌هاش رو پوشید. مستقیم به عمه‌اش نگاه کرد.

- شما بزرگ مایید. ولی اینجوری بهتره، الانم که این جام به خاطر اصرار مادرمه که می گفت می خواد داداشو ببینه.

عمه سر تگون داد. انگار می دونست که اصرار فایده ای نداره. چند دقیقه بعد با مشایعت عمه، عمو جمشید رفت و ما همه کنار مامان نیر نشستیم.

بی‌تا مشغول پذیرایی شد. مامان چادر سیاه نامادری شوهرش رو گرفت و به سمت آویز پشت در اتاق خواب رفت.

مامان نیره دست تو کیفش کرد و به من اشاره کرد.

به مامان نگاهی کردم. با سر تایید کرد و من کنار مادر عمو جمشید نشستم.

انگشتی از توی جعبه مقوایی صورتی در آورد و به انگشتم اشاره کرد. انگشتی رو توی دستم انداخت و لب زد:

- عروسیت که نشد بیام، ولی یادم نرفته که اسد خدا بیامرز، چقدر تو رو دوست داشت. یادمه که هر آتیشی می سوزونی تو حیاط خونه ما، یک کلمه نمی‌گفت نکن.

ماشین خاطرات دوباره تو ذهنم کار افتاده بود. شیطنتهای دوران بچگی تو خونه پدربزرگ لبخند به لبم می آورد. اون موقع ها رفت و آمدمون تو اون خونه آزاد بود. بابا هیچ وقت رو حرف پدرش حرف نمی زد. با اینکه آقا بزرگ خونه رو به نام عمو جمشید زده بود، ولی عمو و پسرش تو یه آپارتمان زندگی می‌کردند و پدر و مادرش اونجا تنها بودند.

- راضی به زحمت نبودم، ممنون.

مامان گفت:

- شما که برای عروسی مینا دعوت بودید!

مامان نیره نگاهی به مامان کرد و لب زد:

- من بدون پسرم؟

مامان کمی سکوت کرد و گفت:

- شما که خودت م یدونی چه اتفاقاتی افتاده، پس حق بدید به جهانگیر.

- باشه، من حق می دم به جهانگیر. اما کارت عروسی رو فرستاده در خونه ما، دست یه بچه. بعد فقط اسم من روش نوشته شده. این جهانگیر با خودش گفت این پیرزن چطوری بیاد تا شمال و برگرده. حالا بماند که جشن نامزدی دخترش ما رو قابل ندونست.

مامان جوابی نداد و مامان نیره آهی کشید و لب زد: خدا ذلیل کنه این ثریا رو که هر چی می کشیم زیر سر اونه.
مامان سرش رو پایین انداخت. حس کردم رنگ مامان پریده و از آوردن اسم ثریا ناراحت شد.

از جام بلند شدم و به بهونه آب خوردن به طرف آشپزخونه رفتم. بیتا هم دنبالم اومد و دستم رو کشید.

- ببینم این انگشترو...چقدر قشنگه!

به طرح انگشتنر نگاه کردم. واقعا قشنگ بود.

- تو ثریا رو یادت میاد. زن عمو جمشید؟

- نه، حتی قیافشو یادم نیست.

- تو آلبوم عکس هام ندیدم عکسشو.

- حالا چرا اون برات جالب شده؟

- نمی دونم، ولی حس کردم مامان خیلی خوشش نیومد، از شنیدن اسمش.

- به هر حال ثریا برای مامان یه جورایی حکم جاری رو داشته. نبایدم خوشش بیاد. تو خیلی خوش به حالت. نه خواهر شوهر، نه جاری.

نیم نگاهی به بیتا کردم و روی صندلی آشپزخونه نشستم. پوزخندی زدم و گفتم:

- یه سیمین تو اون خونه داریم، تلافی هرچی خواهر شوهر و جاریه در آورده.

' راستی، ارش کجاست؟

- نمی دونم... می ری کیفمو بیاری یه زنگ بهش بزنم.

بیتا لبخندی زد و به طرف سالن رفت و چند دقیقه بعد با کیف تپل و سیاه رنگم به طرفم اومد.

کیف رو گرفتم و موبایل رو از توش درآوردم و چند لحظه بعد، با لمس کردن اسم ارش تماس رو برقرار کردم.

بوق های متوالی و با فاصله نشان از این داشت که ارش قصد جواب دادن نداره. دوباره تماس رو برقرار کردم و منتظر یه ملودی نازیبای دیگه از بوق های پیوسته و با فاصله بودم، که صدای سیمین تو گوشم پیچید.

-الو، مینا جان!

- انگار یه سطل آب یخ روم خالی کرده بودند. به ساعت نگاه کردم، هفت و نیم شب بود و من تمام مدت فکر می کردم که ارش رستوران پیش بهنام و بابا ست.

چقدر جالب که حتی قابل نتونسته بود که بهم بگه، کجا می ره و برنامه اش چیه. آقا ادعای عاشقی داره و از ظهر حتی یه زنگ هم به این معشوق نزده و تا فهمیده مادرش تهرانه سریع رفته پیشش.

- سلام، خوب هستید؟

- ممنون. با آرش کار داری؟

معلومه که با آرش کار دارم، چون شماره اون رو گرفتم نه تو رو.

- بله، اگه اون جاست!

- اینجا که هست فقط دستش بنده. بندش باز شد، می گم بهت زنگ بزنه.

- باشه، خداحافظ.

منتظر نمودم تا جوابم رو بده. با حرص گوشی رو از گوشم فاصله دادم و آیکون قرمز رو لمس کردم.

- چی شد؟ چرا به دفعه آتیشی شدی؟

موبایل رو بین انگشت هام تا می تونستم محکم فشار دادم. یه لحظه دلم برای این تکنولوژی بی سیم سوخت و دستم رو شل کردم.

- رفته پیش سیمین.

- مامانش؟

- نه، دوست دخترش.

- چرا تو به دفعه اینجوری شدی؟

- باور کن که آرش به مامانش به این چشم نگاه می کنه، وگرنه من بهنام و بهزادو دیدم، اینجورین؟

- اول اینکه آرش یدونه است، خواه ناخواه وابسته تره. بعدم اون قرار بود مامانش بیاد تهران، باید بره استقبال. اشکالش چیه که تو اینجوری شدی؟

اشکالش چیه؟ مگه از سفر قندهار اومده؟ دیدوز از هم جدا شدن و تو بیست و چهار ساعت چهل و هشت بار با هم حرف زدند. چشم هام رو به هم فشار دادم

- نباید به من بگه؟

بی‌تا لب پایینش رو بالا داد و لب زد:

- نباید؟ نمی‌دونم. خب تو چرا بهش زنگ نزدی از اون موقع تا حالا؟ تازه جای بدی نرفته که!

- چرا من رنگ نزدم؟ اون ادعای عاشقی داره.

نگاهی به بی‌تا انداختم و گفتم:

- تو این چیزا رو نمی‌فهمی! هنوز شوهر نکردی که بفهمی.

از جام بلند شدم و به طرف حیاط جنوبی خونه عمه رفتم و لب باغچه نشستم.

واقعا آرش جای بدی نرفته بود، ولی من خوشم نیومده بود.

دو روز اومده بودم تهران و می‌خواستم به دور از سیمین و سایه اش، کنار همسرم و خانواده ام زندگی کنم. ولی گویا قرار نبود این زن هیچ وقت دست از سر من برداره.

به باغچه پر از گل عمه خیره شدم که زنگ موبایلم به صدا در می‌آورد.

نگاهی به صفحه انداختم. اسم آرش روشن و خاموش می‌شد و آهنگ ملایم و دلنشین گوشی تو فضای حیاط می‌پیچید.

اینقدر به صفحه نگاه کردم تا صدای زنگ قطع شد. نتونستم جواب بدم، حرص داشتم، دلخور بودم.

نفس سنگینی کشیدم و سرم رو بین دو تا دست هام گرفتم.

دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد. با بی میلی به صفحه اش نگاه کردم و به اسم آرش خیره شدم.

نگاهم رو بین دایره قزمز و سبز چرخوندم.

ولش کن جواب نده. چی می گی تو؟ اگه جواب ندم چجوری بفهمه که دلخورم. اونجوری می فهمه دیگه. دوست دارم حرف بزnm. باید بگم که ناراحتم.

در نهایت انگشتم رو روی نوار سبز کشیدم و تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

-الو... میناجان!

هیچ جوابی ندادم. دلخور بودم و لب هام از هم جدا نمی شد و هیچ صدایی از حنجره ام خارج نمی شد.

- الو... الو عزیزم!

باز هم جوابی ندادم.

- صدات نمیاد. جاتو عوض کن.

صدای ضعیف سیمین صفحه دلخوره مغزم رو حسابی خط خطی کرد.

-صدا نمی ره؟

- نمی دونم، صداش نمیاد!

-قطع کن دوباره بگیر.

بالاخره لبهام از هم باز شد.

-صدات میاد.

- عزیزم! خوبی؟

-من خوبم، ولی گویا تو بهتری!

لحن صداش عوض شد.

- باز چی شده؟

- هیچی، هیچی. فقط بگو الان کجایی.

- خونه دختر خاله مامانم.

- چرا پیش من نیستی؟

صدایی از ارش به گوشم نرسید. ولی صداهای اطرافش می گفت که تماس هنوز قطع نشده.

- مینا منظورت رو نمی فهمم. چی می خوای بگی؟ یعنی چی چرا پیشم نیستی؟
من اومدم پیش مامانم، تو هم پیش خانواده اتی. این کجاش بده؟

چشم هام رو روی هم گذاشتم.

- نظرت چیه همین جوری ادامه بدیم؟

- یعنی چی؟

ایستادم و با اخم گفتم:

-همینجوری، یعنی تو پیش مامانت، منم پیش خانواده ام؛ برای همیشه. هر کسی هم برای خودش تصمیم بگیره و زندگی کنه.

دوباره پرواز سکوت بود و حرف هایی که می شد از این سکوت شنید.

از چی ناراحتی؟ آرش باید به من می گفت کجا می ره و چی کار می کنه.
عصر عصر ارتباطاته، می تونست تماس بگیره.

بالاخره هواپیمای سکوت روی باند فرود اومد.

- الان میام اونجا ببینم تو چی می گی.

جوابی ندادم. حتی خداحافظی هم نکردم. فقط تماس رو قطع کردم و دوباره لب
باغچه نشستم.

بوی دعوا می اومد. صدای ضعیف زنگ خونه رو از توی حیاط شنیدم و بعد
از چند لحظه صدای سلام و احوالپرسی و صدای ضعیف و مردونه پدر و برادرم
اومد.

نگاهی به آسمون انداختم. دیگه داشت شب می شد. الان دیگه همه اومده بودند.
یعنی آرش کی می خواست بیاد.

نیم ساعتی از مکالمه تلفنیم نگذشته بود که زنگ خونه به صدا در اومد و آرش
وارد خونه شد.

توی آشپزخونه بودم. آرش مشغول سلام و احوالپرسی شد و من برای حفظ
ظاهر به سالن رفتم و به اصطلاح ازش استقبال کردم.

لبخندی به من زد که من عمق مصنوعی بودنش رو به راحتی درک کردم.

روی مبل نشست و اشاره کرد که کنارش بشینم. بی اهمیت سر چرخوندم که
متوجه چشم غره های مامان شدم. با اخم به آرش اشاره می کرد.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و کنارش نشستم.

پنجه هاش رو تو پنجه هام قفل کرد و آروم کنار گوشم گفت:

-چی می گفتی پشت تلفن؟

- من خیلی حرف زدم، منظورت کدومشه؟

- یعنی چی هر کی برای خودش ادامه بده؟

-آها... چیزی رو که تو بهش عمل کردی، من به زبون آوردم.

-من بهش عمل کردم؟ این که من برم پیش مامانم، کار بدیه؟

- نه، چرا که بد؟ مگه من الان پیش مامانم نیستم؟ کار بدیه؟ ولی فرقش اینه که تو می دونستی من الان کجام، ولی من نمی دونستم تو کجایی. حتی قابل ندونستی بهم بگی!

با بالای چشم نگاهم کرد و انگشت هاش رو کمی بین انگشت هام محکم کرد.

- زن و مرد با هم فرق دارن.

نگاهی به دست های گره خوردمون انداختم و با ابرو بهشون اشاره کردم و لب زدم:

-فرقش تو مردونگیه که مرد باید داشته باشه.

دستش تو دستم محکم تر شد و نگاهش بر افروخته تر و من آروم، در حالی که با چشم به دستش که هر لحظه فشارش محکم تر می شد اشاره کردم و گفتم:

- طول عشق آقایون هم خیلی زود مشخص می شه.

حالا دیگه بین انگشت هام درد رو به راحتی حس می کردم. دست آزادم رو مشت کردم و زیر پام بردم، تا غرورم نشکنه و یه موقع روی دستت دردناکم نزارم.

برای اینکه حواسم پرت بشه، نگاهم رو ازش گرفتم و به عمه که به من و آرش خیره شده بود، نگاه کردم.

دستم کمی درد گرفته بود، ولی به عمه لبخند زدم.

با قرار گرفتن بیتا جلوی آرش و تعارف چایی که بوی هل و دارچینش خونه رو برداشته بود، گره دست آرش باز شد و دستش از دستم جدا.

چند بار انگشت هام رو باز و بسته کردم. آرش استکان چای رو از سینی برداشت و روی میز کنار مبلی گذاشت و دستش رو دوباره به سمت دست من آورد.

دستم رو کشیدم.

- مایل نیستم بیشتر از این عرض عشقت رو بدونم.

به مبل تکیه داد و دستش رو دور شونه ام انداخت و کنار گوشم گفت:

- من خودم حواسم به طول و عرض عشقم هست. ولی تو مواظب حرفایی که می زنی باش.

- از دردی که تو انگشتم پیچیده، مشخصه.

بازدمش رو سنگین و نامحسوس بیرون داد.

-مهمونی روبه هر دوتامون کوفت نکن. من و تو باهم تنها می شیم، بعد باهم حرف می زنیم.

- اینجا تو جمع اعضای خانواده ام، طول و عرض عشقت رو اینجوری نشون می دی، وقتی تنها بشیم می خوای چیکار کنی؟

سرش رو به گوشم نزدیک کرد، که با صدای بابا حرفی نزد و سر چرخوند.

- آرش خان، مادر خوب بودن؟

- بله پدر جان. سلام رسوندن.

عمه گفت:

- ببخشید مادر، پیری و فراموشی! اصلا حواسم نبود که بگم حالا که مادرتم تهرانه، بگی اونم بیاد.

آرش با لبخند جواب داد:

- ممنون، شما لطف دارید.

زیر لب گفتم:

-مامانش نیست، فقط انگشتام درد گرفته، اگه بود که فکر کنم...

با فشاری که روی سرشونه ام حس کردم، با گوشه چشم نگاهش کردم و حرفم رو خوردم.

به اندازه کافی عصبانی شده بود. پس ساکت شدم. به بهنام نگاهی انداختم. یه لحظه بهنام رو به جای آرش تصور کردم و ترجیح دادم به عکس العمل بهنام فکر نکنم. ولی چرا بهزاد نبود؟ دیر کرده بود.

به مامان نگاهی انداختم و متوجه تشویش توی چهره اش شدم.

به ساعت نگاه می کرد و بعد به موبایلش. گاهی هم با بهنام خیلی آروم حرف می زد.

با صدای زنگ موبایلی سر چرخوندم. بابا دست دراز کرد و موبایلش رو از روی میز برداشت و نگاهی به شماره حک شده انداخت و اخمی کرد.

-این دیگه شماره کیه؟

انگشتش رو روی صفحه کشید و تماس رو وصل کرد.

- الو...-

-بله بفرمایید. خودم هستم.

بابا متعجب ایستاد و گفت:

- کدوم کلانتری؟

حالا دیگه مامان هم ایستاد و به طرف بابا رفت. بابا دستش رو بالا آورد و حرکت مامان رو متوقف کرد. همه جا ساکت بود و چشم همه به دهن بابا دوخته شده بود.

- باشه، الان میام.

- ممنون.

گوشی رو قطع کرد و همه منتظر و سوالی به بابا خیره بودند. مامان سکوت رو شکست و گفت:

-چی شده؟

بابا نگاهی به مامان نیره کرد و بعد نگاهی به آرش و لب زد:

- چیزی نیست. یکی از کارکنان رستوران براش مشکلی پیش اومده. باید سریع برم جایی.

موبایلش رو توی جیب شلوارش گذاشت و به طرف در رفت.

یه دفعه برگشت و رو به مامان گفت: سوییچ رو بده.

مامان خیره به بابا نگاه می کرد. بابا کلافه گفت:

- برو سودابه، برو سوییچ رو بیار. مردم منتظرن.

- بهزاد کلانتریه.

بابا تو چشمهای نگران مامان خیره شد و لب زد:

- نه، بهراد برای چی باید اونجا باشه؟ بهزاد با سینا رفتن بام تهران.

- تو خبر داری؟

بابا سری تکون داد و در حالی که دستش رو به طرف مامان گرفته بود گفت:

- سوییچ سودابه.

مامانم نگاهش رو از بابت گرفت و به طرف اتاق خواب رفت و چند لحظه بعد با سوئیچ برگشت.

با گرفتن سوئیچ، بابا خیلی سریع به طرف در سالن رفت. بین راه به طرف بهنام برگشت.

-بهنام تو هم بیا. باهم بریم بهتره.

بهنام که انگار منتظر حرف بابا بود سریع قدم برداشت. آرش هم بلند شد و هر دو به طرف در سالن حرکت کردند و از خونه خارج شدند.

جو سنگینی خونه رو گرفته بود. رنگ مامان نیره یکم پریده بود.

بیتا کنارم نشست.

-سینا و بهزاد اهل بام رفتن نبودند.

به بیتا نگاه کردم و ترجیح دادم ساکت باشم.

چند دقیقه بعد آرش به خونه برگشت و کنارم نشست.

- هر چی گفتم منم برم، اجازه ندادند.

عمه سعی داشت با حرف های شاد و جذاب جو سنگین خونه رو عوض کنه، اما نمی شد.

شام رو تو همونجور سنگین خوردیم. آخر شب بود که بابا به خونه عمه برگشت.

نمی تونستم حالت چهره اش رو بخونم. یعنی چند روز دوری این قدر این مرد رو برای من غریبه کرده بود؟

عمه برای خوردن شام بهنام و بابا رو به آشپزخونه دعوت کرد که امتناع کردند.

حاضر شدیم. اصرار عمه هم برای موندن فایده ای نداشت. زنگ در خونه به صدا در اومد و من ناخودآگاه به صفحه مانیتور آیفون نگاه کردم.

عمو جمشید بود. لب گزیده به عمه و مامان و مامان نیره نگاهی انداختم که بیتا کلید بازشوی در رو فشار داد.

سریع به اتاق رفتم و مانتو و روسریم رو پوشیدم و برگشتم.

عمو جمشید داخل سالن بود. فکر می‌کنم از دیدنی ترین لحظه های این مهمونی، رو به رو شدن این دو برادر ناتنی با هم بود.

به هم خیره شده بودند و انگار با چشم هاشون با هم حرف می زدند.

همون چند ثانیه خیره شدن، به اندازه سال‌ها حرف داشت.

عمو جمشید بعد از احوالپرسی با بهنام و آرش به طرف مادرش رفت.

با اشاره آرش کیف دستیم رو برداشتم و به طرفش رفتم. عمه پاکت پولی رو به طرفم گرفت و من بعد از تشکر اونو گرفتم و به طرف در خروجی حرکت کردم.

آرش زودتر از من خارج شده بود. ریموت ماشین رو زده بود و کنارش ایستاده بود.

خودم رو بهش رسوندم. نمی دونستم قراره کجا بریم. احساس کردم باید بپرسم. گره اخم پیشونی آرش هنوز باز نشده بود.

-الان کجا می ریم؟

بدون اینکه به من نگاه کن گفت:

-می ریم خونه دختر خاله سلاله؛ پیش مامان.

اخمی کردم.

- یعنی چی اون، جا کم مامانت رو می بینی؟ نمی تونی یه شب بدون اون دووم بیاری؟ من اونجا نمیام.

با گوشه چشم نگاهی به من کرد.

- پس کجا می خوای بری؟

- خونه پدر و مادر خودم.

کنار در ماشین ایستاد و تو چشمهام خیره شد.

- نمی شه.

آرش بدون این که جوابم رو بده، فقط نگاهم کرد و من ادامه دادم:

- ما فردا صبح می خوایم برگردیم، من برم معلوم نیست کی بیام. اونوقت تو می خوای منو ببری خونه دختر خاله مامانت، چون مامانت اونجاست! تو اگه امشب نبینیش، فردا می بینی. تو وقت داری بازم پیش مامانت باشی، اما من معلوم نیست که دیگه کی ببینمش.

- بسه. همون که گفتم.

مستاصل اطرافم رو نگاه کردم. آرش در ماشین رو باز کرد و منتظر شد تا من سوار بشم.

مامان داشت کنار گوش بابا حرف می زد. عمه با مهمونه اش خداحافظی می کرد و عمو جمشید به مادرش کمک می کرد.

به طرفشون چرخیدم و هنوز قدمی برنداشته بودم که آرش با دستش مانع شد. طلبکار و جدی نگاهش کردم.

- من می رم خونه مامانم اینا. تو هم برو...

با صدای آروم ولی عصبی حرفم رو برید.

- مینا اعصابم خراب هست، خراب ترش نکن. تو هر جا که من بونم می مونی. هر جا که من بخوام می خوابی. بحثم نکن. سر خود هم تصمیم نگیر. فکرم نکن که اگه به کسی هم بگی، من اجازه می دهم امشب جایی غیر از خونه دختر خاله بمونی!

تو چشم های جدیش نگاه کردم. لحنش زیادی محکم بود و تو ذوقم می زد.

اخم کردم. دلم می خواست حرفش رو گوش نکنم.

خواستم دستش رو پس بزدم که متوجه حضور مردی شدم که از طبقه دوم خونه عمه به من و آرش نگاه می کرد. این نگاه، نگاه آشنای نادر بود. امشب عمه اونا رو دعوت نکرده بود و دلش برام کاملاً مشخص بود.

پس زدن دست آرش و بعد هم برگردوندن جو به طرف خودم، کاری نداشت. ولی دوست نداشتم نادر چیزی متوجه بشه.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و آروم و دلخور لب زدم:

- حداقل خداحافظی کنم.

یکم نگاهم کرد و مانع دستش رو برداشت. به طرف اعضای خانواده‌ام رفتم.

از همه خداحافظی کردم. منتظر بودم که یکی بهم بگه امشب بیا بریم خونه ما، ولی هیچکس هیچی نگفت. با ناامیدی به طرف ماشین حرکت کردم و روی صندلی جلو نشستم.

بغض تو گلوم گیر کرده بود. دست هام رو مشت کردم و به سیاهی داشبرد خیره شدم. آرش هم سوار شد و بعد از چند ثانیه ماشین به حرکت دراومد.

نیم نگاهی به آرش انداختم. خیلی جدی دنده و کلاچ عوض می کرد و با کمی اخم به خیابون های خلوت شده تهران نگاه می کرد. بعد از مدتی ماشین رو جلوی در خونه ای نگه داشت. تمام سعیم این بود که دقص و آواز بغض رو کنترل کنم، تا اشک هام سرازیر نشه.

از ماشین پیاده شدم. دقیقا نمی دونستم زنگ کدوم خونه رو باید بزنم. به درهای آهنی کوچه نگاهی کردم و منتظره آرش موندم.

از ماشین پیاده شد. با تلفن موبایلش حرف می زد.

- مامان خواب که نیستید ؟

- نه دیگه نموندیم، اومدیم اینجا.

- حالا مینا خودش اعتراض نمی کنه، شما دیگه ول کن.

- پشت دریم. درو باز کنید.

پس سیمین از اومدن ما خبر نداشت و این تصمیم خود آرش بوده. به طرفم اومد و بعد از زدن ریموت ماشین زنگ در خونه ای رو فشار داد.

هر دو منتظر پشت در ایستادیم. چمدون و وسایلمون، همه خونه مامانم مونده بود. سر چرخوندم تا بهش بگم که متوجه نگاه های خیره اش شدم.

دیگه اخمی در کار نبود. فقط نگاه های خیره آرش بود که از این چشمم به اون چشمم در حرکت بود.

قبل از اینکه حرفی بزنم، در باز شد و هیکل نیمه تپل دختر خاله سلاله بین در نمایان شد. با لبخند و خوشحالی به من نگاهی کرد.

-خوش اومدی عروس خانم!

- سلام، ببخشید مزاحم شدیم این وقت شب.

- سلام به روی ماهت، چه حرفیه دخترم! اینجا خونه خودته!

تخم مرغی رو که توی دستش بود روی زمین گذاشت. با تعجب نگاهی به تخم مرغ انداختم و اون گفت:

- اولین بارته داری میای خونه ما. این رسم ماست. پاتو بذار روی تخم مرغ و بیا تو.

کاری که خواسته بود انجام دادم و وارد خونه شدم. با سلاله روبوسی کردم. سیمین جلوی در ورودی سالن ایستاده بود. جلو اومد و بهم خوش آمد گفت.

- سلاله ی تو هنوز دست از این رسم و رسومات برنداشتی؟

-آدم باید به رسم آبا و اجدادش احترام بزاره.

-آبا و اجدادم کجا بود؟ من حتی نمی دونم بابام زنده است یا نیست. آگه نیست قبرش کجاست.

با تعارف سلاله از حیاط کوچک و نقلی خونه رو شدیم و وارد سالن شدیم.

برعکس حیاط، سالن بزرگ بود. دکور ساده ای داشت. چند تا در اطراف سالن بود که احتمالاً مربوط به اتاق خواب و سرویس بهداشتی می شد.

روی مبلی نشستیم. سلاله با ذوق پشت سرم می اومد. سیمین کنارم نشست و آرش به سمت دری رفت که وقتی نیمه باز شد، متوجه شدم که سرویس بهداشتیه.

صدای سیمین باعث شد که سر به سمتش بچرخونم.

- چرا امشب نرفتی خونه مامانت اینا؟

سرم رو پایین انداختم. دلم می خواست بگم پسرت نداشت. اما بغض اجازه نداد که حرفم رو بزنم.

- آرش نداشت؟

یکم نگاهش کردم و با حرکت سر جواب مثبت دادم. صاف نشست و به در دستشویی نگاهی انداخت و زیر لب گفت:

- این جوری نبود آرش؟

زورگویی هاشو نگه داشته برای من، با تو اینجوری نبوده چون مادرشی. این جملات رو هم نتونستم ادا کنم.

- دعواتون شد؟

با سر جواب منفی بهش دادم و سیمین به فکر رفت.

بوی خوش اسفند سر هر دو مون رو به سمت آشپزخونه چرخوند.

سلاسه اسفند دود می کرد و صلوات می فرستاد. ظرف اسفند رو به طرفم آورد و دور سرم چرخوند.

همون موقع بود که آرش هم از سرویس خارج شد. به طرفش رفت.

آرش نگاهی به طرف اسفند انداخت.

- ممنون دختر خاله!

- کی میشه عروس بهرنگ و فرهنگ بیان اینجا من براشون اینجوری اسفند دود کنم!

- ایشالا به زودی!... نیومدن؟

- نه، فرهنگ خونه خودش. اصلا با ما نیومد تهران. بهرنگم که رفته با دوستاش گردش و تفریح.

آرش سری تکون داد و گفت:

- گفته بودم بهم.

- بشین، براتون چایی و میوه بیارم.

- نه دختر خاله، الان فقط می خوام بخوابم.

نگاهی به من کرد و رو به آرش گفت:

- شاید خانمت بخواد.

واقعا نظر منم مهم بود؟ اون از لباس اون شب و این هم از امشب.

- نه ممنون، صرف شده.

-خب، پس می تونید برید تو اتاق بهرنگ بخوابید. تشکم براتون میارم.

نگاهی به من و بعد به آرش انداخت و پرسید:

- چمدوناتون کجاست؟

آرش که انگار تازه متوجه شده بود، نگاهی به من انداخت. پشت پلکی نازک کردم و نگاهم رو ازش گرفتم.

- مونده خونه پدر زنم، فردا صبح می رم میارم.

از جام بلند شدم.

- ببخشید، تو کدوم اتاق باید برم؟

با سر به دری اشاره کرد. تشکر کردم و به طرف در رفتم. وارد اتاق شدم.

یه اتاق پر از عکس های بازیگرها و فوتبالیست ها. دکور اتاق حسابی پسروانه بود و در قید و بند هیچ رنگ خاصی نبود.

گوشه ای روی زمین نشستم. شال رو از دور گردنم باز کردم و به فرش اسپرت وسط اتاق خیره شدم.

چند دقیقه بعد آرش هم وارد اتاق شد. لامپ خاموش اتاق رو روشن کرد. نورش یکم چشمم رو اذیت کرد.

چشم هام رو بستم و باز کردم. آرش لب تخت تو نزدیکیم نشست. اهمیتی به حضورش ندادم. حتی نگاهش هم نکردم.

بینمون فقط سکوت بود و هیچ کدوم حرفی نمی زدیم. چند دقیقه ای گذشت که صدای آرش روی آهنگ سکوت توی اتاق پارازیت انداخت.

- مینا... مینا!

جوابی ندادم.

-مینا جان، یه دقیقه به من نگاه کن.

کاری رو که می‌خواست انجام ندادم. صدای سنگین بازدمش رو شنیدم. اومد و روبه روم نشست. صورتم رو به طرف دیگه ای گرفتم.

با دستش آروم صورتم رو به طرف خودش برگردوند. چاره ای نبود. باید نگاهش می کردم.

هرچی دلخوری داشتم تو چشمهام ریختم و بهش خیره شدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- چیه؟

اخمی کرد و آروم گفت:

- صداتو نبر بالا. اینجا خونه خودمون نیست دیوار ها عایق صدا داشته باشه. قرارم نیست همه بفهمن تو این اتاق چی می گذره.

اشک توی چشمهام به بازی مشغول بود و من مشغول کنترل این کودک چند ساله بودم، تا از حصار مرز مژه هام خارج نشه.

-من بی غیرتم؟

لبم رو به هم فشار دادم و پلکی زدم که اشک از مرز مشخص چشمم رد شد و روی صورتم سر خورد.

-به قول خودت تا غیرتو چی معنی کنی.

دستش رو از صورتم برداشت و اشکم رو پاک کرد.

- دو تا زنو توی این خونه تنهام ول کنم تا صبح، این غیرته؟
دوباره پلک زدم و این بار قطره دیگه ای از چشمم به پایین افتاد.
-خودت می اومدی این جا، می زاشتی من می رفتم خونه مامانم.
یه کم نگاهم کرد و بعد چشم هاش رو را ازم گرفتم و به نقطه دیگه ای خیره شد.

اشکم رو پاک کردم و لب زدم:
-خیلی زورگویی! مستبدا!

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:

- خیلی هم خودخواهی.

-عه... بسه دیگه!

نگاهم رو ازش گرفتم و اون ادامه داد:

-حالا هی من می خوام چیزی نگم، نمی ذاره که.

نگاهش کردم.

- مگه چیزی هم مونده؟ خونه مامانم که نذاشتی برم، بعدم نشستنی اینجا دعوامم می کنی، تازه می گی من نمی زارم حرف بزنی.

- هی می گه خونه مامانم، خونه مامانم. می دونی الان اونجا چه خبره، که یکسره دم از اونجا می زنی؟

- چه خبره؟ تو که می دونی بگو!

عمیق نگاهم کرد و دندون هاش رو به هم فشار می داد و این از حالت فکش
مشخص بود.

کوتاه نیومدم و گفتم:

- بگو دیگه! غیر از اینه که دارن می خوابن؟

- نه خیر، اونجا قراره تا صبح از سهیل حرف بزنین.

متعجب نگاهش کردم.

-یعنی...یعنی چی از سهیل؟

اخمش غلیظتر شد و یکم ازم فاصله گرفت.

- اینقدر بی غیرت نیستم که بزارم زنم بره تو خونه ای که می دونم قراره تا
صبح از دوست پسر دوران مجردیش حرف زده بشه.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و تو چشم هاش خیره شدم.

- تو قول داده بودی، تو قول داده بودی دیگه هیچ وقت به روم نیاری.

حمله اشک به گونه هام از کنترلم خارج شده بود. با پشت دستم اشک هام رو
پاکش می کردم و خیلی سریع جاشون پر می شد.

آرش خودش رو به طرف سر داد. تو پاک کردن اشک سعی کرد کمکم کنه.
صورتتم رو عقب کشیدم.

-دست نزن به من.

-باشه. پس گریه نکن... ببخشید، کنترلم از دستم خارج شد...خواهش می کنم.

با صدای ضربه هایی که به در می خورد، نگاهی رو از من گرفت و لحظه ای به در نگاه کرد.

-مینا تو رو خدا بسه.

صدای سیمین از پشت در بلند شد.

- آرش جان، پیام تو؟

آرش همونطور که به من التماس می کرد، طوری جلوم نشست که از سمت در کسی روی من دید نداشته باشه.

- مینا خواهش می کنم...

صداش رو بلندتر کرد.

- بیا تو مامان.

چیزی نمی دیدم، ولی صدای باز شدن در رو شنیدم.

- براتون تشک آوردم.

صدای افتادن تشک ها رو شنیدم و قدم هایی که بهم نزدیک می شد.

- مینا... عزیزم!

سر بلند کردم و تو چشمهای سیمین نگاهی کردم. کمی متاسف نگاهم کرد. سر چرخوند و با اخم به آرش گفت:

-آدم اشک عروس سه روزه رو در میاره؟ می زاشتی یه هفته بشه، بعد! می زاشتی رد پای دعاهایی که به درگاه خدا کردی که باهات بیاد زیر یه سقف، خشک بشه، بعد!

متعجب سیمین رو نگاه می کردم. اینقدر تعجب کرده بودم که نمی دونستم باید خوشحال باشم یا نه. آرش حرفی نمی زد.

سیمین اومد و نزدیکم نشست. با گوشه های شالم اشک هام رو پاک کرد و گفت:

- پاشو برو بیرون.

آرش این پا و اون پا کرد.

- مامان من خودم حلش می کنم.

- تو اگه می خواستی حلش بکنی، نمی داشتی کار به اینجا بکشی، پاشو برو بیرون ببینم.

آرش نزدیکم شد و کنار گوشم بیخشیدی گفت و بلند شد.

سیمین شال رو از روی سرم برداشت. نگاهی به ساعت توی اتاق انداخت و گفت:

-اگه دیر وقت نبود، همین الان می بردمت خونه مامانت اینا. صبحم می اومدم دنبالت... اصلا امشبو بخواب، صبح می برم میزارمت اونجا. امشبم آرشو می فرستم یه اتاق دیگه بخوابه، تا یاد بگیره دیگه اشک دختر منو در نیاره.

دروغه اگه بگم از حمایتش خوشحال نشدم. نیم ساعتی کنارم نشست. از بچگی های آرش برام گفت. خاطرات خنده دار تعریف می کرد. با حرف هاش آرام شده بودم. گاهی می خندیدم و گاهی سوال می پرسیدم.

- بهت که گفتم. هر وقت اذیتت کرد، بگو خودم گوششو می پیچونم.

سری تکون دادم و سیمین گفت:

-بخوابیم؟

سیمین چشم هاش رو بست و باز کرد. بلند شد و رخت خواب های پخش و پلا رو مرتب روی زمین پهن کرد.

به حرف های آرش فکر می کردم. چرا باید الان تو خونه ما حرف از سهیل باشه؟

کنارم ایستاد و گفت:

- خب عروس خانم! چیکار کنم. برم بگم آرش بیاد، یا مسئله تنبیهی دارند ایشون؟

لبخندی زدم. چقدر احمق بودم که دوست داشتم آرش بیاد. چیزی نگفتم و سر به زیر شدم.

- خب پس می رم بگم بیاد. فقط دیگه اشک ممنوع. اگه خواست اشکتو در بیاره، بلند صدا می زنی سیمین بیا. اون وقت من می دونم و آرش.

تو چشم هاش نگاه کردم و لبخندی زدم و با سر جواب مثبت دادم. اخلاقم چقدر متناقض بود. دیشب به خاطر مدل لباس داشت من رو می کشت و امروز به خاطر اشکهای من آرش رو.

سیمین از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد آرش وارد اتاق شد. لباس عوض کرده بود. حتما یکی از لباسهای پسر های سلاله رو پوشیده.

توی دستش چند دست لباس بود. لب تخت به رنگ نشست.

-خوبی؟

چشم و ابرویی نازک کردم و جوابی ندادم. نچی کرد و گفت:

- اینا رو دختر خاله سلاله داده، گفت هر کدوم رو که دوست داری بپوش.

لباسها رو کمی زیر و رو کردم همه شون به من گشاد بودند ولی چاره ای نداشتم. یکی از شلوارها رو که به نسبت بقیه جمع و جور تر بود، با شلوار جین توی

پام عوض کردم. مانتوم رو درآوردم. چاره ای غیر از خوابیدن کنارش نداشتم.
از خوابیدن روی تخت بهرنگ اصلا خوشم نمی اومد.

آرش روی تشک دراز کشیده بود و به من نگاه می کرد.

رفتم و کنارش دراز کشیدم.

- هنوز قهری؟

پشت بهش کردم و چشم هام رو بستم. معلومه که قهرم. تمام شبم رو خراب
کردی اونوقت الان انتظار آشتی داری؟

دستش دورم حلقه شد و صداش کنار گوشم نشست.

-قهری؟

جوابی ندادند. با همون دستش مجبورم کرد که به طرفش برگردم. چند باری
پیش زدم ولی خیلی مقاومت نکردم.

بوسه ای روی گونم کاشت و لب زد:

-از اینکه نداشتم بری اونجایی که می خواستی، ناراحت نیستم، چون دلایل خودم
رو دارم. ولی از اینکه زدم زیر قولم، ببخشید. گفته بودم که اسمی ازش نمیارم.

جوابی بهش ندادم و فقط نگاهش کردم.

- یه کلمه حرف بزن بفهمم حسست چیه؟

فقط نگاهش کردم. چشماش رو ریز کرده و خنده ای کج کنج لبش نشست.
دستش را دو طرف پهلوم گذاشت.

حدس اینکه می خواد چیکار کنه سخت نبود. قبل هپ این کار رو کرده بود.
سریع خودم رو جمع کردم.

- یه چیزی می گی یا از روش خنده اجباری استفاده کنم؟

نگاهی به در کردم اون شروع به شمردن کرد، شاید می تونستم فرار کنم. ولی آرش خیلی زود به شماره سه رسید. بهترین راه همون حرف زدن بود. ولی تا اومدم حرفی بزنم، اون شروع کرد به قلقلک دادنم.

دست و پا می زدم تا شاید بتونم از بین دستاش بیرون بیام.

قوی تر از من بود و من هیچ کاری نمی تونستم بکنم. به التماس افتاده بودم که حرکت دستهای متوقف شد. با نا امیدی دستهای رو گرفتم، ولی می دونستم که اگر می خواست دوباره شروع کنه کاری نمی تونستم بکنم.

- تو رو خدا... تو رو خدا آرش... طاقت ندارم.

ابرویی بالا داد.

-باشه...پس یعنی تموم شد.

-چی؟

ابروهای بالاتر پرید و حرکت کوچیکی به دستهای داد که سریع گفتم:

-آره...آره... تموم شد.

لبخندی زد. خم شد و بوسه ای به گونه ام زد و کنارم دراز کشید.

-الان دختر خاله چه فکراییه که نمی کنه. فکر کنم مامانم بگه اینا رده به سرشون...البته تو، نه من!

به طرفش چرخیدم.

- چرا من؟

- تو حس و حال مشخص نیست.

- من؟

-آره، تو داشتی یه دقیقه پیش گریه می کردی الان داری می خندی.

- اینجوری نبودم، زندگی با یه مرد دیوونه منو به این روز انداخته.

نگاهم کرد و گفت:

یه موقع کم نیاری از زبون؟

دستش دورم حلقه شد. سرم رو روی سینه اش گذاشت و چشم هام رو بستم.

خب، جایزه احمق ترین زن دنیا، تعلق می گیره به مینا مشیری، که با کوچکترین محبتی گوسفندی می شه مثل گوسفند های لباس خوابش و یادش می ره که کی باهاش چه رفتاری داشته. آخه دختر! باید اینقدر زود وا بدی؟ حداقل یه بیست و چهار ساعت قهر می موندی.

باز تو صدات دراومد؟ خب دوسم داره. این همه محبت کرده، یه دفعه هم بهم گفت نه. اصلا تو چی می گی؟

اینو می گم، که چهار روزه که نشینی و اینجوری اشکتو در آورده، سه چهار سال بشه می خواد چیکار کنه؟

حالا که تو بغلش خوابم. ترجیح می دم به آینده تو همون آینده فکر کنم. بعد از صرف صبحونه به طرف خونه راه افتادیم و اصرارهای سلاله برای موندن فایده ای نداشت.

صبح آرش قبل از من بیدار شده بود و برای گرفتن چمدون هامون به خونه پدرم رفته بود.

نتونسته بودم دلچسب از خانواده ام خداحافظی کنم و این موضوع اذیتم می کرد.
مطرح کردنش هم فایده ای نداشت، چون چند بار به آرش بهم گفته بود که به
هیچ عنوان اجازه نمی ده.

خودم باورم نمی شد. داشتم به حرف های آرش گوش می دادم. دختر سرکش
خانواده مشیری در مقابل حرف های مرد تازه وارد زندگیش کوتاه اومده بود و
این برای خودم هم عجیب بود.

چند روزی از اون ماجرا می گذشت. مرخصی که آثارش به خودش داده بود
تموم شد و زندگی عادی شروع شده بود.

ولی برای من چیز عادی نشده بود. حوصله ام خیلی سر می رفت. اکثر ساعت
هم بیکار بودم. برای اینکه با سحر روبرو نشم، زیاد به طبقه پایین نمی رفتم.

توی اتاقم نشسته بودم و پرده های اتاق رو کنار کشیده بودم و به آسمان نگاه
می کردم که صدای باز شدن در بزرگ خونه اومد.

از جام بلند شدم و توی حیاط رو نگاهی انداختم.

آرش برگشته بود. لبخندی زدم و روی تخت دراز کشیدم. صدای مینا مینا گفتن
آرش رو می شنیدم و تنها کاری که کردم نیم خیز شدن بود.

چشم به در دوخته بودم که در باز شد و صورت خندان آرش زودتر از خودش
وارد اتاق شد.

نگاهی به من انداخت و کامل جلوی در ایستاد. یکی از دستاش پشت دیوار بود
و دست دیگه اش رو به کمرش زده بود و گفت:

- تو هنوز خوابی؟ خجالت نمی کشی شوهرت رفته سر کار و برگشته، اونوقت
تو هنوز تو تخت خوابی؟ حداقل می اومدی استقبالم.

کامل نشستم و با لبخند گفتم:

- خسته نباشی! ولی گفتید دیر میای.

-می خوای برم بعدا بیام؟

لبخند عمیق تر شد و گفتم: نه دیگه، حالا که اومدی. راستی چرا دم در؟ منزل خودتونه، بفرمایید.

به چهار چوب تکیه داد و گفت:

- همیشه من به تو تضمین میدم، یه بارم بیا تو تضمین بده.

- خودتو لوس نکن!

- نه به جان اون گوسفند روی لباست، ته نیایی من نیام تو.

نگاهی به تاپ سفید توی تنم انداختم و گفتم: اینکه گوسفند نداره!

چشم هاش رو بازتر کرد و کمی دقیق شد.

- چرا فکر کردم داره؟ شاید هم داشته فرار کرده!

چپ چپ نگاهش کردم.

- واقعا چرا نمیای تو؟

- منتظرم بیای استقبال یه تضمین بدی و بعدشم من سوپرایزم رو برات رو کنم.

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم. کاری رو که خواسته بود انجام دادم.

لبخندی زد و نوک دماغم رو گرفت و گفت: از این به بعد من اومدم میای استقبال. وگرنه زنگ می زنم به مامانت می گم این چه وضع دختر تربیت کردنه.

- نکنی این کارو! حالا هر روز می خواد زنگ بزnm نصیحتm کنه.

- دوست نداری مامانت زنگ بزنه؟

- دوست دارم؟ دوست ندارم هی بگه این کارو نکن این کارو بکن.

- از امر و نهی خوشت نمیاد؟

- از نصیحت خوشم نمیاد.

حالا ول کن این حرفارو. چشمتو ببند.

نگاهش کردم.

- ببند.

- آخرین باری که چشمامو بستم، وقتی باز کردم، بهزاد یه سوسک زنده گرفته بود جلوی چشمم که داشت دست و پا می زد. از این کارا نکنید که شب می رم تو اتاق عمه می خوابم.

- تو چشمتو ببند، سوسک نیست.

چشم هام رو بستم و چند دقیقه بعد به دستور آرsh باز کردم و با چیزی که دیدم هم لبخند زدم، هم یکمی حرصم گرفته بود. سه تا عروسک پولیشی گوسفند.

به نیش باز آرsh لبخند زدم و اون گفت:

- این گوسفندهای همین لباسته که فرار کردن. سر چهارراه مچشونو گرفتم.

یکی از عروسک ها رو گرفتم. تو چشمهای قلمبه اش نگاه کردم.

- مردم برای زنشون گل می خرن، شیرینی می خرن.

-زیر شکمش یه زیپ داره، بازشکن.

عروسک رو برگردوندم. زیپ کوتاهش رو کشیدم و بازش کردم. با پاستیل خرسی پرش کرده بود.

لبخندی زدم و گوسفند بعدی رو به طرفم گرفت.

- یکیشونم توش گله، اون یکی شکلات...فقط گله ات رو یه جایی بزارشون که دیگه فرار نکن.

با صدای آرش گفتن سیمین و به در نیمه باز اتاق نگاه کردیم. تقه ای به در خورد و بعد در کامل باز شد.

- ارش جان، بیا پایین مهمون داریم.

- مهمون؟ کی هست؟

- آقای شکيبا، وحید شکيبا. می گه فراموش کرده هدیه مینا رو بده.

با شنیدن اسمش یه لحظه لرز به تنم افتاد. ناخودآگاه لب گزیدم و به آرش خیره شدم. آرش نگاهی به من کرد و گفت: عروسی ما تموم شد، مردم ول نمی کنن. پاشو یه چیز درست بپوش بیا پایین.

-من میام اشکال داره؟

آرش نگاهی به مادرش کردو سیمین گفت:

- آره عزیزم، اشکال داره.

یه کم به سیمین نگاه کردم و بیم میل سری تکون دادم.

آرش و سیمین از اتاق خارج شدند. گوسفند های اهدایی آرش رو با حرص روی تخت پرا کردم.

چطوری برم پایین؟ دلیل اومدن این مردک رو فقط من می دونم. اگه نمی رفتم چی می شد؟ خودتو بزن به مریضی! با خودت چی فکر کردی؟ نمی فهمند دارم تمارض می کنم؟ بگو به آرش همه چیزو. آرش قضیه سهیل رو چند بار به روم آورده. اگه اینم بگم، فکر می کنه من کاری کردم و دارم ماست مالیش می کنم. فکر می کنه کرم از منه. اگر خودش بفهمه بدتره. اگر حواسم به رفتارم باشه، هم آرش نمی فهمه و هم شکبیا می ره رد کارش. بیشتر از این چیزی که به نظر میاد سمجه.

نگاهی به آسمون انداختم.

-خدایا کمک کن. واقعاً غیر از تو کسی رو ندارم.

از جام بلند شدم. تونیک بلندی رو انتخاب کردم و پوشیدم. نگاهی به شلوار ستش انداختم و ترجیح دادم که نامرتب به نظر برسم. یه شلوار کرم رنگ پوشیدم. رنگ بنفش هیچ وقت به من نمی اومد. روسری بنفش رنگی رو که نمی دونم مامان با چه انگیزه‌ای برام خریده بود، سر کردم.

توی آینه به خودم نگاه نکردم، چون می دونستم خیلی بد شدم. چندتا نفس عمیق کشیدم زیرلب چند باری صلوات فرستادم و از در خارج شدم.

به طرف پله ها رفتم. روی هر پله ای که پا می داشتم دلهره ام بیشتر می شد.

صدای نحسش سالن طبقه پایین رو پر کرده بود. و من ناچار بودم به آهنگ افتضاحش گوش بدم.

چند پله تا پایان این پله های مارپیچ مونده بود که سنگینی نگاهش رو حس کردم.

خاله سولماز این چه وضع شوهر کردن بود؟ چی می شد این مرد همین الان سگته مغزی می کرد و تا آخر عمرش کج و کوله و فلج می موند.

پا روی سرامیک های سفید خونه گذاشتم و سلامی کردم.

شکيبايي ايستاده جوابم رو داد. به طرف آرش رفتم و کنارش نشستم. اينقدر بهش چسبيدم كه دستش رو دور شونه ام انداخت.

بايد جلوي شكيبا تا مي تونستم تظاهربه عشق ازش مي كردم. لبخندي پر از محبت به آرش زدم و بعد به شكيبا نگاهی انداختم.

ته نگاهش پر از حسرت بود. نگاهم رو ازش دزديدم و ترجيح دادم به گلدون روي مي نگاه كنم.

- دو شب پيش كه اومدم اينجا، فراموش كردم هديه تون رو بدم. چون ايران موند، گفتم بيام خودم با دستاي خودم اينو بهتون تقديم كنم.

سر بلند كردم. جعبه خاتم كاري شده اي رو به طرفم گرفته بود. نگاهی به آرش و سيمين انداختم و با تاييد سيمين بي ميل و محتاط دست دراز كردم و جعبه رو گرفتم.

هنر استاد خاتم كار، توي دستهام مثل گدازه آتشفشان اذيتم مي كرد. اما چاره اي نداشتم.

نفسم تنگ شده بود. جعبه رو روي ميز گذاشتم.

با صدای سيمين سر چرخوندم.

-عزيزم، بازش كن. حالا كه آقا وحيد زحمت كشيدند، ببينيم چي گرفتن.

نفسهام سنگين شده بود. جعبه خاتم كاري رو برداشتم و بازش كردم و با چيزي كه توش ديدم يه لحظه چشم هام خيره موند.

سريع به خودم اومدم. اخمي كردم و به چشمهام نهيب زدم.

اين مرد با اين سرويس جواهر داره بهت رشوه مي ده، كه به همسرت خيانت كني. به قول بهنام نبايد بهش چراغ سبز نشون بدی.

تعریف از این جواهرات حتی با نگاهت، یعنی قبول پیشنهاد شرم آور این شیطان مسلم.

بدون این که لبخندی بزخم، جعبه رو به طرف سیمین گرفتم.

چشم های سیمین برقی زد و جعبه رو از من گرفت.

- دستتون درد نکنه. راضی به این همه زحمت نبودیم.

-زحمتی نبود خانم سرلک. ارزش مینا، عروس بهرام خان خیلی بالاتر از این حرفهاست.

سر چرخوند و نگاهی به من کرد و ادامه داد:

- این سرویس ایتالیاییه. سنگهاش همه برلیانه و اون سنگ وسطش الماس.

با اخم بهش نگاه می کردم و اون لبخند می زد. سیمین دستبند سرویس رو درآورد و به طرفم گرفت.

-دستتو بیار، برات ببندم.

نگاهی به آرش انداختم. با سر تایید کرد، ولی من نباید این کار رو می کردم. رو به سیمین کردم و گفتم:

-سیمین جون شاید شما ندونید، ولی من اصلا زیورآلات دوست ندارم. تنها چیزی هم که تو این چند وقته توی دستم انداختم، این حلقه بود که آرش انداخت توی دستم و حواسم هست که بهش پایبند باشم.

نیم نگاهی به شکیبا انداختم. لبخند کجی روی لبش بود.

سیمین نامحسوس اخمی کرد و بعد از گذاشتن جعبه روی میز وسط مبل به طرفم اومد.

دستم رو گرفت و دستبند رو به دستم کرد. واقعاً طرح شیک و زیبا بود، ولی من دوشش نداشتم.

اگر هدیه اش رو قبول نمی کردم چی می شد؟ به آرش که سرش پایین بود و تو فکر نگاهی کردم و کنار گوشش لب زدم:

-دوست ندارم اینو ازش قبول کنم. اصلاً به چه حسابی باید یه همچین سرویس گرونی به ما بده.

-زشته عزیزم. مامان ناراحت میشه. بابا حتماً بعداً براش جبران می کنه. این کار بیشتر به خاطر محکم شدن شراکتشونه بیشتر.

می ترسیدم بیشتر اصرار کنم. از چی می ترسی؟ نمی دونم فقط وحشت دارم.

سیمین و شکبیا مشغول حرف زدن شدند. نگاه شکبیا نامجسوس و دائم روی من می چرخید و من از این موضوع آزار می دیدم.

بعد از چند دقیقه حرف هایی که به نظرم خیلی بی معنی می اومد، سخر به جمعمون اضافه شد.

-سیمین خانوم، یکی از همسایه ها می گه این ماشین، مال شماست جلوی خونه ما شده.

شکبیا نیم خیز شده و آره ای گفت. سیمین نگاهی به شکبیا انداخت.

- شما اینجا ماشین خریدید؟

- نه، برای یکی از دوستانه.

شکبیا نگاهی به آرش کرد و در حالی که سوئیچ ماشین رو به طرفش می گرفت، گفت:

- آرش جان، زحمتشو می کشی؟

آرش از جاش بلند شد و سوییچ رو گرفت و به طرف حیاط رفت.

شکیبا نگاهی به سیمین انداخت و گفت:

-خانم سرلک، سرم یه خورده درد می کنه. مسکن دارید؟

سیمین نگاهی به سحر انداخت و گفت: سحر جان، مسکن داریم؟

-عمه خانوم داره، ولی گفته نرم توی اتاقش. می خواست استراحت کنه.

سیمین سری تکون داد و سحر را مرخص کرد و خودش به طرف اتاق عمه رفت.

با شکیبا تنها شده بودم. تنهایی با این مرد خطر داشت. کمی به اطرافم نگاه کردم، دروغه اگر بگم نترسیده بودم. از جام بلند شدم که گفت:

- مشمت نمونه خرواره.

نگاهش نکردم. خرواره که خرواره! خواستم بی اهمیت مکان رو ترک کنم که ناگهان جلوم ایستاد. ترسیده بهش نگاه کردم.

- این سرویس جواهر، فقط نمونه کوچکی از چیزایی که می تونم بهت بدم.

قدمی به عقب برداشتم. از این مرد هیچ چیز بعید نبود. نگاهی به آشپزخانه انداختم. سحر مشغول کار بود. برای اولین بار از وجودش خوشحال شدم. الان وقت ترس نبود. زبونت نباید از کار بیوفته. باید جوابی درخور بهش می دادم.

- گویا شما خیلی ثروت دارید؟

ابرویی بالا داد و به سرویس جواهر اشاره ای کرد و گفت:

- گفتم که، مشت نمونه خرواره.

ترسیده بودم، زانو هام می لرزید ولی گفتم:

- از این خروار خروار ثروتنون، یه مقدارش رو برای خودتون خرج کنید و یه سمعک ناقابل بخريد، تا حرف ديگران رو خوب بشنوید.

تو چشمام خیره بود و من ادامه دادم:

- چون انگار حرف من رو درست نشنیدید. من با زیور آلات میونه ای ندارم.

انگشتم رو بالا آوردم و حلقه توی دستم رو نشون دادم.

- فقط اینو استفاده می کنم، فقط و فقط همینو.

شکیبا با اخم بهم خیره بود. پوزخندی زد:

- الان که خوب نگاهت می کنم، می بینم از خاله ات خوشگل تری! همون قدر هم وحشی تر! من کوتاه نمیام. پشیمون می شی از جواب منفی به من.

دست توی جیبش کرد و کیف پولی رو در آورد. قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

- من خیلی کارها کردم که بعدش پشیمون شدم، ولی این یه دونه رو فکر نمی کنم هیچ وقت حتی فکرشو بکنم.

سیمین از اتاق خارج شد. خدا رو شکر کردم و نفس راحتی کشیدم. جواب می دادم ولی از وحشت زانو هام می لرزید و به سختی غرورم رو حفظ می کردم که روی پا بایستم یا گریه نکنم.

شکیبا با عکسی که از توی کیف پولش خارج کرده بود، بهم نزدیک شد.

یه لحظه جا خوردم و خواستم عقب بکشم که عکس رو جلوم گرفت. نگاهی به سیمین کرد و گفت:

- داشتم از دوران گذشته برای مینا می‌گفتم، با خودم گفتم حالا که عکس هم همراهم هست، بد نیست ببینم.

سیمین قرصی به طرف شکبیا گرفت و با صدای بلند از سحر آب خواست. و بعد آرام گفت:
-بدین منم عکسو ببینم.

-اجازه بدید مینا ببینم.

تکونی به عکس داد. چاره ای نداشتیم. عکس رو گرفتم. زن توی عکس رو خیلی سریع شناختم. سولماز بود و نگاهی به مردی که کنارش بود انداختم. خیلی خوب مشخص بود که همون وحید شکبیاست ولی در ایام جوانی. از سمت خاله عکس بریده شده بود.

با صدای وحید کنار گوشم، چشم از عکس گرفتم و نگاهش کردم. کی اینقدر به من نزدیک شده بود؟

- خودش باعث مرگ خودش شد. زیادی چموش بود، مثل تو.

جمله اش بدجوری منو ترسونده بود. سیمین عکس رو از دستم گرفت.
-منم ببینم.

شکبیا صاف ایستاد و سینه ای صاف کرد.

_ بفرمایید. این زن بیش از حد شکل مینا ست.

سیمین نگاهی به عکس انداخت و بعد با ذوق و تعجب گفت:

-اره...چرا اینقدر شبیهه؟

-نمی دونم شاید برای اینکه من یاد خاطراتم بیوفتم.

شکیبا عکس رو از سیمین گرفت و گفت:

این زن عشق من بود. زنی که بی نهایت دوشش داشتم.

دیگه نمی تونستم روی پاهام بایستم. روی اولین مبل نشستم و به در خیره شدم و منتظر آرش موندم.

چند دقیقه ای طول کشید، ولی اومد. با دیدنش حس کردم راه نفسم باز شد.

سیمین و شکیبا هم دیگه نشسته بودند و در مورد شباهت من با اون عکس و خاطرات شکیبا با اون زن صحبت می کردند.

آرش بهمون نزدیک شد. سوییچ رو به طرف شکیبا گرفت و به من نگاهی کرد.

حالت عادی چهره اش با دیدن من رنگ نگرانی گرفت.

- مینا جان، خوبی؟

با این سوال آرش سر شکیبا و سیمین به طرفم چرخید. سر تکون دادم و گفتم:

- آره.

آرش به طرفم اومد و کنارم نشست.

- پس چرا رنگت پریده؟

دستی به پیشونیم کشید و گفت:

- چرا اینقدر عرق کردی؟ چقدرم داغی!

نیم نگاهی به شکیبا کردم و حس کردم که نگاه اونم نگرانانه.
به آرش نگاه کردم و به زور لبخندی زدم.

- من خوبم.

آرش دستم رو گرفت. به وضوح می لرزید. خواستم دستم رو بکشم که محکم تر گرفت.

- تا دو دقیقه پیش که من برم، خوب بودی!

- چیزی نیست. الان هم خوبم.

شکیبا ایستاد.

- لازمه بریم دکتر.

سریع گفتم:

- نه...نه...لازم نیست... فقط یه کم استراحت کنم.

سیمین به طرفم اومد و دستم رو گرفت و به اتاق مهمون اشاره کرد.

- پاشو بریم تو اون اتاق استراحت کن.

رو به آرش کردم.

- بریم اتاق خودمون!

سیمین با دستمالی که توی دستش بود عرق پیشونیم رو پاک کرد و گفت:

- عزیزم با این حالت نمی تونی پله ها رو بالا بری.

- می تونم، خواهش می کنم.

جلوی بغضم رو گرفته بودم که اشک نشه.

آرش سری تکون داد و کمکم کرد. از جام بلند شدم.

باورم نمی شد. زانو هام به قدری می لرزید که ایستادن برام سخت شده بود.

تمام وزنم رو روی دست های ارش انداخته بودم. شکبیا به طرفمون اومد.

- کاری از من برمیاد؟

مثل بچه ای که از شر دیگران به آغوش مادرش پناه می بره، به آغوش ارش پناه بردم.

- نه نیازی نیست.

دستبند اهدایی شکبیا به دکمه لباس آرایش گیرکرد و از دستم باز شد و زمین افتاد.

با افتادن دستبند حس کردم سبک شدم. حتی اون دست هم می دونست که نباید توی دست من باشه.

شکبیا خودش رو کنار کشید و من با کندترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم، به طرف اتاق مشترکم با ارش رفتم.

روی تخت دراز کشیدم.

- تو که خوب بودی!

- الانم خوبم، بخوابم بهترم می شم.

ارش عمیق نگاه کرد. دلم گریه می خواست. شونه ای که سر روش بذارم و های های گریه کنم.

می دونستم که نمی شه برای گریه باید دلیل می آوردم و اگر دلیل رو بهش می گفتم...

آرش از کنارم بلند شد.

- برم یکم آب برات بیارم.

رفتنش رو با چشم دنبال کردم و به محض خروجش از اتاق دست روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام بیرون نره.

نگاهم به گوسفند های عروسی افتاد. یکیش رو برداشتم و توی بغلم فشار دادم. من این سه تا گوسفند رو به جواهرات بی نظیر شکبیا ترجیح می دادم.

با بالا و پایین شدن دستگیره، اشکهام رو با همون گوسفند توی دستم پاک کردم و خودم رو به خواب زدم.

در باز شد و بعد هم صدای قدم هایی که بهم نزدیک می شد و بعد هم بوی عطر بی نظیر و مردونه آرش و صدای گذاشتن شیئی روی میز کنار تخت.

- برات آب آورده بودم عشقم. خوابیدی؟

دستی به صورتم کشید و روسری رو از روی سرم برداشت و کنارم دراز کشید. اینقدر صورتم رو نوازش کرد و بوسه روش کاشت تا در همون حالت واقعاً خوابم برد.

چشم باز کردم. نزدیک غروب بود. بدنم لرز داشت. سیمین و آرش هر دو کنارم بودند. دست سیمین روی پیشونیم بود.

- تبش پایین نیومده. یکی از مانتوهاش رو بیار تنش کن، ببریمش دکتر.

سیمین نگاهی به چشمهای بازم انداخت.

جاییت درد نمی کنه.

هنوز گیج بودم. فقط نگاهش کردم. آرش با یه مانتو نزدیکم شد. با کمک سیمین و آرش مانتو رو پوشیدم.

-تا من لباس می پوشم و ماشینو آماده می کنم، بیارش پایین.

آرش باشه ای گفت و سیمین از اتاق خارج شد. آرش دکمه های مانتوم رو بست. آروم دست روی دستش گذاشتم. -دکتر نه، من خوبم.

دستش رو کشید و روی دست من گذاشت.

- نه، خوب نیستی. می ریم دکتر.

شالی روی سرم انداخت. مقاومت فایده ای نداشت، تصمیم گرفته شده بود. باهاش همراه شدم و راهی بیمارستان شدیم.

روی تخت اورژانس دراز کشیده بودم و دکتر معاینه ام می کرد که روبه پرستار سپید پوش کنارش گفت:

- یه آزمایش خون اورژانسی براش انجام بدید. برای فشارم یه سرم بهش وصل کنید.

آرش گفت:

- آقای دکتر، تشخیصتون چیه؟

دکتر در حالی که پلک چشمم رو پایین کشیده بود و من با دقت نگاه می کردم، نیم نگاهی به آرش کرد و گفت:

- من حس می کنم منشا این تب و لرز عصبی باشه. ولی بازم منتظر جواب آزمایش بمونید.

دکتر صاف ایساده و گفت:

- یه ساعتی ممکنه طول بکشه.

دکتر به پرستار نکات لازم رو گفت و رفت.

سیمین و آرش هر دو با نگرانی نگاهم می کردند. آرش گفت:

- آخه چرا باید در این حد عصبی بشی؟

رو به سیمین ادامه داد:

- من نبودم اتفاقی افتاده؟

- مثلاً چی؟

- بحثی... دعوایی.

سیمین اخمی کرد و با تشر گفت:

- راحت باش. بگو تقصیر توعه مامان.

آرش سرش رو پایین انداخت و جوابی نداد. سیمین ادامه داد:

- تو شوهرشی. ببین چیکار کردی اعصابشو اینجوری بهم ریختی که اینجوری شده.

پشت به آرش کرد و ازمون دور شد. آرش سر بلند کرد و دور شدن مادرش رو نگاه کرد.

پرستاری با سرم کنار تختم ایستاد و مشغول رگ گیری و خون گرفتن شد.

آرش رو به من گفت:

- من برم از دل مامان در بیارم، برمیگردم.

با حرکت سر کارش رو تایید کردم و به حرکات پرستار خیره شدم.

یک ساعت بعد، جواب آزمایشی که از من گرفته بودند، مهر تاییدی شد برای تشخیص اولیه دکتر.

خودم می دونستم چم شده، ولی جرات گفتنش رو نداشتم.

تو که کار بد نکردی! آره نکردم، ولی سابقه ام خرابه و هنوز این سابقه کم رنگ نشده.

دکتر بعد توصیه های لازم به من و آرش مرخصم کرد و بالاخره همه راهی خونه شدیم.

به خاطر آرام بخشی که بهم زده بودند حالم بهتر بود و تقریباً به هیچی فکر نمی کردم. نه شکیبایی تو ذهنم بود و نه سهیلی.

به شدت خوابم می اومد چشم هام رو به زور باز نگه داشته بودم.

نفهمیدم چطوری وارد اتاق شدم و نفهمیدم کی و چطور خوابم برد.

صبح با دست نوازشگر آفتاب بیدار شدم. آرش کنارم نبود. ساعت از نه گذشته بود.

یه کم فکر کردم تا وقایع دیروز به یادم اومد. حس و حال بلند شدن نداشتم. غلٹی زدم که نگاهم به جعبه خاتم کاری روی میز کنار تخت افتاد.

اخمی کردم و سریع نشستم. جعبه رو برداشتم و نگاهی به داخلش انداختم.

درش رو محکم بستم و از روی تخت پایین اومدم و بدون دمپایی راهی طبقه پایین شدم.

عمه عطی و برادرزاده اش توی آشپزخونه بودند. آرش نبود.

وارد آشپزخونه شدم و سلام کردم و جوابی شنیدم. کنارشون نشستم.

عمه گفت:

- بهتر شدی عروس خانم؟

- ممنون، ببخشید اگه نگران شدید.

سیمین دستش رو روی دستم گذاشت

- نگران که شدیم، ولی الان که تو خوبی ما هم خوبیم. فقط موندم تو سر چی عصبی شدی؟

-دکتر یه چیزی پرونده، شما خیلی جدی نگیر.

صاف نشست و با همون لبخند گفت:

- حتما یه چیزی بوده که تو اینجوری شدی.

لب گزیدم و ترس به دلم افتاد که سیمین ادامه داد:

-خیلی چیزها هست که ممکنه تو رو عصبی کنه. یکی اینکه از خانوادت دور شدی. یا اونشب هم آرش نداشت بری پیششون. ممکنه آب و هوات عوض شده و تو عادت نداری. یا اینجا حوصله ات سر می ره.

خوبه که اون موضوع به ذهنش نرسیده بود. عمه در حالی که سحر رو صدا می کرد تا بهش کمک کنه، رو به سیمین گفت:

-مینا اینجا تنهاست. آرشم صبح می ره، شب میاد. اگه سرش گرم باشه، کمتر وقت می کنه اعصاب خودشو خراب کنه.

سحر دست عمه رو گرفت و کمکش کرد تا بلند شه. نگاهی به سحر کردم. آرش اصلاً به فکر اینکه این دختر از اینجا بره نیست. شاید می تونستم از این ترفند استفاده کنم، تا سحر زودتر بره.

وجود یحر تو این خونه پای نوشین رو هم باز می کنه.

با صدای سیمین به طرفش برگشتم.

- باید برات برنامه ریزی کنم که دیگه حوصله ات سر نره.

رفتن سحر رو تماشا کردم و گفتم:

- می گم... می گم... چرا ما نباید خودمون کارای خونه رو بکنیم؟

- چرا باید بکنیم، وقتی که سحر هست؟ درآمد بهرام هم که کم نیست. چرا نباید خدمتکار بگیرم؟

- خب اگه مشغول کار خونه بشیم، هم دیگه حوصلمون سر نمی ره. هم اینکه دست پخت شما از سحر خیلی بهتره. منم یه چیزایی بلدم. میتونم ازتون بیشتر یاد بگیرم. برای عمه هم می تونیم یه پرستار نیمه وقت بگیریم. خودمونم که هستیم.

سیمین چشمهایش رو ریز کرد.

- تو مشکلات با سحر چیه؟ سحر چند ساله اینجا کار می کنه و من هنوز چیزی ازش ندیدم. به موقع میاد به موقع می ره. چشم و دستش پاکه، تمیزه.

جوابی ندادم و فقط نگاهش کردم که خودش گفت:

- نکنه فکر می کنی، چیزی بین سحر و آرش هست؟... اصلاً اینجوری نیست.

کاش می تونستم. ولی به آرش قول داده بودم که نگم.

چشم رو پایین انداختم و اون گفت:

-اگر وجود اون آرامش تو رو بهم می زنه، من هیچ حرفی ندارم. چیزی که مهمه تویی!

نگاهش کردم. تو خودم با خودم درگیر شده بودم. از طرفی رفتارهای ضد و نقیض سیمین و از طرفی عذاب وجدان بیکار شدن سحر.

رفتارهای سیمین رو بعداً تحلیل می‌کنی، کار سحر رو بچسب.

- آخه نمی خوام از نون خوردن بندازمش.

- نگران نباش. یه کار خوب برات سرآغ دارم. ولی من دیگه نمی تونم کسی مثل اون پیدا کنم. باید خودمون کارها رو بکنیم ها. دیگه بخور و بخواب خبری نیست.

لبخندی زدم.

- الان برات چایی می ریزم. آرش داشت می رفت تاکید کرد که تو حتماً صبحونه بخوری.

دستش رو گرفتم.

- ممنون، خودم می ریزم. ولی قبلش یه چیزی می خواستم بگم.

سوالی نگاهم کرد و من جعبه خاتم کاری رو جلوش سر دادم.

-می خوام اینو بدم به شما.

چشم هاش گرد شد و به من خیره شد.

- مینا حواست هست داری چیکار می کنی؟

- آره، من اون سرویسی رو که شما بهم دادین دوست دارم. این بهم نمی چسبه.
حس می کنم برام سنگینه.

- بذار باشه. شاید بعدها به عنوان سرمایه خواستید ازش استفاده کنید.

'حالا تا اون موقع. به هر حال شما هم مادر آرش هستید و این سرویس برارنده
شماست.

جعبه رو کامل جلوش گذاشتم و اون همچنان متعجب بود.

- اگر اصرار داری، باشه. فقط این پیش من امانت می مونه. هر موقع احتیاج
داشتی بهم بگو. برمی گرددم.

جعبه رو باز کرد و به محتویات توش کمی نگاه کرد.

از جام بلند شدم و به طرف سماور رفتم و دوتا چایی خوشرنگ ریختم. از اینکه
از اون سرویس دور شده بودم، احساس سبکی می کردم.

صبحونه رو کنار آرزو خوردم که صدای زنگ تلفن خونه بلند شد.

سحر گوشی رو برداشت. به مکالمه اش گوش می دادم و خیلی زود فهمیدم که
مخاطب پشت گوشی کسی نیست جز خواهر عزیزم.

از پشت میز بلند شدم و به طرف سحر رفتم. گوشی تلفن رو ازش گرفتم و کنار
گوتم گذاشتم.

- الو.

- سلام خواهر بی وفا، صبحت بخیر.

- سلام، صبح تو هم بخیر. یا بهتره بگم نزدیک به ظهرت بخیر. بعدم من بی
وفا نیستم.

-بی وفایی دیگه!

-اونوقت چرا؟

-چون بی خداحافظی رفتی شمال. حتی یه زنگم نزدی.

- اولاً که خداحافظی کردم، همون جلوی در خونه عمه. ولی شما چرا یه تعارف نزدید که بیاییم شبو اونجا بگذرونیم.

-چیزه...چیز شد... راستش من می خواستم بگم، اما بابا نداشت.

یعنی اینقدر از من بدش میاد.

-بابا؟!...چرا؟

-اول قول بده به کسی چیزی نمی گی.

- بیتا چی می گی؟ چی شده دوباره؟

- اونشب که خونه عمه بودیم. به بابا زنگ می زنن...

-خب؟

-بهزاد و سینا کلانتری بودن، نه آشنای بابا.

-بهزاد؟!... سینا؟! آخه چرا؟

-قول بده که به کسی چیزی نمی گی!

- قول، بگو.

-گفتم که بهت. بهزاد دنبال سهیل می گشت. پیداش می کنن، با سینا می ریزن سرش، تا اونجایی که می خوره می زننش. همچنین که دست سهیل از مچ می

شکنه. بماند که از قیافه هم افتاده بوده و اونجور که بهنام می‌گفت، سرش شکسته بوده و کل صورتش هم کبود شده بوده. پلیسم سر بزنگاه می‌رسه هر سه تاشون رو می‌ندازه بازداشتگاه. سهیل که بابا ازش شکایت کرده بود. سینا و بهزاد که سهیل شکایت می‌کنه. اونشبم بابا هم می‌ره کلانتری که سند بزاره آزادشون کنه، که میگن باید تا فردا صبر کنید.

- یعنی شب بهزاد و سینا کلانتری موندن.

- آره، نمی‌دونی ماما چي کار می‌کرد، تا خود صبح اشک ریخت. بدتر از اون خاله تا صبح هی زنگ می‌زد به ماما هی گریه و زاری. بهنام و بابا هم گاهی به سهیل بد و بیراه می‌گفتن گاهی به بهزاد.

-حالا بهزاد چون من خواهرشم خواسته تلافی کنه، ولی سینا چرا؟

- نمی‌دونم، چي بگم؟ بابا هم اینو ازش پرسیده بود. هیچی نگفته بود، سرشو انداخته بود پایین. جدیداً با بهزاد زیادی پیچ پیچ می‌کنن.

- بعدش چي شد؟

- هیچی دیگه، سهیل گفت شکایتتون رو پس بگیرید، تا شکایت رو پس بگیرم. اولش بابا مقاومت کرد، ولی بعدش دید ممکنه برای سینا و بهزاد سوء سابقه بشه. از طرفی هم بهزاد آخر هفته، یعنی دو روز دیگه، کنکور داره، کوتاه اومد. شکایتش رو پس گرفت.

-حالا بهزاد چطوره؟

- خوبه، خونه خاله است. گفته کنکورو که بدم می‌رم به مینا سر می‌زنم.

با ذوق گفتم:

- واقعا؟ قدمش رو چشم.

- تو چه خبر؟

خبر داشتم که بهش بدم، اما چی می گفتم؟ که دیشب به خاطر شکبیا تب کرده بودم، بیمارستان بودم، یه سرویس جواهر بهم داده بود که در واقع پیش قسط یه خیانت بود.

باید به یکی موضوع رو می گفتم، ولی ترجیح دادم که ساکت بمونم و فقط بگم هیچی.

یه ربعی با خواهرم حرف زدم. از روزمره صحبت می کردیم و اتفاقات پیش پا افتاده.

معلوم بود کسی خونه نیست که اینقدر راحت پشت گوشی نشسته.

بالاخره خداحافظی کردیم و من تلفن رو قطع کردم.

پس دلیل آرش برای اینکه نداشت اون شب من برم خونه پدرم این بود. ولی از کجا می دونست؟

شاید همون شب که می خواست دنبال بابا بره و نرفت، فهمیده بود.

به سحر که تو آشپزخونه مشغول بود نگاهی انداختم و به آرش حق دادم که دوست نداشته باشه همسرش جایی باشه که حرف از سهیل هست.

همونطور که به خودم حق می دادم که باید خواهر نوشین رو از این خونه دور نگه دارم. ولی با شکبیا چی کار می کردم؟

روی تخت دمر خوابیده بودم و پتو رو هم روی سرم کشیده بودم.

آرش سعی کرد پتو رو از روم کنار بزنه که اجازه ندادم.

- به جای اینکه با من حرف بزنی؟ برو با مامانت حرف بزن.

- یه دقیقه بیا بیرون، به من بگو کجای این حرف بده؟

- دوست ندارم، مگه زوره!

- مینا. مامان حرف بدی نمی زنه، می گه وقتت داره به بطالت می گذره، از زمانت استفاده کن. زبان چیزی که همیشه به کار میاد.

-خودش یاد بگیره.

- مینا... مامان رفته یه معلم خوب پیدا کرده. باهاش حرف زده که هفته ای سه بار بیاد اینجا با تو خصوصی کار کنه.

پتو رو کنار زدم و به پهلوشدم و با اخم گفتم:

- بگو بره قرارشو کنسل کنه. من عروسک خیمه شب بازی مامانت نیستم.

-عروسک خیمه شب بازی چیه؟ این چه حرفیه می زنی؟

- مامانت اگه می خواد من زبان یاد بگیرم برای اینکه که بتونه با انگلیسی حرف زدن من به دوستاش پز بده. هیچ دلیل دیگه ای هم نداره.

-پز بده، مگه چی می شه؟

-پز بده؟ من نیستم. بره خودش یاد بگیره. اصلا تو چرا با من حرف می زنی؟
برو با مامان جونت حرف بزن.

عمیق نگاهم کرد و نفسش رو سنگین بیرون داد.

دوباره پتو رو روی سرم کشیدم و به حالت قبل برگشتم. یه کم بینمون به سکوت گذشت.

- گفتی رانندگی دوست داری؟

- تو هم گفتی سنت قانونی نشده.

-خودم بهت یاد می دم. از همین امروز می ریم تمرین.

با ذوق پتو رو کنار زدم و با لبخند روی تخت نشستم.

- با ماشین پدر جون؟

چشم هاش رو گرد کرد و گفت:

- نه دیگه، با ماشین خودمون.

خودم رو به طرفش سر دادم.

-حاضر شم بریم؟

-باشه، ولی قبلش یه شرط داره.

- چی؟ هر چی باشه قبوله.

-سه روز در هفته معلم زبان میاد، بهت درس می ده. تو هم بی بحث سر کلاس می شینی. از امروز هر روز که سر کلاس بشینی درست... باز می گم و تاکید می کنم... درست یاد بگیری، می ریم تمرین رانندگی.

اخمی کردم و حالت طلبکار به خودم گرفتم.

-گرو کشی می کنی؟ این خیلی اخلاق بدیه که تو داری.

شونه ای بالا انداخت.

- چاره ای برام نداشتی، یه هفته است ما داریم سر این موضوع بحث می کنیم. حالا هم خودت می دونی. تصمیم بگیر.

بلند شد.

-زودم تصمیم بگیر. این دختره استاد زبانت، یه ساعت دیگه میاد. اگه نمی خوای رانندگی یاد بگیری، بگو زنگ بزnm، بگم نیاد.

به طرف در اتاق رفت و من وارفته نگاهش می کردم. در رو باز کرد و به طرفم برگشت.

-راستی... مامان گفت، امشب شام پای توئه. اگه می خوای که بریم بیرون برای آموزش رانندگی، زودتر بیا پایین. چون باید شامم بزاری.

از در خارج شد و زمزمه کرد.

-دیگه وقتی می ری زیر آب سحرو می زنی، باید جورشم بکشی.

در رو بست و با بی رحمی تنها رهام کرد تا تصمیم بگیرم.

وقتی نداشتم. رانندگی دوست داشتم و تنها شرط آرش برای یاد گرفتنش، تن دادن به خواسته های سیمین بود.

گویا چاره ای نداشتم. از روی تخت بلند شدم و با کلیپسی موهام رو جمع کردم و از اتاق خارج شدم.

صدای زمزمه ای از سمت اتاق سیمین به گوش می رسید. بی اهمیت به طرف راه پله رفتم ولی صدای سیمین رو می شنیدم.

- یعنی چی همین که هست؟ خب منم حق دارم.

- الو...بهرام...بهرام!

قدم هام کند شد. کمی کنار راه پله ایستادم و به در نیمه باز اتاق سیمین خیره شدم. صدای ضعیف گریه به گوشم می رسید.

تو این چند هفته ای که به این خونه اومده بودم این چندمین باری بود که سیمین بعد از مکالمه تلفنی با همسرش گریه می کرد و هیچ وقت دلیلش رو نمی گفت.

الان به خاطر برنامه ریزی بدون مشورتش با من و برای من، کمی ارزش حرصی بودم، ولی دلم نمی خواست اینجوری گریه کنه.

واقعاً برای چی پای این مرد مونده بود؟

یک هفته گذشته بود و برنامه من طبق چیزی که مشخص شده بود پیش می رفت.

کارهای خونه رو با سیمین تقسیم کرده بودیم. روزهای زوج معلم زبان توی خونه حاضر می شد و همون روز بعد از کلاس زبان، آموزش رانندگی داشتم با مربیگری آرش.

سیمین خیلی اصرار داشت که من تنهایی از خونه بیرون برم، تا شهر رو بهتر بشناسم که من قبول نمی کردم و دلیلش برای خودم کاملاً مشخص بود؛ وحید شکلیا.

روی مبل نشسته بودم که بهرام خان با همون جعبه خاتم کاری بهم نزدیک شد و کنارم نشست.

- اینو شکلیا داده به تو؟

از لحن جدیش دلم لرزید. ولی سعی کردم عادی باشم. سری تکون دادم و بله ای گفتم.

جعبه رو روی میز گذاشت. کمر صاف کرد و پا روی پا انداخت. اخمی غلیظ کرده بود و به جعبه زل زده بود.

سیمین بهمون نزدیک شد و دقیقاً روبه روی بهرام خان نشست. چهره شوعرش رو با نگاهش کاوید و گفت:

- چیزی شده؟ اینو برای چی آوردی پایین؟

بهرام خان نگاه از جعبه گرفت و به همسرش داد.

-کارای وحید شکبیا جدیدا خیلی خاص شده. کسی رو که باید کلی بهش التماس می‌کردم که بیاد خونه ما، الان خودش پیشنهاد داده که با خانواده ات بیایین فلان رستوران. این سرویس جواهر هم عجیب مشکوکه، چون وحید بیخودی برای کسی پول خرج نمی‌کنه. تو کارای شراکتمون هم یه جوری شده.

-خب شاید دلیلش اینه که مینا خیلی شبیه عشق سابقشه. شاید خاطراتش براش زنده شده.

بهرام خان نیم‌نگاهی به من انداخت که من ناخواسته، لب‌گزیدم. چشم‌هاش رو ثابت موند و عمیق‌نگاهم کرد.

حس کردم تمام اتفاقات چند هفته اخیر رو داره از نگاهم می‌خونه.

-تو هم رفتارت عجیب شده.

بهرام نگاه از من گرفت به طرف سیمین سر چرخوند.

-من؟ مگه چی کار کردم؟

-هیچی، ولی هیچ وقت اینقدر زود نمی‌اومدی اینجا!

بهرام خان دست به سینه شد و گفت:

-ببخشید اجازه نگرفتم، اگه ناراحتی برگردم.

-ناراحت نیستم، ولی خیلی دلم می‌خواد دلیلش رو بدونم.

بهترین فرصت برای فرار از نگاه سنگین پدرشوهرم بود. آروم از جام بلند شدم و به طرف حیاط قدم برداشتم. بحث بهرام و سیمین همچنان ادامه داشت.

به حیاط رفتم و لب باغچه نشستم. من دلیل کارهای شکبیا رو می دونستم، ولی نمی تونستم به کسی بگم. تو فکر بودم که سیمین با قیافه ای در هم وارد حیاط شد.

نزدیکش رفتم. بغض داشت.

-خوبی سیمین جون؟

سری تکون داد. مشخص بود خوب نبود.

- با پدرجون بحثتون شد؟

جوابی نداد.

- چرا دوشش داری؟

- نمی دونم.... نمی دونم چرا!

حرفی رو که می خواستم بزنم، کمی مزه مزه کردم و گفتم:

- تا ... حالا... به جدایی فکر کردی؟

تیز نگاهم کرد و اخم کرد. سرم رو پایین انداختم. ترجیح دادم ساکت بمونم.

بهرام خان تمام اون روز رو طوری نگاهم می کرد که انگار مجرم منم.

یکی دو روز بیشتر نمونده و بعد هم با تاکید بر اینکه به شکبیا اعتماد نکنیم و دعوتش به مهمونی رو بی هیچ شکی رد، راهی فرودگاه رشت شد، تا پیش همسر دیگه اش برگرده.

روزهای متوالی طی می شد و دیگه خبری از شکبیا نبود.

برنامه ام کاملاً مشخص بود طی برنامه ریزی سیمین پیش می رفتم.

پاییز شد و تو یه مدرسه بزرگسالان ثبت نام کردم تا بتونم ادامه تحصیل بدم.

مدرسه رو مجبور بودم به تنهایی برم. با احتیاط و بدون جلب توجه می رفتم و برمی گشتم. اینقدر احتیاط خودم رو هم متعجب کرده بود.

فاصله سر زدن های بهرام خان خیلی کوتاه شده بود و تعداد روزهای موندنش هم بیشتر.

اوایل دلیش رو نمی دونستم، ولی بعد از آرش شنیدم که می گفت، بابا اصرار برای بچه دار شدنمون داره و اون هم گفته بود که فعلا زوده و مینا هنوز خودش بچه است. درسش هم هنوز تموم نشده. ولی گویا بهرام خان خیلی کوتاه نیومده بود.

از آنجایی که از همون روزهای اول متوجه شده بودم که آرش بیش از حد گوش به فرمان پدر و مادرشه، مطمئن بودم که همین روزها تسلیم می شه و از من یه بچه می خواد.

از بهرام خان به خاطر دخالت تو این موضوع خیلی حرص داشتم.

آرش و پدرش برای انجام کاری از خونه خارج شده بودند. روز زوج بود و کلاس زبانم تموم شده بود.

معلم زبانم رو مشایعت کردم و بعد از اینکه مطمئن شدم از خونه خارج شده، به طرف تلویزیون رفتم که متوجه سیمین شدم.

دستمالی توی دستش بود و دماغش حسابی سرخ شده بود. موهای رنگ شده اش رو روی صورتش ریخته بود و به زمین خیره شده بود. می شد حدس بزنی چه اتفاقی افتاده.

کنارش نشستم.

- یه کم آب بیارم؟

- نه.

-می خوای حرف بزنینم؟

-نه.

- بازم با پدر جون بحث شده؟

جوابی نداد و من گفتم:

-الان حدود سه ماه من به این خونه اومدم و این باره سیصدمه که داری از دست شوهرت اینجوری اشک می ریزی. این چه زندگی برای خودت درست کردی؟

- تو دخالت نکن، من بهرامو دوست دارم.

- من نمی دونم این چه جوری عشقیه که دائم داری از دستش گریه می کنی؟

- به خاطر بهرام گریه نکردم.

- می دونم که راست می گی!

به مبل تکیه دادم و گفتم:

-چند بار دیگه هم بهت گفتم، ازش جدا شو. اینجوری حداقل حرص نمی خوری.

جوابی نداد. به طرفش چرخیدم و گفتم:

- ببین سیمین جون، اولش سخته، ولی بعدش خودت به آرامش می رسی. مهریه ات رو که گرفتی، از بهرام خان هم جدا می شی و تو یه فرصت مناسب، یه نفر دیگه رو پیدا می کنی که باهات دوباره ازدواج کنی. یکی که واقعا عاشقت باشه، که به جای خنده رو لبث گریه نکاره.

- دیگه چه غلطی می خوامی بکنی؟

با شنیدن این جمله انگار یه سطل آب سرد روم ریخته باشند.

آروم سر چرخوندم و با قیافه عصبانی و سرخ شده پدرشوهرم مواجه شدم. دست و کمر زده بود و به من نگاه می کرد.

از همه بدتر آرشی که از عصبانیت سیاه شده بود و پشت سر پدرش با اخم بهم خیره شده بود. آب دهنم رو قورت دادم.

از کجا شنیده بودند. شاید می شد که حاشا کنم. اصلا مگه حرف بدی زدم؟ طلاق هم حلال خداست و پیشنهادش رو به زن بیچاره ای دادم، که یه مرد داره در حقش ظلم می کنه. خودتم خوب می دونی که حلال خوبی نیست. اصلا جرات می کنی این توضیح رو به این دو تا مرد عصبانی بدی.

- داشتیم با هم صحبت می کردیم.

این جمله سیمین بود که سعی می کرد جو سنگین خونه رو آروم کنه.

- صحبت می کردین؟ اینکه می گه بیا برو طلاق رو از شوهرت بگیر، صحبتته؟

- اینجوری نبود. حالا سر فرصت برات توضیح می دم.

سیمین از جاش بلند شد. بهرام خان به طرف آرش برگشت و گفت:

- بهت می گم به زنت رو نده، می گی دوستش دارم. می گم یه خورده مرد باش، می گی مگه نیستم. عرضه هیچ کاری رو نداری!

سیمین بدون اهمیت به حرف شوهرش دست من رو کشید و به طرف آشپزخونه برد که صدای آرش پاهام رو خشک کرد.

- مینا... بیا تو اتاق کارت دارم.

به سیمین نگاهی کردم. سعی داشت با حرکت چشم و سر و ابرو من رو آرام کنه.

وارد آشپزخونه شدیم.

-خودمون رو سرگرم می کنیم تا آرام شن. بعدش یه چیزی سرهم می کنیم و می گیم.

چاره ای نداشتم. به حرفش گوش دادم و خودم رو با درست کردن سالاد و دسر مشغول کردم.

صدای مینا، مینا گفتن آرش از بین راه پله به طرف سالن بلند شد.

سیمین نگاهی به من انداخت و لب زد:

- نمی خواد بری. صبر کن آرام شه.

ولی آرش دست بردار نبود. دوباره به سیمین نگاهی انداختم.

- ولش کن، بعداً هم بهش بگو مامانت نداشت.

دلم طاقت نیاورد. چاقو رو روی کابینت رها کردم و گفتم: برم ببینم چی می گه.
دستم رو گرفت.

-گفتم ولش کن.

دوباره صدای آرش بلند شد. دستم رو از دستش در آوردم و لب زدم:

-می خواد بگه چرا گفتی دیگه، جوابشو می دم و برمی گردم. می بینی که ول کن نیست.

نفسش رو سنگین بیرون داد و من به طرف اتاق مشترکم با آرش رفتم.

به در نگاهی کردم. کمی این پا و اون پا کردم. دو روزی بود که با هم زیاد بحث می‌کردیم و بحث هامون در آخر به کلافگی یا صدای بلند ارش ختم می‌شد و چند ساعت بعد هم منت کشی رسمیش.

اما این سری خیلی جدی بود. چالشی بود که خودم درست کرده بودم و حالا باید پرش می‌کردم.

دستگیره رو کشیدم و وارد اتاق شدم. وسط اتاق دست به کمر ایستاده بود.

در رو بستم و با قدمی بهش نزدیک شدم.

-اون چه حرفی بود داشتی می‌زدی؟

- چی می‌گفتم؟

دستاش رو کنار بدنش رها کرد.

- همون چرت و پرتایی که در مورد جدایی پدر و مادر من می‌زدی.

لب گزیدم، ولی از موضع کوتاه نیومدم.

- یه...یه پیشنهاد بود.

با دو تا قدم جلوم ایستاد. همچنان روی پیشونیش اخم خط انداخته بود.

- یه پیشنهاد بود، اره؟

سر تکون دادم.

- از اینکه حرف طلاق بینشون بیوفته، به تو چی می‌رسه؟

محکم ایستادم و تو چشم هاش خیره شدم.

- آرش تو خودتو زدی به نابینایی، یا واقعا نمی بینی که مادرت داره عذاب می کشه. سه ماهه اومدم توی این خونه، یه چشمش اشکه یه چشمش خون. که خورده غیرت به خرج بده برای زنی که همه جوونیش رو برات خرج کرده، یه کم آرامش بیار.

- مامان راضیه و آرومه.

- از اشک چشمش مشخصه.

انگشتش رو به طرفم گرفت.

- مینا چند بار تا حالا بهت گفتم، اینبارم می گم؛ تو کار پدر و مادر من دخالت نکن. باشه؟

- تو دخالت نکن، من خودم راضیش می کنم باهاش فردا می رم شکایت...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دستش روی صورتم فرود اومد.

جا خورده بودم. ناباور بهش نگاهش می کردم. ضربه اش اینقدری درد نداشت، ولی قلبم رو سوزوند.

تو چشمش خیره شدم و دستم رو روی صورتم گذاشتم. بدون اینکه دست خودم باشه، اولین قطره اشکم پایین افتاد.

پشیمون شده بود، این رو تو چشم هاش می دیدم.

یه کم از من فاصله گرفت. دست لای موهاش فرو برد. گاهی نگاهم می کرد و دوباره نگاهش رو می گرفت.

لب تخت نشستم و قطره های اشک رو پاک کردم.

بهم نزدیک شد و دستش رو به طرف صورتم آورد که خودم رو عقب کشیدم.

- مینا... من... من...

صدای بهرام خان که آرش رو صدا می‌زد تو فضای اتاق پیچید. کمی این پا و اون پا کرد و از اتاق خارج شد.

با چشم های اشک آلودم با حرص مسیرش رو دنبال کردم.

اندازه عشقش تا همین جا بود. سه ماهه دلش رو زدم. قلبم سنگین شده بود. باید یه کاری می کردم تا اروم شم. اما چیکار؟

اگه خونه پدر و مادرم همین اطراف بود، به اونجا پناه می بردم. نیم ساعتی توی اتاق موندم. شاید سیمین می اومد و حالم رو می پرسید، ولی نیومد.

شاید تو همین حالت هم بشه که برم خونه پدر و مادرم!

یه کم فکر کردم، دورهمی چند روز پیش سیمین با دوستاش رو به خاطر آوردم.

بهرخ قرار بود امروز بعد از ظهر به سمت تهران بره. شاید می تونست من رو با خودش ببره.

شماره بهرخ رو توی گوشیم ذخیره داشتم. خودش اصرار داشت که شماره اش رو به من بده.

تو لیست مخاطبین گشتم و اسم بهرخ رو پیدا کردم و تماس رو برقرار کردم. خیلی زود جوابم رو داد.

- الو.

- به به... مینا خانوم! حال و احوال؟

- ممنون، خوبم. شما امروز قرار بود برید تهران، رفتید یا نه؟

- نیم ساعت دیگه شاید هم زودتر راه بیوفتیم. چطور؟

- می خواستم خواهش کنم منم با خودتون ببرید. فقط نمی خوام کسی بفهمه. می شه به کسی چیزی نگید؟

- به کسی چیزی نگم؟ یواشکی می خوامی بری تهران؟

- بله... یه... اتفاقی...

-می خوامی بری قهر، درسته؟

جوابی ندادم و گفتم:

-باشه، می برمت. فقط به کسی نباید بگی من بردمت.

- خیالتون راحت، چیزی به کسی نمی گم.

- پس حاضر شو، بیا اون پارک سر خیابونتون.

خداحافظی کردیم و سریع لباس پوشیدیم. چند دست لباس تو ساک کوچیک دستی
آرش گذاشتم و آروم به طرف پله ها رفتم.

صدای آب از توی حموم طبقه پایین می اومد. عمه طبق معمول توی اتاقش بود.
همه چیز برای رفتن مهیا بود.

امیدوار بودم کسی من رو نبینه. به طرف حیاط رفتم. ماشین گرون قیمت بهرام
خان نبود و سمند آرش گوشه ای پارک شده بود.

به طرف در رفتم و وارد فضای کوچه شدم.

اشتباه می کنی مینا. بمونم کتک بخورم کار خوبیه؟ تو به اون ضربه نه چندان
محکم می گی کتک؟ تو بگو محبت، عشق؛ اما من می رم، دیگه هم بر نمی
گردم.

با صدای درونم درگیر بودم که به پارک رسیدم. یه گوشه نشستم و به خیابون چشم دوختم.

مینا برگرد، هنوز وقت هست. اوضاع رو خراب تر نکن. آرش همون لحظه پشیمون شد. ازت معذرت خواهی می کنه. تو هم حرف خوبی نزدی. تو خودت خوشت میاد پدر و مادرت از هم جدا شن؟

اهمیتی به این فکرها و جمله ها ندادم و فقط به رفتن فکر می کردم. غرورم جریحه دار شده بود.

لحظه ای که آرش تو صورتم زد، جلوی چشمهام بود و دوست دارم، دوست دارم گفتن هاش تو گوشم می پیچید.

تب تند زود عرق می کنه آرش خان. زود دلت رو زدم. امکان نداره جایی که جام نباشه بمونم.

صدای بهرخ من رو از افکارم خارج کرد.

- کجایی دختر؟ دارم صدات می زنم.

از جام بلند شدم.

- ببخشید. تو فکر بودم.

- بدو، یه موقع یکی می بینمون.

ساک رو برداشتم و به طرف ماشین دویدم و سوار شدم.

با ساناز سلام و احوالپرسی کردم. بهرخ تو جایگاه راننده نشست و گفت:

- داشتیم می اومدیم، پدرشوهرت و آرشو هم دیدیم. با اون ماشین خوشگلشون داشتن می رفتن سمت شهرک جدید. پدر شوهرت می خواد اونجا سرمایه گذاری کنه؟

- نمی دونم.

ماشین روشن شد و به حرکت درآمد.

- با هم دعواتون شده؟

جوابی ندادم.

- باشه، جواب نده. ولی اگر برگشتی نگو من بردمت تهران. اسمی از بهرخ نیار. باشه؟

-باشه.

به صندلی ماشین تکیه داده است. قلبم سنگین بود. بغض داشتم.

ماشین بهرخ تو جاده‌ها به سمت خارج شهر حرکت می کرد. یه ساعتی بود که راه افتاده بودیم که زنگ موبایلم به صدا در اومد. بهرخ و دخترش از توی آینه نگاهی به من انداختند و بهرخ گفت:

- فکر کنم فهمیدن نیستی!

موبایل رو از توی کیفم در آوردم. شماره خونه بود. دستم رو روی آیکون سبز رفت، ولی توی یک سانتی صفحه موبایل متوقف شد.

بغضم به اشک های ناخواسته ای تبدیل شد و مسیر انگشتم رو تغییر داده و نوار قرمز رو لمس کرد.

صفحه صدای گوشی رو باز کردم و روی حالت سکوت تنظیم کردم.

می دونستم بهرخ داره با فکر به وضعیت سیمین و آرش تفریح می کنه. اگر گواهینامه داشتم، حتماً با ماشین آرش و خودم به تنهایی به دل جاده می‌زدم.

به صفحه موبایل که دائم روشن و خاموش می شد، نگاه کردم. بعد از چند بار تماس از خونه حالا اسم سیمین روی گوشی می افتاد.

این قدر به صفحه نگاه کردم تا خودش خاموش شد. بعد از چند بار تماس از موبایل سیمین اسم آرش روی صفحه افتاد.

چرا منو زدی؟ من تورو خیلی دوست داشتم. لبهام رو زیر دندون هام بردم و سعی می‌کردم که صدای حق هقم رو توی گلویم خفه کنم.

این همه دوست دارم، عاشقتم، چقدر زود تموم شد. تماس قطع شد و من موبایل رو خاموش کردم.

فقط و فقط به این فکر می‌کردم که باید از آرش دور باشم.

بالاخره به تهران رسیدم. هوا کاملاً تاریک شده بود.

- آدرس بده اول تو رو پیاده کنم.

- به سمت تجریش برید.

بهرخ نیم ساعتی تو جاده های شلوغ و پر از رفت و آمد تهران روند و در نهایت من رو سر کوچه خونه پدریم پیاده کرد.

ازش تشکر کردم و به طرف خونه راه افتادم. چیزی که بهش فکر نکرده بودم، عکس العمل خانوادم بود. مسلماً انتظار حمایت داشتم.

ماشین پدرم کنار کوچه پارک بود. ساک رو توی دستم جابجا کردم. آب دهنم رو قورت دادم و جلوی در ایستادم و زنگ خونه رو زدم.

یه دقیقه بعد، صدای بابا توی آیفون پیچید.

-کيه؟

دلم لرزيد. اگه بگه نبايد مي اومدي، چيكار كنم؟ چي بگم؟ چاره اي نبود، بايد جواب مي دادم.

- منم بابا، مينا.

در خونه باز شد. آيفون رو درست كرده بودند. در رو هول دادم و وارد راهروي ورودی شدم.

مامان و بابا هر دو جلوی در سالن ايستاده بودند. در رو پشت سرم بستم و سلامي كردم. مامان به طرفم اومد.

-قربونت برم، خوبي دخترم؟ شوهرت كجاست؟

روبوسي كردم و به طرف بابا رفتم. دوباره سلامي كردم و جوابي گرفتم.

-بابا جان، آرش كجاست؟

نگاهي به مامان كردم و بعد دوباره تو چشمهاي سياه بابا خيره شدم.

اخمی كرد و گفت: چرا حرف نمي زني؟ مي گم آرش كجاست.

مامان جلو اومد.

- حالا بذار بياد تو.

-بزار ببينم خانم!

رو به من كرد.

- تنها اومدی؟

فقط نگاهش کردم و لب پایینم رو تو دهن کشیدم. صدای بابا بلند تر شد.

- چرا جواب نمی دی؟ با آرش دعوات شده؟ تنها اومدی تهران؟

سرم رو تکون دادم و به پایین خیره شدم.

- آرش... آرش منو زد.

اشکم ناخواسته دوباره روون شد.

- برای چی آخه مامان جان؟

جوابی به مامان ندادم.

بابا یه قدم بهم نزدیک شد.

- چه جوری اومدی این همه راهو؟ با کی؟

به بهرخ قول داده بودم که اسمی از اون نبرم. پس جوابی ندادم.

- چرا حرف نمی زنی؟ شکر خدا زبونتم از کار افتاد؟ آرش می دونه تو الان اینجایی؟

با حرکت سر جواب منفی دادم و اخم بابا غلیظ تر شد. بازدمش رو سنگین و پر صدا بیرون داد.

رو به خونه چرخید و بلند گفت:

-بیتا، نمی خواد روسری سر کنی، موبایل منو بیار.

مامان به بابا گفت: حالا بذار بیاد تو.

بابا تیز به مامان نگاه کرد. مامان با لحنی آروم در حالی که به طبقه بالا اشاره می کرد لب زد: صدا می ره بالا، درست نیست.

بابا کلافه از سر راه کنار رفت و من وارد خونه شدم.

پسرها خونه نبودند. بهزاد دانشگاه یزد قبول شده بود و برای تحصیل به اون شهر رفته بود.

بهنام هم که درسش تموم شده بود، ادامه سربازیش رو باید تموم می کرد.

بیتا بازوم رو گرفت و نگاهی پر از محبت و دلسوزی به من کرد.

به زور لبخندی بهش زدم و هنوز ساکم رو زمین گذاشته بودم که با صدای بابا سرم رو چرخوندم.

با موبایلی که بیتا بهش داده بود، در حال مکالمه بود.

- الو، سلام آرش جان!

-ممنون، خودت خوبی؟ پدر و مادرت خوبن؟

-پسرم، از مینا خبر داری؟

- هول نکن، هول نکن...خونه ماست.

- آره، همین الان رسیده.

بابا ساکت شد. معلوم بود به صدای پشت گوشی گوش می ده. چشم غره هاش ترس به دلم می انداخت. معلوم نبود آرش چی داره تعریف می کنه!

-بحث دعوا و جنجال بین هر زن و شوهری اتفاق میوفته. من معذرت می خوام،
مینا نباید بدون اطلاع این همه راهو می اومد.

- پسر، زنت اینجا امانت دست من می مونه.

- بحث سر چی بود؟ اینکه چیزی نمی گه!

- حالش خوبه.

بابا گوشی رو به طرفم گرفت. اخمی کردم و به قهر رومو برگردوندم.

چند لحظه بعد با صدای بابا دوباره بهش نگاه کردم.

- باشه بعدا باهات حرف بزن. بذار من و مادرش یکم باهات صحبت کنیم.
خودمون باهات تماس می گیریم.

-اون که اینجا جاش خوبه، لازم نیست همین امشب راه بیوفتی بیای. الان جاده
خطرناکه. همون صبح راه بیوفت.

- صحیح و سلامت نگهش می دارم.

-باشه... باشه.

- سلام برسون، خداحافظ.

با چشم های اشکی به بابا نگاه می کردم. بابا با اخم بهم زل زد.

- تمام رشتو به خاطر جنابعالی زیر و رو کردن. چر موبایلت رو خاموش کردی؟

با حرص گفتم:

-اون منو زد!

- تو چیکار کردی که آرش آروم و متین، دستش روت بلند شده!

انتظار حمایت داشتم و حالا داشتم توبیخ می شدم.

اشک هام سرازیر شده بود و بابا ادامه می داد.
-آخه من تو بزمجه رو نشناسم که به درد هیچی نمی خورم. می دونم چه جوری
آدمو به مرز جنون می رسونی. اگه سه ماهه زن اونی، نزدیک هیجده سال دختر
منی.

مامان به طرف بابا رفت. دست روی بازوش گذاشت.

-حالا بذار یکم استراحت بکنه، بعد ازش می پرسیم.

-پسره اونجا هول کرده بود. بهش گفتم از مینا خبر داری نمی دونست چی بگه.
تو که می دونی برای یه مرد چقدر سخته که ندونه شب زنش کجاست، برای این
بچه جن توضیح بده!

-شما بیا برو، فشارت دوباره می ره بالا، من برات توضیح می دم.

بابا نگاهی به من کرد و به طرف اتاقش رفت.

مامان دستم رو گرفت و به طرف مبل های روشن خونه برد. اشکهام رو پاک
کرد.
-بیتا، برو برات آب بیار.

بیتا رفت و مامان به من نگاه کرد و گفت:
- برای چی دعواتون شد.

-بگم می شم مقصر. اصلا برای چی باید بگم؟ چند ساعت دیگه میاد دنبالم، این
دفعه می زنه لهم می کنه. بمیرم خیال همه راحت بشه.

-بسه... شلوغش نکن ببینم.
بیتا لیوان آب رو به طرفم گرفت، جرعه ای خوردم.

-تو تا حالا ندیدی من و بابات با هم دعوا کنیم؟ من هیچ وقت قهر کردم. یه بار چند ماه پیش به خاطر تو رفتم خونه خاله ملیت. به نظرت کار درستی بوده که از رشت یه زن هیفده هیجده ساله، تنها بیاد تهران که مثلاً قهرم. ما تلفن نداشتیم؟ یه رنگ می زدی اگه نمی اومدیم تا فردا اونجا، اونوقت خودت یه فکری می کردی.

- مامان خسته ام، خوابم میاد. حوصله نصیحت ندارم.
مامان نفشش رو سنگین بیرون داد.
-خیلی خب، شام خوردی؟

- اشتها ندارم. به اندازه کافی حرص خوردم.
- نمی شه که چیزی نخوری. ما شامی داشتیم. یه لقمه برات میارم.
از جاش بلند شد.
-تختت رو جمع کردیم. برو تو اتاق پسرا استراحت کن.

احساس سنگینی روی قلبم کردم. تختم رو جمع کردند. مینا دیگه تو مال این خونه نیستی.
از جام بلند شدم و به طرف اتاقی که مامان می گفت رفتم.
لب تخت بهزاد نشستم. اگر بهزاد بود حتماً یه کاری برام می کرد.
یادمه روزی که با سینا به رشت اومده بودند. به من گفت هر وقت اذیتت کرد، فقط بهم بگو. الان کجایی که بهت بگم؟

مامان وارد اتاق شد. لبخندی بهم زد و یه لقمه بزرگ به طرفم گرفت. لقمه رو گرفتم و گفتم:

-چرا همیشه مقصر منم؟ چرا اینقدر تنهام؟ چرا بابا اینقدر از من بدش میاد؟

-کی گفته تو مقصری یا تنهایی؟ کی گفته بابات از تو متنفره؟

-لازم نیست کسی بگه، خودم خنگ نیستم، هم تنهاییم رو همیشه می بینم، هم تنفر بابا رو.

من سه ماهه شوهر کردم، یه بار زنگ نزده حالمو بپرسه. تو رنگ می زنی، صداشو می شنوم، ولی یک کلمه نمی گه گوشی رو بده می خوام باهاش حرف بزنم.

-باباتو که می شناسی. مدلش اینجوریه. بدونه حالت خوبه براش کافیه. ولی تو دلش اینجوری نیست.

-الان باید گوش آرشو ببیچونه بگه چرا دست رو دختر من بلند کردی. نه اینکه بگه زنت اینجا امانته بیا ببرش.

-ما حتی نمی دونیم شما سر چی دعواتون شده. بگو چی شده که با دلیل بریم گوششو ببیچونیم.

دوست نداشتم از دلیل دعوا حرف بزنم. چون حتما می گفت که به من ربطی نداشته و حتی چند تا سیلی دیگه هم حقم بوده.

روی تخت بهزاد دراز کشیدم.

-مامان خیلی خسته ام.

بلند شد.

-پس لقمه ات رو بخور.

سری تکون دادم و بعد از رفتن مامان لقمه رو تو ساکم گذاشتم و چشم هام رو بستم.

دلم می خواست یه کم بخوابم، اما نمی شد. حس غریبگی توی اتاق داشتم.

نشستم. فضای تاریک اتاق رو از نظر گذروندم. از پنجره اتاق کمی توی کوچه رو نگاه کردم. سعیم برای دور کردن افکار منفی بی فایده بود. از آرش حرص داشتم و دلم نمی خواست به رشت برگردم.

اونجا غرورم شکسته بود. ولی می دونستم که فردا من رو به آرش تحویل می دهند.

حس یه زندانی فراری رو داشتم که فردا قرار بود به زندانبانش تحویل داده بشه. بی انصاف نباش، اونجا از خونه پدرت بیشتر آزادی داری. تو اگر از خونه بیرون نمیای، از ترس شکیباست، وگرنه تا حالا کجا خواستید بری که آرش بهت بگه نه.

صدای درونم خوبی های آرش رو برام می شمرد و من لج باز فقط لحظه های بحث و دعوا مون رو جلوی چشمم تصور می کردم.

یکم نشستم و به در اتاق خیره شدم. شاید منتظر بودم که بیتا وارد اتاق بشه و تا صبح براش حرف بزنم. اما انتظار کشیدن بی فایده بود.

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم کمی بخوابم.

با هول از خواب بیدار شدم. عرق کرده بودم. نفسم به سختی بالا و پایین می شد.

خواب دیده بودم، اما چی، اصلاً یاد نمی اومد. دست روی قلبم گذاشتم. به شدت به دیواره های سینه ام می کوبید.

چندتا نفس عمیق کشیدم تا خودم رو آرام کنم. بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

همه خواب بودند. آفتاب طلوع کرده بود و هوا روشن بود.

به طرف آشپزخونه رفتم و لیوانی رو از آب پر کردم. کمی آب خوردم و از آشپزخونه خارج شدم.

معه ام می سوخت، اهمیتی ندادم. روی مبل نشستم. به ساعت نگاه کردم. امروز پنجشنبه بود و بیتا قرار نبود به مدرسه بره و نیم ساعت دیگه بابا بیدار می شد و چند ساعت دیگه هم آرش می اومد و من باید باهاش برمی گشتم.

باید کاری می کردم. دلم نمی خواست به این زودی با آرش روبرو بشم. دلم نمی خواست برگردم رشت.

با یه تصمیم ناگهانی از جام بلند شدم. ساک کوچکی رو که با خودم آورده بودم برداشتم و شالی رو که از دیشب دور گردنم مونده بود روی سرم مرتب کردم.

شال حسابی چروک شده بود، ولی اهمیتی ندادم و به طرف در خروجی خونه قدم برداشتم و بی هدف وارد خیابون شدم.

یک ساعتی گذشته بود و من فقط تو خیابون راه می رفتم.

یواش یواش شهر شلوغ می شد و رفت و آمد مردم زیاد. گرسنگی بهم فشار آورده بود. پولی نداشتم و نمی دونستم باید چیکار کنم.

یاد لقمه دیشب مامان افتادم. باید جایی رو پیدا می کردم که بتونم کمی ازش بخورم.

خیابون های اطراف رو می شناختم. یه پارک نزدیکم بود. با خوشحالی پا تند کردم و خودم رو به پارک رسوندم و روی اولین نیمکت نشستم.

لقمه رو در آوردم و حسابی خشک شده بود، ولی برای من گرسنه که از دیشب شام هم نخورده بودم، خوب بود.

آروم آروم لقمه اهدایی مامان رو خوردم و تا ساعت ها روی همون نیمکت نشستم.

نزدیک ظهر شد. پاهام خشک شده بود. از جام بلند شدم و بی جهت و بی برنامه پا توی خیابان های تهران گذاشتم و بعد از یک ساعت پیاده روی سر از امامزاده صالح در آوردم.

گوشه ای نشستم و به ضریح طلایش نگاه می کردم.

زن های اطرافم همه مشغول دعا و نیایش بودند.

آخرین باری که اینجا اومده بودم، حتی نمی تونستم درست راه برم. مامان به خاطر من با بابا قهر کرده بود و من رو که همه فکر می کردند ام اس گرفتم، برای زیارت به اینجا آورده بود.

مامان هم با بابا آشتی کرد. تو می خوای چیکار کنی؟ بالاخره که چی؟ پول که نداری، خانه پدرت هم نمی تونی برگردی!

الان دیگه حتما آرش رسیده و همه فهمیدند که دیگه خونه نیستی. چهره عصبانی شون ترس به دلم می انداخت.

موبایل رو درآوردم. یکم نگاش کردم. لب گزیدم.

روشن کردنش یعنی جواب دادن به تماس های خانواده عصبانیم.

دل رو به دریا زدم و موبایل رو روشن کردم و با انبوهی از پیام های تهدیدآمیز و گاهی التماس مواجه شدم، که اسم آرش روی صفحه نمایان شد.

این قدر به اسم نگاه کردم، تا از روی صفحه محو شد و دستم رو روی کلید خاموش موبایل گذاشتم که اسم بیتا روی صفحه ظاهر شد.

یه کم فکر کردم و نوار سبز رو لمس کردم.

- الو... -

- مینا!... مینا خوبی؟ -

- آ... آره.

- خیلی بی فکری به خدا. اینجا همه دارن از نگرانی تلف می شن. این چه کاریه آخه! الان کجایی؟ -

- آ... آرش او... مده.

- آره بدبخت. رنگ به صورتش نمونده بود. وقتی اومد اینجا بابا از خجالتش نمی تونست سرشو بلند کنه. آرشم فقط می‌گفت امانت من کو. الانم هر دوتاشون دنبال تو توی خیابونان.

لب هام رو به داخل دهنم بردم. ترس به دلم افتاده بود.

- ما...مامان؟

-مامان؟ بعد از کلی گریه و زاری نیم ساعتی هست راه افتاد بره امامزاده.

از جام بلند شدم و متعجب و کمی با صدای بلند گفتم:

- امامزاده؟

- اونجایی؟

ساک دستیم رو برداشتم و بیتا گفتم:

- مینا جان، خواهرم! همونجا بمون. بی عقلی نکن. اول و آخرش که چی! باید برگردی سر خونه و زندگیت. برمی گردی خونه...

نداشتم بیتا حرفش رو کامل کنه. تماس رو قطع کردم و خیلی سریع تلفن رو خاموش کردم و با احتیاط به سمت حیاط حرم قدم برداشتم.

اگه نیم ساعت پیش حرکت کرده باشه، الان همین اطرافه.

چادر سیاهی رو که از ورودی حرم به امانت گرفته بودم روی صورتم کشیدم و به طرف در خروجی قدم برداشتم.

چادر رو تحویل دادم و سرکی تو خیابون کشیدم. اطرافم رو کمی نگاه کردم و دوباره به دل خیابون زدم.

لحظه ای که از خیابون رد می شدم و به طرف میدون تجریش می رفتم، مامان رو دیدم. سریع صورتم رو برگردوندم و مسیرم رو عوض کردم. مامان من رو ندید ولی با موبایلی که دستش بود خیلی راحت فهمیدم که بی‌تا مشغول رد کردن گزارش بود.

رو ساعتی گذشته بود. کاش خودم رو از مامان پنهان نمی کردم. کاش برمی گشتم. اونطوری ازم حمایت می کرد. ولی الان چیکار کنم؟

موقعی که از خونه بیرون می اومدم، به اینجاش فکر نمی کردم. پولی نداشتم. گرسنه بودم و خسته!

تو خیابون ولیعصر تهران فقط راه می رفتم. دیگه هوا داشت تاریک می شد. بغض کرده بودم.

کاش می شد به یکی زنگ بزنم! کاش بهزاد تهران بود! با یادآوری بهزاد به یاد سینا افتادم.

خونه خاله! چرا از صبح به ذهنم نرسیده بود؟

موبایل رو در آوردم و روشنش کردم. تو لیست مخاطبین گشتم و شماره سینا رو پیدا کردم و آیکون تماس رو لمس کردم.

چند تا بوق خورد و جوابم رو داد.

- الو، مینا... مینا خانوم!

- الو، سلام خوبی سینا؟

- چیزی شده؟

- چیز... یه خواهش ازت بکنم؟

- چی شده؟

- هیچی...فقط اینکه... ببین، من الان تهرانم؛ وسط خیابان ولیعصر. پول ندارم.
می تونی بیای دنبالم؟

با یه کم مکث جواب داد:

- آره، حتما. فقط بگو دقیقا کجایی.

نگاهی به اطرافم انداختم.

- اینجا یه تابلو زده، خیابون قزوین.

- ببین... همون اطراف یک بانک هست، به نام بانک ملل.

- بانک ملل؟

-آره، برو کنار بانک وایسا. من نزدیکم. همونجا میام دنبالت.

-فقط به کسی نگو من بهت زنگ زدم.

- چی شده؟

- تو هیچی نگو، بهت می گم.

دوباره سکوت کرده بود.

- پسرخاله هستی؟

- جان! هستم.

جان؟ حس کردم یه خورده زیادی خودمونی شده. اخمی کردم و جدی گفتم:

- به کسی چیزی نگو، باشه؟

-باشه نمی گم. نهایت ده دقیقه دیگه اونجام.

تلفن رو قطع کردم و یه کم به جان گفتن سینا فکر کردم.

سینا پسر سنگینی بود. حتما از دهنش در رفته.

جایی رو که سینا می گفت پیدا کردم و همون جا ایستادم. یه ربعی منتظر موندم که از دور دیدمش. با همون تیپ ساده و معمولی همیشه. موهایی که دقیقا رنگ موهای خودم بود و یک طرفه حالتشون داده بود.

نزدیکم شد. سلامی کردم. کمی تو صورتم کنکاش کرد و گفت:

- چرا رنگت پریده؟

از این حرفمش یه کم شوکه شدم. اون معمولا تو چشم های من نگاه هم نمی کنه و حالا از رنگ پریده ام می پرسه.

- چیز... فقط خیلی گشمنه.

سری تکون داد و به اطراف نگاه کرد و به دکه ای اشاره کرد.

-بیا. یه چیزی برات بگیرم.

اگر در حالت معمولی بود حتما پیشنهادش رو رد می کردم، ولی واقعا دیگه نمی تونستم طاقت بیارم.

کلوچه و آبمیوه برای گرفت. سلفون کلوچه رو باز کردم و اولین گاز رو بهش زدم که متوجه دو چشم های خاکستری تیره شدم که بهم زل زده بود.

- آرش کجاست؟ می دونه تو کجایی؟

کلوچه توی دهنم رو جویدم و گفتم:

- می شه... منو ببری خونتون؟

یکم تو چشمم زل زد و بعد سری تکون داد.

ماشین گرفت و حدود نیم ساعت بعد جلوی در خونه شون بودیم.

کلید به در انداخت و در رو باز کرد. اینقدر راه رفته بودم که دیگه ایستادن برام سخت شده بود.

خاله توی حیاط بود و مشغول شست و شو. با دیدنم اول کمی تعجب کرد. بعد به طرفم اومد و در آغوشم کشید و گفت:

- خاله جون تو کجا بودی؟ مامانت زنگ زده بود اینجا سراغتو می گرفت.

عمیق نگاهم کرد.

- چرا اینقدر رنگت پریده؟... شوهرت کجاست؟

بعد به سینا نگاهی کرد و گفت:

- اصلاً شما دو تا چیز را با همید؟

سینا شونه ای بالا داد.

- به منم گفته بهت می گم. شیشه ها رو تحویل ساختمون دادم، داشتم برمی گشتم، بهم زنگ زده می گه وسط خیابون ولیعصر گیر کردم. به منم چیزی نگفته هنوز. فقط گفته به کسی نگو من کجام!

خانه نگاه نگرانش رو به من داد و گفت:

- خاله جون، چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

-خاله بزار یه کم بشینم، بهت می گم.

خاله به پله های کوچک ایوون خونه اشاره کرد و من بی هیچ تردیدی روش نشستم. کفش هام رو در آوردم و به پاهای باد کرده ام کمی نگاه کردم.

انگشت های پام رو کمی باز و بسته کردن و حس خوب این کار رو با تمام وجودم چشیدم.

-با آرش دعوات شده؟

به خاله نگاهی کردم و چیزی نگفتم. خاله سری تکون داد و کنارم روی پله نشست.

-پس با آرش دعوات شده و تو هم در واقع الان قهر کردی!

به سینا نگاهی کرد و گفت:

- مادر جان سینا، امیرعباس رفته با بچه ها فوتبال بازی کنه هنوز نیومده. برو دنبالش.

سینا در حالی که ساعتش رو نشون می داد، گفت:
- این وقت شب هنوز نیومده خونه؟

خاله نگاهی به من انداخت و لب زد:

- دختر خاله اش وقتی این وقت شب هنوز بیرونه، اون که دیگه پسره!

سینا چرخید و به طرف در رفت و خاله بلند گفت:

- نرنی بچه رو!

سینا دستی بلند کرد و از خونه خارج شد. خاله نگاهم کرد و گفت:

- مامانت از صبح دو بار زنگ زده اینجا، یه جوری از تو حرف انداخته وسط، که ببینه تو اینجا یی یا نه. مثلاً می‌خواسته آبروداری کنه.

آستین های بالا زده اش رو پایین داد و ادامه داد:
- بچه هم که بودی، همینجوری بودی. بهت می گفتن بالای چشمت ابرو عه، ناپدید می شدی. اون موقع از خونه نمی زدی بیرون، می رفتی یه جا تو همون خونه قایم می شدی.

- خاله، من نازک نارنجی بودم؟ بیخودی قهر می کردم؟

- الان چرا با آرش قهر کردی؟ چرا از خونه ات اومدی بیرون؟ مینا بزرگ شو.

جوابی ندادم و سر به زیر شدم. خاله از جاش بلند شد و به طرف خونه رفت.

پاهام رو ماساژ دادم و خم و راستش کردم، چه با صدای خاله که از توی خونه می اومد یه لحظه هنگ کردم.

- بیتا جان.

- خوبم خاله جون، خوبم.

از جام سریع بلند شدم و هنوز وارد سالن نشده بودم که خاله گفت:

- به مامانت بگو مینا اینجا ست.

دم در خشک شدم و به خاله و گوشی تلفن توی دستش زل زدم.

- نه دیگه، این موقع شب کجا بره؟

جلو در روی زمین نشستم و زانوهام رو تو بغلم گرفتم. دیگه حرف های خاله رو نمی شنیدم.

با دستی که شونه هام رو تکون می‌داد، سر بلند کردم.

-جلوی در نشین، پاشو بیا تو.

- خاله چرا گفتی من انجام؟

- چرا نگم خاله جان، اونجا همه نگرانت هستند.

وارد خونه شدم و گوشه ای نشستم. دلم می خواست بلند شم و از اونجا هم برم.
ولی کجا می رفتم؟

جایی رو نداشتم. پولی هم نداشتم. حتی کارت ملی یا شناسنامه هم همراهم نبود.
تو اون شرایط تسلیم شدن بهترین راه بود. اصلاً چرا شروع کرده بودم که کار
به اینجا بکشه؟

ساعت ها عین جهنم برام می گذشت. هر لحظه ممکن بود یه آدم عصبانی از این
در بیاد تو و عواقب عصبانیتش گریبان گیم بشه.

ده دقیقه نگذشته بود که در خونه کوبیده شد و بعد از اون زنگ خونه چند باری
به صدا در اومد. ترسیده لب گزیدم و به خانه نگاه کردم.

خاله چادری روی سرش کشید و به طرف در رفت. لب هام رو به داخل دهنم
برده بودم. سینا کلید داشت، شخص پشت در حتماً با من کار داره.

-پاشو برو توی اتاق خواب.

نمی تونستم جمله خاله رو تو ذهنم حلاجی کنم. پاهام خشک شده بود. انگار به
زمین با یه چسب قوی چسبیده بودم.

-آرش جان، آرش جان پسر! آروم باش، بزار توضیح بده...

چسبی که منو با زمین یکی کرده بود با شنیدن این جمله ها وا رفت و من به
سرعت از جام بلند شدم و به طرف در اتاق خواب رفتم.

نفسم به شماره افتاده بود. صدای آرش آرش گفتن خاله هر لحظه نزدیکتر می شد. در آهنی سالن باز شد و من با شوهرم عصبانیم چشم تو چشم شدم.

خاله که می دونستم به محرم و نامحرم اعتقاد زیادی داره، بازوی آرش رو چسبیده بود و سعی داشت آرومش کنه یا حراقل از سرعتش کم کنه.

آرش به طرفم اومد و من سریع وارد اتاق خواب شدم و در رو بستم. لحظه آخر نیرویی اجازه بسته شدن در رو نداد و در به ضرب باز شد.

تا پیام به خودم بجنبم، گردنم تو دست های آرش بود و با هر قدمی که برمی داشت، منم ناخواسته قدمی به عقب بر می داشتم.

نفس نفس می زد. رگهای گردن و پیشونیش بیرون زده بود. خاله همچنان سعی می کرد آرش رو آروم کنه.

دیگه نمی تونستم عقبتر برم. کاملاً به در کمد دیواری چسبیده بودم. با مشتی که به طرف صورتم می اومد دستهام رو جلوی صورتم گرفتم و چشم هام رو بستم و تقریباً فاتحه خودم رو خوندم، که صدای مهیبی کنار گوشم بلند شد. صدا تکرار می شد و من جرأت بازکردن چشم هام رو نداشتم.

صدا قطع شد و دست ارش روی گردنم شل شد. می لرزیدم. چشم هام رو آروم باز کردم و با چشمهای بسته آرش مواجه شدم. عمیق نفس می کشید.

همچنان دستش روی گردنم بود و من جرأت تکون خوردن نداشتم. دستهام رو کنارم مشت کرده بودم و رو نوک انگشت پا هام ایستاده بودم.

همه جا به طرز وحشتناکی ساکت بود و این سکوت با صدای بلند و نا واضح امیرعباس شکست. جرات تکون خوردن نداشتم. با گوشه چشم دیدم که خاله اتاق رو ترک کرد.

با رفتن خاله، آرش دستش رو از روی گردنم برداشت و پشت من کرد. همونجا ایستاده بودم و هیچ کاری نمی کردم. به طرف دیوار مقابلم رفت و همونجا کنار دیوار نشست. هنوز نفس نفس می زد.

زخم دستش نگاهم رو از صورت رنگ پریده اش منحرف کرد.

ناخودآگاه به کنار سرم نگاهی انداختم. درب چوبی کمد دیواری شکسته بود و مشت آرش توش فرو رفته بود. پس همون چوب ها دستش رو زخمی کرده بودند.

آب دهنم رو قورت دادم. اگه یکی از اون مشت ها به صورت من می خورد ، هیچی ازم باقی نمی موند

صداها ی بیرون از اتاق خیلی زود ساکت شد. چند دقیقه گذشته بود و من هنوز جرأت نشستن نداشتم.

با بلند شدن صدای زنگ خونه و بعد هم صدای بلند بابا، لب گزیده چشمهام رو بستم و خودم رو به در شکسته کمد دیواری فشردم.

در اتاق بشه دست باز شد و پدر عصبانیم وارد اتاق شد.

- دختره ی احمق بی شعور، کدوم قبرستونی ول کردی رفتی از صبح، که من بی غیرت باید تا این موقع شب تو خیابونا دنبالت بگردم.

با قدم های تند و عصبانی نزدیک می شد.

اگر آرش نزده بود، بابا حتما می زد. دستم رو آماده سپر گرفتن کرده بودم، که آرش روبروی بابا ایستاد.

- بابا جهان... جهانگیر خان... اجازه بدید، مینا زن منه، خودم حلش می کنم.

شونه های پهن آرش اجازه نمی داد که بابا رو ببینم. سکوتی عجیب توی اتاق حکمرانی می کرد و دوباره صدای زنگ خونه بود که سکوت رو می شکست و این بار صدای مامان از توی حیاط بهمون نزدیک می شد.

می تونستم با توجه به نزدیک شدن صدا مکان تقریبی مامان رو تشخیص بدم.
مامان توی سالن بود که بابا چرخید و از اتاق خارج شد.

-چه خبرته؟ برای چی بلند شدی اومدی اینجا؟

-نمی اومدم؟ می خوام برنی بچمو بکشی اونوقت نیام... کجاست، حالش خوبه؟

- حالش از من و تو بهتره!... می گم خوبه!

-می خوام خودم ببینم.

- چی رو می خوام ببینی. بهت گفتم لازم نیست بیایی.

صدای فریاد بابا صدای مامان رو خاموش کرد.

- بیا برو بهت می گم...

آرش به طرف در رفت و در رو بست. به طرف من چرخید. چشم های عصبانیش
رو ریز کرد.

-برای چی ول کردی رفتی؟

قدمی بهم نزدیک شد.

- چه جوری اومدی تهران؟

نزدیک شد و صدایش کمی بلندتر شد.

- از صبح تا حالا کدوم قبرستونی بودی؟

قدم دیگه ای برداشت و دقیقاً روبروم ایستاد.

دستش رو بلند کرد و گفت:

- از خونه بابات چرا فرار کردی؟

اشک هام سرازیر شد و دستم رو سپر صورتم کردم.

- نزن می گم... نزن می گم.

دست بلند شده اش رو کنار سرم گذاشت و تو چشمام خیره شد. هنوز دست هام جلوی صورتم بود.

- من اگه می خواستم بزnm همون اول می زدم. من چهار تا سوال ازت پرسیدم و جوابش رو می خوام.

جرات انداختن دستهام رو نداشتم، ولی از روی صورتم کمی فاصله شون دادم.

آروم آروم گریه می کردم و تو چشمای عصبانی آرsh خیره بودم.

یه کم ازم فاصله گرفت. دستش رو روی چشم هاش گذاشت.

- یعنی یه ضربه کوچیک به صورتت باید تاوانش این باشه، که من بیشتر از بیست و چهار ساعت ندونم زnm کجاست؟

کنار دیوار نشست و زانوهایش رو توی بغلش گرفت.

همون جا کنار در شکسته کمد دیواری نشستم. چند دقیقه ای تو همون حالت بودم، که یه دفعه از جاش بلند شد.

- پاشو بریم خونه.

صداش رو می شنیدم، ولی مغزم فرمانی صادر نمی کرد. صداش کمی بالا رفت.

- پاشو دیگه!

به طرفم اومد و بازوم رو گرفت و مجبورم کرد که بلند شم.

هنوز سرپا ایستاده بودم، که زانو هام شل شد. نمی تونستم چشم هام رو باز نگه دارم. صدا های اطرافم رو نمی شنیدم.

احساس سنگینی روی سرم داشتم. رنگ اطرافم رو درهم و تو در تو می دیدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشم باز کردم. اولین چیزی که دیدم نور ضعیف مهتابی بالای سرم بود. پلکی زدم و به اطراف نگاهی کردم.

سرم رو به سختی حرکت می دادم. دلم می خواست چشمهام رو ببندم و بخوابم، اما مغزم دستور صادر می کرد که باید بیدار باشم.

صدای آرش اولین صدایی بود که شنیدم.

- هوش اومد خاله.

خاله اولین شخصی بود که بعد از باز کردن چشمم می دیدمش.

- عزیزم خوبی؟ ترسوندی مارو! آرش جان، برو به دکتر بگو بیاد.

بالاتنه و سر آرش رو دیدم که ازم دور می شد.

دست خاله روی سر و صورتم مانور می داد و نوازشم می کرد. کم کم یادم اومد که چه اتفاقاتی افتاده.

چشمی به اطرافم چرخوندم. دنبال مامانم می گشتم.

- ما... مامان.

- مامانتو می خوای چی کار؟ من هستم دیگه!

نمی دونم خاله چی تو صورتتم دید که آروم گفت:

- مامان و بابات همون اول رفتن. نفهمیدن تو چجوری ما رو ترسوندی.

می خواستم دستم رو اهرم کنم تا از جا بلند شم، اما با سوزشی به مچ دستم نگاه کردم و تازه متوجه سرم توی دستم شدم.

چند دقیقه بعد دکتر اومد و بعد از معاینه مرخصم کرد.

با اصرار خاله اون شب هم اونجا موندیم. تا صبح آرش باهام حرف نزد. کنارم خوابید ولی حتی به من نگاه هم نکرد و من هم تا خود صبح فقط فکر می کردم و غلت می زدم.

دم دمای صبح بود که خوابم برد ولی با صدای مهبیی از خواب بیدار شدم. چشم باز کردم.

امیرعباس داشت با تخیسی نگاهم می کرد.

-امیر چرا درو می کوبی بهم؟

- ببخشید، از قصد نبود. باد زد.

پتو رو روی سرم کشیدم که متوجه شدم آرش کنارم نیست. پتو رو کنار زدم و رو به امیر عباس گفتم:

- آرش بیدار شده؟

امیر همچنان در شکسته کمد دیواری رو نگاه می کرد، گفت:

- آره، بیدار شده. داره صبحونه می خوره.

بعد چشمه‌اش رو گرد کرد و با لبخند و ذوق نگاهم کرد و ادامه داد:

- این شوهر تو هم چقدر زود داره ها!

لبه‌اش رو به چفت کرد و دو تا مش تو هوا زد.

از جام بلند شدم. جای سوزن سرم روی میچ دستم کبود شده بود.

- تو الان چیزی احتیاج داشتی که اومدی توی این اتاق؟

- شلوار می‌خوام.

- آدم وقتی می‌خواد وارد یه اتاقی بشه که یه خانوم داخلشه، در می‌زنه. الان نه سالته ولی یواش یواش داری بزرگ می‌شی. باید این مسائل را یاد بگیری.

در کمد رو باز کرد و لبخند کجی زد و گفت:

- او هو... تو از کی تا حالا عدد شدی که بخوام حسابت کنم؟

متعجب و با چشمهای گرد نگاهش کردم و گفتم:

- این چه طرز صحبت کردنه، به مامانت بگم.

یه شلوار گرمکن از توی کمد بیرون کشید.

- برو بگو. تو خودت آخر خلافای عالمی. کی حرف تو رو باور می‌کنه.

شلوار رو روی دوشش انداخت و از اتاق خارج شد.

- خاله از دست تو چی می‌کشه؟

همونی که مامان تو از دست تو می‌کشید. دیگه پیش این بچه هم احترام ندارم.

از جام بلند شدم و مانتوم رو پوشیدم و شالی روی سرم انداختم. رو به رو شدن با آرش برام سخت بود، اما چاره ای نداشتم.

از اتاق خارج شدم. خاله سفره ای وسط هال پهن کرده بود و سینا و آرش هم کنارش نشسته بودند.

سلامی کردم. سینا جوابم رو داد و صبح بخیری گفت. ولی آرش چند لحظه‌ای با یه نگاهت پر از سرزنش بهم خیره شد و بعد زیر لب جوابی آروم بهم داد.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و به طرف حیاط رفتم و بعد از رفتن به سرویس و شستن دست و صورت به طرف سالن خونه خاله حرکت کردم. تو ورودی در به آرش برخورد کردم، کنار رفتم تا رد بشه.

- سریع یه چیزی بخور چه راه بیوفتیم.

جوابی ندادم و صبر کردم تا از سر راه کنار بره. متوجه سنگینی نگاهش شدم، ولی مسیر نگاهم رو به طرفش تغییر ندادم.

خاله داشت استکان های خالی رو از توی سفره برمی داشت. صبح بخیری گفتم و جوابم رو با لبخند داد.

حالم رو پرسید و دعوتم کرد تا کنار سفره بشینم. لیوانی چای جلوم گذاشت. لقمه ای گرفتم که خاله گفت:

- شوهرت خیلی مرده! خیلی هم دوست داره!

لقمه رو توی دهنم گذاشتم و چیزی نگفتم.

- با کاری که تو کردی، هر کس دیگه ای بود خیلی تند تر برخورد می‌کرد. وقتی داشت اونطوری می اومد سمتت، فقط تو دلم نذر و نیاز می‌کردم. می‌گفتم کاش سینا رو نفرستاده بودم دنبال امیر، حداقل زورش به آرش می رسید. ولی وقتی با مشت زد تو در کمد، فهمیدم که چقدر دوست داره. چون هر کس دیگه ای بود اون مشت می زد تو صورتت، نه کنار گوشت.

شکر توی چای ریختم و کمی هم زدم و جوابی به خاله ندادم.

- نمی خوای بگی برای چی قهر کرده بودی؟

قاشق کوچیک چایی رو کنار نعلبکی گذاشتم و تو چشمهای خانه خیره شدم که صدای زنگ تلفن من رو از جواب به این سوال سخت معاف کرد.

خاله بلند شد. گوشی تلفن رو برداشت.

- الو.

- سلام... حالش خوبه... داره صبحونه می خوره.

- خیالت راحت، نوک انگشت آرشم بهش نخورد.

-ای امیرعباس دهن لق.

-نه بابا، فشارش افتاده بود. ضعف کرده بود.

-اصلا به آرش میاد اینجوری باشه؟... به خاطر اون نبود. از صبح هیچی نخورده بود، بعدم کلی فشار عصبی بهش وارد شده.

- یه دقیقه گوشی داشته باش.

خاله رو به من کرد.

- خاله جان، مامانته. باهاش حرف می زنی؟

سری تکون دادم و از جام بلند شدم و گوشی تلفن رو از خاله گرفتم.

-سلام مامان.

- سلام به روی ماهت عزیز دلم. حالت چطوره؟

- خوبم.

- کی بر می گردید؟

-صبحونه ام رو که بخورم.

- آرش هنوز عصبانیه؟

- چه می دونم! با من که حرف نمی زنه.

-شوهرت مرد خوبیه. قدرش رو بدون.

جوابی ندادم. عزیزم برو بچسب به زندگیت. دو دست نگهش دار. تهران هیچ خبری نیست. یه خورده فکر کن. آخه این کاری که الان کردی، چه عواقبی داشت؟ خودت این همه عصبی شدی، شوهرت خانواده اش، خانواده خودت. بابات رو دیشب کارد می زدی خورش در نمی اومد. کلی از دست تو حرص خورده بود. بعدم که خونه خاله آرش بهش گفته بود مینا زنه خودمه. سربسته گفته بود به تو ربطی نداره. بابات می گفت، تو یه کاری کردی که آرش که جای پسرمه، بهم بگه به تو چه. تو رو خدا مینا، قبل از اینکه تصمیم بگیری، فکر کن.

چیزی نگفتم و بعد از یه زمان کوتاه مامان گفت:

- مینا جان؟

-هستم. داشتم به حرفات گوش می دادم.

مامان می خواست چیزی بگه که توی حرفش پریدم و گفتم:

- چرا دیشب رفتی؟ چرا نموندی ببینی چه بلایی سرم اومد؟

- اول اینکه به خودم بود می موندم. بعدم فهمیدم که حالت خوبه. نمی تونستم بمونم. بابات اینقدر اعصابش خراب بود که نتونست پشت فرمون بشینه. کم مونده بود سخته کنه دور از جونش.

آرش وارد خونه شد. تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

-مامان، من باید صبحونه بخوریم، زودتر راه بیوفتیم.

-باشه، سلام برسون.

-خداحافظ.

خداحافظی کرد و من گوشی رو سر جاش گذاشتم و کنار سفره برگشتم. آرش بدون اینکه با من حرفی بزنه به طرف اتاق خواب رفت.

صدای زنگ موبایلش بلند شد. در حالی که دست تو جیب شلوار جینش می کرد، وارد اتاق شد.

جرعه ای از چایم رو خوردم. صدای ضعیف آرش از توی اتاق خوابم می اومد.

-خوبه مامان.

-میگم خوبه، لازم نیست دیگه باهاش حرف بزنی. چی می خوای بهش بگی؟

-نیم ساعت یه ساعت دیگه.

- باشه، خداحافظ.

سیمین بود، حال من رو می پرسید و آرش نداشت که من باهاش حرف بزنم.

از اتاق خارج شد در حالی که ساک کوچیک دستی که من با خودم به تهران آورده بودم توی دستش بود.

نیم نگاهی به من انداخت.

-زود باش.

تکه نونی رو که توی دستم گرفته بودم روی سفره گذاشتم و استکان چایی رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم.

- گفتم زود باش، نگفتم هیچی نخور.

جوابی ندادم و از جام بلند شدم. نفسش رو پر صدا بیرون داد و از سالن خارج شد.

به آشپزخونه رفتم. خانه مشغول پر کردن کیسه ای مشمایی از میوه بود.

- خاله ببخشید مزاحم شدم. دیشب خیلی اذیت شدید به خاطر من.

خاله با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- این چه حرفیه خاله.

صاف ایستاده و کیسه رو دستم داد.

- این رو ببری تو راه بخورید.

تشکر کردم و کیسه رو گرفتم.

- خاله جان، زندگی بازی نیست. خیلی جدی تر از این حرفهاست. با هر توپ و تشری نمی شه به همه بزنی.

سری تکون دادم و با خاله روبوسی کردم و راهی حیاط شدم.

امیر عباس با توپش به دیوار می کوبید و سينا و آرش با هم مشغول صحبت بودند.

آرش نگاهی به من انداخت و با سينا دست داد و به سمت در کوچک خونه قدم برداشت.
با صدای سينا سرچرخوندم.

-در خونه ما همیشه برای تو بازه. هر موقعی از روز، هر موقعی از سال.

شکل رفتار سينا عوض شده بود. من از شما به تو تبدیل شده بودم.

با صدای آرش شگفتی هام رو رها کردم و دنبالش راه افتادم. از در خارج نشده بودم که بابا رو دیدم.

ماشینش دقیقا پشت ماشین آرش پاک شده بود و منتظر ایستاده بود.

حتما اومده بود حالم رو بپرسه، ولی این از پدر مغرور من بعید بود. تازه می تونست تلفن بزنه؛ دقیقا مثل مامان.

آرش با دیدن بابا به طرفش رفت و باهاش دست داد.

به دنبال آرش راهی شدم و سلامی کردم. بابا رو به آرش کرد و گفت:

- چند دقیقه با مينا کار داشتم.

آرش سری تگون داد و از مون فاصله گرفت.

تو چشم های بابا خیره شدم و منتظر نگاهش کردم. کمی مکث کرد و بعد خیلی آروم گفت:

- همون طور که شوهرت گفت، این که کجا بودی از صبح دیروز تا شب، مسئله ایه که به اون ربط داره. اما من اومدم یه چیزی رو برات حل کنم. یه چیزی که تا ابد آویزه گوشت کنی.

مکئی کرد و سرش رو کمی جلوتر آورد.

- مینا... از اینجا که رفتی، فراموش می کنی که می تونی بدون آرش بیای خونه من. توی اون خونه هیچ حلوایی خیر نمی شه. می چسبی به زندگیت و هر جور که شده با آرش کنار میای و خونه پدرت رو کاملاً فراموش می کنی. تو اون خونه دیگه هیچ جایی برای تو نیست.

مات نگاهش می کردم. لرزش چونه ام رو به سختی کنترل کردم. جمله آخرش برام خیلی سخت بود. لبهام رو به هم فشار دادم و تو چشمهای بابا زل زدم. باید یه چیزی می گفتم.

- چشم، خیالت راحت بابا. قول می دم دیگه هیچ وقت روی هیچ مشیری نامی حساب نکنم. قول می دم از خانواده ام فقط همون یه اسم خانوادگی رو ببرم. اون خونه و خیره حلواشم باشه برای بی‌تا.

سرم رو پایین انداختم و جمله آخر بابا رو مرور کردم. توی اون خونه دیگه هیچ جایی برای تو نیست.

قلبم به غمگین ترین شکل ممکن شکسته بود. به سختی و با بغض ادامه دادم.

-مینا همیشه باعث دردسر بود. خودم و همه دردمسرها رو می برم اونور رشته کوه های البرز. جوری زندگی می کنم که اصلاً یادتون بره مینایی وجود داشته.

تو چشمهای بابا نگاه کردم. قطره اشک نافرمانی از چشمم پایین افتاد و من خیلی سریع پاکش کردم.

رنگ نگاه بابا خاص شده بود. حس کردم از حرفهای پشیمون شده، ولی مغرور تر از این حرفا بود که بخواد اعلام کنه و من لجبازتر از این حرفها که بخوام حرفم رو پس بگیرم.

همدیگه رو فقط نگاه می کردیم، که با صدای خاله هر دو به خودمون اومدیم.

- سلام جهانگیرخان!

- سلام ملی خانم.

- اومدم دخترتو مشایعت کنی.

بابا نیم نگاهی به من انداخت و لب زد:

- اومدم باهاش اتمام حجت می‌کنم.

پس از حرف هاش پشیمون نشده. دست هام رو مشت کردم و لب هام رو به هم فشار دادم که مبادا حرفی از بینشون بیرون بپره.

با صدای آرش به طرفش برگشتم و خیلی سریع سوار ماشین شدم. خداحافظی سردی با اقوام کردم و راهی رشت شدم.

از شیشه باز ماشین بیرون رو تماشا می کردم. هیچ حرفی بین من و آرش رد و بدل نمی شد. همه چیز آروم بود و باد آروم گوش های شالم رو نامرتب می کرد.

به حرف‌های پدرم فکر می کردم. گفت که دیگه حمایت رو نداری! نه اینکه قبلاً داشتی! حداقل فکر می کردم که دارم.

حالا که حمایت پدر و اعضای خانواده‌ام رو نداشتم، باید چیکار می کردم. نیم نگاهی به آرش انداختم و همون موقع از پنجره کنار آرش متوجه مسجدی شدم. رو برگردوندم.

دیگه هیچ چیزی از خدا نمی خوام. حالا که خانواده ام م رنو نمی خوان، منم دیگه چیزی نمی خوام.

به آسمون نگاه کردم. خیلی وقته یادت رفته مینایی هم هست، نه؟ حالا که اینطوری می خوای باشه، منم برای خودم زندگی می کنم. دستم به طرف شالم رفت.

به آرش نگاه کردم و نیم نگاهی به آسمون انداختم.

کاری که می خواستم بکنم، قلبم رو فشار می داد، ولی بالاخره دستم پیروز شد و پیچ شال رو از دور گردنم باز کردم.

اولین باری بود که توی ماشین و خیابون اینجوری شالم رو باز می کردم. اشک هام رو کنترل کردم و دستم رو روی لبه های شال گذاشتم.

پنجره باز بود و باد بی رحم تر از همیشه، به فکرم کمک می کرد تا لجبازیم رو با خدا کامل کنم.

چند سانتی از جلوی موهام کاملاً بیرون بود و تارهایش رو باد به بازی گرفته بود.

حجاب بی حجاب. حالا که پدرم طردم کرده بود، منم طغیان می کردم و می شدم اونی که خانواده جدیدم می خواستند.

کنار یه رستوران پارک کرد و خواست تا پیاده بشم.

به حرفش گوش دادم و بدون هیچ تغییری تو ظاهرم پیاده شدم. به طرفم اومد و با حرکت دستش به طرف رستوران حرکت کردیم.

- من گرسنه نیستم.

- ازت پرسیدم گرسنه ای؟

گویا با کاری که کرده بودم، این شکل حرف زدن آرش رو حالا حالاها باید تحمل می کردم.

دنبالش راه افتادم و پشت میز نشستم. آرش به طرف پیشخون رفت و من فقط نگاهش می کردم.

چند لحظه بعد روبروم نشسته بود. تو چشم هام خیره شد. حرفی نمی زد و فقط نگاهم می کرد.

نمیدونم این لحظه ها چقدر گذشت، ولی با قرار گرفتن یه ظرف عدسی جلوم، نگاهم رو ازش گرفتم.

- گفتم که گرسنه نیستم.

- بخور.

اینقدر تاکید می و محکم جوابم رو داد که ترجیح دادم حرفش رو گوش کنم.

زیر نگاه های سنگینش آروم آروم عدسی رو خوردم. بیشتر از نصفش رو خورده بودم که قاشق رو توی کاسه گذاشتم و بهش نگاه کردم.

اخمی کرد و با سرشک به ظرف اشاره کرد.

- نمی تونم دیگه!

صاف نشست و گفت:

-خب... با چی و چجوری رفتی تهران؟

قول داده بودم چیزی نگم.

-خو... خودم تنها.

چشم هاش رو ریز کرد.

- یعنی باور کنم که تو رفتی ترمینالو بلیط گرفتی و رفتی تهران؟

تو چشمه‌هاش خیره شدم و اون ادامه داد:

- کیف پولت خونه بود. جا گذاشته بودی. سینا هم می‌گفت وسط خیابون با رنگ پریده و گرسنه پیدات کرده. این یعنی اینکه پول نداشتی که چیزی بخری و بخوری. برا من دروغ نباف. بگو چجوری رفتی تهران.

سر به زیر شدم. قول داده بودم چیزی نگم.

- مینا؟

نگاهش کردم. من من کنان گفتم:

- خب بعد از اینکه دعوا مون شد، من خیلی ناراحت شدم. زنگ زدم به یه نفر اومد دنبالم و ازم قول گرفت که به کسی چیزی نگم که اون بهم کمک کرده. شب رسیدیم تهران، همه دعوا کردن که چرا رفتم اونجا. منم صبح زدم از خونه بیرون و تو پارک و امامزاده صالح و تو خیابون بودم تا به سینا زنگ زدم.

با بالای چشم نگاهم می کرد.

-چجوری رفتی؟

مثل بازجوها حرف می زد و من مقاومت می کردم و نمی خواستم به سوالش جوابی بدم.

تلفن زنگ خورد. زیر لب گفتم:

- سیمین به دادم رسید.

آرش تلفنش رو نگاهی کرد و انگشتش رو روی صفحه کشی

- سلام بابا.

بهرام خان بود. متعجب به ارش نگاه می کردم.

- آره داریم برمی گردیم.

-نمی دونم، نگفته.

- هر کاری داری...

- خب، باشه.

گوشی رو به طرفم گرفت.

-با تو کار داره.

با کمی مکث گوشی رو گرفتم و کنار گوشم گذاشتم.

-الو.. سلام پدرجون.

- خوش گذشت تهران؟

جوابی ندادم و فقط لب گزیدم.

- یه سوال ازت می پرسم مثل بچه آدم جواب می دی... با شکيبا رفته بودی تهران؟

انگار یه سطل آب یخ روم ریخته بودند. خشک شده بودم.

- چی شد؟ جواب نداشت این سوالم؟ ... ببین بچه، من خودم ختم روزگارم. شکيبا برای کسی ولخرجی نمی‌کنه. وقتی امده برای تو هدیه ای به اون گرون قیمتی آورده، بعد از این طرف برنامه‌های منو داره بهم میزنه، یعنی یه چیزی هست که من باید ازش سر در بیارم. وقتی عروس من یه دفعه غییش می زنه و دلش نمی خواد بگه چه جوری رفته بوده تهران، یعنی یه چیزی هست که به من ربط

داره. حالا جواب سوالمو بده. با شکیبایی رفته بودی تهران؟ حالا با هر کدومشون؛ وحید یا ماهان.

اگر جواب نمی دادم، بهم تهمت می زد. لال شده بودم. الان وقت استفاده از اون زبونت. یک کلمه بگو با کی رفتی و بار تهمت رو به دوش نکش. آخه قول دادم. حالا اونو بعدا یک کاریش می کنی.

- گوشی رو بده به آرش.

- به... بهرخ.

بغضم شکست و اشکهام سرازیر شد.

-چی؟

-جواب سوالتون رو دادم.

- بهرخ؟ با اون رفتی تهران؟

همراه با تمسخر آمیز ادامه داد:

- دوست جون جونی سیمین؟

به آرش نگاه کردم، با اخم و خیره نگاهم می کرد.

- گوشی رو بده به آرش. گوشی رو به سمت آرش گرفتم. از دستم گرفت و جعبه دستمال کاغذی رو به طرفم سر داد. دستمالی برداشتم و اشک هام رو پاک کردم. گوشی رو کنار گوشش گذاشت و بلند شد و از من فاصله گرفت.

بیشتر گوش می داد تا حرف بزنه. بعد از چند دقیقه گوشی رو از گوشش فاصله داد و انگشتش رو محکم روی صفحه زد و به من اشاره کرد.

با اشاره اش از جام بلند شدم و از رستوران خارج شدیم. کلافه و عصبی بود و از آرامش چند لحظه پیش اصلاً خبری نبود.

ریموت ماشین رو زد و من سوار نشده بودم که زیر لب غرغر کنان گفت:

- از وقتی زن گرفتم این دفعه پنجاهمه که بابام داره بهم می‌گه بی عرضه.

در رو باز کردم و نشستم. آرش ماشین رو دور زد و تو جایگاه راننده قرار گرفت. اخم کرده بود زیر لب حرف می‌زد.

- راست میگه دیگه! اگه عرضه داشتم الان وسط بزرگراه قزوین رشت نبودم.

بهم نگاه کرد.

-اگه عرضه داشتم بیشتر از بیست و چهار ساعت از زنم بیخبر نبودم.

صداش بالا رفت و محکم به فرمون کوبید.

- اگه عرضه داشتم اون بهرخ عوضی زنمو بی اطلاع نمی‌برد یه شهر دیگه.

لب گزیده و ترسیده خودم رو گوشه ماشین جمع کرده بودم.

نگاهی به وضعیت من کرد و نفسش سنگین بیرون داد. دستی به صورتش کشید و از ماشین پیاده شد و با مشتش محکم به کاپوت ماشین کوبید.

صدای ضربه اش باعث شد یکه بخورم.

چند دقیقه همونجا به کاپوت تکیه داد و من هم از ترس از جام تکون نمی‌خوردم.

بالاخره سوار شد و بدون هیچ کلامی تا خود خونه روند.

ماشین رو توی حیاط پارک کرد و با هم پیاده شدیم. سیمین که انگار تو حیاط منتظرمون بود، به طرفم اومد.

سلامی کردم و جوابم رو داد.

- عزیزم، کجا رفته بودی؟

جوابی ندادم و گفتم:

-نگفتی نگرانم می شیم.

باز هم جوابی ندادم. به طرف آرش رفتم.

-خوبی پسرم؟

-خیلی خسته ام.

نیم نگاهی به آرش و سیمین انداختم. آرش خیلی تند و با قدم هایی کشیده وارد خونه شد.

با سیمین همراه شدم.

-تا حالا ندیده بودم آرش اینجوری باشه.

هیچ حرفی نزدم و به طرف در ورودی سالن رفتم.

وارد خونه شدم که با بهرام خان چشم تو چشم شدم. روی مبلی دست به سینه نشسته بود و به من پوزخند می زد.

- از سفرتون لذت بردید؟

- سلام.

ابرویی بالا داد و گفت:

- علیک، چقدر مودب! می گم دفعه بعد...

- بهرام؟

این صدای هشدار سیمین بود که بهرام رو کشیده و محکم صدا می زد. بهرام خان نیم نگاهی به سیمین انداخت و گفت:

- باشه... باشه. من دیگه کاری به کار این دختر ندارم. با بچه خودم حرف می زنم که از بی دست و پایی دربیاد.

- بهرام؟

- چیه بابا... با بچه خودم حرف نزنم، با عروسم حرف نزنم. به بهرخ زنگ نزنم.

- بهرخ رو به وقتش خودم حسابش رو می رسم.

سیمین رو به من کرد و گفت:

- برو لباسشو عوض کن، بیا پایین یه چیزی بخور جون بگیری. رنگ به روت نمونده.

سری تگون دادم که بهرام گفت:

- جون بگیره چیکار کنه؟ این دفعه لابد می خواد...

- این دفعه زنگ می زنه به مهتاب و می گه بیاد این شوهر بی چاک و دهنشو جمع کنه و ببره.

این صدای حمایت گر عمه بود که عصا زنان به طرفمون می اومد.

-ببین سیمین عمه ات شروع کرد!

سیمین به طرف عمه رفت.

- عمه!

- عمه، چی عمه؟

بهرامی رو به عمه گفت:

- من اگه میام اینجا، مطمئن باش برای دیدن تو نمیام. میام نوه ام رو ببینم.

-مینا اگه همین الانم حامله باشه، نه ماه دیگه نوه ات دنیا میاد. برو همون موقع بیا.

-من الان به تو چی کار دارم پیرزن؟

- به من کاری نداری، ولی شمردی از دیشب تا حالا چند بار به پسر سلامت گفתי بی عرضه، بی دست و پا؟

-خب هست دیگه! صدقه سری تربیت سیمین!

آرش چپ چپ نگاهم کرد و من ناخواسته چشم ازش گرفتم و به سمت پله ها رفتم.

- اگه تو بهتر بلد بودی، می موندی پسرت رو خود تربیت می کردی.

بهرام از جاش بلند شد.

-خوبه که من امشب پرواز دارم، وگرنه یا تو رو می کشتم یا خودمو.

بهرام به طرف راه پله اوم و پسم زد و زودتر از من روی پله ها پا گذاشت.

با کمی تامل از راه پله ها بالا رفتم و وارد اتاق مشترکم با آرش شدم.

اتاق حسابی به هم ریخته بود و این از آرش منظم و مرتب بعید بود.

تمام کمد و وسایلم به هم ریخته بود. لباس ها رو از روی تخت پایین ریختم و روی تخت نشستم.

اتفاقات دیروز و امروز جلوی چشم هام رژه می رفتند. سنگینی حرفهای بابا اذیتم می کرد و این جمله اش تو سرم اگو می شد.

توی اون خونه دیگه هیچ جایی برای تو نیست.

همه بهم می گفتن آرش دوست داره. مطمئن بودم که داره. وگرنه این همه راه رو دنبال من نمی اومد.

نگاهی به در انداختم. همیشه بعد از دعواهامون آرش می اومد و سر حرف رو باز می کرد. شاید این بار هم بیاد.

به هر حال من دیگه غیر از اون هیچ کس رو نداشتم. لباس عوض کردم و دستی تو موهام کشیدم.

در اتاق زده شد و بعد از بفرمایید من، سیمین وارد اتاق شد. کمی سر تا پام رو نگاه کرد و به طرفم اومد.

میچ دستم رو گرفت و روی کبودیش رو آروم لمس کرد.

- جای سوزن سرمه.

- آرش گفته بود که ضعف کرده بودی.

عمیق نگاهم کرد.

- این چه کاری بود دخترم؟ چرا جواب تلفنم رو نمی دادی؟

- اون موقع عصبانی بودم.

دستم رو رها کرد و بازوم رو گرفت.

- الانم آرش عصبانیه. بهش حق می دم.

کمی سکوت کرد و گفت:

- الان نه، ولی بزار یکم بگذره؛ مثلاً یه ساعت دیگه. برو باهش حرف بزن از دلش در بیار. خوب نیست قهر و دعوا بین زن و شوهر طولانی بشه.

سری تکون دادم. لبخندی زد و گفت:

- بیا بریم پایین یه چیزی بخور.

-اشتها ندارم اصلاً. دلم می خواد یه کم بخوابم.

- باشه، بخواب. دوست داشتی دوشم بگیر.

با بستن و باز کردن چشم هام حرفش رو تایید کردم و سیمین با نگاهی به وضعیت اتاق زیر لب گفت:

- ببین چیکار کرده اینجا رو. استراحت کن، من بعداً میام به کمک می کنم.

- ممنون.

سیمین اتهام گذاشت و من روی تخت دراز کشیدم. حس رفتن به حموم رو نداشتم.

کمی به جای خالی آرش نگاهی کردم. کاش اینجا بود. یعنی تا کی می خواد عصبانی باشه؟ به نظرت حق نداره؟ خوب اون زد، منم رفتم دیگه! اون زدن بود؟ جوابی برای این سوال صدای درونم نداشتم.

معذرت خواهی سخته. ولی همیشه هر وقت با بهزاد هم دعوات می شد می رفتی و از دلش در می آوردی. الان هم شوهرت ناراحت و عصبانیه.

نگاهی به ساعت انداختم. یک ساعتی که سیمین گفته بود گذشته بود. بلند شدم و به طبقه پایین رفتم.

آرش روی همون مبل بی صدا نشسته بود.
تلویزیون هم روشن بود.

سیمین از آشپزخونه من رو دید و با سر به سمت پسرش اشاره کرد.

تردید داشتم. ولی رفتم و کنارش نشستم. سیمین از آشپزخونه خارج شد و به طرف حیاط راهی شد. هدفش تنها بودن من و آرش بود.

نگاهی به نیم رخ آرش انداختم. هنوز هم اخم داشت و هیچ توجهی به من نمی کرد.

اسمش رو صدا زدم. جوابم رو نداد. دستم رو آروم روی پاش گذاشتم و دوباره صداش زدم که دستم رو پس زد و از جاش بلند شد.

- از چشمم افتادی!

بدون اینکه حتی نگاهم کنه از کنارم رد شد و به طرف حیاط رفت. من دور شدنش رو نگاه می کردم.

به میز وسط مبل خیره شدم و به تنهایی خودم فکر کردم. همیشه از تنهایی می ترسیدم. هر وقت هیچ کس نبود بیتا بود، مامان بود. ولی الان هیچ کدوم نبودند. از چشمم افتادی، دیگه آرش رو هم نداری.

با صدای سیمین سر بلند کردم. کنارم نشست و دستی به صورتم کشید. تازه خیزی اشک رو احساس کردم. کی اشکهام جاری شده بودند و من نفهمیده بودم.

چیزی نمی گفت و من فقط نگاهش می کردم. تنمه اشک رو با کف دستم پاک کردم و راهی طبقه دوم شدم. پایین اومدم از اول هم اشتباه بود.

تا شب توی اتاق موندم. چند باری سیمین بهم سر زد و ازم خواست بود که پایین برم ولی نرفتم. حتی میوه و غذاهایی رو هم که برام آورده بود، نخوردم.

از این طرف، به اون طرف تخت غلط می زدم و هیچ کار خاصی نمی کردم. خوابم می اومد ولی نمی خوابیدم. کلافه و خسته بودم.

می دونستم که بهرام خان خیلی وقت رفته و الان که دقت می کنم، میبینم هر وقت بهرام خان پا توی این خونه می زاره، رفتارهای آرش هم تغییر می کنه. جدی و سنگین و حتی گاهی غیر قابل تحمل می شه.

به ساعت نگاه کردم. نزدیک نه بود و من همچنان توی اتاق بودم. یه کم فکر کردم. بهتر بود این ماجرا رو تمومش کنم. حالا که از چشم آرش افتاده بودم و اون دیگه منو نمی خواست، باید تکلیف خودم رو مشخص می کردم. نمی تونستم بقیه عمرم رو توی این اتاق به تنهایی سر کنم. من همیشه از تنهایی می ترسیدم، متنفر بودم.

بلند شدم و به قصد طبقه پایین از اتاق خارج شدم. پا روی پله های مارپیچ گذاشتم که صدای سیمین تو سکوت سالن زمزمه وار به گوشم رسید.

کسی رو نمی دیدم. اون قسمتی که ایستاده بودم، از سالن دید نداشت.

-معلومه داری چیکار می کنی؟ دختر داره اون بالا دق می کنه... اون روزی که برای اولین بار تو شیرینی فروشی دیدمش بهت چی گفتم؟ گفتم این دختر هنوز بچه است. بعضی دخترا تو سن پونزده سالگی پخته می شن و بعضیا تا سی سالگی هم نمی شن. گفتم من دوسش دارم. جسارتش رو دوست دارم. خب کاری که کرد عین جسارت بود. چیزی که خودت گفتم دوست داشتی.

صدا چند لحظه ای قطع شد و صدای آرش بلند شد.

- مامان، تو ندیدی من چی کشیدم وقتی دیدم نیست؟ ندیدی بابا چقدر حرف بارم کرد؟

- چرا اتفاقاً دیدم. دیدم مردی که زنش رو دوست داره نگران این بود که ممکنه اتفاقی براش افتاده باشه. تازه یه چیزای دیگه هم یادمه. پارسال همین موقع ها بود که اومدی گفتی یه دختری هست که حواسم رو پرت کرده. یادته چقدر دعا کردی؟ یادته می گفتی مامان دعا کن منو بخواد؟ اون وقت الان همون دختر اون بالا با یه غده بزرگ بغض تنها نشسته. من می فهمم تنهایی یعنی چی! من الان حالش رو خیلی خوب می فهمم. من می فهمم روی تخت دو نفره تنها بخوابی یعنی چی!

لب گزیدم و ناتوان روی همون پله نشستم. چونه ام می لرزید و من هیچ کنترلی روی لرزشش نداشتم.

- آرش جان، پسرم! پاشو برو نذار قهر و دعوا طول بکشه. آدم همسرش رو تنبیه نمی کنه، باهاش حرف می زنه. مینا بچه ات نیست، مینا رننه... الانم غیر از تو، توی این شهر، کسی رو نداره. تهران شاید خانواده اش باشند، ولی اینجا فقط تویی. خدا رو خوش نمیاد، دختر مردم رو اینجوری اذیت کنی.

همه جا دوباره ساکت شد. اشک هام رو با پشت دست از صورتم پس می زدم. نه توان برگشتم به اتاق رو داشتم و نه جلو رفتن.

دستهام می لرزیدند و بی صدا گریه کردن برام سخت شده بود. نمی دونم چقدر گذشت که آرش رو چند تا پله پایین تر دیدم. خیره نگاهم می کرد. جلوتر اومد و گفت:

- حرفای مامان رو شنیدی؟

سرم رو تکیون دادم. کلافه هر دو دستش رو توی موهایش فرو کرد و باقی پله ها رو هم بالا اومد و کنارم نشست.

به روبرو نگاه می کردم که دستش دور شونه ام پیچید. به صورتش نگاه کردم و با صدای بلند گریه توی آغوشش جهیدم.

دست هاش رو دورم کاملاً پیچیده شده بود و من توی پیچک دستهایش گم شده بودم.

کنار گوشم زمزمه کرد:

- خیلی کار بدی کردی!

میون هق هق گریه ام، در حالی که عطر تنتش رو به ریه هام می فرستادم، لب زدم:

- معذرت می خوام.

پیچک دستهایش محکم تر شد.

- منم معذرت می خوام.

- گفתי از چشمت افتادم!

دستهایش شل شد و یکم ازم فاصله گرفت. انگشتش رو روی مسیر اشکم کشید و گفت:

- از چشمم افتادی تو قلبم.

- با کلمه ها بازی نکن، گفתי!

- مینا بیا تمامش کنیم. من دوست دارم، از هر کس و هر چیز دیگه ای بیشتر. عصبانی بودم یه چیزی گفتم. مگه می شه عزیز دل آدم از چشمش بیوفته. من دو روز تمام نگرانتم بودم. از اینکه کنارم نبودی عذاب می کشیدم. طاقت ندارم. بیا تمومش کنیم.

دوباره سرم رو روی سینه اش گذاشتم و دست های آرش هم دور بدنم یه حصار از جنس امنیت ساخت. چقدر دلم بر اش تنگ شده بود. چقدر از بودنش احساس رضایت می کردم.

بوی خوش اسفند شامم رو پر کرد و صدای دعاهای سیمین گوشم رو.

-دور شه چشم بد از عشق بچه ها.

روزها پشت سر هم می اومد و می رفت و من طبق قراری که با خودم گذاشته بودم، بر خلاف تمام چیزهایی که طبق اونها تربیت شده بودم عمل می کردم.

روزهای اول دلم نمی خواست عروسک سیمین باشم، ولی شدم. هر هفته یا ما پیش آرایشگر بودیم، یا آرایشگر پیش ما.

برداشتن روسری تو جمع مختلط زنونه و مردونه برام سخت بود، اما موفق شدم. ولی چیزی که هیچ وقت اتفاق نیوفتاد پوشیدن لباس باز بود که نه ازش اجازه داد، و نه من خودم تمایلی به پوشیدنش داشتم.

آرش خوب و مهربون بود. ممنوعیاتش خیلی کم بود. هرچی می گفتم و می خواستم برام فراهم می کرد. یک مرد کاملاً عاشق. کنارش احساس آرامش می کردم. دوستش داشتم و دوستم داشت.

به کمکش گواهینامه رانندگی رو خیلی زود گرفتم. درس خوندم و دیپلم رو گرفتم. معلم زبان طبق برنامه هفته ای سه بار برای تدریس خصوصی می اومد و من روز به روز زبانم بهتر می شد.

همه چیز خیلی خوب و عالی بود تا وقتی سر و کله بهرام خان پیدا می شد. از لحظه ورودش اخلاق آرش عوض می شد. آرش مطیع حرف های پدر و مادرش بود و همیشه سعی کرد جلوی پدرش خودی نشون بده و این مطلب باعث می شد که رفتارهایی ازش سر بزنه که نه من و نه سیمین خوشمون نمی اومد و البته تذکر هم فایده ای نداشت. بد اخلاق و زود رنج و عصبانی می شد. دائم کلافه بود. به من همه چیز من گیر می داد و این ها ادامه داشت تا بهرام خان برگرده پیش مهتاب.

بهرام خان از آرش نوه می خواست و اونم فقط پسر. در واقع برای امپراطوریش جانشین می خواست.

بلاخره بعد از دو سال موفق شده بود که من آرش رو تسلیم خواسته خودش بکنه، ولی با وجود خواسته ما، هیچ خبری از بچه نبود.

آخرین باری که شکبیا رو دیدم توی جمع مهمونی همکارهای بهرام خان بود،
که خیلی اصرار داشت من و ارش هم باشیم.

شکبیا قصد نزدیک شدن به من رو داشت، ولی موفق نشد.

بعد از اون مهمونی چند باری شنیدم که تحت تعقیب و فراریه و این موضوع
باعث خوشحالی من بود.

امروز وقت دکتر داشتم. دکتری که بهرام خان خودش معرفی کرده بود و گویا
از بهترین‌های تهران بود.

همه مدارکم رو برداشته بودم و همراه ارش به تهران اومده بودیم.

توی آینه نگاهی به خودم انداختم. موهای قهوه ای روشنم با شال سیاهی که
خیلی شل روی سرم بود، تضاد قشنگی درست کرده بود.

آرایش ملیح و صورتم رو چک کردم و دستی به خزهای یقه‌ی پالتوم کشیدم.

نگاهی به صورت خسته ارش انداختم و گفتم:

- ببین چقدر خسته ای، می زاشتی من رانندگی می‌کردم.

- خودتم خوب می‌دونی چرا بهت ماشین نمی‌دم.

- قول دادم لایینکشم دیگه!

- یه بار دیگه هم قول داده بودی. بعدم این قیافه خسته من به خاطر یه دندگی
توئه.

پشت پلکی نازک کردم و گفتم:

- من یا تو؟

نیم نگاهی به من انداخت.

- آخه من نمی دونم تو با رفتن خونه پدر و مادر خودت چه مشکل پیدا کردی که می گی اونجا شب نمونیم؟

- آرش دوباره شروع نکن. بهت گفتم یه جوری بیاییم، که شب اینجا باشیم. به سلاله هم خبر می دادیم و شام اونجا می خوردیم. فردا صبح هم می رفتیم دکتر. بهدشم یه سری می زدیم خونه مامانم اینا. بعدم اگه خواستی بر می گردیم، نخواستی هم هتل.

- اون سری که اومدیم مامانت فهمید ما اومدیم تهران و فقط یک ساعت خونه اونا نشستیم و رفتیم خونه سلاله شام و ناهار موندیم، چقدر ناراحت شد!

- آرش جان، توی اون خونه با این سرتیپ من مشکل دارن. راحت نیستم اونجا.

- خب سر و تیپت رو یکم جمع و جور کن.

- نمی خوام، اینجوری راحت ترم... اصلا اونجا خونه پدر و مادر منه. مگه گفتم جواب تلفن مامانت رو نده، یا مثلاً برو تو روی بابات وایسا.

- آخه اونا فکر می کنند من نمی دارم تو بری اونجا بمونی.

- یه همچین فکر نمی کنن. بعدا به جای بحث با من، یکم گاز بده و قتمون نره.

- چی بگم، هرچی بگم مرغ تو یه پا داره دیگه.

به خیابون نگاه کردم و جوابی به آرش ندادم.

دلایل برای نرفتن خونه پدر و مادرم فقط سرتیپ طغیانگرم نبود. این جمله بابا هنوز تو مغزم بود، توی این خونه دیگه هیچ جایی برای تو نیست. جمله ای که سر منشاء تغییرات من بود.

هر بار که به تهران می‌اومدم فقط در حد رفعتنگی به خونه پدرم سر می‌زدم.
دل‌تنگ می‌شد و این رو نمی‌تونستم منکر بشم. حتی برای پدری که یک بار
آرزو کرده بود که ای کاش من نبودم.

آرش ماشین رو گوشه ای پارک کرد. کیف دستیم رو برداشتم و از ماشین پیاده
شدم و به همراه آرش وارد مطب شدیم.

توی سالن انتظار چند تا خانم باردار نشسته بودند. یکوشون نفس نفس می‌زد.
معلوم بود روزهای آخرشه و به زودی کودکش رو در آغوش می‌کشه.

نگاهی به شکم‌های برجسته شون کردم و آهی کشیدم.

- عزیزم، ما هم بچه دار می‌شیم. اینجوری با حسرت نگاه نکن.

نگاهی به آرش و لبخند مهربونش کردم و لبخندی مهمون لبهام کردم. دست
پشت کمرم گذاشت.

- همیشه همین جوری بخند، مخصوصاً وقتی کنار منی. با بچه و بی بچه، تو
تنها زنی هستی که من همیشه دوستش دارم.

ابرویی بالا دادم و لبخندم کج شد.

- یعنی سیمین رو دوست نداری.

- اون مامانه، فرق داره!

انگشتش رو روی قلبش گذاشت و گفت:

- تو اینجاایی...

جای انگشتش رو عوض کرد.

- مامانم اینجااست.

لبخندم عمیق تر شد و گفتم:

اون روزای اول که اینو می گفتی، من خیلی حرص می خوردم. ولی الان نه.

-عادت کردی؟

- مامانت واقعا دوست داشتتیه. فقط اگه تو کارهای من کمتر دخالت می کرد، خیلی خوشحال تر می شدم. یا قبل از این که برای من و وقتم برنامه ریزی کنه یه مشورتم با هام می کرد که عالی بود.

- ای بابا، مادر شوهر داری آخر لاکچری، هی گیر بده بهش.

لبخندی زدم و انگشتم رو روی قلبش گذاشتم و گفتم:
-اینجا جای من بود؟

با لبخند سرش رو تکون داد.

انگشت دیگه ام رو طرف مقابل گذاشتم و گفتم:

- اینم جای مامانت بود.

-اره.

ابرو بالا دادم.

- حواست باشه. مینا با مامانت کنار اومد، ولی با هیچ زن دیگه ای این قلب رو شریک نمی شه.

دستم رو گرفت و بوسید و لب زد:

- اینجا مهر و موم شده فقط برای تو.

با صدای منشی هر دو سر چرخوندم و متوجه انبوهی از چشم شدیم که ما رو تماشا می‌کرد.

دستی به گوشه های شالم کشیدم و با لبخندی که از سر خجالت به لبم اومده بود، به طرف میز منشی رفتیم.

ویزیت رو پرداخت کردیم و گوشه ای منتظر نوبتمون شدیم. رو به آرش کردم.

- راستی، مگه نگفته بودی پدرتم می خواد با ما بیاد، پس چی شد؟

- مثل اینکه یه ردی از شکبیا پیدا کرده.

هنوز هم بعد از دو سال و نیم اسم شکبیا لرز به تنم می ندازه.

-با... با اون چیکار داره؟

-پولای بابا رو برداشت و در رفت دیگه. تازه پولای بابا هم نه پولای مهتاب. مهتابم با بابا درگیر شده که تو از قصد این کارو کردی و من اموالم رو به تو سپرده بودم.

-یعنی الان شکبیا ایرانه؟

- نمی دونم، این جوری می گن.

- بابات به پلیس اطلاع نداده؟

- مگه میشه نگفته باشه، ولی هزارتا ترفند و راه بلده برای فرار. مگه دم به تله می ده.

با صدای منشی که اسمم رو می خوند از جامون بلند شدیم و به طرف اتاق پزشک حرکت کردیم.

خانم دکتر زن مسنی بود. با یه لبخند زیبا نگاهی به من کرد و به صندلی‌های کنار میزش اشاره کرد.

پرونده رو روی میزش گذاشتم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم. یه کم استرس داشتم. ناخن‌های بلندم رو روی دسته صندلی فرو می‌کردم که دست آرش روی دست قرار گرفت.

نگاهش کردم. با لبخند و نگاه مهربونش سعی داشت آرومم کنه. لبخندی بهش زدم و به دکتر نگاهی کردم. برگه‌های آزمایش و سونوگرافی رو با دقت مطالعه می‌کرد.

- شما آشنا آقای سرلک هستید؟

آرش جواب داد:

- بله ایشون پدرم هستند.

از بالای عینکش نگاهی به من کرد و گفت:

- خیلی سفارشتو می‌کرد!

برگه‌ها رو کنار گذاشت و به دری اشاره کرد و گفت:

- عزیزم، برو اون اتاق آماده شو. باید معاینه‌ات کنم. دستم رو از زیر دست آرش بیرون کشیدم و به طرف اتاق رفتم. دکتر هم پشت سرم وارد اتاق شد. اتاقی با چند وسیله بزرگ و صندلی‌های مخصوص معاینه.

پالتوم رو درآوردم و روی تختی که دکتر اشاره می‌کرد دراز کشیدم و لباسم رو بالا زدم.

دکتر بی هیچ حرفی مشغول کار شد و با دقت به مانیتور دستگاه سونوگرافی خیره بود.

- چند سالته؟

- تازه بیست رو تموم کردم.

- چند ساله ازدواج کردی؟

- دو سال و نیم.

همسرت آزمایش داده؟

- بله، مشکلی نداشت.

دستمالی دو روی شکم گذاشت،

- بلند شو، کار من تموم شد.

از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد. خودم رو تمیز کردم و بعد از پوشیدن پالتو از اتاق معاینه خارج شدم و کنارش نشستم.

دکتر به من نگاهی کرد و گفت:

- دخترم، شما در گذشته قرص خاصی مصرف کردی؟

به آرش نگاهی انداختم و بعد متعجب از دکتر پرسیدم:

- مثلاً چی؟

دکتر کمی تأمل کرد و بعد گفت:

- چیزی... مثل قرص اکس یا عشق... یا چیزی شبیه اینا.

یاد اون روز های وحشتناک افتادم. دست هام رو روی شکم جمع کردم. تمام بدنم بی حس شده بود.

- مینا جان، عزیزم خوبی؟

به آرش نگاهی کردم و سری تکون دادم. دستم رو گرفت و دست دیگه اش رو روی صورتم گذاشت.

- چرا یه دفعه اینقدر یخ کردی؟ یه کلمه بگو نه.

رو به دکتر کرد و گفت:

- همسرم همچنین قرصی مصرف نکرده.

سرم رو پایین انداختم و با صدای خیلی ضعیف لب زدم:

- چرا... مصرف کردم.

سرم پایین بود و به دکمه طلایی پالتوم خیره بودم. ولی سنگینی نگاه آرش و دکتر رو احساس می کردم.

-چند بار؟

اشکام سرازیر شد و لب زدم:

-یه بار.

سر بلند کردم و با آرش چشم تو چشم شدم.

- تو اکس خوردی؟

جوابی ندادم و لب گزیدم. آرش ساکت شده بود و به دکتر خیره شد. حرف های دکتر مثل پتک روی سرم کوبیده می شد.

- متأسفانه قرصی که خوردید مستقیم روی رحم و تخمدانتون تاثیر گذاشته. با یه بار بعیده ولی خب حتما خیلی قوی بوده. باید آزمایشات دقیق تری انجام بشه تا

بتونم نظر دقیق بدم، ولی همین طوری که از آزمایشات خودتون و معاینه خودم، می گم ممکنه برای بچه دار شدن یه خورده به مشکل بر بخورید. نا امیدتون نمی کنم ولی فکر می کنم درمان طول بکشه.

هر دو ساکت بودیم و چیزی نمی گفتیم.

دکتر آزمایش نوشت و قرار شد در اولین فرصت آزمایش رو بهش تحویل بدیم.

از مطب خارج شدیم و به طرف ماشین پارک شده گوشه خیابون رفتیم.

منتظر حرفی یا سرزنشی از طرف آرش بودم. ماشین رو دور زد و هردو سوار شدیم.

آرش همچنان ساکت بود. ماشین رو روشن کرد و چند تا خیابون بدون حرف رانندگی کرد.

بالاخره طاقتم تموم شد و گفتم:

- نمی خوای چیزی بگی؟

-منتظرم خودت تعریف کنی!

چی میگفتم و از کجا شروع می کردم؟ تابی به فرمون داد و ماشین رو گوشه ای پارک کرد. به طرفم چرخید.

- خب؟

تو چشمهات نگاه کردم و لب هام رو به هم فشردم. حالا که می خواستم حرف بزنم بغضم گرفته بود.

- مینا یه چیزی بگو! دو سال و نیمه زن منی و می دونم یه همچین چیزی نخوردی. کی خوردی؟ از کی گرفتی؟

به سختی و با کنترل بغض لب زدم:

-زن تو نبودم.

- زن نبود؟ یعنی می خوای باور کنم دختر خانواده ای که اجازه نداشت ناخنشو
لاک بزنه، رفته قصه این مدلی خورده؟

اشکم بی اجازه از حصار مژه هام رها شد و پایین چکید.

-به خواست خودم نبود، به خوردم دادن.

-مینا درست حرف بزن، کی به خوردت داد؟

باید همه چیز رو براش می گفتم. پس لب باز کردم و شروع کردم و از اون
روزهای کذایی و روزهای بعدش با اشک و اندوه گفتم و آرش فقط گوش می
داد و با هر جمله من رنگ به رنگ می شد.

حرفام تموم شد و با پشت دست اشکهام رو پاک کردم.

آرش فقط نگاه می کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و کمربندم رو باز کردم. دست
روی دکمه پایین بر پنجره گذاشتم و شیشه ماشین رو پایین دادم.

- اینارو الان باید بگی؟

جوابی به این سوالش نداشتم. به روبرو خیره شد و لب زد:

- یعنی تو چند ماه نمی تونستی راه بری، نمی تونستی خودت غذا بخوری؟

کلافه کمربند ماشین رو باز کرد و از ماشین پیاده شد. کنار ماشین قدم می زد
و من بی صدا توی ماشین نشسته بودم.

بعد از چند دقیقه دوباره روی صندلی نشست. پس اون موقعی که می گفتند
تصادف کردی، تصادف نبوده؟

سر تکنون دادم. دستش رو محکم به فرمون کوبید و با صدای بلند گفت:

- چرا قبلا نگفتی؟

شوکه شده بهش نگاه کردم. الان وقت ساکت شدن نبود. تجربه بهم ثابت کرده بود که سکوت باعث می شه که آرش دور برداره.

-چرا باید می گفتم؟ یه غلطی کردم و چوبش رو ه خوردم و هنوزم دارم می خورم. تو هم می دونستی و منو خواستی.

دستی به صورتش کشید و به روبرو خیره شد.

-تازه، تو... تو خودتم با نوشین دوست بودی، پس از آدمای بی گناه رو در نیار!
با گوشه چشم نگاهم کرد.

-قضیه ی من و نوشین فرق داشت!

- چه فرقی؟ دوستی، دوستیه دیگه!

- من با نوشین دوست نبودم.

دستمالی از روی داشبورد برداشتم و اشکهای جامونده رو پاک کردم.

- باهش بیرون نرفتی؟ قرار نداشتی؟ قسم بخور انگشتت بهش نخورده! اینا همه می شه دوستی. حالا شاید فکر تو یه چیز دیگه بوده، ولی اون یه چیز دیگه فکر می کرده. اما من با سهیل هیچ جا نرفتم. دیدار های یواشکیمون فقط تو کوچه پس کوچه های راه مدرسه بود. من حتی نذاشتم بهم دست بزنه. در حد یه دست دادن معمولی. حالا اون تو چه فازی بوده و به چی فکر می کرده، خیلی دلم می خواد دلیلش رو بدونم.

یکمی بینمون به سکوت گذشت. البته صدای گریه های من گاهی به فرمانروای سکوت هشدار جنگ می داد. دستهای لرزونم رو به طرف جعبه دستمال کاغذی بردم دستم رو گرفت. گریه ام بیشتر شد.

__ حالا چرا گریه می کنی؟

دستمالی از جعبه بیرون کشید و دستم داد.

-تموم شده دیگه. همون موقعم گفتم نوجوون بودی عقلت نرسیده. مهم الانه که اشتباه نمی کنی.

-آرش...اگه بچه دار نشم!

-علم پیشرفت کرده عزیزم...چرا نباید بشی...صبر می کنیم، درمان می کنیم. لازم باشه تا اون ور دنیا هم می ریم.

دستمال دیگه ای بهم داد.

-دور چشمت سیاه شده، درستش کن و دیگه هم نبینم گریه کنی. اشک هام رو پاک کردم و سیاهی دور چشمم رو تمیز کردم.

چند دقیقه بعد ماشین رو روشن کرد و تو خیابون های تهران به راه افتاد.

برام جای تعجب داشت که آرش به سیمین گزارش نداد و تلفن پدرش رو هم پیچوند.

- کجا می ریم؟

- یه آزمایشگاه می شناسم، بریم آزمایش تو بدیم.

چیزی نگفتم و مستقیم به سمت آرایش آزمایشگاه رفتیم. برگه های آزمایش رو تحویل دادیم و قرار شد فردا صبح، ناشتا، برای گرفتن نمونه اونجا حاضر باشیم.

دوباره بی هیچ حرفی سوار ماشین شدیم.

آرش بدون اینکه از من نظری بپرسه یا حرفی بزنه به طرف مقصدی که خودش انتخاب کرده بود، می‌روند.

خیابون های آشنا بهم می گفت که مقصد کجاست!

- آرش! چرا داری می ری سمت خونه مامانم اینا؟

چون که باید بریم اونجا.

-آرش خواهش می کنم، اگه حرفی یا سرزنشی داری به خودم بگو. پای اونا رو وسط نکش.

نیم نگاهی به من انداخت.

-تو منو اینجوری شناختی؟

متاسف سری تکون داد.

- پای کسی رو وسط نمی کشم. ولی پیام دادم برای ناهار می ریم اونجا.

به طرفش چرخیدم و خواستم به اعتراض حرفی بزنم که دستش رو به معنای سکوت بالا آورد.

- دیگه گفتم، اعتراض نداریم.

یکم مکث کردم و گفتم:

- پس در مورد این قضیه چیزی نگو.

- نمی گم، ولی بستگی به رفتار تو هم داره.

دوباره داشت گروکشی می کرد. جایی برای اعتراض نداشتیم. پس ساکت موندم تا به مقصد رسیدیم.

جلوی در خونه پارک کرد. تتمه رژلب صورتی رو پاک کردم و پیاده شدم. روسریم رو کمی جلو کشیدم و به طرف در خونه قدم برداشتم.

زنگ رو نزدم و صبر کردم تا آرش هم کنارم قرار بگیره.

وارد خونه شدیم و با استقبال گرم مامان و بیتا و نامزد قد بلند بهنام؛ رویا روبرو شدیم.

دختر خوبی بود. چهره ای معمولی داشت. چشم و ابرویی سیاه و صورتی کشیده.

بهنام بعد از تموم شدن سربازیش خودش خاطرخواه شده بود و به مامانم گفته بود و در حال حاضر سه ماهی بود که نامزد بودند.

به اتاق بیتا رفتم تا لباسم رو عوض کنم که مامان وارد اتاق شد.

-چه عجب مادر جان، خانوادت رو یادت اومد!

جوابی ندادم و دکمه‌های پالتوم رو باز کردم.

-از کی تو اینجوری شدی؟

نگاهی به مامان کردم و آروم گفتم :

-از وقتی که بابا به من گفت، من دیگه توی این خونه جایی ندارم.

- مینا، اینقدر کینه ای نباش. بابات منظورش این بود که تو هی راه به راه قهر نکنی بیا اینجا. به امید این خونه نباشی. بری زندگیت رو بکنی.

- دارم زندگی می کنم دیگه!

- اینجوری؟ با دور شدن از خانوادت؟

روبروی مامان ایستادم.

- مامان، چرا شما عید نیومدید خونه ما؟ تا مشهد رفتین. سر ماشینو کج نکردین تا گیلان بیاین.

- من قبلا هم برات توضیح دادم. ماشین خراب شد، مجبور شدیم به خاطر رستوران برگردیم.

- باشه قبول. ماشین خراب شد. آپاندیسم باد کرد، مجبور شدم برم بیمارستان درش بیارم. روز دوم بلند شدی با بهنام اومدی چهار روز خونمون موندی. چرا بابا یه حالی از من نپرسید؟

- حال تو رو از من می پرسید.

- چرا از خودم نپرسید؟

- از من می پرسید دیگه!

- مامان بس کن، بابا از من خوشش نمیاد. خودتم خوب می دونی.

- کی گفته از تو خوشش نمیاد؟

- رفتارش. تو هم که همیشه توپت تو زمین اونه.

- یه خورده بچگی هات رو یادت بیاد.

- مامان بچه ها همه دوست داشتی هستن. ولی من الان دیگه بچه نیستم. ولی بچه بابا هستم.

-دخترم، تو تا حالا چند بار روی غرور بابات راه رفتی؟ به خدا دوست داره! به خدا دائم داره حالت رو می پرسه! ولی تو جایی یا روزنا ای نداشتی که اون بخواد ازش وارد بشه.

- من راه ها رو بستم؟ مامان یادت نمیاد؟ من که به خاطر اینکه یه دقیقه کنارش باشم، تو بغلش باشم، داشتم بال بال می زدم. اون آرزو کرد که کاش من نبودم! اون گفت که من جایی توی این خونه ندارم!

- خودتم خوب می دونی که این حرف ها از ته قلبش نبود.

- از روی زبونش که بود. تیرش به قلب من که نشست.

مامان یکم نگاه کرد و گفت:

- من هرچی بگم تو فقط خودتو می زنی. ایشالله خودت بچه دار بشی اون وقت بفهمی.

نمی دونم چرا با این جمله آخرش قلبم به تپش افتاد. دکتر گفت نا امیدم نمی کنه، ولی امیدی هم نداد.

اگه بچه دار نشم؟ آرش گفت منو دوست داره، با بچه و بی بچه. ولی بهرام خان رو چیکار کنم؟

ناهار رو کنار اعضای خانواده ام خوردم و تمام مدت به در ورودی خونه خیره بودم.

بهنام که به خاطر نامزدش خودش رو رسونده بود و کنار ما مشغول صرف ناهار بود.

منتظر پدرم بودم؟ پوزخندی به خودم زدم. اون منتظر من نیست، چرا باید من منتظرش باشم! اگر واقعاً دلتنگم بود، الان اینجا بود.

با صدای در خونه به مامانم نگاه کردم. می دونستم تنها کسی که بیرون این خونه هست و کلید داره و می تونه الان پشت در باشا، فقط جهانگیرخان مشیریه.

یعنی این وقت روز کارش رو رها کرد و اومده خونه؟

به در خیره بودم و با دیدن قامتش میون چهارچوب در شکه شدم.

مامان خوشحال از جاش بلند شد. بابا کمی تو چشمهام نگاه کرد و به طرف آرش رفت. دست داد و خوش آمد گفت.

ایستادم و سلام کردم. باهام دست داد؛ رسمی و محترمانه. دستای بزرگ و مردونه اش توی دستهام یه حس عجیب بهم می داد.

بابا نرو، قول می دم همه چیز رو فراموش کنم.

حس کردم دستش رو داره می کشه. دستهامرو شل کردم تا نکنه غرورم خدشه ای بهش وارد بشه و دستش رو بگیرم.

یه روبوسی معمولی چیزی ازت کم نمی کنه. نرو ... حداقل یه کم بغلم کن.

ولی اون همه مثل همیشه حرف چشمهام رو نخوند و ازم رد شد و رفت. دستهام رو کنارم انداختم و رفتنش رو تماشا کردم.

بابا به طرف زن بهنام چرخید. رویا لبخندی زد و دست دور گردن بابا انداخت و صورتش رو بوسید و با لبخند سلام و احوالپرسی کرد و بابا تو یه اقدام ناباورانه پیشونی رویا رو بوسید.

دختره لوسه خودشیرین. حسودی کردی؟ اصلا اینقدر خودشو لوس کنه تا بترکه، به من چه! حسادت کار خوبی نیست! تو دیگه ساکت شو. حسودی؟ کی حسودی کرد؟

همه اون چیزایی که اون داره سعی می کنه داشته باشه و به دست بیاره من دارم. این تازه اول راهه.

مثلا چی؟ حمایت پدرتو؟ صدای درونم راست می گفت. اینو نداشتم. به خاطر همین دوست نداشتم توی این خونه بمونم و نمی دونستم چطوری اینو به آرشی حالی کنم. آرشی که می دونستم خیلی دوستم داره و تقریباً هر کاری می کنه تا من خوشحال باشم.

غذا خورده شد و سفره رو جمع کردیم. رویا اجازه نداد تا من ظرفه رو بشورم و دائم با آبجی آبجی گفتن به من توجه همه رو به خودش جلب کرده بود. فرز بود و حسابی خودشیرین.

ظرفها رو شست و چند تا لیوان چایی هم ریخت و تو یکی از لیوانها یه تیکه نبات انداخت. متوجه نگاه من شد و با لبخند گفت:

-بابا جهان طبعش سرده معمولاً همیشه این وقت روز که میاد خونه چایی نبات بخوره براش بهتره.

سینی رو برداشت و به طرف سالن رفت. مشمنز به بیتا نگاه کردم و اروم گفتم:

-این خانم دکتر همیشه همینطور خودشیرینه؟

-اوووو...ندیدی! تو دل بابا همچین خودشو جا کرده. چند روز که اینجا نباشه بابا خودش به بهنام می گه برو رویا رو بیار. اصلاً انگار یکی به این آموزش داده. یه کارایی می کنه من به ذهنم نمی رسه.

پوزخندی زدم.

-بابا دنبال دختر مردم می فرسته، ولی دنبال دختر خودش نه.

-مینا بس کن. تو خودت خودتو کشیدی کنار.

-تو هم اگه جای من بودی همین کارو می کردی.

-من...

نذاشتم بقیه حرفش رو بزنه. بلند شدم و به طرف سالن رفتم تا بقیه فیلم سینمایی دختر خودشیرین رو ببینم.

کنار آرش نشستم و به رفتار و حرکات رویا نگاه کردم.

معلوم نبود این دختر نامزد بهنام بود یا نامزد جهانگیرخان مشیری و همسرش. من هیچ وقت نمیتونم مثل اون باشم، اصلاً یاد نگرفتم.

برام خیلی جالب بود که چطور پدرم به کارهای رویا با لبخند محو نگاه می کرد و هر وقت با من چشم تو چشم می شو سریع نگاهش رو می دزدید.

بابا چیزی کنار گوش مامان گفت و مامان از جاش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت.

مسیر مامان رو از همونجا که نشسته بودم تحت نظر گرفتم. به سمت جا برنجی رفت. تو چند ثانیه فهمیدم می خواد چیکار کنه.

خودم رو به آشپزخانه رسوندم.

- مامان می خوای چی کار کنی؟

- برنج خیس کنم برای شب.

- ما شب نمی مونیم. به اندازه خودتون خیس کن.

- ولی بابات همین الان گفت که به آرش گفته و اونم قبول کرده که شام اینجا باشید.

یکم به مامان نگاه کردم. ارش بازم بدون مشورت با من تصمیم گرفته بود. چشم هام رو به هم فشردم و با حرص به طرف سالن رفتم و کنار آرش نشستم و با صدای خیلی آروم گفتم:

- تو نباید به من بگی که قراره چیکار کنی؟

- چی شده؟

- برای چی قبول کردی شام اینجا بمونیم؟ مگه نگفتم بریم؟

- پدرت تعارف کرد، زشت بود قبول نمی‌کردم.

به بابا نگاهی کردم، به تلویزیون خیره بود.

چرا به خودم نگفتی؟ چرا من و تو اینقدر از هم دوریم؟

- نمی‌تونستی بگی نه؟ چطور به من می‌تونی راه به راه بگی نه؟

- من کی به تو راه به راه نه گفتم؟ بعدم پدرت بزرگتره! تازه وقتی فهمید بابا هم تهران، زنگ زد اونم دعوت کرد.

با چشمهای گرد شده به آرش خیره شدم و صدام رو در حد امکان پایین آوردم و لب زدم:

- آرش من نمی‌خوام خانواده‌ام چیزی در مورد دکتر رفتن من بدونن.

- آخه چرا؟

- دوست ندارم. من مثل تو نیستم که همه چیزم رو پدر و مادرم بدونن. چون پدر و مادر من مثل پدر و مادر تو نیستند.

- داری سخت می‌گیری!

- آرش... خواهش می‌کنم، یا برنامه امشب رو عوض کن یا زنگ بزن به پدر جون بگو اومد اینجا چیزی نگه.

نفسش رو سنگین بیرون داد و موبایلش رو از روی میز برداشت. صفحه رو باز کرد و مشغول تایپ شد.

سر بلند کرد و گفت:

-خیالت راحت شد؟

- اگه نبینه؟

- می بینه.

مکثی کردم و گفتم:

- حالا زنگ بزن به سلاله بگو شب برای خواب می ریم اونجا.

-سلاله رفت شمال. امشبم دارن می رن خونه ما.

تو چشم های آرش خیره شدم. دستهام رو با حرص مشت کردم.

- تو ... تو از اولم می دونستی؟ این برنامه ای بود که از شمال ریخته بودی و به من هیچی نگفتی.

از جام بلند شدم و به حالت قهر به طرف اتاق بیتا رفتم. دنبالم اومد. وارد اتاق شدم و پشت سرم وارد شد.

- مینا چرا اینطوری می کنی؟ تو دو ساله هر وقت اومدی خونه پدر و مادرت به یه ساعت نشده می گی بریم.

لب تخت بیتا نشستم. کنارم نشست.

- مینا جان، تمام عمرم حسرت این رو داشتم که پدر و مادرم مثل پدر و مادر تو باشن، که بابام شب به شب بیاد و کنارمون باشه. تو خواهر و برادر داری، چیزی که من همیشه حسرتش رو داشتم. ولی تو قدرشون رو نداری. تو یه فامیل بزرگ داری و من... مینا جان، قدر چیزایی رو که داری داشته باشه.

به طرفش چرخیدم و شمرده شمرده گفتم

- آرش جان، خانواده من، منو، قبول، ندارند. مخصوصاً پدرم، که از نظرش من یه آدم اضافه ام.

- کی گفته؟

- خودم می فهمم.

-شاید تو نمی بینی، ولی از وقتی که پدرت اومده، هر وقت تو حواست نیست و به یه جای دیگه نگاه می کنی، اون داره تو رو نگاه می کنه.

روم رو برگردوندم.

-از خودت حرف درست نکن.

دست روی شونه ام گذاشت.

-باور کن، اولش فکر می کردم اتفاقیه ولی دیدم نه، حواش پی کارهای توعه.

پس چرا وقتی حواسم هست نگاهم نمی کنی؟ مثل وقتی که تو چشمهای رویا نگاه می کنی.
آرش از کنارم بلند شد.

-راستی اینقدر برای این رویا خواهر شوهر بازی در نیار.

- وا ... چی کار اون دارم من؟

- حواست نیست، ولی چند بار زدی تو ذوقش.

یه کم فکر کردم و چیزی یادم نیومد.

آثار حسادته. من حسودی نکردم. صدای درونم این بار شبیه به صورتکی پوزخند زن شده بود. اونم سعی داشت من رو حرص بده.

اون شب رو طبق برنامه تعیین شده از طرف پدرم و آرش گذروندم و فردا صبح بعد از انجام آزمایش به رشت برگشتیم.

یک هفته بعد، به همراه آرش برای گرفتن جواب آزمایش و نشون دادنش به دکتر، راهی تهران شدیم.

جواب رو گرفتیم و حالا روبروی دکتر نشسته بودیم. با دقت به برگه ها نگاه می کرد و من دستمال کاغذی توی دستم رو به ریزترین اجزای تشکیل دهنده اش تجزیه کرده بودم.

آرش دست روی دستم گذاشت و دستمال پر پر شده رو از دستم گرفت و کنار گوشم لب زد:

- جواب هرچی باشه، تو عشق من می مونی.

حرف هاش بهم آرامش می داد، ولی مادر شدن حسی بود که دوست داشتم تجربه کنم.

دکتر سر بلند کرد و قلب من لحظه ای ایستاد. عینکش رو درآورد و گفت:

- دخترم...

حس کردم. تو گفتن حرفی که می خواد بزنه تردید داره و این تردیدش ضربان قلبم رو بیشتر می کرد.

- آزمایش ها و عکس و سونوگرافی ها رو چند بار با دقت دیدم.

سکوت کرد، سکوتش اذیتم می کرد.

- از نظر من، احتمالش خیلی کمه که شما بتونی مادر بشی.

دکتر حرف می زد ولی من فقط حرکت لبهاش رو می دیدم. صدا بود ولی من چیزی نمی فهمیدم.

دست های آرش رو روی شونم حس می کردم. حس معلق بودن رو داشتم.

با ضربه هایی که به صورتم می خورد، حس شنواییم برگشت و من تو چشم هایت آرش خیره شدم.

لیوان تو دستش رو روی میز گذاشت و با یه کاغذ مشغول باد زدنم شد. صورتم خیس شده بود و باد ناشی از حرکت کاغذ جای قطرات آب رو خنک تر می کرد.

- خوبی عزیزم؟

چشم توی اتاقت چرخوندم و نگاهم روی دکتر ثابت موند. کنار صندلی من ایستاده بود. بغضم ترکید.

- هیچ راهی نداره؟

لبخندی زد.

- پس همه حرفامو نشنیدی! گفتم احتمالش کمه، نگفتم نمی شه. من شما رو به یه کلینیک باروری معرفی می کنم. اونجا کار های تخصصی تر انجام می شه.

آرش عمیق نگاهم کرد.

- غصه چی رو می خوری؟ بیست سالت هه هنوز، وقت داری.

دکتر پشت میز نشست و گفت:

- اتفاقاً این خیلی خوبه که کم سنی و وقت داری.

- چند... چند سال؟

- طول می کشه و مشخص نمی شه. گاهی همون سال اول جواب می ده و گاهی هم ممکنه سالها طول بکشه.

- سالها یعنی چند سال؟

دکتر به ارش نگاه کرد و ارش گفت:

- هر چند سال، چه فرقی می کنه؟

موکد گفتم:

- چند سال؟

- گاهی تا بیست سال هم طول می کشه، ولی این فقط یه عدد تقریبیه. یه موقع خیلی کمتر از اونچه انتظار داشتیم طول می کشه.

دکتر معرفی نامه نوشت و ارش اون رو از دکتر گرفت. تمام مدت آروم آروم گریه می کردم. از اتاق پزشک خارج شدیم. سر بلند نکردم تا چشمم به زنه‌ای بارداری که توی اتاق انتظار نشسته بودند، نیوفته.

سوار ماشین شدیم. ارش به طرفم چرخید.

- قربون اشکات بشم، تو بگو برای چی داری گریه می کنی؟

جوابی به سوال مسخره اش ندادم و اون ادامه داد.

- دارم بهت می گم اصلا مهم نیست، چرا هم من، هم خودت رو آزار می دی؟

دستمالی به دستم داد و من اشک هام رو پاک کردم.

- پدرت!

با یاد آوری اسم پدرش سکوت کرد و وقتی طولانی شد، بهش خیره شدم. نگاه من رو که دید آروم لب زد:

-اون با من.

نگران عشق آرش نبودم، نگران نفوذ بهرام خان بودم روی آرش.

کاش می تونستم اون طور که رویا خودش رو تو دل بابا جا کرده بود، من خودم رو تو دل بهرام خان جا می کردم. ولی من همیشه با این مرد سر جنگ داشتم.

دو هفته از اون روز گذشت و چند هفته ای تا عید بیشتر باقی نمونده بود.

به کلینیکی که دکتر معرفی کرده بود، مراجعه کردیم. این بار بهرام خان هم همراه ما اومد.

اونجا هم امید زیادی به من ندادند. تاثیر قرصی که سهیل بهم خورونده بود، اینقدر زیاد بود که اندام های داخلی دستگاه تناسلی رو تا حدی فلج کرده بود.

لعنت به اون روزها، لعنت و عشق خیالی من، لعنت به من که به سهیل اعتماد کردم. چه تاوان سنگینی داشت گوش ندادن به حرف پدرم. پدری که الان کاملاً از من ناامید شده بود.

دلم آغوش مادرم رو می خواست. مادری که حتی نمی دونست زندگی دخترش کاملاً بی ثمره.

کنار پنجره ایستاده بودم و به انگشت های بارون که آروم آروم شیشه رو نوازش می کردند، نگاه می کردم.

در خونه باز شد و ماشین شیک و لاکچری بهرام خان وارد خونه شد. برام عجیب بود، با امروز دقیقاً ده روز می شد که بهرام خان تو این خونه مونده بود و از همه مشکوک روابطش با آرش بود.

با هم می‌رفتند، با هم می‌اومدند. حتی چند روز پیش حسابی از آرش عصبانی بود و من خودم جای انگشت هاش رو روی صورتش دیدم. چیزی که آرش انکار می‌کرد، ولی من مطمئن بودم که سیلی خورده.

ماشین دقیقاً وسط حیاط پارک شد و طبق انتظارم آرش و بهرام‌خان از پیاده شدند.

زیاد زیر بارون نمودند و خیلی زود به سمت خونه اومدند.

رفتارهای آرش تغییر کرده بود. بیشتر از دو سال و نیم بود که با هم ازدواج کرده بودیم هر وقت از در خونه وارد می‌شد، اولین چیزی که می‌گفت مینا بود.

از جلوی در مینا مینا می‌کرد، تا من رو ببینه یا جوابی بشنوه، ولی این ده روز هیچ مینایی از جلوی در به گوشم نرسیده بود.

شاید به خاطر حضور پدرش معذب شده. به دیوار تکیه داده بودم و از کنار پرده های انتخابی سیمین به قطرات بارون روی شیشه خیره بودم که در اتاق باز شد و آرش وارد اتاق شد.

تو همون حالت بهش سلام کردم و جوابی آروم گرفتم.

روبروم ایستاد. انگشت شصتش رو زیر چشم کشید و آروم و سرد گفت:

- باز که گریه کردی؟

تکیه ام رو از دیوار برداشتم و پرده رو انداختم و لبه تخت نشستم.

- گریه نکنم، چیکار کنم؟

کنارم نشست.

- عزیزم، برای بچه دار شدن هزار تا راه هست. اصلاً کی گفته ما باید حتماً بچه دارشیم. می‌تونیم یه بچه بی‌سرپرست بیاریم و بزرگ کنیم. این جوری لحظه‌هامون هم باهاش پر می‌شه.

چشم‌هام رو بستم. از بین مژه‌ها قطرات اشک سیلاب شد و پایین چکید.

- به قول پدرت این مسئله مشکل منه، نه مشکل تو. تو می‌تونی شانست رو روی یه زن دیگه امتحان کنی.

- من غلط بکنم، من غلط بکنم بخوام به زن دیگه‌ای غیر از تو دست بزنم.

چشم‌هام رو باز کردم و تو چشم‌هاش نگاه کردم. آرش سریع نگاهش رو ازم گرفت.

اینم از عادت‌های عجیب این ده روز بود، تو چشم‌هام نگاه نمی‌کرد.

همیشه می‌گفت نگاه کردن تو چشم‌های نقره‌ای تو، منو به شعف می‌ندازه و حالا نگاهش رو از همین چشم‌های نقره‌ای می‌دزدید.

- از صبح چیزی خوردی، البته غیر از غصه؟

جوابی ندادم. سیمین صبح هر چی اصرار کرده بود، موفق نشده بود، چیزی بهم بده. اشتها به هیچ غذایی نداشتم.

بازوم رو گرفت و کشید.

- پاشو، پاشو بریم یه چیزی بدم بخوری. مامان می‌گفت به خاطر تو کوفته گذاشته.

مقاومت کردم و گفتم:

- خیلی خب، اول تو لباس‌تو عوض کن. می‌دونی که مامانت نمی‌ذاره با این لباس‌ها بشینی سر میز.

- پس اشکات رو پاک کن. یه دستی هم به صورتت بکش.

کلافه دستی روی صورتم کشیدم.

- اشکو قبول، ولی بیخیال آرایش.

لبخند زد.

- نمی شه، خب منم آدمم. دلم می خواد زنم خوشگل باشه. مرتب و تمیز باشه.

خندیدم و لب زدم:

- راست می گی، از این بعد باید بیشتر حواسم به خودم باشه. چون با این عیب بزرگی که من دارم، هر لحظه ممکنه شلوار جنابعالی دوتا بشه.

حالت چهره اش عوض شد و لبخندش محو شد و بازوم رو رها کرد.

- پاشو... پاشو کمتر اراجیف بباف.

- واقعیت همینه! چرا اینجوری شدی؟

خودش رو جمع و جور کرد. اینو می تونستم بفهمم.

- واقعیت می دونی چیه؟ اینه که وقتی من ازدواج کردم با مینای شاد و شیطان و بلا ازدواج کردم. با این فکر اون مینا رو داری ازم دور می کنی. اون موقع است که ممکنه شلوارم دوتا بشه.

بالش کوچیک روی تخت رو به سمتش پرت کردم.

- شلوار بیجا می کنه.

بالش رو گرفت و لبخند زد. منتظر بودم بالشت رو توی سرم بزنه مثل همیشه، اما گوشه ای گذاشت و لب تخت نشست. تو چشم هام نگاه نمی کرد که حرف چشم ها رو ترجمه کنم.

- لباس تو عوض کن.

- بهم بده، تو بدی یه مزه دیگه داره.

یه دست لباس راحتی از توی کمد بهش دادم و به طرفی سرویس رفتم. آبی به صورتم زدم و برگشتم.

شلوارش رو عوض کرده بود و پیرهنش رو تازه داشت در می آورد.

حوله رو برداشتم و به صورتم کشیدم. پیرهن رو از تنش در آورد و روی تخت گذاشت و هنوز تی شرتش رو تن نکرده بود که جای زخم روی پشت بازوش توجهم رو جلب کرد.

- دستت چرا زخم شده؟

به طرفم چرخید و دست هاش رو با تعجب نگاه کرد. به طرفش رفتم. دست روی جای زخم گذاشتم. تازه بود.

-این جاست، پشت بازوت.

دست روی جای زخم گذاشت. انگار جای فشار ناخن بود و البته کمی خنج، به طرف آینه هدایتش کردم.

یکم نگاهش کرد و گفت:

- احتمالاً تو کار شده.

لبخندی زدم.

- با زیر پوش رکابی کار می کنی جلوی کارگرات، آقای مهندس؟

نگاهش رو ازم دزدید و گفت:

- اگر کارگر نتونه، مجبورم خودم آستین بالا بزنم. با پیرهن و لباس رسمی هم که نمی شه کار کرد. اونجا هم که همه مردن. اشکالش چیه؟

- اشکالش به کلاس کاره. آخه کی دیده‌هه صاب کار با زیرپوش وایسه کار کنه.

تیشرت رو خیلی سریع تنش کرد و گفت:

- بیا بریم پایین. آرایش هم نمی خواد بکنه.

دوباره نگاهش رو ازم دزدید.

جلوتر از من به طرف پله ها رفت و من وارفته دنبالش راه راهی شدم. یه جوری مطمئن بودم که اون زخم جای ناخنه. پایین پله ها دستش رو کشیدم. ایستاد و به طرفم چرخید.

-تو... این که... یه بچه داشته باشی،... از خون خودت، حقه. من اینو درک می‌کنم.

پنجه های بغض راه نفسم رو بد فشار می داد و رشته های شناور اشک هم که این روزها با چشم هام حسابی عجین شده بود، غلطان و رقصان میون صورتم به پایکوبی مشغول بود.

- بسه مینا.

باید حرف هام رو تا آخر می زدم.

-فقط... چیزی رو پنهان...نکن. بهم بگو. باشه؟

بازو هام رو گرفت.

- تو دکتر می ری، علم پیشرفت کرده. بچه دار می شی. اون وقت به این روزا می خندی.

سیمین و بهرام از آشپزخونه شاهد نمایش ما بودند. بازو هام رو از دست آرش آزاد کردم و به طرف حیاط پا تند کردم.

-مینا بارون میاد، سرما می خوری.

می دونستم که بارون میاد. ولی فقط همین بارون بود که می تونست آتش درونم رو خاموش کنه.

توی حیاط دقیقا وسط نم نم بارون ایستادم. هوای سرد زمستون از لای تارهای نازک لباس عبور کرده بود و لرز به تنم انداخته بود

یکم خودم رو جمع کردم. یکم به حرف هایی که به آرش زده بودم فکر کردم.

نکنه آرش حرف هام رو جدی بگیره؟ اول به اسم بچه دار شدم، ولی بعد اون می شه مادر بچه اش و دیگه نمی تونه ازش دل بکنه.

این چه حرف هایی بود که من زدم. باید حرف هام رو یه جوری پس بگیرم. من غیر از آرش هیچکس رو توی این دنیا ندارم. اگر اونم نباشه، تنهایی چیکار کنم.

لحظه ای یه زن دیگه رو کنار آرش تصور کردم و یه دفعه زانو هام شل شد. روی زمین خیس زانو زدم و به مسافران آسمون که آروم آروم روی موزاییک های حیاط پیاده می شدند خیره شدم.

امکان نداره زن دیگه ای رو کنار آرش بتونم تحمل کنم. بچه دار می شم. باید بشم.

صدای قدم هایی که بهم نزدیک می شدند، سرم رو چرخوند. آرش با یه پالتو و چتر به طرفم می دوید.

خوشحال بودم که دوستم داره. پالتو رو روی شونه ام انداخت و چتر رو روی سرم گرفت.
بلند شدم و رو به روش ایستادم.

- آرش، راست می گی که به خاطر صبر می کنی؟

نگاهش رنگی داشت که برام ناشناخته بود. دوباره نگاهش رو دزدید.

- معلومه که صبر می کنم. گفتم که نهایتش یه بچه می آریم و بزرگ می کنیم.

- پدر و مادرت چی؟

- مامان که به خوشحالی من راضیه... بابا رو هم راضی می کنم. حالا بیا بریم تو.

بازوش رو گرفتم و زیر چتری که دست اون بود با هم به خانه برگشتیم. نگاه بهرام خان روی آرش بود. انگار با چشم هاشون با هم حرف می زدند و من چیزی نمی فهمیدم.

حسی می کردم بهرام خان حرفی رو پشت لب هاش زندانی کرده. صدای تق تق عصای عمه نگاه همه رو به طرف خودش کشوند.

آرش چتر رو بست و به طرف عمه رفت و همزمان بهرام خان هم با عصبانیت راهی طبقه بالا شد.

ناهار رو بدون بهرام خان خوردیم، اما نگاه به آرش فقط به میز و ته مونده های غذا بود. عمه رو به آرش گفت:

- عمه جان، حالت خوبه عزیزم؟

آرش سر بلند کرد، سیمین دست روی پیشونیش گذاشت.

-تیم نداری، ولی رنگت پریده.

آرش از جاش بلند شد.

- چیزی نیست. یکم خستم. استراحت کنم خوب می شم.

این رو گفت و از آشپزخونه خارج شد. عمه گفت:

-این آرش یه چیزیش هست.

سیمین رو به من گفت:

- به تو چیزی نگفته؟

سرم رو به معنای نفی تکون داد. عمه آروم گفت:

- هر چی هست زیر سر این بهرامه. ببین من کی گفتم!

سیمین معترض به عمه نگاه کرد.

- چیه عمه جان؟ اینجوری نگاه می کنی! تو تا حالا دیدی بهرام بیاد اینجا ده روز بمونه. روز سوم چهارم بال بال می زنه که بره. بعد الان ده روزه که اینجا است. هی این آرش رو بر می داره می بره بیرون. هی باهاش پچ پچ می کنه.

از جاش بلند شد.

- ببین کی بوی گندش در میاد، تا باور کنی! این بهرام مارموزیه که دومی نداره.

عمه آروم آروم رفت و من و سیمین به هم زل زدیم. نمیدونم سیمین به چی فکر می کرد، ولی من به زخم روی بازوی آرش فکر می کردم و حرف های چند روز پیش بهرام خان. (تو شاید شانسی برای مادر شدن نداشته باشی، ولی قرار نیست آرش هم به پای تو بسوزه.)

نکنه آرش زیر بار بره!

- سیمین جون، گفتی یکی از دوستات یه دکتر خوب زنان سراغ داره.

- سری پیش گفتی لازم نیست.

- اشتباه می کردم، لازمه. لطفاً آدرس و شماره اش رو ازش بگیر.

- گرفتم. می خواستم امروز زنگ بزنم.

یه کم بهش نگاه کردم. همیشه هر کاری دوست داره می کنه. به هر حال این بار که برای من بد نشد. کارم جلو میوفته.

سیمین وقت گرفت و با کلی پارتی بازی و آشنایی دادن موفق شد برای سه روز بعد یه وقت ملاقات با اون خانم دکتر بگیره.

به آرش گفتم و قرار شد که با مادرش برای ویزیت بریم.

آماده شده بودم و منتظر آرش. از پنجره دیدم که ماشین رو جلوی در پارک کرد، ولی چرا داخل نیومده بود. شاید هم اومده بود و من متوجه نشدم.

شال و کیفم رو برداشتم و در حالی که دکمه های پالتوی قهوه ای رنگم رو می بستم راهی طبقه اول شدم.

سیمین آماده تر از من روی مبل نشسته بود و به صفحه موبایلش خیره بود.

نگاهی به من انداخت.

- بیا بشین تا آرش بیاد.

پس آرش هنوز نیومده. به طرف حیاط رفتم.

صدای سیمین از پشت سرم می اومد.

- کجا می ری؟ الان زنگ زدم گفت تو راهم.

اخمی کردم. تو راهه؟ خودم دیدم ماشین رو جلوی در پارک کرد. آرش از کی تا حالا دروغگو شدی؟

-الان میام، کاری به اومدن و نیومدن آرش ندارم.

به طرف در رفتم. از روزنه های در آهنی کوچه رو نگاه کردم که صدای بهرام خان از اون طرف در به گوشم رسید.

- تو خیلی غلط می کنی بخوای فسخس کنی. می دونی تا الان چقدر خرج کردم. چقدر گشتم تا این موردو پیدا کردم.

- بابا، نمی تونم، چرا متوجه نیستی؟

- خیلی بیجا می کنی که نمی تونی! مگه چیکار داره؟ نگران عشقت...

صدای گاز دادن موتور همسایه، تو صدای بهرام خان پیچید و من بقیه حرف هاشون رو نشنیدم.

گوشم رو کامل به در چسبوندم، ولی چیزی نشنیدم. از در فاصله گرفتم و چند تا فحش نثار موتور پسر همسایه کردم و دوباره گوشم رو چسبوندم.

...هیچ فایده ای نداره، خودت که شنیدی چی گفت. الانم بزار مامانت و زنت برن دکتر، تو برو سر قرار... اونجوری هم نگام نکن. وگرنه میرم همه چیزو به مینا می گم.

داشت آرش رو تهدید می کرد. چی رو می خواست به من بگه؟

تو یه تصمیم ناگهانی در رو باز کردم و لبخندی مهمون لبهام کردم. سلام کردم. آرش به در ماشین تکیه داده بود و با دیدن من صاف ایستاد.

-چی شده، چه خبره؟ پدر جون قراره چی رو به من بگه.

آرش به پدرش نگاه کرد. این اخلاقش رو خوب می‌شناختم. همیشه دنبال کسی می‌گشت که پشتش پنهان بشه. اما چیکار کردی آرش، که منتظری پدرت به جای تو جواب بده؟

بهرام خان لبخندی زد.

- لو رفتی رفتی آرش! بهش بگو. بالاخره که می‌فهمه، چه الا چه بعدا.

چشم‌های آرایش‌گردتر از این نمی‌شد. رنگش پریده بود و به پدرش خیره شده بود.

برای اینکه بتونم از ماجرا سر در بیارم با لبخند رو به بهرام‌خان گفتم:

- تو رو خدا، چی شده؟

-هیچی عروس! ایشون می‌خوان شما رو سورپرایز کنن. من اصولاً اهل این کارا نیستم، ولی آرش اصرار داره شما چیزی نفهمید. برای عید قراره همه با هم بریم یا هند یا مالزی. چون دیر اقدام کردیم، الانم شب عیده یه خورده ممکن بلیط هرجایی که می‌خواهیم گیرمون نیاد. دیگه من سپردم به خود آژانس، قراره بهمون زنگ بزنن.

به آرش نگاه کردم و با هیجان و ذوق گفتم:

-آره آرش؟

به من نگاه کرد و سری تکون داد. لب‌هاش سفید شده بود ولی با همون لب‌های بی‌رنگ شده به من لبخند زد

هنوز هیجان و ذوقم رو کامل نشون نداده بودم که بهرام خان به طرف در اومد و گفت: بذار مت بیاییم تو، بعد هر چی می‌خوای ذوق کنی تو حیاط ذوق کن.

پسم زد و وارد خونه شد. پدر شوهرم استاد حالگیری بود، ولی من ذوقم بیشتر از این حرف‌ها بود که بخواد با این جمله‌ها کور بشه.

آرش هم پشت سرش وارد خونه شد. هنوز در کامل بسته نشده بود که تو بغلش پریدم. دستم دور گردنش بود ک بالا و پایین می پریدم.

-وای آرش، چرا زودتر نگفتی؟

-می...می خواستم غافلگیر شی.

- خیلی خوشحال شدم.

دستش رو دو طرف پهلوام گذاشته بود و با لبخند نگاهم می کرد.

- ساعت چند وقت دکتر داری؟

ازش فاصله گرفتم. تازه یادم اومده بود.

- دیر شده آرش. قراره بین دو تا مریض بریم تو. دم عیده، به سختی وقت گرفتیم.

- اگه من نیام ناراحت می شی؟

-چرا نیای؟

- یه کاری پیش اومده، باید حتماً برم سر قرار.

-گفته باشم، من با پدرت جایی نمی رم.

-تو و مامان با هم برید.

-به شرط اینکه راننده من باشم.

خیره و عمیق نگاهم کرد.

- تند نمی رم، قول می دم.

سوئیچ رو ازش گرفتم و قول دادم که تند نروم.

سوار ماشین شدم و منتظر سیمین موندم
چند دقیقه بعد سیمین هم سوار شد. هر دو باهم و با رانندگی من به طرف مطب
دکتر رفتیم.

سیمین هم مثل من خوشحال بود. مخصوصا این که می‌گفت بهرام هم قراره
همراهمون باشه.

مطب خیلی شلوغ بود و طبق قرار قبلی مون با منشی، بین دو تا مریض وارد
اتاق پزشک شدیم.

روی صندلی نشستم و به لبهای دکتر خیره شدم.

برگه‌ها رو بالا و پایین می‌کرد و با دقت تمام آزمایشات و عکس‌ها و
سونوگرافی‌ها رو نگاه می‌کرد.

سر بلند کرد و با لبخند گفت:

- عزیزم... دکترای قبلی که رفتی، چی بهت گفتن؟

نیم‌نگاهی به سیمین کردم و جواب دادم:

-امیدی بهم ندادند، ولی ناامیدم نکردن.

- چند درصد بهت امید دادند؟

- ۵ تا ۱۰ درصد. حتی یکیشون گفت که مگه اینکه معجزه بشه.

ابرویی بالا داد.

- معجزه؟

لبخندی زد و گفت: متأسفانه آسیب جدیه، اما من بهت پونزده تا بیست درصد امید می‌دم.

برق شادی رو تو چشم هام بدون اینکه صورتم رو ببینم خودم حس می‌کردم. دنیا برام ستاره بارون شده بود. همین چند درصد امید هم کافی بود تا من رو برای یه زندگی جدید و شادتر آماده کنه.

دکتر ادامه داد:

- ولی ممکنه طول بکشه. ممکنه حتی مجبور به پیوند رحم بشیم.

- پیوند؟

-بله، این هم یه راهیه! اگه نتونیم روی همین رحم کار کنیم، مجبور به پیوند می‌شیم که البته امیدوارم کار به اونجاها نکشه.

دکتر کاغذها رو از روی میز جمع کرد.

-پرونده ات پیش من بمونه. یکی از اساتیدم قراره تو تعطیلات بیان ایران. من به ایشون نشون می‌دم و نظر نهایی رو بعد از عید بهتون می‌گم. البته من این کار رو چون شما آشنایید انجام می‌دم، وگرنه معمولاً روش کار این نیست.

خوشحال و پر انرژی از جام بلند شدم. نیم نگاهی به سیمین انداختم. اونم خوشحال بود. باید هر چه سریعتر این خبر رو به آرش می‌دادم

از مطب بیرون اومدیم و من خیلی سریع شماره آرش رو گرفتم ولی جواب نداد.

چند دقیقه بعد دوباره گرفتم باز هم جواب نداد. این بار سیمین راننده شد و منم اعتراضی نکردم. خرید مختصری کردیم و به خونه برگشتیم.

آرش خونه نبود ولی بهرام خان بود. خوشحال و مغرور روی مبله لم داده بود و پاشو روی میز روی هم انداخته بود.

سیمین به آشپزخونه رفت و منم مستقیم راهی طبقه بالا شدم. دوباره به ارش رنگ زدم. با تاخیر جوابم رو داد. صداش گرفته بود.
-سلام عزیزم.

-سلام.

-چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟

-رو سایلنت بود نشنیدم.

-تو هیچ وقت رو سکوت نمی زاشتی!

-جلسه داشتیم، مجبور شدم.

جلسه؟ از کی تا حالا ارش جلسه می زاره. شونه ای بالا دادم و گفتم:
-یه خبر خوب، دکتر بهم گفت می تونم بچه دار بشم. یکم سخته اما امید هست.
پرونده ام رو گرفت و گفت بعد از عید دوباره برم پیشش برای ادامه درمان.

سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت.
-ارش؟ صدامو داری؟...ارش؟

-آره...آره، صداتو دارم... من الان میام خونه.

-باشه، پس تو خونه حرف می زنیم.

با خوشحالی لباسم رو عوض کردم و راهی طبقه پایین شدم. چند هفته ای بود که کلاس زبانم رو کنسل کرده بودم و مدرسه هم نمی رفتم. باید دوباره زندگی رو شروع می کردم. انرژی تازه گرفته بودم و انگار رنگ و بوی همه چیز عوض شده بود.

یک ساعت بعد آرش به خونه اومد و با استقبال گرم بهرام خان روبرو شد. بهرام خوشحال بود ولی آرش حالش تعریفی نداشت و از همه مهمتر تو چشم های من اصلا نگاه نمی کرد.

به بهانه خستگی به اتاق رفت و با همون لباس بیرون روی تخت خزید.

کارهایش برام تازگی داشت. چی شده بود؟

شام آماده شد. میز رو چیدم و هر چی سلیقه داشتم برای چیدنش خرج کردم.

آرش رو صدا زدم. با بی میلی باهام همراه شد. توی پله ها بودیم که دستش رو گرفتم.
اولش هیچ عکس العملی نداشت ولی بعد دستم رو طوری فشار داد که یکم دردم گرفت.

آخ ریزی گفتم که نگاهم کرد. چشم هاش حسابی سرخ بود.

-مینا خیلی دوست دارم. هر اتفاقی هم که بیوفته اینو هیچ وقت یادت نره.

متعجب نگاهش کردم.

-چته تو؟ از وقتی اومدی یه جوری هستی!

ایستاد و به طرفم چرخید. دست پشت سرم گذاشت و پیشنونیم رو عمیق بوسید.
سرم رو روی سینه اش گذاشت و عطر موهام رو نفس کشید.

صدای سیمین هر دومون رو از اون وضعیت در آورد.

-وای...برم برای عشق بچه هام اسفند دود کنم.

عمه گفت:

-سیمین جان بزار بعد شام. الان می خوام غذا بخوریم، تو هم که به چند تا پر راضی نمی شی، می خوای کل خونه رو بکنی پر از دود.

از پله ها پایین اومدیم. بهرام خان لبخند می زد و خوشحال به نظر می رسید.
عمه عطی به بهرام نگاهی کرد و رو به سیمین گفت:

-عمه جان پشیمون شدم، برو اسفند دود کن. یکی اینجا هست بد چشماش شوره.

-چیه پیرزن، خوشی به من نمیداد.

-خوشی به همه میداد، همه به غیر از تو. آخه خوشی تو معمولاً...

سیمین وسط حرفش پرید:

-عمه جان خواهش می کنم.

بهرام خان پوزخندی زد.

-بزار خوش باشه. چیزی که این خونه کم داره پیرزن خوشحاله.

-چیزی که تو این خونه کمه دهن گشاده که وقتی تو هستی کم و کسری تکمیل می شه.

سیمین گفت:

-تو رو خدا. من کلی برای غذا زحمت کشیدم، بزارید بعد شام هر چی خواستید
بار هم کنید.

دیگه کسی چیزی نگفت. دست تو دست آرش پشت میز نشستیم. آرش دستم رو
به سختی رها کرد. خیلی کم غذا خورد و سریع به اتاق رفت.

عمه رو به سیمین گفت:

-سیمین، آرش یه چیزیش هست.

بهرام گفت:

-بی خودی برای پسرم حرف در نیار. مردیه برای خودش.

عمه با ابروی بالا پریده به بهرام خیره شد.

-یه چیزی ته دلم می گه این حال آرش تقصیر توعه.
بهرام خان از پشت میز بلند شد.

-هر کاری هم کنی امشب نمی تونی حال منو خراب کنی.

بهرام خان در حالی که برای خودش می رقصید از آشپزخانه خارج شد. با تعجب به عمه و سیمین نگاه کردم.
خواستم تو جمع کردن میز کمک کنم که سیمین نداشت و من رو به اتاق مشترکم با آرش فرستاد، تا شاید بتونم برای این حالت آرش مرهمی باشم.

به اتاقمون برگشتم. آرش پتو رو سرش کشیده بود. خواب نبود و این از نفسهای نا منظم و حرکات کلافه اش مشخص بود.

روی تخت کنارش نشستم و آروم پتو رو کنار زدم.
-آرش، چی شده؟
-هیچی.

-پس چرا اینجوری هستی؟
-خسته ام.

-به یکی بگو تو رو شناسه. من نمی دونم تو خسته بشی چجوری می شی؟ حال تو الان شبیه بچه ایه که یه جا خرابکاری کرده بعد الان عذاب وجدان داره.

تو چشمهام خیره شد. دستم رو کشید و مجبورم کرد کنارش بخوابم. محکم من رو تو آغوشش نگه داشت و تا صبح نداشت که تکون بخورم.

روز ها پشت سر هم می گذشت و من فکر می کردم که هر روز از آرش بیشتر دور می شم.

آرش دائم توی خودش بود. کنارش می نشستم اون من رو تو حصار دست هاش می گرفت. ولی حرفی نمی زد.

از یه چیزی ناراحت بود و این رو همه متوجه شده بودند و خودش انکار می کرد.

عید رو طبق گفته بهرام خان به مالزی سفر کردیم. این سومین باری بود که با آرش به سفر خارجی می‌رفتم. فرقتش با دفعات پیش این بود که آرش دو بار قبلی رو حسابی خوشحال بود و این بار حسابی تو خودش.

کاش می‌تونستم دلیل این همه نگرانی و ناراحتی رو پیدا کنم.

فروردین گذشت و من طبق نظر پزشکم دارو مصرف می‌کردم. امیدم برای آینده ای شاد در کنار آرش روز به روز بیشتر می‌شد و برای امتحانات کنکور و پایان سال آماده می‌شدم.

سال گذشته بیتا پرستاری قبول شده بود و من برای پزشکی تلاش می‌کردم.

از نظرم زندگی زیبا بود و همه چیز عالی.

بهرام خان با فاصله‌های زمانی کمتری بهمون سر می‌زد و هر بار به طرز مشکوکی با آرش خلوت می‌کرد.

کنار درخت های باغچه پشت خونه راه می‌رفتم و به سبزی درختان بهاری خیره بودم و سعی می‌کردم از انرژی مثبت روزهای اردیبهشت لذت ببرم.

سبد توی دستم رو کمی جابه جا کردم و سبزی هایی که به دستور عمه چیده بودم رو کمی بو.

تارهای موهای روشنم رو نسیم خنکی تو دست هاش جابجا می‌کرد.

به طرف در خروجی حرکت کردم و هنوز در رو به سمت خودم نکشیده بودم که صدای سیمین حرکت دستم رو متوقف کرد.

- آرش، تو دیروز تو اون خیابون چیکار داشتی؟

- مامان؟

-مامانو زهرمار. زنگ می زنم می گم کجایی، می گه پیش فرهنگم. ده دقیقه بعدش فرهنگ میاد اینجا، میگم آرش کو می گه من سه روزه ندیدمش. امروز من خودم اونجا دیدمت. بعد تو چشمای من نگاه می کنی می گی نبودم. حتی همون موقع بهت زنگ زدم، میگم کجایی، می گی سر کار!

-خب سر کار بودم دیگه!

- سر کار بودی آرش؟... الان از من بلندتر شدی و گرنه بیست و هفت هشت سال پیش قد و بالات دو وجب و نصفی بیشتر نبود. سانت به سانت قد کشیدنت رو دیدم. زحمت رو کشیدم. زیر و بم اخلاقت دستمه.. بعد تو می گی من سرکار بودم؟ من نمی دونم سر کار تو کجاست؟ چه غلطی داری می کنی؟

- هیچی، حساس شدی مامان!

- تو فکر کردی منم مینام که گول بخورم؟ اون ساده است، من که نیستم.

در رو کشیدم و وارد حیاط جلویی شدم. سیمین پشتش به من بود. اما آرش من رو می دید. سیمین همچنان حرف می زد.

- آرش، بخدا حلالیت نمی کنم اگر بخوای پا جای پای بابات بزاری. اگر بخوای به زندگیت گند بزنی.

ارش با چشم و ابرو من رو نشون می داد. ناخودآگاه و بدون فکر لب زدم:

- چی شده؟

سیمین چرخید. کمی نگاهم کرد. اول کمی متعجب بود، ولی خودش رو سریع جمع و جور کرد. لبخندی زد و گفت:

-سبزی چیدی؟

- آرش چرا باید به زندگیش گند بزنه؟

- بیخودی نگران نشو. حرف های مادر و پسری بود.

سبد سبزی رو ازم گرفت و به طرف خونه رفت. تو چشمهای آرش نگاه کردم و به این جمله سیمین فکر می کردم. پا جای پای پدرش نزاره.

مگه بهرام خان چه کار کرده بود، که ارش بهواد تکرارش کنه؟ خوب می دونستم چیکار کرده بود.

آرش نگاهش رو ازم دزدید و قصد رفتن داشت که صداش کردم. فاصله ام رو باهاش پر کردم و گفتم:

- آرش، چی شده؟

-چیزی نیست، نگران نباش.

- نگرانم، دو ماهه که نگرانم. بیشتر از دو ماهه که همه رفتارات عوض شده و اون آرش سابق نیستی.

پرداختن به چیزی که توی فکرم رشد می کرد برام سخت بود و به زبون آوردنش سخت تر.

- آرش، هر چی هست همین الان بهم بگو.

صورتم رو بوسید و موهام رو پشت گوش هام هدایت کرد و لب زد:

- چیزی نیست، باور کن.

با صدای زنگ موبایلش نگاه از من گرفت و موبایل رو از جیب شلوارش خارج کرد و به شماره نگاهی کرد و با اخم نیم نگاهی به من انداخت.

با کلافگی کمی از من فاصله گرفت و تماس رو برقرار کرد.

-چیه؟

چیه؟ نه سلامی، نه علیکی! بعد چیه؟

- مگه شما قرار نشد با من تماس نگیری؟

پشت به من کرد.

- خوب من الان چیکار کنم؟

یکم بهش نزدیک شدم و صدای ضعیفی که به نظرم زنونه بود، به گوشم رسید.

یدفعه برگشت و آرنجش به سینه ام برخورد کرد. برگشت و شوکه نگاهم کرد و جای ضربه رو روی سینه من کمی با دستش ماساژ داد.

- خوبی عزیزم؟

دست روی دستش گذاشتم.

- با کی حرف می زنی؟

با چشم‌هاش منو به آرامش دعوت کرد و دوباره گوشی رو به گوشش نزدیک کرد.

- گوش می دم.

- فکر نمی کنی به تو ربطی نداره؟

- در مورد این موضوع با پدرم حرف بزن.

صداش رو بلند کرد و گفت:

- دیگه هم به من زنگ نمی زنی.

گوشی رو از گوشش فاصله داد و تماس رو قطع کرد.

به صفحه خیره بود و انگشتش روش تگون می خورد. نزدیک شدم و فقط دیدم که آیکون حذف رو فشار داد.

از پس زمینه صفحه فهمیدم که شماره مخاطب رو حذف کرده.

- کی بود؟

- یکی از همکارا.

-از کی تا حالا همکارای تو زن شدن؟

نگاهش رو به طرف دیگه ای داد.

- زن نبود، مرد بود.

چیزی نگفتم. مطمئن بودم شخص پشت خط یه زن بود.

حرفهای سیمین و انکار واضح آرش ناقوس خطر رو برام به صدا در آورده بود. بدون اینکه حرفی بزنم یا کاری کنم، به طرف خونه رفتم و وارد آشپزخونه شدم.

لیوانی برداشتم و از آب پر کردم. جرعه جرعه آب رو می خوردم و به رفتارهای مشکوک آرش فکر می کردم.

به سبزی های خیس شده توی سینک کمی نگاه کردم.

با صدای سیمین سرچرخوندم.

- رنگت چرا پریده؟

سری به علامت نفی تگون دادم.

-چیزی نیست، خوبم.

- نمی دونم آدمای این خونه چرا اینجوری شدن. همه یه چیزیشون هست، بعد اصرار دارند که نیست.

بقیه آب رو توی سینگ خالی کردم و لیوان رو شستم و سر جاش گذاشتم.

- ما برای هفته دیگه می خوایم بریم مشهد. عمه عطی دلش هوای امام رضا رو کرده. اگه دوست داری تو هم بیا. یه هفته ای برمی گردیم. آرش گفت که کار داره، ولی اگه تو دوست داشته باشی، می تونی بیای.

نگاهی به آرش که تازه وارد سالن شده بود انداختم و گفتم:

-نه، همین که موقع امتحاناته، هم اینکه بهتر پیش آرش بمونم.

عمیق نگاهم کرد. لب گزیدم سرم رو پایین انداختم. بغض کرده بودم. اگر واقعا آرش...

حتی فکرش هم برام سخت بود. سیمین هم سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

چند روزی گذشت و سیمین و عمه راهی مشهد شدند و من تمام این چند روز سعی می کردم خودم رو قانع کنم که آرش کاری نکرده و همه اش توهمات خودمه.

تمرکزم رو برای درس خوندن از دست داده بودم. ناخودآگاه حرکات و رفتار و رفت و آمدهای آرش رو زیر نظر داشتم.

با رفتن سیمین، بهرام خان به اون خونه اومد، تا کابوس این روزهام رو تکمیل کنه.

آرش دو ساعتی بود که سر کار رفته بود و این بار سومی بود که بهش زنگ می زدم.

می گفتم که سر کاره و صدای محیط و اطرافش حرفش رو تایید می کرد. بهم گفته بود که برای ناهار منتظرش بمونم.

باید یه غذای خوب برای ناهار درست می کردم. سمت فریزر رفتم و دونه دونه کشوها رو چک کردم.

هنوز تصمیمی نگرفته بودم که زنگ تلفن به صدا در اومد.

به طرف کانتینر که گوشی بیسیم تلفن رو روش رها کرده بودم، رفتم. کمی به شماره نگاه کردم. شماره آشنا نبود.

دکمه سبز رو فشار دادم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

- الو، بفرمایید.

- سلام مینا خانوم، احوال شما؟

صدای زنونه ی پشت تلفن به شدت آشنا بود.

ماشین یادآوری رو تو جاده های مغزم به حرکت در آوردم و به هر گوشه ای سر کشیدم تا شاید صاحب صدا رو به خاطر بیارم، ولی فایده ای نداشت.

- ببخشید، شما؟

- منو نشناختی؟ یه کم فکر کن

سکوت کردم و منتظر موندم تا خودش رو معرفی کنه.

-بزار راهنماییت کنم. آخرین باری که من و تو همدیگر رو دیدیم، حدود سه سال پیش بود. یادت اومد؟

- متاسفم، نه!

-با اون همه تعریفی که سیمین ازت می کرد به نظرم با هوش تر می اومدی!...
همسفر بودیم. تو مسافر ماشین من بودی. باهم رفتیم تهران. قرار شده بود تو به
کسی در مورد اینکه من تا تهران بردمت نگی، که نگفتی! حالا یادت اومد؟

بهرخ! یادم اومد. سیمین تو یه جمع دوستانه حسابی آبروش رو برده بود و هر
چی از دهنش در اومده بود،نثارش کرده بود و بهرخ هم اصلا انکار نکرده بود
و اعلمم کزده بوده که کار خوبی کرده و پشیمون نیست.

بعد از اون قضیه بهرخ از جمع های دوستانه حذف شده بود.

-بله یادم اومد بهرخ خانم!

-چه رسمی حرف می زنه، راحت باش!

- ببخشید من اون موقع مجبور شدم که بگم با شما رفتم تهران. چون اگه نمی
گفتم بهم یه تهمت بزرگ زده می شد.

- اشکالی نداره. درک می کنم. تو مثل دخترمی. اگه زنگ زدم دلش یه چیز
دیگه است. فکر می کنم داریم همسایه می شیم.

- یعنی شما دارید می آبیید توی این کوچه؟

- نه عزیزم، شما دارید می آبیید توکوچه ما.

-چی؟ فکر می کنم اشتباه می کنید.

- ببینم، مگه پدر شوهرت یه خونه به عنوان هدیه، روز عقدتون نداد بهتون؟

- خب آره.

- ما الان چند ماهی هست که توی همون کوچه یه خونه خریدیم. تازه اسباب کشی کردیم. چند باری ارش رو توی کوچمون دیدم. اولش فکر کردم اشتباه می کنم. ولی گویا داره اونجا رو تمیز می کنه برای سکونت. چند باری هم یه خانمی رو دیدم که رفت تو همون خونه. خوشحال شدم گفتم داریم با هم همسایه می شیم. خواستم بگم اومدی تو این کوچه رو کمک من حساب کن. حساب تو از مادرشوهرت جداست.

حرفهای دلشوره ای عجیبی به دلم انداخته بود.

- ممنون، اگه یه روز اومدم توی اون کوچه حتماً به شما هم سر می زنم.

- عزیزم، من از تو هیچ دلخوری ندارم. تو مثل سانازی برای من.

تشکر کردم و بعد از حرف های پایانی، خداحافظی کردم و تلفن رو قطع کردم.

روی صندلی آشپزخونه نشستم و دکمه قرمز گوشی رو فشار دادم. دست هام می لرزید. آرش چرا باید به اون خونه رفت و آمد کنه یا بخواد تمیزش کنه. نکنه...نه...نه... نمی تونه اینجوری باشه. اگر اینجوری باشه، به خدا ول می کنم می رم.

با اخم و عصبانیت شماره آرش رو گرفتم و هنوز عدد آخر رو نزده بودم که پشیمان شدم.

اگه چیزی باشه که اعتراف نمی کنه، باید خودم از همه چیز سر در بیارم.

بهرام خان وارد آشپزخونه شد و کمی نگاهم کرد.

- تو چته؟

- چیزی نیست.

- حالا که خوبی پاشو یه چایی برای من بریز.

چشمی گفتم از جام بلند شدم. یه لیوان چای خوش رنگ ریختم و به سالن رفتم.

روی مبلی روبروی تلویزیون لم داده بود و با موبایل حرف زد.

- من اگه نباشم تو هیچ کاری نمی کنی. نگفتم هفته یکی دو بار باید بهش سر بزنی.

- خودش که می گه یه هفته است اونوری نرفتی!

- ببین آرش، چیزی رو که ازت خواستم باید بهم بدی. اینقدر برات سخته؟

چایی رو روی میز وسط مبل گذاشتم. سری برام تگون داد و من ازش دور شدم.

- همین امروز بهش زنگ می زنم. می ری سرقرار.

- آرش با من بحث نکن، همین که گفتم.

بدون خداحافظی تلفن رو قطع کرد و زیر لب گفت:
-پسره خنگ! نمی تونم، نمی تونم. عشقم... عشقم.

صدایش رو بلند تر کرد.

- کنترل رو بده بعد برو.

نگاهی به اطراف انداختم و کنترل تلویزیون رو پیدا کردم و بهش دادم و به آشپزخونه برگشتم.

حوصله پختن غذا های پیچیده و سخت از سرم پریده بود. ماکارونی درست کردم و تصمیم گرفتم هر طور شده سر از کار آرش و پدرش دربیارم.

ظهر شد و میز رو چیدم. آرش برای ناهار به خونه اومد. غذا رو سرو کردم و مردهای اون خونه رو صدا زدم.

قیافه ی آرش حسابی گرفته بود. منم دست کمی از اون نداشتم، ولی بهرام خان سر حال تر بود.

تو چشمهام نگاه نمی کرد؛ مثل دو ماه گذشته. خیلی کم غذا خورد؛ درست مثل من.

-بچه یه کم غذا بخور، جون داشته باشی.

سر بلند کردم و به بهرام خان نگاه کردم. مخاطبش آرش بود.

-اشتها ندارم. همینم به زور خوردم.

- تقصیر تو نیست، تقصیر اونه که بلد نیست یه غذایی درست و حسابی بپزه.

تو چشم هام زل زد و با اخم گفت:

- برای شب یه چیز درست و درمون بپز، که حداقل به یه دردی بخوری.

منظورش رو می فهمیدم. لبهام رو به هم فشار دادم و به آرش نگاه کردم. منتظر بودم ازم دفاع کنه، ولی هیچی نگفت.

- به نظر خودم که خیلی هم خوب بود.

چپ چپ بهم نگاه کرد.

- نظر تو خیلی هم مهم نیست، مهم اینه که از گلوی من و پسرم پایین بره.

- آرش که دردش مزه غذا نبود، دو سه ماهی هست بی قراره. حالا بی قراره کی یا چی معلوم می شه.

آرش شوکه شده سرش رو بلند کرد و من ادامه دادم:
- شما هم فکر نمی کنم بعد اومده باشه. ماشالا دیس رو خالی کردی.

- برای غذا خوردن تو خونه خودمم باید از تو اجازه بگیرم.

یکم سکوت کردم. نمی تونستم بی جواب بذارمش. لبخندی زدم و با یه صدای زیر گفتم:

- صابخونه رفته زیارت.

از جاش بلند شد. نگاه سنگین و عصبانیش رو حس می کردم، ولی سر بلند نکردم. می دونستم این جمله حسابی آتیشش می کنه.

- آرش، این زنت رو خفه کن تا خودم خفه اش نکردم.

بدون اینکه به آرش نگاهی کنم، از جام بلند شدم و بشقاب لیوانم رو توی سینک گذاشتم. بدون اهمیت به اطرافم دوباره به طرف میز رفتم و بشقاب و لیوان بهرام خان رو برداشتم سر بلند کردم و توی چشم های پر از خشمش نگاهی انداختم و لب زدم:

- نوش جان!

چرخیدم و بشقاب و لیوان رو به سینک منتقل کردم.

- من تو رو درست می کنم. بهت می گم.

صدای قدم های تندش رو که از آشپزخونه فاصله می گرفت، شنیدم. زیر لب زمزمه کردم:

- انگار وسیله و ابزارم که خراب شده باشم که بخواد درستم کنه.

دستی رو شونه ام نشست. می دونستم که این دست آرشه.

برگشتم، نگاهش کردم. تو چشم هام نگاه می‌کرد.

- مینا چند بار دیگه هم ازت خواستم. با بابا بحث نکن.

-چه عجب!

سوالی نگاهم کرد و با پوزخند گفتم:

- داری تو چشمام نگاه می‌کنی.

نگاهش رو دوباره دزدید.

-مگه قبلا نگاه نمی‌کردم.

- آره، ولی الان دو سه ماهه نگاه نمی‌کنی... آرش، منو نگاه کن.

با نگاهی که شرم رو توش حس می‌کردم، نگاهم کرد.

- آرش، من دوست دارم. اینو قبلا هم گفتم، حاضر نیستم عشقم رو با کسی تقسیم کنم. ولی اگر چیزی هست همین الان بگو.

سر به زیر شد.

- چیزی نیست. من فقط خسته ام. چند تا کار با هم برداشتم. داره بهم فشار میاد.

پیش زدم و به طرف میز رفتم و بقیه ظرف ها رو هم جمع کردم و لب زدم:

- امیدوارم همین باشه.

ظرف ها رو توی سینک گذاشتم و شیر آب گرم رو روش باز کردم. آرش پشت به من کرد و از آشپزخونه خارج شد.

ظرف ها رو شستم و نگاهی به سالن کردم. آرش و بهرام خان با هم صحبت می‌کردند؛ پیچ پیچ کنان و آروم.

معلوم بود که بهرام خان به موضوعی اصرار داره و آرش اصلاً مایل نیست. ولی بالاخره آرش تسلیم شد و از جاش بلند شد.

به سالن اومدم و رو به آرش گفتم:

-بیرون میری؟

- یه کاری دارم، بعد از ظهر برمی‌گردم.

-همون کارت باعث می‌شه که نتونی تو چشمام نگاه کنی؟

شوکه شده سر بلند کرد و تو چشم هام نگاه کرد. سریع خودش رو جمع و جور کرد و فاصله اش رو باهام پر کرد. صورتم رو بوسید و گفت:

- این چه حرفیه می‌زنی؟ کار یه چیزیه، عشق و دوست داشتن یه چیز دیگه. هر اتفاقی هم که بیفته تو تا ابد عشق منی.

فقط نگاهش کردم و لب از لب باز نکردم.

ساعتش رو نگاهی انداخت و با یه خداحافظی از سالن خارج شد.

نباید وقت دو هدر می‌دادم. سریع به طبقه بالا رفتم و سریع تر و با هر چیزی که تو دستم اومد لباس عوض کردم و بدون اینکه به پدر شوهرم توضیحی بدم، از خونه خارج شدم.

یه ماشین گرفتم و به همون آدرسی که از خونه اهدایی بهرام خان داشتم، رفتم.

کرایه ماشین رو حساب کردم و وارد کوچه شدم. انگار به هر دو پام وزنه ای سنگین بسته بودند. به سختی راه می‌رفتم. نفسم سنگین شده بود و از همه بدتر دستهام بود که به شدت می‌لرزیدند.

سعی می کردم به خودم مسلط باشند. ولی سخت بود و نمی شد.

جلوی در خونه ایستادم. سیمین چند باری گفته بود که این خونه رو اجاره بدیم، ولی ارش پشت گوش انداخته بود.

کلید نداشتم. باید یه کاری می کردم.

گزینه در زدن که رد بود. نگاهی به اطرافم انداختم. تیر چراغ برقی که کنار دیوار خونه بود، بهترین راه بود.

بند کیفم رو از سرم رد کردم و روی شونه ام محکمش کردم. شالم رو دور گردنم گره زدم و پای تیر چراغ برق ایستادم.

بچه که بودم چند باری به خاطر بالا رفتن از تیر چراغ برق و درخت، هم گیر کرده بودم و هم کتک خورده بودم.

کاری نداشت، می تونستم. کوچه خلوت بود. پا روی تیره برق گذاشتم.

بی معطلی خودم رو لبه دیوار رسوندم. توی حیاط رو نگاهی انداختم. حیات جوری نبود که بشه گفت کسی توی این خونه زندگی می کنه. باغچه ای به هم ریخته و گل های خشک و نیمه خشک این رو بهم گفتند. اما موزاییک های تمیز حیاط چیز دیگه ای می گفتند. باید این تناقض رو حل می کردم.

لب دیوار کمی راه رفتم و خودم رو به جایی رسوندم که بتونم ازش بپریم.

به هر شکلی که بود این کار رو کردم و وارد خونه شدم. خوبه که کفش های اسپورت پوشیده بودم.

اولین کاری که کردم به در بزرگ حیات نگاه کردم. در قفل نبود و زبونه قفل کاملاً تو قفل پنهان شده بود.

چشم هام رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم و به طرف در ورودی ساختمون رفتم.

وارد خونه شدم؛ آروم و بی صدا. اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد، وسایل توی آشپزخونه بود که روی کابینت ها رها شده بودند، چندتا لیوان و بشقاب.

خونه تمیز و جارو شده بود. خونه ای نبود که سه ساله به حال خودش رها شده.

ناخودآگاه به طرف آشپزخونه رفتم. کابینت ها خالی بود و غیر از اون چندتا لیوان و بشقاب، چیز دیگه ای نبود.

دست به سمت بشقاب کثیف و نشسته ای بردم و هنوز بهش دست نزده بودم که صدای زمزمه هایی باعث شد نگاهم رو از بشقاب بگیرم.

صدا از یکی از اتاق های خواب بود. لب گزیدم. قلبم بی امان به سینه ام می کوبید. زانوهام می لرزید. کمی چشمهام رو بستم و به خودم مسلط شدم و به طرف اتاق خواب رفتم.

در یکی از اتاق ها کاملاً باز بود، ولی اتاق کناریش در کپ شده بود و صدای زنبه ای زمزمه وار به گوشم می رسید.

دستم رو روی در گذاشتم و در رو هل دادم و از چیزی که می دیدم نفسم بند اومد.

نوشین، با یه لباس خواب کوتاه و قرمز، کنار آرش روی تشکی که روی زمین پهن شده بود. نشسته بود و دستش روی یقه آرش بود.

تمام تنم یخ زد. نگاهم از آرش به نوشین و از نوشین به آرش در حرکت بود و بالاخره روی دسا نوشین که روی یقه لباس آرش بود متوقف شد. حالا هر دو شون بهم نگاه می کردند. چشم ها تو چشم های آرش منجمد شده بود. تمام خاطرات این مدت جلوی چشم هام مثل اسلاید نمایش داده شد. از شب عروسی تا همون موقع که اونجا بودم.

-تو....تو....تو...تو..

نمی تونستم بقیه حرفم رو بزنم. زبونم نمی چرخید. نفس کشیدن برام سخت شده بود. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و قدمی به عقب برداشتم. آرش نوشین رو پس زد و تیز از جاش بلند شد.

نگاهم رو دو تا دکمه بالایی و باز پیرهنش متوقف شد. عقب عقب می رفتم. دیوار پشت سرم حرکت رو متوقف کرد.

ارش با دو تا قدم بلند خودش رو به من رساند. لبه‌اش حرکت می کرد، مطمئن بودم که داشت حرف می زد ولی من چیزی نمی شنیدم. کنار دیوار روی زمین سر خوردم. روبرو روی زمین نشست. شونه هام رو تکیه می داد. ریه هام اکسیژن می خواست و من نمی تونستم بهشون برسونم.

با ضربه نسبتاً محکمی که به صورتم خورد راه نفسم باز شد. نفس عمیقی کشیدم و زدم زیر گریه. دستمو روی سینه اش گذاشتم و به عقب هولش دادم و با تمام توانم جیغ زدم.

-به من دست نزن کثافت، به من دست نزن.

رنگش پریده بود و فقط نگاهم می کرد. نمی دونم چی تو صورتم دید که رنگ نگاهش عوض شد.
-مینا...مینا...

چشم هام اروم روی هم می اومد و من برای باز نگهداشتن شون هیچ نیرویی نداشتم.

چشم باز کردم. همه جا نور بود و سفیدی. تو فضا معلق بودم. به طرف آینه ای رفتم و به خودم نگاه کردم. رنگ چشم های دختر توی آینه تیره بود و با لبخند نگاهم می کرد. من بودم ولی نه من نبودم. این زن سولماز بود.
زمزمه کردم:
-خاله؟

-برو زندگی کن. الان وقتش نیست. حالا کلی راه پیش رو داری.

سولماز پشت به من کرد. کلی سوال داشتم به طرفش دویدم و با برخورد شدیدی که به آینه داشتم به عقب پرتاب شدم.

چشم هام رو باز کردم. دستم به کم می سوخت. اروم بلندش کردم. شلنگ سرم توی دستم نوید بیمارستان و دکتر رو می داد. یه کم فکر کردم و همه چیز یادم اومد.

اخم کردم. کسی اطرافم نبود. نشستم. سرم نصف بیشترش تو بدنم خالی شده بود. با حرص سوزن سرم رو در آوردم و از تخت پایین اومدم. از پشت پرده سفید بیرون اومدم. به زنی که اون طرف پرده خوابیده بود و سرمی به دستش وصل بود نگاهی کردم.

به طرف در خروجی رفتم که هم زمان آرش هم وارد شد. قدمهام یه کم شل شد ولی به راهپ ادامه دادم. به طرفم اومد دستم رو گرفت.

-حالا خوب نیست. دستت داره خون میاد.
دستم رو از دستش کشیدم و به راهم ادامه دادم. دوباره دستم رو گرفت و اینبار محکم تر.

یه کم تلاش کردم و وقتی نتونستم شروع به سر و صدا کردم.
-ولم کن ... کثافت ... به من دست نزن ... ولم کن ...
-مینا اروم باش... بزهر برات توضیح بدم.

-دست کثیف رو به من نزن.

-چه خبرتونه؟ اینجا بیمارستانه.

حتی صدای هشدار پرستار هم من رو اروم نکرد. آرش دست روی دهن من گذاشت و منو به طرف تخت برد.
تقلا می کردم.

-آروم باش ولت کنم. اروم باش

زورم بهش نمی رسید. پس آروم ایستادم. دستش رو اروم برداشت و من لب تخت نشستم.
بغض کردم و به آنی گریه ام گرفت.

-خیلی نامردی... خیلی کثافتی... اینجوری دوسم داشتی؟!... اینجوری فقط من عشقت بودم؟!... اینجوری به نوشین هیچ حسی نداشتی؟!...

هیچی نمی گفت و سرش پایین بود. هر چی می گفتم هیچ حرفی نمی زد.

-ازت متنفرم آرش... ازت بدم میاد...منه احمق حرفاتو باور کرده بودم... آخه نوشین چی داره که من ندارم؟!...چی کار برات می کنه که من نمی کنم؟

-اون برارش بچه میاره، اما تو نمی تونی.

این صدای بهرام خان بود. سرچرخوندم و با چشم های اشکیم بهش خیره شدم.

-قرار آرش با اون فقط یه بچه است. بعدش اون میره پی زندگی خودش.

به آرش نگاه کردم و گریه ام شدت گرفت.

-یعنی نتونستی یه سال صبر کنی؟ من دارم درمان می کنم، خودت گفتی خوب می شم بچه دار می شیم! اینجوری عاشقی؟ که نتونستی یه سال صبر کنی؟

بهرام خان گفت:

-دکتر گفت مادر شدن تو فقط با معجزه ممکنه.

-پس یه راهی بود، نه؟ می شد که معجزه بشه و تو صبر نکردی.

ارش همچنان سرش پایین بود و حرفی نمی زد و این بیشتر من رو آتیش می زد.

با هشدار مجدد پرستار صدام رو پایین آوردم. اجازه ندادم که دوباره معاینه ام کنند یا حتی به دست خونینم چسب بزنند.

لج کرده بودم. به خودم و به همه عالم.

حرف های بهرام خان اذیتم می کرد و من هیچ جوابی براش نداشتم.

دکتر مرخصم کرده بود و من دلم نمی خواست که به اون خونه برگردم، ولی چاره ای نداشتم.

به خونه رسیدیم و من بدون هیچ حرفی به طرف اتاقم رفتم. در رو بستم و کلید رو تو قفل چرخوندم. باید یه کاری می کردم تا حداقل خودم آروم بشم.

ولب چی کار؟ کاش سیمین و عمه خونه بودند.

یه گوشه کز کردم و زانوهام رو بغل گرفتم. لباس خواب قرمز نوشین از جلوی چشم هام کنار نمی رفت. قسم می خورم دیگه هیچ وقت لباس قرمز نپوشم.

دستگیره در بالا پایین شد. مطمئن بودم که آرش پشت در ایستاده و داره تلاش می کنه که وارد اتاق بشه.

حالم ازت بهم می خوره، از هر چی دوست داشته متنفر کردی!

چند ساعتی تو اون وضعیت بودم و بالاخره از جام بلند شدم. یه چمدون از زیر تخت بیرون کشیدم و از لباس پرش کردم.

چمدون رو گوشه ای گذاشتم و مدارکم رو پیدا کردم. اشکهام رو پاک کردم و به خودم نهیب زدم:

-محکم باش.

به طرف در رفتم و کلید رو تو قفل چرخوندم و در رو باز کردم. آرش کنار در نشسته بود و دستهایش رو دور زانوهاش حلقه کرده بود.

با دیدنم سریع ایستاد. عمیق نگاهش کردم و گفتم:

- من دیگه جایی توی این خونه ندارم. مزاحم تو و عشقت هم نمی شم. یه لطفی کن، توافقی طلاق منو بده که برم برای خودم زندگی کنم.

-مینا!

-همین که گفتم، وگرنه مجبور می شم برم خودم درخواست بدم، اونجوری هم برای من سخته، هم تو. توافقی این کارو بکنیم برای هر دو مون بهتره.

با دهن باز و وحشت زده نگاهم می کرد. نگاهی به سر و وضعش انداختم و به اتاق برگشتم.

یه دست لباس راحت برداشتم و برگشتم. میون در ایستاده بود و نگاهم می کرد. لباس رو دستش دادم و دوباره بغض کردم.

محکم بودن خیلی سخته. نگاه کردن تو چشم هایی که سه سال هر روز بهت ابراز عشق کردند و حالا رنگ خیانت به خودشون گرفتند، سخت تر.

-فکراتو بکن. من طلاق می خوام و از تصمیم هم برنمی گردم. اشک هام دوباره روی زمین صورتم سیلاب شد. با پشت دستم آروم پاکشون کردم و دوباره به اتاق برگشتم و در رو قفل کردم و پشت در سر خوردم. زانو هام رو بغل گرفتم و دوباره اشک ریختم و همونجا پلک هام سنگین شد و روی هم افتاد.

با صدای خروس همسایه چشم باز کردم. یه کم به وضعیت خودم نگاه کردم. با مانند و شال جلوی در اتاق خوابم برده بود. تمام بدنم درد می کرد. کش و قوسی به بدنم دادم. باید تکلیفم رو با آرش یکسره می کردم.

از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم. آرش پشت در نبود. نگاهی به وضعیت اتاق ها انداختم و راهی طبقه پایین شدم.

مینا، محکم بودن سخته، اما محکم باش!

آرش تو سالن طبقه پایین بود و سرش رو محکم گرفته بود و بهرام خان کنارش بود.

-پسر جان داری سخت می گیری. اون بچه دار نمی شه و تو می شی، قرار نیست به پای اون بسوزی. بهش بگو هر وقت به دنیا اومد، میارینش همین جا و بزرگش می کنید. اونم می شه مادرش. منم خیالم راحت که اموالم حیف و میل نمی شه. می رسه به پسر تو. به یکی از خون خودم.

آخرین پله رو پایین اومدم و با سرفه ای پدر و پسر رو متوجه حضور خودم کردم.

رو به بهرام خان گفتم:

-بهرام خان، آدرس رو اشتباهی اومدی. من نه سیمینم، نه مهتاب. من مینام! مینا هر جور خفتی رو قبول نمی کنه. شما برای امپراطوریت وارث می خوای و من نمی تونم این وارث رو بهتون بدم. نمی تونم برای بچه ای غیر از بچه خودم مادری کنم. پس می رم تا پسرتون با عشق سابق و فعلیش و البته مادر آینده بچه اش خوشبخت باشه. فقط یه لطفی در حق من بکن، بهش بگو توافقی و بی دردسر طلاق منو بده تا راحت برم.

بهرام خان فقط نگاهم کرد. چرخیدم و به آرش نگاهی کردم. موهای ژولیده بود و چشمهایش پف کرده بود. لباسش رو عوض نکرده بود و تو تنش حسابی چروک شده بود.

نگاهمو گرفتم و رو به بهرام خان گفتم:

-خودش که از خودش اراده ای نداره. شما بهش بگو سریعتر این کارو بکنه. من همه وسایلم جمع کردم. مجبورم نکنید برم درخواست طلاق بدم.

راهم رو به طرف آشپزخونه کج کردم. برای قوی بودن نیاز به انرژی داشتم. باید می تونستم سرپا بایستم. من نیازی به هیچ کس ندارم و خودم می تونم از عهده همه کاری بر بیام. نباید با غذا نخوردن از خودم ضعف نشون می دادم.

مستقیم به طرف یخچال رفتم. بطری شیر رو برداشتم. مشمنز نگاهش کردم ولی باید می خوردم.

چرخیدم و با بهرام خان رخ به رخ شدم. نگاهی به بطری شیر انداخت. بطری رو بالا آوردم.

-هنوز زنشم و نفقه ام گردنشه.

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد. سخت بود جلوی بغض رو بگیرم اما گرفتم.

شیر رو توی لیوانی خالی کردم. می خواستم گرمش کنم ولی با حضور بهرام خان توی آشپزخانه پشیمون شدم.

-تو مطمئنی طلاق می خوای؟

-شک نکنید.

-آرش تو رو دوست داره.

اشک تو چشمام جمع شد. چونه ام لرزید. لیوان شیر رو روی کابینت گذاشتم. آرش تو وردی آشپزخانه ایستاده بود. خیره نگاهش کردم و با دندان های به هم قفل شده لب زدم:

-دوست داشتنتش رو توی تشکی که تو اون خونه پهن بود دیدم. تو لباس قرمزی که تن نوشین بود.

اشک نافرمان از چشم هام پایین اومد. با پشت دست محکم روش کشیدم. علط می کنی بریزی وقتی من نمی خوام. یه قدم به طرف ارش برداشتم.

- دوست داشتنتش رو وقتی دست نوشین رو یقه لباست بود دیدم. دندان هام رو بهم فشار دادم و لیوان شیر رو محکم وسط سرامیک های آشپزخانه کوبیدم و فریاد زدم:

چند وقته زنته. چند وقته به اون دست می زنی به منم دست می زنی. قد عشقت همین قدر بود؟ حداقل اینقدر قابل می دونستی منو بهم بگی.

زانو هام شل شد و روی زمین نشستم. سر زانو ی راستم سوخت. اهمیتی ندادم. ارش به طرفم اومد. با دستم حرکتش رو متوقف کردم.

-آرش طلاقم ندی خودمو می کشم. می دونی که اینکارو می کنم. من مثل تو نیستم که منتظر بشم دیگران برام تصمیم بگیرن.

از جام بلند شدم و از کنار آرش رد شدم و به طرف اتاقم تو طبقه دوم رفتم. وارد اتاق شدم و در رو قفل کردم و لب تخت نشستم.

اشکهام رو پاک کردم و با اخم به خودم گفتم:
-گریه نکن. بسه مینا. گریه نکن.

لب هام رو به هم فشار دادم و به شلوار جین توی پام که سر زانوش خونی شده بود نگاهی کردم.

خم شدم و شیشه نسبتاً بزرگی که توش گیر کرده بود، بیرون کشیدم. خون روی شلوار بیشتر شد. اهمیتی ندادم.

یه کم به سکوت آرش فکر کردم. همیشه همین طور بود. همیشه پشت یکی برای توضیح پنهان می شد. اهل توضیح نبود و این موضوع آزارم می داد.

تا ظهر توی اتاق موندم. گاهی روی تخت دراز کشیدم و گاهی روی زمین زانو هام رو بغل کردم.

نیاز به دستشویی پیدا کرده بودم و باید از اتاق خارج می شدم. به کمی تحمل کردم اما دیگه نمی تونستم. از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

صدای بهرام خان از اتاق قدیمی آرش به گوشم می رسید. در اتاق بسته بود. یه کم بهش نزدیک شدم تا دقیق تر بشنوم.

-آرش، میخره بازی در نیار. چند دفعه برات توضیح بدم.

-بابا من مینا رو دوست دارم. هر چی گفتی تا حالا گوش دادم اما اینو نمی تونم. یه مدت بگذره اروم می شه. منم صیغه رو با نوشین فسخ می کنم. -تو خیلی غلط می کنی! فسخ می کنم، فسخ می کنم. می گم مینا بچه دار نمی شه، دکتر خودش بهم گفت. گفت دلش نمیاد به خودش بگه ولی چیزیه که هست. بیست و هفت سالته کی می خوای پدر بشی. یه کمی مکث کرد و ادامه داد:

-مینا فکر کرده من می زارم نوشین که اصل و نسبش مشخص نیست پاشه بیاد تو این خونه. دختری که حاضر باشه وجودشو به خاطر پول بفروشه و بعدم بی خیال بچه اش بشه به درد مادری برای نوه های بهرام سرلک نمی خوره. مینا اصل و نسب داره. سر و ته آبا و اجدادش مشخصه بیشتر از چهل ساله منواین خانواده رو می شناسم. بهت اطمینان می دم این پاشو بزاره تهران برش می گردونن. بی برو برگرد. دخترای خانواده مشیری طلاق نمی گیرن، به هر شکلی که هست کنار میان. سری پیش یادت نیست قهر کرد با بهرخ رفت تهران. زنگ زدم به جهانگیر، دو تا حرف کلفت بهش زدم که یه جوری با دخترش برخورد کنه که یادش بره هیفده سال تهران زندگی کرده. الانم همین کارو می کنم تو فقط به وکیلی که بهد از ظهر میاد وکالت بده بعدش با من.

دوباره همه جا ساکت شد و اخم کرده بودم و بادم رفته بود برای چی از اتاق بیرون اومدم.

-قیافه ات رو اونجوری نکن. مثلاً مردی. یکم مردونگی از خودت نشون بده. اینجوری اگه بخواد مینا بره درخواست طلاق بده روش تو روت باز میشه دیگه برگشتنش سخت میشه ولی وقتی خانواده اش برش گردونن سرتو می گیری بالا. اونم میاد اینجا بچه اتم نگه می داره. به حرفم گوش کن.

عمرا برگردم بهرام خان. به خواب ببینی. مینا جوری می ره که پشت سرشم نگاه نکنه. به طرف سرویس رفتم و بی خیال باقی حرفهای بی سر و ته و نقشه های پوچ بهرام خان شدم.

توی اینه سرویس به خودم نگاه کردم. پای چشمم سیاه شده بود. رنگم حسابی پریده بود. دیشب شام نخورده بودم و امروز هم صبحونه.

مینا اگر بخوای قوی باشی باید انرژی داشته باشی. اگر بخوای کم نیاری باید غذا بخوری.

آبی به صورتم زدم و از سرویس خارج شدم. بهرام خان هنوز برای آرش سخنرانی می کرد. راهی آشپزخونه شدم.

زمین آشپزخونه پر از خورده شیشه بود و لکه های شیر. از توی یخچال جعبه پنیر رو برداشتم همراه با بسته ای نون به اتاقم برگشتم. در اتاق رو نبسته بودم که صدای فریاد بهرام خان بلند شد.

-تو خیلی غلط می کنی، تو خیلی بی جا می کنی. از وقتی که یادم میاد دارم برای اینکه حقمو بگیرم سگ دو می زنم فکر کردی می زارم تا با عشق عشق گفتن زحمتت رو خراب کنی.

در اتاق باز شد و نیم تنه اش بیرون اومد. من رو ندید. صورتش به طرف اتاق بود.

-ده سالم بود بابا و ننه ام مردن. عموم بخاطر اینکه زر مفت مردم پشت سرش نباشه و بتونه مال و اموال بابامو بکشه بالا ما رو برد خونه اش که مثلا سرپرست ما باشه. خواهر بدبختمو شوهر داد به یکی که برش داشت بردش سوئد. عموم گفت اونجا خوشبخت تره. عمه ات الان اونجا خوشبخته؟ اره خوشبخته؟ منم که برای همه جور حقی از ده سالگیم دوییدم. از یه خروس قندی ساده گرفته تا اموال بابام که حقم بود. من مار خوردم افعی شدم فکر کردی مال و اموال همه اش ارث بابام بوده. برای اینکه دختر مونده اش رو دستش نمونه اموال بابامو زد به نام دخترش گفت اگه مالت رو می خوای برو از مهتاب بگیر. مجبور شدم عقدش کنم الان سی ساله دارم ذره ذره از زیر دستش می کشم بیرون. دلم خوش بود پسر دارم که بتونه مالمو حفظ کنه. اگه یه برادر داشتی من اینقدر جوش نمی زدم که آرش باید یه پسر داشته باشه. سی سال از مهتاب کندمو زیاد نکردم که ندونم بعد از من قراره چی بشه. تو بچه دار می شی چون من بهت می گم. زنتم اگه قبول نداره این شرایطو طلاقش بده بره.

از اتاق به ضرب بیرون اومد و با من چشم تو چشم شد. در اتاق رو بستم و قفلش کردم. به زور چند تا لقمه خوردم. روی تخت دراز کشیدم. ارش بچه می خواستی و نتوانستی در مقابل حرف بابات کوتاه بیای. ولی چرا نوشین؟ از بین این همه زن و دختر چرا نوشین؟ حتما چشمش هنوز دنبالش بوده. ملافه تخت رو چنگ زدم و روی سرم کشیدم. به زور جلوی اشک هام رو گرفته بود. اینجا که کسی نیست بزار بریزن.

گوشه ملافه رو روی صورتم مچاله کردم و به گریه اجازه خودنمایی دادم.

چی می شد همه اینها کابوس باشه من یه دفعه از خواب بپریم.

اینقدر گریه کردم و با خودم حرف زدم که خوابم برد.

دو روز گذشته بود و ارش هنوز راضی به طلاق من نشده بود و بهرام خان همچنان هر روز با ارش حرف می زد.

تو این مدت ارش کلامی با من حرف نزده بود و منم تلاشی برای باز کردن صحبت باهانش رو نداشتم.

باید تصمیم می گرفتم و کاری می کردم. اگر ارش راضی نشه فردا صبح به تهران می رفتم و همونجا درخواست طلاق می دادم.

تو همین فکر ها بودم که در اتاق زده شد و صدای بهرام خان بلند شد.

-مینا... باز کن درو.

-امرتون؟

-باز کن، باید به چیزی رو امضا کنی.

در رو باز کردم. تنها نبود. مردی حدود ۴۰ ساله پشت سرش ایستاده بود.

-ایشون وکیل من هستن. آرش برای طلاق بهش وکالت داده. تو هم وکالت بده که خودش کارا رو پیش ببره.

واقعا آرش وکالت داده بود؟ باورم نمی شد. یعنی به طلاق دادنم راضی شد. شاید با نوشین بیشتر بهش خوش می گذره.

تو چشم های بهرام خان زل زدم.

-من احتیاج به وکیل ندارم. خودم می تونم کارامو انجام بدم.

یه کم نگاهم کرد و شونه ای بالا داد و گفت:
-هر جور راحتی!

وکیل بالاخره دهن باز کرد و گفت:

-پس برای فردا صبح آماده باشید که کارو تموم کنیم. شما حق و حقوقتون رو می خواهید.

-نباید بخوام. پونصد تا سکه مهریه امه، اونو می خوام.

-من پرداخت می کنم.

به بهرام خان که پرداخت مهریه ام رو قبول می کرد نگاه کردم و اون ادامه داد:

-نمی خوام وقتی رفتی تهران بابات بگه مفت مفت دخترمو طلاق دادن.

جوابی ندادم و قبل از اینکه درو ببندم گفتم:

-فقط بهم بگیر چه ساعتی آماده باشم.

وکیل سری تکون داد و من دوباره در رو قفل کردم. چشم هام دو دو می زد. روی تخت نشستم. نگاهی به سرار اتاق انداختم و خاطراتم دو نفره ام با آرش زنده شد.

لب گزیده بودم و سعی داشتم گریه نکنم ولی بالاخره اشکم سرازیر شد. بالشی روی صورتم گذاشتم تا صدای گریه ام بیرون نره.

تا شب توی اتاق موندم. با چند تا لقمه نون و پنیر زنده بودم و از لحاظ روحی داغون.

آرش چرا زندگیمون رو نابود کردی؟ واقعا همه چیز فردا تموم می شد؟ سه یال همین روزها بود که با هم نامزد کردیم و من هیچی ازت نمی دونستم.

خاطرات اون روزها و ذره ذره وابسته شدنم به ارش جلوی چشم هام زنده می شد و محو می شد.

بلند شدم و توی آینه به خودم نگاهی کردم. صورتم حسابی پف کرده بود و چشمهام قرمز بود.

باید یه چیزی می خوردم. اگر فردا قراره همه چیز تموم بشه باید برای برگشتن به تهران انرژی داشته باشم.

راهی طبقه پایین شدم. صدای بهرام خان می اومد. داشت با تلفن حرف می زد.

-سیمین جان، می گم حالش خوبه!

-با مینا رفتن بیرون، گشت و گزار. اومد می گم بهت زنگ بزنه.

-موبایلش خراب شده.

-چه می دونم، بیست سوالی می پرسی؟ لابد جا گذاشته یا گمش کرده. من که از توی کیف و وسایل مینا خبر ندارم. چه می دونم چرا جواب موبایلشو نمی ده.

-دارم می گم حالشون خوبه! اومدن می گم زنگ بزنن.

داشت با سیمین حرف می زد. موبایلم رو چند روزی بود که شارژ نکرده بودم و خاموش بود. حتما زده و نگران شده.

به سمت آشپزخونه رفتم و برای خودم میوه شستم. باید می خوردم، سخت بود ولی باید می خوردم.

چرخیدم تا از آشپزخونه بیرون بیام بهرام خان توی سالن نبود. ولی سایه اش رو پشت شیشه ها و توی حیاط دیدم.

به طرف پنجره رفتم و پرده رو کمی کنار زدم. آرش توی حیاط نشسته بود. دو روز بود که نویده بودمش. موهای حسابی ژولیده بود. موهای صورتش در اومده بود. مثل من صورتش پف کرده بود.

لای پنجره رو کمی باز کردم. دلم می خواست ببینم چی بهم می گن. بهرام خان کنار آرش نشست.

-بسه پسر جان، داری بزرگش می کنی.

-من دلم نمی خواد مینا از اینجا بره.

-هیچ کس رو نمی شه به زور جایی نگهش داشت؟ بالاخره می ره. ولی اگر کاری رو که می خواد انجام بدی اون برمی گرده. بهت قول می دم.

-اگه برنگشت؟ اگه...

-اگه اگه رو بزار کنار. جهانگیر آدمی نیست که بزار این دختر تو اون خونه بمونه. خودش برش می گردونه. قول بهت می دم هفته دیگه اینجااست.

-آخه من بدون اون یه هفته چجوری دووم بیارم؟

-داشتی با مامانت می فرستادیش مشهد. اونجوری یه هفته نبود. فکر کن رفته مشهد.

چرخیدم و به طرف پله ها رفتم. اگر برم قسم می خورم که برنگردم.

سه روزی از اون روز می گذشت و انتظارم برای اینکه آرش بیاد و فقط یه کم باهام حرف بزنه هر لحظه کم رنگ تر می شد.

تو یه خونه بودیم و ازش حسابی دور بودم. شاید اگر جلو می اومد و سعی می کرد که برام توضیح بده کوتاه می اومدم ولی آرش هیچ تلاشی نکرد و این موضوع من رو به تصمیم مسلط تر می کرد.

دو روز وحشتناک رو گذروندم و بالاخره موعد مقرر رسید. سوار ماشین بهرام خان شدم و به طرف محضر حرکت کردیم و باز هم آرش نبود.

از ماشین پیاده شدم و به اطراف کمی نگاه کردم. دنبال آرش می گشتم ولی باز هم نبود.

پله های محضر بلند ترین و سنگ لاخی ترین و طولانی ترین مسیر عمرم بود. فضای محضر رو از نظر گذروندم. تو چهره تک تک اعضا ی حاضد نگاهی کردم. باز هم آرش نبود.

آرش لعنتی ترین مرد تمام عمرم بود. مردی که درست لحظه ای که بابد باشه و توضیح بده خودش رو دریغ می کرد.

ارش همین الان بیا و بگو اشتباه کردی، به عشقمون قسم باور می کنم. ولی آرش نبود.

پدرش بود، وکیلش بود، من بودم، شاهد به تعداد لازم بود، دفتر بزرگ محضر دار و خیلی چیزهای دیگه هم بود ولب آرش نبود.

بهرام خان جلوی چشم های همه یه چک کشید و جلوم گذاشت. مبلغش رو خوندم. پنج میلیارد ریال معادل پونصد میلیون تومن در وجه حامل.

با دستهای لرزوم چک رو گرفتم و مثل یه عروسک کوکی هر کاری که محضر دار ازم می خواست انجام می دادم و هر چی می گفت تکرار می کردم و هر جایی رو می خواست امضا می کردم و هر آن سنگینی این حلال عذاب آور روی قلبم سنگین تر از قبل می شد و من تا آخرین لحظه ها فقط به دنبال آرش بودم و اون نبود.

خودکار رو روی دفتر گذاشتم و سر بلند کردم. وکیل چهل ساله بهرام خان دستمالی به طرفم گرفت.
-پاک کن اشکاتو دخترم.

گریه کرده بودم و خودم متوجه نبودم. دستمال رو گرفتم و پاک کردم اون مایه آبرو ریزی رو از صورتم.

حالا من مونده بودم و مسیر برگشت به خونه ای که دیگه با اعضااش هیچ نسبتی نداشتم. مینا زود عقب کشیدی و راه رو برای نوشین باز گذاشتی! چی کار می کردم؟ دست می نداختم گردن آرش و بهش تبریک می گفتم عر دسیش رو. حتی به اندازه یه توضیح من رو قابل ندونست. حتی نیومد بهم بگه اشتباه کردم. پنج روز هر دو مون تو عذاب بودیم و اون پشت توضیحات پدرش پنهان بود و کلامی با من حرف نزد. اون می دونست که من همیشه زود کوتاه میام و جلو نیومد. باورم نمی شد اینقدر زود در مقابل حرفم برای جدایی کوتاه بیاد و وکالت بده برای طلاق. بسه دیگه همه چیز تموم شد. قوی باش و برای رویارویی با آینده آماده باش.

به خونه رسیدیم. چمدون هام رو بسته بودم و صبح همه رو توی سالن چیده بودم. چشم داشتی به هیچ کدوم از وسایل جهیزیه ام نداشتم. ارش وسط اتاق ایستاده بود و کلافه قدم می زد. نیم نگاهی بهش انداختم و به طرف دفتر تلفن خونه رفتم. بازش کردم. دنبال شماره آژانس می گشتم که دفتر هگاز دستم کشیده شد. سر بلند کردم تا فاعل این کار رو ببینم. ارش بود. -مینا، بیا بگذر از این کار.

بغض کردم.

-چه عجب، زبونت باز شد.

-مینا بیا بگذر.

دست دراز کردم و دفتر رو گرفتم.

-دقیقا دارم همین کارو می کنم. دارم ازت می گذرم همونجور که تو گذشتی. می رم تا با زنت راحت زندگی کنی.

-من فقط یه زن دارم اونم تویی.

-این که الان به زن داری درسته، ولی اون زن من نیستم. به حکم صیغه ای که خونده شد، من الان فقط دختر مردم و زن تو نیستم. نوشین زننه.

-نوشین قرارش با من فقط یه بچه است، بعدش می ره.

-بعد اون بچه قراره چی بشه؟

فقط نگاهم کرد و من در حالی که دفتر رو جلوم می زاشتم تا شماره ای رو بگیرم لب زدم:
-من برای هیچ بچه ای غیر از بچه خودم مادری نمی کنم.

دستش رو روی دفتر گذاشت.

-برات ماشین می گیرم. به غریبه ها اعتمادی نیست.

کلافه گوشی رو روی میز گذاشتم و منتظر مومدم تا ببینم آرش چی کار می کنه

آرش شماره ها رو می گرفت و من روزهای رفته رو می شمردم و به آینده فکر می کردم.

چند دقیقه با صدایی خیلی زیر و ناراحت با تلفن حرف زد. تلفن رو قطع کرد و تو چشم هام زل زد.

-یه ساعت دیگه میاد.

مکثی کرد و لب زد:

-اگه معذرت خواهی کنم...

-چند وقته زننه؟

-زنم نیست به محرمیت یه ساله است.

-با کلمه ها بازی نکن... بگو این صیغه یه ساله از کی شروع شده؟

سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:
-سه هفته مونده به عید.

دقیقا از همون موقعی که دیگه تو چشمهام نگاه نمی کرد. لبم رو به دندون گرفتم
و نفسم رو حبس کردم. به سختی لب زدم:

-چند...چندبار...رفتی...رفتی...پیشش؟

جلوی پام روی زمین زانو زد.

-سه...یا...چه...چهار بار.

اشکهام روی صورتم روون شد. چشم هام رو بستم و گفتم:

-خیلی نامردی، چطور تونستی با دستهایی که اونو بغل کردی، منم بغل کنی؟
چطور ... تونستی؟

-به خدا بغل کردنی در کار نبود مینا.

-خفه شو آرش، خفه شو. خودم دستای اونو روی یقه لباست دیدم. بغل کردنی در
کار نبود و اون لباس قرمز و پوشیده بود. اگه بغل کردنی در کار نبوده چه
احتیاجی به دلبری بود. آرش چرا از بین این همه زن و دختر، نوشین؟ چرا؟

-تو نرو، من همه رو برات توضیح می دم.

اشک هام رو پاک کردم و ایستادم.

-پنج روز وقت داشتی توضیح بدی و نیومدی، حالا که طلاقم دادی چی رو می
خوای توضیح بدی. توضیحاتت رو از به بعد نگه دار برای نوشین.

به طرف چمدونم رفتم و کل وسایل و لباسهام شده بود سه تا چمدون و البته یه چک پونصد میلیونی و پولی که پدرم به عنوان جهیزیه به حسابم ریخته بود. بی پول نبودم و این خوب بود.

امروز هفتمین روزی بود که عمه و سیمین رفته بودند. دلم برای هر دو شون تنگ شده بود. کاش اینجا بودند و از شون خداحافظی می کردم. اگر بودند شاید اصلا کار به اینجا نمی کشید.

چمدون رو به طرف حیاط کشیدم و از جلوی چشم های آرش رد شدم. چمدون ها رو دونه دونه تا حیاط کشیدم و آرش نگاهم کرد. همونجا توی حیاط نشستم. هوای شرجی رشت تو اون شاعت حسابی گرم بود و من ترجیح می دادم زیر برق آفتاب بمونم تا با آرش زیر یه سقف باشم.

پدرش همیشه بهش می گفت بی دست و پا و حالا منظورش رو می فهمیدم. صدای زنگ خونه بلند شد و من برای باز کردن در از جام بلند شدم. راننده اشناپی که گاهی برای انجام کارهای خونه می اومد و حالا به خواست آرش اونجا بود.

سلام و احوال پرسى کردم و به طرف چمدونهام رفتم. اولین چمدون رو کشیدم که آرش سد راهم شد.

-مینا نرو خواهش می کنم.

از کنارش رد شدم و لب زدم:

-دیره آقای سرلک خیلی دیره. اون موقعی که وکالت طلاق رو امضا می کردی باید به این لحظه فکر می کردی. اون موقعی که نوشین رو صیغه می کردی باید به این لحظه فکر می کردی.

به طرف راننده رفتم. راننده چمدون رو ازم گرفت و به صندوق عقب ماشینش منتقل کرد.

چمدون دوم و سوم رو هم به راننده سپردم و روی صندلی عقب جا گرفتم. تقه هایی به شیشه ماشین خورد. شیشه رو آروم پایین کشیدم و تو چشمهای آرش خیره شدم.

-رسیدی، خبر بده.

پوزخندی زدم.
-برای چی؟ برو از الان با خودت تکرار کن، مینا دیگه هیچ نسبتی با من نداره.
مینا الان یه زن مستقله.
راننده تو ماشین نشست و ماشین رو روشن کرد.
دو به ارش گفتم:

- راستی، حلقه ات رو گذاشتم رو عسلی اتاق خواب.

دستش رو جمع کرد و پشتش گرفت. نگاهی به دست پنهان شده اش کردم و
پوزخندی زدم.

پورخندم از نگاه آرش دور نمودند، ولی چیزی هم نگفت.
-برو آقا.

با دستور من برای حرکت ماشین، ماشین به حرکت در اومد. درست لحظه ای
که ماشین از سر کوچه می پیچید، سواری لاکچری بهرام خان وارد کوچه شد.
لحظه ای با عمه چشم تو چشم شدم. اشک تو چشم هام حلقه زد و بدون اینکه
صدایی از گلویم خارج بشه لب زدم:
-خداحافظ.

خیلی طول نکشید که تو جاده اصلی قرار گرفتیم. دیگه گریه نمی کردم ولی یه
چیزی روی قلبم سنگینی می کرد. یه چیزی که نفس کشیدن رو برام سخت کرده
بود.

هر چقدر نفس عمیق می کشیدم باز هم اکسیژن برای سلولهای بدنم کم داشتم.

راننده مرد خوبی بود. دو سالی بود که می شناختمش. سرش به جاده بود و
مسیر.

سرم رو به شیشه ماشین تکیه داده بودم و به گذشته و آینده فکر می کردم. آخرین باری که این مسیر رو تنها اومدم تو ماشین به رخ بود و چقدر به خاطرش شماتت شدم.

مینا، به فرض که به تهران رسیدی کجا می خوای بری. حالا تا تهران خیلی مونده همونجا تصمیم می گیرم.

نزدیک تهران بودیم که از راننده خواستم تو یه استراحت گاه ماشین رو نگه داره. به حرفم گوش داد و ماشین رو گوشه ای پارک کرد.

پیاده شدم. از ظهر خیلی گذشته بود. اشتها به چیزی نداشتم ولی یه آبمیوه برای خودم خریدم و به رور خوردمش. نباید ضعف می کردم. توی شیشه مغازه به خودم نگاه کردم. یک ساعت دیگه تهران بودم و نباید اجازه می دادم کسی از حال درونم مطلع بشه.

پاکت آبمیوه رو توی سطل زباله انداختم و به طرف دستشویی عمومی رفتم. شالم رو در آوردم و حسابی آرایش کردم. موهام رو مرتب کردم و یه عینک دودی به چشمم زدم و به طرف ماشین رفتم. راننده برای خودش غذا سفارش داده بود. گوشه ای ایستادم و منتظرش موندم.

چند دقیقه بعد دوباره توی جاده بودیم و من از روبرو شدن با اعضای خانواده ام وحشت داشتم.

آدرس رو به راننده دادم و راننده طبق اطلاعات من تو خیابوهای پز ازدحام تهران حرکت می کرد. می دونستم بعد از عید جابه جا شدند و به خونه سابقشون برگشتند.

ماشین توی کوچه و دقیقا روبروی خونه پدریم پارک کرد. در ماشین رو باز کردم و ازش پیاده شدم و به خونه سفید و بزرگ اون طرف کوچه نگاهی کردم. به بدنه سبز رنگ ماشین تکیه دادم و فضای کوچه رو خوب از نظر گذروندم و دوباره به در بزرگ خونه‌ی روبه‌روم نگاه کردم. نفس سنگینی کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

خاطرات تلخ دوباره لشکر کشیده بودند و من تنها در مقابل سپاهی از تلخی ها گرفتار شده بودم.

چشمهام رو باز کردم و به مرد خسته‌ی کنار ماشین نگاهی انداختم. نزدیک غروب بود و گرمای خرداد، عرق بر چهره‌ی راننده میانسال نشونده بود. -بخشید، می‌شه چمدون‌ها رو برگردونید به ماشین و منو یه جای دیگه برسونید؟ راننده خیره به من نگاه کرد. چاره ای نداشت.

سری تکون داد و دوباره به طرف چمدون‌ها رفت. به کمک مرد راننده رفتم و در همون حال، نیم‌نگاهی به دیوارهای سنگی خونه انداختم. چمدونی رو دنبال خودم کشیدم و به دست راننده دادم.

برگشتم، با سه سال تجربه. ولی نمی‌تونم پا توی این خونه بزارم.

آهی کشیدم و به حرکات دست راننده خیره شدم. عینک دودی توی دستم رو روی صورتم جاسازی کردم و موهای چتری پیشونیم رو کمی کنار زدم و محکم و قوی و همزمان با راننده روی صندلی جا گرفتم.

ماشین حرکت کرد و من لحظه‌ی آخر، زنی رو کنار در خونه مون دیدم. اون زن مادرم بود. مامان من برگشتم. با یه دل شکسته، ولی تو خونه بجگی هام هیچ جایی ندارم.

-کجا تشریف می‌برید؟

از توی آینه‌ی وسط ماشین به چهره‌ی راننده نگاهی کردم و جواب دادم:
-راه‌آهن.

به جاده‌ی مغزم رجوع کردم و مسیر رو خیابون به خیابون به راننده‌ی میانسال توضیح دادم و راننده با دستورات من فرمون رو می‌چرخوند و پژوی سبز رنگش رو توی خیابونها به حرکت در می‌آورد.

یکی دو باری اشتباه کردم و دوباره مسیر رو پیدا کردم و در نهایت، ماشین کنار در خونه‌ی سیمانی و کلنگی خاله ملی توقف کرد. یه تغییراتی کرده بود. به در کوچیک دیگه در امتداد در بود که قبلا نبود و دیوار خونه خاله بلند تر شده بود و آجرهایی نو روی آجرهای کهنه و سیمانی جا گرفته بود. دو سالی بود که این طرفی نیومده بودم

اینجا برای چی نمی اومدی؟ با خاله ات هم قهر بودی؟ لب گزیدم. اگر از تنهایی وحشت نداشتم مستقیم به یه هتل می رفتم تا به خونه برای خودم بگیرم. ولی نمی تونستم.

آینه‌ی کوچیکی از توی کیفم درآوردم و آرایش صورتم رو چک کردم. رژلب آجری رنگم کمی کمرنگ شده بود. لبهام رو کمی به هم فشردم و پیاده شدم.

-چمدوناتون رو بزارم پایین؟

-یه لحظه صبر کنید، ببینم هستند!

جلوی در ایستادم و به در آبی رنگ خونه نگاهی کردم و تک زنگ کنار در رو فشار دادم. صدایی از زنگ خارج نشد و صدایی هم از پشت در به گوشم نرسید.

کارم رو تکرار کردم، که صدای ظریف دختر بچه‌ای باعث شد سر بچرخونم.

-زنگشون خرابه.

نگاهی به روسری کج و معوج روی سرش کردم و لبخند ریزی بهش زدم. با انگشتم چند تقه به در زدم که حضور دختر بچه رو کنارم حس کردم. با پاش چند لگد محکم به در زد و گفت:
-اینجوری در بزن، اونجوری نمی‌شنوند.

کمی از جلوی در کنار رفتم و به قد و بالای ریز دختر هفت هشت ساله نگاهی کردم.

دستش رو به طرفم دراز کرد.

-من هلیام، شما اسمت چیه؟

ابرویی بالا دادم و به شیرین زبونیش لبخندی زدم. لبخندی که حدود پنج روزی می‌شد که با لب‌هام غریبه شده بودند.

دستش رو گرفتم و لب زدم:

-مینا هستم.

دختر دستش رو از دستم کشید و دوباره چند لگد حواله در کرد، که اینبار صدای سینا از پشت در بلند شد.

-کیه؟

دختر لبخندی زد و رو به من گفت:
-اومد.

بعد صداش رو بلند کرد و فریاد زد:
-آقا سینا، یه خانومه، خوشگل، دم در کارت داره.

چشم‌هام از کلماتی که دختر استفاده کرده بود و تاکیدش روی خوشگل کمی گرد شد و لبخند عمیق‌تر شد.

چند لحظه بعد در باز شد و من با چشم‌های خاکستری مردی که ته‌ریش گذاشته بود و موهای لختش رو کج روی سرش حالت داده بود، مواجه شدم.

نگاهی به دختر روبه‌روی در کرد و رد نگاه دختر رو تا صورت من دنبال کرد. متعجب و شوکه تو چشم هام خیره شد.

سرم رو پایین انداختم. اشک دوباره به چشم هام هجوم آورده بود. سری پیش با ارش قهر بودم و به این خونه اومدم. این سری با ارش هیچ نسبتی نداشتم.

-مینا... خانوم.

فاصله مینا و خانوم یه خورده زیاد بود. به زور زیر لب سلامی کردم و قطره اشکی که پایین می چکید با نوک انگشتم کنترل کردم.

سلامی کردم که صدایش رو خودمم به زور شنیدم. با صدای راننده سرچرخوندم.

-خانوم ببخشید چمدوناتون رو بزارم بیرون.

-بله لطف می کنید.

راننده سری تگون داد و به طرف عقب ماشین رفت. نگاهی به صورت سینا کردم. وجود چمدون‌ها متعجب‌ترش کرده بود. بعد از چند لحظه خودش رو جمع و جور کرد و به طرف چمدون‌های از ماشین بیرون اومده رفت و بلندشون کرد و جلوی در گذاشت.

راننده در کاپوت عقب رو بست و به طرف صندلی مخصوصش حرکت کرد. کرایه‌اش رو حساب کردم و ازش تشکر کردم.

سینا چمدون‌ها رو به داخل خونه منتقل کرد. آخرین چمدون رو هم با خودش برد و قبل از اینکه به در برسه، ایستاد و به من تعارف زد. با حرکت سرم تشکری کردم و وارد حیاط خونه‌ی قدیمی خاله شدم.

یه راهروی سه چهار متری، ابتدای ورودی در ایجاد شده بود، که قبلا نبود. به اتاقی که تازه کنار حیاط ساخته بودند، نگاهی کردم. صدای هلیا رو از پشت سرم می‌شنیدم.

-چشم‌های این دختره، هم‌رنگ چشمای توئه!
-مگه دفعه‌ی پیش نگفتم در خونه‌ی ما رو با لگد زن!

این صدای سینا بود که هشدار گونه با هلیا حرف می‌زد.

-زننگ خونتون رو درست کن، که من مجبور نباشم اینجا وایسم، ببینم کی با شما کار داره.

-مگه تو مفتش کوچه ای؟

صدای سینا زمزمه‌وار شد و من نشنیدم که چی می‌گه، در واقع مهم هم نبود.

مسیر راهرو رو رد کردم و وارد حیاط اصلی شدم. صدای بسته شدن در حیاط رو پشت سرم شنیدم و کمی سرم رو چرخوندم. سینا آخرین چمدون رو کنار بقیه چمدون‌ها گذاشت و به طرف من اومد.

-مینا...مینا خانوم...چی شده؟ آرش کجاست؟ این چمدونا...

نگاهش کردم.

-خاله کجاست؟ خونه نیست؟

-نه، رفته بیرون الان زنگ می زنه...جوابم رو ندادی؟ آرش...

-آرش اینجا نیست. من تنها اومدم.

-اونوقت آرش می دونه؟

-آره می دونه...البته به اون دیگه هیچ ربطی نداره.

متعجب بود. تلفنش رو در آورد و به من تعارف زد.
مینا محکم باش. به زودی مجبور می شی همه چیز رو به همه بگی. اخمی کردم و به تلفن سینا نگاهی کردم.

-سینا. اگه ممکنه به کسی نگو من اومدم خونه شما.

-به مامان زنگ می زدم...ولی چرا؟

-خودم بهشون می گم.

هنوز متعجب بود. مطمئن بودم به چیزهایی فهمیده ولی نه در حد طلاق.

از پله های کوتاه خونه خاله بالا رفتم و بعد از عبور از در آهنی سالن پا به خونه خاله گذاشتم.

چشم تو خونه چرخوندم تنها فرقی که با چند سال پیش کرده بود دیوار آشپزخونه بود که الان نصف شده بود و آشپزخونه از سالن مشخص بود. دستی به پرده زدم. انگار پرده هم عوض شده بود.

چشم از کاویدن خونه برداشتم و سرم رو به پشتی تکیه دادم. یک هفته جهنمی رو پشت سر گذاشته بودم و الان احتیاج به آرامش داشتم، پس چشمهام رو بستم و به تاریکی پشت پلکهام پناه بردم. تصویر نوشین با لباس قرمز کوتاه، که خودش رو تو بغل آرش جا داده بود، تصویری بود که این روزها همیشه جلوی چشمم بود.

سریع پرده‌ی پلک رو از چشمهام برداشتم. چشمهام گرم شده بود و حضور اشک رو دایره‌وار توشون حس می‌کردم. لعنت به نوشین! لعنت به آرش! لعنت به بهرام! لعنت به این بخت بد!

صدای در و بعد هم حضور خاله باعث شد از جام بلند شم. خاله خوشحال و پر صر و صدا به طرفم اومد.

-خاله قربونت بره عزیز دلم. خونم رو منور کردی.
در آغوشم کشید و صورتم رو بوسید. کمی ازم فاصله گرفت و گفت:

-این تعداد چمدون یعنی اومدی زیاد بمونی!

سری تکون دادم.

-شوهرت کو؟

یه کم نگاهش کردم.

-اون نمیدانم تنهام.

-یعنی چی خاله جان. زن مگه بدون شوهرش جایی می‌ره.

-نه خاله نمی‌ره. ولی باید شوهر داشته باشه.

متعجب نگاهم کرد.

-خاله داستانش مفصله. ولی من و آرش دیگه زن و شوهر نیستیم.

خاله با دهن باز نگاهم کرد.

- چی کار کردی تو خاله جون؟

نگاهم رو از چشم‌های سیاه خاله گرفتم و به روسری زرشکی و پر از گلش دادم.

- بابات می‌دونه که تو الان تهرانی؟

جوابی ندادم. سکوتم خاله رو اذیت می‌کرد و من این رو از نفس سنگینی که خاله بیرون می‌داد، متوجه شدم.

- یکم استراحت کن، بعد برام تعریف کن که چی شده. خاله نیم خیز شد که با حرفی که از من شنید، میخکوب سر جاش نشست.

-من از آرش جدا شدم.

سرم رو پایین انداختم و به گل‌های کم پشت فرش لاکی خیره شدم. گفتن این جمله برام سخت بود و سخت تر از اون توضیحات بعدش بود.

چند دقیقه‌ای بین من و خاله فقط سکوت بود و صدای اعصاب خوردکن ویز ویز یخچال.

می‌دونستم تو ذهن خانه پر از سواله و اگر من همین الان براش توضیح ندم، قراره که دونه دونه همه رو ازم بپرسه. پس لب باز کردم:

- توافقی از هم جدا شدیم. البته آرش خیلی هم راضی نبود، ولی بهرام خان راضیش کرد.

-چند وقته؟

نیم نگاهی به چهره‌ی وارفته‌ی خاله انداختم و لب زدم:
-امروز صبح.

نگاهم روی دست‌های لرزون خاله بود، که روی زانوهایش گذاشته بود و من نمی‌فهمیدم، چرا باید به خاطر من دست‌هایش بلرزده. من چه اهمیتی می‌تونستم برای خاله‌ای داشته باشم، که دو سال، به خواست خودم به خونه‌اش نیومده بودم. این چه حرفیه می‌زنی مینا؟ خاله همیشه از بچگی تو رو دوست داشته.

-بابات می‌دونه؟

- هیچکس نمی‌دونه.

-یعنی مستقیم اومدی اینجا؟

سرم رو پایین انداختم. ازم جدا شد و روسریش رو در آورد و چادر سیاهش رو جمع کرد. رنگش پریده بود.

-ارش که خیلی دوست داشت.

بغض کردم. چونه ام می لرزید.

-همه اش فیلم بود خاله. کسی اگه کسی رو دوست داشته باشه، به خاطر یه مشکل کوچیک ولش نمی‌کنه بره راحت‌ترین راه رو انتخاب کنه.

دست‌پشتم گذاشت و به طرف یکی از پشتی‌های طرح ترکمن گوشه اتاق هدایت کرد.

-بشین اینجا برام تعریف کن ببینم چی شده.

به پشتی تکیه دادم. همون موقع سینا یا اله گویان وارد سالن شد. نیم نگاهی بهش انداختم. بزار اونم بشنوه. بالاخره که همه می‌فهمند. پس لب باز کردم و تمام ماجرا رو براشون تعریف کردم. هر دو متحیر نگاهم می‌کردند. لب‌های خاله سفید شده بود. اما چیزی که اصلاً ازش سر در نمی‌آوردم، کلافگی سینا بود.

ساکت شدم و دستمالی از توی کیفم در آوردم و اشک هام رو پاک کردم.

-این همه اتفاق افتاده و تو به هیچ کس هیچی نگفتی؟

-چی می گفتم خاله؟ به کی می گفتم؟

-دختر جان مگه تو پدر و مادر نداری؟ مگه بزرگتر نداری؟

-من برای بزرگترام هیچ اهمیتی ندارم. خودش بهم گفت که تو خونه اش هیچ جایی ندارم.

از جاش بلند شد و به طرف تلفن رفت.

-مینا...مینا...من از دست تو چی کار کنم؟

سریع بلند شدم و جلوش ایستادم.

-خاله خواهش می کنم، الان نه.

-یعنی چی الان نه؟ بابات بفهمه تو امدی اینجا من هیچی بهش نگفتم...

-مامان بزار هر جور صلاح خودش عمل کنه.

به سینا نگاه کردم. داشت از من حمایت می کرد.

-تو چی می گی؟ اخلاق جهانگیر رو نمی دونی؟

-چرا می دونم. ولی این همه اتفاق برای مینا افتاده. الان به این خونه پناه آورده. بزار یه کم خودشو پیدا کنه. من خودم جواب جهانگیر خانو می دم.

-سینا؟

-مامان اجازه بده. حداقل یکی دو روز استراحت کنه.

خاله نگاهم کرد و من هر چی التماس داشتم تو چشم هام ریختم. خاله نگاهش رو بین من و سینا چرخوند و کلافه به طرف آشپزخونه رفت.

-مینا... امشب فقط. بعدش خودت می ری به پدر و مادرت همه چیزو می گی.

چشمی گفتم ولی در ذهنم چیز دیگه ای رقم می خورد. فردا از اینجا می رم. پول دارم و می تونم یه خونه برای خودم بگیرم.

به سینا نگاهی کردم و ازش تشکر کردم. قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

-آخرین باری که اومدی اینجا بهت گفتم، باز می گم. در این خونه همیشه برای تو بازه. تا هر وقت که دوست داشتی می تونی اینجا بمونی.

مات نگاهش می کردم و دلیل این رفتارهاش رو نمی فهمیدم. قبل از اینکه چیزی بگم و سوالی بپرسم به طرف در رفت و رو به خاله گفت:

-مامان هوا داره تاریک می شه، می رم دنبال امیر عباس.

با رفتن سینا به طرف خاله رفتم.

-خاله... من نمی خوام برم پیش پدر و مادرم.

-آخه این حرفه تو می زنی، اونجا نری کجا می خوای بری؟

-برای خودم خونه می گیرم.

-دیگه چی؟ به زن جوون، خوشگل، تو شهری که پر از گرگه! بعدم با کدوم پول؟

-مهریه ام رو گرفتم. پولی که به حسابم ریخته بود بابام برای جهیزیه ام هست.

-تو چند سالتَه؟

-بیست.

-نزدیک بیست و یک.

جوابی ندادم و خاله بهم نزدیک شد.

-برو تو کل این شهر بگرد، ببین کدام دختر با زن بیست ساله ای تنها و بدون حامی زندگی راحتی تو این شهر داره.

از کنارم رد شد و لب زد:

-پس کمتر چرت و پرت بگو.

رفتنش رو نگاه کردم و چیزی نگفتم. خاله همونطور که به طرف در می رفت گفت:

-یه دست لباس راحت تر بپوش. یه کم استراحت کن تا شام آماده بشه.

دنبال خاله رفتم و نگاهی به چمدونهام که سینا گوشه حیاط گذاشته بود انداختم و یکیشون رو به طرف سالن کشیدم. خاله به طرف سرویس گوشه حیاط رفت.

به سختی از دو پله ایوون بالا کشیدمش و تا اتاق خواب بردمش. درش رو باز کردم و به دامن قرمز رنگ بلند و نخ‌ای از توش بیرون کشیدم.

این دامن رو سیمین برام خریده بود و آرش اصلاً ازش خوشش نمی اومد. باید در اولین فرصت چند دست لباس برای خودم می خریدم. حوصله یاد آوری خاطراتم رو با آرش نداشتم. بغضم رو قورت دادم.

اگر الان آرش اینجا بود چی کار می کرد؟ دوست نداشتم به آرش فکر کنم ولی دایم جلوی چشم هام بود.

قدرت کنترل اشک هام رو از دست داده بودم. مگه قرار نبود محکم باشی؟ اینجا که کسی نیست پس گریه کردن اشکالی نداره. آرش رو دوست داشتم و اون در حقم نامردی رو کامل کرد. گریه نکنم دق می کنم.

با صدای کوبیده شدن چیزی به هم، سریع اشک هام رو پاک کردم. سر و صداها تموم نشد و کوبیده شدن و دویدن و بعد هم صدای دورگه‌ای که مادرش رو صدا می‌زد، ادامه داشت. صدای دورگه وحشت زده بود. با صدای آروم باش خاله، سر و صداها کمتر شد.
-چی شده؟ چرا اینجوری اومدی تو؟

این صدای خاله ملی بود. منتظر جواب موندم، تا ببینم دلیل این سروصداها چی می‌تونه باشه.
هنوز جوابی نشنیده بودم، که صدای باز و بسته شدن در آهنی سالن دوباره به گوشم رسید و بعد صدای سینا.
-مامان مگه تو نگفتی امیر رفته با دوستش درس بخونه؟

-چی شده؟

-هیچی، آقا رو تو خرابه‌ها پیدا کردم. داشتن شرطی تاس می‌ریختند. همین مونده پسر محمد امینی که یه عمر با عزت و آبرو زندگی کرده قمارباز از آب در بیاد.

-من فقط نگاه می‌کردم.

این صدای دورگه، حتما صدای امیرعباس بود.

-نگاه می‌کردی؟ مگه من به تو نگفتم حق نداری اون وری بری؟ مگه نگفتم با مانی و حمید حق نداری بگردی؟ گفتم یا نه؟

این صدای سینا بود، تهدیدآمیز و محکم حرف می‌زد. این لحن حرف زدن رو اولین بار بود که از سینا می‌شنیدم.

-شانس آوردی بابای کیارش نداشت، وگرنه همون جا می‌کشتمت.

-خیلی خب، بسه. مهمون داریم. هرچی هی من ایما و اشاره می‌کنم، انگار نه انگار.

همه جا ساکت شد و صداها زمزمه‌وار.

نیم نگاهی به ساعت انداختم. آرش خیلی کم پیش می‌اومد که صداش برام جدی بشه. یا بخواد سرم داد بزنه. چرا همه چیز رو با اون مقایسه می‌کنی؟ آرش تموم شده. اگه تموم شده پس چرا جلوی چشم میاد.

نیم تنه‌ی خاله از لای در تو آمد.
-بخش خاله جون، دو تا برادر با هم بحثشون شده بود.

به طرف در کمد دیواری رفت. بازش کرد و روبه‌روش ایستاد.

-شرمنده عزیزم.

- چرا شما. من مزاحم شدم.

نگاهی به قد و بالای خاله کردم. چقدر لاغر شده بود. می‌شد حدس زد که غصه‌ی روزگار باعث آب شدن این حجم از چربی بوده.

خاله در کمد رو بست و در حالی که یک دست لباس راحتی پسروانه توی دستش بود، به طرف در اتاق رفت و گفت:
-پس من سفره رو می‌ندازم، تا تو بیایی.

با لبخند جوابش رو دادم. کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم. به طرف در اتاق رفتم و دستم به دستگیره نرسیده بود، که یادم اومد اینجا خونه‌ی سیمین نیست و مردی که قراره بهش جواب پس بدم، آرش. اینجا خونه‌ی خاله ملیه. این جا نماز می‌خوندند و محرم و نامحرم حالیشونه.

به طرف چمدون همرنگ دامنم رفتم. شومیز خاکستری رنگی برداشتم و روی تی شرت سفید رنگم پوشیدم و دکمه‌هاش رو همونطور باز رها کردم. شال سفید

رنگم که تو بدو ورود به این خونه روی سرم بود رو دوباره سر کردم و بدون اینکه پیچ و تابى بهش بدم، از اتاق خارج شدم.
در اتاق رو نیمه باز رها کردم و درست لحظه‌ای که سر بلند کردم، سر پسری رو دیدم که داشت از یقه‌ی تی‌شرت آبی رنگی بیرون می‌زد، با پسر چشم تو چشم شدیم.

امیرعباس بود که بزرگ شده بود. چقدر هم زیاد بزرگ شده بود! قد کشیده بود و به قول خاله استخون ترکونده بود! برای یه پسر دوازده ساله، این قد و هیكل طبیعی بود؟

-سلام.

با لبخند جوابش رو دادم و گفتم:
-ماشالا چه بزرگ شدی!

-باید بزرگ بشم دیگه، انتظار نداری که تا ابد همون کوتوله‌ای که بودم بمونم.

جوابش یه کم تو ذوقم زد. این واقعاً همون موشی بود، که چند دقیقه‌ی پیش، با وحشت مادرش رو صدا می‌زد.

لحن وکلامش رو به حساب سرکشی نوجونیش گذاشتم و از کنارش رد شدم.

وارد آشپزخونه شدم. خاله وسایل سفره یا به قول سیمین سرو غذا رو آماده کرده بود و روی کابینت گذاشته بود. نگاهی به من انداخت و آروم گفت:
-خاله جون، سینا هم خونه است. دکمه‌های لباس رو ببند، اون شال رو هم بکش روی گردنت.

اگر تو شرایط دیگه‌ای بودم، می‌گفتم که خب، اون نگاه نکنه، ولی الان جای این حرف نبود.

مطیعانه حرف خاله رو گوش کردم. دکمه‌های لباس رو بستم و دنباله‌ی شال رو روی شونه‌ام انداختم.

خاله سفره رو به سمتم گرفت.

-اینو پهن کن و بشین، بقیه‌اش رو خودم میارم.

سفره رو گرفتم و کمی بهش نگاه کردم. این روش زندگی من نبود، سه سالی بود که اینجوری غذا نخورده بودم، مگر تو مهمونی های خیلی بزرگ.

-کجا پهنش کنم؟

-تو سالن یه روفرشی انداختم، روی اون پهنش کن.

سری تگون دادم و به طرف سالن رفتم.

امیرعباس با تلویزیون درگیر بود و کانالهای تلویزیونی رو بالا و پایین می‌کرد و تلاشش برای حتی یک صحنه‌ی رنگی کاملاً بیهوده بود و عبارت سیگنال ضعیف می‌باشد، وسط صفحه‌ی همه‌ی کانال‌ها خودنمایی می‌کرد.

-مامان، تلویزیون چرا سیگنال نداره؟

به طرف تلویزیون رفت و پشت تلویزیون رو نگاهی انداخت. دست انداخت و همزمان با ورود خاله به سالن، سیم سفید رنگ آنتن رو بیرون کشید.

-مامان چرا فیش این نیست؟

-سینا دیشب گندش، گفت که تو حواست پرت می‌شه، وقت امتحاناته، بشین درستو بخون.

امیر سیم رو پشت تلویزیون پرت کرد و طلبکار ای بابایی گفت و خواست ادامه بده، که در سالن باز شد. سینا پا به سالن گذاشت و من به وضوح موش شدن امیرعباس رو دیدم.

آستین‌های سينا بالا بود و دست و صورتش خيس. وضو گرفته بود. يه كم نگاهم كرد و به طرف اتاق خواب رفت. سينا هيچ وقت مستقيم تو چشم هام نگاه نمي كرد و امروز اين چندين بار بود!

سفره رو پهن كردم و امير عباس بي صدا كنارش نشست. بقيه‌ي وسايل سفره رو خاله به تنهائي آورد.

آخري چيزي كه توي سفره گذاشته شد، ديس پر از برنج و عدس بود.

امير نگاهي مشمئز به ديس انداخت و با چشم‌هاش معترض به مادرش نگاه كرد.

به راحتی فهميده بودم، كه امير، عدس پلو دوست نداره و قرار لب به اعتراض باز كنه، كه خاله پيش دستي كرد و بلند گفت:
-سينا جان، مادر بيا غذا بخور، بعد نماز بخون.

-چشم مامان.

عادي شدن سريع قيافه‌ي امير عباس رو متوجه شدم. لبخندم رو كنترل كردم و سرم رو كاملاً پايين انداختم، تا چهره‌ام باعث له شدن غرور نوجوونيش نشه. چند لحظه‌ي بعد سينا هم به جمعمون اضافه شد.

شام رو توي سكوت مي خورديم كه سينا رو به من گفت:

-چيزي هم ازش گرفتي، يا بخشيدي همه رو؟

يه كم نگاهش كردم و اون ادامه داد:

-منظورم مهریه اته!

سري تكون دادم.

-همه شو؟

-تو فکر می کنی اون پولیه برای بهرام خان؟ توی محضر یه چک کشید و ازم امضا گرفت.

-فردا صبح اول وقت می ریم اون پولو می ریزیم به حسابت. یه سرمایه گذاری کوتاه مدت که حیف و میل نشه.

خاله رو به سینا گفت:
-تو چی کار به پول مینا داری؟

-بده نمی خوام حیف و میل شه. نگفتم که بده برم برات سرمایه گذاری کنم، گفتم ببره بریزه بانک.

-مینا پدر داره. فردا میاد هر چی صلاح بدونه خودش انجام می ده.

قاشق رو توی بشقاب گذاشتم.
-ممنون خاله خیلی خوشمزه بود.

از جام بلند شدم.
-فردا هم رفع زحمت می کنم.

خاله بلند شد و جلوم ایستاد.
-خاله چرا ناراحت می شی؟ باید به بابات بگی.

-می گم مطمئن باشید.

خاله رو دود زدم. مستقیم به اتاق خواب رفتم و کنار چمدونم نشستم. نگاهی به چمدون انداختم و با پام یه ضربه محکم بهش زدم. چمدون لعنتی! اونم ارش خریده بود وقتی که می خواستیم به سفر روسیه بریم.

هیچ صدایی از بیرون اتاق نمی اومد. همونجا بی صدا نشستم. دیگه حتی گریه هم ارومم نمی کرد. زانو هام رو بغل کردم و به گذشته رفتم.

به خاطراتی فکر می کردم که در گذشته بهترین خاطراتم بودند و الان تلخ ترینشون. به ساعت نگاهی انداختم. یک ساعتی بود که بی صدا نشسته بودم.

به اتاق رفتم و اولین کاری که کردم از شر شالی که روی سرم بود خلاص شدم.

به کمد دیواری نگاهی کردم و دستی به انبوه تشک های خاله انداختم و خواستم تشکی برای خودم بردارم که صدای خاله مانع شد.

-بزار من بهت بدم.

کنار کشیدم و خاله یه تشک با ملافه پر از گل برام پهن کرد و یه پتوی نازک تابستونی هم بهم داد.

بالشی برای خودم گذاشتم و دراز کشیدم. لامپ خاموش شد و خاله روی تشکی که کنار تشک من انداخته بود قرار گرفت.

چشم هام رو بستم و پتو رو روی سرم کشیدم. دوباره لباس خواب قرمز نوشین و صحنه ای که ای کاش هیچ وقت نمی دیدم.

لب هام رو گزیدم تا صدای گریه ام بلند نشه، اما شد. حرکت خاله به طرف خودم حس می کردم. پتو رو از روی سرم کنار زد.

-مینا جان...قربون شکلت بشم.

چشم هام رو باز کردم.

-خاله...فقط ادعای عاشقی داشت. یه سال صبر نکرد.

نشستم و دستهام رو دور گردن خاله حلقه کردم.

-خاله وقتی بهش گفتم طلاق می خوام قبول کرد. نگفت من عاشقم...

صدای هق هقم دیگه به آسمون رفته بود.

-خاله چرا بهم نگفت می خواد چی کار کنه؟ چرا با دوست دختر سابقش ریخته رو هم؟

با صدای بلند گریه می کردم.

-گریه کن خاله جان گریه کن. گریه آرومت می کنه.

صدای تقه هایی که به در خورد خاله رو ازم جدا کرد.
-چیه؟

-مامان آب آوردم.

-باشه بزار پشت در میام برمی دارم.

-بیا دیگه مامان! حالش بد میشه.

خاله استغفرالهی گفت و بلند شد. صدام رو کنترل کردم. آغوش خاله بهم آرامش داده بود. کاش مامانم اینجا بود.

جرعه ای از آب رو خوردم و آروم تر شدم. خاله اشک هام رو پاک کرد و مجبورم کرد که بخوابم.

کنار خاله و تو آغوشش آروم گرفتم و خوابیدم. صبح با سر و صدای امیر عباس بیدار شدم. خاله کنارم نبود و امیر به خاطر وجود من نمی تونست به اتاق بیاد.

پتو رو روس سرم کشیدم و بلند گفتم:
-امیر بیا بردار وسایلتو.

-نمی زاره مامان. می گه زشته.

-بیا بردار زیر پتوعم.

چند لحظه بعد صدای در اتاق اومد و سر و صدای جا به جا شدن وسایل و غر غر های امیر عباس.

سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و گفتم:

-چقدر غر می زنی. خوبه که دختر نیستی!

به طرفم برگشت و اول کمی نگاهم کرد و بهد سرش رو پایین انداخت و به نقطه مقابل من خیره شد. رنگ لپاش حسابی سرخ شده بود. لبخندی زدم. این نتیجه تربیت خاله است.

امیر خبلی سریع دو تا کتاب برداشت و از اتاق خارج شد. لبخندی زدم و نشستم. خاله وارد اتاق شد.
-بالاخره اومد تو این خیره!

-خودم بهش گفتم. باید وسایلش رو برمی داشت.

حاله کنی نگاهم کرد.
-خاله جان سینا می گه بهت بگم بانک شلوغ می شه. ببخشید تو رو خدا هر چی بهش می گم به کارت کار نداشته باشه بازم...

- این چه حرفیه! سینا با بهزاد برای من هیچ فرقی نداره. می دونن قصدش کمکه.

خاله کنارم نشست و آروم گفت:
-صبح داشت می گفت اگه تو به خانواده ات بگی با بهزاد قرار بزاره بره از خجالت ارش در بیاد. بهش بگو نکنه.

چشم هام رو بستم و باز کردم و سری تکون دادم.
-البته خاله من بدمم نمیاد این ارش یه خورده کتک بخوره.

-خاله جون اینجوری نگو. شاید دوباره رفتی سر زندگیت. پلای پشت سرت رو خراب نکن.

-خاله پلی نمونده که بخوام برگردم. ارش دیگه برای من تموم شده.

خاله سری تکون داد و بلند شد.

-اگه می خوای بری بانک زودتر بلند شو.

یه کم ازم فاصله گرفت و گفت:
-به بابات می گی دیگه امروز

-چه اصراری داری خاله؟

-خاله جان. زحمتت رو کشیده. حالا بخورده مغروره. نمی گم کار خوبی کرده
یا می کنه ولی به خدا جونش برای شما چهار تا می ره.

-آره معلوم بود. رو تخت بیمارستان چشمم به در خشک شد ولی نیومد.

-اومد...ولی نتونسته بود بیاد تو...سودابه رو هم قسم داده بود که نگه. خب حقم
داره. توهم کم اذیت نکردی. فشار بابات چند بار بالا رفت یه بار تا بیست رفت
تو هم فهمیدی رنگ نزدی حالشو بپرسی. خب اونم به دلش می مونه دیگه. اون
فقط از تو انتظار احترام داره. چیزی که تو سعی می کنی...

-خاله من کی بی احترامی کردم بهش؟

-ولش کن اول صبی با هم بحث نکنیم. پاشو زودتر آماده شو. سینا منتظره.

از جام بلند شدم و خواستم از در بیرون برم که یه دفعه یادم اومد که اینجا خونه
خاله است و قوانین خودش رو داره. پس مسیر رفته رو برگشتم و همون شومیز
و شال دیشب رو پوشیدم و راهی سالن کوچیک خونه خاله شدم.

سفره تو همون جای دیشب پهن بود و مخلفات زیادی روش چیده شده بود. سینا
هم کنار سفره نشسته بود.

سلامی کردم. به پام بلند شد و جوابم رو داد. یه کم خجالت کشیدم و سریع به
حیاط رفتم. کمی هوای پایان خرداد رو نفس کشیدم. سه سال پیش همین روزها
بود که با آرش نامزد کردم. ولش کن مینا این آرش رو. ارش تموم شد.

به سرویس رفتم و بعد از شستن دست و صورتم به سالن برگشتم. سینا دیگه سر سفره نبود. به محض نشستن سینا از اتاق خارج شد.

یه شلوار کتون مشکی پوشیده بود و پیرهن سفید. موهایش رو مثل همیشه کج حالت داده بود. هیکل پری داشت و به نظرم خوشتیپ بود.

مستقیم نگاهم می کرد. انگار تو چشم هام دنبال چیزی می گشت. نگاهم رو از تیپ مردونه اش برداشتم و سر به زیر شدم.

-من آماده ام.

-مزاحمتون شدم.

-از دیشب تا حالا چند بار گفتم مزاحم نیستی... تو حیاط منتظر می مونم.

به لقمه بزرگ از نون و پنیر گرفتم و از جام بلند شدم. خاله از آشپزخونه با سینی چای اومد و گفت:
-چایی اوردم.

-ممنون خاله. وقت ندارم... هم باید برم بانک، هم بنگاه.

سریع وارد اتاق شدم و مانتوی سفید رنگی که دیروز پوشیده بودم رو برداشتم که خاله وارد اتاق شد. چهره اش کاملاً جدی بود. اخم کرده بود. کمی متعجب نگاهش کردم.
-چی شده خاله؟

-ببین خاله جان، من تو رو از همه بچه های سودابه بیشتر دوست دارم. همیشه هر کاری هم از دستم براومده برات کردم، اگر بخوای بری دنبال خونه ازت ناراحت می شم.

-پس چی کار کنم خاله. نمی شه هم که اینجا مزاحم شما باشم.

قدمی بهم نزدیک شد.

-تو...یا می ری خونه بابات، با همین جا می مونی. راه سومی نداری.

-خاله؟

-همین که گفتم. دنبال خونه نمی ری. فقط بانک و بعدم همین جا. تو واقعا با خودت چی خیال کردی؟ فکر کردی من می زارم که بری و تک و تنها زندگی کنی؟ اونم تو این جامعه، با این همه گرگ. فکر مستقل زندگی کردن رو از ذهنت بیرون کن. وگرنه زنگ می زنم به بهنام می گم بیاد، با دست و پای بسته ببرت پیش جهانگیر. فکر نکن چون پول داری می تونی هر کاری دوست داشتی بکنی!

از حرف های خاله خوشم نیومده بود و با خودم فکر می کردم، چرا از همون اول نرفتم هتل یا مسافرخونه. خاله عمیق نگاهم کرد و ادامه داد:

-هنوز بچه ای، اگه بچه نبودی، هیچ وقت این فکر مسخره به ذهنت نمی رسید.

-اینکه می خوام برای خودم زندگی کنم، مسخره است؟

-اینکه بخوای برای خودت زندگی کنی مسخره نیست، اینکه فکر کردی اینقدر بی کس و کار شدی، مسخره است. شاید تو بی خیال پدر و مادرت شدی، ولی اونا نشدن.

پشت پلکی نازک کردم و با بی میلی باشه ای گفتم.

-پس به بابام اینا فعلا چیزی نگو تا ببینم بعد چی می شه.

-باشه. صبر می کنم خودت بگی.

مانتو رو پوشیدم و نگاهی به شلوار سفیدی که دیروز پام بود کردم. کثیف شده بود. چمدون رو باز کردم و چشمم به شلوار کتون سیاه رنگم افتاد. برش داشتم و کمی فکر کردم. رفتارهای سینا خاص شده بود.

چشم هام رو ریز کروم و لبهام رو کمی جمع کردم. بزار باهاش ست کنم. کاری که همیشه با ارش می کردم. بزار ببینم عکس العملش چیه.

خاله از اتاق بیرون رفته بود. سریع شلوار سیاه رو پوشیدم و دامن مزخرف قرمز رنگی که همرنگ لباس نوشین بود در آوردم. جلوی آینه ایستادم طبق عادت یکم آرایش کردم. موهام رو مثل موهای سینا کج حالت دادم و شال سفیدی رو شل روی سرم انداختم. کیف دستیم رو برداشتم و راهی حیاط شدم.

سینا به دیوار تکیه داده بود و به شیشه های تکیه داده شده به گوشه حیاط خیره بود.

نگاهی به من کرد و اولش چیزی متوجه نشد. بعد نگاهش عمیق تر شد و ابرویی بالا داد و لبخند ریزی زد ولی چیزی نگفت.

اون رفت و من کفش پوشیدم و دنبالش راهی شدم.

وارد کوچه شدیم. دقیق شکل هم شده بودیم.

کوچه ها و خیابون ها رو طی کردیم. حرف زیادی با هم نزدیم. بالاخره به بانک رسیدیم و وارد بانک شدیم.

شلوغ بود. یه شماره از دستگاه برای خودم گرفتم. نگاهی به صندلی های انتظار انداختم، همه پر بودند. همون جا کنار دیوار ایستادم و منتظر صدای زن سخنگوی دستگاه موندم تا شماره ام رو اعلام کنه.

سینا نزدیکم شد و کنارم ایستاد. صحبتی نمی کرد، منم چیزی نمی گفتم.

به شماره ام نگاه می کردم و منتظر بودم تا نوبتم بشه.

آقایی اومد و نزدیکم ایستاده. هیکلش تقریباً دو برابر سینا بود؛ هم از عرض، هم از ارتفاع.

پسر بچه‌ای شاید سه ساله نزدیکش شد. دستش رو به طرفش دراز کرد. مرد خم شد و بچه رو توی بغلش گرفت.

دست بچه شیر کاکائویی بود، که هر از چند گاهی یه جرعه از اون رو می‌خورد. مرد نگاهی به دهن بچه انداخت و گفت:

-چرا اینجوری شیرکاکائو می‌خوری بابایی؟ تمام صورتت رو کثیف کردی.

دست توی جیبش کرد که صدای زنی از پشت سر خطابش کرد، مرد چرخید و با چرخیدنش شیر کاکائوی توی دست بچه، به طرف من افتاد و محتویاتش روی مانتوی سفیدم خالی شد.

با دهن باز و چشم‌های گشاد به مانتوم نگاه می‌کردم. پر از لک‌های کوچیک و بزرگ قهوه‌ای شده بودند.

اخمی کردم و با تندی سر بلند کردم و عصبانی رو به پدر بچه گفتم:

-هی، آقا، تو که نمی‌تونی بارتو کنترل کنی، چرا اصلاً بار می‌زنی؟

نگاه مرد شرمنده و ناراحت بود و بچه رو زمین گذاشت و گفت:

- ببخشید خانوم، من نفهمیدم چی شد!

زنی که حدس می‌زدم همسر مرد باشه، کنارم ایستاد.

سینا دستمالی از جیبش درآورد و سمتم گرفت.

با حرص ازش گرفتم و به مانتوم کشیدم. بی فایده بود و من این رو می‌دونستم، ولی باز هم به کارم اصرار داشتم. صدای زن باعث شد سر بلند کنم.

-خانم شرمنده، معذرت می‌خوام. بچه...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- الان شرمندگی شما به چه کارم میاد؟ مانتوی سفیدم پر از لک شده، چطوری با این سر و وضع، برم تو خیابون؟

سینا رو به من گفت:
-اشکالی نداره، الان ماشین...

تیز بهش نگاه کردم. وسط حرفش پریدم.
-لباس تو که لک نشده، ناراحت باشی باید هم بگی اشکالی نداره.

چم شده بود. دلم می خواست حال همه رو بگیرم.

-الان ما باید چیکار کنیم؟

به طرف مرد که این حرف رو می زد، برگشتم. حس کردم از شرمندگی یک دقیقه قبل خبری نیست. جلوش صاف ایستادم و با صدایی کنترل شده، در حالی که با سرم به زن اشاره می کردم، گفتم:
-ایشون همسرتون هستند؟

-بله.

-بگو مانتوش رو با من عوض کنه.

متعجب به من نگاه کرد. با اخم بهش زل زدم و گفتم:
- چیه؟ چطور من با این لباس برم تو خیابون اشکالی نداره، ولی زنت بره اشکال داره؟

مرد همچنان متعجب بود و من ادامه دادم:
-این مانتو لک شده و کاکائو روش ریخته، ممکنه دیگه این لکه ها پاک نشه. این که ازتون خسارت نمی خوام و می خوام مانتو گرون قیمت و خوشرنگم رو...

صدای سینا کنار گوشم بلند شد.

-خودم یه مانتو برات می‌خرم. خواهش می‌کنم تمومش کن.

اهمیتی به حرفش ندادم و حرفم رو ادامه دادم.
-...با مانتوی...

صدای سینا کنار گوشم بلندتر شد.

-من ازت خواهش کردم!

نیم نگاهی به چهره‌ی اخمو و عصبانیش انداختم و دوباره رو به مرد گفتم:
-... بدرنگ...

-بهت می‌گم بسه.

صدای بلند و عصبانی سینا ساکت‌م کرد.

برگشتم و تو چشم‌های خاکستریش زل زدم. عمیق نگاهش کردم. با این لحنش،
بد جوری غرور من رو به بازی گرفته بود.

بغض و حلقه‌ی اشک رو کنترل کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. به صندلی‌های
کنار دیوار نگاهی کردم.

یکی از صندلی‌ها خالی شده بود. رفتم و روش نشستم.

سینا کمی نگاهم کرد. مرد آروم آروم باهاش حرف می‌زد و سینا هم پاسخ‌های
کوتاه می‌داد و چند باری کلمه‌ی اشکالی نداره رو از لب‌هاش لب‌خونی کردم.

زن بچه رو بغل کرد و مابقی شیر کاکائو رو توی سطل آشغال انداخت. نگاهی
به من و مانتوی لکه شده‌ام انداخت. حس کردم می‌خواد به سمتم بیاد. با اخم
ازش رو گرفتم و به یه نقطه‌ی دیگه خیره شدم.

چند لحظه بعد سینا به طرفم اومد. چون صندلی‌های دوطرفم پر بود، کنار دیوار، نزدیکم ایستاد.

پسره‌ی احمق، به جای اینکه پشتم در بیاد، جلوی جمع سرم داد می‌زنه. برای چی فکر کرده بودم که می‌تونم رو حمایت هاش حساب کنم؟

با بغض و عصبانیت به زمین خیره بودم. صدای زن سخنگوی دستگاه، شماره‌ای رو اعلام کرد.

پیرمرد کنارم نگاهی به شماره‌اش انداخت و بلند شد. چند لحظه بعد سایه‌ی سفید رنگی رو دیدم، که کنارم نشست. از بوی عطرش فهمیدم که سیناست. عکس العملی نشون ندادم.

-مینا.

جوابی ندادم.

-مینا خانم.

باز هم جوابی ندادم.

با مانتوی بلند و سبز رنگی که روبروم قرار گرفت، سر بلند کردم. همون زنی که قصد داشتم، مانتوی سفیدم رو باهاش عوض کنم، رو به روم ایستاده بود. لبخندی زد و گفت:

-خانوم، تو رو خدا ببخشید. بچه بود، از دستش افتاد. خسارت این مانتو هر چقدر باشه، ما حاضریم پرداخت کنیم.

نفس عمیق کشیدم و بازدمش رو سنگین‌تر بیرون فرستادم و گفتم:

-اگه می‌خواید خسارت بدید، لطف کنید بدید به این آقا، چون قراره یکی دیگه عین همین برام بخره.

سرم رو چرخوندم و به تابلوی شماره‌ها نگاهی کردم. نفهمیدم عکس‌العمل سینا و اون زن چی بود، ولی زن چند لحظه همون جا ایستاد و بعد از مون دور شد.

با شنیدن شماره‌ی توی دستم از جام بلند شدم و به طرف باجه رفتم. مدارکم رو به متصدی بانک تحویل دادم و چند دقیقه بعد، به همراه یه دفترچه و کارت از اونجا فاصله گرفتم.

از بانک بیرون اومدم و چند قدمی ازش فاصله گرفتم که صدای سینا رو پشت سرم شنیدم. اهمیتی ندادم و از خیابون به بدترین شکل ممکن رد شدم و بدون اهمیت به بوق ماشین‌ها و سر و صدا راننده‌هاشون به مسیرم ادامه دادم. یه دفعه سینا جلوم ایستاد. نفس نفس می‌زد و عصبانی بود.

-چرا این جوری می‌پیچی تو خیابون؟

دورش زدم و ازش رد شدم.

-به خودم ربط داره.

دوباره جلوم ایستاد.

-کجا داری می‌ری؟

باز هم دورش زدم.

-به خودم ربط داره.

هنوز کامل ازش رد نشده بودم که بازوم رو گرفت و به طرف کوچه ای کشوند. متعجب از این رفتارش بدون مقاومت دنبالش راهی شدم. سینا به من نگاه هم نمی‌کرد و حالا بازوم تو دستش بود!

وسط کوچه دستم رو رها کرد. تیز تو چشم هام خیره شد. هنوز متعجب رفتارش بودم. فقط نگاهش کردم. پشت به من کرد. چند تا نفس عمیق کشید و دوباره بهم نگاه کرد.

-می دونم اعصابت خرابه. می دونم دوست داری به زمین و زمان پيله کنی و تلافی کار آرش رو سر هر کس و ناکسی خالی کنی. ولی...ولی... نمی گی وقتی ... اینجوری می پیچی تو خیابون ... اگه...اگه...اتفاقی برات بیوفته...من...چی...چی...

یه کم نگاهم کرد و خیلی آروم ادامه داد:

-من جواب...با...بابا...باباتو چی بدم.

حرفش رو عوض کرده بود. یه چیز دیگه می خواست بگه و اینو گفته بود. چی می خواستی بگی؟

متحیر نگاهش می کردم و اون...معنی نگاهش رو متوجه نمی شدم. نگاهی به لکه های روی مانتوم کرد و گفت:
-بریم برات یه مانتو بخرم.

-لازم نیست. مانتو زیاد دارم.

-آخه بهت قول دادم.

از من امتناع و از اون اصرار و بالاخره سینا موفق شد. از نزدیکترین مانتو فروشی یه مانتو برام خرید. نظری ندادم تا سلیقه اش رو ببینم.

یه مانتوی کرم رنگ ولی از مانتوی خودم بلند تر برام خرید. همونجا پوشیدمش و به طرف خونه راه افتادیم.

-می خوای بریم یه بستنی بخوریم؟

-نه.

-هنوز ناراحتی؟ ببخشید صدامو تو بانک بالا بردم.

- اشکالی نداره.

- برنامه ات چیه؟

-می خواستم برای خودم یه خونه بگیرم که خاله می گه نمی شه. البته اگه بخوام این کارو بکنم نیاز به تایید و اجازه کسی ندارم ولی...

-یعنی چی نیاز به تایید و اجازه نداری؟

نگاهش کردم. جدی بود و کمی اخم داشت.

-تو دیگه چی می گی؟ من که نمی توئم تا ابد تو خونه شما بمونم. یه اتاق خواب که بیشتر ندارید. خاله هم جوری شماها رو بار نیاورده که من بتوئم اونجا راحت باشم. خونه بابام که نمی رم. فامیل دیگه ای هم ندارم. تو بگو چی کار کنم؟

به کم فکر کرد و گفت:

-حالا یه فکری می کنیم. ولی نمی شه تو تنهایی زندگی کنی.

نگاهم رو ازش گرفتم و به مسیر خیره شدم. نا خودآگاه فکرم پیش ارش می رفت. یعنی الان داره چی کار می کنه. حتما داره با نوشین خوش می گذرونه. سعی می کردم حواس خودم رو پرت کنم اما نمی شد. با خودم و قطار افکارم درگیر بودم که از سر کوچه خاله پیچیدیم و که یه ماشین شاسی بلند سیاه رو دیدم که کنار خونه خاله پارک بود.

این ماشین بابا بود. ایستادم. خاله گفته بود که چیزی نمی گه! سينا نگاهی به من کرد. دلیل ایستادنم رو فهمیده بود.
-من نمیام. تو برو.

-مینا...بالاخره که اونا می فهمن. بیا بریم تو حرفاتو بزن. منم ازت حمایت می کنم. مامان راست می گه، جهانگیر خان پدرته، این که بدونه و خبر داشته باشه کمترین حقه.

قدمی به عقب برداشتم.

-مینا خانوم. یه لحظه صبر کن.

قدم دیگه ای برداشتم که با برخورد با کسی سرچرخوندم. برگشتم و با دیدن
چهره برادر بزرگم شوکه بهش خیره شدم.

چرخیدم و تو چشم هاش خیره شدم. زیر لب سلامی دادم و علیکی با لحنی
طلبکار گرفتم.

دیگه چاره ای نداشتم. وارد خونه خاله شدم. بابام توی حیاط لب پله نشسته بود.
با دیدنم از جاش بلند شد. سلام کردم. جوابم رو داد و فقط نگاهم کرد. سکوتی
تلخ بینمون جاری بود.

از کنار بابا رد شدم و به طرف سالن رفتم. مامان توی سالن خونه خاله نشسته
بود و با دستمال اشک هاش رو پاک می کرد. با دیدنم از جاش بلند شد و به
طرفم اومد.

بغضم رو نتونستم کنترل کنم. اشک ریزان تو آغوش مامان فرو رفتم.
-چی شده دختر خوشگلم؟ آخه تو چرا زندگیت اینطوری می شه؟ چرا یه خبر به
ما ندادی فرات بشم؟

-مامان ولش کن. خیلی بی معرفت بود. زن گرفت، خودم تو بغل هم دیدمشون.

ازم فاصله گرفت و صورتم رو بوسید.
-خاله ات همه چیزو گفت. قربونت برم. چرا به ما خبر ندادی؟

-چونکه نمی زاشتین ازش طلاق بگیرم.

- می اومدیم حلش می کردیم. صبح که سیمین خانم زنگ زد و گفت چی شده
نفسم بند اومد. اونم حال و روز خوشی نداشت. می خواست بدونه حال تو
چطوره، که ما اصلا ازت خبر نداشتیم. گوشیتم که خاموشه. دیگه تنها جایی که
به ذهنمون رسید اینجا بود.

با صدای در چرخیدم. بابا و بهنام وارد خونه شدند.
-همه جا سکوت بود و فقط صدای هق هق من و مامان بلند بود. سینا هم وارد
شد و تعارف به نشستن کرد. بابا نفسش رو سنگین بیرون داد و جواب داد:

-ممنون سینا جون. ولی باید رفع زحمت کنیم.

رو به من کرد و گفت:

-وسایلت رو جمع کن می ریم خونه خودمون.

حرفم رو مزه مزه کردم و گفتم:

-اونجا خونه من نیست.

بابا تو چشم هام خیره شد.

-اونوقت اینجا خونه؟

-نه.. اینجا مهمونم، می خوام برای خودم خونه بگیرم.

بابا اخم کرد و قدمی بهم نزدیک شد.

-دیگه چی؟

-خودت گفتی من توی اون خونه دیگه جایی ندارم، یادته؟ جلوی در همین خونه بود.

عمیق نگاهم کرد. مامان گفت:

-مامان جان، بریم خونه با هم حرف می زنیم.

-نه مامان، من اونجا جایی ندارم.

-مینا جان...

خاله وسط حرف مامان پرید و گفت:

-آقا جهانگیر، اجازه بدید مینا اینجا بمونه.

-آخه ملی خانم، نمی شه که سما توی این خونه یه اتاق بیشتر ندارید. محرم و نامحرمو چی کار می خواد بکنی؟

خاله به سینا کمی نگاه کرد و گفت: یه اتاق ساختیم جلوی حیاط. اونو می دم به مینا.

-آخه این چه کاریه، وقتی که مینا پدر و مادر داره.

خاله رو به من کرد و گفت:

-خاله جان برو یه آب به دست و صورتت بزن.

می خواست من رو از اونجا دور کنه. اینطوری بهتر بود. حوصله شنیدن بحث و جدل رو نداشتم. کیفم رو گوشه ای گذاشتم و به حیاط رفتم. ابی به دست و صورتم زدم و گوشه حیاط روی زمین نشستم. نتیجه این بحث هر چی که می خواد باشه، من به اون خونه نمی رم.

صداها زمزمه وار به گوشم می رسید و من برای شنیدنشون هیچ تلاشی نمی کردم.

سرم رو روی زانوم گذاشته بودم. چقدر با ارش نقشه می کشیدیم و برای آینده برنامه ریزی می کردیم. امروز اولین امتحان پایان سالم بود و من اینجا بودم. نمی بخشتم آرش هیچ وقت نمی بخشتم.

یک ساعتی طول کشید تا بحث و گفتگو شون به نتیجه رسید. بابا اولین کسی بود که از سالن خارج شد. کفش پوشید و به طرفم اومد. نگاهی به سر تا پام کرد.

-پول داری؟

تمام محبتت همینه؟ بدونی من پول دارم یا نه؟ بازم جای امیدواری بود. نگران جیب خالی من بود.

سر تکون دادم و اشکم سرازیر شد.

-باید می گفتم به ما!

جایی برای گفتن نداشتی بودی! اشکم رو با دستم پاک کردم و بابا تو یه حرکت ناگهانی من رو تو آغوشش گرفت. باورم نمی شد. باید حتماً به اینجا می رسیدم که من رو بغل کنی. ازش دلخور بودم. ولی آغوشش رو دوست داشتم.

ازم جدا شد و یه کم نگاهم کرد. به اتاق گوشه حیاط اشاره ای کرد

- حالا که دوست نداری بیای پیش ما، اینجا رو برات کرایه کردم، تا تکلیفت رو با ارش مشخص کنم.

- تکلیفم با اون مشخص هست. چی رو می خواهید مشخص کنید. منو نخواست، طلاقم داد.

- هنوز یه چیزایی رو تو نمی فهمی.

تو دلم با خودم می جنگیدم که به خونه پدرم برم که با این حرفش کاملاً پشیمون شدم. من پیش ارش بر نمی گزیدم. بهرام خان مطمئن بود که مینا رو پدرش برمی گردونه و من قسم خورده بودم که برنگردم. جوابی به این حرفش ندادم. چند دقیقه بعد بابا و بهنام رفتند. من موندم و خاله و مامان و سینیایی که به شکلی مرموز خوشحال بود.

سینا از همون لحظه اول به همون اتاق کنار حیاط رفت و مشغول تمیز کردنش شد. با مامان و خاله وارد خونه شدم و برای مامان از اون روزهای کذایی گفتم و چیزهایی که دیدم. مامان پا به پای من گریه می کرد و دلداریم می داد.

خاله سفره ناهار رو پهن کرد. اینقدر که گریه کرده بودم، اشتیایی برای خوردن غذا نداشتم.

چند قاشق بیشتر نخوردم و با معذرت خواهی از جمع به اتاق رفتم. بالشی برداشتم و گوشه اتاق دراز کشیدم.

با چیزی که روم افتاد بیدار شدم ولی توان باز کردن چشم هام رو نداشتم.

دستی اروم موهام رو نوازش کرد و صدای مامان رو شنیدم.

-دختر شاد و شیطون منو ببین چی کار کرده. بچه یه چشمش خونه یه چشمش اشک. می فهمم چی کشیده، می فهمم چه دردی به دلشه.

-از کجا می دونی؟
این صدای اروم خاله بود.

-یادت نیست ملی؟ یادت نیست ثریا چجوری دور و بر جهانگیر می پلکیده؟ جهانگیر فکر می کرد من چیزی نمی دونم.

-جهانگیر کوه غروره. هیچ وقت به ثریا وا نداد. خودتم می دونی.

-اره می دونم. ولی اعصاب من که بهم می ریخت.

-البته مغرور بودن اینجا به کار جهانگیر اومد اما در مورد مینا داره برعکس جواب می ده...جیگرم براش کباب شد وقتی فهمیدم چی شده. طفلی تا دم در خونه شما اومده نیومده تو. پناه آورده به این خونه. چرا...چرا یه دختر باید از خونه پدریش فراری باشه؟

-می گی چی کار کنم؟ این لجبازه اون بدتر. جهانگیر مینا رو دوست داره. وقتی سیمین گفت که ارش چی کار کرده من دیدم که جهانگیر چه حالی شد. دو تا قرص فشار پشت سر هم خورد تا بتونه سرپا وایسه.

-این کارا چه فایده ای داره. مینا حمایت می خواد، حمایت ظاهری. می خواد که جهانگیر تو زندگیش معلوم باشه، اینکه غصه خورد ناراحت شد چه فایده ای داره؟ یه کم باهاش حرف بزن.

-فکر می کنی نزدِم! از اون طرف به اون می گم نکن از این ور به این. نه جهانگیر گوش می ده مینا. جهان می گه این کوچیکتره تو هم بهش یاد ندادی به بزرگترش احترام بزاره. یادش ندادی چطوری زندگی کنه، مینا هم می گه من برای بابا مهم نیستم تو هم همش از اون حمایت می کنی. واقعا نمی دونم باید چی کار کنم؟

-مگه سينا ادرس يه مشاور نداد؟ چرا نرفت؟

-اصلا بهش نگفتم. بدش مياد. مي دونم كه نمي ره.

-حالا مي خواد چي كار كنه؟

-مي خواد بره با آرش حرف بزنه. گفت بايد ببينم چي شده.

-مي خواد چي كار كنه؟ آشتيشون بده؟ فكر مي كني اين لجاز کوتاه بياد.

-اخلاقش عين سولمازه. خواهر بينواي من.

-سينا بدجوري افتاده دنبال شكيبا آدرساي قديميش رو گرفته از من همه جا رفته سر زده. ديشب موقعي كه داشتيم در موردش با سينا حرف مي زديم، مينا شنيد. پا پيچ شده بود كه شما كه مي گفتيد شكيبا بده پس چرا سينا دنبالش مي گرده.

-تو چي گفتي؟

-پيچوندم، خودشم فهميد. ولي صبحش نمي تونستم جواب سوالاي سينا رو بدم.

-خب؟

-پاشو بريم بيرون برات بگم. اينجا يه موقع مينا بيدار مي شه.

از كنارم بلند شدند، در حالي كه كلي سوال تو ذهن من به جا گذاشته بودند.

تا غروب همونجا موندم. حس بلند شدن و فعاليت نداشتم. سر و صداهاي زيادي از توي حياط به گوشم مي رسيد ولي اهميتي نمي دادم.

آرش الان داره چي كار مي كنه؟ به تو چه! واقعا به من ربطي نداشت ولي يه حس غريبي كنجكاوم مي كرد.

اروم ار جام بلند شدم و کیف دستیم رو به طرف خودم کشیدم. چند روزی بود که موبایلم خاموش شده بود.

موبایل رو برداشتم و به شارژ زدم. این موبایل هم پشتش کلی خاطره خوابیده بود. هدیه تولدم بود. تولد بیست سالگیم. پشت جعبه اش نوشته بود تقدیم به آهوی چشم نقره ای بیست ساله من.

دلم می خوایت موبایل رو خورد کنم ولی بهش نیاز داشتم. پول داشتم که یکی دیگه بخرم اما آینده ای هم که داشتم کاملاً نامشخص بود.

یکم صبر کردم و موبایل رو همونطور توی شارژ روشن کردم. طول کشید تا صفحه اش بالا اومد و من با حجمی بالا از پیام ها مواجه شدم.

نگاهی به اسامی پیام دهنده ها انداختم و چشمم رو اسم آرش میخ شد. انگشتم رو دوی اسمش زدم و صفحه اش رو باز کردم.

مینا غلط کردم. عشقم اشتباه کردم. تو رو خدا از اتاق بیا بیرون. چشمم به در خشک شد.

پیامهای اول همه همینجوری بود. تاریخ پیامها برمی گشت به چند روز پیش یعنی قبل از طلاقم.

پایین تر اومدم و فقط ابراز پشیمونی بود.

پایین تر اومدم. شکل پیامها عوض شده بود.

رسیدی بهم زنگ بزن. حداقل پیام بده. باورم نمی شه واقعا رفتی. بگو من جواب مامانو چی بدم.

چشم هام رو بستم. موبایل رو به گوشه ای پرت کردم. زانو هام رو جمع کردم و سرم رو روش گذاشتم. حس حال گریه نداشتم. حتی توان بد و بیراه گفتن به آرش رو هم نداشتم.

با صدای سینا از اون حالت خارج شدم. به در می زد و اسمم رو صدا می کرد.

-بیداری؟

-اره بیدارم.

-پاشو بیا بیرون. چقدر می خوابی؟

-عه... مادر جان چی کارش داری؟ بزار بخوابه!
این صدای خاله بود.

-مامان بیداره. خوب نیست با این روحیه اش زیاد تنها باشه.

از جام بلند شدم و شالی روس سرم انداختم و از اتاق خارج شدم.
سینا نگاهم کرد و لبخند زد.

-بیا اتاق توی حیاطو مرتب کردم. وسایلم بچینیم توش عالی می شه.

تشکر کردم و به طرف حیاط رفتم.

-مامانم رفت.

-اره. خواب بودی و لش نیومد بیدارت کنه. گفت دوباره فردا میام.

چیزی نگفتم و وارد اتاق کوچیک کنار حیاط شدیم. یه اتاق نه یا ده متری. تا
وسط دیوار سنگ شده بود. کفش موزاییک بود. یه درم به سمت کوچه داشت.
آثار دستمال روی سنگ و در سمت کوچه به راحتی دیده می شد. لبخندی زدم

-دستت درد نکنه.

-ببخشید دیگه. بیشتر از این بلد نبودم.

-خیلی هم خوبه

-فقط می مونه وسایل که از فردا میوفتم دنبالش.

-دستت درد نکنه. ولی پسرخاله، اینجا رو برای چی ساختید؟

-مامان می خواست از اینجا به عنوان مغازه استفاده کنه. یه سری جنس بیاره بفروشه به در و همسایه، تا یه درآمدی داشته باشه. ولی خب سرمایه برای خرید جنس نداشتیم. یه سالی هست اینجا رو ساختیم.

-دستت درد نکنه. پس من فردا کارتمو بهت می دم، برو خودت برای این اتاق وسایل بگیر. فرش و موکت و کمد و این جور چیزا دیگه. نو هم نبود اشکالی نداره.

-خب با هم می ریم.

-من حوصله ام نمیاد. اصلا حس و حالش رو ندارم.

-خونه بمونی بدتره. با هم می ریم.

-حالا تا فردا.

سینا چیزی نگفت و با هم از اتاق خارج شدیم. هوا تقریبا تاریک شده بود. صدای در خونه بلند شد. محکم ضربه می زد و صدای دختر بچه ای که دیروز به جای من در زده بود به گوش می رسید.

-سینا....سینا...

-باید زودتر زنگ خونه رو درست کنم. وگرنه این هلیا درو قر می کنه. اونوقت باید درو عوض کنم.

به دو به طرف در رفت و بازش کرد. به سینایی که نیم تنه اش از در بیرون رفته بود نگاه می کردم و کنجکاو بودم که بدونم کی پشت در مونده.

سینا کامل بیرون رفت و در رو بست. حتما با اون کار داشتن. به طرف در سالن رفتم که صدایی آشنا به گوشم رسید.

-با اون کار دارم، تو چی کار داری؟ می خوام باهش حرف بزنم...

صدای آرش بود. ناخواسته به طرف در رفتم. ناخواسته دستم به طرف در رفت. ناخواسته در رو کشیدم. نا خواسته سربلند کردم و به آرش که یقه اش تو دست های سینا بود نگاه کردم و ناخواسته اشکم سرازیر شد.

تو چشم های هم خیره شدیم. هیچ کدوم هیچ حرفی نمی زدیم. حتی سینا هم چیزی نمی گفت.

-داش سینا کمک نمی خوای؟
به طرف صدا سرچرخوندم. چند تا جوون هم سن و سال سینا نزدیک می شدند و همه آماده درگیری بودند.

با قدمی که برداشتم وارد کوچه شدم. نیم نگاهی به سینا انداختم و رو به مردهای گلادیاتور آماده نبرد گفتم:

-نه، کمک نمی خواد. اتفاقی نیوفتاده که کمک بخواد.

رو به سینا کردم و لب زدم:
-ولش کن پسرخاله. الان می ره.

اشک هام رو پاک کردم و دست سینا رو از یقه آرش کشیدم. دست های سینا شل شد و از یقه جدا شد.
رو به آرش کردم و گفتم:
-حرفی نمونده آقای سرلک. همون موقع که پای برگه وکالت و امضا زدی حرفات تموم شد.

-مینا...به خدا قرارمو با نوشین فسخ کردم. به خدا دیگه هیچی بینمون نیست.

-سه سال پیشم همینو گفتم. گفتم هیچی بینمون نیست، ولی بود. بود که بعد از سه سال خواستی اون مادر بچه ات بشه.

-اینجوری نیست مینا. نوشین رو بابا پیدا کرد. من هیچی نمی دونستم.

پوزخندی زدم. پشت بهش کردم و وارد حیاط شدم. بین در ایستادم و سرچرخوندم و لب زدم:

-بیا تو سینا. ارزش نداره دعوا و درگیری. اونم به خاطر من.

هنوز حرف از دهنم کامل خارج نشده بود که دست سینا روی صورت آرش فرود اومد. آرش فقط نگاه کرد.

سینا پشت به آرش کرد و وارد خونه شد.

آروم به طرف ایوون می رفتم. یه چیزی توی قفسه سینه ام می سوخت. چشمهام تار می سد و با هر بار پلک زدنم شفاف می شد ولی کلی بارون حواله صورتم می کرد.

روی اولین پله حیاط نشستم و به موزاییک های کهنه و ترک خورده حیاط خیره شدم.

-چرا نذاشتی بزnm لهش کنم؟

سر بلند کردم و به سینای عصبانی نگاه کردم.

-چرا می خوای بزنیش؟ چرا می خوای به خاطر من درگیر بشی؟ سینا تو فقط پسرخاله منی، ممنون که مثل یه برادر پشتمی اما به خاطر من خودت رو به دردسر ننداز.

سینا با اخم هایی در هم کشیده فقط نگاهم کرد.

-چی شده؟

سینا به پشت سر من نگاه کرد و من دوباره به ترک های نامنظم روی موزاییک ها خیره شدم.

-چی شده؟

-آرش پشت دره.

سکوت تمام فضای حیاط رو پر کرد و تا یک دقیقه هیچ کس چیزی نمی گفت. صدای لش لش دمپایی خاله سکوت حیاط رو به چالش کشید و صدای در آهنی، حیاط رو کامل از سکوت خالی کرد.

چند لحظه بعد دوباره صدای کشیدن دمپایی بلند شد.

-کجا مامان؟

چشم از ترک ها گرفتم و سرچرخوندم. خاله چادر سر کرده بود. از کنارم رد شد و لب زد:

-دم در.

سینا به طرف خاله رفت و دستش رو گرفت.

-مامان؟

خاله دستش رو از دست پسرش بیرون کشید.

-باید ببینم چی می گه! وقتی از شمال تا اینجا اومده حتما دلش خیلی مهمه.

-چه دلیلی؟ اخه چه دلیلی؟

خاله اهمیتی نداد و مسیرش رو ادامه داد و به طرف در حیاط رفت.

سینا عصبانی وارد خونه شد و من همونجا نشستم و به در حیاط خیره شدم. نا خواسته خودم رو به عقب و جلو تاب می دادم.

زانو هام رو تو دست هام جمع کرده بودم و با تمام توانم فشار می دادم.

نمی دونم چقدر گذشته بود ولی بالاخره خاله به خونه برگشت. کمی نگاهم کرد و متاسف سری تکون داد و به طرف سالن رفت. چند دقیقه بعد برگشت.

چادرش رو زیر بغلش جمع کرده بود و به سینی توی دستش بود.

به سینی حاوی شربت پرتقال که تو دست های خاله حمل می شد نگاه کردم. داشت برای آرش شربت می برد.

یخ های معلق توی شربت چشم هام رو به خودش خیره کرده بود. لب گزیدم. خاله از کنارم رد شد.

-خاله!

خاله برگشت.

-خاله جان رنگ به رو نداره. تو باهش مشکل داری درست، ولی درست نیست.

-خا...خاله...

-خاله جان فقط به خاطر تو تعارفش نکردم بیاد تو. وگرنه من کسی نیستم مهمون تا دم در خونه ام بیاد نزارم بیاد تو.

ایستادم. سرم رو پایین انداختم. خاطرات لعنتیم رو مرور کردم. پیچ و تاب بغض رو جمع و جور کردم و لب زدم:

-آرش یخ قالبی توی شربت دوست نداره. براش آب خنک بریز.

اشکهام جاری شد و به طرف خونه رفتم و مستقیم به تک اتاق خواب خونه خاله دوییدم و به همون بالش و ملافه ای که تمام بعدازظهر رو توش خوابیده بودم پناه بردم و حق هقم رو توی پره‌های میون روکش بالش خفه کردم.

سلاله و فرهنگ روبروم نشسته بودند. سرم رو پایین انداخته بودم و به حرفهای سلاله گوش می دادم.

-سیمین وقتی میاد می بینه که چه اتفاقی افتاده، بعد از اینکه کلی داد و بیداد می کنه، آرش و بهرام رو از خونه می ندازه بیرون. به آرشم می گه می ری با مینا برمی گردی. بهرام سعی می کنه آرش رو با خودش ببره پیش همون...دختره که آرش نمی ره و می گه صیغه رو فسخ کردم. با بهرام دعواش می شه و بهرامم ول می کنه می زاره می ره. آرشم میاد اینجا. الان دو روزه خونه ما خواب و خوراک نداره. مینا جان می دونم سخته می دونم چیزی که دیدی هر زن دیگه ای هم ببینه کوتاه نمیاد. اما آرش دوست داره.

فرهنگ گفت:

-مینا جان، آرش نمی تونه در مقابل بهرام سیمین نه بگه. نمی گم بی اراده است اما در مقابل اونا کاملاً اراده اش رو از دست می ده. الان تو بد برزخیه. تو رو دوست داره. سیمین گفته تو رو برگردونه، بهرام ارزش یه بچه خواسته.

سلاله ادامه داد:

-منم که ماجرا رو فهمیدم خیلی دعواش کردم. گفتم اصلاً شاید بابات می گفت برو خودتو بکش گوش می دادی. الان منو واسطه کرده که فقط باهات حرف بزنه. فکر نمی کرده که تو واقعا بری. فکر می کرده به تهران نرسیده خودت برمی گردی.

فرهنگ گفت:

-البته اینم بهرام بهش گفته. گفته که مینا نرسیده به تهران برمی گرده. اونم باور کرده.

-مگه من بچه ام که الان تصمیم بگیرم دو دقیقه بعد پشیمون بشم. بهش بگید که من از زندگیم انداختمش بیرون. می تونه بره با عشقش خوش باشه.

فرهنگ خیلی سریع گفت:
-نوشین عشقش نیست.

پوزخندی زد و که گفت:

-حق داری باور نکنی، ولی تو صیغه نوشین آرش هیچ کاره است. بهرام به آرش می گه من یه نوه می خوام و حالا که مینا نمی تونه، باید یه زن دیگه این کارو بکنه. آرش اولش زیر بار نمی ره ولی با دعوای و بحثایی که می کنن، گویا بهرام خان دست می زاره روی تو، که میاد و با تو حرف می زنه تا راضیت کنه. آرش نمی خواسته که تو اذیت بشی، به خاطر همین قبول می کنه. بعدم پدرش ازش یه وکالت می گیره که یه دختر با یه زن پیدا کنه که شرایط بهرام خان رو قبول کنه و بعد از به دنیا اومدن بچه هم بره و بچه رو هم نخواد، که نمی دونم این نوشین رو از کجا پیدا می کنه. موقع خوندن صیغه هم اصلا آرش نبوده. آرش وقتی متوجه می شه که...

-نمی خواد بقیه اش رو بگی. بی اراده، برای زن گرفتن وکالت می ده، برای طلاق وکالت می ده.

-مینا. آرش نفهمه، بی شعوره، خره، ولی این نفهم بی شعور خر تو رو دوست داره.

-پنج روز وقت داشت بیاد خودش اینا رو توضیح بده، ولی هیچ تلاشی نکرد.

-چقدر بگم جلوی بهرام بی اراده است! اگر اون موقع سیمین بود نمی زاشت کار به اینجاها بکشه، ولی از شانس نبوده دیگه. الانم نمی گم بیا برو باهاش آشتی کن، ولی بزار حرفشو بزنه. یه فرصت بهش بده.

-الان اصلا حوصله آرش رو ندارم. بهش بگید یه مدت بزاره به حال خودم باشم. بهش بگید از اینجا بره. سه روزه الان بست نشسته پشت در این خونه که چی! چند بار با سینا دعواش شده. یه بار بهنام گرفته زدش. منم که زندانی شدم به خاطرش توی خونه. اینجا به محله کوچیکه. همه همدیگه رو می شناسن. نمی خوام حرف این خونه بیوفته تو دهن در و همسایه.

سلاله گفت:

-این حرف آخرته؟

نگاهی به خاله انداختم و سرم رو تکون دادم و لب زدم:
- بله.

سلاله جرعه ای از شربتش رو خورد و زیر لب گفت:
-بهت حق می دم.

عذر خواهی کردم و از جام بلند شدم و به اتاقم که گوشه حیاط بود، پناه بردم.
لب تختم نشستم و سرم رو توی دستهام گرفتم.

سر و صدا و تعارفات بیرون نشون از این داشت که سلاله و پسرش قصد رفتن کردند و من رو با غم و غصه پیش روم تنها گذاشتند.
دوهفته ای از اون روز گذشته بود و من در اتاق گوشه حیاط خودم رو حبس کرده بودم. می دونستم باید غذا بخورم تا بتونم سرپا باشم، تا نشکنم ولی نمی تونستم. نه آب نه غذا از گلوم پایین نمی رفت.

خاله و سینا هر کاری می کردند تا من حالم خوب باشه و مامان سودا هم یا بهم زنگ می زدند، یا توی همون اتاق، کنارم بودند و سعی می کرد تا یه جوری خوشحالم کنند.

مامان ازم می خواست که به خونه پدرم برم ولی من آرامش خونه خاله رو ترجیح می دادم و از اونجایی که از شواهد فهمیده بودم، پدرم قصد داره تا من رو راضی کنه به رجوع و من این رو نمی خواستم.

دو باری هم تا خونه خاله اومده بود ولی چیزی نگفته بود و من به خاطر این موضوع خدا رو شاکر بودم.

مثل همیشه توی اتاق نشسته بودم و زانوهام رو بغل کرده بودم و به یه نقطه خیره شده بودم که در آلومینیومی اتاق زده شد. بفرماییدی گفتم و سینا یالهی گفت.

شالم رو از روی تخت برداشتم و روی سرم انداختم.

-بیا تو.

در رو باز کرد و بین چهار چوب در ایستاد. دست به سینه شد و گفت:

-سلام بر خانم هاویشام.

_سلام، خانم هاویشام دیگه کیه؟

_یکی از شخصیت های رمان آرزوهای بزرگ. اونم مثل تو خودشو حبس کرده بود.

آهی کشیدم.

-می خوام از این حبس نجاتت بدم.

سوالی نگاهش کردم و اون در حالی که در رو باز گذاشته بود وارد اتاق شد.

-گفتی زبان بلدی، درسته؟

-آره، در حد مکالمات ساده.

-یه کار برات پیدا کردم تو یه آموزشگاه زبان. فقط باید بری تست بدی، ببینن چند مرده حلاجی.

-حوصله ام نمیداد.

-حوصله نمی خواد. علم می خواد که تو داری. به اون دوستم که واسطه شده گفتم تا یه ساعت دیگه اونجاایم. پاشو آماده شو.

بی میل بودم، پس از جام تکنون نخوردم. به طرفم اومد و دستم رو کشید.
-پاشو. قول دادم. نهایت خوشت نمیداد می گی نه، ولی به خاطر آبروی من...

از جام بلند شدم. نگاهی به دستش و دست خودم انداختم و گفتم:

-قبلا اینقدر با من راحت نبودى. خودمو مى کشتم نگاهم نمى کردى. بعد الان راحت دستمو مى گیرى؟

دستم رو رها کرد و گفت:

-اون موقع يه جور ديگه فکر مى کردم، الان يه جور ديگه.

-يعنى محرم و نامحرمو گذاشتى کنار؟

-نه ... چجورى بگم؟ تو با بقيه فرق دارى.

نگاهش کردم و نگاهم هر لحظه عميق تر مى شد. سرش رو پايين انداخت و به طرف در چرخيد.

به در كه رسيد به طرفم برگشت.

-آماده شو. منتظرتم.

همونجا خشکم زده بود. سينا من رو دوست داشت. جور ديگه اى نمى تونستم رفتارش رو تعبير کنم.

به خودم اومدم و آماده شدم. يکم فکر کردم. مانتويى كه بتونم با پيراهن راه راه سينا ست كنم، پيدا نكردم. ولى تا اونجاى كه تونستم لباسهاى همرنگ لباس اون پوشيدم.

به حياط رفتم. به ديوار تكيه داده بود و به يه نقطه خيره شده بود.
-آماده ام. برىم؟

نگاهم کرد و سرى تگون داد و با هم راهى شدیم. بعد از دو هفته از خونه خارج شده بودم و همه چيز سه رنگ و بوى ديگه داشت. مايل نبودم ولى الان مى فهميدم چقدر نياز بود.

سینا ماشین گرفت و با هم به طرف آموزشگاهی که می گفت رفتیم. خیابونها و کوچه ها رو رد کردیم و یه مسیری رو هم پیاده طی کردیم تا به مقصد رسیدیم.

یه ساختمون چند طبقه و خیلی شیک و به روز که تابلوی آموزشگاه زبان سها روش خودنمایی می کرد.

درب شیشه ای آموزشگاه رو رد کردیم و وارد سالن دلباز آموزشگاه شدیم. نگاهی به تابلوها و اتاقهای اطراف سالن انداختم و به دنبال سینا به سمت پیشخوان گوشه سالن رفتیم.

سلامی کردیم و دختر مقنعه پوشیده پشت پیشخوان به زور جوابمون رو داد. سینا سینه ای صاف کرد و گفت:

-من سینا افشار هستم، آقای اصلانی منو معرفی کردن اینجا
اشاره ای به من کرد و گفت:

-قرار بود یکی از آشناهام رو بیارم اینجا برای تدریس.

دختر نگاهی به من کرد و گفت:

-مدیر آموزشگاه نیم ساعت دیگه میاد می تونید تا اون موقع صبر کنید.

چاره ای نداشتیم، باید صبر می کردیم. رو مبل های کنار سالن نشستیم و به رفت و امد زبان آموزان نگاه کردم.

سینا با موبایلش مشغول بود. باید در اولین فرصت یه سیم کارت جدید می خریدم. چون با روشن شدن موبایلم با سیل تماسهای آرش رو به رو می شدم.

مشغول تماشای اطراف بودم که یه چهره آشنا دیدم؛ یه مرد بلند قد و چهار شونه. تو کوچه پس کوچه های مغزم کمی گشتم و چیزی به خاطر نیومد.

صدای دختر پشت پیشخوان بلند شد.

-آقای افشار، مدیر آموزشگاه اومدن، تشریف ببرید دفتر.

هر دو با هم بلند شدیم و به طرف دفتر رفتیم.

دری زدیم و وارد شدیم. همون مرد قد بلند پشت میز نشسته بود. با دیدنمون لبخندی زد و باند شد. به سینا نگاهی کردم. یکم رنگ به رنگ شد، ولی خودش رو جمع و جور کرد و به طرف اون مرد رفت و دست داد.
مرد رو به من کرد و با لبخند گفت:
-سلام خانم به جا نیاوردید؟

-سلام، ببخشید نه.

-من همونیم که نمی تونم خوب بار بزنم!

سوالی نگاهش کردم و اون با یه لبخند عمیق تر گفت:
-بانک، مانتوی سفید، شیر کاکائو.

شوکه شده نگاهش کردم و بعد از چند لحظه خجالت زده سر به زیر شدم.

-بفرمایید بشینید.

به سینا نگاه کردم و با اشاره سرش روی نزدیک ترین صندلی نشستم.
- گفتن شما آقای افشار هستید. درسته؟

- بله.

-خب، امرتون؟

سینا گفت:

-قبل از هر چیزی بابت اون روز توی بانک عذر می خوام. ایشون اعصابش به خاطر یه اتفاقاتی...

وسط حرفش پرید و گفت:

-اون موضوع که گذشته، ال لان امرتون برای حضور در این زبانکده چیه؟
گویا آقای اصلانی شما رو معرفی کردن!

-بله، آقای اصلانی از دوستان من هستند و گفتن که شما برای تابستون مربی برای کلاساتون می خواهید.

-بله...

به من نگاه کرد و گفت:

-شما قراره مربی کلاسهای ما باشید؟

سر تکون دادم.

-ما برای کلاسهای بزرگسالانمون مربی داریم. برای بچه های زیر شیش سال مربی می خواهیم.

لبخندی زد و گفت:

-شما... با بچه ها ... مشکلی ندارید؟

نگاهش کردم. اول دلم نمی خواست که اینجا کار کنم و در واقع به خاطر اصرار سینا اومده بودم ولی از وقتی که از خونه بیرون اومده بودم حس می کردم که به این تغییر نیاز دارم. پس باید حرف بزنم.

- نه مشکلی ندارم، به شرط اینکه سر کلاس شیرکاکائو نیارن.

لبخند زد و به صندلی تکیه داد و گفت:

-البته بار زن خوبی هم داشته باشن.

لبخند ریزی زدم و سرم رو پایین انداختم و مدیر آموزشگاه ادامه داد:

-البته من یه شرطی هم دارم.

سوالی نگاهش کردم و اون گفت:

-اینکه شما نباید هیچ وقت مانتوی سفید بپوشید.

ابرو بالا دادم و جواب دادم:

-چطوره شیر کاکائو خوردن رو ممنوع کنید، چون من بیشتر مانتو هام سفیدن.

لبنندی زد و جدی شد.

-مدرک شما چیه؟

-من مدرک ندارم، تجربی یاد گرفتم.

یاد اصرارهای ارش و سیمین برای یادگیری زبان افتادم و سعی کردم خاطرات رو پس بزنم و روی مدیر آموزشگاه تمرکز کنم.

-پس من مجبورم از شما تست بگیرم.

-من آماده ام.

دست به سینه شد و شروع کرد به اینگلیسی حرف زدن. چون یه دفعه ای بود شوکه شدم ولی سریع خودم رو جمع و جور کردم و جوابش رو دادم. جملاتی که استفاده می کرد هر بار پیچیده تر می شد و منم سعی می کردم هر بار جواب های پیچیده تر بهش بدم.

بالاخره آزمون شفاهیش تموم شد و لبنندی زد. فکر نمی کردم اینقدر مسلط باشید، ولی خوب بود. شما از اول هفته بعد تشریف بیارید سر کلاس. فقط چون دانشجوهای شما همه زیر شیش سال هستند باید حسابی سر حال باشید و از تنش تا می تونید دور باشید...

لبنندی زد و ادامه داد:

-می دونید که؟

-بله.

-راستی، اسمتون؟

-مینا مشیری هستم.

رو به سینا کرد و گفت:
- شما افشار بودید! فکر می کردم خواهر و برادر باشید. به خاطر شباهتتون.

-نه، دختر خاله پسر خاله هستیم.

-واقعا؟ بیشتر می خوره خواهر و برادر باشید.

نگاهی به سینا انداختم. دونه های عرق روی پیشونیش نشسته بود. از جاش بلند شد. منم بلند شدم.

-اگه همه چی حله ما دیگه بریم.

مدیر آموزشگاه از جاش بلند شد.

-فقط می مونه قرارداد که اگر قبول کنید پنجشنبه ساعت سه شما تشریف بیارید و در موردش صحبت کنیم.

به طرف سینا دست دراز کرد و گفت:

-روزبان هستم. علی رضا روزبان. اسمم رو نپرسیدید گفتم خودم بگم.

سینا لبخندی زد و با تکونی که به دستش داد اسم مدیر رو تکرار کرد و بعد از باز شدن گره دستش از دست روزبان به من اشاره کرد و از آموزشگاه خارج شدیم.

هنوز از آموزشگاه دور نشده بودیم که گفت:

-فکر نمی کردم اینجوری زبان بلد باشی که بتونی جوابش رو بدی!

-این زبانو مدیون سیمینم و ...ارش.

چیزی نگفت و بینمون سکوت بود و همونطور پیاده می رفتیم که سینا گفت:

-مینا...یه چیزی ازت بپرسم؟

-چی؟

-دوست داری دیگران بهت نگاه کنن؟

اخمی کردم.

-نه. برای چی باید دلم بخواد کسی نگاهم کنه؟

-به خاطر طرز لباس پوشیدن گفتم. گفتم شاید دلش اینه.

دلش این بود که به بابا لج کرده بودم ولی نمی تونستم اینو به سینا بگم. الان هم به این شرایط عادت کرده بودم و سخت بود ترک عادت.

-می شه یه حواش ازت بکنم.

-چی؟

-وقتی کسی بهت نگاه می کنه اعصاب من بهم می ریزه، می شه حداقل موهات رو بزاری توی روسری؟

سینا تو این دو هفته هر کاری به خاطر من انجام داده بود و حالا ازم اینو می خواست. چرا باید روی من غیرت داشته باشی؟ هر چی که بود دلم می خواست به حرفش گوش بدم.

شالم رو جلو کشیدم و موهام رو تا می تونستم زیر پارچه نخي شال فرستادم. سینا چیزی نمی گفت ولی لبخندی ریز می زد که همین لبخند و رضایتش من رو راضی می کرد.

تمام راه سبنا حرف می زد و من گوش می دادم. از آینده می گفت و برنامه ریزی برای تحصیل و کار و زندگی. حرف هاش قشنگ بود و قشنگ تر از اون اینکه سعی داشت من رو به آینده امیدوار کنه.

ماشین گرفت و به خونه برگشتیم. تو پیچ کوچه بودیم که متوجه ماشین آرش شدم. دقیقا رو بروی خونه خاله پارک بود.

چشم چرخوندم تا راننده ماشین رو هم ببینم که نبود. قدم هام کند شد و بالاخره ایستادم.

سیما هم که ماشین رو دیده بود، ایستاد.

-فکر نمی کنم مامان راش داده باشه خونه!

-من می رم یه ساعت دیگه میام.

- نمی شه که، آخه کجا؟

سری تگون دادم و چرخیدم که با صدای هلیا ایستادم.

-سینا...یه خانم خوشگل نینیش نیناش رفت تو خونتون. اونم نمی دونست زنگتون خرابه، من براش در زدم.

فکرم سریع به سمت سیمین رفت.

-تنها بود؟

-آره.

نیم نگاهی به سینا انداختم و کمی فکر کردم. با سیمین می تونستم رو برو بشم. مخصوصا اینکه باهاش خداحافظی نکرده بودم.

به طرف خونه قدم برداشتم. کلید نداشتم. پس صبر کردم تا سینا هم بهم برسه. سینا کلید انداخت و در رو باز کرد.

بوی عطر سیمین توی راهروی دالان مانند حیاط پیچیده بود. به فضای اصلی حیاط رسیدیم که خاله رو با یه سینی شربت وسط حیاط دیدم. به طرف اتاق من می رفت. سلام کردم.

-سلام به روی ماهت خاله جان. مهمون داری.

-سیمینه؟

سری تګون داد و لب زد:

- وقتی فهمید این اتاق مال توعه هر چی اصرار کردم تو سالن خونه نموند. گفت تو اتاقش منتظرش می مونم. سینی شربت رو گرفتم و به طرف در اتاقم رفتم. تقه ای کوچیک به در زدم و در رو باز کردم. لب تخت نشسته بود و به در خیره شده بود. با دیدنم بلند شد و به طرفم اومد. بغض کرده بودم. لبهام می لرزید. اشک توی چشم هام جمع شده بود.

سینی رو ازم گرفت و روی تخت گذاشت. یه کم نگاهم کرد. به پایین نگاه می کردم. دست زیر چونه ام انداخت و سرم بالا کشید. به محض نگاه کردن تو چشم هاش دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم. منو تو بغلش کشید.

-تو نباید زنگ می زدی به من می گفتی چی شده؟

صدای سیمینم پر از بغض بود.

-نباید یه زنگ به خانواده خودت می زدی؟ ...چرا فکر کردی خودت می تونی مشکلاتت رو حل کنی؟

ازش جدا شدم. اشک هام رو پاک کردم.
-بشین سیمین جون.

نفسی سنگین کشید و لب تخت نشست. با فاصله ازش نشستم و لیوان شربت رو دستش دادم.

چند دقیقه ای بینمون سکوت بود. سیمین لیوان رو توی سینی گذاشت و سینی رو روی زمین و گفت:

-وقتی برگشتم سر کوچه بودیم عمه گفت که سوار ماشین بودی که رد شد، من گفتم اشتباه دیدی. چرا مینا باید سوار اون ماشین باشه. وقتی رسیدیم خونه و دیدم که نیستی و آرشم اونجوری حیرونه، با داد و بیداد از زبونشون کشیدم بیرون.

مکث کرد. یه سکوت که دوستش نداشتم.

-مینا تو می دونی من چقدر آرش رو دوست دارم، ولی از خونه انداختمش بیرون. گفتم میری با مینا بر می گردی. بهرامم بیرون کردم. عمه می گفت اگه این کارو از اول کرده بودم الان هم حال خودم خوب بود هم آرش هم مینا...بگذریم. می دونستم که آرش نمی تونه تو رو برگردونه. دو هفته است نه پسره رو درست دیدم نه درست باهاش حرف زدم. ولی می دونم رابطه اش با اون دختره رو قطع کرده.
-زن و شوهر شده بودن یا نه؟

سیمین سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. معلوم بود که شده بودند. اشک های گرم صورتم رو نوازش کردند و لب زدم:

-هنوز نوه دار نشدی؟

نگاهم کرد.

-من دوست دارم تو مادر نوه هام باشی.

-چند بار باهاش بوده؟

سیمین چیزی نمی گفت و این اعصابم رو خراب می کرد. صدام رو بکم بابا بردم.

-چند بار؟

بازم رو گرفت.

-اروم باش، گفت دو سه بار.

یه چیزی ته اعماق وجودم رو سوزوند. نگاهم رو ازش گرفتم. دست روی قفسه سینه ام گذاشتم و گفتم:

-سیمین جون، یه چیزی اینجام می سوزه. اگه... اگه... این همه ادعای عاشقی نداشت... اذیت نمی شدم. اگه... اگه... هر زن با دختر دیگه ای غیر از خواهر سحر توی اون اتاق بود... اینقدر اذیت نمی شدم.

صدام رو بالا بردم و با فریاد گفتم:

-اگه خود لامصبش می اومد بهم می گفت و من توی اون وضعیت نمی دیدمش، اینقدر اذیت نمی شدم.

هوا کم آورده بودم. شال رو از روی سرم

کشیدم. انگشت هام رو باز کردم و رو به صورت سیمین گرفتم و گفتم:

-پنج روز وقت داشت سیمین؛ پنج روز. به خودش زحمت نداد بیاد برام توضیح بده... سیمین جون تو می دونی من چقدر زود کوتاه میام ولی به خودش زحمت نداد بیاد و حرف بزنه، فقط برگه وکالت امضا کرد. اگه می اومد توی محضر و می گفت ببخشید من قبول می کردم ولی اونم ازم دریغ کرد. برگشتم اومدم خونه برام ماشین گرفت گفت یه ساعت دیگه میاد یه ساعت وقت داشت ولی هیچ کاری نکرد.

چشم هام تاب تاب می خورد. سرم روی بدنم سنگینی می کرد. به سختی لب زدم:

-بهرام خان بهش گفت، برش می گردونن. می دونی چرا نرفتم خونه پدرم.

سیمین دستم رو گرفت.

-اروم باش. نمی خواد چیزی بگی.

-چون... چون...

صدام سنگین شده بود و به سختی حرف می زد.

سیمین لیوان شربت رو برداشت و نزدیک لبم گرفت.

-بخور یکم بعد حرف بزنی.

جرعه ای ازش خوردم. شیرینی شربت هم کام تلخم رو شیرین نکرد. لیوان رو از خودم فاصله دادم و گفتم:

- من عروسک نیستم که هر رفتاری بتونه باهام بکنه. سیمین جون من برنمی گردم.

-باشه برنگرد. فقط این شربت رو بخور.

لیوان رو دوباره به لبم نزدیک کرد. چند جرعه خوردم و از خودم فاصله اش دادم.

-هر کسی حال منو نفهمه شما می فهمی، نه؟

سر تکون داد.

-نمی دونم چرا با بهرام ادامه دادم. ولی بهش گفتم که اگه مینا برنگرده دیگه همه چی بینمون تمومه.

یکم از سنگینی سرم کم شده بود. پوزخندی زدم.
-مطمئننه که برمی گردم؟

نگاهم کرد.

-من برنمی گردم. من عروسک نیستم. نمی زارم اونجوری که دلشون می خواد باهام بازی کنن. به خاطر همین موندم توی این اتاق و نرفتم خونه پدرم.

-پدرت با ارش حرف زده. حرف که نه...دو سه تا خوابونده تو گوشش. حقش بوده. البته تقصیر منم بوده. نتونستم یه مرد مستقل تربیت کنم، ولی خب منم تنها بودم. آرش هیچ الگوی مردونه ای نداشت. یکم بزرگتر شد بعضی کارای فرهنگ رو تقلید می کرد که من تایید نمی کردم. یاد نگرفته بچم که برای خودش تصمیم بگیره.

-پدرم بدش نمیاد من برگردم، ولی من تصمیم رو گرفتم.

-می فهممت. خیلی خوب می فهممت. بمون همین جا، یکم آروم تر شدی میام باهات حرف می زنم. آرش پشیمونه. تو همین دو هفته بغل موهاش سفید شده. نمی تونه بدون تو. الانم اگر انجام چون دارم ذره ذره آب شدنش رو می بینم. منم مادرم خب، طاقت ندارم. اینقدر که التماس کرد گفت برو باهات حرف بزن اومدم.

تارهای جلو اومده موهام رو عقب داد و صورتم و نوازش کرد.

-یه فرصت بهش بده باهات حرف بزنه.

اخم کردم و صورتم رو برگردوندم.

-الان نه، یکم که آروم تر شدی. یعنی حرف من و زمین می ندازی. نگاهش کردم. نمی تونستم بگم نه. لبخند زد. پس یه هفته دیگه می گم بیاد با هم حرف بزنید. سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. از جاش بلند شد.

-من دیگه رفع زحمت می کنم. بلند شدم. صورتم رو بوسید و شالش رو روی سرش مرتب کرد. دست روی شونه ام گذاشت و مجبورم کرد که بشینم. -منی خواد دنبالم بیای. به ملی خانم سفارش کنم یه خورده بهت برسه. نا نداری روی پاهات وایسی.

کیفش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت. صداهاى خداحافظی و گفتگو رو می شنیدم. روی تخت دراز کشیدم. فرصت دوباره به آرش! چرا این کار رو کردم؟

آخر هفته برای بستن قرار داد رفتم. یه قرار داد سه ماهه با ساعت های مشخص و حقوق مشخص. حقوقش کم بود ولی هدف من دریافت حقوق نبود.

شنبه اولین جلسه کلاس بود و قرار بود با ده تا بچه زیر شیش سال، طبق سیاست های آموزشگاه زبان کار کنم.

نشاط بچه ها تو روحیه من هم تاثیر گذاشته بود. تمام یک ساعتی که توی کلاس بودم به هیچ چیز غیر از بچه ها فکر نمی کردم.

کلاس تعطیل شد و باید برمی گشتم. راه طولانی بود و خسته کننده. از کنار یه نمایشگاه ماشین رد می شدم که نگاهی به ماشین های داخل نمایشگاه انداختم.

همیشه دلم می خواست رانندگی کنم و ارش اجازه نمی داد، می گفت تند می ری و لایمی کشی. سرعت رو دوست داشتم و اون اجازه نمی داد.

ولی الان دیگه نبود. منم پول داشتم و می تونستم برای خودم ماشین بخرم. با این فکر از راننده تاکسی خواستم که نگه داره تا پیاده بشم.

وارد نمایشگاه شدم و ماشین ها رو از نظر گذروندم. کلی پول داشتم و می تونستم یه ماشین خوب و مدل بالا بگیرم. همیشه داشتن یه ماشین آرزوم بود.

مرد فروشنده نزدیکم شد و از انواع ماشین ها و مدل های مختلفش صحبت کرد.

یه پژو دویست و شش نقره ای توجهم رو جلب کرد. پول همراهم نبود، وگرنه همون موقع پیش پرداخت می دادم و ماشین رو معامله می کردم.

خوشحال از نمایشگاه بیرون اومدم و به مسیرم ادامه دادم. حواسم به نگاه کردن خیابونها و مغازه ها پرت بود و زمان رو احساس نمی کردم.

یه باشگاه ورزشی توجهم رو به خودش جلب کرد. سیمین همیشه ازم می خواست که همراهش به باشگاه برم و من هر بار یه بهانه ای می آوردم.

وارد باشگاه شدم. خانم ها مشغول ورزش بودند. با مدیر باشگاه صحبت کردم و شرایط رو پرسیدم.

باید لباس ورزشی می خریدم. شهریه و ورودی باشگاه رو پرداخت کردم و نگاهی به لباسهای ورزشی تن خانم های در حال ورزش کردم. باید لباس هم می خریدم.

از باشگاه بیرون اومدم. نگاهی به اطراف کردم. این خیابونها رو خوب نمی شناختم، ولی خب یاد می گرفتم.

مغازه ها رو نگاه می کردم و از هر کدوم یه چیزی قیمت می کردم و یه چیزی می خریدم. خیلی وقت بود که تنهایی خرید نکرده بودم.

همیشه یا سیمین همراهم بود یا آرش. نگاهی به کفش های پشت ویتترین انداختم و یاد اون روزی افتادم که سیمین رو توی بازار رها کردم و به خونه برگشتم و به آرش گفتم که گمش کردم و سیمین بیچاره تمام بازار رو دنبال من گشته بود.

وقتی به خونه اومده بود، می گفت گم شدی، چرا زنگ نزدی و من بهانه تموم شدن شارژم رو آوردم.

به ساعت نگاه کردم. سه ساعتی بود که توی خیابون ها می گشتم. موبایلی هم همراهم نبود.

به طرف خیابون رفتم تا ماشین بگیرم. کنار خیابون با بسته های خرید ایستاده بودم که با چیزی که می دیدم شوکه سر جام موندم؛ سینا شکيبا.

آب دهنم رو قورت دادم. بهرام خان گفته بود که ایران نیستند. شاید وحید ایران نیست و پسرش ایرانه، ولی با دیدن کسی که بهش نزدیک می شد، مطمئن شدم که بهرام خان در اشتباهه و این پدر و پسر هر دو ایرانند.

ولی چرا باید هر دو تهران باشند و دقیقا تو همون خیابونی که من کار داشتم؟

صورتم رو برگردوندم. چند قدمی راه رفتم. جرات سر چرخوندن نداشتم. برای اولین ماشینی که سرعتش رو کند کرد دست تکون دادم و دربست گرفتم و مستقیم به خونه رفتم.

سر کوچه پیاده شدم. فکرم مشغول شکيبا و پسرش بود. کرایه ماشین رو حساب کردم و هنوز وارد کوچه نشده بودم که امیر عباس جلوم ظاهر شد.

-کجا بودی؟

- چطور، چی شده؟

-هیچی، برو خونه ببین چی شده!

بازوش رو گرفتم.

-امیر، مسخره بازی در نیار، بگو ببینم چی شده؟

-هیچی...داداش سینا حسابی شکیه. مامانم حسابی ناراحت! چهار ساعت پیش باید می اومدی. تلفنتم خاموش کردی.

-تلفنم که خاموش بود!

-نمی دونم دیگه، خودت برو جوابشونو بده.

بازوش رو رها کردم و امیر رفت. یکم فکر کردم. من الان یه زن مستقل هستم. برای رفت و آمد نیاز به اجازه از کسی ندارم. اصلا چرا سینا باید عصبانی باشه؟

مستقیم به طرف خونه رفتم. به اون ربطی نداشت. به هیچ کس هیچ ربطی نداشت، پس چرا دلشوره گرفتم.

در باز بود. وارد خونه شدم. راهرو کوتاه و دالان مانند رو رد کردم و وارد حیاط شدم.

خاله و سینا هر دو توی حیاط بودند. چهره هر دو نگران و مضطرب بود. به خودم مسلط شدم و سلامی کردم. نگاه نگران هر دو به طرفم برگشت.

خاله جوابم رو داد و سینا با اخم به طرفم اومد.

-الان ساعت چنده؟

خونسردیم رو حفظ کردم و به ساعت مچی توی دستم نگاهی کردم و لب زدم:
-هفت و نیم.

-از آموزشگاه تا اینجا نیم ساعت راهه. کلاس تو ساعت چهار تموم می شه. از ساعت چهار و نیم منتظرتم.

بی خیال نگاهش کردم.

- یادم نمیاد ساعت چهار و نیم با من قرار گذاشته باشی.

اخمش غلیظ تر شد، ولی سعی می کرد تن صدا و خشمش رو کنترل کنه.

-مینا مسخره بازی رو بزار کنار. کجا بودی؟

ابرویی بالا دادم و با پوزخند گفتم:

-کجا بودم؟

قدمی به طرف در اتاقم برداشتم.

- خیلی ببخشید پسر خاله، شما تو این چند هفته در حقم خیلی لطف کردی، حالا بماند که قبلا اصلا به من حتی نگاهم نمی کردی و الان گاهی دستم رو هم می گیری و من دلیل این همه تغییر رو نمی دونم. به هر حال ممنونم. اما آقا سينا من یادم نمیاد بعد از جدایی از آرش دوباره شوهر کرده باشم!

شوک زده نگاهم می کرد. انتظار این حرف ها رو از من نداشت. ازش متشکر بودم ولی حق نداشت تو کارم دخالت کنه و ساعت ورود و خروج رو کنترل کنه. از کنارش رو شدم که گفتم:

-تا وقتی تو این خونه زندگی می کنی باید قوانین این خونه رو رعایت کنی.

-شما برای مستاجراتون قانون می زارید؟

رو به خاله کردم.

-خاله یه فرصت یه هفته ای بهم بده برای تخلیه، یه جای مناسب پیدا کنم بلند می شم.

خاله کلافه به طرفم اومد.

-عه... خاله جان بسه دیگه. اون می گه اینم جواب می ده.

اخمی به سینا کرد و به طرف اتاق گوشه حیاط هدایت کرد. وارد اتاق شدم، خاله هم پشت سرم اومد.

مشمای خرید رو گوشه ای گذاشتم و لب تختم نشستم. شال رو از سرم باز کردم. هوا گرم بود و تنها وسیله خنک کننده اون اتاق یه پنکه قدیمی و کهنه بود که خاله بهم داده بود. روشنش کردم.

خاله نگاهی به کیسه های خرید انداخت و گفت:

-خاله جان...سینا بد گفت ولی بد نگفت.

-بالاخره بد گفت یا نگفت.

-منظورم اینه که شکل گفتنش بد بود. خب قربونت برم، ما نگرانت می شیم. حداقل موبایلت رو روشن کن.

-یه سیم کارت جدید بخرم حتما روشنش می کنم. الان تا روشن کنم آرش زنگ می زنه.

-خب جواب اونم بده.

-دیر شده، برای اینکه اون بخواد برام توضیح بده دیر شده.

-من تو کارت دخالت نمی کنم ولی من می گم بزار حرفش رو بزنه. چند روز پیش که سیمین اینجا بود، آرشم رفته پیش بابات. باهاش کلی حرف زده.

پوزخندی زدم.

-سیمین که می گفت بابام زده تو گوشش؟

-اره سودابه برام تعریف کرد. ولی این دفعه چهارم پنجمه که می ره پیش بابات
یه دفعه زده تو گوشش هر دفعه که زده. سودابه می گفت بابات به بهرامم زنگ
زده. حالا چی گفته خودشم نمی دونست.

-مامام دیروز اینجا بود، چرا به خودم نگفت؟

-نمی خواد تو رو ناراحت کنه. یا اضطراب به دلت بندازه.

-خاله من سینا رو مثل بهزاد و بهنام دوست دارم، ولی دلیل این رفتارهاش چیه؟
درک نمی کنم.

-ولش کن اونو. من باهاش صحبت می کنم.
یکم مکث کرد و گفت:
-دیروز به بهزاد نگفتی قضیه طلاق تو که؟

-نه...همون امتحانای من خراب شد بسه. اون الان وقت امتحاناتشه...

-بالاخره که می فهمه، ولی هر چی دیرتر بهتر. امتحاناش هم باید تموم بشه.
ایشالا اصلا تا اون موقع تو با آرش آشتی کرده باشی.

-خاله خواهش می کنم.

-عزیزم روزگار دیگه. یه موقع دیدی اونجوری برات چرخید.

-چرخ روزگارم اونجوری بچرخه من باهاش نمی چرخم.

خاله آهی کشید و از اتاق خارج شد. یکم فکر کردم. از رفتارم با سینا هم راضی
بودم هم عذاب وجدان داشتم. لازم بود که مرزها رو مشخص کنم. پس این حس
عذاب وجدان لعنتی رو چی کار می کردم.

به در اتاق که مستقیم به کوچه باز می شد نگاهی کردم. باید کلید اینجا رو از خاله می گرفتم تا رفت و امدم اینجوری کنترل نشه. به فکری هم باید برای غذا می کردم. نمی شد که همش سر سفره خاله باشم.

روی تخت دراز کشیدم و به همون دویست و شیش نقره ای فکر کردم. فردا حتما برای خریدش اقدام می کردم.

خسته بودم و خیلی سریع خوابم برد. با صدای خاله چشم باز کردم.
-مینا جان، پاشو. برات شام آوردم.

نشستم و به سینی غذا که روی زمین بود نگاه کردم.
-اومدم مزاحم شما هم شدم.

-چه حرفیه می زنی دخترم؟ پاشو...تا تهشم می خوری.

خاله لبخندی به روم زد و از اتاق خارج شد. نگاهی به قیمه خوش آب و رنگ دستپخت خاله کردم و بعد از کش و قوسی که به بدنم دادم جلوی سینی روی زمین نشستم و مشغول خوردن شدم. بعد از مدت ها غدام رو کامل خوردم.

بشقابها رو توی هم می زاشتم و دونه های برنج فراری شده از قاشق رو که دوی زمین ریخته بود جمع می کردم که با تقه هایی که به در می خورد سر بلند کردم.
-بفرمایید.

در باز شد و نیم تنه خاله وارد اتاق شد.
-خوردی غذا تو؟

-دستت درد نکنه، خیلی خوشمزه بود.

یکم نگاهم کرد و گفت:

-مینا جان، بابات اومده می خواد باهات حرف بزنه.
متعجب لب زدم:

-بابام؟

-اره. خیلی وقته اومده. صبر کرد غذاتو بخوری بعد.

-چی کارم داره؟

خاله شونه ای بابا داد. بلند شدم که صدای یاله گفتن بابا از پشت سر خاله به گوشم رسید. هاله کنار رفت و بابا وارد اتاق شد. سلام کردم. جوابم رو داد. خاله اونجا نموند، در رو بست و من و پدرم رو با هم تنها گذاشت.

بابا عمیق نگاهم کرد و بعد لب تخت نشست.
-بشین.

با فاصله از بابا لب تخت نشستم.

-دیروز آرش اومد پیش من.

مکث کرد و بعد از مدتی ادامه داد:

-تو چرا نگفتی به ما که مشکل بارداری داری؟

با یه مکث به نسبت طولانی جواب دادم:
-مگه فرقی هم می کرد؟

-مینا تو دختر مایی، نباید به خانواده ات در مورد موضوع به این مهمی بگی؟

-که دوباره بهم سرکوفت بزنید! که اگه حرف گوش می دادی و با سهیل نمی رفتی اون چیز خورت نمی کرد که الان نتونی مادر بشی.

اشک رو با دستم جمع کردم و نگاهم رو از بابا گرفتم.
-به سهیل چه ربطی داره؟

جوابی ندادم، ولی دست های مشت شده بابا رو می دیدم که بهم فشرده می شه.

-با بهرام هم حرف زدم... انتخاب اون دختر هیچ ربطی به آرش نداشته. اون انتخاب بهرام بوده. دنبال یه دختر می گشته که گویا کسی بهش معرفی می کنه. آرش هم تو عمل انجام شده قرار می گیره... ارش الان صیغه بین خودش و اون دختر رو حذف کرده...

وسط حرف بابا پریدم.
-من برنمی گردم.

بابا ساکت شد و بعد از حدود یک دقیقه گفت:
-منم نگفتم به همین راحتی برگرد.

-با راحتی یا ناراحتی، برنمی گردم.

-دخترم...زندگی بازی نیست.

-اره بابا زندگی بازی نیست، اما از من به عنوان عروسکش داره استفاده می کنه. باده وقتی بچه بودم برام عروسک می خریدی اولین کاری که می کردم دست و پای عروسکارو می کندم. دقیقاً روزگار داره همون کارو با من می کنه.

بابا دوباره ساکت شد. این بار سکوتش بیشتر طول کشید.
-پس حداقل پاشو بریم خونه خودمون.

-من دیگه اونجا جایی ندارم. یادت نیست؟ خودت گفتی! جلوی در همین خونه.
-اون موقع عصبانی بودم، وقتی آدم عصبانیه حرفای درستی نمی زنه. من منظورم این بود که برای قهر نیا خونه ما. برو سر زندگیت.

-چرا بعدش که آروم شدی، نیومدی منظورت رو بگی؟

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت. می دونستم همین که اینجاست یعنی پا روی هفتاد درصد غرورش گذاشته و امکان نداره جواب این سوال رو بده.

از جاش بلند شد و به طرف در رفت. دم در ایستاد و به طرفم چرخید.

-وقتی بچه بودی خیلی شیطونی می کردی، از بهنام و بهزاد که پسر بودن بیشتر اذیت می کردی. حتی می دونستی کاری رو که می کنی حتما بابتش تنبیه می شی ولی باز می کردی. بعدش که دعوات می کردم جیغ می زدی که ازت بدم میاد ازت متنفرم حتی یه بار گفتم الهی بمیری و نباشی. یادته؟ بعدش چی کار کردی؟ من چی کار کردم؟ دلم می خواد اینم یادت بیاد.

در رو باز کرد و از اتاق بیرون رفت. دیت هام رو روی صورتم گذاشتم و بلند بلند گریه کردم.

یادمه چی کار کردم. پشیمون شدم از حرفی که زدم. رفتم و یه گل از باغچه چیدم و بهش دادم. سخت بود معذرت خواهی پس فقط نگاهش کردم. بابا گل رو بو کرد و بغلم کرد و دیگه هیچ وقت به روم نیاورد.

بابا رفت و من رو با کلی فکر و خیال تنها گذاشت. روی تخت قلت می زدم و خوابم نمی برد.

روز پرهیجانی داشتم. اولین جلسه کلاس. شکیبا و پسرش، بحثم با سینیایی که نمی دونستم چی از من می خواد و در نهایت هم گفتگوم با بابا.

بابا مابل بود که من با آرش آشتی کنم و من نمی خواستم. صحنه اون اتاق و لباس خواب قرمز نوشین روی قلبم سنگینی می کرد. برنمی گشتم و بابا مطمئناً از هر ترفندی استفاده می کرد.

به سختی خوابیدم. صبح به محض بیدار شدنم از خواب کارت بانکیم رو برداشتم و بدون اینکه به کسی بگم از خونه بیرون زدم.

اختیارم دست خودم بود، لازم نبود برای هر کاری به دیگران توضیح بدم.

سرخوش و سرمست به سمت همون نمایشگاه ماشین رفتم. فروشنده با دیدنم خوشحال به سمتم اومد. به ماشین نقره ایم رو دستی کشیدم و با لذت نگاهش کردم. خیلی طول نکشید که پیش پرداختی به فروشنده دادم و یه قولنامه ازش گرفتم.

سویچ ماشین رو بهم داد و قرار شد که باقی کارها برای بعد بمونه. شماره تلفنی نداشتم که بدم پس شماره موبایلش رو گرفتم و قرار شد که من تماس بگیرم.

سوار ماشینم شدم. خوشحال بودم از اینکه ماشینی رو سوار بودم که مال خودم بود.

من، مینایی که هنوز بیست و یک ساله، مالک خوردرو دویست و شیشی به رنگ نقره ای، وسط خیابونهای تهران.

سرخوش و سرمست رانندگی می کردم و از این احساس لذت می بردم. سه هفته ای می شد که اینطور از ته دل خوشحال نبودم.

سرعتم بالا بود. یه توپ جلوی ماشین اومد. مواظب باش مینا همیشه بعد از توپ یه بچه میاد توی خیابون. فرمون رو پیچیدم و مسیر ماشین رو هوض کردم سرعتم زیاد بود و کنترل ماشینم سخت نتونستم به موقع ترمز بگیرم و ماشین به دیوار کوبیده شد.

شوک زده به روبروم نگاه می کردم. سر و صدای اطراف من رو به خودم آورد. کمربندم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

-خانم سالمی؟

سر تکون دادم.

-دخترم ماشینو زدی داغون کردی که!

به ماشین نگاهی کردم. سپر ماشین از یه طرف افتاده بود. بغل ماشین به دیوار سابیده شده بود و کمی هم غر شده بود. چراغ جلو هم کاملاً خرد شده بود.

دلم می خواست بچه ای رو که توپ رو انداخته پیدا کنم و به کتک مفصل بهش بزنم.

تو خیابون رو نگاهی کردم و بچه ای ندیدم. حتی توپ هم وسط خیابون بدون صاحب افتاده بود.

کنار خیابون نشستم. پیرمردی یه بطری آب به طرفم گرفت. تشکر کردم و جرعه ای ازش خوردم.

به ماشینم دوباره نگاه کردم. هنوز پولش رو کامل نداده بودم. از جام بلند شدم. چاره ای نبود. باید به خونه برمی گشتم. دوباره سوار شدم و به هر شکلی که بود ماشین رو از مهلکه ای که توش گیر کرده بود بیرون آوردم و به طرف خونه رفتم، اما با سرعتی کاملاً عادی.

ماشین رو درست جلوی خونه پارک کردم و پیاده شدم. با افسوس به غر شدگیهایم دستی کشیدم و وارد خونه شدم.

هنوز وارد حیاط نشده بودم که صدای داد و بیداد خاله به گوشم رسید.

-آخه به تو چه که رفتی گفتی.

امیر همین جور که از در بیرون می پرید گفت:
-خب پرسید منم گفتم.

بدون دمپایی به طرف من اومد و پشتم پناه گرفت.
-چی شده؟

-هیچی بابا، خاله ات قاطی کرده.

خاله از در بیرون اومد.

-امیر اگه دستم بهت برسه.

-من که کاری نکردم. گفت سینا کجاست، منم گفتم رفته دنبال مینا. گفت مگه مینا اونجاست، منم گفتم اره الان سه هفته است.

خاله یه جفت کفش برداشت و به سمت من پرت کرد. کفش درست جلوی پام روی زمین افتاد.
-پوش از جلوی چشم دور شو.

امیر که تازه متوجه پا برهنگیش شده بودم. کفش ها رو نصفه و نیمه پوشید و به طرف کوچه دوید. به خاله نگاهی کردم.

-چی شده خاله؟
-هیچی. پسره خنگ، بهزاد زنگ زده با سینا کار داشته، اینم امار کل این دو سه هفته رو گذاشته کف دستش.

-ای وای! یعنی الان بهزاد می دونه؟

خاله سری تکون داد و لب پله نشست.
-چرا به موبایل سینا رنگ نزده.

-به موبایلش زده دیگه. سینا موبایل رو جا گذاشته. اینم برداشته جواب داده...حالا هر چی هم زنگ می زنم بهزاد بر نمی داره که مثلا انکار کنم.

کنار خاله نشستم.
-سینا رفته دنبال من؟ چرا اینقدر همش نگرانمه؟

-بالاخره تو جای خواهرشی.

-اخه رفتارهاش داره شبیه دخالت می شه تا دلسوزی. می خواستم اینجوری زندگی کنم تو خونه بابام دو تا قلچماقش بود.

-باهاش حرف زدم...

خاله هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای بلند سینا وسط حیاط پیچید.

-این لگن مال کیه گذاشته جلوی در خونه ما؟

از جام بلند شدم. به عروسک من می گفت لگن!

-الان برش می دارم.

سینا با تعجب نگاهم کرد. از جام بلند شدم و به طرف در رفتم. وانتی پشت ماشینم پارک کرده بود.

جلوی چشم های متعجب سینا، سوار ماشین شدم و جا به جاش کردم. وانت پشت ماشین حرکت کرد و جلوی در ایستاد.

سینا هنوز به من ماشینم نگاه می کرد. راننده وانت بلند رو به سینا گفت:

-داداش خالی کن خیلی کار دارم.

سینا به طرفم اومد. همزمان با رسیدنش به ماشین پیاده شدم.
-ماشین خریدی؟

-آره. برای رفت و آمد ماشینم احتیاج داشتم.

خاله چادر به سر از در خونه بیرون اومد. با تعجب به من و ماشینم نگاهی کرد و لبخند زنان به طرفمون اومد.

-مبارکت باشه. الهی به سلامتی!

سینا گفت:

-مینا...اون پول سرمایه زندگیت. معلوم نیست تو تا کی تو این سرایط باشی. نباید اینجوری بی کله پول خرج کنی.

-تو نگران نباش. خودم می دونم چی کار می کنم.

خاله به طرف خونه رفت و منم پشت سرش راهی شدم.
-زودتر می گفتم یه اسفند دود کنم.

با خاله به خونه رفتیم و خاله کلی اسفند دود کرد. به یاد اسفند دود کردن های سیمین افتادم. واقعا کی زندگی شیرینم با آرش رو چشم زد؟

به اتاقم رفتم. سینا بار شیشه رو از وانت خالی کرد و سر و صدایش بد جوری روی اعصابم راه می رفت.

اونشب امیرعباس به خاطر وجود ماشین از همه خوشحال تر بود. یک ساعتی توی اتاقم فقط سوال می پرسید و در اخرم قول چند تا گشت و گزار رو ازم گرفت.

اون شب با تموم هیجانانش گذشت و صبح شد. امروز کلاس داشتم و باید به کلاسم می رفتم.

دوش مختصری گرفتم و صبحونه رو با میل خوردم. حوصله ام سر رفته بود و برای تماشای تلویزیون به سالن خونه خاله رفتم. شبکه ها رو جا به جا می کردم. از در باز سالن چشمم به شیشه های تکیه داده شده به حیاط افتاد

-خاله...سینا با این شیشه ها چی کار می کنه؟

-سفارش می گیره. میاد تو حیاط می بره، می بره تحویل می ده.

-خب چرا مغازه نمی زنه؟

-مغازه سرمایه می خواد. از کجا بیاره؟

سرمایه گذاری؟ شاید بتونم با سینا شریک بشم. پسر خوبیه! می شه بهش اعتماد کرد.

صدای کوبیده شدن در خونه من رو از فکر و خیال خارج کرد.

-مینا جان من دستم بنده، برو درو باز کن تا این هلیه درو از جاش نکنده.

شالم رو از روی دسته مبل برداشتم و به طرف در دویدم. شال رو روی سرم انداختم و در حالی که گوشه اش رو روی شونه ام می نداختم در رو باز کردم و با دیدن شخص پشت در شوکه شده لب زدم:

-بهزاد؟

اونم شوکه شده بود و فقط نگاهم می کرد.

با صدای هلیا به خودمون اومدیم. از سر راه کنار رفتم تا به داخل بیاد. وارد خونه شد. در رو بستم.

بهزاد کمی نگاهم کرد. بغض گلوم رو گرفته بود.
-مینا تو اینجا چی کار می کنی؟ امیرعباس چی می گفت؟ آرش... آرش چی کار کرده؟

اشک از چشم هام فرو ریخت و سرم رو پایین انداختم. دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و مجبورم کرد که تو چشم هاش نگاه کنم.

-آخه اون مردک که صدای عشقش گوش فلکو کر کرده بود!

صدای خاله تو راهرو حیاط این خونه کوچیک پیچید.

-کیه مینا جان؟

بهزاد صداش رو بلند کرد و سرش رو به سمت صدا گرفت.
-بهزادم خاله!

صورتم رو رها کرد و رو به من گفت:
-مینا واقعا طلاق گرفتی؟

بغضم ترکید.

-چی کار می کردم؟ می موندم ببینم اون چطوری با زنش خوش می گذرونه، بچه دار می شه، بعد بچه هاشونو با هم بزرگ می کنن.

به دیوار تکیه داد.

-امیر می گفت یه هفته ای ازش جدا شدی.

-کمتر از یه هفته.

-آخه مگه می شه! پس این زن و مردایی که برای طلاق گاهی یکسال از پله های دادگستری بالا و پایین می رن و راهروهای دادگاه ها رو گز می کنن، اونا چین؟

-توافقی بود. وکیل داشتن. یه روز برای اجازه دادگاه، یه روزم محضر. خیلی زود تموم شد.

دندون هاش رو بهم فشار می داد. اخم کرده بود و رگ های سبز گردنش بیرون زده بود. تکیه اش رو از دیوار برداشت و به طرف در چرخید.

-من می کشم این آرشو!

بازوش رو کشیدم تا مانع رفتنش بشم که در باز شد و سینه وارد خونه شد. همزمان حاله هم وارد راهرو شد. سینه با بهزاد چشم تو چشم شدند. سینه متعجب به بهزاد نگاه می کرد.

سلامی کرد و بهزاد کلافه دستی لای موهایش کشید و جوابش رو داد. خواست سینه رو کنار بزنه که سینه نگذاشت. خاله کنارم ایستاد نگران بود.

-نیومده کجا؟

به من اشاره کرد.

-می رم حق اونی رو که باعث این اشکا شده رو بزارم کف دستش.

سینه دست روی سینه بهزاد گذاشت و وارد خونه شد و در رو بست.

-آروم داداش. حساب اونم می رسیم، ولی به وقتش. فعلا برو تو.

-اره خاله جان، بیا تو به گلویی تازه کن.

بهزاد کلافه بود ولی به حرف خاله و پسرش گوش داد. به خونه اومد و من ماجرا رو از اول و خلاصه و با کلی اشک و اندوه براش تعریف کردم و بهزاد با هر کلمه من بیشتر عصبانی می شد.

خاله لیوان آبی بهم داد تا گلویی تر کنم. بهزاد کلافه به حیاط رفت. سینا به دنبالش دوید.

-نباید براش اینجوری تعریف می کردی! اخلاقش رو که می دونی! حالا تا زهرش رو به یکی نزنه ول نمی کنه.

نگاهم رو از خاله گرفتم و از لای در نیمه باز سالن به خیاط نگاه کردم. بهزاد کلافه بود. سینا سعی داشت آرومش کنه.

نیم ساعتی گذشته بود. من گوشه اتاق کز کرده بودم و بهزاد رو پله های ایوان نشسته بود. خاله به ساعت نگاهی کرد.

-الان امیر عباس میاد. سینا هم از دستش شاکیه یه موقع بچه رو می زنه. من می رم تو کوچه اومد بفرستمش خونه این همسایه تا سینا هم آروم بشه...حالت که خوبه؟

-خوبم خاله، برو.

خاله بلند شد و چادر سیاهش رو سر کرد و از خونه خارج شد. با رفتن خاله بهزاد وارد سالن شد.

-تو الان چرا اینجایی؟ چرا خونه خودمون نیستی؟

-چون اینجا راحت ترم. چون بابا قصد و نیتش اینه که منو با آرش آشتی بده.

-یعنی چی آشتی بده؟ مگه من مردم!

-اون موقعی که داشت منو می داد به آرش، اون موقع زنده نبود!

فقط نگاهم کرد.

-اون موقع فرق داشت. حرف پشت سرت بود.

-چون دهن گشاد مردمو نمی شه بست، پس دخترمونو از چاله می ندازیم تو چاه!

مکثی کردم. اشکم رو پاک کردم.

-شماها که یه همچین اعتقادی دارین اگر الان این زن مطلقه با اون سابقه خراب پاشه بیاد توی اون خونه از حرف مردم نمی ترسین؟ آبروتون تو خطر نمی اوفته؟

بهزاد فقط نگاهم می کرد و هیچی نمی گفت.

-بهزاد، من برنمی گردم؛ نه پیش آرش، نه تو اون خونه. زیادی هم رو مغزم راه برین یه خونه می گیرم برای خودم می رم از اینجا که دیگه دست هیچ کس بهم نرسه.

بهزاد همونجا جلوی در نشست. سینا تو چهارچوب در ایستاده بود.

هیچ کس هیچی نمی گفت. از جام بلند شدم و از کنار بهزاد رو شدم و به اتاقم رفتم. صدای قدمهای کسی پشت سرم می اومد. مطمئن بودم بهزاده.

وارد اتاق شدم و در رو نبستم. پشت سرم وارد اتاق شد. شالم رو در اوردم و گوشه ای پرت کردم.

-واقعا فکر می کنی اینجا در شان توعه.

لب تخت نشستم.

-اینا همه تاوان دوستیم با سهیله. پس شکایتی ندارم. فقط خیلی دلم شکسته.
لبهام رو جمع کردم تا دوباره گریه نکنم. بهزاد کنارم نشست.

-من هم حال آرشو می گیرم. هم اون سهیلو.

چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم:
-بهزاد، صافکاریه آشنا سراغ داری؟

-صافکاری؟ مگه ماشین داری

-اره، یکی خریدم. تصادف کردم به صافکاری احتیاج داره.

-قبل از جداییت یا بعدش

-همین امروز.

-پول از کجا آوردی؟

-پول مهر به ام رو داد بهرام خان بهم.

چشم های بهزاد گرد شده بود. یه کم نگاهم کرد و چند تا نفس عمیق دیگه کشید.
نگاه از من گرفت و به فکر فرو رفت.
بلند شد.

-سویچ بده.

سویچ رو بهش دادم و اون از اتاق بیرون رفت.

-فردا می خوامش.

جوابی نداد و رفت.

بهزاد ماشینم رو درست کرد. مراحل به نام زدن سند ماشین رو به تنهایی و بدون اینکه از کسی کمک بگیرم، طی کردم.

بهزاد مجبور بود به خاطر امتحاناتش برگرده. خیلی دلش می خواست با آرش درگیر بشه، که خوشبختانه پیداش نکرد.

روزها پشت سر هم می اومد و می رفت. طبق قرارم با سیمین با آرش حرف زدم و اون هزج حرف جدیدی برای گفتن نداشت. تنها حرفش فقط این بود که بدون تو روزگازم جهنمه، برگرد و من هم که مرغم یک پا داشت.

دلم خیلی شکسته بود و این حرفها مرهمی براش نبود.

آرش، چرا وکالت طلاق رو امضا کردی؟ چرا نوشین؟ چرا وقتی فهمیدی که پدرت نوشین رو انتخاب کرده همون موقع فسخس نکردی و کلی چرای دیگه، که آرش هیچ پاسخی براشون نداشت.

سینا درخواست شراکت رو رد کرد و هیچ دلیلی برای رد کردن این شراکت نداشت.

باشگاه می رفتم و ورزش می کردم، تا مثلاً روحیه ام شاد باشه، ولی می دونستم که تاثیری نداره. گاهی بعدازظهرها امیر عباس و خاله رو برای تفریح به گشت و گزار می بردم.

موفق شده بودم که اعتماد مدیر آموزشگاه رو به خودم جلب کنم و یه کلاس دیگه هم ازش بگیرم. حس می کردم هر چی بیشتر سرم گرم باشه، کمتر فکر و خیال می کنم.

با بیتا گاهی درد دل می کردم و اون هم خبرهای خونه رو برام می آورد. بهرام خان چند باری با بابام حرف زده بود. چند بار لفظی با هم درگیر شده بودند. آرش رستوران می رفت تا شاید یه راهی پیدا کنه. مامان برای بخت خرابم شب ها گریه می کرد و بابا...بابا چیزی به من نمی گفت، ولی اصلاً بدش نمی اومد که راهی پیدا کنه تا من و آرش رو با هم آشتی بده و این ترسی بود که دائم به دلم بود و من رو از اون خونه دور نگه می داشت.

بهنام قضیه طلاق من رو از خانواده همسرش مخفی کرده بود. می دونستم چی تو دلش می گذره و این هم دلیل دیگه ای بود که مانع بر گشتنم به خونه پدریم می شو.

به این فکر افتاده بودم که یه خونه برای خودم پیدا کنم و از خونه خاله برم تا استقلال بیشتری برای خودم داشته باشم که متوجه شدم دفترچه بانکی و کارت بانکیم نیست.

تمام اتاق رو زیر و رو کردم ولی پیداش نکردم. یه تعداد دیگه ای هم از مدارکم از جمله شناسنامه ام و سند ماشینم نبود.

تصمیم گرفته بودم که شکایت کنم. به خاله گفتم و قرار شد که با هم برای شکایت بریم. سینا لحظه آخر لب به اعتراف باز کرد.
-مدارکت دست بهزاده.

-دست بهزاد؟ برای چی اون باید مدارک منو برداره؟

سینا جوابی نداد ولی من خوب دلیلش رو می دونستم. بهزاد از جسارت من خبر داشت و می دونست که همونطور که بدون اینکه از کسی کمک بخوام ماشین خریدم، ممکنه یه روز هم یه خونه بخرم و تصمیم بگیرم تنهایی زندگی کنم.

از دست برادرم نمی تونستم شکایت کنم. جواب تلفن هام رو نمی داد. می دونستم که سینا بهش گزارش داده و اون هم از عمد جوابم رو نمی ده.

دو ماه از طلاقم با آرش می گذشت. توی دفتر آموزشگاه نشسته بودم و منتظر بودم تا کلاس شروع بشه.

آقای روزبان با کلی کاغذ مشغول بود و حواسش به هیچ کدوم از معلم ها نبود. نگاهی به ساعت کردم. دیگه وقتش بود که سر کلاس برم. از جام بلند شدم که آقای روزبان صدام کرد. بهش نگاه کردم و بله گفتم.

-خانم مشیری، شما شرایط پذیرفتن کلاس خصوصی هم دارید؟

سوالش خیلی ناگهانی بود و کمی من رو شوکه کرده بود. سری تکون دادم.

-کلاس خصوصی؟

-بله، حق الزحمه اش بیشتره و زحمت کمتری هم داره.

- باید برم منزلشون با میاد همین جا؟

-منزل باید برید.

-آخه من ایشون رو نمی شناسم و فکر نمی کنم...

وسط حرفم پرید.

-می خوام به پسرم درس بدید. باید برید منزل ما. اون ساعت هم فقط همسرم خونه است و پسرم.

-پسر شما؟ یادم میاد که خیلی کوچیک بود. فکر نمی کنید براش زود باشه.

-من دو تا پسر دارم. برای پسر بزرگم می خوام.

یکم فکر کردم. روزبان آدم معقولی بود. تو این مدت کوتاه که شناخته بودمش چیزی ازش ندیده بودم.

-اجازه بدید یکم فکر کنم.

سری تکون داد و گفت:

-تا آخر ساعت کلاستون می تونید بهم جواب بدید؟

-چقدر عجله دارید؟

-همسرم عجله داره. شرایط پسرم خاصه...حالا اگر پذیرفتید بهتون همه چیز رو می گم.

کیفم رو روی شونه ام جابه جا کردم و گفتم:
-باشه. امروز بهتون می گم.

به کلاسم رفتم. تمام مدت سر کلاس به درخواست آقای روزبان فکر می کردم.
دلم می خواست قبول کنم، ولی از طرفی من این خانواده رو نمی شناختم. خب
معلمی که برای درس دادن به من هم می اومد خانواده من رو نمی شناخت ولی
مشکلی پیش نیومد. دو دل بودم.
کلاس تموم شد و من برای ثبت خروج از کلاس به دفتر رفتم. روزبان با تلفن
مشغول صحبت بود.
با دیدنم از مخاطب خداحافظی کرد و به من خیره شد.

-خسته نباشید.

-ممنون.

دفتر رو امضا کردم. روزبان پرسید:
-چی شد خانم مشیری، می پذیرید؟

تو ذهنم دنبال جواب قطعی گشتم و در نهایت گفتم:
-چرا خودتون بهش یاد نمی دید؟ شما که از من خیلی بهتر بلدید!

-به حرف من گوش نمی ده. سعی کردم ولی رابطه پدر و پسر یه چیزیه رابطه
معلم و شاگرد و یه چیز دیگه. به مادرش قول دادم یه مربی خوب که خانم هم
براش پیدا کنم. به هر حال قراره معلم با همسر من تو یه ساعتی توی خونه تنها
باشن. توی این مدت که شما اینجا بودید، متوجه شدم که می تونید با بچه ها
ارتباط برقرار کنید و علاوه بر دافعه یه جاذبه انکار ناپذیر هم دارید.

یکم فکر کردم.
-از کی باید شروع کنم.

روزبان لبخندی زد و به خودکار از روی میز برداشت و مشغول نوشتن روی
برگه ای شد.

-این آدرس رو براتون می نویسم. از فردا می تونید کارتون رو شروع کنید. یه شماره تلفن هم می نویسم. شماره همسرمه، ساعت های کلاس دو هم با ایشون هماهنگ کنید. در مورد حق الزحمه هم با هم صحبت می کنیم.

سری تکنون دادم و برگه رو ازش گرفتم. هنوز هم مطمئن نبودم که کارم درسته یا نه، ولی قبول کرده بودم.

سوار ماشینم شدم. سعی می کردم درست رانندگی کنم تا تصادفی پیش نیاد. چند تا خیابون رو رفتم که به یه ترافیک سنگین خوردم. ماشین ها میلی متری حرکت می کردند. وضعیت کلافه کننده بود.

اگر به امیر عباس قول نداده بودم از اولین فرعی به به خیابون دیگه می رفتم و وقتم رو به خیابون گردی می گذروندم.

موبایلم رو از کیفم در آوردم تا شانسم رو در مورد تماس با بهزاد دوباره امتحان کنم که سنگینی نگاهی باعث شد سر بلند کنم. چپ و راست خودم رو نگاهی کردم و با ماهان چشم تو چشم شدم. پشت فرمون ماشین کناریم نشسته بود. اون هم تعجب کرده بود.

نگاهم رو ازش گرفتم. هول شده بودم. باید یه جوری از جلوی چشمش خودم رو دور می کردم.

دوباره نگاهم به ماهان افتاد. اینبار دیگه متعجب نبود. لبخند می زد. شیشه ماشینش رو پایین کشید. به شیشه ماشینم اشاره ای کرد. مسیر جلوم باز شد و من کمی جلوتر رفتم. دیگه نمی دیدمش ولی به محض اینکه تونستم تو یه فرعی بپیجم سریع این کار رو کردم.

کمی تو خیابونها گشتم و از یه مسیر دیگه به خونه رفتم.

سینا سر کوچه ایستاده بود و به ساعتش نگاه می کرد. از وقتی که بهش گفته بودم که تو کارم دخالت نکنه مستقیم این کار رو نمی کرد ولی همه جور حواسش بهم بود و چقدر دلچسب بود این توجه.

سعی می کردم تو رفتارهام جوری نباشه که اعلام کنم از این توجه راضیم. گاهی اجازه می دادم که تو کارم دخالت کنه و گاهی که خیلی پیشروی می کرد جلوش می ایستادم.

من به خاطر سینا وضعیت ظاهرم رو خیلی تغییر داده بودم. دیگه خیلی ارایش نمی کردم. موهام رو بیرون نمی زاشتم. قد مانتو هام کمی بلند تر شده بود.

سینا نماز می خوند و دل من از تماشا کردنش موقع عبادت مور مور می شد. چند باری تصمیم گرفته بودم که منم نماز بخونم ولی نمی شد. از خدا خجالت می کشیدم.

جلوی پای سینا ماشین رو نگه داشتم و شیشه رو پایین کشیدم. نزدیک اومد. سرش رو خم کرد و از پنجره نگاهی به من کرد.

-دیر کردی؟

لحنش آروم بود و من می دونستم برای اینکه من طغیان نکنم داره اینجور آروم حرف می زنه.

-ترافیک بود. مجبور شدم از کوچه پس کوچه ها بیام طول کشید.

سری تکون داد. گفتم:

-امیر عباس رو صدا کن، خودتم بیا بریم یه چرخی بزنیم.

-دیر کردی، امیر رفت با دوستاش فوتبال.

- خب خودت بشین.

-بزار به مامان بگم.

-بشین، زنگ می زنیم.

-پس می دونی چیزی به اسم تلفن هست که می شه باهاش به دیگران اطلاع داد.

صاف ایستاد و با کمی درنگ نشست.

-معذرت می خوام. حواسم نبود.

-باز تلفنت رو سایلنت بود؟

-تماس گرفتی باهام؟

با گوشه چشم نگاهم کرد.

-بیشتر از ده بار!

-به خاطر کلاس گذاشته بودم رو سکوت، بعدم یادم رفت درستش کنم.

-یه عکس از خودم بهت می دم برار اینجا جلوی اینه ات... اینجوری همیشه یادت می مونه یکی همیشه نگرانته.

ضربان قلبم یه دفعه بالا رفت. داشت خیلی واضح می گفت که نگرانمه. دلیل نگرانیش چی می تونه باشه. سینا دوستم داری؟ اگه داری بگو.

لب هام رو به هم فشار دادم و ماشین رو به حرکت در آوردم. دلم می خواست فضای ماشین رو عوض کنم. کمی فکر کردم و گفتم:

-سینا تو دنبال شکایا می گشتی. پیداش کردی؟

-نه.

-من پسرش رو امروز دیدم. نزدیک آموزشگاه تو ترافیک مونده بود.

سینا نگاهی به من کرد و گفت:

-پسرش؟ مطمئنی؟

-آره. من این پدر و پسر رو خیلی وقته می شناسم. شوهر خاله سولمازه دیگه. حتی یه سری عکس خودشو سولماز رو بهم نشون داد. بهم می گفت تو خیلی شبیه سولمازی.

چشم های سینا گرد شده بود.

-تو مطمئنی اون پسر داره؟

-اره بابا. اسمش سینا شکیباست. دور از جونت هم اسم توعه، ولی بهش می گن ماهان. یه عوضی هیزیه که... یه بار دیگه هم بهت گفتم اینو... اصلا تو چرا داری دنبال شکبیا می گردی؟ این شکبیاها آدمای خوبی نیستن. حسابش رو بکن، مال بهرام خان رو دو دره کرده بود. تا آخرش خودت بخون دیگه.

--پسرش چند سالشه؟

-نمی دونم دقیق، ولی احتمالا هم سن تو و بهزاده.

سینا احمی کرد و زیر لب گفت:

-هر جور حساب می کنم نمی شه...

دست توی جیبش کرد و موبایلش رو در آورد. صفحه اش رو روشن کرد. انگشتش تند تند روی صفحه تگون می خورد. موبایل رو به طرفم گرفت.

-این عکس جوونیهای شکیباست. این بود؟

نگاهی به عکس انداختم. ماشین رو گوشه ای پارک کردم و موبایل رو ازش گرفتم. کمی به عکس نگاه کردم. شکبیا نبود.

-ولی این عکس شکبیا نیست. شاید این شکبیا اونی که من می شناسم نیست. اسم کوچیکش وحیده.

-آره. وحید شکيبا. پسرشم می شناسم، اصلا اون چیزی که تو می گی نیست.

گوشی رو بهش پس دادم.

-این اطراف یه بستنی فروشی هست. بریم؟

سینا گوشی رو توی جیبش گذاشت. سری تگون داد و پیاده شد.

پیاده شدم و ریموت رو زدم و با سینا همراه شدم. به بستنی فروشی رسیدیم. جلوی پیشخون ایستادیم و دو تا هویج بستنی سفارش دادیم.

منتظر ایستادیم. سینا تو فکر بود. اخم کرده بود و چیزی نمی گفت.

فروشنده سینی حاوی آبھویج بستنی رو به طرف سینا که به پیشخون نزدیک تر بود گرفت. ولی سینا اصلا حواسش نبود.

-داداش...داداش...بگیر...ای بابا.

آستین لباسش رو کشیدم. حواسش جمع شد و به من نگاهی کرد. با سر به فروشنده اشاره کردم. خیلی سریع به خودش اومد و سبنی رو گرفت.

مرد مغازه دار نگاهی به من کرد و به سینا گفت:
-عاشقی داداش.

سینا لبخندی زد.

-معلومه؟

-حسابی!

-یکی هست. حالا تا خدا چی بخواد.

نمی دونم چرا لبخند به لبم اومد. لیوان هویج و بستنی رو از سینی برداشتم و به طرف نزدیک ترین میز خالی مغازه رفتم.

سینا، دلبسته کی شدی؟

نگاهی به ادرسی که روزبان بهم داده بود، کردم. آدرس برای غرب تهران بود.

ماشین رو توی خیابونها به حرکت در آوردم. یک ساعتی طول کشید تا به مقصد رسیدم. ماشین رو جلوی پلاکی که توی کاغذ نوشته شده بود، پارک کردم و از ماشین پیاده شدم.

یه مجتمع مسکونی سنگی و سفید با یه در سیاه و طلایی. نمای قشنگی داشت. از بین هشت تا زنگ تعبیه شده روی زنگ خونه، زنگ واحد مورد نظرم رو فشار دادم و منتظر جواب شدم.

صدای ظریف و ضعیف زنونه ای از توی آیفون بلند شد.
-کیه؟

-مشیری هستم، مربی زبان.

در خونه باز شد. نمی دونیتم کار درستیه یا نه ولی وارد خونه شدم. یه راه پله عریض و طویل. آسانسور داشت ولی طبقه دوم راهی نبود، پس از پله ها بالا رفتم.

تو راهروی طبقه دوم رو نگاهی کردم. زنی روبروی دری ایستاده بود. با دیدنم قدمی به طرفم برداشت.

با لبخند بهش نزدیک شدم و سلامی کردم. جوابم رو داد و دستش رو به سمتم دراز کرد. دست دادیم و به داخل دعوتم کرد.

وارد خونه شدم. خونه لوکسی بود. بزرگ و زیبا. دکور خونه کرم و قهوه ای بود کلی رنگ طلایی و بنفش هم زیاد دیده می شد.

با تعارف زنی که خودش رو شیرین معرفی کردی بود، روی مبل استیل قهوه ای رنگ پذیرایی نشستم.

شیرین یه لیوان شربت برام آورد و روبرم نشست.
-چقدر چهره شما آشناست!

می دونستم من رو کجا دیده ولی ترجیح دادم حالا که همسرش چیزی نگفته منم حرفی نزنم.

-عذر می خوام، ولی آقا پسری که قراره بهش درس بدم چند ساله هستند.

- یاسین سیزده سالشه.

-پس اسمش یاسینه! اسم اون یکی پسرتون چیه؟

لبخندی زد.

-یاسر. رفته طبقه بالا خونه یکی از اقوام برای بازی.
-می توئم یاسین رو ببینم؟ اگه منزل هستن!

نفسش رو سنگین بیرون داد و گفت:

-با پدرش رفته بیرون الان میاد.

چیزی نگفتم و شیرین شروع به حرف زدن کرد. از حق الزحمه ای می گفت که باید برای کار بهم پرداخت می کردند و ساعت کلاس.

نیم ساعتی گذشته بود که صدای چرخیدن کلید توی در بلند شد و بعد هم در باز شد.

روزبان در حالی که پسر نوجونی رو روی دست هاش گرفته بود وارد خونه شد و پشت سرش مردی در حالی که یه صندلی چرخدار رو حمل می کرد، دیده می شد.

از جام بلند شدم و سلامی کردم. روزبان که عرق روی صورتش نشسته بود، جوابم رو داد.

مرد صندلی رو باز کرد و روزبان پسرک رو دوی اون نشوند. روزبان کمر صاف کرد و با لبخند نگاهی بهم انداخت.

-خوش اومدید خانم مشیری!

آروم به شونه پسرک رد و گفتم:
-اینم آقا یاسین ما. ور خدمت شما.

سعی کردم نگاه تاسف انگیزم رو پنهان کنم. با لبخند رو به پسر کردم و گفتم:

-خوشبختم اقا یاسین، منم مینا هستم.

پسر جواب سلامم رو به سردی داد و رو به پدرش گفت:
-بابا من خیلی خسته ام، نمی تونم.

قبل از اینکه روزبان چیزی بگه گفتم.
-منم امروز خیلی خسته ام، اومدم فقط برای آشنایی.

روزبان دسته صندلی رو گرفت و به سمت دری هول داد.

به زن که هیچ کاری نمی کرد و فقط به من خیره بود، نگاه کردم.

-حالتون خوبه؟

-خیلی ممنون که درست برخورد کردید. معلم قبلی یه جوری برخورد کرد که تا سه ماه بچم حالت افسردگی داشت و می گفت نمی خوام زبان یاد بگیرم.

روی صندلی نشست.

-یاسین از اول اینجوری نبود. فوتبال می رفت، کلی آرزو داشت. یه تصادف اینجوریش کرد. الان یک ساله. دکترا می گن خوب می شه ولی در حد اینکه بتونه راه بره نه اینکه فوتبال بازی کنه. تازه ممکنه چند سال طول بکشه.

مرد کنار در گفت:

-ایشالا خوب می شه شیرین خانم. اگه کاری ندارید من برم.

سر شیرین چرخید.

-نه آقا پارسا. سلام برسونید به سایه. یاسر رو هم بفرستید پایین.

پارسا لبخندی زد.

-سلامتون رو می رسونم، ولی یاسر رو نمی فرستم بیاد. تازه من دارم می رم بالا.

پارسا رفت و در رو بست.

-همون فامیلمونه که خونشون طبقه بالای خونه ماست. خونه اونا بزرگتره و البته دوبلکس. خانم آقا پارسا دختر خاله منه.

آهی کشید.

- شیش ساله ازداج کرده، ولی همه اش درگیر بیمارستان و دکتر بوده. غده های سرطانی همه جای بدنش در میاد. سرطان سینه داشت خوب شد. سرطان روده گرفت. روده اش هنوز خوب نشده بود چشمش گرفت. الان خدا رو شکر خوبه، ولی تحت نظر.

-ایشالا که بهتر بشن...

ایستادم.

-اگه با من کاری ندارید من برم. چون یاسین هم امروز برای درس خوندن آماده نیست.

شیرین ایستاد.

-زحمت کشیدید. ما پس فردا همین ساعت منتظرتون هستیم.

سری تکنون دادم و با یک خداحافظی از در خارج شدم.

دفتر آموزشگاه رو امضا کردم و با یه خداحافظی کوتاه به طرف خیابون حرکت کردم. دیروز دوباره با سینا بحث شده بود و یه به تو چه محکم بهش گفته بودم. تمام شب عذاب وجدان داشتم و فکر می کردم که سینا باهام قهر باشه یا اینکه دیگه کاری به کارم نداشته باشه. ولی در کمال تعجب صبح قبل از اینکه از در بیرون بره به من گفته بود که بعد از ظهر سر وقت منتظرتم.

دخالت هاش دلچسب بود ولی باید حد و حدودش رو می دونست، ولی گویا قرار نبود کوتاه بیاد. گاهی رفتارهایش من رو یاد بهنام می انداخت و گاهی یاد بهزاد.

باید امروز حتما با بهزاد حرف بزنم و کارت و مدارکم رو پس بگیرم و اگر نشد به بانک درخواست یه جدیدش رو بدم.

وارد خیابون شدم و به طرف عروسک نقره ایم حرکت کردم. ریموتش رو زدم و روی صندلی راننده نشستم. رانندگی حس خوبی بهم می داد و تنها وقتی که فکرم راحت بود همون موقع بود.

آینه رو تنظیم و کردم و کمر بند رو از جاش بیرون کشیدم که یه دفعه در ماشین باز شد و مردی آشنا رو صندلی کناری نشست.

کمی با تعجب نگاهش کردم.

-می خوام باهات حرف بزنم.

-آرش فرستاده تو رو؟ به خودش گفتم که بزاره راحت باشم، برای چی...

میون حرفم پرید و تیز نگاهم کرد.

-اون نمی دونه من اومدم اینجا. اینقدر راحت در موردش قضاوت نکن.

-فرهنگ، من اصلاً حوصله ندارم.

-زیاد وقتت رو نمی گیرم.

یه کم نگاهش کردم. کمر بند ماشین رو کشید و قفلش کرد.

-برو دیگه!

انگار چاره ای نداشتم. ماشین رو از جای پارک خارج کردم و وارد خیابون اصلی شدم.

-کجا برم؟

-یه جایی که بشه دو کلام حرف زد.

کنار خیابون پارک کردم و به طرفش برگشتم.

-همین جام می شه حرف زد.

فرهنگ نگاهی به اطراف کرد و تو چشم هام خیره شد.

-نظرت در مورد اون پارک چیه؟

پیاده شدم و راهی پارک شدم. با شنیدن صدای در ماشین دکمه ریموت رو فشار دادم و روی اولین نیمکت نشستم. فرهنگ هم با فاصله از من نشست. یه کم طول کشید ولی بالاخره لب باز کرد.

- بچه که بودیم، خیلی با سیمین و خانواده اش رفت و آمد داشتیم. گاهی دو سه ماه یه بارم همدیگه رو نمی دیدیم. هم راه دور بود هم مدرسه می رفتیم. هم من و بهرنگ اینقدر شلوغ می کردیم که همسایه هاشونم شاکی می شدن. چه برسه

به عمه عطی که مثل یه مرد کار می کرد. ولی از همون رفت و آمدهای کم من خیلی چیزا یادمه.

یه کم مکث کرد و به من نگاهی کرد.

-چیزایی که می خوام بهت بگم و هیچ وقت به روی ارش نیار.

پوزخندی زدم.

__ حالا بخند، من که می دونم تو برمی گردی.

-حرف تو می زنی یا پاشم برم.

نفس عمیقی کشید و بازدمش رو با صدا بیرون داد و گفت:

-اون موقعا یادمه، ما هر وقت می رفتیم اونجا من و بهرنگ از کوچه می زدیم بیرون اینقدر که مامانم یا بابام باید کلی دنبالمون می گشتند تا ما رو پیدا می کردند ولی ارش نمی اومد. سیمین بهش گفته بود از سر کوچه اون طرف تر نرو. ارش قبلا این کار رو کرده بود و سیمین باهاش قهر کرده بود. ارش غیر از عطی و سیمین با هیچ کس در ارتباط نبود و از قهر مادرش خیلی وحشت داشت، به خاطر همینم هر چی ما مسخره اش می کردیم که مثل دخترایی بچه ایی و چه می دونم ار این حرفا باز نمی اومد. می گفت مامانم گفته اگر برم دوسم نداره. یه بار یادمه سیمین خیلی مریض شده بود ارش تو همون یه هفته چند کیلو وزن کم کرده بود. مامانم که اومده بود عیادت سیمین بیشتر دلش برای ارش سوخته بود. بهش گفته بود مامانت خوب میشه. می دونی ارش چی گفته بود... گفته بود اگه مثل مامان حمید رضا بمیره چی. حمید رضا همکلاسیش بود که مادرش مرده بود.

-خب الان این چیزا رو چرا برای من می گی؟

صداش بلند شد و با اخم گفت:

-برای خاطر اینکه بفهمی ارش چطوری بزرگ شده. برای اینکه بفهمی چی باید ازش انتظار داشته باشی. برای اینکه بشناسیش.

از جام بلند شدم.
-نمی دونم چرا همیشه باید ناجوراش به من برسه.

-بشین.

صدای فریادش من رو توی جام میخکوب کرد. سر جام ایستادم و نگاهش کردم.
صداش رو پایین آورد و گفت:

-چطور اون موقع که بهت محبت می کرد خوب بود. هر چی می گفتمی می گفت چشم خوب بود. یادته بدون اینکه بگی اومدی تهران. حال خرابش رو من می دیدم. من اگه جای اون بودم یه جای سالم تو تنت نمی زاشتم. بعدم زندانیت می کردم که یادت بمونه دیگه هیچ وقت بدون اجازه ام تو حیاطم نری. ولی اون راحت گذشت. اینا خوب بود! حالا که پی حرف باباش یه کاری کرده، شده ناجور!

نشستم. اشک تو چشم هام حلقه زد.

- فرهنگ...گفتنش و شنیدنش برای تو راحت، اما من چیزی رو دیدم که شبا تا صبح جلوی چشممه. از هر چی رنگ قرمزه متنفر شدم. آرش ادعای عاشقی می کرد، چرا باید این عشق رو اینقدر راحت ندید بگیره به خاطر بچه. یه کم صبر نکرد بعد با هم به یه نتیجه برسیم. شاید اصلا خودم پیشنهادش رو می دادم. خیلی راحت بهرام خان گفت اونم گفت چشم.

-می فهمم چی می گی، ولی آرش همیشه به حرف بهرام گوش داده چون سیمین ازش خواسته. چون وقتی قرار بود باباش بیاد دیدنش اون شب از خوشحالی خوابش نمی رفت. جون سیمین هر وقت می خواست آرش رو کنترل کنه بهش می گفت زنگ می زنی می گم بابات نیاد دیگه خونمون. آرش همیشه از این موضوع وحشت داشت که نکنه باباش بره دیگه نیاد. با اونو نخواد. از باباش هیچ وقت چیز اضافه ای نخواست که نکنه باباش بره بخاطر خواسته های بی جای آرش دیگه نیاد.

-چطور می تونست به پول پدرش بگه نه؟

نفسش رو سنگین بیرون داد و روی نیمکت کمی جا به جا شد.

-من بهش گفتم.

-تو؟

سر تکون داد و گفت:

-آره من. هیفته هیجده سالش بود. روابطمون بهتر شده بود. برام درد و دل کرد، منم بهش گفتم به پول پدرت بگو نه، که تو ذهنش بمونه که اونو برای پول نمی خوای. گفتم سعی کن دو پای خودت وایسی. من منظورم از هر نظری بود ولی اون فقط سعی کرد مالی از پدرش جدا بشه. این وحشت تو ذهن ارش هنوز هست که نکنه بهرام خان بره و دیگه برنگرده.

-خب برنگرده، مگه چی میشه؟

-اینو تو می گی که از اول مستقل بار اومدی. که بهت بال و پر دادن برای تصمیم گیری، آرش حتی برای انتخاب رشته اش خودش هیچ کاری نکرد. نشست سیمین بر اش تصمیم گرفت.

کیفم رو روی پام جا به جا کردم و گفتم:

-الان تو چی از من می خوای؟

- آرش صیغه نوشین رو فسخ کرده.

-باید همون پنج روزی که من بال بال می زدم این کارو می کرد.

-بهرام نمی زاشت.

-چطور بعدا گذاشت؟

-سیمین بهش گفت.

-تو واقعا انتظار داری من برگردم و بهش تکیه کنم؟

-برگرد و باهات زندگی کن. بهش یاد بده چطوری خودش تصمیم بگیره.

پوزخندی زدم.

-برگردم بچه تربیت کنم؟ من نیستم فرهنگ. من نیستم. دیگه نه اعصابشو دارم نه روحیه اش رو.

بلند شدم. رو به روم ایستاد.

-عطی حالش خوب نیست. حداقل به اون یه سر بزن.

پوزخندی زدم.

-راه خوبی رو برای تحریک احساسات من پیدا کردی.

-من تا حالا به تو دروغ گفتم؟

-یه سوال دارم که خیلی دلم می خواد جوابش رو بگیرم.
سوالی نگاهم کرد.

-چرا نوشین؟ این همه زن و دختر که حاضر بودن این کارو بکنن، چرا نوشین؟

نگاهم کرد و آب دهن رو قورت داد. شونه ای بالا داد. پشت بهش کردم و به طرف ماشینم حرکت کردم.

هر چقدر هم آرش گذشته ترحم انگیزی داشته باشه، نمی تونه باعث بشه که من بگذرم و برگردم.

روبروی یاسین نشسته بودم. پسرک اخم کرده بود. انگار از من طلب داشت.

منم اعصابم حسابی خراب بود. با حرفهای دیروز فرهنگ حسابی تو فکر بودم. با بهزاد دعوا شده بود. کارتم رو می خواستم و بهم نداده بود. باید در اولین فرصت درخواست یه کارت جدید و یه دفترچه جدید به بانک بدم.

باید به خودم مسلط باشم. یاسین شرایطش خیلی خاص و حساسه. باید بتونم باهانش ارتباط برقرار کنم.

-خوبی؟

صدایی از گلویش خارج شد و من اون صدا رو به جای بله در نظر گرفتم. کتابهایی رو که جلوم بود کمی ورق زدم.

- تا کجا بهت یاد دادن؟

-شما فکر کن هیچی.

چشم هام رو بستم تا چیزی نگم که بهش بر بخوره. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- خب پس از اول شروع می کنیم.

چیزی نگفت و من کتاب رو باز کردم و شروع کردم. معلوم بود که به زور اونجا نشسته. جواب سوالاتم رو یکی در میون می داد. گاهی کلافه می شدم ولی خودم رو کنترل می کردم. خودم از خودم تعجب کرده بودم. فکر می کنم اثر اون صندلی چرخدار بود که یاسین روش نشسته بود.

یک ساعتی گذشت و من از جام بلند شدم.

-فکر می کنم برای امروز کافیه.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
-تکلیف نمی دی؟

-نه

متعجب نگاهم کرد.

-تو اینجاها رو بلدی، پس تکلیف نمی خواد. سعی کن خوب یاد بگیری.

کیفم رو برداشتم و از اتاقش خارج شدم. نگاهی به سالن کردم. شیرین روی مبلی نشسته بود و سرش رو اوی دستهایش گرفته بود.

-خانم روزبان، با اجازه تون کلاس من تموم شد.

جوابی نداد. کمی نزدیکش شدم.

-خانم روزبان... شیرین خانم؟

سر بلند کرد. چشمهایش حسابی سرخ بود و مژه هاش خیس.

-اتفاقی افتاده؟

دست روی چشمهایش کشید و گفت:
-نه.

-یکم براتون آب بیارم؟

یه دفعه زد زیر گریه. کیفم رو روی میز گذاشتم.

-شیرین جون چه اتفاقی افتاده؟

به طرف آشپزخونه چرخیدم و با یه لیوان اب برگشتم. لیوان رو به شیرین دادم.
جرعه ای از آب رو خورد و تشکر کرد.

-ببخشید من کلاس با یاسین تموم شد... فقط... می خواهید زنگ بزنم به آقای روزبان؟

-نه لازم نیست.

-قصدم فضولی نیست. ولی کمکی از من بر میاد؟

بعضش رو جمع کرد و ایوان رو روی عسلی گذاشت.

-سایه...سایه دوباره سرطانش عود کرده. خوب شده بود. هشت ماه بود که خوب شده بود. هیچ اثری نبود از این لعنتی.

-ایشالا خوب می شه. مثل دفعه های قبل.

-همون دیگه. بست نشسته توی خونه می گه خسته شدم. چقدر درمان، چقدر بیمارستان، نمی خوام نمی رم. می گه می دونم این دفعه می میرم.

-خدا نکنه! چند سالشونه؟

-بیست و هشت. هشت ساله ازدواج کرده دائم تو بیمارستانا بوده. حتی به خاطر مریضیش مجبور می شه بچه اش رو سقط کنه. می خواست تازه بچه دار بشه که اینجوری شد.

-هشت ساله شوهرش به خاطرش صبر کرده؟

سر تکون داد.

-پارسا عاشق سایه شد. خانواده خاله من از لحاظ در آمدی وضع خوبی نداشتن. پدر پارسا مخالف بود. پارسا هر کاری کرد تا اونو راضی کنه و بتونه با سایه ازدواج کنه. من نمی دونم چه حکمتی تو این کاره که این طفلیا از وقتی بهم رسیدن فقط حرف دکتر و درمان تو خنثون بوده؟

-اشک تو چشمام جمع شد. پارسا هشت سال به خاطر عشقش صبر کرده بود. حتی به خاطر عشقش از بچه اش گذشته بود. اونوقت آرش...

لبهام رو به هم فشردم. شیرین وست رو بازوم گذاشت.
-ببخشید تو رو هم ناراحت کردم.

-به خاطر شما نبود. یاد خودم افتادم.

سوالی نگاهم کرد.

-شوهر سابقم به خاطر من یه سالم صبر نکرد.

اشک از چشم هام پایین چکید.

-تو ازدواج کردی؟

-سه سال پیش. تازه جدا شدم.

-مگه چند سالته که می گی سه سالم بوده که ازدواج کردی؟

-آبان امسال میشم بیست و یک.

اشک هام رو پاک کردم و از جام بلند شدم.

-بخشید دیره، باید برم.

تو چشمهای شیرین کلی سوال بود. مطمئن بودم که روزهای بعد حتما تخلیه اطلاعاتی می شم. ولی الان نمی شد.

حوصله جواب دادن به سینا رو نداشتم. باید هر چه سریعتر برای خودم یه خونه مستقل می گرفتم.

از خونه روزبان خارج شدم و راهی میدون راه آهن شدم.

تمام راه به آرش فکر می کردم و دنبال دلیلی برای عجله اش. می دونستم در مقابل پدرش بی اراده است، اما تا این حد؟ که زندگیش رو کلاً به نابودی بکشونه؟

سر کوچه رسیدم. بچه ها مشغول بازی بودند. تابستون بود و تقریباً همشون بی کار.

اکثرشون با دوچرخه سوار بودند یا با اسکیت طول کوچه رو طی می کردند و برمی گشتند.

آروم وارد کوچه شدم و ماشین رو جلوی در خونه پارک کردم. از ماشین پیاده شدم و هنوز ریموت ماشین رو نزده بودم که متوجه هلیا شدم. روی پله خونه روبرو نشسته بود و به بچه ها نگاه می کرد. نزدیکش شدم.

-چرا تو بازی نمی کنی؟

-چی بازی کنم؟

-بقیه چی بازی می کنن، تو هم همونو بازی کن.

-یعنی با دوچرخه بی خودی هی برم سر کوچه برم ته کوچه؟ با با اون کفش مسخره ها که چرخ داره هی بوم بوم بخورم زمین. می شینم از هوای تابستون لذت می برم.

ابروهام بالا پرید.

-چه خوب. منم هوا خوردنو دوست دارم.

کنارش نشستم.

-تو چند تا خواهر و برادر داری؟

-یه آبجی دارم. خیلی کوچولو عه. تازه دنیا اومده.

-مامانت الان خونه است؟

-اره. داشت به نی نی شیر می داد.

-بابات؟ اون کجاست؟

یکم فکر کرد.

-سر کار.

کاملاً مشخص بود به چیزی هست و مناعت طبعش اجازه نمی‌ده که حرف بزنه. لب‌گزیدم و از جام بلند شدم و به طرف خونه رفتم. باید از کار هلیا سر در می‌آورد.

وارد خونه شدم. گوشه حیاط دوباره پر از شیشه بود. به طرف سالن خونه خاله رفتم. در نیمه باز بود.

دستم رو بلند کردم تا به در برنم و اجازه ورود بخوام که صدای خاله متوقفم کرد.

-آخه عزیزم من برای تو زحمت کشیدم.

-من تا آخر عمرم مدیون تو زحمتاتم. ولی من دوشش دارم.

-عزیز دلم اون یه بار ازدواج کرده.

-تو به اون می‌گه ازدواج. سر از تخم در نیاورده بوده شوهرش دادن. الانم...

-پسرم ازدواج، ازدواجه.

-یعنی کسی که یه بار ازدواج کرد شاخ و دم در میاره که دیگه نشه دیگران به عنوان شریک زندگیشون بهش نگاه کنن؟ ماما این چه حرفیه می‌زنی؟

-آخه تو هنوز هیچی نداری قربونت برم. من برم چی بگم؟

با صورتی که به طور ناگهانی جلون پرید و صدای بومی که از صورت خارج می‌شد، ترسیده قدمی به عقب برداشتم. دست روی قلبم گذاشتم و تو چشمهای امیر عباسی که از خنده نفسش بند اومده بود خیره شدم.

-کوفت! به چی می‌خندی؟

-به قیافه ات. آخر خلاصیا!

سینا و خاله از سالن بیرون اومدن و با تعجب بهمون نگاه می کردند.

-چی شده؟

-هیچی، داداشت با مزه شده!

سینا رو به امیر کرد.

-چی کار کردی باز.

امیر قدمی به عقب برداشت و گفت:

-هیچی، عشقت رو ترسوندم.

سینا اخم بیشتری کرد و به طرف امیر رفت و امیر تو یه چشم به هم زدن خودش رو دم در رسوند.

-فکر کردی بچم نمی فهمم. خب بهش بگو بدونه دیگه!

سینا مسیر مونده رو به طرفش دوید و امیر به کوچه پناه برد.

-برمی گردی دیگه!

به طرف خاله برگشتم. خاله رنگش پریده بود.

-خاله جون حرف های امیر عباس رو جدی نگیری! بچه اس، نمی فهمه داره چی می گه.

-نه خاله جون، من راستش اومده بودم در مورد هلیا بپرسم. خانواده اش، وضع مالی شون و ابنا.

-می خوای چی کار؟

-اخه بچه ها دارن بازی می کنن این نگاه می کنه.

-هلیا پدرش زندانه. دوش نمی شه به کسی بگه.

-زندان؟ اخه چرا؟

-یه کاری رو شروع کرد با پولی که قرض گرفته بود. کار نگرفت، طلبکارشم پولشو می حواست. دیگه انداختنش زندان. الان یک سالی میشه.

-گفت یه خواهر کوچولو دارم.

-اره خواهرش هشت نه ماهشه. مادرش حامله بود، باباشو انداختن زندان. اون بی انصافم اومد اینا هر چی داشتن جمع کرد و رفت. حتی دو چرخه این طفلی رو.

-فک و فامیلی کسی رو نداره بهش کمک کنن.

-یه پدر و مادر پیر داره خودش که گویا اونا بیشتر به کمک احتیاج دارن. یه عمو هم هلیا داره که گاهی کمک می کنه ولی اونم خب زندگی داره.

لب گزیدم و فکر کردم. باید یه جوری بهش کمک می کردم.

به طرف سینا چرخیدم. با شیشه های گوشه حیاط مشغول بود. یه کم نگاهش کردم. تو واقعا من رو دوست داری. لبخندی به فکرم زدم و راهی اتاقم شدم

به اتاقم رفتم. باید با بهراد حرف می زدم.

موبایلم رو برداشتم.

- مینا اروم باش. از دستش نمی تونی شکایت کنی، اون برادرته! درخواست یه کارت حدید هم به بانک ممکنه طول بکشه. پس به زبون خوش و با آرامش باهاش حرف بزن.

چند تا نفس عمیق کشیدم و تو لیست مخاطبین اسم بهزاد رو پیدا کردم و لمسش کردم.

چند تا بوق خورد و بعد صدای کلافه بهزاد تو گوشم پیچید.

-چیه؟

-سلام. بزار شروع به حرف زدن بکنیم، بعد شما شمشیر بکش.

مینا قرار شد آرام باشی. نمی زاره که این.

-علیک، اگه کارت می خوای ازم قطع کنم.

-کارت نمی خوام. یکم پول می خوام.

-منو مسخره کردی! این که شد همون. این فیتیله رو از گوشت در آر. من نمی زارم تو بری برای خودت خونه بگیری. اون ماشینم نبودم وگرنه الان صاحبش نبود.

-بهزاد، کارت نمی خوام. به یه مقدار پول احتیاج دارم. از پول مهریه امم نمی خوام. اون دفترچه ای که پول جهیزیه ام توشه می خوام.

-می خوای چی کار؟

-یه قرار بزار همدیگه رو ببینیم، بهت می گم.

با یه کم مکث گفت:
-کجا؟

لبخندی زدم. تسلیم شده بود و این خوب بود. فردا صبح باهاش قراری گذاشتم و خوشحال روی تختم دراز کشیدم.

زشت بود که تمام مدت خاله برام غذا بیاره و من بی کار توی اتاقم بشینم. باید به کم بهش کمک می کردم. پس لباس مناسبی پوشیدم و برای کمک به خاله رفتم.

سینا توی حیاط با شیشه ها درگیر بود. الماس شیشه بر رو روی تن شیشه می کشید و برش می داد. از کنارش رد شدم و به سالن کوچک خونه خاله رفتم.

-خاله کمک نمی خوی؟

-چرا خاله نمی خوام. اگه زحمتت نمی شه.

-چرا زحمت؟ این چند اونی که مزاحم بود من بودم.

نمایشی چپ چپ نگاهم کرد و لب زد:
-دیگه نشنوم از این حرفاها!

لبخند زدم و طبق دستورش برای خالی کردن سیب زمینی ها چاقویی برداشتم.

-خاله، بابای هلیا چقدر بدهکاره؟

خاله همونطور که قابلمه روحیش رو پر از آب می کرد، گفت:

-اونجور که گفتن، پنج تومن.

-به خاطر پنج ملیون الان زندانه؟

-یه نفر بود به خاطر پونصد تومن زندان بود. وقتی پول نباشه، نیست دیگه.

چیزی نگفتم و یه کم فکر کردم. شاید می تونستم این پول رو پرداخت کنم. باید اول بهزاد رو راضی می کردم. ای خدا، برای پول خودم هم باید التماس کنم.

نیم تنه سینا وارد سالن شد.

-مامان، من برم دنبال امیر. داره هوا تاریک می شه.
-برو، ولی سینا جان، نرنی بچه رو!

-مستحق کتک که هست.

-سینا؟

سینا دستی تگون داد و خارج شد.

-خیلی خب.

به خاله نگاهی کردم و گفتم:

-خاله یه سوال برام پیش اومده! چرا شما دو تا خواهر، هر دو اسم پسرانئون رو
سینا گذاشتین؟

- کدوم دو تا خواهر؟

-شمت و خاله سولماز دیگه! اسم پسرانئون سیناست. فکر می کنم سینا افشار و
سینا شکبیا هر دو همسن هم باشن.

-سینای من چند ماهی از ماهان بزرگتره.

-چرا هر دو تون سینا گذاشتین؟ حالا چند ماهی کوچیک بزرگتر!

-پدر بزرگت اسمش سینا بود. یعنی پدر من. دلیل خواصی نداشت. همین طوری
شد.

یه کم به خاله نگاه کردم. تو چشمهام نگاه نمی کرد و مشغول کار بود. دقیقا مثل
زمانی که آرش تو چشم هام نگاه نمی کرد.

-خاله...من فکر می کنم یه چیزی در مورد شکبیا وجود داره که نمی خوای من
بدونم.

خاله تیز نگاهم کرد.

-ته دخترم، چیزی نیست. فقط اینکه اون یه عوضیه.

-اینکه عوضیه منم می دونم، ولی چرا باید سینا دنبال اون عوضی باشه؟ چرا عکسی که به سینا دادید به عنوان شکیبیا، با اون چیزی که من دیدم فرق داره؟ اینکه اون مردی که من ملاقاتش کردم شکیبیاست هیچ شکی نیست. چون من عکسش رو با سولماز دیدم. چون همه به این اسم می شناسنش. پاسپورت داره و به این اسم رفت و آمد می کنه، ولی عکسی که به سینا دادید فکر می کنم خواستید سر کار بزاریدش. من...

زنگ تلفن خونه بلند شد و با رفتن خاله از آشپزخونه حرف ها و استدلال های منم به پایان رسید. یه چیزی رو این دو تا خواهر داشتند مخفی می کردند و این کاملاً مشخص بود، ولی چی؟ چرا عکسی که به سینا داده بودند تقلبی بود؟ اصلاً اون عکس کیه؟

زودتر از زمانی که با بهزاد قرار گذاشته بودم، سر قرارم حاضر شده بودم و منتظر بدقول ترین فرد زندگیم بودم. می دونستم هر زمانی که باهاش قرار بزارم بازم اون دیر میاد، ولی ترجیح داده بودم که زودتر برم و منتظرش بمونم. انتظاری که هم کلی خرصم رو در می آورد، هم راضیم می کرد. اولین باری بود که می خواستم به کسی کمک کنم و حس خیلی خوبی داشتم.

دو تا قهوه خورده بودم و هنوز از بهزاد خبری نبود. می خواستم سومی رو سفارش بدم که در کافی شاپ باز شد و برادر خوش هیگلم ظاهر شد.

لبخندی زدم و دستی تکون دادم. به طرفم اومد و روبروم نشست. براش شیرینی و چای سفارش دادم، چیزی که می دونستم خیلی دوست داره. احوال پرسیدم و از فرعیات حرف زدم تا سفارشاتم برسه. زود بود برای رفتن سر اصل مطلب.

چند دقیقه ای تا اومدن سفارشات طول کشید. بهزاد هنوز هم عاشق شیرینی بود. با ولع بهشون نگاه می کرد. اولین شیرینی رو خورد و من گفتم:

-می دونی برای چی گفتم بیای اینجا؟

-می خوامی کارتن رو بگیری، منم که می دونی بهت نمی دم.

-نه، دلایلم این نیست. من فقط یه مقدار پول می خوام.
-برای چی می خوامی؟ آگه فکر کردی به یه ترفندی می تونی گولم بزنی...

-گول زدنی در کار نیست.

اروم اروم براش تعریف کردم که چی شده و پول رو برای چی می خوام. حتی بهش گفتم که می تونه از خاله پپرسه و خودش بیاد وضعیت هلیا رو چک کنه. تلفنش رو در آورد و اسم خاله ملیحه رو لمس کرد. دستش رو نزدیک آیکون سبز گرفت و به چهره مطمئن من نگاهی کرد.

منتظر بودم که تماس بگیره، ولی مسیر انگشتش رو تغییر داد و صفحه رو بست. نگاهی به انداخت و گفت:

-اول می ریم یه دوچرخه می خریم بعدش من ببینم چه کاری میشه برای پدرش انجام داد.

لبخند زدم و با چشم به شیرینی باقی مونده توی بشقاب اشاره کردم. لبخندی ضعیف زد و شیرینی رو برداشت و تو یه چشم به هم زدن بلعیدش. با تعجب بهش نگاه کردم.
-یه کم متمدن بخور.

با دهن پر به زور گفت:

-اینجوری خوشمزه تره.

دستم رو به معنای کافیه جلوس گرفتم و گفتم:

-هیچی نمی خواد بگی، فقط قورتش بده...تا من باشم دیگه برای تو، توی جمع سفارش شیرینی ند.

با اخم شیرینیش رو قورت داد و چند جرعه باقی مونده چای رو خورد. از کافی شاپ خارج شدیم. به طرف ماشین رفتیم.

به طرف در راننده رفتم وه جلوتر از من اونجا ايستاد و دستش رو به طرفم دراز کرد.

-سويچ.

متعجب نگاهش کردم.

-يه مرد هست زشته زن بشينه پشت فرمون.

-آها...اون وقت کی گفته؟

به خودش اشاره کرد.

-داداشت.

يه كم با حرص نگاهش کردم. چاره ای نداشتم. کوتاه اومدم و با بی میلی سويچ رو بهش دادم.

-خیلی زور می گی.

ریموت رو زد و در مقابل رو بهم نشون داد.

-همین که هست.

نشستم. وقت مجادله نبود. خیلی بد بود که برای پول خودم هم باید التماس می کردم.

به دو چرخه فروشی رفتیم و به دو چرخه صورتی و خیلی زیبا برای هلیا خریدیم. با لبخند به دو چرخه نگاه کردم. حتما خیلی خوشحال می شد. کاش ازش می پرسیدم که دوچرخه خودش چه رنگی بود. سوار ماشین شدیم و با رانندگی بهزاد به طرف خونه خاله رفتیم.

بهزاد ماشین رو گوشه ای نگه داشت و دو چرخه رو از ماشین بیرون آورد.

سر ظهر بود. طبق معمول هلیا تو کوچه بود.

دوچرخه رو به بهزاد دادم و گفتم:

-تو همین جا وایسا.

به حرفم گوش داد.

به هلیا نزدیک شدم. سلام کرد و جوابش رو دادم. باید یه طوری باهاش حرف

می زدم که دوچرخه رو قبول کنه

-هلیا...می دونی اون آقا کیه؟

شونه ای بالا داد.

-نه. برای خودت شوهرته پیدا کردی؟

خندیدم.

-نه. اون آقا دوست پدرته.

چشمهای مشتاق شد و قد و بالای بهزاد رو و اندازه کرد، ولی خیلی سریع گفت:

-ولی من اونو نمی شناسم.

-به خاطر همین نزدیک نیومد. گفت هلیا منو نمی شناسه. ولی پدرت هلیا قبلنا

اون دوچرخه رو برای تو بهش سفارش داده بود. آدرستون رو نداشت. الان پیدا

کرده، اومده امانتی رو بده و بره.

نگاهش بین من و دوچرخه و بهزاد می چرخید. مشتاق و خوشحال بود. ولی

سعی می کرد که خودش رو خوشحال نشون نده.

-دیگه خودت می دونی، اگر دوستش نداری بگم بره.

حس کردم ترسید.

-نه، خوبه. باید امانتو داد دیگه!

با لبخند به طرف بهزاد رفت. بهش سلام کرد و دسته های دوچرخه رو گرفت.

بهزاد کمکش کرد. دو چرخه یکم براش بزرگ بود باید زین رو پایین می کشیدیم.

ولی اون لحظه اینقدر خوشحال بود که تزجیح دادم چیزی نگم.

بهزاد عقب ایستاد و هلیا اولین رکابهایش رو روی دو چرخه زد و طول کوچه

رو رفت و برگشت.

به عمرم اینقدر خوشحال و راضی نبودم. چقدر حس قشنگی بود.

زودتر از زمانی که با بهزاد قرار گذاشته بودم، سر قرارم حاضر شده بودم و منتظر بدقول ترین فرد زندگیم بودم. می دونستم هر زمانی که باهاش قرار بزارم بازم اون دیر میاد، ولی ترجیح داده بودم که زودتر برم و منتظرش بمونم. انتظاری که هم کلی خرصم رو در می آورد، هم راضیم می کرد. اولین باری بود که می خواستم به کسی کمک کنم و حس خیلی خوبی داشتم.

دو تا قهوه خورده بودم و هنوز از بهزاد خبری نبود. می خواستم سومی رو سفارش بدم که در کافی شاپ باز شد و برادر خوش هیکلم ظاهر شد.

لبخندی زدم و دستی تکون دادم. به طرفم اومد و روبروم نشست. براش شیرینی و چای سفارش دادم، چیزی که می دونستم خیلی دوست داره. احوال پرسیدم و از فرعیات حرف زدم تا سفارشاتم برسه. زود بود برای رفتن سر اصل مطلب.

چند دقیقه ای تا اومدن سفارشات طول کشید. بهزاد هنوز هم عاشق شیرینی بود. با ولع بهشون نگاه می کرد. اولین شیرینی رو خورد و من گفتم:

-می دونی برای چی گفتم بیای اینجا؟

-می خوام کارتت رو بگیرم، منم که می دونی بهت نمی دم.

-نه، دلیل این نیست. من فقط یه مقدار پول می خوام.
-برای چی می خوام؟ اگه فکر کردی به یه ترفندی می تونی گولم بزنی...

-گول زدنی در کار نیست.

اروم اروم براش تعریف کردم که چی شده و پول رو برای چی می خوام. حتی بهش گفتم که می تونه از خاله بپرسه و خودش بیاد وضعیت هلیا رو چک کنه. تلفنش رو در آورد و اسم خاله ملیحه رو لمس کرد. دستش رو نزدیک آیکون سبز گرفت و به چهره مطمئن من نگاهی کرد.

منتظر بودم که تماس بگیره، ولی مسیر انگشتش رو تغییر داد و صفحه رو بست. نگاهی به انداخت و گفت:

-اول می ریم یه دوچرخه می خریم بعدش من ببینم چه کاری میشه برای پدرش انجام داد.

لبخند زدم و با چشم به شیرینی باقی مونده توی بشقاب اشاره کردم. لبخندی ضعیف زد و شیرینی رو برداشت و تو یه چشم به هم زدن بلعیدش. با تعجب بهش نگاه کردم.
-یه کم متمدن بخور.

با دهن پر به زور گفت:
-اینجوری خوشمزه تره.

دستم رو به معنای کافیه جلوس گرفتم و گفتم:
-هیچی نمی خواد بگی، فقط قورتش بده...تا من باشم دیگه برای تو، توی جمع سفارش شیرینی ندم.

با اخم شیرینیش رو قورت داد و چند جرعه باقی مونده چای رو خورد. از کافی شاپ خارج شدیم. به طرف ماشین رفتیم.

به طرف در راننده رفتم وه جلوتر از من اونجا ایستاد و دستش رو به طرفم دراز کرد.

-سوییچ.

متعجب نگاهش کردم.

-یه مرد هست زشته زن بشینه پشت فرمون.

-آها...اون وقت کی گفته؟

به خودش اشاره کرد.

-داداشت.

یه کم با حرص نگاهش کردم. چاره ای نداشتم. کوتاه اومدم و با بی میلی سویچ رو بهش دادم.

-خیلی زور می گی.
ریموت رو زد و در مقابل رو بهم نشون داد.

-همین که هست.
نشستم. وقت مجادله نبود. خیلی بد بود که برای پول خودم هم باید التماس می کردم.

به دو چرخه فروشی رفتیم و به دو چرخه صورتی و خیلی زیبا برای هلیا خریدیم. با لبخند به دو چرخه نگاه کردم. حتما خیلی خوشحال می شد. کاش ازش می پرسیدم که دوچرخه خودش چه رنگی بود.
سوار ماشین شدیم و با رانندگی بهزاد به طرف خونه خاله رفتیم.

بهزاد ماشین رو گوشه ای نگه داشت و دو چرخه رو از ماشین بیرون آورد.

سر ظهر بود. طبق معمول هلیا تو کوچه بود.
دوچرخه رو به بهزاد دادم و گفتم:
-تو همین جا وایسا.
به حرفم گوش داد.
به هلیا نزدیک شدم. سلام کرد و جوابش رو دادم. باید یه طوری باهاش حرف می زدم که دوچرخه رو قبول کنه

-هلیا...می دونی اون آقا کیه؟

شونه ای بالا داد.
-نه. برای خودت شوهرته پیدا کردی؟

خندیدم.
-نه. اون آقا دوست پدرته.

چشمه‌اش مشتاق شد و قد و بالای بهزاد رو و اندازه کرد، ولی خیلی سریع گفت:

-ولی من اونو نمی شناسم.
-به خاطر همین نزدیک نیومد. گفت هلیا منو نمی شناسه. ولی پدرت هلیی قبلنا
اون دوچرخه رو برای تو بهش سفارش داده بود. آدرستون رو نداشت. الان پیدا
کرده، اومده امانتی رو بده و بره.

نگاهش بین من و دوچرخه و بهزاد می چرخید. مشتاق و خوشحال بود. ولی
سعی می کرد که خودش رو خوشحال نشون نده.

-دیگه خودت می دونی، اگر دوشش نداری بگم بره.

حس کردم ترسید.

-نه، خوبه. باید امانتو داد دیگه!

با لبخند به طرف بهزاد رفت. بهش سلام کرد و دسته های دوچرخه رو گرفت.

بهزاد کمکش کرد. دو چرخه یکم براش بزرگ بود باید زین رو پایین می کشیدیم.

ولی اون لحظه اینقدر خوشحال بود که تزجیح دادم چیزی نگم.

بهزاد عقب ایستاد و هلیا اولین رکابهاش رو روی دو چرخه زد و طول کوچه

رو رفت و برگشت.

به عمرم اینقدر خوشحال و راضی نبودم. چقدر حس قشنگی بود.

یه کم هلیا رو تماشا کردیم و در نهایت هر دو به خونه خاله رفتیم. خاله با دیدن

بهزاد به استقبالمون اومد.

ظهر شده بود و خاله سفره ناهار رو توی ایوون انداخته بود. آب دوغ خیار

درست کرده بود. واقعا تو اون گرما این فست فود سالم ایرانی می چسبید.

-بهزاد جان عزیزم، می گفתי داری میای اینجا یه چیز بهتر درست می کردم.

-یه دفعه ای شد خاله. مینا رنگ زد کارم داشت، دیگه اومدم مزاحم شما بشم.

-تو عزیز دلمی، مزاحمی! مزاحم چیه؟

روی زیر اندازی که خاله روی ایوون پهن کرده بود نشستیم. سینا به جمعمون

اضافه شد. احوال پرسى کرد و نشست و رو به خاله گفت:

-امیر کجاست؟ باز رفته ولگردی؟

-گفت زود میام. دیگه تابستونه نمی شه خیلی بهش سخت گرفت. دختر بچه که نیست تو خونه نگهش دارم.

-بیرون رفتن اشکالی نداره مامان. سر از خرابه در آوردن و نگاه کردن قمار بازی اشکال داره. اولش فقط نگاه می کنه بعدم وسوسه می شه بعدشم انواع خلافتش شروع می شه.

-نمی ره اونجا. بهش گفتم نره. رفته پیش دوستش الان میاد.

خاله ظرفهای همه رو پر کرد و هنوز نون رو تیکه نکرده بودم که صدای باز و بسته شدن در بلند شد.

-امیر تویی؟

-اره مامان.

سرم توی ظرفم بود و دلم می خواست زودتر بخورم.
-این چیه؟

به این سوال سینا سر بلند کردم و به امیر نگاه کردم. دوچرخه صورتی هلیا.

متعجب و شوکه از جام بلند شدم.
-اینو از کجا آوردی؟ این مال هلیاست!

-مامان هلیا دم در اینو داد به من گفت بهت بگم نمی تونه قبول کنه.

به بهزاد نگاه کردم. هزار تا چرا تو ذهنم شکل گرفت و برای رسیدن به جوابش فقط یه راه بود.

سریع کفش هام رو پوشیدم.

-مینا جان چی شده؟

-این دوچرخه رو من برای هلیا گرفتم و مادرش پس فرستاده. می رم دلایلش رو ببرسم.

قبل از اینکه خاله بتونه چیزی بگه دوچرخه رو از امیر گرفتم و وارد کوچه شدم.

به درهای خونه ها نگاه کردم. دو ماه بود که به این کوچه اومده بودم و هفته ای هفت بار هلیا رو تو کوچه می دیدم و نمی دونستم خونشون کجاست. پشت سرم رو نگاه کردم. امیر بین چارچوب در ایستاده بود. -خونشون کدومه؟

با دست به خونه ای اشاره کرد. مستقیم و با قدمهای تند به طرف خونه رفتم و زنگ خونه رو فشار دادم. جوابی نیومد و من برای بار دوم این کار رو کردم.

درب خونه بالاخره باز شد. زنی حدودا بیست و هفت یا هشت ساله روبروم ایستاد. چادر سفیدی سر کرده بود. اندامی کشیده و لاغر داشت. نگاهی به من و دوچرخه توی دستم کرد و گفت: - سلام...ممنون از لطفتون ولی نمی تونم قبول کنم. هلیا بچه سیده، صدقه بهش نمی رسه.

- سلام...کی گفته این صدقه است؟ این یه هدیه است. از طرف من به هلیا.

زن سرش رو پایین انداخت.

-بازم نمی تونم قبول کنم. هدیه اتون زیادی گرونه. اصلا برای چی باید شما به دختر من بخواید هدیه بدید؟

اشک تو چشم هام حلقه زد و لبم لرزید. حس می کردم خدا داره کار خیرم رو پس می زنه.

-من حتی اسم شما رو هم نمی دونم. فقط می دونم چند وقتی هست خونه ملی خانم ساکنید. همین!

-من خواهر زاده ملی خانمم. سه سال پیش ازدواج کردم. ولی بچه دار نشدم. یه دکتري گفت صبر کن يه دکتري هم بهم گفت مگه معجزه بشه. شوهرم صبر نکرد...

اشک هام پايين ريخت.

-...خواست شانس پدر شدنش رو روی يه زن ديگه امتحان کنه. منم طاقت نياوردم جدا شدم.

اشکم رو پاک کردم و ادامه دادم:
-همیشه دلم می خواست خدا بهم يه دختر بده. که گویا قرار نیست من مادر بشم. من در واقع برای دل خودم اين دوچرخه رو دادم به هلیا. دارم در حق خودم لطف می کنم. می خوام برای چند ثانيه هم شده حس مادري داشته باشم...خواهش می کنم قبولش کن.

به پشت سر زن نگاه کردم. هلیا لب پله نشسته بود و به ما خيره بود.

زن دو دل شده بود که بهزاد جلو اومد و کنارم ايستاد.

-در مورد آزادي همسرتون هم ما حاضريم بدهی رو پرداخت كنيم تا سايه پدر بالاي سر هلیا باشه.

زن خيره به بهزاد نگاه می کرد. بهزاد کمی صداش رو بلند کرد.

-هلیا عمو بيا.

ولی هلیا از جاش تڪون نخورد. به زن خيره بود. تو چشم هاش اشک جمع شده بود.

-اجازه بدید هلیا بياد دوچرخه رو بگیره.

زن به من نگاه کرد. تو چشمهای اون هم اشک خونه کرده بود.

-ایشون...ایشون...الان چی...چی گفتند؟

-گفت بدهی همسرتون هر چقدر باشه پرداخت می کنیم.

اشک های زن سرازیر شد.

-بهتون برمی گردونیم.

دوچرخه رو به بهزاد دادم و قدمی به داخل خونه برداشتم.

-هدیه رو کسی بر نمی گردونه. نزار دل اون بچه بشکنه. به اندازه کافی نبود پدرش اذیتش می کنه. اون تا یه ساعت پیش حس داشتن دوچرخه رو تجربه نکرده بود ولی چون حالا تجربه کرده براش سخته.

سری تگون داد و به طرف هلیا سر چرخوند

-بیا مامان. بیا دوچرخه ات رو بگیر.

هلیا لبخندی محو زد و از جاش بلند شد و خیلی آروم به طرف ما اومد.

کلی عزت نفس پشت حرکات و رفتارهای خوابیده بود.

دو چرخه رو از بهزاد گرفت و بدون اینکه سوارش بشه چند قدمی به کوچه برداشت.

لبخندی بهش زدم و به مادرش نگاه کردم. اشک هاش رو با گوشه چادرش پاک می کرد.

-مبارکش باشه.

-دستتون درد نکنه.

بهزاد گفت:

-شما مراحل اداریش رو بپرسید، من از پدرم یه چک روز می گیرم و بهتون می دم برای پرداخت بدهی. ایشالا تا آخر هفته همسرتون خونه باشن.

شونه های زن لرزید. براش آغوش باز کردم. یه کم تو بغلم گریه کرد و بعد ازم جدا شد و کنار گوشم گفت:

-سه ماهه هیچ کس از من و بچه هام هیچ یادی نکرده، ایشالا خدا ازت یاد کنه حالا که از ما یاد کردی! ایشالا هر چی از خدا می خوای مثل معجزه بهت بده که مثل معجزه دم در خونه من ظاهر شدی.

دعاش دلم رو لرزوند. کامل ازش جدا شدم و تو چشم های اشکیش خیره شدم. چشم های من هم دست کمی از چشمهای بارونی مادر هلیا نداشت. زن کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-ببخشید، اصلا حواسم نبود. بفرمایید تو.

اشکهام رو با گوشه شال پاک کردم.

-ممنون، خاله ملی منتظر مونه. سفره ناهارمون پهن بود اومدیم کوچه.

اشک و لبخند زن به هم مخلوط شده بود. نمی دونست چی باید بگه. خداحافظی کردیم و به طرف خونه خاله رفتیم.

هلیا اروم طول کوچه رو می رفت و برمی گشت. لبخندی محو می زد و خوشحال بود.

حس رضایت ته قلبم می کردم. احساسی که تا حالا نداشتم. یه کم به دعاهایی که مادر هلیا کرده بود فکر کردم.

لب گزیدم. خیلی وقته که با خدا قهر بودم. دلم محضرش رو می خواست. چند رکعت نماز.

وضو گرفتم و سراغ چمدون هام که گوشه اتاق گذاشته بودم، رفتم. همه چیز رو از اون سه تا چمدون که همه رندگیم بود در نیاورده بودم.

یکیش رو باز کردم و چادر سجاده نمازم رو از توش در آوردم. به طرف قبله نشستم.
-خدایا، یادت هست منو.

از جام بلند شدم و دو رکعت نماز خوندم. اینقدر سبک شده بودم که حس پرواز داشتم.

-خدایا تو منو بادت رفت با من تو رو فراموش کردم که این بلاها سرم اومد. چرا زندگی قشنگم اینجوری خراب شد. من باید الان تو اتاقم با آرش باشم. نباید اینجا توی باشم.

به خودم مچاله شدم.

-واقعا قراره من هیچ وقت مادر نشم؟

اختیار بارون چشم های ابریم از دستم خارج شده بود. تا تونستم با خدا حرف زدم.

لبخند هلیا از جلوی چشم هام کنار نمی رفت. چقدر حس خوبیه کمک به دیگران.

سر بلند کردم و چهره معصوم هلیا رو تصور کردم و گفتم:
-خدایا یه دختر بهم بده. می خوام وقتی نگاهش می کنم حس کنم دارم به خودم تو آینه نگاه می کنم.
قلبم ریز تگون خورد.

نوری که از روی تخت چشمک می زد توجهم رو جلب کرد. کمی روی سجاده جا به جا شدم. نور صفحه موبایل بود. برش داشتم. اسم بهزاد روی صفحه اش خودنمایی می کرد. انگشتم رو دوی نوار سبز کشیدم.

-الو.

-چرا جواب نمی دی؟

صداش کلافه و عصبانی بود.

-ببخشید، گوشی رو سایلنت بود. منم دستم بند بود. جانم، چی شده؟

-بابا چکی رو که می خواستی کشیده، ولی نمی زاره پولو بریزم به کارتتش.

-یعنی چی؟

-می گه پول مینا رو دست نزن، من خودم بدهی اون همسایه ملی خانوم رو می دم.

-الان کجایی؟

-رستوران.

-بمون همونجا الان میام. باید با بابا حرف بزنم.

-مینا... حالا که داری میای اینجا، حواست باشه، اصلا قبول نکنی بیای خونه ما. همونجا پیش خاله بمون.

این حرف از بهزادی که تا چند روز پیش سعی می کرد من رو راضی کنه تا به خونه پدرم برم، بعید بود.

-چی؟ چرا؟ تو که نظرت چیز دیگه ای بود!

-نظر منو ویش کن. تو این هفته این سومین باریه که من دارم میام رستوران می بینم بهرام خان اینجاست. دو روز پیش هم با آرش اومده بود. بابا هم بدش نمیداد تو برگردی پیش آرش.

-الان که اونجا نیستن؟

-اگه اونا اینجا بودن، من می گفتم تو بیای اینجا؟ دیشب مامان و بابا داشتن با هم حرف می زدن از حرفاشون فقط اینو فهمیدم که تو رو به زبون خوش راضی کنن که برگردی اول خونه خودمون بعدم یواش یواش پیش آرش.

-خیالت راحت. من کوتاه نمیام.

خداحافظی کردم و تلفن رو قطع کردم. خیلی سریع آماده شدم. این کار خیر مال منه دوست نداشتم بابا حس خوب سبکی بهد از این کار رو ازم بگیره.

خیلی سریع خودم رو به رستوران رسوندم. بهنام جلوی در ایستاده بود. ماشین رو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم.

به طرف در رستوران رفتم. بهنام من رو دید. نزدیکم شد.

-سلام.

-سلام. خوبی؟ بابا رستورانه؟

-آره.

از کنارش رد شدم که دوباره جلوم ایستاد.

-چه خوب که سنگین تر لباس می پوشی! کلی هم تغییر کردی.

-ممنون.

یه کم نگاهش کردم.

-چیزی می خوای بگی؟

-اره... مینا جان... چیزه... پدر رویا هم اینجااست.

ابروهام بابا پرید.

-خب؟

-در مورد تو و جداییت چیزی نمی دونه. یعنی من نگفتم.

-چرا نگفتی؟ خلاف شرع مگه کردم.

-خواهش می کنم مینا. خودتم می دونی من چی می گم.

از کنارش رد شدم.

-نمی زارم بفهمه.

این قسمت اخلاق بهنام مثل اخلاق بابا بود. آبروم، آبروی که با طلاق من قرار باشه بریزه بزار بریزه.

وارد رستوران شدم و مستقیم به دفتر رفتم. در زدم و بعد از شنیدن صدای بابا وارد شدم. بابا و بهنام و پدر رویا توی دفتر بودند و همه به من نگاه می کردند.

سلامی کردم و با پدر رویا احوال پرسی و رو به بابا گفتم:
-با شما کار داشتم.

سری تکیه داد و با دست به صندلی ها اشاره کرد.
-بشین، الان حرفامون تموم می شه.

نزدیک بهزاد نشستم و به حرفهای جهانگیر خان با پدر عروزش گوش دادم. در مورد جشن نامزدی رویا و بهنام حرف می زدند.

یاد جشن نامزدی خودم افتادم.

بالاخره پدر رویا رفت. بهزاد چشمکی به من زد و من و بابا رو تنها گذاشت.

-چکی رو که می خواستی، نوشتم دادم به بهزاد.

-دستت درد کنه بابا ولی چرا نداشتی بهزاد پولش رو بهت بده.

-حالا منم سهیم باشم، چه اشکالی داره؟

-آخه...

-آخه نداره. همین که تو این خانواده رو پیدا کردی و برای حل مشکلشون قدم گذاشتی اجر خودت رو می بری.

چیزی نگفتم و سر به زیر شدم.

-خودت خوبی؟ خونه ملی اذیت نمی شی؟

-خوبم. چرا باید اذیت بشم؟

-به هر حال اونجایه پسر جوون نامحرم هست. هر چند که من به سینا از چشمای خودم بیشتر اعتماد دارم. ولی به هر حال...

-به من اعتماد نداری؟

یکم نگاهم کرد.

-چرا همیشه می خوای یه چیزی درست کنی خودتو باهаш اذیت کنی؟

-چرا هیچ وقت منو قبول نداری؟

-این حرفا چیه می زنی مینا؟ تو پاره تن منی! از رگ و ریشه منی! مگه می شه آدم پاره تنش رو قبول نداشته باشه؟ توی اون خونه تو و سینا بهم محرم نیستین. می دونم سینا چشمش پاکه، ملی خانومم هست. اما بازم همونه.

ساکت شد. منم چیزی نمی گفتم. چشمم روی میز چرخید و به یه شی آشنا رسید. اخمی کردم و چند بار خوب نگاهش کردم. بابا گفت:

-مینا...تو یه زن جوون و قشنگی. اگر من می گم بیا خونه خودمون برای اینه که بتونم مواظبت باشم.

دست دراز کردم و خودکاری رو که خیلی آشنا بود از روی میز برداشتم.

-این مال آرشه. با این خودکار چه قرار دادی باهاش امضا کردی که الان داری مفادش رو اجرا می کنی؟

خودکار رو روی میز گذاشتم و ایستادم.

-منو ببین بابا. من دخترتم، یادت میاد؟ ولی آرش هیچ نسبتی باهات نداره. بهرام خان با اون همه قلدریش داره برای پسرش تلاش می کنه، تو چرا هیچ تلاشی برای من نمی کنی؟ همه فکرت شده منو برگردونی پیش آرش. بابا می دونی من آرش رو تو چه وضعیتی دیدم؟

کیفم رو از روی صندلی برداشتم و به طرف در چرخیدم و گفتم:

-به آرش بگید، منو فراموش کنه. من هیچ وقت اون صحنه رو با نوشین یادم نمی ره. با وجود اون صحنه هم نمی تونم هیچ وقت باهاش زندگی کنم.

دستگیره رو گرفتم.

-یه چیز دیگه هم یادم نمی ره. امضاش پای وکالت طلاق.

در رو باز کردم که صدای بابا متوقفم کرد.

-عطی خانوم حالش خوب نیست.

بابا رو نگاه کردم.

-عمه ی آرش رو می گم. ممکنه دیگه از جاش بلند نشه.

-بابا ترفند خوبی نیست!

-ترفند نیست دخترم. عطی خانم همیشه تو رو خیلی دوست داشت. فکر می کنم
یه عیادت ساده بتونی بری.

از دفتر بیرون اومدم. بهزاد روی یکی از صندلی های توی سالن اصلی نشسته
بود. بلند شد و به طرفم اومد.

-چی شد؟

-چک الان پیشته؟

-آره.

-بیا بریم چک رو بدیم به مادر هلیا. الان که دیره. فردا می ریم بانک، پنج تومن
نقدی می گیریم، نقدی می دم به بابا.

-پس قبول نکرد.

-نه، ولی منم قبول نمی کنم...راستی عمه عطی واقعا مریضه؟

-منم شنیدم.

-وقت می کنی یه روز با هم بریم عیادتش؟

-می خوام بری رشت؟

-اون به من خیلی لطف کرده. نمی تونم نرم.

-باشه. من فعلا بی کارم. هر وقت تو خواستی بریم...
ابرو بالا داد و به حالت تحکمی گفت:
-فقط راننده منم.

-باشه بابا راننده تو.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

-اصلا من صندلی عقب می شینم که تو قشنگ حس کنی که راننده منی.

-هی من هیچی نمی گم تو پرو می شی.

-میای بریم چکو بدیم یا نه؟

سویچ رو بالا گرفتم و با لبخندی مرموز گفتم:
-راننده هم تو.

چپ چپ نگاهم کرد.
-خیلی خب بابا. نمی شینم عقب. می شینم روی صندلی کنار راننده که همه فکر کنن که ماشین مال توعه و یه دختر خوشگل رو تور کردی.

سویچ رو گرفت و گفت:
-یکی طلبت. بهت می گم.

سوار ماشین شدیم و تا رسیدن به خونه خاله با هم کل کل کردیم.

کل کل با بهزاد حالم رو خوب می کرد و به انرژی خاص بهم تزریق می کرد.

چک رو به مادر هلیا دادیم. اینقدر برامون دعا کرد که خودمون شرمنده شده بودیم. تعارف می کرد تا به خونشون بریم که قبول نکردیم.

یه کم توی کوچه هلیا و بقیه بچه ها رو نگاه کردیم. بهزاد سویچ رو به طرفم گرفت.

-بگیر من رفع زحمت کنم.
لبخند زدم.

-باشه پیشت. ولی فردا صبح می خوامش دفترچه های به سرقت برده منم بیار.
باید بریم بانک.

یه کم نگاهم کرد. ابرو بالا دادم و گفتم:

-فقط سالم داری می بری، سالم میاری.
لبخند زد و دستش رو پایین انداخت. لبخندی زدم و گفتم:
-دخترم سوار ماشین نمی کنی!
سویچ رو به طرفم گرفت.
-بگیر اصلا نمی خوام.
خندیدم و قدمی به عقب برداشتم.
-چرا عصبانی می شی، خب دخترم سوار کن.
چپ چپ نگاهم کرد.
-شوخی کردم داداشی، می دونم اهل این حرفا نیستی... یه چیزی رو می خوام
اعتراف کنم. اگه داشتم نبودی خودم عاشقت می شدم.
-همون بهتر که داشتم، چون ممکن بود شکست عشقی بخوری.
مشتی به بازوش زدم و به طرف ماشین هولش دادم. از هم خداحافظی کردیم و
من وارد خونه شدم.
به روزبان زنگ زدم و برای دو روز ازش مرخصی گرفتم. ولی فردا رو باید
می رفتم.
به بهزاد زنگ زدم و باهاش هماهنگ کردم. بهزاد گفت که به هیچ عنوان کاری
نکنم که مامان و بابا بفهمند که دارم به شمال می رم. به خاطر همین چیزی به
خاله نگفتم. باید بهانه ای برای غیبتم پیدا می کردم.
فردا صبح با بهزاد به بانک رفتم و پنج میلیون تومن رو گرفتم و به بهزاد دادم
تا به دست بابا برسونه.
بهزاد جلوی رستوران ماشین رو بهم تحویل داد و من مستقیم به سمت خونه
روزبان حرکت کردم.
کل کل کردن با پسر نوجوون و ناراحتی مثل یاسین خیلی انرژی از من می
گرفت. اما یه نیرویی من رو به اون سمت می کشوند.
یک ساعتی با یاسین سر و کله زدم. می دونستم یاد می گیره ولی مایله که دیگران
فکر کنند چیزی بلد نیست.
کلاس تموم شد و از اتاق یاسین خارج شدم. شیرین مهمون داشت و باسر مودب
کنار زن مهمونش نشسته بود.
سلامی کردم و با زن مهمونشون دست دادم.
-پس معلم زبان شما هستید. من سایه هستم دختر خاله و همسایه طبقه بالای
شیرین جون.
-خوشبختم. منم مینا هستم.

-بله می دونم. اگر کاری ندارید خوشحال می شم کنار ما بشینید به کم با هم آشنا بشیم.

کاری نداشتیم و یه کم هم خسته بودم. پیشنهاد بدی نبود. یه کم میوه می خوردم و از ضعفم کم می شد و انرژیم برمی گشت.

نشستم و شیرین برام یه لیوان شربت آورد.

-خب خانم خشکله، یه وم از خودت بگو. دانشجویی؟

جرعه ای از شربت خوردم و گفتم:

-نه دانشجو نیستم. امسال کنکور شرکت کردم، ولی نتونستم برم سر جلسه امتحان.

-چرا؟

-آخه حوزه امتحانیم رشت بود، دیگه برام خیلی سخت بود تا اونجا برم. کلا قیدش رو زدم.

-حالا چرا رشت؟ همین تهران مگه چش بود؟

لیوان رو روی میز گذاشتم.

-جریانش مفصله!

-ما که اینجا نشستیم و بیکاریم. برامون تعریف کن خوشحال می شیم.

-داستان من خوشحالی نداره. همش غمه. اذیت می شید.

-خب غمگین می شیم، ولی تو سبک می شی.

یه کم به صورت سایه نگاه کردم. پوست سفید و چشم و ابروی مشکی. موهای

کوتاه بود و چند تار سفید توشون دیده می شد. لاغر بود و پای چشمش یه کم

گود رفته بود. در کل زیبا بود. یه تیشرت گشاد تنش کرده بود و منتظر به من

زل زده بود. لبخندی زدم و شروع کردم و خیلی خلاصه از خودم و ارش براشون

گفتم.

شیرین با دهن باز نگاهم می کرد.

-باورم نمی شه. آخه مگه تو چند سالته که به بار ازدواج کردی بعد طلاق گرفتی؟

-مگه به سنه، به سرنوشته شیرین جون.

این حرف سایه بود. شیرین چیزی نگفت و سایه رو به من گفت:

-قبول داری قسمت چیز غریبیه؟

-بله قبول دارم.

-اصلا شاید اومدنت توی این خونه هم کار قسمت باشه.

منظورش رو نفهمیدم، ولی رنگ پریده شیرین عجیب توجهم رو به خودش جلب

کرده بود.

صدای زنگ در بلند شد. شیرین از جاش بلند شد و به آیفون نگاه می کرد.

-پارسا ست.

-بهش بگو سایه هیچ جا نمیداد. من حرف هامو زدم

-سایه لجبازی نکن.

-خب اون لجبازی نکنه. من شرطم همون بود که گفتم. کوتاهم نمیام.

سایه از جاش بلند شد و به طرف اتاق یاسین و یاسر رفت.

شیرین کلید آیفون رو فشار داد. از جام بلند شدم. شیرین رو به من گفت:

-آخه کدوم زن که عاقلیه که پاشو بکنه تو یه کفش که باید شوهرم زن بگیره تا من برم برای درمان.

-چی؟

-می گه من دیگه دumm نمیارم. می دونی که مریضه و این دفعه هم...این دفعه

هم... غده سرطانی توی معده اشه. باید سریع بره برای درمان. که اینجوری لج کرده.

کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم.

-ببخشید، ایشالا که زودتر سایه خانوم بهتر بشن. با اجازتون من برم.

-ببخشید تو رو هم ناراحت کردیم.

- نه این چه حرفیه. با اجازه.

از در خونه خارج شدم و به طرف راه پله رفتم که پارسای عصبانی رو دیدم که بی توجه به من با قدمهای تند از کنارم رد شد.

سوار ماشین شدم و فکرم پیش سایه و شیرین بود. منظور سایه از اینکه قسمتم حضور در اون خونه بوده چی می تونه باشه؟

خنک نبودم و یه چیزهایی فهمیده بودم ولی چرا سایه باید من رو برای همسرش گزینه مناسبی بدونه. من بچه دار نمی شم و این ایرادیه که تمی شه ازش چشم پوشی کرد

تماس بهزاد من رو از فکر و خیال درآورد و به دنیای واقعی پرت کرد. تماسش رو جواب دادم.

گزارش کار داد. گفت که به مامان و بابا گفته که فردا با چند تا از دوستانش برای تفریح می ره. به منم گفت که به خاله بگم که فردا با بهراد به یه سفر تفریحی می رم و اسمی از شمال نبرم.

امیدوار بودم که خاله بعد از شنیدن خبر سفر تفریحیم به مامان زنگ نزنه که آرزوم برآورده شد. سینا تمام مدت با بهزاد تلفنی حرف می زد و من امیدوار بودم که برنامه سفرم به هم نریزه.

صبح شد و همه چیز برای رفتنم آماده بود. وسایل زیادی برنداشتم، سفر یک روزه بود.

طبق قرارم با بهزاد تو میدون تجریش سوارش کردم و جام رو به اون دادم.

اولین سفر دو نفره ام با برادرم بود. مقداری از راه رو رفتیم و با هم صبحونه خوردیم. همه چیز خوب بود.

سر به سر بهزاد می زاشتم و باهانش می خندیدم. همه چیز خوب بود تا به جاده قزوین رسیدیم. من از جاده کلی با ارش خاطره داشتم.

خاطراتی که متأسفانه همه اش شیرین بود. ساکت شدم. خاطرات رو پس می زدم و اونها نمی رفتند.

چشم هام اشک رو می بلعید و گلوم میزبان سیب بغض شده بود. وجب به وجب این مسیر رو من بارها با ارش طی کرده بودم.

بهزاد گوشه ای نگه داشت. به طرفم چرخید.
-منو نگاه کن.

مثل نود درصد مواقع حرفش رو گوش ندادم. دست انداخت و صورتم رو به طرف خودش چرخوند. چشمش روی صورتم چرخید و اشک از چشم هام سرازیر شد.

-الان که حالت خوب بود!

دستش رو از صورتم برداشت و من به روبروم خیره شدم. دقیقا همین جا بود که گوشه ای پارک کرده بود و با هم کنار همین درخت چند تا عکس گرفتیم. شدت گریه ام بیشتر شد.

-هنوز نرسیدیم داری اینجوری می کنی، برسیم می خوای چی کار کنی؟

اشک هام رو پاک کردم.

-برو... اونجا سعی می کنم به خودم مسلط باشم.

-می تونی یه زنگ بزنی حالش رو بپرسی.

بهزاد درست می گفت. راه خوبی بود، ولی دلم می خواست حضوری برم. شاید دلت برای آرش تنگ شده. خیر، کی گفته. من دو که تمی تونی بییچونی. دل تنگی در کار نیست، بی خودی تلاش نکن این اسم رو روش بزاری. من برای عمه عطی احترام قائلمو به خاطر اون دارم می رم.

صدای درون بهم پوزخند می زد و من اهمیتی بهش نمی دادم.

به رشت رسیدیم در حالی که من ایقدر گریه کرده بودم که صورتم مثل یه توپ قرمز شده بود. چشم هام ورم کرده بود و کمی هم درد می کرد.

ولی تمام وجودم وقتی بهم ریخت که بهزاد سر کوچه ای که سه سال محل زندگیم بود نگه داشت. سعی می کردم خودم کنترل کنم ولی مگه می شد که تلخ شدن اون همه خاطره شیرین رو جلوی چشم هام ببینم و آروم باشم.

بهزاد فرمون رو پیچید و به خیابون اصلی برگشت. سوالی نگاهش کردم.

-با این وضعیت نمی شه بری تو. این صورتو این اشکا یعنی اینکه تو ضعیفی. نباید اینجوری بری توی اون خونه.

راست می گفت، باید یکم بهتر می شدم. بهزاد به سمت دریا رفت.

اونجا هم اروم نشدم. و جب به و جب این شهر برام خاطره بود. حس می کردم
آرش همه جا من رو نگاه می کنه. من حتی فرصت نکردم از این شهر خداحافظی
کنم.

بهزاد سعی می کرد اروم کنه، ولی روشش کمی خشن بود و همراه تهدید.
اینقدر تو خیابونها روند و سعی کرد اروم کنه که شب شد. مجبور شدیم جایی
رو برای موندن اجاره کنیم.
برام شام گرفت و با تهدید چند تا لقمه بهم داد. یه گوشه کز کردم. از دیروز تا
حالا نماز نخونده بودم. دوباره دلم خدا رو خواسته بود.

جلوی چشمهای متعجب بهزاد وضو گرفتم و نماز خوندم. هر کلمه ای که می
خوندم بیشتر آرامش می گرفتم. اینقدر خوندم تا بالاخره اروم شدم و تونستم که
یکم بخوابم.

صبح با صدای دریا از خواب بیدار شدم. بهزاد رو از خواب بیدار کردم. به
موبایل سر زدم و متوجه تعداد زیادی تماس بی پاسخ شدم.

مامان، بابا، بیتا، حتی بهنام و چند تا هم خاله ملی.

حتما تا الان همه فهمیدند که من کجام. وگرنه این حجم از تماس اونم تو یه روز
بعید بود.

بهزاد هم نگاهی به موبایلش انداخت. سری تگون داد و گفت:
- فکر کنم بو بردن من و تو با همیم.

-خب بفهمن!

-بابا می خواست تو رو با خودش بیاره اینجا بعدم یه کاری کنه تو با آرش تنها
شی و باقی ماجرا، الان من برنامه اش رو بهم زدم.

-پاشو بریم یه چیزی بخوریم بریم عیادت و بعدم خونه.

-حاصر شو، اتاقو تحویل بدیم، بیرون می خوریم.

کاری رو که خواسته بود انجام دادم و بعد از خوردن صبحونه در حالی که سعی می کردم روی خودم کنترل بیشتری داشته باشم به طرف خونه سیمین حرکت کردیم.

سر کوچه سرعتش رو کم کرد و من با چیزی که دیدم شوکه شده به داخل کوچه نگاه می کردم.

خدای من پارچه های سیاه! عمه عطی!
با زانوهای لرزون از ماشین پیاده شدم. هنوز گیج بودم فکر می کردم که خواب دیدم. ولی خواب نبود.

لب جدول نشستم و به آسفالت های ترک خورده کوچه خیره شدم.

دیر رسیدی مینا. کاش همون دیروز اومده بودم و می دیدمش. اشک هایی که از صبح برای کنترلشون کلی زحمت کشیده بودم از قفس ازاد شدند و روی گونه هام به پرواز در اومدند.

بهزاد کنارم نشست. دست دور شونه ام انداخت و من رو به خودش چسبوند. سرم رو چرخوندم و روی سینه اش گذاشتم.

-عمه عطی...مرده. منم...منم... دیر رسیدم.

چیزی نمی گفت ولی همین که بود کافی بود.

ازش جدا شدم.

-حالا می خوای چی کار کنی؟ برگردیم؟

اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

-تشیع جنازه نباشم؟

-ممکنه با ارش روبرو شی، می تونی قوی باشی؟

-وقتی گفتم میام اینجا می دونستم ممکنه آرشم ببینم. پس اشکالی نداره.

نگاه بهزاد از چشم هام منحرف شد. پشت سرم رو نگاه می کرد و لحظه به لحظه اخمش بیشتر می شد.

سر چرخوندم و با دیدن آرشی که متعجب نگاهم می کرد، شوکه شدم. چقدر لاغر شده بود. چشمهایش پف کرده بود و حسابی قرمز بود. موهایی که همیشه مرتب و شونه شده بود حالا حسابی ژولیده و بهم ریخته بود. لباسی سراسر مشکی پوشیده بود.

تو چشم های هم خیره بودیم و هیچ کدوم حرفی نمی زدیم. چه حسی بود؟ واقعا نمی دونستم.

با تکونی که بهزاد به شونه ام داد، نگاه از آرش گرفتم. بابد به خودم مسلط می بودم. نباید ضعف از رفتارم احساس می کرد.

از جام بلند شدم. اشک هام رو پاک کردم و روبروش ایستادم.

-سلام.

-هان؟!..س...سلام...خوبی؟

-تسلیت می گم. کی...کی فوت شد؟

-هان؟!...چی؟

هول شده بود. انتظار دیدن من رو نداشت. بهزاد کنارم ایستاد.

-تسلیت می گم. هر چند که بابد این تسلیت رو به یکی دیگه بگیم. ما همین الان رسیدیم. اومده بودیم عیادت ولی انگار باید پیام تشیع جنازه.

نتونستم جلوی اشکهام رو بگیرم. اروم اروم گریه می کردم.

ارش هنوز تو شوک بود. با صدای آشنایی سر چرخوندم. فرهنگ بود.

-سلام مینا خانم.سلام بهزاد جان.

با بهزاد دست داد.

- خوش اومدید. تشریف بیارید داخل. دختر خاله داخل هستند.

منتظر همین حرف بودم. دلم می خواست وارد اون خونه بشم. خونسرد سری
تکون دادم و همراه بهزاد وارد خونه شدیم. صدای گریه سیمین از جلوی همون
در شنیده می شد و قلب من رو به در می آورد.

وارد خونه شدیم. به تعداد زن توی خونه نشسته بودند. اکثرشون رو می شناختم.
به طرف سیمین رفتم. پرده اشک جلوی دیدم رو تار کرده بود.

سلاله من رو دید. کنار گوش سیمین چیزی گفت. سیمین نگاهم کرد و صدای
زجه اش بلند شد.

-مینا کجا بودی؟ بیا ببین الان یتیم شدم.

بلند شد و همدیگه رو تو آغوش گرفتیم. به اندازه همه رنج هایی که توی اون دو
ماه و اندی کشیده بودم توی بغلش گریه کردم.
ازش جدا شدم و کنارش نشستم.

سلسله غم حکمرانیش رو توی اون خونه شروع کرده بود و همه افرادی که پا
به اونجا می گذاشتند ناخواسته به زجه های سیمین اشک می ریختند.

ولی من برای دل خودم گریه می کردم. نگاه کردن به هر جای این خونه پر از
حاطرات تلخ و شیرینی بود که در اون لحظه تمامشون با من دست به یقه بودند
و من در مقابلشون کاملاً بی دفاع.

فکر اینکه این خونه برام تموم شده و قراره از این به بعد نوشین با پسرش تو
این خونه خاطره سازی کنند بیشتر آزارم می داد. بهرام خان می گفت که اجازه
نمی ده نوشین هیچ وقت پا به این خونه بزاره ولی مگه می شه زنی بی خیال
بچه اش بشه.

هرف نوشین وصل شدنش به آرش بود که حالا خیلی راحت این کار رو کرده.
ولی چرا آرش هنوز دنبال من میاد و ازم می خواد که برگردم؟

عمه بعد از ظهر دیروز به رحمت خدا رفته بود. همون موقعی که من با خاطرات
مشترکم با آرش در گیر بودم.

تو همین فاصله کم با همه اقوام تماس گرفته بودند و قرار تشیع جنازه رو برای
امروز صبح گذاشته بودند.

بهزاد با فاصله زیادی از من نشسته بود. فرهنگ و بهرنگ از مهمونهای داخل
خونه پذیرایی می کردند و آرش فقط راه می رفت. بی هدف طول و عرض خونه
رو طی می کرد و به حیاط می رفت و چند دقیقه بعد برمی گشت و دوباره این
روند رو تکرار می کرد.

فرهنگ چند باری دستش رو گرفت و به آشپزخونه برد و چند کلامی باهاش
حرف زد ولی فقط چند دقیقه می تونست اونجا نگهش داره.

سه سال زنش بودم و هیچ وقت یه همچین حالت هایی ازش ندیده بود. عکس
العمل های بهزاد از آرش هم جالب تر بود. با اخم و دست به سینه مسیر حرکت
آرش رو فقط نگاه می کرد.

با ورود بهرام خان زجه های سیمین هم بیشتر شد. انگار که سیمین منتظر ورود
این مرد بود. مردی که از نظر من تنفرانگیز ترین مرد تاریخ بود و می دونستم
که سیمین دیوونه وار دوشش داره.

بهرام نزدیک سیمین شد و اون رو در آغوشش گرفت. سیمین در آغوش بهرام
گریه می کرد و بهرام کنار گوشش آروم آروم حرف می زد.

بهرام و سیمین از هم جدا شدند. بهرام خان سرچرخوند و با دیدن من اول کمی
تعجب کرد. خیره و عمیق تو چشم هاش زل زدم. نگاهش رو از من گرفت و
توی سالن چرخوند و روی آرش که پشت کانتر آشپزخونه ایستاده بود و به ما
خیره بود، متوقف شد.

از کنارم رد شد و به طرف آرش رفت. اهمیتی ندادم و دوباره کنار سیمین نشستم.

یک ربعی گذشته بود و جمعیت توی خونه دو برابر شده بود. بیشترشون رو می شناختم و بعضی ها هم جدید بودند.

دیگه آرام شده بودم و فقط مردم رو تماشا می کردم که با دیدن جهانگیر خان مشیری تو چهارچوب در تمام بدنم یخ زد. کمی روی مبل جا به جا شدم و با چشم به بهزاد اشاره ای کردم. بهزاد پشتش به در بود و با ایما و اشاره من به طرف در چرخید. اون هم تعجب کرده بود.

بهزاد ایستاد و به طرف بابا رفت. بابا اخم داشت و از رفتارش مشخص بود که عصبانیه ولی سعی می کنه خود دار باشه.

خیلی طول نکشید که مامان و بیتا هم به سالن وارد شدند و هر دو به طرف سیمین اومدند. سیمین که با دیدن هر آدم جدیدی صدای گریه اش اوج می گرفت کمی تو بغل مامان گریه کرد و ازش به خاطر حضورش تشکر کرد.

مامان نگاهی به من کرد و با چشم و ابرو به سمت دیگه سالن اشاره کرد. چاره ای نبود باید می رفتم.

دنبال مامان به اتاق مهمون طبقه پایین رفتم. مامان به طرفم چرخید و هنوز چیزی نگفته بود که بابا و پشت سرش بهزاد هم وارد اتاق شدند.

بابا نگاه غضب آلودی به من کرد و گفت:

-تو پدر و مادر نداری؟ فکر کردی چون طلاق گرفتی آزادی هر کاری بکنی؟ نباید یک کلمه بگی می خواي پاشی بیای شمال. فکر کردی گذاشتم خونه ملی بمونی بعنی بی خیالت شدم. گفتم حالش خوب نیست تا آرام بشه اونجا بمونه.

عصبانی بود ولی صداش رو کنترل می کرد. به بهزاد نگاهی کرد.

- الان مینا دوستته و باهاش اومدی سفر تفریحی؟

نگاهش بین هر دو مون چرخید.

-من نمی دونم شما دو تا باهم چی فکر کردین؟ هر وقت شما دو تا با هم زیادی خوب بشید من بابد بترسم.

بهزاد گفت:

-بابا کار بدی نکردیم که، اومدیم با هم شمال.

بابا کامل رو بروی بهزاد ایستاد.

-اگه کار بدی نبود پس چرا یواشکی؟ چرا تو گفتی با دوستات می ری تفریح، اونم ملی رو پیچونده؟

بهزاد دیگه چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت. بابا کمی سکوت کرد و دستش رو به طرفمون دراز کرد و گفت:

-سویچ ماشین...می ترسم رومو کنم اونور از یه شهر دیگه سر در بیارین.

بهزاد دست توی جیبش کرد و سویچ رو داد. دلم نمی خواست این کار رو بکنه ولی جای اعتراض هم نداشتم.

بابا سویچ رو گرفت و از اتاق خارج شد. بهزاد کمی به مامان نگاه کرد.

-از کی تا حالا دروغ گو شدی بهزاد؟

-مصلحتی بود. شما می خواستید مینا رو با آرش روبرو کنید که مثلاً آشتی کنن، مینا نمی خواست. از این طرفم دوست داشت بیاد عیادت. مجبور شدم.

-از جلوی چشمام دور شو.

بهزاد نگاهی به من کرد و از اتاق خارج شد. مامان به من نگاه کرد. نگاهش طولانی و عمیق شد. یه کم خجالت کشیدم و سر به زیر شدم.

-چی بگم که اگرم بگم فایده ای نداره!

-من کار بدی نکردم.

-ندیدن پدر و مادرت جزو افتخاراتته؟

نمی تونستم تو اون لحظه جوابی بدم، ولی مامان، تو و بابا قصدتون آشتی دادن من و آرشه و من نمی خوام. چاره ای برام نداشتید!

دیگه حرفی زده نشد.

یک ساعت بعد جنازه عمه رو آوردند و لا اله الا الله گویان روی دست مردم به سمت قبرستان حمل کردند و طولی نکشید تا جسم بی جون عطیه قلعه قوند رو که هفتاد و هشت سال با آبرو زندگی کرده بود رو به دست های سرد خاک سپردند و دفترچه حضورش روی زمین رو برای همیشه بستند.

راننده عروسک من بابا بود و ماشین شاسی بلند و مشکی خودش دست مامان. از مامان شاید می تونستم سویچ رو بگیرم ولی از بابا به هیچ وجه نمی شد. دلم می خواست سوار ماشین خودم بشم ولی بابا نداشت و می گفت جلوی چشم خودم باشی خیالم راحت تره.

جلوی چشم دیگران چاره ای نداشتم. حرف گوش دادم و کاری رو که پدرم می خواست انجام دادم. اگر دست خودم بود از همون قبرستون به تهران برمی گشتم ولی سر رشته کارها از دستم خارج شده بود.

دوباره به خونه سیمین رفتیم. زنونه و مردونه رو جدا کردند و این بیشتر به خاطر راحتی پسر عمه و دختر عمه های سیمین بود و البته راحتی اونا.

خونه سیمین زنونه بود و خونه همسایه مردونه.

هوای تو خونه خفه کننده بود. نتونستم اونجا بشینم و به حیاط اومدم. روی نیم کتی نشستم. این حیاط لعنتی هم پر از خاطره بود. خاطراتی که تمامشون دل شکسته من رو نشونه گرفته بودند؛ خاطراتی که بی رحم بودند و التماس من برای اینکه رهام کنند، فایده ای نداشت.

بهزاد به طرفم اومد و کنارم نشست.

-خوبی؟

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفتم.

-بابا و بهرام خان یک ساعته دارن با هم حرف می زنن.

باز هم چیزی نگفتم.

-می خوای بریم ترمینال دو تا بلیط بگیرم برگردیم تهران؟

نگاهش کردم.

-به اندازه کافی برات دردرس درست کردم. نمی خوام بیشتر از این اذیت بشی.

-فکر می کنی من اذیت شدم؟

یکم مکث کرد و گفت:

-اره اذیت شدم... اون موقعی که تصور کردم تو چی دیدی. مینا من کاری به مامان و بابا ندارم. من کاری رو می کنم که تو رو خوشحال کنه. کاری رو که تو بخوای. الان می دونم تو آرش رو نمی خوای. پس هر کاری می کنم که اون ازت دور باشه.

-ممنون که اینقدر خوبی. گفتم که اگه خواهرت نبودم عاشقت می شدم.

با دیدن بابا که بهمون نزدیک می شد به بهزاد اشاره ای کردم. برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد.

-پیرو حرفای بهرام خان، احتمالاً جهانگیر خان با تو کار داره.

-تو دخالت نکن. خودم حلش می کنم.

بابا روبرومون ایستاد و به بهزاد نگاهی کرد.

-اگر اشکالی نداره، می خوام با دخترم دو کلام حرف بزنم!

بهزاد نگاهی به من انداخت و از من دور شد.

بابا نگاهم کرد و گفت:

-بهرام خان گفت که آرش به فرصت می خواد که باهات حرف بزنه.

-از طرف من قوی که بهش ندادی؟

-چرا اتفاقا!

-بهرام خان از کارش پشیمون شده که دنبال شما راه افتاده. چرا نمیاد به خودم بگه اشتباه کردم. کوتاه میام و با پسرش آشتی می کنم.

بابا نگاهم کرد.

-آرش یه اشتباهی کرده فرصت می خواد جبران کنه.

-اشتباهش قابل بخشش نیست بابا.

-الان برم به بهرام چی بگم؟ بگم دخترم حرفمو انداخت زمین؟

به بابا نگاه کردم. نمی تونستم بزارم این حرفو بزنه.

-باهاش حرف می زنم. ولی ازم انتظار بخشیدن نداشته باش.

لبخند زد و گفت:

-پارک سر خیابون باهاش قرار گذاشتم. اگر آماده ای بهش زنگ بزنم بگم با هم برید اونجا.

چشم هام گرد شد.

-با اون برم؟

نگاهم رو تو حیاط چرخوندم و خواهر آروم رو دیدم که از سرویس بیرون می اومد.

-بهش بگو خودش بره. من با بیتا می رم.

بابا یکم نگاهم کرد و سری تکون داد و خواست بره که گفتم:
-بابا...فقط بهش بگو اگه مثل سری پیش بخواد فقط بگه، ببخشید اشتباه کردم، اصلا نیاد. حرف و جواب درست و حسابی آماده کنه.
بابا خوشحال ازم جدا شد.

از همونجا به بیتا اشاره کردم و بهش نزدیک شدم و ازش خواستم که همراهم تا پارک بیاد. به مامان گفتیم و راهی شدیم.

مامان زیر لب ذکر می گفت و نامحسوس بهم فوت می کرد و فکر می کرد که من متوجه نمی شم.

توی خیابون با بیتا راه می رفتیم.

-می خوای ببخشی؟

-نمی دونم، اگه تو جای من بودی چی کار می کردی؟

-من؟... توضیحاتش رو می شنوم، بعد تصمیم می گیرم.

-اونموقعی که باید توضیح می داد، هیچ کاری نکرد.

-الان می خواد توضیح بده دیگه، یه جوری حرف بزن که بتونه جواب بده.

-چی می گی تو بیتا؟ تو خواهر منی یا اون؟

-من خواهر توعم، چون خواهرتم دارم اینجوری می گم. آرش برام مهم نیست این تویی که مهمی. ببین چقدر لاغر شدی، تکلیفت اینجوری مشخص می شه.

-تکلیفم مشخصه بیتا. ازش جدا شدم و می خوام جدا زندگی کنم.

-ولی یه جایی ته دلت هنوز دوشش داری! چون از وقتی که اومدی هنوز یک بار هم نگفتی که ازش بدت میاد یا متنفری! هنوزم اسم ارش که میاد چشمت برق می زنه. اینو شاید هیچ کس نفهمه ولی من و تو با هم بزرگ شدیم.

-خیر... اصلا هم اینطور نیست.

-باشه، اینطوری نیست. ولی با خودت رو راست باش. تو فقط از ارش دلخوری، همین.

جوابی به بیتا ندادم و باقی مسیر رو ترجیح دادم که ساکت باشم. به پارک رسیدیم. پارک خیلی بزرگی نبود و با به نگاه کلی ارش رو پیدا کردم. پشت یه میز سنگی نشسته بود و به روبروش خیره شده بود.

بیتا روی نیمکتی نشست و من به تنهایی تا میز سنگی رفتم. اول متوجه من نشد ولی با دیدنم ایستاد. سلام کرد و جوابش رو دادم. روی کنده چوبی که به عنوان صندلی کنار میز سنگی گذاشته بودند نشستم. کیف دستیم رو جا به جا کردم و روی پام تنظیمش کردم و به ارش خیره شدم.

چیزی نمی گفت و فقط نگاهم می کرد.

-اومدی اینجا که بهم زل بزنی یا حرف جدیدی داری؟

-هان... حرف... حرف که هست، ولی اول بزار نگاهت کنم. دلم برات تنگ شده بود.

بغض گلوم رو گرفت ولی کنترلش کردم و نیم خیز شدم و گفتم:

-اگر منو کشوندی اینجا فقط نگاهم کنی من برم.

-نه... نه. بشین. حرفم می زنم.

نشستم.
-می شنوم.

چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:
-مینا، من کلی حرف آماره کرده بودم که بهت بگم، ولی همش یادم رفت. الان
واقعا نمی دونم چی بگم.

صاف نشستم.

-خب پس بزار من بپرسم تو جواب بده.

دستهایش رو ردی میز به هم قلاب کرد.
-باشه، تو بپرس.

لبهام رو داخل دهنم جمع کردم. چشم هام گرم شد و بینیم شروع به سوزش کرد.
حرفی که می خواستم برنم برام خیلی سنگین بود. اما بالاخره لب باز کردم:

-پدر شدی؟

پلکی زدم و اشک از منجنیق چشم هام رها شد. سرم رو پایین انداختم. دستمالی
از کیفم درآوردم و گلوله های اشک رو پاک کردم. ولی منجنیق فعال شده بود و
گلوله های جدید پرتاب می کرد.

ارش چیزی نمی گفت. نگاهش نمی کردم تا عکس العملش رو ببینم. همونطور
که سرم پایین بود، لب زدم:

-با یه خانواده ای آشنا شدم که زنه هشت ساله مریضه. هشت سال دارن با هم
زندگی می کنن و هشت ساله اینا درگیر دکتر و دارو عن. بعد از هشت سال زنه
داره التماس مرده می کنه می گه بیا برو زن بگیر، همسرش زیر بار نمی ره.
ولی تو یک سال صبر نکردی. بعد ادعای عاشقیت میشه.

سر بلند کردم و بهش نگاه کردم. سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت.

-سرتو بگیر بالا. بهم بگو چرا نتوانستی به پدرت نه بگی؟

نگاهم کرد.

-به خدا گفتم. گفتم نمی خوام. نمی توانم با کسی غیر از مینا. حتی با هم دعوا من شد. خیلی طول کشید...

وسطش حرفش پریدم.
-ولی تسلیم شدی!

-مجبور شدم. نمی خواستم تو اذیت بشی. دلم نمی خواست حرفای دکتر رو بهت بگه. یا در مورد یه زن دیگه باهات حرف بزنه.

-خیلی خب، فرض بر اینکه تو راست بگی...

یکم مکث کردم و گفتم:

-...چرا نوشین؟ این همه زن و دختر. اگه هدف فقط بچه بود، چرا نوشین؟ نگو که اتفاقی بابام بهش برخورد کرد و منم که فقط وکالت امضا کردم و لحظه آخر فهمیدم.

-نوشینو...نوشینو...فرهنگ به بابا معرفی کرده بود.

اخمی کردم و با تعجب گفتم:

-فرهنگ؟

-بابا دنبال یه مورد مناسب می گشته که شرایطش رو هم قبول کنه که فرهنگ متوجه می شه و نوشین رو معرفی می کنه. منم وقتی فهمیدم که همه چیز تموم شده بود.

-نمی توانستی وقتی فهمیدی بزنی زیرش؟

پوزخند زدم.

-چه سئوالیه؟ معلومه که نمی تونی! بارها دیدم که نتونستی.

-مینا... اشتباه کردم. بابد بهت می گفتم. من هیچ وقت نمی تونم جلوی بابام وایسم. اینجوری بزرگ نشدم. ولی تو رو دوست دارم و بدون تو نمی تونم. یه فرصت بهم بده. قول می دم جبران کنم.

کلی سوال تو ذهنم بود و دلم می خواست دونه دونه ازش بپرسم ولی نمی دونم چرا نمی تونستم. ساکت شدم تا ارش با کلمات عاشقانه اش آرومم کنه. ته دلم کوتاه اومده بودم. ولی نباید به همین راحتی ها و ا می دادم. ازش یه مهلت خواستم تا بیشتر فکر کنم و اجازه دادم تا با من و بیتا هم قدم بشه و به خونه برگردیم.

از ارش جدا شدیم. ارش به خونه همسایه رفت و من و بیتا به خونه سیمین. جمعیت زیادی توی خونه نبود و فقط اقوام راه دور حضور داشتند.

نگاهی به جمعیت انداختم و ترجیح دادم از مامان دور بمونم. نه حوصله خوشحالیش رو داشتم و نه سین جیم شدم.

مستقیم به اتاق مهمون طبقه پایین رفتم و لب تخت نشستم. مینا واقعا داری چی کار می کنی، کوتاه اومدی؟ من کی کوتاه اومدم؟ فقط یکم فرصت خواستم برای فکر کردن. خب این یعنی چی؟ همون کوتاه اومدن دیگه. بهش چراغ سبز نشون دادی!

همین کار رو کرده بودم. خوشحالی ارش هم دقیقا به خاطر همین بود. ارش گفته بود که دیگه با نوشین هیچ رابطه ای نداره و همه چیز بینشون تموم شده.

مینا می تونی با اون صحنه ای که دیدی کنار بیای؟ می تونی با رابطه ارش با نوشین هر چند کم کنار بیای؟ به خاطر همین ازش وقت خواستم، که فکر کنم. ولی قبلش باید حساب فرهنگ رو می رسیدم. پسره احمق، رفیق دزده و شریک قافله است. با خودش چی فکر کرده که معرف نوشین شده؟

سرم رو توی دستم گرفت. چشم هام درد می کرد. اینقدر که گریه کرده بودم به زور می تونستم بازشون کنم. روی تخت دراز کشیدم که در اتاق باز شد و مامان وارد اتاق شد و کنارم نشست.

-چی شد مادر؟ حرف زدی باهаш؟

-نگو که بی‌تا چیزی بهت نگفته؟

-فقط گفت آرش با ما برگشت، خوشحالم بود.

-مامان، بزار یکم بخوابم.

-عزیزم من مادرم دلم طاقت نمی‌اره. بگو چی گفتین بهم.

با شنیدن صدای ضعیف فرهنگ وه از سالن می اومد سریع نشستم. اخمی کردم و از جام بلند شدم.

شالم رو مرتب کردم و کیف دستیم رو برداشتم و به سرعت به سالن رفتم. چشم چرخوندم و کنار آشپزخونه پیداش کردم. به طرفش رفتم. مشغول صحبت با مادرش بود. نزدیک تر که رفتم متوجه شدم که در مورد تعداد مهمونها و سفارش شام صحبت می کنند.

متوجه حضورم شد و نگاهم کرد.

-چیزی احتیاج داری؟

دندون هام رو بهم فشار دادم و نگاهی به جمعیت کردم. جاش نبود که حرفم رو بزنم.

-باهات کار دارم. ولی اینجا نه، بریم بیرون.

فرهنگ سری تکیه داد و رو به مادرش گفت:

-مامان، پس مطمئن شو چند نفرن به من بگو.

سلاله سری تکون داد و فرهنگ با اشاره به من به طرف خروجی سالن حرکت کرد. دنبالش رفتم. توی خیاط هم شلوغ بود. بدون اینکه به فرهنگ چیزی بگم مستقیم به طرف کوچه رفتم و یه گوشه خلوت پیدا کردم. برگشتم و تو چشم هاش زل زدم.

-گاهی فکر می کنم که چرا سلاله خانم با اون همه کمالاتش اسم فرهنگ رو برای تو انتخاب کرد؟

-چی شده مگه؟ باید چی می زاشت؟

-بیشعور، بی فرهنگ!

-عه، عروس خاله!

-تو با خودت چی فکر کردی که نوشینو لقمه گرفتی برای ارش؟
خیره نگاهم کرد.

-بگو دیگه! چه دشمنی با من داشتی؟
کیفم رو بلند کردم محکم وسط سینه اش کوبیدم. یه کم به عقب رفت و من با صدای بلند تری گفتم:
-من همیشه به چشم برادرم به تو نگاه کردم. بعد توی کثافت این کارو در حقم کردی!

کیفم رو دوباره به سینه اش کوبیدم.
-بی فرهنگ تر از تو هم پیدا می شه؟ بی چشم و رو تر از تو هم پیدا می شه؟

گریه ام گرفته بود. دیگه حال خودم رو نمی فهمیدم. فقط با کیف به سر و صورت فرهنگ می کوبیدم و بد و بیراه می گفتم. کیف سنگین شد. فرهنگ کیف رو ازم گرفت.

نفسم سنگین شده بود. فرهنگ نگران بهم نگاه کرد.

-مینا...مینا خوبی؟

بازوم رو گرفت و من همونجا وسط کوچه نشستم. سرم سنگین شده بود. چشم هام دو دو می خورد. فرهنگ رهام کرد و یک دقیقه بعد با بابا برگشت.

بابا به طرفم دوید.

-مینا جان خوبی؟

جوابی نمی تونستم بگم. لبهام سنگین شده بود. کمکم کرد تا بلند شم و من رو به طرف عروسک نقره ایم برد.

-می برمش دکتر.

-نمی خواد... بابا...خوبم.

-رنگ و روت مثل گچ دیوار سفید شده.

ریموت ماشین رو زد و در جلو رو باز کرد و من نشستم. چند دقیقه بعد توی درمونگاه بودیم.

فشارم پایین بود. بهم سرم زدند.

بابا روی صندلی نشسته بود و به من زل زده بود. نگاهش می کردم.

-یه دفعه چت شد؟

جوابی ندادم.

-آرش خوشحال بود. می گفت بهش گفتی باید فکر کنی!

سر تکون دادم. بابا صورتش خوشحال بود. لبخند نمی زد ولی من این چهره رو خوب می شناختم.

-در مورد نازایبیت هم هر کاری بتونم می کنم. دکتر که خدا نیست.

نگاهم روی دست بابا افتاد. سویچ عروسکم دستش بود.

-بابا...سویچ ماشینمو می دی؟

-می خوای چی کار؟

-دستم باشه. می خوام شهر و دور بزنم باهاش.

-الان که حالت خوب نیست. بهتر شدی بهت می دم.
چیزی نگفتم و شروع به شمارش قطره های سرم شدم.

نیم ساعت بعد حالم بهتر شده بود. ضعف داشتم ولی سرپا بودم.

به خونه سیمین برگشتیم. بهزاد و بیتا به استقبال اومدند. سویچ رو از بابا گرفتم و قول دادم که هر جا می رم بهش بگم.

به اطرافم نگاه کردم. دنبال چی میگردی؟ ارش. من اگر همه عالم رو بتونم خفه کنم این ثوابی درونم همچنان حرف می زنه. به تو چه که دارم دنبال کی می گردم. من که غریبه نیستم. بهم بگو.

خودمم نمی دونستم دنبال کی و چی می گردم. فرهنگ سر کوچه ایستاده بود و نگاهم می کرد. با غضب نگاهش کردم و نگاه ازش گرفتم.

به خونه رفتم و مامان نگران به طرفم اومد. بابا بهش گفته بود که من رو به درمونگاه برده. برام لقمه ای غذا آورد و کنارم نشست.

به دستورش تا ته لقمه رو خوردم. از جام بلند شدم و به حیاط رفتم. بی قرار بودم، نمی دونستم چرا.

چشم توی حیاط چرخوندم. فرهنگ دم در ایستاده بود. به هم زل زدیم. نزدیکم اومد. ازش فاصله گرفتم.

-وایسا مینا. کارت دارم.

برگشتم.

-تو چه کاری می تونی با من داشته باشی؟ زدی زندگیمو داغون کردی. حالا اومدی می گی کارم داری؟

-من نمی دونستم بهرام خان چرا دنبال یه دختر با اون شرایط می گرده!

چشمهام رو ریز کردم.

-باور کن نمی دونستم. اون بهم گفت یه دختر که حاضر بشه زن یه مرد جوون بشه. یه بچه به دنیا بیاره براشو بره و دیگه پیداش نشه. گفت می خواد چند تا سفته ازش بگیره و بعدم یه وکالت که هیچ حق و حقوقی نسبت به اون بچه نداشته باشه. منم باد نوشین افتادم. مادرش به یالی بود فوت شده بود از شرایطش راضی نبود و من می دونستم. گفتم بزار یه چیزی گیرش بیاد. نمی دونستم برای ارش می خواد. من که اصلا از مشکل شما چیزی نمی دونستم.

-فرهنگ، جلوی چشمم نباش.

-می گم تقصیری نداشتم.

صدامو بلند کردم.

-نباید می پرسیدی؟

چیزی نگفت. رومو ازش گرفتم.

-نمی خوام ببینمت فرهنگ. نباش جلوی چشمم.

مستقیم به راهم ادامه دادم و لب باغچه نشستم. به جای قبلی فرهنگ نگاهی انداختم. نبود. رفته بود.

بی تاب بودم. دلم می خواست از خونه بیرون بزنم. به موبایلم نگاهی انداختم و شماره بهزاد رو گرفتم.

-الو...داداشی!

-داداش شدم!

-جدی باش. میایم بریم بیرون یه چرخی بزنیم. سویچمو از بابا گرفتم.

-باشه.

-پس به بابا بگو. چون بهش قول دادم.

-امر دیگه ای نداری؟

-نه.

قطع کردم و به طرف سالن خونه رفتم. سویچ و کیفم رو برداشتم.

-کجا؟

به بیتا نگاه کردم

-با بهزاد می رم بیرون به چرخی بزنم.

-چرا با من نمی ری؟ چرا اینقدر داری از من دور میشی؟

-ناراحت نشی بیتا، ولی تو همدردم نیستی. سعی می کنی نصیحتم کنی. ولی من الان به یه حامی نیاز دارم. کسی که کاری رو که من دوست دارم بکنه. نه کاری رو که درسته بهم گوشزد کنه.

بیتا چیزی نگفت و من از کنارش رد شدم. به طرف کوچه رفتم و سویچ رو به بهزاد دادم. روی صندلی جلو نشستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هوم رو بستم.

-کجا برم.

-این جاده رو تا ته برو بهت می گم. می خوام برم پارک ملت.

ماشین رو روشن کرد و توی جاده به حرکت در آورد. دلم می خواست بخوابم. اینقدر عمیق که وقتی از خواب بیدار شدم همه بهم بگن هم چیز تموم شده.

ادرس دادم و بهزاد ماشین رو توی خیابون ها می روند و در نهایت جلوی پارک ملت پیاده شدیم.

این پارک رو خیلی دوست داشتم. ساعت های زیادی رو به ارش توی این پارک گذرونده بودم. زیباییش واقعا خیره کننده بود.

پیاده شدیم و وارد فضای پارک شدیم. روی نیم کتی نشستیم.

-بستنی می خوری؟

-اره. میوه ای بگیر.

بهزاد به طرف دکه بستنی فروشی رفت و من به آبیگر روبروم نگاه می کردم. چند دقیقه بعد بهزاد با بستنی ها رسید.

-بستنی قیفی؟

-گفتم راه بریم بخوریم. حیفه اینجا خیلی قشنگه.

بلند شدم و باهاش همقدم شدم. حالم خیلی بهتر شده بود. بهزاد هر کاری می کرد تا من بخندم و خوشحال باشم.

سوار ماشین شدیم و به خونه برمی گشتیم که کنار مغازه ای نگه داشت.

-بشین من الان میام. می خوام چند تا بسته کلوچه بخرم. سری تکون دادم و منتظر نشستم. بهزاد رفت. چیزی تا خونه نمونده بود، تقریبا یه خیابون.

چشم به اطراف می چرخوندم که متوجه یه هیکل آشنا شدم. هیکل آشنا لباس سیاه پوشیده بود و موهای بلند و ژولیده اش می گفت که من ارشم.

کنجکاو شدم. از ماشین پیاده شدم. خوب نگاه کردم. کمی ازم فاصله داشت. مطمئن شده بودم که ارشه. چند قدمی نزدیک شدم و دقیق تر نگاه کردم.

خدای من! ارش که گفته بود با نوشین هیچ رابطه ای نداره. پس چرا روبروش ایستاده و داره باهاش حرف می زنه؟

عصبانی به طرفش قدم برداشتم. نگاه نوشین به من افتاد. کمی عقب ایستاد. ارش به طرفم چرخید. باهاش چشم تو چشم شدم. هول شده بود. نمی دونست چی بگه.

-خیلی کثافتی! خیلی پستی!

به طرف ماشین برگشتم. تند راه می رفتم. بهزاد جلوی در باز ماشین ایستاده بود و با تعجب بهش نگاه می کرد. به سمت جایگاه راننده رفتم و نشستم.

-مینا چی شده؟

فریاد زدم:

-بشین.

-چی شده؟

جوابی ندادم و فقط ماشین رو روشن کردم. بهزاد نشست.
-چی شده مینا.

با یه تیک اف ماشین رو از جاش کندم. تمام حرصم رو توی پام ریختم و با تمام توانم گاز رو فشار می دادم. از بین ماشین ها لایی می کشیدم. صدای فریاد بهزاد رو کنار گوشم می شنیدم ولی اهمیتی نمی دادم.

نمی دونم یه دفعه چی شد که زدم روی ترمز و دستی رو کشیدم. ماشین دور خودش می چرخید. صدای جیغ لاستیک ماشین روی تن خیابون رو می شنیدم. یکم ترسیده بودم. فرمون رو رها کردم و من هم شروع به جیغ زدن کردم.

بالاخره ماشین ایستاد. شوک زده به روبروم نگاه می کردم. هیچی از محیط اطرافم نمی فهمیدم. در کنارم باز شد. دستی منو از ماشین بیرون کشید. ضربه نسبتاً محکمی به صورتم خورد و من تازه بهزاد رو دیدم. تکونم می داد و فریاد می زد:

-چه غلطی داری می کنی؟

با صدای بلند زدم زیر گریه.

-بهزاد چرا من اینقدر ساده ام؟ چرا اینقدر راحت گول می خورم؟ چرا من اینقدر بی چاره ام؟

-چی شده؟ حرف بزن!

-ارش...ارش...ارش بهم گفت که با نوشین هیچ ارتباطی نداره ولی خودم دیدم قرار گذاشته بودن.

-خب اون قرار گذاشته باشه، تو باید خودتو بکشی؟
روی زمین نشستم. صدای بوق ماشین ها گوشم رو ازار می داد.

بهزاد بازوم رو کشید و بلندم کرد. کمکم کرد تا لب جدول نشستم. ماشین رو جا به جا کرد و گوشه ای پارکش کرد. بطری آبی رو آورد و بهم داد. پیش زدم و اون چند جرعه به زور به خوردم داد.

قلبم تند تند می زد. گریه ام بند نمی اومد.

-اروم باش. الان می ریم به بابا می گیم. حالشم همونجا می گیریم.

-من...دیگه... به اون...خونه... نمیام.

یه کم نگاهم کرد.

-باشه، نمی ریم اونجا. می ریم تهران. فقط تو اروم باش. داری خودتو می کشی.

-از سادگی خودم لجم می گیره. حرصم می گیره اینقدر بد بختم.

دست دور شونه ام انداخت.

-کسی که خواهر بهزاد باشه که نباید حس بدبختی کنه. من همیشه هستم. هیچ وقتم ولت نمی کنم. الانم زنگ می زنم هم آرشو لو می دم، هم می گم داریم می ریم تهران.

ایستاد. دستم رو گرفت و مجبورم کرد که بلند شم.
-بشین تو ماشین. اینجا خوب نیست. هر کی می رسه نگات می کنه.

به حرفش گوش دادم. یه چیزی تو قلبم می سوخت. ته دلم حس آتیش گرفتن داشتم. اشک هام رو پاک می کردم و خیلی سریع جاشون پر می شد. جای دست بهزاد روی صورتم می سوخت.

بهزاد تو جایگاه راننده نشست. تلفنش رو درآورد و شماره ای رو گرفت.

-الو بابا.

-من و مینا داریم برمی گردیم تهران.

-نه، مینا نمی خواد بیاد اونجا. ارش یه عوضیه که روزگار براش نذاشته.

-امکان نداره. می گه خودش دیده که با اون زنه کنار خیابون قرار داشته و حرف می زده.

-بابا...اینو من الان می فهمم. شما می فهمی. مینا نمی فهمه. داره دق می کنه.
من نمیارمش اونجا.

-ما می ریم تهران.

-حالا تا اونجا.

-بابا...هیچی خداحافظ.

تلفن رو قطع کرد.
-گوشیت کجاست؟

-تو کیفم.

به طرف صندلی عقب برگشت و برش داشت. موبایل رو در آورد و خاموشش کرد.

-الان همه می خوان زنگ بزنن چی شده. خاموشش کردم. تو هم تا تهران بخواب.

-چرا اینقدر هوامو داری؟
لبخند زد.

-چون اگه خواهرم نبودی، خودم عاشقت می شدم.

آخرین قطرات اشک رو پاک کردم. حمایتش رو دوست داشتم. تو همون حال خرابم لب زدم:

-شکست عشقی می خوردی!

-می ارزید.

به صندلی تکیه دادم. سرم خیلی درد می کرد. حالا به صحنه هایی که از جلوی چشم کنار نمی رفتند صحنه دیگه ای اضافه شده بود.

ارش من که کوتاه اومدم، چرا بازم رفتی سراغ اون. مگه چی داره نوشین؟

تمام مسیر من حرفی نزدم. بهزاد هم ساکت بود. چند باری به گوشه نگه داشت و از ماشین پیاده شد و با تلفنش حرف زد. نمی خواست من بشنوم و تا می تونست ازم فاصله می گرفت.

مستقیم به خونه خاله رفت. پیاده شدیم و وارد خونه شدیم. خاله مهمون داشت و با دیدن ما خیلی خوشحال شد. ازم خواست برای دیدن مهمونهاش به سالن برم اولش امتناع کردن ولی وقتی فهمیدم که هلیا و پدر و مادرش اومدند تا من رو ببینند، به دنبال خاله رفتم.

هلیا خوشحال بود. کنار مردی سی و چند ساله نشسته بود. به پام بلند شدند و این باعث خجالتم بود.

خاله ازم پذیرایی کرد. خوشحالی این خانواده انرژی مثبت بهم می داد ولی نمی تونستم سر حال بشم.

زیاد پیششون نمودم و با یه عذر خواهی راهی اتاقم شدم.

یک ماه از این ماجرا گذشته بود. آخرین ماه تابستون بود. از عده ارش خارج شده بودم.

شب و روزم شبیه جهنم بود. تا صبح کابوس نوشین رو می دیدم و روزها یا اسم ارش رو از زبون پدر و مادرم می شنیدم یا خودش رو حضوری می دیدم.

ادرس محل کارم رو پیدا کرده بود و دائم برای حرف زدن با من می اومد. دیگه هیچی ازش نمی پرسیدم. فقط نگاهش می کردم و اون فقط حرفهای تکراری می زد. ازش خسته شده بودم. اینکه نمی زاشت تنها باشم یا خاطراتش از ذهنم پاک بشه آزارم می داد.

نمی خواستم ساده باشم. نمی خواستم بازیچه باشم. نمی خواستم احمق باشم. این بین فقط محبت های گاه و بیگاه سینا و حمایت های بهزاد بهم امید زندگی می داد.

تنها جایی که کسی از رفت و آمد خبر نداشت، خونه روزبان بود. اونجا کسی از آرش باهام حرف نمی زد. کسی بهم نمی گفت برگرد، آشتی کن. کسی نمی گفت آرش دوست داره. من بودم و یاسین و شیرین و البته سایه که هر بار بعد از اتمام کلاس حاضر بود و ازم برای خوردن چای و میوه دعوت می کرد.

زن مهربونی بود. مصاحبت باهاش اذیتم نمی کرد. از کمالات شوهرش تعریف می کرد و من گوش می دادم.

کلاس با یاسین تموم شده بود. از اتاق بیرون اومدم. طبق اکثر مواقع سایه توی سالن نشسته بود.
-خسته نباشی خانم معلم!

-ممنون. درمونده نباشی!

-دیشب پارسا قطاب گرفته بود. آوردم با هم بخوریم.

-ممنون. ولی من شیرینی جات خیلی دوست ندارم.

-چقدر جالب. پارسا هم دوست نداره. ولی برای من می خره... حالا چایی که دوست داری، بشین با هم چایی بخوریم.

از پیشنهادش بدم نیومدم. نشستم.

-مینا جون، اینگلیسی رو چجوری یاد گرفتی؟

-مادرشوهرم اصرار داشت. معلم خصوصی برام گرفت.

-پس خیلی دوست داشته.

لبخند تلخی زدم. خاطرات شیرینم تو این چند ماه همه به تلخ شده بودند.

-مادرشوهر من، منو خیلی دوست نداره. پدرشوهرمم همینطور. اونکه سایه ام رو هم با تیر می زنه.

شیرین که تا حالا ساکت بود. سینی چای رو به طرفم گرفت و گفت:
-تو که الان خوشبختی، پس به اونا فکر نکن.

-گاهی فکر می کنم آه اونا دامن منو گرفته.

-باز این شروع کرد.

-دروغ که نمی گم. از وقتی پامو گذاشتم تو زندگی پارسا، فقط برای اون درد و مصیبت داشتم. همون دو سال اول که سرطان رحم و آخرشم مجبور شدن درش بیارن. چقدر دوا درمون تا خوب شدم ولی دیگه مادر شدن رو باید می بوسیدم و می زاشتم کنار. گفتیم یه بچه میاریم. دنبال کارای بهزیستی بودیم یه دفعه یه تومور مغزی سر و کله اش پیدا شد. دو سالی درمان کردم گفتم به پارسا برو زن بگیر از من هیچی برات در نمیاد من که بچه دار نمی شم، زن زندگی بشو هم نیست. قبول نکرد. چهار سال درمان کردم. گفتم دیگه خوب شدم، که الان سرطان معده گرفتم. سرطان معده تو سن من نادره. پارسا می گه خوب می شی، اما من خودم می دونم که دست و پا زدن بی خوده. من رفتنی هستم اما می خوام قبل از رفتنم برای پارسا یه همدم پیدا کنم. اون تنهاست. از طرف خانواده اش به خاطر من طرد شده، من دوست ندارم بعد از منم تنها بمونه.

-پس تو تصمیمت مصممی، می خوام برات زن بگیرم.

سری تکون داد و گفت:

-من حتی اگه خوبم بشم، دیگه اون سایه هشت سال پیش نیستم. می خوام یه زن خوشگل و پر انرژی برات بگیرم. پارسا الان سی و دو سالشه، نمی خوام بعد از من چند سالم صبر کنه. اون حقشه زندگی کنه.

یکم نگاهم کرد.

-تو گفתי چند وقته از همسرت جدا شدی؟

-حدودا سه ماه و نیم. چطور؟

لبه‌اش رو جمع کرد و گفت:

-می‌تونم آدرس پدر و مادر یا بزرگ‌ت رو بگیرم.

تقریبا منظورش رو فهمیده بودم. کمی خودم رو جمع و جور کردم. نیم‌نگاهی به شیرین انداختم. شیرین مستقیم نگاهم می‌کرد.

-سایه جان، من قصد ازدواج ندارم.

-بزار آشنا بشید. به خدا پارسا خیلی ماهه.

از جام بلند شدم.

-من خودم به خاطر وجود یه زن از همسرم جدا شدم. نمیام زندگی یه زن دیگه رو اینجوری بهم بزنم.

سایه ابستاد.

-من خودم دارم می‌گم. خودم می‌خوام. من نهایت پنج شیش ماه دیگه زنده بمونم. بعدش زندگیت مال خودت می‌شه.

-نمی‌تونم سایه جان، نمی‌تونم. همسرت عاشق توعه. اون نمی‌تونه زن دیگه ای رو بپذیره.

-اگه خودش بهت پیشنهاد بده چی؟

کلافه شده بودم.

-سایه من بچه دار نمی‌شم.

-شاید قسمت پارسا اینه. چون منم نمی تونستم.
-سایه تو رو خدا بس کن. تو خوب می شی. زندگی می کنی. برای بچه دار شدن
هزار تا راه هست. تو و همسرت با هم خوشبخت می شین.

-مینا. من داروسازی خوندم. معنی داروهایی که دارم می خورمو خوب می
دونم. از پزشکی سر در میارم. من خیلی زنده بمونم پنج ماه دیگه است. خواهش
می کنم به پیشنهادم فکر کن.

به شیرین نگاه کردم. هیچ عکس العملی از خودش نشون نمی داد. از کنار سایه
رو شدم و به طرف در خروجی رفتم.

از خونه روزبان بیرون اومدم در حالی که اصلا خداحافظی نکرده بودم. شاید
اگر منم یه جایی نا امید می شدم این پیشنهاد رو به ارش می دادم ولی ارش صبر
نکرد، یا بهتره بگم پدرش صبر نکرد و ارش دست به سینه فقط چشم گفت.

یک هفته ای از اون روز گذشته بود. روز به روز آرامشم بیشتر به چالش کشیده
می شد. اشتها تقریبا کور شده بود. حس تنهایی و بی چارگی به روح و روانم
حکومت می کرد.

امروز اول هفته بود و بعد از ظهر کلاس داشتم. بابا روی پله های ایوون نشسته
بود و بهم زل زده بود. به دیوار حیاط تکیه داده بودم و نگاهش می کردم.

-دخترم، اخه چرا؟

-چون الان که اینجام و نمی تونید هر روز مند ببینید، دائم دارید بهم می گید با
ارش آشتی کن. اگه بیام اونجا مثل اون دفعه که چشمم رو باز کردم دیدم دستم
توی دست آرشه می ترسم چشم باز کنم سر از رشت در بیارم.

- ارش به من گفت که اون قضیه اتفاقی بوده.

-از وقتی از شمال برگشتم، ارش پنج بار اومده سراغم و هر بار به دلیل آورده...
یه بار می گه اتفاقی بود... دفعه بعد می گه نوشین با بابا کار داشت من رفتم...

یه دفعه می گه مهریه اش رو می خواست... آخرین بار هم گفت چون فسخ از طرف من بوده پولشو کامل ندادم، بقیه اش رو می خواست. دروغگو کم حافظه است بابا.

-الان دیگه در و همسایه و فک و فامیل همه فهمیدن تو جدا شدی. بعد از من می پرسن مینا کجاست، من چی جواب بدم؟

-بگو خونه خالشه. بگو اونجا راحت تر بود.

-مینا.

-بابا ما برای مردم زندگی نمی کنیم.

-ولی داریم با این مردم زندگی می کنیم. پس نباید یه کاری کنیم حرفمون توی دهنشون بمونه. تو بیا خونه در مورد ارش هم سعی می کنیم کاری کنیم که درست باشه.

بازم حرف خودش رو می زنه. از موضعش در مورد ارش کوتاه نمیداد. بازم نمی گه تو ارش رو نمی خوای منم بهش می گم بره پی کارش، می گه کار درست. کار درست چیه بابا؟ اینکه من برگردم؟

نفسم رو سنگین بیرون دادم. خیلی خسته تر از این بودم که بخوام با بابا بحث کنم. پس فقط نگاهش کردم. بابا از جاش بلند شد.

-فکرامو می کنم بابا.

بهم نزدیک شد.

-ازت هیچی نمونده دختر. بیا خونه خودم حواسم بهت باشه یکم گوشت بیاد به تنت.

-می خوامی آماده ام کنی و بفرستیم سمت آقا گرگه. بابا من نمی خوام بازیچه دست بهرام و ارش باشم. امروز تصمیم بگیرن طلاقم بدن، فردا هوس کنن برگردم.

-نمی زارم اینجوری بشه. ارش اشتباه کرده بهرامم به اشتباهش واقفه ولی غرورش نمی زاره حرف بزنه. اگر به روز تو بخوامی برگردی هم با آبرو و عزت برت می گردونم.

-اگه نخوام؟

نگاهم کرد. پیشونیم رو بوسید و رفت.

خسته بودم؛ خیلی خسته، ولی باید سر کلاس می رفتم. آماده شدم. به صفحه موبایلم نگاهی انداختم. باز هم سایه زنگ زده بود. توی این یه هفته اونم مغل آسایشم شده بود.

از خونه بیرون زدم. سوار ماشینم نشده بودم که چهره مردی آشنا رو توی شیشه ماشین دیدم. برگشتم و کمی نگاهش کردم. نزدیکم شد. مثل همیشه یه شاخه گل رز دستش بود.

سوار ماشین شدم. به ماشین نزدیک شد و چند ضربه به شیشه زد.

گلادیاتورهای همیشه آماده کوچه بهمون نزدیک می شدند؛ با سینه سپر شده و آماده دعوا.

-کمک نمی خوامی ابجی؟

به لهن لاتیش کمی فکر کردم و گفتم:
-ممنون، آشناست.

-خلاصه اگه مزاحمه فقط بگو. ناموس خونه ملی خانوم ناموس ماست.

-ممنون از لطفتون.

با سر به ارش اشاره ای کردم تا سوار بشه. ماشین رو دور زد و سوار شد. گل رو به طرفم گرفت.

-بزارش رو داشبورد.

یکم تعلل کرد. ماشین رو روشن کردم.

-اینقدر بد نبودی!

-بدی ندیده بودم. در حق نامردی نشده بود. ماشین رو به حرکت در آورد و از پیچ کوچه رد شدم.

-باید باهات حرف بزنم.

-تا به خیابون اصلی برسیم وقت داری.

-مینا خواهش می کنم اینطوری نمی تونم.

-داریم به خیابون اصلی نزدیک می شیم.

-مینا.

-رسیدیم.

ماشین رو گوشه ای پارک کردم.

-وقتت تموم شد.

نگاهم کرد.

-ارش، من یه سوال از تو پرسیدم تو شیش تا جواب براش داشتی و من مطمئنم هیچ کدومش درست نیست. وقتی که باهام رو راست نیستی چرا باید به حرفت

گوش بدم... الانم پیاده شو. برو همونجور که به بزرگترت وکالت دادی یه دختر برات صیغه کنه، یه وکالتم بهش دادی زنتو طلاق بده. بهش بگو بیاد جات حرف بزنه. اون حداقل راستش رو می گه.

مثل همیشه فقط نگاهم کرد. سری تکون دادم و ماشین رو به حرکت در آوردم. چیزی نمی گفت. حرفی برای گفتن نداشت. نزدیک آموزشگاه بودیم که نطقش باز شد؛ همون حرفهای تکراری، همون صحبت های قدیمی.

روبروی آموزشگاه نگه داشتم. سویچ رو درآوردم و قفل فرمون رو روش زدم. سویچ رو به طرف ارش گرفتم. هنوز داشت حرف می زد.

-خواستی بری سویچ بده دفتر آموزشگاه.

ساکت شد. عکس العملی نشون نداد و من سویچ رو روی داشبورد گذاشتم و از ماشین پیاده شدم و وارد آموزشگاه شدم.

وارد آموزشگاه شد و حتی پشت سرم رو هم نگاه نکردم. به دفتر آموزشگاه رفتم و دفتر حضور و غیاب رو امضا زدم و مستقیم به کلاس رفتم.

جلسات آخر بود. ولی همه بچه بودند و انرژی خیلی زیادی ازم می گرفتند. ولی چاره ای نبود. باید کلاس رو برگزار می کردم.

درس رو شروع کردم. یه کم بی حوصله و خسته بودم و بچه ها هم متوجه شده بودند.

هر طور که بود کلاس رو تموم کردم و بدون توجه به والدینشون که هر بار پشت در کلاس سوال پیچ می کردند مستقیم به دفتر رفتم و دفتر رو ساعت زدم و امضا کردم.

سر بلند کردم و رو به روزبان گفتم:

-ببخشید کسی چیزی بهتون نداد که به من بدید؟

-چرا، یه آقای جوونی سویچ ماشین داد تا بهتون بدم.

کشوی میزش رو باز کرد و سویچ رو به طرفم گرفت. سویچ رو گرفتم و بعد از تشکر از دفتر خارج شدم.

هنوز از در آموزشگاه خارج نشده بودم که با صدایی برگشتم.

-خانم مشیری؟

به زنی حدودا پنجاه ساله ای که من رو مخاطب قرار داده بود نگاه کردم. شیک و کلاسیک لباس پوشیده بود. کمی ارایش کرده بود و دستهایش پر از انگو بود.

-بله.

-من شریفه هستم؛ مادر پارسا صفایی.

مغزم بین بچه های کلاس می گشت. دانشجویی به اسم پارسا نداشتم. کمی فکر کردم و تازه زن رو بروم و فرزندش رو سناسایی کردم. زن به طرفم دست دراز کرد و با لبخند گفت:

-خوشبختم.

ناچارا دست دادم و خوشبختی گفتم.

-می خواستم باهاتون به کم حرف بزنم.

-بفرمایید.

کمی به اطرافش نگاه کرد.

-اینجا که نه. یه کافی شاپ سر کوچه هست. بریم اونجا

به ساعت نگاهی کردم و شریفه گفت:

-زیاد وقتت رو نمی گیرم.

با کمی مکث قبول کردم و همراهش به کافی شاپ رفتم.

یه بطری آب سفارس دادم و شریفه هم یه فنجون چای. بهش نگاه کردم و منتظر شدم تا حرف هاش رو بزنه. با لبخند نگاهم کرد و گفت:
- سایه بهم گفته بود که رنگ چشمت خاصه ولی من به چیز دیگه فکر می کردم.

-خانم صفایی، من به سایه هم گفتم. م قصد ازدواج ندارم مخصوصا اگه طرف مقابلم پس شما باشه.

-چرا؟ مگه پسر من چه اشکالی داره؟

-پسر شما هیچ ایرادی نداره. من نمی تونم بپذیرم وارد زندگی کس دیگه ای بشم. اصلا چرا آقا پارسا خودش نیومد. چون اون راضی نیست. چون اون عاشق سایه است.

-خب با تو هم آشنا می شه و بعد عشق ایجاد میشه.

-ببینید شریفه خانم. ممکنه من هیچ وقت نتونم بچه دار بشم.

عمیق نگاهم کرد.
-سایه نگفته بود.

-حالا من خودم دارم می گم.

جرعه ای از چاییش خورد و گفت:
-امیدوارم ناراحت نشی. ولی من اینو نمی دونستم و...هر مادری هم آرزو داره ثمره بچه اش رو ببینه.

-اصلا ناراحت نشدم و کاملا درکتون می کنم.

زن از جاش بلند شد و گفت:
-میزو حساب می کنم.

جوابی ندادم و حتی حوصله تعارف کردن هم نداشتم. فقط خوشحال بودم که شر
پارسا صفایی داره از سرم کم میشه.

یه کم صبر کردم تا شریفه کاملاً از در خارج بشه. جرعه ای آب خوردم و از
کافی شاپ خارج شدم که با دیدن شخص رو بروم کاملاً هنگ کردم.

شکیبا! وحید شکیبا!

خدای من، این چه روز نحسیه! این از کجا پیداش شد!
هنوز من رو ندیده بود. هول شده بودم. بابد از کدوم طرف می رفتم. به طرف
در کافی شاپ چرخیدم. کمی فکر کردم و به طرف کوچه قدم برداشتم.

چند قدمی مونده بود تا به ماشین برسم. ریموت ماشین رو زدم و خودم رو به
جایگاه راننده رسوندم و هنوز دستم به دستگیره ماشین نرسیده بود که با صدای
شکیبا متوقف شدم.

کمی بعد به خودم اومدم و در ماشین رو باز کردم که دست شکیبا روی دستم
نشست.

-به به، مینا جان. دیروز دوست امروز آشنا.

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و مشمنز بهش نگاه کردم.

-من هیچ وقت با شما دوست نبودم. هیچ وقتم مایل نبودم دوست بشم.

-اون موقع شوهر داشتی و گیر اون ارش بودی. الان که گیر و گوری نداری.
سه ماه شده، درسته؟ سه ماهه دادم دم در خونه پدرت کشیک وایسن، ولی از تو
خبری نشده.

در ماشین رو باز کردم.

-بهت که گفته بودم آرش قدر تو رو نمی دونه.

نشستم. نداشت در رو ببندم. صدای خنده اش رو می شنیدم.

-تو فکر کردی من گوهری مثل تو رو از دست می دم؟

دستهام می لرزید و نمی تونستم سویچ رو سر جاش جا بزنم. کارتی رو به طرفم گرفت.

-این شماره منه. بهم زنگ بزن. نمی زارم اب توی دلت تکون بخوره. دنیا رو به پات می ریزم.

بالاخره ماشین رو روشن کردم. کارت رو گرفتم و روی صندلی کناریم پرتش کردم و دستم رو به دستگیره داخلی در گرفتم تا در رو ببندم. کمی فشار اوردم تا در رو رها کرد و در همون حال گفت:

-خونه ام همین اطرافه. یه باز باید بیای اونجا تا با هم یه کم خوش بگذرونیم.

یه کم عقب ایستاد و من ماشین رو به حرکت در اوردم. تمام بدنم می لرزید.

یه کم از آموزشگاه دور شدم. گوشه ای پارک کردم و سرن رو روی فرمون ماشین گذاشتم. ماشینی پشتست ماشینم پارک کرد. حرکات راننده و خیره شدنش به ماشین من بدجوری روی اعصابم رفته بود.

ماشین رو دوباره به حرکت در اوردم و اون ماشین هم پشت سرم به حرکت در اومد. داشت من رو تعقیب می کرد!

تند رفتم. اروم رفتم تو کوچه پس کوچه ها پیچیدم و بالاخره تو یه فرصت مناسب از دستش فرار کردم و بدون معطلی به خونه رفتم.

به تخته پناه بردم. اینو حالا کجای همه بدبختیهام می زاشتم؟

شب برای شام خاله خیلی اصرار کرد، اما من نتونستم حتی یک لقمه بخورم.

باید یه فکری برای شکبیا می کردم. نمی تونستم دیگه به آموزشگاه برم. شاید سبنا می تونست کمک کنه.

صداش از توی حیاط می اومد. طبق معمول با امیر عباس بحثش شده بود. با دیدن من لبخندی زد. کمی خودش رو جمع و جور کرد.

لبخندش بهم انرژی می داد. یکم بهش نزدیک شدم و باهاش احوال پرسیدم.

-چرا شام نخوردی؟

-نتونستم. امروز حالم یکم خوب نبود.

-بریم دکتر.

-نه خودم خوب می شم.

-بهزاد زنگ زده بود می گفت مینا گوشیش رو خاموش کرده. گفتم حالش خوبه.

-شارژش تموم شده. چی کار داشت.

-داره می ره یزد. می خواست بهت بگه.

-الان که خیلی زوده یه هفته هنوز مونده.

-آره، ولی باید بره کارای حوابگاهش رو درست کنه و یه مقدار کار اداری داره.

سری تکنون دادم و گفتم:

-راستی، شکبیا رو پیدا کردی؟

عمیق نگاهم کرد.

-چطور؟

-اخره امروز من دیدمش. باهاش حرفم زدم. یعنی اون باهام حرفم زد.

اخم کرد.
-چی گفت؟

-کلا ادم خوبی نیست ولش کن.

یه قدم بهم نزدیک شد و با لحنی هشدار دهنده پرسید:
-چی گفت؟

آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم:
-ازم...خواستگاری کرد.

فاصله اش رو باهام پر کرد و با اخمی ترسناک و دندونهایی کلید شده گفت:
-چه غلطی کرد؟

-چرا اینجوری می کنی، می ترسم.

چشمه اش رو بست و آرومتر گفت:
-چی گفت بهت دقیقا؟

-خواستگاری کرد دیگه. گفت بیا زنم شو.

با گوشه چشم نگاهم کرد.

-چند سالشه؟

ازش فاصله گرفتم.

-سینا شکل حرف زدنت می ترسونه منو.

نزدیکم شد و بازوم رو محکم گرفت.
-می گم این مرتیکه چند سالشه؟

گریه ام گرفته بود.
-پنجاه و خورده ای...چه می دونم.

صدای خاله دست سینا رو دوی بازوم شل کرد.
-سینا چی کار می کنی؟ چه خبرته؟

سینا انگشتش رو جلوم گرفت.
-دیگه نمی ری اون آموزشگاه. زنگ می زنی می گی نمیام.

-قرار داد دارم ،مگه می تونم نرم.

-خودم خسارت آموزشگاهو می دم.

صداش رو بالا برد.

- دیگه نمی ری، شنیدی مینا؟

جوابی ندادم. اخم کرد و به طرف شبشه های کنار حیاط رفت و با یه لگد محکم
شبشه ها رو خورد کرد. تو بغل خاله جمع شدم.

-سینا چرا زده به سرت؟ این کارا چیه می کنی؟

-من دیگه نمی زارم بره اون آموزشگاه.

-خیلی خب. نمی ره.

سینا کمی نگاهم کرد و بعد به سرعت از خونه زد بیرون. خاله نگاهم کرد.

-چی بهش گفتی؟

-گفتم شکيبا رو دیدم.

چهره خاله وحشت زده شد.

-شکیبا؟ خب؟

-گفتم ازم خواستگاری کرد. اونم قاطی کرد.

-برای پسرش دیگه؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم. خاله لب گزید. بکم نگاهم کرد.

-به نظرم سینا راست می گه. شایدم اصلا بهتر باشه بری پیش مامان و بابات، با اونا زندگی کنی.

-خاله؟

-خاله جان اگه حرفمو گوش ندی مجبورم. من یه دفعه سولمازو از دست دادم به خاطر این مردک. نمی خوام این بار تو رو از دست بدم.

-یا دیگه نمی ری، یا به بابات می گم بیاد ببرت.

-خاله!

ازم جدا شد و من رو با کلی فکر تنها گذاشت. امیر عباس که تا حالا معلوم نبود کجا قایم شده بود بهم نزدیک شد.

-می دونی چرا سینا قاطی کرد؟

-تو دیگه چی می گی؟

-حقیقتو می خوام بگم. چیزی که خودش روش نمی شه بگه.

فاصله اش رو باهام پر کرد و اروم گفت:

-سینا دوست داره...خودم عکستو توی گوشیش دیدم. ولی مثل اینکه مامان راضی نیست. الانم اگه عصبانی شد. غیرتی شده. یکی از دختری که دوشش داره خواستگاری کرده.

-امیر چرت نگو.

-تو فکر کن که من چرت می گم. ولی امروز فرداست جلوت با یه حلقه ظاهر بشه.

امیر اینو گفت و از کنارم رد شد و به سالن رفت.

سینا واقعا دوستم داره؟ ولوله ای توی دلم به پا شده بود.

چه حس عجیبی! لبخند زدم. پس چرا به خودم نمی گی؟

اگر بگه جواب تو چیه؟ اگر خاله مخالفت کنه تکلیف چیه؟ پس آرش این وسط چی می شه؟ آرش به من ربطی نداره! اون موقعی که داشت من رو طلاق می داد باید به این موضوع فکر می کرد.

به اتاقم رفتم و برای سینا پیام دادم. (فردا قرار دادم رو با روزبان کنسل می کنم، تو رو خدا برگرد.)

یک ربع بعد از پیامم در خونه به صدا در اومد و سینا برگشت. به حیاط رفتم. نگاهم کرد. کمی نزدیکم شد.

-به خاطر خودت می گم که دیگه اونجا نری. یه جای دیگه برات کار پیدا می کنم.

-ممنون که به فکر می. ولی تو خودت چرا دنبال شکبیا می گردی؟ اصلا اون شکبیا، این شکبیاست؟ چرا همه چیزشون مثل همه؟

-به زودی بهت می گم، ولی الان نه. یکم صبر کن. فقط تو دیگه آموزشگاه نرو.

سر تکون دادم. عمیق نگاهش کردم و عمیق تر نگاهم کرد. بگو...سینا بگو...الان از همیشه داغون ترم. اگر بگی یه روزنه امید تو زندگیم پیدا می شه. به آرش

نتونستم تکیه کنم، ولی تو فرق داری. تو محکمی، مستقلی. ولی سینا چیزی نگفت و رفت.

شب با تمام فکر و خیالات من تموم شد و روز دیگه ای شروع شد. امروز با یاسین کلاس داشتم. خوشحال بودم که تونستم مادر پارسا رو قانع کنم که من به درد پسرش نمی خورم و اینجوری شر سایه هم از سرم کنده می شد.

حاضر و آماده سویچ عروسک نقره ایم رو برداشتم و به طرف حیاط رفتم. سینا هنوز با شیشه خورده هایی که دیشب با لگد خودش ایجاد کرده بود، درگیر بود. با دیدنم ایستاد. کمی سر تا پام رو نگاه کرد.

-کجا می ری؟

نگاهی به کفشهام که جلوی در بود کردم.

-بیرون.

-مینا من ازت خواهش کردم که دیگه آموزشگاه نری.

همونطور که پا توی کفشهای اسپورت بدون پاشنه ام می کردم، گفتم:

-منم قبول کردم و الانم نمی رم آموزشگاه.

-پس کجا می ری؟

جلوش صاف ایستادم. گیر دادنهای سینا گاهی واقعا کلافه ام می کرد.

-ای بابا سینا. یه کاری نکن دوباره یه حرفی بزنم که هم خودم عذاب وجدان بگیرم، هم تو ناراحت شی. گفتم نمی رم آموزشگاه.

یه کم نگاهم کرد و گفت:

-تو کارهای پیش بینی نشده زیاد انجام می دی. به خاطر همین نگرانتم.

چند بار جمله چرا نگرانی تا جلوی زبونم اومد و من پیش زدم.
-می رم یکی از دوستانم رو ببینم.

-دوست؟ دوست پیدا کردی؟

-آره، یکی دو ساعت دیگه هم بر می گردم.

سویچ رو توی دستم جا به جا کردم.

- درست رانندگی کن.

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم جناب سروان.

صحبت با سینا هر جوری که بود بهم انرژی داد و من رو از اون حالت کسلی و خستگی در آورد. ولی هنوز روحم خسته بود.

سوار ماشین شدم. نزدیک مهر بود و خیابون ها پر از کیف و دفتر و لوازم مدرسه.

خیابونها پر از رفت و آمد بود و ترافیک حسابی سنگین. بالاخره به مقصد رسیدم و طبق روال هر بار کلاسم رو با یاسین برگزار کردم. راه افتاده بود. دیگه کمتر لجبازی می کرد. تقریبا با هم دوست شده بودیم.

کلاسم تموم شد. برعکس هر روز سایه نبود. لبخند رضایت به لبم اومد. بالاخره کوتاه اومده بود.

از شیرین خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم. از راه پله پایین اومدم و هنوز زبونه در رو نکشیده بودم که با صدایی که اسمم رو می گفت به عقب برگشتم.

-خانم مشیری؟

پارسا بود. متعجب نگاهش کردم و اون بهم نزدیک شد.

-می خواستم چند دقیقه ای وقتتون رو بگیرم.

هنوز تو شوک بودم. فکر می کردم که از شر این خانواده خلاص شدم و حضور
پارسا خط بطلانی بود رو این خیال خامم.

بهم نزدیک شد و دستش رو از کنارم رد کرد و زبونه در رو کشید و بازش
کرد. خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:
-آقا پارسا من وقتم خیلی محدوده.

با دستش به بیرون اشاره کرد و گفت:
-قول می دم خیلی طول نکشه.

از در خارج شدم. سویچ رو توی دستش چرخوند و به ماشینی اشاره کرد.

-ببخشید، ولی من سوار ماشین شما نمی شم. خودم ماشین دارم. اگرم که براتون
سخته که همین جا بگید.

نگاهی به اطرافش کرد و گفت:
-پس بریم سوار ماشین شما بشیم.

ریموت رو زدم و به ماشین اشاره کردم. هر دو روی صندلی عقب نشستیم.
پارسا برای حرف زدن کمی دو دل بود. باید اب پاکی رو روی دستش می ریختم.

-آقا پارسا، من هم به همسرتون گفتم، هم به مادرتون. من به هیچ عنوان قصد
ازدواج ندارم. مخصوصا با مردی که خودش همسر داره.

-منم از شما نمی خوام که همسرم باشید.

-پس الان با من چی کار دارید؟ من فکر می کردم که...

-می دونم که شما چی فکر می کردید، اما من چیز دیگه ای می خواستم بگم.

منتظر و سوالی نگاهش می کردم و اون هنوز تو زدن حرفش دو دل بود. بالاخره
بعد از کمی سکوت لب باز کرد:

- من می خواستم از شما خواهش کنم چند وقتی نقش همسر رو برای سایه بازی کنید.

-چی؟

-می دونم پیشنهادم وقیحانه است، اما سایه بابد سریع درمان رو شروع کنه و برای منم شرط گذاشته و گفته اگر تن به شرطش ندم با دکتر همکاری نمی کنه. سایه خوب می شه. اگر شما همکاری کنید...

-خودتون واقعا متوجه حرفتون هستید؟ چیزی که از من می خواهید به نظرتون یکم سنگین نیست؟

-می دونم، ولی چاره ای ندارم. سایه باید بره دکتر و این شرط رو گذاشته. من نمی تونم قبول کنم. بهم گفته الان با شما حرف بزنم و راضی تون کنم.

-اگر قبول نکنم؟

- خواهش می کنم بپذیرید. من فرصت زیادی ندارم تا دنبال یه مورد دیگه بگردم.

-فکر نمی کردم اینقدر خودخواه باشید.

-می دونم الان در مورد من چه چیزایی فکر می کنید. ولی باور کنید چاره دیگه نداشتم.

با یه کم مکث گفتم:

-فکرتون بچگانه است و اجرایی نیست.

-چرا؟

- به فرض اینکه من اومدم و پیشنهاد شما رو قبول کردم. اگر سایه بگه که من به عنوان همسر شما برم پیشش. بعد شما هم باشید اون وقت به من نمی گه چرا جلوی همسرت حجاب داری. اونو می خواید چی کار کنید؟

-هان... نمی شه شما...

-نه... چند ماه پیش راحت این کارو می کردم، ولی الان به هیچ عنوان.

هر دومون ساکت شدیم و اون بعد از چند دقیقه گفت:
-می شه یه صیغه محرمیت...

وسط حرفش پریدم و با صدای بلند و هشدار گونه گفتم:

-نخیر نمی شه. شما در مورد من چی فکر کردین؟

-هزینه اش..

-فکر می کنی من به پول احتیاج دارم؟ من اگر اودم اینجا به خاطر پول نیست.
فقط می خوام سرگرم باشم. که یادم بره یه مرد مثل تو، چی کار با زندگیم کرد.

از ماشین پیاده شدم. پارسا هم با کمی تعلل پیاده شد.

-خانم مشیری، می دونم پیشنهاد خیلی خودخواهانه است. اما من خواهش می کنم به خاطر جون یه آدم، به خاطر یه زندگی. من سایه رو خیلی دوست دارم.
همه زندگیمه.

جوابی بهش ندادم و در جلوی ماشین رو باز کردم.

-شماره ام رو گذاشتم تو ماشین. اگر نظرتون عوض شد لطفا باهام تماس بگیرید.

چیزی نگفتم و سوار ماشین شدم و به سرعت از اون کوچه خارج شدم.

چند روزی از اون روز می گذشت. بهزاد راهی یزد شده بود. بیتا برای سال جدید تحصیلی خودش رو آماده می کرد. بهنام با نامزدش سرگرم بود.

به روزبان زنگ زده بودم و قرار دادم رو کنسل کرده بودم. فقط یک هفته از قرار دادم مونده بود و روزبان اصرار داشت که تا پایان برم و من مشکلات خانوادگی رو بهانه کردم. ناچار بود قبول کنه. در مورد کلاسهای یاسین هم چند روزی مرخصی گرفتم تا یکم روش فکر کنم.

صبح بی هدف از خونه بیرون می زدم و وقتم رو توی خیابون ها و پارک ها می گذزوندم و غروب به خونه برمی گشتم.

پارسا گاهی پیام های خالی برام می فرستاد. تماس های سایه رو پاسخ نمی دادم. تو این چند روز هم از آرش خبری نبود.

تنها دل خوشیم محبت های سینا بود و خبرهایی که امیر عباس برام می آورد.

امروز زودتر از خیابون گردی برگشتم. سینا توی حیاط نشسته بود.

سلام کردم و جوابم رو داد. یکم نگاهش کردم. عادت کرده بودم که ازم بپرسه کجا بودی ولی اون هیچی نپرسید.

به اتاقم رفتم و لباس عوض کردم و به حیاط برگشتم. امیر داشت کفش می پوشید و به سینا نگاه می کرد. به طرف سرویس گوشه حیاط رفتم و تو راویه ای ایستادم که تو دید سینا نباشم و به امیر اشاره ای کردم. با سر جوابم رو داد. با ایما و اشاره به سینا اشاره کردم و امیر شونه ای بالا داد.

آبی به دست و صورتم زدم و از سرویس بیرون اومدم. یکم سر و صدا کردم تا شاید سینا بهم نگاه کنه که نکرد. بالاخره دل و به دریا زدم و روبروش ایستادم.

-چی شده؟ چرا انقدر استرس داری؟

نگاهم کرد و سری تکون داد و لب زد:

-چیزی نیست.

یکم دیگه نگاهش کردم و گفتم:

-باشه قابل نمی دونی دیگه!

هنوز قدمی برنداشته بودم که گفت:
-ناراحت نشو. یه کم نگرانم. مامان رفته جایی، یه خبر قراره برام بیاره. اون
بیاد تکلیفم مشخص می شه.

-تکلیف چی؟

-بزار مامان بیاد بهت می گم.

-خب چه فرقی داره الان با مثلاً نیم ساعت دیگه، خب الان بگو.

ایستاد. لب گزیده بود و چند دقیقه بعد گفت:
-یه دختری هست که به مدت ازش خوشم اومده. چند وقتی هست که حواسم بهش
هست. الانم مامان رفته با خانواده اش صحبت کنه.

مات نگاهش می کردم. این حرفها یعنی چی؟ پس امیر چی می گفت؟ پس حس
مسخره ای که از حمایت هاش بهم دست می داد چی بود؟ یه دختر دیگه رو می
خواد. چطور نفهمیده بودم.

لب گزیدم. کمی بغض کردم. با نگاهش خودم رو جمع و جور کردم. نباید اجازه
می دادم که متوجه حالم بشه و اشتباهی که کرده بود.

به زور لبخندی زدم. لبهام برای لبخند همکاری نمی کرد ولی مجبور شون کردم.

-مبارک باشه.

-ممنون، ولی تازه مامان رفته بگه. نمی دونم با شرایط من قبول کنن یا نه.

-مگه...مگه... شرایطت چیه؟

-خب تکلیف سربازیم مشخص نیست. درآمد و خونه و خیلی چیزای دیگه. از
طرفی هم ترسیدم صبر کنم ستاره از دستم بره.

یعنی اینقدر خوبه که سینا اینقدر عجله کرده؟ حتما همین طوره.

-به هر حال مبارک باشه. امیدوارم جوابشون مثبت باشه.

بیشتر از این نمی تونستم اونجا بایستم. چرخیدم و به اتاقم رفتم. در رو بستم و روی تخت نشستم. بغضم رو جمع کرده بودم ولی اشک روزنه اش رو پیدا کرده بود.

مینا چقدر احمقی! روی آب خونه ساختی. چی داری که سینا از تو خوشش بیاد؟ به چشم ها و موهای رنگیت می نازی، خب سینا هم خودش این دو تا رو داره.

تو یه بار ازدواج کردی، بچه دار نمی شی. سینا حق داره با یه دختر زندگیش رو شروع کنه. حق داره بچه داشته باشه. پس چرا ازم حمایت می کرد. چرا کارهاش شبیه دوست داشتن بود. یعنی فقط دلش برام سوخته بود!

اینقدر وضعیت زندگیم رقت باره که حق داره دلش برام بسوزه.

روی تخت دراز کشیدم. سرم رو توی بالش فرو بردم و آروم آروم برای همه بدبختی های خودم اشک ریختم.

صدای در خونه و بعد هم صدای خاله باعث شد از روی تخت سر بلند کنم. صدای هیجان زده سینا بوجوری اذیتم می کرد ولی کنجکاوی باعث شد تا دم در برم گوش بایستم.

-چی شد مامان؟

-عزیزم بزار از راه برسم. سلام بکن.

-مامان اذیت نکن. بگو چی گفتن.

-قبول کردن. برای پس فردا باهاشون قرار گذاشتم.

قبول کرده بودند. چرا نباید قبول کنند. سینا از هر جهت پسر سالمیه. فقط من احمق که خودم رو در حد اون می دونستم. عاشقش شده بودی؟ عشق؟ بیشتر دنبال آرامش بودم. دنبال یه حمایت مردونه. دنبال دوست داشته شدن از طرف کسی که بهش اطمینان داشتم. کاش بهزاد پولم رو مصادره نمی کرد. کاش برای دفترچه و کارت جدید زودتر اقدام کرده بودم. کاش اینقدر از تنهایی وحشت نداشتم.

گوشه اتاق تو خودم مچاله شدم. یاد روزهایی افتادم که توی انباری زندانی می شدم. اون موقع کار بدی می کردم و اونجوری تنبیه می شدم، ولی تنهایی الانم برای چیه؟ الان که کار بدی نکردم.

صدای در اتاق بلند شد. سریع خودم رو جمع و جور کردم. نگاهی توی آینه به خودم کردم. صورتم حسابی پف کرده بود. اشک هام رو پاک کردم و گفتم:
- کیه؟

-منم سینا. یه لحظه کارت دارم.

شالم رو مرتب کردم و در رو باز کردم. سینا کمی نگاهم کرد.

-گریه کردی؟

-خواب بودم.

عمیق نگاهم کرد. صورتم رو برگردوندم و خمیازه ای نمایشی کشیدم. مطمئناً مشخص بود گریه کردم ولی سینا ترجیح داد دنبال قضیه رو نگیره.

-برای پس فردا شب مامان قرار گذاشته با خانواده ستاره. می خوام تو هم باشی.

-من چرا؟

-به جای خواهرم.

لبخندی زورکی زدم.

-می خوامی مترسک سر جالیز ببری، که عروس خانم هول برش داره که خواهر شوهر داره.

-چه حرفیه! تو خواهر منی. دلم می خواد باشی.

عمیق نگاهش کردم. به زندگی خوب با یه دختر خوب و چند تا بچه حقش بود. سر تکون دادم.

-باشه. اگه حال خوب بود، حتما.

لبخند زد.

-باید حالت خوب باشه.

سینا رفت و من دوباره در رو بستم و پشت در نشستم. حالا باید خواستگاریش هم می رفتم.

ساعت ها خیلی زودتر و سریعتر از چیزی که فکر می کردم گذشت. شب خواستگاری سینا بود و من هم طبق قرار باید می رفتم.

آماده شدم. باید سر تا پا سیاه می پوشیدم ولی مانتوی سفیدی تن کردم و یاد لحظه ای که باهاش ست کرده بودم افتادم. باید فراموش کنی مینا. اشتباه کرده بودی و تموم شد. حالا باید بپذیری که سینا یه دختر دیگه رو دوست داره.

سر تا پا سفید پوشیدم. خواستم آرایش کنم ولی نتونستم. کیف دستیم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. سینا توی حیاط بود.

پیرهن مردونه سفیدی پوشیده بود و شلوار کتون سفیدتری به پا داشت.

دسته گلی از گل رز قرمز توی دستش بود. همه چیزش به تازه داماد ها می تومد. می تونم بگم زیباترین دامادی بود که در تمام عمرم دیده بودم.

لبخند زدم. لبخندم زودکی نبود. از حرص نبود. واقعا با لبخندم براش آرزوی خوشبختی کردم. مثل آرزویی که برای بهنام کرده بودم. هر چند که برای خواستگاری بهنام هم نبودم.

سینا توی این چند ماه برادری رو در حقم تموم کرده بود و من باید می تونستم یک شب خواهرش باشم.

راهی شدیم و من دائم به خودم گوشزد می کردم که من خواهر سینا و باید سعی کنم خواهرش بمونم. تقریبا موفق شده بودم. ولی با دیدن در بزرگ طوسی رنگی که خونه پدری ستاره بود، قلبم ایستاد.

وقتی زنگ خونه رو زد. تقریبا داشتم خفه می شدم. وقتی وارد خونه شدیم زانوهام شروع به لرزیدن کرد.

مینا خودت رو جمع و جور کن. می خوای ابروت بره، یا قصد ابروی سینا رو کردی؟ دستی به صورتم کشیدم و با خانواده ستاره احوال پرسى کردم.

یه خونه معمولی با دکوری معمولی و آدمهایی معمولی و دختری کاملا معمولی. ولی سینا دختر معمولی این خونه رو دوست داشت و این موضوع این خونه و ساکنانش رو خاص کرده بود.

تمام مدت روی مبل تک نفره ای نشستم و فقط به دختری که ستاره معرفیش کرده بودند زل زدم. هیچ چیز خاصی نداشت. چشم و ابروی قهوه ای، صورتی نه گرد و نه کشیده، قدی متوسط، سر به زیر. ته چهره اش یه آرامشی بود که خاص بود. آرامشی که توی چهره سینا هم می تونستم ببینم. ستاره نبود ولی ستاره دل سینا شده بود.

نفهمیدم ساعت چطوری گذشت ولی بالاخره مجلس خواستگاری بدون اینکه من چیزی ازش بفهمم تموم شد.

به خونه برگشتیم، در حالی که همه مسافر عروسک نقره ای من بودند. حوصله رانندگی نداشتم و سینا پشت فرمون نشسته بود. لبخند می زد و خوشحالی از چهره اش رقص کنان فریاد می زد. آینه رو روی صورتم تنظیم کرد.

-نظرت چی بود؟

-نظر من؟

-اره دیگه!

-چه اهمیتی داره؟

-نداشت که نمی پرسیدم.

-تو از چی ستاره خوشت اومده؟

یکم فکر کرد.

-وقتی که هست آرامش دارم.

این جمله معروف آرش بود. وقتی که هستی آرامش دارم. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-هیچ وقت چیزی رو ازش مخفی نکن. سعی نکن دورش بزنی. همیشه مثل همین روز اول دوشش داشته باش.

خاله نیم نگاهی از صندلی جلو بهم انداخت ولی چیزی نگفت.

-این حرفا یعنی تو هم خوشت اومده.

-دختر خوبی به نظر میاد. همون دیروز بهت تبریک گفتم. بازم می گم مبارکت باشه.

دیگه چیزی نگفتم. چیزی نداشتم که بگم. سنگینی عجیبی روی قلبم حس می کردم.

صدای موبایلم بلند شد. نگاهی بهش انداختم. بهزاد بود. نوار سبز رو لمس کردم.

-الو. بهزاد جان!

-سلام. خوبی؟ کجایی چرا گوشی رو جواب نمی دی؟

نفس سنگینی کشیدم.

-رفته بودیم خواستگاری سینا.

-پس بالاخره رفت. دیوونه بهش گفتم یکم جوونی کن. خودشو انداخت تو تور.

پس بهزاد هم می دونست. بهزاد از حالم پرسید و بعد از کمی خوش و بش که جوابش رو با بی حوصلگی دادم، قطع کرد.

تا خونه دیگه چیزی نگفتم و سعی کردم ذهنم رو از همه چیز خالی کنم. وارد اتاقم شدم گوشی توی دستم لرزید. نگاهی بهش انداختم. دوباره یه پیام خالی از پارسا. می خواست حضورش رو بهم تاکید کنه و یادآوری کنه که بهش فکر کنم.

توی این چند روز شاید بیستمین باری بود که پیامک خالی از این شماره داشتم. به صفحه خیره بودم که یه بار دیگه گوشی لرزید و این بار همون شماره روی صفحه ظاهر شد. اخنی کردم و به شماره خیره بودم. باید چی کار می کردم؟ اینقدر به شماره خیره موندم تا خودش از روی صفحه محو شد.

گوشی رو روی تخت انداختم و پیچ شال رو از دور گردنم باز کردم که نور موبایل توجهم رو جلب کرد. باز هم همون شماره.

با حرص نوار قرمز رو لمس کردم. وسط این همه تنهایی و غصه فقط تو و اون پیشنهاد مسخره ات رو کم داشتم.

مانتوم رو در آوردم و بی هدف به گوشه ای پرتش کردم. صدای خنده های سینا و امیر عباس از حیاط به گوشم می رسید. تحمل این شادی رو نداشتم. دلم می خواست از اینجا می رفتم. ولی کجا؟ پولم برای هتل یا مسافر خونه کم بود. خونه پدرم هم نمی تونستم، هم یه جور اعلام شکست بود و هم تحمل رفتارهای اهالی اون خونه رو نداشتم.

روی تخت تو خوم مچاله شدم که یه دفعه چیزی به ذهنم رسید. می دونستم کارم صد در صد اشتباه هست. می دونستم که مورد سرزنش همه قرار می گیرم، اما پارسا تنها راهم بود. هم مشکل اون با همسرش حل می شد و هم مشکل من.

لب گزیدم و کمی فکر کردم. تحمل این خونه برام خیلی سخت شده بود و این تنها راه حلی بود که جلوی روم بود.

گوشی موبایل رو برداشتم. شماره پارسا رو کمی نگاه کردم. اشتباه بود. ولی انگشتم رو روش فشار دادم. اشتباه بود ولی گزینه تماس رو لمس کردم. اشتباه بود ولی گوشی رو کنار گوشم گذاستم. اشتباه بود ولی منتظر جوابی از پشت خط موندم. اشتباه بود ولی با الویی که شنیدم جواب دادم

-سلام... آقا پارسا!

-خانم مشیری، امیدوار برای من خبر خوبی داشته باشید.

-باید ببینمتون. اگر شرایطم رو بپذیرید من قبول می کنم.

-شرایطتون هر چی باشه قبول می کنم. فقط بگید فردا کجا بیام.

-بعد از چهار راه مخبرالدوله، باغ سپهسالار، نزدیک سینما حافظ یه کافه قدیمی هست. فردا صبح ساعت یازده.

-باشه چشم.

تلفن رو قطع کردم. چی کار داری می کنی مینا. به تو ربطی نداره. به من ربط نداره؟ من جزئی از وجود تو عم. قسمت فضول وجودمی

می تونی برگردی پیش ارش. نمی خوام. مینا لج نکن با خودت این کار درست نیست. اگر دیگران بفهمند ابرو برای خانواده ات نمی مونه، به خاطر همین آبرو من رو دادن به ارش. تو سه سال خوب داشتی با ارش، اون فقط یه اشتباه کرد. کم اشتباهی نبود...
اینقدر با صدای درونم بحث کردم تا بالاخره خوابم برد.

صبح از خواب بیدار شدم. حرفها و شرط و شروطم رو با پارسا تو ذهنم مرور کردم. صبحونه مختصری خوردم و آماده شدم.

سویچ ماشین رو برداشتم و به طرف کوچه رفتم. هنوز از در خارج نشده بودم که امیر عباس رو به روم ایستاد.

-ببخشید، فکر می کردم دختری که دوستش داره تویی!

لبخندی زدم که تلخیش رو خودم احساس کردم.

-اشکالی نداره. من هیچ کدوم از حرفهای تو رو جدی نگرفته بودم.

خواستم از کنارش رد بشم که دو باره رو به روم ایستاد.

-پس چرا حالت یه جوریه؟

-حالم برمی گرده به مشکلات خودم.

خواستم پیش بزنم که دوباره راهم رو سد کرد.

-ولی باور کن عکست رو خودم تو گوشیش دیدم. تو همین حیاط ازت انداخته بود. تازه یه عکس دیگه هم دیدم که قبلا نبود. عکس یه خانمی که خیلی شکل تو بود، ولی قدیمی.

-اون خالته. منم هیچ وقت ندیدمش. در مورد عکس منم برو به داداشت بگو، زشت آدم عکس دختر نامحرم رو یواشکی بندازه و تو گوشیش نگه داره... الانم برو کنار بزار من رد شم.

سری تکون داد و کنار رفت. ازش رد شدم.

-ولی یه جوری حرف می زد من فکر کردم تو رو دوست داره!

-اشکالی نداره امیر. سعی کن بهش فکر نکنی.

سوار ماشینم شدم و به طرف سمت آدرسی که خودم به پارسا داده بودم حرکت کردم.

مینا کاری که می خواى انجام بدی اشتباهه محضه. دارم دیوونه می شم، نیاز دارم به آرامش. چرا نمی خواى بفهمی؟ ممکنه اونجا اتفاقاتی بیوفته که آرامشت رو کامل از دست بدی. به خاطر همین دارم می رم تا شرط هام رو بگم، که اتفاقی نیوفته.

خیابونها رو یکی یکی رد کردم و به مقصدم رسیدم. گوشه ای پارک کردم و وارد کافه شدم. خیلی زود رسیده بودم ولی پارسا زودتر از من اونجا بود. دستی تکون داد و من مستقیم به طرف میزی که نشسته بود رفتم. سلامی کردم و نشستم.

برای هر دو مون قهوه سفارش داد. کمی دل دل کرد و گفت:

-حدستون درست بود. سایه می گفت که می خواد تو مجلس عقدمون باشه و ما رو کنار هم ببینه.

-چی؟ عقد؟ آقای صفایی من قرار نیست همسر شما بشم. من فقط...

-می دونم، حد و حدودم رو می دونم. اون قضیه رو که یه جوری حلش می کنم. ولی با توجه به حساسیت شما به حجابتون فکر می کنم یه صیغه محرمیت باید خونده بشه.

-قبول می کنم، ولی اینو بدونید که من همسر شما نیستم. برای اینکه مشکلم حل شه و همینطور مشکل شما دارم قبول می کنم.

-مشکلتون چیه؟

- تو مدتی که من دارم نقش همسرتون رو برای سایه بازی می کنم...یه جایی، یه خونه ای...باشه که من توش زندگی کنم. که البته آرامش هم داشته باشه. یعنی...

-متوجه شدم که شما چی می گید. باشه من قبول می کنم. فقط می مونه مساله خانوادتون.

یه کم نگاهش کردم، لب گزیدم و گفتم:
-من کسی رو ندارم...البته بی کس و کار هم نیستم ولی نمی خوام فعلا کسی مطلع بشه.

سری تکون داد و گفت:
-شرط دیگه ای هم دارید؟

-نه.

-پس من از محضر وقت می گیرم.

با حرکت سرم حرفش رو تایید کردم. پیش خدمت قهوه ها رو آورد و من نتونستم چیزی ازش بخورم. عذر خواهی کردم و از کافه بیرون اومدم.

توی ماشین نشستم و سرم رو روی فرمون گذاشتم. بغض گلوم رو گرفته بود. حماقت تا کجا مینا؟ تا کجا می خوام پیش بری؟ به وی لج کردی؟ با این کارت می خوام چی رو به کی ثابت کنی؟ زنگ بزن به پارسا و بگو که پشیمون شدی.

ماشین رو روشن کردم. دو دل شده بودم ولی به پارسا رنگ ندم. به خونه برگشتم و تا غروب از اتاق بیرون نیومدم. مامان و بیتا به دیدنم اومدند. خاله از خواستگاری سینا براشون گفت و بیتا کلی سوال در مورد عروس داشت.

بیتا به دنبال خاله راه افتاد و مامان کنار من نشست.
-قربونت برم، مریض شدی؟ چرا اینقدر رنگ و روت پریده؟

-خوبم، چیزیم نیست.

-به بهنام گفتم که با الهام بیان اینجا وسایلاتو جمع کنن، که هفته دیگه خونه خودمون باشی. سینا داره نامزد می کنه. دوست ندارم نامزدش بیاد اینجا و تو رو تو این شرایط ببینه. الانم نزدیک چهار ماه گذشته، دیگه باید خودتو جمع و جور کنی.

-جمع و جور کنم که برگردم پیش آرش.

-حالا در مورد آرشم حرف می زنیم...بابات باهاش حرف زده. گفته سو تفاهمه. اون زنه رو اتفاقی اون روز دیده. حالا تو برگرد، در مورد اون موضوع هم وقت زیاده.

به مامان نگاه کردم. صورتم رو بوسید. هیچ حسی اون لحظه نداشتم. نه به آرش نه به مامان نه به برگشتنم و نه به موندنم.

با صدای یاله گفتن سینا، شالم رو روی سرم مرتب کردم. سینا وارد خونه شد. خوشحال بود. با مامان روبوسی کرد و مامان بهش تبریک گفت. سینا از توی جیبش جعبه ای رو در آورد.

-ببینید می پسندید!

صورتش کل انداخته بود. خاله با لبخند جعبه رو گرفت و بازش کرد.
-قربونت برم، حالا می زاشتی جواب می دادن، بعد انگشتر می خریدی

-جوابشون مثبته.

-از کجا می دونی؟

-به دلم افتاده.

خاله لبخندی زد و صورت سینا رو بوسید. انگشتر دست به دست چرخید و به دست من رسید. از جعبه درش آوردم و کمی نگاهش کردم. یه چیزی قلبم رو فشار می داد.

به انگشتر نگاه می کردم و

اون رو تو دستهای ستاره تصور می کردم و ستاره رو کنار سینا.

صدای رنگ موبایلم نگاهم رو از انگشتر گرفت. شماره ذخیره نشده پارسا بود. انگشتر رو توی جعبه گذاشتم و موبایل رو برداشتم و تماس رو وصل کردم. نگاه مامان روی لب های من بود. خدا رو شکر می کردم که صدای مخاطب رو نمی شنوه.

-سلام.

-سلام مینا خانم. من برای فردا ساعت ده و نیم از محضر وقت گرفتم.

نگاهی به انگشتری که توی دست های مامان بود انداختم. چشم هام رو بستم و گفتم:

-آدرس رو برام بفرستید. حاما میام.

پارسا خداحافظی کرد و من تماس رو قطع کردم.

-کی بود؟

سوال مامان رو توی ذهنم بالا و پایین کردم و گفتم:
-والدین یکی از بچه هایی که بهشون درس می دادم.

-شماره بهشون دادی؟ نمی گی یه موقع مزاحمت بشن!

-اگه کسی مزاحمم بشه شماره اش رو می زارم تو لیست سیاه.

-شماره آرشم گذاشتی تو لیست سیاه.

-پس شماره جدیدمو شما بهش داده بودی!

از کنارشون بلند شدم و به اتاقم پناه بردم. می دونستم کارم اشتباهه ولی دلم می خواست که اون کار رو انجام بدم.

مامان و بیتا رفتند. توی اتاقم و روی تخت نشستم. یه برگه برداشتم و یه نامه نوشتم.

وقتی که این نامه رو می خونید من از اینجا رفتم. نمی تونم بگم کجا، چون نمی خوام دنبالم بگردید. فراموش کنید که مینایی وجود داشته و زندگی کنید.

چیز دیگه ای به ذهنم نرسید. نامه رو تا کردم و گوشه ای گذاشتم. سراغ لباسها و وسایلم رفتم و به اندازه یه چمدون جمع کردم.

کلید دری رو که از اتاقم مستقیم به کوچه باز می شد رو قبلا از خاله گرفته بودم. لامپ اتاق رو خاموش کردم و چمدون رو آروم و بی صدا تا ماشینم بردم و به اتاق برگشتم.

هنوز هم دیر نشده مینا، تجدید نظر کن. گوشه تخت نشستم. دیر شده، خیلی هم دیر شده. من آرامش ندارم و می دونم با رفتن به خونه پدرم بد تر هم می شه. تجدید نظری در کار نیست. من این کار رو انجام می دم.

سعی کردم کمی بخوابم که نمی شد. لشکر فکر و خیال خوابم رو نشونه گرفته بود. تا صبح فقط قلت زدم و فکر کردم.

صبح با چشم های پف کرده و بدنی خسته از جام بلند شدم. تخت رو مرتب کردم و نامه ای رو که نوشته بودم روی تخت و جلوی چشم گذاشتم. سیم کارتم رو از گوشی در آوردم و روی نامه گذاشتم. مدارکم رو توی کیفم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

خاله مشغول شستن حیاط بود. با دیدنم لبخندی زد. سلام کردم و جوابم رو گرم داد. جواب گرم خاله کمی دو دلم کرد ولی از تصمیم کوتاه نیومدم.

-خاله جان صبونه آماده است. سینا هم صبح زود رفته بیرون، امیر تنه‌است. بیا برو صبونه بخور بعد هر جا خواستی برو.

نگاهی به ساعت توی دستم انداختم. ممکن بود دیر بشه و تازه من هم اشتهایی نداشتم. ولی حرف خاله رو گوش دادم. خودم حس می کردم که منتظر یه جرقه هستم که خودم رو راضی کنم که این کار رو نکنم.

چند لقمه ای کنار امیر خوردم و راهی شدم. لحظه آخر خاله رو عمیق بوسیدم. خاله تعجب کرده بود. لبخندی بهش زدم و قبل از اینکه گریه ام بگیره از خونه بیرون زدم.

به یه پارکینگ عمومی رفتم و ماشینم رو اونجا پارک کردم. می دونستم که می تونند از طریق پلاک ماشینم پیدا کنند، پس نباید ریسک می کردم.

چمدونم رو از ماشین در آوردم و به خیابون رفتم و یه ماشین در بست گرفتم و آدرس محضر رو دادم.

پارسا دم در منتظرم بود. با دیدنم به طرفم اومد و چمدونم رو گرفت و توی ماشینش گذاشت. به تابلوی محضر نگاهی کردم. هنوز هم وقت داری مینا.

نفس سنگینی کشیدم و اهمیتی به صدای درونم ندادم و دنبال پارسا راهی شدم. وارد محضر شدیم که با حضور مادر پارسا دوبرو شدم. کمی تعجب کردم و به پارسا نگاهی کردم.

-سایه بهش گفته بود. نمی تونستم بهش بگم که نیاد.

-ولی این قرار نیست یه عقد دائم باشه. بهشون گفتید؟

-اره گفتم. گفتم جهت آشنایی بیشتر داریم محرم می شیم.

-آقا پارسا قرارمون این نبود.

-معذرت می خوام ولی پیش اومد.

با نزدیک شدن اشرف لبخندی مصنوعی زدم. سلام کردم و باهام روبوسی کرد.
کمی صورتم رو برانداز کرد و گفت:
-خیلی کار بدی کردی برای اینکه از دست من خلاص بشی گفتی بچه داد نمی
شم.

نیم نگاهی به پارسا انداختم. نگاهش رو از من گرفت و به اطراف نگاه کرد.

-پارسا بهم گفت که پدر و مادرت اینجا نیستند و برای آشنایی بیشتر خودت این
پیشنهاد رو دادی و منتظر می مونی تا پدر و مادرت بیان و بعد برای بقیه کارها
اقدام می کنید.

متعجب به پارسا خیره شدم. پارسا لبخندی زد و گفت:

-دیر می شه.

با اشاره دستش به طرف اتاقی حرکت کردیم. دنبال یه فرصت مناسب می گشتم
تا باهاش حرف بزنم و اون تا می تونست ازم فاصله می گرفت.

بالاخره مرد محضر دار اومد و پارسا کنارم نشست. وقت سوال و جواب نبود
و من هم کاملاً تسلیم شده بودم و بالاخره با وکالتی که دادم و چند خط عربی به
مردی که کنارم نشسته بود به مدت شش ماه محرم شدم.

حس عجیب یه اشتباه بزرگ رو داشتم. خدایا چی کار کرده بودم؟

مادر پارسا خوشحال بود. صورتم رو بوسید و من بی احساس ترین نگاهم رو
بهش انداختم. انگشتر ظریفی دستم کرد و بهم تبریک گفت.

کمی شوک زده بودم ولی دیگه کاریش نمی شد کرد. قبول کرده بودم و به مدت
شش ماه همسر پارسا صفایی شده بودم.

مرد محضردار کاغذی به دستم داد و آروم گفت:
-دخترم، خیلی مواظب این برگه باش.

سری تکنون دادم و برگه‌ی صیغه نامه رو تا کردم و توی کیفم گذاشتم. از جام بلند شدم و به دنبال همسر موقتم و مادرش راه افتادم.

پله‌های محضر رو دونه دونه پایین می‌رفتم و با هر پایین اومدنی، حس سقوط داشتم. ماشین رو دقیقاً جلوی محضر پارک کرده بود، نزدیک شدم و بعد از صدای بوق ریزش و چشمکی که چراغ‌هاش زد، در رو باز کردم و روی صندلی جلو جا گرفتم.

به تابلوی بزرگ محضر نگاهی انداختم. سیب بغض توی گلویم گیر کرده بود و من سعی در قورت دادنش داشتم.

"خاک بر سرت مینا. یک ماه و نیم دیگه باید تولد بیست و یک سالگیت رو جشن بگیری و تا تونستی به زندگیت گند زدی! تو پدر و مادر داری، دوتا برادر قلچماق داری، اون وقت اومدی همسر دوم این مرد شدی؟ اونم پنهانی؟ به کی لج کردی؟ کی می‌خوای بزرگ بشی؟ همه می‌گن دخترهای بی‌خانواده از این کارها می‌کنن، تو که کس و کار داشتی!"

چشم‌هام رو بستم و تا تونستم به خودم بد و بیراه گفتم. نفهمیدم ماشین کی حرکت کرد و کی مسیر رو طی کرد و کی ما به مقصد رسیدیم و اصلاً چقدر توی راه بودیم.

درهای خونه با دکمه‌ای که زد، باز شد و ماشین توی حیاط بزرگ خونه پارک شد.

نگاهی به درخت‌های تنومند اطراف حیاط انداختم و از ماشین پیاده شدم. مادر پارسا خیلی سریع به سمت خونه رفت.

کمی به همسر تازه دامادم نگاه کردم. هیچ چیزش شبیه ارش نبود. چشم‌های ارش قهوه ای بود و پارسا چشم‌هاش کاملاً سیاه. قدش از ارش بلند تر بود ولی ارش چهارشونه تر بود. از ارش سبزه تر بود.

چرا اینقدر به آرش فکر می کنی؟ مگه آرش برات تموم نشده. سرم رو پایین انداختم و به سیلاب اشک سد ردم.

آخه چرا من نمی تونم مثل بقیه هم سن و سال هام زندگی کنم؟ این چه کاری بود که من کردم؟ چطور تو چشم های سیاه همسرش نگاه کنم و بگم من زن شوهرت شدم؟ چرا پیشنهادش رو پذیرفتم؟ اگر مامان و بابام بفهمند! وای خدا، اگه برادر هام بفهمند!

-اینجا خونه پدرمه. سایه بعد از اینکه دیشب قضیه رو بهش گفتم بدون اینکه به من بگه به پدر و مادرم زنگ زده و گفته. در واقع اینجا الان به افتخار ما مهمونی دادن. البته من نذاشتم کسی رو دعوت کنند و در واقع خواهر و برادرای خودم اینجا هستن.

-آقا پارسا قرارمون این نبود.

-من معذرت می خوام.

-ببینم، من که قرار نیست که اینجا بمونم. یعنی جایی که قراره بمونم که اینجا نیست؟

پارسا کمی نگاهم کرد و گفت:

-جایی که من برای شما در نظر گرفته بودم خارج از شهر تهران بود. سمت شهریار یه خونه بیلاقی هست که گاهی برای تفریح می رفتیم اونجا. اما وقتی بابام فهمید گفت توی همین خونه بمونه.

-آقا پارسا؟ من فقط یکم آرامش می خواستم. من اینجا نمی تونم.

-شما رو حرف پدرم حرف نزن، من خودم درستش می کنم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به آسمون نگاه کردم و گفتم:

-خدایا، چرا من همیشه باید گیر مردایی بیوفتم که به پدرشون نمی تونن بگن نه.

-بحث این نیست مینا خانم. من بارها به پدرم نه گفتم. همین ازدواجم با سایه یه نه بزرگ بود به پدرم. ازتون خواهش می کنم یه کم صبر کنید. من نمی زارم شما اینجا بمونید.

با صدای مادر پارسا بهش نگاه کردیم. ظرف اسفند توی دستش بود و به ما اشاره می کرد. لشکری از زن و مردهایی رو هم که نمی شناختم پشت سرش ایستاده بودند. به پارسا نگاهی کردم و با دستش به من اشاره کرد.

-فقط من به خانواده ام گفتم که پدر و مادرتون انگلستان هستند و به رودی میان ایران. البته گفتم که من با پدر و مادرتون آشنا هستم و مادرتون تو کار واردات کالاست.

با حرص نگاهش کردم.

-ببخشید، پدرم رو اصل و نسب خیلی حساسه و بد جوری سوال پیچ کرده بود. مجبور شدم. گفتم شما هم چون خیلی ایران رو دویت داشتید اومدید که بمونید.

کمی مکث کرد و من همچنان نگاهش می کردم.

-انگلیسی هم بلدید دیگه. پس مشکلی فکر نمی کنم به وجود بیاد.

دندون هام رو بهم فشار دادم. جای شکرش باقی بود که فقط شش ماه بود و بعدش من دوباره همون مینای آزاد بودم.

به خانواده پارسا رسیدیم و من مجبور به روبوسی و احوال پرسی با همه اعضا بودم. وارد خونه شدیم. خونه بزرگی بود و دکوری کاملاً سنتی داشت. اطراف خونه رو پشتی چیده بودند و یک دست مبل استیل با تاج هایی بلند بالای خونه گذاشته بودند. زمینه فرشها همه قرمز بود و البته دست بافت.

شریفه اتاقی بهم نشون داد و پیراهن بلند سفیدی رو دستم داد و ازم خواست تا لباسم رو عوض کنم.

لباس رو پوشیدم در حالی که چهره آرش از جلوی چشم هام کنار نمی رفت. بغض کرده بودم و سعی در کنترل خودم داشتم. شال سفیدی روی سرم انداختم و توی آینه به خودم نگاه کردم.

جزیره‌ی خاکستری چشم‌هام رو دریایی از خون احاطه کرده بود. رنگم پریده بود و در واقع جسدی بودم در بین پیراهن سفیدی که شریفه بهم داده بود.

زن توی آینه مینا نبود، ته مونده‌ی مینا بود. آبشار روشن موهام رو به بند کلیپس در آوردم چشم‌هام رو به روی مینای قاب شده‌ی آینه بستم.

قطار روزگار به جلو می‌رفت و من اصرار داشتم به عقب برگردم. می‌خواستم روزهایی رو که لحظه‌های ویرانیم رو آفریده بود، دوباره مرور کنم. می‌خواستم سارق آرزو هام رو پیدا کنم.

سیب خاطراتم روی ریل راه آهن قل خورد و رسید به چهار سال پیش. وقتی که یه دختر پا به راه هیفته ساله بودم. ناخودآگاه لب زدم:

- سهیل، هر چی می‌گشتم از دست توعه!

سر و صدای بیرون یه دفعه کم شد. چشم هام رو باز کردم و مینای قاب شده تو آینه رو دوباره نگاه کردم. پا تو راهی گذاشتی که باید قوی باشی. حسم مثل زمانی بود که کار بدی می‌کردم و مامان توی انبار زندانیم می‌کرد. اون از تمهایی می‌ترسیدم و حس خفگی بهم دست می‌داد. می‌خواهیدم و از دوزنه زیر در نفس می‌کشیدم. الان همون حس به سراغم اومده بود، ولی چطوری باید نفس بکشم.

نفسهام کمبود اکسیژن بدنم رو جبران نمی‌کرد. با باز شدن در چشم از زن چشم نقره ای آینه گرفتم و برگشتم. شریفه بود.

- عزیزم، اگه پوشیدی بیا بیرون. اقا کمالم اومده؛ پدر پارسا.

سر تکون دادم و آخرین نگاهم رو به آینه انداختم و به دنبال شریفه راهی سالن شدم تا پدر پارسا صفایی رو برای اولین بار ملاقات کنم.

بچه ها توی سالن نبودند. گویا حضور رییس این خانواده باعث شده بود بچه ها رو به حیاط بفرستند.

چشم توی سالن چرخوندم و با مردی روبرو شدم که هفتاد درصد موهایش سفید شده بود. سیبیل پر پستی داشت. ثد و قامتش مثل پارسا بود ولی پر تر همراه با کمی شکم.

اقتدارش رو حس می کردم. با دیدنم ایستاد. سلامی کردم و کمی بهش نزدیک شدم. ایستاد. با چشمش سرتا پام رو ورنانداز کرد. جواب سلامم رو داد.

-خوبی دخترم؟

حس خوبی از این کلامش بهم دست داد. دخترم! بهرام خان با اینکه من سه سالی بود که عروزش بودم ولی حتی یک بار هم از این لفظ برای من استفاده نکرده بود. ممنونی گفتم.

با دست به میل دو نفره روبروش اشاره کرد و من آروم روش نشستم.

-پارسا کجاست؟

-داره با تلفن حرف می زنه، الان میاد.

دوباره تو چشمهام خیره شد.

-پدر و مادرت خوبین؟

-ممنون.

-چطور اجازه دادن که تنها بیای ایران، فامیل دیگه ای اینجا دارید؟

-بله دارم.

ابرویی بالا داد.

-پارسا که می گفت کسی رو ندارید اینجا.

اب دهنم رو قورت دادم و چند فحش ابدار تو دلم به پارسا دادم.

-تهران نیستند. وگرنه فامیل دارم.

شریفه لبخندی زد و گفت:

-خب شاید پدر و مادرش مثل ما سنتی فکر نمی کنن. به هر حال دخترمون اروپا بزرگ شده، مادرش ایرانی نیست.

چشمهام از این گردتر نمی شد. توی دهنم با چاقو چند بار تو سینه پارسا فرو کردم و به اجبار به شریفه لبخند زدم.

- پدر و مادرت تو کدوم شهر انگلستان ساکن هستند؟

تو چشمهای پدرشوهر اجباریم کمی نگاه کردم. با این سوال چی کار می کردم؟ اجبارا به حرفهای بهرام خان رجوع کردم. اون به کشورهای زیادی سفر کرده بود و گاهی از اون شهرها برامون تعریف می کرد.

-منچستر.

سری تگون داد و رو به شریفه گفت:

-پارسا داره با کی حرف می زنه که اینقدر طولش داده؟ سایه کجاست؟

-سایه تو راهه. فکر کنم پارسا هم داره با سایه حرف می زنه.

نمی دونم چرا با اومدن اسم سایه قلبم سنگین شد. دوست نداشتم که باهاش روبرو بشم، اما گویا چاره ای نبود. من دنبال آرامش بودم و الان چی نصیبم شده بود.

زنی حدود سی و چند ساله سینی شربتی رو سمتم گرفت و من با لبخند لیوانی رو برداشتم، ولی جواب لبخندم فقط نگاهی بود که هیچی ازش نفهمیدم. حس کردم چیزی بهش بدهکارم.

شربت رو روی میز گذاشتم که پارسا وارد سالن شد. نگاهی به من کرد و خواست روی مبلی کنار مادرش بشینه که اقا کمال به طرف من اشاره کرد. پارسا نفس سنگینی کشید و جاش رو عوض کرد و با فاصله از من روی همون مبل دو نفره نشست.

-چطوری با هم آشنا شدید؟

پارسا گفت:
-من که قبلا گفتم بهتون...

-می خوام مینا جواب بده. حرفهای تو رو شنیدم.

آب دهنم رو قورت دادم. چی باید می گفتم. تو راستش رو بگو؛ عین حقیقت.

-من معلم زبان پسر دخترخاله سایه جون بودم. در واقع با سایه آشنا شدم و این پیشنهاد هم مال اون بود.

-پس با وجود سایه مشکلی نداری؟

-نه، سایه دوستمه.
کمال جهت نگاهش رو تغییر داد و به پسرش گفت:

-حالا که اهل عیالت دو تا شده، اون خونه رو بفروش یه خونه دو طبقه بگیر که مشکلی پیش نیاد.

پارسا سری تکون داد. کمال دوباره به من نگاه کرد.

-شماره پدرت رو بده می خوام باهش حرف بزنم.
پارسا کمی روی مبل جا به جا شد و سرش رو تا می تونست پایین انداخت. کمی فکر کردم تا بتونم خراب کاری پارسا صفایی رو درست کنم.

-گوشیم خراب شده و صفحه اش روشن نمی شه. به محض اینکه تعمیرش کردم،
حتما.

یه کم نگاهم کرد. سرم رو پایین انداختم و گفتم:
-پدرت می دونه ازدواج کردی؟

-بله می دونه.

پارسا گفت:
-با من صحبت کرده.

کمال دیگه چیزی نگفت. حس یه ادم گناهکار رو داشتم. شریفه رو به پارسا
گفتم:
-پسرم برای خانمت میوه بزار. شاید خجالت می کشه.

پارسا سریع چند تا میوه برداشت و تو یه بشقاب گذاشت و به طرفم گرفت. ارم
بهش نزدیک شدم و لب زدم:
-می کشمت.
نیم نگاهی به من انداخت و ازم فاصله گرفت.

نگاهی به میوه های توی ظرف انداختم. با تعارف شریفه سیبی رو پوست گرفتم.
زیر نگاه های آقا کمال کمی معذب شده بودم. یه چیزی بهم می گفت که حرف
هات رو باور نکرده.

کمی از سیبی که پوست گرفته بودم خوردم که پارسا از جاش بلند شد و به اتاقی
که چند دقیقه پیش من اونجا بودم رفت. معطل نکردم و دنبالش رفتم. باید باهاش
حرف می زدم.

در زدم.

کمال گفت:
-شوهرته، برو تو.

لبخندی زدم. شریفه گفت:
-حیا می کنه، عادت نکرده هنوز.

کمال عمیق نگاهم می کرد و من آروم در رو باز کردم و قبل از ورود به اتاق گفتم:
-مینا هستم. دارم میام تو.

وارد اتاق شدم. پارسا وسط اتاق ایستاده بود و با تلفنش مشغول بود. فکر می کنم که اصلاً صدای در زدنم رو هم نشنیده بود. در رو بستم و با اخم و دست به سینه جلوی در ایستادم.

نگاهی به من کرد و تلفنش رو توی جیبش گذاشت.

-خب، دیگه چه دروغای دیگه ای گفتید؟

-معذرت می خوام مجبور شدم. من دیشب تا به سایه گفتم زنگ زد به پدر و مادرم گفتم. منم وقتی رسیدم که داشت می گفت نمی تونستم کاریش بکنم. بعدم پدرم اون سوالا رو پرسید و منم مجبور شدم بهش اونجوری جواب بدم.

-چرا مجبور شدید؟ چرا بعدش به من چیزی نگفتید؟

-من برای درمان سایه به پول احتیاج دارم. پدرم وقتی از نازایی سایه مطمئن شد، این پیشنهاد رو بهم داد که یه زن دیگه بگیرم، اونوقت کمک می کنه داروخانه بزنم. حتی با سایه هم حرف زدن و راضیش کرده بودن، که من قبول نکردم. وقتی سایه به پدرم دیشب قضیه رو گفت، به فکرم رسید از کمکش استفاده کنم برای هزینه درمان.

-مینا هم که گوشت قربونی. کی بهتر از این خنگ!

-نه این چه حرفیه. من قول می دم جبران کنم. اگر به شما نگفتم چون فکر نمی کردم کار به اینجاها بکشه.

-من فقط آرامش می خوام. نه آرزوی فیلم بازی کردن دارم. نه کاری به شما و زنت. فقط آرامش.

-شما یه روز صبر کن. من به بهانه مسافرت و گشت و گذار شما رو می برم خونه شهریار. قول می دم؟ فقط یه روز.

نگاهش کردم. می تونستم یه روز صبر کنم. نفسم رو سنگین بیرون دادم و چرخیدم تا از اتاق خارج بشم که با چیزی که یادم اومد برگشتم.

-راستی، این خانومه که داشت پذیرایی می کرد، چه نسبتی باهاتون داره؟

- فریبا... زن داداشمه. چطور؟

چشمهام رو ریز کردم و گفتم:
-که اینطور! آخه ارث پدرشو از من طلب داشت.

قدمی بهم نزدیک شد.

-من خواهش می کنم باهاش بحث نکنید.

پورخندی زدم و گفتم:
-من معمولاً به کسی کار ندارم، ولی اگر شما به حرفتون عمل نکنید و یه روزتون بشه دو روز، همه این خانواده رو می ریزم بهم.

کلافه بود و این از نگاهش معلوم بود.

-اگر دروغ دیگه ای گفتین بگید که من هماهنگ باشم.

-همینا بود. باید توجیه می کردم حضور شما رو. فقط گفتم هفت هشت ماهی هست که همدیگه رو می شناسیم.

-یه فکری هم برای شماره که پدرتون ازم خواسته بکنید.

چرخیدم و از اتاق خارج شدم. با خارج شدنم با فریبا که گوشه سالن با زن دیگه ای تقریباً هم سن خودش مشغول پیچ پیچ بود، چشم تو چشم شدم.

چشم و ابرویی نازک کرد و نگاهش رو از من گرفت. اگر یک روز به عمرم مونده باشه حال تو یه نفرو می گیرم.
سر جام نشستم. کمال و شریفه با هم اروم اروم حرف می زدند. با صدای زنگ خونه فریبا از جاش بلند شد و نگاهی به آیفون تصویری خونه انداخت.
گوشی رو برداشت و با لبخند سلامی کرد و کلید بازشوی در رو فشار داد. رو به جمع کرد و با حالتی خوشحال گفت:
-سایه اومده.

نگاهش رو روی من سر داد و با حالتی خصمانه به من نیم نگاهی کرد و به طرف حیاط رفت. به شریفه نگاهی کردم. با لبخند از جاش بلند شد و به طرف اتاقی که پسرش اونجا بود رفت.

به اقا کمال نگاهی کردم. خیره به من زل زده بود. نگاه این مرد خیلی غریب بود با نگاه همه مردهایی که می شناختم فرق داشت

طولی نکشید که پارسا از اتاق بیرون اومد و سایه هم از در سالن وارد خونه شد. با همه احوال پرسسی کرد. ایستادم. سرم پایین بود. نگاه سنگین همه رو دوی خودم احساس می کردم. خدایا چه غلطی بود که من کردم!

-خوبی مینا جون؟

سر بلند کردم و تو چشمهای سایه نگاه کردم.

-ممنون.

لبخند تلخی زد که تلخیش همه وجودم رو سوزوند. دست دراز کرد و باهام دست داد.

کمی تو چشم هام نگاه کرد و دستش رو از دستم کشید و به طرف اتاق رفت.
پارسا دنبالش راه افتاد. سایه برگشت و رو به پارسا گفت:

-می خوام تنها باشم. دنبالم نیا.

پارسا سر جاش ایستاد. سایه به اتاق رفت و در رو اروم پشت سرش بست. همه به در اتاق نگاه می کردند و هیچ کس چیزی نمی گفت.

با صدای آقا کمال وضعیت به ظاهر عادی شد و هر کس سر کار خودش رفت. سر جام نشستم. سایه خودش خواست. نباید ناراحت باشی. پس چرا هستم. پس چرا عذاب وجدان دارم. پارسا پاشو تکنون می داد. عرق کرده بود. به فرش خیره بود و اخم کرده بود.

از جام بلند شدم. سر پارسا به طرفم چرخید. بهش اهمیتی ندادم و به طرف اتاق رفتم. زیر نگاههای سنگین دیگران در رو باز کردم و لحظه ای که می خواستم وارد اتاق بشم صدای بشین پارسای آقا کمال رو شنیدم.

وارد اتاق شدم و در رو بستم. سایه گوشه ای نشسته بود و زانوهاش رو بغل کرده بود و سرش رو روی زانوهاش گذاشته بود.

با صدای در سر بلند کرد و نگاهم کرد. چشم هاش خیس بود. نزدیکش شدم و کنارش نشستم و درست مثل اون رانوهام رو بغل کردم.

-خودت خواستی. این پیشنهاد خودت بود. بعد حالا نشستی اینجا داری گریه می کنی! من که همون اول گفتم نمی خوام، نمی تونم.

-سخته مینا. خیلی سخته.

زانوهام رو رها کردم.

-سختت بود برای چی منو کشیدی وسط این ماجرا؟

-من دارم می میرم مینا. پارسا نمی خواد قبول کنه ولی این واقعیت رو عوض نمی کنه. پارسا منو دوست داره منم دوستش دارم. من اگه برم پارسا زندگی براش سخت می شه. می خوام همدم داشته باشه. یکی باشه جمش کنه.

کاش وارد این بازی نشده بودم. اون برای عشقش دنبال همدم بود و من دنبال یه مدت آرامش. فکر کردی اگر سایه خوب نشه چی ممکنه بشه. خوب میشه حتما خوب میشه بهدش خودش هم خوشحال میشه که من نباشم.

سرش رو پایین انداخت. شونه هاش لرزید.

-سایه؟ نکن اینجوری!

-مینا می دونم چیزی که ازت می خوام یه خورده خودخواهی، سعی کن پارسا رو بشناسی ولی تا من زنده ام بهش نزدیک نشو.

لب گزیدم و تو چشمهای سیاهش زل زدم.
-می دونم الان بهش محرمی و حفته، ولی تا وقتی که حداقل سرپا هستم...

قدرت گریه اجازه نداد تا بقیه حرفش رو بزنه. به هر حال که من هدفم نزدیک شدن به پارسا نبود، پس باید خیالش رو راحت می کردم.

-بهت قول می دم.

سر بلند کرد. با چشم های اشکیش تو چشمهام زل زد. من ادامه دادم:
-ولی تو خوب میشی. من مطمئنم.

-ممنون که بهم امیدواری می دی. ولی من خودم می دونم که نهایت سه یا چهار ماه دیگه دوام بیارم. تو این سه چهار ماه باید با اخلاق پارسا آشنا بشی.

سر تکون دادم و اشک هاش رو پاک کردم. در باز شد. هر دو به در باز شده نگاه کردیم. پارسا بود. مات به هر دو مون نگاه می کرد.

-یه لیوان آب براش بیار.

فقط نگاه می کرد.
-کجایی؟ یه لیوان آب بیار. حالش خوب نیست.

به خودش اومد.

-ها ... الان.

رفت، ولی در رو نبست. به طرف سایه برگشتم. سایه گفت:
-چیزی در مورد حرفهایی که بهت زدم بهش نگو. باشه؟
-مطمئن باش.

-دختر عموی پارسا داره نگاهمون می کنه.

سر چرخوندم. فریبا از توی سالن بهمون نگاه می کرد.
-این مگه زن داداش آقا پارسا نیست؟

-دختر عموشم هست. خیلی از من خوشش نمیاد.

-وقتی فهمید پشت دری اینجوری به نظر نمی اومد.

-سیاستشه. جلوی عموش.

-چرا نباید از تو خوشش بیاد.

-چون قرار بوده که پارسا با خواهرش ازدواج کنه و اون منو خواسته.

تقریبا تا آخر داستان رو فهمیدم. پارسا با لیوان ابی وارد اتاق شد. روبروی سایه نشست و لیوان رو بهش داد.

سایه کمی از آب رو خورد و تو چشم های پارسا نگاه کرد. پارسا گفت:
-فردا از دکتر وقت گرفتم.

سایه سری تکون داد و لبخندی زد. پارسا از کمد دیواری اتاق بالشی آورد و سایه رو مجبور گرد تا کمی بخوابه. لیوان آب رو از کنار سایه برداشتم و این زن و شوهر رو توی اتاق تنها گذاشتم و به طرف آشپزخونه رفتم.

لیوان رو روی کابینت گذاشتم. فریبا همچنان با اخم نگاهم می کرد. روبروش ایستادم. چشمهام رو ریز کردم و گفتم:

-هر چی فکر می کنم یادم نمیاد قبلا از شما پولی قرض گرفته باشم. اگه ازم طلب داری رسیدی، دست نوشته ای، مدرکی، چیزی رو کن.

پشت پلکی نازک کردم و از کنارش رد شدم. از آشپزخونه خارج شدم و روی همون مبل قبلی نشستم.

سفره بزرگی پهن شد و ناهار خوردیم. تا می تونستم از پارسا فاصله می گرفتم. اونم حواسش به من نبود ولی این وسط شریفه خیلی اصرار به نزدیک شدن من و پارسا داشت.

چند قاشقی بیشتر نتونستم بخورم. زیر نگاه سنگینشون خوردن سخت بود. نمی دونستم تا الان کسی متوجه نامه من شده با نه.

جسمم اونجا بود ولی فکرم جای دیگه ای بود و این وسط فکر آرش دست از سرم برنمی داشت.

سفره جمع شد و من به حیاط رفتم. بچه ها توی حیاط مشغول بازی بودند. توپی جلوی پام افتاد و دختر حدودا نه ساله ای فریاد زد:
-زن عمو توپو بنداز.

به من می گفت زن عمو! توپ رو به طرفش انداختم. زن عمو نشده بودی که شدی، زن دوم نشده بودی که شدی. مینا چی کار کردی. الان ارامش داری؟

گوشه ای روی زمین نشستم و محو بازی بچه ها شدم. با صدای پارسا نگاه از بچه ها گرفتم. ایستادم.

-چی شده؟

-به بابا گفتم که قراره بری مسافرت.
کاغذی رو به طرفم گرفت و گفت:
-اینم بهش بده بگو شماره پدرمه.

برگه رو گرفتم و به شماره روش کمی نگاه کردم.

-شماره کیه؟

-شماره یکی که من باهاش هماهنگ کردم. ایران نیست. شما بده اون خودش می
دونه چی بگه.

سری تکون دادم و گفتم:

-فردا من قراره از اینجا برم؟ شما که قراره سایه رو ببری دکتر. یعنی باید تنها
برم؟

یه کم نگاهم کرد. کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

-اصلا حواسم نبود.

یه کم فکر کرد و من گفتم:

-شما ادرس اون خونه رو بهم بده فکر کنم با آژانس بتونم برم.

-خارج از شهره. شما هم دفعه اولته، نمی شه.

یکم فکر کرد و گفت:

-نمی شه شما تا بعد از ظهر فردا صبر کنی؟

لبهام رو با حرص بهم فشار دادم.

-نمی شه شما همین الان منو ببری؟

تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

-اخه من به همه گفتم فردا شما می خوای بری...

-قرارمون این نبود اقا پارسا.

از کنارش رد شدم و بدون توجه به بقیه وارد اتاق شدم. سایه گوشه ای از اتاق دراز کشیده بود. چشم باز کرد و نگاهم کرد.

بالشی برداشتم و نزدیک بالش سایه انداختم و با حرص روش دراز کشیدم.

-چی شده؟

-یکم خسته ام می خوام بخوابم.

-به نظرت عصبانی خسته نیستی؟

نگاهش کردم و به اصطلاحش لبخند زدم و گفتم:
- دلم می خواد از اینجا برم شوهرت می گه نمی شه.

-شوهرم می گه؟

رو کلمه شوهر جور خاصی تایید داشت. بابد بحث رو عوض می کردم.

-جریان این خواهر فریبا چیه؟

-هیچی همین عقد دختر عمو پسر عمو رو تو اسمون بستن و از بچگی نافشون رو به نام هم بریدن.

نشستم.

-خب؟ جالب شد.

قلتی زد و گفت:

-پارسا می گه از اولش نمی خواستم ولی حریف کسی نمی شدم حرفی نزنه. ما هر دومون هم کلاسی بودیم. با اینکه از من بزرگتر بود و سال بالایی محسوب میشد، ولی چند تا واحدو با من افتاده بود. دیگه خاطرخواه شد و منم راضی کرد که می تونیم با هم خوشبخت شیم. پدرش به خاطر همون دختر عمو راضی نبود. می گفت جواب داداشمو چی بدم. ولی پارسا مقاومت کرد. دو سالی طول کشید

ولی بالاخره همه رو راضی کرد. دختر عموشم با اولین خواستگاری که براش اومد ازدواج کرد ولی دو سال بعد جدا شد.

-چرا؟

-هیچ وقت درست نفهمیدم، ولی مثل اینکه با هم کنار میومدن...همون دو سال اول که رحممو در آورده بودم پدر و مادر پارسا با من صحبت کردن که چون بچه دار نمی شم رضایت بدم که با همون دختر عمو ازدواج کنه. منم اولش برام سخت بود ولی قبول کردم. پارسا فهمید...سر و صدایی راه انداخت که برادر آقا کمال اومده بود به داداشش گفته بود من جنازه دخترم رو هم روی دوش پارسا نمی زارم. دخترم چهل سالم که بشه خودم نوکرشم، ولی نمی زارم خوار بشه. آقا کمال خیلی ناراحت بود و بهش برخورد کرده بود. دو سالی با پارسا حرف نمی زد. دیگه پارسا اینقدر رفت و اومد که با باباش آشتی کرد. قبل از عید دوباره حرفشو خیلی اتفاقی من از دهن فریبا شنیدم. گویا خواهرش هنوز منتظر پارساست و پدر و مادر پادسا هم بدشون نمیاد ولی من می دونم که پارسا زیر بار نمی ره.

-اونوقت دست گذاشتی رو من؟

سری تکون داد.

-به نظرت اشتباه نکردی؟ اگه خوب بشی چطوری می خوای منو تحمل کنی؟

-خوب نمی شم.

-اصلا تو راست می گی، حالت خیلی بد. به معجزه هم اعتقاد نداری؟ شاید معجزه شد! اونوقت چی؟

لبخند زد.

-اونوقت باید دو دستی بکوبم تو سر خودم که برای خودم هوو درست کردم. نشست.

-در ضمن، فکر نکن نفهمیدم حرفو عوض کردی. اگه نمی خوای بگی سر چی با پارسا دعوات شده، اون بحثش جداست.

یه کم نگاهش کردم. دلم نمی خواست در مورد پارسا کلمه ای با سایه حرف بزنم. یاد شماره ای افتادم که پارسا داده بود. توی دستم حسابی مچاله شده بود. -اینو باید می دادم به آقا کمال.

-بگو آقا جون. همه اینجوری می گن. البته غیر از فریبا که می گه عمو.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. آقا کمال روی مبلی نشسته بود و توی فکر بود. بهش نزدیک شدم و سرفه ای کردم. نگاهم کرد. کاغذ رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-شماره پدرم.

نگاهش کرد و آروم از دستم گرفت.

-گوشت درست شد؟

جا خوردم. حواسم به دروغی که گفته بودم نبود.

-نه... فقط شماره رو جایی یادداشت کرده بودم، که گشتم پیداش کردم.

سری تکون داد و نگاه معنی دارش رو ازم گرفت.

نزدیک غروب بود که همه یکی یکی رفتند. حالا دیگه من و سایه و پارسا مونده بودیم و پدر و مادر پارسا.

شام خورده شد که پارسا گفت:

-ما با اجازتون می ریم. سایه رو باید فردا ببرم دکتر. الان بریم استراحت کنیم.

آقا کمال نیم نگاهی به من کرد و گفت:

-پس مینا چی؟

-من و مینا تو مرحله آشنایی هستیم. تا زن و شوهری کلی فاصله داریم. اگر
اوردمش اینجا چون نمی خواستم جای غریبه باشه.

-جای غریب؟ مگه کجا بوده؟

-خونه یکی از دوستای مادرش.

-مادرش؟ مگه نگفتی مادرش اهل انگلستانه! اینجا دوستی داره؟

-حتما دیگه! مینا خانوم شما خودت توضیح بده.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-خونه یکی از اقوام دور بودم، که قبلا با مادرم ارتباط نزدیک داشتن.

آقا کمال نگاهم کرد. بادم افتاد که صبح گفته بودم که اینجا فامیلی ندارم. تو دلم
امیدوار بودم که یادش نمونده باشه ولی طرز نگاهش اینو نمی گفت.

کمال به پارسا نگاهی کرد و گفت:

-خیلی خب، برو.

سایه خیلی سریع آماده شد و همراه پارسا از اونجا رفتند و من برای بدرقه از
جلوی در سالن جلوتر نرفتم. برام جالب بود که سایه دست پارسا رو گرفته بود
و هر از چند گاهی نگاهم می کرد. چی رو می خواد بهم بگه؟ که پارسا مال
اونه.

به سالن برگشتم که شریفه گفت:

-رخت خوابت رو می ندازم تو همون اتاق.

سری تکون دادم و لبخندی زدم.

-به چیز خاصی که عادت نداری؟

-نه. ممنون.

آقا کمال نگاهی بهم کرد و روی مبلی نشست. خیره نگاهم می کرد. ومی معذب شده بودم که گفت:
-بیا بشین کارت دارم.

به حرفش گوش دادم و روی مبل کنارش نشستم. سکوت کرده بود. داشت فکر می کرد. منتظر نگاهش می کردم که بعد حدود یک دقیقه گفت:
-شماره ای که دادی مال منچستر نیست، مال مونیخه. مونیخ که می دونی کجاست؟

لب گزیدم. پارسای احمق. حالا باید چی کار می کردم.

-هدف ت چیه؟... با خودت گفتی این پسر حاجی دستش به دهنش می رسه و...

وسط حرفش پریدم.

-از روزی که چشم باز کردم هیچ وقت به پول نیاز نداشتم.

-پس چی؟

باید چی کار می کردم؟ نمی دونستم چی بگم!

-ببین دختر جون، من شصت سالمه. گول زدن من کار سختیه. من الان فقط می خوام بدونم که هدف تو چیه!

تو چشم هاش نگاه کردم. پارسا من رو تو بو موقعیتی گذاشته بود. کمی فکر کردم، سیمین همیشه می گفت هیچ حرفی بهتر از راستش نیست. کمال بلند شد که سریع گفتم:

-پدر و مادرم هر دو ایرانی هستند و ساکن تهران.

نگاهم کرد و سر جاش نشست. سرم رو پایین انداختم.

-دو تا برادر بزرگ دارم و یه خواهر که قل غیر همسانمه.

-چرا الان پیش اونا نیستی؟ چرا به پسر من نزدیک شدی؟

-هیفته سالم بود شوهرم دادن. مرد خوبی بود ولی به خاطر مشکل من رفت و پنهانی ازدواج کرد. منم طاقت نیاوردم و ازش جدا شدم. ولی خانواده ام و البته خودش اصرار دارن که برگردم. من نمی خواستم برگردم و چون عروس و پسر شما این پیشنهاد رو بهم دادن منم قبول کردم.

-قبول کردی زن دوم کسی بشی و پیش همسر سابقت برنگردی؟ اونوقت فکر می کنی خیلی عاقلی؟

متاسف سری تکون داد و من سر به زیر شدم.

-گفتی به خاطر مشکل تو رفت و پنهانی ازدواج کرد؟ چه مشکلی؟

-بچه.

عمیق نگاهم کرد. نفسش رو سنگین بیرون داد و گفت:
-تو می دونی ما برای چی اصرار داشتیم پارسا زن بگیره؟ پارسا از این مشکلات خبر داره؟

اون شب با همه فکر و خیالات من بالاخره صبح شد. همونطور که آقا کمال میگفت اون خونه پر از آرامش بود. علاوه بر اینکه هیچ صدایی از هیچ کجای این خونه نمی اومد، کسی هم به من کاری نداشت.

من و شریفه تنها بودیم اون مشغول کار خودش بود و اصلا کاری به کار من نداشت. حتی من نفهمیده بودم که آقا کمال کی از خونه بیرون رفته بود. تا ظهر توی حیاط نشستم و از فضای سبز توی حیاط لذت می بردم. ولی نمی تونستم خودم رو گول بزنم، تمام هوش و حواسم خونه خاله بود و پیش خانوادم. ظهر شده بود. صدای چرخیدن کلید توی قفل، تو فضای حیاط پیچید و بعد هم آقا کمال وارد خونه شد. روسری رو روی سرم مرتب کردم. نگاهی به من انداخت. سلام کردم و جوابم رو داد.

-پارسا بهت زنگ نزده؟

-نه.

سری تگون داد و به طرف خونه رفت. دنبالش راهی شدم. بوی غذای شریفه کل خونه رو پر کرده بود. شریفه با دیدن همسرش لبخند زد و با یه لیوان آب به استقبالش اومد.

برای کمک تو پهن کردن سفره به آشپزخونه رفتم. شریفه از کارم استقبال کرد. ناهار رو خوردیم و سفره رو جمع کردیم. ظرفها رو شستم و به سالن برگشتم. شریفه برای خوندن نماز رفته بود. آقا کمال اشاره ای به من کرد. بهش نزدیک شدم. به مبل کنارش اشاره ای کرد. نشستم.

-گوشیت واقعا خرابه؟

-سیم کارت نداره.

-سیم کارتو در آوردی که نتونن باهات تماس بگیرن؟ فکر می کنی کارت درسته؟

-درکم نمی کنن. می خواستم تنها باشم. بهشون می گفتم نمی زاشتن. دم شماره امو داشتن اینقدر زنگ می زدن که آرامشم کلا بهم بریزه.

-اونوقت الان آرامش داری؟ می خوای باور کنم که بهشون فکر نمی کنی؟

نگاهم رو پایین انداختم. موبایلی به طرفم گرفت.
-بگیر.

سوالی نگاهش کردم. تکونی به موبایل داد و گفت:
-زنگ بزن بهشون.

تو چشم هاش خیره شدم.
-من می دونم اونا الان چه حالین. من خودم بچه دارم. حال پدرتو الان خوب می فهمم.

-اگه من شماره هر کدومشون رو بگیرم این شماره روی گوشی شما می مونه.
تازه شماره شما هم میوفته دست اونا. بعدم بهشون می گید من کجام.

دستش رو جمع کرد و نگاهش رو ازم گرفت. کمی فکر کرد و گفت:
-برو حاضر شو. یه جایی بریم و برگردیم.

-کجا؟

-برو حاضر شو. می فهمی!

از جام بلند شدم و حاضر شدم. از اتاق بیرون اومدم. آقا کمال با شریفه آروم
آروم حرف می زد. با دیدنم به طرفم اومد.
-بریم.

دنبالش راهی شدم.

-کجا قراره بریم.

-سر کوچه.

-سر کوچه؟

-شما بیا. متوجه می شی.

دنبالش راه افتادم و از خونه خارج شدیم. تقریبا هر کسب توی اون کوچه به اقا
کمتل می رسید سلام و احوال پرسی گرمی می کرد و نگاهی به سر تا پای من
می انداخت. بالاخره به سر کوچه رسیدیم.
آقا کمال دست توی جیبش کرد و چند تا سکه به طرفم گرفت و به باجه سبز تلفن
سر کوچه اشاره کرد.

-برو به خانواده ات زنگ بزن. اینجوری نه شماره ای دست من میوفته نه اونا.

تو چشم هاش کمی نگاه کردم. سکه ها توی دستم گذاشت.

-الان هر خبری از تو برای اونا حکم یه قطره آب داره برای یه آدم تشنه، اونم وسط بیابون.

نگاهی به سکه های توی دستم انداختم. بدم نمی اومد بهشون زنگ بزنم. ولی زنگ می زدم چی می گفتم؟

به طرف تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم. با انداختن اولین سکه و شنیدن بوق تلفن شروع به گرفتن شماره کردم.

خیلی مطمئن نبودم ولی بالاخره آخرین شماره مامان رو گرفتم. با دومین بوق مامان جواب داد.

-الو.
صداش نگران بود. چیزی نگفتم.

-الو...مینا...مامان تویی؟

صدای گریه الود شد.
-مینا جان حرف بزن بزار صداتو بشنوم. مینا جان. حداقل بگو حالت خوبه؟

لب گزیدم. اشک تو چشمهام جمع شده بود.

-مینا جان عزیزم تو برگرد من بهت قول می دم هیچ اسمی از آرش جلوت نیاریم.
می خواستم حرف بزنم ولی انگار به دهنم قفل زده بودند.

-الهی من فدات بشم یه چیزی بگو. همه رفتن دنبالت. من اینجا تنهام. بگو کجایی
خودم میام می برمت، هر جایی که تو بخوای.

-ما...مان...م..من خوبم.

-مینا...مینا ... قطع نکنیا...بگو کجایی.

-نمی تونم... نمی تونم مامان. اینجا راحتم. امنه جام.

-من به کسی نمی گم. خودم تنها میام.

نگاهی به آقا کمال کردم. داشت به طرفم می اومد.
-من باید قطع کنم. فقط خواستم بگم حالم خوبه.

سریع گوشی رو گذاشتم. اشک هام رو پاک کردم و سرم رو پایین انداختم.

-بهشون گفתי حالت خوبه؟

-ولی نگفתי کجایی و چی کار کردی؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم.
-آقا کمال. می خوام یکم تنها باشم. یه کم قدم بزنم.
-تنها نمی شه. می خوای با هم می ریم.
نگاهش کردم و اون ادامه داد:
-تو دست من امانتی. نه اینکه فکر کنی امانت پارسایی، در واقع امانت پدر و مادرتی.

-شما که پدر و مادر منو نمی شناسید!
-عروسم که می شناسشون. تو الان عروس خونه آقا کمالی، هر چند موقت، هر چند برای نقش بازی کردن، پس نمی تونم بزارم تنها بری.
چاره ای نداشتم. اگر قصد قدم زدن داشتم، باید با این مرد می رفتم. با دستش به مسیر اشاره کرد. اروم کنارش ایستادم و باهاش هم قدم شدم

یه مقدار با آقا کمال راه رفتیم. اون سعی داشت بیشتر از من بدونه.

-همسر سابق، تک فرزند بود یا خواهر و برادر داشت.

-تک فرزند بود.

-دکتر به تو چی گفته بودند برای بچه.

-هر کسی یه چیزی می گفت. بهم امید نمی دادن ولی امیدوارم نمی کردم.
یکیشون فقط گفت اگه معجزه بشه.

-با این شرایط بهش حق نمی دی؟

-پسر شما هشت سال پای سایه موند و آخرم به اجبار سایه حاضر شد که زن بگیره. اونم فقط در حد نقش بازی کردن. آرش زیادی ادعای عاشقی داشت ولی حتی یه سالم صبر نکرد.

-خب باید حرفهای اونم شنید. نمی شه یه طرفه قضاوت کرد.

یه کم سکوت کرد.

-من به پدرتم تا یه حدی حق می دم که بخواد تو برگردی پیش همسر سابقته.

-به هر حال شما هم یه مردی، بایدم حق بدی.

-ببین دخترم، من می گم تو فقط گوش کن. بعد که تنها شدی بشین فکر کن. تو می گی شوهرت نه اهل دوده، نه معتاده، نه دست بزن داره. حتما شرایط شغلی مناسبی هم داره.
چیزی نگفتم و ترجیح دادم فقط گوش بدم.

-یه پدر از دامادش چه انتظاری داره؟ تو مشکل بچه دار شدن داری. طلاق گرفتی، فکر می کنی قراره چه اتفاقی برات بیوفته. یا باید زن یه مرد می شدی که زنش به هر دلیلی، یا طلاق یا فوت توی خونه نباشه و تو بری از بچه های اون زن مراقبت کنی. یا اینکه اینجوری همسر دوم یه نفر دیگه بشی و... اتفاقات دیگه ای که اکثرش خوشایند نیست که بگم. دیگه کسی پیدا می شه مثل همسر اولت دوست داشته باشه؟

-اون وقتی من گفتم طلاق می خوام، پنج روزه طلاقم داد. بعد خانواده ام خیلی راحت پذیرفتن. من غرور ندارم؟ امروز بهم گفتن برو، منم برم. فردا گفتن بیا منم برگردم.

-اون موقع به خانوادت گفتی که می خواى طلاق بگیری؟

-نه

-چرا؟ فکر کردی عقل کلی؟ مثل الان که بهشون نگفتی و زن پارسا شدی! تو که حرف از غرور می زنی، غرور خانوادت رو در نظر گرفتی. فقط تو مهمی، بقیه مهم نیستن.

-به خانوادم می گفتم نمی زاشتن طلاق بگیرم.

-چون اونا می دونن زندگی بازی نیست که هر وقت اذیت شدی بگی دیگه من نیستم.

-شما از دید یه مرد نگاه می کنی.

-من سنی ازم گذشته. از دید جامعه نگاه می کنم. من مطمئنم تو هیچ وقت با هیچ کدوم از اعضای خانوادت حرف نزدی. یه لنگه پا وایسادى و گفتی حرف من درسته. این اخلاق لج بازیست رو تو همین بیست و چهار ساعت که شناختمت فهمیدم. البته خیلی هم ساده ای، چون حاضر شدی با پارسا دست به یکی کنی و آینده خودت رو خراب کنی.

نمی دونستم چه جوابی بهش بدم. من من می کردم که گفت:

-دخترم، هر حرفی رو نباید جواب داد، الان که رفتیم خونه بشین به حرفهای من فکر کن. چیزی هم که زیاد داری وقته.

ساکت شدم. ذهنم پر از شلوغی شده بود. آقا کمال تمام ذهنیتم رو بهم ریخته بود.

دیگه چیزی نگفتم و به خونه برگشتیم.

به اتاقی که شریفه بهم داده بود پناه بردم. تو خودم فرو رفته بودم و به حرف های آقا کمال فکر می کردم.

آقا کمال از خراب شدن آینده‌ام می‌گفت. یعنی چی آینده‌ام خراب می‌شه؟ چه اتفاقی ممکنه بیوفته که آینده‌ام خراب بشه؟

مسیر فکرم رو عوض کردم شش ماه دیگه که عقد موقتت با پارسا تموم شد، چیکار می‌خوای بکنی؟

برای این سوال هیچ جوابی نداشتم. با کاری که کرده بودم، روی خانوادم دیگه هیچ حسابی نمی‌تونستم باز کنم. مینا مثل همیشه گند زدی!

با صدای شریفه که اسمم رو صدا می‌گیرد از فکر خارج شدم. بله ای گفتم و به طرف در رفتم.

- بیا دخترم، پارسا با تو کار داره.

آقا کمال توی سالن نبود. لبخند ملیح شریفه روی مغزم راه می‌رفت. کنار تلفن روی زمین نشستم و گوشی رو از شریفه گرفتم. شریفه ازم دور شد.

-الو... سلام.

-سلام مینا خانوم. خوب هستید؟

- ممنون. سایه چطوره؟

- سایه؟ دکتر براش آزمایش و سونوگرافی نوشته. باید فردا صبح بریم انجام بدیم.

- حال روحیش چطوره؟

- ظاهراً که خوبه... مینا خانوم، آماده شید، دارم میام دنبالتون.

- لازم نیست آقا پارسا. من همین جا می‌مونم. البته اگر همیشه همین جور ساکت باشه.

- اگر این کارو انجام بدید که ممنونتون می شم. چون اینجوری خیالم راحت تره. خونه شهریار چون وسط باغه و شما هم اونجا تنها می مونید، اصلاً خوب نبود.

- شما که می دونستید اینجوریه، چرا اصلاً بهم پیشنهاد دادید؟

'گفتم شما خودت بری شرایط رو ببینی، شاید راضی بشی.

- آقا پارسا؟ شما عملاً از من سوء استفاده کردید. یه چیز دیگه گفتم، یه جور دیگه عمل کردی.

'معذرت می خوام. شرایط اینجوری شد، وگرنه آدم نامردی نیستم. این چند روز که همیشه ولی اگر احتیاج داشتید برید بیرون، میام دنبالتون، یه روز هم برای حفظ ظاهر، هم برای این که کار شما پیش بره.

- من جایی نمی خوام برم .

-باشه، به هر حال من میام.

-هر جور که راحتید. فقط آرامشم رو به هم نزنید.

از پارسا خداحافظی کردم و تلفن رو قطع کردم.

یک هفته‌ای گذشت. سایه رو بستری کردند. شریفه و آقا کمال اجازه ندادند که پارسا شب‌ها به خونه خودش بره و به هر شکلی که بود اون رو به اون خونه آوردند.

نگرانی و تشویش تو چشمهایش موج می‌زد.

شریف ازم می خواست که جلوی پسرش آراسته باشم و من امتناع می کردم. مادر پارسا همه تلاشش رو برای نزدیک کردن من و پسرش می‌کرد. ولی پارسا تمام حواسش توی بیمارستان و پیش سایه بود و البته من هم هیچ میلی به نزدیک شدن اون به خودم نداشتم.

حتی چند باری که پارسا وسط روز به خونه اومده بود، به بهانه‌های مختلف از خونه خارج شده بود، تا منو پارسا با هم تنها بمونیم.

یک ماه و نیم گذشته بود و من امروز برای بار دوم به مامانم زنگ زدم.

مامانم التماس می کرد که آدرس رو بهش بدم. به من گفت که عکسم دست پلیسه و به عنوان گمشده دنبالم می‌گردند.

با اینکه همون روزهای اول اطلاع داده بودم که حالم خوبه، ولی باز هم تمام بیمارستان‌ها رو دنبالم گشته بودند.

پارسا امروز وسط روز به خونه اومد. حالش خوب نبود. رنگش کمی پریده بود. چشمهایش حسابی سرخ بود. شریفه و آقا کمال هم خونه نبودند.

لیوان آبی بهش دادم و حالش رو پرسیدم. خوبمی گفت و روی مبل دراز کشید. کمی نگاهم کرد. نایستادم و به اتاقم رفتم و در پشت سرم بستم.

گوشه ای نشستم و مجله جدولی رو که چند روز پیش آقا کمال بهم داده بود، باز کردم. به سوالات جدول نگاه می کردم و توی ذهن پر ازدحام دنبالم جواب می گشتم که در اتاق زده شد.

- بله.

-بیام تو.

صداش می لرزید. روسری رو روی سرم کشیدم. چون محرم بود، خیلی رعایت نمی‌کردم. فقط وقتی که دیگران حضور داشتند، به خاطر حفظ ظاهر آزادتر بودم، ولی الان تنها بودم و باید بیشتر از خودم مراقبت می‌کردم.

- بفرمایید.

در باز شد و پارسا وارد اتاق شد. این پارسا پارسای دو ماه پیش که این پیشنهاد رو بهم داده بود، نبود.

لاغر شده بود و حسابی پژمرده. کمی نگاهم کرد و گوشه‌ای از اتاق نشست و سرش رو به دیوار تکیه داد.

-اولین بار توی دانشگاه دیدمش. چند سال از من پایین‌تر بود. اولش گفتم چه دختر ساده و مظلومیه، ولی بعد از یک مدت فهمیدم اصلاً مظلوم نیست. حقشو به هر شکلی که بود می‌گرفت. یه جوری شد که یکی از واحدهام رو باهاش همکلاس شدم. کاراش برام جالب بود. بهش پیشنهاد دادم تا بیشتر آشنا بشیم، ولی اون پسم زد. خیلی رفتم و اومدم تا قبول کرد.

نفسش رو سنگین بیرون داد و تکیه اش رو از دیوار برداشت.

- روز عروسیمون مثل عروسک شده بود. آرایشگر می‌خواست موهاشو رنگ کنه، اما من نذاشتم. گفتم همین جوری دوست دارم؛ سیاهه سیاه.

دستش رو بین موهاش کشید و بهم نگاه کرد.

- حالش خیلی بده. دکتر می‌گه خیلی زنده بمونه دو ماه دیگه است.

مات از جمله آخرش بهش نگاه می‌کردم. سرش رو بین دست هاش گرفت.

- همه گوشت تنش آب شده. اگه ببینیش نمی‌شناسیش.

دست های پارسا می لرزید. چیکار می‌تونستم برای این مرد بکنم؟

مجله رو کنار گذاشتم و به آشپزخونه رفتم. لیوانی رو پر از آب کردم و چند تا حبه قند توش انداختم و با یک قاشق کوچک همش زدم و به اتاق برگشتم.

کنارش نشستم. هنوز سرش بین دست هاش بود.

- آقا پارسا.

نگاهم کرد. به لیوان اشاره کردم. از دستم گرفت و جرعه ای ازش خورد.

- دکترا گفتن دو ماه دیگه، دکتر که خدا نیست! عمر دست خداست.

نگاهم کرد.

- خودشم همینو می گه.

جرعه دیگه ای از آب خورد و گفت:

- از وقتی که به دستش آوردم، فکر می کردم قراره از دستش بدم. دوبار پیش هم که مریض شده بود، اون منو دلداری می داد. الانم که حالش اصلا خوب نیست، بازم اون منو دلداری می ده.

لبخندی زدم و گفتم:

- اینکه خیلی خوبه، به زندگی امیدواره.

نگاهم کرد. نگاهش توی صورتم چرخید. شکل نگاهش عوض شده بود.

- امروز حال تو رو می پرسید، یکم ازت تعریف کرد.

- لطف داره سایه جان. باید می اومدم دیدنش، اما به خاطر اینکه گفتید خواهر و مادرشم اونجا هستند، گفتم من نباشم بهتره.

دستش رو بالا آورد و تارهای ریخته شده موی جلوی صورتم رو کنار زد. متعجب نگاهش کردم. اولین باری بود که این کار رو می کرد.

- روز اولی که روسریتو جلوم برداشته بودیی، فکر می کردم موهاتو رنگ کردی.

آب دهنم رو قورت دادم و کمی فاصله گرفتم. روسریم رو جلو کشیدم. دستش روی دستم نشست.

- تو زنمی، غیر از اینه؟

سرم رو پایین انداختم. درسته، همسرش بودم؛ شرعی و قانونی. کسی متوجه نمی‌شد. من که بچه دار نمی‌شدم. شرایط روحی پارسا هم اصلا خوب نبود.

تو چشمه‌هاش نگاه کردم. نیرویی بهم می‌گفت که درست نیست. خواستم از جام بلند شم که دستم رو کشید. توی چشمهام خیره بود، چیزی که ازم می‌خواست، غیرشرعی نبود.

پس خودم رو به دست هاش سپردم و اجازه دادم تا هر کجا که می‌خواد پیش بره.

بعد از اون روز، دیگه اجازه ندادم که پارسا بیش از حد بهم نزدیک بشه. سعی می‌کردم باهاش تنها نمونم و اون هم اصراری نداشت.

چند هفته‌ای گذشت. سایه روز به روز حالش بدتر می‌شد و سایه غم توی اون خونه خودنمایی می‌کرد.

پارسا دیگه حتی شب‌ها هم به اون خونه نمی‌اومد. جوری که گفته بودند، دیگه هیچ دارویی به سایه نمی‌دادند و فقط برای تسکین دردش بهش مرفین تزریق می‌کردند.

شریفه این روزها بیشتر نماز می‌خوند و دعا می‌کرد.

دو ماه و نیم از عقد موقتم با پارسا گذشته بود که خبر مرگ سایه رو آوردند و خیلی زود همه رخت سیاه به تن کردند.

حالا دیگه غم، فقط یک سایه نبود. تبدیل به پارچه‌های سیاهی شده بود که روی در و دیوار خونه پایکوبی می‌کرد.

مراسم ختمی گرفتند و جنازه سایه رو به خاک سپردند. پارسا حسابی بی‌تابی می‌کرد و این طبیعی بود.

هیچکس دیگه حواسش به من نبود. از فرصت استفاده کردم و به طرف تجریش رفتم. نمی‌دونم چرا، ولی دوست داشتم خانواده‌ام رو ببینم. همون خانواده ای که همیشه من رو مقصر می‌دونستند، که چرا جدا شدم، چرا به ما نگفتی، آرش مرد خوبیه. این حرف‌ها مثل پتک تو سرم کوبیده می‌شد.

خودم رو خیابون به خیابون به تجریش رسوندم. عینک دودی زدم و گوشه شال سیاهم رو جلوی دهنم گرفتم و اینقدر سر کوچه ایستادم تا مامان و بابا رو دیدم.

لاغر شده بودند. خیلی لاغر شده بودند. بابا به مامان نگاه نمی‌کرد. سیاهی دور چشم مامان رو از همین فاصله هم می‌تونستم تشخیص بدم. چقدر من بد بودم. بابا سوار ماشینش شد و پشت سرش سینا از خونه بیرون اومد. سینا هم حسابی بهم ریخته بود. سینا اینجا چی کار می‌کرد؟ مردی پشت سر سینا از خونه خارج شد. لاغر بود و با سینا هم قد. موهای سرش جو گندمی بود و حدودا پنجاه ساله به نظر می‌رسید. آشنا نبود.

همه رو سوار ماشین شدند. ماشین کوچه رو دور زد. جای ایستادن نبود. چرخیدم که با یکی از همسایه‌ها روبرو شدم.

یه کم مشکوک نگاهم کرد. سریع ازش دور شدم و با سریعترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم، خودم رو به خیابون اصلی رسوندم.

ماشین گرفتم و به خونه آقا کمال برگشتم. با اینکه اون خونه در حال حاضر پر از غم بود، ولی من اونجا رو به خونه پدرم ترجیح داده بودم.

وارد خونه شدم. باز هم کسی حواسش به من نبود. تنها کسی که متوجه غیبت من شده بود، آقا کمال بود. نزدیکم اوند.

- نبودی عروس خانم؟

نمی‌شد به این مرد دروغ گفت. چند باری دروغ گفته بودم و اون خیلی راحت فهمیده بود.

-رفتم خانواده‌ام رو ببینم.

ابرویی بالا انداخت.

- دیدیشون؟

سری تکون دادم

-از دور.

-اگر خواستی بازم بری بیرون به خودم بگو، می برمت.

چشمی گفتم اون ازم دور شد. گوشه ی حیاط قابلمه های بزرگی گذاشته بودند. بهشون نزدیک شدم. بوی قیمه می اومد. با اینکه قیمه از غذاهای مورد علاقه من بود، ولی بوی این غذا بدجوری اذیت می‌کردم.

اخمی کردم و از هر دو قابلمه فاصله گرفتم و به خونه برگشتم. خونه حسابی شلوغ بود. به خاطر بزرگی خونه آقا کمال همه فامیل سایه و پارسا تو اون خونه جمع شده بودند.

گوشه ای نشستم. قرآن کوچیکی برداشتم تا برای سایه چند خطی بخونم و به روحس هدیه کنم.

سرم پایین بود و به آیه های قرآن نگاه می کردم، که سینی حلوا جلو قرار گرفت. سر بلند کردم. فریبا بود. بی حس تو چشمهام خیره شده بود.

تکه ای حلوا برداشتم. گرسنه بودم و همون موقع حلوا رو توی دهنم گذاشتم. فریبا رفت. با چشم سینی رو دنبال کردم. این حلوا زیادی خوشمزه بود یا من خیلی گرسنه بودم.

چشم تو بقیه حلوا موند. چند آیه ای خوندم و قرآن رو بستم.

با چشم دنبال سینی حلوا گشتم و اون رو روی کانتر آشپزخونه پیدا کردم. قرآن رو سر جاش گذاشتم و به طرف سینی رفتم.

کنار کانتری ایستادم. کسی حواسش نبود. قاشق رو توی حلوا زدم و تکه بزرگتری برداشتم و همونجا توی دهنم گذاشتم.

هنوز حلوا رو قورت نداده بودم و دلم می خواست که تکه دیگه ای بردارم که با چشم های درشت دختر بچه ای حدود ده یا یازده ساله مواجه شدم. برادرزاده پارسا بود.

- تو هم دلت حلوا می خواد.

لبخند زدم.

- نه.

- من می دونم قابلمش کجاست. یه عالمه درست کردن.

- می دونی؟

دستم رو گرفت.

- بیا بریم باهم بخوریم. لبخند زدم و خوشحال دنبال دختر بچه راه افتادم.

با هم به اتاقی رفتیم. قابلمه ای رو گوشه اتاق گذاشته بودند. در رو بستیم. دختر به سمت قابلمه رفت. درش رو باز کرد و گفت:

- ایناهاش.

کنار قابلمه نشستم. تکه ای برداشتم و یک تکه هم به دختر دادم.

دختر آروم آروم می خورد، ولی من خیلی تندتر می خوردم. دختر لبخند زد و گفت:

- زن عمو آروم، م پیره گلوت.

با دهن پر گفتم:

- خیلی خوشمزه است.

دختر لبخند می زد.

- یه بار خاله من اینجوری می خورد، مامانم بهش گفت آروم مگه حامله ای.

حامله؟ با چشمهای گرد به دختر نگاه کردم. آب دهنم رو قورت دادم و آخرین تکیه حلوا رو سر جاش گذاشتم.

حامله؟ با انگشتم شروع به حساب کردن کردم. امکان نداشت. با یک بار که نمی شه!

از کنار دختر بلند شدم. در قابلمه رو گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. گوشه ای نشستم و تو فکر رفتم.

اگر حامله باشم، چیکار کنم؟ نمی شد، دکتر گفت که نمی شم.

باید به داروخانه می رفتم. ولی به چه بهانه ای؟ بهانه نمی خواد، پاشو برو.

از جام بلند شدم و به طرف در خروجی رفتم. هنوز از در حیاط خارج نشده بودم که با آقا کمال چشم تو چشم شدم.

حالا با این چی کار می کردم؟

- کجا دخترم؟

- دارو...داروخانه.

یکم نگاهم کرد .

-تنها نرو، صبر کن الان میام.

چاره ای نبود. همونجا ایستادم. چند دقیقه بعد آقا کمال با سوئیچ ماشینی برگشت. سوار سمند سیاهی شدیم و به طرف داروخانه حرکت کردیم.

خدا، خدا می کردم که پیاده نشه و دعای مستجاب شد. خیلی سریع وارد داروخانه شدم. یه بیبی چک گرفتم و زیر لایه های به هم ریخته کیف دستیم پنهانش کردم.

برای رد گم کردن، قرص استامینوفنی خریدم و توی دستم گرفتم. از دارو خانه خارج شدم. به همراه آقا کمال به خونه رفتم.

سفره ناهار پهن بود. بوی غذا اذیتم می کرد. به دستشویی گوشه حیاط رفتم و بیبی چک رو خیلی سریع امتحان کردم.

با وحشت به کاغذ نواری توی دستم خیره بودم. اولین خط پررنگ شد و من قلبم توی دهنم می زد.

با رنگ گرفتن خط دوم و مقایسه اش با بروشور این کاغذ عجیب، زانو هام شل شد. توانایی بیرون اومدن از سرویس رو نداشتم. همونجا ایستاده بودم و نمی دونستم چی کار کنم.

چرا دیگران هر خلافی می کنند و هیچ کس نمی فهمه و من اینقدر سریع لو می رم. مگه خلاف شرع کردی؟ نه... پس چرا ناراحتی؟ ولی آخه...

از دستشویی بیرون اومدم. دلهره و اضطراب به دلم افتاده بود. گیج بودم. گوشه ای نشستم و به آسمون نگاه کردم.

خدایا چرا؟ واقعاً چرا؟ نمی شد این بچه رو تو خونه آرش بهم می دادی؟ آخه من الان چیکار کنم؟

دستم رو روی شکمم گذاشتم. به این کاغذ نمی‌شد اعتماد کرد، باید آزمایش خون می‌دادم. باید در اولین فرصت پیش یه دکتر می‌رفتم.

دو هفته‌ای گذشت. دیگه اون خونه حسابی خلوت شده بود.

پارسا دائم توی خودش بود. یه گوشه کز می‌کرد و گاهی هم گریه. گاهی هم شب‌ها اصلاً خونه نمی‌اومد.

امروز صبح از خواب بیدار شدم. آقا کمال خونه نبود. شریف هم توی آشپزخونه مشغول کار بود.

می‌دونستم آقا کمال به شریفه سپرده که من تنها بیرون نرم. لباسهام رو از پنجره اتاق توی حیاط انداختم. از اتاق بیرون اومدم و صبح بخیری به شریفه گفتم.

جواب سلامم رو داد و گفت:

- بیا صبحونه بخور.

- ممنون، برم یه آبی به صورتم بزنم.

وارد حیاط شدم. خنکی هوای پاییز روی پوست تنم دوید. یکم خودم رو جمع کردم و به سمت سرویس رفتم و آبی به صورتم زدم.

به طرف لباسهام که گوشه حیاط بود رفتم. خیلی سریع همه رو پوشیدم. کیف دستیم رو برداشتم و آروم و بی صدا به طرف در رفتم. در رو باز کردم و وارد کوچه شدم.

دو طرف کوچه رو نگاه کردم. کسی نبود. تا سر کوچه دویدم و خودم رو به خیابون اصلی رسوندم. ماشین گرفتم و به یک ساختمون پزشکان رفتم.

وقت گرفتم. دکتر تازه اومده بود. منم جزو اولین مراجعینش بودم. نوبتم شد. برام آزمایش نوشت.

همونجا آزمایشگاه هم داشت. آزمایش رو دادم. متصدی آزمایشگاه می گفت تا ساعت دو باید صبر کنم.

نگاهی به ساعت انداختم. نه و نیم بود. تا اون موقع چیکار می کردم. اگر به خونه برمی گشتم، دیگه نمی تونستم برای گرفتن جواب پیام. پس همون جا نشستم.

ساعت ها کند می گذشت. خسته شده بودم. برای خودم تنقلات خریدم. توی خیابون کمی قدم زدم و وقتم رو گذروندم و دوباره به آزمایشگاه برگشتم.

به ساعت نگاه کردم. یک ربع هنوز مونده بود. دختری با روپوش سفید و مقنعه سیاه تعدادی برگه که می دونستم جواب آزمایش هاست رو جلوی پیشخوان گذاشت. نگاهی به من کرد.

- تو از صبح اینجاایی؟ اسمت رو بگو.

-مینا مشیری.

شروع به گشتن توی برگه ها کرد. از وسط اون برگ های سبز رنگ اسمم رو پیدا کرد و نگاهی به برگه های داخلیش کرد. لبخندی زد.

- مبارکه.

برگه رو به طرفم گرفت.

- چی مبارکه؟

-بارداری.

تو چشم هاش نگاه کردم و با کندترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم، برگه رو تحویل گرفتم.

باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ چهره همه اعضای خانواده‌ام رو جلوی صورتم تصور کردم. اگر این خبر رو بشنوند چیکار می‌کنند؟

به طرف خیابان رفتم. بیخودی تو خیابون ها قدم می‌زدم. بی جهت توی ایستگاه اتوبوس ایستادم. اتوبوسی سوار شدم که مقصدش رو نمی‌دونستم. تو ایستگاهی پیاده شدم که حتی اسمش رو نمی‌دونستم. اینقدر بی‌خودی تو خیابونها گشتم، تا خودم رو جلوی آموزشگاه زبان پیدا کردم.

اینجا چیکار می‌کردم؟ چطور به اینجا اومده بودم؟ برگه آزمایش هنوز توی دستم بود. نگاهی بهش انداختم. کوچکترین چیزی از علامت‌های لاتینش نمی‌فهمیدم.

دست روی شکم گذاشتم. چه حس عجیبی. یه موجود زنده توی وجودم داشت شکل می‌گرفت. همیشه فکر می‌کردم پدر این موجود آرش باشه، ولی الان اون مرد آرش نبود. پارسا بود. باید بهش می‌گفتم که داره پدر می‌شه. ولی چطوری؟ اون الان اصلا حالش خوب نبود. اگر بچه رو نخواد؟

جلوی لباسم رو توی دستم مشت کردم. خودم که می‌خوامش.

با صدای آشنایی سر چرخوندم و چهره آشناتری رو دیدم.

- مینا، عزیزم! می‌دونستم اگه همین جا منتظرت بمونم بالاخره می‌آی.

آرش بود، حسابی لاغر شده بود. لباس تا به تا و ناهماهنگ بود. موهای کمی ژولیده بود و ریشش بلند شده بود.

-خانوادت می‌گن گم شدی. می‌گن مقصرش منم.

سر تا پام رو نگاه کرد.

- چرا اینقدر رنگت پریده؟ حالت خوبه؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم.

- می خواهی با هم یکم حرف بزنیم.

- خیلی دیر شده آرش. برای حرف زدن خیلی دیره.

قدمی بهم نزدیک شد. به سر کوچه اشاره کرد و گفت:

- برای حرف زدن هیچ وقت دیر نیست. الان می ریم سر کوچه یه چیزی می خوریم...

برگه آزمایش رو جلوش گرفتم و تو چشم هاش خیره شدم. بغض مثل یک توپ بزرگ تو گلویم گیر کرده بود. پرده اشک جلوی چشم کشیده شده بود. نگاهی به برگه کرد.

- این چیه؟

- همونی که تو پدرت بخاطرش صبر نکردید.

برگه رو گرفت.

- چی... تو چی گفتی؟

اشک هام به پایین روون شده بود.

- این چیه؟ برگه آزمایش؟ تو مریض شدی؟ دکتر چی گفته؟

- این برگه آزمایش بارداریه.

آرش با چشم های گرد شده نگاهم می کرد و من با صدایی که می لرزید ادامه دادم:

- جوابشم مثبته.

به آنی رنگش پرید. تو چشم هام زل زد. شاید بیشتر از یک دقیقه. برگه رو زیر و رو کرد. دوباره نگاهم کرد. رگهای گردنش بیرون زده بود

- چی گفتی؟

صداشو بلندتر کرد.

- چی گفتی؟... تو چیکار کردی؟

اشک هام رو با پشت دستم پاک کردم و گفتم:

- شوهر کردم.

برگه رو توی صورتم زد و گفت:

- یعنی چی شوهر کردی؟

برگه رو از دستش کشیدم و مثل خودش بلند گفتم:

- شوهر کردم؟ یعنی ازدواج کردم. چون می تونستم، همون طوری که تو تونستی. همونی که به تو اجازه داد که با وجود من؟ با یکی دیگه ازدواج کنی، همون به منم اجازه داد و گفت وقتی عده ات تموم شد، اختیار دست خودته. برو شوهر کن.

دستش رو توی موهایش کرد. دور خودش چرخ زد.

- حق نداشتی، تو مال من بودی.

- من مال تو بودم تا قبل از امضای اون وکالت. اون موقعی که اختیارت رو دادی دست پدرت، باید فکر اینجا رو هم می کردی. بهت گفت برمیگرده، خودم شنیدم. حالا برو بهش بگو مینا دیگه هیچ وقت بر نمی گرده. بهش بگو بابا معادلات به هم ریخت. بهش بگو بابام مینا داره مادر می شه. این حسرتو به گور نمی بره.

صورت آرش تقریباً سیاه شده بود. بازو هام رو گرفت و تو صورتم فریاد زد:

-تو حق نداشتی، حق نداشتی.

صدای بمی پشت سرم بلند شد.

- اتفاقی افتاده خانوم؟

آرش من رو رها کرد و به طرف صدا رفت.

پشت سرم رو نگاه کردم. مرد تقریباً قد بلندی پشت سرم ایستاده بود. آرش به تو چه ای گفت و به مرد حمله کرد.

کمی عقب رفتم و با تعجب به آرش نگاه کردم. اولین باری بود که می دیدم آرش با کسی درگیر شده.

کنار ایستادم. مردم جمع شدند. آرش و اون مرد رو از هم جدا کردند.

آرش لب جدول نشست. از بینیش خون اومده بود. گوشه لبش پاره شده بود. دکمه های پیرهنش کنده شده بود. با پشت دست روی خون بینیش می کشید.

به طرفش رفتم و دستمالی از توی کیفم در آوردم و بهش دادم.

به ضرب دستمال رو ازم گرفت. روی بینیش گذاشت.

- طرف کیه؟

چیزی نگفتم. سربلند کرد. چشم هاش پر از اشک بود.

- مینا تو واقعاً شوهر کردی؟

سر تکون دادم. سرش رو پایین انداخت. دستش روی پیشونیش گذاشت. کلافه روی صورتش دست می کشید. نفس های عمیق می کشید.

-مینا من با نوشین فسخ کرده بودم.

-چرا عقد کردی که فسخ کنی؟

اشک هام دوباره روون شد.

-من بارها بهت گفتم اگه چیزی هست همین الان بگو. تو خیلی راحت از من گذشتی. اینقدر که از این ناراحتم، از چیزای دیگه نیستم. چطور دلت اومد وکالت طلاقو امضا کنی. توی محضر منتظرت بودم. می گفتم الان میاد خودکارو از دست من می کشه. می گه این عشق منه، طلاقش نمی دم. ولی نیومدی. کدوم زنی رو اطرافت می شناسی که پنج روزه طلاق گرفته باشه که من گرفتم!

ازش فاصله گرفتم.

- من و تو برای هم تموم شدیم. دیگه دنبالم نیا. برو زندگی کن.

چرخیدم که با روزبان روبرو شدم.

-خانم مشیری، خوب هستید؟

اشکهام رو پاک کردم و گفتم:

- سلام آقای روزبان. ممنون.

- میخوای بریم دفتر؟

- نه، باید برم.

به طرف خیابون رفتم. لحظه ای برگشتم و آرش رو نگاه کردم. ناباور نگاهم می کرد. چرا نگاه به این مرد برام بغض به ارمغان می آورد؟

برگشتم و خودم رو به خیابون اصلی رسوندم.

نگاهی به ماشین‌های در حال حرکت کردم. باید کجا می‌رفتم؟ فعلاً چاره‌ای جز خونه آقا کمال نداشتم.

ماشینی رو دربست گرفتم و به خونه آقا کمال رفتم.

از ماشین پیاده شدم. آقا کمال سر کوچه ایستاده بود. کمی این پا و اون پا کردم و به طرفش رفتم. تو یه قدمیش ایستادم و سلامی کردم. جوابم رو داد و تو چشم هام خیره شد.

چی باید بهش می‌گفتم؟ که نوه اش تو شکم منه؟ نه، باید اول به پارسا می‌گفتم.

سرم رو پایین انداختم.

-باید جایی می‌رفتم.

- نمی‌تونستی بگی و بری؟

- معذرت می‌خوام.

- تو اگه اتفاقی برات بیوفته. من جلوی خودم سر شکسته می‌شم.

چیزی نگفتم و پشت سرش راه افتادم. وارد خونه شدیم. پارسا خونه بود. با دیدنم ایستاد.

سلامی کردم. جوابم رو نداد. نگاهی به پدرش کرد و گفت:

- گفتم که بچه نیست، خودش میاد. هی می‌گید مواظبش نبودی، حواست بهش نبود.

از کنارم رد شد و به حیاط رفت. سرم رو پایین انداختم. وقتی بلند کردم با نگاه پر از شماتت شریفه مواجه شدم.

به طرف اتاقم رفتم. وارد اتاق شدم. موشه ای نشستم و زانو هام رو بغل کردم.

زیپ کیفم رو باز کردم و به جواب آزمایش کمی نگاه کردم.

پارسا الان اصلا حالش خوب نیست. نمی شه چیزی بهش گفت. باید یه کم صبر کنم تا حالش بهتر شه. شاید بتونم به پدر و مادرش بگم! ممکنه خوشش نیاد. من که اخلاقیاتش رو نمی شناسم. پس بهتره صبر کنم.

یکم به اتفاقات امروز فکر کردم. چشمهای اشک آلود آرش جلوی چشم هام بود. باورم نمی شد، یعنی آرش برای همیشه تموم شده بود!

پایان مراسم چهلمین روز فوت سایه بود. همه از مسجد بیرون اومدیم. دلم نمی خواست به این مراسم برم، ولی نتونستم جلوی شریفه مقاومت کنم.

نگاه های دیگران کمی اذیتم می کرد ولی سعی کردم اهمیت ندم.

به بچه توی شکم حسابی عادت کرده بودم. باهاش حرف می زدم و حتی براش اسم انتخاب کرده بودم. حس مادری حس قشنگی بود که داشتم تجربه اش می کردم.

از مسجد بیرون اومدیم. شریفه نگاهی به من کرد.

- پارسا ماشینش رو اون طرف پارک کرده.

سری تگون دادم و به طرف جایی که شریفه می گفت، رفتم.

از مینی بوسی که عزاداران رو به طرف قبرستان می برد، رد می شدم که صدای فریبا رو شنیدم. قدم هام رو کند کردم.

-... ما با هم بزرگ شدیم. زیر و بم همدیگه رو می شناسیم. من که بد تو رو نمی خوام. این دختر تیکه ما نیست. مگه قرار نبود پدر و مادرش بیان ایران. البته اگه خارج باشن و خانم از زیر بوته عمل نیومده باشه.

- این طور که فکر می کنی نیست دختر عمو.

این صدای پارسا بود.

- من چیزی رو که می بینم و باور می کنم. کجان این پدر و مادر پولدار، که حاضر شدن دخترشون صیغه مردی بشه که یه زن داشته؟ خدا بیامرزه سایه رو، ولی تو باید زندگی کنی، اما نه با این دختره که ما هیچی ازش نمی دونیم. زن عمو ساده است، تو چه ماشالا تحصیل کرده‌ای!

یه کم مکث کرد. آروم سرک کشیدم. رو به روی هم جلوی مینی‌بوس ایستاده بودند. دلم می خواست حال فریبا رو بگیرم، ولی چه جوری؟

- پارسا جان، این دختر نه باباش تاجره نه ننه اش خارجی. بوی پول به دماغش خورده. می‌خواهد پسر حاجی رو غر بزنه.

دستم رو روی شکمم گذاشتم. احساس خطر کردم. پارسا رو دوست نداشتم ولی به خاطر این بچه مجبور بودم. یه کم فکر کردم و قدمی برداشتم. فریبا من رو دید. باقی حرفش رو خورد و روش رو این طرف و اون طرف کرد. پارسا به طرفم برگشت.

-دنبالت می گشتم. سوئیچ ماشینو می خوام.

سری تکیه داد و گفت:

- این جا منتظرتون بودم.

با دست اشاره ای به جلو کرد. به فریبا نگاهی کردم. لبخندی زدم و بهش نزدیک شدم. سینه ام رو صاف کردم و توی چشمهایش زل زدم. حس کردم کمی هول شده. نگاهش گاهی به من بود و گاهی به پشت سرم.

- فریبا خانوم، اونی که می خواد پارسا رو غر بزنه، من نیستم، شما یید که اونو برای خواهرتون لقمه گرفتید.

پوزخندی زد.

- در ضمن، همین الان حساب بانکی من از حساب بانکی همین آقا پارسا غنی‌تره. پس پول پسر حاجی به کارم نمیداد.

نگاه فریبا به پشت سرم کمی شک برانگیز بود. زمین رو نگاه کردم و سایه زنی رو دیدم که با یه حساب معمولی می شد فهمید که سایه شریفه است. پس تیر نهایی رو رها کردم.

- یه چیز دیگه، شریفه خانوم یا به قول شما زن عموی ساده تون همه چیزش می ارزه به مارموز بازی شمل. دستم رو جلوش بردم و بازش کردم. نگاهی به پارسا انداختم.

- من همیشه رو بازی می کنم. مارمولک بازی و دروغ گفتن و پشت سر دیگران حرف زدن بین شما رایجه.

-بسه مینا خانم.

از کنارم رد شد. کمی تو چشمهای فریبا نگاه کردم و برگشتم. شریفه و پشت سرش آقا کمال بهم نگاه می کردند. دنبال پارسا راه افتادم.

به ماشین رسیدیم. پارسا ریموت رو زد و رو به من گفت:

- نباید اینجوری می گفتی.

ابروهام بالا پرید.

- پس چه جوری می گفتم؟ می ایستادم هرچی لایق خودش بود به من نسبت بده. این برنامه شما بود. دروغو شما گفتید و من مجبور شدم ادامه بدم. آقا پارسا موقت هست، ولی به قول خودت من زنتم. یادته که؟

تو چشم هام فقط نگاه کرد. داشتم مقدمه چینی می کردم. در عقب ماشین رو باز کردم.

- نمی تونی ازم دفاع کنی، وقتی من خودم از خودم دفاع می‌کنم، نگو چرا!

نشستم و در ماشین رو به هم کوبیدم. ماشین ها تقریبا حرکت کرده بودند. آقا کمال و شریفه روبروی فریبا ایستاده بودند و با هم حرف می زدند. فریبا کلافه و ناراحت بود و آقا کمال مثل همیشه مقتدر و جدی.

چند دقیقه بعد پدر و مادر پارسا هم سوار ماشین شدند و همه به طرف قبرستان حرکت کردیم.

باید زودتر قضیه رو به پارسا می‌گفتم. پارسا نمی تونست از این بچه بگذره. حس خطر سراغم اومده بود.

اگه این بچه رو نخواد؟ اگه بخواد از من بگیرش؟

افکار منفی را دور ریختم و سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم.

به خونه برگشتیم. تمام شب رو فکر می‌کردم و به سختی چند ساعتی خوابیدیم. باید فردا همه چیز را او به پارسا می‌گفتم.

چند ساعتی بود که از خواب بیدار شده بودم. پارسا و آقا کمال خونه نبودند. توی ذهنم جمله ها رو کنار هم می‌گذاشتم تا بهترین جمله ها رو برای گفتن این خبر به پارسا انتخاب کنم.

بعد از ظهر شد و پارسا به خونه اومد. شریفه از پسرش پذیرایی کرد. پارسا هنوز تو غم از دست دادن سایه بود. لباس سیاهش رو هنوز از تنش در نیآورده بود. موهای صورتش حسابی بلند شده بود.

آزمایش رو برداشتم و بهش نزدیک شدم. روبه روش ایستادم. دلهره داشتم، ولی باید می‌گفتم.

شریفه به حیاط رفته بود. اسمش رو صدا کردم. نگاهم کرد.

-یه چیزی می خواستم بهتون بگم، ولی نمی دونم چطوری!

میدونم می خوای چی بگی، بذارید یه مدت بگذره یه بهانه پیدا می کنم و صیغه رو فسخ می کنم. یا نهایت دو ماه دیگه خودش تموم می شه.

لبهام رو کمی به هم فشردم و گفتم:

-نه، اینو نمی خواستم بگم.

منتظر نگاهم کرد. برگه آزمایش رو به طرفش گرفتم. تو این مدت اینقدر نگاهش کرده بودم و ورقش زده بودم که حسابی چروک شده بود.

برگه رو گرفت و گفت:

-این چیه؟

- برگه آزمایش.

بازش کرد و بی هدف ورقش زد.

-این رو که دارم می بینم، برای چیه؟

- آزمایش بارداریه. جوابشم مثبته.

تیز نگاهم کرد و تیز تر نگاهش رو گرفت. نگاهی به نوشته های برگه انداخت. روی اسمم کمی خیره شد و با عصبانیت از جاش بلند شد.

- این به من چه ربطی داره؟

کمی شوکه شدم.

- یعنی چی به تو چه ربطی داره؟

- فکر کردی می تونی این بچه رو بندازی گردن من؟ فکر کردی من باور می کنم تو بایه بار باردار شدی؟ مگه نگفتی مشکل بارداری داری؟ مگه به خاطر همین از شوهرت جدا نشده بودی؟

- حالا که شدم. این بچه هم بچه توعه.

کمی صداش رو بلند کرد .

-بچه من؟ معلوم نیست بچه کدوم خری رو می خوای بندازی گردن من!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم. داشت بهم تهمت می زد. تمام بدنم شروع به لرزیدن کرده بود. فاصله اش رو باهام پر کرد. برگ رو توی سینه ام کوبید.

- چشمت به دم و دستگاه بابام افتاده، خانم خوشگله! اینجا خر داغ می کنند، بوی کباب نیست!

با هر دو تا دستم محکم به سینه اش کوبیدم. کمی به عقب پرت شد.

-خفه شو، کثافت. اون موقعی که دستمو گرفتی گفتی تو زنی، یادت رفته که الان...

وسط حرفم پرید.

- تو خفه شو. من زیر بار مسئولیت این بچه نمی رم. معلوم نیست وقتی ما نبودیم کجا می رفته و چه غلطی می کرده. علیرضا خودش تو رو به جلوی آموزشگاه بایه مردی دیده بود.

آرش رو می گفت. تو همون روز کذایی و مسخره.

- این بچه رو نمی خوای نخواه. ولی حق نداری به من تهمت بزنی. آخه من هنوز زنتم بی غیرت.

دیگه نمی فهمیدم دارم چی می گم. یکی پارسا می گفت و یکی من. شریفه به سالن اومد. به طرف پسرش رفت و سعی در آروم کردن پسرش داشت. گاهی هم به من آروم باشی می گفت.

پارسا روی مبلی نشست و من به اتاق خواب رفتم.

داشتم خفه می شدم. نمی تونستم نفس بکشم. نمی تونستم اونجا بمونم. لباس پوشیدم و کیفم رو برداشتم و بدون توجه به خواهش های شریفه به خیابون زدم.

گریه می کردم و بی هدف تو خیابونها می دویدم. به پهنای صورتم اشک می ریختم و به نگاه های مردم اهمیت نمی دادم.

تمام بدنم می لرزید. هوا اینقدری سرد نبود. بار تهمت سنگین بود و توان من ضعیف.

چند ساعتی گذشته بود. هوا رو به تاریکی می رفت. سرمای هوا داشت کم کم به بدنم نفوذ می کرد. باید جایی می رفتم. شب توی خیابون خطرناک بود.

برگرد خونه آقا کمال. اصلا... اونجا نمی رم... نمی تونم. پس چیکار می کنی؟

یکم فکر کردم. توی کیفم رو نگاه کردم؛ یه کارت ملی و کارت بانکی.

پول زیادی نداشتم. هر جا هم که کارت می کشیدم، از طریق اون راحت می تونستند پیدام کنند.

نگاهی به باجه خودپرداز بانک انداختم. کمی فکر کردم. از اینجا پول بر می دارم و تا می تونستم ازش دور می شدم. کجا می خوام بری؟ یادم میاد چند تا مسافر خونه تو خیابان ناصرخسرو دیدع بودم. می رم همونجا. آخه خیابون ناصرخسرو جای زنه که تو می خوام این موقع روز بری اونجا؟ چیکار کنم؟ چاره ای ندارم!

به طرف باجه رفتم و فکرم رو عملی کردم. مقداری پول گرفتم و یه دربست گرفتم و تا یه مسافر خونه رفتم.

سه روز تو مسافر خونه موندم. مقداری چپیس و پفک خریده بودم و با اونها انرژی می گرفتم. از اتاق بیرون نمی رفتم و فقط فکر می کردم. تمام ناخن هام رو جویده بودم. گاهی گریه می کردم و گاهی فقط به یه نقطه خیره می شدم و فکر می کردم.

باید یه کاری می کردم. نمی شد این طوری زندگی کرد. می تونستم با آزمایش ژنتیک به پارسا ثابت کنم که این بچه خودش. آقا کمال مرد منطقی و مقتدریه می تونستم روش حساب کنم. اما تنهایی نمی شد. حامی خواستم. آخه حامی از کجا میاری؟ خانواده ات رو حدود چهار ماه پیش رها کردی.

شاید... شاید... می توانستم رو بهزاد حساب کنم. وقتی همه می گفتند برگرد، اون ازم حمایت کرد. باید بهش زنگ می زدم

از جام بلند شدم. سرم گیج می رفت. از ضعف زیاد بود و من خودم می دونستم. کمی ایستادم تا حالم بهتر شد. شکلاتی توی دهنم گذاشتم و از مسافر خونه بیرون زدم.

توی خیابونها دنبال یه تلفن عمومی می گشتم. بالاخره یه تلفن پیدا کردم. سکه های ته کیفم رو کمی بهم زدم و چند تاش رو برداشتم و به طرف تلفن رفتم.

سکه رو انداختم و کمی فکر کردم. شمارع رو تو دهنم مرور کردم. قلبم تند تند می زد. شماره صفر رو فشار دادم و با مکث به سراغ شماره نه رفتم و دیگه از اون به بعد سریع روی شماره ها رو لمس می کردم و با گرفتن آخرین شماره لب گزیده، منتظر وصل شدن امواج ماهواره ای شدم.

بعد از مدتی الوی شنیدم. صدای بهزاد بود.

- الو... جواب بده.

بگو سلام مینا... زود باش.

- الو... جواب بده.

چی بگم؟... بگو الو داداش منم مینا. چیزی نگفتم.

- مرض داری مزاحم می شی.

چونه ام می لرزید. نمی تونستم حرف بزنم

-مینا... مینا توی؟ خودتی؟ صدای گریه ات داره میاد. مینل جواب بده.

به زحمت دهنم رو باز کردم و الوی گفتم.

- مینا؟... کجایی تو؟

صداش بلند تر شد. حرف بزن، کجایی؟

- نمی دونم... اینجا... کجاست!

-مینا اطرافت رو نگاه کن. از یه نفر بپرس. کدوم شهری؟

- تهران.

- خب... خب... از یکی بپرس ببین کدوم خیابونی.

- بهزاد، بیا پارک ملت. منم می رم اونجا... همونجا که گاهی با هم می رفتیم. فقط تنها بیا. اگه کسی باهات باشه میرم دیگه پیدام نمی شه.

- باشه... باشه. همین الان راه بیفت.

-تو خودت الان تهرانی؟

- آره تهرانم. فقط همین الان راه بیوفت.

گوشی رو قطع کرد و گوشی رو قطع کردم.

حالا چطوری می خوای بهش بگی؟ دستی به روسریم کشیدم. با این ضعف تا خیابون اصلی هم نمی رسیدم، چه برسه تا پارک ملت.

یه مغازه پیدا کردم و یه آبمیوه گرفتم و یه نفس خوردم. ماشین گرفتم و خودم رو به پارک ملت رسوندم.

قدم هام رو دنبال خودم می کشوندم. چی بهش می گفتم؟ اون الان من رو می کشه. نزدیک محل قرار رسیدم. پشت درختی ایستادم و منتظر موندم. گاهی از پشت درخت سرک می کشیدم. ولی چیزی نمی دیدم.

صدای بهزاد رو از پشت سرم شنیدم. نفسم تو سینه ام حبس شد. آروم سر چرخوندم و تو چشمه اش خیره شدم. اولش مات نگاهم می کرد. کم کم اخم رو پیشونیش نشست.

ترسیده بودم. سیلی محکمش باعث شد روی زمین پرت بشم. دستم دو روی شکم گذاشتم و یه دست دیگه ام رو هم روی جای سیلی.

کمی به عقب خودم رو کشیدم. به شتاب به طرفم اومد. هر دو دستم رو روی شکم گذاشتم و خودم رو جمع کردم.

- بهزاد... تورو خدا، بچم، بچم.

با این حرفم بهزاد سرجاش خشک شد. فقط نگاهم می کرد. دستش رو روی سرش گذاشت.

- مینا تو چه غلطی کردی؟

- بهزاد حلاله، به خدا حلاله. شوهر کردم. به جون مامان راست میگم. مدرک دارم.

کیفم رو برداشتم. تو همون حالت بازش کردم. برگه صیغه نامه رو هیچ وقت از کیفم در نیاورده بودم. برش داشتم و به طرفش گرفتم.

- ببین.

برگه رو گرفت و بازش کرد و نگاهش کرد.
کنارم روی زمین نشست. دست‌هایش شل شد و کنارش افتاد. به یه نقطه روی
چمن‌ها خیره شده بود و هیچی نمی‌گفت.

یکم ازش فاصله گرفتم. این طوری بیشتر احساس امنیت می‌کردم. آروم حق حق
می‌کردم و منتظر بودم تا چیزی بگه.

به صیغه نامه نگاه می‌انداخت.

- این پارسا صفایی کیه؟

جوابی ندادم. تیز نگاهم کرد و گفت:

- حرف می‌زنی یا همینجا بزنم بکشمت؟

- یه مرد.

- نمی‌گفتی نمی‌دونستم پارسا اسم مردونه است!

- تو آموزشگاه زبان باهاش آشنا شد. از فامیلای مدیر اونجا بود.

- خاک تو سرت مینا! اون گفت چه سری، چه دمی، تو هم دوییدی زنش شدی!

- نخیر، اینجوری نبود. داشت دنبال یکی می‌گشت برای زنش که اصرار داشت
زن دوم بگیره نقش بازی کنه، به من پیشنهاد داد. منم خسته بودم، آرامش نداشتم،
مامان و بابا از هر طرف بهم فشار می‌آوردند که برگرد پیش آر. تو هم رفتی
تنها بودم. کشش نداشتم، گفتم می‌رم یه مدت مغزم آروم بگیره.

- می‌خوای باور کنم؟

صداش بلند تر شد.

- می خوای باور کنم؟... اگه رفتی آرامش بگیری پس اون توله سگ چی تو شکمت.

یه قدم به طرفم اومد. خودم رو جمع کردم. کمی خم شده و آروم گفتم:

- با خودت نگفتی یه مرده، چطور فکر کردی یه مرد ممکنه از یه زن جوان بگذره!

صاف ایستاد.

- از نامحرمش نمی گذرن، از محرم بگذرن... من واقعا نمی دونم وقتی داشتن عقل تقسیم می کردن، تو کجا بودی!

با دستام جلوی شکم رو گرفته بودم. داشتم از بچم محافظت می کردم. بهزاد هر لحظه ممکن بود کنترل دست و پاش رو از دست بده.

کمی دورم قدم زد. می رفت و برمی گشت. بهم نگاهی کرد.

-این پارسا صفایی می دونه قضیه ی اون بچه رو؟

خیره تو چشم هاش نگاه کردم. کمی خودمو عقب کشیدم و از جام بلند شدم.

- حرف بزن.

قدمی به عقب برداشتم.

- زد زیرش.

چشم هاش گرد شد و رنگش پرید. باد کردن رگهای گردنش رو می دیدم.

- یعنی چی که زد زیرش.

کیفم رو تو بغلم جمع کردم و کمی عقب رفتم. به طرفم خیز برداشت. جمع تر شدم و چشم هام رو بستم.

- جواب منو بده، یعنی چی زد زیرش؟

جوابی ندادم. بازوم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشید.

-بهزاد... بهزاد کجا می ریم؟...بهزاد!

- می ریم پیش اون مرتیکه.

دستم رو کشیدم. یاد تهمت پارسا افتادم.

- اونجا نمیرم، مگر اینکه بخوام ثابت کنم این بچه مال خودش.

نزدیکم ایستاد.

-مینا می دونی من الان چقدر عصبانیم. دلم می خواد همین جا خفت کنم. پس مثل بچه آدم حرف منو گوش می دی و ادرس رو می دی. بعد یه بار دیگه به اون مرتیکه می گی. قبول نکرد بچه می ندازی.

به قدم ازش فاصله گرفتم. گریه ام شدت گرفت.

-بچه رو بندازم؟ تو می فهمی داری چی می گی؟ دکتر به من گفت بچه دار نمی شی. حالا من این بچه رو که یه جور معجزه است بندازم؟ اون نخواد من که می خوام.

بازوم رو دوباره گرفت و تو صورتم من غرید.

- چطوری می خوای تنهایی بزرگش کنی؟

- اگه تو پولمو بدی می تونم. اصلا تقصیر توئه من رفتم زن اون شدم. اگه پولامو داده بودی، نهایت یه خونه می گرفتم برای خودم. تو باعث شدی.

- خوبه، حالا من مقصر شدم!

دستم رو رها کرد. یکم فکر کرد. گوشیش رو در آورد. نگران شدم، چه فکری توی سرش بود؟

- به کی زنگ می زنی؟

-خفه شو؟ بزار ببینم چه غلطی می شه کرد.

-خب بگو می خوای چیکار کنی؟

جوابم رو نداد و انگشتش روی صفحه حرکت داد.

ساکت ایستادم تا ببینم چی کار می کنه.

-الو... سلام.

-خونه ای؟

- مینا رو پیدا کردم.

- حالش خوبه... حالش خوبه؟

- سینا یه جا وایسا صدات بیاد. قطع و وصل می شی.

سینا! چرا به اون زنگ زده؟

-چی رو... چی می گی... نه گفتم... سینا صدات نمیداد...چی میگی.

-ما داریم میایم خونتون...صدامو شنیدی... سینا؟

گوشی رو قطع کرد.

- می ریم خونه خاله.

- برای چی اونجا؟ اصلا چرا به سینا گفتی؟

-بریم اونجا یه خورده فکر کنم ببینم چی کار می شه کرد. خونه که نمی تونم ببرمت. به بابا می خوام چی بگی؟ اینقدر حالشون بده که می زنن لهت می کنن.

تسلیم شدم و به حرفش گوش دادم. چاره ای نداشتم. بهزاد ماشین گرفت و به خونه خاله رفتیم.

دوست نداشتم سینا چیزی بدونه. جلوی در خونه خاله ایستادم.

- بهزاد، می شه به سینا چیزی نگی؟

یکم نگاهم کرد و چیزی نگفت. زنگ خونه رو زد و خیلی سریع در باز شد. نگاهی بهم انداخت. سرم رو پایین انداختم. سلامی کردم.

-مینا جان، خوبی؟

از لحن سینا یکم تعجب کردم. از جلوی در کنار رفت و ما وارد خونه شدیم.

نگاه سینا زیادی خاص بود. فاصله رو باهام رعایت نمی کرد. از کارهایش متعجب شده بودم. بالاخره روبروم ایستاد. دستش روی بازوم گذاشت. یکم عصبانی بود و اخمی روی پیشونیش داشت، ولی در عین حال چشم هایش برق می زد.

- این چه کاری بود کردی؟ نگفتی نگرانت می شیم؟

به بهزاد نگاهی کردم. بهزاد نگاهش بین من و سینا چرخید و رو به سینا گفت:

-سینا، داداش! یه دقیقه بیا.

رو به من گفت: تو برو تو، ما الان میایم.

رفتارشون زیادی مشکوک بود، ولی زبون من تو اون لحظه کوتاه.

دو قدمی به طرف سالن خونه برداشتم. سینا و بهزاد به راهروی ورودی حیاط رفتند. کنجکاو بودم. چی شده بود؟

یکم جلوی در ایستادم و نتونستم طاقت بیارم. حتما داره در مورد من و بچم باهاش حرف می زنه. اگه بگه باید بندازمش؟

به در اتاق گوشه حیاط نگاهی انداختم. توی اون اتاق یه در به سمت کوچه بود. شاید قفل نباشه و بتونم از آنجا فرار کنم، ولی اول باید می فهمیدم به هم چی می گن.

به راهرو نزدیک شدم.

- تلفن قطع و وصل می شد... من شنیدم گفتی گفتم.

- تو نمی دونی اون چه غلطی کرده. اگه بخاطر تو و آقا وحید نبود میزدم لهش می کردم. حالش اصلا خوب نبود. تو اون شرایط چی بهش می گفتم؟ که پدر خونیت اومده و من برادر شیریتم.

چی داشتم می گفتن. پدر کی؟ برادر کی؟ وحید کیه؟

- پس حالا چیکار کنیم؟

- نمی دونم، فقط می دونم مینا در مورد اینکه تو برادرشی چیزی نباید بدونه.

کی برادر منه، سینا؟

- به آقا وحید که زنگ نزدی؟

- چرا زنگ زدم. گفتم مینا رو پیدا کردیم.

- زنگ بزن بگو نیاد.

-یه چیزی می گی بهزاد! قبول نمی کنه، می خواد دخترشو ببینه!

کی دختر وحیده، من؟

جلوی ورودی راهرو ایستادم. قلبم تند تند می زد. سینا و بهزاد به طرفم برگشتند.

- چی می گفتین؟

رنگ هردوشون پریده بود. بهزاد به طرفم اومد.

- چیزی نیست. داشتیم حرف های مردونه می زدیم.

دستش رو پشتم گذاشت، تا به طرف در سالن هدایتم کنه. پشش زدم. صدام رو بالا بردم و گفتم:

- گفتمی به وحید زنگ زده، وحید کیه؟ چی رو من نباید بدونم؟ گفتمی کی برادر منه؟

نزدیکم اومد.

- چیزی نیست، اشتباه شنیدی!

قدمی به عقب برداشتم.

-تو داشتی چی می گفتی؟ بهزاد به خدا اگه حرف نزنی، این بار می رم که دیگه هیچ ردی ازم نمونه. در مورد برادری سینا با من حرف می زدی، خودم شنیدم. گفتمی وحید، منظورت وحید شکبیا بود؟

نزدیک تر اومد.

-نه عزیزم!

کیفم رو روی دوشم جابجا کردم. از حرف هاشون خیلی چیزا درآورده بودم. به سینا نگاه کردم.

- سینا تو نماز می خونی دیدم که به خیلی چیزا اعتقاد داری. چرا اینقدر با من راحتی؟ چرا قبلا اینجوری راحت نبودی؟ چرا بیتا که هست سرت پایینه، مینا که هست تو چشم هاش زل می زنی؟ چرا عکس من تو موبایلمه؟ چرا بهزاد می گه مینا نباید بدونه که تو برادرشی؟ تو چجوری برا در منی؟ تو رو به روح پدرت راستشو بگو!

صدام همین جوری بالا می رفت. سرگیجه گرفته بودم. چشم هام دو دو می زد. نفس گرفتم. چشمهایم را بستم و دوباره باز کردم.

بهزاد به طرفم اومد. با دستم بهش اشاره کردم که جلو نیاد.

- بهزاد تو می دونی من کاری رو که بگم انجام می دم. به خدا اگر جواب سوالامو ندید، همین الان می رم و دیگه پیدام نمی شه.

- خیلی خب، بشین. بهت می گم.

روبه سینا کرد و گفت:

- برو یه لیوان آب قند درست کن.

سینا سری تکون داد و از کنارم رد شد. حس کردم چشمهایم زیادی سرخ شده. نگاهم رو ازش گرفتم و به بهزاد دادم.

-خب؟

به پله ها اشاره کرد.

- بشین. بزار سینا هم بیاد.

نشستم و سینا خیلی زود اومد. لیوان رو به طرفم گرفت. لیوان رو گرفتم و به بهزاد نگاه کردم.

- بخور.

کلافه جزعه ای خوردم.

- همشو.

- بهزاد به خدا می زنم لیوان رو می شکم. حرف بزن.

بهزاد به سینا نگاهی کرد.

- خاله سولماز یادته؟ همونی که عکسش رو با بیتا و مامان نگاه می کردید.

-خب؟

- شوهرش برگشته.

- وحید شکيبا؟ مگه گم شده بود؟ تازه این به من چه ربطی داره؟

- اون وحیدی که تو فکر می کنی نه. اون فقط از اسم وحید شکيبا استفاده می کرد.

اخمی کردم چی داشت می گفت.

- اینا چه ربطی به من داره؟ جواب سوالای من وحید شکيباست؟

- آقا وحید نمیدونست زنش مرده. اومده بود دنبال پسرش. اما حالا می دونه که یه دخترم داره.

بهزاد ساکت شد. به سینا نگاه کردم. تو صورتم عمیق شده بود. شباهتم با سینا، شباهتم با سولماز.

دست و پام می لرزید.

رفتارهای سینا. رفتارهای خاله و مامان. قطعات پازل توی ذهنم چیده می شد و من باورشون نداشتم.

به سختی و خیلی آرام لب زدم:

- وحید و زن و بچش به من چه؟

-سینا پسر سولماز و وحیده.

چشم به لب های بهزاد دوخته بودم و منتظر بقیه حرفش.

- تو هم دخترشون.

خوشکم زده بود. به یه نقطه خیره شده بودم. همه هویتم رو داشتند می گرفتند.

لیوانی توی دستم رو روی پله گذاشتم. چند تا نفس عمیق کشیدم. از جام بلند شدم و به طرف در حیاط رفتم.

دستی از پشت من رو گرفت. جیغ می زدم که رهام کنه و اون منو محکم تر می گرفت.

بالا و پایین می پریدم تا بتونم خودم رو آزاد کنم. فریاد ولم کن ولم کنم تو حیاط پیچیده بود.

بهزاد و سینا سعی می کردند آرامم کنند، اما موفق نبودند. دستی جلوی دهنم قرار گرفت و صدام توی زندان دستش خفه شد.

با دستم سعی کردم دست رو از جلوی دهنم بردارم ولی زورم نمی رسید. سرم گیج می رفت. دیگه توانی برام نمونده بود. بی حال شده بودم.

صدای بهزاد و سینا رو می شنیدم، ولی مفهومشون رو نمی فهمیدم. اینکه تو بغل سینا بودم رو می فهمیدم، اما درکش برام سخت بود.

سرم سنگین شده بود. چشمهام باز بود، ولی همه چیز بین زمین و آسمون معلق بود. می خواستم فریاد بزنم، ولی صدایی از توی گلویم خارجی نمی شد. روی تخت بهداری دراز کشیده بودم. به دستم سرم وصل بود. ساکت بودم و چیزی نمی گفتم، حتی به کارهای اطرافیانم نگاه هم نمی کردم.

بهزاد آروم آروم باهام حرف می زد. صداش رو می شنیدم، ولی قدرت تجزیه و تحلیل نداشتم.

من دختر سولماز بودم؟ سولماز کشته شده؟ کی اون رو کشته؟ وحید شکیبا؟ وحید شکیبا، یعنی شوهرش، یعنی پدر من؟ بهزاد می گفت اون وحید شکیبایی که من می شناختم نه، پس کی؟ چند تا وحید هست؟ چرا وحید شکیبا نمی دونست که دختر داره؟

مامانم... یعنی در واقع خالمه؟ بابام می شه شوهر خالم؟ خواهر و برادرام، دختر خاله و پسر خاله هام هستند و سینا برادرم؟

دور و برم چه خبره؟ همه اش دروغه، یه کابوسه.

تو مگه خانواده ات رو رها نکرده بودی؟ پس چرا الان اینقدر نسبت هاشون برات مهم شدن؟ برای همیشه که رهاشون نکرده بودم، می خواستم یکم آرامش داشته باشم.

صدای خاله رو شنیدم و به طرفش سر چرخوندم.

- مینا جان... مینا خاله قربونت برم.

خیره نگاهش می کردم و چیزی نمی گفتم. تو کی هستی؟ واقعاً خاله ای؟

به سینا و بهزاد نگاهی کرد و گفت:
- حالش چگونه؟ کجا پیداش کردی؟

سینا گفت:

فشارش پایینه. دکتر گفت پنجه!

بهزاد گفت:

- خاله بیا بیرون باهات کار دارم.

خاله و بهزاد با هم بیرون رفتند. به سینا نگاهی کردم. مهربون نگاهم می کرد.
نگاهم رو ازش گرفتم. اون هیچ نسبتی با من نداره. فقط پسرخاله است.

چشمهام رو بستم. قطرات اشک آروم آروم از گوشه چشمم می ریخت. دلم می
خواست از جام بلند شم و سوزن سرم رو از دستم بکشم و از اونجا برم. ولی
توان این کار رو نداشتم.

با فشار هفت و با مسئولیت خودم مرخصم کردند. چون به خونه خاله نزدیک
بودیم، اونجا رفتیم.

گوشه دیوار سالن نشستم و زانو هام رو تو شکم جمع کردم. آروم آروم گریه
می کردم. بهزاد چرت و پرت گفته. نمی تونست درست باشه.

خاله روبروم نشست. لیوان آویز به سمت گرفت.

- خاله جون باید این رو بخوری، وگرنه دوباره مجبور می شیم ببریمت
بیمارستان.

توی چشمهای خاله نگاه کردم. خاله با دستش اشک هام رو پاک کرد و گفت:

- مثل سولماز اذیت می کنی!

چشمهام دوباره پر شد و با پلکی که زدم همه آب توی چشمهام پایین ریخت.

شباهتم با سولماز، اخلاقم، همه اینو ثابت می‌کرد که مادرم سولمازه. پس مامان خودم چی؟ من چطوری از توی اون خونه سر درآورده بودم؟

کلی سوال داشتم، ولی جرئت پرسیدنش رو نداشتم.

- به سودابه زنگ زدم، الان می‌رسند اینجا.

صدای زنگ خونه بلند شد. خودم رو بیشتر جمع کردم. خاله لیوان توی دستش رو کنارم گذاشت و به طرف در سال رفت.

صدای حرف زدن و صحبت از سوی حیاط می‌اومد. به در نگاه می‌کردم. خاله به طرف اتاق خواب رفت و چادر به سر بیرون اومد.

در سالن باز شد. مردی یا اله گویان وارد شد و پشت سرش سینا و بعد هم بهزاد ایستادند.

مرد من نگاه می‌کرد. قلبم به سینه ام می‌کوبید. کجا دیده بودمش؟

یه کم فکر کردم. دو ماه پیش که یواشکی به دیدن خانواده ام رفته بودم، این مرد رو جلوی در خونه پدرم بود.

نکنه... نه... نه... امکان نداره!

- سلام آقا وحید. خوش اومدید.

به خاله که تعارف می‌کرد و اسم وحید رو می‌آورد، نگاه کردم. این همون وحید شکیباست که می‌گفتند پدرته! نبود، مطمئنم همش یه مشت اراجیفه.

از جام بلند شدم و بی توجه به وحید و بقیه به اتاق خواب رفتم و درو محکم به هم کوبیدم.

گوشه ای ترین نقطه اتاق نشستم. تمام بدنم می لرزید.

چرا از خواب بیدار نمی شم؟ چرا کسی نمیاد بهم بگه همه اینها دروغه؟ چرا این کابوس تموم نمی شه؟

چند دقیقه بعد خاله وارد اتاق شد. نگاهی بهم انداخت. بدنم به وضوح می لرزید.

- سینا، یه لیوان آب قند بیار!

خاله به طرفم اومد.

- خاله جان، چرا با خودت اینطوری می کنی؟ حداقل یک کلمه حرف بزن.

دست هام رو گرفت. دست هام توی دست خاش می لرزید.

- چرا این قدر تو یخی؟

سینا با یه لیوان آب وارد شد. خاله لیوان رو ازش گرفت. جلوی دهنم گذاشتم.

- یه ذره بخور عزیزم.

کمی از اون آب شیرین شده رو خوردم. نگاهی به سینا که نگران نگاهم می کرد انداختم. جلوی در وحید ایستاده بود. با چشموهای اشک آلود نگاهم می کرد. سریع رومو برگردوندم.

- سینا یه پتو بهم بده.

سینا به طرف کمد دیواری رفت.

- بهزاد زنگ بزن ببین بابات کجا مونده.

- تو راهن، الان زنگ زدم.

سینا پتو رو آورده و خاله اون رو روی من انداخت.

چند دقیقه گذشته بود که دوباره صدای زنگ خونه بلند شد. بهزاد برای باز کردن در رفت.

صدای مامان و بابا رو شنیدم. پتو رو از روی خودم کنار زدم و نیمخیز نشستم.

بابا جهانم وارد اتاق شد. با دیدنش از جام بلند شدم. گریم شدت گرفت.

- بابا...بابا اینا چی می گن؟

قدمی به طرفش برداشتم و بقیه مسیر رو اون پر کرد. دو طرف صورتم رو گرفت.

- چی می گن؟

صدای بابا می لرزید.

- می گن... می گن، من دخترت... نیستم.

هق هق می کردم و به سختی حرف می زدم.

- غلط کرده هر کی همچین حرفی زده! کی گفته تو دختر من نیستی؟

منو توی بغلش گرفت و روی سرم رو بوسید.

- تو دختر منی و همیشه هم دختر من می مونی.

محکم پیراهنش رو گرفته بودم. ازش کمی فاصله گرفتم. چشمهای اشکی بود. به وحید اشاره کردم.

- پس...پس...پس بگو اون بره...بگو بره.

من رو به خودش فشرد.

- می ره باباجان، الان می ره.

سرد چرخوندم و مامان رو دیدم. کنار بابا ایستاده بود و نگاهم می کرد.

از آغوش بابا جدا شدم و خودم رو توی بغل مامان انداختم.

- مامان... تو... تو همیشه از دنیا اومدن من حرف می زدی... بگو که راست بوده... بگو که دروغ نمی گفتم... بگو که من با بیتا دوقلو بودیم.

ولی مامان فقط من رو می بوسید و هیچی نمی گفت.

- سودابه بزار بیاد اینجا بشینه.

بابا دستم رو گرفت و گوشه اتاق نشستم. تقریباً همه گریه می کردند. توی اتاق چشم چرخوندم، وحید نبود.

کمی از آب قندی که سینا داده بود، خوردم. روی پای مامان دراز کشیدم. مامان روسریم رو از سرم درآورد و آروم آروم روی موهام رو نوازش می کرد.

تقریباً همه از اتاق بیرون رفتند. توی بغل مامان آروم گرفته بودند. لرزش بدنم کم شده بود. چشم هام رو بسته بودم، ولی خواب نبودم. چند ساعتی گذشت. به خواست بابا به خونه بچگی هام برگشتم. همون جایی که مدت ها ازش فراری بودم.

وارد خونه شدم. بیتا روی پله ها نشسته بود. صورتش پف کرده بود. با دیدنم به طرفم اومد انگار بار اولی بود که خواهرم رو می دیدم.

۱

هیچی نمی گفتیم. فقط همدیگر رو بغل کرده بودیم و گریه می کردیم.

پا به سالن خونه گذاشتم. دکور خونه خیلی عوض نشده بود. خونه همون خونه بود. آدمای خونه همون آدمای بودند. اما دیگه مینا همون مینای سابق نبود. دیگه

هیچ چیز رنگ سابق رو نداشت. حس می‌کردم که توی اون فضا غریبه ام. احساس می‌کردم مهمونی هستم که باید از اونجا برم.

به اتاق بچگی‌هام رفتم. همونی که روز و شبم توش با بیتا گذرونده بودم. لب تخت بیتا نشستم. بابا دم در ایستاده بود. هنوز تو شوک بودم.

نگاه کردم. تا امروز هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش. نگاهش اینقدر خاص بود که حس های مختلف رو می شد ازش احساس کرد؛ عشق، دلسوزی، محبت، شرم. بابا از چی خجالت می کشی؟

باورم نمی شه، واقعاً دختر این خانواده نیستتم! یه لحظه اسم شکیبا روجلوی اسمم تصور کردم. دوباره اشک توی چشم هام جوشید.

مامان روسریم رو از سرم درآورد و گفت:

- مامان جون یه کم استراحت کن.

به مامان نگاه کردم. دکمه های مانتوم رو دونه دونه باز کرد و کمکم کرد تا درش بیارم. دستش رو گرفتم و توی چشم هاش نگاه کردم. با صدایی که می لرزید لب زد:

-مامانمی دیگه؟

لبه‌اش رو به هم فشار داد. اشک توی چشم هاش رو کنترل کرد. سر تکون داد و کمکم کرد تا روی تخت دراز بکشم.

-یکم خواب.

صدای مامان هم می لرزید.

یعنی می شه بخوابم و بعد که بیدار شدم همه این چیزها خواب باشه. هم اون تهمتی که پارسا بهم زد، هم این داستان سولماز و شکیبا.

چشمهام رو روی هم گذاشتم و به امید اینکه از این کابوس خلاص بشم کمی خوابیدم.

با احساس لمس روی دستم، چشم باز کردم. بابا دستم رو گرفته بود. سرش رو لب تخت گذاشته بود و شونه هاش می لرزید. داشت گریه می کرد.

اولین باری بود که گریه بابا رو می دیدم. غلٹی زدم و اون دستم رو روی موهای کشیدم. سر بلند کرد و اشک هاش رو پاک کرد.

نگاهمون توی هم گره خورد. اشکش رو پاک کرد.

-یه موقع فکر نکنی این چیزا رو می دونستما!

- خودت گفتی بابامی.

- هستم، همیشه هم می مونم، ولی نمی دونستم مامانتو خالت چیکار کردن. تو همیشه دختر من بودی و می مونی.

دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- همیشه از ته قلبم دوست داشتم. ولی نمی دونم چرا گاهی نمی شد که بگم. باور می کنی؟

سر تکون دادم. دست بابا رو توی بغلم گرفتم و چند بار به دست هاش بوسه زدم و به خودم فشارشون دادم.

- مامانت میز شامو چیده. می خواست برای تو بیاره اینجا، من نداشتم. دلم می خواد مثل قدیما بیای سر میز و با ما شام بخوری.

به بابا نگاه کردم. تهاجم رنگ سفید روی موهای بیشتر شده بود. خیلی لاغر شده بود و پایه چشمهایش گود افتاده بود.

سر تکون دادم و از جام بلند شدم. سرم گیج می رفت. بابا کمک کرد تا سر میز برم.

همه سر سفره بودند. بهنام به طرفم اومد. بغلم کرد و صورتم رو بوسید. کمی تو آغوشش موندم. توان گریه نداشتم و گرنه میل زیادی به انجامش داشتم.

معلوم بود که غذا از رستوران اومده و دست پخت مامان نیست. مامان برام کمی غذا کشید. کمی به غذا نگاه کردم.

-سه روز می شه که من غذا نخوردم.

- چرا؟

به بیتا که این سوال رو می پرسید نگاه کردم. کمی به انفاقات خونه آقا کمال فکر کردم. بغض لعنتی دست از سرم برنمی داشت. به سختی لب زدم:

- چون پول نداشتم.

قاشق رو برداشتم و توی ظرف برنج زدم که متوجه دست های بابا شدم. قاشق رو محکم فشار می داد. رگهای بیرون زده دستش اینو بهم می گفت.

سر بلند کردم. همه مردهای اون خونه رنگ پریده به غذا نگاه می کردند. کمی آب خوردم تا بتونم بعض رو قورت بدم.

قاشق رو از باقالی پلوی رستوران پدرم پر کردم و توی دهنم گذاشتم. همه سعی می کردند عادی باشند؛ حتی من. اما فقط خودمان رو فریب می دادیم. هیچ چیز مثل سابق نبود. نه آدم ها، نه نگاه ها، نه حتی مزه غذا.

احساس به هم خوردگی توی دلم کردم. قاشق رو توی بشقاب رها کردم و به طرف سرویس دویدم. سر و صدا رو از پشت سرم می شنیدم، ولی ترجیح می دادم که مسیرم رو ادامه بدم.

داخل سرویس رفتم و تمام محتویات معده ام بیرون ریخت. صورتم رو شستم. می دونستم که چرا حالم عوض می شه. قبلا هم اینجوری شده بودم.

چشم هام رو بستم. حالا با چه رویی از اینجا بیرون می رفتم. نمی دونستم بهزاد همه چیز رو بهشون گفته یا نه.

لب گزیده بودم و به مینای توی آینه با وحشت نگاه می کردم. صدای تق تق هایی که به در می خورد و مینا مینایی که حاضران پشت دست می گفتند، روی مغزم راه می رفت.

- مامان خوبم، یکم صبر کنید.

صداها قطع شد. گوشتم رو در به در چوبی سرویس چسبوندم. کاش می شد یه جوری از بهزاد بپرسم که چیزی گفته یا نه.

اول و آخرش که باید بفهمند. می دونم، ولی چی بگم؟ چطوری بگم؟

صورتم رو دوباره شستم. یکم گر داشتم. دستم روی قفل بود که صدای بابا رو خیلی آروم شنیدم.

- سه روزه غذا نخورده، اگه حالش بد نشه باید تعجب کنیم. کجا بوده، تو این ۴ ماه چی کار می کرده؟ دختره باباش رستوران داره، بعد سه روزه غذا نخورده.

- جهانگیر، به موقع ازش می پرسیم، الان حالش خوب نیست.

این صدای مامان بود. بابا جوابی نداد. معلوم بود که بهزاد چیزی نگفته.

آروم از سرویس بیرون اومدم. نگاه همه به طرفم چرخید.

- خوبی دخترم؟

به مامان نگاهی کردم و سری تکون دادم.

- من نمی توئم چیزی بخورم، بعدا می خورم.

- همیشه که آخه!

با التماس تو چشمهای مامان خیره شدم. شکل نگاهم مامان رو تسلیم کرد. هوای خونه خفه بود. به حیاط رفتم. روی اولین پله نشستم. به آسمون نگاه می کردم. قرینه ماه تو روشنایی بود و قرینه دیگه این چراغ نقره ای آسمون توی تاریکی.

سرمای هوای پاییز لرز به تنم انداخت. کمی خودم رو جمع کردم. سرم رو به نرده ها تکیه دادم. دستم رو روی شکمم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

-فقط به خاطر تو زنده، ولی نمی دونم چطوری به بقیه بگم تو هستی.

با قرار گرفتن چیزی روی شونه هام سر چرخوندم. بیتا بود. ژاکت بافتی رو روی شونه ام انداخت. لبخندی زد و کنارم نشست. دستش رو دور کمرم انداخت. سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

خاطرات بچگی و شیطننت هام مثل اسلاید جلوی چشمهام زنده می شدند و بعد دود می شد. چرا دود می شد؟ اونها واقعی بودند، ولی یه چیزی می گفت حضور من دیگه توی این خونه واقعی نیست. نباید اینجوری باشه. مگه می شه!

با صدای باز و بسته شدن در و لش لش دمپایی، منتظر بودم تا کسی از کنارمون رو بشه.

سایه بلند و کشیده روی زمین، حضور بهنام رو اعلام می کرد. از کنارمون رد شد و روبروم ایستاد.

صدای باز و بسته شدن در حضور کس دیگه ای رو پشت سرم اعلام می کرد. وقتی صدای پایی نشنیدم، سرم رو آروم از روی شونه بیتا برداشتم و نیم نگاهی به پشت سرم انداختم. بهزاد بود.

دوباره سرم رو همون جا گذاشتم و چشمهام رو بستم. کسی چیزی نمی‌گفت و همه تو سکوت نشسته بودیم. باد ملایمی لای درختچه‌های حیاط برای سکوت ما ترانه می‌خوند.

- سرما می‌خوری، کاش می‌رفتی تو!

صدای بهنام بود که وسط این سکوت و تاریکی جمله دکلمه می‌کرد.

- تو خونه حس خفگی دارم، نمی‌تونم.

- تو خونه حس خفگی دارم، نمی‌تونم.

نزدیک تر اومد، یکی از پله‌ها رو بالا اومد و موهام رو از روی صورتم کنار زد و گفت:

- مینا جان، آبجی گلم، یه چیزی ازت بپرسم، راستشو می‌گی؟

سوالی نگاهش کردم و سری تکون دادم.

- این چهار ماه کجا بودی؟

صاف نشستم. چی می‌گفتم؟ سر چرخوندم و به بهزاد نگاهی انداختم. خیره نگاهم می‌کرد. قلبم تند تند می‌زد. نفسم خیلی بد بالا و پایین می‌شد. تو اون سرما گرم شده بود.

- مینا جان، خوبی؟ رنگ چرا پریده؟

مینا... بگو، بگو خودت روو راحت کن. اینجوری کمتر اذیت می‌شی. اگه بگم ممکنه ولم کنن. مخصوصا الان که دیگه از اونها نیستم. چرا نیستی، ببین بهنام بهت گفت آبجی. وجود اون بچه رو باید یه جوری توجیه کنی. باید حرف بزنی. دیگه خونه خاله هم نمی‌تونی بری. پیش آقا کمالم نمی‌تونی بری.

ژاکتی رو که بیتا روی دوشم انداخته بود، پس زدم. چند تا نفس عمیق کشیدم و آرام گفتم:

- شو... شوهر کردم.

سرم رو پایین انداختم. لحظه‌ای سر بلند کردم و به بهنام نگاه کردم. با چشمهای گرد بهم زل زده بود. نیم نگاهی به سودا انداختم. علاوه بر چشم هاش، دهنش هم باز بود.

از جام بلند شدم و به طرف سالن برگشتم. هیچ جایی نداشتم. چرا فکر اینجاش رو نکرده بودم؟

از کنار بهزاد رد شدم. صدای مامان و بابا از توی اتاق شد می اومد. در اتاق باز بود.

به طرف اتاق بیتا تا وسط سالن رفتم. موضوع صحبت مامان و بابا باعث شد که وسط راه بایستم.

- به من می گی با من حرف بزن. من به تو چی بگم؟ بیست و یک سال پیش، برداشتی دختر سولماز رو بدون اینکه به من بگی، گذاشتی کنار بیتا به من می گی دوقلو بودن، سونوگرافی اشتباه کرده! چرا بهم نگفتی؟

- ترسیدم قبول نکنی. ملی مریض بود، تازه عمل کرده بود. سینا پیشش بود. وحید گم شده بود. گفتم اینجوری حس نمی کنه که پدر و مادر نداره. من آخرین دیدارم با سولماز با دعوا بود. قهر کرد و رفت. همیشه حس بدی داشتم. ولی وقتی دخترش تو این خونه بزرگ می شد، حس می کردم منو می بخشه.

مامان تمام حرف هاش رو با گریه و آرام آرام می گفت. واقعا من دختر این خونواده نبودم.

- تو از من چی پیش خودت تصور کردی؟ هیولا؟

- تو از وحید خوشت نمی اومد.

- دلیل نمی شد یه طفل معصوم و رد کنم. تو می دونی اون لحظه که ملی داشت بهم می گفت، چه حالی بودم؟ وحید اومده اینجا می گه دخترم اینجا است؟ من می گم کدوم دختر، میگه مینا. بیست و یک سال به من دروغ گفتی! سودابه بیست و یک سال.

تمام بدنم می لرزید. زانوهام توان نگه داشتن بدنم رو نداشت. دستم رو به مبل تکیه دادم. دستی زیر بازو نشست و نگهم داشت. بهزاد بود.

کمک کرد تا روی مبل بشینم. صدای بابا رو هنوز می شنیدم.

- الان می دونی مینا با خودش چی فکر می کنه؟ فکر می کنه تمام رفتارهای ما برای این بوده که می دونستیم اون دختر خونی ما نبوده. نمی گه که من اندازه سه تا پسر شیطونی بودم و اذیت می کردم.

شیطونی های بچگیم و پشت سرش تنبیهاتم مثل یه فیلم از جلوی چشم هام رد می شد. بهنام جلوم اومد.

- پاشو بریم توی اتاق. اینجا نشین.

با سر جواب منفی دادم. اشک هام رو پاک کرد. دستی زیر زانو گذاشت و دست دیگه اش رو پشت گردنم.

- خودم می برمت.

مقاومت نکردم. من رو تا اتاق برد و روی تخت گذاشت. پتو رو روم کشید.

- چرا می لرزی؟

- نمی... نمی دونم.

- بابا دو ماهه که با مامان حرف نمی‌زنه. دقیقاً از روزی که آقا وحید اومد اینجا. الان بعد از دو ماه این اولین صحبت شونه. به خاطر همین به اونا نگفتم که حرف نزنن. تو رو آوردم اینجا.

یکم نگاهم کرد.

- واقعاً شوهر کردی؟

-بر...بر... برگه اش دست بهزاده.

-برگه چی؟

-صیغه نامه.

چشم هاش گرد شد و اخمی کرد.

-صیغه شدی! صیغه کی؟

گریه ام شدت گرفت.

-یه عوضی.

لب تخت نشست. کمی فکر کرد.

- اذیتت کرد؟

-بهنام، حالش خوب نیست.

این صدای بهزاد بود که دم در ایستاده بود و نگاهمون می کرد.

- بیتا داره براش سوپ گرم می کنه. بیا بیرون من بهت می گم چی شده.

بهنام با کمی تأمل از جاش بلند شد و نگاهم کرد و از اتاق خارج شد. با رفتن بهنام و بهزاد، بیتا وارد اتاق شد. بشقابی دستش بود. کنارم نشست.

- پاشو یه کم بخور. سوپ جوعه. سبکه.

ظرف غذا رو روی پاتختی گذاشت و کمکم کرد.

- لرزش بدنت احتمالاً به خاطر ضعفه.

قاشقی از سوپ پر کرد و توی دهنم گذاشت.

چیزی نمیگفت. کلی سوال توی چشمهاش بود، اما هیچی نمی پرسید. منم کلی سوال داشتم، ولی ترجیح میدادم تو دنیای بی خبری بمونم.

اونشب روی تخته بیتا خوابیدم و بیتا هم روی زمین. صبح با بدنی کوفته و سری سنگین از خواب بیدار شدم. به ساعت نگاهی انداختم. از ده گذشته بود. بیتا توی اتاق نبود و رخت خوابش هم گوشه اتاق تا شده بود.

دلم نمی خواست از جام بلند شم. ولی حتماً باید به سرویس می رفتم.

از اتاق خارج شدم. مامان و بابا بهزاد خونه بودند. روی مبل نشسته بودند و به هم نگاه می کردند.

سلام کردم. کمی نگاهم کردند و جوابم رو دادند. مامان از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت.

به سرویس رفتم و آبی به صورتم زدم. از سرویس بیرون اومدم. بابا و بهزاد تو همون حالت بودند و مامان توی آشپزخونه مشغول چیدن میز.

به طرف آشپزخونه رفتم. اشتهايي به صبحونه نداشتم، ولی به خاطر کوچولوی توی شکمم باید یه چیزی می خوردم.

پشت میز نشستم. به محتویات روی میز نگاهی کردم و مربای هویج رو پسندیدم. با قاشق مرباخوری کمی توی دهنم گذاشتم. عطر هل و گلاب تو دهنم پیچید. این مربا دست پخت مامان بود. تا آخرش رو با ولع و بدون نون خوردم.

به مامان نگاه کردم. کنار گاز مشغول بود. هرکاری کردم نتونستم باز هم از مامان مربا بخوام. چرا نمی تونستم؟ اون زن مادرته، نیست!... هست! مگه مادر بودن فقط تو به دنیا آوردن یه بچه است. نمی خواستم بهش فکر کنم. سودابه مادرم بود و من نمی تونستم ازش چیزی بخوام. چرا؟ نمی دونستم.

بیخیال شدم. از جام بلند شدم و به سالن رفتم. بهزاد و بابا هنوز تو همون وضعیت بودند. به بابا کمی نگاه کردم.

- حالت خوبه؟

متعجب از سوالش سر تکون دادم.

-یه دقیقه بشین کارت دارم.

همیشه اینجور حرف زدن های بابا دلهره به دلم می نداخت. به بهزاد نگاهی کردم. با چشم به میز وسط مبل اشاره کرد.

نگاهی به میز کردم و با دیدن برگه صیغه نامه همه چیز دستگیرم شد.

سر به زیر روی نزدیکترین مبل نشستم.

- این پاسا صفایی کیه؟ چطوری باهاش آشنا شدی؟

دیگه نمی خواستم چیزی رو پنهون کنم. حالا که همه چیز رو شده بود. باید می دونستند تا حمایت کنند. پس لب باز کردم و همه چیز رو گفتم.

از روزی که به آموزشگاه رفته بودم و آشنایی با خانواده روزبان، صیغه موقتم با پارسا و مرگ سایه، همه چیز رو گفتم، به غیر از موجودی که حمل می کردم.

بهزاد نگاهم می کرد و منتظر بود. ولی من چیزی نگفتم. تمام مدت بابا هیچ حرفی نزد و فقط نگاهم کرد.

حرفام تموم شد. به بهزاد نگاه نمی کردم. بابا سرش رو گرفت و چشمهیش رو بست.

- اینقدر بد بودیم که حاضر شدی این کارو بکنی، ولی به این خونه برنگردی؟

حرفی نزدم. بابا از جاش بلند شد. برگه رو برداشت و تا کرد.

-طبق این نوشته، دو ماه و یک هفته دیگه عقد موقت تموم می شه. چاره ای نیست، صبر می کنیم.

به طرف آشپزخونه رفت و پشت کانتر ایستاد. همسرش رو صدا زد. مامان بله ای گفت. برگ رو به طرفش گرفت.

-اینو بزار یه جای مطمئن. مامان برگه تا شده رو گرفت. به بهزاد نگاه کردم. با چشم و ابرو بهم اشاره می کرد که حرف بزنم. نمی تونستم. یه چیزی جلوی حرف زدنم رو می گرفت.

نگاهم رو از بهزاد گرفتم و سر به زیر شدم. بهزاد از جاش بلند شد. با پاش ضربه ای به پام زد و از کنارم رد شد.

بابا و بهزاد از خونه خارج شدند. با مامان تنها شده بودم. چند دقیقه روی مبل نشستم. حواسم پیش مربای هویج و عطر هل و گلابش بود.

مامان به سالن اومد و تو یه سینی برام یه لیوان شیر آورد.

- اینو بخور. رنگ به صورتت نمونده.

سر تکون دادم. لیوان رو به دهنم نزدیک کردم. بوی شیر گرم شده اذیتم کرد. لیوان رو از خودم دور کردم. مامان خیره نگاهم می کرد. حس کردم شکل نگاهش خاص شده.

- یه کم داغه، خنک شه می خورم.

صدای زنگ موبایلی که روی میز بود نگاه مامان رو از روی صورت منحرّف کرد. نگاهی به موبایل کردم.

اسم ملیحه خاموش و روشن می شد. مامان موبایل رو برداشت و تماس رو وصل کنید. ملیحه جان، یه دقیقه گوشی رو داشته باش.

مامان به طرف حیاط رفت. احتمالا نمی خواست که من چیزی از این مکالمه بشنوم. ناراحت نشدم. کنجکاو هم نشدم.

از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. دونه دونه توی کابینت ها رو نگاه می کردم و دنبال بقیه مربا می گشتم.

یه کم طول کشید، ولی بالاخره پیداش کردم. شیشه تا نصف رسیده بود. همونجا روی زمین نشستم و درش رو باز کردم.

با انگشت کمی از توش بر داشتم و توی دهنم گذاشتم. چقدر این مزه و طعم برام خوشایند بود. برای بار دوم و سوم هم انگشتم رو توی شیشه کردم و با چشمهای بسته از مزه بهشتیش لذت می بردم که با صدای مامان چشمهام رو باز کردم.

یکم شوکه شدم. در شیشه رو بستم. مامان مشکوک نگاهم می کرد.

- یکم دلم خواست.

با گوشه چشمی نگاهم کرد و خیلی آروم گفت:

- مینا، تو حامله ای؟

سرم رو پایین انداختم.

- نه.

رو به روم نشست. دست زیر چونه ام گذاشت.

- منو نگاه کن، راستشو بگو.

لب گزیدم. نگاهم رو پایین انداختم. بغض تو گلوم جشن گرفته بود.

-وای مینا...وای. پدر بچه ات می دونه.

اشک از چشم هام جاری شد. سر تکون دادم. چونه ام می لرزید.

- می دونه تو الان کجایی؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم.

- بهت گفت بچه رو نمی خوام.

صحنه دعوا با پارسا جلوی چشمم اومد. هق هقم بلند شد.

- مامان...مامان بهم گفت این بچه مال من نیست. بهم تهمت زد.

تو همون حال گریه براش تعریف کردم و مامان با رنگ و رویی پریده فقط نگاهم می کرد.

حرف هام تموم شد. هر دومون وسط آشپزخانه بی حال نشسته بودیم. هیچ کدوم حرفی نمی زدیم.

صدای زنگ موبایل مامان، آهنگی بود که بین ترانه غمگین من پارازیت می انداخت.

مامان مچ دستش رو چرخوند و نگاهی به صفحه موبایل انداخت. با بی حالی تماس را وصل کرد و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

- ملی جان، من که بهت گفتم الان نمی شه. یه مدت باید بگذره تا...

حرف مامان نصفه موند. به صدای پشت خط گوش می‌داد. اخمی کرد و گفت:

- چی؟

- کی هستند؟

- صبر کن بزار بهت می‌گم.

- باید به جهانگیر زنگ بزنی. آخه نمی‌دونی این دختره چی کار کرده!

- می‌دونی؟ ... می‌دونی حامله است؟

- آره... تو فعلاً بهش آدرس نده، تا من به جهانگیر بگم.

- الان بهش می‌گم.

خدا حافظی کرد و گوشی رو قطع کرد.

انگشتش رو روی صفحه موبایل حرکت می‌کرد.

- مامان!

جوابم رو نداد .

- مامان، می‌خواهی... به بابا... بگی؟

نگاهم کرد.

- نگم؟ تو الان می‌خواهی چیکار کنی با اون بچه؟ باید بدونی بیاد یه فکری بکنی.

- آگه... آگه...

- اگه چی؟

شدت ریزش اشک از چشمم بیشتر شد.

-اگه... بیرونم کنه،... من... کجا برم؟

دستهای مامان شل شد و توی چشم هام نگاه کرد.

خودش رو بهم نزدیک کرد. اشک هام رو پاک کرد.

- تا حالا چند بار این کار رو کرده؟ تو خودت رفتی، ما تا حالا بهت گفتم برو.

- آخه اون موقع فکر می کرد...-

سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم. کامل کردن این جمله خیلی سخت بود، نمی تونستم باور کنم.

موبایل رو زمین گذاشت و صورتم رو با دستش قلب کرد.

- ما هیچ وقت تو رو ول نمی کنیم. هیچ پدر و مادری بچه شون رو ول نمی کنن. پارسا صفایی رفته دم در خونه خاله ات. دنبال تو می گشته. من باید به جهانگیر بگم که بیاد باهاشون حرف بزنه. ببینه چی می گن.

مامان کمی تو چشمهام نگاه کرد و بعد نگاهش روی شکمم سر خورد.

-نمی دونم حکمت خدا چیه! واقعا نمی دونم. تو خونه ارش با اون همه عشقش حامله نشدی و ...

باقی حرفش رو نزد. گوشی رو از روی زمین برداشت و صفحه اش رو روشن کرد. انگشتش آیکون سبز رو لمس کرد و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

چند لحظه طول کشید تا الوی گفت.

- جهانگیر، الان کجایی؟

- ببین... این مرده هست؛ پارسا صفایی!

- آره... همون.

- رفته دم در خونه ملی. دنبال مینا می گشته. ملی بهشون آدرس نداده.

- آخه فقط همین نیست... نمی تونم پشت تلفن بگم، باید بیای خونه.

- نمی شه دست به سرشون کرد.

- آخه مینا همه چی رو برای تو نگفته.

مامان تو چشم هام زل زد. تمام بدنم عرق کرده بود.

- آره، حامله است.

- نمی دونم. تازه همین الان به من گفت.

مامان از کنارم بلند شد و به طرف سالن قدم برداشت.

- بزار برات بگم چی شده، دخترمون که عقل درست و حسابی نداره...

گفت دخترمون این یعنی هنوز من به فرزندى خودشون قبول دارند. دیگه صدای مامان رو نمی شنیدم. از جام بلند شدم.

یعنی بابا چی کار ممکن بود بکنه. به طرف پله های پشت بوم رفتم. تو پاگرد یه گوشه نشستم. بدنم به لرزه افتاده بود. لب گزیده بودم و به خاطرات بچگی هام فکر می کردم.

به خاطرات بچگی هام فکر می کردم. اون روزی که از درخت سر کوچه بالا رفتم و شاخه کوچیک درخت، بالای پلک فرو رفت.

صورتم پر از خون شده بود. بی‌تا به طرف خونه دوید و بابا رو خبر کرد. قیافه نگران بابا وقتی به طرفم می دوید جلوی چشم به نمایش دراومد. پشت سرش مامان با چادر سفیدی که کج سرش کرده بود، می‌دوید.

بابا خون روی صورتم پاک کرد. وقتی فهمید که خون از چشم نیست، من را به خودش چسبونده بود و خدا رو شکر می کرد. پیرهنش خونی شده بود و اهمیت نمی داد.

یادمه که به دکتر چقدر التماس می‌کرد که جای زخم روی پلکم نمونه. یادمه که به خاطر اون اتفاق، یه صدقه سنگین داد و هر بار به پانسمان چشم نگاه می کرد، چقدر اذیت می شد.

جای زخم خیلی کمرنگ روی پلکم موند. جای این زخم یه جور امضا بود برای یادآوری محبت‌های پدراشه.

اما من چرا یادم رفته بود؟ شاید بابا هم یادش رفته باشه. آخه اون موقع من دخترش بودم و الان...

هنوز هم دخترشم. خودش گفت. شاید تعارف کرده!

زانو هام رو توی شکم جمع کردم. نمی دونم چقدر گذشته بود، ولی صدای در حیاط و بعد هم صدای بابا و بهزاد و بهنام تو فضای خونه پیچید.

همه سراغ من رو می‌گرفتند. مامان بهشون گفت که من کجا هستم. صدای قدم هاشون رو به طرف پله های خریشته می شنیدم.

- تو کجا، من خودم می دونم و دخترم.

صدای بابا بود. می گفت دخترم. به کی می گفت؟

در باز شد و قامت بابا بین راه پله نمایان شد. کمی نگاهم کرد. اونم نمی دونست چی بگه. پله ها رو بالا اومد و فاصله اش رو باهام پر کرد.

ناخودآگاه دستم رو روی سر و صورتم سپر کردم. با این حرکت ایستاد. چیزی نگفت و من آروم دستم رو پایین آوردم. ولی از حالت دفاعی خارج نشدم.

- مامانت چی می گه؟ می گه بهش گفتمی و اون...

لبم رو به دندون گرفتم. اینقدر محکم لبم رو گاز گرفتم که مزه خون توی دهنم پیچید. کنارم نشست.

- فقط بهم بگو اون چی بهت گفت.

باید می گفتم. جای ساکت شدن نبود.

- گفت... گفت... گفت... این بچه... مال من نیست... گفت... می خوام... بچه کس دیگه ای رو... بندازی گردن من.

دستش رو جلوی دهنش گرفت و به زمین خیره شد. چند تا نفس عمیق کشید و رگ های گردنش متورم شده بود.

از جاش بلند شد و چند تا پله پایین رفت. ایستاد و به طرفم برگشت. چپ چپ نگاهم می کرد. مطمئن بودم که داره خودش رو کنترل می کنه و اگر من تو این شرایط نبودم یه کتک مفصل می خوردم.

به سالن رفت و بلند و کمی با فریاد گفت.

- سودابه زنگ بزن به ملی، بگو آدرست به این مرتیکه.

چند دقیقه توی اون وضعیت بودم که مامان وارد راه پله شد. به طرفم اومد.

- پاشو بیا بیرون، روی سنگ های سرد راه پله نشستی برات خوب نیست.

فقط نگاهش کردم. مغزم فرمان نمی‌داد تا کاری رو که می‌گه انجام بدم. اومد و دستم رو گرفت و از جام بلندم کرد.

به سالن رفتم. هیچ کس نبود. مامان متوجه نگاه و فکرم شد و گفت:

- تو حیاطن. تا حالا دیگه حتما خاله ات بهشون آدرس داده.

روی مبل نشستم. مامان به طرف آشپزخونه رفت و با یه ظرف کوچیک مربا برگشت.

-بدنت داره می‌لرزه. احتمالا ضعف کردی. بیا یکم از این بخور، خورش اومده. و یارته دیگه.

ظرف رو گرفتم. میلی به خوردن نداشتم. ولی به خاطر کوچولویی که پدرش تو راه اومدن به این خونه بود، باید می‌خوردم. چند قاشق خوردم که صدای زنگ خونه بلند شد. به مانیتور کوچیک آیفون نگاهی انداختم. چهره آقا کمال سیاه و سفید و ناواضح مشخص بود.

مربا رو روی میز گذاشتم. از جام بلند شدم و به طرف در سالن رفتم. مردهای حاضر توی حیاط در رو باز کرده بودند. شالی رو از روی جالباسی برداشتم و روی سرم انداختم.

در رو باز کردم. حضور مامان رو پشت سر هم حس می‌کردم. بابا که جلوی در ایستاده بود، از جلوی در کنار رفت.

آقا کمال وارد خونه شد و پشت سرش پارسا. نمی‌دونم چرا دیدن پارسا زانو هام شل کرده بود و ایستادن رو سخت.

صدای بابا رو از این فاصله ضعیف می‌شنیدم.

- پارسا شمایی؟

با تایید آقا کمال، دست بابا بالا رفت و سیلی محکمی به صورت پارسا زد. صورت پارسا کج شده و کمی هم به عقب پرت شد.

بابا برای ضربه بعدی آماده می شد که آقا کمال جلوش ایستاد. بابا از روی شونه آقا کمال به پارسا نگاه می کرد.

- مرتیکه عوضی، به دختر من تهمت می زنی! به دختر من می گی هرزه!

پارسا دستش رو روی صورتش گذاشته بود و چیزی نمی گفت. انتظار این کار رو از بهنام و بهزاد داشتم، ولی بابا جلو رفته بود.

بهنام و بهزاد هر دو عقب ایستاده بودند. دستهایشون رو مشت کرده بودند و فقط نگاه می کردند.

قشنگ معلوم بود که بابا بهشون گفته که دخالت نکنند.

-جهانگیر خان، شما حق دارید. پارسا خیلی بیشتر از اینا حقشه ولی یه لحظه اجازه بدید، ما اومدیم که صحبت کنیم.

- چه صحبتی؟ دختر ساده منو فریب داده، گول زده. بعد با یه بچه بهش تهمت هرزگی زده.

- اشتباه کرده. الانم برای عذرخواهی اومده.

بابا از آقا کمال فاصله گرفت. چند دقیقه ای کسی چیزی نمی گفت. بابا با دست به طرف سالن اشاره کرد.

-بفرمایید.

آقا کمال با سر به پسرش اشاره کرد. به طرف سالن چرخیدم و خواستم واردش بشم، که با سر و صدایی به طرف حیاط برگشتم.

بهزاد و بهنام با پارسا درگیر شده بودند. برادرهام بد و بیراه می گفتند و می زدندش. تلاش بابا و کمال برای جدا کردنشون بی نتیجه بود.

از دیدن این صحنه لذت می بردم. بزنش داداش، برنش. اینقدر بزنی‌دش که یادش بمونه نباید به کسی تهمت بزنی. اصلاً دلم برای پارسا نمی سوخت. پس چرا گریه می کردم؟

مامان دستم رو کشید. چند دقیقه بعد صدا قطع شد.

مامان من رو به اتاق برد.

-بمون همینجا تا حرفاشون تموم بشه.

-پس درو نبند.

مامان سری تکون داد و در نیمه باز گذاشت. پشت در نشستم. صدای رفت و آمد بدون کلامی رو می شنیدم.

بالاخره صدای بابا سکوت رو شکست.

- شما پدر ایشون هستید؟

- بله.

- عذر می خوام، اسمتون؟

- کمال هستم.

- آقا کمال... دختر من این مدت خونه شما بوده؟

- بله.

- شما سنی ازت گذشته. نباید ازش می پرسید پدرت کجاست، مادرت کجاست.
اصلا از کجا اومدی!

- پرسیدم، ولی نگفت.

' نباید کاری می کردید؟ نباید دنبال ما می گشتید.

جوابی از طرف کمال نیومد.

- پسر شما دختر منو فریب داده. بعد برداشته آوردش توی اون خونه. یه سری جفنگیات تحویل شما داده، بعد شما فکر نکردی به من و پدر چی می گذره اینجا!
- من فریبش ندادم. ازش خواهش کردم.

این صدای پدر بچه ام بود. همون که بار سنگین تهمت رو روی دوشم گذاشته بود. صدای فریاد بابا بلند شد.

- فریبش ندادی؟ فریبش ندادی؟ دختر بیست و یک ساله من با چرندیات تو راضی به این کار شده و قبول کرده. نباید ازش می پرسیدی تو پدر و مادر داری یا نه؟
یا فقط خودت مهم بودی و برنامه ات؟

صدای آقا کمال اومد.

- شما حق دارید جهانگیرخان!

- نه آقا کمال شما نمی فهمی، نمی فهمی تو بیمارستان و سردخونه ها دنبال یه نشونه از ناموست بگردی یعنی چی! برات اتفاق نیوفتاده که بفهمی!

یه لحظه همه جا ساکت شد. دوباره صدای بابا بلند شد.

- تو چی که دختر من دیدی که بهش تهمت زدی... چی دیدی؟

- جهانگیرخان شما یه لحظه بشین. ما اومدیم اینجا مسئله رو حل کنیم.

- آقا کمال می فهمه دخترت ناپدید بشه، وقتی برمی گرده حامله باشه یعنی چی؟

- ما ا مدیم اینجا تکلیف همون بچه رو مشخص کنیم. اون بچه نوه منه. مینا هم عروسمه. من همون موقع که فهمیدم با پارسا برخورد کردم. پارسا هم اون موقع حالش خوب نبوده و یه چیزی گفته. سخت و سنگین گفته، ولی از دهنش در رفته. بعدش ما هر چی دنبال مینا گشتیم و منتظرش موندیم، اتفاقی نیوفتاد. از طریق دخترخاله زن مرحوم پارسا تا اینجا رسیدیم.

- نمی تونستید زودتر از طریق اون دختر خاله به این جا برسید؟ من چهار ماه تو این خونه شب و روز نداشتم.

- من شرمنده ام، برای همه این روزها. الان هم اگر این جام، اومدم تا عروسم رو ببینم و ازش حلالیت بخواهم. اگه بهش بگید بیاد اینجا، یا بگید کجاست، پارسا بره پیشش.

همه جا ساکت شد. توی خودم جمع شدم. مامان از لای در نیمه باز وارد اتاق شد. نگاهی به من کرد. چشمهای اون هم قرمز بود. گریه کرده بود.

-میای؟

با سر جواب نه دادم. نمی خواستم برم. مامان نگاهش رو به بیرون از اتاق داد و با سر به حاضرین توی سالن جواب منفی داد.

- مینا خانوم، دخترم! اگه بتونی یه دقیقه بیای!

دوباره اشک تو چشمم جوشید.

- اگه نیای من میام.

اشک هام رو پاک کردم. مامان کنارم نشست.

- مینا جان، کالی بوده که خودت کردی. اون پدر بچته! چه بخوای، چه نخوای، مجبوری باهش کنار بیایی.

از جام بلند شدم. شالم رو روی سرم مرتب کردم. اشک هام رو پاک کردم و به طرف سالن رفتم.

سرم پایین بود. سر بلند کردم و تو چشمهای آقا کمال نگاهی کردم. پارسا و آقا کمال ایستاده بودند و بابا با اخم نشسته بود و به روبرو نگاه می کرد. بهزاد و بهنام نبودند.

وضع پارسا حسابی آشفته بود. اخمی کردم و سعی می کردم گریه نکنم، ولی مگه می شد.

دوباره بدنم لرزش گرفته بود. کمال نگاهی به پارسا کرد و پارسا قدمی جلو اومد. سلامی کرد، رومو برگردوندم.

-مینا خانم من اونروز یه خورده زیاده روی کردم.

تیز تو چشم هاش نگاه کردم.

- یه خورده؟ تو اگه یه نفر در مورد خواهر خودت اینجوری زیاده روی کنه چیکار می کنی؟

سرش رو پایین انداخت.

- من برای عذرخواهی اومدم.

- بار سنگین یه حرفایی رو عذرخواهی سبک نمی کنه.

آقا کمال گفت:

-دخترم، پارسا تو حال خودش نبوده، حرفهای اطرافیان هم بی تأثیر نبوده. تو ببخش. به هر حال پارسا پدر اون بچه است.

نمی تونستم ببخشم، ولی اینکه پدر بچه ام پارسا بود رو نمی تونستم منکر بشم.

چیزی نگفتم و آقا کمال گفت:

- امروز که حالت مساعد نیست، ولی به شریفه خانم می گم فردا برات وقت بگیره، با پارسا برای کارهای پزشکی اون بچه و خودت برید.

باز هم چیزی نگفتم و کمال ادامه داد:

- البته با اجازه پدرت.

نگاهی به بابا کردم. با اخم به پارسا نگاه می کرد. کمال رو به بابا گفت:

- با اجازتون ما مرخص می شیم. فقط شماره خودتون رو بدید که من بتونم زمان دکتر رو با شما هماهنگ کنم.

بابا از جاش بلند شد. پارسا به من نگاه می کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و به طرف اتاق رفتم.

یک روز گذشت و خبری از خانواده صفایی نشد.

اوایل روز برام مهم نبود، ولی وقتی خورشید از وسط آسمون گذشت، دلشوره بدی به دلم افتاده بود.

پس چرا زنگ نمی زدند؟ پس چرا کسی نمی اومد؟ آقا کمال دیروز طوری حرف می زد که من مطمئن بودم که امروز حتما میان! نکنه پشیمون شدند!

بابا از وقتی که متوجه بارداری من شده بود، اینقدر اخم داشت که نمی شد سمتش بری.

شماره آقا کمال هم دست اون بود. شماره پارسا رو بلد بودم، ولی دوست نداشتم بهش زنگ بزنم.

سعی می کردم زیاد از اتاق بیرون نرم و تا می تونستم تو همون اتاق سیزده چهارده متری بمونم.

مامان گاهی بهم سر می‌زد و تمام تلاشش رو می‌کرد تا انواع غذاهای مختلف رو به خورد من بده. این بار با یه لیوان شیر و عسل اومده بود.

- اینو دیگه باید تا تهش بخوری.

- نمی‌تونم.

- نمی‌تونم و نمی‌خورم نداریم. رنگ به صورتت نمونده.

لیوان رو ازش گرفتم. چند جرعه خوردم و تو چشمه‌هاش نگاه کردم.

- مامان. با لبخند سرش رو تکیه داد و لیوان رو بین دستام فشار دادم. سخت بود پرسیدن چیزی که توی ذهنم بود، ولی تا کی می‌خواستم ازش فرار کنم.

- من... من... من... چه جوری از... از این خونه... سر دست آوردم؟

لبخند مامان محو شد. لب‌هاش رو توی دهنش جمع کرد و سرش رو پایین انداخت. نفس عمیقی کشید و لب‌تخت نشست.

- بیست و یک سال از این لحظه می‌ترسیدم. از اینکه بابات بفهمه، تو بفهمی، بچه‌ها بفهمن.

نگاهم کرد.

- درک می‌کنی با چه عذابی زندگی کردم؟

ساکت و پر غم فقط نگاهش می‌کردم. احساس سستی توی تمام بدنم می‌دوید.

- سولماز چهارده سالش بود. مدرسه می‌رفت. دختر قشنگی بود؛ خوشگل و پر شر و شور. پدر بالای سرمون نبود و مادر خدا بیامرز نمی‌تونست خیلی کنترالش کنه. با یه پسری آشنا شده بود. سولماز جدی نگرفته بود، ولی گویا اون پسر خیلی جدی گرفته بود. سر راهش می‌اومد، براش گل می‌آورد، نامه می‌داد،

شماره تلفن بهش می داد، برایش یه هدیه می خرید. سولمازم به حساب بچگی خودش طرفو گذاشته بود سر کار.

- وحید؟ با وحید دوست شده بود.

- نه، منصور؛ منصور اصلانی. پسر عمه وحید. همونی که تو به اسم وحید شکتیا می شناسیش.

بهزاد می گفت که اون وحید از اسم این استفاده کرده.

- خب؟ یه روز با سولماز قرار می گذاشت. اونروز وحید رو هم با خودش می بره و وحید و سولماز این جوری با هم آشنا می شن و کم کم به هم علاقمند می شن. علاقه که چه عرض کنم، عاشق و دلباخته. یه طوری می شه که سولماز میاد تو روی مادرم وایمیسه که می خواد شوهر کنه. هر چی بهش می گیم نمی شه، وقتش نیست. حرف خودشو می زد. تا اینکه یه روز در خونمون رو زدن. منصور بود. با دسته گل و شیرینی اومده بود خواستگاری. جهانگیر اونجا بود. لفظی با جهانگیر بحثش شد. بابات بهش می گفت برو با بزرگترت بیا. گفت کسی رو ندارم. همه کس و کارم تو زلزله مردن. باباتم گفت: از کجا معلوم که راست می گی. اینا دخترشون رو بدن بهت، چه تضمینی هست برای اینکه تو آدم درستی باشی. منصور اونروز با ناراحتی و عصبانیت رفت. مادرم سولماز رو تو خونه نگه داشت. گفت مدرسه بی مدرسه. ولی سولماز یه سوراخ پیدا می کرد و در می رفت، مثل خودت که در می رفتی. یادته که؟

سرم رو پایین انداختم. مامان مکثی کرد و ادامه داد:
-چند وقتی گذشت. یه روز همین وحید با یک پیرزن اومدن خونه ما. پیرزن گفته بود که وحید رو تایید می کنه. می گفت هم ولایتی هستیم.

گفت وحید همه کس و کارش، زیر آوار زلزله رودبار موندن. اومده تهران که بتونه خودشو جمع و جور کنه. به اندازه ای که یه خونه اجاره کنه و یه زندگی راه بندازه پول داره.

مادرم اول راضی نبود، ولی سولماز این قدر خودشو به در و دیوار زد تا راضیش کرد.

جهانگیر از وحید خوشش نمی اومد. خیلی سعی می کرد که نظر مادرم یا سولماز رو عوض کنه.

می گفت از کجا معلوم که وحید درست بگه. سولماز قشنگه، خوش برو روعه. آینده شاید یه آدم بهتر بیاد براش خواستگاری.

اما سولماز وایساد تو روی جهانگیر و گفت، تو نه پدرم ای نه برادرم، پس همون اندازه که هستی باش.

این حرف برای جهانگیر خیلی سنگین تموم شد. دیگه تو کار سولماز دخالت نکرد. رفت و آدمون هم با سولماز شده بود سالی یه بار؛ اونم عید به عید.

همون سال اول، خدا سینا رو گذاشت تو دامن سولماز. دلم برای سینا ضعف می رفت. اما کارهایی که سولماز می کرد، تو چشم جهانگیر سبک بازی بود. نمی داشت من برم اونجا.

هر وقتم اون می اومد اینجا، بعدش بابات یه چیزی رو بهانه می کرد و با من دعوا راه می نداخت.

وحید آدم زرنگی بود، می خواست خودشو بکشه بالا. گفت می رم ترکیه، جنس میارم، سودش خوبه.

خیلی نقشه داشت و می خواست از منصور کمک بگیره. سولماز راضی نبود. می گفت منصور عوضیه. اما وحید می گفت پس عممه. سر منو که کلاه نمی زاره. ولی خبر نداشت که منصور چه خوابایی براش دیده.

مامان مکثی کرد. بغض تو گلوش بود. چند تا نفس عمیق کشید و گفت:

-منصور افتاده بود تو یه باند قاچاق. هر چیزی رو قاچاق می کردند. از مواد مخدر گرفته تا جنس و کالا و دخترای جوون. اینا رو ما بعدا فهمیدیم.

از طریق همون باند می خواست برای وحید جنس جابه جا کنه. وحید به حرف سولماز گوش نداد و با منصور رفت.

رفتن وحید همانا و برنگشتنش همانا. منصور به سولماز گفته بود وحید کشته شده. اما سولماز می گفت مطمئنم که دروغ می گه.

سینا رو می زاشت پیش ملی و می رفت دنبال وحید. منصور سعی داشت بهش بگه که وحید مرده، ولی سولماز اینقدر جلو رفت، تا چیزایی دید که نباید می دید.

ما هیچ وقت نفهمیدیم چی دید و چه مدرکی داشت.

مامان دستش رو روی صورتش گذاشت. شونه هاش می لرزید. خودم رو به سمتش سر دادم.

-مامان؟

- خوبم مامان، خوبم!

اشک هاش رو پاک کرد.

-ملی به من زنگ زد. گفت سودابه، دو روزه از سولماز خبر ندارم. سینا بهانشو می گیره، چیکار کنم. به جهانگیر گفتم. جهانگیر اولش جدی نگرفت. ولی بعد که ازش خبری نشد، با شوهرخاله ملی، آقامحمد، شروع کردند دنبالش گشتن. بیمارستان ها و سردخونه ها و هر جایی که به ذهنشون می رسید. بالاخره تو یه بیمارستان پیداش کردن. تو کما بود. دکتر می گفت کتک خورده. بعد با ماشین تصادف کرده و یکی آوردش بیمارستان و فرار کرده.

ملی می گفت مطمئنم که کار منصوره. دکتر بهمون گفت سطح هوشیاریش پایینه. باید صبر کنیم ببینیم به هوش میاد یا نه. ولی بچه خوبه. ما نمی دونستیم که حامله است. مونده بودیم چیکار کنیم. دو ماهش بود. نذر و نیاز می کردیم و به خدا التماس می کردیم که بهوش بیاد.

تو این گیر و دار و رفت و آمد ما بود که یکی پیداش شد. گفت می دونه کی با سولماز این کارو کرده. گفت این یک ماهی که دنبال وحید می گشته، یه چیزایی دیده که نباید می دیده. بعدم تهدید کرده که به پلیس می گه. می گفت منصور زدش. بعدم وقتی داشته از دستشون فرار می کرده، با ماشین زدن بهش. الانم منتظرن ببینن می میره یا به هوش میاد. اگه بهوش بیاد یا می کشنش، یا می دزدنش. بهمون هشدار می داد که مراقب سولماز باشیم.

می گفت قرار بوده سولماز بمیره، ولی منصور با خواهش و التماس نذاشته. چند باری که برای دیدن سولماز می رفتم، منصور یا آدم های مشکوک رو اون دور و بر می دیدم. حتی یه بار با آقای محمد درگیر شده بودند.

به پلیس گفتیم، ولی چون هیچ مدرکی نداشتیم، حرفمون رو جدی نگرفتند و فکر کردن یه دعوای خانوادگیه. مامان نفس عمیقی کشید. قطره اشک گوشه چشمش رو پاک کرد.

-تا اینکه جهانگیر بنا شد بره حج. من اون موقع حامله بودم. ماهم از سولماز جلوتر بود. سونوگرافی گفته بود بچم دختره. جهانگیر گفت تا قبل از زایمانم میاد. دو روزی بود رفته بود. خبر دادند سولماز داره می میره. دیگه دستگاهها برای زنده نگه داشتنش جواب نمی داد.

مامان به سقف نگاه کرد و دستش رو جلوی دهنش گرفت. سعی می کرد بغضش رو جمع کنه.

- ولی بچه سالمه. اگه بچه رو در بیاریم، ممکنه تو دستگاه دوام بیاره. هیچ تضمینی نمی دادن، ولی می گفتن اگه تو شکم مادرش بمونه، حتما می میره.

مامان اشک هاش رو پاک کرد.

- عزایی شده بود. نمی دونستیم چیکار کنیم. خدا بیامرزه آقا محمدرو، اون ما رو جمع و جور کرد. گفت باید بچه رو نجات بدیم. جنازه رو تحویل بگیریم و دفن کنیم. برای سولماز ختم بگیریم. باید بجنبیم. ممکن برای نجات بچه دیر بشه. دیگه چاره ای نبود. پدر بچه هم نبود. از ما رضایت گرفتن. تو رو در آوردن.

هفت ماهت تموم شده بود، تو هشت ماه بودی. تو این پنج ماه سینا به ملی و محمد عادت کرده بود. اونام که بچه دار نمی شدند، سینا رو هم که روی تخم چشماشون نگه می داشتند. اما تو خیلی کوچولو بودی. ومی قلبش ناراحت بود. باید جراحی می شد. باید یه رگ به قلب پیوند می زدند. نمی تونست نگهت داره. یه کم فکر کردم. دیدم نمی تونم بزارم تو رو ببرن بهزیستی. داشتم دیوونه می شدم. به ملی گفتم می خوام چیکار کنم. اولش گفت نه، آقا محمد هم بهم گفت درست نیست. قسمشون دادم. التماس کردم. محمد می گفت پیش خودم نگهش می دارم. گفتم تو چطوری می خوای نگهش داری. صبح تا شب نیستی. ملی هم یا دائم دکنتره یا وقتی هم خونه است توان کار کردن نداره. سینا سه سالشه، ولی این بچه جون نداره. تو خونه من بیاد من بهش شیر می دم، اینجوری به بچه های من به جهانگیر محرم می شه. می شه دختر خودمون. ملی گفت اگه باباش اومد. گفتم اگه اومد بهش می گم. ولی تا نیومده نمی خوام بفهمه. می زاریم مثل بقیه بچه ها بزرگ شه. دیگه وقتی هم نداشتیم. حجاج داشتن برمی گشتن. دیگه اونام تسلیم شدن.

مامان می گفت و اشک هاش پایین می ریخت.

- یه گردنبند سنگین از مادرم بهم ارث رسیده بود. بردم فروختمش. دادم به بیمارستان و دکنتر و به هرکی که رسیدم. ازشون خواستم که زودتر بچه ام رو سزارین کنند. بعدم یه گواهی دو قلو گرفتم و تو رو گذاشتم کنار بیتا و به همه گفتم شما دو قلو هستید. عمه پدرت وقتی اومده بود بیمارستان مواظب من باشه. باورش شده بود. بهش گفتم سونورافی اشتباه کرده و چون تو پشت بیتا بودی ندیده. دکنتری هم که منو سزارین کرده بود حرفم رو تایید کرد و گفت این اشتباهات رایجه. اونکه باور کر، دیگه خیالم راحت شد. با خودم گفتم دیگه همه باور می کنند.

جهانگیر که از سفر حج برگشت. تو هنوز تو دستگاه بودی. دست و پام می لرزید، ولی اونم باور کرد. من و بیتا رو مرخص کردن، ولی تو موندی. اینقدر نگران بود که دلش نمی اومد بیمارستان رو ول کنه. هر روز می اومد و از پشت شیشه نگات می کرد. روزی که تحویل دادن و گفتم که حالش خوبه، بغلت کرد. اولین بچه زیر سه ماهی بودی که جهانگیر بغلش می کرد. جهانگیر دل بغل کردن بچه های خیلی کوچیک رو نداشت. اما تو رو پرستار گذاشت تو بغلشو اونم گرفت. وقتی رسیدیم خونه برات گوسفند کشت. تمام حواسش پیش تو

بود. می گفت مینا خیلی ضعیفه. خواست بهش باشه. وقتی هم که گفتم می خوام اسم تو رو بزارم مینا مخالفت نکرد. سولماز همیشه دلش می خواست ایمو دخترش رو بزاره مینا.

-نرسید بچه سولماز چی شد؟

- چرا پرسید. گفتم مرد و با مادرش دفنش کردیم. چون ملی و محمدم همینو گفته بودن، باور کرد. چه روزای بدی بود. سولماز مرده بود، نمی دونستم لباس عرا براش بپوشم یا نپوشم. ملی رو پیوند زده بودند و گوشه بیمارستان بود خواهر شوهر پیشش مونده بود. من با شکم بخیه خورده گوشه خونه، دلم می لرزید بابات جریانو نفهمه.

اشکهام رو پاک کردم. لیوان شیر توی دستم رو روی پاتختی گذاشتم.

- و...وحید... چی شد؟

-از وحید خبر نداشتیم. نمی دونستم چی شده. تا اینکه دو ماه پیش سعی پیداش شد. ملی اول نشناخته بودش. خیلی پیر شده. بیست و دو سال گذشته.

- کجا بوده؟

-میگه منصور برام پاپوش دوخت. وقتی رسیدن ترکیه، یه جوری برنامه ریزی کرده بود که وحید همونجا بیوفته زندان. به وحید گفته می تونم بکشم، اما این کارو نمی کنم. ولی بدون از اینجا که برم اول ختم برات می گیرم، بعدم با سولماز عروسی می کنم. بهش گفته تو عشق منو از چنگم درآوردی. منم زن و بچه ات رو با هم ازت می گیرم و کاری می کنم ذره ذره بمیری. می گه جوری برام پرونده درست کرده بود که هیچ راه در رویی نداشتم. اولش به ملی گفتم که در مورد تو چیزی نگه. ولی ملی گفت یادته بیست و یک سال پیش که این کارو کردی، قسم خوردی باباش اومد بهش بگی. وحید حقشه بدونه دختر داره.

-اون پدر من نیست. من هیچ کدوم از این حرفارو باور نمی کنم. جهانگیر و سودابه پدر و مادر منن. دوتا برادر دارم، با بیتا هم خواهرم؛ خواهر دوقلو. همه اینا که گفتم، قصه شبه. به وحید هم بگو همون سينا پسرشه، من هیچيش نيستم. سولمازم فقط خالمة که چند سال پيش فوت شد.

توی چشم های مامان زل زدم. گریه ام شدت گرفت.

- مامان، تو منو به دنیا آوردی، بگو که همه اش دروغ بود.

مامان دست هاش رو برام باز کرد. خودم رو عقب کشیدم.

-با بغل و بوس نمی تونی گولم بزنی. بگو دروغه.

دست های مامان شل شد. با چشمهای خیس فقط نگاهم کرد. صدای زنگ تلفن خونه بلند شد. مامان اشکهایش رو پاک کرد و از جاش بلند شد و من رو با کلی غم رها کرد.

از اتاق خارج شد و صداش رو خیلی ضعیف می شنیدم.

-الو...

-چی شده؟

-حالش وخیمه؟

- باشه، بهش می گم.

- خوبه حالش.

-خداحافظ.

مامان دوباره وارد اتاق شد.

- بابات بود، می گه آقا کمال، دیشب حالش بد شده بردنش بیمارستان. پارسا زنگ زده به بابات، عذرخواهی کرده، گفته فردا وقت دکتر گرفتن. صبح ساعت هشت آماده باشی.

پتو رو روی سرم کشیدم و به ضرب خودم رو روی تخت انداختم.

- همشون برن بمیرن.
تا شب توی اتاق موندم. حالم اصلا خوب نبود. نمی تونستم بپذیرم که من دیگه عضو این خانواده نیستم.

نمی تونستم بپذیرم که اسم پدرم وحیده؛ اونم وحید شکیبا. نمی تونستم قبول کنم من رو از شکم مادر جوون مرگم درآوردند. نه، این درست نیست.

مامان به زور چند تا قاشق غذا بهم داده بود. اشتهای نداشتم. دلم تنهایی می خواست. احساس می کردم بین زمین و آسمون معلقم. به این خونه تعلق داشتم و نداشتم. با پدر و مادرم رودربایستی پیدا کرده بودم. حتی با بیتا نمی تونستم صمیمی باشم.

در باز شد و بیتا وارد اتاق شد. لبخندی زد و گفت:

- کاش می اومدی سر میز، دور هم شام می خوردیم. یکمم کنارمون می نشستی، تلویزیون یه فیلم سینمایی قشنگ داره نشون می ده.

جوابی بهش ندادم. به طرف رختخوابش رفتم. می خواست پهنش کنه. از وقتی اومده بودم تختش رو اشغال کرده بودم و حالا...

-می شه بری امشب بیرون بخوابی؟

نگام کرد و من ادامه دادم:

- می خوام تنها باشم.

- داری خودتو اذیت می کنی.

-اذیت نمی کنم. احتیاج دارم که تنها باشم.

-دلت نمی خواد با هم حرف بزنینم؛ مثل قدیما.

-دیگه هیچ وقت، چیزی مثل قدیما نمی شه. ما فقط داریم خودمون رو گول می زنیم.

بی‌تا چیزی نگفت. یکم نگاهم کرد و بالاخره تسلیم شد. رخت خوابش رو برداشت و از اتاق خارج شد.

- لامپ خاموش کن.

کاری رو که می خواستم کرد. غلتی زدم و به پهلو خوابیدم. به دیواره یاسی رنگ نزدیک تخت که تو این تاریکی خاکستری شده بود، خیره شده بودم.

توی ذهنم پر از شلوغی بود. دلم می خواست همشون رو بیرون بریزم و آزاد شم. اما به هم ریختگی خیلی فراتر از تصورم بود.

چند تقه به در خورد. چشم هام رو بستم و نفسم رو سنگین بیرون دادم. یا مامانه یا بی‌تا. چرا دست از سرم بر نمی دارند؟

غل‌تی زدم و به در نگاه کردم. بله ای گفتم. لای در باز شد.

- بیام تو؟

صدای بابا بود. روی تخت نشستم.

- بفرمایید.

دست روی کلید برق گذاشت. اتاق به آنی روشن شد. از همون جلوی در یکم نگاهم کرد. وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست.

ازش خجالت می کشیدم و سرم رو پایین انداختم. اومد و کنارم نشست.

- مامانت می گفت از صبح تو این اتاق موندی. برای چی خودتو توی این اتاق حبس کردی؟

جوابی ندادم.

- می دونی مینا، تو هر وقت که توی این خونه هستی، خونه یه جوری زنده است. حس نشاط و تو کل خونه وجود داره. آدم احساس می کنه می خواد زندگی کنه. وقتی شوهر کردی، قشنگ معلوم بود یه چیزی از این خونه کم شده. وقتی که می اومدی سر بزنی، دوباره زندگی رو با خودت می آوردی. حتی اون موقع که قهر بودی!

سر بلند کردم و تو چشم هاش نگاه کردم. چونه ام می لرزید ولی بغضم رو نگه داشتم.

- چرا بهم گفتی دیگه نیام اینجا؟

-عصبانی بودم. حرف های خوبی نشنیده بودم. حرف خوبی نزدم، ولی منظورم این نبود که دیگه نیا اینجا. دختر اگه خونه پدرش نره، کجا بره! منظورم این بود که با شوهرت بیا.

-چرا وقتی مریض شدم، نیومدی؟ می دونی چقدر منتظرت بودم.

- تو باهام قهر بودی، یه سلام درست بهم نمی دادی. به غرورم بر می خورد این همه راهو بیامو تو محلم نزاری.

- الان به غرورت بر نمی خوره داری اعتراف می کنی؟ دخترت چهار ماه نبوده و با این شرایط برگشته. حتی یه سیلی بهش نزدی، سرزنشش نکردی! چرا؟

-نمی دونی چرا؟

سئوالی نگاهش کردم و منتظر موندم. نگاهش رو ازم گرفت که دور و برش رو نگاه کرد. چشم‌هایش پر از اشک شده بود.

- آخه یکی اومده، می‌خواد تو پدر بودنم برای تو، شریکم بشه.

اشکم آروم پایین می‌ریخت. با حرص پاکشون کردم.

- اون پدر من نیست.

- کاش اینجوری بود! ای کاش اینجوری بود.

چند دقیقه‌ای هردومون تو سکوت نشستیم. از اینکه کنارم بود احساس خوبی داشتم. نگاهش کردم.

- پیام تو بغلت.

لبخند زد و دست هاش رو باز کرد. خودم را آروم به طرف سر دادم. دست هاش رو بست و من رو بین حصار ناب بازوهای پدرانه اش قفل کرد.

سرم روی سینه اش گذاشتم. احساس امنیت می‌کردم.

- تو به پارسا سیلی زدی.

- خیلی بیشتر از این حرف‌ها حقش بود.

کمی ازش فاصله گرفتم.

- چرا که یه بار آرشو اینجوری نزدی؟ جلوی من که دلم خنک شه.

- تو اومدی اینجا که ببینی. از من فاصله گرفتی! من کجا آرشو کنار تو دیدم؟

- ولی همش بهم می‌گفتی برگرد.

- چون که مطمئن بودم دوست داره. یه ایرادیا داره، ولی تو رو خیلی دوست داره. تا وقتی کنارت هست، خیالم راحتته. چون می دونم می تونه همیشه خوشحال نگهت داره. آرش اخلاقش آرومه. با اخلاقش که تو داری، اون در واقع مکمل توعه.

- ولی اون...

- همه اشتباه می کنن. تو هم اشتباه کردی. مگه نکردی؟ اشتباه رو باید جبران کرد. آرش هم سعی داشت این کارو بکنه و من می خواستم هر دوتون یه فرصت داشته باشین.

موهام رو نوازش کرد.

-الان دیگه از آرش حرف زدن بی فایده است. تو فقط به خودت فکر کن. به اینکه دوباره بشی همون مینایی شلوغ و پر انرژی سابق. همونی که از دیوار راست بالا می رفت. همونی که نمی داشت من یا لحظه آرامش داشته باشم. همونی که هر وقت گم می شد، بالای درخت و باید نگاه می کردیم. همونی که از تیر چراغ برق اینقدر رفته بود بالا که خودش جرأت نمی کرد بیاد پایین. همونی که پشت جعبه های وانت میوه فروشی قايم شد و سر از ناکجا آباد درآورد.

لبخند زدم.

-یادته؟

لبخند زد و گفت:

- مگه می شه یادم بره! میدونی چقدر دنبالت گشتیم.

- خوابم برده بود.

-اگه طرف عوضی بود. اگه زنگ نمی زد. اگه تو شماره خونه رو بلد نبودی.

لبخندش جمع شد و تو چشمهام عمیق شد.

-دیگه هیچ وقت ناپدید نشو مینا. وقتی که یه دفعه می بینم نیستی، حس می کنم قلبم سنگین می زنه. وقتی ملی بهم گفت نیستی، نمی دونستم چیکار کنم. بیخودی خیابون ولیعصرو بالا و پایین می رفتم. وقتی سودابه گفت از تلفن عمومی زنگ زدی و حالت خوبه. از خونه زدم بیرونو تمام تلفنی عمومایی رو که می شناختم سر می زدم. اولش فقط ناراحت بودم. بعدش عصبانی بودم. وقتی وحید اومد سراغ تو را از ما گرفت...

ساکت شد. سرش رو پایین انداخت و چند لحظه بعد گفت:

- این آخریا فقط به خدا التماس می کردم، سالم و سلامت برگردی. فقط سالم و سلامت.

دستم رو گرفت.

- قول بده دیگه ناپدید نشی. دادبزن، دعوا کن، قهر کن، ولی ناپدید نشو.

به دستش نگاه کردم.

-قول می دم. سرم رو بلند کردم. عمیق نگاهم می کرد.

- یه کم بخواب. فردا صبح قراره بری دکتر. خسته و کسل نباشی.

از جاش بلند شد. کمکم کرد تا روی تخت بخوابم. پیشونیم رو بوسید و یکم نگاهم کرد.

به بیتا می گم بیاد توی همین اتاق بخوابه. بهتره که تنها نباشی.

به طرف در رفت. اعتراضی به تصمیمش نکردم. چند دقیقه بعد بیتا با همون رختخواب برگشت.

احساس آرامش می کردم، چشم هام رو روی هم گذاشتم و خیلی زود خوابم برد. توی باغی می دویدم. عروسکی توی بغلم بود. از وجود عروسک توی بغلم خوشحال بودم.

باهاش بازی می کردم.

کنار درختی نشستم. زنی کنارم ایستاد. سر بلند کردم. سولماز!

بهم لبخند می زد. کنارم نشست. عروسک رو از دستم گرفت.

- این مال تو نیست.

- مال منه.

- نه، این مال تو نیست. اصلاً قشنگم نیست.

عروسک رو به گوشه ای پرت کرد. به عروسک پرت شده نگاه می کردم.
عروسک سیاه شد و از بین رفت.

با اخم به سولماز نگاهی کردم. هنوز لبخند می زد.
- از اینکه اون عروسک رفت ناراحت نشو. اون نباید پیش تو می موند.

دست دختری با موهای زیتونی و چشم هایی خاکستری توی دستش بود. دختر
رو به سمت من هدایت کرد.

- این مال توعه.

دست دختر بچه رو توی دستم گذاشت. دختر تو چشم هام زده بود.

سولماز به صورتم دست کشید.

- دوسش داشته باش. اونم مثل مینای منه. مینای منم خیلی معصومه.

از خواب بیدار شدم. عرق کرده بودم. این چه خوابی بود که من دیدم. عروسک،
بچه!

به ساعت نگاه کردم. از نیمه شب گذشته بود. باید فردا تعبیر این خواب رو از کسی می پرسیدم.

صبح مامان از خواب بیدارم کرد.

- پاشو، باید آماده شی.

با کسلی از جام بلند شدم. خواب دیشب رو یه بار مرور کردم. می خواستم برای مامان تعریف کنم، اما وقتی یادم اومد که باید از سولماز حرف بزنم، حرفم رو خوردم و ترجیح دادم معنی این خواب رو هیچ وقت نفهمم.

آماده شدم. کمی صبحونه خوردم. به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه به هشت بود.

روی مبلی نشستم و اتفاقات این روزها رو مرور کردم. مامان هم حاضر شد. خوشحال بودم که همراه می اومد.

می دونستم بهزاد خونه است. چرا از اتاقش بیرون نمی اومد؟

بلند شدم و به طرف اتاق رفتم. در زدم و با شنیدن بفرمایدش وارد اتاق شدم.

- چرا بیرون نمیای؟

- اعصاب ندارم. یه موقع میام بیرون با اون مرتیکه چشم تو چشم می شم، می زنم لهش می کنم.

-هنوز که نیومده!

جوابم رو نداد.

- بهزاد! دفترچه بانکیم رو می دی؟

نگاهم کرد.

-می خوای چیکار؟

- کارش دارم. از روش نمی خوام بردارم. فقط می‌خواهم به یکی نشونش بدم.

- به کی؟

- بهزاد اینقدر سوال نپرس. دفترچه رو بده. خواهش می‌کنم! من دارم می‌رم دکتر. یکی دو ساعت دیگه هم برمی‌گردم و دفترچه رو میارم همین جا تحویل می‌دم.

از جاش بلند شد و از توی کمد جعبه ای رو بیرون آورد و دفترچه رو از توش درآورد و بهم داد. نگاهی بهش انداختم.

-اون یکی رو هم می‌خوای؟

- آره.

هر دو دفترچه رو گرفتم و توی کیفم گذاشتم. خواستم از اتاق خارج بشم. لحظه ایستادم و به طرفش چرخیدم.

-خیلی دلم خنک شد پارسا دو زدید.

- بابا گفته بود بهش کلری نداشته باشیم، وگرنه کمش بود.

- ولی حقش بود.

برگشتم تا از در رد شم که گفت:

- حالا که دلت خنک شد اینم بگم. یه بار هم اینجوری آرش زدیم.

- با بهنام.

- آره. اومده بود در خونه، ما هم به خدمتش رسیدیم. بهرام خان جدامون کرد. خیلی دلم می‌خواست اونم می‌زدم. ولی حرمت موی سفیدش رو نگه داشتم.

سری تگون دادم. با صدای زنگ خونه از اتاق خارج شدم و به مانیتور آیفون نگاهی کردم. پارسا بود.

مامان به طرف در رفت و من رو هم صدا زد. دنبالش رفتم.

در رو باز کردیم. پارسا و مادرش هر دو کنار ماشین ایستاده بودند. شریفه جلو اومد. سلام و احوالپرسی کرد. صورتم رو بوسید.

پارسا هم جلو اومد. سلام کرد. سرد جوابش رو دادم و به طرف ماشین رفتم. در عقب رو باز کردم. شریفه جلو اومد.

- جلو بشین عروس خانم.

- ممنون، عقب راحتترم.

شریفه کمی نگاهم کرد. کاری نمی‌تونست بکنه، پس تسلیم شد.

همه سوار شدند. ماشین به حرکت دراومد. بیرون رو تماشا می‌کردم؛ خونه‌ها و ماشین‌ها.

به بیمارستان رسیدیم. هیچ کس چیزی نمی‌گفت. پیاده شدیم. اسمم تو پذیرش ثبت شده بود.

با مامان گوشه‌ای از سالن انتظار نشستیم. شریفه به ما نزدیک شد و سر حرف رو باز کرد. چند دقیقه‌ای با هم حرف زدند.

پارسا با فاصله از ما ایستاده بود. سالن انتظار شلوغ بود.

مامان از کنارم بلند شد و با شریفه از سالن خارج شدند. با رفتنشون، پارسا نزدیکم شد و کنارم نشست. اهمیتی ندادم.

-حالت خوبه؟

جوابی ندادم.

- اون روز من اصلا حالم خوب نبود. رفته بودم خونه، اون جا بوی سایه رو می ده.

-می دونم، سایه نیست ولی مینا که هست. دیوارشم که کوتاه.

- چجوری عذر بخوام. میناخانم، حداقل نگام کن.

تیز به طرفش برگشتم و با اخم نگاهش کردم و دوباره نگاهم رو گرفتم. نفسش رو سنگین بیرون داد.

-من پدر اون بچم. یعنی نمی تونی به خاطر اون، منو ببخشی؟

با گوشه چشم نگاهش کردم.

-پس قبول داری که این بچته؟

-معلومه که قبول دارم. همون موقع هم که رفتی، دنبالت اومدم، ولی نفهمیدم از کجا رفتی و کدوم طرفی.

دست توی کیفم کردم و دفترچه های بانکی رو در آوردم و به طرفش گرفتم. نگاهشون کرد.

- اینا چیه؟

- حساب بانکی من. می خواستم بدونی بوی پوست داغ شده خر به دماغم نخورده بود پسر حاجی! فقط دنبال آرامش بودم. چیزی که فکر می کردم می توئم با تو داشته باشم، که بعداً فهمیدم تو فقط به فکر خودت بودی، نه آرامش من.

پارسا به من و دفترچه فقط نگاه کرد. بازشون کردم و دفترچه رو جلوش گرفتم. بغض کرده بودم.

- ببین.

دفترچه رو ازم گرفت و بست و توی کیفم گذاشتم و از کنارم بلند شد و از سالن خارج شد.

قطره سمج اشک رو پاک کردم و رفتنش رو تماشا.

چند دقیقه بعد مامان وارد سالن شد و کنارم نشست.

- خیلی مونده تا نوبت بشه.

- ده نفر دیگه.

- ببینمت. دوباره گریه کردی؟

- این روزا اگه من لبخند بزنم باید تعجب کنید.

- پارسا باهات حرف زد.

- ولم کردی که اون باهام حرف بزنه.

- شریفه خانم ازم خواست. مثل اینکه پارسا بهش گفته بود. چشم و ابروی نازک کردم و چیزی نگفتم.

مامان گفت:

- دخترم، پارسا پدر اون بچه است. تو مجبوری به خاطر اون بچه باهانش زندگی کنی. پس سعی کن بشناسیش.

- یعنی چی مجبورم مامان؟

- یه بچه، هم سایه مادر می خواد، هم پدر. کاری بوده که خودت باعث شدی؛ حالا خوبه یا بد. ولی نباید تاوانش رو اون بچه بده.

- اگه نخوام چی؟

-یعنی نخوای با پارسا بری زیر یه سقف؟

- آره.

- این بچه طبق قانون تا هفت سالگی پیشت هست. بعدشم ازت می گیرن و می دن به پدرش.

-پس مادرش چی؟

-قانونه دخترم. من می دونم که تو اون بچه رو می خوای. وگرنه بدون اینکه به ما بگی به راهی پیدا می کردی که ازش خلاص بشی. بدون اینکه کسی متوجه بشه. ولی نمی تونی تنها بچه ات رو بزرگ کنی. تازه پدرشم بچه رو می خواد.

مات به مامان نگاه می کردم.

- آخه... آخه من پارسا و اصلاً دوستش ندارم. اونم علاقه ای به من نداره. حواسش پیش سایه است؛ زنش.

- سایه دیگه نیست. اونم باید اینو قبول کنه. اما اون بچه هست و هر دوتون هم اون بچه رو دوست دارید. اونم مطمئناً هر دوی شما رو دوست داره.

لب گزیدم. حالا چیکار کنم؟ چرا به این جاش فکر نکرده بودم. مامان دستم رو گرفت.

- اومد از من پرسید که چیزی خوردی یا نه. منم بهش گفتم که کم خوردی. الان رفته برات یه چیزی بخره. ازش بگیر و تشکر کن. سعی کن یکم بیشتر بشناسیش.

عمیق نگاهم کرد.

- قبل از اینکه کسی بفهمه حمله‌ای، باید عقدش بشی. بابات با آقا کمال حرف زده.

- اون دوازده سال از من بزرگتره.

- موقعی که به قول خودت دستتو گرفت و گفت تو زنی، باید فکر اینجاشو می‌کردی.

پارسا وارد سالن انتظار شد. دو تا لیوان توی دستش بود. مامان نگاهی بهش انداخت و از کنارم بلند شد.

- به چیزایی که گفتم فکر کن.

به پارسا که رسید چند کلمه‌ای باهاش حرف زد و از در خارج شد. پارسا به طرفم اومد و کنارم نشست. یکی از لیوان ها رو به طرفم گرفت.

- مامانت گفت چیزی نخوردی. معجونه، بخور ضعف نکنی.

حرفای مامان رو یه دور مرور کردم و لیوان رو ازش گرفتم. بهم لبخند زد. جوابی به لبخندش ندادم و جرعه جرعه معجون رو خوردم.

نوبتم شد. تنها وارد اتاق معاین شدم. ورود آقایون ممنوع بود و پارسا پشت در موند.

دکتر لبخندی بهم زد. سوالاتش رو جواب دادم و اون طبق تاریخ هایی که بهش دادم، سن بارداریم رو هشت هفته تخمین زد و برام سونوگرافی نوشت.

از اتاق پزشک خارج شدم. پارسا جلوی در منتظرم بود.

-چی گفت؟

-سونوگرافی نوشت.

با لبخندی ریز برگه سونوگرافی رو ازم گرفت. کمی دور و برش رو نگاه کرد.

- فکر می‌کنم همین جا داشته باشه. صبر کن بیرسم.

رفت و چند دقیقه بعد برگشت.

- داره. بیا بریم.

می‌خواست دستم رو بگیره ولی احازه ندادم. اصراری نکرد و من همراهش شدم.

از سالن انتظار بیرون رفتیم. مامان و شریفه گوشه ای نشسته بودند و حسابی با هم گرم گرفته بودند.

پارسا به طرفشون رفت و چیزی گفت. حرفهای مامان تو ذهنم رژه می‌رفت. به قد و قامتش نگاه کردم. بد نبود، ولی من وقتی آرش رو می‌دیدم ذوق می‌کردم. وقتی که راه می‌رفت لذت می‌بردم. پس چرا این حس رو نسبت به این مرد نداشتم؟

با دست بهم اشاره کرد. چاره ای جز همراهیش نداشتم. با هم به طرف مرکز سونوگرافی بیمارستان رفتیم. کارهای پذیرش رو انجام داد.

اتاق انتظار شلوغ بود. گوشه ای نشستم. لحظه ها و ساعت ها زود می گذشت و من تمام مدت تو فکر بودم. به همه چیز فکر می کردم. به اتفاقات توی این هفت ماه.

نوبتم شد. منشی مرکز اجازه ورود به من رو داد و ورود همراه رو ممنوع اعلام کرد.

روی تخت دراز کشیدم. خانم دکتر با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- بچه چندمته؟

-اول.

-لباستو بزن بالا.

کاری رو که می خواست انجام دادم. ژل رو روی شکم خالی کرد. حس خنکی بهم دست داد.

توی دستگاه مانیتور رو با دقت نگاه می کرد.

- توی این چند وقته حس درد یا گرفتگی نداشتی؟

اگر داشتم حواسم نبوده. اینقدر که اتفاقات مختلف برام افتاده گاهی غذا خوردن یادم می رفت.

-نه!

- خونریزی؟

- نه.

با دقت به مانیتور خیره شده بود. دقتش نگرانم می کرد.

- چیزی شده خانم دکتر؟

- تکنون نخور.

یکم نگاهم کرد.

-چند سالتہ؟

سوالاتش استرسم رو زیاد کرده بود.

- بیست و یک...تو رو خدا چیزی شده؟

لبخند زد.

- نتیجه رو از منشی بگیر و به دکتر نشون بده تا راهنمایت کنه.

دستمالی بهم داد و از روی صندلی بلند شد و به طرف کامپیوترش رفت.

چاره ای نداشتن. شکمم رو از وجود اون ژل ها پاک کردم و لباسم رو مرتب. از جام بلند شدم.

- خانم دکتر، فقط اینو بگو، سالم بود؟

- نتیجه رو تایپ کردم. از اتاق بغل تحویل بگیر.

با حرص و می نگاهش کردم. حس نگرانی من رو واقعا نمی فهمه. سریع به اتاق کناری رفتم. طول کشید، ولی بالاخره نتیجه رو گرفتم.

بازش کردم و چیزی از اصطلاحات پزشکی نفهمیدم. از اتاق خارج شدم.

پارسا کنار در ایستاده بود. با لبخند نگاهم می کرد. چهره نگرانم لبخند رو از لبش پاک کرد.

- چی شد؟

برگه رو نشونش دادم. خواست بگیره که بهش ندادم.

-باید برم پیش دکتر.

چیزی نگفت. قدم هام رو تند کردم و خودم رو به بخش زنان رسوندم. پارسا دنبالم می اومد. بدون نوبت وارد اتاق شدم. تقریباً همه بهم اعتراض کردند، ولی اهمیتی ندادم.

برگه سونوگرافی رو به طرف دکتر گرفتم.

-تو رو خدا بگو سالمه، من معلوم نیست بازم شانس مادر شدن داشته باشم یا نه!

دکتر من را به آرامش دعوت کرد.

- بشین عزیزم.

نگاهی به برگه کرد و گفت:

- همراهت کسی هست.

روی صندلی نشستم. مطمئن شده بودم که اتفاقی افتاده. نفهمیدم که دکتر کی پارسا رو صدا زد و کی پارسا وارد اتاق شد. ولی فقط یه چیز رو خوب شنیدم.

- متأسفانه جنین ضربان قلب نداره.

صدای گریه هام توی اتاق پیچیده بود. من دیگه هیچ شانس ندارم. خدا چرا با من اینکار رو کردی؟ این بچه کجای دنیای تو اضافی بود؟ چرا نداشتی دنیا بیاد؟

دکتر دستور بستری شدنم رو صادر کرد. پارسا کارها رو انجام داد.

با مامان به بخش رفتیم. دیگه گریه نمی کردم. حتی فکر هم نمی کردم. به اطرافیانم هم دیگه نگاه نمی کردم. مثل یه ربات شده بودم، منتظر دستوری از طرف کسی بودم تا بی چون و چرا اجرا کنم.

پارسا برام اتاق خصوصی گرفته بود. آنژیوکت به دستم زدند. ازم خون گرفتند. مامان کنارم بود. اونم چیزی نمی گفت. از پنجره بیرون رو تماشا می کردم.

از بین تمام آدم های بزرگی که توی خیابون و اطراف بیمارستان تو حرکت بودند، من با چشم دنبال بچه ها می گشتم.

قبلا که حس مادری رو تجربه نکرده بودم، اینکه بچه ای توی زندگیم نیست، اینقدر اذیتم نمی کرد.

خدایا، چرا دادی و گرفتی؟ من چرا باید این سرنوشت رو تحمل کنم؟ خدایا تحمل این همه درد رو ندارم، بسمه.

چند تقه به در خورد. مامان بفرمایدی گفت و پارسا وارد اتاق شد.

-چیزی احتیاج ندارید؟

-نه، ممنون.

پارسا کمی نگاهم کرد. این پا اون پا کرد و رو به مامان گفت:

- می تونم با مینا حرف بزنم؟

مامان نگاهی به من کرد و از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد.

با پارسا تنها شدم. سرش پایین بود. از پنجره فاصله گرفتم. لب تخت نشستم. اومد و روی صندلی نشست.

- بیمارستان همیشه برای من پر از خاطرات تلخه؛ تلخ و سخت. با خودم فکر می کردم که این بار دارم می رم بیمارستان، ولی با خوشحالی. نه اضطرابی، نه استرسی.

نگاهم کرد.

-من سایه رو می پرستم. ولی انگار سهم من نبود. نمی دونم این همه عذابو من چرا باید تحمل کنم!

- شاید چون دل دختر عموت رو تو شکستی.

تو چشم هام خیره شد.

- می تونستی از همون اول بگی که دوستش نداری.

-گفتم، ولی کسی حرفم رو جدی نگرفت. مادرم بچه هاشو طوری تربیت کرده که به پدرم نه نمی گن، ولی من گفتم. خیلی برای همه سنگین بود این کارم. ولی خودم راضی بودم. من از اول به دختر عموم به چشم خواهری نگاه کردم، نه همسر.

-به من به چه چشمی نگاه کردی؟

- یه دوست، یه کمک. یه فرشته که خدا برام فرستاده که بتونم سایه رو نگو دارم.

- ولی آدم دست دوستش رو نمی گیره بهش بگو تو زنی. بعدم بهش تهمت هرزگی بزنه. اون مردی که من جلوی آموزشگاه دیده بودم، همسر سابقم بود. داشت سعی می کرد منو راضی کنه که برگردم. وقتی فهمید ازدواج کردم، قاطی کرد.

- مینا من یه مردم. یه نیازی دارم. هر روز که می رفتم پیش سایه، سایه از تو برام تعریف می کرد. بعد تو جلوی چشمم هی می رفتی و می اومدی. محرم بودی، خیلی سعی می کردم خوددار باشم، ولی مگه یه مرد چقدر می تونه خودشو کنترل کنه... اون روز کذایی هم قبل از اینکه با تو بحثم بشه، تلفنی با فریبا حرف زده

بودم. صبح رفته بودم خونه. منم که تو رو خیلی می شناختم. اون حرفای علیرضا... نفهمیدم دارم چی می گم. وقتی رفتی تازه فهمیدم چی گفتم. نمی دونستم باید چیکار بکنم. رفتم آدرس ت رو از علیرضا بگیرم، ولی علیرضا رفته بود مسافرت. گوشیش رو هم جواب نمی داد. برگشتم خونه، حاج آقا هر چی از دهنش در اومد بهم گفت. تو نمی دونی تا علی برگرده من چه حالی بودم. شب خوابم نمی برد، روزم همش تو شوک بودم. به خودم می گفتم پیداش می کنم، از دلش در میارم. پارسا بچه دار شدی، داری پدر می شی. خدا اگه سایه رو ازت گرفت، عوضش هم یه فرشته بهت داد، هم نعمت پدر شدن رو.

مکثی کرد و ادامه داد:

- این جریان تموم بشه، ازت خواستگاری می کنم و سال سایه هم...

- خواهش می کنم این کارو نکن.

مات نگاهم کرد.

- اگه به خاطر اون مطلب می گی، به خدا من همچین آدمی نیستم.

- به خاطر اون نیست. حلالیت کردم. فقط ازت خواهش می کنم این صیغه رو فسخ کن. من از اولشم نیومدم تو زندگیت که جای سایه رو پر کنم. اون اتفاق هم اشتباه بود.

پارسا نگاهم می کرد. نگاهش رو ازم گرفت و به سرامیک های سفید زمین خیره شد.

- چیزی که می خوای اینه؟

- آره.

ازم فاصله گرفت و تا وسط اتاق رفت. به طرفم برگشت.

- باشه، هرچی تو بخوای. نمی خوام بیشتر از این اذیت بشی.

سری تکنون دادم و لب زدم:

- آقا کمال... گفتند حالش خوب نیست.

- خوبه، توی این چند وقت زیاد حرص و جوش خورده، یکم عصبی شده... فشارش بالا و پایین رفته. استراحت کنه خوب می شه.

- بهش سلام منو برسون.

کامل برگشت و عمیق نگاهم کرد.

- مطمئنای چیزی که می خوای همونیه که گفتی؟

- آره.

نفسش رو سنگین بیرون داد و از اتاق خارج شد. باز هم من موندم و تمام دردهام. سه روز بیمارستان موندم. بخش زنان و زایمان بستری بودم و گاهی صدای بچه هایی که گریه می کردند می شنیدم.

دیگه گریه نمی کردم، ولی حسابی به زن هایی که می تونستند مادر بشن، غبطه می خوردم.

بعد از سه روز به خونه برگشتم. دلم می خواست تنها باشم. دوست نداشتم با کسی حرف بزنم.

همه سعی می کردند که دور و برم پر از خوشحالی و شادی باشه. برنامه تفریح می چیدند و به اجبار من رو با خودشون همراه می کردند، اما من نمی تونستم خوشحال باشم و بخندم. دیگه نه هویتی برام مونده بود، نه زندگی و عشقی، و نه بچه ای.

نمی تونستم درست غذا بخورم. چیزی مثل سنگ توی گلویم گیر کرده بود. پیشنهاد یه روانشناس رو بهم دادند. تمایلی نداشتم، ولی قبول کردم. با مامان و

بابا همراه شدم و پیش یه دکتر رفتم. دکتر بعد از جلسات مشاوره، برام قرص نوشته بود و از اطرافیانم خواسته بود که منو تنها نذارند. به خاطر همین همیشه یکی پیش من بود.

گاهی دلم مرگ می خواست. می دونستم که گناهه و لب میل زیادی بهش داشتم. حتی چند باری تا نزدیکیش رفتم و پشیمون شدم.

بی حس زندگی می کردم، بی برنامه، بدون امید. گاهی تا ساعت ها یک جا می نشستم و فقط به یه نقطه خیره می شدم. از خوردن قرص هایی که دکتر بهم داده بود متنفر بودم. حس می کردم با خوردنشون یعنی یه دیوونه ام که قصد دارند ارومم کنند.

مامان قرص رو بهم داد. توی دهنم گذاشتم، ولی قورتش ندادم. صبر کردم و وقتی که از اتاق خارج شد، طوری که بیتا متوجه نشه، قرص رو از دهنم در آوردم و زیر تخت انداختم.

بیتا خوابید. فکر و خیال بهم هجوم آورد. از جام بلند شدم. تشنه بودم. به آشپزخانه رفتم و کمی آب خوردم.

در اتاق مامان و بابا باز بود و چراغ حیاط روشن. به طرف حیاط رفتم. مامان و بابا روی پله نشسته بودند و هر دو لباس گرم پوشیده بودند. خودشون رو جمع کرده بودند. لای در رو اروم باز کردم. پالتویی از روی جالباسی برداشتم و هنوز روی دوشم ننداخته بودم که صدای مامان رو شنیدم.

- من که کف دستم رو بود نکرده بودم. اگه می دونستم مینا بیش فعالی داره همون موقع که بچه بود اقدام می کردم، نه اینکه بزارم به این سن برسه و این همه مشکل براش پیش بیاد که الان تو بشینی اینجا ک بگی چرا حواست نبوده.

- سودابه، تو به اندازه بیست و یک سال به من صداقت بدهکاری. پس این جوری طلبکار حرف نزن. این چیزها وظیفه مادره، من که نبودم صبح تا شب. تو پیشش بودی.

- وقتی هم که بودی همش دعواش می کردی. گاهی فکر می کردم چون هم خون نیستی...

- چرا چرت و پرت می گی؟ تو خودتم خوب می دونی من چقدر مینا رو دوست دارم و داشتم. ولی اون دائم کارهای خطرناک می کرد. یادته صندلی گذاشته بود، می خواست سیم برق رو قیچی کنه؟ خوبه قدش نرسیده بود، وگرنه برق با یه بچه نه ساله چیکار می کنه. من از دست اون دور تا دور پشت بوم رو دادم نرده کشیدن و به پنجره ها حصار زدن. کم آویزون می شد از این ور اون ور. تا کوچک بود اونجوری اذیت می کرد، بزرگ شده بود یه جور دیگه. فکرمی کردم اینجوری دارم تربیتش می کنم. دارم خوب و بد رو بهش یاد می دم.

هر دو ساکت شدند. دستم شل شده بود. خواستم پالتو رو سر جاش بزارم، که صدای بابا دوباره به گوشم رسید.

-یاد نیست، هیچ جونوری از دستش آرامش نداشت؟ یادته دم گربه رو چه جوری گرفتی؟ گربه بدبخت چه جوری ترسیده بود؟ گربه هم برگشت به دستش چنگول کشیدی. اگه به صورتش می کشیدی؟ تو می گی من هیچی نمی گفتم بهش؟

- تو هم نمی دونستی بیش فعالی داره وگرنه دعواش نمی کردی، نمی زدیش. پس منو سرزنش نکن.

بیش فعال یعنی چی؟ یعنی من مریض بودم، یا مریض شدم؟

-وحید دوباره امروز زنگ زد. می گفت فردا پیام مینا رو ببینم.

- بهش بگو مثل دفعه های پیش هر وقت خوابش برد، بیا. می بینی که حالش خرابه، اونروز هم اسم سولماز رو جلوش آوردیم، اینقدر گریه کرد که چشمش باز نمی شد.

-قرصو کی بهش می دی.

-دو بعد از ظهر. نیم ساعت بعدش خوابش می گیره. بگو ساعت سه بیا.

اخم کردم. دوست نداشتم وحید من رو اینجوری ببینه حس گول خوردن حس بدی بود.

پالتو رو سر جاش گذاشتم و به اتاقم برگشتم. خیلی طول کشید، ولی بالاخره خوابیدم.

صبح با سر و صدای بیتا از خواب بیدار شدم.

- چیکار می کنی؟

- بیدارت کردم؟ هیچ وقت با این صداها بیدار نمی شدی! دارم حاضر می شم برم دانشگاه. امتحان دارم، دعا کن خراب نکنم.

- موفق باشی بیتا مشیری!

کیفش رو روی دوشش انداخت و نگاهم کرد.

- چرا اینجوری گفתי مشیری رو.

پتو روی سرم کشیدم.

- برو بیتا حوصله ندارم.

صدای در اتاق، یعنی این که بیتا رفته بود. چند دقیقه بعد مامان وارد اتاق شد. پتو رو آرام کنار زد.

- چقدر زود بیدار شدی! حالا که بیداری پاشو صبحونه بخور، بعدم باهم بریم یه گشتی بزنیم. الان بهنام می گم ماشین رو بیاره.

- بهزاد نرفت ماشینمو بگیره.

- امروز می ره.

از جام بلند شدم. مثل روزهای پیش سنگین نبودم. خودمم می دونستم به خاطر نخوردن اون قرص هاست. امکان نداشت دیگه قرص بخورم. صبحونه خوردم و مامان هر چی اصرار کرد باهاش بیرون نرفتم.

یه گوشه نشستم و به ساعت نگاه می کردم. وقت ناهار شد، کمی ناهار خوردم. ساعت دو شده بود. طبق هر روز سر ساعت دو مامان قرصم رو آورد. مثل دیشب قرص رو توی دهنم گذاشتم، ولی قورتش ندادم.

مامان که رفت، از توی دهنم درش آوردم و به گوشه ای پرتش کردم. نیم ساعتی که گذشت به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

مامان وارد اتاق شد. چشمهام رو بستم. اومد و پتو رو مرتب کرد. کلیپس موهام رو باز کرد و صورتم رو بوسید و رفت.

چشمهایم رو باز کردم و به در خیره موندم. با خودم تکرار می کردم.

- من دیوونه نیستم، حالم خوبه. قرص نخوردم، ولی قرار نیست خودم رو بکشم. مردی که می گن پدرته ممکنه هر لحظه بیاد. نباید واکنشی نشون بدم. فقط می خوام بدونم که اون چیکار می کنه.

صدای زنگ خونه و بعد هم صدای ضعیف مردونه ای به گوشم رسید. صدای مامان و بهزاد رو می شناختم، ولی اون صدای غریبه حتما وحید بود. چشم هام رو بستم.

صدای باز شدن در رو شنیدم. از جام تکنون نمی خوردم.

- آقا وحید، فقط آروم که بیدار نشه. امروز نمی دونم چرا مثل همیشه نبود.

- خیالتون راحت. فقط چند دقیقه.

صدای مردونه و غریبش بغض به گلوم انداخت. صدای بسته شدن در رو شنیدم. چیزی نمی دیدم ولی سایه اش رو حس می کردم.

دستم رو گرفت و تمام بدنم یخ زد. موهام رو از روی صورتم کنار زد. گونه ان رو بوسید. می فهمیدم که داره نگاهم می کنه. بغض توی گلویم نشسته بود. بغض هم نشسته بود و نظاره گر بود.

-کی می شه با چشمای باز ببینمت؟ یه وقتی که بهم بخندی!

کاش می شد حرف نزنه. نمی دونم تا کی می تونم این بغض سرکش رو همونجا نشسته کنترل کنم.

-بیست و یک سال پدری بهت بدهکارم. چطوری طلبم رو بهت بدم؟

با این حرفش دستم لرزید. دستش رو از دستم جدا کرد. چند دقیقه بعد دستم رو آروم زیر پتو برد. ایستاد. سایه اش رو از پشت پلکم می دیدم.

پیشونیم رو بوسید. یه خیزی روی ابروم احساس کردم. گریه کرده بود. اشکش بود که صورتم رو لمس می کرد.

صدای دور شدن قدم هاش رو می شنیدم. آروم لای چشم هام رو باز کردم. نگاهش کردم، به طرف در می رفت. در رو باز کرد و به طرفم برگشت. چشم هام رو بستم. خیلی آروم از اتاق خارج شد. اینقدر آروم که صدای بسته شدن در رو نشنیدم.

قلتی روی تخت زدم و به بغض اجازه حرکت دادم. چرا نمی تونستم به عنوان پدر قبولش کنم؟ دستم رو بالا آوردم و کمی بو کردم. بوی عطر وحید رو می داد. بوی عطر شوهر سولماز، پدر سینا... بوی عطر پدر من!

چه خانواده پخش و پلائی داشت این شکلیا. دفعه چندم هست که من رو توی خواب می دیدی؟

دیگه کسی توی اتاق نیومد. سر جام نشستم و فقط دستم رو بو می کردم. به هیچی فکر نمی کردم و تنها جمله ای که توی ذهنم بود این بود. "بیست و یک سال پدری بهت بدهکارم."

در اتاق باز شد. مامان نگاهی بهم کرد و گفت:

- بیداری؟ چقدر زود بیدار شدی!

- مامان، حس می کنم وقتی خواب بودم یکی اومده دیدنم.

رنگ مامان پرید.

- چرا اینجوری فکر می کنی؟

- آخه اتاق بوی یه عطر غریب می ده.

لبخندی مصنوعی زد.

- پاشو بیا بیرون حالا که بیداری، بهزاد ماشینتو آورده. می خواد بشورش. خیلی کثیف شده. گفتم شاید دوست داشته باشی خودتم کمک کنی.

از جام بلند شدم. ماشینم رو دوست داشتم. دلم براش تنگ شده بود. به حیاط رفتم. مامان برام پالتویی آورد.

-سردت می شه موش کوچولو.

لبخند زدم. بهزاد همیشه سعی می کرد با حرف هایش منو بخندونه.

- دارم ماشینت رو حموم می کنم.

پالتو رو کامل پوشیدم و به طرف ماشین رفتم. دستی بهش کشیدم.

- شستن نمی خواد، اول با هاشمی رفتیم یه دور می دیم، بعد می شستیم.

-اول می شوریم، بعد با هم می ریم یه دور می زنیم.

- راننده من می شما!

- نه دیگه، رانندگی مال مرده. ولی چون تو مینایی، یه کوچولو هم می دیم به تو.

به مامان نگاه کردم. خوشحال بود و لبخند می زد. رو به بهزاد گفت:

- زود باش تمومش کن، به شب نخورید.

- حتما به شب می خوریم. همین الان هوا غروبه.

بهزاد ماشین روشن کرد. با خوشحالی آماده شدم. بیتا هم باهامون اومد. اولین باری بود که به میل خودم از خونه بیرون می اومدم.

روی صندلی جلو نشستم و به بهزاد اجازه رانندگی دادم.

- کجا بریم؟

- پل طبیعت.

بهزاد از تو آینه نگاهی به بیتا کرد.

- پول داری؟

- گفتم شاید تو داشته باشی!

- دارم، ولی نه به اندازه پل طبیعت. اونجا برای پلک زدنم ازت پول می گیرن.

- پس کجا بریم؟

- یه جایی که خیلی هم دور نباشه. بابا رو که می شناسی، دیر کنیم، قاطی می کنه. شاید به شما دو تا چیزی نگه، ولی از خجالت من در میاد.

بهزاد کنار یه کافی شاپ نگهداشت. پیاده شدیم. با بهزاد وارد کافی شاپ شدیم. دور میزی نشستیم. به لیست منویی که روی میز بود نگاهی کردیم.

بهزاد منو رو به طرف ما هول داد و گفت:
- شما انتخاب کنید.

نگاهی به منو انداختم. تقریباً چیزی از اسامی روش متوجه نشدم. منو رو به طرف بیتا گرفتم. بیتا سر بلند کرد و رو به بهزاد گفت:

- با خودم گفتم چی شده این برادر من، منو به طرف من گرفته، نگو سر در نمیاره.

- کی گفته؟ به تو احترام گذاشتم. من که خودم اسپرسو می خورم.

منو رو بستم و گفتم:

- همونو سفارش بده. چون من نمی دونم اینا چیه.

سه تا قهوه اسپرسو سفارش دادیم. خیلی زود آماده شد. به اطراف نگاه می کردم. پسر ها و دختر های جوونی که با هم مشغول حرف زدن بودند. یاد خودم و آرش افتادم. خاطراتم زنده شد.

اخم کردم. فنجون رو از لبم فاصله دادم. لب گزیدم.

- حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟

سر تکون دادم. حس خفگی سراغم اومده بود. نفس کشیدن برام سخت شده بود. خاطراتی که با آرش داشتم، جلوی چشمهام می اومد و می رفت.

از جام بلند شدم. رو به بهزاد گفتم:

-سویچو بده، من می رم تو ماشین تا شما بیایید.

بهزاد کمی نگاهم کرد.

- الان با هم می ریم. قهوه ات رو هم که نخوردی!

- بحث نکن. سویچ رو بده.

بی‌تا بلند شد.

-منم باهاش می رم. تو برو حساب کن.

سویچ رو گرفتم و به طرف ماشین رفتیم. توی جایگاه راننده نشستم.

- تو می‌خواهی رانندگی کنی؟

- آره، ماشین خودمه.

بی‌تا چیزی نگفت. روی صندلی کناریم نشست. چند دقیقه بعد بهزاد هم سوار ماشین شد.

- بی‌تا خانم شما دیگه حرمت نگه می‌داشتی، جلو نمی‌نشستی!

- مگه فرق می‌کنه؟

ماشین رو روشن کردم و فرمون رو چرخوندم. بعد از مدت‌ها پشت فرمون نشسته بودم. سعی می‌کردم به ارش فکر نکنم.

زن و مردی رو توی ماشین کناریم دیدم. یه لحظه حس کردم که آرشه. دقیق نگاهش کردم، آرش نبود.

سرعت رو بالا بردم تا از ماشین کناریم رد بشم.

اخم کرده بودم. آرش چی از جونم می‌خواهی که دائم تو ذهنم.

همه جا آرش بود، فقط آرش. با صدای جیغ بیتا به خودم اومدم. به جلو پرتاب شدم و کمر بند ماشین منو به عقب کشید.

-خواست کجاست؟

نفس نفس می زدم. شوکه شده بودم.

در کناریم باز شد.

- پیاده شو ببین چه به روز ماشین آوردی؟

کمر بند رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. نگاهی به تیر برقی که بهش کوبیده بودم انداختم.

جلوی ماشین کاملاً تو رفته بود. بیتا دستم رو گرفت.

- حالت خوب نیست چرا می شینی پشت فرمون؟ فکر کن این آدم بود!

- ندیدمش بیتا، تیر برقو ندیدم.

- عیبی نداره، فدای سرت.

بهزاد با بهنام تماس گرفت و آدرس داد. نزدیک خونه بودیم. بهنام و بابا چند دقیقه بعد اومدند و ما سوار ماشین پدرم شدیم. بهنام ما رو به خونه برد و بهزاد ماشین بینوایی من رو با جرثقیل به تعمیرگاه برد.

بدجوری آسیب دیده بود. به خواست پدرم ماشین رو چند روز بعد همون جور تصادفی فروختم. کاش هیچ وقت اون شب ماشین رو نمی روندم. همه اش تقصیر آرش بود. حتی وقتی هم که نیست وجودش مایه آزارمه!

روزها می گذشت و من تو همون حال بودم. دیگه از اون مینای پر شر و شور خبری نبود.

دیدارهای پنهانی وحید ادامه داشت و من هم به روی خودم نمی‌آوردم. سینا هم چند باری خواسته بود که من رو ببینه و من اصلاً تمایلی نشون ندادم و چقدر خوب که به خواسته ام توجه کرده بود.

بهزاد مرخصی دانشگاهش تموم شده بود. مرخصی که به خطر من گرفته بود.

چند روزی هم به یزد رفت و موفق شد کعبه تهران انتقالی بگیره.

بیتا به شدت درس می‌خوند. بهنام هم با نامزدش سرگرم بود. نمی‌تونستم با زن بهنام رابطه خوبی برقرار کنم. دختر خوبی بود، ولی من نمی‌تونستم باهاش کنار بیام.

نزدیک عید شد. مامان و بیتا و بقزا موفق شدند که من رو راضی کنند که برای خرید برم. مامان خودش چند دست لباس برای من خرید.

این قدر لاغر شده بودم که تمام لباس‌هام بهم گشاد شده بود. ده کیلو وزن کمی نبود.

پارسال این موقع بود که متوجه رفتارهای مشکوک آرش شده بودم، دقیقاً تو همین روزها بود. چند روز اول عید رو با سیمین و بهرام‌خان به اندونزی رفتیم.

چقدر این سال، سال نحسی بود! چقدر اتفاقات بد برام افتاد!

عید رو با تمام رفت و آمدهای آزاردهنده اش گذروندم. سهیل نامزد کرده بود. نمی‌تونستم هیچ وقت ببخشمش. باعث و بانی همه این مصیبت‌ها اون بود. کی حاضر شده بود زنش بشه؟ یعنی از کارهای گذشته سهیل بی‌اطلاع؟ شاید کسی مثل خودش حاضر شده باهاش ازدواج کنه!

اردیبهشت بود و نزدیک عروسی بهنام. به اصرار مامان برای خرید لباس راهی شدم. مامانم ماشین رو از بابا گرفته بود. همراه با مامان و بیتا وارد مزونی شدیم.

لباسهای عروسی یادآور خاطراتم با آرش بود، اون وقتی که برای مدل لباس عروسم با سیمین بحثم شده بود.

سرم رو پایین انداختم تا این لباسهای پفدار سفید رو نبینم. بغض کرده بودم، حرص داشتم. از کی و چرا، نمی دونم!

زن صاحب مزون ژورنالی از انواع مدل لباس رو جلوم گذاشت. مامان ورق می‌زد و مدل‌های مختلف رو به من و بیتا پیشنهاد می‌داد. بیتا با هیجان نگاه می‌کرد و من با بغض.

مامان خودش برام انتخاب کرد، یه لباس عروسی کوتاه، به رنگ آبی کاربنی. قبول نکردم و از بین رنگهای موجود رنگ زرد طلایی رو انتخاب کردم. مدل بالاتنه رو جدا سفارش دادم و مدل دامن رو ساده و بلند در نظر گرفتم.

مامان و بیتا مدلم رو تایید کردند و زن مزون دار لباس رو فاکتور کرد. فاکتور لباس رو دستم گرفتم و به مدلی که خواسته بودم کمی فکر کردم. تمام چیزهایی که گفته بودم سلیقه آرش بود. چرا این کار رو کرده بودم؟ چرا باید حالا که نیست نظر اون باشه؟ خواستم مدل رو لغو کنم، ولی زبونم نچرخید.

از مزون خارج شدیم. الان داره چیکار می‌کنه؟ می‌گفت که صیغه اش رو با نوشین فسخ کرده. شاید زن‌گرفته! اصلاً به تو چه؟ به من ربطی نداشت. پس چرا یادش، خاطراتش، اسمش، حتی سلیقه اش جلوی چشمم رژه می‌رفت؟

به خواست مامان به آرایشگاه رفتیم. می‌خواست برای روز عروسی و رنگ موهای خودش وقت بگیره. بیتا برای کوتاه کردن موهایش روی صندلی نشست.

آرایشگر موهایش رو خرد کرد، تا روز عروسی بتونه براش یه مدل باز درست کنه.

مامان نگاهی به من کرد.

- تو هم می‌خوای یه دستی به موهاش بکشی؟

به مامان خیره شدم. با آرش همیشه سر کوتاه کردن موهام بحث داشتم. اون بلند دوست داشت و من کوتاه.

سرم رو به علامت نه تگون دادم. خودم از کار خودم تعجب کرده بودم. هیچ وقت امکان نداشت من به کوتاهی مو نه بگم، ولی الان گفته بودم.

به خونه برگشتیم. چند روزی گذشته بود. عروسی بهنام نزدیک بود.

به سولماز فکر می کردم. مامان من هیچ کدوم از بچه هاش شکل خودش نشده بودند، اون وقت تو یه دختر به دنیا آوردی، اونم با این شباهت به خودت.

مامان خونه نبود. رویا و بهنام رو پیش من گذاشته بودند تا مراقبم باشند. تو اتاق بودم و چون فکر می کردند قرص خوردم و خوابم، با خیال راحت به اتاق کناری رفته بودند و من رو به حال خودم رها کرده بودند.

از اتاق بیرون اومدم. در اتاق بهنام بسته بود و صدای خنده های رویا، ریز و ضعیف می اومد.

خاطرات تنهاییم با آرش وقتی که نامزد بودیم لبخند به لبم آورد. لبخند سریع پاک شد. به طرف انبار رفتم. دنبال آلبوم های قدیمی می گشتم. جعبه ها رو به هم می ریختم و توش رو نگاه می کردم. بالاخره پیداش کردم.

آلبوم های قدیمی رو بیرون آوردم و بازشون کردم. صفحه ها رو تند تند ورق می زدم. عکس سولماز رو پیدا کردم. کمی نگاهش کردم.

- تو واقعا مادر منی؟ نمی شد به خاطر من چند سالی بیشتر زنده بمونی؟ اصلا نمی دونستی حامله ای یا تو هم از وجود من خبر نداشتی؟

عکس رو از جاش در آوردم و با موبایلم ازش عکس گرفتم و دوباره سر جاش گذاشتم. دوست نداشتم کسی بفهمه که چیکار کردم.

سریع آلبوم ها رو جمع کردم که چشمم به یه تعداد عکس جدید افتاد. آلبوم نشده بودند. توی پاکت عکاسی گوشه جعبه افتاده بودند. برشون داشتم.

عکسهای نامزدی من و آرش بود. چرا مامان اینا رو نگه داشته بود؟

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و دونه دونه عکس ها رو نگاه کردم. یه عکس بزرگ و سه رخ از آرش رو برداشتم. سه رخ ازش عکس انداخته بودند.

یاد عکس سه رخی که از خودش تو اتاق خوابش گذاشته بود افتادم و عکس پنهان شده نوشین پشتش.

با حرص عکس رو پاره کردم. کاغذ عکس را هر چیز ریزتر می کردم، حرصم خالی نمی شد.

اشکم روی گونه هام مهمون شده بود. هرچند که این اشکها دیگه مهمون نبودند، صاحبخونه ای شده بودند برای خودشون.

صدای بیتا باعث شد سر به چرخونم. خورده های عکس رو توی مشتم نگه داشتم.

- چیکار می کنی؟

- هیچی؟

-عکس نگاه می کردی؟

به عکس های روی زمین اشاره کردم و گفتم:

- چرا مامان اینا رو ننذاخته دور؟

بیتا نگاهی کرد و گفت:

- نمی دونم. بهنام و رویا کجان؟

- توی اتاق؟ مشغول نامزدبازی.

بی‌تا کمی با هر حرص به در سالن نگاه کرد و گفت: چند روز دیگه دارن میرن
سر خونه و زندگیشون، هنوز ول نکردن؟

از جام بلند شدم.

'چیکارشون داری؟ بذار خوش باشن؟ حداقل سراغ من نیومدند، به خاطر همین
یه کارشون یه دنیا ازشون ممنونم...

به عکسها اشاره ای کردم.

-این عکسها رو جمع می کنی؟
بی‌تا سری تکون داد و من از انبار خارج شدم. در حالی که خورده‌های عکس رو
توی دستم محکم نگه داشته بودم.

وارد سالن خونه شدم. رویا از اتاق من با وحشت خارج شد و با دیدن من نفس
راحتی کشید.

-کجا بودی آجی؟ دلم شور زد!

- توی حیاط.

- چیزی احتیاج نداری؟

- شما برو به نامزد بازیت برس، بی‌تا اومد.

نمی دونم چرا نمی تونم با رویا رابطه خوبی داشته باشم. من می‌دونم، چون
حسودی می کنی! کی حسودی می کنه؟ من؟ به چیش حسودی کنم؟ پدرت خیلی
تحویلش می گیره، بهنام دوشش داره، رفتاراش معقوله. اینا برای حسادت کافیه
دیگه!

از کنار رویا رد شدم و وارد اتاق. در رو بستم. روی تخت نشستم. بالش رو
برداشتم و خورده های عکس رو زیرش ریختم.

کاغذهایی رو که پشت و رو شده بودند رو، به رو برگردوندم و مشغول چیدن
پازلی شدم که خودم درست کرده بودم.

چهره آرش کامل شد و اشکهای من قطره قطره می ریختند. دوباره به همشون
ریختم. داشتم چیکار می کردم؟

در باز شد و بیتا ناگهانی وارد اتاق شد. بالش رو سریع سر جاش گذاشتم و
خودم رو روش انداختم.

بیتا کمی مشکوک نگاهم کرد و در آخر گفت:

-دوباره گریه کردی؟

چیزی نگفتم.

- می خوای زنگ بزنم مامان بیاد؟

- نه، بزار راحت باشه. بگی ممکنه عصبی بشه، رنگ موهاش بد شه.

بیتا کیفش رو روی میز گذاشت.

- بیتا...چسب داری؟ چسب نواری؟

- می خوای چی کار؟

- داری یا نه؟

- دارم.

از توی کمدهش چسب نواری رو بهم داد. ازش گرفتم و تشکر کردم. لباسش رو
عوض کرد.

- گرسنه نیستی؟ می خوام برای خودم غذا گرم کنم.

- زیاد نه، برای من یکم گرم کن.

لبخند زد.

-گریه نکنیا.

- نه دیگه!

از اتاق خارج شد. بالش رو بلند کردم. پازلم بهم ریخته بود. دوباره پازل رو با دقت چیدم. تیکه های چسب های نواری رو با دندونم جدا می کردم و روی پازل می چسبوند.

عکس آرش کامل شد. نگاهش کردم. لب گزیدم. پرده اشک جلوی چشم هام کشیده شد. صاحب این روزهای گونه ام دوباره جشن و پایکوبی راه انداخته بود.

-کی زندگیمونو نظر زد؟ تو که منو دوست داشتی!

در اتاق باز شد. سریع اشک هام رو پاک کردم و عکس زیر بالش گذاشتم. بیتا وارد اتاق شد. کمی مشکوک نگاهم کرد.

- باز که گریه کردی!

- دست خودم نیست. دیگه خودش میاد.

- پاشو بیا غذا گرم کردم.

- برو منم الان میام.

یه کم نگاهم کرد و رفت. بالش رو بلند کردم و به عکس نگاهی انداختم و از جام بلند شدم. به آشپزخانه رفتم.

- این لولک و بولک کجا رفتند؟

- لولک و بولک؟

- بهنام و رویا.

بی‌تا لب‌خندی زد و گفت:

- چرا تو با رویا لجی؟

- بس که خود شیرینه!

دهم رو کج و کوله کردم و گفتم:

- مامان جون، بابا جون!

بی‌تا خندید.

من که اومدم اونن رفتن. سعی کن به خاطر بهنامم که شده یکم باهانش ارتباط برقرار کنی.

برام غذا کشید. روی صندلی نشستم.

- راستی، برات کتاب خریدم؛ راز شاد زیستن. صبر کن الان برات میارم.

از آشپزخونه خارج شد.

- بیا بخور بعد میاری!

به حرفم گوش نداد و به طرف اتاق رفت. چند دقیقه بعد برگشت. کتابی رو جلوم گذاشت. کمی به عکس روی جلد نگاه کردم و ازش تشکر کردم.

- نزاری خاک بخوره ها. بخونش.

- چشم خانم معلم.

چند قاشق خوردم و بلند شدم.

- کم خوردی که!

- نمی تونم بیتا جان، دستت درد نکنه.

-قد بچه های سه ساله غذا می خوری. اونجوری مریض می شی.

- همچنین سالمم نیستم.

به طرف اتاق رفتم. لب تخت نشستم. کمی به بالش نگاه کردم. نباید به آخرش فکر کنم. نباید بالش رو بردارم. اون عکس رو باید نابود کنم. چرا؟ چون که اون دیگه تموم شده. نه تو بر می گردی، نه اون دیگه این وری پیداش می شه.

نتونستم خوددار باشم و بالش رو بلند کردم.

کمی به عکس نگاه کردم. حس کردم زاویه عکس تغییر کرده و از حالت عمودی و صافی که گذاشته بودم، کمی متمایل به کج شده. یعنی بی تا عکس رو دیده؟ اگر دیده بود حتما چیزی می گفت. حتما اشتباه می کنم.

همین طور فکر می کردم و دنبال راهی بودم که بفهمم بیتا عکس رو دیده یا نه، که بیتا وارد اتاق شد.

روی صندلی نشست و تو چشمهام زل زد.

- چیزی شده؟

- مینا... یه چیزی می خوام ازت بپرسم، راستشو بهم می گی؟

- بپرس.

-چند وقته قرصاتو نمی خوری؟

مکشی کردم و گفتم:

- کی گفته نمی خورم؟ می خورم!

کشوی میزش رو باز کرد و مشمایی رو بیرون آورد و به طرفم گرفت. توش پر از قرصهایی بود که من نخورده بودم و جای جای این اتاق پنهانشون کرده بودم.

- قرار شد راستشو بگی!

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- کسام می کرد.

- کسلت می کرد؟ پس چرا می ری دکتر؟ پس چرا به مامان نمی گی که قرصها رو نمی خوری؟ طفلی صبح تا شب نشسته غصه تو رو می خوره. واقعا نمی خوای خوب بشی؟

- من خوبم. مامانم نباید غصه ام رو بخوره.

نفسش رو سنگین بیرون داد.

- یه چیز دیگه می پرسم. این تعداد قرص، یعنی اینکه تو از قبل از عید قرصا رو قطع کردی، پس اون موقعی که میای توی اتاقو می خوابی، در واقع خودتو به خواب می زدی!

- این چیزی که گفتم نتیجه گیری بود یا سوال؟

قرص رو سر جاش گذاشت و گفت:

-پس وقتی آقا وحید میاد که تو رو ببینه، بیداری!

کمی شوکه شدم. سرم رو پایین انداختم. بلند شد و کنارم نشست.

- مینا جان، عزیزم، اون بیچاره برای اینکه بتونه کنارت بشینه، باهات حرف بزنه، داره بال بال میزنه، تو که می فهمی اون میاد تا تو رو ببینه. پس چرا چشمتو باز نمی کنی و تو هم اون رو ببینی.

لبم رو گاز گرفته بودم و سعی داشتم قطرات اشک رو کنترل کنم.

- بیتا نمی فهمی نمی خوام اون پدرم باشه؟

بیتا بازوم رو گرفت

- اگر پدرت باشه چیزی از تو کم نمیشه. اضافه هم میشه. اون دوست داره.

- نمیخوام دوسم داشته باشه .

باشه اصلا آقا وحید و بی خیال. یه سوال دیگه می پرسم.

سوالی نگاهش کردم و ادامه داد:

-- هنوزم به آرش فکر می کنی؟

- نه، کی گفته؟ چرا این فکر کردی؟

نگاهم کرد.

-از عکسی که زیر بالشت هست فهمیدم.

- اگه خوب نگاه می گردی می دیدی پاره شده بود.

-دیدم، اینم دیدم که تو با چسب همه تیکه هاشو چسبونده بودی.

به حرص به خواهر فضولم نگاه می کردم.

- مینا جان، تو آگه...

- آگه چی؟ هر کی به هر عکسی نگاه کنه، یعنی داره بهش فکر می کنه. اصلا فکر هم می کنم و عکسم نگاه می کنم. اما نه اون فکری که تو خیال می کنی. نگاه می کنم که یادم بمونه ازش چقدر متنفرم.

- خیلی خب، حرص نخور. عزیزم، ببخشید. اشتباه کردم.

یکم بینمون به سکوت گذشت.

- بیتا، به مامان نگیا!

- عکسو یا قرصا رو؟

- هر دو تاشو.

- نمی گم، خیالت راحت! ولی فقط به مامانم نمی گم.

از جاش بلند شد.

- بیتا یعنی چی این حرف؟

بیتا جوابی نداد. به طرف در رفت و از اتاق خارج شد.

خودم روی تخت انداختم. بیتا هر کاری هم که بکنه، دردسر درست نمی کنه. ولی باز هم تا شب دلهره داشتم.

بیتا همونجور که انتظار داشتم چیزی به کسی نگفت، یا بهتره بگم فعلا نگفت صبح، چشمهام رو باز کردم. غلتی زدم و به بیتا نگاهی انداختم. بیتا هم خواب بود.

یکم فکر کردم. امروز کلاس داشت. پس چرا هنوز خوابه؟

- بیتا... بیتا!

یکی از چشم هاش رو باز کرد و نگاهم کرد.

- خواب موندی!

- نمی رم امروز.

'کلاس نداری؟'

- دارم، نمی خوام برم.

از جاش بلند شد و گفت:

- حداقل قرصا رو نمی خوری، یکم فیلم بازی کن. الان باید کسل باشی مثلا به خاطر اون قرص ها.

-اگه قرار بود کسی بفهمه، تا حالا فهمیده بود همه که مثل تو پرستاری نمی خونن سر در بیارن.

هر دو از جامون بلند شدیم و با هم صبحانه خوردیم. می دونستم امروز وحید قراره بیاد. سر ساعت دو قرصم رو خوردم و نیم ساعت بعد به رختخواب رفتم.

چشمم باز بود و به ساعت نگاه می کردم. وحید دقیق بود. همیشه سر ساعت می اومد و نهایت موندنش هم توی این اتاق ده دقیقه بود.

امروز هم سر ساعت سه، صدای زنگ، این خبر را بهم داد. چند دقیقه بعد، صدای حال و احوال و بعد هم ورودش به اتاق.

چشمهام رو بسته بودم. دیگه عطرش غریب نبود، ولی حضورش مضطربم می کرد.

اومد و کنارم نشست. دستم رو گرفت. حرفی نمی‌زد ولی نگاهش رو احساس می‌کردم.

چند دقیقه گذشته بود که صدای در اتاق دوباره بلند شد.

- می‌تونم پیام تو؟

صدای بیتا بود. نمی‌تونستم چشم باز کنم. پس گوش هام رو تمیز کردم.

وحید خیلی آروم گفت:

- بفرمایید.

صدای قدم‌های بیتا رو می‌شنیدم. خیلی معمولی و بدون اینکه صداش رو ضعیف کنه گفت:

- آقا وحید، می‌خواستم چند دقیقه‌ای باهاتون حرف بزنم.

صدای ضعیف هیس گفتن وحید رو شنیدم.

- چه حرفی دخترم؟

بیتا تن صداش رو کمی پایین آورد.

- یه کاری هست که شما می‌تونید انجام بدید، ولی پدر من نمی‌تونه. در مورد میناست.

در مورد من؟ چی می‌خواد بگه؟ نکنه می‌خواد منو لو بده! بیتا می‌کشت!

دلم می‌خواست چشمهام رو باز کنم و ازش بپرسم، ولی نمایش چند ماهه ام خراب می‌شد و باید به چند نفری جواب پس می‌دادم.

-ممکنه بیدار بشه مینا، بریم بیرون.

-با قرصایی که این خورده، حداقل باید چند ساعتی بخوابه. حالا حالا ها بیدار نمی شه، ولی خب بریم بیرون.

چی کار می کنی بیتا؟ صدای دور شدن قدم هاشون و بعد هم در اتاق، نشون از رفتنشون می داد.

چشم هام رو باز کردم. از جام بلند شدم و به طرف در رفتم. از سوراخ کلید بیرون رو تماشا کردم، ولی چیزی معلوم نبود.

یک جا ایستادم. توی دلم غوغایی بود. کاری نمی تونستم بکنم، حداقل تا ساعت چهار باید همون جا می موندم.

به ساعت خیره شدم. عقربه ها به کند ترین شکل ممکن حرکت می کردند. حوصله ام سر رفته بود. اولین باری بود که بعد از مدتها دلم می خواست از اتاق بیرون برم.

نزدیک ساعت چهار بود که بیتا وارد اتاق شد.
به طرفش رفتم.

- چی بهش گفتی؟

- چیزی که لازم بود بشنوه، از تو و شخصیتت.

- بیتا حرف بزن.

لبخند زد و لپم رو کشید.

-گفتم بره برات قاقالی لی بخره.

- بیتا!

-جان بیتا! یه چیزی بهش گفتم که به زودی خودت می فهمی، ولی الان نمی شه بهت بگم. نگران نباش به نفعته.

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم.

- بیتا من می میرم تا اون موقع. التماس می کنم.

به طرف میز رفت و بی اهمیت به من کتابی رو باز کرد. اصرارم فایده ای نداشت.

-تو که نمی خواستی بگی، چرا صبر نکردی بیاد بیرون بعد بهش بگی؟ چرا یه کاری کردی که منم بفهمم.

-نمی شه که همیشه تو ما رو اذیت کنی، یه بارم ما تو رو اذیت کنیم.

باهاش قهر کردم تا شاید از ابن طریق رمز قفل دهندش رو بشکنم، ولی قفل خیلی محکم تر از این حرفها بود.

چند روزی گذشت. فردا عروسی بهنام بود. مامان حسابی به جنب و جوش افتاده بود. همه وسایل مورد نیاز فردا رو آماده کرده بود و تقریباً دلش برای همه چیز شور می زد.

بر خلاف میل و به خواست مامان توی جمع نشسته بودم و به تلویزیون خیره شده بودم. موبایل روی میز لرزید و صفحه روشن شد. بابا دست دراز کرد و موبایل رو برداشت و من تو آخرین لحظه اسم لاتین وی اس رو روش دیدم.

بابا دستش رو روی صفحه کشید و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

- الو، سلام.

- قربانت، تو چطوری؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- ما قبلا در مورد این موضوع حرف زدیم، نمی شه!

از جاش بلند شد و همین طور که به طرف حیاط می رفت، گفت:

- مرد حسابی، یه چیزی می گی آخه! من که نمی تونم پاشم برم اونجا، برم چی بگم؟

- یعنی چی تو بیا حرف نزن!

-ببینم مگه تو غرور نداری؟

از سالن خارج شد و در رو بست. یکم فکر کردم.

وی اس؟ کی می تونست باشه؟ تو آشنایای بابا دنبال اسم یا فامیلی گشتم که با وی و اس شروع بشه. وحید؟

نگاهی به اطرافیانم کردم. بهزاد محو سربال بی سر و ته تلویزیون بود. بیتا با پولک و مونجوق های لباسی که فردا می خواست بپوشه درگیر بود و مامان توی اتاق خواب بود. بهنام هم به طرف سرویس می رفت.

بدون این که جلب توجه کنم. از جام بلند شدم و به طرف اتاق برادرهام رفتم. تو اتاق پنجره ای داشت که به حیاط باز می شد.

وارد اتاق شدم. پنجره باز بود. نزدیک شدم و کنار دیوار ایستادم.

-وحید همه کارات همین جوریه! بیست و چند سال پیش هم بهت گفتم نکن، گوش ندادی. الانم می گم نکن، باز داری حرفم خودتو می زنی!

- برای پدري کردن يه راه بهتر پيدا كن.

- من نمیام، آدرس می دم خودت برو.

- خوب خودتو معرفی کن.

با صدای در از پنجره فاصله گرفتم و خودم رو مشغول میز آرایش نشون دادم.
بهنام وارد اتاق شد. نگاهم کرد.

- اینجا چیکار می کنی؟

- یه چیزی داده بودم به رویا، بهم پس نداده بود. گفتم شاید اینجا باشه.

ابروهاش بالا پرید و لبخندی زد.

- به رویا؟ تو؟

- خب مگه چیه؟

-هیچی! مثلاً اگر می گفتی از بیتا گرفته، قابل قبول تر بود.

- من از رویا بدم نمیاد.

- می دونم، خواهرمو می شناسم. فقط یکم مهربون تر باش. البته اون چیزی
نگفته ها! ولی خوب من می فهمم.

-واقعاً منو به خواهری قبول داری؟

- این چه حرفیه می زنی؟ به هم محرمم، تو پدر و مادر مشترکیم، همدیگه رو
دوست داریم. با هم بزرگ شدیم.

-با هم بزرگ شدیم؟ ولی من از وقتی یادمه تو همین قدری بودی.

بلند خندید و لب تختش نشست.

-گاهی خیلی با مزه می شی.

این جمله ای بود که همیشه ارش می گفت.

-چرا رفتی تو فکر؟

-هیچی!

-حالا پیدا کردی وسیله ات رو. همونی که داده بودی به رویا!

- ها...نه...ناراحت نشیا بهنام، زنت خیلی خود شیرینه!

-خود شیرین نیست، احترام می ذاره. من اینجوری ازش انتظار دارم.

ناخودآگاه زمزمه کردم،

-آرشم از من انتظار داشتم به بهرام و سیمین احترام بذارم، ولی من هیچ وقت خود شیرینی نکردم.

-هنوز بهش فکر می کنی؟

سر بلند کردم.

- به کی؟ نه!

-آخه بیتا یه چیز دیگه می گفت!

با حرص بهنام رو نگاه کردم. باید دهن اون بیتا رو گل بگیرم. به من که می رسه رازدار می شه و برای بقیه فکش می جنبه.

بعد از یه دعوای مفصل ولی آرام با بیتا خوابیدم. صبح به زور مامان به آرایشگاه رفتم و آرایشگر تا می تونست اذیتم کرد.

چقدر از این کارها متنفر بودم. همه ازم تعریف می کردند، ولی خودم خوشم نیومده بود.

به سالن عروسی رفتیم، گوشه ای نشسته بودم که عروس و داماد وارد سالن شدند. رویا زیبا شده بود و توی لباس عروس و با اون تاج و تور می‌درخشید. برادرم با اون کت و شلوار سیاه و لباس مشکی از هر مردی جذاب تر به نظر می‌رسید.

وقتی عروس شده بودم هیفته سالم بود، رویا هم سن الان من بود. چقدر بچگی می‌کردم. یاد لحظه های شب عروسیم با آرش افتاده بودم و گاهی لبخند می‌زدم و گاهی هم اخمی کردم.

لحظه ای رو به یاد آوردم که نمی‌داشتم آرش به کسی غیر از من نگاه کنه. دستش رو گرفته بودم وسط سن باهانش می‌رقصیدم. پس چرا به کسی که من دوست نداشتم نگاه کردی؟ نوشین از همون اول به فکر خراب کردن زندگی من بود و الان باید حسابی سر خوش باشه! چرا از بین این همه زن، رفتی سراغ نوشین؟

- به چی فکر می‌کنی؟

از عروس و داماد رقصان وسط سالن چشم برداشتم و از فکر خارج شدم و به عمه زهره که کنار صندلیم ایستاده بود و من رو خطاب می‌کرد، نگاه کردم.

- چقدر لاغر شدی دختر گلم!

از جام بلند شدم.

-سلام عمه جان، ببخشید متوجه نشدم که اومدید.

دست روی شونه ام گذاشت.

- قربونت برم، بشین.

نشستم. عمه هم روی صندلی کناری نشست. ظرف شیرینی رو جلو کشید و گفت:

- بردار بخور.

-میل ندارم.

-عروسی داداشته، تو نخوری کی بخوره؟

یکم نگاهم کرد و گفت:

- از بین این همه رنگ و لعابی که به خودت مالیدی، بازم غم معلومه. زندگیت از هم پاشید، تو که نباید از هم پاشی. الان نزدیک یک سالی گذشته، سعی کن خوشحال زندگی کنی.

عمه از همه چیز خبر نداشت و این باعث خوشحالی من بود. به زور لبخندی زدم و یه شیرینی برداشتم. گاز کوچکی به گوشه اش زدم و گفتم:

- عمه، سهیل زن گرفته؟

-نامزد کرده، با یه دختری که انگار باهاش دوست بوده.

عمیق نگاهم کرد. توی چشم هام خیره شد و گفت:

-می دونم ازش متنفری. کاری که اون باتو کرد، خیلی بد بود. اما یه بار دیگه هم بهت گفتم. سهیل خیلی ساده است. این دستورات ثریا بوده که اجرا می کرده.

- چرا ثریا باید برای من بدبختی بخواد؟ مگه من چیکارش کردم که با من دشمنی داره؟

-با تو نداره، با پدرت داره.

-با بابام؟ چرا؟

یکم نگاهم کرد و جرقه هایی به ذهنم خطور کرد. شیرینی رو توی ظرف جلوم گذاشتم و گفتم:

- مامانم هر وقت اسم ثریا میاد، اخماش می ره توهم. شما دلیشو می دونی عمه!

سری تکون داد و گفت:

- مادرت حق داره. ثریا یه مار هفت خطه. گفتم که بهت یه بار. ثریا دائم دنبال پدرت و جمشید بود. ما همه فکر می کردیم به خاطر مکنت پدر بزرگت یعنی برادر خدا بیامرز منه که می خواد خودشو به یکی از این دو تا برادر قالب کنه، اما بعد متوجه شدیم که حواسش به جهانگیر بوده.

- یعنی عاشق پدر من شد بوده؟

- به روی مامانت نیاری؟

- نه عمه، خیالت راحت.

-آره عمه، پدرت خوش هیکل بود، هنوزم هست. قذبلند، چارشونه، ولی مغرور بود و تو خودش. جمشید یکم تپل تر و کوتاه تر بود، اما مهربون تر و شادتر. بعد از عقد بابات با مامانت، شیطنتهای ثریا هم شروع شد. چند باری چند تا پسر و فرستاده بود مزاحم مادرت بشن، که بعداً فهمیدیم. البته بعد از کلی شر و دعوا و حرف که مادر بیچاره ات شنید. خود ثریا هم که دائم تو محل کار جهانگیر بود. اون چه جوری، هفت قلم آرایش و لباس های اون مدلی. بعد که دیده بود اینطوری نمی تونه به جهانگیر نزدیک بشه، رفته بود سراغ جمشید ساده. جمشیدم گول ظاهر و ادا و اصول های ثریا رو خورد و عقدش کرد. هرچی هم ما گفتیم نکن، گوش نداد. فکر ثریا پلید بود. به هوای نزدیک شدن به جهانگیر، زن جمشید شده بود. اون موقع هم چون آقا بزرگ زنده بود، جهانگیر هنوز از جمشید فاصله نگرفته بود. دیگه ثریا به هر شکلی جلوی جهانگیر ظاهر می شد. وقتی دیده بود جهانگیر قل و قمیشاش نگاه نمی کنه، مستقیم بهش گفته بود. جهانگیر هم دعواش کرده بود که تو داری با آبروی این خانواده بازی می کنی، با آبروی خودت، فکر کردی من زن نجیب خودمو ول می کنم میام سراغ تو سلیطه. حیف که زن جمشیدی، وگرنه دودمانت رو به باد می دادم و از این حرفا... من اونجا بودم، صدای جهانگیر و شنیدم. جهانگیر یه دونه هم زده بود تو گوش ثریا که ما فقط صورت قرمز ثریا رو دیدیم.

با صدای بیتا رشته کلام عمه هم بریده شد.

-مینا نم یرقصی؟

-نه.

- فیلمبردار می گه، رقص فیلم عروسیشون کم می شه. چون تا دوربین روشن می شه، همه می شینن. گفت خواهرای داماد پاشن.

- بیتا اصلاً حوصله ندارم. حالا بعداً بلند می شم.

بیتا کمی نگاهم کرد و شیرینی جلوم رو برداشت و توی دهنش گذاشت. یکم نگاش کردم.

- دهنی هم باشه اشکال نداره دیگه!

-دهنی خواهرم بود، اشکال نداره. تو هم اینقدر غمبرک نزن، عروسی داداشته!

این رو گفت و از من فاصله گرفت. رو به عمه گفتم:

-بعدش چی شد؟

- هیچی عمه، ثریا شروع کرد اذیت کردن. به دونه پسر نیرو از اون خونه دور کرد. چند بار سعی کرده بود برای بابا دردرس درست کنه، از طریق چند تا زن و دختر ول که فرستاده بود سراغ مادرت، که بگن با جهانگیر رابطه ای چیزی داشتن، یا مثلاً عکس می فرستاد که جهان کنار زنی، دختری، عکس انداخته بود. خدا رو شکر که مادرت عاقل بود. وگرنه هر کدوم از اون حرفا برای از بین بردن یه زندگی کافی بود.

-اونوقت شما از کجا می دونستید که اینا کار ثریاست؟

-معلوم بود عمه جان، معلوم بود. باباتو که می شناسی، آبروش برایش مهمه، حرف مردم مهمه، اصلاً چشمش پاکه. اهل این کارا نیست... این جریانا ادامه داشت تا ثریا طلاقش رو گرفت و رفت خارج. ولی من از یه نفر شنیدم که گفت، ثریا قسم خورده، یه روز به زندگیش هم که مونده باشه، آبروی جهانگیر رو ببره... اون سالی که سهیل دور و بر تو بود، ثریا اومده بود ایران. سهیل هم خب به هر حال ثریا مادرشه، کشش داره به سمتش. من همون موقع فهمیدم این مارموز بازیا کار ثریا است. چون سهیل هم مثل باباش بدبخته؛ ساده است. آخر سرم از سهیل اعتراف گرفتم. از مادرش نخ می گرفته. کلی نصیحتش کردم. گفتم آخه این چه کاری بود با دختر عموت کردی، می خواستی چی کار کنی. گفته بود که می خواسته فیلم ازت بگیره و برای بابات دردرس درست کنه. حالا خدا می دونه چی تو ذهنش بوده.

- من حلالش نمی کنم. می خواد این چیزا فکر خودش باشه، یا مادرش. بدبختی الان من همه اش زیر سر اونه. حالا ساده است، بدبخته. من نمی بخشمش.

- حق داری عمه، حق داری. اونم حتما سزاش رو می بینه، حتما.

به یاد لحظه های فلج شدنم افتادم به بیتا و رویا که روی سن با هم می رقصیدند، نگاه کردم. چقدر روزهای سختی بود، قدرت نداشتم قاشق رو توی دستم نگه دارم. الانم که نمی تونم بچه دار شم. اما تو حامله شدی، آره شدم، ولی خودم حرف های دکتر رو که به مامان می گفت شنیدم. اون یه بارم اتفاقی بود، با وضعیت دختر شما بارداری اصلاً امکان نداره و بیشتر شبیه معجزه است. ما برای بارداری مجددش هیچ تضمینی نمی دیم.

به اصرار مامان و محض آبروداری یکم با رویا رقصیدم. شام رو خوردیم. حتی برام خواستگار پیدا شده و خودم طوری حرف زدم که زیبایی ظاهریم رو به تلخی زبونم بخشیدند و رفتند.

عروس و داماد رو تا خونشون بدرقه کردیم.

رویا به پشت ایستاد و دسته گلش رو به پشت سرش پرت کرد....

دسته گل درست جلوی پای من افتاد. به دستا گل روی زمین خیره بودم که هجوم دخترها برای برداشتن دسته گل باعث شد چند قدمی به عقب بر دارم.

لبخند زدم. دسته گل من دقیق خورده بود تو چشم فرهنگ. فردای روز عروسی پای چشمش کبود شده بود. یادمه که با حرص دسته گل رو انداخته بودم. اون موقع ازش معذرت خواستم، ولی در اصل حقش بود. قسمتی از سرنوشت جهنمی من تقصیر اون بود.

عروس و داماد وارد آپارتمان شدند و در رو بستند. رویا لبخند می زد، ولی من اون موقع ترسیده بودم. آرش وقتی ترسم رو دید من رو کنار دریا برد و گفت تو حق منی، ولی الان اومدیم اینجا که بهت بگم چون تو مینایی، من دوست دارم. نه به خاطر اینکه یک زنی. برای هوس مردونه اش من رو نمیخواست. می گفت که دوستم داره به خاطر خودم.

اشک تو چشم هام حلقه زد. لبم رو توی دهنم جمع کرده بودم و همراه خانواده عروس آروم آروم گریه می کردم.

اشک هام رو پاک کردم و سوار ماشین شدیم و راهی خونه.

دو روز گذشته بود. توی خونه نشسته بودم و به نقطه ای خیره شده بودم و به هیچ فکر می کردم. حس آدمی رو داشتم که تو خلا رها شده. صدای زنگ خونه باعث شد از توی خلا محکم به زمین بخورم.

سر چرخوندم و کسی رو توی مانیتور آیفون ندیدم. حتما یکی از بچه های کوچه شیطننت کرده. منم که بچه بودم این کار رو زیاد می کردم.

بی اهمیت روی مبل دراز کشیدم که صدا دوباره بلند شد. مامان از سوی اتاق بیرون اومد و نگاهی به آیفون انداخت.

- چرا درو باز نمی کنی؟

- جوابی ندادم و مامان گوشی آیفون رو برداشت.

- کیه؟

- بفرمایید!

بفرماییدش رو کمی هیجان زده گفت. نگاهش کردم. گوشی رو سرجاش گذاشت.

- پاشو.

دکمه آیفون رو زدم.

-پاشو، مهمون داره میاد تو.

-کی؟

نگاهی به در سالن کرد و گفت:

- پاشو خودت می فهمی!

به اتاق برگشت و با چادر سفیدی روی سرش برگشت. تقریباً به طرف حیاط دوید.

ایستادم و دنبال مامان راه افتادم. بیتا از اتاق بیرون اومد و نگاهم کرد. نگاهش مشکوک بود.

صدای حال و احوال کردن از توی حیاط می اومد. آشنا بود. کمی فکر کردم. پرده رو کنار زدم. خدای من!

شوکه شده بودم. در رو باز کردم و وارد حیاط شدم. به زن وسط حیاط نگاه می کردم. سیمین بود.

لبخند زنان به طرفم اومد. اشک توی چشم هام جمع شده بود. تقریباً به طرفش پرواز کردم و خودم رو توی بغلش انداختم.

گریه می کردم و اون من رو به خودش فشار می داد. دلم تنگ شده بود.

چند دقیقه ای گذشت. به عکس العلم کمی فکر کردم. کمی خجالت کشیدم. سیمین برای چی اینجا آمده؟

از کنار شونه سیمین نگاهی به پشت سرش کردم و با وحید چشم تو چشم شدم. بهم لبخند زد. نگاهم رو ازش گرفتم و از سیمین جدا شدم.

سیمین دستمالی رو از کیفش در آورد و اشکهایش رو پاک کرد. کمی نگاهم کرد.

- عزیزم، چقدر لاغر شدی!

سرم رو پایین انداختم. چرا اشکم بند نمی اومد؟ اصلاً چرا گریه می کردم؟

مامان سیمین رو به داخل راهنمایی کرد و وحید خداحافظی کرد و رفت. همه وارد سالن شدیم. مامان و بیتا مشغول پذیرایی شدند. سیمین با لبخند نگاهم می کرد و من فین فین بینیم قطع نمی شد.

میوه و شربت روی میز گذاشته شد و احوالپرسی مجدد شروع شد. سیمین نگاهی به من کرد.

- راستش سودابه خانم، من امروز اومدم اینجا جهت امر خیر.

تو چشمهای سیمین زل زدم و سیمین بعد از مکثی ادامه داد:

- من اومدم که مینا رو برای آرش خواستگاری کنم.

صدای گریه نصفه و نیمه ام تو کل سالن اکو شد. سیمین جاشو عوض کرد و کنارم نشست.

- دختر خوشگلم، اینجوری گریه نکن. من که می دونم تو هنوز ته قلبت حواست پیش آرشه. یه سال دوری بسه. به خدا آرشم دیگه هیچی ازش نمونده. لاغر شده،

موهایش سفید شده، نه خواب داره؟ نه خوراک. الان سه ماهه سر کارم نرفته.
تو اینجا جلوی چشم پدر و مادرت داری آب می شی، اون جلوی چشمای من.
اشتباه کرد، تو هم اشتباه کردی. خدا هم به بنده هاش دوباره مهلت می ده.

از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم. در رو پشت سرم بستم و خودم رو روی
تخت رها کردم.
هق هق می کردم. دستم رو زیر بالش بردم و عکس آرش رو لمس کردم.

نمی دونستم چی می خوام. برم؟ بمونم؟

دوباره بدنم لرزش گرفته بود. در اتاق باز شد. دستم رو از زیر بالش کشیدم و
به در خیره شدم.

سیمین وارد اتاق شد. کمی نگاهم کرد. در رو بست. روی تخت نشستم. به طرفم
اومد و لب تخت نشست.

عمیق نگاهم کرد و نفس عمیق تری کشید و گفت:

-حالا به من می گی که جواب خواستگاریم چیه؟ مثبت یا منفی؟

اشکم رو پاک کردم و فقط نگاهش کردم.

- می خوای فکر کنی؟ باشه! فکر کن. اما بزار منم حرفامو بزنم.

دستم رو گرفت.

- آرش اشتباه کرد و به خاطر اشتباهش داره تاوان پس می ده. ولی تو هم کم
اشتباه نکردی!

- من؟ من تا زن آرش بودم کجا رو اشتباه کردم؟

-چرا همون موقع به من زنگ نزدی؟ چرا با کسی درمیون نذاشتی؟ چرا زندگیت
رو ول کردی و دو دستی تقدیمش کردی به یه زن دیگه؟

روی تخت جا به جا شد و به طرفم چرخید. یه پاشو بالا کشید و جلوش جمع کرد و به خودش اشاره کرد.

- منو ببین. من هیچ وقت نفهمیدم زن اول بهرام یا زن دومش. ولی هیچ وقت میدون رو خالی نکردم. همیشه اینو گفتم که بهرام حق منه از زندگی، مهتاب که سهله، هر چیز دیگه ای هم نمی تونه بهرامو از من بگیره. تو سهمت رو از زندگی دادی به یه زن دیگه و رفتی!

- چه کار می کردم؟ می موندم خوشی شونو می دیدم.

- خوشی در کار نبود. آرش فقط تو رو دوست داره. نه قبل از تو، نه بعد از تو، به هیچ زنی فکر نکرده. تو منو می شناسی، من هیچ وقت طرف آرشو بی دلیل نگرفتم، ولی اینو مطمئنم که آرش نوشینو دوست نداشته. هوس مردونه رو با عشق اشتباه نکن. نوشین و آرش بهم حروم نبودن ولی آرش هیچ میلی بهش نداشت. آرش حتی نسبت به نوشین هوس هم نداشت.

- پس چرا توی یه خونه پیداشون کردم؟ اونم با اون وضع! چرا سیمین جون؟

- دوست ندارم اینو بهت بگم، ولی نقش بهرامو ندید نمی شه گرفت. تقصیر منم بوده که پسر مو مستقل بار نیاوردم، که بتونه به پدرش یا حتی من، نه بگه.

دستم رو فشار داد و گفت:

- حالا چقدر مهلت می خوای؟ نهایت یکی دو روز بتونم خونه سلاله بمونم.

لبهام رو به هم فشار دادم و اخم کردم و خواستم چیزی بگم، که سریع گفت:

- نگو که آرش دوست نداری!

- ندارم، داشتم ولی دیگه ندارم.

نگاهی به بالش روی تخت انداخت و دستش رو زیر بالش کرد و عکس رو بیرون کشید.

با لبخند نگاهش کرد. متعجب بودم. بیتای دهن لق تا جای عکس رو هم گفته بود.

- یادته باهم چقدر فال می گرفتیم؟ می خوام برات فال بگیرم، فال این عکس رو.

یکم نگاهش کردم و سر بلند کردم و عمیق نگاهم کرد.

-صاحب این عکس، عشق یه نفره، که اون یه نفر، خیلی از دست صاحب این عکس عصبانیه. این پارگی ها اینو می گه، ولی هنوز دوشش داره. چون تیکه های عکسو چسبونده. بعدم گذاشتش زیر بالشش که هر وقت دلش تنگ شد ببینش.

عکس روی تخت گذاشت و دستم رو گرفت.

- مینا اگه همین الان آرشو ببینی نمی شناسیش. اینقدر که لاغر شده.

لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم.

- سیمین جون، می دونی که من بعد از طلاق...

کلامم رو برید.

- یه بار ازدواج کردی؟

سر بلند کردم و نگاهش کردم و اون ادامه داد:

- و داشتیم مادر می شدی و نشد...پدرت همه چیز و گفته.

دستم رو رها کرد و ادامه داد:

دستم رو رها کرد و ادامه داد:

- زن آرش نبودی، ازدواج کردی! اونم زن گرفت! هر دوتون اشتباه کردید. ولی باید زندگی کنید. آرش نمی دونه من اومدم اینجا، خواستم اول نظر تو رو بدونم. الان مطمئن شدم که نظرت مثبتته، فقط می خوام ایمو از زبونتم بشنوم.

بازوم رو گرفت و منو به طرف خودش برگردوند.

- میدونی الان کجاست؟ حاضرم قسم بخورم رفته مسجد. یه هفته بعد از آخرین باری که از تهران اومد رفتم تو اتاقش، دیدم داره نماز می خونه! باورت می شه آرش نماز بخونه؟ کارش رو ول می کنه می ره مسجد کمک، آخه اونجا بناهی می کنن. می ره تو ساخت و ساز کمک می کنه.

موبایلش رو از توی جیبش درآورد و گفت:
-صبر کن بهش زنگ بزنم.

دست روی موبایل گذاشتم.

- نه.

- نمی گم اینجا!

دستم رو برداشتم. صفحه رو روشن کرد و دستش رو روی صفحه حرکت داد. گوشی رو روی بلندگو گذاشت. چند تا بوق خورد. شاید هفت یا هشت تا.

صدای آرش توی اتاق پیچید. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. چشم پر از اشک شده بود.

-الو، سلام مامان!

- سلام پسر، خوبی؟

- رسیدی تهران؟

- از احوالپرسی های شما!

- اینجا دستم بند بود، یادم رفت، ببخشید!

- مسجدی؟

- آره، چند روز دیگه تموم می شه. دارند رو کاشی کاری ها کار می کنن.

- به حق همون صاحب مسجد، ایشالا هر چی از خدا می خوای بگیری.

- چیزی که من از خدا می خوام، نشدنیه. اصرار بی خوده. می دونم ولی بازم اصرار می کنم.

- اینجوری نگو. خدا خیلی بزرگه... سلاله یه خواب دیده، خواستم برات تعریف کنم.

- خیر باشه!

- خیره، خواب دیده که مینا برگشته و با ما داره زندگی می کنه.

- مگه تو خواب ببینه، اون بچشو ول نمی کنه بیاد پیش من.

گریه ام شدت گرفت. دستم رو به دهنم فشار دادم تا صدام تو گوشه نیپچه.

- اگه بچه ای در کار نباشه و اونم بیاد چی؟

- مامان... چی شده؟

'هیچی! فقط می خواستم ببینم تو چی کار می کنی؟'

- مامان یه چیزی شده، تو نمی خوای بگی!

- نه پسرم، چیزی نیست. حالا الان کار دارم بعد با هم صحبت می کنیم.

به سختی از آرش خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کرد. نگاهی به من انداخت و گفت:

- امیدش رو از دست داده، وگرنه در این خونه رو ول نمی کرد.

اشک هام رو با گوشه شال روی سرش پاک کرد و گفت:

- مینا، من همیشه دلم می خواست یه دختر داشته باشم. بعد خدا تو رو به من داد. تو دختر منی. یه ساله که از خونه فاصله گرفتی. الان من اومدم دخترم رو ببرم. می دونم بخشیدن سخته، اینو منی دارم بهت می گم که سال هاست سایه زنی دیگه رو داره تحمل می کنه. آرش نوشینو دوست نداشت و نداره. برگرد و زندگیت رو دوباره بساز. نمی گم پسر من بی عیب و ایراده، چون نیست. ولی تو رو خیلی دوست داره.

از جاش بلند شد.

- خوب فکراتو بکن. چند روز دیگه میام ازت جواب بگیرم. اصلا هم دلم نمی خواد منفی باشه. منو که میشناسی؟

از اتاق خارج شد و من رو با دنیایی از تردیدها، اما و اگرها، رها کرد و رفت.

سر و صداهای بیرون اینو بهم می گفت که سیمین در حال خداحافظی با بقیه اعضای حاضر در خونه است.

خودم رو به انتهای تخت رسکندم و به دیوار تکیه زدم. پاهام رو تو شکمم جمع کردم.

چیکار باید می کردم؟ دوباره به آرش اعتماد می کردم؟ یه فرصت دیگه به خودم و اون می دادم؟ دیگه هیچی مثل قبل نمی شه! نمی تونم با بی رحمی خاطرات کنار بیاوم. الان می تونی با این شرایط زندگی کنی؟ آرش فکر می کنه که من دارم مادر می شم، وقتی برگردم چطور می تونه با این قضیه کنار بیاد؟ آرش نمی دونست که سیمین اینجا اومده، شاید اگر بفهمه اصلا خوشش نیاد؟ ولی

سیمین هیچ وقت در مورد آرش اشتباه نکرده، حتماً به چیزی می‌دونه که پا جلو گذاشته.

در باز شد و بیتا وارد اتاق شد. با چشم‌های اشکی نگاهش کردم.

- چرا این کارو کردی؟

بیتا در رو بست و تا وسط اتاق اومد.

- چون خواهرم داره عذاب می‌کشه.

زانو هام رو رها کردم و با صدایی بلند تر گفتم:

- خواهرت داره عذاب می‌کشه؟ به نظرت الان آروم شدم؟

عکس آرش رو برداشتم و به طرفش گرفتم.

- بیتا، من با همین عکس دلم خوش بود، چرا منو گذاشتی تو دوراهی؟

عکس رو به طرفش پرتاب کردم و گفتم:

- عذاب الانم آرومت می‌کنه؟

بالش روی تخت رو برداشتم و به طرفش انداختم.

- اگه منو به خواهریت قبول داری، چرا وحیدو انداختی وسط.

بیتا بالش رو پس زد و لب تخت نشست.

- مینا تو نمی‌تونی تا ابد این جوری زندگی کنی. تو آرش دوست داری، ولی چون ازش عصبانی هستی و نمی‌تونی ببخشیش، ازش فاصله گرفتی.

دستم رو بلند کردم و زدم تو صورتش.

- به تو چه!

تو چشم هام خیره شد. دستش رو جای ضرب سیلی گذاشت و گفت:

- من حاضرم برای اینکه تو آروم بگیری، هر کاری بکنم. اگه اینجوری آروم می شی، خب بزن. قول می دم جلوی دستتو نگیرم.

پشیمون از کاری که کردم، سرم رو پایین انداختم. خودش رو به طرفم سر داد و سرم رو تو آغوشش گرفت.

- ببخشید، دست خودم نبود.

- اشکالی نداره، تو از من بزرگتری. قبلا فکر می کردم نیم ساعت، الان میدونم دوازده روز. خواهرمی، نمی تونم ببینم مثل یه تیکه چوب خشک داری زندگی می کنی. دلم می خواد بشی همون مینایی که برای چیزهایی که می خواست می جنگید.

با صدای باز شدن در اتاق از آغوش بیتا جدا شدم و به در نگاه کردم. مامان بود. چشمهای قرمز بود و مژه هاش خیس.

من داشتم چیکار می کردم؟ داشتم همه اعضای این خونه رو آزار می دادم؟ همه به خاطر من یه جوری ناراحت بودند. به بیتا نگاه کردم.

- میتونید تنهام بزارید؟

- آخه دکتر گفته نباید تنها بمونی.

- گور بابای دکتر! می خوام تنها باشم و فکر کنم. به خودم، به خانوادم، به ارش، به وحید.

بیتا سری تکیه داد و از روی تخت بلند شد. بالش و عکس رو از روی زمین برداشت و روی تخت گذاشت و با مامان از اتاق خارج شد.

با حرص به عکس آرش نگاه کردم و برش داشتم و روی زمین انداختمش.

بالش رو جلوی دهنم گذاشتم و با تمام توانم جیغ کشیدم. صدای جیغ تو پر های بالش خفه می‌شد. نفس می‌گرفتم و دوباره جیغ می‌کشیدم.

چند بار این کارو تکرار کردم و بالش روی تخت انداختم و خودم رو روش رها کردم. به عکس روی زمین کمی نگاه کردم.

- آرامشم گرفتی، یک سال از زندگیم رو هدر دادی، عملاً از دستت دیوونه شدم، زندگیم مثل جهنم شده، ولی چرا همش حواسم پیش توعه؟ چرا خاطرات نمی‌رن؟ چرا یادت از ذهن من نمی‌ره؟

از جام بلند شدم و عکس رو از روی زمین برداشتم. لب تخت نشستم. سرم گیج می‌رفت. به عکس نگاه می‌کردم. همون جوری روی شکم روی تخت دراز کشیدم و چشمهام رو بستم.

نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای در چشم باز کردم. تو همون حالت بودم و عکس از دستم روی زمین افتاده بود. بی‌تا به طرفم اومد.

- خوبی مینا جان؟

-آره خوبم.

-کجا خوبی؟ رنگ به صورتت نمونده. می‌خوای بریم دکتر؟

- نه خواب بودم. خوب می‌شم.

- خوابیده بودی؟ ما یه ربه رفتیم بیرون، فشارت افتاده، حالیت نشده!

از جاش بلند شد. الان برات آب قند میارم.

بی‌تا رفت و من به عکس دوباره خیره شدم. به پشت روی زمین افتاده بود. پارگی هاش من رو یاد ترک های کویر می‌نداخت. ترک‌هایش من رو به یاد دل ترک ترک خودم.

دست دراز کردم و عکس رو به رو برگردوندم و فقط نگاهش کردم.

تا شب تو همون حال بودم. گاهی به خودم، گاهی به دنیا، گاهی به آرش، بد و بیراه می‌گفتم و کمی به بی‌تا غر می‌زدم. روی تخت دراز می‌کشیدم و دوباره می‌نشستم و به عکس آرش نگاه می‌کردم. این روال به همین شکل ادامه داشت.

به زور مامان، چند قاشق غذا خوردم و به اتاقم برگشتم. بی‌تا روی میز لپ‌تابی گذاشته بود و باهاش مشغول بود.

- داری چیکار می‌کنی؟

- فیلم می‌بینم.

نگاهم کرد.

- می‌خواهی تو هم ببینی؟

- حوصله فیلم ندارم.

لپ‌تاب رو برداشت و از جاش بلند شد.

- فیلم سینمایی و سریال که نیست. یه مستند درباره کهکشان و ماه و خورشیده. در مورد خسوف داره توضیح می‌ده.

اومد و کنارم نشست.

- یادته بچه بودی، چقدر دلت می‌خواست فضانورد بشی؟ همیشه دلت می‌خواست روی ماه قدم بزنی.

لپ تاپ رو به طرفم گرفت. چند تا از دکمه هاش رو زد.

- ببین، خوشت میاد.

لپ تاپ رو گرفتم و روی پام گذاشتم. گوینده به انگلیسی صحبت می کرد و نوشته های زیرنویسش به فارسی رد می شد.

به تصویر خیره بودم. سایه زمین روی ماه آروم آروم حرکت می کرد و ماه رو طوری پوشوند که نور نقره ایش از بین رفت و لکه ای قهوه ای توی آسمون موند.

همه جا تاریک شده بود و ستاره ها و کهکشان راه شیری کاملاً مشخص.

- بیتا.

- جانم.

- زندگی من مثل این خسوفه. نگاه کن، حتی فراتر از خسوف.

-چی می گی تو؟

لپ تاپ رو به طرفش گرفتم و گفتم:

- ببین، ماهی دیگه تو آسمون شب نیست. همه جا تاریکه. ولی ستاره ها هستند. آسمون زندگی من حتی یه ستاره هم توش نیست. هیچ نور امیدی توش نیست.

بیتا لپ تاپ رو گرفت و بست.

-پس ما چی هستیم؟ من، بابا، مامان...

- خسوف من واگیرداره بیتا. داره آسمون روزگار شما رو هم تاریک می کنه. فکر می کنی نمی بینم. همتون اشتهاتون به غذا کم شده. این خونه قبلاً اینجوری بود؟ کجاست اون هیاهو و شادی؟

- یکی از اعضای این خانواده کم شده، بهنام دیگه نیست. بخوای نخوای خونه ساکت می شه!

- بچه نیستم بیتا. من توی این دنیا اضافه ام. همون موقعی که منو از شکم سولماز کشیدن بیرون، باید می مردم. دکترا به زور دستگاه و دارو، مامان به زور التماس به خدا، در واقع منو تو این دنیا زور چپون کردن.

- مینا...؟

- می خوام با آرش حرف بزنم. اگه قانعم کنه دوباره باهاش زندگی می کنم. حداقل تاریکی زندگیمو از اینجا می برم.
-مینا، اگه فکرت اینه، برنگردی خیلی بهتره. تو آرشو دوست داشتی، به عشق بینیتون یکم فکر کن.

- دیگه هیچی مثل سابق نمی شه. دیگه آرامش از زندگی من برای همیشه رفته. من، آرش رو بد وضعیتی دیدم. اون صحنه هیچ وقت فراموشم نمی شه. با وکالتی که خودش امضاش کرد ازش جدا شدم. این چیزها از دل من پاک نمی شه. بعدش اجازه دادم یه مرد دیگه بهم دست بزنه و در کمال ناباوری خودم حامله شدم. قبل از اینکه به پارسا بگم داره پدر می شه، به آرش گفتم که دارم مادر می شم. اینم از ذهن آرش هیچ وقت پاک نمی شه. من حتی اگه با آرش زیر یه سقفم برم، هیچ وقت آرش، آرش قبل نمی شه و منم اون مینای سابق. ولی نمی دونم چرا یه حسی منو می کشونه سمت رشت.

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- احتمالا فردا یا سیمین زنگ می زنه یا خودش میاد. بهش میگم قبول کردم.

- می خوای بگی هیچ حسی به آرش نداری؟

- چرا! دارم. دلم براش تنگ شده بیتا. مخصوصا اینکه امروز سیمین باهاش تلفنی حرف زد و صداش رو گذاشت روی آیفون. صداش خسته بود، ولی آرش بود. بعد از اون روز توی محضرخونه، فکر نمی کردم دلم بخواد هیچ وقت ببینمش.

- پس الان دلت می‌خواد ببینیش؟

- دیر وقته، می‌خوام بخوابم. چراغو خاموش کن.

- باشه، جواب نده، ولی من که می‌دونم دلت می‌خواد ببینیش. من که می‌دونم دلت پیشش گیره.

چشمهام رو بستم. بیتا از روی تخت بلند شد.

صبح تصمیم رو به مامان گفتم، ولی نه اون جور که به بیتا گفته بودم. گفتم که می‌خوام با آرش حرف بزنم. مامان به بابا تلفنی اطلاع داد و بابا توی نیم ساعت خودش رو به خونه رسوند. کلی باهام حرف زد. می‌خواست از تصمیم مطمئن بشه.

بهم می‌گفت که هیچ اجباری برای برگشتن ندارم. باورم نمی‌شد این همون مردی بود که می‌خواست همون روزهای اول من رو به رشت برگردونه.

بعد از ظهر سیمین بدون اطلاع قبلی به خونمون اومد. مثل همیشه بود؛ مرتب آرایش کرده.

یه مانتوی نخی پوشیده بود و یه شال رو شل روی سرش انداخته بود. فرهنگ و سلاله هم همراهش اومده بودند. با اخم به فرهنگ نگاه می‌کردم.

- خب، جواب دختر گلم به خواستگاری من چیه؟

مامان گفت:

- حقیقت سیمین خانم، از وقتی شما از این خونه رفتی، این دختر فقط گریه کرده. خوب که گریه هاشو کرد، امروز صبح گفتم می‌خوام با آرش حرف بزنم.

سیمین لبخند زد.

- خب این حقشه! باید سنگشو آسیاب کنه.

فرهنگی نگاهی به من انداخت و گفت:

- من یه پیشنهاد دارم؟ می خوام شما رو یه چند روزی دعوت کنم خونم. اینجوری مینا و آرشم می تونم با هم حرف بزنند. هر چقدر که لازم باشه.

مامان نگاهی به فرهنگ کرد و گفت:

- آقا فرهنگ، ممنون از دعوتتون، ولی...

سیمین نگاهی به من کرد و گفت:

-دیگه ولی و اما نیارید. اجازه بدید این جریان زودتر تموم بشه. به خاطر مینا، به خاطر آرش. دنبال رسم و رسوم و حرف مردم نباشید.

- من باید با شوهرم حرف بزنم. تصمیم گیرنده اونه.

فرهنگ ایستاد.

-من الان زنگ می زنم به جهانگیرخان و بهش می گم.

موبایلش رو از توی جیبش درآورد و به طرف حیاط رفت. سیمین گفت:

- همین جا هم می تونی حرف بزنی!

فرهنگ سرچرخوند و با لبخند گفت:

- شاید برای قانع کردنش، مجبور شدم یک فیلم بازی کنم. التماس و اینا... جلوی شما روم نمی شه.

سیمین شربت جلوش رو برداشت و جرعه ای ازش خورد. بیتا از جاش بلند شد و شربتی رو از روی میز برداشت و به طرف حیاط رفت. نگاهی به جمع کرد و گفت:

- هوا گرمه، اینم از دهن میوفته.

کسی چیزی نگفت و بیتا بعد از چند دقیقه برگشت و کنارم نشست. سرم رو بهش نزدیک کردم و آروم گفتم:

- به قد و بالای این پسره نگاه نکن. یه خورده مشنگه. چشمت دنبالش نباشه.

با اخم نگاهم کرد.

- چی داری می گی واسه خودت. من همچین دختری نیستم. باید یه چیزی بهش می گفتم.

- دوباره چیکار کردی؟

جوابم رو نداد.

- بیتا؟

باز هم چیزی نگفت. کمی از جام تگون خوردم.

- باشه، از خودش می پرسم.

- گفتم به آقا وحیدم زنگ بزنه. شماره می خواستم بدم که داشت.

- تو دست بر نمی داری، نه؟

- اگه الان سیمین اینجاست، به خاطر اینکه آقا وحید بهش گفته. اونم تا حالا به خاطر شرایط روزگار نبوده، ولی از الان به بعد حق داره که باشه. چه تو بخوای، چه نخوای!

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. وسط این همه دغدغه من فقط وحید و نصیحت های بیتا رو کم کم داشتم.

- چیزی شده دخترم؟

سر بلندکردم.

- نه، فقط یکم سرم درد می کنه.

لبخند زد.

- برو تو اتاق یه کم استراحت کن. ما حالا حالاها هستیم.

به مامان نگاه کردم. با چشم‌هاش تایید کرد و من از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم.

چهل دقیقه بعد با هیاهویی که توی حیاط بود، از اتاق بیرون اومدم و لباس و شالم رو مرتب کردم و به طرف حیاط رفتم. همه توی حیاط جمع بودند. بابا و وحید یقه همدیگه رو گرفته بودند. انگار مهمون هامون رفته بودند. بهنام کنار بابا و وحید ایستاده بود و سعی در جدا کردن شون داشت.

- بعد این همه سال اومدی چی می گی؟ غرورتو به کی فروختی؟

-من غرورمو به بچه‌هام فروختم. چه سینا، چه مینا، هر کدومشون بهم احتیاج داشته باشند ازشون دریغ نمی‌کنم. حتی اگه لازم باشه غرورم رو له می‌کنم.

وحید بابا رو هل داد و دستش رو از یقه اش جدا کرد.
- روزی که اومدم اینجا و گفتم دخترم کو، یه عکس بهم نشون دادین، گفتین دخترته. الان این مینا کجاش شبیه اون عکسه؟ هفته ای یکی دو بار میام می بینمش، هر روز از روز قبل نزارتر، هر روز از روز قبل لاغر تر. بچم داره از بین می ره رو، بعد تو می گی غرور؟ مینا اون پسر رو دوست داره. می خوام کنار هم ببینمشون.

- اگه دوشش داشتم همون یه سال پیش که من خودمو به زمین و زمان می زدم که برش گردوندم قبول می کرد. همون موقعی که ارشو از در بیرون می کردیم از دیوار می اومد تو.

- من کاری ندارم اون موقع چی شده! چیزی که مهمه الانه!

مامان جلو رفت.

- تو رو خدا، آبرومون جلوی همسایه ها رفت.

وحید سرچرخوند و با من چشم تو چشم شد. رد نگاهش رو بابا دنبال کرد و به من رسید. از پله‌ها بالا اومد و روبروم ایستاد.

-ببین بابا جان، سیمین خانم اومده اینجا می گه چند روز بیایید شمال. می خواد تو با آرش با هم حرف بزنید. من ازشون خواستم که اونا بیان. من می گم آدم نباید غرورش رو زیر پا بذاره. آرش باید بیاد. اما وحید می گه تا اونا برن آرش و آماده کنند و ممکنه یه هفته طول بکشه. ممکنه خیلی اتفاقات پیش بیاد. تو می گی من چیکار کنم؟

نیم نگاهی به وحید انداختم و گفتم:

- هر کاری که بگی من همون کارو می کنم.

بابا عمیق نگاهم کرد.

-هر کاری؟

سر تکون دادم. به طرف وحید برگشت و خواست چیزی بگه که بیتا گفت:

- بابا یه دقیقه بیا، یه چیزی بهت بگم.

بابا قدمی به طرف وحید برداشت و بیتا قدمی به طرف بابا.

-بابا خواهش می کنم. همین الان باید یه چیزی بهت بگم و یه چیزی نشونت بدم، بعد تصمیم بگیر .

بابا مستاصل وسط پله ها مونده بود. بالاخره تصمیم گرفت و به دنبال بیتا رفت. بیتا وارد خون شد و بابا هم به دنبالش.

برگشتم و به وحید نگاهی کردم. تو چشم هام زل زده بود. نگاهم رو ازش گرفتم. از پنجره سالن داخل خونه رو نگاه کردم. بیتا وارد اتاق خواب شد و بابا هم به دنبالش.

کنجکاو شدم و وارد سالن شدم. به اتاق خواب نزدیک شدم. در اتاق باز بود. فقط کمی بهش نزدیک شدم.

-ببین.

- این چیه؟ عکس آرشه؟

- بابا مینا هر شب به این عکس نگاه می کنه بعد می خوابه. شما توی اتاق خودتونید، نمی بینید. ولی مینا شبها توی خواب گریه می کنه، حرف می زنه. مینا داره از بین می ره. تمام روز روی همین تخت کز می کنه.

- مگه قرصاشو نمی خوره؟

- خیلی وقته نمی خوره. میگه کسلم می کنه. حتی اگه اون قرصا رو هم بخوره فایده نداره. چون دواي درد مینا آرشه.

- تو الان چی می خوای بگی؟ برم دعوت فرهنگ رو قبول کنم و پاشم برم شمال.

- مینا دمدمی مزاجه. هر لحظه ممکنه یه کاری بکنه که هیچ کس پیش بینی نکرده. ممکنه دیر بشه بابا. من با وحید موافقم. هر لحظه ممکنه یه اتفاقی پیش بیاد. کی پیش بینی می کرد مینا یه دفعه ناپدید بشه و بره زن پارسا صفایی بشه. ممکنه بازم از این کارا بکنه. اگر جای شما بودم قبول می کردم دعوت فرهنگ رو. هر چند که مرسوم نیست.

به طرفم میل هو رفتم و روی مبلی نشستم. برام مهم نبود که چی بشه. خودم به دست زمان سپرده بودم. بابا از اتاق خارج شد. از عصبانیت چند دقیقه پیش خبری نبود.

نگاهم کرد و به طرف حیاط رفت. ده دقیقه بعد، همه وارد خونه شدند. وحید رفته بود.

بابا قرصی خورد و به اتاقش رفت. مامان کنارم نشست.

- بابات زنگ زد به فرهنگ، دعوتش رو قبول کرد. فردا صبح راهی شمالیم. بروساکت رو ببند.

- مامان، می گم شاید منو نخواد. اگه به فرهنگ چیزی نگفتی، جوابمو پس می گیرم از سیمین.

- سیمین خانم از من و تو بهتر پسرش رو می شناسه. ارش می خواد که مادرش اومده. بعدم ما داریم می ریم مهمونی. حالا اگه شد تو و ارش هم حرف می زنید. نشدم که هیچی!

بعد از شام، مامان یه چمدون بهم داد.

جلوی کمد لباس هام نشسته بودم و به لباس های توی کمد خیره بودم. نمی دونستم باید چیکار کنم.

- چیکار داری می کنی؟

با این سوال بیتا به طرفش سر چرخوندم.

- نیم ساعته نشستی جلوی کمد، چهارتا لباسه دیگه، بزار.

جواب ندادم و دوباره به کمد خیره شدم. کنارم نشست.

- بذار من کمکت کنم.

دست دراز کرده و شروع به انتخاب و چیرن لباس ها کرد.

-بیتا، دارم اشتباه می کنم. نباید برم. اگه برم پسم بزنه؟

- نمی زنه. سیمین ازش مطمئن شده که اومده اینجا.

-اون که می گفت آرش نمی دونه!

- نمی دونه، چون نمی خواسته تا از تو مطمئن نشده، فکر اونو مشغول کنه. ولی
خب حتما برای اینکه مطمئن بشه، روش های غیرمستقیم خودشو داره.

- من به آرش چی بگم؟

نگاهم کرد.

- باهانش حرف بزن. هرچی تو دلته.

چونه ام لرزید.

- دلم می خواد بهش بد و بیراه بگم.

- خب اول بد و بیراه بگو، بعد حرفتو بزن.

-آخه تمام چیزایی که تو ذهنمه، تو این چند ماهی که می اومد و می رفت، بهش
گفتم و اون هیچ جوابی نداشت.

دست روی بازوم گذاشت.

- مینا، شاید این سوال واقعا جواب نداره. تو سه سال با آرش زندگی کردی، می
شناسیش. خود جوابتو پیدا کن.

کامل به طرفم چرخید.

-چی می خوای ازش بپرسی؟ که نوشین چی شده؟

- گفت صیغه رو فسخ کرده.

- تو چی فکر می کنی؟ واقعا این کارو کرده؟

یه کم فکر کردم.

- آرش دروغگو نبود. اگر هم می گفت از چشمش معلوم می شد. مثل همون موقعی که جای ناخن نوشین رو بازوش بود و می گفت...

وسط حرفم پرید.

- ببین مینا؟ اگه بخوای همش به این خاطرات فکر کنی، نمی تونی زندگی کنی. این اتفاقاتی که افتاده رو کاریش نمی تونی بکنی. نمی تونیم محوش کنی، حذفش کنی، ولی اگه تو ذهنته که برگردی و دائم اینارو تو سر آرش بکوبی، زندگی به خودت و اون زهرمار می شه. آرش نوشین رو صیغه کرد. نوشین یه مدت زنش بوده، حتما هم با هم رابطه داشتند. منم بهت نمی گم فراموش کن. چون فراموش نشدنی، ولی سعی کن بهش فکر نکنی. نه به خاطر آرش، به خاطر خودت.

- خودش میاد تو ذهنم.

-هر وقت خواستی به این موضوع فکر کنی، به این فکر کن که تو هم زن پارسا شدی. پارسا عاشق سایه بود، ولی چیکار کرد؟ اتفاقی که بین تو و پارسا افتاد، بر اساس عشق نبود.

بیتا از جاش بلند شد و از رگال کمد چند تا شال برداشت و تو چمدون گذاشت و درش رو بست.

صاف ایستاد و گفت:

- راستی، برات مایو نداشتم.

-مایو برای چی؟

لبخند زد.

- داری می ری دریا!

لبخند زدم و گفتم:

- آها... بخند.

به طرف میزش رفت و از کشوی میز یه بسته قرص درآورد.

- یکی از اینا رو بخور. آرامبخشه. تو الان تا صبح می خوابی بشینی فکر کنی. اینجوری حداقل یکم راحت می خوابی.

بسته قرص رو گرفتم و اون ادامه داد:

-همینجوری نخوری، صبر کن الان برات آب میارم.

چند دقیقه بعد قرص رو خوردم و نیم ساعت بعد به خواب عمیقی فرو رفتم و صبح با صدای ماما از خواب بیدار شدم.

صبح با صدای ماما بیدار شدم و بعد از صرف صبحونه ای مختصر، همراه بابا و ماما راهی شمال شدیم.

بابا با تلفن حرف می زد و در واقع داشت با فرهنگ هماهنگ می شد. بالاخره توی مسیر همدیگه رو دیدیم. سیمین و سلاله و وحید و فرهنگ، سوار پژو سیاه رنگ فرهنگ بودند.

ب از ماشین پیاده نشدم. بابا پیاده شد و با وحید و فرهنگ دست داد و چند کلامی حرف زدند.

چند دقیقه بعد مسیر رو ادامه دادیم و چند ساعت بعد روبروی در خونه فرهنگ بودیم.

از ماشین پیاده شدم. نفس عمیقی کشیدم و هوای شرجی رشت رو به ریه هام دعوت کردم. این شهر برام پر از خاطره بود. خاطراتی که حتی خنده‌دارترین شون هم اشکم رو در می آورد.

به حرف های بیتا فکر کردم و سعی کردم به خاطراتم فکر نکنم.

وارد خونه فرهنگ شدیم. خونه فرهنگ زیاد بزرگ نبود، ولی پر از وسایل لوکس بود؛ فرش ابریشم، تابلوهای نفیس، وسایل عتیقه. دکور خونه از رنگ خاصی پیروی نمی‌کرد. فرهنگ از هر چیزی که خوشش اومده بود، یکی خریده بود.

با تعارفات بیش از حد سلاله و فرهنگ روی مبل ها نشستیم و سیمین و سلاله ازمون پذیرایی کردند.

اخم کرده بودم و چیزی از گلوم پایین نمی رفت. استرس داشتم و یکی از پاهام رو دائمی می لرزوندم. موبایلش رو برداشت و به اتاق دیگه ای رفت و در رو بست.

هر دو پام رو محکم به هم قفل کردم. کاملاً مشخص بود که سیمین برای چی به اون اتاق رفته بود.

از اینکه تهران رو رها کرده بودم و به اینجا اومده بودم، به شدت پشیمون بودم. تو دلم به بیتا بد و بیراه می گفتم.

سیمین چند دقیقه بعد از اتاق بیرون اومد. فرهنگ رو صدا زد و کنار گوشش چند کلامی حرف زد و من هر چی گوش تیز کردم، چیزی نشنیدم.

فرهنگ سوییچ ماشین رو از روی میز برداشت و به طرف حیاط رفت. سیمین لحظه خروج فرهنگ رو به پسر دختر خاله اش گفت:

- می دونی که کدوم مسجد رو گفتم.

- آره می دونم.

همه با چشم رفتن فرهنگ رو بدرقه کردند و سیمین با لبخند رو به روم نشست.

- عزیزم یکم شربت بخور.

لیوان شربت رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم. سردی شربت باعث شد که سرم کمی درد بگیره.

لیوان رو روی میز گذاشتم و چشم هام رو بستم. دلهره و اضطراب، کلنگ و تیشه برداشته بودند و دیوارهای درونم رو ریز خرد می کردند.

از چی می ترسی؟ اون مرد سه سال همسرت بوده! حرف زدن که اینقدر دلهره نداره!

چند ساعتی گذشت. بوی غذا فضای خونه رو برداشته بود. وحید و بابا به حیاط رفته بودند. با صدای باز شدن در حیاط لبهام رو به داخل جمع کردم و به در سالن خیره شدم.

در باز شد و مردی که چند ساعتی همه منتظرش بودند، هول کرده و مضطرب وارد سالن شد.

تو چشمه‌هاش ناباوری موج می زد. لبش رو با زبونش تر می کرد و آروم آروم به طرفم قدم برمی داشت.

چند قدمی به طرفم برداشت. اطرافش رو کمی نگاه کرد. چشم ته‌ام از اشک گرم شده بود. سیمین راست می گفت، لاغر شده بود؛ خیلی لاغر شده بود. موهایش رو کوتاه کرده بود و دیگه از اون موهای بلند خبری نبود.

نگاهم رو ازش گرفتم. کنارم نشست.

نگاهم رو ازش گرفتم و کنارم نشست.

-مینا!

همین یک کلمه کافی بود تا آتشفشان درونم فوران کنه. از جام بلند شدم و به طرف در سالن رفتم. با شتاب و عصبانی قدم برمی داشتم.

یه دفعه جلوم ظاهر شد.

- نمی زارم بری.

بهش نزدیک شدم. اشکهام رو رها کردم تا برای خودشون ببارند. انگشتم رو به طرفش گرفتم.

- یه سال دارم عذاب می کشم. بعد می گی نمی دارم بری.

فاصله ام رو کامل باهاش پر کردم. گریه می کردم.

-آخه لعنتی، اگه اون موقع که همه هویتم بهم ریخت، تو بودی، من این همه عذاب نمی کشیدم.

با مشتم با تمام توانم روی سینه اش کوبیدم.

- اگه اون موقعی که به من می گفتند، منو از تو شکم مادر مرده ام در آوردن، تو بودی اینجوری دیوونه نمی شدم.

دوباره ولی با شدت کمتری به سینه اش زدم و به خودم اشاره کردم.

- ببین من دیگه هیچی ازم نمونده، همش تقصیر توئه، همش تقصیر توعه!

ساکت شدم و تو چشم های پر از اشکش خیره زل زدم. چقدر خوب بود که کسی اظهار نظر نمی کرد. کمی نفس گرفتم.

- اگر من هر روز چشمم پر از اشک می شه، اگه گلو درد دارم از بس که بغض کردم و گریه نکردم، همش تقصیر توئه! اگه صبح تا شب به خاطر ترس از تنهایی تمام بدنم می لرزه، همش تقصیر توعه. اگه دیوونه شدم، اگه مشت مشت قرص بهم می دن که مثلاً آروم کنن، همش تقصیر توئه. اگه شبها از فکر و خیال خوابم نمی بره، روزا همش تو فکرم، همش تقصیر توعه.

به طرف دیوار رفتم و بهش تکیه دادم. توان ایستادن نداشتم و همون جا نشستم. زانو هام رو توی بغلم گرفتم. آروم گفتم:

- آرزوی پدر شدن داشتی؟ آخه لامصب این همه زن ، چرا نوشین؟ این همه خونه، چرا تو خونه ای که هدیه عقدمون بود.

آب بینیم رو بالا کشیدم و سر بلند کردم. به صورتش نگاه کردم. دیگه نای فریاد کشیدن نداشتم.

- آرش خیلی بی شعوری، خیلی بی دست و پایی! چرا اون وکالت لعنتی رو امضا کردی؟ ازت بدم میاد! ازت متنفرم!

آرش روبروم نشست. زانو هام رو رها کردم. با کف دست به سینه اش ضربه زدم.

- چرا هر شب میایی به خوابم؟ چرا آرش؟ وقتی به نوشین دست زدی، یعنی از من کنده شدی. چرا هی می اومدی دنبالم؟

سر بلند کردم و تو چشم هام نگاه کرد.

- اشتباه کردم، اشتباه کردم! ببخش که بتونم جبران کنم.

حرف های بی‌تا توی ذهنم اکو شد. خاطرات رو نمی تونی کاریش کنی، نمی تونی محوش کنی، نمی تونی حذفش کنی، ولی سعی کن زندگی کنی، به خاطر خودت.

آروم شدم. با گوشه شالم اشک هام رو پاک کردم. چند دقیقه‌ای هیچ کدوم چیزی نگفتم. روبروی هم نشسته بودیم و به هم زل زده بودیم. سیمین به طرفمون اومد. مژه هاش خیس بود. به مامان و سلاله نگاه کردم. اونا هم گریه کرده بودند.

- آرش جان، پاشو و با مینا برید تو اتاق، اونجا با هم حرف بزنید.

آرش از جاش بلند شد. سیمین دستم رو گرفت. به دستش تکیه کردم و بلند شدم. آرش به طرف اتاق چرخید.

-من می رم تو حیاط، دارم اینجا خفه می شم.

-پس برید تو حیاط، میز و صندلی هم هست.

به طرف حیاط رفتم و آرش پشت سرم راه افتاد. در رو باز کردم. بابا و وحید پشت در ایستاده بودند از کنارشون رد شدم و به طرف میز و صندلی آهنی توی حیاط رفتم.

نشستم. کمی داغ بود، ولی اهمیتی ندادم. آرش روبروم نشست. سیمین، وحید و بابا رو به داخل دعوت کرد.

روبروی هم نشستیم و به هم خیره شدیم. شاید پنج دقیقه، ده دقیقه، شاید هم بیشتر فقط به هم نگاه می کردیم و چیزی نمی گفتیم.

حالا که نگاهش می کردم یه چیزی ته دلم تکون می خورد. دوشش داری؟ نمی دونم، ولی دلم براش تنگ شده بود.
- نمی خوای چیزی بگی؟

جواب همه سوالاتم رو می دونستم. چی می پرسیدم؟ چی می گفتم؟ پس چیزی نگفتم.

- پس من بگم! من اشتباه کردم، همش رو قبول دارم. اولین اشتباه من این بود که وقتی بابا داشت بهم فشار می آورد، به تو هیچی نگفتم. از اول تا آخرش رو قبول کنم. من دوست دارم. بیا از اول با هم شروع کنیم.

منتظر نگاهش کردم ولی اون ادامه نداد.

- همین؟ چیزی نمی خوای از من بپرسی؟ من تو این یه سال خیلی کارا کردم. مثلاً یه بار چهار ماه ازدواج...

- نه، نمی خوام چیزی بپرسم، نمی خوام چیزی بگی، هیچ وقت چیزی در موردش نمی خوام بشنوم.

تعجب کردم. ولی تسلیم شدم. سر تکیون دادم و به میز خیره شدم.
- مینا؟

نگاهش کردم.

- دوباره زنم می شی؟

- می شه تنهام بزاری؟ می خوام یکم فکر کنم.

با کمی مکث از جاش بلند شد و به طرف سالن رفت .

سرم رو روی میز گذاشتم. سنگینی نگاه بقیه رو حس می کردم. همه جا ساکت بود. هوا خوب بود. من آرام بودم. دیگه بدنم نمی لرزید و دلهره نداشتم.

نمی دونم چند دقیقه یا ساعت گذشته بود، ولی اصلاً دلم نمی خواد این لحظه تموم بشه. بعد از مدتها آرامش رو تجربه می کردم.

- عزیزم، بیا ناهار بخوریم. ضعف می کنی!

سر بلند کردم. مامان بود. لبخندی زدم. معلوم بود داره بغضش رو می خوره.

- من فدای لبخندت بشم. همیشه بخند. باهات حرف زدی؟

- نه زیاد. فقط گفت ببخشید، مثل دفعه های قبل.

- حالا بخشیدی؟

- نمی دونم.

- پاشو بیا ناهار بخوریم، حالا وقت داری برای فکر کردن زیاده.

از جام بلند شدم و به سالن برگشتم. به سفره روی زمین و انواع غذاهای چیده شده توش نگاهی انداختم.

تنها جای خالیه دور سفره، جایی بین بابا و وحید بود و دقیقا روبروی آرش.

چاره ای نبود. مامان کنار همسرش و من کنار وحید نشستم.

وحید جابجا شد و به من نگاه کرد.

- چی می خوری؟

به صورت پر از محبت وحید نگاه کردم. سر به طرف سفره چرخوندم و دیس برنج رو برداشتم. وحید سریع کفگیر به دستم داد. کفگیر رو گرفتم ولی نگاهش نکردم.

نمی تونستم کسی غیر از بابا جهانم رو به عنوان پدر بپذیرم. مثلاً اگر می گفتند تو عموی منی یا دایی یا هر چیز دیگه ای، می تونستم، ولی پدر نه.

برای خودم برنج کشیدم. سر بلند کردم و با آرایش چشم تو چشم شدم. خدایا این چه ناهاریه که من باید بخورم؛ کنارم وحید، روبروم آرش.

سعی کردم اهمیت ندم و یکم غذا بخورم، ولی مگه می شد!

به غیر از من و آرش که چند قاشق بیشتر غذا نخوردیم، بقیه دستپخت بی نظیر سیمین و سلاله رو تا ته خوردند.

سفره جمع شد و من برای استراحت به اتاقی رفتم. کنار دیوار نشستم و به روبروم خیره شدم، که چند تقه به در خورد.

-بفرمایید.

در باز شد و آرش وارد اتاق شد. کمی نگاهم کرد و گفت:

- پیام تو؟

سر تکنون دادم و آرش در رو بست و گوشه ای نشست.

- خیلی لاغر شدی!

- تو هم لاغر شدی!

- می خوای بعد از ظهر بریم بیرون؟

- کجا؟

-هرجا تو بخوای!

- که چی بشه؟

-که حرف بزنیم.

- خب الان بزن. چی می خوای بگی؟

یکم فکر کرد.

- تو سوال کن، من جواب می دم.

صاف نشستم و تو چشم هاش خیره شدم.

- نوشین کجاست؟

- استرالیا، رفت.

- کی رفت؟

- دو ماه پیش.

- خوبه، خوب ازش خبر داری!

- مینا، خدا خودش می دونه، هزار بار هم بهت گفتم. من همون موقع که تو رفتی فسخش کردم.

- چرا قبلش نکردی؟

به اطراف نگاهی کرد. دنبال جواب می گشت. یاد حرف بی‌تا افتادم. بعضی سوالها جواب نداره. این از اون سوال هایی بود که من دلیلش رو می دونستم و با مطرح کردن این سوال فقط می خواستم خودم رو آروم کنم. دوباره به دیوار تکیه دادم و گفتم:

- ولش کن.

یکم بینمون به سکوت گذشت و آرش این سکوت رو شکست.

- بعد از ظهر بریم بیرون؟

- باشه.

لبخند زد.

- پس به مامانم بگم برنامه ریزی کنه. دریا رو همیشه دوست داشتی، می خوای بریم دریا؟

سر تکیه دادم و اون خوشحال از جاش بلند شد.

- پس می گم اول همه بریم دریا، بعد بریم همون رستورانی که اولین بار اومده بودی رشت با هم رفتیم اونجا.

- باشه.

آرش خوشحال از اتاق بیرون رفت.

کمی گذشت. از جام بلند شدم و از پنجره به حیاط نگاه کردم. بابا و وحید و فرهنگ روی صندلیهای آهنی نشسته بودند و فرهنگ با آب و تاب حرف می زد.

صداش رو نمی شنیدم، ولی از حرکات دست و بدنش معلوم بود که داره داستانی با آب و تاب تعریف می کنه.

به طرف در رفتم و دستم به دستگیره نرسیده بود که صدای بیرون در دستم رو خشک کرد. صدای آرش بود و سیمین.

- اون سری هم سر پنهان کاری زندگیت خراب شد. اگه به من گفته بودی، یا حداقل به مینا، اینجوری نمی شد.

-مامان خواهش می کنم، اینبار اگه بره دیگه بر نمی گرده.

- آرش...

در رو باز کردم و مکالمه قطع شد. نگاهشون کردم.

- چیزی شده؟

سیمین با لبخند به طرفم اومد. آرش کلافه و مضطرب بود. هنوز سیمین چیزی نگفته بود که جلو اومد و گفت:

- مامان می گه باید همه چیزو بهت بگم. می گم، امروز بعد ازظهر، کنار دریا می گم. ولی مامان اصرار داره که همین الان.

سیمین به ارش نگاه کرد و آرش گفت:

- مامان اجازه بده خودم همه چیزو می گم.

سیمبین سری تکنون داد و از من فاصله گرفت. به آرش خیره شدم. با رنگ پریدگی نگاهم می کرد.

کنجکاو بودم، ولی دلم نمی خواست آرامشم رو خراب کنم. بب اهمیت از کنارش رد شدم و به حیاط رفتم.

بعد از ظهر طبق برنامه قبلی به دریا رفتیم. دلم برای آبی نیلگونش تنگ شده بود. همیشه با آرش به اینجا می اومدیم؛ دقیقاً همین ساحل.

سیمبین زیرانداز انداخت و وسایل رو روش گذاشت. کمی کمک کردم و به طرف دریا رفتم.

کفش هام رو درآوردم و پا روی شن های گرم خیس ساحل گذاشتم. خنکی آب پام رو لمس کرد. حس خوبی بود.

همون جا نشستم و پاهام و دراز کردم و اجازه دادم تا آب لباسم رو خیس کنه و حتی از مرز لباسم هم بگذره و به پوست تنم بخوره.

با حس اینکه کسی کنارم ایستاده، چشم باز کردم. آرش بود.

- بشینم؟

- بشین.

نشست. کمی بینمون به سکوت گذشت. بالاخره آرش گفت:

- یادته یه سری توی قایق من هولت دادم، نزدیک بود بیوفتی تو آب، بعد عصبانی شدی، برگشتی منو هول دادی. من پرت شدم تو آب.

لبخند زدم و سری تکنون دادم و اون ادامه داد:

- چقدر توی این ساحل با هم بازی کردیم. چقدر قلعه شنی درست کردیم!

-همش خراب شد. توی ذهنم از اون سه سالی که باهم زندگی کردیم، فقط یه خرابه مونده.

به طرفم برگشت.

- من هیچ وقت فکر نمی کردم بعد از اوت ماجراها، یه روز تو رو اینجا، توی رشت ببینم، که حاضر باشی باهام حرف بزنی. به خاطر همین هیچ حرفی آماده ای ندارم که بهت بگم. فقط می تونم اینو بگم، بیا از اول خاطراتمون رو بسازیم.

تو چشمهای قهوه ایش خیره شدم. رنگ چشمهایش رو فراموش کرده بودم.

- مینا، من از وقتی که تو رفتی، دیگه پامو توی اون اتاق مشترکمون نذاشتم. جات تو خونه خالیه، برگرد.

-ازم خواستگاری کن!

- چی؟

-ازم خواستگاری کن، چیز عجیبی ازت نخواستم.

لبخند زد.

- باشه، خانم مینا مشیری، من همین الان، تو همین مکان، از شما...

-از پدرم خواستگاریم کن. یه بار یکی ازم خواستگاری کرد و من بدون اینکه به کسی بگم بهش جواب مثبت دادم.

لبخندش محو شد.

- مینا من ازت خواستم که در این مورد حرف نزنیم.

-ولی واقعیته که هست. مثل نوشین که تو زندگی تو بود. می خوام قبل از اینکه
اط پدرم خواستگاریم کنی، تکلیف این قضیه همینجا مشخص بشه. نمی خوام
وقتی دوباره وارد زندگیت شدم...

صداش رو کمی بلند کرد.

- مگه من سهیل رو هیچ وقت به روت آوردم.

صدام رو مثل خودش کمی بلند کردم.

-آره، آوردی. ولی قضیه سهیل فرق داشت. من بچه بودم، نمی فهمیدم. اما این
بار...

با دوندون های کلید شده، کلامم رو برید.

- خواهش می کنم هیچی نگو.

رنگش سرخ شده بود و رگ های گردنش بیرون زده بود. از جاش بلند شد و
چند قدمی ازم فاصله گرفت. با پاش لگد محکمی به شن های زیر پاش زد و به
مسیرش ادامه داد.

دست توی موهایش می کشید. کلافه بود. ولی باید این حرف ها رو می شنید. گناهی
نکرده بودم، ولی خارج از عرف رفتار کرده بودم و این حتما تو روابطم بعد از
ازدواج با آرش تأثیر می داشت.

می تونی قبول نکنی!

نگاهی به پدر و مادرم که از دور نگاهم می کردند، انداختم. نمی تونم دیگه اونا
رو ادیت کنم.

فقط اونا؟ یعنی خودت هیچی! به آرش نگاه کردم. اگر رابطه اش با نوشین رو
ندید بگیرم، هنوز دوسش داشتم. شاید اونم بتونه رابطه تو و پارسا رو ندید بگیره.

دوباره به دریا خیره شدم. تا شب تو فضای رشت چرخیدیم و تقریباً هر جایی رو که من با آرش خاطره داشتم، می رفتیم.

آرش و سیمین با هم درگیر بودند و من نمی فهمیدم چرا!

شب برای خوابیدن به خونه فرهنگ رفتیم. تعدادی تشک توی اتاق پهن کردیم.

روی تشک پر از گل خونه فرهنگ دراز کشیده بودم که بابا و مامان وارد اتاق شدند. سر جام نشستیم. بابا به طرفم اومد و رو به روم نشست.

- مینا جان، نتیجه امروز چی شد؟ می خوای چیکار کنی؟

- می خوام برگردم، ولی آرش باید ازم خواستگاری کنه. به خودشم گفتم. اونم نه اینجا، باید بیاد تهران.

- مطمئنی؟

سر تکیون دادم. بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

- همین الان، آرش تو رو از من خواستگاری کرد. گفتم فردا جواب می دیم. پس ما فردا صبح می ریم تهران و به سیمین خانم هم همین رو می گم. اگر تو رو می خوان، باید بیان بقیه مراسم رو تهران انجام بدن.

-بابا، مراسم خاصی لازم نیست.

- باید مراسم خواستگاری باشه. باید مهریه تعیین بشه. شرط و شروط گذاشته بشه.

به بابا نگاه کردم و چیزی نگفتم.

بابا از اتاق بیرون رفت. اون شب رو با سلاله و مامان توی اون اتاق سپری کردم و تمام مدت به جمله آخر بابا فکر می کردم. چه شرطی، چه مهریه ای؟

من چیزی برای از دست دادن نداشتم، پس باید کاری می‌کردم که آرش دیگه کاری شبیه نوشین انجام نده.

صبح زود از خواب بیدار شدیم و بعد از جمع کردن وسایلمون از فرهنگ و سلاله خداحافظی کردیم و به کوچه رفتیم.

هنوز سوار ماشین نشده بودیم که یه ماشین خارجی توی کوچه پیچید. کمی به مدل ماشین نگاه کردم. اسمش رو نمی‌دونستم، ولی راننده ماشین رو خوب می‌شناختم.

ماشین جلوی ماشین سیاه رنگ و شاسی بلند بابا پارک کرد و راننده عاشقش پیاده شد.

به طرفمون اومد. بابا و وحید که آماده سوار شدن به ماشین بودند و نصف بدنشون توی ماشین بود، صاف ایستاد و با آرش دست دادند.

- فرهنگ بهم زد و گفت که دارید می‌رید، چرا اینقدر زود.

بابا گفت:

- دیگه راه اومده رو باید برگشت.

- کاش کمی بیشتر می‌موندید.

- با مادرت صحبت کردم و قرار شده که شما بیایید تهران.

- می‌خوام با مینا حرف بزنم اگه اجازه بدید.

بابا سری تکیون داد و آرش به طرف من اومد. کمی نگاهم کرد و گفت:
- فکر کردم اومدی که بمونی!

- کجا بمونم؟ برای چی بمونم؟ تا اینجا هم به خاطر دعوت فرهنگ اومدم.

- می‌خوای بگی به خاطر من نیومدی!

نگاهم رو ازش گرفتم.

- یادت نرفته که، من و تو نسبتی با هم نداریم.
- باشه، نسبت نداریم، ولی من خواستگاری کردم از تو. حداقل خیالم رو راحت کن. بگو جوابت چیه!

- دارم فکر می کنم به درخواستت. بعدم اینجوری که نمی شه. اول بیا تهران، تو یه مراسم کامل ازم خواستگاری کن.

-فردا تهرانم.

سر تگون دادم و با خداحافظی از فرهنگ و سلاله، با مامان روی صندلی عقب ماشین بابا نشستیم. سنگینی نگاه آرش رو حس می کردم. لحظه ای دلم سوخت. برگشتم و نیم نگاهی بهش انداختم و لبخند نصفه و نیمه ای بهش زدم. همون لبخند ناقص سرحالش کرد.

بالاخره ماشین روشن شد و تو جاده های رشت به حرکت دراومد. سر چرخاندم و برای آخرین بار آرش را نگاه کردم. با چشم و لبخند رفتن ما رو بدرقه می کرد.

چند ساعت بعد تهران بودیم. بابا، وحید رو میدون راه آهن پیاده کرد و راهی خونه شد.

آروم بودم. نمی دونم این آرامش از کجا اومده بود، اما اهل هر کجا بود من دوستش داشتم.

بی‌تا با خوشحالی ازم استقبال کرد و تا می تونست از زیر زبونم حرف کشید. سیمین به مامان زنگ زد و قرار خواستگاری رو برای فردا گذاشت.

حالم بهتر بود. تا حدی اشتها باز شده بود. بهزاد خوشمزگی می کرد و من گاهی می خندیدم. لبخندم بعد از مدتها همه اون خونه رو از غم بیرون آورده بود.

موعد مقرر رسید و سر ساعت معین شده، زنگ خونه به صدا در اومد.

سیمین، آرش، فرهنگ و سلاله برای خواستگاری به خونمون اومدند.

به استقبال مهمون ها رفتم. آرش حسابی به خودش رسیده بود. دسته گلی از روز قرمز به طرفم گرفت. خوب می دونست که من چقدر از این گل خوشم میاد.

تشکر کردم و ازش گرفتم. زنگ خونه دوباره به صدا در اومد. بابا در رو باز کرد و اینبار وحید و سینا وارد خونه شدند.

با ورودشون به خونه مشغول سلام و احوال پرسی شدند و من به سلامی کوتاه و آروم کفایت کردم و سریع به آشپزخونه رفتم و خودم رو با درست کردن شربت و قالب های کوچیک یخ مشغول کردم، که با صدای سینا دست هام متوقف شد.

-اینقدر بد بودم که تو این چند ماهی سراغ از من نگرفتی. مامان، یعنی خاله ملی رو دیدی ولی نخواستی منو ببینی؟

کنارم ایستاده بود. نگاهش نمی کردم.

-هر وقت خواستم پیام، یا زنگ زدم، خاله گفت دوست نداره ببینت.

- سینا خواهش می کنم، امروز نمی خوام گریه کنم.

- نیومدم که گریه ات رو در بیارم آبجی کوچولو. اومدم بگم اجازه هست تو مراسم خواستگاریت شرکت کنم؟

- شرکت کن، ولی نه به عنوان برادرم. همون پسر خاله باشه.

یه کم مکث کرد و گفت:

- باشه، من به همین دلم خوشه. من برای تو پسرخاله ولی تو خواهر منی.

نگاهش نکردم ،ولی اینکه ازم فاصله می گرفت رو حس کردم.

لیوان ها رو توی سینی چیدم و توش رو از شربت نارنجی رنگ پرتغال پر کردم. یخ های قالبی رو توشون انداختم و برای پذیرایی از مهمونهام راهی سالن خونه شدم.

سینی رو جلوی تک تک افراد حاضر در سالن گرفتم و سینی خالی رو روی کانتور گذاشتم.

روی صندلی میزبان نشستم. آرش نگاهم می کرد و این تمرکز رو به هم می ریخت. آرش خان، حتی این نگاه های پر از عشقتم نمی تونه من رو از حرفی که می خوام بزنم منصرف کنه.

سعی کردم نگاهش نکنم. بابا رو به سیمین گفتم:

- بهرام خان تشریف نیاوردند؟

سیمین با لبخند جواب داد:

- کار داشت. گفت اگر خدا خواست و جواب دخترمون مثبت بود، ایشالا برای عقد حتماً حاضر می شه.

بابا سری تکون داد. بهتر که بهرام خان نیومده بود، باعث خوشحالییم بود.

فرهنگ شروع به حرف زدن کرد. از خواص میوه ها می گفت و مضرت انواع شیرینی و اینکه نمی شه از خوشمزگی شیرینی با تمام مضراتش گذشت.

به کلامش حسابی هیجان می داد و مجلس رو گرم کرده بود.

بالاخره سیمین میدون رو ازش گرفت و سر اصل مطلب رفت.

-جهانگیر خان، دلیل اومدن ما رو اینجا همه می دونید. ما در واقع اومدیم که هم مینا رو خواستگاری کنیم، هم جوابش رو بشنویم.

بابا به من نگاه کرد.

-مینا خودش باید تصمیم بگیره.

سری پیش برام تصمیم گرفتی بابا. یادته؟ حتی اجازه ندادی با آرش چند کلام حرف بزنم. حتما باید این همه بلا سرم می اومد تا حسابم کنی؟

بی خیال افکارم شدم و تو چشم های آرش زل زدم. آرش مضطرب ولی با لبخند نگاهم می کرد، ولی من کاملاً جدی بودم.

- می خوام با آرش حرف بزنم.

مامان گفت:

- برید تو اتاق آخرین حرف هاتونم بزنید.

آرش نیم خیز شد که گفتم:

- نه مامان، این موضوعو می خوام همه بشنوند.

آرش دوباره سر جاش نشست. بابا با دست اشاره کرد و گفت:

- هر چی می خوای بگی، بگو.

تو چشمهای آرش دقیق شدم.

-آرش، چیزی رو که می خوام بگم، باید قبول کنی تا ازم جواب مثبت بشنوی!

- چی؟

- من دیگه توی زندگیم چیزی ندارم که از دست بدم، حتی ممکنه دیگه نتونم مادر بشم. گاهی وقتا فکر می کنم که به هیچ دردی نمی خورم.

مامان کلامم رو برید.

-مامان جان، این حرفا چیه می زنی؟

با دست به مامان اشاره کردم و مامان ساکت شد.
-مامان باید بگم.

رو به آرش کردم و ادامه دادم:
- اگر بعد از اینکه دوباره باهات ازدواج کردم، دست از پا خطا کنی، وسط همون خونه خودم آتیش می زنم و تو هم باید بشینی نگاه کنی.

مامان از جاش بلند شد.

- مینا جان، شگون نداره...

دوباره با دست به مامان اشاره کردم و گفتم:
- جنگ اول به از صلح آخر. باید قبول کنه تا من جواب خواستگاریشو بدم.

به آرش نگاه کردم. صورتش سیاه شده بود. حالتش منو از حرفی که می خواستم بزخم، منصرف نکرد.

- آرش، می خوام مهریه ام رو بذارم آتش، که اگه یه روز خواستم ازت بگیرم، بدونی چه اتفاقی میوفته.

همه ساکت بودند و ما رو تماشا می کردند. خودم سکوت رو شکستم.

- قبول می کنی؟

- مینا، تو منو می شناسی، من نه زن بازم، نه...

- آرش، قبول می کنی یا نه؟ اگه قبول می کنی یه کلمه بگو آره. من مهریه نمی خوام، حتی یه سکه. ولی اگر خطا کنی، دیگه طلاق نمی گیرم. دیگه اسم جدایی وسط نمیارم. خودم وسط همون خونه...

کلامم رو برید و با صدایی کمی بلندتر از معمول گفت:

-خیلی خب، این قدر این رو تکرار نکن. قبول می کنم. ولی مطمئن باش هیچ وقت همچین اتفاقی نمیوفته.

با رنگ پریده و دست‌هایی مشت شده نگاهم می کرد.

سر چرخوندم به بابا نگاه کردم.

-بابا، یه حرف دیگه هم دارم که باید بگم، ولی اینو می خوام تنها به خود آرش بگم. اگه اجازه بدی!

بابا سر تگون داد و من از جام بلند شدم. به طرف حیاط رفتم. هوای خونه حسابی خفه بود و نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود. لحظه پریدن از ریوار و دیدن آرش و نوشین توی اتاق خواب جلوی چشم هام اومده بود.

همه سکوت کرده بودند و من صدای قدمهای آرش رو که پشت سرم می اومد می شنیدم.

روی اولین پله ایستادم و به طرفش برگشتم. هنوز اخم داشت. برام مهم نبود، باید همه حرفهام رو می شنید.

- ببین آرش، یه شرط دیگه هم دارم که می خوام بین خودم و خودت بمونه!

منتظر نگاهم کرد و من ادامه دادم:

- دلم می خواد بتونم بهت تکیه کنم.

-منظورت چیه؟

- من سه سال باهات زندگی کردم و همیشه این اخلاقت اذیتم می‌کرد، که منتظر بودی تا دیگران برات تصمیم بگیرند و تو اجرا کنی؛ دیگران که نه، پدر و مادرت! به خاطر همین هیچ وقت نمی‌تونستم به عنوان یه تکیه گاه بهت نگاه کنم. می‌خوام این اخلاقت رو ترک کنی، یا حداقل سعی کنی.

نگاهش رو از من گرفت و به اطرافش داد.

- همین؟

- چیز کمی؟

با اخم نگاهش کردم.

- من می‌دونم که سیمین نمی‌تونه از تو دل بکنه. حاضرم دوباره پیام و باهات تو یه خونه زندگی کنم، ولی می‌خوام که تو هم مرد باشی.

- باشه، دیگه؟

چشم هام ریز کردم.

- اون روز خونه فرهنگ، مامانت یه چیزی رو می‌خواست بهم بگه، که تو گفתי خودم می‌گم. حالا بگو!

حالت چهره اش عوض شد. اخمش باز شد. حس کردم چشم هاش پر از اضطرابه.

- چیزی نیست. من... من... ماشینمو فروختم، می‌گفت بگو.

- اون سمند رو دیگه نداری؟

- نه دیگه، فروختمش.

- خیلی هم مهم نبود که مامانت اینقدر اصرار داشت.

کمی فکر کردم و گفتم:

- پس اون ماشین خارجی مال کی بود؟

- اون سراتو رو می گی؟ مال مامانه.

- اسمش سراتو عه؟ بابات براش خریده؟

سر تکنون داد. یکم فکر کردم و گفتم:

- سمند رو فروختی، پولشو چیکار کردی؟... البته می تونی نگی، چون به من ربطی نداره.

- چرا! بذار بهت بگم. سمندو فروختم، پولشو دادم به نوشین.

تو چشمه اش زل زدم و اون ادامه داد:

- آخه بعد از این که تو رفتی، من صیغه رو فسخ کردم. اونم مهریه اش رو خواست. بابا همه رو بهش نداد، من مجبور شدم ماشینو بفروشم بهش بدم که از زندگیم بره.

نمی دونم چرا هر بار اسم نوشین می اومد بدنم شل می شد. به طرف پله ها رفتم و روی پایین ترین پله نشستم.

-بابات ناراحت نشد چه قدر فسخش کردی و اون به آرزوی پدربزرگ شدنش نرسید.

- خیلی با هم دعوا کردیم، ولی دیگه من فسخ کرده بودم.

- چرا همون موقع این کارو نکردی که زندگیمون از هم نیاشه.

کنارم نشست.

- نتونستم به بابام نه بگم. نمی چرخید تو دهنم. ولی وقتی جای خالی تو رو دیدم، نفهمیدم دارم چیکار می کنم.

- چه تضمینی هست که دوباره پدرت همچین چیزی ازت نخواد و تو بتونی بهش نه بگی!

تو چشمهام خیره شد. یه کم به جمله ام فکر کردم. تضمین؟ خاک بر سرت مینا! این چه کلمه ای بود استفاده کردی؟

آب دهنم رو قورت دادم و از جام بلند شدم. ازش فاصله گرفتم.

هنوز پشتم بهش بود که گفت:

- به جون خودت قسم.

برگشتم و نگاهش کردم.

- لازم نیست به جونمو من قسم بخوری، چون اگه این کارو بکنی، مهریه‌ای که تعیین کردم ازت می گیرم.

کامل چرخیدم و وسط حیاط ایستادم.

-ارش من همون مینام، حتی ممکنه نتونم بچه دار بشم. اون یه بارم...

وسط حرفم پرید.

-بسه، تو همون مینایی. بچه هم خدا بهمون می ده. ندادم مهم نیست. من خودم جواب همه رو می دم.

چند لحظه‌ای بینمون به سکوت گذشت و ارش گفت:

- نمی تونستی این حرف... آتیش و... مینا نمی شد اونم بین خودمون بمونه.

- نه، اونی باید همه می شنیدن، که اگه یه روز این کارو کردم، بدونن دلیلش نامردیه کی بوده!

- مینا من نامردم؟

- نیستی؟ اخه کی پنج روزه زنشو طلاق می ده که تو دادی؟ اینقدر ادعای عاشقیت می شد که خودم ماه ها تو شوک بودم. پنج روز منتظر بودم که بیایی بهم بگی من طلاق نمی دم. به هیچکس نگفتم. گفتم میاد مشکلمون رو حل می کنیم، بی سر و صدا. آبرومون هم نمی ره. چه می دونستم بابات همه جا آشنا داره و از منم بدش میاد. یه دفعه دیدم بابات اومد با یه وکالتنامه که تو امضا کرده بودی. راستی یه بار اومدی دم در اتاق، من درو بستم. منتظر بودم در رو بشکنی، اما تو رفتی! منتظر بودم تو محضر بیایی، وکالتنامه رو پاره کنی، بگی آدم زنده وکیل وصی نمی خواد، اما چشمام به در خشک شد. برگشتم خونه، با خودم گفتم الان ماشین رو میاره، می گه خودم می رسونمت تهران. تو راه از دلم در میاره، راضیم می کنه برمی گردم. ولی حتی این کارم نکردی. خوب که منو له کردی، اومدی می گی می خوامت، دوست دارم. اینا اگه نامردی نبود، پس چی بود؟

سکوت کردم. نگاهش رو پایین انداخته بود و به موزاییک های مشبک حیاط خیره شده بود.

- پس اگه من اینقدر نامردم، چرا راضی شدی که دوباره پیام خواستگاریت؟

جوابش رو ندادم. ایستاد.

- چرا؟

به طرفش رفتم و خواستم از کنارش رد بشم که جلوم سد شد.

- چرا؟ نگی نمی زارم بری!

جام رو عوض کردم تا از کنارش عبور کنم. دوباره جلوم رو گرفت.

- خواهش می‌کنم. چرا؟

سر بلند کردم و تو چشمهای قهوه ایش خیره شدم. اشک تو چشم هام حلقه زد.

- نمی‌دونم اسمش چیه؟ حماقت؟ خریت؟ روزای اول وقتی می‌اومدم دم در خونه خاله یا کنار آموزشگاه، تمام وجودم به هم می‌ریخت. یه مدت هفته‌ای دو یا سه بار می‌اومدی و من هر بار از خدا می‌خواستم که دیگه نیای. ولی بعدش که نیومدی حس کردم یه چیزی گم کردم. یه چیزی باید باشه که نیست. ذره دلم تنگ می‌شد، یاد نوشین که می‌اوفتادم، حالم ازت به هم می‌خورد، ولی بعد که دوباره یادم می‌رفت، دلم برات تنگ می‌شد. وقتی فهمیدم بیتا به وحید گفته که بیاد با سیمین حرف بزنه، دلم می‌خواست بیتا رو خفه کنم، ولی ته دلم راضی بودم.

اشک هام رو پاک کردم و خواستم از کنارش رد بشم که باز جلوم ایستاد.

- دوستم داری؟... مینا خواهش می‌کنم بگو که خیالم راحت باشه، که بتونم بیام تو!

پلک زدم و دوباره گلوله اشک از چشمم غلطید.

- آره، من احمق، توعه نامردو دوست دارم.

از کنارش رد شدم و به طرف در سالن رفتم.

کنار در ایستادم و اشک هام رو پاک کردم. وارد سالن شدم. همه بهم خیره بودند و من مطمئن بودم چشمهام حسابی قرمز و دماغم هم باد کرده.

روی همون صندلی میزبان نشستم. پشت سرم هم آرش وارد سالن شد و سر جاش نشست.

همه نگاه می‌کردند. هیچ کس چیزی نمی‌گفت. توی جمع چشم چرخوندم و به سیمین رسیدم و گفتم:

- با اجازه پدر و مادرم، جواب مثبت.

همه ساکت بودند و کاملاً توی شوک. چند لحظه همه فقط بهم زل زده بودند و بالاخره سلاله سکوت رو شکست.

-مبارک باشه.

سیمین به خودش اومد و با لبخند و تبریک از جاش بلند شد و جعبه شیرینی رو باز کرد.

شیرینی رو جلوی تک تک اعضای حاضر در جمع گرفت و بالاخره نوبت من رسید.

نگاهی به شیرینی های خامه ای توی جعبه انداختم. زیر چشمی نگاهی به آرش کردم. شیرینی رو توی دستش گرفته بود و با ابرو به من اشاره می کرد.

نگاهی به شکلات روی شیرینیش انداختم و دقیقاً همون مدل شیرینی رو از توی جعبه برداشتم. لبخند زد.

سیمین جعبه رو روی میز گذاشت و کیفش رو برداشت. جعبه قرمز رنگ کوچیکی رو ازش خارج کرد و رو به بابا جهان گفت:

- با اجازتون آقای جهانگیر، من این انگشتر رو دست مینا جون بندازم.

بابا نگاهی به وحید انداخت و گفت: وحید جان...

وخید به خاطر احترامی که بابا بهش گذاشته بود لبخندی زد و گفت:
-چه حرفیه جهانگیر خان، شما بفرمایید.

بابا رو به سیمین کرد و با دست اشاره کرد.

-بفرمایید.

سیمین به طرفم اومد و انگشتی توی انگشتم انداخت. همه دست زدند و تبریک گفتند.

سیمین نشست و رو به من گفت:

- مینا جان، شما که توی حیاط بودید، پدرت همون شرط تحصیل رو گوشزد کرد و خواست که شرط ضمن عقد باشه. گفت که تو خودت گفتی مراسم خاصی نمی‌خوای، اما پدرت گفت که بعد از محضر بریم رستوران پدرت و یه جشن خانوادگی بگیریم. وسایل جهیزیه ات هم که خونه ماست و بهش دست نخورده. می‌مونه خرید حلقه و طلا که فردا آرش میاد دنبالت. البته پدرت با محرمیت موقت مخالف بود و گفت نمی‌شه که تو آرش با هم تنها برید بیرون. بنابراین من و مادرت هم همراه با تو و آرش میایم برای خرید.

- چیز خاصی لازم ندارم.

- باشه، خرید عروسی شگون داره.

اعتراضی نکردم و سربه زیر شدم.

-تعداد سکه های مهریه هم...

-من که گفتم مهریه نمی‌خوام و همون که...

-عزیزم، آب و آیینه و شاخه نبات رو می‌شه تو عقد نامه به عنوان شگون نوشت ولی اون چیزی که تو گفتی رو نمی‌شه.

نمی‌زاشتم مهریه سنگین برام بنویسند. آرش باید بدونه که من چیزی برای از دست دادن ندارم.

-پس اگر اینطوره پنج تا سکه کافیه. اوتم به قول شما برای شگونش.

بابا گفت:

-دخترم...

ملتمس به بابا نگاه کردم و بابا نفس عمیقی کشید و گفت:
- ما گفتیم صد و ده تا، ولی حالا که خودت راضی نیستی، چهارده تا. خوبه؟

سر تکون دادم.

مهمونامون چند دقیقه ای هم نشستند. به آرش نگاه کردم. بهم لبخند می زد. باید جواب لبخندش رو بدی! باید سعی کنی خاطرات بد را فراموش کنی! باید سعی کنی دوباره زندگیت رو بسازی!

جواب لبخندش رو با یه لبخند عمیق دادم. چشم های آرش برقی می زد. نمایشی دست روی قلبش گذاشت. نفس عمیقی کشید.

با این حرکات و رفتارش آشنا بودم. لبخندم عمیق تر شد.

سر چرخوندم و با وحید چشم تو چشم شدم. نگاهم رو ازش دزدیدم و سر به زیر انداختم.

بالاخره خانواده خواستگار، یا بهتر بگم نامزد نشون کرده من از جاشون بلند شدند و قصد رفتن کردند.

مراسم بدرقه و خداحافظی شروع شد. حدود پنج دقیقه بعد رفتند. سینا به طرفم اومد.

- مبارکت باشه آبجی کوچولو!

- می شه بهم نگی آبجی کوچولو.

- می دونی وقتی بهزاد به من گفت تو خواهرمی، من چه حسی شدم؟ مثل تو باور نکردم. با بهزاد دست به یقه شدم. بعدش رفتم خونه. باورم نمی شد. همین حس و حال تو رو داشتم. دلم نمی اومد به مامان بگم. رفتم تو مدارک و آلبوما گشتم. درست بود. الان پدرمون اومده. اون دوست داره. سختی زیاد کشیده. منم دوست دارم.

- سینا بسه. برو خونه، خاله و امیرعباس تنهان.

- نامزدیم رو هواست. مینا می خوام خواهرم با نامزدم برای خرید بره. پدر ستاره اجازه نمیده صیغه محرمیت بخونیم، می گه مستقیم عقد. فقط یه انگشتر دستش کردیم و رفت و آمد خانوادگی. منتظرم تا تو بیای کارهای عروسی برادرتو رویف کنی.

جوابی بهش ندادم و سینا ازم فاصله گرفت و وحید به طرفم اومد. خودم رو جمع و جور کردم.

- مبارکت باشه دخترم!

- ممنون.

نگاهم کرد و ازم دور شد. چقدر خوب بود که وحید درکم می کرد و زیاد از حد به من نزدیک نمی شد.

سینا و وحید هم رفتند. با خوشحالی به انگشتر توی دستم نگاه کردم. تقریباً همه توی خونه لبخند می زدند و خوشحال بودند. بهزاد مستقیم به سراغ جعبه شیرینی ها رفت.

بیتا سر به سرم می داشت. بهزاد سعی داشت در حال خوردن شیرینی با هم کل کل کنه، مامان اشک شوق تو چشمهاش بود و سعی داشت خودش رو کنترل کنه. بابا جلوی تلویزیون نشست و روشنش کرد و من همه حواسم به اون انگشتر درشت توی دستم بود و اسمی که پشت انگشتر نوشته شده بود. آرش!

اون شب با تمام خوشحالی های پیدا و پنهانش تموم شد. عکس وصله و پینه ای که از آرش زیر بالشم گذاشته بودم، غیب شده بود و بیتا اظهار بی اطلاعی می کرد.

می دونستم کار خودش، اما نمی خواستم با بحث شبم رو خراب کنم.

صبح با نوازش دستی روی موهام از خواب بیدار شدم. نگاه خماری به لبهای خندون مادرم انداختم.

- پاشو قربون موهای روشنت بشم.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. هشت و نیم صبح بود.

- خیلی زوده، چرا بیدارم کردی. من که کاری ندارم.

- سیمین خانمو نمی شناسی؟

لبخندش عمیق تر شد.

- از بعد از نماز صبح، منتظرم یکی در بزنه بیا تو.

لبخند زدم و روی تخت غلتی زدم.

- دیگه اینجوری هم نیست!

ملافه رو از رو کنار زد و گفت:

- شوخی کردم خواب از سرت پیره، ولی هر لحظه ممکنه بیاد.

دستم رو گرفت و بلندم کرد.

- پاشو دست و صورتت رو بشور، بیا با هم به چیزی بخوریم. منم هنوز صبونه نخوردم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت پایین اومدم. نگاهی به تشک جمع شده بیتا انداختم و گفتم:

- من برم بیتا یه نفس راحت می کشه. تختشو اشغال کردم.

آبی به دست و صورتم زدم و سر میز نشستم و با مامانم مشغول خوردن شدم.
به انگشتر توی دستم نگاهی کردم. مامان گفت:

- دیشب نشد ببینم انگشتر رو، خیلی قشنگه! مبارکت باشه!

انگشتر رو در آوردم و به طرفش گرفتم.

- توش هک شده آرش. ببین!

- ببینم.

داخل انگشت رو نگاه کرد و لبخند زد.

- به هردوتاتون سخت گذشت، ولی شکر خدا داره تموم می شه. به چشم تجربه
بهش نگاه کن.

مکثی کرد و انگشتر رو تو دستش امتحان کرد.

-دیشب تو حیاط بهش چی گفتی؟

انگشتر رو در آورد و به طرفم گرفت. همونطور که به دستم می کردم، گفتم:

- باهانش اتمام حجت کردم. فقط یه چیزی اذیت می کنه، حس می کنم یه چیزی
هست که آرش به من نمی گه. یه اتفاقی که تو این یه سال افتاده و اون نمی خواد
که من بفهمم.

- به دلت بد راه نده. این یه سال تو زنش نبود. هر کاری که کرده دیگه تموم
شده.

- منم به خاطر همین ساکتم. می گم شاید به من ربطی نداره. ولی سیمین به آرش
می گه که به من بگه. یه چیزایی هم گفت ولی من حس می کنم که آرش راستش
رو نگفت.

زنگ موبایل مامان به گفتگومون پایان داد
مامان بلند شد و به طرف کانتینر رفت و موبایل رو برداشت. لبخند زد:

-سیمین خانمه.

انگشتش رو روی صفحه کشید و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

- الو... سلام، ممنون.

- شما خوبید؟

- نه، بیدار بودیم.

- باشه، پس یک ساعت دیگه!

لبخند زد. این اخلاق سیمین رو خوب یادمه. عاشق خرید بود و به نظرش حتما
صبح باید برای خرید اقدام کرد.

مامان با تلفن حرف می زد و به تعارفات و حرفهای سیمین پاسخ می داد.

لیوان شیر رو سر کشیدم و شاهد خداحافظی مامان با مادر آرش بودم. تلفن رو
قطع کرد.

-چی می گفت؟

- ساعت ده میاد اینجا، که باهم بریم یه پاساژ که خودش می شناسه.

- مامان من واقعا چیزی احتیاج ندارم.

- حالا داره اینقدر اصرار می کنه، یه چیزی بخر دیگه!

سر تکون دادم و از پشت میز بلند شدم. مامان با لبخند بهم نگاه می کرد. دست
روی صورتم گذاشتم.

- چیزی شده؟

- بعد از مدت ها هرچی جلوت بود خوردی!

نگاهی به میز انداختم. خودم هم تعجب کرده بودم. لبخندی زدم و از آشپزخانه خارج شدم.

به سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم.

- حالا چی بپوشم؟

مامان رو صدا زدم. چند لحظه بعد مامان وارد اتاق شد.

- چی شده؟

- مامان چی بپوشم؟ چهار پنج تا مانتو دارم، یکی از یکی افتضاح تر.

اومد و جلوی کمد ایستاد.

-هر چی بهت گفتم بیا برای عید بریم خرید نیومدی. اون موقع می گه همه چی دارم.

دست انداخت و یه مانتوی سفید رو از توی رگال خارج کرد.

- این لک شده، نمی شه پوشید.

-اگه لک شده، چرا نگهش داشتی؟

مانتو رو به گوشه ای انداخت و گفت:

- یه مانتو داشتی سینا برات خریده بود، همونی که عروسی بهنام پوشیدی!

- احتمالا بیتا پوشیده!

- ای بابا، مگه خودش نداره؟

-از مدل اون خوشش اومده بود، منم که جایی نمی رفتم. خودم بهش گفتم هر وقت دوست داشتی بپوش.

یه مانتوی سبز رنگ برداشت و گفت:

- این باز از بقیه بهتره، اینو بپوش.

-کوتاه نیست؟

- دیگه چاره ای نیست. مانتوهای بیتا هم خیلی برات گشاده. این قدر هم که لاغر شدی همین هم به تنت می رقصه. اون مانتویی که سینا خریده بود خیلی مناسب بود که اونم نیست. اینا هم که هر کدوم یه ایرادی داره.

مانتو رو گرفتم.

-اینو پارسال سیمین قبل از عید برام خرید.

- حالا رسیدیم پاساژ، چندتا مانتو می خریم.

مامان رفت و من شال و شلواری با مانتو ست کردم و پوشیدم. کمی ضد آفتاب به صورتم زدم.

دور چشمم حسابی گود افتاده بود، ولی چشمهام برق می زد. کشوی میز رو بیرون کشیدم و کمی به لوازم آرایش توی کشو نگاه می کردم.

خیلی وقت بود از این کارها نکرده بودم. برای از بین بردن سیاهی دور چشم کمی کرم به صورتم زدم. به مژه هام ریمل کشیدم و یه رژ لب کمرنگ صورتی برداشتم و کمی لبم رو که رنگ کردم.

توی آینه به خودم نگاه کردم. راضی بودم؛ یه آرایش ملایم و زیبا.

لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان نگاهم کرد.

- برای آماده شدن زود بود.

'دیگه کاری نداشتم، آماده شدم.

لبخند زد.

- از سیمین هول تر تویی!

-من هول نیستم. کاری نداشتم حاضر شدم.

-گرمت می شه.

-نمی شه.

مامان راست می گفت. توی مانتو و روسری حسابی گرم شده بود. کولر روشن کردم و زیر بادش نشستم. مامان هم کم کم آماده شد.

سر ساعت ده زنگ خونه به صدا در اومد. مامان در رو باز کرد و سیمین وارد خونه شد.

با مامان احوالپرسی کرد و صورتم رو بوسید. پشت سر سیمین رو نگاهی انداختم. قرار بود آرش هم باشه، ولی نبود.

سیمین متوجه نگاهم شد و گفت:

- آرش صبح رفت دنبال محضرخونه. منم که به شما قول داده بودم، با آژانس اومدم. قرار شد اونم بیاد اینجا. الان دیگه می رسه.

کمی خجالت کشیدم و سیمین رو به داخل دعوت کردم. روبه روی سیمین نشستم و مامان با یه لیوان شربت از سیمین پذیرایی کرد.

به ساعت نگاه می کردم و دقیقه ها رو می شمردم.

واقعا منتظر آرشی؟ بعد از این همه سختی هیچ وقت این لحظه رو پیش بینی نمی کردم. سیمین با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- الان زنگ می زنم بهش دعواش می کنم. برای چی ها عروس قشنگ منو منتظر گذاشته؟

- منتظر نیستم، میاد دیگه!

موبایلش رو برداشت و گفت:

- مینا جون، من تو رو شناسم، که سیمین نیستم.

به مامان نگاهی کردم. اونم لبخند می زد. از خودم حرصی بودم. خجالت زده لب گزیدم و سر به زیر شدم.

- الو...آرش، کجا موندی؟

-سر کوچه ای؟

- من که نه، ولی یکی اینجا بی تاب شده!

با چشمای گرد شده به سیمین زل زدم. این چه حرفی بود؟

- باشه، باشه.

تلفن رو قطع کرد و از جاش بلند شد.

- پاشو عروس خانم، ارش سر کوچه است.

از جام بلند شدم. کیف دستیم رو برداشتم و همراه مامان و سیمین به کوچه رفتم.

آرش جلوی در پارک کرده بود. پیاده شد و با لبخند بهم سلام کرد. جواب سلامش رو دادم و به طرف ماشین رفتم، ولی قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم یا تصمیمی بگیرم، متوجه شدم که باید روی صندلی جلو بشینم.

مامان و سیمین هر دو روی صندلی عقب نشسته بودند و به ما نگاه می کردند.

آرش ماشین رو دور زد. سر تا پام رو نگاهی کرد و در جلو رو برام باز کرد. سوار شدم و به جلوم نگاهی کردم و متوجه شاخه گلی شدم که روی داشبورد گذاشته شده بود. نگاهی به آرش کردم.

- برای توعه!

- ممنون.

در رو بست و ماشین رو دور زد. گل رو برداشتم و کمی نگاهش کردم. ماشین رو روشن کرد و توی خیابون های تهران به راه افتادیم.

طبق مسیری که سیمین می گفت، می رفتیم. با گوشه چشم به تیپ آرش موقع رانندگی نگاه کردم. یه تیشرتش سورمه ای پوشیده بود و شلوار جین تیره. دلم بی نهایت برای این ژست تنگ شده بود. کاملاً حواسم از اطراف پرت شده بود و فقط آرش رو می دیدم. ماشین تو دست انداز افتاد و من به خودم اومدم و متدجه لبخند روی لبهای آرش شدم. نگاهم نمی کرد ولی مطمئن بودم متوجه نگاه من شده. سریع سر چرخوندم و به جلوم خیره شدم.

-لعنت به هر چی دست اندازه.

نگاهش کردم و گفتم:
-چیزی گفتی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دنده رو عوض کرد و جواب داد:

-اره، دست اندازی رو که نگاه آهوی چشم نقره ای منو ازم می گیره، نفرین کردم.

لبهام رو به هم فشردم و به رو بروم خیره شدم.

بالاخره تو پارکینگ پاساژ پارک کردیم.

مامان و سیمین پیاده شدند. با قفل کمر بند ماشین درگیر بودم. بالاخره بازش کردم.

مامان و سیمین در حال حرف زدن از مون دور شدند. آرش به طرفم برگشت و گفت:

- امروز سرحالی؟

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم. دستم به دستگیره در نرسیده بود که گفت:

- مینا، یه چیزی ازت بخوام؟

نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟

کمی دل دل کرد و گفت:

- تو به اندازه کافی قشنگ هستی، لازم نبود رژلب بزنی!

متعجب شده بودم، آرش و این حرف‌ها!

- می شه ازت خواهش کنم پاکش کنی؟ صورتیش زیادی مصنوعیه!

-اینکه خیلی ملایمه!

سایه بون ماشین رو پایین کشیدم و توی آینه به خودم نگاه کردم.

- به زور معلومه!

- پس من از کجا فهمیدم.

کیفم رو باز کردم و از توش یه دستمال کاغذی در آوردم و روی لبم کشیدم و از ماشین پیاده شدم. آرش هم پیاده شد و ریموت ماشین رو زد.

خیلی طول نکشید که سوار آسانسور شدیم و راهی طبقه اول پاساژ.

مامان کمی تو صورتم دقیق شد. از آسانسور که پیاده شدیم، آروم کنار گوشم گفت:

- رژ لب تو پاک کردی؟

- آره، آرش گفت.

اونم متعجب شده بود.

- غیرتی شده؟

-چه می دونم. شاید سرش به جایی خورده!

-عه... آدم پشت سر شوهرش اینجوری نمی گه. هر چی بود دیگه باید فراموش کنی.

-هنوز که شوهرم نشده. با یه انگشتر دست کردن که محرم نمی شیم.

-هرچی، بالاخره که قراره بشه.

با پیشنهاد آرش به مانتوفروشی رفتیم. خیلی برام جالب بود که اینقدر به مانتو فروشی تاکید داشت. معمولاً صبر می کرد تا سیمین تصمیم بگیره.

فروشنده خوش آمد گفت و ما بین مانتوها قدم زدیم. سیمین کنارم ایستاد.

- کاش اول می رفتیم لباس مجلسی می خریدیم.

- لباس مجلسی برای چی؟

- عقد دیگه!

- سیمین جون یه مانتوی ساده و روشن کافیه. قرار نیست که جشن بگیریم.

- باشه، دو تا عکس که باید بگیریم.

- نه اصلاً. ما که دفعه اولمون نیست. یه مانتوی سفید، یا کت و دامن سفید، حالا سفیدم نشد، یه رنگ شاد کافیه!

آرش کنارم ایستاد.

- راست می گه مامان. لباس مجلسی لازم نیست.

متعجب تر از همیشه به آرش خیره شدم. داشت رو حرف مامانش نه می آورد. داره سعی می کنه به شروط دیشب عمل کنه، یا واقعاً تغییر کرده؟

سیمین چیزی نگفت و نزدیک مامان رفت.

آرش نگاهم کرد و متبسم گفت:

- از چیزی خوشتر اومده؟

- هنوز دقت نکردم.

- من یه مدل دیدم. بیا ببین خوبه!

دنبالش رفتم و اون به مانتویی اشاره کرد. رنگ و مدل زیبایی داشت، ولی چیزی که متعجبم کرده بود، بلندی مانتو بود.

اعتراضی نکردم. یک سالی بود که علاقه ای به پوشیدن مانتوی کوتاه نداشتم. ناباور سری تکون دادم و فروشنده مانتو رو پایین آورد.

به اتاق پروف رفتم و مانتو رو پوشیدم. قشنگ بود و توی تنم می نشست. در رو باز کردم. آرش و مامان بهم نگاه می کردند.

مامان لبخندی زد و گفت:

-خوشت اومده؟

هنوز چیزی نگفته بودم که سیمین سرش رو از کنار در جلو آورد و گفت:

- وای، این چرا اینقدر بلنده؟

نگاهی به خودم و تصویرم توی آینه کردم که آرش گفت:

- بلند خوبه دیگه مامان، من پسندیدم. تازه مانتوی بلند الان مده. کوتاه از مد افتاده.

سیمین تو چشمهای آرش نگاهی کرد و گفت:

- آخه خفه می شه تو این هوای گرم. بعدم کجا مانتوی بلند مد شده و مانتوی کوتاه از مد افتاده؟

- این همه زن چادری توی خیابون، توی همین هوای گرم می رن و میان، گرمشون نمی شه. اون وقت یه مانتوی نخی بلند گرما ایجاد می کنه؟

-پسرم مناسب محضر نیست.

-حالا یه مانتوی مجلسی هم می گیریم.

به من نگاه کرد.

- خودت خوست او مده.

اینقدر متعجب بودم که طول کشید تا حرف آرش رو تونستم تحلیل کنم. سر تکون دادم و آرش گفت:

-درش نیار. با همین بیا بیرون. اون یکی رو می زاریم تو کیسه.

مامان هم متعجب شده بود.

مانتوی سبز رنگ رو از آویز اتاق پرو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

یه مانتوی دیگه هم به سلیقه آرش برداشتم و از اونجا خارج شدیم. جلوی کفش فروشی ایستادیم و کفش هم خریدیم و خیلی برام رفتارهای آرش جالب بود. انگار داشتم با یه آدم جدید آشنا می شدم.

سیمین که معلوم بود از این تغییر پسرش خوشحال نشده بود پیشنهاد خرید حلقه داد. به آرش نگاه کردم.

-حلقه قدیمیا دست تو بود. چی کارشون کردی؟

دست توی جیبش کرد و حلقه ها رو جلوم گرفت. هر دو شون رو داخل یه زنجیر انداخته بود.

-نظرت چیه همینا رو استفاده کنیم جدید نخریم؟

-منم نظرم همینه!

-پس مامانتو راضی کن.

نگاهی به سیمین انداخت و به طرفش رفت. مامان رو صدا زدم و مامان نزدیکم شد.

مدتی توی پاساژ گشتیم. برام مهم نبود چی می خرنند، حتی گاهی نظر من رو هم نمی پرسیدند.

سیمین مثل همیشه برای خرید ذوق داشت. مامان هم مثل همیشه بود. ولی رفتارها و انتخاب‌های آرش برام حسابی جالب بود.

مرد ساکتی که همیشه عقب می ایستاد و چیزی نمی گفت، حالا برای خودش نظر داشت و محترمانه نظرهای سیمین رو رد می کرد.

تقریباً همه چیز برایم خریدند. تلافی یکسال خرید نکردنم حسابی در اومده بود.

به پیشنهاد سیمین به رستورانی توی همون پاساژ رفتیم.

دور میز چهار نفره ای نشستیم. منو روی میز بود. آرش به طرف من سرش داد و گفت:

- چی می خوری؟

لبخندی زدم و به منو نگاهی انداختم. این رفتارهای آرش عجیب به دلم می نشست و خاطرات تلخ گذشته رو می شست و دور می ریخت.

منو رو به طرفش گرفتم و انگشتم رو روی باقالی پلو با ماهیچه گذاشتم. لبخندی زد و گفت:

- سلیقه ات عوض نشده!

نگاهش کردم و گفتم:

- ولی سلیقه تو خیلی عوض شده.

- دوری تو عوضش کرد.

لبخند زد.

حالا سطح سلیقه ام بالا رفته یا نه، پایین اومده؟

- نمی دونم، آرش این مدلی رو امتحان نکردم که بدونم.

صدای سیمین نگاهمون رو به طرف خودش منحرف کرد.

- اگه حرفاتون تموم شد و منو رو بدید ماهم انتخاب کنیم.

آرش لبخندی زیر لب زد و منو رو به طرف مادرش گرفت.

مامان و سیمین هم انتخاب کردند و آرش گارسون رو صدا زد و سفارشات رو داد. نگاهی به دستم کردم. ایستادم و گفتم:

-برم دستمو بشورم.

آرش نیم خیز شد و گفت:

-تنها نرو. بذار باهات بیام.

- دستشویی زنونه و مردونه جداست. نمی شه که تو بیای.

کامل ایستاد و گفت:

- تا دم در دستشویی میام.

شونه ای بالا انداختم که مامان گفت:

- پسرم تو بشین، من باهات می رم. منم دستمو بشورم بهتره!

آرش سری تگون داد و نشست. با مامان به سرویس رستوران رفتیم. دستم رو شستم و رو به مامان گفتم:

-چرا آرش می خواست دنبال من بیاد؟

- چون که نمی خواست زن جوون و قشنگش تنها جایی بره.

- چی؟ چطور قبلاً اشکال نداشت؟

- عزیزم، یکسال گذشته. خیلی اتفاق افتاده. هم اون عوض شده، هم تو.

-من عوض شدم؟ چطوری شدم؟

خانم تر شدی؟ از وقتی اومدیم همش می ترسیدم یه چیزی به سیمین بگی که باعث ناراحتی بشه، اما خانم بودی و هیچی نگفتی.

- از رفتارهای آرش تو هنگ بودم که چیزی نگفتم.

لبخندی زد و گفت:

- خیالم راحت می شه وقتی می بینم آرش اینجوری شده. حس می کنم می تونم تو رو بهش بسپارم.

متعجب به مامان خیره بودم که دستاش رو شست.

- بیا بریم.

حرصی گفتم:

- تو برو، من خودم میام.

-نمی شه

دستم رو گرفت.

- بیا بریم ببینم.

دنبالش راه افتادم و نزدیک میز رفتم. آرش جای من نشسته بود. ناخودآگاه روبروی آرش رو نگاه کردم و متوجه چند تا پسر جوون شدم که روی میز

روبروی ما نشسته بودند. این کارش منو یاد برادر ها می انداخت. می خواستن که کسی نتونه مستقیم من رو نگاه کنه. نفسم رو سنگین بیرون دادم.

لبخندی زد و من جای قبلی آرش نشستم. غذا خوردیم و راهی خونه شدیم.

جاده ها رو طی کردیم و آرش جلوی در خونه پارک کرد.

مامان پیاده شد. خواستم پیاده بشم که آرش گفت:

- فردا صبح میام دنبالت که بریم برای آزمایش.

- دوباره باید آزمایش بدیم؟

لبخند زد.

- آره دیگه، شاید من از دوری تو معتاد شده باشم.

صدای سیمین از کنار گوشم بلند شد.

- سیگاری که شده بود. از خونه انداختمش بیرون، گفتم می ری با مینا برمی گردی. چند وقت بعدش فرهنگ اومد گفت که اگه به دادش نرسی، معتاد می شه. دیگه رفتم آوردمش.

لبخند از روی لبهای آرش محو شد. نگاهش رو از من گرفت و به روبرو داد.

به سیمین نگاهی کردم. در رو باز کردم. از جلوی در کنار رفت و من پیاده شدم. مامان همه خریدها رو از ماشین به جلوی در خونه منتقل کرده بود.

اصرارش برای پذیرایی از آرش و سیمین به جایی نرسید. هر چند آرش مایل بود، ولی سیمین اصرار به رفتن داشت.

سوار ماشین شدند و چند ثانیه بعد حرکت کردند.

انجام آزمایش و گرفتن جواب زیاد طول نکشید و هر لحظه من بیشتر با شخصیت جدید آرش آشنا می‌شدم. سیمین گفت که بهرام خان هم از سفر برگشته و قرار روز عقد مجدد من با آرش حضور داشته باشه.

اگر به من بود، اون مرد مغرور و خودخواه رو هیچ وقت به ایران راه نمی‌دادم، اما اون پدر آرش بود و دست من در مورد رفتار با اون کوتاه.

روز موعود فرا رسید. از خواب بیدار شدم.. دوش گرفتم. موها رمو مرتبط خشک کردم جلوی آینه خیلی کم آرایش کردم. دستم رو به طرف رژلب صورتی بردم، ولی با یادآوری حرف آرش پشیمون شدم و به برق لبی کفایت کردم.

مانتوی مجلسی و سفید رنگی که آرش برام خریده بود، پوشیدم. شال سفید و بلندی روی سرم انداختم و دنباله اش رو دور گردنم تابوندم.

از اتاق خارج شدم. تقریباً همه حاضر بودند. بهزاد و بهنام با هم مشغول صحبت بودند. بیتا و رویا و مامان هم گوشه ای مشغول صحبت بودند.

با ورودم به سالن همه سرها به طرف من چرخید. رویا لبخند زد و گفت:

- مثل همیشه خوشگل شدی آجی مینا، اگه با این لباس‌ها آقا آرش ببینت که پس میوفته.

لبخندی به تعریفش زدم. بیتا به طرفم اومد و صورتم رو بوسید.

- اون دفعه همین جوری، چون همه می گفتن منم بهت گفتم خوشبخت بشی، اما الان از ته دلم از خدا می خوام، که یه دونه خواهرم، خوشبخت بشه.

ازش تشکر کردم. با صدای بابا همه به حیاط رفتیم. تا اونجایی که جا می‌شدیم سوار ماشین سیاه رنگ بابا شدیم و رویا و بهنام هم سوار دویست و شش سفید رنگ صفر کیلومتر خودشون شدند.

به آدرسی که آرش فرستاده بود، رفتیم و جلوی در محضر خونه پارک کردیم.

وحید، سینا، خاله و امیرعباس زودتر از ما اونجا بودند. وحید حسابی به خودش رسیده بود.

آرش و سیمین و بهرام و خانواده فرهنگ هم چند دقیقه بعد رسیدند. بهرام خان از ماشین پیاده شد، مثل همیشه محکم بود و مغرور. با مردها مشغول احوالپرسی و دست دادن شد.

نزدیک من اومد. دلم نمی خواست حتی بهش نگاه کنم، اما چاره ای نداشتم. سلامی کردم و علیکی شنیدم. خدا رو شکر که زود از من رد شد.

وارد محضر خونه شدیم. خنچه قشنگی وسط اتاق عقد چیده بودند. تو جایگاه عروس و داماد نشستیم. آرش شاد بود ولی لبخند نمی زد، دقیقا مثل من.

عاقده اومد و تمام مراحل رو که می شناختم دوباره از اول اجرا شد. امضاهای زیادی باید زده می شد. همه کارها خیلی سریع انجام شد.

دوباره توی جایگاه نشستیم و عاقده جملاتی رو که از قبل خوب باهاشون آشنایی داشتم. رو گفت و ازم وکالت خواست. جواب سوال عاقده رو با بله ای دادم و یک دقیقه بعد هم آرش وکالت داد و چند دقیقه بعد من و آرش دوباره زن و شوهر شدیم.

همه به من تبریک می گفتند و دوباره سیل هدایا به طرفم سرازیر شد. خجالت کشیده بودم من و آرش بار اولمون نبود، پس این همه تشریفات و هدایا واقعا نیاز نبود. سربه زیر بودم و فقط تشکر می کردم.

با صدای وحید که به آرش تبریک می گفت، سر بلند کردم. با آرش روبوسی می کرد، ساعتی رو از جعبه اش خارج کرد و به من دست آرش بست.

به طرف من اومد. چیکار باید می کردم؟ لب گزیدم. النگوی پهنی رو از یه جعبه زیبا خارج کرد و دستم رو گرفت. هیچ عکس العملی نشون ندادم. حتی بهش نگاهم نکردم.

النگو رو توی دستم انداخت. دستش رو پشت سرم انداخت من رو به خودش نزدیک کرد و پیشونیم رو عمیق بوسید.

ازش جدا شدم. دستم به وضوح می لرزید. با فشرده شدن دستم به آرش که عامل این کار بود نگاه کردم. با نگاهی به من آرامش می داد.

وحید ازم فاصله گرفت و سینا نزدیکمون شد. به آرش تبریک گفت و چیزی کنار گوشش گفت و آرش در جواب گفت:

-خیالت جمع.

جعبه رو باز کرد و رو به روم گرفت.

- ایشالا خوشبخت بشی. اجازه می دی بندارم گردنت؟

نگاهی به زنجیر توی جعبه کردم و گفتم:

- خواهش می کنم سینا.

جعبه رو بست و به طرفم گرفت. ازش گرفتم و نگاهی کردم. پس شباهت من با تو بی دلیل نبوده، از یه خون و ریشه ایم.

- چرا زنت نیومد؟

لبخند زد:

- باباش نمی زاره بیاد می گه عقدش کن، بعد هر جا خواستی ببرش. منم منتظرم خواهرم سرش خلوت شه، پا پیش بذاره برای کارهای عقد برادرش.

چیزی نگفتم و سینا ازم فاصله گرفت. سختترین قسمت تبریکات عقد نزدیک شدن بهرام خان بود. به آرش دست داد و تبریک گفت و روبروی من ایستاد.

نگاهم رو ازش گرفتم. آرش دستش رو پشتش گذاشت و کمی فشار داد. چاره ای نداشتیم. اون پدر همسرم بود. تو چشم هاش نگاه کردم.

- خوبید پدر جان؟

- ممنون، مبارک باشه!

کمی نگاهم کرد و از من فاصله گرفت. نفسم رو سنگین بیرون دادم.

بالاخره از محضر خارج شدیم و به رستوران پدرم رفتیم. از همه مهمون ها با میوه و شیرینی به نحو احسنت پذیرایی شد.

رفتارهای سیمین و بهرام توجهم رو جلب کرده بود. بهرام اخم کرده بود و سیمین کلافه.

ارش رو صدا کردند. از کنارم بلند شد و با پدر و مادرش یه جلسه کوچک سه نفره گرفتند.

عجیب کنجکاو بودم. حرف هاشون تموم شد و آرش کنارم نشست.

حرفهاشون تموم شد. آرش کنارم نشست.

- چیزی شده؟

آب دهنش رو قورت داد و با کمی فکر گفت:

- مهتاب درخواست طلاق داده.

لبخند زدم.

- اینکه خیلی خوبه، نگرانی نداره!

- ما هم نگران نیستیم.

- ولی قیافه هاتون اینو نمی گه، مخصوصاً مامانت که باید حسابی الان خوشحال باشه.

چیزی نگفت. غذا سرو شد. خوردن غذا با موزیک ملایمی که پخش می شد، خیلی لذت بخش تر بود.

تقریباً غذایی که جلوم کشیده شده بود رو خورده بودم، که تلفن آرش زنگ خورد. گوشی رو از جیب کتتش که به پشت صندلی آویز شده بود، درآورد و نگاهش کرد. روی صفحه سرکشیدم، نوشته شده بود اس. اس دیگه کیه؟

-اس کیه؟

-چیزی نیست، آشناست.

دستش رو روی نوار قرمز کشید و به من نگاه کرد.

امروز از بهترین روزهای زندگیمه. ای یا هر کس دیگه ای مهم نیست، من فقط در خدمت مینا خانم هستم.

لبخندی زدم و بقیه غدام رو خوردم. آرش از کنارم بلند شد و به طرف سیمین رفت. چیزی که کنار گوشش گفت. سیمین سری تکون داد. آرش دوباره کنارم نشست. چند دقیقه بعد سیمین از جاش بلند شد و با موبایلش به سمت سرویس رستوران رفت.

این خانواده همشون یه چیزیشون می شد، مطمئن بودم.

غدام تموم شد. با دستمالی دستم رو تمیز کردم که متوجه سیمین شدم. کنار گوش آرش چیزی گفت و رفت.

- چیزی شده آرش؟

- چی ممکنه بشه؟

از جام بلند شدم.

-کجا می ری؟

- تو که حرف نمی زنی، دارم می رم از مامانت بپرسم.

دستم رو گرفت.

-چیزی نشده، باور کن.

به سیمین نگاه کردم. به طرف میز مامان و بابا می رفت. دستم رو از دست
آرش کشیدم و به طرف سیمین رفتم.

هردومون کنار می زی که مامان و بابا دورش نشسته بودند، ایستادیم. مامان
و بابا به احترام سیمین بلند شدند.

سیمین از بابت غذا و پذیرایی تشکر کرد و گفت:
- آقا جهانگیر، با اجازتون ما عروسمون رو با خودمون می بریم.

با این حرف سیمین توی دلم خالی شد. یعنی به این زودی!

بابا زیر لب گفت:

- مینا عروس خودتونه، فقط قبلش به وحید هم بگید.

نگاهی به هر سه نفر دور میز انداختم و گفتم:

- ولی من که وسایلم رو جمع نکردم.

نگاهم کرد و گفت:

- عزیزم، ما که همین الان نمی خواهیم بریم رشت. شب راه میوفتیم، که به گرما
هم نخوریم. تا اون موقع هم تو پیش آرش می مونی، سودابه جون زحمت

وسایلت رو می کشن. موقعی هم که خواستیم بریم، همه وسایلت رو می ری و تحویل می گیری، هم با خانوادت خداحافظی می کنی.

مامان گفت:

-این بهترین کاره!

صاف ایستادم و گفتم:

- یه کار دیگه هم می شه کرد، من میام خونه وسایلمو خودم جمع می کنم، بعد که شما دارید می رید میایید دنبال من.

با لمس پشتم توسط دستی، سر چرخونددم. آرش بود. لبخند می زد ولی جدی بود.

- نه دیگه، شما با من میای، هر جا که من بگم.

- آرش.

با ابرویی بالا پریده و لبخندی ملیح نگاهم کرد.

- جانم!

گویا چاره ای نداشتم. این مرد دوباره همسرم بود و اختیارم دستش افتاده بود.

از کنار میز رد شدم و روی اولین صندلی نشستم.

آرش کنارم نشست.

- عزیزم، بهم حق بده. به اندازه کافی ازت دور بودم. واقعا دیگه نمی تونم حتی یه لحظه رو بدون تو تصور کنم.

نگاهش کردم.

-خب... تو هم بیا بریم خونه مامانم اینا.

نگاهش رو پایین انداخت.

- اونجا معذبم. تازه کسی هم به من تعارف نکرده!

ایستادم.

-الان به مامانم می گم، بهت بگه.

دستم روکشید.

- این چه کاریه؟

روبروم ایستاد و گفت:

-سلاله دعوت کرده برای شام بریم خونشون. شام و اونجا می خوریم، وسایلتو تحویل می گیری. با خانواده ات خداحافظی می کنیم و می ریم سر خونه زندگیمون.

دستش رو روی صورتم گذاشت.

- چقدر دلم برات تنگ شده عشقم، می خوام باهات تنها باشم.

صحنه تنهائیش با نوشین جلوی چشمم ظاهر شد. کاش هیچ وقت اون جا نمی رفتم. دستش رو خیلی آروم پس زدم و دوباره روی صندلی نشستم.

مامان به طرفم اومد.

-قربونت برم، ما باید دیگه بریم. ایشالا خوشبخت بشی.

ایستادم و با مامان روبوسی کردم. تمام کسانی که تو اون رستوران مهمون بودند به طرفم اومدند و دونه دونه از من و آرش خداحافظی کردند.

با آرش از رستوران خارج شدیم. سیمین به طرفمون اومد و رو به آرش گفت:

- من و بهرام باید جایی بریم، شما با فرهنگ و سلاله برید خونشون، یه کم استراحت کنید. یکی دو ساعت دیگه برمی گردیم.

آرش باشه ای گفت و به طرف ماشین فرهنگ رفتیم. سوار شدیم و چند دقیقه بعد به مقصد خونه سلاله حرکت کردیم.

خیلی زود به مقصد رسیدیم. سلاله خیلی سریع پیاده شد و مثل سری قبل تخم مرغ و اسفند آورد و برامون صدقه گذاشت.

وارد خونه شدیم. روی مبل نشستیم و به یک سال گذشته و اتفاقات مختلف این یک سال فکر کردم. حرصی شده بودم.

سلاله روبرو نشست.

- عزیزم، میخوای بری تو اتاق یه کم استراحت کنی؟

نیم نگاهی به آرش انداختم. من برم، اونم حتما میاد. آمادگی نداشتم باهاش تنها باشم.

آرش با چشم هاش از پیشنهاد سلاله استقبال کرد.

- خسته نیستم. اگر شما کاری داری ترجیح می دم به شما کمک کنم.

سلاله کمی فکر کرد و آروم سرش رو جلو آورد و گفت:

- خودتم می دونی که برای چی می گم بری توی اتاق. آرش داره برات بال بال می زنه، گناه داره!

آروم تر از خودش گفتم:

-منم گناه دارم.

- می فهمم چی می گی، ولی بالاخره که چی! اون شوهرته، دلش برات تنگ شده. تو نبودی ببینی تو این چند روز چه حالی داشت. خوشحال بود، غمگین بود، تو فکر بود. شبا نمی تونست بخوابه. اشتباه کرده، قبولم داره. تو هم یکم کوتاه بیا. بزار همه چیز عادی بشه.

سلاله ایستاد و دستش رو به طرفم دراز کرد. ناچار دستم رو به دستش تکیه کردم و بلند شدم.
به اتاق بهرنگ اشاره ای کرد و گفت:

-این پسر من که هیچ وقت نیست، اتاقش در اختیار تو.

به طرف اتاق رفتم. لب تخت بهرنگ نشستم. شالم رو از دور سرم باز کردم. موهام رو از بند کلیپس رها کردم و بینشون دست کشیدم. بالاترین دکمه مانتم رو باز کردم و توی اتاق بهرنگ سر چرخوندم. عکس ها تغییر کرده بود.

در باز شد و آرش وارد اتاق شد. در رو بست و همونجا بهش تکیه داد. عمیق نگاهم کرد. نگاهش رو به زیر انداخت و دوباره نگاهم کرد.

تمام یکسال گذشته مثل فیلم از جلوی چشمهام رد شد. کلیپس رو از روی تخت برداشتم و موهام رو جمع کردم که گفت:

-جهش نکن.

با حرص و محکم کلیپس رو به دیوار کوبیدم. شکست و از وسط به دو قسمت تقسیم شد. لب تخت نشستم و ازش رو برگردوندم. چم شده بود؟

اومد و کنارم نشست. دستم رو گرفت. خواستم دستم رو بکشم که محکم تر گرفت. گریه ام گرفته بود. دست هاش رو باز کرد و من رو در آغوشش گرفت.

هم دوست داشتم عطر آغوشش رو، هم دلم می خواست که ازش جدا بشم. تکلیفم با خودم مشخص نبود.

محکم توی بغلش نگهم داشته بود. هر دو گریه می کردیم. من بلند اون خیلی آروم.

تو همون حالت مجبورم کرد که روی تخت دراز بکشم.

چند دقیقه‌ای تو همون حالت بودیم. صدای هق هقم کم شده بود، ولی دستهای آرش حتی ذره ای هم شل نشد.

سرم رر روی سینه اش کمی جابجا کردم و گفتم:

- تو چرا منو دوست داری؟

اومد حرفی بزنه که گفتم:

- نمی گی چون دوست داشتن دلیل نداره ها!

- پس چی بگم؟

- راستشو بگو. بگو به خاطر اینکه چشمات رنگیه، موهاش روشنه.

- اگه دوست داری از زیباییت تعریف کنم، باشه، حرفی ندارم. ولی واقعیت اینه که من به خاطر این چیزا دوست ندارم.

کمی خودم رو فاصله دادم و تو چشمهات نگاه کردم.

- پس چی؟

دستش رو از دور بدنم برداشت و اشک های یک طرف صورتم رو پاک کرد و گفت:

- اگه بگم نمی دونم و هیچ دلیلی ندارم، ناراحت می شی؟

غلطی زدم. روی دستش طاق باز خوابیدم و به سقف سفید اتاق خیره شدم.

- کاش دلیل داشتی. شاید اونجوری من یک سال...

دستش رو آروم روی دهنم گذاشت.

- خواهش می کنم مینا. اون یک سال تموم شده. من و تو الان پیش هم هستیم.
پس سعی کن فراموشش کنی.

سر چرخوندم و نگاهش کردم.

دستش رو از روی دهنم برداشت.

- سعی می کنم، ولی هیچ قولی نمی دم.

- همونم برای من کافیه. فقط یه چیزی!

- چی؟

- تو هم منو دوست داری؟

غلطی زدم و دوباره سرم رو روی سینه اش گذاشتم.

- اگر دوستت نداشتم، الان اینجا بودم؟

پیشونیم رو بوسید. نفس عمیقی بین موهام کشید و دستش رو دوباره دورم حلقه کرد و من رو تنگ در آغوش گرفت.

چشمهام رو دوباره روی هم گذاشتم. آرامشی که داشتم توصیف نشدنی بود، ولی احساس متناقضم اذیتم می کرد.

دوست داشتم تو همون حالت ساعت ها بمونم و حس دیگه بهم می گفت که ازش فاصله بگیرم. می تونستم از آغوشش جدا بشم و انتقام تمام این یک سال رو بگیرم، ولی با قلبی که توی سینه برای خواستنش ناآروم بود، چه می کردم؟

- یه کم بخوابیم؟

'مانتوم رو در بیارم، اینجوری گرم می شه.

پیچک دستش رو از دورم باز کرد و خودش دکمه های مانتوم رو دونه دونه باز کرد.

نشستم و مانتو رو از تنم در آوردم و دوباره سرم روی همون بازوی مردونه گذاشتم. آرش من رو تنگ در آغوش گرفت. چشمهام رو بستم.

خوابیدن تو آغوش ناب این مرد، بهشتی ترین لحظه های جهنم بود. این مرد سهم من از دنیا بود و امکان نداشت اون رو با کسی قسمت کنم.

چند ساعتی به همون شکل روی تخت خوابیدیم و از وجود هم آرامش گرفتیم، که با سر و صداهای بیرون اتاق چشم باز کردم.

سر و صدا ها حاکی از اومدن سیمین بود. گوش هام رو تیز کردم تا شاید صدای بهرام خان رو هم بشنوم، که گویی سیمین تنها اومده بود و خبری از اون نگهبان جهنم نبود.

بین دست های دوست داشتنی ترین و در عین حال لعنتی ترین مرد روزهای زندگیم غلتی زدم و یاد تین حرف آرش افتادم؛ مهتاب درخواست طلاق داده!

این یعنی اینکه بهرام خان می خواد بیاد و پیش سیمین بمونه و این یعنی قراره من دائم باهانش چشم تو چشم باشم.

وای! کاش قبول نمی کردم که به اون خونه برگردم. مطمئناً اگر جزو شرط هام بود، آرش قبول می کرد.

شام رو خونه سلاله خوردیم و به طرف خونه پدرم حرکت کردیم.

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و من پیاده شدم. زنگ رو فشار دادم و طولی نکشید که در باز شد.

وارد خونه شدم. بیتا به استقبال اومد. مانتو پوشیده بود و حجاب داشت. سعی می کرد که خوشحال باشه، اما نبود. استرس رو تو نگاهش می دیدم.

- کسی اینجاست؟

- آره، پدر شوهرت اینجاست.

چشمهام گرد شد و کمی اخم کردم و گفتم:

- اینجا چی می خواد؟

-با بابا صحبت کرد.

- در مورد من؟

-نمی دونم. تو جمعشون نبودم.

از دو دو زدن چشم هاش مشخص بود که می دونه و نمی گه.

وارد سالن شدم. سلامی کردم. اهالی خونه حسابی تحویل گرفتند. بهرام خان همونجور نشسته جواب سلام رو داد و تو چشم هام زل زد.

مامان به طرفم اومد.

- چمدونتو آماده کردم. الان به بهزاد می گم بذاره تو حیاط.

آروم گفتم:

- مامان، بهرام خان اینجا چی کار داره؟

-با پدرت صحبت کرد.

- یعنی تو نمی دونی؟

سرش رو تکون داد و نگاهش رو از من گرفت و بهزاد رو صدا کرد.

به بابا نگاه کردم. سر جاش ایستاده بود و حسابی رنگش پریده بود. تو فکر بود و به من نگاه می کرد.

-بابا!

حواسش جمع شد.

- آرش کجاست؟

- شاید توی حیاط، شایدم توی کوچه.

از کنارم رد شد و به طرف حیاط رفت. بهرام خان هم از جاش بلند شد و دنبال بابا جهان راهی شد.

خواستم دنبالشون برم که مامان بازوم رو گرفت.

- داره می ره حرفهای نهایی رو با آرش بزنه. بهتره تو نباشی. شاید به غرور شوهرت بربخوره! بهرام خان هم کارش این نزدیکی ها بوده، اومده اینجا که شما اومدید دنبال وسایل، باهاتون بیاد شمال. یه سری حرف مردونه هم با پدرت زدن.

- قراره با ما بیاد شمال؟

مامان سری تکون داد. نچی کردم.

-به خاطر شوهرت.

به طرف اتاق بیتا رفتم.

- برم چک کنم ببینم چیزی جا نمونده باشه.

فکر می کردم که بیتا هم دنبالم اومده، اما وقتی سر چرخوندم، خودم بودم و تنهایی اتاق.

نگاهی توی اتاق انداختم و به سالن برگشتم. بیتا توی آشپزخونه بود و مشغول خوردن.

آروم و بی صدا به طرف حیاط رفتم. کسی توی حیاط نبود. مامان جلوی در ایستاده بود و به کوچه نگاه می کرد.

بی صدا به طرف در راه افتادم. صدای بابا هر لحظه واضح تر می شد.

- سیمین خانم، من با شما صحبت کردم. گفتم دیگه نمی خوام مینا اذیت بشه. دخترم بیست و یک سالشه، اندازه یه زن پنجاه ساله عذاب کشیده. گفتم تضمین می خوام خوشبخت و خوشحال باشه، گفتم من تضمین می کنم. گفتم جدا زندگی کنند، کلی آسمون و ریسمون بافتی که اگه جدا نباشند، من حواسم بهشون هست. گفتم ممکنه مینا هیچ وقت نتونه مادر بشه، شما گفتمی اونش با من. اینطوری تضمین دادی؟ چرا از اول همه چیز رو نگفتید؟

- آقا جهانگیر،...

نگاه سیمین چرخید و روی من متوقف شد.

لبخندی زد و گفت:

- مینا جون، وسایلتو جمع کردی؟

نگاهی به جمع مضطرب توی کوچه انداختم. آرش سرش پایین بود. بهرام خان دست به سینه گوشه ای ایستاده بود. بهزاد اخم کرده بود.

بابا نگاهی به من انداخت. لبه‌اش رو به هم فشرد و به مامان اشاره کرد. مامان گفت:

- عزیزم، چک کردی چیزی جا نمونده باشه؟

- مامان، چی شده؟

- دارند در مورد خوشحالی تو صحبت می‌کنند. اینکه دکترت رو اون جا هم ادامه بدی..

معارض گفتم:

- مامان، گولم نزن!

مامان دستم رو کشید و به گوشه ای از حیاط برد.

-ببین دخترم، بهرام خان قراره بیاد با شما زندگی کنه. پدرت باهات حرف زد که تو کارت دخالت نکنه، اذیتت نکنه.

- داری راست می‌گی؟

- آره عزیزم، چرا باید بهت دروغ بگم.

- من نمی‌تونم با بهرام خان زیر یه سقف بمونم. ماهی یکی دو بار می‌اومد، زندگیم رو به هم ریخت. اگه بخواد دائم اونجا باشه...

- باباتم داره همینارو می‌گه که دیگه تو غصه نخوری. کافی هر بار اذیت شدی فقط یه تماس بگیری. بابات داره صحبت می‌کنه که زندگیت مستقل باشه. اگه بشه البته.

به در نیمه باز حیاط نگاهی انداختم. دلم می‌خواست توی جمع حاضر توی کوچه باشم، ولی مامان نداشت.

چند دقیقه ای تو حیاط با مامان صحبت کردم، تا اینکه بهزاد وارد حیاط شد. هنوز اخم داشت و عصبانی بود.

چمدون هام رو به طرف کوچه برد. به دنبال بهزاد راهی شدم.

بابا روبروی آرش ایستاده بود محکم و تهدیدآمیز باهانش حرف می زد.

- باید قبل از عقد می گفتی، ولی من این کارت رو می زارم جای دوست داشتن مینا. چون می دونم اونم خاطرت رو می خواد، ولی به خداوندی خدا قسم، اگه مینا به خاطر این قضیه، زره ای اذیت بشه، میارمش دیگه نمی دارم ببینیش.

- اذیت نمی شه. اصلا این موضوع ربطی به زندگی من و مینا نداره.

از اینکه بابا داشت ازم دفاع می کرد خوشحال بودم و احساس غرور بهم دست می داد.

آرش نگاهش روی من ثابت موند و بابا رد نگاه آرش رو گرفت و به من رسید. به طرفم اومد.

- بابا جان، من سفارشات لازم و به ارش کردم. هر وقت فکر کردی که لازمه، فقط بهم زنگ بزن. باشه؟

باشه ای گفتم و با اعضای خانواده ام خداحافظی کردم و سوار بر ماشین، همراه پدر و مادر شوهرم راهی رشت شدیم.

روی صندلی جلو نشسته بودم و به جاده بی انتهای شب نگاه می کردم. خوشحال بودم ولی یه چیزی توی قلبم سنگینی می کرد. راننده این ماشین تا قبل از اینکه به خونه پدرم برم، حسابی خوشحال و شاد بود و بعد از اتمام حجت پدرم حسابی گرفته. -حالت خوبه؟

نیم نگاهی به من کرد و گفت:

- بعد از مدتها عشقم کنارم نشسته و دارم با خودم می برمش خونه، چرا باید بد باشم؟

-ولی قیافه ات اینو نمی گه!

لحظه ای نگاهم کرد و دوباره به جاده خیره شد.

- آخه پدرت گفت اگر اذیت بشی، تو رو می بره. اون وقت من بدون تو چیکار کنم؟

- خب، اذیتم نکن.

یکم سکوت کرد و گفت:

- من هیچ وقت از عمد تو رو اذیت نمی کنم، ولی گاهی اتفاقی توی زندگی ها پیش میاد که باعث آزار یکی می شه.

- اگر از اون اتفاقات پیش اومد، من به کسی چیزی نمی گم.

-همه تلاشمو می کنم که از اون اتفاقات پیش نیاد. باید یه فکری بکنم!

-برای چی فکر کنی؟

لبخند زد.

-که عشقم دیگه اذیت نشه.

وارد شهر زیبایی رشت شدیم. از خیابون های اصلی و فرعی رد شدیم و آرش ماشین رو جلوی در خونه نگه داشت. در خونه رو باز کرد و ماشین وارد خونه شد.

هجوم وحشیانه خاطرات به مغزم چینی رو پیشونیم انداخت.

آرش پیاده شد. بهرام‌خان و سیمین هم پیاده شدند. اما پاهای من سنگین شده بودند و نافرمانی می کردند.

در سمت من باز شد.

- عروس خانم، پیاده نمی شی؟ نکنه زیر لفظی می خوای؟

سر چرخوندم. به ارش که جلوی در دستش رو به طرفم دراز کرده بود نگاه کردم. کمر بند را باز کردم و دستم رو توی دست ارش گذاشتم و پیاده شدم.

ایستادم و کمی به ساختمون رو به روم نگاه کردم و اخم غلیظ تر شد.

صدای کشیده شدن چرخ های چمدون روی زمین، آهنگ ناموزونی بود روی اسلاید خاطراتی که از جلوی چشمهام رد می شد.

سرم رو پایین انداختم و به طرف در سالن حرکت کردم. قلبم ناآروم می زد. استرس به زانو هام لرز انداخته بود. بغض کرده بودم.

مینا باید فراموش کنی، باید با این شرایط کنار بیای، به خاطر خودت، به خاطر دلت، به خاطر جوونیت. سخته، خیلی سخته! می دونم، ولی سعی.

آرش یکی از چمدون ها رو کنار پله ها گذاشت و اون یکیش رو بلند کرد و از پله ها بالا برد. دنبالش به راه افتادم.

سنگین تر از آرش که بار چمدون سنگین رو به دوش می کشید، روی پله ها قدم می گذاشتم.

نگاهی به سالن کوچک طبقه دوم انداختم و درب اتاق خواب مشترکم با آرش. سرم گیج می رفت. دستم رو روی چشمم گذاشتم. صدای آرزو کنار گوشم پیچید.

- چیزی شده دخترم؟

- سرم گیج می ره.

برو تو اتاق، الان برات آب قند میارم. خسته شدی امروز.

وارد اتاق شدم. آرش چمدون رو گوشه ای گذاشت. فضای اتاق رو از نظر گذروندم.

همه چیز همونجور که خودم چیده بودم، چیده شده بود. نه چیزی کم و نه چیزی زیاد شده بود.

لب تخت نشستم. آرش لبخندی زد و گفت:

- الان اون یکی چمدون رو هم میارم.

آرش رفت و اشک های من سرازیر شد. پنج روز توی این اتاق منتظر آرش موندم و اون نیومد. حالا چطور می تونستم دوباره توی همون اتاق با آرش باشم.

چند دقیقه بعد آرش تو اتاق بود. با دیدن اشک هام لبخندش محو شد. چمدون رو گوشه گذاشت و به طرفم اومد. کنارم نشست. خواست بهم دست بزنه که خودم رو کنار کشیدم.

-مینا؟

-آرش خواهش می کنم. نیاز به زمان دارم. نمی تونم. تنهام بذار، بذار با خودم کنار بیام.

آرش مکثی کرد. از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد.

شالم رو شل کردم و گوشه اش رو روی صورتم گذاشتم و آروم آروم گریه کردم.

صدای باز شدن در باعث شد، شال رو از روی صورتم بردارم. سیمین بود. لیوانی توی دستش بود و به طرفم می اومد.

- آرش رو بیرون کردی؟

- بیرونش نکردم. ازش خواش کردم که بهم وقت بده.

- می دونم سخته بخشیدمن و کنار اومدن. هیچکس به اندازه من درکت نمی کنه.

بغضش رو جمع کرد و گفت:

- می دونی وقتی تو خونه با شوهرت تنهایی و گرم صحبت کردن، بعد اون به جای اینکه بهت بگه سیمین بگه مهتاب، ممکنه من چه حالی بشم. ولی من با این قضیه کنار اومدم. می دونی چرا؟ چون بهرام رو در حد پرستش دوست دارم.

- چرا دوستش داری؟

- نمی دونم، ولی تو وجود بهرام یه بچه است، یه بچه که پشت اخم و تخم و غرورش قایمش می کنه. بهرام هیچ وقت تو زندگی از کسی به معنای واقعی محبت ندیده. به خاطر همینم اینجا رو بیشتر از خونه مهتاب دوست داره. چون من به اون بچه بی دریغ محبت می کنم و بچه تو ی وجودش رو از محبت سیر می کنم.

- ولی اون بیشتر پیش مهتابه تا تو.

- نه اینطور نیست. بیشتر تو سفر هست. نمی گم پیش مهتاب نمی ره ولی...

-خودتو گول می زنی؟

- شایدم، نمی دونم، ولی اینو خوب می دونم آگه آرش رو می خوای باید بهش محبت کنی. باید کنار خودت نگهش داری. آرش غرور بهرام رو نداره و بچه وجودش کاملاً مشخصه، به اون بچه محبت کن. اونقدری که من بهرامو دوست دارم، آرش دو برابرش تو رو دوست داره. باور کن کارهایی که در مورد تو می کنه هیچ کدوم دست خودش نیست. اون دیوونه وار تو رو می خواد.

دستش روی بازوم نشست و من رو به طرف خودش چرخوند.

- روابطی که بین زن و شوهر وجود داره، باعث می شه خیلی از کینه‌ها شسته بشه. خیلی از اتفاقات ندید گرفته بشه. هر چقدر دوری کنی، فاصله ات باهاش بیشتر می شه. دوری دوری میاره. بشین اینجا و سنگ هاتون با خودت وا بکن. خوب فکر کن. ولی آخرش نذار شوهرت امشب تنها بخوابه. نه امشب، نه هیچ شب دیگه ای.

از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد. یکم هون جا نشستم و به حرف‌های سیمین خوب فکر کردم. درست می‌گفت.

از جام بلند شدم. لباسم رو عوض کردم. به خودم عطر زدم موهام رو شونه کردم و کج روی شونه ام ریختم.

از اتاق خارج شدم. در اتاق قدیمی آرش، نیمه باز بود. به طرف اتاق رفتم. در رو هول دادم و به داخل اتاق نگاهی انداختم.

آرش روی تخت خوابیده بود و ساعد دستش رو روی چشمش گذاشته بود.

بهش نزدیک شدم. تو همون حالت گفت:

- مامان خودش گفت تنهام بزار.

- منم.

دستش رو برداشت و نگاهم کرد. سریع روی تخت نشست و نگاهش رو از بالا تا پایین بدنم چرخوند. لبخند زد و گفت:

- گفتمی می خوام با خودم کنار بیام.

کنارش نشستم. باید مهربون باشی.

- کنار او مدم دیگه!

- چقد زود!

- ناراحتی برم.

من رو بین دست هاش قفل کرد.

- بری ناراحت می شم!

- امشب تو همین اتاق بخوابیم. من با اون اتاق یه خورده مشکل دارم.

روی تخت دراز کشید و من هم همراه خودش خوابوندم.

- باشه، به یاد اون روزی که نامزد بودیم و اولین بار با هم اینجا خوابیدیم.

دستش رو از زیر سرم کشید و بلند شد.

- پس بذار اول درو ببندم. پدر و مادر من زیادی شیطونن.

لبخند زدم. در رو قفل کرد و کنارم نشست.

- می خوای اول بریم کنار دریا؟ مثل شب اول عروسی مون.

- می خوای از اول همه چیز رو شروع کنی؟

- آره، از اول با کمترین اشتباه.

لبخند زدم.

- دریای لازم نیست. همین که کنار هم هستیم کافیه!

کنارم دراز کشید. عمیق نگاهم کرد. چقدر خوب بود که کنارش بودم و بعد از یک سال احساس آرامش می کردم.

ده روز گذشته بود. همه چیز خوب بود، ولی تغییرات آرش کمی من رو به فکر وادار کرده بود.

روی مبل نشسته بودم. در حالیکه تلویزیون روشن بود، تو فکر بودم و به میز وسط مبل خیره شده بودم، که دستی جلوی صورتم تکون خورد.

سر چرخوندم و با سیمین چشم تو چشم شدم.

- کجایی؟

لبخند زدم. کنارم نشست.

- به چی فکر می کردی؟

- به خودم، به زندگیم.

رو سری رو از روی سرش برداشت و دکمه های مانتوش رو باز کرد. دست توی کیفش کرد و یک بسته مشمایی درآورد.

- اول ببین چی برات گرفتم، بعد ببینم تو به چی فکر می کردی.

گرفتم و بازش کردم؛ یه تاپ خیلی قشنگ آبی و سرمه ای. هنوز هم این اخلاقم رو ترک نکرده بود. به سلیقه خودش برای من خرید می کرد. با اینکه می دونه من با رنگ آبی میونه ای ندارم، ولی چون فکر می کنه به من میاد، برام می خره. تشکر کردم.

- حالا بگو به چی فکر می کردی؟

-سیمین جون، آرش خیلی عوض شده. دیروز بهش گفتم می خوام برم باشگاه، گفت تنها نمی شه بری. بهش گفتم سیمین جون میخواد بره دورهمی دوستاش، گفت دوستان او نا دوستای اون هستند نه تو. قبلاً تشویقم می کرد که باهات بیام، ولی الان می گه نرو. یا چند روز پیش که باهم رفته بودیم بیرون، همش اضطراب داشت. نگاه می کرد ببینه من به چی نگاه می کنم، کافی بود چشمم

بچرخه، سریع واکنش نشون می داد. وسط بستنی خوردنمون زیر باد کولر، همچین عرق کرده بود، رنگش پریده بود که نه خودش تونست بخوره، نه من. فکر کردم مریض شده، ولی تا اومدیم خونه خوب شد. یا اون روز که آرایش کردم، رفتم جلو پنجره. می گه با اون همه آرا ویرا جلو پنجره چیکار می کنی. می گم از جلوی این پنجره تا کوچه خیلی راهه، اصلا هیچی معلوم نیست، باز حرف خودشو می زنه. اون روزی که فرهنگ اومده بود اینجا، تمام سر تا پای منو دید زده که نکنه جاییم معلوم باشه. می گم من قبلا بی حجاب بودم جلوی فرهنگ و هیچی نمی گفتی، چی شده تو این یک سال که من نمی دونم.

سیمین لبخندی زد و مانتوش رو کامل از تنش در آورد و با کمی مکث گفت:

- اگه قول بدی ناراحت نشی، بهت بگم!

- برای چی باید ناراحت بشم، اگه جواب سوالمو بدی!

- ببین، آرش توی زندگی فقط من رو دیده. منم که با همه نبودن های بهرام کنار اومدم. سلاله رو دیده که بعد از فوت شوهرش، به هیچ مردی نگاه نکرده، عمه عطیه خدا بیامرز رو دیده که اصلا به مرد جماعت نگاه نمی کرد. آرش با کس دیگه رابطه نداشت. حتی با کسی خیلی دوست نمی شد. بعد از ازدواج با تو فکر می کرد تو تا ابد مال خودشی. هر اتفاقی هم بیوفته هیچکس نمی تونه تو رو ازش بگیره. ولی بعدش همه چیز عوض شد. زن دوست داشتیش که هرشب باهاش وقت می گذروند و براش همه کار می کرد، یه دفعه رفت و بعد در کمال ناباوری آرش مال کس دیگه ای شد. بعد از اینکه تو رو تهران دیده بود و بهش گفته بود که شوهر کردی و بارداری، آرش پنج روز هیچی نخورد. این قدر حالش بد می شد، که می بردیمش بیمارستان بهش یه سرم می زدیم و بعد می آوردیمش خونه. بردمش پیش روانشناس. بعد خودش با یکی آشنا شد که بردش مسجد. از وقتی می رفت اونجا، آروم شده بود. منم دیدم حالش خوبه، گفتم بزار بره. بهرام هم وقتی می اومد آرشو اونجوری می دید، اعصابش بهم می ریخت، ولی نمی تونست کاری بکنه. معادلاتش هم که به هم ریخته بود. هیچ وقت نگفت که کار اشتباهی کرده، ولی می شد پشیمونی رو تو نگاهش دید. الان به آرش حق بده که سخت گیر شده باشه، می ترسه که یکی تو رو ازش بگیره. می ترسه تو دوباره با همون مردی که باهاش ازدواج کردی روبرو بشی و دوباره محبتی بینتون شکل بگیره.

- من اونو دوست نداشتم، وگرنه بعد از اینکه بچه سقط شد، ازم خواستگاری کرد. دوستش داشتم، زنش می شدم.

-می دونم، پدرت همه چیزو گفت. آرش هم می دونه، ولی نمی تونه خودشو قانع کنه. بهش وقت بده.

به حرف‌های سیمین کمی فکر کردم و گفتم:

یه چیز دیگه هم هست، که فکرمو مشغول کرده

- چی؟

-سیمین جون، من می دونم ساعت کار آرش تا ساعت ۶ بیشتر نیست. چون کارگرا نهایت تا پنج کار کنن، ولی ارش گاهی تا ساعت هشت و نه هم نمیداد خونه. بعد که ازش می پرسم کجا بودی، می گه سر کار. من میدونم که کار جدید نگرفته، چرا بهم دروغ می گه؟

نگاهم کرد و گفتم:

- آرش اهل رفیق بازی نیست. اهل هیچی نیست. حتماً کار داره.

- می دونم، ولی چی کار؟

- باهاش حرف می زنم.

لبخند زدم و اون بلند شد و به طرف پله ها رفت.

سرم رو به مبل تکیه داده بودم که موبایلم زنگ خورد. نگاهی به موبایل روی میز انداختم. مامان بود.

برش داشتم و نوار سبز رنگ رو لمس کردم.

- الو...سلام مامان!

- سلام به روی ماهت! همه چیز خوبه؟

-آره، خوبه. نمیاید اینجا؟

- چرا! شاید چند روز دیگه بیایم، چون بعدش امتحانای بهزاد و بیتا شروع می شه شاید تا یه مدت دیگه نتونیم... زنگ زدم بهت یه خبر خوش بدم!

- چی؟

لبخند زدم و منتظر خبر خوش مامان موندم.

- داری عمه می شی.

لبخند روی لبم خشک شد. رویا حامله بود! چقدر زود! بهش حسودیم می شد.

- الو، مینا... هستی؟

- آره مامان، خوشحال شدم. از طرف من بهش تبریک بگو.

-خودت زنگ بزنی بهش تبریک بگو. ایشالله همین روزا خبر حاملگی تو رو بدم به دیگران.

- ممنون، ولی تو که می دونی امکان نداره و...

- امکان؟ خودتم می گی امکان! یعنی صد درصد نیست. تازه تو امتحان پس دادی. یه بار حامله شدی. اگر اونجوری شد به خاطر استرس و اضطراب بود. پس بازم امکانش هست.

حوصله بحث با مامان رو نداشتم، وگرنه خودم خوب می دونستم امکانش خیلی ضعیفه. با مامان کمی حرف زدم و خداحافظی کردم.

باید دوباره درمانم رو شروع می کردم. به قول مامان نباید به این زودی نا امید می شدم. اگر بچه دار نشم، چیکار باید بکنم؟ این سوالی بود که عجیب این روزها تیک مغزم شده بود و من هیچ جوابی براش نداشتم.

چند روزی گذشت. پدر و مادرم به همراه بیتا بهزاد دو روزی مهمون خونمون بودند. می گفتند که آب زیر پوستم افتاده و رنگ و روم حسابی باز شده. خوشحال بودم که زندگی بعد از یکسال روی خوشش رو بهم نشون می داد.

به تشویق مامان با آرش صحبت کردم، تا دوباره برای درمان نازایی اقدام کنم. سیمین برام وقت گرفته بود. زندگی در جریان بود. بهار جاش رو یواش یواش به تابستون می داد و هوای مرطوب این شهر شمالی رو شرجی تر می کرد.

توی باغ پشت خونه برای خودم می چرخیدم و به سبزی درخت ها نگاه می کردم. میوه بعضی از درخت ها رسیده بود و به زودی باید چیده می شد.

هوا گرم بود، ولی نسیم ملایمی گاهی می وزید و صورتم رو نوازش می کرد. حتماً آرش برگشته بود.

با گوشه شال عرق صورتم رو پاک کردم و سبد سبزی هایی رو که چیده بود، از روی زمین برداشتم و به طرف حیاط جلویی رفتم.

سبد رو نزدیک بینیم گرفتم و بوی سبزی تازه رو به اعماق وجودم رسوندم

وارد حیاط شدم. درب آهنی باغ رو پشت سرم بستم. دویست و شیشی که آرش به تازگی خریده بود توی حیاط پارک بود. لبخندی زدم و به طرف در ورودی سالن پا تند کردم و وارد سالن شدم.

کسی توی سالن نبود. سبد سبزی رو روی کانتیر آشپزخونه گذاشتم و مستقیم به طبقه دوم رفتم.

آخرین پله رو رد کردم. صدای سیمین از توی اتاق مشترکش با بهرام خان می اومد. با شنیدن اسم آرش مطمئن شدم که آرش توی همون اتاقه.

از لای در نیمه باز اتاق خودمون نگاهی به داخل انداختم. کسی داخل نبود. به طرف اتاق سیمین رفتم. صدای سیمین با جدیت و کمی عصبانی به گوشم می رسید.

-... تو خودت تمام بچگیت بدون پدر گذشته، داری چیکار می کنی با زندگی اون بچه؟

بچه؟ کدوم بچه؟

گوشم رو حسابی تیز کردم.

-سری پیش هم سر پنهان کاری زندگیت از هم پاشید. بهت گفتم به مینا بگو، گفتی می ره، گفتم بره بهتر از اینکه پایه زندگیت بر اساس پنهان کاری باشه. روز قبل از عقد گفتی گفتم، من احمقم باور کردم. گفتم مینا تو رو خیلی دوست داشته قبول کرده. دو ساعت بعد از عقد بهرام اومد گفت شازده نگفته. حالا هم نشستی با ترس و لرز زندگی می کنی، اون بچه مریضم ول کردی اومدی، اینجا کاسه چه کنم چه کنم دستت گرفتی!

با قدم های شل خودم رو به آستانه در رسوندم و به داخل اتاق نگاه کردم. آرش لب تخت نشسته بود و پشتش به من بود. سیمین با دیدنم ساکت شد.

با چشمهای گرد و متعجب تو چشمهای سیمین زل زده بودم. آرش بچه داره؟

آرش گفت:

- مامان من به مینا دروغ نگفتم، فقط راستشو نگفتم. چون ترسیدم برنگرده. این موضوع هم خودم حلش...

حرفش رو کاملا نکرد، چون سر بلند کرده بود و توی آینه میز آرایش من رو دیده بود.

سر چرخوند و نگاهم کرد. چشم من ببین سیمین و آرش می چرخید. به زور لب از لب باز کردم و گفتم:

- بچه؟ سیمین جون گفتی بچه؟ کدوم بچه؟

قدمی به جلو گذاشت. نفسش رو سنگین بیرون داد. مردد بود بین گفتن و نگفتن.

- بیا بشین بهت بگم.

آرش بازوی مادرش رو گرفت.

- مامان خواهش می کنم.

بازوش رو از دست آرش بیرون کشید.

- مینا حقشه که بدونه. تا حالا هم اگر نمی دونست اشتباه بود.

به طرف من اومد.

- مینا جان، بیا اینجا بشین. من اشتباه کردم عقم رو دادم دست آرش.

دستم رو گرفت. لب تخت نشستم و به لب های سیمین چشم دوختم. دلم تمی خواست چیزی که تو ذهنم بود رو بشنوم.

- آرش یه بچه داره.

نفسم بند اومد. لب گزیدم.

- پاسال، اون موقعی که تورفتی، نوشین باردار بود. الان اون بچه چهار ماهشه. این چیزی بود که ازت مخفی می شد.

تمام اعضای بدنم به معنای واقعی شل شده بود. حتی توان نفس کشیدن از ریه هام گرفته شده بود. بچه من مرد، ولی آرش پدر شده.

اخم کردم. حق نداشت بهم دروغ بگه. برگشتم و به آرش نگاه کردم. پشت به من لب تخت نشسته بود و سرش رو با دستش گرفته بود.

بالش رو از روی تخت برداشتم. می‌خواستم محکم به طرفش پرت کنم. اما با بالش که دردش نمی‌اومد. پشیمون شدم. کاری می‌کنم از دردت بگیره.

از جام بلند شدم. بالش روی تخت پرت کردم و از اتاق بیرون زدم. با همون عصبانیت از پله‌ها پایین اومدم. صدای سیمین رو از پشت سرم می‌شنیدم. اهمیتی ندادم. مستقیم به طرف انبار ته باغ رفتم. یه طناب پیدا کردم و مسیر اومده رو برگشتم.

سیمین دنبالم تا توی حیاط اومده بود. از کنارش رد شدم و با همون طناب وارد اتاق شدم. سیمین نفس نفس می‌زد.

در رو قفل کردم. صدای فریاد سیمین بلند شد.

- آرش... آرش... بدو، الان یه بلایی سر خودش میاره.

نگاهی به پنکه سقفی اتاق کردم. طناب روچند بار انداختم تا به پره گیر کرد. چیزی محکم به در می‌کوبید و من بی اهمیت کار خودم رو می‌کردم.

تحمل این یکی رو نداشتم. می‌کشتم خودم رو تا همه راحت شن. طناب رو گره می‌زدم که در باز شد و آرش توی اتاق پرت شد. فریاد زدم.

- دست از سرم بردار. نه خودتو می‌خوام، نه دوست داشتنت رو.

از تخت پایین اومدم. دستم رو روی گوشم گذاشتم و با توان تمام توانم فریاد کشیدم.

- ازت بدم میاد، از خودت، از بچت، از پدرت، از این زندگی نکبتی! چرا نمی‌ذاری خودم رو راحت کنم؟

به طرفم اومد.

- مینا... مینا جان، من غلط کردم. یه دقیقه ساکت شو.

- عوضی اونی که باید ساکت بشه تویی نه من. اون کثافتی که باید ساکت بشه تویی. چرا نمی زاری زندگیمو بکنم؟

به طرفم می اومد. دستم رو روی میز آرایش کشیدم و هر چی روش بود پخش زمین کردم.

سوهان ناخن رو برداشتم و روی گردنم گذاشتم.

- نزدیک بیایی خودمو می کشم. گمشو بیرون!

دست هاش رو باز کرد.

- باشه... باشه. می رم سوهانو بزار زمین می رم.

تهدیدآمیز نگاهش کردم و سوهان روی گردنم فشار دادم.

سیمین دست ارش رو از پشت کشید.

- بیا برو من باهاش حرف می زنم.

- نمی خوام تو هم باشی! همتون دروغ گویین.

سیمین ارش رو به عقب کشید و ارش رو از اتاق بیرون کرد. به من نگاه کرد.

- تو الان حق داری هر چی دلت خواست به من بگی.

دستم رو پایین انداختم و اشکم سرازیر شد.

- سیمین چرا هی چکس منو آدم حساب نمی کنه. چون بچه یتیم!

- این چه حرفیه م یزنی عزیزم! پدر و مادرت صحیح و سالم.

دستم رو گرفت و کمکم کرد تا روی تخت بشینم.

-من واقعا شرمنده اتم. ولی آرش می‌گفت خودم می‌گم، نگو به من به دروغ گفته بود که گفتم..بعد از عقد نمی شد بهت بگم. تصمیم گرفتیم که فعلاً ازت پنهان کنیم. باور کنم می‌خواستم توی یه موقعیت مناسب بهت بگم. اینو به پدرتم گفتم.

اشک به چشمم اوان نمی‌داد. سیمین جعبه دستمال کاغذی رو از روی زمین برداشت. یه دستمال از توش بیرون کشید و اشک هام رو پاک کرد.

- پس خانواده من می‌دونن، اون روز که داشتیم می‌اومدیم پدرجون بهشون گفته بود.

- پدرت خیلی عصبانی شد.

به اطرافم نگاه کردم. دنبال تلفن می‌گشتم.

- چی می‌خوای؟

از جام بلند شدم.

- می‌خوام زنگ بزnm تهران، بیان ببرم منو.

- باشه، اصلاً خودم زنگ می‌زنم. ولی اول یکم آروم شو، بعد. باشه؟

نگاهی به طناب آویزون از سقف انداخت و دستم رو گرفت و کشید.

- تو چرا می‌خوای خودتو بکشی؟ تو این اتاق نباشی بهتره. بریم اتاق من.

کاری رو که می‌خواست انجام دادم. از جام بلند شدم.

آرش روبه‌روی اتاق ایستاده بود و به دیوار تکیه زده بود. از اتاق خارج شدم. هر چی حرص داشتم بین چشم و صدام تقسیم کردم و گفتم:

- خیلی بی‌شعوری، خیلی!

سیمین به طرف اتاق هدایت کرد. لبه تخت نشستم. سیمین در رو بست. نمی خواستم از اون بچه چیزی بدونم، ولی کنجکاوی اجازه نمی داد.

- بچه چیه؟

- دختر.

- پس اینکه می گفت نوشین رفته استرالیا، دروغ بود؟ این که دیر می اومد خونه می رفت پیش نوشین و بچه اش.

- نه، ایند دروغ نگفته. نوشین بعد از به دنیا آوردن حنا، توی همون بیمارستان بچه رو تحویل داد و رفت. حتی یه بارم بچه رو بغل نگرفت. بعدشم که پولش رو باهاش حساب کردن، البته بهرام همه پول رو بهش نداده بود. گفته بود قرارمون پسر بوده، این بچه دختره...چند ماه پیش هم کارش درست می شه و با برادرش می ره استرالیا. بچه یه مدت اینجا بود. وقتی قرار شد تو بیای، سپردمش دست سحر. گفتیم به هر حال خاله است.

چشم هام رو بستم. پس حرف لاتین اس که توی موبایل آرش هست، سحر بوده.

- ماه پیش هم سحر اومد گفت، دارم ازدواج می کنم. بچه رو سپردیم دست سلاله، ولی بچه الان دو روزه که تب کرده. بیمارستانه.

- چند ماهشه؟

- چهار ماه.

-زنگ می زنی به پدرم؟

- زنگ می زنم.

اشک هام مثل رگبار پایین می ریخت. دلم می خواست حرص توی دلم رو یجوری خالی کنم.

نگاهم رو چرخوندم و روی میز آرایش متوقف شد. سویچ سراتوی سیمین. خودم رو گم و گور می کنم. جوری که هیچ کس پیدام نکنه. کاری می کنم آرش تا نفس داره، دیگه هیچ وقت هوس بچه نکنه. حتی خانوادم می دونستن و به من نگفتن.

بچه تو موند و بچه من مرد. نمی تونم تحمل کنم.

- یه کم برام آب میاری؟

نگاهم کرد.

- خودمو نمی کشم، قول می دم.

سرش رو تگون داد و از جاش بلند شد.

- به آرش هم بگو نمی خوام ببینمش، خودمو نمی کشم ولی هیچ تضمینی نیست که اونو نکشم.

سیمین رفت. به سوئیچ سراتو نگاهی کردم و وسوسه برداشتتش به جونم افتاد.

از جام بلند شدم که در باز شد و سیمین وارد اتاق شد.

یه لیوان آب توی دستش بود و تلفن بیسیم خونه. چقدر زود اومده بود.

سر جام نشستم. لیوان رو با یه دستم گرفتم و با دست دیگه تلفن رو.

جرعه ای از آب خوردم و انگشتم رو روی شماره ها فشار می دادم. هنوز شماره رو کامل نگرفته بودم که در باز شد و آرش وارد اتاق شد و به آنی تلفن رو از دستم کشید.

- نمی زارم زنگ بزنی.

نگاهش کردم. حسابی جدی بود. بلند شدم و دستم رو به طرفش گرفتم.

-بده اون تلفنو.

-مینا خودمون حلش می کنیم.

-چه جوری حلش می کنیم؟ تو دختر تو فراموش می کنی؟ می دیش دست یه خانواده دیگه تا بزرگش کنن؟ یا پستش می کنی برای مادرش؟ چطوری می خوای دروغی رو که گفتی توجیه کنی؟

'من به تو دروغ نگفتم، فقط...

- آرش با کلمه ها بازی نکن. همونه هیچ فرقی نداره!

- حنا هیچ ربطی به زندگی من و تو نداره!

- نداره؟ آرش ربطی نداره؟ مادر اون بچه نوشینه، تو به واسطه اون بچه همیشه با نوشین در ارتباطی، همیشه مادرش جلوی چشمته. اگه یه روز برگرده، به خاطر بچت می ری سمت مادرش. بازم سر من می مونه بی کلاه. اصلا چرا قبل از عقد نگفتی؟ چرا نداشتی حق انتخاب داشته باشم. فقط تو باید به خواستت بررسی، بقیه مهم نیستند؟

- اگه می گفتم ممکن بود هیچ وقت بر نگردی.

- به نظرت الان احساس خوشبختی می کنم؟ الان خیلی خوشحالی منو تو این وضعیت می بینی؟

نزدیکش رفتم محکم روی قلبش کوبیدم.

- تو عاشق نیستی آرش، یه مرد خودخواهی! عاشق به ناراحتی معشوق راضی نیست، ولی من تو زندگی با تو چی بدست آوردم؟

از کنارش رد شدم و از اتاق خارج شدم و زیر لب گفتم:

- فقط همین یه دونه تلفن که تو این خونه نیست!

به طرف اتاقم رفتم. همه جا رو زیر و رو کردم. موبایلم نبود.
به در اتاق نگاهی کردم. سیمین کنار در ایستاده بود.

- موبایلمو برداشته، موبایلت رو می دی زنگ بزنم؟

- باشه، بهت می دم، ولی اول بیا بشین یه کم آروم بشی.

با بغض گفتم:

- نمی تونم، توی دلم داری چنگ می خوره. زندگیم رو هواست. کار آرشیو
جور خیانت به منه. بعدش میاد با دوست دارم، عاشقتم می خواد ماسمالی کنه.

لب تخت نشستم. هر دو دستم رو روی شکمم جمع کردم. کمی تو اون وضعیت
بودم. اشکهام رو پاک کردم.

- توی دلم داری چنگ می خوره. بهش بگو اینجوری خیلی خوشحاله!

از جام بلند شدم. نمی تونستم تو این هونه بموتم. چمدون رو از زیر تخت بیرون
کشیدم و درش رو باز کردم.

- چیکار میکنی؟

-وسایلمو جمع می کنم. از اینجا می رم.

-مینا داری اشتباه می کنی. می خواد دوباره زندگیتو ول کنی؟

- چیکار کنم؟ بمونم اینجا دوباره شاهد باشم که آرشیو و نوشین با همن؟

- نوشین رفت. بدش نمی اومد که برای همیشه زن آرشیو بمونه، ولی آرشیو آب
پاکی رو ریخت روی دستش. اونم بعد از به دنیا آمدن بچه حتی بهش شیر نداد،
گفت بهش وابسته می شم. بچه رو داد و رفت.

در کمد رو باز کردم.

- برام مهم نیست، من می رم.

دستم رو سمت رگال بردم. یه تعداد لباس رو درآوردم. آرش وارد اتاق شد. اهمیتی بهش ندادم. لباس ها رو توی چمدون گذاشتم و برای بار دوم به طرف کمد چرخیدم و دستم رو به طرف لباس ها بردم که مچ دستم رو گرفت.

- چیکار می کنی؟

سعی کردم که دستم رو از دستش در بیارم.

- ولم کن، دیگه نمی مونم. زنگ می زنم پدرم بیاد دنبالم.

مچ دستم رو محکمتر گرفت و به طرف تخت برد.

- شما هیچ جا نمی ری، زن منی و تو همین خونه می مونی. این دفعه مثل دفعه ی پیش نیست که خریت کنم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

- آرش، تو منو گول زدی، خانواده ام رو گول زدی. اسمی از بچت نیاوردی. نداشتی من با دونستن واقعیت تصمیم بگیرم. حق نداری که منو تو این خونه نگهداری!

- این حقو دارم و ازش استفاده می کنم. اون بچه هیچ ربطی به زندگی من و تو نداره. نوشین دیگه هیچ وقت به زندگیم برنمی گرده.

- آرش خان، اون بچه به تو ربط نداره، دخترته! نوشین مادر دخترته، منم زنتم. دیدی همش به هم مربوطند. من می تونم برای زندگیم تصمیم بگیریم. تصمیم هم اینکه که می بینی، از زندگیت می رم.

-تو هیچ جا نمی ری!

با صدای فریادش جا خوردم و بهش خیره موندم. چند لحظه همه جا ساکت بود و من فقط به آرش خیره بودم.

به خودم اومدم. لبهام رو کمی به هم فشردم و به چهره عصبانی آرش زل زدم و عصبانی تر از خودش نگاهش کردم.

از جام بلند شدم و از کنارش رد شدم. من هیچ جا نمیرم؟ بهت نشون می دم.

-کجا می ری؟

این صدای آرش بود که من رو خطاب می کرد. اهمیتی ندادم.

-کجا می تونه بره؟ تو هم شلوغش کردی!

صدای سیمین بود که جلوی آرش رو می گرفت.

به طرف اتاق سیمین رفتم و در رو بستم. صدای سیمین به گوش می رسید.

- رفت تو اتاق من.

سویچ سراتو رو برداشتم. در کمد سیمین رو باز کردم. یه مانتو برداشتم و پوشیدم. مانتو حسابی بهم گشاد بود، اما اهمیت ندادم. شالی برداشتم و روی سرم انداختم. به طرف در رفتم.

از لای در بیرون رو نگاه کردم. کسی نبود. آروم وارد سالن کوچک رو به روم شدم. صدای سیمین از اتاق من و آرش می اومد.

- تو باید الان اونو آروم کنی، بعد داد می زنی!

- من نمی دارم اون بره.

اهمیتی به حرف هاشون ندادم. فقط به کاری که می خواستم بکنم فکر می کردم. آروم به طرف پله‌ها رفتم و آروم تر از پله‌ها پایین اومدم. موبایلم روی میز عسلی کنار مبل بود.

چطور یادم نبود، خودم اینجا گذاشته بودم و فکر می‌کردم که آرش برش داشته.

موبایل رو برداشتم و وارد حیاط شدم. ماشین سیمین جلوی در پارک بود. صبح برای خرید رفته بود و ماشین رو تو نیاورده بود.

به کوچه رفتم. به ماشین سیمین نگاهی انداختم و سوار شدم. ماشین رو روشن کردم. نگاهی به ساختمون سفید و پر ماجرای خونه سیمین انداختم و گفتم:

-الحق که پسر خلاف بهرام خانی، واقعاً فکر کردی من مهتابم.

با حرص فرمون رو چرخوندم و موارد خیابون شدم. پام رو روی گاز فشار می دادم. هر لحظه سرعتم بیش تر می شد. به بچه آرش فکر می‌کردم. یه دختر! حتما خیلی هم تو دل بروعه. حتما هم آرش خیلی دوستش داره. نمی تونم تحمل کنم. داری حسودی می کنی! به چی حسودی کنم؟ به اینکه آرش اون بچه رو بیشتر از تو دوست داشته باشه. نه! چرا همینه! می شه خفه شی؟ من رو خفه می کنی؟ من فکرتم، صدای درونتم.

اشکم رو با حرص پاک کردم. می ترسم، از آینده می ترسم. از اینکه تنها بمونم. تو داری با این کارها خودت رو تنها می کنی، هر کی به تو فکر می کنه یاد فرار میوفته، یاد جنگ و دعوا و قهر. شدی سمبل اشتباهات. الان هم داری زندگیت رو تقدیم مادر اون بچه می کنی. اسمش چی بود؟... حنا!... حنا!

فریاد زدم:

- حنا...

سرعت ماشین به نهایت رسیده بود. از بین ماشین‌ها لایی می کشیدم. یه لحظه از سرعت زیاد ترسیدم. نفهمیدم چی شد، ولی همه چیز یه دفعه وارونه شد. کیسه

هوای ماشین بیرون جهید و جلوی چشمهام رو گرفت. کمر بند ماشین رو محکم سر جام نگه داشته بود.

نفسم بند اومد. کیسه هوا رو با دستم پس زدم، تا بتونم نفس بکشم. بعد از چند تکون محکم، حرکت ماشین متوقف شد.

نمی تونستم تکون بخورم. حتی نمی تونستم فکر کنم. همه چیز وارونه بود. شاید هم من سر و ته روی زمین افتاده بودم. صدای هیاهو از بیرون می شنیدم. صدای مردی کنار گوشم بلند شد. سر چرخوندم و با صورت مرد جوونی مواجه شدم.

- خانم، حالت خوبه؟

می فهمیدم چی می گه، ولی نمی تونستم جواب بدم. به سختی از ته گلو صدایی در آوردم.

- می تونی دست و پاتو تکون بدی؟

- ها؟

این صدا نهایت تلاشم برای حرف زدن بود. صدای مردی که ازم دورتر بود اومد.

- دست نزن بهش. شاید یه جایی شکسته باشه.

- ممکنه ماشین آتش بگیره، خطرناکه! باید بیاریمش بیرون.

یه کم به اتفاقاتی که افتاده بود فکر کردم. سه تا ملق ماشین رو یادم اومد. چپ کرده بودم.

صدای مرد دوباره کنار گوشم بلند شد.

- خانم می تونی دست و پاتو تکون بدی؟

-آ...آ..ره.

-خوبه، می خوام بیارمت بیرون.

چند نفر به کمک اومدند. دیگه نمی فهمیدم چی کار می کنند، ولی من رو از بین اون عروسک له شده بیرون کشیدند.

دست و پام رو می تونستم تگون بدم، ولی قفسه سینه ام به شدت می سوخت. سرم درد می کرد. تمام بدنم حس کوفتگی داشت. لرزش بدنم زیاد بود و این عکس العمل طبیعی بدنم به ترس بود.

مردم صلوات می فرستادند.

- خدا رو شکر راننده سالمه.

- کیفی چیزی توی ماشین نیست، زنگ بزنیم کس و کارش بیان.

- یه موبایل پیدا کردم.

- دست نزن بزار پلیس بیاد.

همونجا روی زمین نشستم. دستی یه بطری آب جلوم گرفت.

- یکم بخور دخترم!

دنبال دستش رو گرفتم و به چهره مردی رسیدم. حدوداً چهل ساله به نظر می اومد.

لبخند می زد.

- ترسیدی، یکم آب بخور، بهتر می شی.

بطری رو گرفتم و جرعه ای از آب رو خوردم. از هیاهویی که جلوم بود چیزی نمی فهمیدم. صدای آژیر به گوشم می رسید. حالا دیگه رفت و آمد پلیس هم به هیاهوی جمعیت در حال تماشا اضافه شد.

افسر پلیس روی یک زانو جلو نشست.

-شماره ای چیزی توی ذهنت هست که بتونیم با خانواده ات تماس بگیریم.

نگاهش کردم. شماره کی، چی؟

پسر جوونی به من نزدیک شد.

-یه موبایل از توی ماشین پیدا کردم.

مرد پلیس ایستاد.

- ببینم.

چند لحظه ای گذشت.

- اینکه رمز داره!

موبایل رو به طرفم گرفت.

- رمزش رو بزن که زنگ بزنم به خانواده.

دستم رو بلند کردم و روی سنسور موبایل گذاشتم. صفحه باز شد. موبایل رو به طرف خودش گرفت. اولین اسم ذخیره شده توی صفحه مخاطبین اسم آرش بود.

- آرش کیه؟ بهش زنگ بزنم؟

سر تکون دادم. مرد پلیس انگشتش روی صفحه گذاشت و گوشی موبایلم رو کنار گوشش گذاشت.

چند لحظه بعد الویی گفت.

- آقا یه لحظه به من گوش بدید.

- یه خانم تصادف کرده، حالش هم خوبه.

- بله... بله. آدرس رو یادداشت کنید.

- خودش نمی تونه حرف بزنه. زبونش بند اومده.

پلیس ایستاد و آدرس رو بهش داد. خانمی کمک کرد تا به پیاده رو برم و توی سایه درختی بشینم. نمیدونم چقدر گذشته بود که دویست و شش آرش گوشه خیابون پارک شد.

از ماشین پیاده شد و به طرف سراتوی داغون شده مادرش دوید. دو دستی توی سرش می زد و فریاد می زد:

- زنم کو؟ گفتید حالش خوبه!

پلیس به طرفش رفت و با دست من رو نشون داد. آرش به طرفم دوید. روبروم نشست. با چشمهای اشکی نگاهش می کردم.

دست به سر و صورتم کشید. بدنم رو معاینه کرد.

- خوبی؟

پلکی زدم و اشکهام پایین ریخت. سر تکون دادم. نفسش رو سنگین بیرون داد و من و توی آغوشش گرفت. ازم جدا شد و دستم رو گرفت و بلند کرد. روبروم ایستاد.

مستقیم نگاهش می کردم. عصبانی بود و این از حالت صورتش مشخص بود.

-می دونی الان چقدر دلم می خواد یه دونه بخوابونم زیر گوشت؟

فقط نگاهش کردم و جوابی ندادم. دستش رو پشت کمرم گذاشت و به طرف ماشین خودش هدایت کرد.

-همین جا بمون، ببینم چه غلطی باید بکنم!
می خواست بره که دوباره برگشت و گفت:

-برنگردم ببینم نیستی!

جوابی ندادم و توی ماشین نشستم. به دستهای لرزونم نگاهی کردم. سرم رو روی داشبورد گذاشتم و ریز ریز گریه کردم.

بعد از گذشت حدود یک ساعت و اومدن یدک کش، آرش سوار ماشین شد و به طرف خونه حرکت کردیم و بعد از گذروندن چند خیابان به خونه رسیدیم.

آرش پیاده شد و در سمت من رو باز کرد. احساس های مختلفی احاطه ام کرده بود؛ بیزاری، ناراحتی، شرم زدگی.

سیمین به استقبال اومد و کمی به سر تا پام نگاه کرد. چیزی نگفت. فقط کمک کرد که به اتاقم برگردم.

دو روزی گذشت و من هیچ حرفی نمی زدم. تو کدوم شوک بودم؟ خودمم نمی دونستم. از آرش دوری می کردم. توی یه اتاق بودیم، ولی من هیچ حرفی نمی زدم. آرش گاهی سعی می کرد که بهم توضیح بده، ولی صداش رو نمی شنیدم، یا شاید هم نمی خواستم که چیزی بشنوم.

امروز صبح سیمین کمی باهام حرف زد. گفت که به خاطر ماشین اصلا ناراحت نیست و خدا رو شکر که خودم سالم هستم. گفت که دیروز با مامان حرف زده و امروز باید منتظرشون باشم.

بعد از ظهر زنگ خونه به صدا دراومد و چند دقیقه بعد سیمین بهم خبر داد که پدر و مادرم اومدند.

اشک هایی رو که دوباره با چشم یکی شده بودند رو پاک کردم و به استقبال خانواده ام رفتم. پدر و مادرم، یا خاله و شوهر خاله ام؟ خودمم نمی دونستم به چی فکر می کنم!

به سالن طبقه پایین اومدم. ورودم به سالن طبقه پایین با وارد شدن مامان و بابا به سالن یکی شد. به طرف مامان رفتم. همدیگر رو در آغوش گرفتیم و گریه می کردیم.

-مامان... مامان، یه عالمه حرف مونده توی گلوم. دارم خفه می شم.

- می ریم باهم حرف می زنیم قربونت برم!

از بغل مامان جدا شدم و تو بغل پدرم رفتم. سرم رو بوسید و گفت:

- چرا همون دو روز پیش زنگ نزدی؟

نگاهش کردم، جوابی ندادم. مامان گفت:

-می خوای بریم توی حیاط؟

سر تکون دادم و با مامان به حیاط رفتیم. لب باغچه نشستیم.

- خیلی وقته می دونید؟

- بعد از عقد، همون شبی که اومدی وسایلت رو گرفتی.

- چرا من اینقدر بدبختم؟

- این چه حرفیه؟

از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم. صدام. رو کنی بالا بردم.

- منو ببین، کجام به آدمای خوشبخت می خوره؟ اون از شکل دنیا اومدم، این از اینکه نمی دونم متعلق به کدوم خانوادم. این از وضع شوهر کردم. اونم از بچه دار شدنم و مردن اون بچه بی گناه تو شکمم. حالا هم که همیشه باید سایه نوشین رو توی زندگیم حس کنم.

- مامان جان، آرش نوشین رو دوست نداره. اگه دوستش داشت باهاش می موند. نمی اومد به تو التماس کنه که برگردی.

- دوستش نداره ولی دخترشو دوست داره. چهار روز دیگه اون بچه بزرگ می شه و مادرش رو می خواد. آرشم به خاطر بچه اش می ره سمت اون.

- از الان نشستگی غصه آینده رو می خوری؟ اگه اینجوری بشه، اگه اینجوری بشه!

- می گی مهم نیست؟ من دخترتم. باید همیشه با استرس زندگی کنم، اون بچه یعنی آرامش از زندگی من برای همیشه رفته.

- آرش قسم خورد اون بچه به تو زندگیت هیچ ربطی نداشته باشه!

- آره دیگه، ربطی نداره! یه خونه دیگه، یه زن دیگه، یه بچه دیگه، اینام که به من ربطی نداره!

اشکهام سرازیر شد.

- اصلا چرا باید آرش پدر شدن رو با یه زن دیگه تجربه کنه. اون دیگه الان بچه داره، مینا بچه دار شد، به جهنم، نشدم به جهنم!

مامان بلند شد و روبروم ایستاد. دستش رو به طرفم دراز کرد.

- قربونت برم، نکن با خودت اینطوری!

عقب رفتم و نداشتم من رو تو آغوشش بکشه.

- اصلا چرا همون موقع که فهمیدی به من نگفتی؟ چرا؟

-تو اون موقع خوشحال بودی، اونم بعد از مدت ها، نمی خواستیم حالت خراب بشه. آرشم گفت به مرور خودم می گم.

-مامان اگه بیتا هم بود همین کارو می کردی؟

- بیتا با تو فرق داره! بیتا منطقیه، مثل تو احساسی تصمیم نمی گیره!

- نه مامان، ربطی به منطق نداره. بیتا دخترته ولی من نیستم. خون و ریشه اش مال توعه، ولی مال من نیست. برای اون مادری ولی برای من خاله ای.

وسط پیشونیش چین افتاد و چشم هاش عصبانی شد. دستش رو بلند کرد و روی صورتم فرود اومد. تو چشم هاش زل زدم و دستم رو جای سیلی گذاشتم.

یکم نگاهم کرد و از کنارم رد شد. به سمت سالن رفت. رفتنش رو با چشم دنبال کردم و پشیمون از حرفی که زده بودم، همون جا ایستادم.

همیشه از اینکه بهش بگم من رو از سر راه آوردید یا از پرورشگاه، بدش می اومد. اینقدر که شنیدن این جملات از زبون من براش سنگین بود، از زبون بقیه بچه هاش نبود.

اشک هام رو پاک کردم و لب باغچه نشستم. یه مدت گذشت. سنگینی نگاه هایی رو حس می کردم، ولی ترجیح می دادم که عکس العملی نشون ندم.

بالاخره از جام بلند شدم، باید از مامان معذرت خواهی می کردم. عذاب وجدان قلبم رو آزار می داد.

به طرف سالن رفتم و وارد شدم. بابا و آرش و سیمین توی سالن بودند، ولی مامان نبود.

به بابا نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- مامان!

با چشم در اتاقی رو نشونم داد و من با قدم هایی شل به طرف اتاق رفتم.

در زدم و بدون این که بفرماییدی بشنوم در رو باز کردم. مامان گوشه ای نشسته بود و با دستمال اشکهایش رو پاک می کرد. نیم نگاهی به من انداخت و صورتش رو برگردوند.

رفتم و کنارش نشستم.

- مامان!

مامان تیز نگاهم کرد. انگشتش رو به طرفم گرفت و گفت:

- حق نداری بگی مامان، بگو خاله!

- ببخشید!

- ببخشم، وقتی کوچیک بودی، اینقدر که حواسم به تو بود به بیتا نبود، اینقدر که دنبال تو دویدم، دنبال بیتا ندویدم. این قدر که به تو شیر دادم، به بیتا ندادم، بعد بهم می گی خاله!... آره، اصلا من خاله اتم، حق نداری به هم بگی مامان.

- ببخشید دیگه، اینقدر اعصابم خرابه، حرفام اصلا دست خودم نیست.

گریه م گرفت.

- اصلا چرا گذاشتی من زنده بمونم؟ چرا نذاشتی با همون سولماز بمیرم، که اینقدر اذیتت کنم، الانم خودم اینقدر اذیت بشم.

به طرفم چرخید. اشک هام رو پاک کرد.

- اینجوری نگو، دلم ریش می شه. اگه زمان برگرده و باز منو تو اون موقعیت بزاره، باز همون کارو می کنم. پدرت وقتی فهمید سرزنشم کرد. گفت باید از اول می گفتم. ولی اگه اون موقع می فهمید دیگه با تو مثل دختر خودش نبود ولی الان از جون و دل دوست داره. منم دوست دارم. پس دیگه نشنوم از این حرفا!

- پس ببخشید، وگرنه می شینم اینجا تا فردا صبح از این حرفا می زنم.

یکم نگاهم کرد. دستهایش رو باز کرد و آروم توی آغوشش رفتم.

یکم موهام رو نوازش کرد. سرم رو روی پاش گذاشتم و دراز کشیدم. دستش لای موهام حرکت می کرد.

- بخشیدی دیگه!

- آره عزیزم، مگه می شه مادر بچه ش رو نبخشه!

یکم گذشت. کنار مامان احساس آرامش می کردم. ضربه ای به در خورد و صدای بابا از پشت در بلند شد.

- پیام تو؟

مامان بفرمایدی گفت و باب وارد اتاق شد.
نشستم. بابا اومد و کنارم نشست.

- بابا جان، الان می خوام چی کار کنی؟

- نمی دونم، بابا دلم نمی خواد دوباره از آرش جدا بشم، چون دیدم تو جدایی هیچی نیست. ولی حضور اون بچه رو چی کار کنم؟

- من به آرش گفتم که نباید اون بچه رو بیاره توی این خونه. اونم قول داده که اجازه نده اون بچه هیچ وقت مزاحم زندگی تو بشه. ولی باز هر کاری که بگی من همون کار رو می کنم.

می خوام یه مدت ببرمت تهران، اونجا فکر کنی؟ یا میخوای با یه مشاور صحبت کنم، بری باهاش حرف بزنی؟

- نمی دونم، می شه شما چند روز اینجا بمونید، بعد بگم می خوام چیکار کنم؟

بابا سرش رو تکون داد و گفت:

- باشه، هرچی تو بخوای!

طبق خواسته من، مامان و بابا چند روزی پیشم موندند، ولی وقتی که رفتند من حالم دوباره شبیه همون روزهای افسردگیم شد. گاهی بدنم می لرزید، اشتها به غذا نداشتم، یه گوشه می نشستم و تا ساعت ها با کسی حرف نمی زدم، گریه می کردم، دوست داشتم به تلخی های زندگی فکر کنم، از آهنگ های غمگین لذت می بردم.

آرش و سیمین هر کاری برای خوشحالی من می کردند و من اصلاً تصمیم نداشتم که شاد باشم. دو هفته ای از این ماجرا می گذشت. وسط تیر ماه بود و هوای شرجی رشت به شدت گرم. تقریباً هر روز با آرش دعوا داشتیم.

توی اتاق نشسته بودم. به تاج تخت تکیه زده بودم و به عکس سولماز که توی موبایلم بود خیره بودم که در اتاق باز شد و آرش وارد شد.

نگاهی به ساعت انداختم چهار بعد از ظهر بود. خیلی زود آمده بود. سلامی کرد و جوابش رو با آرومترین حجم صدایی که از خودم انتظار داشتم دادم و دوباره به عکس خیره شدم.

اومد و لب تخت نشست. کمی نگاهم کرد. با تن صدایی مهربون گفت:

- امروز چطوری؟

صفحه موبایل رو خاموش کردم و گفتم:

-برات چه فرقی می کنه؟

- برای یه مرد مهمه که حال زنش چطوری باشه؟

پوزخندی زد و زمزمه کردم:

-مرد؟

بهش نگاه کردم و لکه سفید روی سرشونه لباس توجهم رو جلب کرد. لبخندی زد:

-می خوای بریم پارک ملت، یکم قدم بزنیم؟

هنوز چشمم روی لکه بود. احتمالا بچه روش بالا آورده.

- چرا زود اومدی؟

-کارم زود تموم شد.

از تخت پایین اومدم و گفتم:

-بگو اصلا سر کار نرفتم، بگو رفته بودم پیش بچه ام.

فقط نگاهم کرد. به لکه روی لباس اشاره کردم و گفتم:

-حق نداری لباسی رو که اون بچه کثیف کرده بذاری قاطی لباس چرکا، بده مامانت برات بشوره.

به طرف در رفتم. دستم رو روی دستگیره در گذاشتم. بغض کرده بودم. برگشتم و گفتم:

- تو اون روز جلوی من به پدرم قول دادی که اون بچه هیچ ربطی به زندگی من نداشته باشه. تو امروز نرفتی سر کار، به خاطر بچه ات. تو این هفته این

دفعه دومیه که نرفتی سرکار. سرکار نرفتن تو، یعنی کار رو دیر به مشتری تحویل دادن، یعنی از دست دادن مشتری. این به زندگی من لطمه می‌زنه.

اشکهام سرازیر شد و گفتم:

: الان هم که رفتی لباسی رو که اون بچه کثیف کرده، آوردی اینجا که مثلاً به من بگی، من بچه دارم تو نداری!

ایستاد.

-مینا این چه حرفیه! تو منو نمی‌شناسی؟

-چرا اتفاقاً می‌شناسم، یه مردی که خروهر خروار ادعا عاشقی داره، ولی فقط ادعا. تو زندگی با تو من یه چیزایی دیدم که به هر چی عشقه شک کردم.

دستگیره رو کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.
اشکهام همینجور برای خودش پایین می‌ریخت. به سمت طبقه پایین رفتم.

سیمین توی سالن بود. کمی نگاهم کرد و گفت:

- باز چی شده؟

جوابش رو ندادم و به طرف آشپزخونه رفتم. آبیی به صورتم زدم و کمی آب خوردم. سیمین هم دنبالم راه افتاد.

- مینا حواست هست فردا وقت دکتر داری؟

لیوان آب رو سر جاش گذاشتم.

-وقتو کنسل کن، من دکتر نمی‌رم.

- عزیزم وقتی می‌تونی از عشق ثمر داشته باشی...

میون حرفش پریدم.

- عشقم؟ کدوم عشق؟

نگاهم کرد و با مکتی طولانی نگفت.

- به هر حال من وقتو فردا کنسل نمی‌کنم. درضمن مادرت اصرار داشت که حتماً پیش روانشناس بری. امروز برات وقت می‌گیرم.

به آرش که وارد آشپزخونه می‌شد، نگاهی انداختم. لباسش رو عوض کرده بود. نگاهم وا به سیمین دادم و گفتم:

-چه اصراری داری منو از این مطب به اون مطب ببری. می‌خواید من خونه نباشم که چیکار کنید.

- خیلی بدبین شدی مینا!

به آرش که این حرف رد می‌زد نگاهی انداختم و با حرص گفتم:

- نباشم؟ الان من به چی تو خوشبین باشم؟

روی صندلی آشپزخونه نشستم و ادامه دادم:

- آرش بشین با خودت فکر کن، ببین تا حالا برای من چیکار کردی که انتظار خوش‌بینی و اعتماد از من داری!

آرش هم روی صندلی رو به روم نشست. همه جا ساکت بود. چند دقیقه ای چیزی نگفتیم.

سیمین هم کنارمون نشست و گفت:

- من فکر می‌کنم شما دوتا باید یه مسافرت دونفره باهم برید. یه کم به تنهایی و تفریح احتیاج دارید.

- من نیاز به هیچ مسافرتی ندارم. مخصوصا با اونایی که ادعا زیاد دارن.

آرش نفسش رو سنگین بیرون داد. سیمین گفت:

- مینا جون اینقدر لج نکن. اینجوری حالتون خوب می شه. یادمه همیشه دلت می خواست بری هند. می گفتمی می خوام برم تاج محل رو ببینم. نگران هزینه اش هم نباشید، به بهرام میگم بده.

- تاج محل سمبل عشقه. واقعا دیگه دلم نمی خواد برم اونجا رو ببینم.

آرش با دستش به میز کوبید و از جاش بلند شد و به طرف در سالن حرکت کرد.

سیمین بلند و گفت:

- کجا میری؟

-یه جایی که بشینم فکر کنم، ببینم چه گلی می تونم به سر این زندگیه وامونده بگیرم.

ایستادم.

- مسئول این زندگی وامونده من نیستم.

به طرفم برگشت و با اخم گفت:

- مگه من گفتم تویی؟

- لازم نیست بگی، وقتی این جوری می گی من خودم می فهمم.

عصبانی شده بود. قدمی به طرفم برداشت.

- آره، اصلاً مسئول این زندگی جهنمی خودمم، ولی اگه فکر کردی با این حرف‌ها و رفتاراً می‌ذارم تو از اینجا بری کور خوندی!

- واقعاً برات متأسفم! فکر کردی تو منو اینجا نگه داشتی؟ من خودم موندم، موندم ملکه عذاب باشم.

میز رو دور زد و با دندان‌هایی کلید شده لب زد:

- ملکه عذاب من باشی؟

سیمین جلوش ایستاد.

-آرش؟

-مامان بیا برو کنار، ببینم این چی می‌گه. از وقتی اومدم عین مته رو مغز منه. هی می‌خوام مشکلو حل کنم هی نمی‌زاره.

-آرش جان...

از پشت سیمین سرک کشیدم و گفتم:

-اگه من یه ساعت رو مغز تو عم، تو چند ساله مغز منو سوراخ کردی. ای کاش هیچ وقت دوباره زنت نمی‌شدم.

انگشتش رو از روی شونه سیمین به طرفم گرفت.

- بس کن، وگرنه...

سیمین رو دور زدم و جلوش ایستادم.

- و گرنه چی؟

نفسش رو سنگین بیرون داد و من ادامه دادم:

- خیلی دلت می خواد بخوابونی تو گوشم؟ فکر کردی بی کس و کارم؟ اگه همه
یه دونه پدر دارن، من دوتا دارم.

- دو تا؟ تو که یکیشون رو اصلا قبول نداری!

- تویی که پدرت رو قبول داری کجای کار رو گرفتی؟ رسیدگی به واماندگی
زندگی!

- مینا بس کن.

- بس نکنم چیکار می کنی؟

مشتش و محکم به دیوار کوبید و فریاد زد:

- بسه!

سر جام خشکم زد. اگه اون مشت به من می خورد، هیچی ازم نمی موند.

- آرش تو بس کن.

سیمین بود که عصبانی بین من و آرش فریاد می زد.

- دیوونم کردید.

دستم رو گرفت. تا وقتی رفتارتون درست نشده حق ندارید برید تو یه اتاق. مثل
دوتا آدم بزرگ می شنید و این مسائل رو حل می کنید. اونم الان نه، فردا، جلوی
من. تا فردا حق ندارید پیش همدیگه باشید.

آرش رو به طرف در آشپزخونه هل داد. آرش گفت:

- بهتر!

بلند فریاد زدم:

- پس چی که بهتر!

سیمین دستم رو کشید.

-بسه توام. اگه عصبانی بشه، یه کاری بکنه، من که زورم بهش نمی رسه!

ارش از در سالن بیرون رفت و من روی صندلی نشستم.

-مینا چچرا نمی زاری برات جبران کنه؟

-سیمین جون ناراحت نشو، ولی به نظر خودت قابل جبرانانه؟

از روی صندلی بلند شدم.

-برو تو اتاق من.

دستی تگون دادم و مستقیم به اتاق سیمین رفتم. روی تخت دراز کشیدم و هر کاری که کردم خوابم نبرد.

شام رو قبل از اینکه ارش به خونه بیاد خوردم و دوباره به اتاق سیمین رفتم. از پنجره حیاط رو نگاه می کردم. ارش ماشین رو توی حیاط پارک کرد و به خونه اومد.

دلم می خواست برم پایین، اما خودم رو نگه داشتم و همونجا موندم. صدای تق و تق و سر و صدا از بیرون می اومد. کلافه بودم. گوشم رو به در چسبوندم.

-مامان مینا تو اتاق توعه؟

-اره.

از سوراخ در بیرون رو نگاهی کردم.

-کجا؟

-بگم برگرده؟

-لازم نیست.

-مامان اون نباشه من خوابم نمی بره.

-اعصابم ضعیف شده. یه ریز با هم می جنگید.

-قول می دم تا صبح دعوا نکنیم.

-گفتم نمی شه.

ارش صداش رو بلند کرد.
-مینا، برگرد اتاق من منتظرتم.
سر جام ایستادم. دلم می خواست برم. اینجا قلبم نا اروم بود. در رو باز کردم و
از اتاق بیرون اومدم. سیمین نگاهم کرد. ارش لبخندی زد. سیمین گفت:
- تو برای چی اومدی بیرون؟
نگاهم بین ارش و سیمین چرخید و با صدایی زیر گفتم:
-ممنون سیمین جون، ببخشید مزاحمت شدم، برم اتاقم.
سیمین کمی با حرص به من و ارش نگاه کرد و گفت:
-صدا از اون اتاق بیاد بیرون، اونوقت زنگ می زنه آقا جهانگیر بیاد یه هفته
مینا رو ببره.
سری تگون دادم و دنبال ارش به اتاق رفتم.
در رو پشت سرم بستم. ارش کمی نگاهم کرد. صورتم رو ازش گرفتم. صدای
نفس سنگینش رو شنیدم.
چشمم به همون پیرهنی که بعد از ظهر تنش بود افتاد. روی تخت رهانش کرده
بود.
-مگه نگفتم اونو ببر بده مامانت بشوره.
دستش رو روی بینیش گذاشت و خیلی اروم گفت:
-اروم... می رم خودم می شورم.

با صدایی اروم و صورتی پر اخم گفتم:

-همین الان!

-خستم مینا!

پیرهن رو برداشتم و به طرف در اتاق رفتم. دستم رو گرفت و اروم گفت:
-چی کار می کنی می فهمه مامان.

-پس برو بشورش.

-خیلی خب همین الان می رم.

پیرهن رو گرفت و به طرف حموم رفت. دلم سوخت.

-نمی خواد حالا فردا بشور.

در حموم رو باز کرد و لباس رو توش پرت کرد. برگشت، لبخند می زد. انگشتم رو به طرفش گرفتم.

-حق نداری به من بچسبی، وگرنه جیغ می زنم.

-بهت نمی چسبم.

روی تخت دراز کشیدم و آرش با فاصله از من خوابید. کمی بعد خوابم برد. نیمه شب با حس سنگینی چیزی روی بدنم چشم باز کردم.

آرش من رو محکم بین دست هاش گرفته بود.
من از دست این مرد باید چی کار می کردم؟ خوبه بهش گفتم به من نچسب!

صبح با تکه های متعدد تخت از خواب بیدار شدم. چشم باز کردم. آرش از تخت پایین می رفت. چیزی در مورد دیشب نگفتم، چون اصلا بدم نیومده بود. اگر بدم می اومد حتما بیدارش می کردم. هنوز به خاطر اتفاقات پیش اومده دلم باهاش صاف نشده بود.

از جام بلند شدم و کش و قوسی به تنم دادم. نگاهم کرد.

- بیدار شدی؟

- بیدارم کردی؟

-بخشید!

زمزمه کردم:

- این روزا کارم شده بخشیدن.

مطمئن بودم شنیده، چون می دونستم که گوشش خیلی تیزه، ولی عکس العملی نشون نداد و از اتاق بیرون رفت.

کمی بعد از جام بلند شدم و مستقیم به طرف سرویس توی حیاط رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و برای صرف صبحونه راهی آشپزخونه شدم.

طبق معمول همیشه سیمین از من و آرش زودتر بیدار شده بود و صبحونه رو آماده کرده بود. سلام و صبح بخیری گفتم و برای چیدن میز بهش کمک کردم.

مجله کوچکی روی کابینت توجهم رو جلب کرد.

- این چیه؟

- دفترچه تبلیغاتی، آدرس و شماره چند تا تور مسافرتی داره. گفتم یه نگاه بندازی!

-سیمین جون، من الان اصلا حوصله مسافرت ندارم. چرا اصرار داری؟

-بری حالت عوض می شه!

با ورود آرش به آشپزخونه هردومون ساکت شدیم.

آرش پشت میز نشست و چند لقمه ای خورد. نیم خیز شد که سیمین گفت:
-امروز یه ساعت دیرتر برو.

-چرا؟ کاری داری؟

- یادت که نرفته، قرار شد بشینی با مینا حرف بزنی و مشکلاتون رو حل کنید.

آرش سر جاش نشست. چایی شیرین شده جلوم رو یه دفعه سر کشیدم و گفتم:

- من حرفی ندارم.

- بشین مینا، باید با هم حرف بزنین تا مشکلاتتون حل بشه، وگرنه مجبور می شم زنگ بزنی چند نفر دیگه رو هم بکشم وسط که بیان ک مشکل شما رو حل کنن، یا اینکه خودم برم سر بذارم به بیابون، چون دارم با این بحث های هر روز شما دیوونه می شم.

چیزی نگفتم و همونجا روی صندلی نشستم.

- یکی تون شروع کنه. تو بگو مینا.

- مشکل من که مشخصه.

سیمین گفت:

- خب بگو چیه؟

- واقعا نمی دونید؟ من خسته شدم از این همه دروغ و پنهانکاری!

رو با ارش گفتم:

-چرا همون اول نگفتی بچه دار شدی؟

آرش جواب داد:

- چون می ترسیدم برنگردی!

- بر نمی گشتم حداقل برای بچه ات پدر بودی. الان نه درست و حسابی شوهر منی، نه درست و حسابی پدر اون بچه.

جواب نداد و من پرسیدم:

- چرا دیروز به من گفتی می ری سر کار، ولی رفتی پیش دخترت؟ چرا باید خودم بفهمم؟

- واقعا رفتم سرکار، ولی سلاله گفت بچه رو باید ببریم دکتر، فرهنگ کار داشته و رفته. دیگه مجبور شدم برم پیشش.

- گفتم می رم پیش دخترم، به سارا هم دروغ میگم.

- ترسیدم ناراحت بشی!

- چقدر تو دلایل خوبی برای دروغ گفتن داری! ترسیدم ناراحت بشی، ترسیدن برنگردی!

می خوای منم بهت دروغ بگم با همین دلایلا؟

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت. از جام بلند شدم.

- پاشو برو سر کارت، صحبت من و تو به جایی نمی رسه. ولی حتما برو سر کارت. دوباره سوغاتی لباس لکه ای برام نیاری.

سیمین متاسف سری تکون داد و گفت:

- پس میناجان، حاضر شو بریم دکتر. صحبتتون که به جایی نمی رسه، شاید دکتر رفتن ما به جایی برسه.

- گفتم که، من دکتر نمیام.

به آرش نگاه کردم و ادامه دادم:

- دیگه برام مهم نیست مادر بشم یا نشم. آرشم که بچه داره. دیگه چه اهمیتی داره؟

از کنار میز رد شدم که آرش گفت:

- مینا، حاضر شو با هم می ریم دکتر.

سر چرخوندم.

-می خوام بگی مادرش من برات مهمه؟ نمی خواد نقش یه همسر خوب رو بازی کنی. من حرفم دوتا نمی شه، دکتر نمی رم.

پا تند کردم و به طبقه بالا رفتم. دلم نمی خواست اینجوری حرف بزنم، خودم از آرش بیشتر اذیت می شدم، ولی نمی تونستم جور دیگه ای هم باشم. دلم از آرش بدجوری گرفته بود انگار تلخی با وجودم عجین شده بود.

آرش گفت بچه اش مریضه. یعنی مادرزادی مریضه یا مریض شده؟

کمی توی اتاق قدم زدم. هیچ کاری نداشتم. دوباره از اتاق بیرون رفتم. به سالن پایین سرکی کشیدم. آرش نبود و سیمین مشغول چیدن ظرف های صبحونه توی ماشین ظرفشویی بود. نزدیکش رفتم. نگاهم کرد و گفت:
-چیزی می خوام؟

نزدیکش رفتم. نگاهم کرد و گفت:
- چیزی می خوام؟

- نه!

- واقعا نمی خوام بری دکتر؟

- نه.

- دوباره لج کردی؟ دود این لجبازی تو چشم خودت می ره.

سیمین جون... چیزه... آرش گفت، دخترش مریضه!... چرا مریضه؟

در ماشین ظرفشویی رو بست و تو چشمهام زل زد.

- برای چی می خوام بدونی؟

روی صندلی نشستم و شونه ای بالا انداختم.

- به من ربطی نداره، فقط کنجکاو شدم.

دکمه های ماشین رو تنظیم کرد و روی صندلی کناریم نشست.

-حنا وقتی دنیا اومد خیلی ضعیف بود. دکتر وقتی فهمید مادرش بهش شیر نمی ده، یه شیرخشک خاص براش تجویز کرد و گفت باید اینو بهش بدید. آوردمش خونه. خیلی ازش مراقبت می کردم که جون بگیره. هر کاری که دکتر می گفت انجام می دادم، تا اینکه خودم مریض شدم و باید جراحی می کردم.

- برای چی جراحی؟

-یه غده روی پام در اومده بود که مشخص نبود چیه، اندازه یه سیب بود، درش آوردن و خدا رو شکر چیزی نبود، ولی توی اون مدت بچه رو سپردم به سحر. سحر خالشه، گفتم به هر حال مراقبتش هست. ولی اونم یه دختر بی تجربه ست، اونم تو بچه داری. تازه هر وقت هم که کار داشت، بچه رو می سپرده به همسایه شون و می رفته. اون دو ماه بچه چند بار مریض شد و همون مریضی ها باعث شده بود حسابی ضعیف بشه. بهتر که شدم و تونستم راه برم، دوباره بچه رو آوردم پیش خودم، که قرار شد تو بیایی. من وقتی اومدم خواستگاری تو، یه پرستار گرفتم براش. اگه اصرار داشتی تو بیای خونه ما، می خواستم اون بچه رو ببینی. گفتم با چیزایی که آقا وحید گفت، گفت که شبا با عکس ارش می خوابی و حواست پیش اونه، میای اینجا بچه رو می بینی، خاطراتم زنده میشه، آرشم که دوست داری، حتما قبول می کنی. کسی انتظار مادری از تو برای اون بچه نداشت، ولی اینجوری چیزی ازت مخفی نمی موند. اونجوری درست تر هم تصمیم می گرفتی، ولی آرش وقتی فهمید شمالی، اینقدر اصرار کرد و التماس کرد که چیزی نگیم که منم کوتاه اومدم. گفت خودم می گم. می دونستم جراتش رو نداره ولی کوتاه اومدم بعدشم بچه رو سپردم به سلاله، تا جریان برای تو روشن بشه. الان که سلاله مراقبتش، بهتر شده، ولی هنوز مثل بچه های هم سن خودش نیست. بچه نزدیک پنج ماهشه، ولی هنوز نمی تونه گردن بگیره.

- دیروز چرا مریض شده؟

- فرهنگ آبمیوه بهش داده، بچه اسهال گرفته. تا میاد یه ذره جون بگیره، دوباره مریض می شه. گوشت تنش آب می شه.

یکم فکر کردم و از جام بلند شدم. فکر مسخره ای که توی ذهنم بود رو پس زدم و به طرف حیاط رفتم.

هنوز به در سالن نرسیده بودم که زنگ خونه به صدا دراومد. به مونی‌تور آیفون نگاهی کردم. متعجب و خوشحال از تصویری که روی صفحه مونی‌تور بود، به طرف آیفون دویدم.

کلید باز شوی در رو زدم و خوشحال به طرف حیاط رفتم.

- مینا کیه؟

- داداشم... بهزاد!

بهزاد برای دیدنم به شمال اومده بود. اومدنش قشنگترین اتفاق این چند روز بود.

وارد حیاط شد. با خوشحالی به سالن دعوتش کردم. با سیمین احوال پرس‌ی کرد. سیمین عذر خواست و ما رو تنها گذاشت.

با هم توی سالن نشسته بودیم. با شربت های دست ساز سیمین ارزش پذیرایی کردم.

- خب، خانم خانما، خوش می‌گذره؟

لبخند تلخی زدم.

- خوش؟

کمی نگاهم کرد و لیوان شربت رو روی میز گذاشت.

- منم وقتی فهمیدم خیلی عصبانی شدم، ولی به حرف بابا گوش دادم. گفت الان ارزش شوهر خواهرته، مثل تف سربالاست. هر کاری بکنیم به زندگی مینا لطمه

خورده. بهش بگیم ناراحت میشه. نگیم ناراحت می شه. گفت ارش خودش گفته یواش یواش بهت می گه. ما هم مجبوریم بهش اعتماد کنیم. خوبی ارش اینه که مینا رو خیلی دوست داره.

- دوستم داره؟ چرا هیچ ردپایی از عشق من تو این وسط نمی بینم.

- سعی کرده برات توضیح بده؟

- اون سعی کرده، من گوش نمی دم. حرف نمیزنم زیاد، در حد لزوم فقط؛ سلام، خداحافظ. این رو بده، اون رو بیار. حرفم که بزنینم می رسه به جنگ و دعوا.

- خودش بهم زنگ زد، میگفت مینا دیگه سر حال نیست.

- واقعا انتظار سرحالی از من داره؟ از نوشین بچه دار شده، آدم حسابم نکرده بهم بگه. گواهینامه رو گرفته، می گه حق رانندگی نداری، از در خونه نمی زاره تنهایی بیرون برم، بعد انتظار سرحالی از من داره؟

- گواهینامه رو که خوب کرده ازت گرفته، این قضیه تنهایی بیرون رفتنم من موافق صد درصدم. چه معنی داره یه زن جوون، مثل تو تنهایی راه بیوفته تو خیابون، اونم تو جامعه ای که اینقدر گرگ داره. اینا که از مردونگیه!

دست به سینه شدم و رو برگردوندم و گفتم:

- داداشم که اینجوری فکر کنه، چه انتظاری از این به اصطلاح شوهر می تونم داشته باشم.

- ناراحت نشو. تو مرد نیستی تا نگاه یه مرد رو نسبت به یه زن جوون مثل خودت بدونی.

شربتش رو سر کشید و به مبل تکیه داد و گفت:

- من به خاطر اینکه آرش با تو اونجوری رفتار کرد، چند بار باهانش درگیر شدم. بهت گفتم که ریختیم سرشو زدیمش، حقش بود، پشیمون نیستم، اما از اینکه تو رو خیلی دوست داره مطمئنم... یه نفر دیگه رو هم می شناسم که تو رو خیلی دوست داشت و به خاطر اینکه از دستت نده، پنهان کاری کرد.

متعجب و با اخم نگاهش کردم.

- کی؟

- مامان!

لبهام به هم چسبید و به بهزاد خیره موندم.

- خیلی حرفه یه زن بیست و یک سال به شوهرش دروغ بگه. وقتی بابا فهمید، نمی دونی چه حالی شد. چاقو بهش می زدی خونش در نمی اومد. از خونه می رفت بیرون، دوباره برمی گشت. مامان حاضر شده بود بره خونه خاله ملی، بابا نداشت. ولی دو ماهم باهانش حرف نزد، حتی سلام و خداحافظی. ولی مامان میگفت اگه زمان برگرده، با اینکه همه این چیزا رو میدونه، ولی بازم همین کارومی کنه. این یعنی اینکه خیلی تو رو دوست داره. بخاطر تو حاضر زندگیش به هم بریزه. نمی خوام کار آرشو توجیه کنم، ولی با این که من ازش خیلی خوشم نیامد، مطمئنم تو رو خیلی دوست دارم.

- پس چرا من دلم باهانش صاف نمی شه؟

- حق داری، بابا هم حق داشت با مامان اونجوری رفتار کنه، حتی می تونست خیلی بیشتر کشش بده. یا حتی کارو به جاهای باریک تر بکشونه، که خدا رو شکر، انگار بابا هم مامانو خیلی دوست داره که اینکار مامانو ندید گرفت و کوتاه اومد. البته بابا تو رو هم خیلی دوست داره. حالا تو چقدر آرش دوست داری؟

یه کم مکث کرد و بهم خیره شد. منتظر بود تا من یه عدد برای دوست داشتن بهش بدم. بعد از چند لحظه خودش حرف رو ادامه داد.

- اگه بخوای، می توئم چند نفری رو جمع کنم، بریزن سر آرشو تا می خوره بزَننش.

اخم کردم.

-عه...بِهزاد؟

- چیه؟... دوست نداری کتک بخوره؟ دوشش داری، اینقدر دوستش داری که بعد از فهمیدن این قضیه هنوز کنارشی. قهری ولی هستی. من وقتی دیدم مامان و بابا بدون تو اومدن تهران، قاطی کردم. گفتم بابا کلا نسبت به مینا بیخیاله. بعد بهنام یه چیزی گفت. گفت بابا دیده که مینا کنار آرش حالش خوبه، عشقم دقیقا همینه، جایی که هستی، کنار کسی که هستی، حالت خوب باشه، حتی اگه قهر باشی. باور نکردم، تا اومدم اینجا و رنگ و روی تو رو دیدم.

دستم رو روی صورتم گذاشتم.

- مگه رنگ و روم چی شده؟

-هیچی! فقط زیادی بازه! در مقایسه با اون موقع که عکس تیکه پاره آرشو نگاه می کردی، عالیه!

آرنجش رو روی زانوش گذاشت و به جلو خم شد.

- خواهر قشنگم، تا می تونی قضیه رو کش بده، تا آرش حسابی تنبیه بشه و بفهه که دیگه نباید چیزی رو ازت پنهون کنه، ولی نگو دوشش ندارم که حسابی حرفت خنده داره.

کمی بینمون به سکوت گذشت. از شربتی که برای خودم درست کرده بودم کمی خوردم و سکوت رو شکستم.

- سینا چی کار می کنه؟

لبخند زد و نگاهم کرد.

- خوبه، سلام رسوند. چی شد حال داداش جونتو پرسیدی؟

جوابی ندادم و چند دقیقه بعد پرسیدم:

- بهزاد، تو از کجا فهمیدی که من خواهر شیری تو عم؟

-مامان و خاله حرف می‌زدند، اتفاقی شنیدم. به سینا گفتم، اونم بی جنبه باهام درگیر شد. بعد خودش رفته بود گشته بود آلبوم و مدارکا رو... یه چیزایی پیدا کرده بود. بعدا به خاله گفته و خاله هم بعد از کلی گریه و زاری بهش گفته بود. بعدشم هم از من، هم از سینا خواست که چیزی به کسی نگیم، حتی به مامان، چون پای زندگی مامان در میونه. تو هم که یه روز درست و درمون نداشتی آدم باهات حرف بزنه.

یکم سکوت کرد و گفت:

- مینا، کاش یکم آقا وحیدو بیشتر تحویل می‌گرفتی. بلند شده تا شمال اومده، ولی نیومده تو خونه. می‌گه گفتم شاید مینا ناراحت بشه. اون بنده خدا که بیست و یک سال نبودنش دست خودش نبوده. مطمئنم اگر بود نمی‌زاشت آب تو دل تو و سینا تکنون بخوره.

نگاهم رو پایین انداختم و کمی فکر کردم. با ورود سیمین به سالن حرفهای خواهر و برادری منو بهزاد هم تموم شد

بهزاد یک شب بیشتر پیش من نموند و خیلی زود رفت و من موندم و سیمین و آرشی که باهاش در حالت نیمه قهر بودم. دو روز از رفتن بهزاد می‌گذشت. تو این دو روز هیچ بحثی با آرش نکردم. ساکت بودم و حرفی نمی‌زدم.

یه گوشه می‌نشستم و فقط فکر می‌کردم. آرش از این وضعیتم خوشحال نبود. سعی می‌کرد یه بحث راه بندازه و با من بحث کنه. انگار وقتی اون جوری باهاش حرف می‌زدم خیالش راحت تر بود.

شب برای خواب به اتاق رفتیم و بدون هیچ بحث و حرفی روی تخت دراز کشیدیم. آرش هم کنارم خوابید. کمی نگاهش کردم. چشمهایش رو بسته بود و طبق شب های قبل با فاصله ازم خوابید.

تقریباً کار هر شبش بود. اولش خودش رو به خواب می زد و بعد از اینکه از خوابیدن من مطمئن می شد، من رو بین دست هاش می گرفت. می فهمیدم که تو آغوشش هستم و اعتراضی نمی کردم.

خوابم نمی برد. به سقف نگاه می کردم و به قطار افکار اجازه می دادم که از هر ریلی که دوست داره رد بشه و من رو هم با خودش به هر جایی که می خواد ببره.

نمیدونم چقدر زمان گذشته بود؛ شاید یک ساعت، که به در اتاق ضربه های آرام زده شد و صدای آرش گفتن سیمین به گوشم رسید.

آرش سریع از جاش بلند شد و به طرف در رفت و در رو باز کرد و گفت:

- چی شده؟

از اتاق خارج شد. در رو بدون اینکه کامل ببنده بست. بلند شدم و خودم رو به در رسوندم و گوشم رو به در چسبوندم.

صدای سیمین می اومد، خیلی ضعیف می گفت:

-... می گه تب کرده، حالش خوب نیست. دارم م یرم ببینم چی شده.

- این وقت شب؟ نمی شه تنها بری!

- سوییچ ماشینت رو بده، با اون میرم. دو تا خیابون پایین تره دیگه. اتفاقی نمیوفته. نمی شه که تو مینا رو تنها بزاری. همین جوری هم حالش خوب نیست.

- آخه...

-آخه نداره...برو سویچ رو بیار.

از جلوی در کنار رفتم. چند لحظه بعد در باز شد و آرش وارد اتاق شد. کمی بهم نگاه کرد و گفت:

- مامانم می خواد جایی بره، سوئیچ می خواد.

جوابی ندادم و از سر راهش کنار رفتم. از روی میز آرایش سوئیچ رو برداشت و به طرف سیمین برگشت. کمی به در نگاه کردم. منتظر برگشتنش بودم. نیومد.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. کنار راه پله ایستاده بود. سرش رو به دیوار زده بود و دستش رو لای موهایش فرو کرده بود.

خوب یادمه که هر وقت من یا یکی از خواهر و برادرهام مریض می شدیم، بابا هم همین رفتار رو نشون می داد.

اون بچه، هر چی که باشه از خون آرشه و الان نگران شه. به طرف اتاقم رفتم و موبایل رو برداشتم و شماره سیمین رو گرفتم.

- زود باش، جواب بده.

با شنیدن صداش سریع گفتم:

-سیمین جون... کجایی؟

- مینا جان!...من...

نذاشتم حرفش تموم بشه و گفتم:

- صبر کن، ما هم میاییم.

- آرش چیزی بهت گفته؟

- نه، ولی خودم شنیدم. اگه من پیام دیگه لازم نیست آرش اینجا بمونه.

- پس منتظرم. توی کوچه ام.

باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم. سر چرخوندم. کنار در ایستاده بود و نگاهم می کرد. سریع نگاه پر از بغضم رو ازش دزدیدم.

- حاضر شو، دیر می شه!

- مینا...

- حاضر شو آرش تا پشیمون نشدم.

به طرف کمد رفتم و لباس و شلوارش رو به طرفش پرت کردم و خودم سریع آماده شدم. کیفم رو برداشتم و بدون اینکه به آرش نگاه کنم از در بیرون رفتم.

صدای قدم های آرش رو پشت سر می شنیدم. وارد کوچه شدم. ماشین جلوی در پارک بود. در عقب رو باز کردم و نشستم. آرش هم پشت سرم اومد و روی صندلی جلو نشست.

هیچ حرفی زده نشد. سیمین ماشین رو روشن کرد و توی خیابون های شهر رشت به راه افتاد.

نیمه شب بود و از رفت و آمد ماشین ها هیچ خبری نبود. زود به خونه سلاله رسیدیم. آرش سریع پیاده شد.

رفتارش طبیعی بود، نگران دخترش بود. درک می کردم، ولی ته دلم آزار می دید.

سیمین ماشین رو خاموش کرد و هر دو پیاده شدیم و به طرف خونه سلاله رفتیم.

آرش در زده بود و در باز شده بود. وارد خونه شدیم.

کنار در ایستادم. صدای گریه یه بچه به دلم چنگ می انداخت. به حرکات بقیه نگاه می کردم. سلاله می گفت:

- از سر شب داره گریه می کنه، بدنش یه کم داغ بود، الان بدتر شده. بهش استامینفون دادم بالا آورده. دیگه نمی دونستم باید چیکار کنم!

همه به اتاقی که صدای بچه ازش می اومد رفتند و من تنها توی سالن مونده بودم. توی گلوم پر از بغض بود و توی چشمهام پر از اشک.

صدای آرش اومد.

- مامان بغلش کن ببریمش دکتر. سویچو بده من رانندگی می کنم.

سیمین گفت:

- چرا زودتر زنگ نزدی؟

- گفتم شاید خوب بشه، دیگه لازم نباشه، ولی نشد!

- فرهنگ کجاست؟

- سر شب رفته دنبال بهرنگ، قرار بود زود بیاد ولی هنوز نیومده!

سیمین از اتاق خارج شد. یه بچه توی بغلش بود که بی تاب می کرد. کوچک بود؛ خیلی کوچیک. دستهای بچه رو می دیدم که چطور به هر چیزی که میرسه چنگ می زنه.

سیمین از کنارم رد شد و به طرف در رفت. آرش هم به دنبال مادرش قدمی ازم دور شد، برگشت و نگاهم کرد. قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم:

- می مونم، تو برو.

سری تکون داد و به طرف در سالن رفت.

حالا من مونده بودم و سلاله. روی مبل نشستم و زانو هام رو بغل کردم. دست های بچه جلوی چشمهام تکون می خورد.

- مینا جان، برات توی اتاق جا انداختم، بیا برو بخواب.

جوابی ندادم و همون جا نشستم. کنارم نشست. حرف می زد ولی من چیزی نمی شنیدم. حتی به چیزی فکر هم نمی کردم. خودش خسته شد و رفت.

چند ساعتی گذشته بود. اولین اشعه های خورشید کمی آسمون رو روشن کرده بود.

زنگ خونه به صدا در اومد. سلاله در رو باز کرد. صداشون از توی حیاط آروم به گوشم می رسید.

- مامان پیشش موند.

- پس بستریش کردن؟

- آره، مینا چیکار می کنه؟

- هیچی، هرچی بهش گفتم بیا بخواب، از جاش تکون نخورد، نشسته روی مبل و عین غم زده ها زانوهایشو بغل کرده، یک کلام حرف نمی زنه.

صدای قدم هاش رو توی سالن می شنیدم. سر نچرخوندم و همون طور بی حرکت موندم.

آرش کنارم نشست. صورتم رو به طرف خودش برگردوند. به هم نگاه می کردیم. لبش رو با زبونش تر کرد و گفت:

-می خوای با هم بریم دریا؟ الان اونجا حسابی خلوته!

سر تکون دادم و گفتم:

- آره.

اینقدر صدام بغض داشت که دلم برای خودم سوخت.

- اینجوری با بغض حرف می زنی، دلم می خواد به خودم فحش بدم.

زانو هام رو رها کردم. بدنم حسابی خشک شده بود.

- فوش بده آرش، به خودت فوش بده، تا می تونی به خودت فوش بده، به جای منم بده.

از جام بلند شدم و به طرف حیاط رفتم. دنبالم راهی شده بود. صدای قدم هاش رو می شنیدم. از حیاط بیرون اومدم و مستقیم به طرف ماشین پارک شده کنار کوچه رفتم. ریموت ماشین رو زد و من سوار شدم. چند دقیقه بعد ماشین به حرکت درآمد و حدود نیم ساعت بعد من و آرش کنار دریا بودیم؛ همون ساحل همیشگی.

روی شن های نیمه گرم ساحل نشستم و به دوردست خیره شدم. آرش هم کنارم نشست. هیچکدوم حرفی نمی زدیم و فقط به رفت و برگشت آب خیره بودیم.

جریان سکوتی رو که بینمون بود، من متوقف کردم و گفتم:

- دریا همون دریا ست، ساحل هم همون ساحله، پس چرا مثل قبل آرامش بخش نیست؟ چرا دلم اروم نمی گیره؟ آرش، دلم می خواد برم وسط آب، یه وزنه به پام ببندم، خودمو بندازم توی آب، این قدر برم ته آب که دیگه هیچی از معلوم نباشه!

- این چه حرفیه می زنی؟

- پس بگو من چه جوری آرامش بگیرم؟

مکشی به نسبت طولانی کرد و گفت:

- وقتی که رفتی، منم نا آروم شده بودم. حالم خیلی خراب بود. فکر می کردم همه چیز برام تموم شده، ولی یه جا بود که هر وقت می رفتم، تا چند روز حالم بهتر بود. می خواهی ببرمت اونجا؟

- کجاست؟

بلند شد و دستش رو به طرفم دراز کرد.

- پاشو، بهت می گم. دستش رو گرفتم و از جام بلند شدم. هر دو به طرف ماشین حرکت کردیم و سوار شدیم. چند دقیقه بعد کنار یه مسجد پارک کرد.

- اینجاست، اونجایی که گفتم.

نگاهی به در مسجد انداختم و گفتم:

- اینجا؟ الان که وقت نماز نیست! چه جوری بریم تو؟

ماشین رو خاموش کرد.

- این مسجد از اون مسجدایی نیست که فقط وقت نماز باز باشه. در ضمن، اینجا آشنا زیاد دارم. بعدم امروز جمعه است، دعای ندبه بوده اینجا.

نگاهی به ساعت موبایلم انداختم، شیش و نیم صبح بود. پیاده شدم و دنبال آرش به راه افتادم.

آرش درست می گفت. در کوچکی کنار در بزرگ مسجد باز بود. از همون جا وارد شدیم. آدم های زیادی توی مسجد بودند.

به طرف وضووانه رفتم و وضو گرفتم. وارد ساختمون اصلی مسجد شدم. صدای خوندن دعا می اومد.

چادر سفیدی برداشتم و دو رکعت نماز خوندم. نیت خاصی نداشتم، فقط خواستم کاری کرده باشم.

نمازم که تموم شد، به دیوار تکیه دادم و تا می تونستم گریه کردم.

لمس دستی که روی شونه ام قرار گرفت، باعث شد سر بلند کنم، زنی خوش چهره با لبخند کنارم ایستاده بود.

- قبول باشه خانم!

به سمتی اشاره کرد.

- آن طرف سفره انداختیم، برای صبحونه، تشریف بیارید.

تشکر کردم و اشک هام رو پاک کردم. جانمازم رو جمع کردم و به طرف سفره‌ای که پهن شده بود حرکت کردم.

ده پونزده نفر دیگه هم کنار سفره بودند. سلامی کردم. تعدادی از خانم ها جوابم رو دادند. زنی که اکرم صداش می کردند، نیم نگاهی به صورتم انداخت و بلند رو به جمعیت گفت:

- برای روا شدن حاجت همه حاجتمند ها صلوات!

صدای صلوات فضای زنونه مسجد رو پر کرد. کنار سفره نشستم و عدسی جلوم رو برداشتم و کمی ازش خوردم.

صدای زن کناریم نگاهم رو به طرف خودش کشوند.

- شما تازه اومدید اینجا؟

لهجه شمالی داشت، لبخند زدم و گفتم:

- تازه که نیست، ولی اولین باره که میام این مسجد.

زن کناریش گفت:

- همسر آقای سرلک هستند.

-عه... نمی دونستم!

پس آرش اینجا برای خودش برو و بیایی داره که اینجوری می شناسنش.

زن کناریم ادامه داد:

- من فکر می کردم آقای سرلک فقط تو طراحی و ساخت بنا خوش سلیقه است،
نگو کلاً خوش سلیقه است!

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم. عدسی رو کامل خوردم و ناخواسته تو
جمع کردن سفره کمک کردم.

به طرف کیفم رفتم و نگاهی به موبایلم انداختم. تماسی نداشتم. احتمالاً آرش
خواسته تا تو حال خودم باشم.

کیفم رو برداشتم. عده ای از خانم ها گوشه ای ایستاده بودند و حرف می زدند.

دور از ادب بود که باهاشون خداحافظی نکنم. به طرفشون رفتم و کنارشون
ایستادم. مشغول صحبت بودند و متوجه من نشدند.

- این سری هم پول زیادی جمع نشد، فقط تونستیم به جاروبرقی برایش بخریم.
هنوز کالاهای اساسی مونده؛ یخچال، ماشین لباسشویی. یه خانمی هم چند تا
وسيله برقی آشپزخانه براش برده.

- کسی رو نمی شناسید خیر باشه؟ شاید بشه ازش کمک گرفت.

- اگه بشه یه وام بگیریم هم خوبه، می تونیم پول بازپرداخت رو بین خودمون
تقسیم کنیم. بیماری برادرشم قوز بالای قوز شده. از طرفی هم دختره دو سال و

نیمه نامزده. یه سال فوت پدرش رو بهانه کردند، ولی دیگه خانواده پسره دارن کم میارن.

جلوتر رفتم و گفتم:

- ببخشید فضولی می کنم، در مورد چی حرف می زنید؟

لبخندی زدند و یکی از خانمها گفت:

- داریم برای یه دختر خانمی جهیزیه جور می کنیم. دو سال و نیمه نامزده، شش ماه نامزد بوده که پدرش فوت شده. یه سال به خاطر اون صبر کردند، پول جهیزیه دختر رو خرج بیماری برادرش کردن، ولی حالا دیگه نمی تونن برای دخترشون جهیزیه جور کنن. یه سالی از خانواده داماد وقت گرفتند ولی باز هم نتونستند. ما داریم سعی می کنیم کمکش کنیم.

- گفتن کالاهای اساسیش مونده، یعنی چقدر پول می خواد.

- دوتا فرش، یخچال و ماشین لباسشویی و یه تعداد خورده ریز، فکر کنم حدود ده میلیونی بخواد.

به دفترچه حسابم فکر کردم. سری تگون دادم و گفتم:

- یه کم صبر کنید، شاید من بتونم کاری بکنم!

ازشون فاصله گرفتم. موبایلم رو از کیفم خارج کردم. شماره آرش رو گرفتم.

- الو آرش.

- قبول باشه!

- ممنون، کارت دارم، باید همین الان ببینمت.

- باشه، از قسمت زنونه بیا بیرون، بیا تو حیاط، کنار باغچه. منم الان میام.

تلفن رو قطع کردم و به طرف حیاط رفتم. آرش کنار باغچه ایستاده بود. به طرفش رفتم. لبخند زد و گفت:

- آروم شدی؟

یه کم به سوالش فکر کردم، آروم شده بودم و اصلاً حواسم نبود. از فکر خارج شدم و جریان رو براش گفتم. با دقت به حرفام گوش داد و گفت:

- الان می خوای چیکار کنی؟

- می خوام از پول دفترچم بر دارم، بهشون بدم. فقط تو به اینا اعتماد داری؟

- به کدومشون؟

- یه خانمی بود از همه قد بلندتر، چادر سر می کنه، لهجه شمالی داره.

لبخندی زد و گفت:

-چه نشونه‌های دقیقی!

کمی فکر کردم. اون جا همه چادر سر می کردند و تقریباً همه لهجه داشتند.

لبخند زدم و گفتم:

- فکر کنم همه بهش می گفتند اکرم خانم!

سری تکان داد.

- آره، می شناسم. قابل اعتماد، ولی من دوست ندارم تو دست به اون پول‌ها بزنی!

- به اون پونصد میلیون کاری ندارم، از جهیزیه می دم. من که در حال حاضر احتیاجی ندارم، حداقل کار این دختر راه میوفته. تازه همه پولم نمی خوام بردارم فقط ده میلیون.

عمیق نگاهم کرد و گفت:

- آگه اینجوری راضی می شی، من حرفی ندارم.

با لبخند و ذوق گفتم:

- پس بهشون بگم فردا پول رو بهشون می دیم.

سر تکون داد.

-بگو.

خوشحال به طرف ساختمون مسجد برگشتم. خانم ها همه منتظر من بودند. به طرفشون رفتم.

- درست شد، قرار بذارید یه جایی، که من فردا پول رو بهتون برسونم.

زن ها خوشحال به من نگاه می کردند.

-خدا بهت خیر بده؛ هم به شما، هم به شوهرت.

- ممنون!

- فردا برای نماز ظهر و عصر همینجا، خوبه؟

- باشه،حتما!

برگه ای رو به طرفم گرفت.

- راستی خانم سرلک! ما از طرف همین مسجد کاروانی داریم می ریم کربلا، این برگه اطلاعیه شه. دوست داشتید خوشحال می شم همراه ما بیاید.

برگه رو گرفتم و کمی نوشته هاش رو نگاه کردم. بعد از تشکر باهاشون خداحافظی کردم و از مسجد خارج شدم.

به خونه برگشتیم. چشم های آرش حسابی سرخ بود. معلوم بود خیلی خوابش میاد.

سرم خیلی درد می کرد. به آشپزخونه رفتم و تو جعبه داروها رو نگاهی انداختم. قرص مسکنی پیدا کردم و یه لیوان برداشتم.

-چیکار می کنی؟

- خیلی سرم درد می کنه، دارم قرص می خورم.

- یه دونه هم به من بده.

بسته قرص رو به طرفش گرفتم. یکم به ارش نگاهش کردم. حسابی ژولیده شده بود و رنگش پریده بو. پلک که روی هم می داشت، به سختی چشم هاش رو باز می کرد.

لیوان آب رو بهش دادم. قرص رو خورد و به طرف سالن رفت و روی مبل سه نفره دراز کشید. کوسنی رو زیر سرش تنظیم کرد و دستش رو روی چشم هاش گذاشت.

به طرفش رفتم.

- می خوای اینجا بخوابی؟

از زیر دستش نگاهم کرد و گفت:

-مامان که نیست، منم حس ندارم تا بالا ببرم.

چیزی نگفتم. یکم کنار مبل ایستادم و به طرف اتاق خواب پایین رفتم.

ملافع

ه ای آوردم. قبل از اینکه ملافه رو روش بندازم، جوراب هاش رو در آوردم و کمر بندش رو شل کردم و بعد ملافه رو روش انداختم.

- خیلی وقت بود از این کارا نکرده بودی!

روی زمین کنار مبل نشستم و گفتم:

- ازت حرص داشتم.

- الان نداری؟

- چرا ندارم! دلم می خواد بزنمت، انقدر بزنمت...

- اگه بزنی، بعدش آروم می شی؟

- نه، نمی شم. یه چیزی ته دلم تکون می خوره، بعد کل دلمو آشوب می کنه، بعد می زنه به گلوم، اون موقع اگه گریه نکنم گلو درد می گیرم.

- شرمندتم مینا، شرمنده ام.

- شرمنده باش آرش، شرمنده باش، تا آخر عمر شرمنده باش. به اسم دوست دارم منو بیچاره کردی، برم بیچارم، نرم بیچارم. واقعا موندم چیکار کنم!

ساکت بود و چیزی نمی گفت. من ادامه دادم:

- می دونی الان فقط یه چیزی می خوام، فقط می خوام آروم بشم. یکی یه چیزی بگه، یه کاری بکنه، که دلم آروم بشه.

-من واقعا نمی دونم چیکار کنم، تو بگو من همون کار رو می کنم.

یه کم نگاهش کردم و شونه ای بالا انداختم.
چند دقیقه ای بینمون فقط سکوت بود.

- آرش ... تو دختر تو دوست داری؟

نگاهش رو گرفت و گفت:

- مینا این سوال رو ول کن، اعصابت به هم میریزه.

- من دیدم که چطور نگرانش بودی، حتما دوستش داری دیگه!

چیزی نگفت.

- جواب بده، ناراحت نمی شم. وقتی فهمیدی نوشین حامله است، خوشحال شدی یا ناراحت؟

- واقعا ناراحت نمی شی؟

- نه، اگه جوابمو ندی ناراحت می شم.

- می دونی کی فهمیدم نوشین حامله است؟ روز ختم عمه عتی، همون روزی که تو مارو تو خیابون دیدی. از صبح زنگ می زد. رفتم ببینم چی می گه.

می خواستم بهش بگم دست از سرم بردار، مینا رو راضی کردم داره برمی گرده سر زندگیش، اما وقتی اون گفت حامله است من جا خوردم. سه ماهش بود.

بعدم که تو رو دیدم که دیگه اصلا حال خودمو نمی فهمیدم. اونروز هیچی بهش نگفتم، ولی چند روز بعدش گفتم بچه رو بنداز. مامان فهمید، نداشت. گفت گناهه، گفت اون بچه حق زندگی داره. تو اگه نمی خواستی از اول نباید می رفتی سراغ نوشین. گفتم اجبار بابا بود. گفت تو از خودت اراده نداری و خلاصه نداشت.

البته نوشینم قصد انداختنش رو نداشت، می خواست ببینه می تونه با اون بچه به من وصل بشه که نتونست. منم یه چیزی گفتم. بعدشم که دیگه همش دنبال تو بودم.

مامان خودش حواسش به نوشین بود. می‌گفت من همه چی برای نوشیدن می‌خرم و می‌برم، ولی نمی‌دونم چرا بچه اینقدر ضعیف دنیا اومد.

- یعنی هیچ حسی نسبت به اون بچه نداشتی؟

- نمی‌شه گفت ناراحت شدم ولی نمی‌تونستم قبول کنم مادر بچم کسی غیر از مینا باشه. بابا بهم می‌گفت می‌تونی ولی پای عمل که رسید دیدم نمی‌شه، نمی‌تونم.

اما یه روز مجبور شدم برم دنبالش که ببریمش دکتر، شکم بیرون اومده نوشین رو که دیدم یه جوری شدم. اون بچه من بود که تو شکم نوشین بود.

بدش نمی‌اومد توسط اون بچه تو زندگی من بمونه، همون روز مستقیم و محکم بهش گفتم که من هیچ حسی بهش ندارم و اون در واقع یه مدت رحمش تو اجاره من بود و بعدشم حق حقوقش رو می‌گیره و زندگی من کامل می‌ره بیرون.

دو هفته بعدش به من خبر دادند که نوشین خودش وقت سزارین گرفته و دو هفته زودتر می‌خواد بچه رو به دنیا بیاره.

مامان رفت باهاش صحبت کنه، گفت کارش رو درست کرده می‌خواد بره استرالیا، بچه سنگین شده و مزاحمش می‌شه و می‌خواد زودتر سرلک‌ها دست از سرش بردارن و راحت بشه.

اون اولین بار بود که نگران حنا شدم، ولی مامان گفت بهتر، نوشین روابطی داره که بهتره هر چه سریعتر از زندگیم بره بیرون. به مامان گفتم چرا زودتر نگفتی، مامان گفت که مطمئن نیست ولی یه چیزایی شنیده که خیلی خوب نیست.

بعد رفتیم بیمارستان و بچه رو به دنیا آورد. بعدشم دیگه ندیدمش، فقط شنیدم با برادرش از ایران رفته. همون موقع هم که نوشین حنا رو دنیا آورد، دادم ازش آزمایش ژنتیک گرفتند که مطمئن بشن بچه، بچه خودمه. درست بود، بچه خودم بود.

- اسم حنا رو کی براش انتخاب کردی؟

- مامان

- حالا برای چی مریض شده؟

- وقتی دنیا اومد دو کیلو و سیصد گرم وزنش بود. اینقدر کوچک بود که من جرات نکردم بغلش کنم. الانم خیلی ضعیفه، با یه باد سرما می خوره، یه ذره هوا به هوا می شه تب می کنه. یه مراقبت ویژه می خواد.

چرا از اول به من نگفتی؟

- می ترسیدم برنگردی! با خودم گفتم نمی دارم بفهمه!

- می خواستی چیکارش کنی؟

یکم مکث کرد و گفت:

- بابا گفت مهتاب می خواد بیاد تهران زندگی کنه. قبول کرده بچه آرشو نگه داره. با خودم گفتم می زارمش پیش مهتاب، ولی مهتاب یه دفعه درخواست طلاق داد.

سکوت کرد و بعد از چند لحظه دوباره گفت:

- مینا اگه بهت می گفتم که من بچه دارم، تو بر می گشتی؟

- نمی دونم، شاید آره، شاید هم نه.

دوباره هر دو سکوت کردیم. اون به سقف خیره شد و من به اون. سکوت رو من شکستم و گفتم:

- چطور تو اون مسجد همه تو رو می شناختن.

نگاهم کرد و گفت:

- یه روز حالم خیلی خراب بود، نمی دونستم چیکار کنم. از یه طرف مسئولیت یه بچه داشت می اومد رو گردنم، از یه طرفم عشقم رفته بود. هیچ امیدی به برگشتن نداشتم که نشستم برای یکی از کارگرای شرکت درد دل کردم. اونم منو برد اون مسجد. مسجد قدیمی بود داشتن بازسازی می کردن. گفت بیا برای رضای خدا کار این مسجد رو راه بنداز، خدا کارتو راه می ندازه. ا نجا که بودم آروم بودم. یه جور امید ته دلم بود. یه چیزی که انگیزه می داد برای زندگی. رفتم اونجا و مدرنیته و سنت رو به هم قاطی کردم و فضای داخلی مسجدو طراحی کردم و بعد هم خودم وایسادم به کار کردن. کلی نذر کردم و تو مسجد قسم خوردم که تو برگردی.

لبخند زدم.

- چون نذر کردی؟

- اون دیگه یه چیزیه بین من و خدا.

روی دو زانو نشستم. لبخندی شیطونی زدم و گفتم:

- نمی گی؟

خندید و ملافه رو روی سرش کشید و گفت:

- به هیچ عنوان.

رگ انگشت های دستم رو شکستم و گفتم:

- عواقب شومش رو می پذیری؟

خودش رو جمع کرد و گفت:

- مینا خیلی خستم، الان وقتش نیست. تمام دیشبو...

- به من هیچ ربطی نداره.

به طرفش حمله کردم. به قلقلک حساس بود و ملافه رو کنار زد و نفهمیدم چی شد که تو بغلش افتادم.

من رو بین دست و پاش محکم قفل کرده بود. هرچی تگون خوردم، نتونستم خودم رو نجات بدم. کنار گوشم لب زد:

- دختر خوبی باش و بخواب، بذار منم بخوابم.

- آرش دارم خفه می شم.

- دست روی دهننت که نداشتی، بگیر بخواب ببینم.

صداش رو شیطون کرد و گفت:

-تلافی این کارت هم به وقتش.

تکونی به خودم دادم

-مرد می خوام تلافی کنه.

-بخواب.

چاره ای نبود. خودمم خیلی خوابم می اومد. همونجا در حالت قفل شده و تو دستای مردی که دوشش داشتم ولی خیلی ازش دلخور بودم، آروم آروم خوابم برد.

تو عالم خواب بودم که اسمم رو شنیدم.

- مینا...مینا... آرش... آرش...

چشمهام رو باز کردم. هنوز همه چیز گنگ بود.
من کجا بودم؟ اینجا کجا بود؟

- مینا..

چشم چرخوندم و با صورت جدی بهرام خان روبرو شدم.

تکونی خوردم. جام حسابی کوچک بود. از روی مبل به زمین پرت شدم و جیغ کشیدم. آرش هینی کشید و سریع نشست. پاشو روی کمرم گذاشت. دوباره جیغ کشیدم. آرش پاش رو برداشت.

- آخ، ببخشید... ببخشید.

کمک کرد تا روی مبل نشستم. زیاد دردم نگرفته بود، ولی از تمارض خوشم می اومد. آرش کمرم رو کمی ماساژ داد.

- عزیزم دردت گرفت؟ ببخشید.

به پدرشوهرم نگاه کردم. پا روی پا انداخته بود و ما رو تماشا می کرد. سلام می کردم.

-چه عجب، منو دیدید!... اتاق خوابتون توقیف شده که اینجا خوابیدین؟

آرش دستی به صورتش کشید و گفت:

-دیشب حنا بیمارستان بود، نخوابیدم، حس و حال بالا رفتم نداشتم.

-بازم بیمارستان! این بچه چرا اینقدر مریض می شه؟ سیمین کجاست؟

- پیش حنا.

از جاش بلند شد.

- پاشید خودتون رو جمع و جور کنید. داره برام مهمون میاد.

- کی؟

- همکاره، یکی دو ساعت بیشتر نمی مونه، زود می ره.
به من نگاه کرد.

- یه چایی یا قهوه ای چیزی بزار.

بعد با قدم های محکم از مون دور شد. به آرش نگاه کردم.

- من چیزی درست نمی کنم، به من ربطی نداره.

آرش از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت.

تلفن آرش روی میز زنگ خورد. نگاهش کردم. کلمه مامان روی صفحه ظاهر شده بود.

- مامانت داره زنگ می زنه.

- جواب بده. بگو ارش داره چایی می زاره، دستش بنده.

-متلک ننداز.

-متلک چیه، واقعا دارم چایی می زارم.

گوشی رو برداشتم.

- الو، سلام!

- سلام عزیزم، خوبی؟ آرش نیست؟

- ممنون، خوبم! آرش الان میاد.

دست های اون بچه که به هر چیزی چنگ می زد جلوی چشمم اومد و صدای
گریه اش تو گوشم پیچید.

- حال... حال... بچه چگونه؟

- تبش اومده پایین. فردا مرخصه. زنگ زدم بگم آرش فردا ساعت ده صبح با کسی قرار نزاره. بیاد برای کارهای ترخیص حنا.

- بهش می گم.

- بگو حنا بهتره.

- باشه.

خدا حافظی کردیم و قطع کردم. با اخلاقی که از خودم سراغ داشتم، منتظر بودم الان حسابی بهم بریزم، اما نریختم.

- چی می گفت؟

رشته افکارم پاره شد و به آرش نگاه کردم.

-گفت دخترت بهتره. تبشم اومده پایین. حالش خوبه. فردا صبح ساعت ده باید بری برای کارهای ترخیص.

کنارم نشست و من گفتم:

- ولی ما فردا قراره بریم بانک، بعدم بریم مسجد.

- اگه صبح زود بلند شیم، به همه کار می رسیم. هم بانک، هم بیمارستان، هم مسجد.

نفسم رو صدا دار بیرون دادم. از جام بلند شدم و گفتم:

- آرش، الان وقت ناهاره، من نه حوصله غذا درست کردن دارم، نه اعصاب باباتو. پذیرایی از مهمونای باباتم به من ربطی نداره.

آرش با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره کرد. سر چرخوندم. پدر شوهرم با اخم بهم نگاه می کرد.

به خودم مسلط موندم و از کنارش رد شدم. به طبقه بالا رفتم. با خودخواهی یک سال از زندگیم رو به فنا داده بود، واقعاً چه انتظاری ازم داره؟ می خواد که جای دخترش باشم؟

همونجا توی اتاق موندم، تا مهمونیهای پدرشوهرم آمدند و رفتند. با موبایلم بازی می کردم که آرش صدام زد. از توی همون اتاق، با صدای بلند بله ای گفتم. ناهار گرفته بود و من رو برای خوردن ناهار دعوت می کرد.

موبایل رو کنار گذاشتم و راهی طبقه پایین شدم. آرش توی آشپزخونه و پشت میز ناهارخوری روبروی پدرش نشسته بود و صحبت می کرد. صداشون رو زمزمه وار می شنیدم.

- بابا خواهش می کنم، بذار زندگیم رو خودم درست کنم.

- تو اگه می تونستی زندگیتو درست کنی، بچت الان در به در این خونه و اون خونه نبود، پدر باید بالای سر بچه اش باشه.

- تو هم نبودی!

-جریان من فرق داشت!

- چه فرقی؟ اوک موقعی که دلم می خواست باشی، نبودی. همیشه حسرت بودنت رو کشیدم!

- می زاری دو تا قاشق غذت کوفت کنم یا نه!

آرش ساکت شد. همون جا ایستادم. چیکار باید می کردم؟ می رفتم یا برمی گشتم؟

حسابی ضعف داشتم و اگر نمی رفتم یعنی اینکه در مقابل بهرام خان کم آورده بودم.

به طرف آشپزخونه قدم گذاشتم. با بهرام خان چشم تو چشم شدیم. چشم و ابرویی نازک کردم و به آرش لبخند زدم.

صندلی کنار آرش رو بیرون کشیدم. قاشقی برداشتم و به ظرف یکبار مصرف غذا اشاره کردم و گفتم:

-این مال منه؟

- آره، باقالی پلو نداشت، دیگه برات جوجه گرفتم.

- دستت درد نکنه. همین هم خوبه!

بهرام خان گفت:

- آره خب، تو این خونه همه چیزش خوبه، مخصوصا ماشین داغون کردن.

آرش گفت:

- بابا من که گفتم، خسارتش رو خودم می دم. تصادف برای هر کسی ممکنه پیش بیاد.

بهرام خان از پشت میز بلند شد و گفت:

- پولتو بزار جلوی آینه دو برابر بشه. ماشین رو همونجور تصادفی گذاشتم برای فروش. تو با این همه ادعات حواست به درست کردن زندگیت باشه.

اینو گفت و از آشپزخونه خارج شد. آرش قاشق رو توی ظرفش گذاشت و به میز خیره شد.

هنوز هم جلوی پدرش ضعف داشت. می خواست خودش رو ثابت کنه و نمیدونست باید چیکار کنه!

دستم رو روی دستش گذاشتم. لبخند زدم و گفتم:

- بخور.

لبخند تلخی در جوابم زد و مشغول خوردن شد. زیاد نتوانست بخوره و از پشت میز بلند شد.

دلم می خواست بهش کمک کنم، اما چطوری؟
ضعف داشتم و نمی توانستم از غذا بگذرم، پس همون جا نشستم و با ولع غذا رو خوردم.

آرش تمام شب توی فکر بود. چند باری تلفنی با سیمین صحبت کرد. مجبور بودم شام درست کنم و نمی شد مثل ظهر از زیرش در برم.

غذا کمی بی نمک شده بود. خوبی بهرام خان در غذا خوردن این بود که به غذا اعتراض نمی کرد و هر چی که بهش می دادی، می خورد؛ دقیقا برعکس آرش.

صبح زود از خواب بیدار شدم. به ساعت نگاه کردم. نزدیک هشت بود. تکونی به آرش دادم.

-آرش...پاشو، خواب موندیم.... آرش!

یکی از چشم هاش رو باز کرد.

- چی شده؟ مگه امروز چه خبره؟

- باید بری بیمارستان، بانک، مسجد. پاشو!

از روی تخت پایین اومدم. هنوز خواب بود. برگشتم و گفتم:

- اگه می خوای بخوابی بخواب. من خودم می رم بانک.

چشم هاش رو باز کرد و با اخم نگاهم کرد.

- دیگه چی؟ تنهایی! نگفتم نداریم دیگه از این حرفا!

-پس پاشو!

به طرف در رفتم و گفتم:
-من نمی دونم چطور قبلا اشکالی نداشت، من تنهایی برم جایی، الان مشکل دار شده!

-مینا بسه! قبلا احمق بودم.

در رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم. بهرام خان جلوی اتاق مشغول بستن ساعتش بود.

کمی نگاهم کرد. چاره ای نبود، سلامی زیر لب دادم و علیکی شنیدم.

- آرش هنوز خوابه؟

- نه، بیدار شده.

سری تگون داد و به طرف اتاق رفت.
آبی به صورتم زدم و برگشتم. در اتاق باز بود. صدای صحبت ارش و پدرش می اومد.

- بابا ولش کن مهتابو. این همه دنبالش دویدی، چی نصیبت شد؟

- پسر جان چرا نمی فهمی چی می گی! مال پدریمه، مال توئه، مال بچته! بزارم ببره؟

- کاری از دستت بر نمیاد، تمومش کن. هم خودت راحت می شی، هم مامان یه نفس راحت می کشه.

چند ضربه به در زدم و در رو هول دادم. بهرام خان جلوی در ایستاده بود، کنار رفت و من وارد شدم. آرش گفت:

- از شکيبا چه خبر؟ تونستی پيداش کنی؟

گوش هام رو تيز شد و به دهن بهرام خان خيره شدم.

-لامصب معلوم نيست كدوم سوراخی قايم شده، مهتابم اونو بهانه كرده. اصلا معلوم نيست ايرانه، خارجه! يه ساله همه جا رو گشتم، حكم جلبش رو دارم.

ناخواسته گفتم:

-اون كه تهرانه!

هر دو مرد حاضر در اتاق نگاهم كردند.

- پارسال توی تهران خودم دیدمش.

به آرش نگاه كردم و گفتم:

- نزديك همون آموزشگاه كه من توش زبان درس می دادم. فكر كنم خونش هم همون اطراف بود.

پدر شوهرم گفت:

- مطمئنی خودش بود؟

- آره، نزديكم اومد و باهاش حرف زدم. بهم گفت خونم همين نزديكياست.

- آدرس آموزشگاهو بده.

كاغذ و خودكاری از توی كشوی ميز آرایش بيرون آوردم و آدرس شكيبا رو دادم. اون مرد قاتل سولماز بود و من از گير افتادنش خوشحال می شدم.

بهرام خان كاغذ را از من گرفت و رفت. به آرش نگاه كردم. اخم كرده بود و رگهای گردنش بيرون زده بود.

- آرش خوبی؟

- شکيبا چرا آدرس خونس رو به تو داده؟

- آدرسشو نداد، فقط گفت خونه ام همين اطرافه.

- تو اصلا براي چي مي رفتي آموزشگاه سرکار؟

امروز دنبال دعوا نمي گشتم ولي گويا آرش بدجوري تو جلدش رفته بود. اخمي کردم و گفتم:

-چون بايد سرگرم مي شدم. دليلش رو هم بگم؟ كه اول صبح اعصاب هردوتامون به هم بريزه يا خودت مي دوني؟

نگاهش رو از من گرفت. از جاش بلند شد و به طرف در اتاق رفت و از اتاق خارج شد و در رو محكم به هم كوبيد.

از كاري كه كرد، كمى جا خوردم. شايد در مورد اون پيشنهاد بي شرمانه شكيبا چيزي فهميده. امكان نداره! من كه چيزي به كسي نگفتم. شايد خود شكيبا گفته، اونو كه يه ساله دارند دنبالش مي گردند.

شونه اى بالا دادم و لباس هام رو پوشيدم و به طبقه پايين رفتم. چاي ساز رو روشن كردم. ميز رو چيدم.

چند دقيقه بعد آرش هم پايين اومد و مستقيم به طرف حياط رفت. صداش كردم.

- آرش!

اهميتى نداد.

دوباره و اين بار با صدای بلندتر صداش كردم. دستگيره در سالن توى دستش بود. برگشت و طلبكار گفت:

- چيه؟

چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا این طوری شده؟

- چته اول صبحی؟ بیا صبحونه بخوریم، نه اعصاب خودتو بهم بزن نه منو، وگرنه من موضوع برای دعوا زیاد دارم.

چند تا نفس عمیق کشید و گفت:

- الان میام.

به حیاط رفت. چایی ریختم. منتظرش موندم. یکم بعد اومد. صندلی کناریم نشست. حرفی نزدم و آروم آروم با هم صبحونه خوردیم.

میز رو جمع کردم. آرش توی سالن منتظرم بود. ظرف ها رو توی ماشین ظرفشویی چیدم.

به حیاط رفتیم و سوار ماشین شدیم. هنوز استارت ماشین رو نزده بود که گفتم:

- چرا اسم شکیبا که اومد حالت اینطوری خراب شد؟

-ولش کن مینا!

سر چرخوندم و نگاهش کردم. استارت زد و من گفتم:

- می دونستی شکیبا قاتل مادرمه؛ ماما سولمازم!

اولین باری بود که سولماز رو ماما خطاب می کردم. اشک توی چشم هام حلقه زده بود. مادرم وقتی که مرده بود هم سن الان من بود.

- کاش بابات بتونه پیداش کنه و گیرش بندازه.

ماشین رو به طرف در روند و گفت:

- این شکیبا ها یکی از یکی کثافت ترن.

- می دونستی فامیلی اصلی من شکیباست. اونی که تو بهش می گی شکبیا از اسم پدرم استفاده کرده.

از محدود لحظاتی بود که وحید رو پدر خودم خطاب می کردم.

ماشین رو نگه داشت، ریموت در دو زد و در حیاط آروم آروم باز شد. هر دو دستش رو روی فرمون گذاشت و گفت:

- مینا جان، من معذرت می خوام. اسم شکبیا رو اول منو بردم. گریه نکن با اعصاب خراب بریم بیرون.

گریه؟ دستی به صورتم کشیدم. کی اشک از چشم هام سرازیر شده بود؟

اشک رو از چشمم پاک کردم. به بانک رفتیم. به پیشنهاد آرش شماره حسابی از همسر اکرم خانم با یه تماس تلفنی گرفتیم و ده میلیون از حساب من براش ریختیم و قرار شد بعد از خرید وسایل برای اون دختر، عکس فاکتور رو برای آرش ارسال کنند. اینجوری دیگه نیازی به مسجد رفتن نبود.

کارمون طول کشیده بود و ساعت ده و نیم بود که به بیمارستان رسیدیم. اجازه نداد تنها توی ماشین بشینم. من رو به اجبار با خودش به داخل بیمارستان برد و مشغول انجام کارهای اداری بیمارستان شد. به سیمین زنگ زد.

- الو، مامان، سلام!

- حنا خوبه؟

-من با مینا اومدم.

- اره کارهای ترخیصش تموم شده. نمی زارن ما بیاییم تو، ولی الان بهت یه برگه می دن که می تونی باهش از بیمارستان بری.

-خب پس تو با فرهنگ برو، من میرم نسخه و داروهاشو می گیرم و بهت می رسونم.

- اینجوری بهتره، اول و آخرش قراره بره اونجا دیگه.

- چی؟ کی می خواد بره؟

-حالا برو، یه فکری می کنم.

-حالا برو با فرهنگ، همین الان که نمی خوان برن.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و لبش رو گزید. توی فکر بود.

- چی شده؟

- بهرنگ به یکی بدهکار بوده، طرف اومده اینجا جلبش کرده. دارن می‌فرستنش تهران، فرهنگ و سلاله هم دارن میرن تهران...

یکم مکث کرد و گفت:

- اول بریم پیش دکتر، نسخه حنا رو بگیرم، بعد ببینم چی می‌شه!

سری تکون دادم و دنبالش راهی شدم. به مطب دکتر رفتیم. نوبت گرفتیم و صبر کردیم. خیلی شلوغ نبود و زود نوبتمون شد.

وارد اتاق شدیم. سلامی کردیم. آرش با دکتر دست داد و گفت:

- من پدر حنا هستم.

-حنا سرلک؟

- بله!

دکتر لبخند زد.

- همون دختر کوچولویی که موهاش طلایی بود؟

- بله.

- حنا موهاش طلائی؟ به کی رفته؟

دکتر به من نگاه کرد و گفت:

- ایشون همسر شما هستند؟

- بله.

رو به من کرد و گفت:

- ببین دخترم، باید به کوچولوت خیلی برسی. دخترت خیلی ضعیفه! اگه نمی‌تونی از یه بزرگتر کمک بگیر.

با دهن باز به دکتر نگاه می‌کردم.

- این داروهایی که اینجا نوشتم، باید سر ساعت به بچه داده بشه. نه یک دقیقه این ور، نه یک دقیقه اون ور. اگر می‌تونی، شیر خودتو بدی بهتره!

به آرش نگاه کردم و باهاش چشم تو چشم شدم. آرش سریع به دکتر نگاه کرد و گفت:

- آقای دکتر...

تلفن دکتر زنگ خورد و دکتر با سر به آرش اشاره کرد و گوشی تلفن رو برداشت و مشغول حرف زدن شد.

آرش نگاهم کرد و آروم گفت:

- ناراحت نباش، الان بهش می‌گم.

نسخه رو از روی میز برداشتم و با حرص لب زدم:
- لازم نکرده!

از اتاق دکتر خارج شدم. قلبم تند تند می زد.
فکر کرد من مادر حنام! چی می شد اگر واقعاً مادرش بودم؟ چی می شد اون
بچه رو من دنیا می آوردم.
صدای قدم های آرش رو پشت سرم می شنیدم. حرفی نمی زد و فقط دنبالم می
اومد.

مستقیم به طرف داروخانه بیمارستان رفتم. نسخه روروی پیشخوان گذاشتم و
روی صندلی انتظار نشستم. آرش هم کنارم نشست. چیزی نمی گفت و فقط به
روبرو خیره بود.

داروها رو گرفتیم و به طرف ماشین رفتیم.

حالا چرا عصبانی هستی؟ واقعا چرا عصبانی بودم؟ از دست آرش! اون که
کاری نکرده بود، از دست دکتر! اون که تقصیری نداشت. پس چرا اینقدر
عصبانی هستی که حتی آرش هم جرات حرف زدن باهات رو نداره؟
سوار ماشین شدیم و به طرف خونه سلاله حرکت کردیم. بین راه هم چیزی نمی
گفتیم.

رسیدیم و ماشین رو روبروی خونه پارک کرد. داروها رو از روی داشبورد
برداشت و پیاده شد. زنگ خونه رو زد و چند دقیقه بعد سیمین در رو باز کرد
و وارد کوچه شد.

با هم حرف می زدند. پنجره رو کمی پایین کشیدم، تا حس کنجکاویم رو ارضا
کنم.

- از اول هم قرار نبود سلاله اینجا بمونه پسر! دید شرایط ما اینجوریه، قبول
کرد که این مدت که پیش فرهنگه، حنا رو نگه داره. الان هم برای پسرش مشکل
پیش اومده، داره برمی گرده.

آرش دستی به موهایش کشید و گفت:

- پس ببریم بزاریمش پیش سحر.

- دیگه سحر شوهر کرده، شوهرش قبول نمی کنه.
لب گزیدم. مینا اون دختر، دختر آرشه، درست ازت پنهون کرده، ولی نباید پدر
و دختر به خاطر تو از هم دور بشن، اصلا انسانی نیست. تازه فقط این نیست،
اون بچه مریضه، مراقبت ویژه می خواد، اگه دوباره مریض بشه!
تو چی می گی؟ اگر حواس ارش بره پیش بچه اش و من براش کمرنگ بشم
چی؟

این جوری نمی شه، آرش تورو دوست داره! اگه اون بچه از اون خونه دور
باشه، همش حواس آرش پیش دخترشه، یه جایی بیرون از خونه. اگه بچه توی
اون خونه باشه، حداقل همیشه حواسش توی خونه است. بچه به پدرش احتیاج
داره!

سخت بود، ولی باید همین الان تصمیم می گرفتم. سیمین گفت:
- یه نفرو می شناسم، شاید حاضر بشه چند روزی ازش مراقبت کنه، خودمم می
رم همون جا می مونم، فقط شبها میام خونه. تو این مدت...
در ماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم
- لازم نیست سیمین جون، برو وسایل حنا رو جمع کن، می بریمش خونمون
هردوشون با تعجب بهم نگاه می کردند. سیمین لبخند زد و گفت:
- الهی من قربونت برم، الان میارمش.

سیمین رفت و
من به آرش خیره شدم. لبهاش حرکت می کرد، ولی چیزی نمی گفت. کنار دیوار
کوچه ایستادم و بهش تکیه دادم. به طرفم اومد.

- مینا... چیزه... مینا...

- آرش هیچی نگو، برو دخترتو بیار!

همونجا ایستاد.

- برو دیگه!

صدای سیمین از طرف حیاط اومد.

- آرش بیا این وسایل رو از من بگیر، تا بچه رو بیارم.

آرش به طرف مادرش رفت. ساک وسایل نوزاد رو گرفت و توی صندوق عقب ماشین جا داد.

چند دقیقه بعد، سیمین با بچه ای توی بغلش از در خونه فرهنگ خارج شد. چشمش توی حیاط بود و داشت با سلاله خداحافظی می کرد. نزدیک تر رفتم و به چهره بچه نگاه کردم.

یه دختر، با چشم های خاکستری تیره و موهایی روشن که تارهایش از کلاه نخی روی سرش بیرون زده بود. خوب نگاهش می کردی شباهت زیادی به سیمین داشت، ولی چرا چشم ها و موهای رنگی شده بود؟

سوار ماشین شدیم. ناخودآگاه سر می چرخوندم تا بچه ای رو که توی بغل سیمین بود ببینم. بچه دست و پا می زد و گاهی صدایی از خودش در می آورد.

پوستش سفید و شفاف بود و توی اون لباس سبز روشن راه راه مثل یه شکوفه می درخشید.

هیچ کسی هیچ حرفی نمی زد. فقط صدای ماشین هایی که گاهی از کنارمون رد می شدند به سکوت بی حد و مرز بینمون تجاوز می کردند.

سیمین لبخند می زد و خوشحال بود. آرش هنوز گیج بود. نمی تونستم به فکر سمت و سو بدم و تمام حواسم پیش دختر کوچولویی بود که توی بغل مادرشوهرم برای خودش بازی می کرد. تو اعماق قلبم حسی شبیه حسرت و اندوه بود.

ماشین توی حیاط بزرگ خون سیمین از حرکت ایستاد و من پیاده شدم. هوای ظهر اوایل مرداد رشت حسابی گرم بود و آفتاب مستقیم توی صورتم می زد.

سیمین معطل نکرد و مستقیم به طرف خونه رفت. از کاری که کرده بودم حس رضایت داشتم، ولی دلم می خواست تیرهای مستقیم آفتاب همونجا هلاکم کنند. این احساس دوگانه چی بود که درگیرم کرده بود.

دستی پشتم قرار گرفت. سر چرخوندم. چشم از امتداد حرکت سیمین گرفتم و به پسرش که توی چشم هام زل زده بود نگاه کردم.

- چه جوری ازت تشکر کنم؟

- آرش، از من گذشت. من دیگه تو دنیای تو گیر افتادم. حداقل پدر خوبی برای بچه‌ات باش.

دستش رو پس زدم و به طرف باغ پشت خونه حرکت کردم. دلم یکم تنهایی می‌خواست. کاش آرش ایند می‌فهمید و دنبالم نمی‌اومد.

زیر سایه درختی نشستم و شال روی سرم کمی شل کردم. سر بلند کردم و به برگ‌های سبز درخت‌ها کمی نگاه کردم. هنوز نمی‌دونستم کار خوبی کردم یا نه، ولی دیگه تموم شده بود.

من برای ورود اون بچه به این خونه مانع بودم و حالا خودم بهش ویزای اقامت داده بودم.

صدای موبایلم از توی کیفم بلند شد. زیپ کیف رو باز کردم و برش داشتم. بیتا بود. انگشتم رو روی صفحه کشیدم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

- الو!

- سلام خواهر جونم! حال، احوال؟

آهی کشیدم و گفتم:

-سلام، ممنون، خوبم!

- این چه خوبیه که همراه آهه

-بیتا، نمی‌دونم کار درستی کردم یا نه...

آروم آروم برای بیتا ماجرا رو تعریف کردم.

- الان هم نشستم تو حیاط پشتی، نمی تونم برم تو، حس می کنم تا اون بچه هست دیگه هیچی برای من نیست. حتی آرش. احساس می کنم همه چی رو باختم. جنگیدن با یه بچه برام سخت بود، شمشیر غلاف کردم، ولی سنگینی زخمش داره خودمو می ندازه. اون بچه گناهی نداشت، اینقدر که اسیر این خونه و اون خونه بود، که دائم مریض می شد.

- آرش چیکار می کنه؟

-هیچی، مثل همیشه تو شوکه!

-می خوای به بابام بگم بیاد بیارت تهران.

-نه، بیان اونجا که چی بشه! خاطرات خوبی از تهران ندارم که بخوام برگردم.

- آخه اینجوری هم دوباره حالت ممکنه بد بشه! یه مدت دور باشی، یکم فکر کنی، بعد اگه خواستی برمی گردی.

- حالم وقتی بد می شه که آرش دیگه منو نبینه. دلم نمی زاره پیام، دل لامصبم نمی زاره پیام!

با دیدن سایه ای که روبروم قرار گرفت، سر بلند کردم. آرش بود. یکم نگاهم کرد و کنارم نشست.

- من به بابام می گم با آرش حرف بزنه.

- فعلاً به کسی چیزی نگو، من بعدا باهات حرف می زنم، فعلاً باید قطع کنم.

خداحافظی کردم و تماس رو قطع کردم و دستم رو دور زانو هام انداختم.

-از کجا حرفامو شنیدی؟

- از اونجایی که گفتی حالت بد می شه اگه آرش منو نبینه.

- آدم وقتی می خواد یه جایی بره، یه سر و صدایی می کنه که طرف بفهمه اومده. بلکه من داشتم اینجا سر بریده چال می کردم!

- من با سر و صدا اومدم، تو، تو حال خودت بودی.

چرخ دنده های بینمون سکوت به حرکت در اومد و چند دقیقه ای اجازه حرکت بهشون دادیم. بعد از چند دقیقه آرشبه طرفم چرخید.

- چرا فکر کردی ممکنه نقش تو توی زندگیم کمرنگ بشه؟

- چونکه بچه نیستم! حنا از رگ و ریشته، معلومه از من از عزیزتره! مگه می شه ادم بچه اش رو که از خون و پیه خودش رها کنه!

- مینا نمیگم حنا رو دوست ندارم؟ ولی این حرفت خیلی مسخره است. وقتی فرهنگ اومد دنبالم و گفت شمالی، حنا توی این خونه بود. می تونستم بگم حنا هست مینا رو می خوام چیکار، اما نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم خونه فرهنگ. من حنا رو ازت قایم کردم، راستش رو نگفتم، فکر نمی کردم اینقدر زود لو برم. ولی تو با تمام این ها قبول کردی که حنا بیاد توی این خونه. تا عمر دارم مدیونتم، چطور ممکنه نقشت کمرنگ بشه، چطور ممکنه من یه روز تو رو نبینم.

حرف هاش بهم آرامش می داد. دستم رو از دور زانو هام باز کردم و موبایل رو داخل کیفم انداختم و که نگاهم به برگه اطلاعیه ای که دیروز از اکرم خانوم توی مسجد گرفته بودم افتاد.

درش آوردم و کمی نگاهش کردم.

- آرش!

- جانم!

- میای بریم یه سفر دو نفره؟ واقعا نیاز دارم!

لبخند زد.

-آره، حتما. فقط... فقط یه جایی باشه که لازم نباشه از بابا پول بگیرم. خودت دیدی که پول هر چی داشتم باهاش ماشین خریدم.

-قد یه کربلا رفتن پول نداری؟

- کربلا؟

برگه رو به طرفش گرفتم و سر تکون دادم. برگه رو گرفت و نگاهش کرد.

- اینو دیروز از مسجد گرفتی؟

-آره. اگه پول نداری پول من هست.

-عه...گفتم که دوست ندارم به اون پول دست بزنم.

-بعد می زاریم سر جاش.

با بالای چشم نگاهم کرد و جدی گفت:

-پول دارم. یه قرون پول داره یکسره پول دارم، پول دارم.

نگاهم رو ازش گرفتم و زمزمه کردم:

-خب حالا چرا ناراحت می شی؟

کمی برگه را با چشم بالا و پایین کرد.

-شنیدم که می گفتن پنجشنبه راهی می شن، ممکنه جا نداشته باشن.

- حتما جا داشتند که دیروز این برگه رو بهم داد. فکر نمی‌کنم کار سختی داشته باشیم، پاسپورت می‌خواد که داریم، پولم که...

با اخم نگاهم کرد و من صدام رو آروم کردم و ادامه دادم:

-...گفتی که دارم.

گوشیش رو از جیبش درآورد.

- صبر کن بذار بپرسم ببینم جا دارن!.
صفحه موبایل رو روشن کرد و انگشتش رو روش کمی روش حرکت داد. گوشی رو کنار گوشش گذاشت و چند لحظه بعد الویی گفت.

- سلام آقای احمدی، وقتتون بخیر.

- نه جهت اون مطلب مزاحم نشدم، حقیقت خانم من یه برگه اطلاعاتیه کربلا بهم نشون داده که گویا همسر شما بهش داده، می‌خواستم ببینم برای دو نفر جا دارین؟

-بله، خودم و همسرم.

لبخندی زد. لبخند زدم، حتما جا دارند!

- پس مدارک چی بیارم خدمتتون.

دیگه مطمئن شده بودم. لبخندم عمیق‌تر شد.

- داریم، همین امروز به دستتون می‌رسونم.

آرش بعد از کلی تعارف، بالاخره قطع کرد.

نگاهی به صورت خندان من کرد و گفت:

- طلب شدی! حالا چی شد یه دفعه هوای کربلا کردی؟

- نمی دونم.

ایستاد.

-پاشو بریم تو، اینجا خیلی گرمه.

از جام بلند شدم. دستش رو دور کمرم انداخت و خودش رو بهم نزدیک کرد. دوست داشتم توی آغوشش باشم، حتی توی اون گرمای به احتمال نود درصد بالای چهل درجه. بوسه ای به گونم زد و عمیق نگاهم کرد. کمی بعد برون هیچ حرفی با هم، هم قدم شدیم و به طرف خونه رفتیم.

وارد سالن شدیم. سیمین حنا رو وسط اتاق و روی زمین گذاشته بود. حنا دست و پا می زد و سعی می کرد پاش رو بگیره. به آرش نگاهی کردم، در حالی که دستش هنوز روی کمر من بود، به دخترش لبخند می زد.

متوجه نگاه من شد. نگاهم رو ازش دزدیدم. مینا اون بچه نیاز به محبت پدرش داره، مادرش که ولش کرده و اونو نخواسته.

من به آرش و دخترش چی کار دارم؟ با نگاهی دادی اونو تو تنگنا می زاری و اونو از نزدیک شدن به دخترش منعش می کنی.

از آرش فاصله گرفتم و به آشپزخونه رفتم. تا غروب خودم رو همونجا سرگرم کردم و دورا دور به بچه داری سیمین نگاه می کردم.

حدود غروب بود که بهرام خان به خونه اومد. هوای غروب ضریب غم و اندوهم رو بالا برده بود و حالا هم حضور بهرام خان اون رو به توان دو رسونده بود.

بهرام خان نگاهی به حنا انداخت و لبخند نصفه و نیمه ای زد. روی مبلی نشست و کمی سیمین رو با ورنه انداز کرد. دست سیمین بند بود و داشت با شیشه به حنا شیر می داد.

سیمین با چشم به من اشاره ای کرد. می دونستم منظورش چیه.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و بلند شدم. دو تا لیوان شربت درست کردم و چند قالب یخ توشون انداختم. لیوانها رو توی سینی گذاشتم و به طرف بهرام خان و آرشی که روی مبل نشسته بودند رفتم.

آرش هنوز حواسش به حنا بود و این من رو عصبی می کرد.

مینا، تو می دونستی این طوری می شه! چطور توقع داری به اون بچه نگاه نکنه! تویی که هیچ نسبتی با حنا نداری، دائم حواست پیششه، از اونی که پدرشه چه انتظاری داری؟

شربت رو تعارف کردم. هر کدوم یه لیوان برداشتند. سینی رو عمودی توی دستم گرفتم و به طرف آشپزخونه رفتم که بهرام خان گفت:

- این همه خرج این دختره کردم که یه پسر بزاد، هر روز دکتر برای تعیین جنسیت، که اونم نتونست.

از این مرد حسابی حرص داشتم. نمیتونستم جوابی که ندم. همون طور که به طرف آشپزخونه می رفتم، گفتم:

- اتفاقاً خوب شد که پسر نشد، باقط مردای سرلک چه گلی به سر زناشون زدن که سرلک بعدی بزنه.

با صدای کوبیده شدن چیزی روی میز سر چرخوندم. بهرام خان لیوان شربت رو روی میز کوبیده بود و مایع توی لیوان به اطراف پاشیده شده بود.

تقریباً همه شوکه شده بودند. بی ادبی بود جواب دادن به مردی که هم سن پدرم بود، ولی کارهایی که کرده بود روی دلم سنگینی می کرد.

- زبونتو می برم می ندازم جلوی گربه اگه بخواد زیادی کار کنه!

سینی رو سر جاش گذاشتم و گفتم:

- پدر جون زبون من مثل دم مارمولکه، دوباره در میاد.

دستمالی برداشتم و به طرف سالن بر گشتم.

بهرام خان با اخم به آرشی که هنگ کرده بود نگاه کرد و گفت:

- آرش، این زنتو ساکت کن تا خودم اقدام نکردم.

باز هم نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و گفتم:

- من خودم صدا خفه کن سر خودم، به خودم بگید ساکت شو، ساکت می شم.

- پس اون صدا خفه کنو همیشه به خودت بزن، مخصوصاً وقتی دور و بر منی!

-آخه پیچ صدا خفه کنم، تو اون یه سالی که شما دنبال پسر و دختر شدن نوه ات بودی هرز شده.

جدی و محکم رو به پسرش کرد.

- آرش...

آرش از جاش بلند شد و به طرفم اومد.

-مینا جان، خانمم، عزیزم...

دستمال رو توی سینش کوبیدم و آروم گفتم:

-الان می خوای روی چی ماله بکشی، حرفای من به پدرت، یا کارای اون در حق من؟

صدام رو بلند کردم و گفتم:

-فعلا برو میزو تمیز کن، آثار عصبانیت بابات رو!

برگشتم و به طبقه بالا رفتم. از کاری که کرده بودم راضی نبودم، حتی آروم هم نشده بودم.

به اتاقم رفتم و در رو قفل کردم و خودم رو روی تخت پرت کردم. من چطوری باید این مرد رو تحمل می کردم، بعد از اینکه مهتاب رو طلاق بده، می خواد بیاد و اینجا بمونه.

چند ساعتی توی اتاق نشستم که در اتاق زده شد. آرش نبود، چون آرش مستقیم می رفت سراغ دستگیره، بهرام خان بعید بود که باشه.

-کیه؟

-سیمینم.

بلند شدم و کلید رو چرخوندم و در رو باز کردم. سیمین کمی نگاهم کرد و وارد اتاق شد. خودش در رو بست و دوباره نگاهم کرد. اونده بود سرزنشم کنه، از نگاهش مشخص بود.

لب تخت نشست و دوباره بهم خیره شد.

روی صندلی میز ارایش نشستم و گفتم:
-سیمین جون می دونم اومدی چی بگی...

-من فقط اومدم ببینم خودت از کاری کردی راضی هستی یا نه؟

جوابی ندادم ولی راضی نبودم.

-مینا، من یه زنم، حس تو رو از هر کسی بهتر درک می کنم، ولی اینکه تو وایسادی و هر چی بهرام گفت تو جواب دادی از نظر خودت درست بود یا نه؟

باز هم جوابی ندادم و نگاهم رو پایین انداختم.

-بهرام از تو بزرگتره، پدر آرشه، پدر شوهرته!

-سیمین جون من او اون یه سال...

-می دونم می خوای چی بگی، ولی بازم کاری کردی بی ادبی محض بود. خودت قبول داری یا نه؟

- باشه، قبول. کارم خوب نبود، ولی معذرت خواهی نمی کنم.

سیمین کمی همونجا نشست و چیزی نگفت. بعد از چند لحظه بالاخره لب باز کرد و گفت:

-بیا پایین میزو بچین شام بخوریم.

-واقعا انتظار داری پیام؟

-بهرام رفت. از شکلیا براش خبر آوردن. با همون آدرسی که تو بهش دادی، ردشو زدن.

از جاش بلند شد و گفت:

-خودتو تو اتاق حبس نکن، پاشو بیا پایین، آرشم کلافه است. می خواست اون بیاد پیشت من نذاشتم.

بلند شدم و دنبال سیمین راهی شدم. از اینکه مجبور نبودم با بهرام خان چشم تو چشم باشم خوشحال بودم و از اینکه رد شکلیا رو زده بودند خوشحال تر.

پا توی سالن گذاشتم. آرش حتا رو بغل کرده بود و باهاش بازی می کرد. با ورود من به سالن سریع بچه رو زمین گذاشت و روی مبل نشست. نفسم رو سنگین بیرون دادم و بدون اینکه حرفی بزنم مستقیم به طرف آشپزخونه رفتم.

شام رو بی هیچ حرفی خوردیم. گاهی به آرش نگاه می کردم، سعی می کرد تو چشمهام نگاه نکنه. اهمیتی ندادم و غدام رو تا آخر خوردم.

برای خواب راهی طبقه بالا شدیم. سیمین حنا رو بغل کرد و با خودش به طبقه دوم آورد. آرش زودتر از من به اتاق مشترکمون رفت و من تا آخرین لحظه با چشم سیمین و حنا رو دنبال کردم و بعد وارد اتاق شدم.

آرش لباس عوض می کرد، روی تخت دراز کشیدم. موبایلش رو برداشت و روی تخت، کنارم نشست.

انگشتش روی صفحه موبایل حرکت می کرد.

- چیکار می کنی؟

- به احمدی پیام می دم که فردا صبح پاسپورتا رو بهش می رسونم. امروز خسته بودم نشد.

غلٹی زدم و پشت بهش شدم. تخت تگون خورد. فهمیدم که دراز کشید. دستش مردونه اش دور کمرم حلقه شد و من را به طرف خودش کشید. سرش رو به گوشم نزدیک کرد.

- مینا می شه یه خواهشی ازت بکنم؟

- نه.

بدنش یکم شل شد.

- چرا؟

- چون می دونم یه چیزی می خوای بگی شبیه همین حرف هایی که مامانت یه ساعت پیش گفت. جواب بهرامو نده، بزرگتره! نمی دونم چرا اینکه اون رو مغز من راه رفته و تمام زندگی منو به هم زده، هیچ کس نمی بینه، اونوقت چهار تا کلمه حرف من که اونو تگونشم نمی ده، اشکال داره؟

- مینا، اون پدرمه!

به طرفش چرخیدم و نگاهش کردم.

- فقط تو یه نفر پدر داری؟ من ندارم؟ تو الان خودت چه جور پدری می خوای برای حنا باشی؟ می خوای پدر خودتو الگو کنی؟ اگه این جوریه که باید من و تو بریم یه کشور دیگه، حنا که دوازده سالش شد، بیا برو دنبال نوشین، عقدش کن که...

میون حرفم پرید و با اخم گفت:

- بسه مینا! هی پشت سر هم بی ترمز داره می گه.

- کدوم یکی از حرفام به ناحق بود؟

سر جام نشستم و به طرفش چرخیدم.

- آرش، یه ذره، به اندازه یه ذره کوچولو به من حق بده که بخوام دلم خنک بشه. از اون روز اولی که اومدم توی این خونه، از اون کاجی گرفته تا الان دارم از پدرت حرف می شنوم. رفت برات زن گرفت تو هم قبول کردی، بعدش منو طلاق دادی، یه سال زندگیمو نابود کردی، حالا برگشتم می بینم بچه ات رو قایم کردی...

آرش نشست و دستش رو آروم روی دهنم گذاشت.

- من معذرت می خوام، حق با توعه، هر چی تو بگی درسته.

دستش رو برداشت و یکم نگاهم کرد. بغضم ترکید.
- برای چی دیگه گریه می کنی؟

اشکم رو پاک کردم. از تخت پایین اومدم و به طرف در رفتم.

- قلبم آروم نمی گیره آرش، قلبم آروم نمی گیره. حس می کنم می خواد از سینه ام بزنه بیرون. جواب تو رو می دم، جواب بابات رو می دم، گریه می کنم، دعوا می کنم، بازم دلم آروم نمی گیره. این داره اذیتم می کنه.

دستم روی دستگیره نشست.

- تو رو به هرکی می پرستی دنبال من نیا. بزار تنها باشم.

از در بیرون اومدم. چراغ اتاق سیمین خاموش بود. حتما داره سعی می کنه حنا رو بخوابونه. راهی طبقه پایین شدم. حس خفگی داشتم. به حیاط رفتم و لب باغچه نشستم و چندتا نفس عمیق کشیدم.

به همه چیز فکر می کردم و هیچ نتیجه ای نمی گرفتم.

نفهمیدم چند دقیقه و شاید چند ساعت از حضورم توی حیاط می گذشت. به ماه نقره ای آسمون که با یه خط قرینه نیمیش تو تاریکی بود و نیم دیگرش روشن، نگاه می کردم که پنجره اتاق سیمین روشن شد.

خواستم بی اهمیت باشم، ولی صدای گریه بچه بدجوری اذیتم می کرد. حرکت سیمین رو پشت پنجره می دیدم که چطور طول و عرض اتاق رو با بچه توی بغلش طی می کنه.

کنجکای دستم رو گرفت و از جام بلندم کرد. به خونه برگشتم و مستقیم به طبقه بالا رفتم.

در اتاق من و آرش بسته بود. خواب ارش سنگین بود و مطمئن بودم با این صداها بیدار نمی شه.

به طرف اتاق سیمین رفتم. چند دقیقه به در زدم و با صدای بفرمایید در رو باز کردم. سیمین بچه به بغل وسط اتاق ایستاده بود.

- دوباره مریض شده؟

از حضورم کمی تعجب کرد ولی خودش رو زود جمع و جور کرد و گفت:

-نمی دونم، خواب بود، یه دفعه بیدار شد. اولش نق نق کرد، الان هم که آرام نمی گیره.

- گرمش نیست؟ شاید لباسش اذیتش می کنه.

نگاهش کرد و گفت:

-گرمش که فکر نمی کنم باشه، ولی لباسش جدیده، شاید اون داره اذیتش می کنه.

وارد اتاق شدم.

وسایلش کجاست.

به ساک کوچیک گوشه اتاق اشاره کرد. به طرفش رفتم و درش رو باز کردم. پر بود از وسایل بچه.

وقت حسرت خوردن و ناراحتی نبود، اون بچه داشت بی تابی می کرد. یه دست لباس پیدا کردم و به طرف سیمین رفتم.

حنا رو روی تخت خوابونده بود و داشت لباس هایش رو در می آورد.

لباسهای انتخابیم رو کنارش گذاشتم و به حرکات سیمین زول زدم. لباسهای بچه رو عوض کرد. حنا تا حد خیلی زیادی آرام شد، ولی هنوز ناله می کرد.

- داروهاشو دادی؟

- آره، سر وقت بهش دادم.

حنا رو بغل کرد و کمی توی بغلش تگون داد. بچه خوابش می اومد و کاملاً مشخص بود، ولی نمی تونست بخوابه.

یه کم فکر کردم و گفتم:

-یادمه وقتی امیرعباس اینجوری بی خواب می شد، خاله ملی با روغن پشتش رو ماساژ می داد. اونم آروم می شد و می خوابید.

سیمین نگاهم کرد.

- چرا خودم یادم نبود؟ عمه عطی هم یکی دو بار برای آرش این کار رو کرد.

به طرف در رفتم.

- روغن زیتون داریم، الان میارم.

سریع به آشپزخونه رفتم و با خودم روغن آوردم و به سیمین دادم. معطل نکرد و سریع کارش رو شروع کرد و حنا خیلی زود آروم شد و همانطور که دمر روی تخت خوابیده بود، خوابش برد.

لب تخت نشسته بودم و به دست و پای کوچیکه حنا نگاه می کردم. واقعا بدنش برای پنج ماهه خیلی ریز بود.

سیمین دستش رو آروم از روی بدنه حنا برداشت و نگاهم کرد.

- تو نبودی معلوم نبود تا کی می خواست منو بیدار نگه داره!

لبخند زدم و همون طور که به حنا نگاه می کردم گفتم:
- خیلی کوچیکه!

یه کم به حنا خیره موندم که متوجه نگاههای سنگین و خاص سیمین شدم. نگاهم رو از همه گرفتم. باید مسیر ذهن سیمین رو تغییر می دادم.

- راستی امروز صبح توی خونه که حرف از شکبیا شد و من آدرس شکبیا رو دادم به پدرجون، آرش عصبانی شد، گفت تو آدرس اونجا رو چرا داشتی. من براش توضیح دادم ولی بازم عصبانی بود. شما نمی دونی چرا؟

ملافه نازکی روی حنا انداخت و گفت:

-یه روز از همون یه سالی که تو نبودی، من و آرش رفته بودیم بیرون. آرش اعصاب رانندگی نداشت، من نشسته بودم پشت فرمون. یه جا کار داشتم نگه داشتم کارم رو انجام دادم، وقتی برگشتم، دیدم با ماهان، پسر وحید دعواش شده. وسط خیابون چند نفره نمی تونستن آرش رو بگیرن. حتی داد و بیداد منم فایده نداشت. آخر سر ماهان کوتاه اومد، یعنی مردم بردنش. حالا ماهان از کجا اونجا پیدا شد، نمی دونم. اون موقع هم که هرچی به آرش گفتم جوابمو نداد، ولی چند روز بعدش فقط اینو گفت، ضرر زد در مورد ناموس من. حالا چی گفته و منظورش چی بوده، هیچ وقت هیچی نفهمیدم. شاید عصبانیت امروزش به اون روز ربط داشته باشه.

یه کم فکر کردم. از اینکه ماهان یه عوضی به تمام عیار بود، تو شکی نبود، اما خیلی دلم می خواست بدونم چی گفته و با اخلاقی که به تازگی از آرش کشف کرده بودم، مطمئن بودم که چیزی نمی گه و حتما اعصابش بهم می ریزه.

بعد از کمی گفت و گو با سیمین به اتاقم برگشتم. آرش خواب بود. روی تخت خوابیدم و سعی کردم کمی بخوابم.

صبح طبق معمول از خواب بیدار شدم. صبحونه خوردیم و آرش طبق روال به سر کارش رفت. هر دو پاسپورت رو هم با خودش برد تا به آقای احمدی تحویل بده.

من مونده بودم و سیمین و البته حنا؛ حنا یه که حرکاتش برام جالب بود، ولی دلم نمی خواست بغلش کنم. شاید حس می کردم ممکنه به غرورم بر بخوره.

تا بعد از ظهر توی خونه وقت گذروندم. کمی با بیتا تلفنی حرف زدم و قضیه کربلا رفتنمون رو بهش گفتم.

آرش سر ساعت به خونه اومد و دیگه حنا اینجا بود و لازم نبود برای دیدنش برای من دروغ سر هم کنه.

سیمین حاضر شده بود. من و آرش توی سالن نشسته بودیم. سیمین با حنا ی توی بغلش جلو اومد. تشکچه ای روی زمین انداخت و حنا رو روش گذاشت. رو به آرش گفت:

- یکم خرید دارم. حواست به حنا باشه تا من بیام.

کیفش رو روی دوشش جابه‌جا کرد و ادامه داد:

- شیرش رو خورده، جاشم تازه عوض کردم. وقت دارو هاش هم نیست. یکی دوساعت حواست باشه برگشتم.

آرش سری تکون داد و گفت:

- می‌خوای لیست بدی من برم خرید؟

- نه، خودم باید برم. فقط سوئیچ ماشینت رو بده.

آرش سوئیچ رو بهش داد و با چشم رفتن مادرش رو دنبال کرد.

حنا روی زمین قل خورده بود و برای خودش مشغول بود. برای اینکه نگاهم مانع نزدیکی آرش و حنا نشه، از جام بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و خودم رو اونجا سرگرم کردم.

نیم ساعتی گذشت. آرش با حنا مشغول بود. به خودم دلداری می‌دادم و سعی می‌کردم بهشون نگاه نکنم. یه مدت بود که نق و نق حنا در اومده بود.

آرش گوشی موبایلش رو برداشت و شماره‌ای رو گرفت.

- الو، مامان کی برمی‌گردی؟

- حنا خودشو کثیف کرده.

- من بلد نیستم. چیکار کنم؟

- فکر کنم بیست دقیقه ای هست. دیگه داره گریه اش می گیره.

- مامان من نمی تونم، بلد نیستم.

-آخه...

-نمی تونی زودتر بیایی؟

- تا اون موقع که بچم هلاک می شه.

به حنا نگاه کردم. صورتش ناراحت بود و گاهی صدایی از خودش در می آورد و با حرکات آرش کمی ساکت می شد و دوباره سر به گریه می گذاشت.

آرش تلفن رو قطع کرد. سعی کردم بیخیال باشم.

به من ربطی نداره. من مادرش نیستم!

مینا... سودابه هم مادرت نبود، می تونست ولت کنه! خالم بود، من هیچ کاره این بچه ام! انسان هم نیستی؟

نمی تونستم بی خیال باشم. از جام بلند شدم و به طرف آرش رفتم. بچه رو توی بغلش تکیه می داد.

- باید بشوریمش. بچه داره اذیت می شه.

بهم زل زده بود.

- چته تو؟ می گم بچه رو باید بشوریم.

- من بلد نیستم.

- بلدی نمی خواد؟ می بریمش حموم می شوریمش.

- تو تا حالا از این کارا کردی؟

-نه، ولی خب دیدم. کاری نداره. وساییش رو برمی دارم و حمومو آماده می کنم و بعد صدات می کنم بچه رو بیار.

معطل موافقت ارش نشدم. راهی طبقه بالا شدم. از اتاق سبمین یه حوله برداشتم و به اتاق خودمون رفتم.

آرش تو درگاه در ایستاده بود. به حموم رفتم و آب رو تنظیم کردم و آرش رو صدا زدم. بلد نبودم، ولی باید از خودم ابداع می کردم.

آرش دم در ایستاده بود. دستهام رو به طرفش دراز کردم. حنا رو آروم تو بغلم گذاشت.

چه حس جالبی بود بغل کردن اون بچه! نفسم رو سنگین بیرون دادم. نمی خواستم آرش هیجانم رو ببینه.

سریع به طرف آب رفتم و پوشکش رو باز کردم و خیلی آروم زیر آب حنا رو شستم. حوله رو برداشتم و دورش پیچیدم. محکم توی بغلم نگهش داشتم و به اتاق برگشتم.

آرش فقط نگاهم می کرد و لب تخت نشستم و رو به آرش گفتم:

- برو ساکشو بیار.

سر تکون داد و از اتاق خارج شد. حنا رو کمی از خودم فاصله دادم و نگاهش کردم. آروم شده بود. یقه لباسم رو توی دستش گرفته بود و می کشید. بهش لبخند زدم.

-رنگ چشمات به کی رفته؟

صداهای نامفهومی از خودش در می آورد. با ورود آرش به اتاق لبخندم رو جمع کردم و حنا روی تخت خوابوندم. یقه لباسم رو از توی مشتش خیلی آروم در آوردم.

یه پوشک بهم داد و من برای اولین بار پوشک کردن بچه رو تجربه کردم. لباسش خیس شده بود، اون رو هم عوض کردم.

سخت بود و خیلی انرژی ازم گرفت، ولی راضی بودم. کارم تموم شد. بغلش کردم و رو به آرش گفتم:

- زنگ بزن به مامانت بگو، دلش شور نزنه.

سری تکون داد و با موبایل شماره سیمین رو گرفت و از اتاق خارج شد. صداش رو ضعیف می شنیدم.

- الو... مامان!

- نه دیگه، نمی خواد بیای!

- من نه، مینا تمیزش کرد.

- خودش گفت، بعدم حنا رو گرفت.

- پیش میناست.

- باشه... خداحافظ.

حنا روی تخت خوابوندم و یکم نگاهی کردم. ته دلم یه آرامشی داشت. حنا روی تخت قل خورد و با گلهای روی روکش تخت سرگرم شد.

سادگی حرکات بچه گانه اش نشاط و هیجان هدیه می آورند.

در باز شد و نگاه من از حنا به طرف در منحرف شد. به آرس نگاه کردم.
لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

-زنگ زدی؟

سر تکون داد و کنارم نشست.

-چطوری ازت تشکر کنم؟

به حنا نگاه کردم و گفتم:

- هر زن دیگه ای هم اینجا بود همین کارو می کرد. از مادرش خوشم نمیاد و
از کاری که پدرش در حقم کرده، با این بچه که دشمن نیستم که از عذاب کشیدنش
بخوام لذت ببرم.

نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

- ولی اگه تو می خوای جبران کنی، راه زیاد هست.

- چی؟

-مامانت که اومد، حنا رو بهش بسپریم، بریم دریا.

-می تونیم همین الان با حنا بریم.

-بچه ات رو دیروز از بیمارستان آوردن. نمی شه خیلی این ور اون ور بردش.
تازه ماشین هم نداریم، چجوری با بچه بریم؟

آرش سری تکون داد و تسلیم شد. یک ساعت بعد سیمین به خونه برگشت.
نگاهی خاص به من انداخت.

حنا رو بهش سپردیم و با آرش به دریا رفتیم. همیشه نگاه کردن به غروب
خورشید رو از کنار دریا دوست داشتم و بهم آرامش می داد، ولی چرا حالا آروم
نمی شدم و دلم می خواست به خونه برگردم.

چند روزی گذشت و سفر ما قطعی شد.

تو این چند روز گاهی به سیمین تو نگهداشتن حنا کمک کرده بودم. خودم رو مشتاق نشون نمی دادم، ولی گاهی که سیمین ازم می خواست، خوشحال می شدم و دریغ نمی کردم. مخصوصا وقتی که شیشه شیر رو توی دهنش نگه می داشتم. وقتی کنار حنا بودم ته دلم به شادی مهمون می شد، نشاطی که پنهونش می کردم.

امروز چهارشنبه بود و کاروان عتبات عالیات پنجشنبه راهی بود. وسایلم رو جمع کرده بودم و برای رسیدن فردا لحظه شماری می کردم که زنگ خونه به صدا در اومد.

نگاهی به مانیتور آیفون انداختم و کسی جلوی دوربینش نبود.

جلوتر رفتم و گوشی رو برداشتم.

- کیه؟

تصویر مامان جلوی صفحه پیدا شد و بعد هم صداش تو گوشم پیچید.

- باز کن مینا جان، ماییم.

خوشحال کلید آیفون رو زدم و به طرف حیاط دویدم. بین راه شالی رو از روی مبل برداشتم و روی سرم انداختم و بلند گفتم:

- سیمین جون، مامان بابام اومدن.

به حیاط رفتم. مامان و بابا و بیتا توی حیاط بودند و بهزاد که تازه داشت وارد می شد، برام دست تگون داد.

با لبخند به سمتشون رفتم و تک تکشون رو بوسیدم و بخونه دعوتشون کردم.

- زحمت کشیدید، به خدا راضی نبودم!

بیتا لبخند زد و گفت:

- ما که یه مینا بیشتر نداریم، نمی‌تونیم بزاریم بدون بدرقه بره زیارت.

کنار در این سالن ایستادم و بهشون تعارف زدم. صدای باز شدن در حیاط اومد. همه سر چرخوندند. در خونه کامل باز شد و دویست و شیش آرش وارد حیاط شد. سریع وارد خونه شدم و گفتم:

- آرشم اومد، بفرمایید، الان اونم میاد!

مامان و بیتا وارد شدند و بابا و بهزاد منتظر آرش همونجا ایستادند.

بیتا نزدیکم اومد و گفت:

- چرا یه دفعه پریدی تو خونه؟

به سر و وضعم اشاره کردم و گفتم:

- منو اینجوری تو حیاط می دید میگفت چرا این جوری اومدیتو حیاط.

-خب چرا حرف گوش نمی دی؟

- آخه آدم باید عقل داشته باشه، خونه های اینجا هیچ کدوم تو حیاط دید ندارن، تازه منم که بی حجاب نیستم.

مامان گفت: مامان جان، به حرف شوهرت گوش بده، بزار زندگیت آروم باشه. آرش درست می گه، یه موقع مثل الان که در باز شد، یه دفعه در باز بشه و یکی تو کوچه ببینت! می بینی که حساس شده! اون اتفاقاتی که برای تو افتاده... دیگه نگم، خودت می دونی.. فقط یکم اهمیت بده.

لبخند زدم.

-آحه چطور قبلا اشکال نداشت.

-من از اولم یادمه آرش لاقید نبود. به یه چیزایی حساس بود، الان حساس تر شده. باید خوشحال باشی شوهرت روت غیرت داره.

-چشم، از این به بعد.

مامان و بیتا روی مبل ها نشستند. سیمین از طبقه بالا پایین اومد و مشغول روبوسی و احوالپرسی شد.

به آشپزخانه رفتم و وسایل پذیرایی رو آماده کردم. بابا و بهزاد هم همراه آرش وارد خونه شدند.

همه نشستند و من مشغول پذیرایی شدم.

ده دقیقه ای گذشته بود و همه گرم گفت و گو بودند که صدای گریه ی حنا توی خونه پیچید.

سیمین سریع بلند شد. همه متعجب به هم نگاه می کردند. به بیتا نگاه کردم، اون فقط از حضور حنا توی این خونه خبر داشت. گویا رازم رو پیش خودش نگه داشته بود.

بابا اخم کرده بود و رنگش پریده بود.

آرش نگاهش رو بین خانواده ام چرخوند و به فرش زیر پاش خیره شد.

بابا رو به آرش کرد و گفت:

- آرش خان، شما به من قول دادی، من با شما صحبت کردم که...

بین حرف بابا دویدم و گفتم:

- بابا من خودم گفتم که حنا رو بیاره اینجا.

بابا یکم نگاهم کرد. لبه اش خشک شده بود. کمی از شربتش نوشید و از جاش بلند شد.

- مینا... پاشو بیا می خوام باهات حرف بزنم!

یکم به ارش نگاه کردم و از جام بلند شدم.

بابا رو به یکی از اتاق های پایین راهنمایی کردم.

وارد اتاق شدیم. بابا کمی نگاهم کرد.

- مجبور کرد؟

- نه... اصلاً! خودم گفتم.

- مینا جان، اگه مجبورت کرده، از چیزی نترس، بهم بگو.

- بابا من و ترس! من خودم به ارش گفتم بیارش.

بابا لب تخت نشست و گفت:

- اون بچه برای تو یاد آور خاطرات تلخه. اعصابت به هم می ریزه اینجا باشه. ارش به من قول داد که اون بچه به تو و زندگیت کاری نداره و وارد این خونه نمی شه.

کنارش نشستم و گفتم:

- گناه داشت بابا! بچه همش مریض بود، آرشم حواسش پیش دخترش بود. نمی تونم نسبت خونی ارش و حنا دو منکر شم و بهش بگم نباید به دخترت فکر کنی یا پیشش بری. اینجوری هم اون بچه مریض نمی شه، هم بابای بچه جلوی چشم هست.

بابا ساکت بود و من بعد از چند لحظه ادامه دادم:

- اولش فکر می‌کردم از اون بچه بدم میاد، ولی الان اصلاً ازش بدم نمیاد. بیگناه ترین آدم این ماجرا اونه. گاهی فکر می‌کنم اگه مامان منو ول می‌کرد، من چی می‌شدم؟ اصلاً زنده می‌موندم؟

- من در حال حاضر، فقط نگران توعم. چیزی که برام مهمه دختر خودمه. من روزای بد تو رو دیدم، نمی‌خوام تکرار بشه و اینو برای آرش توضیح دادم. اگه تو با اون بچه مشکل نداری، منم ندارم، اما...

سکوت کرد.

- اما چی بابا؟

- مینا، تو بالاخره یه روز باید مستقل زندگی کنی، امسال نشه سال دیگه، پنج سال دیگه، ده سال دیگه! بعدش تکلیف اون بچه چیه؟ قرار پیش پدرش بمونه و تو بشی زن پدرش؟ به مادر این بچه فکر کردی و اینکه بخواد بچه اش رو ببینه؟

- بارها بهشون فکر کردم، ولی بابا وجدانم اجازه نمی‌ده حنا رو از آرش دور کنم.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و گفتم:

- بذار یه چیزی رو اعتراف کنم. از وقتی حنا اومده توی این خونه، ته دلم یه جوری شادی اومده. نمی‌دونم اسمش چیه، ولی یه چیزی شبیه یه انرژی مثبت. نمی‌خوام با فکر کردن به مادرش، یا اینکه من زن پدرشم و این که در آینده قرار این بچه چی بشه، انرژی مثبتم رو خراب کنم.

بابا لبخندی زد.

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم که یه روز اینقدر خانم بشی!

لبخند زد و گفتم:

- این قدر که اذیت می‌کردم؟

سری تکیه داد و گفت:

- بهنام و بهزاد و بیتا به طرف، تو به طرف!

تو چشمه‌اش عمیق شدم و لب زدم:
- ببخشید، به خاطر همه اذیت‌هایی که کردم!

خنده‌اش عمیق‌تر شد و دستش رو پشت سرم انداخت و پیشونیم رو بوسید.
از جاش بلند شد.

- پاشو بریم پیش بقیه.

از جام بلند شدم و همراه بابا پیش بقیه رفتیم.

حنا تو بغل بهزاد بود. بهزاد باهاش بازی می‌کرد و من برای اولین بار صدای
قهقهه حنا رو می‌شنیدم.

مامان و بیتا و سیمین ساکت بودند و آرش حسابی عرق کرده بود.

کنارش نشستم. نگاهم کرد. بهش لبخند زدم.

- دوش گرفتی شما، اینقدر خیسی!

با گوشه چشمی نگاهم کرد و به روبرو خیره شد. مراقب ارش بودم، به بابا
نگاه نمی‌کرد. حس غرور بهم دست داده بود. خانواده ام اینجا بودند و پدرم
مردونه ازم حمایت می‌کرد.

تا شام خیلی مونده بود. هر کسی برای خودش به کاری مشغول بود.

بیتا بعد از مطمئن شدن از احساس من نسبت به حنا، کنار بهزاد نشسته بود و
حسابی با حنا سرگرم بود. مامان بعد از کلی سوال پیچ کردنم در مورد دختر
آرش بالاخره رضایت داده بود و به بهانه استراحت به اتاقی رفته بود.

آرش و بابا به حیاط رفته بودند و یک ساعتی بود که با هم مشغول گفتگو بودند.
خیلی دلم می‌خواست بدونم چی به هم می‌گن.

به سیمین توی آشمزخونه کمک می کردم که مامان نزدیکم اومد و گفت:

- مینا جان، یه دقیقه میای کارت دارم!

نیم نگاهی به سیمین انداختم و به طرف مامان رفتم. من رو به اتاقی که چمدون هاشون رو اونجا گذاشته بودند برد. کنار چمدون نشستم. رو به روش نشستم.

-بهنام خیلی التماس دعا داشت. دلش می خواست بیاد ولی به خاطر شرایط رویا نتوانست. بسته ای رو به طرفم گرفت و ادامه داد:

- اینو رویا برات فرستاد. قدت رو از من پرسید و فرداش با این اومد خونمون. بسته رو گرفتم.

- چی هست؟

مامان جوابی نداد و منب بسته رو باز کردم؛ یه چادر به سبک عربی.

با لبخند چادر رو باز کردم و گفتم:
- اصلاً خودم حواسم نبود.

- چادر لبنانیه، گفت توی این سفر احتیاجت می شه.

- دستش درد نکنه، ایشالا بچشون سالم دنیا بیاد.

یه پاکت به طرفم گرفت.

- اینو خاله و سینا دادن. خیلی دلشون می خواست همراهمون بیان ولی برنامشون جور نشد.

پاکت رو گرفتم و بازش کردم. پول بود

- مامان چرا قبول کردی؟ من احتیاج ندارم!

- خالته دیگه! می دونی که ناراحت می شه. عمه زهره هم می خواست بده، نگرفتم. م یدونستم اون ناراحت نمی شه، فقط خیلی التماس دعا داشت. ولی ملی هزار فکر پیش خودش می کنه.

پاکت رو بستم و روی چادر گذاشتم. سر بلند کردم. مامان موبایلش رو به طرفم گرفته بود.

- اینو چیکار کنم؟

- بگیر و زنگ بزن و از پدرت خداحافظی کن.

تمام اعضای بدنم شل شد. یکم نگاهش کردم و صورتم رو برگردوندم.

-مینا جان! تو چه بخوای چه نخوای، خون وحید تو رگاته. مطمئن باش اگر بود نمی زاشت آب تو دلت تکون بخوره.

-مامان، اون برای من یه غریبه است، باهاش راحت نیستم.

- بعد از بیست و دو سال برگشته، غیر از تو سینا هیچکس رو نداره.

یکم بهم نزدیک شد.

- الان با خودش می گه، این سودابه با این همه ادعاش یه ذره ادب به دختر من یاد نداده، که داره می ره زیارت، حداقل یه خداحافظی خشک و خالی بکنه و بره. تو از همه خداحافظی کردی. زشته اون پدرته. به خاطر من!

گوشی رو توی دستم گذاشت. چند دقیقه ای بی حرکت همون جا نشستم. گوشی رو به طرف مامان گرفتم و گفتم:

- شماره اش رو بگیر.

مامان خوشحال شد و گوشی رو گرفت. صفحه رو روشن کرد. شماره وحید روی صفحه آماده بود. آیکون سبز رو لمس کرد و گوشی رو کنار گوشش گذاشت و چند لحظه بعد الوی گفت.

- سلام آقا وحید!

صدای وحید رو خیلی ضعیف می شنیدم.

- سلام سودابه خانم! خوب هستید؟

- ممنون! آقا وحید می دونستی که مینا و آرش راهی کربلا هستند؟

- بله، سینا گفت. ایشالا به سلامت برن و بیان.

' ما الان شمالیم. اومدیم بدرقه زائر. الان هم مینا می خواد باهات حرف بزنه.

- واقعا؟

- بله، یه لحظه گوشی!

با دست لرزان گوشی رو ازش گرفتم. چندتا نفس عمیق کشیدم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

- سلام!

- سلام دخترم! خوبی؟ شوهرت خوبه؟

- ممنون.

چی باید می گفتم؟ کلمات از مغزم پرواز کرده بودند و بغض وحید سد زبونم شده بود.

- آقا وحید، ما فردا صبح راهی کربلا می شیم. می خواستم ازتون خداحافظی کنم.

-سفر بی خطر دخترم، التماس دعا.

مطمئن بودم گریه اش گرفته بود و داشت سعی می کرد صداش رو کنترل کنه. اشک تو چشم هام جمع شده بود. به زور کلمه خداحافظ رو به زبون آوردم و گوشی رو به مامان دادم.

مامان با لبخند گوشی رو ازم گرفت. با وحید خداحافظی کرد و تماس رو قطع کرد.

-آفرین دخترم، دل پدرتو شاد کردی، خدا دلتو شاد می کنه.

سرم رو پایین انداخته بودم و به النگوی پهنی نگاه می کردم که وحید بعد از عقد به دستم انداخته بود.

من از زیورآلات فراری بودم، ولی چرا دل به این الگو بسته بودم؟

فردا صبح همه وسایلمون رو برداشتیم و بعد از رد شدن از زیر قرآن و باقی مراسم بدرقه، سوار اتوبوس شدیم. نمی دونم چرا قلبم تند تند می زد و حس و حال عجیبی داشتم.

حس و حالم وقتی عجیب تر شد که از مرز رد شدیم و وارد کشور عراق شدیم. از لحظه ورودمون به این کشور جنگ زده، اشک هام بند نمی اومد. آرش چند بار تهدیدم کرد که اگه ادامه بدم همین مسیر رو شده پیاده برمی گرده و منم با خوش می بره، ولی آروم شدنم فقط توی همون لحظه امکان داشت و دوباره خود به خود اشکم جاری می شد.

تلاطم قلبم وقتی بیشتر شد که وارد شهر خاک گرفته ی کربلا شدیم. نفسم به سختی بالا و پایین می شد و همه همسفرهامون متوجه حال خرابم شده بودند.

وسایلمون رو توی هتل گذاشتیم و به طرف حرم مطهر امام حسین و برادر شهیدش راه افتادیم.

قلبم قصد داشت از سینه ام بیرون بزنه. سیل از چشم هام بی امان جاری بود. از جایی وارد شدیم و من نگاهم به حرم حضرت عباس افتاد.

همونجا اشکم بند اومد و قلبم آروم گرفت. بعد از زیارت این دو حرم شریف، در جایی به نام بین الحرمین ایستادیم و به گنبد امام حسین خیره شدم.

حس پرواز تو خلا رو داشتم؛ بی وزنی مطلق. دستهام رو باز کردم و رو به آسمون گرفتم.

- خدایا، به حق همین حرم شریف و به حق همه خون‌های پاکی که روی همین زمین ریخته شده، کمک کن وقتی از اینجا هم رفتم، قلبم همینجوری آروم باشه. هیچی نمی خوام، فقط خسته شدم از این همه هیاهو و جدال.

به آرش نگاه کردم. چشمه‌اش رو بسته بود و زیر لب زمزمه می کرد. متوجه نگاه من شد. سر چرخوند و بهم لبخند زد.

- بهتر شدی؟

سر تکون دادم.

-بریم یه کم استراحت کنیم؟

-نه!

-مینا خیلی خستم، بریم یه کم استراحت کنیم؟ برای نماز مغرب و عشا برمی‌گردیم.

به گنبد طلایی امام حسین نگاه کردم و گفتم:

- الان خیلی آرومم، می ترسم از اینجا برم دوباره همونجوری بشم. آرش مظلومانه نگاهم کرد. دلم براش سوخت.

- باشه، بریم! فقط هر وقت گفتم باید بیای!

سر تکون داد و گفت:

- اومدیم اینجا زیارت، مطمئن باش نمی زارم و قتمون هدر بشه، که بعداً حسرت بخوریم، اما استراحت نیاز بدنه!

تسلیم شدم و همراهش به هتل محل اقامتمون رفتیم. برعکس انتظارم، حتی بعد از اینکه از حرم بیرون اومدم، باز هم آرام بودم و از اون نا آرومی قبل خبری نبود.

چند روزی که اونجا بودیم، فقط از خدا آرامش می خواستم. تمام جاهای زیارتی رو رفتیم و دعا کردیم و نماز خوندیم. تمام ساعت ها و دقیقه هام پر شده بود از خدا و دلم هیچ چیز دیگه ای نمی خواست.

توی سالن غذاخوری هتل نشسته بودیم و منتظر غذا. اکرم خانم بهمون نزدیک شد. سلامی کرد و روی یکی از صندلی ها نشست.

- ببخشید مزاحمتون شدم!

با لبخند جواب دادم:

- خواهش می کنم، چه حرفیه!

- اول اینکه التماس دعا دارم. این چند وقته همش مشغول زیارت و دعا بودید.

آرش گفت:

- محتاجیم به دعا.

- بعدم اینکه این چند وقته من دقت کردم، شما برای خرید سوغاتی نرفتید. ما چون دفعه چهارم پنجم اینجا اومدیم، تقریباً اینجاها رو خوب بلدیم. اگر مایل باشید امروز برای خرید بریم بازار. به هر حال حتما کسانی هستند که منتظر سوغاتی هستند.

به آرش نگاه کردم. آرش با ایما و اشاره ازم مشورت می خواست و من با باز و بسته کردن چشم هام نظر مثبتم رو اعلام کردم. آرش به اکرم خانم نگاه کرد و گفت:

- حتماً، چرا که نه!

-همسرم خیلی سفارش شما رو به من کرده. کاری که نتونستم بکنم، فقط میتونم برای خرید سوغاتی همراهتون بیام.

- هم شما هم آقای احمدی لطف دارید.

از جاش بلند شد.

- پس یک ساعت بعد از ناهار بریم.

آرش موافقت کرد و اکرم خانوم از ما دور شد.

ناهار خوردیم و همونطور که قرار گذاشته بودیم همراه اکرم خانوم و یکی دو تا خانواده دیگه برای خرید به جایی که اکرم خانم می گفت، رفتیم.

همه چیز برای خرید بود، ولی دقت زیادی لازم بود. مشغول نگاه کردن به لباس ها و پارچه ها بودم که صدای اکرم خانم توجهم رو جلب کرد.

-خانم سرلک، یه لحظه بیا.

به آرش اشاره ای کردم و نزدیکش شدیم.

- ببینین قشنگه؟

یه لباس بچه توی دستش بود. لباس دخترونه ناز و کوچیکی که اندازه یه بچه هشت نه ماهه می شد.

-خوشگله!

- برای دخترت فکر می کنم مناسب باشه!

لبخندم خشک شد و به آرش نگاه کردم و لب زدم:
-دخترم؟

آرش جلو او مد.

- حنا که فعلاً عقلش نمی رسه، آدم هایی که...

جلو رفتم و لباس رو گرفتم.

- قشنگه، رنگشم خوبه! همین رو برمی داریم.

به ارش نگاه کردم و گفتم:
-خوبه دیگه!

آرش که حرفش نصفه مونده بود، دهنش رو بست و بعد از کمی تأمل دست توی جیبش کرد و پولش رو حساب کرد. به بهانه دیدن لباسی از اکرم فاصله گرفتم و گفتم:
- تو بهش اینجوری گفتی؟

- باور کن من نگفتم، یه سری احمدی او مد خونمون، با من کار داشت، حنا رو تو بغلم دید. بهش گفتم دخترمه، شاید...

- باشه فهمیدم، بالاخره باید برای حنا هم یه چیزی می گرفتیم دیگه!

تمام بازار رو چرخیدیم و تقریباً برای هر کسی یه چیزی گرفتیم و به هتل برگشتیم.

همه خریده‌ها رو گوشه انداختم و روی تخت دراز کشیدم. آرش آبی به دست و صورتش زد و رو به من گفت:
- من یه دقیقه با رئیس کاروان کار دارم، همین جا باش تا برگردم.

سری تکون دادم و غلتی روی تخت زدم. آرش دست و صورتش رو خشک کرد و از اتاق خارج شد.

کمی روی تخت موندم و به کیسه های خرید کمی نگاه کردم. رنگ صورتی لباس حنا توجهم رو جلب کرد. کمی نگاهش کردم. چشم ازش گرفتم و بلند شدم.

به طرف پنجره اتاق رفتم. پرده رو کنار زدم و به گنبد های طلایی توی دیدم، کمی نگاه کردم.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و لب زدم:

-فردا از اینجا می ریم. معلوم نیست دیگه کی بتونم بیام. خلیا بهم التماس دعا گفتن، حاجت همشون رو بده. مامانم، بابام، خواهر و برادرام، سینا...

یکم فکر کردم و آروم زمزمه کردم:

-وحید... وحید... بابا وحید، نه همون وحید، یا آقا وحید!

کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم.

- به من می گن از شکم مادر مرده ام منو بیرون کشیدن، کاش می شد یه بار ببینمش؛ زنده و رو در رو.

به کیفم نگاه کردم. تکیه ام رو از دیوار گرفتم و به طرف کیفم رفتم. در رو باز کردم و موبایلم رو برداشتم و وارد گالری گوشیم شدم و از بین همه عکس ها، عکسی که از سولماز انداخته بودم رو باز کردم.

- چهره ات با اونی که توی خواب دیدم یکم فرق داره.

سر بلند کردم و لب زدم:

- خواب؟ بهم چی گفتی؟

جرقه ای توی ذهنم زده شد و خوابی که دیده بودم مثل فیلم از جلوی چشمهام رد شد.

به لباس حنا نگاه کردم. سولماز عروسکم رو گرفت و به گوشه ای انداخت و دختری رو به دستم داد و ازم خواست که دوستش داشته باشم. به من گفت این همون میناست، اما یه شکل دیگه!

از قیافه دختر چیزی به خاطر نمی اومد، ولی یادمه که موهاش رنگی بود.

حنا دقیقا مثل منه ولی یه جور دیگه. مادر من مرد و مادر حنا رهانش کرده.

گوشی روی زمین گذاشتم. چطور می تونم دختر نوشین رو دوست داشته باشم؟
چطور می تونم مادر باشم برای ثمره بی وفایی آرش به خودم. می شه همون
حرف بهرام خان، مینا بر می گرده و بچه رو هم برات نگه می داره.

دوباره قلبم نا آروم شده بود. مانتوی توی تنم رو کمی چنگ زدم و از جا بلند
شدم.

وضو گرفتم و چادرم رو سرم کردم و به طرف در رفتم. مسیر حرم رو بلد
بودم، ولی می دونستم که اگه تنها برم حتما بعدش ارش دعوام می کنه. نمی
خواستم توی سفر اذیت کنم.

برگشتم و لب تخت نشستم. بی قرار بودم. چیکار باید می کردم؟

به قرآن روی میز بغل تخت کمی نگاه کردم. برش داشتم و رو به قبله نشستم.

آداب استخاره رو بلد بودم. سه تا سوره توحید خوندم و صلواتی فرستادم و قرآن
رو باز کردم. به اولین آینه نگاه کردم. شروع سوره حضرت مریم بود و آیه بسم
الله.

کنجکاو شدم و معنی آیه های اول سوره رو خوندم. آیه هایی که در مورد
حضرت زکریا بود و اینکه فرزندی از خدا می خواست.

قرآن رو بستم و به لباس حنا نگاه کردم.

مینا، ممکنه تو هیچ وقت بچه دار نشی، حنا می تونه جای دخترت باشه!

تصمیم گیری برام سخت بود. بی صدا و بی حرکت به لباس صورتی حنا خیره
شده بودم که در باز شد و آرش وارد اتاق شد.

کمی نگاهم کرد.

- مینا، حالت خوبه؟

سر تکون دادم و گفتم:

- بریم حرم!

- رنگت پریده، فشار شاید افتاده!

- آرش خوبم، فقط بریم حرم!

- میخوای شکلات، یا یه چیز شیرین...

از جام بلند شدم.

- آرش خواهش می کنم بریم.

سر تکون داد و گفت:

- خیلی خب، بریم.

کنار هم دوباره راهی حرم شدیم.

حرم شش گوشه امام حسین در زیارت کردم و گوشه ای نشستم.

- یا امام حسین، من اینجا فقط آرامش خواستم، ولی امروز که روز آخره، دوباره دلم آشوب شده. استخاره کردم و آیه های سوره مریم اومد. اگر من با حنا آرامش می گیرم حرفی ندارم، اما یه خواهشی دارم، من حنا دو دوست دارم، ولی مهر این بچه رو جوری به دلم بنداز که هیچ وقت فکر نکنم اون بچه، خون نوشین تو رگاشه. نمی خوام انتقام آرش و نوشین رو از حنا بگیرم.

صدای روضه زنان عرب توی گوشم پیچید. چادرم رو روی صورتم کشیدم و با مویه های اونا گریه کردم.

تصمیمم رو گرفته بودم، ولی چطور این موضوع رو مطرح می‌کردم که غرورم جریحه دار نشه.

بالاخره از جام بلند شدم. به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت از قرارم با آرش گذشته بود. نفسم رو سنگین بیرون دادم و به طرف در خروجی قسمت خانم‌ها رفتم.

کفشم رو از کفشداری تحویل گرفتم و پا به حیاط حرم گذاشتم. چشم چرخوندم و با آرش عصبانی رودر رو شدم.

آب دهنم رو قورت دادم و به طرفش رفتم. یکم خیره نگاهم کرد و رو ازم گرفت و به راه افتاد. دنبالش به راه افتادم. دوست نداشتم این طوری ناراحت باشه.

-معذرت می‌خوام!

-هیچی نگو مینا، هیچی! یه چیزی می‌گم بعد پشیمون می‌شم.

-ببخشید دیگه!

آرش با اخم نگاهم کرد.

-نیم ساعته جلوی در دارم بال بال می‌زنم.

- به خدا حواسم به دعا پرت شد. بد اخلاق نباش دیگه! روز آخری از دماغم در نیار!

نگاهش رو ازم گرفت. به فرش پهن شده وسط صحن نگاهی کردم. معمولاً جا برای نشستن نبود، ولی الان یه جای خالی پیدا کرده بودم. بازوش رو گرفتم.

- بریم اونجا بشینیم، حالت بهتر شد بعد می‌ریم.

چیزی نگفت و به طرف جایی که نشون داده بودم رفت. دنبالش رفتم و کنار هم نشستیم.

چند دقیقه گذشت و آروم لب زدم:

- بهتر شدی؟

با گوشه چشم نگاهم کرد.

-مینا تو چرا اینقدر بی فکری؟ چرا فقط به خودت و شرایط خودت فکر می کنی؟ اومدیم مملکت غریب، دلم هزار راه رفت!

- معذرت می خوام!

نگاهش رو ازم گرفت که دستش رو گرفتم و گفتم:
- آرش!

جوابم رو نداد. نازی به صدام انداختم و اسمش رو دوباره صدا زدم. لبخند زد.

-زشته، مثلاً تو مکان مذهبی هستیم

- مذهب من میگه وقتی شوهرت قهره و ازت ناراحته، یه کاری کن آشتی کنه.

- قهر نیستم.

- اگر قهر نیستی، می شه دوباره بریم خرید؟

لبخندش رو جمع کرد و گفت:

-دو ساعت نیست از خرید اومدیم!

- من یه چیزی باید می خریدم یادم رفت.

- چی می خوای بخری؟ برای همه گرفتی دیگه!

- برای بچه بهنام نگرافتم. پاشو دیگه! بعد بزرگ می شه می گه این عمخ من رفت کربلا، هیچی برای من نگرفت.

نفسش رو نگین بیرون داد و از جاش بلند شد و گفت:
- از همین دست فروشا هم می تونی بخری. همینجوری که داریم می ریم، نگاه کن ببین چی به کارت میاد.

لبخند زدم و همراهش شدم.

تو خیابون به بساط دستفروش ها نگاه می کردم که لباس دخترونه کوچیکی دیدم و جلو رفتم.

یه تاپ و شلوارک سفید بود و پر از گلهای رنگی. به ارش نشونش دادم.

- مطمئنی بچه دختره؟

- حالا من می گیرم، دختر نشد بهش نمی دم.

من در واقع لباس رو برای دختر بهنام نمی خواستم. حنا رو توی اون لباس تصور می کردم. لباس رو خریدیم. بین دست فروش ها حرکت می کردم و چندتا اسباب بازی و لباس دخترونه دیگه هم برداشتم.

ارش هم فقط حساب می کرد و چیزی نمی گفت. به هتل برگشتیم و من تمام سوغاتی هایی رو که خریده بودم، جابجا کردم و توی چمدون گذاشتم، ولی اصلاً به ارش نگفتم که چیزهایی که خریدم برای حنا بوده و به این فکر می کردم که چطور این موضوع رو بگم.

صبح فردا سوار اتوبوس شدیم و کربلا رو به مقصد ایران ترک کردیم. بعد از حدود ده روز به رشت برگشتیم.

فرهنگ و سیمین با حنا توی بغلش به استقبالمون اومدند و ما رو به خونه بردند.

سیمین تمام خونه رو از بوی خوش اسفند پر کرد. از حال و هوای اونجا ازم سوال می کرد.

سفر باعث شده بود حسابی سبک بشم و از اون نا آرومی قلبیم خبری نبود.

آرش حنا رو توی بغلش گرفته بود. معلوم بود حسابی براش دلتنگ شده. جدال عقل و قلبم شروع شد و نمی دونم چه نیرویی من رو به طرف این پدر و دختر کشید.

کنارشون نشستم و به طرف حنا دست دراز کردم. آرش کمی نگاهم کرد و حنا رو توی بغلم گذاشت. با بغل کردن حنا دلم یه دفعه فرو ریخت. تو چشم هاش نگاه کردم. سولماز گفت تو رو دوست داشته باشم.

از جام بلند شدم و آروم کنار گوشش گفتم:

- کلی برات سوغاتی آوردم، ولی به بابات نگفتم که مال توئه!

به طرف اتاقی که چمدون ها توش بود، رفتم. نگاه های سنگین آرش رو احساس می کردم. اهمیتی ندادم و وارد اتاق شدم.

حنا رو توی بغلم نشوندم. زیپ چمدون رو کشیدم. تاپ و شلوارک پر از گلی که براش گرفته بودم رو برداشتم و از بسته خارج کردم و جلوش گرفتم.

- ببین چی برات گرفتم. به طرفش دست دراز کرد. لبخند زدم و شلوارکش رو بهش دادم. روی تخت گذاشتمش. شلوارک رو توی دهنش گذاشت. لبخند زدم و ازش گرفتم.

-مگه خوردنیه!

لباسش رو از تنش در آوردم و لباس جدید رو تنش می کردم که در باز شد و سیمین وارد اتاق شد. کمی نگاهم کرد.

- ببخشید، نمی دونستم اینجا، وگرنه در می زدم!

- مهم نیست.

به وضعیت من و حنا نگاه کرد.

- چه قشنگه! تو برایش خریدی؟ یعنی سلیقه تو عه؟

سر تکون دادم. لبخند زد و کنارم نشست. لباسش رو کامل تنش کردم و از جاش بلندش کردم و با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- بهش میاد؟

بچه روی پام نشوندم و گفتم:

-البته آرش فکر می کنه من این لباس ها رو برای دختر بهنام گرفتم.

-می خواستی برایش خرید کنی و اون نفهمه.

جوابی ندادم. نمی تونستم این موضوع رو کامل برایش توضیح بدم.

نفسش رو پر صدا بیرون داد و گفت:

- من همیشه دلم یه دختر می خواست، اما نشد. وقتی فهمیدم نوشین حامله است، اولش عصبانی شدم. بعدش با خودم گفتم من چه بخوام چه نخوام اون بچه نوه منه. وقتی فهمیدم که نوشین اصلا اون بچه رو نمی خواد و اون بچه هم دختره، گفتم خدا داره بهم دختر می ده. اما الان که دارم ازش مراقبت می کنم، می بینم که نمی تونم. حنا یه مادر جوون می خواد. یکی که پا به پاش باش.

تو چشم هام خیره شد.

- می دونم به چی ممکنه فکر کنی، اما مینا جان، مادر بودن به این نیست که یه بچه رو فقط به دنیا بیاری. مادر باید شاهد قد کشیدن بچه اش باشه. با خوشحالیش خوشحال بشه و با ناراحتیش ناراحت.

نگاهی به من انداخت و گفت:

- مادر یعنی اینکه وقتی می ری سفر، اولین سوغاتی رو به بچه ات بدی. سودابه تو رو به دنیا نیاورده، ولی تو می تونی منکر بشی که مادرت نیست؟

دست دراز کرد و حنا رو ازم گرفت و از جاش بلند شد.

- فکراتو بکن، شما هر دوتاتون به هم نیاز دارید.

به طرف در رفت و رو به حنا گفت:

- بریم این خانم خوشگله رو نشون باباش بدیم، ببینم می پسنده لباس جدیدشو!

کنار در ایستاد. به طرفم چرخید و رو به حنا گفت:

- بگیم اینو مامان مینا برات خریده!

دلم هری ریخت. تو چشم های من زل زد.

سیمین از در خارج شد. چند دقیقه ای همونجا نشستم که زنگ در به صدا دراومد. از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. آرش لبخندی معنا دار بهم زد.

سیمین آیفون رو زد و اعلام کرد که پدر و مادرم اومدند.

به استقبالشون رفتم. بین راه تصادف کرده بودند و نتونسته بودند که خودشون رو به موقع برسوند. کمی نگران شدم ولی اتفاق خاصی نیوفتاده بود. فقط وقتشون درگیر خسارت و پلیس شده بود.

بعد از خوش و بش با مهمون های تازه رسیده ام، کمی استراحت کردیم. بعد ازظهر همه به حیاط رفتند و با هلوهای آویز شده از درخت های حیاط پشته سرگرم شدند.

به آشپزخونه رفتم، تا چند لیوان شربت برای مهمونهام ببرم. لیوان های شربت رو چیده بودم آرش نزدیکم اومد و گفت:
- این لباسو برای حنا می خواستی؟ چرا همونجا نگفتی؟

- نمی دونم، نگفتم دیگه!

یه کم سکوت کردم و اروم گفتم:
- ولی کار خیلی زشت بود.
اخمی کرد.
- کدوم کار؟

- اینکه مادرتو بفرستی بیاد اتاق، از کار من حنا سر در بیاره. من مادر حنا نیستم... قبول، ولی از اینکه تو فکر کردی من ممکنه بلایی سرش بیارم....

وسط حرفم پرید.

- مینا بدبین شدی، اصلاً این طور نبود. مامان اومد گفت چمدونا رو کجا گذاشتی، گفتم تو اتاق، نگفتم تو اونجایی یا اینکه حنا پیش توئه!

به روبرو نگاه کردم و گفتم:
- باشه، باور کردم.

- باور نکردی، داری اینجوری می گی منو از سر خودت باز کنی.

شربت ها رو توی لیوان ریختم و توشون یخ انداختم و بعد از چند لحظه گفتم:
- پدر و مادرم که بخوان بر گردن، باهاشون می رم.

-چیز خیلی مسخره اس را بهونه کردی برای رفتن به تهران. من همچین فکری نکردم، اجازه هم نمی دم که بری.

-اصلاً ربطی به اون موضوع نداره. تو هم بیا باهم بریم. حنا دو هم می بریم.

آروم زمزمه کردم:

- مثل یه خانواده.

تو سکوت نگاهم کرد و من آروم زیر لب گفتم:

- من و تو و حنا. می خوام برم دیدن وحید. بابا وحید! همراه اعضای خانوادم.

به کابینت تکیه داد و چیزی نگفت.

- تو چی تو سرته؟

- چیزی نیست، فقط می خوام برم دیدن وحید.

- تازه از راه رسیدیم، کاش صبر می کردی یه کم خستگیمون در بره.

- من آدم دمدمی مزاجی هستم، می ترسم بعد دیگه نتونم، الان جراتش رو پیدا کردم.

به طرفم چرخید.

- برای حنا همون یه دست لباس رو گرفتی؟

-نه، تمام وسایل دخترونه ای که گرفتم، همش برای اونه.

لبخند زد و گفت:

-خیلی دوست دارم، نه به خاطر رنگ موها یا رنگ چشمات. تو یه ویژگی خاص داری، یه جسارت که هیچ کدوم از دور و بریای من ندارن. یه دل مهربون و بزرگ؛ چیزی که برام خاصت کرده، اینه!

نگاهش کردم و گفتم:

- بسه دیگه پاچه خواری!

لبخندی زدم و پشت پلکی نازک کردم و ادامه دادم:

-من برای تو چی تو رو دوست دارم؟

شونه هاش پایین افتاد و گفت:

- یعنی من هیچ خصوصیتی ندارم که تو ازش خوشت بیاد و قابل تعریف باشه؟

سر تا پاش رو نگاه کردم و با لبخند گفتم:

- خب...تو مردی، مردم که باید مرد باشه، تو هم که هستی!

متوجه لحن شوخم شد و صاف ایستاد و ابرویی بالا داد و به طرفم قدم برداشت. قدمی به عقب برداشتم. چشم هام رو درشت کردم.

- مرد باید مردونه رفتار کنه!

قدم بلند تری برداشت و من گوشه کابینت گیر افتادم. با لبخند گفت:

-می فرمودین؟

دست روی سینه اش گذاشت و سعی کردم به عقب هولش بدم و البته زورم نرسید.

- آرش جان...مرد نباید نامرد باشه. برو، زشته، مهمون داریم!

سرش راو پایین آورد و گفت:

یادته بهت تضمین می دادم؟ الان یه دفعه دلم خواست بهت تضمین بدم!

آرش مصرانه جلو اومد و لحظه بوسیدنش با سرفه های کسی یکی شد. هولش دادم و آرش سریع ازم جدا شد و کنارم ایستاد.

بابا جهانگیر با رنگ سرخ شده کنار کانتر آشپزخونه ایستاده بود. خجالت کشیدم و دستی به لبم کشیدم و گفتم:

- چیزی می خواهید؟

-یه قرص مسکن!

- شما برو الان برات میارم.

بابا کمی چپ چپ نگاهمون کرد و رفت. با مشتش به سینه آرش زد و گفت:
- خوب شد، آبرومون رفت. مگه اتاق خوابو ازت گرفتن؟ خوبه نامزد نیستیم،
زن و شوهریم!

دستش رو جای مشتم گذاشت و گفت:
- ما نامزد بودیم همیشه یکی مچمون رو می گرفت. اینا همه تو حیاط بودن،
داشتن درخت نگاه می کردن و هلو می چیدن، چه می دونستم بابات یه دفعه میاد
تو.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-داری می ری بیا این شربت رو هم ببر.

به طرف کابینت برگشت و سینی شربت رو برداشت. چرخیدم و جعبه داروها
رو از توی کابینت بیرون کشیدم.

- صبر کن این قرص هم ببر.

یه طرف حیاط رفت. همون جا ایستادم و با خودم فکر می کردم که چطور دوباره
با اون افتضاحی که به بار اومد، دوباره با پدرم رو به رو بشم.

سیمین وارد آشپزخونه شد. حنا توی بغلش بود. بهم لبخند زد و حنا رو به طرفم
گرفت.

- بچه رو آوردم پیش مامانش!

چرا هر بار که سیمین من رو مادر حنا خطاب می کرد، توی دلم فرو می
ریخت؟

حنا رو گرفتم.

- سیمین جون، من هنوز با خودم تکلیفم مشخص نیست. اینجوری می گی یه موقعی یکی می شنوه...

- عزیزم، من شاید مثل عمه عطی خدا بیامرز تیز نباشم، ولی همون روزی که تو و آرش رو با حنا تنها گذاشتم و تو پوشک حنا رو عوض کردی، یه برقی تو چشمت دیدم، می خواستم مطمئن بشم اون برق محبت و مادری نسبت به حنا است، که با این لباسی تن حنا ست، الان کاملاً مطمئنم.

روی صندلی نشست. حنا برای برداشتن لیوان روی کابینت تقلا می کرد.

-آرش الان داشت به پدرت می گفت که هر وقت خواستند برن، شما دو نفر رو هم با خودتون ببرن. گفت که می خوامی بری آقا وحید رو ببینی!

سر تکیه دادم و لیوان روی کابینت رو توی سینیک گذاشتم و روی صندلی کناری سیمین نشستم.

حنا رو روی میز نشوندم. دست دراز کرد و نمکدون روی میز رو برداشت و توی دهنش کرد.

- آره من ازش خواستم.

- خیلی خوبه، خوشحال شدم. پدرت آدم رنج کشیده ایه. فقط این که منم قراره فردا با بهرام برم جایی. یه ملکیه، می خواد بزنه به نامم. می خواد اول نشونم بده، نمی تونم حنا رو با خودم ببرم.

لبخندی زد و ادامه داد:

- حنا باشه بیخ ریش پدر و مادر جوونش. دیگه نگهش داشتم رفتن کربلا و برگشتن. از این به بعد هر جا خواستین برین پای خودتونه.

لبخند زدم و به حنا که آب دهنش از کنار نمکدون آویزون بود، نگاه کردم.

-چه ملکی رو می خواد به نامت بزنه؟

- یه تیکه زمینه، گفتم سمت اصفهان. البته زمین بهانه است. امروز مهتاب رو طلاق داده و همه چیز تموم شده. بعد از این همه تنش احتیاج به استراحت داره و یکم تفریح. زمین بهانه اشه، نمی تونه مستقیم بگه بیا دو نفری بریم مسافرت.

خیره و مستقیم نگاهش می کردم. سیمین سر بلند کرد و منظور نگاهم رو فهمید.

- بهرام آدم تنهاییه. هیچ وقت توی زندگیش محبت درست و حسابی ندیده. مجبور بوده توی زندگیش برای همه چیز بجنگه. این جنگیدن اونو سخت کرده. مینا می دونم تو از بهرام دل خوشی نداری. حق داری. اما یکم به جای بهرام فکر کن. ده ساله بوده که پدر و مادرش رو از دست داده. اونو خواهرش رو بردن گذاشتن پیش یه عمو که از قضا اون عمو هم نظامی بوده. تو دستگاه شاه چیکاره بوده نمی دونم، فقط می دونم یه جوری بوده که به همه بچه های اون خونه سخت می گرفته، مخصوصاً به بچه های برادر مرحومش. تازه همسری هم نداشته. یعنی فوت شده بوده. خواهر بهرام با بهرام ناتنی بوده و چند سال هم بزرگتر. شوهرش می ده، به یکی از اعیان همون موقع. اونم می برش خارج. دیگه بهرام از خواهرش خبر نداشته، تا بعدها می فهمه شوهر عوضیش چه بلاهایی که سر زنه نیاورده. اونم به خاطر غریبی و بی پناهِیش، صدش در نیومده. بهرام قصد داشته به خواهرش کمک کنه. اما نمی تونه. همین اینکه عموش مخالف طلاق بوده و همین که بهرام رو مجبورش می کنه دختر خودش رو بگیره. مهتاب یه بار ازدواج کرده بوده و بچه دار نشده بود و به خاطر همین شوهرش طلاقش داده بود. شیش هفت سالی هم از بهرام بزرگتر بود. ولی عموش به خاطر اینکه نزاره دخترش تنها بمونه، میاد تمام اموال بهرام و خواهرش رو می زنه به نام مهتاب. بعد هم به بهرام می گه اموالت رو می خوای، باید مهتاب رو عقد کنی. بهرام می گه چاره ای نداشتم. همه مدارک زندگیم دست عموم بود و مال ارثی پدرم به نام مهتاب. تمام این سال ها برای اینکه بتونه اون اموال و املاک رو از چنگ مهتاب در بیاره، تلاش کرد و نتونست. الانم که مهتاب طلاقش رو گرفت، بازم دست بهرام به جایی بند نیست. دیگه بهرام خودش خسته شد و گفت بزار بره.

- می خواد چیکار اون اموال رو؟ بچه که نداره براشون بذاره!

- چه می دونم، فکر می کنه پول یه جور تکیه گاهه. اینجوری یاد گرفته دیگه!

-گفتی پدر جون با خواهرش ناتنی بوده؟

- آره، مادر بهرام، همسر اول پدرش بوده و بچه دار نمی شده. پدرش هم ملاک بوده توی تهران. یه زن دیگه می گیره از طبقه پایین اون موقع. زنه برایش یه دختر میاره. دختر رو می دن به مادر بهرام که بزرگ کنه. برای اونم یه شوهر دیگه پیدا می کنند و می فرستنش شهرستان. چند سال بعد هم بهرام به دنیا میاد. این کار اون موقع توی خانواده بهرام مرسوم بوده. یکی از عموهاش هم این کار رو کرده، ولی دیگه زن اولش بچه دار نشده.

با چشم های گرد به سیمین نگاه می کردم. بهرام خان هنوز توی دهه چهل و پنجاه سر می کرد و از اون زمان بیرون نیومده بود. دلیل اینکه نوشین رو با اصرار برای آرش صیغه کرده، همین موضوع بوده.

از جاش بلند شد.

- مامان و بابات کمک کردن هلو های باغ رو چیدیم. می خواستم با هم لواشک درست کنیم، دیگه می مونه برای بعد از برگشتنمون از سفر. اینجا تنها نشین، پاشو برو پیش پدر و مادرت.

سیمین راهی طبقه بالا شد. از جام بلند شدم و نمکداون رو از حنا گرفتم. صورتش رو شدم و به طرف حیاط راه افتادم.

بابا و آرش سبد های پر از هلو رو جابجا می کردند. مامان عقب ایستاده بود و نگاه می کرد.

به طرفش رفتم. متوجه حضورم شد و به طرفم چرخید. لبخندش با دیدن حنای توی بغلم خشک شد. کمی نگاهم کرد و گفت:

-تو مجبور نیستی از این بچه مراقبت کنی! تو مسئول این بچه نیستی!

- خودم دوست دارم.

- من نمی دونم چرا بابات هر بار یه چیزی می گه، من اولش می گم اشتباه می کنه، بعدش می بینم نه اون درست می گفته! بهم گفت مینا امروز فردا می شه

مادر اون بچه. من گفتم مینا زیر بار نمی ره. ولی انگار تو خیلی وقته داری بهش فکر می کنی!

-مامان، حنا یه بچه دوست داشتتیه! مادرش نخواستش، چرا من نباید بخوامش. دوست دارم مادرش باشم. اونم یه مادر می خواد.

- تو هنوز وقت داری برای مادر شدن. دکتر می ری، درمان می کنی.

- چند تا دکتر باید بهم بگن، مگه معجزه بشه که تو باور کنی.

- مامان جون، چرا به معجزه اعتقاد نداری؟

- معجزه تو بغلمه. معجزه مهریه که از این بچه به دل من افتاده. چرا همیشه دنبال یه چیز عجیب و غریبیم؟

- یه روز اگه مادرش بیاد؟

- ترجیح می دم به این موضوع همون موقع فکر کنم.

- مینا تو نمی تونی، طاقت نداری!

- تو تونستی، پس منم می تونم.

-جریان تو با من فرق داره. هیچ کس نمی دونست، تو پاره‌ی تن خواهرم بودی.

- در مورد حنا هم کسی از اقوام آرش نمی دونه. فقط دختر خالش و پسرش می دونن که مطمئنم به کسی چیزی نمی گن. با بقیه دخترخاله ها و پسرخاله هاشم آرزو رفت و آمدی نداره. حتی کسی هم چیزی در مورد طلاق من نمی دونه. فکر می کنن با آرش یه سال رفته بودیم سفر خارج برای اقامت.

- فامیلای خودت چی؟

- همچین می گی فامیل، آدم فکر می کنه چند نفر هستند! یه خاله ملیه و عمه پیر بابا. از هردوشون هم مطمئنم و با بقیه هم دیگه رفت و آمد نمی کنم خودمو ازشون دور می کنم و یه عقد و عروسی می خوان دعوت کنم که نمی رم. چند سال بعدم کسی نمیاد شناسنامه من و حنا رو جستجو کنه. می گم دختر خودمه. بعدم حنا حقشه که به موقعش همه چیز رو بدونه که مثل من داغون نشه.

مامان فقط نگاهم می کرد و من گفتم:
-مامان، من اگه بخوام حس مادری رو تجربه کنم، باید روی بچه ای که از خون خودم نیست این کارو کنن. حنا دختر آرشه، چرا باید پیشش بزنم.

-من هرچی بگم تو باز کار خودت رو می کنی. پس حرف زدن باهات فایده ای نداره.

تو سایه دیوار ایستادم. به بابا نگاهی کردم. به خاطر دسته گلی که آرش به آب داده بود و خودش اصلاً عین خیالش نبود، کمی خجالت کشیدم.

-می خوای بری وحید رو ببینی؟

به مامان نگاه کردم و اون ادامه داد:
- الان آرش داشت می گفت!

- آره، ولی نمی دونم چی بهش بگم. من با اون هیچ وجه مشترکی ندارم.

- اون پدرته، همین می شه وجه مشترک. بقیه اش هم درست می شه!

کنار دیوار ایستاده بودم و به وحید فکر می کردم. باید چی بهش می گفتم. از اونجا براش سوغاتی خریده بودم. من زائر بودم و اون باید می اومد، اما اینقدر بهش کم محلی کرده بودم که فکر نمی کنم هیچ وقت بیاد. به پدرم نگاه کردم سبدهای هلو را پر می کرد و به جایی توی سایه منتقل می کرد. من هنوز با این مرد راحت نیستم، مردی که ازم مراقبت کرد و بزرگم کرد. چطور می تونم با وحید که برام غریبه بود، راحت باشم؟

به حنا نگاه کردم، چشمهایش رو می مالید و زیر لب نق نق می کرد. لبخندی زدم و گفتم:

- خوابت گرفته؟

به سیمینی که لب باغچه نشسته بود، نگاهی کردم. قدمی برداشتم که متوجه مامان شدم. با تاسف نگاهم می کرد

- مامان، چرا اینجوری نگام می کنی؟

- چطوری می تونی بچه ها هوو رو دوست داشته باشی؟

- اون دختر آرشه، منم آرش رو دوست دارم، اینجوری که نگاه کنی بهتره!

- مینا تو می تونی بچه دار بشی!

- باشه، اگه یه روزی بچه دار شدم، دوتاشون با هم نگه می دارم.

رو به روش ایستادم.

- من با این بچه خوشم، بزار خوش بمونم. من چند روزه دارم به این موضوع فکر می کنم. تصمیم گرفتم و اجراش می کنم. چرا با حرفات می خوای خوشی رو ازم بگیری؟

نفسش رو آه مانند بیرون داد.

- من با خوشی تو خوشم، ولی دوست دارم بچه خودتو بغل کنی. دلم می خواد براش سیسمونی بخرم.

- مامان چیزی که من و تو می خواهیم، با چیزی که دنیا بهمون می ده گاهی فرق داره. فقط باید بهترین راه رو انتخاب کنی. این چیزیه که من تو این یه سال فهمیدم.

نق نق حنا بیشتر شده بود و حالا کاملاً گریه می کرد. موهای کم پشت و طلایش رو عقب زدم و به طرف سیمین رفتم. سیمین با لبخند نگاهم کرد.

- فکر کنم خوابش میاد!

ابرویی بالا داد.

- خوب برو خوابونش.

یکم متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چه جوری؟ من تا حالا بچه خوابوندم.

- یه بار خوابونی، یاد میگیری! الان ببرش تو اتاق خودتون، یه بالش بزار رو پاهات، پستونک شم بزار دهنش، تکونش بده خودش می خوابه. خودتم یکم خواب، از وقتی اومدی فقط یه دوش گرفتی و سرپایی.

سری تکون دادم و به حنا نگاهی کردم و یاد سیسمونی افتادم. بر ایراینکه ساکت بشه توی بغلم افقی گرفتمش و کمی تکونش دادم.

- سیمین جون، حناسیسمونی نداشت.

- نه، کسی نبود برلش بخره. منم درگیر بودم. حالا برید تهران و برگردید، سر فرصت با ارش برارش بخرید. اتاق قدیمی آرشم خالی می‌کنیم و اونجا برارش اتاق درست می‌کنیم.

باز هم سر تکون دادم و به طرف سالن راه افتادم. لحظه‌ای برگشتم. مامان آرام با بابا حرف می‌زد. می‌دونستم داره چی میگه، ولی من تصمیم رو گرفته بودم.

به اتاقم رفتم و طبق گفته سیمین عمل کردم و حنا رو خوابوندم. به چهره اش توی خواب نگاه کردم. خیلی معصوم بود. چند تا بالش کنار تخت گذاشتم، تا نا غافل از تخت نیوفته. دستش رو گرفتم و کنارش دراز کشیدم. خوابم برد.

با تکون خوردن تخت چشم باز کردم. آرش لب تخت نشسته بود و نگاهم می‌کرد. کش و قوسی به بدنم دادم و به ساعت نگاه کردم. یک ساعتی بود که خواب بودم.

- از کی اینجا؟

- تازه اومدم، چقدر شما دوتا ناز خوابید اینجا!

لبخند زدم و گفتم:

- آروم حرف بزن، بیدارش می کنی.

ابرویی بالا داد و گفت:

- چشم، ببخشید!

- فردا راهی تهرانیم دیگه؟

-آره، خودم خستم. نمی تونم رانندگی کنم. از مدرت خواستم ما رو هم ببره.
مامان هم فردا داره میره اصفهان.

- می دونم.

به حنا نگاه کردم.

- با این خانم همسفریم.

- مامان یه چیزایی در مورد تو و حنا گفت، اولش باور نکردم، یعنی یکم باور
کردم، ولی بعد که شما دو تا رو اینجوری دیدم، کامل باورم شد.

نشستم و گفتم:

- حالا بریم تهران و بیاییم، کلی شرط و شروط دارم برات. فکراتو بکن، بعد
تصمیم بگیر می تونی منو به عنوان مادر حنا قبول کنی یا نه.

-هر شرطی بگی قبوله، فقط نمی شه الان بگی؟
از تخت پایین اومدم.

- نه!

- چرا؟

لبخند زدم.

- آخه هنوز به شرط و شروطام فکر نکردم.

اون شب کنار اعضای خانواده ام شام رو خوردم و وسایل اندک حنا رو به اتاق خودم منتقل کردم.

مسئولیت حنا برای اولین بار گردنم افتاده بود. حس جالبی داشت، اینکه نصفه شب بیدار می‌شد و گرسنه بود، و من اصلا حس نمی‌کردم که دارم اذیت می‌شم.

صبح زود حاضر شدیم و وسایل مورد نیاز رو توی چمدون بستیم و همراه پدر و مادرم راهی تهران شدیم.

حنا توی بغلم خواب بود. گاهی مکی به پستونک صورتی رنگش می‌زد و گاهی خودش رو جمع می‌کرد. چهره معصومش بهم آرامش می‌داد.

آرش از حضور حنا توی بغل من بی‌نهایت خوشحال بود. کنارم نشسته بود و هر از گاهی حنا رو ازم می‌گرفت، تا من کمی استراحت کنم.

مامان اصلا از این شرایط راضی نبود، ولی جلوی آرش چیزی به من نمی‌گفت. بابا هم که کلا ساکت بود و هیچ اظهار نظری نمی‌کرد.

به تهران رسیدیم. وارد خونه پدریم شدیم. بیتا به استقبالمون اومد. زیارت قبول گفت و از حضور حنا حسابی متعجب شد. مامان همچنان شاکی بود و این رو توی رفتارش نشون می‌داد.

برای عوض کردن پوشک حنا وارد اتاق سابقم شدم. بیتا هم دنبالم اومد. ساک حنا رو گوشه‌ای گذاشتم و حنا دو روی تخت خوابوندم. روی تخت غلتی خورد و شروع به دست و پا زدن کرد.

ساک رو باز کردم و وسایل مورد نیاز رو ازش خارج کردم.

بیتا با لبخند به حنا نگاه می‌کرد.

- خیلی وقت بود بچه کوچیک توی این خونه نیومده بود. کاراش بامزه است.

لب تخت نشست و حنا رو توی بغلش گرفت. بیتا به تازگی عینک می‌زد و حنا برای برداشتن عینک تقلا می‌کرد. بیتا می‌خندید و صورتش رو از دست حنا فاصله داد و گفت:

- می‌دونی جالب‌ترین چیز ممکن تو این بچه چیه؟

عینکش رو درآورد و بعد از بستن دسته هاش به دست حنا داد.

- نده بهش، تو دهنش می‌زاره.

- نمی‌ذارم، حواسم هست.

- حالا چیش جالبه؟

- اینکه چون موهه و چشماش رنگیه، تو نگاه اول کاملاً شبیه تو به نظر می‌رسه.

- این رو به مامان بگو که منتظر یه معجزه است.

به تخت اشاره کردم و گفتم:

- بزار پوشکش رو عوض کنم، بچه اذیت می‌شه.

حنا روی تخت گذاشته و گفت:

- به مامان حق بده، تو اون یک سال به شکل‌های مختلف اذیت شدی و مقصرم ارش بود

بعد ارش خیلی راحت به کام دلش رسید، هم تو رو دوباره به دست آورده، هم بچش رو توی اون خونه آورد. حالا هم که تو داری می‌شی مادر دخترش. مامان باعث همه اون غصه‌های تو رو ارش می‌دونه و الان بهش زور میاد همه چی به کام اون شده.

شلوارک حنا رو در آوردم و مشغول به کارم شدم.

- بیتا حرف تو رو قبول دارم. اما اگر من الان مشکل بچه دار شدن پیدا کردم، تقصیر خودمه که به سهیل اعتماد کردم. آرش اینو فهمید، می تونست منو اذیره، ولی چیزی نگفت. اون یه سالم هیچ وقت از ذهنم پاک نمی شه، ولی من می خوام زندگی کنم، می خوام خوشحال باشم. وقتی من با این بچه خوشحالم، چرا باید پشش بزنم. آرش یه مشکل بزرگ داره، که برمی گرده به دوران بچگیش، نمی خوام بی وفایی آرش رو نسبت به خودم توجیه کنم، ولی اون نمی تونه به پدرش نه بگه. فکر نکن با اون اتفاق الان بهتر شده، همونه! بهرام خان حرفی بزنه، آرش نه نمی گه، منم بدون آرش نمی تونم زندگی کنم. وقتی هم که مشکل بچه توی خانواده ام، با حضور حنا حل می شه. منم دوشش دارم، چرا باید بگم حنا نباشه برم یه بچه دیگه بیارم.

- درکت می کنم.

- برو با مامان حرف بزن. همه اینا رو بهش بگو. بگو که اونم منو درک کنه.

- پس حداقل دکتر برو.

- حوصله دارو و دوا و دکتر رو ندارم.

بیتا کمی سکوت کرد و عینکش رو از حنا گرفت.

- به سینا زنگ زدم، گفتم که اینجا یی و می خوام بری خونه ی آقا وحید. گفت بهش خبر میده و بعد از ظهر هم میاد دنبالت.

به حنا نگاه کرد و گفت:

- می خوام حنا رو هم با خودت ببری؟

-آره، خانواده خودم که این بچه رو قبول ندارن، می خوام ببینم اون چه نظری داره!

- مینا چرا می گی خانوادم. فقط مامان مخالفه. اونم با حنا مشکلی نداره، با عقبه حنا مشکل داره.

شلوار حنا رو برداشتم و پاش کردم. شیطونی می کرد و نمی داشت. کارم که تموم شد، غلتی زد. بیتا بغلش کرد و گفت:
- حالا هنوز بهزاد نیومده، عاشق این بچه شده بود. از روزی که از شمال اومدیم، هی می گفت دیدی اینجوری می کرد، دیدی اونجوری می کرد. حالا اگه بفهمه که قراره داییش بشه، که دیگه هیچی.

بیتا از جاش بلند شد. عینکش رو روی میز گذاشت و رو به من گفت:
- پاشو دستاتو آب بکش، بیا بریم یه چیزی بخور. منم برم رو مخ مامان، ببینم چی کار می شه کرد.

چند ساعتی گذشت. ناهار خوردیم و کمی استراحت کردیم. تا می تونستیم کنار آرش نشستیم و ازش دور نشدم. می دونستم فاصله گرفتن از آرش، باعث می شه مامان بهم نزدیک بشه و حسابی به خاطر حنا بهم غر بزنه.

گاهی بهش حق می دادم، ولی هم من هم حنا حق زندگی داشتیم، نمی تونستم به خاطر یک اشتباه در گذشته، حق زندگی و خوشحالی رو از خودم رو اون بگیرم.

حنا روی پام نشسته بود. یکی از عروسک های بوقی رو که از کربلا براش گرفته بودم رو به دستش داده بودم. به سمت دهنش می برد و کمی مزه اش می کرد و بعد دوباره نگاهش می کرد. گوشه عروسک رو توی دستم گرفته بودم تا از دستش روی زمین نیوفته.

آرش کنارم نشسته بود و دستش رو از پشت سرم رد کرده بود و روی تاج میل گذاشته بود.

تلویزیون روشن بود و ظاهراً داشتم سریالی رو می دیدم، ولی در اصل، من فقط به تلویزیون نگاه می کردم و حواسم به وحید بود.

می خوامی بری چی بهش بگی؟ نمی دونم، ولی حس می کنم که باید برم.

صدای باز شدن در خونه اومد. منتظر، به در ورودی سالن نگاه کردم. بهزاد از در وارد شد. با دیدنش لبخند زدم و از جام بلند شدم. متعجب شده بود. لبخندی زد و چند لحظه بعد به طرفم اومد.

حنا رو توی بغلم گرفتم و به طرفش رفتم. سلام و روبوسی کردیم.

- چرا کسی نگفت تو قراره بیای اینجا؟ تازه من داشتم فکر می کردم چطوری پیام بهت زیارت قبول بگم.

- حالا الان بگو.

حنا رو از بغلم گرفت و بوسید. به طرف آرش رفت. سلام و احوالپرسی کرد و بهش زیارت قبول گفت. با حنا روی مبل نشست و مشغول بازی شد. حنا می خندید و با صدایش شادی به اون خونه هدیه می کرد.

چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای زنگ خونه بلند شد. به صفحه آیفون نگاه کردم و با دیدن سینا توی دلم فرو ریخت.

مامان در رو باز کرد و سینا وارد خونه شد. با بهزاد دست داد و با آرش روبوسی کرد و به طرف من اومد.

همچنان با لب گزیده شده و بغض کرده بهش نگاه می کردم. تو یه قدمیم ایستاد. دست هاش رو باز کرد و گفت:
- برای عقد که نداشتی. الان اجازه هست؟

بغضم ترکیب و فاصله بینمون رو پر کردم. من رو توی بغلش گرفت. ازش کوتاه تر بودم. من رو به خودش فشار می داد. چند دقیقه ای توی همون حالت بودیم.

ازم فاصله گرفت و تو صورتم نگاه کرد. چشمهایش خیس بود.

- زیارتت قبول آجی کوچولو!

- ممنون، ولی من خیلی هم کوچولو نیستم.

عمیق نگاهم کرد و گفت:

- چرا من و تو نباید یه خاطره مشترک خواهر و برادری داشته باشیم؟

- داریم، یادت رفته؟ وقتی من خونه خاله بودم... تو که می دونستی، کاش همون موقع بهم می گفتی!

- چه فرقی می کرد؟

چه فرقی می کرد؟ فرقش این بود که دیگه فرار نمی کردم و برم زن پارسا بشم. به آرش نگاه کردم، می دونستم از یادآوری پارسا چقدر متنفره. پس حرفم رو خوردم و گفتم:
- به وحید گفتم که قراره بریم اونجا؟

ابرو بالا داد و گفت:

-وحید؟... بابا وحید!

- سخته، خیلی سخته سینا!

-می دونم، ولی تمرین کن.

- باشه. سعی می کنم... پس من برم حاضر بشم.

به طرف بهزاد رفتم تا حنا رو بگیرم. بهزاد گفت:

- نمی شه اینو نبرید، مواظبشم تا بیایید.

مامان گفت:

- نه نمی شه مسئولیت بچه مردم رو قبول کرد.

اروم طوری که فقط مامان بشنوه گفتم:

- بچه مردم نیست، دختر منه.

حنا رو از بهزاد گرفتم و به طرف اتاق رفتم. لباس حنا رو عوض کردم و خودم مانتویی پوشیدم و شالی روی سرم کشیدم.

با حنا از اتاق خارج شدیم. به آژانس زنگ زده بودند، ماشین خیلی زود اومد و همه سوار ماشین شدیم.

آرش کنارم نشست و آروم کنار گوشم گفت:

- مامانت از اینکه تو مسئولیت حنا رو قبول کردی، خوشش نیومده؟

نگاهش کردم و سری تکون دادم.

- قشنگ معلوم بود.

- به زمان احتیاج داره، براش سخته. بهش حق بده.

چیزی نگفت. سینا آدرس رو به راننده داد و راننده آژانس طبق آدرس سینا ماشین رو روند.

حدود چهل دقیقه بعد، تو یه مکان ناشناخته پیاده شدیم. اصلا حواسم به تابلوها و مسیری که می رفتیم نبود. تمام حواسم یا پیش وحید بود، یا حنا.

آرش رو به سینا گفت:

- اینجا اسلامشهره؟

سینا سری تکون داد و گفت:

- آره، پدرم اون سالها اینجا خونه خریده بوده، تمام این مدت، خونه تو اجاره این و اون یوده پولش هم ریخته می شده تو یه حسابی به اسم مامان، اولش فکر می کردن این خونه مال من و میناست و پول اجاره رو هم مامان نگه داشته بوده

که بعداً بهمون بده. ولی بعدش که بابام اومد، مامان پولو بهش داد. بابا هم سرمایه کرد و باهاش یه مغازه کوچیک زد. خونه هم تازه تخلیه شده و بابا اومده توش.

با سر به در خونه اشاره کرد و رو به من گفت:

- اونه، امروز اصلاً مغازه نرفته، مونده تا تو بیای.

به در بزرگ خونه نگاه کردم. تازه رنگ خورده بود، ولی دیوار هاش همچنان سیمانی و قدیمی بودند. به طرف در رفتم و زنگ در رو فشار دادم. چند لحظه بعد صدای وحید تو گوشم پیچید.

-کیه؟

نمی تونستم جواب بدم. مطمئن بودم که بغض می ترکه. سینا بلند گفت:

- باز کن بابا، ماییم.

آرش حنا رو از بغلم گرفت. به آرش نگاه کردم. با نگاهش من رو به آرامش دعوت می کرد. لبهام رو به هم فشار دادم. ضربان قلبم زیاد شده بود.

در باز شد و وحید از در بیرون اومد. با آرش و سینا دست داد. تو چشم های من خیره شد. هیچ عکس العملی نشون ندادم و تنها کاری که کردم فقط سلامی بود که سوزش دل خودم رو سوزوند.

مژه هام خیس شده بود، ولی فوران اشک رو کنترل کردم.

وحید جلو نیومد و ما رو به داخل دعوت کرد. وارد خونه شدیم. همه چیز خونه قدیمی بود.

با فکر به اینکه مادرم توی این خونه زندگی می کرده، بغض ترکیب. نمی بخشم، نمی بخشم اونی رو که باعث شد من توی این خونه قد نکشم و بزرگ نشم.

اشک هام رو پاک کردم و وارد خونه شدم. بعد از رد کردن یه راهروی کوتاه، وارد یه سالن کوچیک شدیم. دو تا فرش سبز رنگ وسط خونه پهن بود و یه دست مبل طوسی رنگ ساده دورش چیده شده بودم.

وسایل خونه برای یک زندگی مجردی خوب بود. وحید هول کرده بود. نمی دونست باید چیکار کنه.

سینا به آرامش دعوتش کرد و ازش خواست که بشینه و خودش به آشپزخونه رفت. وحید نگاهم کرد و گفت:
- ببخشید، من اینجا زیاد مهمون ندارم.

آرش گفت:

- ما هم که غریبه نیستیم!

- راستی من یادم رفت به سما زیارت قبول بگم.

آرش لبخند زد و گفت:

- اشکالی نداره!

سینا با یه سینی که چند تا لیوان شربت روش چیده شده بود، وارد سالن شد. سینی رو جلوی همه گرفت. دست هام می لرزید و آرش متوجه شده بود و به خاطر همین برای من هم برداشت.

سینا سینی رو به آشپزخونه برد و زود برگشت. کمی به سکوت گذشت. وحید ناآروم بود. آرش نیمی از شربتش رو خورد و رو به سینا گفت:
- یکی از دوستان من ساکن همینجاست. گاهی که میام تهران یه سری هم به اون می زدم.

سینا ایستاد و رو به آرش گفت:

- از کولر سر در میاری؟

سر بلند کردم و متوجه چشمکش به آرش شدم. آرش سر تکون داد و گفت:
- آره، یکم!

می دونستم آرش چیزی در مورد کولر نمی دونه و در واقع می خواد که من با
وحید تنها بشم.

از جاش بلند شد و از توی ساک حنا تشکچه ای بیرون کشید و روی زمین
گذاشت و حنا رو روش خوابوند. حنا پاهاش رو گرفت و مشغول بازی شد.

آرش و سینا از سالن خارج شدند و من موندم و وحید.

چند دقیقه هر دو ساکت بودیم و بالاخره وحید لشکر سکوت رو پس زد و گفت:
- خوبی دخترم؟

سر تکون دادم.

- وقتی این خونه رو خریدم، مادرت خیلی خوشحال بود. سینا اون موقع یه سالش
بود. سولماز می گفت این خونه برای الانمون خوبه، ولی تعدادمون که بره بالا،
کوچیکه! دلش پنج تا بچه می خواست. عاشق عدد پنج بود.

سرم رو پایین انداختم تا اشک هام رو نبینه. صدای وحید می لرزید.

- خیلی دلش دختر می خواست، می گفت زنی که دختر نداشته باشه، نصفی از
لذت های دنیا رو نمی چشه. می گفتم نصف دیگه اش چیه، می گفتمان پسر بهش
گفتم پس من چی می گفت مال پسره. گفتم پس من چی می گفت تو لذت نیستی،
خود زندگی هستی!

- چه جوری با هم آشنا شدید؟

-از مدرسه می اومد بیرون، مانتو و مقنعه سرمه ای می پوشید. با پسر عم
بودم. اولین بار اونجا همو دیدیم. پسر عمم می گفت، این دختره خیلی چموشه،
محل کسی نمی داره. بعد یواش یواش با هم دوست شدیم. بار پنجمی بود که می
دیدمش، بهش گفتم زنم می شی، گفت منو از مادرم خواستگاری کن. رفتم دور

و برم خونشون تحقیق، فهمیدم اگه تنها برم دیگه بهم نمیدنش. یه پیر زنی بود که بعد از زلزله رودبار من و پسر عمه منصور، یه اتاق ازش کرایه کرده بودیم. یه فامیلی دوری هم باهامون داشت. بهش گفتم، قبول کرد بیاد بزرگترم باشه. رفتم و سولماز رو خواستگاری کردیم. وقتی برگشتیم خونه و منصور فهمید، باهام دست به یقه شد. گفت اون دختر مال منه، حق نداری بهش نزدیک بشی. درگیر شدیم، ولی بالاخره سولماز به من جواب مثبت داد و منصور وقتی فهمید یه دفعه ناپدید شد. می دونستم چرا، ولی ترجیح می دادم فقط به عشقم فکر کنم. من و سولماز یه عروسی خیلی کوچیک گرفتیم و با کمک همون پیرزن هم ولایتیم، من اینجا رو خریدم. سولماز شیطون بود، سر حال بود، زندگی با خودش آورده بود، می گفتم خدا اگه همه کس و کارمو گرفت جاش سولمازو داد. دلم می خواست بهترین چیزها رو براش بگیرم، ولی با پول کارگری نمی شد. دلم می خواست جلوی هیچ کس کم نیاره، ولی نمی دونستم چیکار کنم. تا اینکه منصور پیداش شد و گفت می تونیم بریم ترکیه، جنس بیاریم. می فروشیم دوباره این کارو می کنیم، تا اینکه دستمون پر بشه. سود تو تجارت و کلی برام حرف زد. منم قبول کردم سولماز می گفت با طناب منصور توی چاه نرو، منصور عوضیه، کلاشه، منم گفتم سر من رو که کلاه نمی ذاره، مثلاً پسردایی شم، حرمت فامیلی رو نگه می ذاره، ولی اشتباه می کردم.

به حنا نگاهی کردم. غلت زده بود و با گل های فرش بازی می کرد.

- اینا رو کم و بیش می دونستم، چطوری برات پاپوش دوخت؟

- سینا دوسال و چند ماهش بود، که پول پس اندازمون رو برداشتم و یکم قرض کردم و هر چی هم سولماز گفت اهمیت ندادم و با منصور رفتم. یه هفته تو یکی از شهرهای ترکیه مستقر بودیم، برای خودم می گشتم و جنس هایی که فکر می کردم مناسب فروش توی ایران رو می خریدم. چون ترکی هم بلد بودم، کارم راحت تر بود. ترکی رو هم از یکی از دوستانم یاد گرفته بودم. یه دفعه پلیس اومد و منو دستگیر کرد. هر چی بهشون می گفتم چرا، جواب نمی دادند. بعداً فهمیدم تو وسایلم مواد مخدر پیدا کردند. هر چی گفتم مال من نیست، قبول نمی کردند. بعداً که دادگاهیم کردن، اونجا متوجه شدم که منو به اسم وحید شکبیا نمی شناسند، منو به عنوان شهروند ترک گرفته بودند. به اسم مهمت داش اغلو. این یعنی اینکه من از طریق سفارت هم نمی تونستم هیچ کاری بکنم. بیست و دو سال برام بریدن. توی این بیست و دو سال من فقط یه بار ملاقات داشتم. حتی اجازه

نمی‌دادند به ایران زنگ بزنم. اونایی که ملاقاتی داشتند، براشون پول می‌آوردند. اینجوری می‌تونستن دم نگهبانا رو ببینند که گاهی براشون کارهایی بکنن، اما من هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. با چند نفری هم اونجا دوست شدم و ازشون خواستم وقتی آزاد شدند یه تماس با شماره هایی که بهشون دادم بگیرن یا برند سفارت بگن، ولی اونام رفتن و پیداشون نشد.

-گفتید یه بار ملاقاتی داشتید؟

- آره، منصور اومد ملاقاتم. گفت تو عشق منو دزدیدی، کاری می‌کنم روزی هزار بار بمیری، اسم من همه‌لو رفته، از اسمت استفاده می‌کنم، از اسم خودت و پسرت. زنت رو هم....زنت رو هم...

نتونست بقیه حرفش رو بگه. عصبانی بود و به نقطه‌ای از اتاق خیره شده بود. لیوان شربت رو برداشتم و بلند شدم و به طرفش رفتم. نگاهم کرد. لیوان رو گرفت و جرعه‌ای ازش خورد. لیوان رو روی میز گذاشت و گفت:

- سولماز همیشه می‌خندید، تو چرا همیشه چشمت اشکیه؟

روی مبل کنارش نشستم و گفتم:

- دنیا باهام خوب تا نکرد، وگرنه منم قبلا همش می‌خندیدم.

ساکت شده بود و بهم نگاه کردم. نگاه هاش عمیق‌تر از بارهای قبل بود. دستش روی دستم نشست. آروم دستم رو کشیدم و به حنا نگاه کردم و گفتم:
-آرش و سینا دیر کردند. برم ببینم چی کار می‌کنن!

از جام بلند شدم و به طرف در چند قدمی بر داشتم. می‌فهمیدم که پشت سرم ایستاده.

مینا اون مرد پدیده! مردی که هیچی از زندگیش نفهمیده، بیست و دو سال از زندگیش رو به جرم عشق به خانواده اش توی زندان بوده. یه آغوش حقش نیست؟
حقش بود!

برگشتم و نگاهش کردم. حسرت تو چشمه‌اش موج سواری می کرد. هر دو کمی همدیگره رو نگاه کردیم. نتونستم تحمل کنم و خودم رو تو آغوشش پرت کردم. من رو می بوسید و به خودش فشار می داد. دست به سر و صورتم می کشید.

هر دو گریه می کردیم. آغوشش بوی پدر می داد، پدری که در کودکی و نوجوانیم نبود، ولی من رو دوست داشت. منم دوستش داشتم. اینقدر تو آغوشش موندم تا صدای گریه حنا ما رو از هم جدا کرد.

حنا رو از روی زمین برداشتم. وحید اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

-این بچه دختر آرشه؟

سر تکون دادم و تنمه اشک رو از صورتم پاک کردم.

- قبول کردی مادرش باشی؟

باز هم سر تکون دادم و اون گفت:

-کار خیلی خوبی کردی، سولمازم خیلی مهربون بود. شلوغ بود، شیطونی می کرد، از حرف کم نمی آورد، ولی خیلی مهربون بود.

حنا بی تاب می کرد، توی بغلم کمی تکونش دادم و گفتم:

- آب جوش می خوام.

- توی کتری هست. اینجا خونه باباته، راحت باش. هر چی می خوای از آشپزخونه برداری بردار.

لبخند تلخی زدم و به آشپزخونه رفتم. زیر کتری رو روشن کردم و صبر کردم کمی آب گرم بشه. سرعت گرفتن با حنای توی بغلم کمی سخت بود.

حنا رو از بغلم گرفتم.

- بده من ساکتش می کنم. تو براش شیر درست کن.

خیلی سریع شیر درست کردم. حنا رو ازش گرفتم و شیشه رو توی دهنش گذاشتم. وحید نگاهش می کرد و لبخند می زد.

- اگر تو مادرش باشی، اونوقت این دختر کوچولو می شه نوه من؟

لبخند زدم و گفتم:
- اگه قبولش کنید، آره!

-تو هر کسی رو دوست داشته باشی، برای من عزیزه!

نگاه از حنا گرفتم و به وحید دادم.

- از منصور شکایت کردید؟

-از منصور شکایت کردید؟

- نه!

-چرا؟

-وقتی برای من پاپوش درست کرد، هنوز اینقدر بزرگ نشده بود، الان خیلی گنده تر شده. خطرناکه. بیست و دو سال از زندگی من رفت، نمی خوام برای تو و سینا مشکلی پیش بیاد. تازه مدرکی هم ندارم، ولی جدیداً یه چیزایی شنیدم، نمی دونم چقدر درسته، ولی شنیدم سخته مغزی کرده و هفتاد درصد فلج شده. الان هم ایران نیست. گویا رفته پیش زن و بچه اش آلمان. اون کسی که اینو بهم گفت، مطمئن نبود، ولی امیدوارم درست باشه و تا آخر عمرش تو همین وضعیت عذاب بمونه.

من هم امیدوار بودم.

تا شب اونجا موندیم. وحید با تمام توانش از ازمون پذیرایی می کرد. بعد از
شام رو به سینا کردم و گفتم:

- عروسیت چی شد؟

- منتظر تو عم دیگه!

با گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:
- واقعا منتظر من بودی؟

لبخند زد.

- هم آره، هم نه!

- یعنی چی؟

- آخه عقد و عروسی پول می خواد. درخواست وام داده بودم که تا آخر این ماه
آماده می شه، بعد از اون منتظر تو بودم.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:
- منو بگو عذاب وجدان داشتی، فکر می کردم عروسیت به خاطر من عقب افتاده.

خندید و گفت:

- می دونستم داری با خودت می جنگی، می خواستم یه کاری کنم زودتر پیروز
شی.

- خیلی بدجنسی!

- راستی، بهت گفتم که قیافت یه جوری کامل شده. دیگه اون حالت بچگی رو
نداری، از وقتی که حنا رو تو بغلت دیدم، حس کردم مینا رفته تو ماهیتابه و
سرخ شده و اومده بیرون. یه جوری دم کشیدی!

ابرو بالا دادم و گفتم:

- قبلا این قدر بامزه نبودى!

- قبلا خواهرم نبودى! و گرنه دیدى من با بیتا اینجورى شوخى کنم؟

لبخند زدم. خانواده جدیدى پیدا کرده بودم. کلی انرژی مثبت بهم تزریق شده بود. سینا از جاش بلند شد.

-من دیگه برم، مامان و امیر تنهان.

همه ایستادیم و سینا رو بدرقه کردیم.

به خواست من قرار شده بود که اونجا بمونیم. حنا رو به هر شکلى که بود خوابوندم و خودم به حیاط رفتم. گوشه اى نشستم و به آسمون خیره شدم. ستاره بخت من کجاست؟ چرا خانواده من باید این قدر سختى بکشند؟ چرا من نباید حتى یک بار شانس دیدن مادرم رو داشته باشم؟

حضور وحید توى حیاط نگاهم رو از آسمون منحرف کرد.

با لبخند و پر از حسرت بهم نزدیک شد و کنارم نشست.

- اون روزا با مادرت مى‌نشستیم و به آسمون نگاه مى کردیم. دنبال دب اکبر و اصغر مى‌گشتیم.

-هیچ وقت پیداش کردین؟

نگاهم کرد.

-نه، حداقل من که هیچ وقت نتونستم ببینم.

خندیدم.

-منم نتونستم، همیشه دلم مى خواست یک شهاب‌سنگ ببینم، اونم ندیدم. اگه ببینم مى خوام یه آرزو کنم!

- چه آرزویی؟

- همه چیز برگرده به بیست و دو سال پیش.

- این سالها گذشته. بیا برای از این به بعد برنامه ریزی کنیم. من به اندازه بیست و یک سال پدری بهت بدهکارم. چه جوری بدهیم رو بهت بدم.

- فقط باشید، همین کافیه! همین که بدونم پشتמיד، کنارم می مونید، ازم حمایت می کنید، بهم توجه می کنید، همین کافیه!

- تو با جهانگیرم همین جوری حرف می زنی؟

-چه جوری؟

یه کم مکث کرد و گفت:

- می مونید، حمایت می کنید، توجه می کنید، چی بهش می گن، دوم شخص جمع!

نگاهم رو پایین انداختم و گفتم:
- نه!

دستش رو دور شونم انداخت و منو به خودش چسبوند و آروم گفت:
-جهانگیر تو این سالها باهات مهربون بود؟

- اون مثل بقیه بچه هاش با من رفتار می کرد، مثل بهزاد، مثل بیتا. مثل یه پدر.
نه اون می دونست نه من که نسبت خونی وجود نداره. شاید اگر می دونست رفتاراش فرق می کرد.

- جهانگیر کلا آدم سخت گیریه ولی بد ذات نیست، دلش می خواد همه چیز ایده آل باشه.

سخت بود برام بابا خطابش کنم، ولی به قول سینا باید سعیم رو می کردم.

-بابا... وحید!

نگاهم کرد.

- جان دل بابا وحید!

دلم با این شکل جواب دادنش می لرزید.

- آگه... آگه... بودی و بعد من با یه پسری دوست می شدم، بعد مثلاً مدیر مدرسه بهت می گفت، چه کار می کردی؟

نگاهم کرد و کمی فکر کرد.

- با تو هیچی، ولی دنبال مسیر اشتباه خودم می گشتم. منم با مادرت دوست شدم، اونم زمانی که این دوستی‌ها جرم سنگینی بود. ولی هر دو تا مون حد و حدود رو رعایت کردیم، شاید توجیه خوبی نباشه و اصلاً نباید پا او اون راه می زاشتم... اگر می فهمیدم مراقبتم ازت بیشتر می شد. بعد هم سعی می کردم بیشتر باهات دوست بشم.

نگاهم رو ازش گرفتم. زانو هام رو جمع کردم و به موزاییک های حیاط خیره شدم.

- نمی دونم بهتون گفتن یا نه، ولی من با یکی دوست شدم، من عاشق بودم، اما اون هدف خوبی نداشت. به خاطر چیزی که بهم داد و خوردم، شاید هیچ وقت خودم نتونم مادر بشم. فقط نمی دونم عدالت خدا کجای این قضیه وایساده، که من زندگی و آیندم این بشه، بعد اون زن بگیره و خوش و خرم باشه و خبر بارداری زنش رو بهم بدن.

- عدالت خدا گاهی چهل سال طول می کشه، یه سال برای من و تو خیلی زیاده، برای خدا زمان درازی نیست. جواب می ده، غصه نخور!

با ورود آرش به حیاط هر دو بهش نگاه کردیم.

- خوب پدر و دختر نشستین با هم گرم می گیرید، من رو هم فراموش کردید.

وحید گفت:

- میناب مال توئه، تو هم فردا می بریش، باز من می مونم و تنهاییم، باید از فرصت استفاده کنم.

آرش نزدیک تر شد و رو به من گفت:

- ببین، پدرتم می گه تو مال منی، اگه من گفته بودم، دستت رو می زدی به کمرت، که مگه من جنس و کالام!

- الانم می گم، مگه من جنس و کالا یا مال شخصی تو نیستم، من همسرتم، همسر هم شریک زندگیه.

دستاش رو بالا گرفت و گفت:

- ببخشید، من تسلیمم. ده تا کارگر رو یه جا می تونم کنترل بکنم، ولی از پس تو یه نفر بر نمیام.

وحید خندید و گفت:

- این زبونش ارثیه مادر خدا بیمارزشه.

آرش گفت:

- حالا چیکار می کردید؟

من گفتم:

- داشتیم تو آسمون دنبال دب اکبر و اصغر می گشتیم، ولی پیداش نکردیم.

آرش به آسمون نگاه کرد و با ابرویی بالا داده گفت:

-تو آسمون نیمه ابری دنبال دب می گشتین.

با وحید به هم نگاهی کردیم و من گفتم:

- حالا داشتیم تلاشمون رو می کردیم دیگه!

آرش با صدای بلند خندید. صدای حنا و خنده آرش در هم شد. از جام بلند شدم و گفتم:

- آروم نمی تونی حرف بزنی، بچه رو بیدار کردی!

ارش گفت:

- حنا قبلاً به صدا حساس نبود، تو لوسش کردی!

همانطور که به طرف در می رفتم گفتم:

- دو روزه بچه شیش ماهه لوس شد؟ خوبه نگفتی کلا تغییر هویت داد!

وارد سالن شدم و به اتاق خواب رفتم. حنا با دیدن من تا حدی آروم شد، ولی همچنان بغض داشت.

پستونکش رو توی دهنش گذاشتم و بغلش کردم و کنار گوشش زمزمه وار لالایی خوندم. زود خوابید. سر جاش گذاشتمش و کنارش دراز کشیدم. خیلی زود خوابم برد.

صبح بعد از خوردن صبحونه پیرهنی که از کربلا برای وحید خریده بودم رو بهش دادم. خیلی خوشحال شد و حسابی تشکر کرد.

خیلی اصرار کرد که بیشتر بمونیم، اما آرش کار داشت و موندن بیشتر از این جایز نبود.

ماشین گرفتیم و به خونه تجریش برگشتیم. چمدون هامون رو برداشتیم و با همون ماشین مستقیم به طرف رشت رفتیم.

سیمین خونه نبود و خونه حسابی سوت و کور بود. آرش می‌ترسید که من و حنا رو توی این خونه تنها بزاره. در حد سرکشی به کارها می‌رفت و زود بر می‌گشت. با خانواده سه نفره ام حسابی خوش بودم.

روز سوم بود که توی اون خونه بزرگ، بدون حضور مادرشوهر و پدرشوهر م زندگی می‌کردیم.

شیر حنا رو آماده کرده بودم. حنا رو توی بغلم گرفتم و شیشه رو آروم توی دهنش گذاشتم. لبهاش موقع می‌زدن خیلی خواستنی می‌شد و از اینکه تو چشم هام زل می‌زد، حس خوبی بهم دست می‌داد. تمام مدت با لبخند نگاهش می‌کردم.

آرش تلویزیون روشن کرده بود، ولی تمام حواسش به من و حنا بود. اسمم رو صدا زد و این باعث شد نگاه من از چشم‌های خاکستری و سیاه حنا گرفته بشه. بله ای گفتم.

-یادمه قبل از این که بریم تهران، گفتمی چند تا شرط داری برای اینکه مامان حنا باشی. نمی‌خوای بگی؟

به چشم‌های حنا نگاهی کردم و گفتم:

- من که دیگه مامان این خانم خوشگله شدم، ولی اگه چیزهایی که می‌گم قبول نکنی، چشمتو در میارم.

خندید.

- شرط زوری؟

شونه ای بالا دادم و نگاهش کردم. تلویزیون رو خاموش کرد و روی مبل جابجا شد.

- می‌شنوم این شروط اجباری رو!

شیر حنا تموم شد. شیشه رو از دهنش در آوردم و روی پام نشوندمش. از خودش صدا درمی‌آورد. لباسش رو مرتب کردم و صورتش رو بوسیدم و رو به آرش گفتم:

- ببین آرش، یه مادر مسئول تربیت بچه است، مسئول تمیزی و مراقبت و غذاش و خیلی چیزای دیگه، مامانت الان که سعی داره من و حنا رو به هم نزدیک کنه، خودشو کنار می‌کشه، اما من اونو می‌شناسم، نمی‌تونه دخالت نکنه، نه اینکه شیشه خورده داشته باشه، از مهربونی زیاد نمی‌تونه دخالت نکنه. من انتظار دارم، محکم و مردونه و ایسی و بگی مادر حنا میناست.

یکم سکوت کرد. شونه هاش افتاده بود و خیره نگاهم می‌کرد. تقلای حنا برای ایستادن زیاد شده بود. جوری نگهش داشتم که بتونه روی پاهام بایسته و رو به پدرش ادامه دادم:

- من و مامانت داریم تو یه خونه زندگی می‌کنیم. این بچه قرار نیست همیشه اینقدری بمونه. این که من یه چیزی بگم، مامان یه چیزی، بچه دو هوا می‌شه. دلم می‌خواد به مامانت به هر زبون و روشی که خودت می‌دونی، بگی که مسئول حنا میناست.

دماغش رو خاروند و گفت: مینا سختش کردی! من چه جوری بگم؟

- اگه نمی‌تونی بگی، مستقل شو. خونه جدا بگیر. خود به خود همه چیز درست می‌شه.

- سخت ترش کردی که!

- این همه آدم دارن جدا از پدر و مادرشون زندگی می‌کنن، من و تو هم یکیشون، سخت نیست. تازه من که دارم می‌گم برو با سیمین حرف بزن، اگه نمی‌تونی زندگیت رو جدا کن.

یکم فکر کرد و گفت:

-همین؟

- همینم نمی تونی اجرا کنی.

-من با مامان حرف می زنم، قول می دم، بعدی رو بگو!

نفسم رو سنگین بیرون دادم و گفتم:

- من خودم خوب می دونم که خون من تو رگای این بچه نیست، ولی حتی اگر تو حتی یک بار، ارش بازم می گم فقط یک بار، این قضیه رو به روی من بیاری، مثلاً بگی بچه خودمه، به تو ربطی نداره، یا یه چیزی شبیه اینا که معنیش همین بشه، ول می کنم می زارم می رم یه جایی که دست هیچ احدی بهم نرسه.

اخم کرد و گفت:

- چرا تهدید می کنی؟ یعنی چی می رم؟

-آرش جان، جنگ اول به از صلح آخر!

پوفی کرد و گفتم:

-دیگه می مونه مسئله هویت حنا، که به وقتش باید بدونه مادرش کیه. حتماً براش خیلی سخت می شه، ولی حقشه. می خوام به سحر زنگ بزنم، بگم چند تا عکس از نوشین بیاره اینجا، که به مرور نشون حنا بدم، بعد از آنکه در مورد نوشین شنید براش غریب نباشه.

ابرویی بالا دادم و با تهدید گفتم:

- اما...اما...اگر بفهمم تو به اون عکسا نزدیکم شدی، خودم کورت می کنم.

- امروز چرا چش و چار منو نشونه گرفتی؟

- از همین اول می گم که بدونی عاقبت کار چی می شه. آخه سری پیش نگفتم، نتیجه اش این شد که یه سال گریه کردم.

با گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

- همه حرفات باید ختم بشه به اون یه سال دیگه!

- حق ندارم؟

چیزی نگفت و به روبرو خیره شد.

پستونک حنا رو برداشتم و به طرف آشپزخونه رفتم. روی زمین افتاده بود، پس باید شسته می شد. بعد از شستن اون رو توی دهن حنا گذاشتم. به غذا سری زدم و به سالن برگشتم.

روی زمین نشستم و بالشی روی پام گذاشتم و حنا رو رو خوابوندم. خوابش می اومد و چشمهایش رو می مالید، ولی در مقابل خواب مقاومت می کرد،

سر بلند کردم و رو به آرش گفتم:

- راستی یه روز هم باید بریم برای حنا خرید کنیم.

نگاهم کرد.

- خرید چی؟ لباس که تازه گرفتم براش.

- تخت و کمد و وسایل سیسمونی.

مکثی کرد و گفت:

- می تونی تا آخر این ماه صبر کنی؟

- تا آخر ماه! چرا؟

- یه کاری هست، تحویل بدم ببینم چقدر تهش می مونه. بعد با هم می ریم هرچی خواستی به سلیقه خودت بگیر.

به چشم های خمار حنا نگاه کردم که دیگه کم کم داشت بسته می شد، زیر لب گفتم:

- سیسمونی با خانواده دختره!

می دونستم مامان زیر بار هم چنین درخواستی نمی ره. حسرت آوردن سیسمونی همیشه به دلم می مونه.

بلندتر گفتم:

-آرش، پول منم هست.

چپ چپ نگاهم کرد و با اخم گفت:

- حالا هی منو حواله بده به اون پول. نگفتم خوشم نمیاد اسم اون پول رو بیاری. آخر ماه دستم پول میاد دیگه!

- چرا عصبانی می شی؟ فقط خواستم یادآوری کنم اون پول هم هست!

- دیگه یادآوری نکن. خودم میدونم اون پول هست.

جوابی ندادم و سرم رو پایین انداختم. حنا کامل خوابش برده بود. آروم آروم تکونش می دادم تا خوابش عمیق بشه. آرش نزدیکم اومد. صورتم رو بوسید.

-هر چی که گفتمی رو تخم چشمم، تا اونجایی که از دستم بر بیاد انجام می دم، از من ناراحت نشو، اون پول مال توعه، نمی خوام حروم هرزش کنی.

کنارم نشست.

- می دونستی حنا شناسنامه نداره!

- چرا تا حالا اقدام نکردی؟

- نمی دونم، دست و دلم نمی رفت. ولی فردا مدارکش رو می برم و براش شناسنامه می گیرم. اسم تو رو هم می زنم به جای مادر.

با تعجب نگاهش کردم و ارش ادامه داد:

- تو مادرشی دیگه! مادر مگه فقط به کسی می گن که یه بچه رو به دنیا آورده؟
تو براش زحمت می کشی و دوستش داری، پس جای اسم مادر تو شناسنامه حنا
حق توئه!

به حنا نگاه کرد و پشت دستهایش رو کمی نوازش کرد و گفت:

- این شام آماده نشد؟

- چرا آماده است، برو میزو بچین، منم الان میام.

- دیگه اومدی نسازی، تقسیم مسئولیت کردیم. توی خونه با تو، بیرون با من!

- از صبح خونه ای، یکم کمک کنیم چی می شه؟

از جاش بلند شد و به طرف حیاط رفت.

- از دستشویی اومدم می خوام سر میز بشینم.

با چشم های درشت نگاهش کردم.

- آرش...!

- آرش، آرش نداریم، کارخونه پای توعه.

از در سالن بیرون رفت. نفسم رو سنگین بیرون داد و حنا رو روی زمین
گذاشتم و از جام بلند شدم.

گویا چاره ای نبود. باید میز رو خودم می چیدم. یاد گرفته بودم که نباید سر هر
موضوعی لج کرد.

شام رو با آرش خوردم و شب رو کنار خانوادهام به صبح رساندم.

صبحونه رو خورده بودیم که صدای باز شدن در خونه اومد. از پنجره به حیاط نگاه کردم. سیمین و بهرام‌خان در حالی که چمدون هاشون رو روی زمین می کشیدند، به طرف در سالن می اومدند.

نمی دونستم به خاطر سیمین خوشحال باشم، یا با وجود بهرام خان ناراحت!

در هر صورت باید برای استقبال می‌رفتم. حنا روبغل کردم و به در این سالن نزدیک شدم که در باز شد و بهرام‌خان وارد خونه شد.

سلامی کردم؟ کمی به من و حنا نگاه کرد و جوابم رو داد. پشت سرش سیمین وارد خونه شد و سلام گرمی کرد، جلو رفتم و باهاش روبوسی کردم.

-رسیدن به خیر! خوش گذشت؟

-معلومه که خوش گذشت، می شه آدم تا اصفهان بره و بیاد بعد خوش نگذره؟

چمدون رو کنار دیوار گذاشت و حنا رو از من گرفت. بوسه ای به صورتش زد و رو به من گفت:
-حسابی بهش رسیدیا، بچه لپ درآورده.

لبخند زدم و گفتم:

- بشینید یه چایی بیارم، خستگیتون در بره.

از پیشنهادم استقبال کرد و به آشپزخونه رفتم و دو تا لیوان چای ریختم و به سالن برگشتم.

سیمین با حنا مشغول بود. سینی چایی رو روی میز گذاشتم و روی مبلی کناری سیمین نشستم.

سیمین با حنا بازی می کرد، ولی نگاه حنا به من بود. سیمین رو به حنا گفت:

- فسقلی، چهار پنج روزه منو ندی، کلا منو یادت رفت؟

دست به طرف حنا دراز کردم. مشتاق نگاهم می کرد و برای اینکه توی بغلم بیاد دست و پا می زد. سیمین حنا رو به طرف من گرفت.

- تورو می خواد.

حنا رو گرفتم و سیمین در حالی که دسته ی لیوان چایی رو توی دستش می گرفت، گفت:

- الان باید حسودی کنم، یا خوشحال باشم؟

لبخندی زدم و حنا رو توی بغلم گرفتم. متوجه نگاههای بهرام خان شدم لبخندم رو جمع کردم و از جام بلند شدم و گفتم:
-اگه کارم داشتی صدام بزن، خیلی وقته که پوشکش حنا رو عوض نکردم. بچه اذیت می شه.

سری تکون داد و من راهی طبقه بالا شدم. وارد اتاق شدم. حنا رو روی تخت گذاشتم.

پوشاک حنا رو تازه عوض کرده بودم، ولی اصلا حوصله بهرام خان رو نداشتم. به حنا نگاهی کردم. انگشتش رو توی دهنش گذاشته بود و من رو نگاه می کرد.

- من چطوری پدربزرگ تو رو تحمل کنم؟ کاش بابات راضی می شد می رفتیم تو یه خونه مستقل.

کنارش دراز کشیدم و گفتم:

- اگه می دونستم مهتاب قراره طلاق بگیره و پدربزرگت می خواد توی این خونه بمونه، عمرا قبول می کردم که پیام اینجا زندگی کنم، فکر کردم همه چیز مثل قبله ولی...

به سقف نگاه کردم و گفتم:

- خدایا، چرا من همیشه باید یه اما و اگه توی زندگیم باشه؟ اگه بهرام خان باشه، اگه بهرام خان نباشه!

نفسم رو سنگین بیرون دادم. چاره ای نداشتم، باید حضور این مرد رو تحمل می کردم.

با صدای زنگ موبایل از جام بلند شدم و به موبایلم که روی میز کناریم بود، نگاهی کردم. آرش بود.

گوشی رو برداشتم و تماس رو برقرار کردم و الویی گفتم.

- سلام عشقم!

- سلام، مامان تو بابات اومدن.

- می دونم، همین الان با مامان حرف زدم. زنگ زدم بگم یه کار جدید گرفتم.

- مبارک باشه، ولی تو از کی تا حالا کار جدید می گیری زنگ می زنی می گی؟

- از وقتی که قرار شد برای دخترمون سیسمونی بخریم.

لبخندی به کلمه دخترمون زدم و به حنا نگاهی کردم و گفتم:

- پیش پرداخت گرفتی؟

- آره.

- همیشه می گفتی پیش پرداخت هزینه مواد اولیه کار می شه.

-حالا اونو یه کاریش می کنم. پس بعد از ظهر آماده باش که با هم بریم وسایل بخریم. هرچی دوست داری و فکر می کنی لازمه.

لبخند زدم و گفتم:

- باشه، پس قبلش زنگ بزن.

خداحافظی کردیم و تماس رو قطع کردم.

بعد از ظهر آرش تماس گرفت و من مشغول آماده کردن خودم و حنا شدم.

مانتو پوشیده و آماده توی سالن نشستتم. سیمین نگاهم کرد و گفت:

- جایی قرار برید؟

باورم نمی شد، آرش به سیمین نگفته بود.

- آره، قراره بریم برای حنا وسایل بگیریم.

ابرویی بالا داد و گفت:

- کمد و تخت و وسایل بچه دیگه؟

سری تگون دادم. کنارم نشست، کمی فکر کرد و گفت:
- طرح و رنگ خاصی مد نظرته؟

- نه، بریم ببینم چیا هست.

دیگه چیزی نگفت. می دونستم اگه بهش تعارف کنم حتما همراهم میاد، ولی ترجیح دادم ساکت بمونم. واقعا لازم بود که آرش کمی از پدر و مادرش فاصله بگیره.

طبق قرارمون آرش تک زنگی به موبایلم زد و من از جام بلند شدم.

- ببخشید سیمین جون، آرش دم در منتظرمه.

لبخندی زد و گفت:

- می خوام حنا رو نگو دارم؟

اگه بدون حنا می رفتم، حتماً راحت تر بود، اما باز هم مقاومت کردم و ترجیح دادم که مستقل باشم.

- نه، می برمش.

خدا حافظی کردم و به طرف کوچه رفتم.

با خوشحالی سوار ماشین شدم و همراه خانواده ام به طرف بازار حرکت کردیم.

توی راه سعی می کردم از سیمین و حسش صحبت نکنم، تا عذاب وجدان آرش رو بیدار نکنم. چون ممکن بود دیگه این کارش رو تکرار نکنه.

هر چیزی که فکر می کردیم برای یه بچه خریدیم؛ کلی وسیله سفید و صورتی.

خرید برای حنا خیلی لذت داشت و من با تمام وجود این کار رو دوست داشتم.

تا شب توی بازار چرخیدیم و شام رو هم توی یه رستوران سنتی خوردیم و به خونه برگشتیم.

سیمین بهرمی ازمون استقبال کرد. کلی سوال پرسید و تمام وسایلی رو که خریده بودیم رو با دقت نگاه کرد.

کمد و گهواره حنا چند روز دیگه می اومد. توی اون چند روز وقت داشتیم تا اتاق قدیمی آرش رو خالی کنیم و برای حنا آماده اش کنیم.

چند روز گذشت گهواره و کمد رو آوردند. وز اتاق رو آماده کرده بودیم و برای اینکه دل سیمین هم خوش باشه، اجازه دادم پرده اتاق حنا رو انتخاب کنه.

همانطور که حدس می زدم، سیمین خیلی مایل بود تو کارهای من و حنا دخالت کنه و می دونستم این مطلب تو ذاتشه. سعی می کردم همه چیزم به وقت و به موقع باشه و تا اون جایی که می تونستم اجازه ندم سیمین کاری انجام بده. یاد گرفته بودم همه چیز با سر و صدا و حاضر جوابی درست نمی شه.

همون طور که حدس می زدم، بهرام خان توی اون خونه موندگار شد. دفتر مرکزی کارش تهران بود و گاهی به اونجا سر می زد و از همون رشت مراقبت کارها بود. حجم کارهایش رو کم کرده بود و بیشتر وقتش رو تو خونه می گذروند.

سعی می‌کردم خیلی اطرافش نباشم، ولی گاهی لفظی با هم درگیر می‌شدیم و این وسط آرش بود که نقره داغ می‌شد.

آخر ماه بود که سینا زنگ زد و ازم خواست که برای مراسم عقد و عروسیش، چند روزی رو به تهران برم. به آرش گفتم و چند روز بعد هر دو به تهران رفتیم.

یک روز رو در تجریش سپری کردم، ولی نمی‌دونم این چه حسی بود که من رو به سمت وحید می‌کشید. به همین خاطر، باقی روزها رو تو خونه بابا وحید گذروندیم.

وحید از حضور من و عروسی پسرش خیلی خوشحال بود. هر کاری که از دستش برمی‌اومد، انجام می‌داد.

توی این چند روز برای سینا و ستاره خرید کردیم. لباس عروس و خنچه دیدیم و با تالار عروسی هماهنگ کردیم.

پدر ستاره سخت‌گیر بود و اجازه نمی‌داد ستاره با سینا با هم تنها بشند. پنجشنبه بود و توی خونه وحید نشسته بودیم. ناهار رو آماده کرده بودم و سفره انداخته بودم.

آرش رو صدا زدم. بابا وحید با دست و صورت خیس از حیاط وارد خونه شد. نگاهی به سفره انداخت و گفت:

- از وقتی تو اومدی، این خونه رنگ و بوی زندگی گرفته.

آرش لبخندی زد و گفت:

- همین‌ه دیگه، تو خونه ای که زن باشه، زندگی جریان داره، مخصوصا اگه اون زن مینا باشه!

لبخندی زدم. همه رو سر سفره دعوت کردم. وحید دست و صورتش رو خشک کرد و کنار سفره نشست. برای خودش غذا کشید که گفتم:

- چرا زن نمی گیری بابا؟

دستش تو هوا خشک شد و نگاهم کرد.

- فکر نمی کنم هیچ زنی برام سولماز بشه!

-خب سولماز نمی شه، ولی مریم، معصومه، سمیه یا هر اسم دیگه ای که می شه!

سکوت کرد و برای خودش غذا کشید. به حنا نگاه کردم. دمر به سمت سفره خوابیده بود و برای اینکه خودش رو به سفره برسونه دست و پا می زد و لبخندی زدم و از روی زمین برش داشتم. برای برداشتن وسایل سفره تقلا می کرد. با لبخند نگاهش کردم.

-شیطون شدیا!

روی پا گذاشتمش و رو به وحید گفتم:

- شما فقط رضایت بده، من به مامانم می گم یکی رو برات پیدا کنه.

قاشقش رو پر از برنج پرکرد و گفت:

- امروز پنجشنبه است، می خوام برم سر خاک مادرت، تو هم میای؟

خاک مادرم؟ سولماز؟

به ارش نگاه کردم و ارش گفت:

- چرا که نه، ما هم می آییم.

تپش قلبم بالا رفته بود. چرا خودم بهش فکر نکرده بودم.

برای حنا فرنی درست کرده بودم. با یه قاشق کوچک آروم آروم توی دهنش می گذاشتم و به مادر جوون مرگم فکر می کردم. نتونستم چیز زیادی بخورم، غذای حنا رو دادم و برای اینکه آرش پایبچم نشه، چند قاشق هم غذا توی دهن خودم گذاشتم.

بعد از ظهر آرش بسته خرمایی خرید و همراه وحید سوار ماشین شدیم. وحید آدرس قبرستان رو به آرش می داد و آرش تو جاده های تهران حرکت می کرد.

بغض کرده عقب ماشین نشسته بودم. بالاخره ماشین پارک شده و همه با هم پیاده شدیم. آرش حنا رو از بغلم گرفت. وحید جلو می رفت و من و آرش پشت سرش قدم بر می داشتیم.

سنگ های سیاه و سفید کاشته شده روی زمین رو نگاه می کردم. ناخواسته تاریخ مرگ و تولد هک شده روشن رو می خوندم و باسن مادرم مقایسه می کردم. وحید بطری آبی توی دستش گرفته بود و هر از گاهی به من و آرش نگاهی می کرد.

بالاخره ایستاد و به سنگ قبر سفیدی خیره شد. به اسم سولماز که روی سنگ حک شده بود نگاه کردم. زانو هام شل شد و کنارش نشستم. دستی روی سنگ کشیدم و خاکش رو با دستم پاک کردم و روی صورتم کشیدم. نمی فهمیدم چی کار می کنم، ولی دلم می خواست بود و من رو در آغوشش می گرفت.

تو کی هستی، کی هستی که من تو رو ندیدم و نمی شناسم و تو اینقدر آشنایی؟

گلوله های اشک با هر بار پلک زدنم مسافر گونه ها می شدند و ردشون رو پاک می کردم و به سرعت جاشون پر می شد.

سر بلند کردم. وحید روبروم نشسته بود. دستش رو روی صورتش گذاشته بود و شونه هاش می لرزید، انگار که متوجه نگاهم شد، اشکهاش رو پاک کرد و نگاهم کرد.

- چون مردنش رو ندیدم و تو مراسم ختمش نبودم، داغش برام تازه است. وقتی اومدم ایران با خودم می گفتم یعنی چه شکلی شده، برام جا نمی افتاد ممکنه پیر شده باشه.

-چرا از شکبیا شکایت نمی کنی؟

-مدرک ندارم. ولی وقتی از زندان که آزاد شدم، مستقیم رفتم سفارت. نمی خواستم غیرقانونی از مرز رد بشم. دیگه حوصله زندان ایران رو نداشتم. اونجا فهمیدم وحید از اسمم حسابی استفاده کرده. با مدارک من همه جا رفت و آمد می کرده. پلیس اینترپل دنبالش بود. می گیرنش بابا، غصه نخور. تقاص پس می ده.

شیشه آب رو برداشت و شروع به شستن قبر کرد. دست توی نوشته هاش می کشید و خاکش رو ازش پاک می کرد. آرش پایین قبر نشسته بود و فاتحه می خوند. حنا توی بغلش بود و برای گرفتن جعبه خرما توی دست آرش به پایین خم شده بود.

دست به طرف حنا دراز کردم. من رو دید و خودش رو به طرفم انداخت. آرش حنا رو به من داد و جعبه خرما رو باز کرد و مشغول پخش کردنش شد.

به وحید نگاه کردم که چطور با چشم های پر از اشک قبر همسر جوونش رو می شست و زیر لب حرف می زد. باید براش کاری می کردم. حق داشته زندگی کنه. همه جوونی و عمرش رفته بود و از عشق تو زندگیش چیزی نفهمیده بود. آرامش بعد از این طوفان طولانی حقش بود.

دو روزی گذشت و عقد و عروسی سینا رو جشن گرفتیم. عروسیشون با عروسی من زمین تا آسمون فرق داشت. از تشریفات و بریز و بپاشی که توی عروسی من بود، هیچ خبری نبود؛ یه عروسی ساده ولی با صفا.

سینا یه خونه نزدیک خونه خاله کرایه کرده بود. عروس و داماد رو بدرقه کردیم و همراه پدر و مادر آرش به رشت برگشتیم.

دوباره من موندم و خانواده همسرم و صد البته بهرام خان.

چند روزی گذشت و من طبق روال گذشته سعی کرد می کردم خیلی تو دست و پای بهرام خان نباشم.

سیمین برای خرید به بازار رفته بود. توی آشپزخانه مشغول بودم. تابستون روزهای آخرش رو می گذروند و حنا دیگه می تونست توی روروعک بشینه. تو روروعک نشسته بود و من رو تماشا می کرد و گاهی با ذوق روی روروعک صورتی رنگش می کوید. دوست داشت به من نزدیک بشه و به من نزدیک خوشحال بودم که نمی تونه.

از همونجا باهاش حرف می زدم. بهرام خان توی سالن با تلویزیون مشغول بود و اخبار گوش می داد و هر از گاهی بد و بیراه حواله یکی از شخصیت هایی که مجری خبری ازشون می داد، می کرد.

تلفن خونه زنگ خورد. با زنگ سوم فحشی هم نثار تلفن کرد و گوشی رو برداشت.

- الو.

-بله، خودم هستم.

- کجا؟ یعنی چی؟ کی؟

طرز صحبت وحشت زده و متعجب بهرام خان نگاهم رو به طرف سالن کشوند.

- کدوم بیمارستان؟

- باشه... باشه!

تلفن رو قطع کرد و به طرف طبقه بالا دوید. ناخواسته کارم رو رها کردم و دنبالش رفتم.

- چی شده پدرجون؟

جوابم رو نداد. نیم نگاهی به حنا کردم و به طرف راه پله دویدم. بالا رفت و دنبالش بالا رفتم.

وارد اتاق شد. به در نزدیک شدم و چند تقه به در زدم.

- چه اتفاقی افتاده، چی گفتن، کی بود پشت تلفن؟

جوابی نداد.

- پدرجون؟

صداش بلند شد.

- چیه هی پدر جون پدر جون؟

- من دارم میام تو.

- خب بیا.

در رو باز کردم. مشغول بستن دکمه های پیرهنش بود.

- چی شده؟

- نمی دونم، از بیمارستان بود، گفت مثل اینکه سیمین تصادف کرده.

- چی؟ سیمین؟ کی؟ کجا؟

- چقدر حرف می زنی! می گم نمی دونم.

به طرف من اومد.

- صبر کنید منم آماده شم پیام.

از کنارم رد شد و گفت:

- تو با اون سوسک طلایی می خوای بیای؟

سوسک طلایی؟ حنا رو می گفت!

دنبالش دویدم.

- پس بگید کدوم بیمارستان که به ارشم بگم بیاد.

جوابم رو نداد و از پله پایین رفت. از پله ها پایین رفتم. حنا همون جا ایستاده بود. به من نگاهی کرد و صدایی ذوق مانند از خودش در آورد. بهرام خان بی وقفه از در بیرون زد و چند لحظه بعد هم صدای در حیاط اومد.

به طرفم تلفن رفتم و شماره آرش رو گرفتم. چند لحظه طول کشید تا جوابم رو بده. باید یه جوری می گفتم که هول نکنه.

- الو.

-سلام آرش جان!

- سلام، خوبی خانومم؟ چی شده؟

- ممنون، خوبم! چیزی نشده، فقط یکی زنگ زد به پدرت بعد بابات هول شد و از خونه زد بیرون، اون وسط من فهمیدم یکی رو بردن بیمارستان. حالا زنگ بزن از خودش بپرس.

- ای بابا، کیو بردن بیمارستان؟

-گفتم که، زنگ بزن از خودش بپرس.

- مامان چی کار می کنه؟

-مامانت رفته بود خرید!

- مینا، برای مامان اتفاقی افتاده؟

سکوت کردم. یه دفعه تلفن قطع شد. روی مبل نشستم. چند دقیقه صبر کردم و دوباره شماره رو گرفتم، اشغال می زد. چند بار دیگه هم زنگ زدم، توی دسترس نبود.

تمرکز رو از دست داده بودم. حنا گریه می کرد و من نمی دونستم باید چی کار کنم. از تو روروعکش درش آوردم و به فرهنگ زنگ زدم.

-الو، سلام.

- سلام زن داداش. خوبی؟

-ممنون، تو کجایی؟

-من پیش آرشم، اومدم بیمارستان.

-عه... تو اونجایی؟ حال سیمین چطوره؟

- خوبه، پاس شکسته، از سرشم تازه عکس گرفتن.

- ای وای... دکتر چی گفت؟

- هیچی، می گه خوبه. الان می برن پاشو گچ بگیرن. سرشم چیزیش نشده. اون قدر هم که بهرام خان گفت بردن از سرش عکس بندازن. الان ولی باید نگران آرش باشیم.

- اون چی شده؟

هیچی، دختر خاله حالش خوبه، بهش مسکن دادند. ولی آرش فشارش افتاده، با میت هیچ فرقی نداره.

- یعنی چی؟ درست مثل بزن! خوب مادرشه! نمی تونه حرف بزنه؟

- نه، به چیز شیرین خورده و رفته دنبال گچ و باند و دارو.

-من چیکار کنم؟

- هیچی، مواظب حنا باش. به مامانم زنگ زدم، قراره برم دنبالش بیارمش پیش دختر خاله بمونه.

- رشته مامانت؟

-آره، آوردمش چند روز اینجا باشه. شایدم راضیش کنم کلا بمونه.

- دستت درد نکنه؟ منو بی خبر نذار.

خداحافظی کردیم و گوشی رو قطع کردم. حالم کمی بهتر شده بود. حنا توی بغلم نق نق می کرد. بوسیدمش و گفتم:

-گشنت شده؟ الان به یه چیز خوشمزه می دم بهت.

بهآشپزوانه رفتم. غذایی رو که براش آماده کرده بودم توی میکسر ریختم و بعد از پوره شدن غذا، توی ظرف ریختم و آروم آروم با قاشق توی دهنش گذاشتم.

معصومیت نگاه و رفتارهای پاکش من رو از دنیای خودم جدا می کرد.

غذای حنا رو دادم و توی بغلم گرفتمش. پستونکش رو توی دهنش گذاشتم و با صدای آرومی براش لالایی خوندم.

بچه آروم و بی آزاری بود. زود خوابش برد. به اتاقش بردم و روی تختش گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.

هر چی به آرش زنگ زدم جواب نمی داد. تلفن بهرام خان رو هم کلا بی خیال شدم. هوا رو به غروب بود. مشغول شام درست کردن شدم.

از این که بی خبر بودم اذیت می شدم. دیگه روم نمی شد به فرهنگ زنگ بزنم. اما به سلاله می تونستم. شماره اش رو با موبایلم گرفتم. چند تا بوق خورد و جوابم رو داد.

- الو، سلام سلاله خانم! شما کجایی؟

- سلام دخترم، بیمارستانم.

- حالش چطوره؟

- خوبه، پاشو گچ گرفتن. سرشم یه کم آسیب دیده که زخمش رو بستن.

- فرهنگ گفت عکس گرفتن از سرش...

-آره گرفتن، ولی چیزی نبود. فقط پاش مو برداشته. امشب هم باید بیمارستان بمونه.

- کی قراره پیشش بمونه؟

-بهرام خان رفته براش اتاق خصوصی گرفته. می گفت خودم می مونم، ولی پرستار می گه باید یه خانوم باشه، درسته اتاق خصوصی و ولی چون بخش خانم هاست، نمی شه آقا شب بمونه. بهرام خان و آرش رفتن صحبت کنند.

- کاری از دست من برنمیاد انجام بدم؟

- نه عزیزم، تو چه کاری از دستت بر میاد، اونم با یه بچه کوچیک!

- راستی راننده ای که باهاش تصادف کرده...

- من که اینجا نبودم، ولی می گن بهرام تا رسیده اینجا و بهش گفتن این زده، پریده به راننده!

- واقعا؟ پس بازداشته راننده؟

- آرش رضایت بهرامو گرفت. گفت ولش کنیم بره. از قصد که نزده. سیمینم که طوریش نیست. یه پاش شکسته که خودمون خرجشون می دیم. راننده بیچاره هم خودش بدبختی بود..

- آرش چطوره؟

-خوبه.

-می گید به من زنگ بزنه؟

- باشه بهش می گم.

خداحافظی کردیم و تماس رو قطع کردم. میز رو چیدم و منتظر به در خیره موندم.

به حرف های سلاله فکر می کردم. بهرام خان چه کارهایی کرده! فکر نمی کردم سیمین هیچ وقت براش مهم باشه!

دو ساعتی گذشت. حنا بیدار شده بود. توی اون خونه بزرگ تنها مونده بودم و کمی ترسیده بودم.

تلفنم زنگ خورد. آرش بود. سریع جواب دادم.

-الو، آرش چرا جوابمو نمی دادی؟

- مینا جان، عزیزم، ببخشید گوشیم رو سایلنت بود. اونجام که همش حواسم به مامان و بابا بود.

-کی میایی؟ من یکم ترسیدم.

- داریم میاییم.

- مامانت چطوره؟

- خوبه، دختر خاله سلاله پیشش موند. ما هم داریم میاییم.

- شام گرم کنم؟

- گرم کن.

- باشه. فقط تو رو خدا زود.

خدا حافظی کردیم و حدود بیست دقیقه بعد آرش و بهرام خان خونه بودند. به استقبالشون رفتم. هردوشون حسابی رنگشون پریده بود.

سلامی کردم و آرش جوابم رو داد. بهرام خان بدون توجه به من راهی طبقه بالا شد. به آرش نگاه کردم.

- شام خوردی؟

- آره، یکم بکش. من یه آب به دست و صورتم بزنم میام.

- باباتم میاد؟

- نمی دونم، بزار آزش بپرسم.

آرش هم راهی طبقه بالا شد. حنا رو تو روروعک گذاشتم و خودم به آشپزخونه رفتم. غذا را سرو کردم. چند دقیقه بعد آرش هم به آشپزخونه اومد. پشت میز نشست و برای خودش غذا کشید.

- بابات میاد؟

- گفت اشتها ندارم. من ناهارم نخوردم.

نگاهی به من کرد.

- تو هم شام نخوردی؟

- نه منتظر تو بودم.

اولین قاشقش رو از برنج پر کرد و به طرف دهنش برد.

- از چی ترسیده بودی؟ قبلا ترسو نبودی!

- خونه بزرگه، اولین باری بود که شب تنها مونده بودم. آدم می ترسه دیگه!

- ترس نداره عزیزم، خونه حصار داره، دوربین داره، سر کوچه نگهبان داره!

از وقتی حنا وارد زندگیم شده بود یکم ترسو شده بودم، دلش رو هم نمی دونستم.

برای خودم غذا کشیدم و گفتم:

-مامانت کی مرخص می شه؟

-احتمالا فردا.

-چطوری تصادف کرده؟

- داشته از خیابون رد می شده، اتوبوس پارک کرده بوده، از جلوی اتوبوس می ره وسط خیابون، وانتی ندیدش، زده بهش. من که رفتم اونجا، تا برسم به اونجا هزار فکر با خودم کردم. به بابا هم که زنگ زدم، فقط اسم بیمارستان رو گفت. دیگه وقتی رسیدم اونجا دیدم مامان حالش خوبه و فقط یه شکستگیه، یکم آروم شدم. دیگه فقط بابا رو آروم می کردم.

- به فرهنگ کی خبر داد؟

- زنگ زد به من، در مورد یه ساختمان حرف بزنه. من بهش گفتم چی شده، دیگه اونم اومد اونجا.

با شنیدن صدایی به راه پله نگاه کردم. بهرام خان از پله ها پایین می اومد. آرش رد نگاهم رو دنبال کرد و سر چرخوند. بهرام خان بدون توجه به ما به حیاط رفت.

-بابات حالش خوبه؟

نگاهم کرد.

-یه گل گاوزبون براش دم می کنی؟

- من دم می کنم، ولی دیدی که چه جوری می زنه تو ذوق آدم، اگه دم کنم و نخوره!

- دم کن می خوره، مامان همیشه براش دم می کرد.

از جام بلند شدم و زیر کتری رو روشن کردم و دوباره روی صندلی نشستم.

شام رو خوردیم و میز رو جمع کردم. آرش نگاهی به من کرد و گفت:

- مینا من خیلی خستم، چشمم باز نمی شه.

- خب برو بخواب!

- حواست به بابا هست؟

از بهرام خان دل خوشی نداشتم، ولی الان وقت خوبی برای انتقام نبود. سری تکون دادم.

- حواسم هست.

آرش راهی طبقه بالا شد. آب جوش اومده بود و زیر کتری رو کم کردم. ظرف گل گاوزبون رو از توی کابینت برداشتم و مشغول دم کردن شدم.

به حنا نگاه کردم. با مهره های رنگی روی روروعکش مشغول بود گاهی چشمهایش رو می مالید. خوابش می اومد.

کمی از آب جوش کتری رو توی ظرفی ریختم تا خنک بشه و بتونم براش شیر درست کنم.

ظرفها رو توی ماشین ظرفشویی چیدم و یه لیوان گل گاوزبون غلیظ توی لیوان ریختم و توش یه تیکه نبات انداختم و روی کابینت گذاشتم.

برای حنا چیز درست کردم. شیشه شیرش رو می شناخت و با دیدنش ذوق می کرد. از توی روروعک درش آوردم و شیشه رو توی دهنش گذاشتم.

آخر وقت بود و از وقت خوابش حسابی گذشته بود. همونطور که به شیشه مک می زد، آروم آروم چشم هاش بسته می شد. خیلی زود خوابش برد. شیشه رو درآوردم و پستونک رو توی دهنش گذاشتم و روی مبل خوابوندمش.

لیوان گل گاوزبان رو برداشتم و به طرف حیاط رفتم. لب باغچه نشسته بود و به رو بروش نگاه می کرد. نزدیکش شدم.

-پدرجون!

نگاهم کرد. با سر به لیوان توی دستم اشاره کردم و گفتم:

- گل گاوزبونه، یکم بخورید، آروم می شید.

دست دراز کرد و لیوان رو ازم گرفت. جلوی پاش چند تا ته سیگار افتاده بود. می دونستم که گاهی سیگار می کشه. لرزش لیوان توی دستش توجهم رو جلب کرد. سریع لیوان رو لب باغچه گذاشت و دست هایش رو روی سینه اش جمع کرد.

باورم نمی شد، یعنی بهرام خان اینقدر سیمین رو دوست داره که به خاطرش اشتهاش کور بشه، با دیگران درگیر بشه، دست هاش بلرزه! همیشه یه چیز دیگه

از این مرد توی ذهنم تصور می کردم؛ یه کوه سنگی که با بمب هیدروژنی هم منفجر نمی شه.

- یه مو برداشتن استخون بوده، فردا هم برمی گرده و خیلی هم زود خوب می شه.

- سرش خورده بود زمین.

- عکس گرفتند و گفتند که چیزی نیست دیگه!

نگاهم کرد. مردمک چشم هایش می لرزید. ته نگاهش یه ترس معلوم بود، ترسی که سعی می کرد پنهانش کنه.

- اگه چیزیش می شد؟

یه روزنه باز شده بود که بتونم به اعماق وجودش رخنه کنم و از چیزهایی سر در بیارم که قبلا کسی چیزی در موردش نگفته بود. لبخندی زدم و گفتم:

- دوستش دارید؟

نگاهش رو ازم گرفت. صندلی آهنی کنار حیاط رو برداشتم و رو به روش گذاشتم. لیوان گل گاوزبون رو برداشتم و با یه قاشق کوچک که کنارش گذاشته بودم، کمی همش زدم و لیوان رو به طرفش گرفتم و گفتم:

- یکم بخورید، براتون خوبه! سیمین جونم که بود همیشه براتون درست می کرد.

ازم گرفته و جرعه ای خورد. دست زیر لیوان گرفتم و به طرف دهنش هول دادم و گفتم:

- نه دیگه، همشو.

کمی به لیوان نگاه کرد و چند جرعه دیگه خورد. همیشه سیمین می‌گفت که بهرام یه بچه توی وجودشه که سعی می‌کنه پنهانش کنه، و حالا من داشتم اون کودک رو می‌دیدم.

به آسمون نگاه کردم و کمی فکر کردم، چطور می‌تونستم از زیر زبونش حرف بکشم.

- من اولین بار که آرش رو دیدم، توی رستوران پدرم بود. برای چی اومده بود اونجا، نمی‌دونم، ولی اینکه با نگاهش بهم توجه می‌کرد، خوشم اومد.

- من اولین بار سیمین رو توی کوچه شون دیدم. داشتم با پدرش می‌رفتم که ازش مواد بگیرم. از دست عموم کفری بودم و یکی حبیب و بهم معرفی کرده بود تا بتونم یکم از اون حال و هوا در بیام. سیمین یه چادر گل گلی سفید سرش کرده بود و اومده بود توی کوچه داشت سرک می‌کشید. حبیب رو که دید، زود رفت تو خونه. حبیبم از همون جلوی در شروع کرد فحش دادن به دخترش. چیزی نگفتم. به من ربطی نداشت. تعارفم کرد، رفتیم تو، حبیب داد زد برامون چایی بیار.

لبخند محوی زد، این ناب‌ترین لبخندی بود که روی لب بهرام خان می‌دیدم. به من نگاه نمی‌کرد، معلوم بود داره صحنه‌ها رو توی ذهنش بازسازی می‌کنه.

- یه چند دقیقه بعد، دوتا استکان چایی آورد. چادرش رو گرفته بود به دندونش، موهایش از دور و برش چادر ریخته بود بیرون، چایی رو گذاشت رو زمین، یه نگاه به من کرد و فرار کرد. کارم که اونجا تموم شد، با خودم گفتم دیگه نمی‌رم اونجا، ولی نمی‌دونم این دختر چی داشت که منو دوباره کشوند اونجا.

یکم ساکت شد. به لیوان گل‌گاوزبون نگاهی کرد و برش داشت. همه محتویات لیوان رو سر کشید و گفت:

- حبیب از خواهرش خیلی حساب می‌برد، منم از عموم. همه زندگیم دستش بود؛ شناسنامه‌ام، مدارکم، اموال پدریم. رفتم بهش گفتم از یه دختری خوشم اومده. گفت غلط کردی، عشق و عاشقی هیچ معنی نداره. می‌دونستم اصرار فایده‌ای نداره، به خاطر همین خودم رفتم و سیمین رو از حبیب خواستگاری

کردم. گفتم تا شناسنامه ام دست عمومه نمی تونم عقدش کنم، ولی اگر بهم بدیش، هم خودت و هم دخترت رو تامین می کنم. حبیب از خداهش بود. به دخترش گفت و راضیش کرد. گفت اگه عطی بفهمه، نمی زاره. پرم به پرش گرفته بود و می دونستم چه جور زنی. یه روز که اون نبود، رفتیم و سیمین رو از خونه خالش بردیم و محرم شدیم. به اونم گفتم شناسنامه ام رو از عموم بگیرم عقدش می کنم. اما عموم خیلی زرنک تر از این حرفا بود. یه چیزایی فهمیده بود. چون من مجبور شدم برای اینکه سیمین و حبیب یه جای درست برای زندگی داشته باشن، به مقدار پول خرج کنم. اونم قضیه رو پیگیری کرده بود. به خاطر همین مجبور شدم رفت و آمدم رو تو حبیب کم کنم. بعدش متوجه حال خواهرم شدم. یه بلیط گرفتم و رفتم سوئد. شوهرش از این آدمای عوضیه زن باز بود. دل خواهر بدبخت من خون بود. می گفت که اگه پول داشتم ازش جدا می شدم. برگشتم ایران به عموم گفتم حق پدری من و خواهرم رو بده. سرم داد کشید، دوتا چپ و راست خوابوند تو گوشم. فحش داد، که این همه زحمتت رو کشیدم. گفتم حق خودمونه. بهمون بده، خودمون می دونیم. چند روز باهاش درگیر بودم. یه روز بهم گفت، خواهرت که هیچی، ولی به تو میدم، به شرطی که مهتاب رو عقد کنی. گفتم من مهتاب رو دوست ندارم. تازه من بچه می خوام، اون بچه دار نمی شه. گفت اشکال از شوهرش بوده، مهتاب طلاق گرفته که خودش بچه دار شه. دوست داشتن هم هیچ که بی معنیه. مهم اینه که اسم سرلک موندگار شه. قبول نکردم. چند روز بعد اومد و گفت، تمام اموال برادرم رو زدم به نام مهتاب. اگه حقت رو می خوای، برو عقدش کن از خودش بگیر.

دست لای موهاش کشید و چشمهاش رو بست.

-عموم تنهام گذاشت و گفت تصمیم بگیر. سیمین می اومد جلوی چشمهام. سیمین و مهتاب اصلاً قابل مقایسه نبودن، سیمین مهربون بود، ناز داشت، مهتاب مغرور بود، دائم به پول خودش و آبا و اجدادشان می نازید. گفتم به سیمین خبر می دم، می گم چی شده، اون قبول می کنه. خودم که نمی تونستم، چهارچشمی مواظبم بودن. به یکی گفتم که به خبر بده، ولی بعداً فهمیدم که نگفته. عموم فهمیده و نداشته. بعداً فهمیدم سیمین و عمه اش اومدن تا در خونه عموم و اونام دست به سرشون کردن. اون روزا مجبور شدم با مهتاب یه مدت برم آلمان. وقتی برگشتم و فهمیدم که پیغام برم پیامو به سیمین نداده خیلی عصبانی شدم، مستقیم رفتم دنبال حبیب، خیلی سخت بود، ولی پیداش کردم و مفنگی مفنگی شده بود. سیمین رو پیدا کردم. باهاش قرار گذاشتم. هیچ وقت یادم نمیره اون روز، خیلی گریه کرد. بهم می گفت عوضی

نگام کرد

- به نظر تو هم من عوضیم؟

صاف نشستم و چیزی نگفتم. به زمین خیره شد و ادامه داد:

- برایش تعریف کردم چی شد، خیلی سخت باور کرد. بهش گفتم من مهتابو دوست ندارم. ازش خواستم زنم بشه. گفت عقدم کن، گفتم فعلاً نمی‌تونم، ولی در اسرع وقت این کار رو می‌کنم. راضیش کردم، رفتیم محضرخونه و دوباره صیغه خوندیم. می‌گفت عمه ام نفهمه. دلم می‌خواست از شر مهتاب خلاص بشم، اما نمی‌تونستم، همه زندگیم دستش بود. بچه رو بهانه کردم، بد قلقی می‌کردم. یه روز عموم کشیدم کنار و گفتم، فکر نمی‌کردی نمی‌دونم زن صیغه ای داری، برو ازش بچه دار شو. اشکال از مهتاب بوده و بهت نگفته بودیم. بهش گفتم دختر تو طلاق می‌دم، گفت از مالت بگذر و مهتاب رو طلاق بده، تازه هیچ تضمینی هم نمی‌دم زن صیغه ایت سالم بمونه. نمی‌تونستم اجازه بدم بلایی سر سیمین بیاد. زورم به عموم نمی‌رسید. از مال و اموالی هم که حقم بود نمی‌تونستم بگذرم. مهتابم از قضیه سیمین بو برده بود. پيله کرد برگردیم آلمان. رفتم دم در خونه سیمین که بهش بگم چی شده، اما نبودند. یه نامه نوشتم دادم همسایشون که بده به سیمین. تو نامه نوشتم زود برمی‌گردم و برایش توضیح دادم. چاره ای نداشتیم، با مهتاب رفتم آلمان. اونجا تصادف کردم و بعدها فهمیدم تصادف برنامه‌ریزی مهتاب بوده. فهمیده بود که سیمین حامله است، می‌خواست من نتونم برم ایران. نامه ای هم که نوشتم هیچ وقت به دست سیمین نرسید، منم هیچ وقت نفهمیدم چرا! دو سال آلمان موندم. دستم از ایران کوتاه بود. درست نمی‌تونستم راه برم. یه چیزی بسته بودن به کمرم که راه رفتن مثل ربات شده بود. بعد از دو سال عموم مرد. شناسنامه ام رو پیدا کردم و بدون اینکه به مهتاب بگم، برگشتم ایران. جاشونو عوض کرده بودن. دوباره گشتم و پیداش کردم. وقتی دیدمش یه پسر بچه تو بغلش بود، نمی‌تونست منکر بشه که اون بچه من نیست، چون بچه دقیقاً شبیه من بود. نمی‌دونم چه حالی بودم، من بچه داشتم و خبر نداشتم. دوباره رفت و آمدم تو خونه سیمین باز شد. بهم اعتماد نمی‌کرد. بهش می‌گفتم عقدت می‌کنم، اونم می‌گفت تو اختیار دست خودت نیست. دوباره بهولم می‌کنی می‌ری. مهتاب پیغام فرستاد آگه عقدش کنی، دیگه نمی‌ذارم بچه ات رو ببینی. گفت یه کاری می‌کنه که دیدن آرش برای من سیمین، آرزو بشه. می‌دونستم که می‌تونه. به سیمین گفتم بیا دوباره همون جوری که قبلاً محرم شدیم، محرم بشیم. قبول نکرد، حق داشت. بعد فهمیدم مهتاب برنامه‌ریزی کرده، یه بلایی سر آرش بیاره. به سیمین گفتم، ولی باور نکرد. بهش گفتم بیا ببرمت یه جای امن، قبول نکرد، می‌گفت عمه ام نمیداد، اونو چیکار کنم. هیچ کدومشون

بهم اعتماد نداشتند، مهتابم خطرناک شده بود. منم آرش و برداشتم و بردم. می دونستم برای سیمین سخته، اما چاره ای نداشتم. آرش و گذاشتم یه جای امن و برگشتم پیش مهتاب. باید یه کاری می کردم که از قدرت مهتاب کم بشه. باید اختیار مهتاب رو دست می گرفتم. به روی مهتاب نیاوردم، یه کاری کردم که مهتاب برسه به مرز ورشکستگی. مهتاب دیگه چاره ای نداشت، به غیر از تکیه به من. بهش گفتم کاری به سیمین و آرش نداری. گفت آرش رو بیار خودم بزرگش می کنم، ولی من سیمین رو دوست داشتم، نمیتونستم اینقدر بی رحم باشم. بهش گفتم یه کاری می کنم به گدایی بیوفتی. گفت اموال خودتم می ره، گفتم من همین الان هم صفرم، برام مهم نیست چی می شه. ولی تو می تونی بدون پول و بدون من زندگی کنی. می دونستم که نمی تونه. ازش تضمین گرفتم کاری به کار آرش و سیمین نداشته باشه و جوری از باتلاق ورشکستگی کشیدمش بیرون، که یه چیزایی هم به نفع خودم شد. به خاطر اینکه مهتاب دوباره حساس نشه، هر از چند گاهی می اومدم دیدن آرش و سیمین و براشون پول می آوردم. تا اینکه یه روز آرش پسم زد. بزرگ شده بود و دیگه خیلی چیزا رو می فهمید. بهم گفت برو، دیگه نمی خوام بیای، تو که ما رو دوست نداری، پولتم نمی خوام. بهم گفت تو که شوهر مامانم نیستی، برو می خوام به شوهر خوب برای اونو یه بابای مهربون برای خودم پیدا کنم. اون روز برای اولین بار دستم رو آرش بلند شد. قلبم خیلی درد گرفت. اینقدر مرد نبودم که بچم و زنی که دوشش داشتم ازم راضی باشن.

هفته بعدش رفتم و سیمین رو عقد کردم. گفت دوست نداره تهران باشه. تازه فهمیدم وقتی من اونجوری می رفتم خونشون و می اومدم چقدر تهمت بارش کردند.

از اون محل کشیدمش بیرون. این خونه رو خریدم و زدم به نامش. مهتابم فهمید، به جهنم که فهمید. بهش گفتم حق نداری آلمان بمونی، یا برمی گردی ایران، یا می ریم دوبی. مقاومت کرد، ولی من هیچی نمی فهمیدم، باید معلوم می شد توی اون زندگی من مردم، یا اون. اختیار همه اموالش دست من بود، فقط به اسم من نبود. می تونستم کاری کنم ورشکست شه. تا می تونستم از سود مال برمی داشتم، حقم بود، مال پدریم بود. مهتابم چون می دونست نمی تونه اون اموال رو کنترل کنه، در مقابل من کوتاه می اومد. بهش گفتم اگر اتفاقی برای سیمین یا آرش بیوفته، حتی اگه تقصیر اون نباشه، می کشمش. قدرت رو تو دستم گرفتم.

مجبور بودم به خاطر این که کنترلش کنم، همیشه نزدیکش باشم. تمام تلاشمو کردم که مالی که حق آرشه و بچه های آرشه، تو دست اون نمونه.

نگاهم کرد.

-من هیچ وقت نتونستم با زنی که دوشش دارم درست زندگی کنم. تو فکر می کنی من به سیمین ظلم کردم؟

با دهن باز نگاهش می کردم. به خودم اومدم و گفتم:

-قسمتتون این بوده دیگه!

به زمین نگاه کرد و گفت:

-اگه سرش می خورد به زمین یه طوریش می شد!

نمی دونم چرا دلم براش می سوخت.

- پدرجون، پاشو بریم من براتون غذا گرم کنم.

- به ترش گفتم که اشتها ندارم.

- دو تا قاشق که بخورید اشتهاتون باز می شه.

از جام بلند شدم و گفتم:

-اون اتفاقات هم گذشته، گذشته ها گذشته، باید گذشته رو تو گذشته گذاشت و زندگی کرد.

با بالای چشم نگاهم کرد. اگر بیشتر از اونجا می موندم، حتما یه چیزی بهم می گفت که باعث ناراحتیم بشه. پس از موندن جایز نبود. سریع به طرف در سالن رفتم.

نگاهی به حنا انداختم. پستونکش از دهنش افتاده بود. به آشپزخونه رفتم. غذا رو تو مایکروویو گذاشتم و دکمه هاش رو تنظیم کردم. در سالن باز شد و بهرامخان وارد خونه شد.

-پدر جون، تا دست و صورتتون رو بشورید، غذا آماده است.

نگاهم کرد و غرغر کنان گفت:

-بهش می گم نمی خورم، دستور دست و صورت شستن برام صادر می کنه.

راهی طبقه بالا شد. سینی گذاشتم و غذا رو توش چیدم و به طبقه بالا رفتم. چند تقه به در زدم.

-پدرجون!

جوابی نشنیدم.

-من اومدم تو.

صدایی نیومد.

-اومدم!

سینی رو روی زمین گذاشتم و دستگیره رو کشیدم و از لای در توی اتاق رو نگاه کردم.

-پدرجون.

روی تخت دراز کشیده بود و دستش رو زیر سرش گذاشته بود. با اخم نگاهم کرد.

- گفتم نمی خورم.

در رو کامل باز کردم و سینی رو برداشتم و وارد اتاق شدم. سینی روی میز کنار تخت گذاشتم و گفتم:

- من به خاطر شما نمی گم، به خاطر خودم می گم. اگه سیمین فردا بیاد و ببینه من به شوهرش غذا ندادم، کله منو می کنه. عروس بی کله هم که به درد کسی نمی خوره.

با گوشه چشمی نگاهم کرد و گفت:

- همین جوریشم بی کله هستی.

یکم مکث کردم و گفتم: کسی مجبورم نکنه بی کله گی نمی کنم... برای چی برای آرش زن گرفتید؟

نشست.

- دکتر گفت تخمدانهای تو کاملاً فلج شده، گفت خودتونو گول زنید، بچه ای در کار نیست. اون قرصی که تو خوردی ممکن بود قلبتو فلج کنه مغزتو فلج کنه ممکن بود کلیه ات رو از دست بدی ولی این طوری شد. این خونه نیاز داشت که زندگی بگیره، الانم مگه برات بد شده؟

- یه سال از زندگیم هدر رفت.

- تقصیر خودت بود، می موندی زندگیتو جمع می کردی. همون کاری که مادرم کرد، سیمین کرد. خودت گفتی طلاق می خوام. گفتم هزار بره ببینه هیچ خبری نیست. آرش نفهمیده بود، ولی من خوب می دونستم که تو جزو اون دسته از آدم هایی هستی که باید همه چیز رو خود امتحان کنی. رفتی، دیدی هیچ خبری نیست، برگشتی.

پاهاش رو از تخت آویزون کرد و گفت:

- توی این ماجرا همه به کام دلشون رسیدند. فقط یکم به همه سخت گذشت. آرش به عشقش رسید و تو مادر یه بچه شدی، نوشین پولش رو گرفت و رفت و

منم مصاحب یه نوه شدم. دلم می خواست پسر باشه، اما دختر شد. عیبی نداره، مهم اینه که خانواده من دور هم جمعن!

-اگه نوشین برگرده و بچه اش رو بخواد چی؟ حضانت بچه تا هفت سالگی با مادرشه!

- غلط کرده! اون معامله کرد. در ازای یه بچه پول گرفت. بخواد همچین غلطی بکنه، سفته ازش دارم، می زارم اجرا. اون وقت می خوام ببینم می تونه از توی زندان حضانت نوه منو بگیره.

- ولی اون اگه بخواد حنا رو ببینه، حقشه!

- اون موقعی که کلی برگه رو اینجا امضا کرد و حضانت دختری رو که زاییده بود، می داد به ارش، از حقش گذشت. تو هم برو بچه ات رو بزرگ کن براش مادری کن و به این چیزا هم اصلاً فکر نکن.

به طرف در رفت و گفت:

- اون یه سالم تقصیر خودت بود. من کاری رو کردم که تو خواستی. می موندی و زندگیتون نگه می داشتی.

حرصم گرفته بود.

-یه موقع خودتون رو مقصر ندونید!

به طرفم برگشت.

-اره، من مقصرم، اما میدونی کجا؟ اونجایی که می گفتم باید به تو بگم که می خوام چیکار کنم و عقلمو دادم دست آرش. دو تا قطره اشک می ریختی و بالاخره کوتاه می اومدی.

به طرف در چرخید و از در خارج شد. از اتاق خارج شدم. در سرویس بسته بود و صدای آب ازش می اومد. بحث با بهرام خان فایده ای نداشت. شاید اون راست می گفت و من هم مقصر بودم.

به طرف راه پله رفتم و به سالن برگشتم. حنا رو برداشتم و به اتاق خودم رفتم.

آرش خواب بود. پتو رو روش تنظیم کردم و حنا روی توی گهوارش خوابوندم و خودم کنار آرش دراز کشیدم.

روز پر التهابی بود و فردا که سیمین مرخص بشه، حسابی کار داشتم. پس باید می خوابیدم و تجدید قوا می کردم. ولی داستان بهرام خان تو ذهنم رژه می رفت و اجازه خواب رو از چشمم گرفته بود. واقعا مقصر این همه ماجرا کی بود؟ صبح زود بیدار شدم و صبحونه درست کردم. کنار هم صبحونه رو توی سکوت خوردیم.

پدرشوهرم و آرش راهی بیمارستان شدند. دوباره من تنها موندم. برای سیمینیه سوپ مقوی درست کردم و منتظرشون موندم.

یه ساعتی از ظهر گذشته بود که بخونه اومدند. برای استقبال رفتم. پای سیمین تا بالای زانو توی گچ بود.

با کمک بهرام خان لنگ لنگان به طرف خون می اومد. با لبخند به طرفش رفتم. کمی رنگش پریده بود و نفس نفس می زد. سلام کردم و جوابم رو داد و به شوخی گفت:

- مینا دیدی ترک خوردم

لبخندم عمیق تر شد.

- زود خوب می شی.

روی مبل توی سالن نشست. بهرام خان راهی طبقه دوم شد. کمی آب براش آوردم و کنارش نشستم و گفتم:

- یه عالم حرف دارم که می خوام بهت بگم.

- چیکار کردی تو این یه روز که حرف داری؟

- من کاری نکردم، یه نفر لب به اعتراف گشوده و فقط دعا کن اون یه نفر بره که من بتونم برات حرف بزنم.

سر تکنون داد و گفت:
- کی؟

- شوهرت دیگه!

کمی نگاهم کرد. با صدای بهرام خان نگاه از سیمین گرفتم و بله ای گفتم. کنار راه پله ایستاده بود و به من اشاره می کرد.

از جام بلند شدم و نزدیکش رفتم. روبروم ایستاد. طوری که صورتش تو دید سیمین نباشه، با اخم نگاهم کرد و گفت:

- من دیشب تو حال خودم نبودم، یه چیزایی به تو گفتم که نباید می گفتم. خوشم نمیاد اون حرفا رو به اینو اون بگی.

ابرو بالا دادم.

-مثلا به کی؟

اخم هاش غلیظ تر شد.

- به هر کی؟

- من کسی دوروبرم نیست که به کسی بخوام بگم؛ فقط آرش و سیمین... فقط به سیمین می گم. بدونه خوشحال می شه.

- اون همه این چیزا رو می دونه.

- من می گم که تکرار بشه براش، خوشحال تر بشه.

انگشتش رو به طرفم گرفت و با اخم لب باز کرد. دستش رو رها کرد و زیر لب غرغر کنان گفت:

- اصلاً به هرکی می خوای بگی، بگو!

به طرف سیمین برگشتم و با لبخند کنارش نشستم.

-حواست کجا بود خوردی به ماشین؟

- ندیدم ماشین رو. بگو چی می خواستی بگی؟

- شوهر تهدیدم کرد که نگم.

- اونو ولش کن، تو بگو.

- گفت که خیلی دوست داره. حالش خیلی خراب بود که تو چرا تصادف کردی.

- اینو که می دونستم. تو بیمارستان داد و هوارشو گذاشته بود سر من، که حواست کجا بود که خوردی به ماشین. از این طرف درد داشتم، از این طرف کسی نمی تونست اون ساکت کنه. من خودم خوب میدونم اون داد و بیدادا همش از دوست داشتم. نگران شده، اعصابش بهم ریخته، یه جوری باید تخلیه بشه دیگه!

-سیمین جون یه چیزی ازت بپرسم.

-پرس.

-چرا دوست نداری تهران زندگی کنی؟ پدرجون گفت به خاطر تهمت‌هایی که بهت زدن. اگه ناراحت می شی نمی خوام بگی، ولی خیلی کنجکاوَم.

لبخند تلخی زد و به حنای تو روروعک نگاهی کرد و گفت:

- قبلاً خیلی ناراحت می شدم، ولی الان نه.

یکم مکث کرد و به کوسنی روی مبل اشاره کرد و گفت:
- اونو می دی بذارم پشتم.

سر تکنون دادم و کاری رو که میخواست انجام دادم و سر جام نشستم و منتظر نگاهش کردم.

- مینا جان، یه بچه تو بغل یه زنی که هنوز بیست سالم نشده. مردی هم تو خونشون نیست. اسمی هم تو شناسنامه اون زن نیست. مردم چی فکر می کنند؟

- مردم از کجا شناسنامه ات رو دیده بودند؟

- رفته بودم رای بدم. یه آشنایی اونجا بود، دید. حرف و حدیثها از اونجا شروع شد. بعد از اینکه بهرام ما رو پیدا کرد و هر از چند گاهی می اومد، حرف و حدیثها یه شکل دیگه گرفت. وقتی بهرام فهمید، رفت در خونه یکیشونو، جوابش رو داد. بعدم که ما اومدیم اینجا. می دونستم حرف مردم جمع نمی شه. الان هم دلم نمی خواد خیلی تو چشم دوست و آشنایای قدیمی باشم. حوصله شون رو ندارم.

حرفهای سیمین رو خوب می فهمیدم. برای منم حرف درست کرده بودند و باعث و بانی حرف ها سهیل بود. سهیل که به گفته عمه زهره به تحریک مادرش این کارها رو می کرده.

روزها می اومد و می رفت و زندگی جریان داشت. پای سیمین حدود یک ماه طول کشید تا گچ رو ازش باز کنند.

آرش طبق روال گذشته به سر کارش می رفت. من و سیمین خونه داری می کردیم. به اصرار آرش، غیر حضوری توی یه مدرسه ثبت نام کردم و مدرک پیش دانشگاهیم رو گرفتم.

حنا روز به روز بزرگتر می شد و بیشتر به من عادت می کرد. حالا دیگه بهم می گفت ماما و من دلم برای حرف زدنش قنج می رفت.

پدرشوهرم بیشتر وقتش رو توی خونه بود. باهانش زیاد بحث می‌شد و از این قضیه راضی نبودم.

گاهی تلفنی با خانواده‌ام حرف می‌زدم و گاهی به دیدنم می‌اومدند. ماملن نمی‌تونست حنا رو توی زندگی من بپذیره و اعتقاد داشت که من باید برای درمان به پزشک مراجعه کنم.

چیزی که خیلی اذیتم می‌کرد، تنهایی وحید بود. از بین حرف‌های آرش متوجه شده بودم که یه کار بزرگ، در تهران بهش پیشنهاد شده؛ تزئینات داخلی یه هتل.

دلم می‌خواست این کار رو قبول کنه و برای یه مدت هم که شده به تهران برم، تا هم بتونم استقلال رو به دست بیارم و همین که به وحید نزدیک باشم و بتونم براش کاری بکنم.

عید رو گذرونده بودیم و آخرای فروردین بود. حنا روی پام خوابیده بود. آروم بلندش کردم و بوسه‌ای روی گونه‌اش زدم و توی گهواره‌اش گذاشتم. آرش با موبایلش سرگرم بود. روی تخت نشستم و گفتم:
- یه دقیقه موبایل رو می‌ذاری کنار؟

نگاهی به من انداخت و گفت:

- بگو، می‌شنوم.

موبایل رو از دستش کشیدم.

- اون جوری حواست به من نیست.

یکم نگاهم کرد و به طرفم چرخید. دستش رو زیر سرش جک کرد و گفت:
- بفرمایید.

- روزی که تو اومدی خواستگاری من، هر دو بارش منظورمه، تنها شرطت این بود که می‌خوای با مادرت زندگی کنی، منم قبول کردم. دلالت هم توی این سال‌ها این بود که مادرم تنه‌است. منم درک می‌کردم. اما مامانت دیگه الان تنها

نیست. پدرت برگشته و قراره برای همیشه پیشش باشه، می بینی که با منم کنار نمی آید.

روی تخت نشست و گفت:

- چی می خوای بگی مینا؟

-آرش من به خاطر تو با مادرت موندم، تا تنها نباشه. وظیفه ات نیست، ولی الان پدر من تنهاست. نمی گم بیا بریم باهات زندگی کنیم، اما بیا اون کار تهران رو قبول کن، که منم نزدیک وحید باشم، تا بتونم یه کاری براتش بکنم.

لبهات رو ترک کرد و نگاهم کرد.

- مینا تو می دونی مامان بدون من طاقت نمیاره.

یکم نگاهش کردم. می دونستم حرف زدن روش تاثیری نداره و حالا که حرف مادرش وسط اومده به هر شکلی شده، من رو قانع می کنه. پس باید از یه راه دیگه وارد می شدم.

نفس آه مانندی کشیدم و گفتم:

- باشه، هر چی تو بگی. به فکر مادرت باش، خدای پدر منم بزرگه!

از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم. می دونستم الان حسابی کلافه است. به حیاط رفتم و روی صندلی آهنی حیاط نشستم. هوا ابری بود و بوی بارون می اومد. چند دقیقه ای اونجا بودم که آرش هم به حیاط اومد. دمپایی پوشید و نزدیکم شد.

-کاش می زاشتی یکم تنها باشم.

روی صندلی روبروم نشست و گفت:

- آخه تو الان ناراحتی!

- من و ناراحتی دیگه با هم عجین شدیم، اگه یه روز هیچ ناراحتی نباشه، باید تعجب کنم.

- بی انصاف نباش دیگه!

از جام بلند شدم.

- ولش کن آرش، الان یکی تو می گی یکی من، دعوامون می شه. نمی خوام دیگه تنها باشم، پاشو بریم بخوابیم.

به طرف در سالن قدمی برداشتم. صدای صندلی یعنی اینکه اون هم بلند شده بود. کنارم قرار گرفت و دست دور کمرم انداخت.

- الان اگه بخوابم بریم تهران، کلی دنگ و فنگ داریم.

-چه دنگ و فنگی؟ آرش پسر و دختری باید یه روز مستقل بشن. من که نمی گم برای همیشه بریم، تا وقتی کارت تو اون هتل تموم بشه.

- یه مستقل از دهننت در میاد فقط، به هیچی فکر نمی کنی، الان بریم تهران، خونه می‌خواهیم، کلی وسیله باید بخریم.

- خونه کرایه می کنی، وسایلم می‌خریم، پول جهیزیم که هست، زنگ می زنم به بهزاد می گم برامون یه خونه پیدا کنه، اصلا به بابا وحید می گم، خوشحال می شه برامون کاری بکنه.

ایستادم و یکم نگاش کردم و گفتم:

- ولی همه اینا حرفه، چون تو می گی نمی تونی مادرت بگذری. اشکالی نداره من از پدرم می گذرم. گفتم که، خدا بزرگه!

به طرف در رفتم که گفتم:

-خیلی خب!

لبخند روی لب هام شکل گرفته و خیلی سریع پنهانش کردم و به طرفش برگشتم.

- ولی اول باید ببینم اون کار هنوز هست یا نه، چون این پیشنهاد مان یه هفته پیش بود، ممکنه امتیازس واگذار شده باشه. در مورد خونه هم خودم تصمیم می گیرم، لازم نیست به کسی چیزی بگی.

- پس مامانت چی؟

- باهاش حرف می زنم.

سر تکون دادم و همراه هم وارد خونه شدیم.

راضیش کرده بودم، بدون جنگ و دعوا. از این موضوع خوشحال بودم و سعی می کردم تا شادیم رو نشون ندیم.

صبح فردا، آرش با سیمین حرف زد. سیمین از صمیم قلب راضی نبود، ولی اعتراضی هم نکرد.

کمتر از یک هفته قرارداد کار بسته شد. به مامانم زنگ زده بودم و در مورد مهاجرتمون به تهران گفته بودم. مامان حسابی خوشحال بود و می گفت که آرزو داشته که برام جهیزیه بخره و الان داره به آرزوش می رسه.

خرید وسایل خونه رو به عهده مامان گذاشتم. سیمین توی خودش بود و سعی می کرد ناراحتیش رو بروز نده، و من در این مورد اصلا با آرش حرفی نمی زدم، نمی خواستم آرش با بازگو کردن ناراحتی سیمین از تصمیمی که گرفته منصرف بشه.

توی خونه نشسته بودم و با حنا بازی می کردم که صدای در خونه و بعد هم ماشین اومد. از پنجره به حیاط نگاهی کردم. دویست و شیش آرش بود.

با حنا به استقبالش رفتیم. با لبخند به طرف اومد. حنا رو تو بغل گرفت و صورتم رو بوسید.
سلام می کردم و جوابم رو داد.

-خسته نباشید. زود اومدی؟

-آخرین کارم تحویل دادم. شرکتتم سپردم به فرهنگ.

لبخندی زد و حنا رو بوسید و ادامه داد:

- خونه تهران هم ردیف شد.

برق چشمهام رو خودم متوجه شدم و گفتم:
- واقعا؟ چطوری؟

- یادته گفتم یه دوستی دارم نزدیک خانه پدرت، آقا وحید؟

- خب؟

- داره برای دکتراش با زن و بچه اش می ره هند. خونه اش خالیه. گفت اگه بخوای، می تونی تا ایران نیستم از این خونه استفاده کنی.

- کرایه... پول پیش؟

-هیچی دیگه! همین جوری!

لبخند زدم.

- اینکه خیلی عالی می شه! وسایلشون رو می برن یا تو خونه می مونه؟

- یه چیزایی رو گذاشتن تو خونه باشه، ولی اکثرش رو برده گذاشته تو انبار خونه پدر خانمش. مثل اینکه مبل و پرده و موکت و چند تا وسیله دیگه رو نتوانستند ببرند.گفت می تونید استفاده کنید.

- اینم خیلی عالیہ.

حنا رو روی زمین گذاشت و گفت:

- یه چایی بیار خستگیم در بره، پیام بهت کمک کنم و وسایل رو جمع کنیم. دیگه فردا، پس فردا بریم تهران، چون آخر هفته باید کارم رو شروع کنم. زنگ زدم به بهزاد، گفتم که بره از پدر خانم اون دوستم، کلید رو بگیره و بره به آدرس خونه. گفت وسایلا رو می برن می زارن اونجا.

با خوشحالی به طرف آشپزخونه رفتم. فکر نمی کردم همه چیز اینقدر زود ردیف بشه. یه چایی ریختم و به سالن برگشتم. چای خوردیم و به اتاقمون رفتیم.

وسيله زيادی برای جمع کردن نداشتیم، فقط لباس ها و مدارک و یک مقدار هم وسایل حنا. خیلی سریع همه چیز رو جمع کردیم و دو روز بعد وسایل و چمدون هامون رو بین دو تا ماشین خودمون و سیمین تقسیم کردیم و راهی تهران شدیم.

مامان وسایلی رو که برام خریده بود رو توی خونه گذاشته بود. خونه بزرگی بود. توی حیاطش یه ماشین جا می شد و یه باغچه کوچیک هم داشت. دیوارهایش سنگ سفید بود. در بزرگی برای سالن تعبیه شده بود. دو تا اتاق خواب داشت و یه سالن نه چندان بزرگ.

همه خوشحال بودند و این میون وحید از همه خوشحال تر بود.

خونه رو چیدیم. مامان همه چیز برام گرفته بود. پولی رو که بابا به عنوان جهیزیه توی برام توی بانک آن گذاشته بود رو به مامان دادم و تو اون خونه مستقر شدیم.

آرش اجازه نمی داد از خونه بیرون برم. سخت گیری هاش اینجا بیشتر شده بود. بیشتر من رو تو حصار گذاشته بود و سعی می کرد همه جور کنترلم کنه.

چند تا از اپلیکیشن های ارتباطیم رو توی موبایل حذف کرده بود. روی اسم مخاطبینم دائم نظارت داشت. رفتارهای گاهی کلافه ام می کرد، ولی همین که

وحید نزدیک بود و تقریباً هرروز بهم سر می‌زد و گاهی هم من رو به خونه شون می برد، برام کافی بود.

حالا که توی تهران بودم خانواده‌ام بیشتر بهم سر می زدند. پسری بهنام حدود هشت ماهه شده بود و همسر سینا هم باردار بود.

سعی می کرد به بارداری هیچ کس غبطه نخورم. من حالا یه خانواده داشتم، مادر دختری بودم و همسر مردی که دوستش داشتم و باید سعی می کردم که قوی باشم.

امروز بیتا برای دیدنم اومده بود. ناهار درست کرده بودم و منتظرش بودم. دوتا چایی خوشرنگ ریختم و به سالن اومدم. با حنا مشغول بازی بود. سینی رو روی میز گذاشتم. بیتا بوسه ای به صورت حنا زد و رو به من گفت:
- این چرا نمی گه خاله؟

-خاله سخت بیتا! مامان و بابا رو هم به زور می گه!

- نخیر، تو اگه باهاش کار کنی می گه.

- خیلی خب، باهاش کار می کنم.

حنا رو روی زمین گذاشت. حنا به سینی چای نگاهی کرد و لبخند شیطننت آمیزی زد. سریع گفتم:

-حنا جیزه، بیا اینور بهت شکلات بدم.

تو چشمهام نگاه می کرد و دستش رد به طرف سینی می برد. بلند شدم میز رو دور زدم و بغلش کردم.

-باید حتما بسوزی تا بفهمی جیز چیه!

به طرف اتاقش رفتم و چندتا اسباب بازی برداشتم و به سالنبر گشتم. حنا روی زمین گذاشتم و اسباب بازی ها رو جلوش گذاشتم و روی مبل نشستم. بیتا گفت:
-بهش شکلات بده دیگه، ایتجوری دروغگو میشی.

-شکلات می خوره تا شب شیطونی می کنه، تازه شکلات جایزه وقتی بود که خودش بیاد، منو از جام بلتد کرده جایزه نداره.

- او هوو...چه مادری شدی! راستی، رفتی پیش اون مشاوره که به آرش معرفی کردم

طلبکار نگاهش کردم و گفتم:

-ممنون که یکسره برای من دردرس درست می کنی!

- چی شده مگه؟

-بیتا، من به مشاوره احتیاج ندارم، اونی که به مشاور احتیاج داره آرشه!
- یعنی چی؟ آرش می گفت که تو یکسره داری فکر می کنی، تو خودتی. می گفت
نباید تنها بمونی...

-من هیچ وقت تنها نیستم، سیمین که دائم اینجاست. اسمشه من مستقل شدم. دو
روز میره رشت، روز سوم اینجاست دیروز داشتم فکر می کردم تخت و کمد
بگیرم براش، بزارم تو اتاق حنا. بابا وحیدم که هر روز میاد، یا به آرش می
گه منو می بره خونشون. اونم چجوری از لحظه ای که راه میوفتم آرش زنگ
می زنه کجایی کجایی! امروز هم که تو اومدی. از وقتی اومدیم تهران آرش
عوض شده. بیرون می ریم، همش نگرانه. سر کارم نیم ساعت یه دفعه زنگ
می زنه، بیرون نرو، تو حیاط بدون روسری نرو. چرا آنلاینی، با کی حرف می
زدی، چیکار می کردی. برداشته اینستاگرام منو حذف کرده. دوربین گوشیمو
خراب کرده نتونم از خودم عکس بگیرم. یه جوری که من نفهمم دائم سرش تو
گوشیه منه. نشستم داره باهاش حرف می زنم می گم می خندم، یه دفعه می ره
تو فکر. الان من به مشاوره احتیاج دارم یا اون؟
استکان چایی رو جلوی خودش گذاشت و گفت:

- حق بده بهش!

- حق نمی دم.

- مینا تو یه مدت با یه مرد دیگه به غیر از آرش بودی. حق بده که کلی فکر و
خیال تو ذهنش باشه. مخصوصا اینکه اون مرد اهل تهرانه. با خودش فکر می
کنه ممکنه دوباره تو دنیای مجازی یا واقعی بیاد سراغت.

- این مال گذشته بوده، من کنار اومدم اونم باید بیاد. تازه اون دستمو ول کرد،
وگرنه من آدم رفتن نبودم.

-حالا دنبال مقصر نگرد، ولی بدون زنها زودتر فراموش می کنن. اون الان فکر
می کنه تو با پارسا چه لحظه های خوشی داشتی، نمی دونه چیزی نبوده. بهش
زمان بده، خیلی از اون ماجرا نگذشته. خودتم اصلا رعایت نمی کنی، برداشتی
از خودت و حنا عکس انداختی گذاشتی اینستاگرام. نباید تو این شرایط غیرتشو
قلقلک بدی. تو حنا رو قبول کردی، ولی هنوز به این زندگی وصل نیستی.

- چه جوری وصل بشم؟

-بچه ها معمولاً نقطه اتصال زن و مرد به زندگی هستند. چرا دنبال درمانت نمی
ری؟

- وای تو رو خدا بیتا، اصلا اعصاب ندارم، از این دکتر به اون دکتر. حنا هست
دیگه. به خدا اندازه همه دنیا دوشش دارم. زمان بگذره، آرشم خوب می شه.
دسته استکان رو گرفتم و نیم نگاهی به حنا انداختم و ادامه دادم:

- بیتا جدید غذا می خورم سر معدم می سوزه. یه کم احساس گرگرفتگی دارم.
تو می دونی چم شده؟
- دکتر رفتی؟
- نه!

- می خوای بعد از ظهر با هم بریم؟
- آرش می کشه منو بفهمه من تنهایی جایی رفتم.
- تنها نیستی، منم هستم.
- فقط خودش، تازه وقتی هم می ریم بیرون عین خروس لاری، یا به من نگاه می کنه یا به مردم. با بابا وحیدم تا خونشون می رم، اونم چون زیاد با اینجا فاصله نداره و به وحیدم اعتماد کامل داره. شب به خودش می گم با هم می ریم. دنبال دردرس نمی گردم.
- نگاهی به استکان توی دستم کردم و گفتم:
- معده ات می سوزه، چایی نخور.
- الان که نمی سوزه، سر صبح می سوزه.
- جرعه ای از چایی نوشیدم و بیتا گفت:
- تاریخ رگل ماهانه ات رو می دونی.
یکم فکر کردم.
- نه، ولی دو ماهی هست که خبری نیست.
چشمهاش گرد شد.

- مینا، یه زن باید حواسش به این چیزا باشه. خیلی زود میری پیش دکتر زنان.
اصلا شاید حامله باشی!
- حامله؟

پوزخندی زدم.
- اون سری که حامله شدم، حالت تهوع داشتم. الانم حامله نیستم. فکر کنم معده ام زخم شده، اثر اون موقعی که هیچی نمی خوردم. تازه اگر حامله باشم، مثل سری پیش می شه. خودم شنیدم دکتر داشت به مامان می گفت، بچه رو بتونه نهایت دو ماه نگه داره.
بیتا سری تکون داد و باقی چایش رو نوشید و گفت: حتما برو پیش دکتر! راستی عمه زهره از پله ها افتاده یه پاش در رفته. مامان گفت بهت بگم.

- باشه، به ارش بگم می ریم یه سر می زنیم.
از جاش بلند شد و به طرف حنا رفت و بغلش کرد.
- مامانت نداشت دست به چایی بزنی، بیا خونمون خودم بهت چایی می دم.

به طرفش چرخیدم.
-اول اینکه چایی برای بچه خوب نیست. بعدم من بیام اونجا اخم و تخمای مامان رو کجای دلم بزارم.

نگاهم کرد و با اخم جواب داد:
-بی انصاف نباش مینا، مامان کی اخم و تخم کرد؟
-اخم و تخم نمی کنه ولی حنا رو هم تحویل نمی گیره. چند بارم بهش گفتم مامان حنا دختر منه، اینجوری می کنی ناراحت میشم بازم انگار نه انگار.
-حق بده بهش. بعدم بابا هم خیلی تحویل نمی گیره ولی به اون حساس نیستی.
-بابا مدلت همینه، ما هم که بچه بودیم خیلی باهامون بازی نمی کرد.
-به خاطر همین اون روز هر چی گفت بهنام شب میاد اینجا شام تو بهانه کردی نیومدی؟

سرتکون دادم و گفتم:
-حنا دست به هر چی می زنه ازش می گیره، دیگه هر کی ندونه من می دونم که مامان به وسایل های خورش حساس نیست، چون حنا دست زده ازش می گیره. ارشم چیزی نمی گه، شایدم ناخواسته اینجوری رفتار می کنه، ولی من ناراحت می شم. اصلا وقتی با حنا خوشم، چرا منع می کنه.
-باید باهش حرف بزنم.
صدای رنگ تلفن بلند شد. دست دراز کردم و گوشی رو از روی میز تلفن برداشتم و الویی گفتم. آرش بود.

-سلام خانم خانما!
-سلام ارش خان!
-مهمونت اومد؟
-اره تازه اومده، می خواستیم دیگه بریم سراغ ناهار که تو زنگ زدی.
-نوش جان! چه خبر؟

-هیچی، فقط اینکه عمه زهره افتاده پاش در رفته، باید بریم عیادتش.
-باشه، امروز زودتر میام که بریم اونجا. به بیتا هم بگو نره، می بریم می رسونیمش.

-باشه. هر وقت خواستی بیای زنگ بزن که من آماده شم.
خداحافظی کردیم. گوشی رو سرجاش گذاشتم. بیتا دراز کشیده بود و حنا رو روی شکم گذاشته بود و باهش بازی می کرد. بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. میز ناهار رو چیدم و بیتا رو صدا زدم.
حنا به بغل وارد آشپزخونه شد. روی صندلی نشست و حنا رو توی بغلش گرفت.
-امروز من بهش غذا می دم.

حنا دستش رو به طرفم دراز کرده بود و ماما، ماما می کرد.
به طرفش رفتم.

-خاله جون شرمنده، بچه مامانشو می خواد.

حنا رو گرفتم و روی صندلی کنار بیتا نشستم.

-بیتا جون خونه خودته، دیگه تعارف نکنم.

دیس برنج رو برداشت و برای خودش برنج ریخت و گفت:

-من با شکم رو در بایستی ندارم. تو هم خودتو خسته نکن، تعارف احتیاج ندارم.

کمی برنج توی ظرف حنا ریختم و با آب خورشت کمی نرمش کردم و با یه قاشق کوچیک توی دهن حنا گذاشتم.

-راستی بیتا، دیشب داشتی پشت تلفن چی می گفتی بهزاد نداشت. یه پسری تو دانشگاه!

غذا رو سریع قورت داد و گفت:

-تو دانشگاه نه، تو بیمارستان! برای کار آموزی رفته بودم بیمارستان یه پسری اونجا هست انترنه، زیادی بهم توجه می کنه، تا حالا حرف خاصی نزده ولی من می فهمم که حواسش به منه.

ابرو بالا دادم و با لبخند گفتم:

-خدا رو شکر، پس اون خمره بزرگی که مامان خریده بود باید بلا استفاده بمونه.
چپ چپ نگاهم کرد.

- جلو دخترت هیچی بهت نمی گم!

ناهار رو با شوخی و خنده کنار هم خوردیم. چند ساعت بعد آرش به خونه اومد و بعد از کمی استراحت به طرف تجریش حرکت کردیم. به مامان زنگ زدیم و اون رو هم سر راه سوار کردیم و به خونه عمه رفتیم.

آرش کنار در خونه پارک کرد. زنگ زدیم و در باز شد و وارد خونه شدیم. مامان اول از همه داخل خونه شد. صدای سلام آشنایی به گوشم رسید. صدای نادر بود. کمی به بیتا نگاه کردم و وارد سالن خونه شدم. چاره ای نبود باید با نادر احوال پرسی می کردم. با من حرف می زد و تمام مدت سر بلند نکرد تا صورتم رو ببینه. به طرف عمه که روی مبل نشسته بود رفتم. حنا رو زمین گذاشتم و خم شدم و باهاش روبوسی کردم. روی مبل کنار عمه نشستم و حنا رو توی بغلم گرفتم. عمه با لبخند به حنا نگاهی کرد. عروس عمه از آشپزخونه وارد سالن شد و با همه احوال پرسی کرد و مشغول پذیرایی شد. به اطراف نگاه کردم، نادر نبود. کی رفته بود که من متوجه نشدم؟

از حال و احوال عمه سوال می کردیم که زنگ خونه زده شد و عروس عمه آیفون رو برداشت و بعد از پرسیدن هویت شخص پشت در تک کلید آیفون رو فشار داد. عمه گفت:

-کی بود مهناز جان؟

-دایی جمشید!

به بیتا نگاه کردم، خیلی وقت بود که عمو جمشید رو ندیده بودم. مهناز خانم به طرف در ورودی سالن رفت و اونجا منتظر موند.

نگ

آماده بودم که از جام بلند شم که با دیدن سهیل قلبم تو جاش ایستاد. انتظار دیدن هر کسی رو داشتم غیر از اون. به آرش نگاه کردم. با اخم به سهیل خیره شده بود.

خدایا امروز رو بخیر بگذرون!

پشت سر سهیل، عمو جمشید و بعد هم یه زن با یه بچه نوزاد توی بغلش وارد سالن خونه عمه شدند.

همه سرپا ایستاده بودیم و به هم نگاه می کردیم. عمه بلند گفت:

- عمه جان جمشید، بیا اینجا بشین.

به عمه نگاه کردم. به مبل کنار خودش اشاره می کرد.. تقریبا همه مشغول احوالپرسی شده بودند. عمو جمشید با عمه روبوسی کرد و نگاهی به من و حنای توی بغلم کرد. سلامی کردم. جوابم رو داد و صورت حنا رو نوازش کرد.

سهیل جلو اومد و با همه احوالپرسی کرد. به آرش نگاهم کردم. با اخم به کنار خودش اشاره می کرد. تازه حواسم جمع شد. به طرف آرش رفتم و کنارش نشستم.

بهش نگاه کردم. با چشم خورده و چپ چپ نگاهم می کرد. ترجیح دادم چیزی نگم و آروم بمونم. دست آرش دور شونه ام قرار گرفت. قلبم توی دهنم می زد. سهیل کنار اون زن جوون نشسته بود. زت بچه توی بغلش رو به سهیل داد. سهیل با لبخند به اون بچه نگاه می کرد. لباس تن بچه، پسر و آبی بود.

خدایا این چه عدالتیه؟ سهیل زن گرفته، بچه دار شده، خوش و خرمه و من به خاطر عوضی بودن اون، تو حسرت نه ماه بارداری موندم.

به حنا نگاه کردم. دکمه طلایی مانتوم رو گرفته بود و می کشید.

جو سنگینی توی خونه عمه برپا بود. چند دقیقه ای به همین شکل گذشت که صدای زنگ خونه دوباره بلند شد.

مهناز دوباره به طرف آیفون رفت کیه ای گفت و کلید آیفون رو زد و رو به جمع گفت:

-دایی جهانگیره.

چند دقیقه بعد، بابا وارد سالن شد. سلامی کرد و به جمع نگاه کرد. همه سرپا شدند. به طرف عمه رفت و صورتش رو بوسید و با عمو جمشید دست داد. شنیده بودم که بعد از شنیدن حقیقت و اینکه عمو جمشید چه نسبتی باهاش داره روابطش با برادر ناتنش در حد حال و احواله، ولی اولین باری بود که می دیدم. بابا نیم نگاهی به سهیل انداخت و به طرف آرش اومد. باهاش دست داد و احوال پرسى کرد.

به بیتا نگاهی کردم. قدمی به طرفش برداشتم که دست آرش روی کمرم قرار گرفت. این حرکتش رو به جای دستور از کنار من تگون نخور گذاشتم و همون جا موندم.

همه روی مبل ها نشستند. آرش سرش رو بهم نزدیک کرد و گفت:
- من و تو می ریم خونه، پس به این معنی که نگاه کردی، نکردی!

آب دهنم رو قورت دادم و مطیعانه کنارش نشستم و سرم رو پایین انداختم. از کی تا حالا اینقدر حرف گوش کن شده بودم؟ خودمم نمی دونستم.

یک ربع از وحشتناک ترین لحظه هام رو طی کردم و بالاخره بابا بلند شد.

- با اجازتون عمه جان، ما رفع زحمت کنیم. ایشالا که زودتر خوب بشی!

- شام بمونید.

- ممنون عمه، از شما به ما زیاد رسیده.

عمه به سختی از جاش بلند شد و با بابا دست داد. بعد از یه خداحافظیه نیمه طولانی به طرف کوچه رفتیم.

مامان و بیتا به طرف ماشین بابا رفتند و من با آرش به طرف دویست و شیش خودمون. آرش کنار ماشین، روبروم ایستاد. اخم کرده بود و عصبانی بود، ولی سعی می‌کرد ظاهرش رو حفظ کنه.

- تو می‌دونستی این مردک قراره بیاد اینجا و برنامه‌ریزی کردی بیای اینجا؟

ابروهام بالا پرید و با چشمهای گرد نگاهش کردم و گفتم:
- این چه حرفیه می‌زنی آرش!

با دندون های کلید شده نگاهم می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. با حرص ادامه دادم:

-من به تو زنگ زدم گفتم عمه پاش در رفته. گفتم همین الان بیا بریم عیادت؟ خودت نگفتی زودتر میام بریم؟ چرا نگفتی فردا، چرا نگفتی پس فردا، چرا نگفتی آخر هفته؟ چرا همین امروز؟ اونی که برنامه‌ریزی کرد تو بودی نه من.

به ماشین بابا نگاه کردم، چرخیدم و با قدم های بلند خودم رو به ماشین رسوندم و سوارش شدم.

مامان و بیتا با تعجب نگاهم می‌کردند. نفسم سنگین شده بود. معده ام می‌سوخت.
بابا سرش رو از پنجره ماشین تو آورد و گفت:

- چی شد دوباره؟

- من میام خونه شما.

مامان گفت:
-دعواتون شد؟... به خاطر سهیل؟

لب هام رو به داخل دهانم بردم. بغضم رو قورت دادم. حنا با تعجب نگاهم می کرد. به ارش نگاه کردم. به ماشین تکیه داده بود و به زمین خیره شده بود. بابا به طرفش رفت. نگاهم رو ازش گرفتم.

چند دقیقه بعد بابا به طرف ماشین اومد و از پنجره سمت مامان نگاهی به من انداخت و رو به به مامان گفت:

-سودابه تو با بیتا و مینا برو خونه، من با آرش میام.

مامان از ماشین پیاده شد و ماشین رو دور زد و جایگاه راننده نشست.

بابا به طرف آرش رفت. مامان ماشین رو روشن کرد و به طرف خونه راه افتاد. پر از حرص بودم؛ حرص از سهیل، از آرش، از بچه توی بغل سهیلک از اون زن، از خودم، از روزگار.

قطره های اشک رو کنترل می کردم و سعی می کردم که روی صورتم جاری نشن.

بیتا حنا رو از بغلم گرفت. مامان گاهی از توی آینه نگاهم می کرد. کسی چیزی نمی گفت. مامان جلوی خونه پاک کرد. پیاده شدیم و بیتا در رو باز کرد و وارد خونه شدیم.

روی مبلی نشستم و به روبرو خیره شدم. به روزهایی فکر می کردم که توی همین خونه به خاطر چیزی که سهیل به خوردم داده بود، فلج شده بودم. حتی نمی تونستم یه قاشق دست بگیرم. به نگاه سرزنش بار دیگران فکر نمی کردم، که از اون فلج موقتی هم سخت تر بود. به الانم که نمی تونستم بچه ای از خون خودم داشته باشم. آرش رو دوستش داشتم و به خاطر اون اشتباه احمقانه ممکن بود دوباره از دستش بدم. اونم اشتباه کرد، پس حق نداره اشتباهاتم رو به روم بیاره!

صدای باز شدن در سالن از فکر خارجم کرد. به در نگاهی انداختم. بابا و آرش وارد خونه شدند. آرش آروم تر شده بود. یکم نگاهم کرد و روی مبل نشست.

با چشم دنبال حنا گشتم و اونو توی بغل بیتا پیدا کردم. از جام بلند شدم و به حیاط رفتم و روی پله ایوون نشستم. بغض کرده بودم و به سختی اشک رو کنترل می کردم، ولی گرگرفتگی صورتم رو احساس می کردم. نمی دونم چند دقیقه تو اون حالت بودم، ولی خدا رو شکر می کردم که کسی مزاحمم نمی شه.

در خونه باز شد و بهزاد وارد خونه شد. از دور لبخندی زد و گفت:

- عه... شما اینجا هستید؟ سلام!

جواب سلامش رو دادم. کمی نزدیک تر اومد و لبخندش محو شد.

-گریه کردی؟

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:

- نه.

نزدیک تر اومد.

-چی شده؟

با آرش بحثم شده.

- سرچی؟

دلم می خواست برای بهزاد حرف بزنم. پس لب باز کردم و تمام ماجرای توی خونه عمه رو خلاصه براش گفتم. یکم نگاهم کرد. کتش رو درآورد و روی نرده ها گذاشت و گفت:

- دیدم الان داشت می رفت تو خونه عمو جمشید. می رم حالشو می گیرم.

به طرف در رفت. وحشتزده از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم. دست روی سینه اش گذاشتم.

- بهزاد، شر درست نکن!

پسم زد و به طرف در رفت. دستش رو کشیدم.
- از کی تا حالا اینقدر ترسو شدی و از شر و دعوا می ترسی؟

- نمی دونم از کی، ولی ترسو شدم، می ترسم بهزاد می ترسم.

-از چی؟

- از اینکه یکی بیاد و آرامشم رو به هم بزنه. از اینکه یکی بیاد و حنا رو ازم بگیره. از اینکه آرش ولم کنه. می ترسم بهزاد، میترسم شما بگید مینا از خون ما نیست ولش کنید به حال خودش. می ترسم از اینکه دوستم نداشته باشید. اگر الان بری و با سهیل درگیر شی و دو تا هم بزنی تو گوشش، دل من خنک می شه، ولی من می ترسم از حرفی که بعدا پشت سرم درست می کنه. از حرف مردم، از نگاه مردم می ترسم. این که چرت و پرتاش به گوش آرش برسه. من یه غلطی کردم تو راه مدرسه چند بار باهаш قرار گذاشتم، چه می دونستم قراره تا آخر عمر گردن گیرم بشه. اون موقع نمی ترسیدم، ولی الان می ترسم. میترسم آرش بره و حنا رو هم با خودش ببره و منم هیچ کس نخواد.

نگاه بهزاد به پشت سرم بود.

- فهمیدی از چیا می ترسه!

به پشت سرم نگاه کردم. آرش ایستاده بود و نگاهم می کرد. معدم حسابی می سوخت. دست روش گذاشتم و کمی ماساژش دادم. آرش به طرفم اومد. صاف ایستادم و از کنارش رد شدم.

حالا دیگه از دست بهزاد هم کفری بودم. دلم نمی خواست این ترس ها رو آرش متوجه بشه. به طرف سالن رفتم.

در رو آروم باز کردم و وارد خونه شدم. قبل از بستن در نیم نگاهی به حیاط انداختم. بهزاد و آرش کنار هم ایستاده بودند و صحبت می‌کردند.

در رو بستم. مامان و بیتا توی آشپزخونه بودند. بیتا حنا رو روی میز گذاشته بود و بهش میوه می‌داد. مامان پشت به من به سمت گاز ایستاده بود.

به طرف آشپزخونه رفتم. هنوز متوجه من نشده بودند. بیتا گفت:

- آرش حق داره اینطور عصبانی و ناراحت باشه. مرتیکه پر رو، از وقتی اومد، بر و بر به مینا نگاه کرد. یه ذره خجالت بکشه، به خاطر زنش، به خاطر آرش، یکم حیا کنه، به خاطر عمه!
من نمی‌دونم رگ و ریشه این به کی رفته، انقدر عوضیه!

- بیتا خانم تقصیر تو هم هست.

- تقصیر من چیه؟

-اون موقعی که دیدی سهیل و مینا با هم قرار می‌ذارن و سکوت می‌کردی و حرف نمی‌زدی، اون موقع باید فکر می‌کردی که ممکنه وجود سهیل برای آینده مینا خطرناک باشه.

- من بچه بودم، عقلم به اینجاها نمی‌رسید که ممکنه یه دوستی ساده و چند تا قراره بین راه مدرسه، این همه ماجرا دنبالش باشه.

- آرش هم بی‌خود ناراحته! بچه بی‌مادرشو دختر بی‌عقل من داره بزرگ می‌کنه.

- مامان اینجوری نگو، مینا ناراحت می‌شه.

- قرصی که سهیل داد به مینا، عقلشم فلج کرده، وگرنه الان به جای اینکه بچه هوو رو نگه داره، می‌رفت دکتر خودش بچه دار می‌شد.

- مامان؟

به سقف خونه نگاه کردم. خدایا از همه باید بشنوم، بعد باعث و بانی این حرفا راحت و آروم زندگی کنه.

به طرف حنا رفتم. میوه توی دستش رو انداخت و طرفم دست دراز کرد. بغلش کردم. بیتا کمی با تعجب نگاهم کرد. سر چرخوندم و رو به مامان که حالا داشت نگاهم می کرد، گفتم:

-مامان ببخشید مزاحم شدم.

از آشپزخونه خارج شدم. کیفم رو برداشتم. مامان روبروم ایستاد.

- یعنی چی ببخشید مزاحم شدم؟

- می خوام برم خونمون.

- الان نمی شه، هم تو اعصابت خرابه، هم آرش. بمونید آروم شدید می رید.

- هم من الان بهترم، هم مطمئن باش آرش دست بزن نداره. می ریم خونه یه جوری با هم کنار میایم.

حنا رو از بغلم گرفت. حنا دوست نداشت بره و گریه کرد. خواستم بگیرمش که اجازه نداد و حنا را به بیتا داد.

-مامان اذیت نکن، داره گریه می کنه.

- دختری رو که یک سال نیست براش مادری می کنی رو تحمل نداری گریه کنه، بعد چطور انتظار داری تو اینطوری ناراحت باشی و اعصاب خراب باشه و من بذارم که بری.

یکم به مامان نگاه کردم و روی مبل نشستم. بیتا کنارم نشست و حنا رو توی بغلم گذاشت. حنا آروم شد. دستی به موهای کم پشتش کشیدم. مامان کیفم رو از دستم کشید و گفت:

- تا آروم نشی نمی زارم بری! پوشک این بچه هم باید عوض بشه. هیچی هم که براش برنداشتی.

به طرف اتاق خوابشون رفت. در رو باز کرد و گفت:
-جهانگیر، اگه بیداری برو برای حنا پوشک بگیر بیار.

صدای بابا اومد.

-به بهزاد زنگ بزن، بگو داره می یاد بگیره.

مامان به طرف تلفن رفت. آروم گفتم:

- بهزاد تو حیاطه.

مکثی کرد و به طرف حیاط رفت.

به بیتا نگاه کردم.

- مامان تکلیفش با خودش مشخص نیست.

- مامان از حنا بدش نمیاد، اون یه بچه معصومه، دلش می خواد تو بچه دار شی، می گه چرا نمی ری دنبال درمانت!
حنا نا آرومی می کرد. بغلش کردم و بوسیدمش و به بیتا گفتم:

- بیتا وقتی خونه عمه بودیم، واقعا سهیل از من چشم بر نمی داشت؟

- اولش که اومد تو، یکم شوکه شد، تو هم شوکه شده بودی. بعدش که نشستی ازت چشم بر نمی داشت. تو سرت پایین بود، ولی آرش حسابی رنگش پریده بود. آبروداری کرد هیچی نگفت. البته بابا هم اومد کنارش نشست، یکم آروم تر

شد. سهیل یکم به خاطر بابا خودشو جمع کرد، ولی بازم با شکل نگاهش رو مغز آرش راه می رفت.

- چرا اینقدر از من کینه داره؟

-به من گفتن که به تو نگم، اما یه روز بابا با عمه رفتن سراغ مادرش، مامان فهمید اینجا حالش بد شد من از زیر زبونش کشیدم. دقیقا نمی دونم چی گفتن یا شنیدن، اما مثل اینکه عمه مدارکی ازش داشته که ثابت می کرده ثریا هم به عمو جمشید خیانت کرده، هم سرش کلاه گذاشته. عمه بهش گفته اگه تا حالا این مدارکو رو نکردم، به خاطر جمشید و نیره و یکمم سهیل بوده، که بتونن سرشون رو تو مردم بالا بگیرند. همه بهش گفته دست از سر این خانواده برداره. ثریا هم دیده اگه بمونه اینجا و بخواد به کاراش ادامه بده حکم سنگسارش میاد دیگه دست برداشته.

-یعنی تا اون حد پیش رفته.

-اینا رو مامان می گفت. عمه رو که می شناسی لام تا کام حرف نمی زنه.

-مدارک چی بوده؟

شونه ای بالا داد و گفت:

-نمی دونم، حتما عکسی، شاهی. اینقدر محکم بوده که ثریا بی خیال شده.

-حالا چرا عمه اومد وسط، معمولا دخالت نمی کنه.

- آخه قضیه فقط به تو تموم نشد. سهیل و ثریا رفته بودن تو نخ بهزاد. دیگه عمه و بابا و عمو جمشید، دست به دست هم دادن ثریا رو از اینجا دور کرد. ثریا به به سهیل نخ می داد وگرنه سهیل به تنهایی فقط یه عوضیه و کار خاصی هم نمی تونه بکنه.

- حالا چرا من نباید می دونستم؟

- آخه این قضیه همون موقع اتفاق افتاد که تو تازه طلاق گرفته بودی و رفته بودی خونه خاله. بابا می گفت اگه ثریا بو ببره، شروع می کنه یه برنامه جدید

روی مینا پیاده کردن. عمه هم می گفتند نزارید کسی بفهمه. بابا هم می گفت الان حال مساعد نیست که در مورد سهیل و برنامه اش در مورد بهزاد بگیم. بعدم بهزاد رو مجبور کرده یه ترم مرخصی بگیره که جلوی چشمش باشه.

- من فکر کردم بهزاد به خاطر من مرخصی گرفته!

- بهزاد می گفت خوب شد که موقعی که مینا حالش خوب نبود اینجا بودم، ولی فقط به خاطر تو نبود. اون پسره داوود بود، اومد گفت که سهیل برنامه ریخته مواد مخدر بذاره توی وسایل بهزاد و یه کاری کنه از دانشگاه اخراج بشه.

- آخه چرا؟

- کینه خواهر جان، کینه! حسادت! آدم حسود یه لحظه هم آرامش نداره. خانواده ما همه دور هم، زندگیمون بی مشکل نیست اما کنار همیم، ولی عمو جمشید با اون همه پول و ملکی که داشت، نتوانست خانواده سه نفره اش رو مدیریت کنه. اگه یادت باشه سهیل از همون بچگی هم هر وقت این جا بود، دوست داشت بین ما رو به هم بزنه، الانم که دستش از همه جا کوتاه شده سعی می کرد با نگاهش بین تو و آرش رو به هم بزنه. نمی دونم کی بهش خبر داده بود که مینا بچه دار نمی شه، یه جوری می خواست خوشحالیش رو به ما نشون بده، که یعنی کار خوبی کردم، الان فکر می کنه حنا دختر خودته. از فامیلای بابا غیر از عمه هیچکس نمی دونه چه اتفاقی تو خونه ما افتاده. عمه هم که حسابی دهنش سفته. امروز سهیل وقتی حنا رو دید، معلوم بود حسابی کفری شده. داشته با نگاهش به تو حرصش رو خالی می کرد. آرش حق داره عصبانی باشه.

- این دختر رو از کجا پیدا کرده و گرفته؟

-زنش رو می گی؟

- آره.

- از فامیل های دور مامانشه، ثریا قبل از اینکه بره خارج، این دختره رو گرفت برای سهیل.

-بیچاره دختره!

-اونم از قماش خودشونه! بیچاره عمو جمشید! بابا می گه بعضی اشتباهات تاوانی سنگینی داره، مثل همین جمشید. هرچی بهش گفتیم ثریا زن زندگی نیست، گوش نداد.

- مثل من!

بیتا کمی نگاهم کرد و چیزی نگفت. کمی مکث کردم و گفتم:
- روابط بابا با عمو جمشید در همین حد سلام و احوالپرسیه؟

- آره، از وقتی عمه بهش گفته، در حد همون یه دست دادن و سلام و علیکه. مامان نیر هم چند وقت پیش مریض شده بود، بابا و مامان نیم ساعت رفتن خونشون و برگشتند، ولی بابا به سهیل نگاهم نمی کنه.

با ورود بهزاد و آرش به سالن، حرف های من و بیتا هم تموم شد. به بسته پوشک توی دست آرش نگاهی کردم. حنا رو بغل کردم و پوشک رو از دستش گرفتم و به اتاق دیگه ای رفتم.

پوشک حنا رو عوض کردم. لباسی براش نیاورده بودم، چون قرار بود یک ساعته برگردیم. همون لباس ها رو تنش کردم. باهام همکاری نمی کرد و دائم می خواست که بره.

در اتاق زده شد.

- بهزادم، پیام تو؟

- بیا.

بهزاد وارد اتاق شد و به طرف حنا رفت و بغلش کرد و گفت:
- از دست این مامان و بابات، از وقتی اومدم دارم حرف می زنم، کف کردم.

حنا انگشتش رو به طرف در گرفته بود و اصواتی که فقط معنیش رو خودمون می دونستیم از دهنش خارج می کرد.

- بریم بیرون؟ چشم!

بهزاد به من نگاه کرد و گفت:

- بیتا گفت باهات حرف زده، منم با آرش حرف زدم. سعی کن کشش ندی، به خاطر خودت.

این رو گفت و از اتاق خارج شد. شام رو کنار اعضای خانواده ام خوردیم و بعد از شام سوار ماشینمون شدیم و به خونه برگشتیم. بین راه هم هیچ صحبتی با هم نکردیم.

حنا رو به اتاقش بردم. لباسش رو عوض کردم و به سختی خوابید. بغلش کردم. به ساعت نگاهی انداختم از یک گذشته بود.

به اتاق مشترکم با آرش رفتم. نگاهی به آرش انداختم. روی تخت دراز کشیده بود. چشم هاش بسته بود، ولی خواب نبود.

حنا رو توی گهواره اش گذاشتم. لباس عوض کردم و روی تخت خوابیدم. کمی به آرش نگاه کردم. اولین باری نبود که با آرش دعوا مون می شد و با این رفتارش آشنا بودم. خودش رو به خواب می زد.

- آرش؟

جوابی نداد.

- می دونم بیداری!

چشم باز کرد و کمی نگاهم کرد. خودم رو به طرفش سر دادم. غلتی زد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بوسه ای روی پیشونیم زد.

توی آغوشش احساس امنیت و آرامش می‌کردم.

- مینا.

- هیم!

-نه من قراره هیچ وقت ولت کنم و برم، نه کسی می‌تونه حنا رو از تو بگیره.
نه اجازه میدم کسی امنیت و آرامش خانواده من رو به هم بزنه. پس از هیچی
نترس. باشه؟

- دست خودم نیست، من دائم دارم به این چیزا فکر می‌کنم.

دستش رو دور کمرم محکم تر کرد و من رو به خودش چسبوند و گفت:

- نباید فکر کنی. قرار نیست به خاطر اشتباهاتمون کنار هم نباشیم. اون روزا
تموم شده و دیکه قرار نیست دوباره تکرار بشع.

چشم هام رو بستم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم. توی دلم دعا کردم. خدایا!
من به عدالتت شک ندارم، خودم رو به دست تو می‌سپارم. شر سهیل رو از
زندگی من کم کن. آرامش به من و زندگیم هدیه بده.

یک هفته از اون روز می‌گذشت. مامان یکبار زنگ زد و ازم پرسید که پیش
دکتر رفتم یا نه، منم برای اینکه اون رو آروم کنم گفتم که رفتم.

حدود چند هفته بعد سیمین به خونمون اومده بود و مشغول آشپزی بود. توی
آشپزخونه نشسته بودم و تو گوگل در مورد علائم بارداری جستجو می‌کردم.
دوره رگلم گذشته بود و می‌خواستم خودم قبل از مطرح کردن موضوع مطمئن
بشم. سر بلند کردم و رو به سیمین گفتم:
-سیمین جون، کی کارت تموم میشه؟

-تمومه، این جوش بیاد زیرشو کم کنم.

-یه کاری برام می‌کنی؟

-روی صندلی کناریم نشست.

-چی کار؟

-می تونی از دارو خانه برام یه چیزی بگیری، ولی نمی خوام فعلا به کسی بگم، مخصوصا آرش.

-چی شده، چی می خوای؟

-بیبی چک!

چشمه‌اش گرد شد و با لبخند گفت:
-چند وقته متوجه شدی؟

-نمی دونم شک دارم، حالا برو بگیر بیار. داروخانه از اینجا دور نیست.

-همین الان می رم برات می گیرم. پس حواست به غذا باشه.

سری تگون دادم و سیمین رفت. داروخانه نزدیک بود و سیمین سریع برگشت.
بسته ای از توی کیفش درآورد و به طرفم گرفت.

-بگیر. برو امتحان کن.

-دویدی؟ نفس نفس می زنی!

-تند تند راه رفتم. تو نمی دونی من چقدر دعا کردم چقدر نذر کردم. فقط سریع جواب بده که دل تو دلم نیست.

سری تگون دادم و به طرف سرویس رفتم. نوار سفید رنگ کاغذیش رو از بسته خارج کردم و امتحانش کردم و به رنگهایی که روی نوار ایجاد میشد زل زدم. خط ها رو با بروشور توی بسته مقایسه کردم. جواب مثبت بود. سری پیش هم همین طوری شد. از سرویس خارج شدم. سیمین منتظرم بود. برگه رو نشونش دادم. کمی نگاهش کرد و با شادی جیغی کشید.

-مینا، مینا، حامله ای!

به طرف تلفن رفت. می خواست به آرش خبر بده. ولی چرا دست و پای من شل شده بود و اثری از شادی نبود؟

روی نزدیکترین مبل نشستم و به زمین خیره شدم. حنا به طرفم اومده بود و می خواست که بغلش کنم، اما نمی تونستم.

سیمین گوشی تلفن رو برداشت و بدون توجه به اطرافش شماره‌ای رو گرفت.

- الو!

- سلام، اتفاق که افتاده، ولی یه اتفاق خیلی خوب.

- نه دیگه، اول یه مزدگونی خوب بهم بده تا بگم.

- نه، حنا یه کاری جدید یاد نگرفته!

-خیر اینم نیست.

- اینقدر خسیس نباش آرش!

-آره قبوله!

-مبارکت باشه مامان، زنت بارداره.

با اینکه از سیمین دور بودم ولی صدای خوشحالی آرش رو می شنیدم. سیمین خندید و گوشی رو از گوشش فاصله داد و دوباره به گوشش چسبوند.

-نمی دونم، نمی دونم.

- حال مینا...

سر بلند کرد و نگاهم کرد و گفت:

- حالش خوبه!

سیمین از جاش بلند شد و به طرفم اومد. دستی به صورتم کشید و گفت:

- آرش جان، من چند دقیقه دیگه بهت زنگ می زنم.

-هیچی فکر می کنم مینا فشارش افتاده.

-نه چیزی نیست.

- باشه، باشه!

خداحافظی کرد و دکمه قرمز گوشی رو فشار داد. یکم نگاهم کرد و گفت:

- چی شده مینا؟ الان باید خوشحال باشی!

- سیمین جون، دکتر بهم گفت نمی تونم بیشتر از دو ماه نگهش دارم.

- عزیزم، هیچ اتفاقی نمیوفته، من اصلاً به دلم برات شده! این بچه صحیح و سلامت دنیا میاد.

دستم رو گرفت.

- پاشو حاضر شو، همین الان می ریم دکتر.

- آرش ناراحت می شه!

- غلط کرده، جواب اونو من می دم.

-وقت نگرفتیم.

- همین جوری می ریم، بعد اونجا یه کاری می کنیم. دکترم که نزدیکه!

- اول به ارش بگو.

- تو پاشو برو حاضر شو، من به آرش می گم.

حنا رو بغل کرد و دستم رو کشید. به طرف اتاق رفتم. می دیدم که کلیدهای
گوشی رو دوباره لمس می کرد. وارد اتاق شدم. صدای سیمین رو می شنیدم. لبه
تخت نشستم.

-الو، آرش!

- خوبه حالش، یکم نگرانانه!

- چه می دونم، دکتر قبلا بهش گفته که نهایت دو ماه بتونه بچه رو نگهداره.
نشسته غصه این رو می خوره.

-من دارم می برمش دکتر.

- بلند میشم میام اونجا می زنم تو دهنه، یعنی تو به مادرت اعتماد نداری؟

- بیخودی جمله ها رو به هم نمیچون. من مینا رو می برم دکتر که معاینه اش
کنه و خیالش راحت شه. تا تو بیای خیلی طول می کشه.

-چی می خوای بهش بگی؟

-یه چیزی نگی تو دلش رو خالی کنی!

- باشه یه دقیقه صبر کن.

بلند شدم و به طرف کمد رفتم. در کمد رو باز کردم و بی هدف به مانتوهای
آویز شده نگاه می کردم.

درنیمه باز اتاق کامل باز شد و سیمین وارد اتاق شد.

- مینا جان، آرش باهات کار داره.

به طرفم اومد و گوشی رو بهم داد.

-الو!

- الو عزیزم،

صداش رو که شنیدم نتونستم جلوی خودم را بگیرم و اشک هام جاری شد.

-چی شد؟

- آرش به خدا نمی تونم، دیگه طاقت ندارم.

-الان تو باید خوشحال باشی، چرا گریه می کنی؟

- اگه اتفاقی ...

-هیس... نمی خواد به این چیزا فکر کنی. با مامان برو دکتر که خیالت راحت بشه. فقط گوشیتو یادت نره. فقط هم میری دکتر، باشه؟ جای دیگه نرو.

-باشه.

کمی با هم حرف زدیم و خداحافظی کردیم و گوشی رو قطع کردم. آماده شدم و سوار ماشین سیمین به طرف مطب دکتر حرکت کردیم

وارد مطب دکتر شدیم. یه کم شلوغ بود. گوشه ای نشستیم و منتظر موندیم. بالاخره نوبتم شد. به خاطر بی قراری حنا، سیمین داخل نیومد و من تنها وارد اتاق پزشک شدم.

دکتر زن جوانی بود. با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- چی شده عزیزم؟

پرونده پزشکی رو جلوش گذاشتم و گفتم:

-خانم دکتر، ممکنه این پرونده رو یه نگاه بندازید.

پوشه رو باز کرد و دونه دونه آزمایشات و سونوگرافی های قدیم رو مطالعه کرد. گاهی به صورتم نگاهی می کرد و دوباره برگه ها رو زیر و رو می کرد.

بالاخره کارش تموم شد و به من گفت:

- این پرونده شماسه؟

سر تکون دادم.

- عزیزم، طبق این پرونده، احتمال بارداری برای شما خیلی کمه. میتونم معرفیت کنم یه مرکز ناباروری...

-خانم دکتر من یک ساعت پیش، با یه بیبی چک امتحان کردم و جواب مثبت بارداری بهم داد. اومدم اینجا مطمئن بشم.

دکتر لبش رو ترک کرد و گفت:

- آخرین رگل ماهانه ات چه تاریخی بوده.

- تاریخ دقیقش رو یادم نیست، ولی حدود دو ماه و نیم تا سه ماه پیش.

ابرو بالا داد و گفت:

-سه ماه طول کشیده تا به فکر بیوفتی ممکنه بارداری!

- آخه گفتن نمی شی، منم بیخیال شدم.

دفترچه ام رو برداشت و گفت:

- با بیبی چک نمی شه خیلی مطمئن بود. باید آزمایش خون یا سونوگرافی بدی. یه مرکز سونوگرافی همین بغل هست. یه سونو برات می نویسم که اگه باردار باشی وضعیت دقیق جنین هم مشخص بشه. اگر نیستی ببینم چی شده.

خودکار رو روی برگه های دفترچه حرکت داد و دفترچه رو به طرفم گرفت. دفترچه رو گرفتم و از اتاق خارج شدم. به سیمین اشاره ای کردم و گفتم؛ -سونوگرافی نوشته. همین بغل یه مرکز هست، بریم اونجا؟

سیمین سری تکون داد و به طرف در خروجی مطب حرکت کردیم. مرکز سونوگرافی خیلی هم شلوغ نبود، دفترچه رو دادم و نوبت گرفتیم. حدود بیست دقیقه طول کشید. دل تو دلم نبود. خدایا اگر بچه ای هست، ازم نگیرش.

با شنیدن اسمم از جام بلند شدم و به طرف اتاق سونوگرافی رفتم. وارد شدم. زنی حدود سی و پنج ساله روی صندلی بهم لبخند می زد. سلام کردم و جواب سلام رو داد و به تخت اشاره کرد.

دکمه های مانتوم رو باز کردم و روی تخت دراز کشیدم و لباسم رو بالا زدم. مایع خنکی رو روی شکم ریخت و مشغول کار شد.

با دقت به مانیتور دستگاه نگاه می کرد.

- خانم دکتر، اگه بچه هست فقط بهم بگو سالمه یا نه.

نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- نگران نباش، بچه سالمه، ضربان قلبش هم نرماله.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم دکتر با دقت نگاه می کرد و ادامه داد: -سن بارداری هم یازده هفته است.

چرخید و نگاه هم کرد و گفت:

- باید بیست و نه هفته دیگه منتظر بمونی.

چندتا دستمال کاغذی بهم داد و گفت:

- بچه اولته؟

دستمال‌ها رو گرفتم و شکم رو تمیز کردم و با بغض بله ای گفتم. لبخند زد.

- نگرانش نباش، هم حالش خوبه، هم جاش خوبه!

بلند شدم و لباسم رو مرتب کردم و بعد از گرفتن برگه جواب سونوگرافی از اتاق خارج شدم.

با دیدن سیمین بغضم ترکید. به طرفم اومد.

- چی شد؟

بغض و لبخندم بهم آمیخته شده بود.

- می گه سالمه، همه چیزش هم خوبه!

لبخند زد و گفت:

- من که بهت گفتم بیخودی نگرانی.

حنا به طرف خم شده بود و مامان مامان می کرد. حنا رو گرفتم. سیمین گفت:
-ادیت نشی!

نگاهی به حنا انداختم و گفتم:

- یازده هفته است، یعنی حدود سه ماه. می شه قبل از عید، تو اون اسباب کشی و برو و بیا حامله بودم، با وزن کم این طفلی چیزی نمی شه.

صورت حنا رو بوسیدم و گفتم:

-حنا بود که خدا این بچه رو بهم داد.

سیمین لبخند زد و گفت:

-همش فکر می کردم که شاید دیگه حنا رو نخواهی!

- واقعا منو اینجوری شناختی؟

صدای زنگ موبایل بلند شد. گوشی رو از کیفم در آوردم. آرش بود. همانطور که از مرکز خارج می شدیم، موبایل رو جواب دادم.

-الو.

-چی شد عزیزم، مامان گفت رفتی سونوگرافی بدی!

با بغض حرف می زدم.

- همه چیزش خوبه، بچمون سالمه

- وای خدا رو شکر، خدا رو شکر. تو همین چند ساعت کلی نذر کردم. چیزی احتیاج نداری؟ دلت چیزی نمی خواد بخرم؟ باید چیکار کنم الان؟

- هیچی، فقط زودتر بیا خونه!

با آرش تلفنی حرف می زدم و همون طور هم به مطب دکتر وارد می شدم. بالاخره تلفن رو قطع کردم.

جواب سونوگرافی رو به دکتر نشون دادم. دکتر لبخندی زد و گفت:

- رحمت خدا شامل حال شده، وگرنه چیزی که من دیدم تو این پرونده ها، تو نباید به این راحتی ها حامله می شدی!

خیلی هم راحت نبود. دکتر توصیه های لازم رو کرد و برام نسخه ای نوشت. از مطب خارج شدیم.

توی راه بودیم که به مامان زنگ زدم و خبر بارداریم رو بهش دادم. از خوشحالی پشت گوشی جیغ می کشید. چند دقیقه بعد از قطع کردن گوشی، سیل تماس ها به طرفم جریان پیدا کرد. همه تبریک می گفتند و خوشحال بودند.

سیمین ماشین رو پارک کرد و وارد خونه شدیم. بوی سوختگی غذا، کل خونه رو برداشته بود. سیمین به طرف آشپزخونه رفت. اجاق رو خاموش کرد و پنجره ها رو باز کرد.

روی مبل رو به روم نشست و گفت:
- از ذوقم یادم رفت غذا رو خاموش کنم.

تلفن رو برداشت و گفت:

- الان همه میدونند غیر از بهرام. الان بهش میگم.

خیلی دلم میخواست عکس العمل اون رو هم بدونم.

-سیمین جون بذار رو آیفون، منم بشنوم.

-نه نمی دارم، بهرام رو که می شناسی، یه موقع یه چیزی می گه ناراحت می شیم.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و چیزی نگفتم.

انگشتش رو روی صفحه کلید تلفن حرکت داد. گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

- الو، سلام عزیزم، خسته نباشی!

-عه... بهرام! الان تو هم باید بگی خوبم عزیزم، چه حال چه خبر!

با این جملات خوب آشنا بودم. بارها و بارها شاهد این شکل مکالمه از این زوج عاشق که عشقشون رو اصلا درست نمی کردم بودم.

- اول بگو، تا بهت خبر بدم.

-خیلی خب بابا، قطع نکن بهت می گم. داری پدر بزرگ می شی!

- یه بار دیگه پدر بزرگ می شی!

- بهرام مینا دیگه!

- این چه حرفیه آخه، مگه آدم بچه دار می شه، اون یکی رو بیخیال می شه!

حدس اینکه چی می گفت، زیاد سخت نبود. به حرفهش عادت کرده بودم.

- مگه پسر و دختر داره.

-باشه بهش می گم... ولی تو چیزی رو گفتم نگفتی ها.

سیمین نگاهی به تلفن انداخت و آروم با لبخند گفت:

- قطع کرد، حداقل صبر می کردی جواب خداحافظیت رو بدم.

نگاهی به من انداخت و گفت:

- خوشحال شد.

-نگفت ایشالا که پسره؟ نگفت که به من بگی اگه پسر باشه یه جایزه خوب براش دارم؟

-بهرامو خوب شناختی ها...بهرام دیگه، پسر دوست داره!

از جام بلند شدم.

-حدس اینکه چی می گفت خیلی سخت نبود.

به اتاقم رفتم. حنا هم دنبالم اومد. دکمه های مانتوم رو باز کردم و لب تخت نشستم و دستم رو روی شکمم گذاشتم.

- سالم بمون و سلامت دنیا بیا، به خاطر مادرت!

حنا جلو اومد و دست کوچکش رو روی شکمم گذاشت. لبخند زدم و گفتم:

- به خاطر خواهرت!

حنا رو بغل کردم و صورتش رو چند تا بوسه محکم زدم و گفتم:
- چقدر تو خوش قدمی!

آرش با کیک به خونه اومد. خیلی خوشحال بود.

مامان و بابا و خواهر و برادرهام هم فردا اومدند. وحید از همه خوشحال تر بود.

روزها و هفته ها می گذشت و جنسیت بچه مشخص شده بود. قرار بود صاحب یه پسر بشم. همه خوشحال بودند. زندگیم با خوشحالی و خوشبختی ادامه داشت. پدرش اسم نیما رو براش انتخاب کرد...

توی خونه نشسته بودم که تلفن زنگ خورد. پا به ماه بودم و سیمین اصلا رهام نمی کرد. مثلاً قصدم از اومدن به تهران مستقل شدن بود. سیمین و بهرام خان تقریباً هر روز خونه ما بودند، یا به بهانه ای من رو به رشت می بردند.

این روزها حسابی سنگین شده بودم و سیمین دایم خونه ما بود. توی آشپزخونه غذا درست می کرد. روی مبل توی سالن نشسته بودم و با حنا بادکنک بازی می کردم. حنا می خندید و دنبال بادکنک ها می دوید و دوباره به دست من می داد تا پرتابش کنم. صدای زنگ تلفن خونه بلند شد. نگاهی به صفحه موبایلش کردم. شماره بیتا بود. بادکنک رو به طرف حنا گرفتم.

-حنا جون، مامانی، بیا خودت بازی کن من با تلفن حرف بزنم

اخم کرد و با لبهای غنچه گفت:
-نه!

-عه نمی شه که، اصلاً برو پیش مامان سیمین. من تلفنم تموم شد دوباره باهات بازی می کنم.

صدای سیمین از توی آشپزخونه بلند شد.

-حنا، بدو بیا اینجا.

بادکنک رو از دستم گرفت و به طرف آشپزخونه رفت. گوشی رو برداشتم.

-سلام خواهر، چه عجب یادی از ما کردی!

-سلام. من که همیشه به یادتم، تو میشینی با مادرشوهرت جیک جیک می کنی
ما رو یادت می ره.

- ما جیک جیک نمی کنیم، قد قد می کنیم. اونی که جیک جیک می کنه تویی
که داری خمره واجب می شی. چی شد پس این آقای دکتر؟ قرار نیست از چهره
اش رو نمایی کنه؟

-اولا که خمره رو بگیر برای همون دخترت. ثانیا امروز ادرس رستوران بابا
رو گرفت.

-وای راست می گی؟

-اره بابا، دروغم چیه!

-خیلی برات خوشحالم. در ضمن دختر من از الان خواهون داره، اون خمره رو
هم به مامان بگو بفرسته برای سمیرا.

-تو چی کار سمیرا داری؟ ولش کن.

-من کاریش ندارم، اون روز تو مراسم خونه عمه یه دفعه اومده می گه، بعضی
دختر خودشونو می ندازن به پسر پولدار مردم، بعدم برای اینکه از دستشون در
نره تند تند می زان. من اصلا بهش کاری نداشتم. اومدم جواب بدم عمه اشاره
کرد چیزی نگو. الان حرفش سر دلم مونده. یکی نیست بهش بگه به تو چه. فکر
می کنه آرش تکیه کرده به پولای باباش.

-ولش کن سمیرا رو. اون داره سعی می کنه خودشو غالب کنه به نادر، نادر
محلش نمی زاره. چند تا دختر به نادر معرفی کردن، سمیرا هم حسابی کفریه،
دنبال یکی می گرده پاچشو بگیره. حالا اینا رو ولش کن، مامان داره جمع و
جور می کنه سیسمونی تو بیاره.

-سیسمونی؟

به حنا نگاه کردم.

-اره دیگه!

لب گزیدم و به حنا فکر کردم و گفتم:

-پس به مامان بگو، نه فیلم برداری، نه عکاسی.

-چرا؟

-به خاطر حنا، دختر بچه است، بزرگ می شه، غصه می خوره.

-اصلا به حنا فکر نکرده بودم. پس به مامان چیزی نگو. من دوربین رو معدوم می کنم. با موبایل فیلم و عکس میگیریم بعدا پاک می کنم.
-بیتا، یکی دو تا اسباب بازی و خترونه چشم گیر که بچه دوست داشته باشه نه خاله و دایی بچه و چند دست لباس برای حنا بخر، من پولشو بهت می دم. دوز سیسمونی بیار بهش بده حواسش از وسایل نیما پرت بشه.
-باشه. با بهزاد می ریم. پولتم هزار جلو آینه!
-راستی، قرار بود برای بابا و حیدم زن پیدا کنی. مورد مناسب گیر نیاوردی؟
-بابات که قبول نمی کنه!
-اون با من!
-باشه من سپردم به چند نفر، تا ببینیم چی میشه.
-خانم پرستار، یه مدت دل و کمر من درد می گیره، شما دلیشو نمی دونی؟
-فرزندم اون ماه درده، طبیعیه! حالا هنوز یک ماه مونده تا عشق خاله پرده از رخ برداره.
چند دقیقه ای با بیتا حرف زدم و بالاخره تلفن رو قطع کردم. به آشپزخونه نگاه کردم. حنا روی میز نشسته بود و سیمین بهش غذا می داد.

آخر هفته شد و سیسمونی نیما رو آوردند. بیتا طبق خواسته من کلی اسباب بازی و لباس برای حنا گرفته بود و هر چی من اصرار کردم پولش رو قبول نکرد. من که کاری از دستم برنمی اومد، گوشه ای نشسته بودم و به رفت و آمد خانواده ام و تصمیماتشون برای چیدمان اتاق بچه ها نگاه می کردم. وسایلی که خودمون برای حنا گرفته بودیم همه صورتی بود و حالا کلی وسیله سبز رنگ به اتاق اضافه شده بود.
بیتا حنا رو به اتاق من و آرش برده بود و اونجا مشغولش کرده بود. با اینکه کاری نکرده بودم ولی حسابی خسته شده بودم. ظرف میوه ای برداشتم و به جمع حنا و بیتا پیوستم.

حنا با دیدنم خوشحال شده بود و روی تخت بالا و پایین می پرید. به طرفشون رفتم. خودش رو تو بغلم پرت کرد. شکم حسابی بیرون اومده بود و دیگه نمی تونستم مثل قبل با حنا بازی کنم ولی هیچ وقت پشش نمی زدم.
-این چه دختریه تو تربیت کردی؟
-اذیتت کرد؟ ببخشید! ایشالا جبران کنم. اگه ازش مواظبت نمی کردی، تو دست و پا می موند هم خودش اذیت می شد هم دیگران رو اذیت می کرد.

-اذیت که نکرد، فقط می گه مامان، مامان!

به حنا نگاه کردم و گفتم:

-خاله رو اذیت کردی؟

لبه‌اش رو غنچه کرد.

-نه!

لبخند زدم و صورتش رو بوسیدم. روی تخت دراز کشیدم. بیتا کمی خودش رو

جا به جا کرد و گفت:

-پدرشوهرت کجاست؟

-رفته چابهار. کار داشت.

-راستی وقتی فهمید بچه پسره، چی کار کرد؟

سری تکون دادم و گفتم:

-وقتی فهمیدیم بچه پسره ترکیه بود. به سیمین گفتم نگو، بزار بیاد اینجا بهش می

گیم. دلش طاقت نیاورد. زنگ زد گفت. اونم بلند شده رفته فرودگاه بلیط بگیره

برگرده، بلیط گیر نیاورده. یه شب تا صبح فرودگاه بوده.

-حالا می خواست بیاد اینجا چی کار؟

-چه می دونم، ذوق کرده بوده نمی دونسته داره چی کار می کنه!

-حالا بالاخره اومد؟

-آره برای فردا شبش بلیط گیر آورده بود. حالا بلیط خودش مال کی بوده؟ فردا

صبح! اومد اینجا. نه سلامی نه علیکی مستقیم اومد سمت من یه ماچ آبدار از

پیشونیم کرد وگفت، نشون دادی اصل و نصب داری؟

-وا... پس مامان من که هم پسر زاییده هم دختر، بالاخره اصل و نصب داره یا

نه؟

-جرات داری برو از خودش بپرس.

-پس موقعی که حنا دنیا اومده چه حالی شده!

-من که نبودم اون موقع، ولی آرش رو حسابی مورد لطف قرار داده. به نوشینم

نصف پولش رو نداده بوده.

-چه آدمیه!

-وقتی فهمید قراره سیسمونی بیارید، می گفت خودمون مگه کج و کوله بودم،

پسر ماست خودمون می خریم.

-اونوقت این حرف یعنی پسر ما نیست؟ چه جالب!

-اون می گه اسم این پسر سرلکه. پسرای بهزاد و بهنام می شن پسرای شما.

-تعجبم، آدمی تو این سن، دیپلم داره، تو جامعه گشته، بازرگانه، بعد این فکرش باشه و زنش هم اینجوری براش هلاک باشه....حالا به نفع تو، بهش بگو چشم روشنی برات به آئودی بخره.

خندیدم.

-برای خودش نمی خره، برای من بخره. اعتقاد داره ادم پولشو آهن پاره نمی کنه بندازه توی خیابون. ملک می خره، زمین می خره، به کار می ندازه.

-مثل بابا دیگه، به نظرش الاغم راه می ره، همین کار ماشینم می کنه.

-نه دیگه در اون حد! برای سیمین برلیانس خرید و زد به نامش.

-معلومه سیمین خانمو خیلی دوست داره.

-سیمین سرش درد می گیره، بهرام خان به جای اینکه به کاری کنه عصبی میشه، بعد سیمین می گه مدل دوست داشتنش اینجوریه.

در اتاق زده شد. بفرماییدی گفتم و بهزاد وارد اتاق شد.

-وسط این همه کار، اومدید اینجا خلوت کردید؟

رو به من کرد.

-بیا ببین از این چیدمان خوشت میاد.

-شما هر جور بچینی من خوشم میاد.

-پاشو مامان می گه بگو بیاد ببینه.

یه کم نگاهش کردم و از جام بلند شدم.

با حنا از اتاق خارج شدم و به طرف اتاقی که سیسمونی رو توش چیده بودند

رفتم. حنا از دیدن اون همه وسیله که به اتاقش اضافه شده بود متعجب بود.

کنجکاو بود و به همه چیز دست می زد. بهزاد بغلش کرد و گفت:

-بزار ببینیم مامانت می پسندد، بعد تو برو به هم بزن.

به من نگاه کرد.

-پسندیدی خانم؟

به طرف مامان چرخیدم.

-دستتون درد نکنه، واقعا راضی به این همه زحمت نبودم!

-قابلی نداره، ولی از پدرت تشکر کن.

-بابا؟ اون که نیومده!

-الان میاد. ولی منظورم از آقا وحید بود.

-بابا وحید؟

از شونه مامان تو سالن رو نگاه کردم. پدرم مظلومانه روی مبلی نشسته بود و

به در اتاق نگاه می کرد. یکم مکث کردم و از اتاق خارج شدم.

به طرفش رفتم و کنارش نشستم.

-خیلی زحمت کشیدی!

-زحمت رو که سودابه خانم کشید. من وظیفه ام رو انجام دادم. جهیزیه اتم من باید می خریدم، اما دستم خالی بود.

-به خدا راضی نبودم.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-من بیست و یک سال پدری به تو بدهکارم. کاری که از دستم بر میاد اینه، دیگه کار دیگه ای بلد نیستم.

-من بهت می گم چی کار کنی! به حرفم گوش بده و بزار برات زن بگیرم. اونجوری وقتی از اینجا رفتم دلم شور نمی زنه.

-آخه چجوری این کارو کنم؟

-مامان سولمازم اونجوری راضی تره. بیست و دو سال رفت. باید بقیه عمر رو زندگی کرد. تا کی می خوای پنج شنبه به پنج شنبه بری سر خاک مامان سولماز؟ تو باید وقتی میای خونه یکی منتظرت باشه. یکی که دوست داشته باشه، دوستش داشته باشی.

-دخترم، نمی تونم کسی رو دوست داشته باشم.

-می تونی، کافیه بخوای. به خاطر من!

نفسش رو سنگین بیرون داد و گفت:

-باشه، ولی یکی باشه خیلی از من توقع نداشته باشه. یه مغاره با چهار تا جوراب اینقدری درآمد نداره.

-تو قبول کن، برای درآمدت یه کاری می کنیم.

-باشه.

صورتش رو بوسیدم و دوباره تشکر کردم. مامان شیرینی پخش می کرد که زنگ خونه به صدا دراومد و چند دقیقه بعد بابا و آرش با یه کیک بزرگ وارد خونه شدند.

حالا نوبت جشنی بود که اصلا منتظرش نبودم.

دو هفته ای گذشت. پسر عجله داشت و زودتر از حد موعد به دنیا اومد. یه پسر سالم و تپلی، و دقیقا شبیه پدرش.

بهرام خان خودش رو به بیمارستان رسوند و به تمام خدمه بیمارستان شادباش داد. ده روز بعد برای نیما جشن ختنه سروری گرفت که به اندازه یه عروسی براش خرج کرد. اینقدر خوشحال بود که خوشحالیش گاهی حرص من رو در

می آورد. حدود یک ماه تمام کار هاش رو کنار گذاشت و کنار نوه اش یا به قول خودش تنها پسری که قرار بود اسم سرلک رو موندگار کنه موند. کاش سیمین داستان پدر بزرگش رو که پسر می خواست و حبیب قسمتش شد براش تعریف می کرد. ولی سیمین هم از خوشحالی بهرام خوشحال بود.

حنا به برادرش حسادت می کرد. از اینکه من بغلش کنم یا بهش توجه کنم واقعا اذیت می شد. حتی چند هفته اول از غصه تب کرد و اگر کمک های سیمین و مامان سودابه نبود نمی دونستم با این معضل چی کار کنم. کمی افسردگی گرفته بودم، ولی سعی می کردم به خودم مسلط باشم. سعی می کردم با خانواده ام خوش باشم و روزگار رو با آرامش طی کنم.

دو ماهی تا عید مونده بود. توی خونه نشسته بودم. نیما رو تازه خوابونده بودم و حالا نوبت حنا بود که روی پام بزارم و تکونش بدم.

موبایلم زنگ خورد. به حنا نگاهی کردم. می دونستم از جام بلند شم جیغ می زنه. به خاطر همین خودم رو به طرف تلفن روی زمین کشیدم. گوشی رو از روی میز میل برداشتم. ستاره بود. انگشت روی نوار سبز رنگ کشیدم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و آروم الویی گفتم.

-سلام. بچه ها خوابن یواش حرف می زنی؟
-سلام، اره اون یکی رو خوابوندم، این یکی هم خماره. خوبی، سینا خوبه؟ دختر کوچولوت چی کار می کنه؟

-همه خوبیم. حالا که بچه هات خوابن می رم سر اصل مطلب که با صدات بیدار نشن. یه خانمی رو یه نفر معرفی کرده برای بابا وحید. به سینا گفتم، گفت اول به مینا بگو. برید ببینید بیسندید. بعد ما پا جلو می زاریم.
-دختره کیه؟ اسمش چیه؟

-دختر که نیست به بار ازدواج کرده، وقتی بیست و هفت سالش بوده، سه سال زندگی کرده، طرف مفنگی و عوضی از آب دراومده، جدا شده. الان چهل سالشه، ولی ترگل برگل مونده. بچه هم نداره. خانوادگی آدمای قانعی هستند. من عکشو دیدم. زن قشنگیه!

-دوازده سال با بابا وحید فاصله سنی داره. فکر نمی کنم قبول کنه.
-ولی من فکر می کنم قبول کنه. چون خیلی دلش می خواد شوهر کنه. این ادا و اصولام مال دختر بچه هاست، نه مال زنی که چهل سالشه و کامله.

-تو می شناسیش؟

-دورا دور. برخوردی نداشتم تا حالا باهاش، ولی زن داداشش رو می شناسم. همون هم معرفی کرده. اگر قبول می کنی، یه روز بیا بریم ببینیمش.

-پدر و مادر داره؟

-آره بابا، هر دو هم در قید حیات.

-باشه من به آرش می گم، تو هم یه قرار بزار. به خاله و مامانم بگو. بزرگ تر دنبالون باشه بهتره.

-باشه، وقت قرار رو برات مسیج می کنه.

-دستت درد نکنه، ماهک رو از طرف من ببوس.

خداحافظی کردیم. به حنا نگاهی کردم. چشم هاش کامل بسته شده بود.

به آرش زنگ زدم و جریان رو گفتم. شب بابا وحید رو به صرف شام دعوت کردم و جریان رو باهاش در میون گذاشتم. خیلی مایل نبود ولی اعتراضی هم نکرد.

دو روز بعد همراه مامان، خاله و ستاره و البته به رانندگی آرش راهی خونه عروس خانم شدیم.

خونه شون زیاد از خونه ما فاصله نداشت. جلوی در خونه پارک کرد و وارد شدیم. خونه مجللی نبود ولی همه چیز خیلی تمیز بود و سعی شده بود به بهترین شکل تزیین بشه. آرش دم در موند و وارد خونه نشد.

عروس خانم ازمون پذیرایی کرد. اسمش مهشید بود. صورت گردی داشت و پوستی سفید. چشم و ابروی مشکی و درشتش خیلی تو چشم بود. هیکلش تقریباً پر بود و لبخندی که به لب داشت زیباترینش کرده بود. صدای ظریفی داشت.

تو نگاه اول من پسندیدم. به ستاره نگاهی کردم. چشمکی زد و منم سری تکون دادم. ستاره کنار گوش خاله چیزی گفت و خاله ملی مجلس رو به دست گرفت. چند روز بعد با بابا وحید برای خواستگاری رسمی به خونه مهشید رفتیم. بابا وحید بی میل دنبالون اومد، ولی با نگاه به مهشید چشم هاش برق زد. خوشحالی از چهره اش کاملاً مشخص بود. نیم ساعتی با هم حرف زدند و مهشید همون جلسه جواب مثبت داد.

پدر دختر اجازه صیغه محرمیت نداد. دو هفته ای همه کارها ردیف شد. وقت محضر گرفته شد و زمان عقد مشخص.

پدرم خوشحال بود. به خودش حسابی رسیده بود. کت و شلواری نو خریده بود و موهاش رو رنگ کرده بود.

همه برای عقد به محضر رفتیم. خانواده عروس خانواده شلوغی بودند و پرجمعیت و مهشید هم آخرین فرزند خانواده اش به حساب می اومد. هیچ چیز براش کن نزاشته بودند.

بعد از عقد به رستوران بابا جهان رفتیم و ناهار رو اونجا خوردیم و بعد هم طبق قرار قبلی پدرم و همسرش رو برای ماه عسل به مشهد مقدس، تا فرودگاه بدرقه کردیم.

با رفتن عروس و داماد، مادر مهشید نزدیکم شد و گفت:

-بخشید، ما کی می تونیم جهیزیه مهشید رو بیاریم بچینیم.

-جهیزیه؟

-اره دیگه، عروس باید جهاز داشته باشه.

للخند زدم. به این قسمتش فکر نکرده بودم.

-کلید خونه پدرم دست منه، هر وقت دوست داشتید می تونید بیارید. فقط قبلش بهم بگید، که منم با همسر همهانگ باشم.

-فردا میاریم. که سه روز دیگه که برگشتن، دیگه بی درد سر برن سر خونه زندگیشون.

-باشه. تشریف بیارید.

ماشین شدیم، تا به خونه برگردیم.

بچه ها هر دو خسته بودند و خیلی زود خوابشون برد. نیما توی صندلیش و حنا توی بغل من.

سیمین هم کنار نیما روی صندلی عقب نشسته بود و به منظر بیرون نگاه می کرد. رو به ارش گفتم:

-مادر مهشید گفت، فردا جهیزیه اش رو میارن می چینند که وقتی از سفر برگشتند برن سر خونه و زندگیشون.

-به سلامتی!

-سلامت باشی! اینجوری باشه فردا هم نباید بری سر کار. بمون که می خوان جهیزیه بیارن، من باید باشم.

-مینا، نزدیک عیده، من باید کار رو تحویل بدم. همین الانم دیر شده.

-پس من باید چی کار کنم؟ تو که می گی باید با تو برم جایی، کلید خونه پدرم که دست منه!

سیمین گفت:

-پسرم من هستم دیگه! به من اعتماد نداری؟

-مامان من هم به تو اعتماد دارم هم مینا، به مردم اعتماد ندارم.

-نمی شه که اخه به خاطر این حساسیت تو مینا از لذت های دنیا بمونه.

حنا رو تو بغلم جا به جا کردم و گفتم:
-زنگ می زنی ستاره و سینه هم بیان، خودتم صبح بیا خونه پدرم بعد برو. زشته
به خدا من نباشم.
-باشه.

به خونه رسیدیم و ارش ماشین رو پارک کرد. حنا رو تو بغلم گرفتم و صندلی
نیما رو هم سیمین برداشت. ارش پیاده نشد. کوچه رو دور زد و برای سرکشی
به کارش رفت.

حنا دو توی اتاق گذاشتم و به سالن برگشتم. سیمین مانتو و روسریش رو درآورده
بود و روی دسته مبل گذاشته بود.
به نیما که توی صندلیش گوشه سالن خواب بود نگاهی کردم و کنار سیمین
نشستم. دکمه های مانتوم رو باز می کردم که سیمین گفت:
-از رفتارهای ارش کلافه نمی شی؟
-گاهی! چطور؟

یه کم فکر کرد و دستی بین موهای نیمه بلندش کشید و گفت:
-تازه اومده بودم رشت. با پولی که بهرام بهم داده بود، کلی وسیله خریده بودم و
تو خونه چیده بودم. خیلی دلم می خواست یکی پیدا میشد که من بتونم اون وسایل
ها رو بهش نشون بدم. ولی کس و کار کجا بود. به روز یکی از همسایه ها با
دسته گل و شیرینی اومدند خونمون. منم فکر کردم اومدن آشنا بشیم. نمی دونستم
اومدن خواستگاری. نه اینکه بهرام هر چند هفته یه بار به ما سر می زد، فکر
کرده بودند بهرام برادرمه، یا نهایت عمو یا دایی. شانس من اون روز بهرام
اومد خونه، دقیقا وسط مهمونی. منم که گرم گرفته بودم باهاشون و پذیرایی می
کردم. اونام وسط مهمونی منو از بهرام خواستگاری کردن.
بلند خندیدم و گفتم:

- چرا تا حالا نگفته بودی؟ بعدش چی شد؟
-الان تو می خندی، اون موقع من داشتم سکنه می کردم. بهرام عصبانی شده
بود. صورتش سرخ و سیاه بود. وسط خونه داد و بیدادش رو گذاشت که اومدید
زنی رو از خودم خواستگاری کنید. اونام معذرت خواهی کردن و گفتن ما نمی
دونستیم و رفتن. ولی حالا مگه می شد عصبانیت بهرام رو جمع کرد. هر چی
از دهنش در اومد به من گفت. بعدم ما رو برداشت آورد تهران.
-کجای تهران؟ مگه خونه داشت؟

-اره، به آپارتمان نقلی گرفته بود که هر موقع میاد تهران جا داشته باشه.
مانتوم رو از تنم در آوردم و شال رو از سرم کشیدم و گفتم:

-پس مدرسه ارش چی؟

-تابستون بود. ما هم یکی دو ماه تهران موندیم. بهرامم هر شب خونه بود. پیش مهتابم نمی رفت. منم اصلا جرات نمی کردم باهاش در مورد این موضوع حرف بزنم. عمه عطی خدابیامرزم می رفت و می اومد یه چیزی بار بهرام می کرد. اونم آتیشی می شد ولی هیچی به عمه نمی گفت. ولی دو ماه نداشت من از در خونه بیرون برم. نزدیک مدرسه ها بود که دیدم اینجوری نمی شه. رفتم باهاش حرف زدم. حرف که چه عرض کنم، به دست و پاش افتادم. یه دفعه دیدم بلند شد رفت بیرون. وقتی برگشت اینو خریده بود.

دست چپش رو جلو آورد. به حلقه پهن و طلایی توی دستش نگاهی انداختم و گفتم:

-حلقه برات خرید، سر عقد مگه نخریده بودید؟

-چرا! خریده بودیم، ولی حلقه من یه حلقه سفید و ظریف بود و یه ردیف الماس خیلی ریز توش کار شده بود. اونو در آورد اینو جاش انداخت. گفت اون معلوم نیست. بعد ما روبرگردوند رشت. ولب کلی قانون گذاشت. یکی از قوانینش هم این بود، حق نداری از خونه بری بیرون. هر موقع زنگ زدم باید خونه باشی. رفت و آمدم بیشتر شد و هر وقت هم می اومد من رو برمی داشت می برد بیرون و به جوری رفتار می کرد که همه بفهمن ما زن و شوهریم.

-چی شد که کوتاه اومد؟

-ارش مدرسه می رفت، خودش که نبود، منم اگه نمی رفتم نمی شد. گاهی آدم مریض میشه به چیزی نیاز پیدا می کنه. خودش دید که نمی شه، کوتاه اومد، ولی برام ماشین خرید گفت با ماشین رفت و آمد کن. چند وقت بعدم اون همسایمون اسباب کسی کردن و رفتن از این محل به بهرام گفتم کار تو بود. اول که سرم کلی داد زد که تو چرا اصلا به اونا و کاراشون فکر می کنی، بعدم گفت من کاری نکردم. الانم که چند سال از اون ماجرا گذشته و کلا کوتاه اومده، ولی کافیه یاد آوری کنم، دوباره میشه همون بهرام عصبانی.

-عیول بهرام خان! کلی غیرت به خرج داده! هیچ وقت فکر نمی کردم اینجوری حساس باشه!

-همه مردا به ناموشون حساسن. مردی که حساس نیست، در واقع تو رو به چشم ناموشش نگاه نمی کنه! اون موقع من از رفتارهای بهرام کلافه می شدم. فکرشو بکن، ایران نبود، ولی من رو کنترل می کرد. منم چون دوشش داشتم حرفشو گوش می کردم، ولی گاهی اعصابم بهم می ریخت. به خاطر این ازت

پرسیدم که اعصابت بهم نمی ریزه. ولی اگه یکم صبر کنی درست می شه.
بالاخره حنا باید مدرسه بره و اون مجبوره کوتاه بیاد. من پسر رو می شناسم.
از جام بلند شدم و مانتو و شال خودم و سیمین رو برداشتم و گفتم:
-هر جا خواستم برم، تا حالا نشده بهم بگه نه، ولی خودشم دنبالم اومده. من اذیت
نمی شم، خودش داره اذیت می شه.
به طرف اتاق رفتم و هر دو مانتو و شال رو به جا لباسی پشت در اویز کردم و
برگشتم.

شب شد و آرش به خونه برگشت. شام خوردیم و به زحمت و البته کمک سیمین
بچه ها رو خوابوندم و به اتاق مشترکم با آرش رفتم. هنوز بیدار بود.
-چرا نخوابیدی؟
-عشقم نبود، خوابم نمی برد.
-می اومدی کمک عشقت، منم زودتر می اومدم.
-اومدی و نسازیا! قرارمون کار خونه با تو بود. من که میام خونه دلم می خواد
سلطنت کنم. تو هم بانو باشی.
-چه جالب! مثل بانوی دربار در خدمت و مثل یه ملکه آراسته!
لبخند زد.
-دقیقا، زدی وسط خال.
بالش رو برداشتم و به صورت کوبیدم. دستهایش رو حصار کرد و گفت:
-قرار نبود جلاد باشی!
بالش رو دوباره بهش کوبیدم.
-من خشم شیم. جلاد پسرته که زنده زنده داره پوست منو می کنه.
-راستی چرا نیاوردیش اینجا؟
-مامانت گفت حواسم هست. بیدار بشه صدات می کنم.
-مادرشوهر به این گلی کجا گیرت می اومد؟
لبخند زدم و روی تخت دراز کشیدم و گفتم:
-تو خونه بهرام خان. خونه هم آخه مال بابات نیست.
کنارم دراز کشید.
-آرش!
-تو هر وقت منو اینجوری صدا می کنی، مو به تن من سیخ می شه. چون بعدش
حتما یه خواسته ای داری که در توان من نیست.
بلند خندیدم و گفتم:
- این دفعه در توانت هست.

-خب بگو ببینم چه نقشه ای کشیدی برای من.

-برای تو نه، برای پدرم!

-بابا وحید؟

سرم رو به علامت بله تکون دادم. به سقف نگاه کرد و گفت:

-بیچاره بابا وحید.

غلطی رو تخت زد و دستش رو زیر سرش جک کرد و با کلی حالت طنز و مضحک گفت:

-بگو!

یکم فکر کردم و جدی شدم.

-ارش، می دونم تو همیشه بهم می گی که من دست به پول مهریه ام نزنم و اون پول سرمایه است و چیزای دیگه که همیشه می گی، ولی اون پول الان حدود دو سال و نیمی هست که تو بانکه و روش سود اومده. می خوام یه مقدار از سودش رو بردارم.

-برای چه کاری؟

-می خوام بدمش به بابا وحید. حالا هر جور که خودش مایله. وام، قرض الحسنه، اصلا می خوام باهاش شریک شم، پول از من، کار از اون! خودش ازت خواست.

-نه، اصلا! اینقدر مناعت طبع داره که همچین چیزی از من نخواست. ولی الان بابا تشکیل خانواده داده. زندگی خرج داره، چهار روز دیگه اگه یه بچه هم بیاد که خرجشون بالا تر می ره. به قول خودش یه جوراب فروشی اینقدری درآمد نداره. چشم هاش گرد شد.

-مگه قراره بچه دار شن؟

-مگه چی می شه؟ هر زنی دلش بچه می خواد. خودم برای داشتن بچه، داشتم بال بال می زدم. مهشیدم سنی نداره، بچه هم حتما دلش می خواد. بابای منم که بزرگ شدن دو تا بچه اش رو که ندید، حداقل سومی رو ببینه. همونطور با چشمهای گرد نگاهم می کرد.

-چشماتو چرا اینجوری کردی؟ من همیشه منتظرم مامان تو برای من یه خواهر شوهر بیاره، مهشید که چیزی نیست. روی تخت نشست.

-مینا!

-چیه، بچه است دیگه! نه سیمین سنی داره نه مهشید! حالا از اصل مطلب دور نشیم. می خوام به پدرم کمک کنم.

-بزار من این کارو کنم.

-نمی شه، تو دامادی، ممکنه بهش بر بخوره، ولی من دخترشم، اون پولم مال منه، پس احتمال ناراحتی کم میشه. اصلا اسم وام و قرض الحسنه رو هم نمیارم. می گم می خوام پولمو سرمایه گذاری کنم. کار از اون سرمایه از من. -باشه اگه خودت اصرار داری من حرفی ندارم. اون پولم مال خودته. ولی دست به اصل پول نزن. از سودش بردار. -اصل پولم می خوام باهات شریک بشم یه خونه بزرگ بخریم. -می خواستم بهت پیشنهاد بدم، گفتم شاید فکر کنی می خوام پولتو از چنگت در بیارم.

-لبخندی زدم و ابرویی بالا دادم.

-افرین که نگفتی چون ممکن بود همین فکر رو کنم.

-مینا، واقعا این فکر رو می کردی؟

-بلند خندیدم.

- معلومه هنوز منو نشناختی!

-اخه یه جوری می گی ادم می مونه شوخیه یا جدی!

-حالا چقدر پول داری، می خوای با من شریک بشی؟

-یکم دارم، اون خونه رو هم که بفروشم...

-ابرو بالا دادم و با طعنه گفتم:

-همونی که با نوشین توش زندگی کردی؟

-یکم نگاهم کرد و چیزی نگفت. پتو رو روی خودم کشیدم و گفتم:

-ارش من نمی دونم می خوای چی کار کنی، ولی اگه پولتم از مال من بیشتر

باشه هم برام فرقی نداره باید سه دنگشو بزنی به نامم.

-یا سه دنگ یا هیچ دنگ؟

-دقیقا!

-ترازوی عدالت نامیزونه!

-می خوای بگم تو اون خونه من چی دیدم؟

-پتو رو روی سرم کشید و گفتم:

-بگیر بخواب. ساعت از دوازده گذشته داری قاطی می کنی.

-همونطور پتو رو روی سرم نگه داشتم. حس می کردم که از روی تخت بلند شد

و از اتاق خارج شد.

-پتو رو از روی سرم کشیدم. به سقف نگاه کردم و زمزمه کردم:

-خدایا خیلی سخته! کمک کن یادم بره اون صحنه. اون اتفاق، اون خونه.

چشمهام رو بستم. چند دقیقه بعد ارش هم اومد و طبق عادتش دست دور کمر من انداخت و کنار گوشم زمزمه کرد.

-من همه زندگیم به نام تو عه. اگه تو بخوای من شیش دنگشم می زنم به نامت.

غلتي زدم و گفتم:

-شما همون سه دنگو بزن، کفایت می کنه!
لبخند زد.

-از حرف کم نیاری یه موقع؟

با لبخند سرم رو روی سینه اش گذاشتم.

فردا صبح طبق قرار قبلی ارش من و سیمین رو به خونه پدرم برد و صبر کرد تا سینا و ستاره هم برسند. چند ساعت بعد خواهر و برادرهای مهشید هم رسیدند و کلی وسیله نو با خودشون آوردند.

فکر می کردم وسایل مهشید همه برای زندگی قبلیش بود و حالا به این زندگی آورده، ولی بهد فهمیدم که همسر سابقش چیز سالمی بهشون تحویل نداده و خانواده مهشید هم برای اینکه زودتر از شرش خلاص بشند، حتی یک قلم از جهیزیه رو هم ازش تگرفتند و این وسایل رو مادر مهشید طی این سالها براش گرفته.

مجبور شدیم وسایل قدیمی پدرم رو جا به جا کنیم و وسایل نو و دست اول مهشید رو جایگزین کنیم.

جهیزیه مهشید فقط مبل و تخت نداشت. که اون رو هم من گفتم اجازه بدید خودشون بیان و تصمیم بگیرند.

سه روز بعد پدرم و همسر جدیدش از سفر برگشتند. به استقبالشون رفتیم. بابا وحید حسابی رنگ و روش باز شده بود. لبخند می زد و خوشحال بود.

به خونه برشون گردوندیم. هر دو از دیدن اون خونه و وسایلش هیجان زده شده بودند. حس می کردم باری از روی دوشم برداشته شده.
حس ماموری رو داشتم که ماموریتش با موفقیت به پایان رسیده.

یک هفته ای گذشت و من پدرم و مهشید رو به عنوان پاگشا به خونمون دعوت کرده بودم. از صبح سر پا بودم و هر چی سلیقه داشتم استفاده کرده بودم تا سفره ای زیبا پهن کنم.

فقط پدرم و همسرش رو دعوت کرده بودم، سیمین هم که جرو لاینفک خونمون بود.

چند تا چایی خوشرنگ ریختم و به طرف سالن رفتم. مهشید نمیا رو بغل کرده بود و باهاش بازی می کرد.

سینی چای رو روی میز گذاشتم و با لبخند گفتم:

-ایشالا بچه خودتو بغل کنی!

لبخند زد و به وحید که چشمش به استکان ها بود، نگاهی کرد و با ابرو بهش اشاره کرد.

لب زدم:

-می گه نه؟

چشم هاش رو بست و باز کرد و سرش رو آروم تگون داد.

لب زدم:

-راضی میشه.

دستهایش رو نامحسوس به حالت دعا در آورد. لبخند زدم و گفتم:

-حالا چاییت رو بخور.

وحید استکان چایی رو توی دستش گرفت و گفت:

-آرش کجاست؟

-الان میاد.

مهشید چاییش رو خورد که حنا بهش نزدیک شد و با همون زبون بچگونه اش گفت:

-ببین نی نی منو!

مهشید نگاهی به عروسک جنا انداخت و با لبخند گفت:

-وای چقدر ناره.

حنا به اتاق اشاره کرد و گفت:

-بازم دارم.

بهش اشاره کردم و آروم گفتم:

-نیمایا رو بغل کردی، داریه خواست رو پرت می کنه.
ابرویی بالا انداخت.

-حسودی می کنه.

سر تگون دادم. مهشید نیمایا رو تو بغلم داد و دنبال حنا رفت.

-بریم ببینم حنا چند تا نی نی داریه.

حنا ذوق کنان به طرف اتاق می دوید. به پدرم نگاهی کردم و گفتم:

-بابا، حالا که مهشید نیست یه چیزی می خوام بهت بگم.

نگاهم کرد و گفت:

-بگو دخترم.

لبخند زدم.

-اول اینکه زندگی متاهلی چجوریه؟

-خدا رو شکر، مهشید خیلی مهربونه.

جام رو عوض کردم و کنارش نشستم. تو چشمه‌هاش زل زدم و گفتم:

-می خوام یه چیزی بهت بگم، دوست دارم بهم نه نگی.

-چی؟

-من به مقدار پول دارم، می خوام اون پولو سرمایه گذاری کنم. خودم کاری بلد

نیستم. با وجود حنا و نیمایا هم نمی تونم. می خواستم اون پول رو بدم به شما. کار

از شما، سرمایه از من، سود و ضرر هم شریک.

عمیق نگاهم کرد.

-می خوای بهم کمک کنی؟

-نه، فقط می خوام پولم رو سرمایه گذاری کنم.

-چرا نمی دی به جهان، یا بهنام، چرا من؟

-دلم می خواد با پدر خودم شریک باشم.

استکان چای رو دوی میز گذاشت و به طرفم چرخید و گفت:

-من می دونم قصد تو چیه، من از پس زندگی خودم بر میام. نمی خوام طمع

کنم. به بار طمع کردم سولماز از دستم رفت. بیست و دو سال جوونیم رفت. نمی

خوام تو طمع بعدی مهشید از دستم بره. یا اتفاقی برای تو و زندگیت بیوفته.

-بابا پس مهشید چی؟ اون لایق یه زندگی بی نقصه.

-لایق که هست، ولی وقتی قبول کرد زنم بشه، همه چیز منو می دونست. گذشته،

سطح درآمد. با این شرایط قبول کرد. منم تلاشمو می کنم ولی نه با پول تو. با

همون سرمایه خودم.

نا امید گفتم:

-پس قبول نمی کنی؟

-نه! اینجوری بیشتر آرامش دارم.
با صدای باز شدن در حیاط، از جام بلند شدم.
-آرش اومد.

به استقبال همسرم رفتم. آرش وارد خونه شد و به مهمونه‌های عزیزم خوش آمد گفت و کنار بابا نشست.
به آشپزخونه رفتم و مشغول کار شدم. مهشید برای کمک بهم وارد آشپزخونه شد.

همینطور که کار می کردم به حرفهای وحید و آرش هم گوش می دادم.

-کارت چطوری پیش می ره؟

-خوبه، تا عید تحویل می دم.

-کارت تموم بشه بر می گردی رشت.

-بله، قرارمون از اول همین بود.

-دور می شید. اونجوری دلمون براتون تنگ میشه. عادت کرده بودم هر روز پیام و مینا و بچه هاش رو ببینم.

-حدود چهار ساعت راهه. تازه قول می دم زود به زود بیاییم.

-خیلی مواظب دخترم باش. می دونی سولماز چیه؟ یه گل خیلی زیباست که اگه ازش درست مراقبت بشه، همیشه سبز می مونه و گل می ده. من نتونستم از سولمازم مراقبت کنم، خشک شد. تو مراقب غنچه سولماز باش.

-خیالت راحت پدر جان! من برای مراقبت از مینا هر کاری می کنم.

به وحید نگاهی کردم. به میز رو به روش خیره بود. به طرف مهشید چرخیدم.
خیاری پوست کنده بود و به طرف حنا گرفته بود.

-مهشید جان، اون زود سردیش می کنه.

-قبل از خواب بهش یه چایی نبات بده. اومده می گه من خیار، نمی تونم بهش ندم.

روی صندلی نشستم و دو به مهشید گفتم:

-مهشید، این دو هفته که زن بابام شدی، خوشحال بوده؟

-معمولیه. می گه، می خنده. البته بیشتر من حرف می زنم اون گوش می ده.
خیلی هنوز اخلاقش دستم نیومده ولی مهربونه آرومه. مثل اون دیوونه ای که سه سال باهاش زندگی کردم نیست.

-منظورم اینه که تو فکر نمی ره، حال روحیش.

-گاهی تو فکر می ره، ولی من باهاش حرف می زنم از فکر درش میادم.

-آفرین، مخصوصا وقتی خونه است نزار تو فکر بره.

-میشه باهاش حرف بزنی در مورد بچه.

چشمهام گرد شد و گفتم:

-شما دو هفته است عروسی کردید، یه مدت صبر کن. بعدم خودت باید حرف بزنی.

-آخه وحید تو و ستاره رو خیلی دوست داره. گفتم شاید به حرف شما گوش بده.
-دوستمون داره، ولی همین الان یه پیشنهاد بهش دادم گفت نه. بعدم این مسئله بین خودت و پدرمه. من دخالت کنم زشته!
مehشید سری تگون داد و دوباره با سالاد مشغول شد.

چند روز به عید مونده بود که پروژه آرش به اتمام رسید و پرونده یک سال زندگیم در تهران بلید بسته می شد. حالم کمی عوض شده بود ولی نمی خواستم به موضوع بارداری مجددم فکر کنم. حتما اشتباه می کردم. واقعا نگهداری از دو تا بچه کوچیک برام خیلی سخت بود و اضافه شدن یکی دیگه برام غیر قابل پذیرش.

سال رو کنار سفره هفت سین، همراه بهرام خان و سیمین نو کردیم و بعد از دیدار از فامیل راهی رشت شدیم.

تقریبا همه لباسها و وسایل ضروریم رو برداشته بودم و باقی وسایلم، همه توی همون خونه موندند تا در یه وقت مناسب به رشت منتقل بشند.
سیزده روز عید رو گذرونده بودم و برای اطمینان از وضعیتم به دکتر مراجعه کردم. بعد از انجام آزمایش بارداری متوجه شدم که دوباره باردارم. دو هفته ای توی شوک بودم. خیلی جا خورده بودم، ولی حالا که خدا خواسته بود تسلیم بودم. نیما پنج ماهه بود و من حدود دو ماه بود که باردار بودم. یک ماهی گذشت و طبق سونوگرافی ها این بچه هم پسر بود. بهرام خان تو پوست خودش نمی گنجید و بعد از شنیدن این خبر یه جشن کوچیک خانوادگی برپا کرد و قول کلی هدیه رو به من داد.

دلم می خواست خونه جدا داشته باشم و مستقل از سیمین و شوهرش زندگی کنم. به آرش فشار می آوردم که سریعترا برای خرید خونه اقدام کنه، ولی دست رو هر خونه ای می گذاشتیم نمی شد. آرش مایل بود یه خونه تو همون کوچه و نزدیک پدر و مادرش بخریم. برای من فرقی نداشت.

خونه ای که بهرام خان به عنوان هدیه عقدمون بهش داده بود رو فروخته بود و با پولی که من توی بانک داشتم و مقداری هم که خودش داشت می تونستیم به خونه بزرگ بخریم.

چند وقتی بود که متوجه تغییر رفتار آرش شده بودم. دیر می اومد و زود می رفت. کلافه بود و زود عصبی می شد. دائم با بهرام خان مشغول پیچ بود. زنگ خطر برام به صدا دراومده بود.

چند باری با آرش به خاطر تغییر رفتارش دعوا شده بود و آرش هیچ جوابی به سوالاتم نمی داد.

توی خونه نشسته بودم و فکر می کردم که سیمین با یه لیوان معجون به طرفم اومد.

-بگیر بخور یکم جون بگیری.

لیوان رو ازش گرفتم کنارم نشست. باید سیمین رو وارد ماجرا می کردم. شاید اون می تونست از ماجرا سر در بیاره.

-امروز صبح با آرش دوباره دعواتون شد؟
-اره.

چیزی نگفت و به تلویزیون خیره شد. سرچرخوندم و گفتم:

-سیمین جون، سری پیش یادته پدر جون و آرش با ما افتاده بودند به قایم موشک بازی، بعد نوشین از زندگی من سر در آورد. جدیداً هر دو تاشون مثل همون روزا شدند. هر دو تاشونم سابقشون خرابه. من دیگه نمی دونم چی کار کنم. آرشم که حرف نمی زنه. من که تکلیفم مشخصه، بچه هامو برمی دارم و می رم یه جایی که دست هیچ کس بهم نرسه، اما تو چی کار می خوای بکنی اگه این بار...

باقی حرفم رو خوردم و تو چشمه‌هاش زل زدم. یکم رنگش پرید. گوشی تلفن رو برداشت و شماره ای رو گرفت.

-الو...ارش!

-الان کجایی؟

-هر جا که هستی تا نیم ساعت دیگه خونه ای، کارت دارم.

-بیا خونه بهت می گم.

-گفتم بیا بعد می گم.

-من عصبانی نیستم ولی باید یه چیزی رو برام توضیح بدی.
-خداحافظ.

تماس رو قطع کرد و به من نگاهی کرد. گفتم:
-به پدرجون زنگ می زدی، آرش الان میاد حرف نمی زنه.
-هنوز اون روی منو ندیده.
کمتر از بیست دقیقه بعد آرش به خونه برگشت. به هیچ کدوم از سوالاتمون جواب نداد و تنها کاری که کرد تماس با پدرش بود. از این رفتارش متنفر بودم که نمی توانست خودش دلیل کارهایش رو توضیح بده و همیشه دنبال یه پناهگاه یا سخنگو بود.
به ساعت نگاهی کردم حدود هفت شب بود و طبق چیزی که بهرام خان گفته بود، حدود یک ساعت با خونه فاصله داشت.
چند ساعتی گذشت و بهرام خان فقط به تلفن ها جواب می داد و می گفت که به زودی می رسم.

بالاخره بعد از حدود سه ساعت که کلی سیمین به بهرام زنگ زد، بالاخره اومد و البته خیلی هم عصبانی بود. به محض ورودش به سالن با صدایی نسبتا بلند گفت:

- چرا یک ریز به من زنگ می زنید، بیا خونه، بیا خونه!

به ساعت نگاه کردم، حدود یازده شب بود، یعنی شب هم قصد نداشت که به خونه بیاد؟

آرزو جلو رفت.

- چرا دیر اومدی؟ قضیه این کارای یواشکی و پیچ پیچ ها و دیر اومدن ها چیه؟

صدا بهرام خان بلند شد و به حالت تهاجمی و رو به سیمین گفت:

- چیه شلوغش کردی؟ نکنه فکر کردی اینجا خونه خودته، می تونی هر جور خواستی با من رفتار کنی؟

-من ازت یه سوال پرسیدم، چه ربطی به خونه داره! من کی حرف خونه زدم؟
حرف من چیز دیگه ایه!

- تو زن من هستی یا نه؟ زن باید پی حرف شوهرش باشه یا نه؟

سیمین کمی ترسیده بود؛ از اخم و شکل نگاه و صدای بلند شوهرش. جوابی نداد.

-اگه من همین الان بگم دیگه نمی خوام اینجا بمونی و بخوام برم خونه ای که به اسم خودمه، مال خودمه و تو هم باید بیای، تو می تونی بگی نه؟ می خوای همین الان برت دارم ببرمت یکی از آپارتمانای طبرستان. آرشم خودش می دونه و زن و بچه اش.

این جمله ها نقطه ضعف سیمین بود. جدایی از تنها پسرش و بهرام خان هم این موضوع رو خوب می دونست. سیمین خلع سلاح شده بود. سکوت کرد و چیزی نگفت. بهرام سرچرخوند و به آرش نگاه کرد.

- تو عرضه نداری دو تا زن رو جمع کنی؟ دو دقیقه یه دفعه باید زنگ بزنی بابا بیا، بابا بیا! سی سال رو رد کردی، سه تا بچه داری، اونوقت نمی تونی اوضاع رو مدیریت کنی؟

به من اشاره کرد و ادامه داد:

- که اون بزمجه آتیش نسوزونه و مادرت رو نندازه به جون من!

آرش نگاهش رو پایین انداخته بود و جوابی نداد.

بهرام خان چشم غره ای به من رفت. پشت کانتیر آشپزخونه ایستاده بودم. صداش رو پایین آورد و گفت:

-همه این آتیشا زیر سر توعه!

سیمین گفت:

- ربطی به اون نداره، من خودم می خوام بدونم چه خبره!

صدای بهرام خان دوباره بلند شد.

- سیمین هیچی نگو.

صدای هشدار گونه بهرام خان، سیمین رو ساکت کرد.

طاقت نیاوردم و گفتم:

- خب راست می گه پدر جون، مگه من چی کار کردم؟ خب کاراتون شک برانگیز شده، ماشالا هر دو تاتونم سابقه دار، نباید حواسمون باشه؟

- آرش، این بزمجه رو خفه کن.

آرش با سر به من اشاره ای کرد و یعنی اینکه ساکت شو، ولی من تازه نطقم باز شده بود.

- من بزمجه ام؟ آره بزمجه ام. ولی این بزمجه تا نفهمه اینجا چه خبره ساکت نمی مونه.

چیزی نگفت و نشست. به حنا که ترسیده کنار پام ایستاده بود و با دو دستش من رو چسبیده بود، نگاهی کردم و ساکت شدم.

-یه لیوان آب بهم بدین.

نفسم رو سنگین بیرون دادم. حالا مجبور بودیم از آقا پذیرایی هم بکنیم.

حنا رو روی صندلی نشوندم و گفتم:

-تو دختر شجاعی هستی، همین جا بشین و مراقب داداشی باش تا من به پدرجون آب بدم و برگردم.

سرش رو تگون داد و من صورتش رو بوسیدم.

لیوان آبی رو پر کردم و به طرف بهرام خان رفتم. لیوان رو گرفت و یک نفس همه رو خورد. لیوان رو بهم پس داد و گفت:
-شام چی داریم؟

-عدس پلو.

-بچینید میز رو.

سیمین از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت. پشت سرش رفتم. در کابینت رو باز کرد. دستهایش می لرزید.

به طرفش رفتم و گفتم:

-بشین من می چینم.

سر تگون داد و نشست. لیوانی رو از آب پر کردم و چند تا حبه قند توش انداختم و با یه قاشق همش زدم و به طرفش گرفتم. جرعه ای خورد و با سر ازم تشکر کرد.

-سیمین جون، ته و توی این قضیه رو در میاریم، غصه نخور.

میز رو چیدم. شام حنا رو دادم و یه شیشه شیر برای نیما درست کردم و هر دو بچه ام رو بغل گرفتم و به اتاقشون رفتم. خیلی خسته بودند و سریع خوابیدند.

می خواستم همونجا بخوابم، ولی مگه کنجکاوی اجازه می داد. تازه شام هم نخورده بودم.

به طبقه پایین برگشتم. بهرام خان جلوی تلویزیون نشسته بود. شام خوردم و میز رو با کمک سیمین جمع کردم و به سالن رفتم تا شاید بهرام خان لطف کنه و چیزی بگه.

سیمین با سینی چای وارد سالن شد. بهرام خان توی سکوت چایی خورد و ما تماشااش کردیم. گلویی صاف کرد و رو به من گفت:

- تو مگه دو روز یه بار، نمی گی می خوام مستقل باشم. خونه مال خودم باشه، اختیارش کامل دست خودم باشه.

-چرا!

به سیمین اشاره کرد.

- اینم که نمی تونه از شما فاصله بگیره. یه سال رفتن تهران، یه سال این جاده تهران رشت رو وجب می کرد. منم دیدم آرش می خواد خونه سر کوچه رو بخره، اونم بازیش گرفته. گفتم به جای اینکه منت این و اون رو بکشه، همین حیاط پشتی رو هر چقدرشو می خواد بسازه، که هم تو یه ساختمون باشیم، هم شما جدا بشید. در خونه رو هم از اون سمت کوچه باز می کنیم که کاملاً جدا باشه و از این طرفم به باغچه وصل باشه که رفت و آمد بچه ها و سیمین هم راحت باشه. اینجوری هم پیش همید، هم نیستید. منتها این خونه مال من نیست، مال سیمینه! می خواستم سر یه فرصت مناسب به سیمین بگم، که یه زمین بزرگ پیدا کردم. گفتم حالا که آرش دوست داره خودش خونه بخره، شریکی اون زمین رو بخریم دو تا واحد خونه تو یه حیاط بسازیم که مشکلمون حل بشه. دیگه سر این موضوع داشتیم پدر و پسر با هم حرف می زدیم که به یه نتیجه برسیم که شما دو تا جنگولک بازی در آوردین. الانم رفته بودم آمار زمین رو بگیرم که ببینم تو طرحه، نیست، جواز داره یا می دن، که شما دو تا اجازه ندادید. از طرفی هم آرش می گه می خواد پول تو رو هم بزاره رو پولش، یه ملک شریکی داشته باشین که من می گفتم پونصد تومن تو رو بده به من، یه آپارتمان تو همین رشت مستقل بزنم به نام خودت، ولی آرش می گه که می خواد یه ملک شریکی با تو داشته باشه.

از حرفهای بهرام خان شوکه شده بودم. الان باید چه تصمیمی می گرفتم و چی کار می کردم.

یکم فکر کردم. از نگاه های آرش و بهرام خان می تونستم بفهمم که همه ماجرا این نیست، شاید قسمت اصلی ماجرا سانسور شده.

یکم اونجا نشستم. اخم داشتم و توی فکر بودم. نگاهی به ارش انداختم، اونم توی فکر بود. مطمئن بودم یه چیز دیگه هم هست که در مورد چیزی گفته نشده. از جام بلند شدم و راهی طبقه بالا شدم. چطوری باید از ارش حرف می کشیدم. با داد و فریاد؟ با قهر؟ با پدرم تماس بگیرم؟ وقتی ارش تصمیم داشته باشه حرف نزنه، هیچ کدوم از این راهها فایده ای نداره. ولی هم اون هم پدرش باید می فهمیدند که من احمق نیستم. کمی توی سالن کوچیک طبقه دوم قدم زدم. نگاهی تو اتاق بچه ها انداختم و راهی طبقه پایین شدم. کسی توی سالن نبود. سیمین توی آشپزخونه مشغول بود. کمی نگاهش کردم و به حیاط رفتم. سایه دو تا مرد رو پشت ماشین های پارک شده توی حیاط می دیدم. اروم و بی صدا نزدیک شدم. صدای بهرام خان می شنیدم.

-خوشم میاد، زنت خیلی تیزه!

-حالا من چی کار کنم؟

-برو بشین جلوش و همه چیز رو براش بگو.

-بابا اون حامله است، اگه هول کنه برای خودش و بچه به اتفاقی بیوفته؟

-بچه توی شکمش سرلکه، چیزیش نمی شه، خودشم ظرفیتش خیلی بالاست. تو دست کم می گیریش. اون سری هم بهت گفتم بگو بزار بدونه حرف گوش ندادی، الانم دارم می گم بگو باز حرف گوش نده ببین چی میشه. مادرت با یکم سر و صدا اروم میشه، ولی این مینایی که من دیدم، با نگاهش هم به من هم به تو گفت خر خودتونید. الان هم داره یه نقشه می کشه که زیر زبون تو رو بکشه. ماشین رو دور زدم و پر سر و صدا روبروشون ایستادم. هر دو متعجب شدند. بهرام خان کمی به چهره طلب کارم نگاه کرد و بلند خندید. رو شونه ارش زد و از ما دور شد.

به ارش خیره شدم. نگاهم رو گرفتم و سری تکون دادم و گفتم:

-من چقدر احمقم که دوباره به تو اعتماد کردم. چقدر کودنم که فکر کردم می تونم با تو خوشبخت بشم. چقدر بی شعورم که فکر می کردم تو با من رو راستی! چقدر بدبختم که...

-بسه مینا!

اخم کردم و با کمی مکث ادامه دادم:

-طلبکاری، اره؟

چند قدمی فاصله گرفتم و گفتم:

-فردا زنگ می زنم پدرم بیاد دنبالم. تو هم برو قایم موشک بازی تو با هر کی دوست داری ادامه بده.

قدمی برداشت و گفت:

-مینا، صبر کن برات توضیح می دم.

-توی توضیحت چند تا اسم زنونه هست؟

-تو منو اینجوری شناختی؟

-ارش دنبال من نمیای! امشبم یا تو، تو اتاق بچه ها می خوابی یا من.

به طرف در دویدم و وارد سالن شدم و بی معطلی به اتاقمون رفتم. دست روی کلید گذاشتم. کمی فکر کردم و در رو قفل نکردم. می دونستم میاد. دلم می خواست بیاد و حرف بزنه. مگه سری پیش اومد که الان منتظری؟ ترجیح می دم شانسم رو امتحان کنم.

لب تخت نشستم و به در خیره شدم. بیا ارش، بیا. چند دقیقه ای به در نگاه کردم که دستگیره در حرکت کرد و ارش در حال که نیما توی بغلش بود وارد اتاق شد.

- مینا، نیما گریه می کنه!

صورت من رو برگردوندم.

- با من قهری، با پسرت قهری؟

بدون اینکه نگاهش کنم، نیما رو ازش گرفتم.

همونطور که نیما رو چک می کردم گفتم:

-پاشو برو بیرون!

از جاش تکیه نخورد. نگاهش کردم و نیما رو تو بغلم جا به جا کردم و گفتم:

-باشه، تو بمون من می رم. فردا صبح چمدونم رو می چینم.

به طرف در رفتم. دستم رو گرفت و مجبورم کرد که دوی تخت بشینم.

-مینا اعصابت بهم می ریزه!

-تو منو چی فرض کردی؟ هالو؟ من مار گزیدم ارش، اون سری هم دقیقا همین

شد. باده توی همین اتاق بهت گفتم اون جای ناخن کیه روی بازوت. دوروغ

گفتی بهم و چشمات داد می زد که داری چرت و پرت می گی. اون موقع شک

کردم، الان مطمئنم. روزی هم که اومدی خواستگاریم بهت چی گفتم؟ مهریه گفتم

چی می خوام؟ ارش من به کاری که گفتم...

-بسه، بهت می گم!

منتظر نگاهش کردم و اون با کمی مکث ادامه داد:

-نوشین ایرانه.

تمام اعضای بدنم به آنی شل شد. یکم بهش خیره موندم. نیما تو بغلم نا آرومی می کرد. پستونکش رو توی دهنش گذاشتم.

- اومده حنا رو ببره؟

لب گزیدم. حنا تازه به شیرین زبونی افتاده و کارهای بامزه می کنه و حالا مادرش اومده.

-تو نبودی که می گفتی که حضانت حنا با منه؟ مگه بابلت نگفت ازش سفته داره؟ حالا چی شد، وقت عمل وا دادید؟

- آروم باش. به خاطر همین حرفا نمی خواستم بدونی. نوشین الان سه هفته ایت که ایرانه. رفته خونه سحر.

- خوب آمارش رو داری! به هر حال مادر دخترته!

-مادر دختر من تویی، از وقتی اومده یک کلمه نگفته می خوام حنا رو ببینم. یا حتی حالشو نپرسیده. زنگ زده بود به بابام گفته شما طبق قرار همه پول منو ندادید. بابا جواب سر بالا بهش داده، آمده سراغ من. راستش یه بارم نه، چند بار.

- نگو چند بار، بگو بیشتر از چند بار.

یکم نگاهم کرد و چیزی نگفت.

به نیما نگاه کردم و گفتم:

- مگه تو نگفتی ماشینت رو فروختی و پولش رو دادی به نوشین؟

- آره دادم، ولی کم بود. پنجاه میلیون تومن پول می خواد.

- من بهش می دم، به شرط اینکه بره و دیگه پیداش نشه.

-برای چی من باید اجازه بدم تو پولت رو بدی به نوشین طرف حساب اون باباست. خودشم می دونه چطوری با نوشین تا کنه!

هر دومون ساکت توی اتاق نشسته بودیم. به حنا فکر می کردم و کارهایش. زود بود که در مورد نوشین چیزز بدونه. قرارم این بود که اگه نوشین خواست بتونه بچه اش رو ببینه. اخمی کردم و گفتم:

- آرش اگه نوشین خواست حنا رو ببینه، بهش نه نگو! قرار بذار می بریمش خونه سحر. اونجا ببینیش.

- فعلا که فقط پول خواسته، اسمی از حنا نیاورده!

نیما چشمهایش بسته شده بود و از جام بلند شدم و آروم توی گهواره گذاشتمش. به طرف آرش رفتم و مشتی به بازوش زدم.

- چرا از اول اینا رو نگفتی؟

دستش رو مالید و گفت:

- دست بزن پیدا کردی! گفتم حامله ای، با دوتا بچه کوچیک اعصابت به هم می ریزه!

- اونجوری که بیشتر به هم ریخت. الان حداقل می دونم دور و برم چه خبره. با صدای تقه هایی که به در می خورد سر چرخوندم. بهرام خان بین در نیمه باز اتاق ایساده بود.

- بفرمایید!

نگاهی به آرش کرد و گفت:

- بهش گفتی؟

آرش سر تکون داد و بهرام خان گفت:

__چه عجب!

به من نگاه کرد.

- من اجازه نمی دم اون زن، حنا رو از این خونه ببره. یا خودش پاشو توی این خونه بذاره. پولی هم بهش نمی دم، چون قرارم باهاش همین بود. بچه پسر نشد، پس پولم نصف شد. بخواهد حرف اضافه بزنه می ندازمش زندان. اگر الان بهش پول بدم، خوشش میاد و تا پولش تموم بشه بلند می شه میاد اینجا. وجود حنا می شه کیف پولش.

نگاهی به هر دومون کرد و گفت:

- زندگیتون رو بکنید. نگران هیچی هم نباشید. اگر فکر می کنید که وجودش مزاحمت داره براتون، یه مدت برید ویلای کوهستان.

روی پاشنه پا چرخید و از اتاق خارج شد. این مرد باعث خیلی از دردسر های من بود. گاهی بد دهن می شد و حرفهایی که میزد نیش دار بود، اما وجودش برای این خونه امنیت می آورد.

به ارش نگاه کردم.
- دوست داری بریم کوه؟

چیزی نگفتم. لب تخت نشستم و بغض کرده دست روی صورتم گذاشتم.

همون شب چمدون هامون رو بستیم و فردا همراه با خانواده ام به کوهستان رفتیم.

ویلاي پدرشوهرم وسط رشته کوههای البرز بود. قله دماوند سفید پوش بود و از پنجره اتاق به وضوح دیده می شد.

حیات قشنگی داشت و توی تابستون حسابی سبز بود ولی الان بهار بود و کوهستان هنوز سرد بود و خیلی سر سبزی توی حیات وجود نداشت.

ارش شومینه رو روشن کرده بود. کنارش ایستادم و به آتیش رقصان توش نگاهی کردم و رو به ارش گفتم:

-الان واقعا ما اینجا چی کار می کنیم؟

-اومدیم یه کم استراحت کنیم.

-تو این سرما؟ این موقع سال اخه کی میاد اینجا استراحت!

به طرف پالتوم رفتم. برش داشتم و تو یه حرکت روی دوشم انداختم و گفتم:

-کاش به حرفت گوش نمی دادم و نمی اومدم اونجا. می رفتم نوشین رو می دیدم و باهانش حرف می زدم.

منتظر اطهار نظر ارش نمودم و به طرف حیات رفتم. روی صندلی چوبی توی ایوون نشستم و به نم نم بارون خیره شدم.

چند دقیقه بعد ارش روی صندلی رو به روم نشست. بعد از کمی سکوت گفت:

-می خوای بری بهش چی بگی؟

-حرف که زیاد دارم. یکیش اینه که چرا فکر می کنه می تونه تو رو از زندگیت جدا کنه؟ از روز اولی که من وارد زندگیت شدم اینو می خواست. از در بیرونش

کردیم از پنجره اومد تو. بعد می خوام بهش بگم حتما اونم وصعیت حنا رو درک می کنه.

بغض کردم و گفتم:

-بره، به وقتش بهش می گم، الان حنا گناه داره، به خدا داغون می شه، من بیست و یک سالم بود وقتی فهمیدم به اون خونه تعلق ندارم داغون شدم. اون بچه چی می خواد بشه.

بغض بی امام به سد چشمهام حمله می کرد. نفسهای عمیق می کشیدم تا در مقابل هجومش مقاومت کنم.

-آرش...اون لحظه که فهمیدم ناخودآگاه شروع کردم مقایسه رفتارهای مامانم، بابام، حتی بهنام و بهزاد بین خودم و بقیه. می گفتم دروغ می گن که نمی دونستند. اگه اون موقع بودی، من اینقدر اذیت نمی شدم.

دیگه قطره های اشک با اهنگ بارون پایین می ریخت. پاکشون کردم و به افق نگاهی انداختم و گفتم:

-ارش من هر وقت ناراحتم با قهر می کنم، تو زود میای و از دلم در میاری، چرا اون پنج روز نیومدی؟

نگاهش رو کمی توی حیاط چرخوند و گفت:

-هول شده بودم، نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم، چند بار تا دم در اومدم. ولی وقتی حس می کردم الان که تو رو ببینم من گناه کارم و قراره توبیخ بشم پشیمون می شدم.

-چرا وکالت دادی؟ چرا نیومدی محضر؟ چرا برام ماشین گرفتی که تنهایی برم تهران؟

-مینا، باز کردن گذشته چه نفعی برات داره؟ من چی کار کنم اون روزا از ذهنت پاک بشه؟

نفسم رو با اه بیرون دادم.

-پاک نمی شه ارش، هر کاری هم کنی پاک نمی شه. شاید کم رنگ بشه، شاید دور بشه، ولی همیشه هست.

از جاش بلند شد و صندلیش رو کنار من گذاشت. دستم رو گرفت و گفت: -تو این مدت اینقدر بهت گفتم ببخشید که حسابش از دستم در رفته، ولی اشکال نداره، بازم می گم. ببخش این پسر لوس یکی یدونه رو که باعث اون روزای تلخ شد. مینا منم کم تلخی نکشیدم. منم رنج کشیدم. به چیزی ازت می پرسم راستشو بهم بگو، تو هنوزم منو دوست داری؟

به دستم که توی دستهای مردونه اش بود نگاه کردم و گفتم:

-بعد از اینکه بهم گفتن من دختر خونی اون خونه نیستم، یه خلا تو قلبم پیدا شد، نمی دونستم اون خلا چیه، ولی وقتی به تو فکر می کردم، ته اون خلا یه چیزی می جوشید. به عکست که نگاه می کردم می فهمیدم اون خلا با تو پر میشه، ولی نمی تونستم بگم. روزا می نشستم و به در زل می زدم و می گفتم، خدا چی میشه

الان این در باز بشه و ارش بیاد تو. هر بار که در باز میشد می گفتم ارزو بر آورده شد ولی هر بار تو نبودی. ازت حرص داشتم. دلم می خواست زیر دست و پام لهت کنم فقط باشی، اما نبودی!

دستم رو بوسید و روی صورتش گذاشت.

-روزی هزار بار به خودم لعنت می فرستادم که چرا گذاشتم بری!

دستم رو از صورتم برداشتم و انگشت هام رو بین انگشتهاش قلاب کردم.

-ارش، واقعا نوشین هیچی از حنا نپرسید؟

-نه، نپرسید.

-تو هم چیزی بهش نگفتی؟

-گفتم نمی خوای عکسشو ببینی یا داشته باشی، گفت نه، می ترسم وابسته شم، بعد رفتن برام سخت میشه.

-همیشه به این فکر می کنم که بعدا چطوری به حنا بگم، مادرش فقط به خاطر پول اون رو باردار شد و به دنیا آورد و بعدم بدون حتی یک بار آغوش ولش کرد و رفت.

-برای چی اینقدر اصرار داری که بدونه؟

-چون حق هر ادمیه که بدونه کیه، حنا دختر منه، من هیچی براش کم نمی زارم، سعی می کنم یه زن قوی بار بیاد، ولی همیشه می ترسم یه روز نوشین خودش این قضیه رو بهش بگه و حنا رو ببره.

-نوشین هیچ حقی نسبت به حنا نداره، اون همه جور حقی رو از خودش سلب کرد و واگذار کرد. مدارکش هست. حنا حصانتش با منه، اگر بخواد به روز ازدواج کنه باید با اجازه من باشه. اینو قانون می گه.

-ارش، همیشه قوانین تو زندگی ها حکم نمی کنه. مدرک و برگه و قانون مال دادگاهه، نه روابط.

ارش چیزی نگفت و به زمین خیره شد.

-ولش کن، بیا دیگه بهش فکر نکنیم، فکرمون فقط بزرگ کردن بچه هامون باشه. الان خبر داری نوشین هنوز ایرانه یا رفت؟

-نمی دونم، بابا می گفت رفته تهران، احتمالا به این نتیجه رسیده که برگرده استرالیا.

-اقامت استرالیا رو هم بابات براش گرفت؟

-اره اون کمکش کرد. یه مدرک فنی حرفه ای داشت، بین المللیش کرد و با یه مقدار پول کمکش کرد که بره، بهش گفت که کلا خانواده سرلک رو فراموش کن و برو یه زندگی جدید بساز.

-اولا خیلی نفرینش می کردم، ولی الان به خاطر حنا دلم نمیاد، ازش بیزارم ولی امیدوارم خوشبخت و سالم زندگی کنه.

نگاهی به خونه کردم و گفتم:

-بچه ها سیمین رو اذیت نکنن؟

-اگه اذیت کنند، صدات می کنه.

از جام بلند شدم.

-دوست داری تو بارون قدم بزنیم؟

ایستاد.

-حتما بانو

دستم رو گرفت و همراهم قدم برداشت.

-پدرشوهر پول دار داشتن حال داره ها! چرا اون نیومد؟

-شما دو تا هم معلوم نیست چتونه، تا هستید به هم می پرید، بعد که یکیتون نیست سراغ همو می گیرید!

-بابات کی سراغ منو گرفته؟

-چند بار اومده خونه، تو مثلا تو باغ بودی، یا خواب بودی، سریع می گه اینجا چقدر سوت و کوره، مینا خونه نیست!

-واقعا؟ پس چرا با حرفاش منو حرص می ده!

-باهات تفریح می کنه!

-چی؟ یعنی می گی من عروسکشم؟

-عروسش که هستی، کوچولو هم هستی، پس میشی همون عروسک! یدونه عروسم که بیشتر نیستی، باهات کل می ندازه دیگه!

ابرویی بالا دادم و گفتم:

-پس حالا که اینطوره، رفتم خونه یادم باشه بهش بگم کارتتو بده برم به خرید مشتی بکنم.

نگاهم کرد و گفت:

-عه...مینا، زشته! من خودم درامد دارم.

-مگه می خوام کار بری بکنم، به عروس داره، براش خرج کنه دیگه!

-مینا این کارو نمی کنیا!

-ها...ها...

-مینا من خودم بهت کارت می دم.

-با مال اون کیفش بیشتره!

همینطور توی حیاط دور می زدیم و با قطره های بارون خیس می شدیم و با هم بحث می کردیم و من چقدر این لحظه ها رو دوست داشتم.

با صدای آرزو از بحث دست کشیدیم و سر چرخوندیم.
-مینا جان بیا، نیما داره گریه می کنه!
به طرف در دویدم و وارد خونه شدم. سریع پالتوی نیمه خیس رو از تنم در
آورد.

حنا کنار حلقه های رنگی نشسته بود و نیما توی بغل سیمین گریه می کرد. به
طرف نیما دست دراز کردم و آروم گرفتمش.

-چی شده خوشگل من؟ عسل من، پسر من!

به حنا نگاه کردم. با اخم به من و نیما نگاه می کرد. نشستم و به طرفش دست
دراز کردم.
-تو هم دخترمی، عروسکمی، خورشیدمی!

از جاش بلند شد و به طرفم اومد. هر دو رو بغل کردم و ایستادم. نیما اروم شده
بود. رو به حنا گفتم:
-داداشی رو دوست داری؟

سرش رو به معنی نه تکون داد و گفت:
-آره!

خندیدم و گفتم:

-بالاخره اره یا نه؟

ارش وارد سالن شد.

-چی کار می کنی؟ حنا رو بده به من!

حنا رو گرفت و گفت:

-مینا، حواست به بچه سومت هست؟

-اره هست، دو تایی با هم، وزنی ندارن اخه!

متاسف سری تکون داد و به حنا نگاه کرد. دو طرف پهلوش رو گرفت و بالا
انداختش. صدای خنده حنا توی خونه پیچید.

گوشه ای نشستم و مشغول شیر دادن به نیما شدم.
ارش کنارم نشست.

-اشکال نداره با این وضعیت بهش شیر می دی؟ اذیت نشی؟
-دکتر گفت اشکالی نداره، اگه تغذیه ام خوب باشه مشکلی پیش نمیاد.
به حنا اشاره کردم.

-فقط حواست به اون باشه! حواسم نبود جلوش قربون صدقه نیما رفتم، یه جوری حواسشو پرت کن غصه نخوره!

ارش کنارش نشست و مشغول بازی با دخترش شد. سر بلند کرد و رو به سیمین گفت:

-بابا نگفت کی میاد؟ اصلا میاد؟

-نه، نگفت. دیروز که رفته بود به اون مدرسه سر بزنه.

متعجب پرسیدم:

-مدرسه؟

-آره، داره یه مدرسه می سازه تو یه روستایی. یه موقع جلوش حرفی نزنی، خوشش نمیاد.

-یعنی خیر مدرسه سازه؟

-آره، سالی یکی دو تا مدرسه می سازه، هر جا که بره ببینه نیاز داره.

-چرا تا حالا به من نگفته بودید؟

-پیش نیومده بود.

-عیر از مدرسه کار خیر دیگه ای هم کرده؟

-اره، یکی دو تا در مانگاه هم کمک کرده ساختن. به تجهیزات یه بیمارستانم کمک کرده.

یاد حرف مامان افتادم که تو روزهای اول نامزدیم می گفت، بهرام خان آدم خیریه و دست به خیر داره.

-سیمین از جاش بلند شد و پالتوی خیسم رو برداشت و کنار شومینه آویزون کرد و گفت:

-راستی مینا جان، بیتا زنگ زد.

-به گوشی شما؟

-اره، گفت گوشی مینا تو دسترس نیست، دلواپس شده بود. حالا بهش زنگ بزن، شاید کار واجب داشته باشه. منم دو کلمه بیشتر نتونستم حرف بزنم، قطع شد.

ارش روی مبل نشست و گفت:

-اینجا کوهه دیگه، موبایل آنتن نداره دیگه! تلفن ثابتم که گوشی خرابه. به بابا گفتم داره میاد گوشی تلفن بیاره با خودش.

سیمین به طرف آشپزخونه رفت.

-ارش پاشو بیا کمک کن، میز رو بچینیم.

-مامان من اومدم اینجا استراحت.

-پس ما اومدیم اینجا چی کار. حالا چون کار خونه می کنیم نباید استراحت کنیم! با هم اومدیم اینجا، با هم کار می کنیم، با هم دیگه هم استراحت می کنیم.

ارش نچی گفت و از جاش بلند شد. با لبخند نگاهش می کردم، نگاهم کرد. ابرو بالا دادم و لبخندم پهن تر شد.

توی هوا برام ضرب در کشید و من زبونم رو براش درآوردم. انگشت اشاره اش رو برام توی هوا تکون داد. سیمین دو باره ارش رو صدا زد و ارش نگاه از من گرفت و به طرف آشپزخونه رفت. بهش لبخند می زدم و اون با چشم و ابرو برام خط و نشون می کشید.

دو روزی می شد که توی اون ویلای کوهستانی بودیم. هوا سرد بود و نمی شد از خونه بیرون رفت. دچار یک حور حبس خودخواسته شده بودیم.

کنار شومینه با حنا بازی می کردم و به نیما که روی زمین قل خورده بود و برای برداشتن اسباب بازی های رنگی حنا دست و پا می زد، نگاه می کردم.

صدای بوق ماشین توجه همه رو به خودش جلب کرد. سیمین دستعاش رو خشک کرد و به طرف حیاط دوید.

-بهرام اومده!

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم. سیمین در رو باز کرده بود و بهرام خان وارد ویلا شد. سرد بود و نمی شد خیلی توی حیاط ایستاد. به طرف در سالن می دویدند.

-بابا اومده؟

سر چرخوندم. ارش از کنار در سرویس باهام حرف می زد.

-اره، مامانت درو باز کرد.

همون لحظه در باز شد و بهرام خان و همسر محبوبش وارد خونه شدند. سلامی کردم و جوابم رو داد. ارش جلو رفت و با پدرش دست داد. بسته ای رو به طرفش گرفت و گفت:

-بگیر اینو وصل کن.

رو به من کرد و ادامه داد:

-فک و فامیلت تو این دو روز منو بیچاره کردند. دیگه آخرین بار بهشون گفتم خوردیمش.

از همین حالا کل کل با من رو شروع کرده بود.

-حالا خوشمزه بودم؟

-اتفاقا باباتم اینو گفت، گفتم بد مزه نبود ولی توش سنگ داشت دندونم رو شکست. مزه رو نفهمیدم.

-من سنگ داشتم؟ سنگی که شما بهش میدون دادی و انداختیش جلوی پای ما، رفت استراليا؟

بین ابروهاش چین افتاد و گفت:

-آخ که اگه می دونستم این جمله ها رو تو از کجا پیدا می کنی؟

-تراووش می شه پدر جان، از مغزم!

نگاهی به نیما کرد و با لبخند گفت:

-بده اون بچه رو ببینم. چند روزه ندیدمش.

نیم نگاهی به ارش که نیما رو بغل می کرد و به طرف پدرش می آورد کردم و گفتم:

-شما دو تا نوه داری که هر دو تاشونو چند روزه ندیدی، نیما هنوز متوجه نمی شه ولی اون یکی عقلش می رسه!

حنا رو از ارش گرفت و روی مبلی نشست و مشغول بازی شد. اصلا صدای من رو شنید.

نگاههای حنا به بازی بهرام و نیما برام اعصاب نداشتنه بود. سعی کردم حواسش رو پرت کنم ولی نمی شد. توی حیاط هم نمی تونستم برم. خدایا من از دست این مرد چه کنم. چرا متوجه نیست که حنا دختره، حساس تره.

به سیمین نگاه کردم. متوجه معنی نگاهم شد و سعی کرد حواس حنا رو پرت کنه، که پوفق نشد. ارش تو یه حرکت حنا رو برداشت و طوری باهاش مشغول

بازی شد که حواس حنا کامل پرت شد. خدا رو شکر کردم و یه گوشه نشستم. هنوز اعصابم خراب بود و دلم می خواست یه کاری بکنم که دلم خنک شه. به طرف پدرشوهرم رفتم و گفتم:

-پدر جون، خیلی وقته جای نیما رو عوض نکردم. نگاهی به نیمای سرمست از خنده و شادی کرد و گفت:

--این ننه ات چرا خنده به لبای تو رو دوست نداره؟

-چه حرفیه پدر جون، کدوم مادریه از خنده بچه اش ناراحت شه، ولی یه جوری باشه همیشه بخنده و از خنده اش کسی ناراحت نشه.

نیما رو ازش گرفتم و به یکی از اتاقها رفتم و پوشک نیما رو باز کردم. تشک چه ای براش برداشتم و بدون گذاشتن پوشک جدید شلوارش رو پاس کردم و به سالن برگشتم. نیما رو روی تشکچه روی زمین گذاشتم که بهرام خان گفت:

-از هر کجا بچه رو تحویل گرفتی ببر برارش همون جا.

-پوشکش نکردم. بچه از صبح تو بسته بندیه، گناه داره گفتم یه کم آزاد باشه! از جاش بلند شد و به طرف نیما اومد و از روی زمین برش داشت. کمی حرصم گرفته بود.

-پدر جون نجست می کنه.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-جیش پسر بچه تا چهل سالگی پاکه.

با حرص و لبخند نیم نگاهی به آرش که حالا یه گوشه نشسته بود و با چشم و ابرو به من اشاره می کرد که چیزی نگم انداختم و گفتم:

-برید با آرش بازی کنید، اونم هنوز چهل سالش نشده.

تو چشم های آرش زل زدم و گفتم:

-پوشک که نیستی؟

با چشم های گرد کمی نگاهم کرد. از جام بلند شدم و نیما رو از بغل بهرام خان گرفتم و گفتم:

-پدر جان، یکم هم با حنا بازی کن، داره نگاه می کنه.

یکم نگاهم کرد و بلند خندید. از جاش بلند شد و کنار شومینه نشست. اصلا ناراحت نشده بود. از جیش اسکناسی در آورد و به طرف حنا گرفت و گفت:

-بیا اینو بگیر، بهدا با بابات برو برای خودت قاقا بخر.

حنا از بغل آرش پایین اومد و اسکناس رو گرفت و دو باره به طرف آرش رفت. واقعا محبتش به حنا همین قدر بود؟ یه اسکناس پنج هزار تومنی؟

تلویزیون رو روشن کرد و رو به سیمین دستور چایی داد. ارش کنارم نشست و آروم گفت:

-من چی کار کنم تو با پدرم بحث نکنی؟

-تو واقعا ندیدی دخترت داشت غصه می خورد.

-من دیدم، خودمم بلند شدم باهاش بازی کردم.

-حالا مگه چی شده، بابات که بدش نیومد!

کمی نگاهم کرد و نفسش رو سنگین بیرون داد. گفتم:

-بهت می گم بیا مستقل شیم به خاطر اینه. من خودم مسکلی ندارم، ولی وقتی

می بینم یکی از این بچه ها اذیت می شه نمی تونم جلوی دهنم رو بگیرم.

اینجوری هم حرمت پدرت حفظ میشه، هم مغز و اعصاب من.

-مامان دیروز گفت، هر چقدر دوست دارید از اون قسمت بی درخت باغ زمین

بردارید و بسازید. خواستم اول به تو بگم بعد جواب مامان رو بدم.

-می خواستی بخری! چی شد؟

-اینطوری بهتره مینا. با سه تا بچه برات سخت میشه، اینجوری حداقل مامان

گاهی کمکت می کنه، منم خیالم راحت تره. بابا گفته اگر قبول کنید همه خرج

ساخت اون خونه رو می ده. اینجوری پولمون هم می مونه، سر فرصت می

تونیم خونه انتخاب کنیم، بزاریم کنار که پولمون هم حروم نشه.

با گوشه چشم نگاهش کردم.

-پول من کمتر از مال توعه، ولی سه دنگ!

-اصلا همش به مام تو، خوبه؟

-هر کی حق خودش.

بسته تلفن رو نشون دادم و گفتم:

-پاشو اون تلفن رو وصل کن، زنگ بزنم خونه مامانم اینا، ببینم چی کارم دارن!

صورتش رو بوسید و گفت:

-هر چی تو بگی، فقط با بابا بحث نکن.

از جاش بلند شد و تلفن رو از بسته خارج کرد و به طرف فیش تلفن سالن رفت.

تلفن رو وصل کرد و گوشی رو کنار گوشش گذاشت. بهم اشاره کرد.

-بیا، وصله.

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم.

-مینا خونه رو چی کار کنم. حیاط پشتی رو بسازیم یا نه.

-حالا بهت می گم. یکم فکر کنم.

گوشی رو ازش گرفتم و شماره خونه مامان رو دونه دونه گرفتم.

چند تا بوق خورد و صدای بیتا تو گوشی پیچید.
-الو.

-سلام عزیزم!

-به به سلام مینا خانم، چه عجب ما صدای شما رو شنیدیم.
-اومدیم ویلای کوه، اینجا موبایل آنتن نمی ده، تلفنم خراب بود. الان پدرشوهرم
تلفن آورد من گفتم اول زنگ بزنگ ببینم چی کار داشتین الان سه روزه که
پدرشوهرم می گه منو بیچاره کردند.

-خب ادم دلش شور می زنه، سه روزه هیچ کس جواب نمی ده.
-حالا چی کار داشتین؟

-یک عالمه خبر! اول اینکه، اون دختره بود که مامان قبل عید می گفت می خوام
برم با مدر و مادرش در مورد بهزاد حرف بزنگم، قبول کرد زن داداشمون بشه.
چشم هام باز شد و با لبخند و هیجان گفتم:
-راست می گی؟

-اره، سه روز پیش مامان زنگ زد بهشون، مامانش گفت قبول کرده ولی اول
یکم بیشتر آشنا بشیم و رفت و امد کنیم. ما هم دیروز اونجا بودیم.
-عکسش رو برام می فرستی!
-یک درصد فکر کن بهزاد بزاره عکس زنش دست به دست شه.
-هنوز که زنش نشده!

-اگه به بهزاد باشه که می ره جا می ندازه دم در خونشون می خوابه تا عقدش
کنه.

- بهزاد خوشحاله؟

-خوشحال؟ اگه تو فهمیدی منم فهمیدم! بهنام قشنگ حرف می زد و خس و حالش
رو می گفت. کلی پیام عاشقانه می داد به رویا. این نمی دونم به وی رفته. از
وقتی جواب گرفته جدی شده نمی شه باهاش حرف زد.
-بهزاده دیگه!

-حالا خبر دوم، نمی دونم، خوش نیست، ولی مامان می گه گاهی وقت ها لازمه
که بعضی آدمها به خودشون مشغول بشن تا دست از سر دیگران بردارند. تا مردم
از شرشون در امان باشن.
-چی شده؟

-پسر سهیل مشکوک به اوتیسمه، چند روز پیش عمو جمشید به مامان گفته. بهش
گفته تو رو خدا نفرینتون رو از بچم بردارید. مامانم گفته ما نفرین نکردیم، ایشالا
که تشخیص اشتباه باشه.
-طفلک مادر بچه!

-ناراحت شدی؟

-خوشحالی داره مریضی یه طفل معصوم؟ من هیچ وقت راضی نبودم که بچه سهیل اینجوری بشه. حالا چجوری تشخیص دادن؟

-اینجور که عمو می گفت، بچه الان نزدیک یک سالشه، ولی به هیچی نمی خنده، به چیزی کنجکاوی نمی کنه، به کسی نگاه نمی کنه، دیدی جلوی بچه ها یه وسیله می گیرن بچه با چشمش دنبال می کنه، این حتی نگاهم نمی کنه، مثلاً می گه یه زنجیر دادیم بهش فقط زنجیر رو روی زمین تگون می داد ازش می گرفتن جیغ می زد بعد که می دادن و دوباره همون کارو می کرد. مادرش مشکوک شده بردش دکتر، دکترم گفته فعلاً باید تحت نظر باشه، احتمال داره اوتیسم داشته باشه. خطرناک نیست ولی بچه اوتیسمی خیلی حوصله و زمان می خواد تا بتونن وارد جامعه اش کنند.

-خبرات همین بود.

-کی میای تهران؟

-نمی دونم، تا ببینم آرش چی می گه!

-باید بیای، جشن نامزدی بهزاد باید اینجا باشی.

-کی هست؟

-حالا بهت می گم، هنوز مشخص نشده.

-حالا بزار من به چیزی بگم، اینجا به این نتیجه رسیدن که حیاط پشتی رو یه خونه بسازن و ما مستقل شیم.

-پس قرار بود خونه بخرید!

-قرارمون سر جاشه، ولی آرش می گه سر فرصت بخریم، می گه مادرم طاقت دوری منو نداره.

-کدومشون طاقت دوری ندارن، آرش یا سیمین؟

-هر دو، سیمین بیشتر.

-بازم اونجوری خوبه، یه ذره یه ذره مستقل میشی.

-هنوز من قبول نکردم، منتظرن ببینن من چی می گم.

-به نظرم قبول کن. فقط بزرگ بسازن برات که با سه تا بچه اذیت نشی.

-خودمم به همین فکر می کنم.

کمی با بیتا حرف زدم و بالاخره قطع کردیم. آرش کنارم نبود. نیما با خودش بازی می کرد و از روی تشکچه قل خورده بود. حنا و سیمین هم نبودند. نیما رو بغل کردم و به طرف در اتاق خواب رفتم و بازش کردم. سر بلند کردم که با حرکات عجیب سیمین مواجه شدم.

-چی شده؟

انگشتش رو روی بینیش گذاشت و به دست بهم اشاره کرد که جلو برم. پنجره اتاق نیمه باز بود. پالتویی از پشت در برداشتم و دور نیما پیچیدم و به پنجره نیمه باز اتاق نزدیک شدم. هوای سرد بیرون به صورتم خورد. صدای بهرام خان می اومد.

-کلی پول دادم به یارو تا عکسا و فیلما رو ارزش گرفتیم. حالا معلوم نیست که ارزشون کپی داشته باشه یا نه.

-من نمی دونستم.

این صدای آرش بود.

-فرهنگ چی، اونم نمی دونست؟

-فکر نمی کنم، از خودش می پرسیدی!

-اخه تو این دختره رو دو سال می شناختی، بعد می گی نمی دونم، به خدا که تو محشری ارش!

-از کجا باید می دونستم؟ من اون موقع هم خیلی باهوش در ارتباط نبودم. در حد چند بار بیرون رفتن که اونم بود.

-می ترسم بازم باشه از این موردا.

به سیمین نگاه کردم و اروم گفتم:

-کیو می گن؟

سیمین اروم پنجره رو بست و گفت:

-دو روز پیش بهرام با نوشین حرف زده. نوشین با برادرش تو یه آرایشگاه کار پیدا کردن، ولی هزینه ها اونجا بالا ست، برای خونه دچار مشکل شدن. اومده بوده اینجا ببینه کاری از پیش می تونه ببره که نتونسته. بهرام تنها کاری که برای نوشین کرده این بوده که حونه پدری نوشین رو که خیلی وقت بوده گذاشته بودند برای فروش ارزشون می خره و قصدش اینه که بزنش به نام حنا. نوشینم دیروز رفته تهران که برگرده استرالیا. بعدش یه نفر پیداش میشه که

کلی عکس و فیلم از نوشین داشته که نوشین خیلی تو شرایط درستی هم نبوده. بهرام پول داده و همه عکسا رو گرفته و نابود کرده و الانم ناراحته که چرا کسی از اول بهش نگفته بوده که این دختر اینجوری روابط آزاد داشته.

-حنا نباید در این مورد چیزی بفهمه.

-من که می گم اصلا نباید بفهمه که چجوری دنیا اومده. زندگی طبیعیش خراب میشه.

-حالا تا اون موقع خیلی مونده. حالا خودش کجاست؟

-رفت تو اون یکی اتاق.

-اون وقتی صداش نمیداد یعنی داره آتیش می سوزونه، بیا برو ببین چی کار می کنه.

نگاهی به نیما کرد و گفت:

-این یکی چی؟ خیلی اروم نیست؟ پوشک نبوده؟

-نه پوشک نیست اومدم اینجا پوشکش کنم، پنجره باز بود اینو پیچیدم بهش.
-پالتوی بهرامو.

نیما رو ازم گرفت و پالتو رو باز کرد و لب گزید.

-مینا خودشو کثیف کرده، گند زده به پالتو.

گوشه پالتو رو کشیدم و نگاه کردم. خنده ام گرفته بود.

-اشکال نداره، پدر جون خودش گفت، جیش پسر بچه تا چهل سالگی پاکه، بزار کنار شومینه خشک بشه، بعدم بده بیوشه.

چپ چپ نگاهم می کرد. نیما و پالتو رو ازش گرفتم و گفتم:

-بده خودم الان جفتشون رو آب می کشم. فقط برو ببین حنا کجاست. فقط پالتوی پدرجون اینجا چی کار می کنه، یک ساعت نیست اومده.
-من گذاشتم.

سرش رو تکون داد. هر دو به طرف در رفتیم. ارش و بهرام خان هم زمان با ما وارد سالن شدند. نگاهی به قیافه سرخ هر دوشون کردم و خندیدم.

-به چی می خندی؟

به ارش نگاه کردم و گفتم:

-هیچی!

بهرام خان گفت:

-این پالتوی من نیست؟

-بله برای شماست، ولی نیما به جای پوشک ازش استفاده کرده.

یکم نگاهم کرد و بلند خندید.

-پسر منه دیگه!

همونطور با خنده وارد حمام شدم و نیما رو اب کشیدم و حوله پیچ بیرون اومدم. سبمین جلوی در حمام ایستاده بود. به حنا نگاه کردم. تمام صورتش و لباسش سرخ و رنگی شده بود.

-این یکی چی کار کرده؟

-می بینی که، تمام لوازم ارایش های من رو مالیده به خودش و اینه و میز!

خندیدم و گفتم:

-بهت گفتم لوازم ارایش نیار.

-بیا برو اونور، هم ایند بشورم، هم اون پالتو رو.

-نیمای رو بگیر، من اونو می شورم.

-نمی خواد، با اون وضع حاملگیت!

از کنارم رد شد. گفتم:

-می تونم ها!

جوابی نداد و وارد حموم شد.

-لباس براش بزار.

به اتاق رفتم و نیمای رو پوشک کردم و به پدر بزرگش دادم و به اتاق سیمین رفتم.

سیمین حق داشت عصبانی باشه. طوری همه جا رو کثیف کرده بود که یک

ساعتی تمیز کردنش کار داشت.

دو روز بعد به رشت برگشتیم. نوشین به استرالیا رفته بود.

چند هفته‌ای که گذشت. بهرام خان بعد از کلی رای زنی پروژه جدیدی رو توی

حیاط پشتی خونه سیمین شروع کرد. یه خونه برای اینکه من و آرش مستقل بشیم

و قبل از به دنیا اومدن بچه سوممون به اونجا بریم.

اول قرار بود صد و پنجاه متر باشه، ولی صد و بیست متر شد. قرار بود دوبلکس

بسازند و بعد به این نتیجه رسیدند که یک طبقه کافیه. قرار بود حیاط رو جدا

دیوار بکشند، که بعداً گفتند احتیاجی نیست.

تو حیاط در حالی که نیمای رو توی بغلم گرفته بودم، ایستاده بودم و به خونه نیمه

کارمون نگاه می‌کردم. حنا جلوی پام بازی می‌کرد.

چیزی که از خدا خواسته بودم، بهم داده بود؛ آرامش.

آرش برام دست تکون داد. به طرفش رفتم و وارد ساختمون نیمه کاره شدم.

آتش با هیجان از نقشه‌ها و دکورهایی که برای خونه در نظر گرفته بود می‌گفت

و من گوش می‌دادم.

-اینجا میشه اتاق حنا، اون یکی هم می‌شه اتاق پسرها. این یکی هم اتاق من و

تو. آشپزخونه رو می‌خوام کانتر نزنم. باز باشه، اینجوری خونه بزرگتر به نظر

می‌رسه. آرگم یه کوچیک بالاش می‌زنیم. لوستر نمی‌زنیم، می‌خوام نور مخفی

بزارم رو تخت...

این مرد رو دوست داشتم، با تمام اشتباهاتش، با وجود اینکه به پدر و مادرش وابسته بود. از شکل هیجانش و حرف زدنش لذت می بردم.

-آرش!

-جانم!

- دوست دارم.

ابرو بالا داد و با لبخند گفت:

-منم دوست دارم.

-خودت بلد نیستی از خودت جمله بسازی که جمله من رو تکرار می کنی!

شونه ای بالا داد و گفت:

-خب چی بگم؟ دورت بگردم.

-اینم دیروز مامانت داشت به بابات می گفت، یه حرف جدید نداری خودت؟

یکم فکر کرد و گفت:

-مینا همه زندگی منه!

-این همه زندگیت کمرش درد گرفته، این بچه رو ازش بگیر یکم نفس تازه کنه.

به طرفم اومد.

-اصلا حواسم نبود، ببخشید!

نیما رو گرفت. دستی به کمرم زدم و چند تا نفس کشیدم و گفتم:

-بعد از ظهر با مامانت می خوام برم خرید. بچه ها رو نگه دار که راحت برم.

-باشه برو، ولی هر جا می ری با مامان.

-باشه.

-نمی رو نگه می دارم ولی حنا دو ببر، نمی مونه پیش من. کارتم بهت می دم.

-سیمین جون گفت، کارت بابات هست.

-عه...دیشبم بهت گفتم نه! من بهت پول می دم.

-شاه می بخشه وزیر نمی بخشه!

-مینا بابام داره برای این ساختمون خرج می کنه، زشته ما سو استفاده کنیم.

-حالا کارتتو بده، ولی می دونم سیمین نمی زاره.

-اصلا خودم میام.

-باشه، پس من می رم حاضر می شم. ولی نیما پای توعه!

به طرف ساختمون اصلی رفتم و توی دلم خدا رو شکر می کردم و ازش می

خواستم که کاری کنه این خوشبختی تا وقتی که هستم، دوام داشته باشه.

سلام خدمت همه دوستان

امیدوارم از رمان فراتر از خسوف لذت برده باشید.
از صبر و شکیباییتون سپاسگذارم و همین طور عذر می خوام به خاطر نامنظم
گذاشتن پارتها. واقعا وارد شدن به اپلیکیشن تلگرام برام سخت بود. فیلترشکن
ها معمولا بعد از یه مدت از کار می افتاد و من رو به دردسر می نداخت.

این رمان به لطف خدا به پایان رسید. اگر مایل هستید تا کار بعدی من رو هم
بخونید می تونید تو همین کانال بمونید. یه مدت استراحت می کنم و سوژه بعدی
رو شروع می کنم.

با تشکر از همراهیتون 😊

#علی_کرم

26/5/198